سایمن سیبیگ مانتیفوری

استالین؛ دربار تزار سرخ

از غصب قدرت تا مرگ

ترجمهٔ بیژن اشتری



دربارِ تزار سرخ

استالین

از غصب قدرت تا مرگ ◆◆

سایمن سیبیگ مانتیفوری
ترجمه: بیژن اشتری

مانتیفوری، سیبیگ، ۱۹۶۵ - م.
استالین؛ دربارِ تزار سرخ: استالین از غصب قدرت تا مرگ / سایمن سیبیگ مانتیفوری؛
ترجمهٔ بیژن اشتری - تهران : نشر ثالث، ۱۳۸۹.
۱۳۳۶ ص دوره.
شابک جلد دوم ۰ - ۶۳۳ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-633-0
شابک دوره ۰ - ۷۲۹ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-729-0
استالین از تولد تا انقلاب اکتبر - روسای دولت - روسیه شوروی - سرگذشت‌نامه.
۹ س ۵ الف / DK ۲۶۸ ۹۴۷/۰۸۴۲۰۹۲



دفتر مرکزی: خیابان کریمخان زند/ بین ایرانشهر و ماهشهر/ پ ۱۵۰/ طبقه چهارم/ تلفن: ۸۸۳۰۲۴۳۷
فروشگاه: خیابان کریمخان زند / بین ایرانشهر و ماهشهر / پ ۱۴۸ / تلفن: ۷-۸۸۳۲۵۳۷۶

■ **استالین؛ دربارِ تزار سرخ:** استالین از غصب قدرت تا مرگ

● سایمن سیبیگ مانتیفوری ● ترجمهٔ بیژن اشتری ● ناشر: نشر ثالث

● مجموعهٔ تاریخ ایران و جهان و خاطرات سیاسی

● چاپ اول: ۱۳۸۹ / ۱۶۵۰ نسخه

● چاپ: رهنما ● صحافی: صفحه‌پرداز

● شابک جلد دوم ۰ - ۶۳۳ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-633-0

● شابک دوره ۰ - ۷۲۹ - ۳۸۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN 978-964-380-729-0

● سایت اینترنتی: www.salesspub.ir پست الکترونیکی: Info@salesspub.ir

● قیمت دوره: ۳۲۰۰۰ تومان

علیلویف‌ها

سرگئی علیلویف
تولد: ۱۸۶۶
مرگ: ۱۹۴۵

اولگا فئودورنکو
تولد: ۱۸۷۷
مرگ: ۱۹۵۱

پاول علیلویف
تولد: ۱۸۹۴
مرگ: ۱۹۳۸

یوگنیا(ژنیا) زملیانستین
تولد: ۱۸۹۸
مرگ: ۱۹۷۴

استانیسلاس ردنس
تولد: ۱۸۹۳
مرگ: ۱۹۴۰

آنا علیلویوا
تولد: ۱۸۹۶
مرگ: ۱۹۶۴

فئودور علیلویف
تولد: ۱۸۹۸
مرگ: ۱۹۵۵

نادژدا(نادیا) علیلویوا
تولد: ۱۹۰۱
مرگ: ۱۹۳۲

الکساندر
تولد: ۱۹۳۱

سرگئی
تولد: ۱۹۲۸

کیرا
تولد: ۱۹۱۹

ولادیمیر
تولد: ۱۹۳۵

لئونید
تولد: ۱۹۲۸

جوگاشویلی‌ها

ییکاترینا «ککه» گلادزه
تولد: ۱۸۵۸
مرگ: ۱۹۳۷

ویساریون «بسو» جوگاشویلی
تولد: ۱۸۵۰
مرگ: ۱۹۱۰

جوزف استالین
تولد: ۱۸۷۸
مرگ: ۱۹۵۳

اسوانیدزه‌ها

کاتو اسوانیدزه
تولد: ۱۸۸۵
مرگ: ۱۹۰۷

میخائیل مونوسلیدزه
تولد: ۱۸۸۵
مرگ: ۱۹۰۷

ساشیکو اسوانیدزه
تولد: ۱۸۷۸
مرگ: ۱۹۳۶

ماریا کوروِنا
تولد: ۱۸۸۹
مرگ: ۱۹۴۲

آلیوشا اسوانیدزه
تولد: ۱۸۸۴
مرگ: ۱۹۴۱

ماریکو اسوانیدزه
تولد: ۱۸۸۲
مرگ: ۱۹۴۱

جان رید
تولد: ۱۹۲۷
مرگ: ۱۹۹۰

تولیا
مرگ: ۱۹۴۱

بچه‌ها

یوری ژدانف
تولد: ۱۹۱۸

سوتلانا
تولد: ۱۹۲۶

گریگوری ماروزف
تولد: ۱۹۲۱
مرگ: ۲۰۰۲

کاتیا تیماشنکو
تولد: ؟
مرگ: ۱۹۸۳

واسیلی
تولد: ۱۹۲۱
مرگ: ۱۹۶۲

گالینا بوردونوفسکایا
تولد: ؟
مرگ: ۱۹۹۰

جولیا ملتزر
تولد: ؟
مرگ: ۱۹۶۷

یاکف «یاشا»
تولد: ۱۹۰۷
مرگ: ۱۹۴۳

زویا گونینا
تولد: ۱۹۰۸
مرگ: ۱۹۵۷

کاتایا ژدانف
تولد: ۱۹۵۰

جوزف ماروزف
تولد: ۱۹۴۵

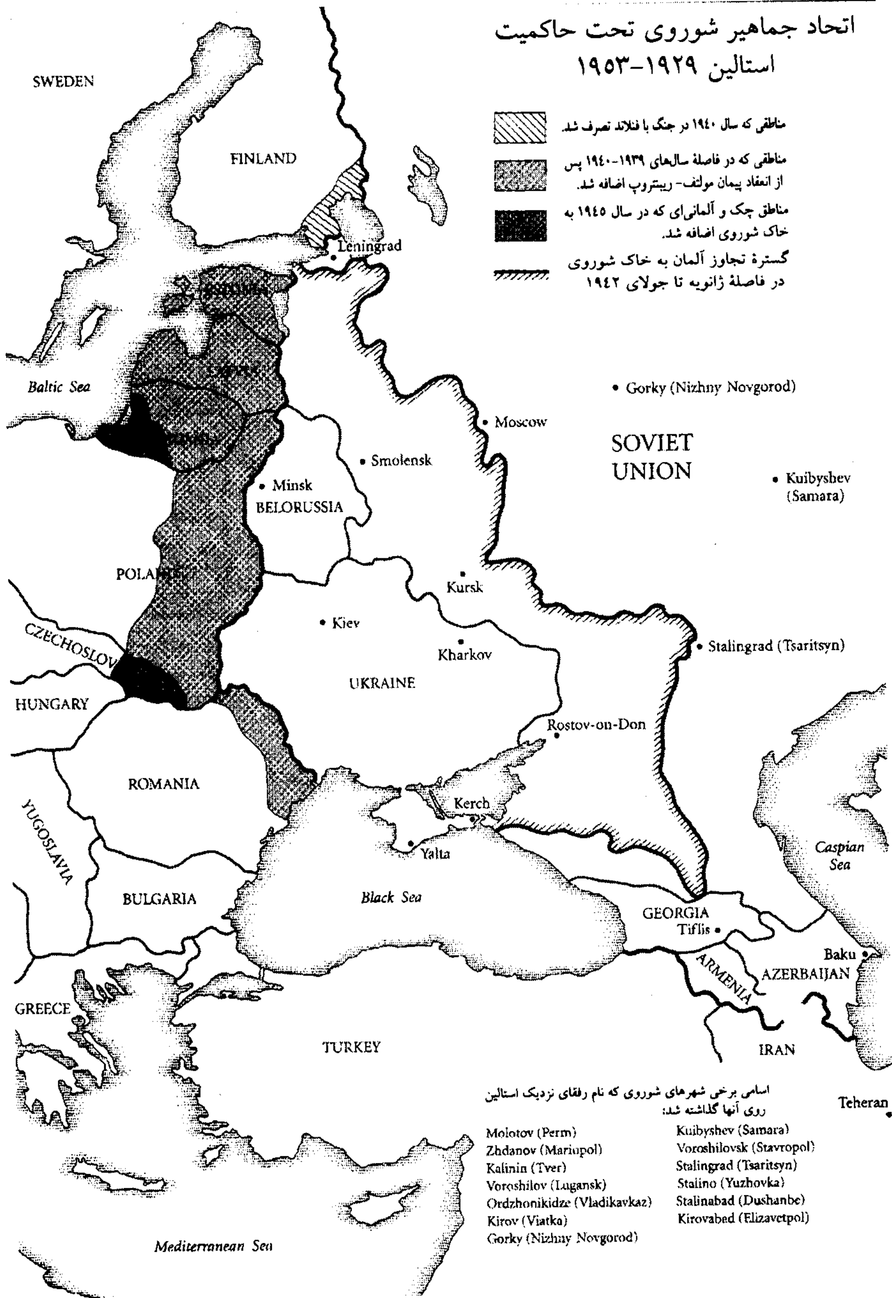
سوتلانا
تولد: ۱۹۴۷
مرگ: ۱۹۹۰

واسیلی
تولد: ۱۹۴۹
مرگ: ۱۹۷۲

نادژدا
تولد: ۱۹۴۳

الکساندر
تولد: ۱۹۴۱

گولیا
تولد: ۱۹۳۹


اتحاد جماهیر شوروی تحت حاکمیت
استالین ۱۹۲۹-۱۹۵۳
مناطقی که سال ۱۹٤۰ در جنگ با فنلاند تصرف شد.
مناطقی که در فاصلهٔ سال‌های ۱۹۳۹-۱۹٤۰ پس از انعقاد پیمان مولتف- ریبتروپ اضافه شد.
مناطق چک و آلمانی‌ای که در سال ۱۹٤۵ به خاک شوروی اضافه شد.
گسترهٔ تجاوز آلمان به خاک شوروی در فاصلهٔ ژانویه تا جولای ۱۹٤۲
SWEDEN
FINLAND
Leningrad
Baltic Sea
Gorky (Nizhny Novgorod)
Moscow
SOVIET
UNION
Smolensk
Minsk
BELORUSSIA
Kuibyshev
(Samara)
POLAND
Kursk
Kiev
CZECHOSLOV
Kharkov
Stalingrad (Tsaritsyn)
HUNGARY
UKRAINE
Rostov-on-Don
ROMANIA
Kerch
YUGOSLAVIA
Yalta
Caspian
Sea
BULGARIA
Black Sea
GEORGIA
Tiflis
Baku
ARMENIA
AZERBAIJAN
GREECE
TURKEY
IRAN
Teheran
Mediterranean Sea
اسامی برخی شهرهای شوروی که نام رفقای نزدیک استالین روی آنها گذاشته شد:
Molotov (Perm)
Zhdanov (Mariupol)
Kalinin (Tver)
Voroshilov (Lugansk)
Ordzhonikidze (Vladikavkaz)
Kirov (Viatka)
Gorky (Nizhny Novgorod)
Kuibyshev (Samara)
Voroshilovsk (Stavropol)
Stalingrad (Tsaritsyn)
Stalino (Yuzhovka)
Stalinabad (Dushanbe)
Kirovabed (Elizavetpol)



قفقاز شوروی تحت حاکمیت استالین

۱۹۲۹-۱۹۵۳

پیشروی سپاهیان آلمانی در قفقاز تا نوامبر ۱۹۴۲

فهرست مطالب

پیشگفتار:

شامِ تعطیلات

هشتم نوامبر ۱۹۳۲

در حدود ساعت هفتِ عصر روزِ هشتم نوامبر ۱۹۳۲، نادیا علیلویوا استالین، همسر ۳۱ سالهٔ قهوه‌ای چشم و بیضی صورتِ دبیرکل حزب، مشغولِ پوشیدنِ لباس برای ضیافتِ سالانه به مناسبت پانزدهمین سالگرد پیروزی انقلاب بود. نادیای جدی و خشکه مقدس اما آسیب‌پذیر همیشه در میهمانی‌ها با پوشیدنِ بدقواره‌ترین لباس‌ها ــ بلوزهای بدون یقه و شال‌های ریزبافت ــ و عدم استفاده از آرایش به «تواضعِ بلشویکی» خویش افتخار می‌کرد. اما او برای امشب فکر دیگری در سر داشت. نادیا در آپارتمانِ دلگیرِ استالین در کاخِ پوتشنیِ دو اشکوبهٔ متعلق به قرن هفدهم، چرخی مقابلِ خواهرش، آنا، زد تا لباسِ تازه‌ای را که پوشیده بود نشانش دهد. نادیا برخلاف همیشه، این‌بار پیراهن سیاه بلندِ گلدوزی شده و آخرین مدی را که از برلین برایش آورده بودند، به تن کرده بود. او برای اولین‌بار رضایت داده بود که به جای مُدلِ موی همیشگی‌اش ــ جمع کردن سادهٔ موها در پشت سر ــ از یک «مدل موی امروزی» استفاده کند. نادیا از سر شیطنت شاخهٔ رزِ قرمزی را در میان موهای مشکی‌اش فرو کرد.

در این ضیافت‌های سالانه همهٔ سران حکومت، ازجمله مولتف، نخست‌وزیر، و همسر لاغر، باهوش و پرناز و ادای او، پولینا، که در ضمن بهترین دوست نادیا نیز بود، حضور داشتند. ورشیلف، کمیسر [وزیر] دفاع، که در چند قدمی کاخ پوتشنی [محل زندگی استالین] در ساختمان باریک و طویل گاردهای سواره زندگی می‌کرد، برگزارکنندهٔ این ضیافت‌های پرسروصدای سالانه بود. چنین ضیافت‌های نشاط‌آوری در این دنیای کوچک و خصوصیِ نخبگانِ بلشویک، معمولاً با رقص‌های قزاقیِ سرانِ حکومت و همسرانشان و خواندنِ دسته‌جمعی ترانه‌های گرجی پایان می‌یافت. اما ضیافت آن شب مقدر نبود که مثل همیشه پایان پذیرد.

همزمان، چند صدمتر آن طرف‌تر به سمت شرق، در نزدیکی آرامگاه لنین و میدان سرخ،

جوزف استالین، دبیرکل حزب بلشویک و رهبر اتحاد شوروی، حالا پنجاه و سه ساله، بیست و دو سال بزرگ‌تر از نادیا، و پدر دو فرزند، در دفتر کارش در طبقهٔ دوم کاخ زرد ـ یک ساختمانِ سه گوشِ متعلق به قرن هجدهم ـ مشغول دیدار با مأمورانِ محبوبِ پلیس مخفی‌اش بود. گنریخ یاگودا[1]، معاون تشکیلات امنیتی[2] شوروی، یکی از همین مأموران بود. یاگودا پسر یک جواهرفروش یهودی اهل نیژنی نوفگرت بود؛ با یک سبیل هیتلری و عشق فراوان به گل‌های اورکیده، مجلات سکسی آلمانی و برقراری روابط دوستانه با اهل ادب و هنر. یاگودا آن روز عصر استالین را در جریانِ توطئه‌های تازه‌ای که در داخل حزب علیه وی در شرف شکل‌گیری بود و نیز ناآرامی‌های رو به تزاید در مناطق روستایی کشور قرار داد.

استالین به کمک مولتفِ چهل و دو ساله و والرین کویبیشفِ[3] چهل و پنج ساله، که ریاست امور اقتصادی کشور را برعهده داشت اما با آن موهای آشفته‌اش همچون شاعر دیوانه‌ای جلوه می‌کرد که شیفته و مفتونِ زن و شراب و سرایش شعر است، دستورِ دستگیری مخالفان را صادر کرد. فشار و اضطراب آن ماه‌ها طاقت‌فرسا بود زیرا استالینِ نگرانِ از دست دادن اوکراین بود که بخش‌های عمده‌ای از آن به ورطهٔ گرسنگی و اغتشاش افتاده بود. یاگودا در ساعت ۱۹:۵۰ دفتر استالین را ترک کرد اما دیگران باقی ماندند تا دربارهٔ جنگشان برای «شکستنِ کمرِ» دهقانان، حتی شده به بهای گرسنگی و نابودی میلیون‌ها تن در جریان بدترین قحطیِ ساختهٔ دست انسان طی تاریخ، گفتگو کنند. آن‌ها عزم خود را جزم کرده بودند تا از غلات و محصولات کشاورزی برای تأمین منابع مالی لازم جهت برداشتنِ گام‌های غول‌آسا به سمتِ صنعتی شدن کشور استفاده کنند. هدف آن‌ها تبدیل کردن روسیه به یک قدرت صنعتی مدرن بود. اما آن شب، تراژدی به خانهٔ رهبر نزدیک‌تر از هر جای دیگری بود: استالین در آستانهٔ مواجهه با چنان بحرانِ خصوصی‌ای بود که به آزاردهنده‌ترین و مرموزترین حادثه طی دوران زندگی‌اش مبدل می‌شد. او تا آخرین روزهای زندگی‌اش این بحران را بارها و بارها در ذهن خود مرور می‌کرد.

---

1. Genrikh Yagoda

۲. تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی شوروی طی حیات هفتادوچند سالهٔ این کشور، اسامی مختلفی داشت. این تشکیلات در آغاز شکل‌گیری شوروی «چکا» نامیده می‌شد که خلاصه شدهٔ عنوان «کمیسیون فوق‌العاده برای مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری» است. تشکیلات امنیتی شوروی در سال ۱۹۲۲ به GPU [ادارهٔ سیاسی حکومتی] و سپس OGPU [ادارهٔ متحد سیاسی حکومتی] تغییر نام داد. OGPU نیز در سال ۱۹۳۴ به NKVD [کمیسیاریای خلق در امور داخلی] تغییر اسم داد. با این وجود، مأموران اطلاعاتی و امنیتی شوروی کماکان به «چکیست‌ها» و تشکیلات امنیتی کشور به «نهادها» معروف بودند. در اوایل دههٔ چهل میلادی، NKVD به NKGB مبدل شد که این تشکیلات نیز نهایتاً در سال ۱۹۵۴ به KGB تغییر نام داد. مترجم در این کتاب عمدتاً از اصطلاح «تشکیلات امنیتی» به جای GPU یا NKVD یا NKGB استفاده کرده است.

3. Valerian Kuibyshev

استالین درساعت ۲۰:۰۵ به همراه همکارانش، از پله‌های ساختمان دفترش پایین آمد تا به محل برگزاری ضیافت برود. آن‌ها با پای پیاده از کوچه‌ها و میادین برف گرفته عبور کردند. استالین همان نیم‌تنهٔ نظامی حزبی و شلوارِ گشادِ قدیمی را به تن داشت؛ به اضافهٔ یک پالتوی کهنهٔ ارتشی، چکمه‌ای دوخته شده از چرمِ سخت و یک کلاه شاپکای دوخته شده از پوست گرگ که تا روی گوش‌هایش را می‌پوشاند. بازوی چپش اندکی کوتاه‌تر از بازوی راست بود اما فعلاً، در قیاس با سال‌های پیری و کهنسالی، خیلی جلب توجه نمی‌کرد. او عادت داشت که موقع راه رفتن سیگار یا پیپ بکشد. موهای سرش، کوتاه و پرپشت و هنوز سیاه بود اما می‌شد اولین تارهای خاکستری را از میانشان تشخیص داد. او همچنان ظاهر قوی و پرابهتِ مردان کوهستانی قفقازی را حفظ کرده بود؛ چشمان گربه‌سانِ تقریباً شرقی‌اش عسلی رنگ بود اما موقعِ عصبانیت برقی به رنگ زرد ساطع می‌کرد. بچه‌هایش هر موقع او را می‌بوسیدند، از سبیلِ زبر و تیزِ او که بوی تند توتون می‌داد، اذیت می‌شدند اما بنا به گفتهٔ مولتف و ستایشگرانِ مؤنثِ استالین، او همچنان برای زنان جذاب بود؛ زنانی که وی محجوبانه و ناشیانه با آن‌ها لاس می‌زد.

این مردِ تنومندِ کوتاه قدِ ۱۶۷ سانتی‌متری که محکم اما چالاک قدم برمی‌داشت و به آرامی با لهجهٔ غلیظ گرجی گرم گفتگو با مولتف بود، تنها یکی دو محافظ بیش‌تر نداشت. سران حکومت شوروی تقریباً بی‌هیچ‌گونه تدابیر امنیتی‌ای در سطح شهر مسکو رفت و آمد می‌کردند. حتی استالین بدگمان هم، که دست به نقد دشمنان زیادی برای خود در سطح روستاهای کشور به وجود آورده بود، یکه و تنها در معیتِ فقط یک محافظ از خانه به محل کار و برعکس تردد می‌کرد. آن شب برفی و طوفانی، استالین و مولتف «بی‌هیچ محافظی» با پای پیاده در حال عبور از میدان مانژ بودند که گدایی به آن‌ها نزدیک شد. استالین ده روبل به گدا داد اما این ولگردِ مستأصل بر سر آن‌ها فریاد کشید: «بورژواهای لعنتی!»

استالین زیر لب اندیشمندانه غرید «چه کسی قادر به درک ملت ماست؟» اوضاع به رغم ترور برخی مقامات شوروی (ازجمله سوءقصد نافرجام به لنین در سال ۱۹۱۸)، به نحو عجیبی تا ژوئنِ سال ۱۹۲۷ که سفیر شوروی در لهستان ترور شد، آرام بود. تنها از این تاریخ به بعد بود که تدابیر امنیتی اندکی سفت و سخت‌تر از پیش شد. دفتر سیاسی حزب در سال ۱۹۳۰ فرمانی صادر کرده بود که برمبنای آن «رفیق استالین از تردد در شهر با پای پیاده» منع می‌شد. با این وجود، استالین برای چند سال دیگر به پیاده‌روی در شهر ادامه داد. این دورانی طلایی بود که با یک مرگ ـ اگر نگوییم قتل ـ در ظرفِ فقط چند ساعت، به پایان می‌رسید.[1]

استالین پیشاپیش به‌خاطر آن مرموزیتِ ابوالهولی‌اش و آن تواضعِ خونسردانه‌اش، که با

---

۱. اشاره به قتل کیرف در سال ۱۹۳۴. ـ م.

کشیدنِ متظاهرانهٔ پیپ نمود بیرونی می‌یافت ــ تو گویی دهقان پیری است که دارد چُپق می‌کشد ــ مشهور بود. برخلاف نظر تروتسکی، استالین به هیچ وجه یک بوروکرات میانمایهٔ ملال‌آور نبود؛ استالینِ واقعی یک رؤیاپردازِ خودستای پرانرژی، و از بسیاری جهات آدمی استثنایی، بود.
در زیر سطحِ آرام و وهمناکِ این مرد، گرداب‌های مرگباری از جاه‌طلبی، عصبیت و غم و اندوه وجود داشت. او که قدرتش را داشت که هم به شیوهٔ گام به گامِ کنترل شده به جلو برود و هم به شیوهٔ قمارکردن‌های بی‌محابا، ظاهراً در درونِ یک زره آهنی سنگین و سرد محصور بود. شاخک‌هایش به قدری حساس و خلق و خوی آتشینِ گرجیایی‌اش به قدری کنترل‌ناپذیر بود که با رهاسازی آن در چند سال قبل علیه همسر لنین نزدیک بود همهٔ پیشینهٔ کاری و حرفه‌ای خود را نابود کند.[1] استالین موجودِ روان‌نژندِ پیش‌بینی‌ناپذیر و پرتنشی بود، با سرشت‌ها و حس‌های یک بازیگر بی‌قرار که از نقش‌آفرینی‌های خود نهایت لذت را می‌برد ــ موجودی که خلفِ غایی‌اش، نیکیتا خروشچف، لقب «لیتسدیی»[2] ـ یا «مرد هزار چهره» ــ را روی وی گذاشته بود. لازار کاگانوویچ[3]، یکی از نزدیک‌ترین رفقای استالین برای مدت بیش از سی سال، که در شب میهمانی یکی از همراهانش بود، بهترین توصیف را از این «شخصیت منحصر بفرد» ارایه کرده است: «او انسان متفاوتی در زمان‌های متفاوتی بود... من حداقل پنج یا شش استالینِ متفاوت را می‌شناختم.»

با این وصف، آرشیوهای تازه باز شده و بسیاری از منابعی که به تازگی در دسترس قرار گرفته‌اند، بیش از هر زمان دیگری این شخصیت را وضوح بخشیده است: از حالا به بعد توصیف استالین به عنوان یک «معما»، دیگر کفایت نمی‌کند. ما حالا می‌دانیم که او چگونه حرف می‌زد (دایماً دربارهٔ خودش و اغلب با صداقتی آشکار)، یادداشت‌ها و نامه‌هایش را چگونه می‌نوشت، چه چیزهایی می‌خورد، چه آوازهایی می‌خواند و چه کتاب‌هایی را مطالعه می‌کرد. استالین در متنِ رهبری تقسیم‌پذیر بلشویک‌ها، که ساحتی یگانه و منحصر به فرد بود، به یک شخصیت حقیقی مبدل شد. او باطناً انسانی فوق‌العاده باهوش و سیاستمداری ماهر بود که نقشِ تاریخیِ خودش برای وی در درجهٔ اول اهمیت قرار داشت. وی یک روشنفکر عصبی بود که دیوانه‌وار کتاب‌های تاریخی و ادبی را می‌خواند؛ و یک انسانِ «خودبیمار انگار» بی‌تاب و قرار که از بیماری‌های مُزمنِ لوزه و داءالصدف و دردهای استخوانی، که ناشی از بازوی مصدوم وی و

---

۱. به روابط تند استالین با کروپسکایا، همسر لنین، در روزهای پایانی عمر لنین اشاره دارد. لنین به حدی از رفتار استالین در قبال کروپسکایا به خشم آمده بود که قصد برکناری استالین از مناصب رهبری حزب و حکومت را داشت اما اجل به لنین مهلت نداد که این خواستهٔ خود را عملی کند. ـ م.

2. Litsedei

3. Laaar Kaganovich

سرمازدگی طی دوران تبعید در سیبری بود، رنج می‌برد. این مردِ معاشرتیِ خوش‌مشربِ خوش‌آواز اما تنها و غمگین، همهٔ روابط عشقی و دوستانهٔ خود را قربانی ضرورت‌های سیاسی و بدگمانی‌های مرگبار خویش کرد. او به رغم کودکی پرمسئله‌اش و خلق و خوی خشک و جدی نامعمولش، سعی کرد که پدر و شوهر مهربانی باشد اما این عاشق گل‌های رُز و میموسا [گل ابریشم] هر حسِ خوبی را که در زندگی‌اش وجود داشت نابود و ضایع کرد و نهایتاً به این باور رسید که راه حل تمامی معضلات بشری مرگ و نابودی است. این خداناشناس، که همه‌چیزش را مرهون کشیش‌ها بود، جهان را تنها برحسب گناه و توبه می‌دید و با این وصف «از دوران جوانی مارکسیستِ متعصب و اصول‌گرایی بود.» تعصب وی رنگ و بویی شبه‌مذهبی داشت و خودستایی مسیحایی‌اش هیچ حدّ و مرزی نمی‌شناخت. او وظیفهٔ توسعه‌طلبی روس‌ها را برعهده گرفت اما با آوردن کینه‌توزی‌های اجداد جنوبی خویش به سمت شمال ــ به مسکو ــ شدیداً گرجی باقی ماند.

اغلبِ آدم‌های مشهور، این عادت را دارند که همچون جولیوس سزار، مابین خویش و آن ستایشی که در عرصهٔ جهانی از آن‌ها می‌شود، فاصله‌ای بیندازند، اما این عادتِ جداسازی در استالین شدیدتر از بقیه بود. آرتیوم سرگییف[1]، پسرخواندهٔ استالین، به‌خاطر می‌آورد که استالین از دست پسرش واسیلی، که نام خانوادگی استالین را روی خودش گذاشته بود، به شدت عصبانی و خشمگین بود. واسیلی به پدرش گفت: «اما من هم یک استالین هستم.»

استالین جواب داد: «نه، تو استالین نیستی. نه تو استالین هستی و نه من استالین هستم. استالین قدرت اتحاد شوروی است. استالین آن چیزی است که در روزنامه‌ها و پرتره‌ها وجود دارد، نه تو استالین هستی، و نه حتی من!»

استالین موجودی بود ساختهٔ خویش. انسانی که نام، تاریخ تولد، ملیت، تحصیلات و کُلِ گذشته‌اش را از نو ابداع می‌کند تا از این طریق تاریخ را تغییر دهد و نقش رهبر را بازی کند، محتملاً کارش به تیمارستان خواهد کشید مگر این‌که به مددِ اراده و مهارت و شانس، آن جنبش و مجالی را به چنگ آورد که قادر به زیر و رو کردنِ نظمِ طبیعی چیزها باشد. استالین چنین انسانی بود. آن جنبش، حزبِ بلشویک، و آن مجال، زوالِ سلطنت در روسیه بود. بعد از مرگ استالین، چنین باب شد که وی را موجودی صرفاً نابه‌هنجار تلقی کنند اما این نوعی بازنویسی سرهم‌بندی شدهٔ تاریخ است؛ و همان‌قدر سرهم‌بندی شده که خود استالین. هیچ‌کسی به اندازهٔ استالین مناسبِ دسیسه‌چینی‌ها، جادو و جنبل‌های تئوریک، دگماتیسمِ جنایتکارانه و تحکم‌های غیربشری «حزبِ لنین» نبود. آمیزهٔ آرمانیِ «استالین و بلشویسم» نمونهٔ عالی احتمالاً تکرارناپذیری از آمیزهٔ «فرد و جنبش» است: او آینهٔ فضایل و رذایلِ بلشویسم بود.

1. Artyom Sergeev

نادیا به‌خاطر لباسِ شیکی که پوشیده بود، احساس هیجان می‌کرد. او دیروز در جریانِ مراسمِ سالروزِ پیروزی انقلاب دچارِ سردردهای وحشتناک و آزاردهنده‌ای شده بود اما امروز سرحال بود. درست همان‌طور که شخصیت واقعی استالین با شخصیتِ تاریخی وی تفاوت داشت نادیا علیلویوای واقعی هم آدم متفاوتی بود. آرتیوم سرگییف به‌خاطر می‌آورد که «نادیا خیلی زیبا بود اما این زیبایی را نمی‌توانستی در عکس‌ها تشخیص بدهی.» او به نحو غیرمتعارفی، زیبا بود. هر زمان که می‌خندید، از چشمانش برقِ صداقت و صمیمیت ساطع می‌شد اما در عین‌حال عبوس، منزوی، مضطرب و از حیث جسمی و روانی بیمار بود. نادیا اغلب اوقات ساکت و خونسرد بود اما متناوباً دستخوشِ حملاتِ ویرانگرِ هیستریک و افسردگی می‌شد. او شدیداً حسود بود. برخلاف استالین که اهل طنز و شوخی بود، کسی به‌خاطر نمی‌آورد که نادیا حس طنز داشته باشد. نادیا یک بلشویک بود و این توان را داشت که در قالبِ یک خبرچین در خدمتِ استالین باشد و دشمنان را نزد وی لو بدهد. پس آیا ازدواجِ این دو، مثلِ رابطهٔ استعاری استالین با خودِ روسیه، ازدواجی بین دیو و پری بود؟ پاسخ مثبت است اما فقط تا آن حدی که ازدواج مذکور را در همهٔ وجوه خویش بلشویکی تلقی کنیم. اما جدای از این حالت، رابطهٔ نادیا و استالین به‌سادگی هرچه تمام، چیزی نبود جز یک تراژدی معمولی؛ تراژدی یک شوهرِ سنگدلِ معتاد به‌کار که نتوانسته جفت خوبی برای همسرِ خودمحور و نامتوازنش باشد.

تا این هنگام چنین به‌نظر می‌رسید که زندگی استالین آمیزهٔ کاملی است از سیاست و خانواده. این دوران، به رغمِ جنگ بی‌رحمانه علیه دهقانان و افزایش فشار بر روی رهبران حکومت، قرینِ نوعی شادی و صفای روستایی‌وار بود. رهبرانِ حکومت تعطیلاتِ پایان هفتهٔ خود را در داچاها (ویلاها)ی آرام خویش در خارج شهر می‌گذراندند، در ضیافت‌های شبانه و پرنشاط کرملین شرکت می‌کردند، و برای گذراندنِ تعطیلاتِ طولانی‌ترِ خود عازمِ سواحلِ دریای سیاه می‌شدند. بچه‌های استالین از آن روزها به عنوانِ شادترین روزهای زندگی خود یاد می‌کنند.

از نامه‌های استالین پیداست که ازدواج او و نادیا به رغم مشکل بودنش عاشقانه هم بوده است: «سلام، تاتکا [اسم خودمانی نادیا] نمی‌دانی دلم چقدر برایت تنگ شده ـ من مثل یک جُغدِ شاخ‌دار تنها هستم. قصد ندارم برای کار به بیرون شهر بروم. فقط می‌خواهم کارم را تمام کنم تا فردا برای دیدن بچه‌ها بروم بیرون شهر... پس بدرود، خیلی طولش نده، زودتر به خانه برگرد! بوسه‌هایم برای تو! جوزفِ تو! ۲۱ ژوئن ۱۹۳۰».

نادیا در این زمان برای معالجهٔ سردردهایش در کارلسبادِ آلمان به سر می‌برد. استالین دلتنگ او و مراقب بچه‌ها بود؛ مثل هر شوهر دیگری. نادیا در یک موقعیت دیگر نامهٔ خود را با این جملات به پایان رساند: «از تو می‌خواهم که خیلی خیلی زیاد مراقب خودت‌باشی! با شور و حرارت بسیار می‌بوسمت. درست همان‌طوری که موقع خداحافظی مرا بوسیدی! نادیای تو.»

رابطهٔ آن‌ها به هیچ‌وجه رابطهٔ آسانی نبود. هردوی آن‌ها شدیداً احساساتی و زودرنج بودند: دعواهایشان همیشه پرماجرا بود: در سال ۱۹۲۶، نادیا بعد از دعوای تندی که با استالین داشت بچه‌ها را برداشت و همراه خود به لنینگراد (سن پیترزبورگ) برد. اما استالین به او التماس کرد که سر خانه و زندگی‌اش برگردد و او هم برگشت. ظاهراً این دو زیاد دعوا می‌کردند اما واقعیت آن است که دعواهای آن‌ها وقفه‌هایی بود در یک زندگی به نوعی شاد؛ هرچند که از چنین خانوادهٔ بلشویکی نمی‌شد زیاد توقعِ آرامش داشت. استالین غالباً عصبانی و بددهن بود اما احتمالاً آن چیزی که بیش از همه زندگی مشترک با وی را دشوار می‌ساخت، انزواطلبی ذاتی او بود. نادیا مغرور و خشن اما همیشه بیمار بود. اگر رفقای استالین ــ کسانی مثل مولتف و کاگانوویچ ــ معتقد بودند که نادیا در آستانهٔ «دیوانگی» قرار دارد، خانوادهٔ خودِ نادیا اذعان داشتند که وی «بعضی وقت‌ها بسیار زودرنج و دیوانه می‌شد، همهٔ علیلویف‌ها دارای خونِ کولی‌ها بودند و توازن روحی نداشتند.» این زن و شوهر درست مثل هم بودند. هر دو آدم‌های عجیب و دشواری بودند. هر دو خودخواه، خونسرد و دارای خلق و خوی تُند بودند؛ هرچند که نادیا مثل شوهرش سنگدل و ریاکار نبود. شاید همین مشابهت بسیار زیاد عاملی بود تا آن‌ها نتوانند درکنار هم به اوج شادی برسند. همهٔ شاهدان اذعان دارند که زندگی با استالین «آسان نبود.» پولینا مولتووا بعدها به سوتلانا، دختر استالین، گفت «زندگی با او [استالین] دشوار بود. ازدواج آن‌ها ازدواج کاملی نبود، اما مگر ازدواج چیست؟»

بعد از سال ۱۹۲۹، آن‌ها غالباً جدا از هم زندگی می‌کردند. پاییز که استالین برای گذراندن تعطیلات به جنوب می‌رفت نادیا در مسکو می‌ماند تا درکلاس‌های دانشگاه حاضر شود. اوقات شاد و محبت‌آمیز هم وجود داشت: یادداشت‌ها و نامه‌های آن‌ها به یکدیگر با چنان سرعتی توسط پیک‌های پلیس مخفی رد و بدل می‌شد که آدم را به یاد مکاتبات ای ـ میلی در دوران حاضر می‌اندازد. حتی در نامه‌ها و یادداشت‌های این بلشویک‌های زاهدمآب نیز نشانه‌ها و اشارات جنسی فراوانی به چشم می‌خورد: «با شور و حرارت بسیار می‌بوسمت!» آن‌ها از همراه شدن با هم لذت می‌بردند: موقعی که نادیا در سفر بود، دلِ استالین برایش تنگ می‌شد و برعکس. نادیا یک‌بار به استالین نوشت: «بی‌تو بودن خیلی خسته‌کننده است؛ پاشو بیا این‌جا، در کنار هم خیلی خوش می‌گذره.»

آن‌ها صاحب دو فرزند، به نام‌های واسیلی و سوتلانا، بودند. استالین از ساحلِ دریای سیاه به همسرش نوشت: «راجع به بچه‌ها هر خبری که هست برایم بنویس.» استالین، موقعی که نادیا در سفر بود، به او نوشت: «بچه‌ها خوب هستند. من معلم آن‌ها را دوست ندارم، این خانم معلم همه‌اش درحال پرسه زدن در خانه است و به واسیلی و تولیکا [منظور آرتیوم، پسرخواندهٔ آن‌ها]

اجازه می‌دهد که از صبح تا شب این‌ور و آن‌ور بدوند. من مطمئنم که واسیلی امسال رفوزه خواهد شد و مایل هستم که آن‌ها در زبان آلمانی پیشرفت کنند.» نادیا غالباً همراه نامه‌هایش یادداشتی کودکانه از سوتلانا را نیز ضمیمه می‌کرد. آن‌ها مثل هر زوج دیگری، نگران و جویای سلامتی یکدیگر بودند. موقعی که استالین در حمام‌های آب معدنی ماتستا در نزدیکی بندر سوچی مشغول مداوا بود، به همسرش نوشت «تا حالا دو تا حمام گرفته‌ام و ده تای دیگر هم باید بگیرم... فکر می‌کنم حالم خیلی بهتر شده».

نادیا پرسید «وضع سلامتی‌ات چطور است؟»

جواب داد: «ناراحتی ریه و سینه‌درد داشتم.» یکی از مسایل همیشگی استالین دندان‌های ناسالمش بود. نادیا مدام به او توصیه می‌کرد: «لطفاً دندان‌هایت را معالجه کن.» موقعی که نادیا در آلمان مشغول معالجهٔ خویش بود، شوهرش از مسکو به وی نوشت «آیا برای معاینه پیش دکترها رفتی؟ نظر آن‌ها را برایم بنویس!» او دلتنگ نادیا بود اما اگر دورهٔ معالجهٔ وی در خارج به درازا می‌کشید، قضیه را درک می‌کرد.

استالین دوست نداشت لباس‌هایش را عوض کند. او در زمستان همان لباس‌های تابستانی‌اش را به تن می‌کرد و به همین خاطر نادیا همیشه نگرانش بود: «یک پالتو برایت فرستاده‌ام، چون آن‌جا هوا سرد است و امکان دارد سرما بخوری». استالین هم متقابلاً هدایایی برای همسرش می‌فرستاد: «برایت مقداری لیمو فرستاده‌ام که مطمئنم خوشت خواهد آمد. این باغبانِ مشتاق، که بنده باشم، تا دم مرگ از پرورشِ لیمو احساس لذت خواهد کرد.»

آن‌ها دربارهٔ دوستان و رفقایی که دیده بودند، برای هم می‌نوشتند. برای مثال، نادیا نوشت: «شنیدم ماکسیم گورکی [رمان نویسِ مشهور] به سوچی آمده. شاید به دیدن تو هم آمده ـ چه حیف که من نبودم. گوش دادن به حرف‌هایش باید خیلی جالب باشد...» و البته، نادیا به مثابهٔ یک ندیمهٔ بلشویک در خانوادهٔ بزرگ‌تر اما کم تعدادِ سرانِ حکومت و همسرانشان، تقریباً همان قدر دلمشغول امور سیاسی بود که شوهرش؛ او مطالبی را که از مولتف یا کاگانوویچ می‌شنید فوراً به استالین منتقل می‌کرد. نادیا از آلمان برای استالین کتاب‌های ادبی می‌فرستاد و استالین هم از وی تشکر می‌کرد، هرچند که او گهگاه به‌خاطر گم شدن یا نرسیدن یکی دو تا از کتاب‌ها غُر می‌زد. نادیا با ذکر این نکته که تازگی‌ها سر و کلهٔ استالین در کتاب‌های ادبی روس‌های سفید در خارج از کشور پدیدار شده، سر به سر شوهرش می‌گذاشت.

این نادیای متواضع و فروتن هراسی نداشت که شخصاً به این و آن دستور دهد. برای مثال او یک‌بار پاسکربیشیف، رییس دفترِ استالین، را به‌خاطر اهمال در تهیه و ارسالِ کتاب‌ها و نشریات خارجی حسابی شماتت کرد. نادیا هر بار که از تعطیلات برمی‌گشت، عکس‌هایی را که از

خودش و بچه‌ها گرفته شده بود به استالین می‌داد، و معمولاً با یادداشتی در پشت عکس‌ها. استالین هم هر بار که به تعطیلات می‌رفت، عکس‌های خودش را برای نادیا می‌فرستاد.

با این وجود، نادیا تا اواخرِ دههٔ بیست از حیثِ شغلی و حرفه‌ای احساسِ ناخشنودی می‌کرد. او دلش می‌خواست که یک شغل جدی داشته باشد و کاملاً روی پای خودش بایستد. نادیا در اوایل دههٔ بیست برای شوهرش و سپس برای لنین و سرگو اورژونیکیدزه ـ دیگر گرجی پرتحرک و پرشوری که حالا مسئولیتِ صنایع سنگینِ کشور را برعهده داشت ـ ماشین‌نویسی می‌کرد. او سپس در ادارهٔ تهییج و تبلیغ وابسته به مؤسسهٔ بین‌المللی اصلاحات ارضی مشغول به‌کار شد. ما در میان کوهی از اسناد و مدارک موفق شدیم گزارش کارهای روزانهٔ همسر استالین را بیابیم. از گزارش‌های مذکور پیداست که نادیا بدجوری از روزمرگی و ملالِ اداریِ بلشویکی این شغل شاکی بوده است. رییس نادیا، از این دستیار جوان خود که «ن. علیلویوا» امضاء می‌کرده، خواسته بود که ترتیب انتشار مقالهٔ به شدت ملال‌آوری با عنوان «ما باید جنبش جوانان در روستاها را مطالعه کنیم» را بدهد.

نادیا شاکی بود که «من در مسکو مطلقاً هیچ کاری با هیچ‌کسی ندارم. عجیب است احساس نزدیکی بیش‌تری به آدم‌های غیرحزبی ـ و البته زنان ـ می‌کنم. دلیلش هم این است که این افراد [زنان غیرحزبی] خودمانی‌تر هستند... تبعیض‌های وحشتناک تازه‌ای وجود دارد. اگر کار نکنی، آن وقت فقط یک کدبانو[1] هستی.» او درست می‌گفت. زنانِ بلشویک نوینی همچون پولینا مولتووا دارای مشاغل بالای حکومتی و کاملاً متکی به خود بودند. این زنان فمنیست، زنانِ خانه‌دار و تایپیستی همچون نادیا را تحقیر می‌کردند. اما استالین ترجیح می‌داد که همسر خودش از تیپِ زنانِ فمنیستِ شاغل و متکی به خود نباشد. او نادیایِ «کدبانو» را بیش‌تر می‌پسندید تا نادیای شاغل یا احیاناً فمنیست را. نادیا در سال ۱۹۲۹ تصمیم گرفت که به یک زن حزبی قدرتمند و متکی به خویش تبدیل شود. او به جای این‌که همراه شوهرش به تعطیلات برود درمسکو باقی ماند تا در امتحانات ورودی «آکادمی صنعتی» در رشتهٔ الیاف مصنوعی شرکت کند. فراهم ساختنِ شرایط تحصیلات عالی یکی از دستاوردهای بزرگ بلشویک‌ها بود و میلیون‌ها جوان دیگر نظیر نادیا در فکر تحصیل در دانشگاه بودند. استالین باطناً به یک «کدبانو» نیاز داشت اما ظاهراً از اقدام نادیا برای ادامهٔ تحصیل حمایت کرد. و عجیب آن‌که، استالین غریزتاً نظر درستی در این‌باره داشت زیرا به زودی روشن می‌شد که این زن در واقع آن‌قدر قوی نیست که

---

۱. نادیا البته مثل یک کدبانوی خوب از استالین مراقبت می‌کرد. او در سال ۱۹۲۱ به کالینین، رییس‌جمهوری شوروی نوشت: «استالین باید رژیم جوجه بگیرد. در ماه فقط پانزده جوجه برای ما درنظر گرفته شده اما این مقدار فقط نصف مقداری است که ما لازم داریم. لطفاً سهمیهٔ مذکور را افزایش دهید...»

بتواند همزمان دانشجوی دانشگاه، همسر استالین و مادر دو فرزند باشد. استالین غالباً نامه‌های خود به نادیا را با این جمله به پایان می‌رساند: «از امتحان‌ها چه خبر؟ تاتکا [نادیا]ی خودم را می‌بوسم!» همسر مولتف، کمیسر خلق [وزیر] شده بود ـ و نادیا هم امید داشت که مثل پولینا مولتووا روزی کمیسر خلق شود.

در آن سوی کرملین، سرانِ حکومت و همسرانشان در آپارتمان ورشیلف گرد هم آمده بودند، غافل از این‌که تراژدی به زودی بر سر استالین و نادیا نازل خواهد شد. هنوز هیچ‌کدام از این دو نفر نیامده بودند. رهبرانِ حکومتِ شوروی از سال ۱۹۱۸ که لنین پایتخت را از سن‌پیترزبورگ به مسکو منتقل کرد، در این دنیای محرمانهٔ منزوی زندگی می‌کردند: در پشت دیوارهای ضخیمِ چهار متری، برج و باروهای کنگره‌دار و دروازه‌های دارای برجک، که بیش از هر چیز دیگری مشابه یک پارک تفریحاتیِ تاریخی از مسکوی کهن بود. استالین عادت داشت به میهمانان خارجی‌اش بگوید: «تزار ایوانِ مخوف معمولاً در این‌جا پیاده‌روی می‌کرد.» استالین هر روز از مقابلِ کلیسای جامعِ فرشتهٔ مقرب (که ایوان مخوف در آن‌جا دفن است)، برجِ ایوان کبیر و کاخ زرد (که در زمان کاترین کبیر ساخته شده و حالا محل کار استالین بود) عبور می‌کرد. استالین تا سال ۱۹۳۲ برای چهارده سال در کرملین زندگی کرده بود؛ درست به همان مدتی که در خانهٔ پدری‌اش زندگی کرده بود.

این حکامِ شوروی (یا به قول بلشویک‌ها «کارگران مسئول») به اتفاق کارمندانشان (یا «کارگرانِ خدماتی») در ساختمان‌های جادار و بزرگی زندگی می‌کردند که سابقاً در تیول فرمانروایان تزاری و سرپیشخدمت‌های آن‌ها بود. کاخ پوتشنی[1] و ساختمان گاردهای سواره ازجمله اقامتگاه‌های اصلی رهبران شوروی بودند. آن‌ها در این بناهای گُنبد و مناره‌دار چنان در جوارِ هم زندگی می‌کردند که انسان را به یادِ اساتیدِ ساکن در کالجِ آکسفورد می‌انداخت: استالین همیشه سرزده به خانهٔ آن‌ها می‌رفت و آن‌ها هم منظماً برای گپ زدن با وی به خانه‌اش می‌آمدند.

اغلب این رهبران برای رسیدن به خانهٔ کلیمنتی ورشیلف و همسرش ییکاترینا در طبقهٔ دوم ساختمانِ گاردهای سواره (که اسم رسمی آن «ساختمان گاردهای سرخ» بود اما هیچ‌کس از این نام استفاده نمی‌کرد) تنها باید از یک راهرو عبور می‌کردند. خانهٔ ورشیلف‌ها با یک در به گذرگاهِ سرپوشیده‌ای وصل می‌شد که دارای یک سینمای کوچک بود. استالین و دوستانش غالباً بعد از

---

۱. استالین یکی از ساکنان کاخ پوتشنی بود که در آن‌جا زندگی می‌کرد. پوتشنی به روسی سرگرمی معنا می‌دهد. کاخ سرگرمی یا کاخ پوتشنی وجه تسمیه خود را از بازیگران تئاتری می‌گرفت که در دوران تزار برای وی برنامهٔ اختصاصی اجرا می‌کردند و محل اقامتشان در همین ساختمان بود.

صرف شام برای تماشای فیلم به این مکان می‌آمدند. خانهٔ ورشیلف‌ها دنج اما بزرگ بود، اتاق‌هایش با دیوارهای چوبی سیاه از هم جدا شده بود، و کاملاً مُشرف به دیوارهای کرملین بود. ورشیلفِ ۵۲ ساله، محبوب‌ترین قهرمان در آن معبدِ مشاهیرِ بلشویکی بود ـ یک سواره‌نظامِ نابغه و متکبر، تراشکارِ سابق، با سبیلی ظریف و باریک، موهای طلایی، لپ‌های گلگون و چهره‌ای معصوم. استالین در معیتِ مولتفِ عبوس و خشک و کویبیشفِ فاسد و شهوتران از راه رسید. پولینا، همسر جذاب و مرموز مولتف، که مثل همیشه لباس شیکی به تن داشت، از خانهٔ خود که در همان ساختمان قرار داشت، خارج شد تا خود را به خانه ورشیلف‌ها برساند. نادیا و خواهرش آنا نیز از پله‌های کاخ پوتشنی پایین آمدند و از عرض خیابان عبور کردند. خانهٔ ورشیلف‌ها آن‌سوی خیابان بود.

در سال ۱۹۳۲ هیچ کمبودی از حیث مواد غذایی و مشروبات الکلی وجود نداشت. میهمانی‌های این ایام اصلاً قابل قیاس با ضیافت‌های شاهانهٔ استالین در سال‌های بعد نبود. غذاهای ضیافت آن شب ــ شاملِ پیش غذاهای روسی، سوپ، خوراک‌های ماهی نمک سود و مقداری گوشت بره ــ در سالن غذاخوری کرملین طبخ شده و بدون این‌که گرمای خود را از دست بدهد، بلافاصله به محل ضیافت انتقال داده شده بود. یک پیشخدمت غذا را سرو می‌کرد. بساط مشروبات الکلی نیز که شامل ودکای روسی و شراب گرجی می‌شد، به راه بود. میهمانان مرتباً به سلامتی یکدیگر می‌نوشیدند. استالین در این زمان با گرفتاری‌ها و معضلات جدی‌ای روبرو بود: مناطق روستایی کشور ناآرام بود و بیش از ده میلیون نفر در این مناطق بر اثر گرسنگی در آستانهٔ مرگ بودند؛ در داخل حزب توطئه‌هایی علیه استالین در جریان بود و او به وفاداری یارانش اطمینان کامل نداشت و علاوه بر همهٔ این‌ها باید نگران همسر مسئله‌دارش نیز می‌بود. استالین احساس می‌کرد که انگار در میدان جنگ است و دشمن محاصره‌اش کرده است. او مثل بقیهٔ کسانی که در مرکز این گرداب بودند، نیازمندِ آن بود که دمی به خمره بزند و اندکی خستگی در کند. استالین، که در میهمانی‌ها هرگز در بالای میز نمی‌نشست، در وسط میز نشست؛ درست روبروی نادیا.

در حین هفتهٔ مذکور، همهٔ اعضای خانوادهٔ استالین در خانهٔ وی در کرملین گرد هم آمده بودند. استالین دو فرزند داشت: واسیلی پسر یازده سالهٔ ریزنقشِ نافرمان و عصبی؛ و سوتلانا دختر هفت سالهٔ کک مکیِ موقرمز. یاکف، پسر استالین از همسر اولش، که حالا ۲۴ ساله بود، نیز از سال ۱۹۲۱ نزد پدر زندگی می‌کرد. یاکف که در گرجستان بزرگ شده بود، پسر محجوب و غمگینی با چشمان زیبا بود. استالین به‌ویژه از سبک رفتار و منش آرام و کُندِ یاکف عصبانی و

ناراحت بود. یاکف در هجده سالگی عاشقِ دخترِ کشیشی به اسم زویا شد و به‌رغم مخالفت‌های استالین که خواهان ادامهٔ تحصیل وی بود، با این دختر ازدواج کرد. یاکف بعدها در تلاش برای خودکشی، که در واقع نوعی «فریادِ استمداد» بود، به قلب خود شلیک کرد اما گلوله به هدف ننشست و فقط خراشی بر سینهٔ او به جا گذاشت. استالین خودکشی یاکف را «نوعی باج‌خواهی» از خودش عنوان کرد. نادیای عبوس نیز عنان‌گسیختگیِ یاکف را مذمت می‌کرد و بنا به ادعای استالین «از رفتارهای یاشا [یاکف] بسیار منزجر بود.» استالین به قدری از این پسر بدش می‌آمد که وقتی خبر خودکشی ناموفقش را شنید، به طعنه گفت: «این آدم حتی نمی‌تواند درست به طرف خودش شلیک کند.» یاکف بعداً از زویا طلاق گرفت و به خانه نزد پدرش بازگشت.

استالین با توجه به موفقیت‌های خیره‌کنندهٔ خودش، توقعات زیاد و غیرمنصفانه‌ای از پسرهایش داشت اما دخترش را می‌پرستید. استالین علاوه بر این سه فرزند، پسری را هم به فرزندخواندگی پذیرفته بود که خیلی دوستش داشت. این پسر که آرتیوم سرگییف نام داشت، در اغلب مواقع پیش استالین و نادیا زندگی می‌کرد؛ هرچند که مادرش هنوز در قید حیات بود.[1] استالین در تربیت بچه‌ها سهل‌گیرتر از نادیا بود؛ هرچند که «یکی دو بار» بر گوش واسیلی سیلی زد. در کتاب‌های تاریخ تصویری فرشته‌خو از نادیا ترسیم شده اما این زن به راستی حتی از خودِ استالین هم خودخواه‌تر و خودمحورتر بود. خانوادهٔ نادیا اذعان کرده‌اند که او «موجود کاملاً عنان‌گسیخته‌ای بود.» ولادیمیر ردنس، پسرخواهر نادیا، اضافه می‌کند که «پرستارِ بچه‌ها گلایه می‌کرد که نادیا اصلاً هیچ علاقه‌ای به بچه‌هایش نداشت.» سوتلانا، دختر نادیا، نیز قبول دارد که مادرش بیش‌تر در فکر تحصیلات دانشگاهی‌اش بود. او با لحنِ آمرانه‌ای با بچه‌هایش حرف می‌زد و هرگز «یک کلمهٔ ستایش‌آمیز» به دخترش نمی‌گفت. عجیب آن‌که بیش‌تر دعواهای نادیا با استالین نه بر سر سیاست‌های اهریمنانهٔ وی که بر سر این موضوع بود که وی با رفتارهای خود بچه‌ها را لوس و نُنُر کرده است!

اما به دشواری می‌توان نادیا را به این خاطر مقصر دانست. از گزارش‌های پزشکی نادیا، که در آرشیو خصوصیِ استالین ثبت و ضبط شده و همین‌طور از شهادت‌های آشنایانِ نادیا پیداست که وی مبتلا به بیماری روحی بوده است. این بیماری به احتمال زیاد افسردگی حادِ موروثی یا

---

۱. یکی از معدود سُنّت‌های جالبِ بلشویسم به فرزندخواندگی پذیرفتن بچه‌های قهرمانان شهید و بچه‌های یتیم معمولی بود. استالین بعد از کشته شدن پدر آرتیوم در سال ۱۹۲۱ که از انقلابیون معروف بود، پسر وی را به فرزندخواندگی پذیرفت. در این زمان، مادر آرتیوم بیمار بود و نمی‌توانست پسرش را به تنهایی بزرگ کند. میکویان نیز پسر سرگئی شائومیان، قهرمان باکو، را به فرزندخواندگی پذیرفته بود؛ ورشیلف پسر میخائیل فرونزه ـ کمیسر جنگ که سال ۱۹۲۵ به نحو مشکوکی درگذشت ـ را به فرزندخواندگی قبول کرد. بعدها، کاگانوویچ و بیژوف، نیز بچه‌های یتیم را به فرزندخواندگی خویش پذیرفتند.

اختلالِ شخصیتی بوده؛ هرچند که سوتلانا مدعی است: «بیماری مادرم شیزوفرنیا توأم با یک بیماری مغزی بود که باعث دردهای میگرنی می‌شد.» نادیا در سال‌های ۱۹۲۲ و ۱۹۲۳ به قدری «خسته و ضعیف» شد که پزشکان استراحت ویژه برای وی تجویز کردند. او در سال ۱۹۲۶ سقط جنین کرد که، بنا به گفتهٔ دخترش، متعاقباً باعثِ ابتلای وی به «بیماری‌های زنانه» شد. نادیا بعد از عمل سقط جنین برای چند ماه متوالی پریود نشد. پزشکان در سال ۱۹۲۷ پی بردند که یکی از دریچه‌های قلب نادیا گشاد شده است. او در این دوران از خستگیِ مفرط، گلودرد و آرتروز نیز رنج می‌برد. در سال ۱۹۳۰ گلودردهای نادیا دوباره عود کرد. لوزه‌هایش را به تازگی برداشته بودند. سفر معالجاتی وی به کارلسباد آلمان برای معالجهٔ سردردهای مرموزش بی‌نتیجه از کار درآمد.

نادیا برای معالجهٔ خود کم نمی‌گذاشت. بلشویک‌ها به همان اندازه که در سیاست آدم‌های متعصبی بودند نسبت به سلامتیِ خویش نیز بسیار حساس و وسواسی بودند. نادیا برای معالجهٔ خود از بهترین پزشکان روسیه و آلمان استفاده می‌کرد. اما این پزشکان هیچ تخصصی در روانپزشکی نداشتند. برای چنین دختر آسیب‌پذیری، به دشواری می‌توان محیطی بدتر از محیطِ خشک و خشنِ کرملین تصور کرد. کرملین تحتِ حاکمیتِ بلشویسمِ جنگی و اقتدارِ خشنِ استالین به یک دیگِ تحتِ فشار می‌مانست. نادیا گرچه به عنوان یک بلشویکِ متعصب، ستایشگرِ سفت و سختِ بلشویسمِ جنگی و اقتدارِ خشنِ استالینی بود اما نمی‌دانست که این ویژگی‌ها نهایتاً زندگی را برای وی غیرقابل تحمل خواهد ساخت.

نادیا با آدم خودپسندی ازدواج کرده بود که از اعطای شادی به وی یا هر کس دیگری عاجز بود: ظاهراً انرژیِ مدام و بی‌وقفهٔ استالین داشت شیرهٔ جان نادیا را می‌مکید. اما نادیا هم به وضوح همسر نامناسبی برای شوهرش بود. نادیا نه تنها توان این را نداشت که به شوهرش تسکین خاطر بدهد بلکه بر شدت اضطراب‌های او نیز می‌افزود. استالین بعدها اذعان کرد که بحرانِ روحی نادیا باعث حیرت و گیجی وی شده بود. او خیلی ساده، فاقد توانایی‌های حسی لازم برای کمک کردن به نادیا بود. بعضی وقت‌ها «شیزوفرنیا»ی نادیا به قدری حاد می‌شد که «وی تقریباً به حالت جنون می‌رسید». سران حکومت، و حتی خود علیلویف‌ها، با استالین همدردی می‌کردند و به حالش تأسف می‌خوردند. اما این زن و شوهر به رغمِ ازدواج پرتلاطمشان و شباهت‌های احساسی عجیبشان، عاشق یکدیگر بودند ـ منتهی هر یک به سبک و سیاقی خاص خویش.

همه‌چیز به کنار، این استالین بود که نادیا به‌خاطرش شیک و پیک کرده بود. آن «لباس مشکی با گلدوزی‌های قرمز» را پاول علیلویف، برادر لاغر و چشم قهوه‌ای نادیا که به تازگی از برلین آمده بود، برایش سوغات آورده بود. شاخه گُلِ رُزِ قرمزی که این دختر مغرورِ کولی، روسی، گرجی و

آلمانی تبار در موهای خود فرو کرده بود، در پس‌زمینهٔ آن موهای سیاه و براقش جلوه‌ای بس چشمگیر به او داده بود. استالین از دیدنِ این نادیای جذّاب غافلگیر می‌شد زیرا، به قول برادرزادهٔ نادیا، «او هرگز همسرش را به پوشیدن لباس‌های زیبا و جذاب تشویق نمی‌کرد».

میهمانان پشت سر هم به سلامتی یکدیگر می‌نوشیدند. رهبری و هدایت این شادنوشان را به احتمال قوی یکی از گرجی‌های حاضر در ضیافت بر عهده داشت؛ کسی مثل سرگو اورژونیکیدزه که با آن موهای بلند و چهرهٔ شیرآسایی که داشت، شبیه به یک «شاهزادهٔ گرجی» بود. استالین و نادیا در مقطعی از میهمانی آن شب، بدون این‌که توجه میهمانان مست را به خود جلب کنند، از دست هم عصبانی شدند. این اتفاقِ چندان نادری نبود. حالِ نادیا زمانی گرفته شد که دید شوهرش هیچ توجهی به لباس شیکی که وی بر تن کرده ندارد و سرش گرمِ نوشیدن و رقصیدن و لاس زدن با دیگر زن‌هاست، هرچند که نادیا یکی از جوان‌ترین زنانِ آن ضیافت به‌شمار می‌رفت. این رفتار استالین البته ناپسند بود اما چنین رفتاری در بسیاری از ازدواج‌ها معمول بود.

نادیا و استالین در محاصرهٔ کله گنده‌های بلشویک بودند. همهٔ این آدم‌ها به‌خاطر سالیانِ طولانی زندگیِ زیرزمینی قبل از انقلاب وسپس در دوران خونین جنگ‌های داخلی به موجوداتی خشن و بی‌عاطفه مبدل شده بودند. آن‌ها حالا از بابت پیروزی‌های صنعتی انقلاب استالین و نبردهای پیروزمندانهٔ وی در مناطق روستایی، احساس شادی و شعف می‌کردند؛ هرچند که جسماً و روحاً آسیب‌های بسیاری را متحمل شده بودند. برخی از آن‌ها، مثل استالین، حدوداً پنجاه ساله بودند. اما اغلب آن‌ها بلشویک‌های متعصب، تنومند و پرانرژی‌ای بودند که در اواخر سی سالگی خویشِ به سر می‌بردند. بعضی از این دولتمردان، فعال‌ترین مدیرانی بودند که جهان تا آن زمان به خود دیده بود. آن‌ها نه تنها قادر به احداثِ شهرها و کارخانه‌های عظیم بودند بلکه قادر به کشتنِ دشمنانِ خویش و به راه انداختن جنگ علیه دهقانان نیز بودند. این مردانِ چکمه‌پوشِ تپانچه‌بند با آن کُت‌هایِ شبه‌ارتشی‌شان، در سراسر امپراتوری صاحب قدرت و شهرت بودند و از بابت مسئولیت‌های غول‌آسایی که برعهده داشتند، به شدت احساس غرور می‌کردند. لازار کاگانوویچ[1]، کفاش یهودی سابق و معاون خوش تیپ و پرسروصدای استالین در زمان حاضر، به تازگی از مأموریت نظارت بر اعدام‌های دسته‌جمعی و کوچ‌های اجباری دهقانان در شمال قفقاز بازگشته بود. بودیونی[2]، فرماندهٔ پرفیس و افادهٔ قفقازی با آن سبیل پرپشتِ از بناگوش در رفته و دندان‌های سفید براق، و میکویان، ارمنیِ لاغر و آراسته و زبر و

1. Lazar Kaganovich
2. Budyonny

زرنگ، نیز در میهمانی حضور داشتند. همهٔ این آدم‌ها، کهنه‌سربازانِ نبرد بی‌رحمانه برای به دست آوردن غلات و سرکوب دهقانان بودند. این شومن‌های سیاسی پرجنب و جوش، آدم‌های خشن و وراجی بودند.

آن‌ها خانوادهٔ بسته‌ای به‌شمار می‌رفتند؛ شبکه‌ای از روابط دوستانهٔ قدیمی و نفرت‌های دیرپا، با روابط عاشقانهٔ مشترک، تبعیدهای سیبریایی مشترک و شاهکارهای مشترک در دوران جنگ داخلی: میخائیل کالینین، رییس‌جمهوری شوروی، از سال ۱۹۰۹ با خانوادهٔ علیلویف‌ها آشنا بود. نادیا، همسر ورشیلف را از زمانِ تساریتسین (بعدها استالینگراد) می‌شناخت و در «آکادمی صنعتی» همکلاسِ ماریا کاگانوویچ و دورا خازان[1] (همسرِ صاحب منصب دیگری به اسم آندریف[2]، که آن شب در ضیافت حضور داشت) بود. ماریا و دورا، به همراه پولینا مولتووا، بهترین دوستان نادیا بودند. نیکالای بوخارین[3]، روشنفکر قدکوتاه، نیز در ضیافت آن شب حضور داشت؛ مردی با ریش قرمز و چشمان درخشان، یک نقاش، یک شاعر و فیلسوفی که لنین زمانی وی را «عزیز حزب» لقب داده بود و کسی که نزدیک‌ترین دوست استالین و نادیا به‌شمار می‌رفت. بوخارین خوش‌سیما را «بچهٔ تخسِ بلشویک‌ها» می‌نامیدند. استالین در سال ۱۹۲۹ بوخارین را مغلوب خویش ساخته بود اما بوخارین کماکان رابطهٔ دوستانهٔ خود را با نادیا و شوهرش حفظ کرده بود. استالین یک رابطهٔ عشق و نفرت با بوخارین یا به قول بلشویک‌ها «بوخارچیک» [بوخارین کوچولو] داشت. این رابطه آمیزهٔ مرگباری بود از ستایش و حسد که عادت همیشگی استالین به‌شمار می‌رفت. بوخارین آن شب، حداقل به‌صورت موقتی، دوباره اجازهٔ ورود به جمع جادویی محارم استالین را به دست آورده بود.

نادیا، عصبانی از بی‌توجهی استالین، مشغول رقص با پدرخواندهٔ گرجیاییِ موحناییِ خویش، عمو ابل [ابل ینوکیدزه] شد. ینوکیدزه مسئول امور داخلی کرملین بود که به سبب روابط آن‌چنانی‌اش با بالرین‌های نوجوان بالشوی بالت رسوایی و جنجال بزرگی درحزب به وجود آورده بود. سرنوشت آتی عمو ابل تصویرگر آن تله‌های مرگبار لذت‌طلبی در زمانه‌ای بود که زندگی خصوصی به حزب تعلق داشت. شاید نادیا سعی در عصبانی کردن استالین داشت. ناتالیا ریکوا[4]، که آن شب همراه پدرش، نخست‌وزیر پیشین شوروی، در ضیافت کرملین حضور داشت روز بعد شنید که رقص نادیا با عمو ابل باعث عصبانیت استالین شده بود. این داستان البته موثق است زیرا دیگر شرح‌ها و روایت‌ها نیز تأیید می‌کند که نادیا آن شب با یکی از میهمانان مرد لاس می‌زده است و شاید هم استالین آن‌قدر مست بوده که اصلاً متوجه هیچ‌چیز نشده بود.

1. Dora Khazan
2. Andreyev
3. Nikolai Bukharin
4. Natalya Rykova

استالین هم داشت لاسِ خودش را می‌زد. گرچه نادیا درست مقابل استالین نشسته بود، استالین بی‌هیچ شرم و حیایی مشغولِ لاس زدن با همسر زیبای الکساندر ییگورُف بود. ییگورُف یکی از فرماندهان ارتش سرخ بود که در سال ۱۹۲۰ طی جنگ لهستان همرزم استالین بود. گالینا ییگورُووا، همسرِ چشم و ابرو مشکیِ ییگورُف، زن ۳۴ سالهٔ «خوشگل و جذابی» بود که در فیلم‌ها نقش‌های جسورانه‌ای را ایفا می‌کرد. او به‌خاطر روابط عاشقانه‌اش با مردها و لباس‌های جذاب و شیکی که در میهمانی‌ها می‌پوشید، مشهور بود. گالینا ییگورووا در بین زنان پا به سن گذاشته و ملال‌آور بلشویک، همچون طاووس زیبایی در مزرعه، جلب توجه می‌کرد. گالینا بعدها به یکی از بازجویان خود گفت: «من در دنیایی آکنده از معاشرت‌های پرزرق و برق، لباس‌های شیک، عشوه و ناز، رقص و تفریح زندگی می‌کردم.» استالین به دو شیوهٔ مختلف با زن‌ها لاس می‌زد: یا به سبک آقامنشانهٔ گرجیایی و یا به سبک بی‌ادبانه و احمقانه. او در مواقعی که هشیار بود به سبک نخست و در مواقعی که مست بود به سبک دوم عمل می‌کرد. استالین همیشه دوست داشت که بچه‌ها را به روش خاص خود سرگرم کند. این روش عبارت بود از پرتاب قاچ‌های کوچک پرتقال یا تکه‌های نان از فاصله‌ای تقریباً دور به داخل لیوان‌های بستنی یا فنجان‌های چای. او آن شب با استفاده از همین شیوه، تکه‌های نان را به طرف خانمِ هنرپیشه پرتاب می‌کرد و این‌طوری با وی لاس می‌زد. این دلبری‌های استالین از گالینای هنرپیشه نهایتاً حسادت نادیا را برانگیخت. نادیا نمی‌توانست چنین صحنه‌هایی را تحمل کند.

استالین زنباره نبود. او با بلشویسم ازدواج کرده و از حیث احساسی پایبندِ نقش‌آفرینی خویش در آرمان انقلاب بود. هر احساس شخصی و خصوصی دیگری در قیاس با ترقی و سعادتِ نوعِ بشر از طریق آرمان مارکسیسم لنینیسم برای وی بی‌ارزش بود. اما زن‌ها به رغم این‌که در فهرست اولویت‌های استالین جایگاه پایینی داشتند اما وی نسبت به آن‌ها چندان بی‌علاقه هم نبود و زن‌ها هم آشکارا به وی علاقه داشتند و بنا به گفتهٔ مولتف، حتی «شیفته»اش بودند. یکی از نزدیکان استالین بعدها گفت که استالین همیشه از این گلایه می‌کرد که زنانِ خانوادهٔ علیلویف نمی‌گذاشتند تا وی تنها بماند زیرا همهٔ آن‌ها خواهان همبستری با وی بودند. این حرف تا حدی حقیقت داشت.

زنانِ زندگی استالین، خواه همسران رفقایش بودند خواه قوم و خویش‌ها خواه خدمتکارانش، همواره مثل زنبورهای عاشق‌پیشه دور و بر وی وزوز می‌کردند. از آرشیوِ خصوصی استالین، که اخیراً در دسترس مورخین قرار گرفته، پیداست که وی همیشه با انبوهِ نامه‌های طرفدارانش بمباران می‌شده است. این نامه‌ها شباهت زیادی دارد به نامه‌هایی که امروزه ستارگان سینما و موسیقی پاپ از طرفداران پر و پا قرص خود دریافت می‌کنند. برای مثال یک

خانم معلم شهرستانیِ خیالباف و سینه چاک به استالین نوشته بود: «رفیق استالین عزیز... شب‌ها خوابِ شما را می‌بینم... آرزوی شرفیابی دارم... ضمناً عکسم را هم ضمیمه کرده‌ام...»

استالین از سر طنز و مطایبه به نامهٔ فوق این‌گونه جواب داد: «رفیق ناآشنا! از شما می‌خواهم باور کنید که اصلاً قصد نومید کردن شما را ندارم اما باید بگویم که هیچ وقت و فرصتی برای برآورده ساختن آرزوی شما ندارم. آرزوی بهترین‌ها را برای شما دارم. ج. استالین. ضمناً: نامه و عکس ارسالی شما برایتان پس فرستاده شد.» اما به احتمال زیاد استالین باید بعضی وقت‌ها به پاسکربیشیف، رییس دفترش، می‌گفته که از دیدار با ستایشگرانش خوشحال خواهد شد. داستانِ یکاترینا میکولینا[1]، اثبات همین ادعاست. یکاترینا دختر جذاب و بلندپرواز ۲۲ ساله‌ای بود که رساله‌ای تحت عنوان *رقابت سوسیالیستی کارگران* نوشته و آن را برای استالین فرستاده بود. یکاترینا ضمنِ اذعان به اشتباهاتِ فراوان خود از استالین خواسته بود که به وی در تصحیح اشتباهات رساله‌اش کمک کند. استالین در مهٔ ۱۹۲۹ از یکاترینا دعوت کرد که به دیدنش بیاید. او از این دختر خوشش آمد و ظاهراً به وی پیشنهاد کرد که شب را در ویلای وی بماند. یکاترینا این دعوت را پذیرفت و در غیاب همسر استالین، شب را پیش وی ماند[2]. وی از بابت این رابطهٔ خاص با «رهبر معظم» هیچ امتیاز خاصی نصیبش نشد جز این‌که افتخار یافت مقدمهٔ رساله‌اش توسط استالین نوشته شود.

البته نادیا، که شوهر بی‌وفایش را خیلی خوب می‌شناخت، به وی بدگمان بود و دلایل محکمی برای این بدگمانی داشت. ولاسیک، محافظ استالین، به دختر استالین گفته بود که استالین از بابت پیشنهادهایی که زن‌ها به وی می‌دادند، به ستوه آمده بود و طبیعتاً نمی‌توانست در برابر همهٔ آن‌ها مقاومت کند: «او جدای از همه‌چیزها، یک مرد بود» که رفتارهای شهوانی ارباب‌منشانه‌اش مثل هر شوهر گرجیِ سُنتیِ دیگری بود. حسادتِ نادیا گاهی وقت‌ها حالت تعرضی و جنون‌آمیزی پیدا می‌کرد، و گاهی دیگر آسان‌گیر و بی‌خیال می‌شد: نادیا در نامه‌هایش به استالین با چنان لحن مهربانانه‌ای دربارهٔ ستایشگرانِ مؤنثِ شوهرش شوخی کرده و سر به سر او گذاشته است که آدم تصور می‌کند وی از ازدواج با چنین مرد بزرگی احساس غرور و افتخار می‌کرده. اما نادیا چند شب پیش در تئاتر موقعی که رفتار جلف شوهرش را با یکی از دختران بالرین دید به شدت عصبانی شد و اوقات همه را تلخ کرد. قضیهٔ آرایشگرِ مؤنثِ استالین هم بدجوری سبب ناراحتی و عصبانیت نادیا شده بود. از قرار معلوم استالین با این خانمِ آرایشگر که

---

1. Ekaterina Mikulina

۲. یکاترینا میکولینا بعداً مدیر یک کارخانهٔ تولید گرامافون شد اما چند سال بعد به اتهام رشوه‌خواری اخراج شد. یکاترینا تا سال ۱۹۹۸ زنده بود اما هرگز دربارهٔ چند و چونِ رابطهٔ کوتاه مدتش با استالین حرف نزد.

برای اصلاح سر او به کرملین می‌آمده، آشکارا سر و سرّی داشت. اگر استالین هم مثل بقیهٔ رهبران حزب و حکومت برای اصلاح سرش به آرایشگاه می‌رفت، این زن جوان گمنام [آرایشگر] تبدیل به چنین موضوعِ مهمی نمی‌شد. مولتف پنجاه سال بعد همچنان این آرایشگر را به‌خاطر داشت.

استالین مثل بقیهٔ اعضای رهبری حزب به سهم خودش دارای روابط نامشروعی در داخل حزب بود. روابط وی با زن‌ها مثل دوره‌های تبعید وی، کوتاه و منقطع بودند. اغلب دوست دخترهای وی یا از رفقای انقلابی‌اش بودند و یا از همسرانِ رفقایش. مولتف از روابط «موفق» استالین با زن‌ها شگفت‌زده بود: استالین اندکی قبل از پیروزی انقلاب، یکی از دوست دخترهای مولتف، به اسم ماروسیا، را غُر زده بود. مولتف دلیل این امر را به «چشمان زیبای قهوه‌ای» استالین نسبت داده؛ هرچند که غُر زدنِ دوست دخترِ آدمِ عبوس و خرکاری مثل مولتف آن‌قدر دشوار نبوده که بتوان لقب کازانووا را به استالین داد. کاگانوویچ بعدها گفت که استالین روابط متعددی با رفقای مؤنث، از جمله لودمیلا استالِ «خوشگل و چاق»، داشت. منبع دیگری از روابط پنهانی استالین با دورا خازان، دوست صمیمی نادیا، خبر داده است. استالین شاید از آزادی جنسی انقلابی بهره‌مند می‌شده و حتی به شیوهٔ خاص خودش روابطی با برخی دختران شاغل در دبیرخانه کمیتهٔ مرکزی داشته، اما او نهایتاً یک قفقازی سنتی باقی ماند. او ترجیح می‌داد با کارمندانِ مؤنث و رازدار «گپئو» [تشکیلات امنیتی شوروی] روابطی برقرار کند. کسانی مثل آن زن آرایشگر که زیرنظر «گپئو» کار می‌کردند، کاملاً مناسب منظور وی بودند.

همان‌طور که در مورد اغلب آدم‌های به شدت حسود مشاهده می‌شود، بدخُلقی تعرضی نادیا و دوره‌های افسردگی حاد وی درست به همان چیزی منجر شد که وی از آن می‌ترسید. همهٔ این عوامل ــ بیماری‌اش، حسادتش، بی‌توجهی و سپس بی‌ادبی شوهرش ــ آن شب دست به دست هم دادند تا فاجعه شکل بگیرد.

استالین به طرز غیرقابل تحملی نسبت به نادیا بی‌ادب بود اما مورخین، در عزمِ خویش برای شیطانی نشان دادن استالین، این واقعیت را نادیده گرفته‌اند که نادیا هم به طرز غیرقابل تحملی نسبت به شوهرش بی‌ادب بود. به قول پاوکر[1]، رییس امور امنیتی استالین، این «زنِ آتشین مزاج» به کرات در حضور جمع بر سر استالین فریاد می‌کشید و دقیقاً به همین خاطر بود که حتی مادرِ خودِ نادیا هم تصور می‌کرد که دخترش «احمق» است. بودیونی، ارتشیِ سواره‌نظام، که آن شب یکی از میهمانان بود، بعدها به‌خاطر آورد که «نادیا دایم در حالِ ایراد گرفتن و تحقیرکردنِ استالین بود.» بودیونی یک‌بار به همسرش گفته بود: «من نمی‌دانم استالین چطوری این رفتارهای زنش را تحمل می‌کند.» اما حالا افسردگی نادیا به حدی شدید شده بود که وی به یکی از دوستان نزدیکش اذعان کرده بود که «از هر چیزی بیزار و متنفرم، حتی از بچه‌هایم.»

---

1. Pauker

بی‌علاقه شدنِ مادر به بچه‌هایش نشانهٔ بسیار خطرناکی است اما به شرطی که کسی باشد که این نشانهٔ خطر را دریابد و برای رفع آن اقدام کند. دور و بر نادیا کسی نبود که متوجه این خطر شود. استالین تنها کسی نبود که از رفتارهای عجیب نادیا دچار تحیر و سرگشتگی شده بود. تنها افراد معدودی از این جمعِ ناهموار، ازجمله زنانِ حزبی‌ای مثل پولینا مولتووا، پی برده بودند که نادیا احتمالاً به بیماری افسردگی مبتلا شده است. مولتف بعدها گفت: «نادیا دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند.» او بدجوری به همدردی و غمخواری نیاز داشت. پولینا اذعان داشت که «رهبر با نادیا بداخلاق بود.» رولر کاسترِ نادیا و استالین ادامه یافت. زمانی نادیا چمدانش را می‌بست و استالین را تنها می‌گذاشت و می‌رفت، و زمانی دیگر به خانه بازمی‌گشت تا دوباره عاشق و معشوق هم شوند.

برخی منابع مدعی شده‌اند که آن شب موقعِ صرف شام، یک «به سلامتی نوشیِ» سیاسی باعث عصبانیتِ نادیا شده بود. ظاهراً استالین گیلاسش را بلند کرده و از حضار خواسته بود که همگی به سلامتیِ نابودی دشمنان کشور بنوشند اما متوجه شده بود که نادیا گیلاسش را بلند نکرده است.

استالین که خبر داشت نادیا، مثل بوخارین، سیاستِ گرسنگی دادن به دهقانان را تأیید نمی‌کند، با عصبانیت خطاب به نادیا گفت: «تو چرا نمی‌نوشی؟» نادیا این حرف را نشنیده گرفت. استالین برای جلب توجه نادیا قاچ‌های کوچک پرتقال و چند نخ سیگار را به طرفش پرتاب کرد که این باعث عصبانیت شدید نادیا شد. موقعی که عصبانیت نادیا به اوج رسید، استالین با صدای بلند به او گفت: «آهای تو! مشروبت را بخور!»

نادیا جواب داد: «اسم من آهای نیست!» و سپس خشمگنانه از پشت میز بلند شد و به سرعت سالن را ترک کرد. بودیونی شنید که نادیا موقع رفتن سرِ استالین داد زد: «خفه شو! خفه شو!»

استالین متفکرانه درحالی‌که سرش را تکان می‌داد زیر لب گفت: «چه زن احمقی!» او مست‌تر از آن بود که بداند تا چه حد باعث عصبانیت همسرش شده است. بودیونی هم به احتمال زیاد یکی از انبوه کسانی بود که آن شب حق را به استالین می‌دادند و نادیا را مقصر می‌دانستند.

بودیونی بعد از دیدن صحنهٔ فوق به استالین گفت: «من هرگز به همسرم اجازه نمی‌دهم که این‌طوری با من حرف بزند.» البته این آدمکش سابق قزاق نمی‌توانست مشاور خوبی در امور خانوادگی باشد چراکه همسرِ اولِ خودش اخیراً خودکشی کرده بود.

کسی باید به دنبال نادیا می‌رفت. او همسر رهبر بود پس چنین وظیفه‌ای قاعدتاً به عهدهٔ همسرِ معاونِ رهبر بود. پولینا مولتووا کُتش را پوشید و دنبال نادیا بیرون رفت. آن‌ها چندبار دور محوطهٔ کرملین چرخیدند، درست مثل بقیهٔ همتایانشان که در مواقع بحرانی این‌کار را می‌کردند.

نادیا نزد پولینا گلایه کرد که «او [استالین] تمام مدت سرم غُر می‌زند... و چرا او باید این‌جوری با زن‌های مردم لاس بزند.» نادیا همچنین دربارهٔ روابط شوهرش با آن زن آرایشگر و رفتار جلف وی با گالینا ییگوروِوای بازیگر در ضیافت همان شب حرف زد. هر دو زن، مثل بقیهٔ زن‌ها در موقعیتی مشابه این موقعیت، به این نتیجه رسیدند که او مست بوده و احمقانه رفتار کرده است. اما پولینا، که از اعضای وفادار حزب به‌شمار می‌رفت، از دوست خود نیز انتقاد کرد. او به نادیا گفت: «تو نباید در چنین موقعیت دشواری استالین را ترک می‌کردی، این‌کار تو نادرست بود.» شاید این روحیهٔ «حزب‌پَرستی» پولینا باعث شد تا نادیا حتی بیش از پیش احساس انزوا و تنهایی کند.

پولینا بعدها به‌خاطر آورد که «نادیا آرام شد و شروع کرد به حرف زدن دربارهٔ تحصیلاتش در آکادمی و شانس‌هایش برای آغاز یک کار تازه... او در پایان حرف‌هایمان کاملاً آرام به‌نظر می‌رسید.» آن‌ها در حوالی نیمه‌شب از هم خداحافظی کردند. نادیا به آپارتمانش در قصر پوتشنی رفت و پولینا هم پیاده به طرفِ آپارتمانش در ساختمان گاردهای سواره، که آن سوی خیابان قرار داشت، راه افتاد.

نادیا وارد آپارتمانش شد. او دم در شاخه گلِ رُزِ قرمز رنگی را که به موهایش زده بود، از میان موهایش بیرون کشید و به گوشه‌ای پرتاب کرد. اتاق ناهارخوری، بزرگ‌ترین اتاقِ آپارتمان آن‌ها بود. در گوشه‌ای از اتاق میز مخصوصی وجود داشت که روی آن چند دستگاه تلفن چیده بودند. این تلفن‌ها، استالین را از خانه به محل کارش و دیگر ادارات وصل می‌کرد. دو راهرو به اتاق ناهارخوری مربوط بود. در راهروی سمت راست، دفترِ استالین و اتاق خواب کوچک وی قرار گرفته بود. استالین عادت‌های قدیمی خود را به عنوان یک انقلابی خانه به دوش حفظ کرده بود و همچنان شب‌ها روی یک تختخواب سفریِ تاشو یا روی یک نیمکت می‌خوابید. نادیا و استالین اتاق خواب‌های جداگانه داشتند زیرا اوقات خواب آن‌ها متفاوت بود: استالین عادت داشت شب‌ها بیدار بماند اما همسرش که دانشجوی منظم و دقیقی بود باید صبح‌های زود از خواب برمی‌خاست تا خود را برای رفتن به دانشگاه آماده کند. کارولینا تیل[1]، سرخدمتکارِ خانهٔ استالین‌ها، به همراه پرستارانِ بچه و دیگر خدمتکاران در اتاق‌هایی در انتهای همین راهروی سمت راست زندگی می‌کردند. در راهروی سمت چپ، اتاق خواب کوچک نادیا واقع شده بود. نادیا علاقهٔ زیادی به شال‌های ریزبافت داشت و از این شال‌ها به عنوان روتختی استفاده می‌کرد. پنجره‌های اتاق خواب نادیا به باغچه‌ای از گل‌های معطر رُز باز می‌شد.

1. Carolina Til

رفت و آمدهای استالین در دوساعتِ آینده در هاله‌ای از رمز و راز قرار دارد. آیا او مستقیماً از میهمانی به خانه بازگشت؟ ظاهراً بعد از رفتنِ نادیا، میهمانی در خانهٔ ورشیلف ادامه پیدا کرد. اما ولاسیک، محافظ استالین، بعدها به خروشچف (که آن شب در میهمانی نبود) گفت که استالین برای دیدار با زنی به اسم گوسیوا[1] عازم ویلای زوبالوو[2] اش شد. بنا به گفتهٔ میکویان، که زیبایی‌های زنانه را همواره ستایش می‌کرد، گوسیوا «زن بسیار زیبایی» بود. برخی از ویلاهای بیرون شهرِ رهبران شوروی فاصلهٔ کمی با کرملین داشتند به‌طوری که فقط با پانزده دقیقه رانندگی می‌شد به آن‌ها رسید. استالین احتمالاً بعد از پایان میهمانی و رفتنِ خانم‌ها، تعدادی از رفقای نزدیک خود، مثل مولتف و کالینین هرزه و زنباره را نیز همراه خودش به ویلا برده بود. می‌گویند نادیا موقعی که می‌بیند استالین به خانه برنگشته تلفن را برمی‌دارد و شمارهٔ ویلای استالین را می‌گیرد.

«استالین آن‌جاست؟»

یکی از نگهبانانِ «احمق و بی‌تجربه» جواب داد: «بله»

«کی همراه اوست؟»

«همسرِ گوسیف.»

روایتِ فوق می‌تواند درماندگی و پریشانی ناگهانی نادیا را توجیه کند. با این وجود، عوامل دیگری هم می‌توانسته سبب این پریشانی ناگهانی شود: عود کردنِ سردردهای میگرنی نادیا، بروز موج تازه‌ای از افسردگی و یا حتی انزوای گورمانند آپارتمانِ دلگیر و غم‌افزایِ استالین در آن ساعات پایانی شب. داستانی که در سطور پیشین نقل شد، کم و کسری‌هایی دارد که صحت آن را زیر سؤال می‌برد: مولتف، پرستار بچه، و نوهٔ دختری استالین ازجمله کسانی هستند که مُصرانه معتقدند استالین آن شب را در آپارتمان خودش خوابید. البته شکی نیست که استالین در ویلای زوبالوویِ خود از زن‌ها پذیرایی نمی‌کرد زیرا بچه‌هایش در این ویلا زندگی می‌کردند. اما ویلاهای متعدد دیگری هم وجود داشت که می‌شد از آن‌ها استفاده کرد. از این مهم‌تر این‌که، هیچ‌کس سعی نکرده هویت دقیق گوسیف را مشخص کند؛ هرچند که در ارتش سرخِ آن زمان چندین افسر با نام خانوادگی گوسیف وجود داشت. وانگهی میکویان در خاطراتش هرگز به‌طور دقیق مشخص نکرده که این گوسیوایِ «بسیار زیبا» واقعاً چه کسی بوده است. مولتف هم در خاطره‌گویی‌های دوران کهنسالی‌اش بیش‌تر در فکر حمایت از استالین بوده و نمی‌خواسته حرفی بزند که علیه ارباب سابقش تمام شود. او مثل خروشچف دربارهٔ بسیاری از موضوعات دروغگویی را به راستگویی ترجیح داد و در خاطرات خود بسیاری از وقایع را تحریف شده بازگو کرد. به احتمال بسیار زیاد این زن که همسر «زیبا»ی یک ارتشی بوده، همان گالینا

---

1. Guseva

2. Zubalovo

یپگوروواپی بود که در میهمانی آن شب حضور داشت؛ همان زنی که لاس زدنِ استالین با وی باعثِ عصبانیت نادیا شده بود.

ما هرگز به حقیقت موضوع پی نخواهیم برد اما هیچ مغایرتی بین این روایت‌ها وجود ندارد: استالین احتمالاً به همراه رفقای عیاشش، و شاید هم ییگوروروا، به ویلای بیرون شهر خود رفته و یقیناً در حوالی سپیده‌دم به آپارتمان خود درکرملین بازگشته است. سرنوشت همهٔ این رهبران و همسرانشان به زودی منوط می‌شد به روابط آن‌ها با استالین. بسیاری از آن‌ها ظرف پنج سال آینده به شکل فجیعی کشته می‌شدند. استالین هرگز نقش و عملکردی راکه تک تک آن‌ها در آن شبِ نوامبرِ ۱۹۳۲ از خود به نمایش گذاشتند، از یاد نبرد.

توجه نادیا به یکی از انبوهِ هدایایی که برادرش پاول از برلین برایش آورده بود، جلب شد. این هدیه‌ای بود که خود وی سفارش آن را داده بود زیرا به برادرش گفته بود: «بعضی وقت‌ها در خانه‌ام که فقط یک نگهبان مسلح دارد به شدت احساس تنهایی و ترس می‌کنم.» این هدیه، یک تپانچهٔ بسیار ظریف زنانه بود که در یک غلاف چرمی بسیار شیک جا خوش کرده بود. غالب مورخان نوشته‌اند که این تپانچه یک والتر بود اما در واقع یک موزر بود. پاول عین همین هدیه را برای پولینا مولتووا آورده بود؛ هرچند که به دست آوردنِ تپانچه کار دشواری برای حلقهٔ کوچکِ رهبران حکومت و خانواده‌هایشان نبود.

موقعی که استالین به خانه برگشت، به دیدن همسرش نرفت بلکه خیلی ساده برای خوابیدن به اتاق خوابِ خودش رفت.

بعضی‌ها می‌گویند که نادیا درِ اتاق خواب خود را از داخل قفل کرد و سپس مشغول نوشتن نامه‌ای خطاب به استالین شد؛ نامه‌ای که به قول سوتلانا «وحشتناک» بود. وی در ساعات بعد از نیمه شب، مابین دو تا سه صبح، پس از به پایان رساندن نامه، روی تخت دراز کشید.

همهٔ ساکنان خانه طبق معمول صبح از خواب برخاستند. استالین همیشه تا حدود ساعت یازدهِ صبح در رختخواب می‌ماند. هیچ‌کس نمی‌دانست او چه موقعی به خانه آمده و آیا با نادیا مواجه شده بوده یا نه. کارولینا تیل، سرخدمتکار، متوجه شد که بانوی خانه برخلافِ معمول هنوز از خواب برنخاسته است. او که نگران شده بود چند بار به درِ اتاقِ خوابِ نادیا کوبید و موقعی که خبری نشد، درِ اتاق را به زور بازکرد. کارولینا با صحنهٔ بسیار ترسناکی مواجه شد: جنازهٔ نادیا درحالی‌که غرقه در خون بود، کف اتاق افتاده بود. تپانچه درکنار جسد دیده می‌شد. بدن نادیا کاملاً سرد بود. سرخدمتکار با عجله سراغ پرستار بچه‌ها رفت. آن‌ها بازگشتند و جنازه را روی

تخت قرار دادند و سپس با هم مشورت کردند که باید چه‌کار کنند. چرا آن‌ها استالین را بیدار نکردند؟ ظاهراً «آدم کوچولوها» از دادنِ خبرهای بد به اربابانِ خود به شدت متنفرند. آن‌ها، «نگران و ترسان»، به پاوکر، رییس امور امنیتی استالین، و سپس به عمو ابل [ینوکیدزه]، آخرین همراهِ رقصِ نادیا و مسئولِ امورِ داخلی کرملین، و نیز پولینا مولتووا، آخرین فردی که نادیا را زنده دیده بود، تلفن کردند. ینوکیدزه که در همان نزدیکی در ساختمان گاردهای سواره زندگی می‌کرد، اول از همه رسید. او تنها فرد از بین گروه رهبران بود که صحنهٔ مرگ نادیا را دست نخورده دیده بود و به همین‌خاطر بعداً مجبور شد بهای گزافی بپردازد. دقایقی بعد، مولتف و ورشیلف هم از راه رسیدند.

وضعِ عجیب و جنون‌آمیزی در آپارتمانِ استالین حاکم بود. حاکم روسیه بی‌خبر از آنچه در خانه‌اش رخ داده، همچنان در اتاقِ خودش از مشروب‌خوری دیشب مستِ خواب بود درحالی‌که همسرش چند قدم آن طرف‌تر برای همیشه در خواب فرو رفته بود. آن‌ها همچنین به پدر و مادر و برادرِ نادیا تلفن کردند و آن‌ها را در جریان قرار دادند. پزشک خانوادگی نیز به همراه پروفسور کوشنرِ معروف در صحنه حاضر شدند.

این گروه متشکل از رهبران حکومت، اعضای خانواده، خدمتکاران و پزشکان، درحالی‌که به جنازهٔ نادیا خیره شده بودند، دنبال دلایلی برای خودکشی وی می‌گشتند. دیری نگذشت که آن‌ها نامهٔ خشمگنانهٔ نادیا را یافتند. هیچ‌کس نمی‌داند که در این نامه چه مطالبی نوشته شده بود. حتی معلوم نیست که نابودکنندهٔ نامه، استالین بوده یا فرد دیگری. اما ولاسیک، محافظِ استالین، بعدها افشا کرد که علاوه بر نامه چیز دیگری هم در رختخواب نادیا پیدا شد: نسخه‌ای از پلاتفرمِ ضداستالینی به قلم ریوتین، بلشویک قدیمی‌ای که در آن زمان تحت بازداشت به سر می‌برد. این موضوع می‌تواند هم مهم و معنادار باشد و هم بی‌اهمیت و بی‌معنا. همهٔ رهبران شوروی در آن دوران به مطبوعات و کتاب‌های اپوزیسیون که توسط مهاجران روس در خارج از کشور چاپ و منتشر می‌شد، دسترسی داشتند و آن‌ها را می‌خواندند. به این ترتیب شاید نادیا در آن شب آخر مشغول خواندنِ نسخه‌ای از جزوه‌ای بوده که برای مطالعهٔ استالین در اختیار وی قرار گرفته بود. نادیا در نامه‌های قبلی‌اش به استالین همیشه به وی دربارهٔ مطبوعات و کتاب‌های ضدانقلابیون که در آلمان خوانده بود، گزارش می‌داد: «آیا برایت جالب هست که بدانی آن‌ها درباره‌ات چه نوشته‌اند؟» با این‌حال، طی آن روزها در شوروی صرفِ داشتن چنین مطبوعات و کتاب‌های ممنوعه‌ای کفایت می‌کرد که فرد را دستگیر و زندانی کنند.

در آن لحظات عجیب در آپارتمان استالین هیچ‌کس نمی‌دانست که چه کار باید بکند. آن‌ها همگی در اتاق نهارخوری جمع شده بودند و درگوش هم پچ پچ می‌کردند: آیا باید استالین را از

خواب بیدار کنند؟ چه کسی باید خبر بد را به اطلاع رهبر برساند؟ درست در همین زمان استالین وارد اتاق نهارخوری شد. ظاهراً کسی ــ و به احتمال بسیار زیاد، ینوکیدزه، دوست قدیمی استالین ــ مسئولیت بیدار کردن و با خبر ساختن وی را برعهده گرفته بود. از قرار معلوم ینوکیدزه پس از بیدار کردن استالین به وی گفته بود: «جوزف، نادژدا سرگییونا [نادیا] دیگر با ما نیست. جوزف، جوزف، نادیا مُرده!»

استالین گیج و مبهوت بود. این مخلوقِ به غایت سیاست‌زده که در قبال گرسنگی دادن به میلیون‌ها زن و بچه در کشورش هیچ حس بشری‌ای از خود بروز نداده بود، ظرف آن چند روز پس از مرگ همسرش انسانیت بیش‌تری را در قیاس با مابقی دوران زندگی‌اش آشکار ساخت. اولگا علیلویوا، مادر نادیا، زن مستقل و آزاداندیشی که استالین را از مدت‌ها پیش می‌شناخت و همیشه از بابت رفتار دخترش احساس تأسف می‌کرد، با عجله وارد اتاق شد و با استالینِ مغموم و دل‌شکسته‌ای مواجه شد که هنوز در شوک خبر بد به سر می‌برد. دکترها به سرعت به طرف مادر دل‌شکسته رفتند تا با دادن مقداری قطرهٔ آرامش‌بخش والرین ــ والیوم دههٔ سی ــ اندکی وی را آرام کنند. اولگا نتوانست دارو را بخورد. استالین تلوتلوخوران به طرف اولگا رفت و گفت: «بِده من، می‌خورمش.» او دارو را لاجرعه سرکشید. استالین سپس جنازهٔ همسرش و نامهٔ او را دید. سوتلانا، دختر استالین، می‌گوید پدرش از دیدن جنازه و خواندن نامهٔ همسرش به شدت شوکه و عمیقاً جریحه‌دار شد.

پاول علیلویف، همراه همسر زیبایش یوگنیا [معروف به ژنیا] از راه رسید. این زن نیز نقش پنهانی مهمی را در زندگی آتی استالین ایفا می‌کرد؛ نقشی که به‌خاطر آن مجبور می‌شد رنج‌ها و مصایب بسیاری را متحمل شود. پاول و دیگر اعضای خانوادهٔ علیلویف نه تنها از بابت مرگ نادیا بلکه از مشاهدهٔ وضع روحی خود استالین شدیداً احساس نگرانی می‌کردند.

استالین گفت: «او [نادیا] کمرم را شکست.» آن‌ها هرگز استالین را این چنین رقیق‌القلب و آسیب‌پذیر ندیده بودند. او زیر لب مویه می‌کرد: «آه نادیا، نادیا نمی‌دانی من و بچه‌ها چقدربه تو نیاز داشتیم.»، به سرعت این شایعه پخش شد که همسر استالین به قتل رسیده است. آیا استالین به آپارتمانش برگشته بود و در یک نزاع با همسرش با شلیک گلوله وی را کشته بود؟ یا دوباره به نادیا توهین کرده و سپس رفته بود بخوابد تا وی در این فاصله خود را بکشد؟ اما این مصیبت باعث بروز مسایل به مراتب بزرگ‌تری شد: تا آن شب، زندگی سران حزب و حکومت شوروی، بنا به گفتهٔ ییکاترینا ورشیلووا در دفترچهٔ خاطراتِ روزانه‌اش، قرینِ «یک زندگیِ عالی» بود. آن شب، این دورانِ «زندگی عالی» برای همیشه به پایان رسید. ییکاترینا می‌پرسد: «این‌که چطور شد که زندگیِ ما در حزب چنین پیچیدگی‌ای را پیدا کرد، تا حد رنجباری غیرقابل درک بود.» اما

«رنج» تازه داشت شروع می‌شد. آن خودکشی، به قول لئونید ردنس، پسر خواهر نادیا، «تاریخ را تغییر داد؛ و دوران «وحشت بزرگ» را اجتناب‌ناپذیر ساخت.» طبیعتاً خانوادهٔ نادیا در اهمیت مرگ نادیا غلو کرده‌اند: انتقام‌جویی و جنون سوءظن استالین و نیز کاراکترِ آسیب‌دیدهٔ وی از مدت‌ها قبل از خودکشی نادیا شکل گرفته بود. خودِ دورانِ «وحشت بزرگ» برایندِ نیروهای سیاسی و اقتصادی بود اما البته ویژگی‌های شخصیتی استالین بود که به این پدیده شکل داد. مرگ نادیا سبب بروز یکی از معدود لحظات شک و تردید در زندگی آکنده از قطعیتِ و تعصبِ استالین شد. این حادثهٔ خفت‌بار چه تأثیری بر استالین و همکارانش و خود روسیه به جا گذاشت؟ آیا انتقام‌جویی به‌خاطر این ناکامی مفتضحانهٔ شخصی، در شکل‌گیری دوران «وحشت بزرگ» نقش داشت؟

استالین ناگهان تپانچهٔ نادیا را در دست گرفت و آن را در دستش سبک و سنگین کرد و بعد متعجبانه خطاب به مولتف گفت: «این یک اسباب بازی است که فقط یک‌بار در سال می‌توان با آن شلیک کرد!»

آن مرد آهنین «درحالی‌که یک‌وری و پاکشان پاکشان راه می‌رفت، هرازگاه دستخوش خشمی شدید می‌شد و هر کسی را، حتی کتاب‌هایی راکه نادیا خوانده بود، مقصر عنوان می‌کرد و بعد در غم و نومیدی فرو می‌رفت و ساکت می‌شد.» او سپس اعلام کرد که از قدرت استعفا خواهد داد. او هم می‌خواست خودش را بکشد: «من نمی‌توانم این‌طوری زندگی کنم...»

قسمت اول

آن دورانِ عالی: استالین و نادیا

۱۹۳۲-۱۸۷۸

۱

عشق و مرگ در تساریتسین

لنین در ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ انقلاب بلشویکی را به پیروزی رساند. استالین شاید در آن روزها «لکهٔ کم‌رنگی» بود، اما یقیناً «لکهٔ» خود لنین بود. موقعی که لنین حکومت جدید را تشکیل داد، استالین را به سمتِ کمیسر خلق در امور ملیت‌ها منصوب کرد. استالین این وزارتخانهٔ نوظهور را با استفاده از یک منشی (فئودور علیلویفِ جوان) و یک تایپیست (نادیا علیلویوا، همسر آینده‌اش) تأسیس کرد.

بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۸ برای زنده ماندن نبرد می‌کردند. لنین و تروتسکی در مواجهه با خطر تجاوزِ ارتشِ آلمان به خاک روسیه، مجبور به امضای توافقنامهٔ صلح «برست ـ لیتوفسک» و واگذاری بخش‌های عمده‌ای از خاک اوکراین و مناطقِ بالتیک به امپراتور آلمان شدند. بعد از تضعیف شدیدِ آلمان [در پی جنگ با انگلستان و فرانسه]، کشورهای فرانسه و انگلستان و ژاپن از ترس گسترشِ کمونیسم بخشی از سپاهیان خود را به روسیه اعزام کردند. این کشورها از ارتش‌های سفید[1] حمایت می‌کردند و هدفشان سرنگونیِ رژیم سرخ در روسیه بود. رژیمِ متزلزل سرخ که خود را در آستانهٔ فروپاشی می‌دید، پایتخت را از پتروگراد به مسکو انتقال داد تا از شدتِ آسیب‌پذیری‌اش بکاهد. حالا امپراتوری در معرض حملهٔ لنین به قدری کوچک شده بود که دایرهٔ قدرتش فقط محدود به مسکو و اطرافش می‌شد. لنین در ماه آگوست ۱۹۱۸ هدف یک سوءقصد نافرجام تروریستی قرار گرفت و مجروح شد. بلشویک‌ها با به راه انداختن موجی از ترور و وحشت دست به انتقام‌گیری زدند. لنین خیلی زود سلامتی خود را بازیافت. او در ماه

---

۱. اصطلاح «سفیدها» به نیروهای مخالف کمونیست‌ها (موسوم به «سرخ‌ها») اطلاق می‌شد. سفیدها شامل گروه‌های گوناگونی ـ از سلطنت‌طلبان تا سوسیالیست‌های ناراضی مخالف لنین ـ می‌شدند که هدفشان براندازی دولت تازه به قدرت رسیدهٔ بلشویک‌ها بود. ـ م.

سپتامبر اعلام کرد که روسیه «یک اردوگاه نظامی» است. بی‌رحم‌ترین و قاطع‌ترین مدیران اجرایی لنین عبارت بودند از: تروتسکی، کمیسر امور جنگ، که از داخل قطارِ زره‌پوشِ خود «ارتش سرخ» را رهبری می‌کرد، و استالین. این دو نفر تنها رهبرانی بودند که اجازه داشتند بدون قرار قبلی وارد دفتر کار لنین بشوند. موقعی که لنین اقدام به تأسیس یک ارگان اجرایی تصمیم‌گذاری مرکب از پنج عضو، موسوم به پولیت بورو [دفتر سیاسی] کرد، هم تروتسکی و هم استالین از اعضای آن بودند. تروتسکی، این روشنفکرِ یهودیِ عینکی، قهرمان انقلاب و نفر دوم بعد از شخص لنین به‌شمار می‌رفت؛ درحالی‌که استالین همچون یک آدم شهرستانی خشن به‌نظر می‌رسید. اما اصالت اشرافی و آقامنشانهٔ تروتسکی برای بلشویک‌های شهرستانی و دهاتی که به صراحت لهجه و ساده‌گویی عادت داشتند، آزاردهنده بود. این بلشویک‌های قدیمی بیش‌تر تحت تأثیر عمل‌گراییِ واقع بینانهٔ استالین قرار داشتند. استالین خیلی زود تشخیص داد که تروتسکی مانعِ مهمی بر سر راه پیشرفت اوست.

شهرِ تساریتسین نقش مهمی در پیشینهٔ حرفه‌ای استالین، و نیز ازدواج وی، ایفا کرد. این شهر کلیدی استراتژیک واقع درکنارهٔ جنوبی رود ولگا، دروازهٔ غلات و نفتِ شمالِ قفقاز و کلید بازگشایی مسکو از سمت جنوب بود. در سال ۱۹۱۸، چنین به‌نظر می‌رسید که تساریتسین به زودی به چنگ سفیدها خواهد افتاد. لنین برای جلوگیری از این حادثه، استالین را به عنوان مدیرکلِ امور تهیه و تدارک مواد غذایی در جنوب روسیه عازم تساریتسین کرد. اما وی کمی بعد مقامِ استالین را تا حد یک کمیسر دارای اختیارات نظامی ارتقا داد.

استالین در ششم آوریل ۱۹۱۸ با یک قطار زره‌پوش، حامل چهارصد گارد سرخ، و در معیت فئودور علیلویف به عنوان منشی و نادیا علیلویوا به عنوان تایپیست، عازم تساریتسین شد. او به محض ورود پی برد که شهر از بابت ندانم‌کاریِ خودی‌ها و خیانت دشمنان به ستوه آمده است. استالین با اعدام همهٔ کسانی که مظنون به دشمنی و مخالفت با انقلاب بودند، نشان داد که درکار خود فوق‌العاده جدی و بی‌رحم است. ورشیلف در این‌باره نوشت: «یک پاکسازی بی‌رحمانهٔ نادر، توسط یک دست آهنین اجرا شد.»

لنین به استالین دستور داد که حتی «بی‌رحم‌تر» و «قاطع‌تر» باشد. استالین جواب داد «مطمئن باشید که دستمان نخواهد لرزید.» در این‌جا بود که استالین فهمید مرگ می‌تواند ساده‌ترین و کارآمدترین ابزار سیاسی برای حل تمامی مشکلات باشد. و او تنها کسی نبود که به چنین کشفی نائل شده بود. در حین دوران «جنگ داخلی»، بلشویک‌ها، مُلبس به چکمه و کمربند و کُتِ چرمی، پذیرای کیشِ جذابِ خشونت شدند. استالین در تساریتسین با ورشیلف و بودیونی ــ که هردو ازجمله حاضران در میهمانی هشتم نوامبر ۱۹۳۲ بودند ــ آشنا و رفیق شد. این دو نفر

هسته‌های اصلی حمایتِ نظامی و سیاسی از استالین را تشکیل دادند. در ماه جولای که وضعیت نظامی کشور رو به وخامت گذاشت، استالین عملاً کنترلِ ارتش را به دست گرفت: «من باید قدرت‌های نظامی داشته باشم.» این نوعی از رهبری‌ای بود که انقلاب برای بقای خویش به آن نیاز داشت اما تروتسکی احساس می‌کرد که وی را به چالش کشیده‌اند. تروتسکی «ارتش سرخ» خودش را با کمک گرفتن از به اصطلاح «کارشناسان نظامی»، که در واقع افسران سابق ارتش تزاری بودند، ایجاد کرده بود. استالین به این عناصر مرتد اما به‌دردبخور بی‌اعتماد بود و هر زمان که امکانی می‌یافت آن‌ها را تیرباران می‌کرد.

استالین در واگنِ شیکی که زمانی متعلق به یک خوانندهٔ معروف کولی بود و با مخمل‌های آبی روشن تزیین شده بود، اقامت داشت. احتمالاً در همین واگن بود که استالین و نادیا عاشق هم شدند. نادیا در این زمان هفده ساله، و استالین سی و نه ساله بود. این ماجرای عشقی باید برای نادیای بچه‌مدرسه‌ای خیلی جالب و هیجان‌انگیز بوده باشد. استالین بعد از رسیدن به تساریتسین قطار زره‌پوش را به مقرِ فرماندهی خود تبدیل کرد. او از همین قطار بود که مداوماً به «چکا» [تشکیلات امنیتی شوروی] دستور تیربارانِ مخالفان و مظنونین را می‌داد. این دوره‌ای بود که زنان، شوهران خود را در جنگ همراهی می‌کردند. نادیا تنها نبود. همسران ورشیلف و بودیونی هم در تساریتسین بودند.

استالین و رفقای ماجراجویش یک «گروه مخالف نظامی» را بر علیه تروتسکی تشکیل دادند. آن‌ها تروتسکی را یک «رییس اپرا، یک وراج» می‌نامیدند و مسخره‌اش می‌کردند. موقعی که استالین گروهی از «کارشناسانِ نظامیِ» تروتسکی را دستگیر و آن‌ها را در قایقی بر روی رود ولگا زندانی کرد، تروتسکی خشمگنانه اعتراض کرد. کمی بعد، این قایق با تمامی سرنشینانش به دستور استالین غرق شد. استالین به راستی معتقد بود که «مرگ همهٔ مسایل را حل می‌کند؛ نبود انسان، یعنی نبود مسئله» این یک راه و روشِ بلشویکی بود.[1]

لنین، استالین را فرا خواند. برای لنین مهم نبود که استالین مرتکب اشتباهاتی شده و افسرانِ تزاری متخصص را کشته و به جای آن از گروهی سواره‌نظامِ بی‌باکِ شمشیر به دست حمایت کرده است. مهم این بود که استالین بی‌رحمانه و قاطعانه عمل کرده و توانسته همان فشار بی‌رحمانه‌ای راکه لنین خواهانش بود اعمال کند. استالین هم فکرها و رؤیاهای خاص خودش را داشت. او برای لحظه‌ای هم که شده مزهٔ شکوه و عظمت ژنرالی و سپهسالاری را چشیده بود. جدای از این قضیه، عداوت با تروتسکی و اتحاد با «گروهِ مردانِ سواره‌نظام تساریتسین»

---

۱. استالین بعدها در نامهٔ جالبی به ورشیلف تأیید کرد که غرق قایق در تساریتسین عامدانه بوده و از ابتدا قرار بر این بوده که آن افسران تزاری اعدام شوند.

بسیار تعیین‌کننده و سرنوشت‌ساز از کار درمی‌آمد. او شاید شجاعت کله‌خرانهٔ ورشیلف و بودیونی را ــ که خودش فاقد آن بود ــ ستایش می‌کرد اما این نفرت از تروتسکی بود که تبدیل به یکی از شور و شوق‌های مهم زندگی‌اش می‌شد. او پس از بازگشت از تساریتسین با نادیا ازدواج کرد. این دو سپس به آپارتمانی معمولی در کرملین نقل مکان کردند. کمی بعد، یک ویلای خوب، موسوم به ویلای زوبالوو، در اختیار آن‌ها قرار گرفت.

در مهٔ ۱۹۲۰، بعد از تسخیر کیف توسط ارتش لهستان، استالین به سِمَتِ کمیسر سیاسی در جبههٔ جنوبی منصوب شد. دفتر سیاسی دستور داد که با فتح لهستان باید انقلاب را به سوی غرب گسترش داد. فرماندهٔ جبههٔ غرب برای فتح ورشو [پایتخت لهستان] جوان باهوش و مستعدی به اسم میخائیل توخاچفسکی[1] بود. به استالین دستور داده شد که سواره‌نظامِ تحت امر خویش را به توخاچفسکی تحویل دهد اما وی از این دستور سرپیچی کرد تا این‌که دیگر خیلی دیر شد. عداوت برآمده از این رو در رویی هفده سال بعد به کشتاری خونین منجر می‌شد.

نادیا در سال ۱۹۲۱ با پای پیاده به بیمارستان رفت تا مثل یک بلشویک متواضعِ معمولی اولین فرزند خویش، واسیلی، را به دنیا آورد. سوتلانا، دومین فرزند نادیا و استالین، پنج سال بعد متولد شد. نادیا بعد از بازگشت از تساریتسین به عنوان تایپیستِ لنین در دفتر وی مشغول به‌کار شد. استالین بعدها برای پیش بردن توطئه‌های خویش استفادهٔ فراوانی از نادیا می‌کرد و از طریق او به اطلاعاتی دست می‌یافت که دیگر رهبران به آن دسترسی نداشتند.

این طلایه‌دارانِ بلشویک‌ها، که عمدتاً جوان بودند و حالا مزهٔ خشونتِ آن نبرد را چشیده بودند، پی بردند که به اقلیتی کم‌تعداد، منزوی و تحت محاصره مبدل شده‌اند که با عصبیت مشغول حکمرانی بر امپراتوری عظیمِ ویرانی هستند که خودش تحت محاصرهٔ جهانی متخاصم قرار دارد. لنین که همیشه کارگران و دهقانان را خوار می‌شمرد، از کشف این واقعیت که هیچ‌کدام از این دو طبقه از وی حمایت نمی‌کنند، اصلاً متعجب نشد. لنین بنابراین پیشنهاد کرد که یک ارگانِ منفرد بر کشور حکومت و بر ایجاد سوسیالیسم نظارت کند. این ارگان از نظر لنین، حزب بلشویک بود. این شکافِ شرم‌آوری بود بین واقعیت و آرمان. حزب که تا قبل از این، ایمان شبه‌مذهبی متعصبانه‌ای به خلوص ایدئولوژیکی‌اش داشت، حالا مجبور بود به اصول مقدس و بنیادین خود پشت پا بزند زیرا حالا مسئلهٔ بقا برایش واجد بیش‌ترین اهمیت بود.

آن‌ها در این تنگنای عجیب، در واکنش به جهان پیرامون، نظامِ عجیب و غریبی را سرهم‌بندی کردند که در نوع خودش منحصر به‌فرد بود. ارگانِ عالی حزب، کمیتهٔ مرکزی بود که

---

1. Mikhail Tukhachevsky

هفتاد عضو ارشد حزب یا بیش‌تر در آن عضویت داشتند. این افراد هر سال توسط کنگرهٔ حزب انتخاب می‌شدند که البته هر چقدر که می‌گذشت کنگره‌های حزب با فواصل بیش‌تری برگزار می‌شد. کمیتهٔ مرکزی به نوبهٔ خویش دفتر سیاسی را که در واقع یک کابینهٔ سوپر ـ جنگی بود و یک دبیرخانه را انتخاب می‌کرد. این دبیرخانه که دارای تقریباً سه دبیر بود وظیفهٔ ادارهٔ حزب را برعهده داشت. این دبیران، یک حکومتِ معمولیِ به شدت تمرکزگرایِ عمودیِ تک‌حزبی را مدیریت می‌کردند. میخائیل کالینین، متولد ۱۸۷۵، تنها دهقان واقعی در میان رهبران، در سال ۱۹۱۹ رییس حکومت شد. لنین به عنوان نخست‌وزیر [رییسِ شورای کمیسرهای خلق] کشور را اداره می‌کرد. او بر کابینه‌ای ریاست می‌کرد که وزرای آن ملزم به اجرای دستورات «دفتر سیاسیِ» حزب بودند. در داخل دفتر سیاسی نوعی دمکراسی وجود داشت اما لنین در پی بروز بحران‌های مربوط به جنگ داخلی، فعالیت‌های فرقه‌ای و گروهی را در داخل حزب ممنوع اعلام کرد. حزب به شکل دیوانه‌واری اقدام به پذیرش اعضای تازه کرد اما آیا این تازه‌پیوستگان قابل اعتماد بودند؟ تدریجاً، یک دیکتاتوری دیوان‌سالارِ اقتدارگرا جایگزین مباحث صادقانه و آزادانهٔ ایام قدیم شد اما لنین، این بداهه‌کار درجه یک، در سال ۱۹۲۱، تا حدی کاپیتالیسم را در کشور احیا کرد. این مصالحه و سازشی که هدفش نجات رژیم سرخ بود، «نپ» [سیاست نوین اقتصادی] لقب گرفت.

در سال ۱۹۲۲، لنین و کامینیف شغل و منصب تازه‌ای برای استالین ابداع کرده، وی را به سمتِ دبیرکلی کمیتهٔ مرکزی منصوب کردند. وظیفهٔ او ادارهٔ امور حزب بود. دبیرخانهٔ استالین موتورخانهٔ حکومت جدید بود و قدرت‌های گسترده‌ای را به وی می‌داد: او قدرت تازهٔ خود را در جریان «ماجرای گرجستان» به رخ کشید. در این هنگام، استالین و سرگو اورژونیکیدزه گرجستانِ جدا شده از امپراتوری را دوباره به خاک شوروی ملحق و ارادهٔ خود را بر حزب کمونیستِ مستقل‌الفکر گرجستان به زور تحمیل کردند. لنین از عملکردِ استالین در قبال گرجستان به شدت برآشفت اما سکته‌ای که در سال ۱۹۲۲ کرد مانع از این شد که اقدام جدی‌ای علیه استالین انجام دهد. دفتر سیاسی نظارت بر وضع سلامتی بزرگ‌ترین سرمایهٔ حزب [لنین] را برعهده گرفت و اجازه نداد که وی بیش‌تر از ده دقیقه در روز کار کند. موقعی که لنین تلاش کرد اوقات بیش‌تری را کار کند، استالین به همسر لنین، کروپسکایا، توهین کرد. این بدخُلقی‌ها می‌توانست استالین را از اریکهٔ قدرت به پایین بکشد.[1]

---

۱. نزاع استالین با همسر لنین، باعث جریحه‌دار شدن احساسات بورژوایی لنین شد اما استالین تصور می‌کرد که رفتارش با کروپسکایا همساز با فرهنگ حزب بوده است: «چه دلیلی دارد که من باید جلوی پای این خانم بلند

←

لنین به تنهایی می‌توانست ببیند که استالین در حال سر برآوردن به عنوان محتمل‌ترین جانشین اوست بنابراین «شهادت‌نامهٔ» محرمانه‌ای را تقریر کرد که در آن قاطعانه خواهان عزل استالین شده بود. لنین در ۲۱ ژانویهٔ ۱۹۲۴ سکتهٔ مهلکی کرد که نهایتاً جانش را گرفت. استالین، برخلاف آرزوهای لنین و خانواده‌اش، جنازهٔ رهبر را مومیایی کرد و آن را در آرامگاهی در میدان سرخ قرار داد. این خداانگاریِ رهبر و جلوه دادن وی همچون یک قدیس اورتودوکس، فواید بسیاری برای استالین به همراه آورد. استالین درست‌آیینیِ مقدس‌مآبانهٔ قهرمانِ مرده‌اش را به زور تصرف کرد تا با توسل به آن پایه‌های قدرت خودش را پی‌ریزی کند.

در سال ۱۹۲۴ اگر از بیرون به جمعِ رهبران بلشویک نگاه می‌کردید تروتسکی را جانشینِ احتمالی لنین تصور می‌کردید. در سلسله مراتب بلشویکی، شهرتِ خیره‌کنندهٔ «کمیسرِ جنگ» [تروتسکی] یک عامل منفی برای استالین به‌شمار می‌رفت. نفرتِ میانِ استالین و تروتسکی نه فقط مبتنی بر مسایل شخصی که مبتنی بر مسایل سیاسی نیز بود. استالین دست به نقد از طریقِ «دبیرخانهٔ» خود و با اعمال نفوذ توانسته بود متحدان خود ـ ازجمله مولتف، ورشیلف و سرگو ـ را ارتقا مقام ببخشد. او همچنین آلترناتیوِ نظری شجاعانه و واقع گرایانه‌ای در قبال نظریهٔ «انقلاب اروپا»یِ تروتسکی مطرح کرد و آن نظریهٔ «ایجاد سوسیالیسم در یک کشور» بود.[۱] دیگر اعضای دفتر سیاسی، به رهبری گریگوری زینوویف و کامینیف، نزدیک‌ترین دستیارانِ لنین، نیز از تروتسکی می‌ترسیدند و به همین دلیل همگی علیه وی متحد شدند. در نتیجه زمانی که «شهادت‌نامهٔ» لنین در سال ۱۹۲۴ علنی شد، کامینیف پیشنهاد کرد که استالین در منصبِ دبیرکلی باقی بماند. کامینیف نمی‌دانست که برای سی سال آینده دیگر هیچ فرصتِ جدی‌ای برای برکناری استالین به وجود نخواهد آمد. تروتسکی، این آدم متکبر و خود بزرگ‌بینِ انقلاب، با چنان سرعت و سهولتی مغلوب شد که همه را غافلگیر کرد. کامینیف و زینوویف بعد از عزلِ تروتسکی از پایگاه قدرتش به عنوان کمیسر جنگ، خیلی دیر متوجه شدند که تهدید واقعی و اصلی کسی نیست جز ضلع سومِ «گروه سه‌گانهٔ» آن‌ها: استالین.

← شوم؟ خوابیدن با لنین به معنای آن نیست که تو مارکسیسم لنینیسم را می‌فهمی. چون تو از همان توالتی استفاده می‌کنی که لنین استفاده می‌کند دلیل نمی‌شود که تو مارکسیسم لنینیسم را می‌فهمی...» این دعوا بعدها منجر به پخش این شوخی شد که استالین به کروپسکایا هشدار داده بود که اگر سر به راه نشوی، کمیتهٔ مرکزی کس دیگری را به عنوان بیوهٔ لنین معرفی خواهد کرد!

۱. تروتسکی معتقد بود انقلاب در روسیه زمانی پیروز می‌شود که انقلاب در قارهٔ اروپا فراگیر شود. این نظریه مبتنی بر نظریات مارکس و لنین بود و از اصول اساسی بلشویک‌ها به‌شمار می‌رفت اما استالین زمانی که به قدرت رسید نظریهٔ «سوسیالیسم در یک کشور» را مطرح کرد که بر اساس آن شوروی می‌توانست حتی بدون بروز انقلاب جهانی، سوسیالیسم را در کشور خود برقرار کند.ـ م.

استالین همچنین تا سال ۱۹۲۶ موفق شد کامینیف و زینوویف را با کمک گرفتن از همپیمانان راست‌گرای خویش، بوخارین و ریکف، مغلوب کند. استالین و بوخارین از «نپ» حمایت می‌کردند. اما بسیاری از بلشویک‌های تندروی شهرستانی از این می‌ترسیدند که مبادا مصالحهٔ مذکور [سیاست نوینِ اقتصادی] باعث تضعیف بلشویسم و به تعویق افتادنِ روز تسویه حساب نهایی با دهقانانِ ستیزه‌جو شود. در سال ۱۹۲۷، بحرانِ غلات در کشور به اوج رسید. این بحران باعث شد تا گرایشِ بلشویکی به راه حل‌های افراطی رو بیاورد. به این ترتیب کشور وارد یک شرایط جنگی سرکوبگرانه شد که تا زمانِ مرگِ استالین به درازا می‌کشید.

در ژانویهٔ ۱۹۲۸، استالین شخصاً به سیبری سفر کرد تا دلایلِ کاهشِ عرضهٔ غلات را بررسی کند. استالین درحالی‌که نقشِ پرافتخار خویش را به عنوانِ کمسیرِ جنگ داخلی در ذهن داشت، دستور داد که غلاتِ روستاییان به زور از آن‌ها گرفته شود. او گناه کمبود غلات را به گردن کولاک‌ها انداخت و مدعی شد که کولاک‌ها به‌خاطر بالا بردن بهای غلات اقدام به احتکار آن کرده‌اند. کولاک معمولاً به معنای دهقانی بود که یکی، دو کارگر را در استخدام خود داشت و صاحب حداقل دو گاو بود. استالین بعداً گفت: «من یک تکان درست و حسابی به ارگان‌های حزبی دادم... اما راست‌گرایان اقدامات تند را دوست نداشتند... آن‌ها تصور می‌کردند که این اقدامات باعث آغازِ جنگ داخلی در روستاها خواهد شد.»

الکسی ریکف، نخست‌وزیر شوروی، در پی بازگشت استالین از سیبری وی را تهدید کرد که: «علیه تو باید اتهامات جنایی زده شود.» با این وجود، کمیسرهای جوان و تندروی حکومت، و «کمیته‌چی‌ها»ی جا خوش کرده در قلب حزب، از روش‌های خشونت‌بارِ استالین برای اخذِ اجباری غلات از کشاورزان حمایت می‌کردند. آن‌ها زمستان هر سال عازمِ مناطقِ غله‌خیز می‌شدند تا غلات را به زور از چنگِ کولاک‌هایی که به عنوان دشمنان اصلی انقلاب شناسایی شده بودند، به در آورند. به این ترتیب، آن‌ها پی بردند که «سیاست نوین اقتصادی» [نپ] شکست خورده است. آن‌ها مجبور بودند برای برطرف کردن معضل کمبود غذا یک راهِ حل نظامیِ رادیکال پیدا کنند.

استالین ذاتاً یک رادیکال بود و حالا بی‌هیچ شرم و خجالتی لباس همان چپ گرایانی را به تن کرده بود که اخیراً آن‌ها را محکوم و مغلوب ساخته بود. استالین و متحدانش پیشاپیش وارد بحث و گفتگو در خصوص یک «انقلاب نوینِ نهایی» شده بودند. این «انقلاب» در واقع یک «چرخش عظیم» به طرف چپ جهت حل مسئلهٔ دهقانان و عقب‌ماندگی اقتصادی کشور بود. این بلشویک‌ها از دنیای کهن و سمج دهقانان متنفر بودند: دهقانان باید به داخل مزارع اشتراکی و تعاونی‌های کشاورزی سوق داده می‌شدند و غلاتِ آن‌ها باید به زور مصادره و به خارج صادر

می‌شد تا با پولی که از این راه به دست می‌آمد صنعتی شدن کشور محقق می‌شود. کشور باید صاحب صنایعی می‌شد که قادر به تولید تانک و هواپیما و تراکتور باشد. به دستور حکومت، تجارت خصوصی مواد غذایی ممنوع اعلام شد. به کولاک‌ها امر شد که غلات خود را تحویل دولت بدهند و هر کس که از این‌کار سر باز می‌زد به عنوان احتکارچی و ضدانقلاب دستگیر، محاکمه و مجازات می‌شد. روستاییان تدریجاً مجبور به ورود به تعاونی‌ها و مزارع اشتراکی شدند. هر کسی که مقاومت می‌کرد، انگ کولاک و «دشمن» بر پیشانی‌اش می‌خورد.

سران بلشویک در زمینهٔ صنعت نیز، نفرتِ خودرا از کارشناسان فنی آشکار کردند. آن‌ها این افراد را که چیزی جز مهندسان طبقهٔ متوسط نبودند، «متخصصانِ بورژوا» می‌نامیدند. رژیم ضمن تربیت کردنِ کارشناسانِ سرخِ خاصِ خودش، آن‌هایی را که می‌گفتند برنامه‌های صنعتی استالین ناممکن است، می‌ترساند. روش ترساندن این افراد، عبارت بود از به راه انداختنِ محاکماتِ دروغین و ساختگی. محاکمهٔ «شاختی» ـ که نام خود را از یک معدن ذغال سنگ گرفته بود ـ آغازگر این نوع محاکمات بود. این کابوسِ روستایی نهایتاً به جنگی بدون میدان نبرد اما با تلفاتِ انسانی بسیار عظیم مبدل شد. اما در کمال تعجب، جنگ‌سالاران این جنگ، مردانِ قدرتمندِ رژیم استالین و همسران آن‌ها، همچنان مثل یک خانوادهٔ گرم و صمیمی در کرملین در کنار هم زندگی می‌کردند.

۲

خانوادهٔ کرملین

همسر ورشیلف در دفترچهٔ خاطراتش نوشت «آه چه اوقات معرکه‌ای بود؛ چه روابطِ دوستانه، زیبا و ساده‌ای بود.» این زندگیِ جمع و جور و خودمانی رهبرانِ شوروی حداکثر تا اواسط دههٔ سی میلادی به طول می‌کشید و از این پس دیگر نمی‌توانست از کلیشهٔ جهانِ هولناک و ملالت‌بارِ استالین فراتر برود. آن‌ها در کرملین مدام در خانه‌های یکدیگر گرد هم می‌آمدند. والدین و بچه‌ها دایماً همدیگر را می‌دیدند. کرملین، دهکدهٔ صمیمیت‌های بی‌نظیر بود. ساکنین این دهکده برای چندین دهه بود که همدیگر را می‌شناختند. این آشنایی دیرین موجب عمیق‌تر شدن دوستی‌ها یا شدیدتر شدن نفرت‌ها شده بود. استالین غالباً سرزده به خانهٔ همسایه‌اش، کاگانوویچ‌ها، می‌رفت تا شطرنجی با آن‌ها بزند. ناتاشا، دخترِ آندریی آندریف[1] و دورا خازان، به یاد می‌آورد که استالین بارها از پشتِ درِ خانهٔ آن‌ها سرک می‌کشید و می‌گفت: «آندریی کجایی؟ دورا کجایی؟» بعضی وقت‌ها که استالین هوس سینما رفتن می‌کرد سری به خانهٔ آندریف‌ها می‌زد تا آن‌ها را هم همراه خودش ببرد و اگر والدینِ ناتاشا در خانه نبودند یا دیر می‌کردند، استالین دست ناتاشا کوچولو را می‌گرفت و همراه خودش به سینما می‌برد. میکویان هر موقع که به چیزی [چای، شکر، قهوه] نیاز پیدا می‌کرد، خیلی ساده و راحت از خانه‌اش بیرون می‌آمد، به آن طرف حیاط می‌رفت و درِ خانهٔ استالین را می‌زد و اگر استالین در خانه بود حتماً به شام دعوتش می‌کرد. و اگر استالین در خانه نبود دوستانش معمولاً یادداشتی برایش می‌نوشتند و از زیرِ در می‌انداختند توی خانه. ورشیلف در یکی از همین یادداشت‌ها خطاب به استالین نوشت: «خیلی حیف شد که خانه نبودی. من زنگ درِ آپارتمانت را زدم اما کسی در را باز نکرد.»

---

۱. آندریی آندریف، عضو دفتر سیاسی و کمیسرِ [وزیر] کشاورزیِ شوروی بود.ـ م.

موقعی که استالین در تعطیلات به سر می‌برد، دوستان و رفقای وی مهربانانه به دیدارِ نادیا می‌رفتند و لحظه‌ای وی را تنها نمی‌گذاشتند. نادیا هم بلافاصله شوهرش را در جریان دیدارهایش و آخرین شایعات سیاسی‌ای که شنیده بود قرار می‌داد. نادیا در سپتامبر ۱۹۲۹ به استالین نوشت: «میکویان دیروز به دیدنم آمد و جویای احوالت شد. او به من گفت که قصد دارد به زودی در سوچی به دیدنت بیاید... امروز هم ورشیلف که به تازگی از نالچیک برگشته به من تلفن زد...» ورشیلف به نوبهٔ خود خبرهای سرگو را به نادیا می‌داد. چند روز بعد، سرگو به همراه ورشیلف به دیدن نادیا می‌آمدند. و بعد نادیا با کاگانوویچ دیدار می‌کرد و به شوهرش می‌نوشت که «کاگانوویچ را دیدم، خیلی سلام رساند.» بعضی از خانواده‌های رهبران در قیاس با دیگر خانواده‌ها تودارتر و درونگراتر بودند. مثلاً میکویان‌ها خیلی معاشرتی بودند، اما مولتف‌ها که در همان ساختمان زندگی می‌کردند علاقهٔ زیادی به معاشرت نداشتند و به همین جهت درِ مشترکی را که بین آپارتمان‌هایشان وجود داشت، همیشه قفل می‌کردند. اگر استالین بی‌هیچ شک و تردیدی مدیرِ این مدرسهٔ کوچک و خودمانی بود، پس مولتف هم مبصرِ عصاقورت دادهٔ آن بود.

مولتف، این تنها مردی که با لنین و هیتلر و هیملر[1] و گورینگ[2] و روزولت و چرچیل دست داد، نزدیک‌ترین متحدِ استالین بود. مولتف به قدری پرکار و خستگی‌ناپذیر بود که اسم وی را «باسن سنگی» گذاشته بودند. مولتف که همیشه دوست داشت آدم‌ها را تصحیح کند، خیلی خشک و جدی به آن‌ها توضیح می‌داد که در واقع این شخص لنین بود که اسمِ مستعار «باسن آهنی» را روی وی گذاشته بود. مولتف، قدکوتاه و قوی هیکل بود، پیشانی برجسته‌ای داشت و چشمان عسلی رنگِ بی‌روحش از پشت عینکِ گرد و مدورش سوسو می‌زد. او هر بار که عصبانی می‌شد یا با استالین حرف می‌زد، زبانش می‌گرفت و دچار لکنت می‌شد. این مرد سی و نه ساله شبیه به یک دانشجوی بورژوا به‌نظر می‌رسید ـ که زمانی هم واقعاً بود. مولتف حتی در بین اعضای باورمند و متعصبِ «دفتر سیاسی» هواخواه پروپا قرصِ تئوری و عملِ بلشویکی بود و از شدت عمل در برابر مخالفان شدیداً حمایت می‌کرد: او روبسپیرِ[3] دربار استالین بود. با این وجود، مولتف غریزهٔ خوبی هم برای تطبیق دادن خود با دوز و کلک‌های سیاست و زیر و بم‌های قدرت داشت. خودش می‌گفت: «من یک آدم قرن نوزدهمی هستم.»

---

۱. رییسِ گشتاپوی آلمانِ هیتلری و از سران معروف رژیم نازی.ـ م.

۲. فرماندهٔ نیروی هوایی آلمانِ هیتلری و از سران معروف رژیم نازی.ـ م.

۳. ماکسیمیلیان روبسپیر، سیاستمدار تندروی فرانسوی بود که در دوران انقلاب فرانسه در اواخر قرن هجدهم میلادی، نامش مترادف حکومت وحشت و ترور بود. منتقدانش وی را خودپسند، جاه‌طلب، ستمگر و ریاکار نامیده‌اند اما طرفدارانش او را آدمی صادق و بی‌غرض عنوان کرده‌اند.ـ م.

نام اصلیِ مولتف، ویچیسلاف اسکریابین بود. او در کوکارلا، یک شهر دورافتاده در نزدیکی پِرم (که بعداً نامش به مولتف تغییر یافت)، متولد شده بود. پدرش یک اشرافزادهٔ فقیر و الکلی بود که البته هیچ نسبتی با آن آهنگساز معروفِ[1] روس نداشت. ویچیسلاف که به موسیقی علاقه داشت و در نواختن ویلون ماهر بود، در شانزده سالگی به صف انقلابیون پیوست. ویچیسلاف مولتف همیشه خودش را یک روزنامه‌نگار به حساب می‌آورد. او و استالین برای اولین‌بار به هنگام همکاری در روزنامهٔ *پراودا* در دورانِ قبل از انقلاب با هم آشنا شدند. مولتف بی‌رحم و انتقام‌جو بود و مخالفانش را، حتی اگر زن بودند، روانهٔ مسلخ می‌کرد. او رفتار بسیار تندی با مرئوسین خود داشت و دایماً از دست آن‌ها عصبانی می‌شد. مولتف به قدری منظم و دقیق بود که مثلاً به همکارانش می‌گفت: «من برای مدت سیزده دقیقه چُرت کوتاهی می‌زنم و بعد جلسه را ادامه می‌دهیم.» و او درست سر دقیقهٔ سیزدهم از خواب برمی‌خاست. وی، بر خلاف بسیاری از شومن‌های پرانرژی دفتر سیاسی در «خرکاری» رقیب نداشت؛ بی‌خود نبود که اسمش را گذاشته بودند: «خرکارِ ملال‌آور».

مولتف از سال ۱۹۲۱ به عضویت دفتر سیاسی درآمد (اول به عنوان عضو علی‌البدل و بعدها به عنوان عضو ثابت.) او حتی قبل از این‌که استالین دبیر حزب شود، دبیر حزب بود؛ هرچند که لنین وی را با این جملات نواخته بود: «بی‌آبروترین بوروکراتیسم، احمق‌ترین فرد.» مولتف مثل استالین و ورشیلف در مواجهه با روشنفکران بدجوری احساس حقارت می‌کرد. یک‌بار که تروتسکی با واژه‌هایی تند مولتف را هدف انتقاد قرار داد، وی پاسخ داد: «رفیق تروتسکی! ما همه نمی‌توانیم نابغه باشیم.» عقده‌های حقارت این بلشویک‌های خود آموختهٔ شهرستانی، عظیم و غول‌آسا بود.

مولتف که حالا [در اوایل دههٔ سی] بعد از شخصِ استالین، دبیردوم حزب [یا به نوعی نفر دوم حزب و حکومت] بود، کوبا [استالین] را ستایش می‌کرد اما وی را نمی‌پرستید. او غالباً با نظرات استالین مخالفت و حتی از او انتقاد می‌کرد و تا پایان سرِ حرف خود باقی می‌ماند. او مشروب‌خور قهاری بود به‌طوری که می‌توانست روی همهٔ اعضای رهبری را کم کند و با توجه به این‌که رهبران شوروی در آن روزگار همگی الکلی‌های قهاری بودند، این توانایی مولتف کم چیزی نبود. مولتف ظاهراً از شوخی‌ها و سر به سر گذاشتن‌های استالین لذت می‌برد. استالین بعضی وقت‌ها وی را «ویچایِ ما» و بعضی وقت‌ها هم «مولتشتین» می‌نامید که نسخهٔ یهودی نام مولتف بود.[2]

---

۱. منظور الکساندر اسکریابین، آهنگساز مشهور روسی (۱۸۷۲-۱۹۱۵) است.ـ م.

۲. نام‌های یهودی معمولاً به «اشتین» ختم می‌شود؛ مثل انیشتین یا روتشتین یا آیزنشتین. استالین با این شوخی، می‌خواسته بگوید که مولتف هوادار یهودیان است. ضمن این‌که همسر مولتف هم یک زن یهودی بود.

مهم‌ترین حُسنِ مولتف، عشق و وفاداری فراوانِ وی نسبت به همسر یهودی‌اش، پولینا، بود. دوستان و آشنایان نزدیکِ پولینا وی را «ژمچوژینا» [به معنای مروارید] می‌نامیدند. پولینا با این‌که هرگز زن زیبایی نبود اما بسیار شجاع و روشنفکر بود و تسلط فراوانی بر شوهرش، مولتف، داشت. او که استالین را می‌پرستید، با تلاش‌های شخص خودش توانست به مشاغل بالایی در حلقهٔ رهبران شوروی دست یابد. زن و شوهر هر دو بلشویک‌های سرسپرده و فداکاری بودند. آن‌ها درجریانِ برگزاری کنفرانس زنان در سال ۱۹۲۱ باهم آشنا و عاشق یکدیگر شده بودند. از نظر مولتف، این زن «باهوش، زیبا و فراتر از هر چیز یک بلشویک بزرگ» بود.

پولینا برای شوهرِ فوق‌العاده منظم، عصبی و جدی‌اش مایهٔ تسلی خاطر بود. اما مولتف هم صرفاً یک آدم آهنی نبود. نامه‌های عاشقانهٔ مولتف به همسرش نشان می‌دهد که وی همچون یک پسربچهٔ دبیرستانی پولینا را می‌پرستیده و عاشقش بوده است: «پولینکا [پولینا]، عزیزم، عشق من! نمی‌توانم این واقعیت را پنهان کنم که بعضی وقت‌ها شکیبایی و تحمل خود را از دست می‌دهم و به شدت خواهان نوازش‌ها و مهربانی‌هایت می‌شوم. می‌بوسمت، عشق من، محبوب من... من به جسم و روح تو گره خورده‌ام... ویچای عاشق تو» بعضی وقت‌ها این نامه‌ها بدجوری آغشته به شور و هیجان می‌شد: «بی‌صبرانه منتظرم تا ببوسمت، بی‌صبرانه منتظرم تا در هر جایی که شده ببوسمت، ای معبود من، فرشتهٔ من، عشق من.» پولینا به راستی «عشقِ تابانِ» مولتف و «قلب و شادی و مایهٔ لذت» وی بود.

سوتلانا[1]، دختر لوسِ مولتف، و دیگر فرزندانِ حاکمان شوروی همگی در حیاط کرملین با یکدیگر بازی می‌کردند. سوتلانا می‌گوید: «اما ما نمی‌خواستیم درکرملین زندگی کنیم. والدین ما مدام به ما می‌گفتند که سر و صدا نکنیم. آن‌ها به ما می‌گفتند: 'این‌جا خیابان نیست و نباید سروصدا راه بیندازید، شما درکرملین هستید.'» ناتاشا، دختر آندریی آندریف، نیز به یاد می‌آورد که «کرملین مثل یک زندان بود و ما باید مدام برگه‌های عبورمان را به نگهبان‌ها نشان می‌دادیم و برای دوستانمان که قصد دیدارمان را داشتند، برگهٔ عبور می‌گرفتیم.» بچه‌ها موقع بازی در حیاط کرملین دایماً با استالین روبرو می‌شدند. ناتاشا می‌گوید: «موقعی که ده سالم بود و موهای بلندِ بافته‌ای داشتم و سرگرم بازی و جست و خیز با رودولف مینژینسکی [پسر رییس «گپئو»] بودم، ناگهان دستان قدرتمندی به دور کمرم حلقه زد و مرا از زمین بلند کرد. وقتی سرم را برگرداندم استالین را دیدم که با آن چشمان قهوه‌ای و قیافهٔ بسیار جدی‌اش به من خیره شده بود. او از من پرسید: 'خب بگو ببینم تو کی هستی؟' من گفتم: 'ناتاشا آندریووا.' او سپس مرا به زمین گذاشت

---

۱. با سوتلانا، دختر استالین، اشتباه نشود!

و گفت: 'خیلی خب، حالا برو بازی بکن!' استالین بعدها، و مخصوصاً موقع رفتن به سینمای کرملین، که در نزدیکی خانهٔ آندریف‌ها قرار داشت، هربار که ناتاشا را می‌دید، می‌ایستاد و گپ کوتاهی با وی می‌زد.

جلساتِ شامِ استالین در واقع ادامهٔ جلسات کاری وی با رفقا و همکارانی بود که مثل خودش معتاد به‌کار بودند. سوپ و غذا روی بوفه قرار داده می‌شد و میهمانان شخصاً غذای خود را می‌کشیدند. این جلسات شام معمولاً تا ساعت سهٔ صبح طول می‌کشید. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، به یاد می‌آورد که «من تمام مدت مولتف و میکویان و کاگانوویچ را می‌دیدم.» استالین و نادیا غالباً شام و نهار خود را همراه دیگر زوج‌های کرملین صرف می‌کردند. میکویان در خاطراتش نوشت «شام‌ها ساده بودند. دو جور غذا وجود داشت به همراه تعداد کمی پیش‌غذا؛ بعضی وقت‌ها هم مقداری ماهی ساردین بود... غذاها عمدتاً از گوشت یا ماهی بودند و دسرها هم معمولاً از میوه‌جات بودند. غذاها معمولی بود مثل غذای بقیهٔ مردم در آن دوران.» معمولاً شراب سفید و مقدار کمی هم ودکا روی میز قرار داده می‌شد. غذا خوردن هیچ‌کس بیش‌تر از نیم ساعت طول نمی‌کشید. بقیهٔ اوقات صرف حرف زدن و گفتگو می‌شد. یکی از شب‌ها، استالین که همیشه توجه ویژه‌ای به ظاهر و سیمای بیرونی خودش و دیگر رهبران حزب و حکومت داشت، در یک چشم و همچشمی با «اصلاحاتِ آرایشیِ پترکبیر»[1]، رو به کاگانوویچ کرد و گفت: «خودت را از شر این ریشی که داری خلاص کن!» استالین سپس رو به نادیا کرد و گفت: «زود یک قیچی برایم بیاور تا خودم ریشش را بزنم»[2] کاگانوویچ ریشش را در اختیار استالین گذاشت تا آن را بتراشد و از این به بعد هم دیگر هرگز ریش نگذاشت و از این دست بود سرگرمی‌های استالین و نادیا موقع صرفِ شام.

همسرانِ رهبران، صاحبِ نفوذ و قدرت بودند. استالین به حرف‌ها و توصیه‌های نادیا گوش می‌داد. نادیا اخیراً با یک جوانِ چاقِ دست و پا چلفتیِ دارایِ گوش‌های بزرگ به اسم خروشچف دیدار کرده بود. خروشچف تعمیرکار جوانی بود که در همان آکادمی نادیا درس می‌خواند. او در

---

۱. پتر کبیر از تزارهای خوشنام روسیه است. او در سال ۱۶۹۴ در ۲۲ سالگی حاکم بالفعل روسیه شد و اصلاحات گوناگونی در عرصه‌های ارتش، اقتصاد و آموزش و پرورش انجام داد. پتر کبیر حتی می‌خواست ظاهر و قیافهٔ روس‌ها را تغییر دهد. به‌گزارش مَسی، پتر در سال ۱۶۹۸ با چندین تن از اشراف ملاقات کرد و «پس از عبور از میان آن‌ها و تبادل تعارفات، ناگهان یک تیغ سلمانی بلند و تیز آورد و شروع به تراشیدن ریش آن‌ها کرد.» اشارهٔ نویسندهٔ کتاب به «اصلاحات آرایشی پتر کبیر» در واقع اشاره به همین حادثه است.ـ م.

۲. البته کاگانوویچ سبیل خود را حفظ کرد که خیلی مورد توجه قرار گرفت و مُد هم شد. در آن زمان ریش بُزی کالینین خیلی معروف بود به‌طوری که آقایان در سلمانی‌ها به آرایشگرانِ خود می‌گفتند ریشم را «کالینینی» بزن. سبیل استالین هم که شهرهٔ خاص و عام بود. استالین به بولگانین نیز دستور داد ریشش را کوتاه کند.

جریان مباحثه با دانشجویانِ مخالفِ سیاست‌های استالین از خود انرژی زیادی نشان داده و توانسته بود توجه نادیا را به خود جلب کند. نادیا به شوهرش توصیه کرد که خروشچفِ جوان را حمایت کند. استالین هم به توصیهٔ زنش گوش داد و خروشچف را زیر بال و پر خود گرفت. او منظماً خروشچفِ جوان را برای صرف شام دعوت می‌کرد. استالین از همان آغاز به خروشچف علاقه‌مند شد و تا پایان نیز این علاقه را حفظ کرد. بی‌شک بخشی از این علاقه به سبب علاقهٔ همسرش نسبت به خروشچف بود. خروشچف بعدها در کتاب خاطرات خود نوشت: «اگر من [از چنگ استالین] جانِ سالم به در بردم دلیلش همان موضوع [توصیهٔ نادیا به استالین] بود... این بلیط برندهٔ من بود.» خروشچف، کارمندِ جوان و دون پایهٔ دولت، اصلاً نمی‌توانست باور کند که در کنار استالینی نشسته و دارد شام می‌خورد که وی را همچون یک نیمه‌خدا می‌پرستید. باور این موضوع برای خروشچف مشکل بود که این «خدایگانِ» وی این‌چنین متواضعانه و فروتنانه مشغول شوخی و گفت و گو با اوست.

نادیا هرگاه بی‌عدالتی و خطایی را می‌دید، شجاعانه نزد استالین می‌رفت و در این‌باره با او حرف می‌زد. برای نمونه، موقعی که یکی از کارمندانِ حکومت ـ احتمالاً یکی از راست‌گرایان ـ را از کار اخراج کردند، نادیا به سراغ استالین رفت و به او گفت: «از این روشِ اخراج کردن نباید استفاده شود، واقعاً مایهٔ تأسف است. تو باید بودی و می‌دیدی که وقتی حکمِ اخراج را به دستش دادند انگار جانش را از وی گرفته‌اند. می‌دانم که تو واقعاً از مداخلهٔ من بدت می‌آید اما فکر می‌کنم باید در مورد این قضیه که همه می‌دانند عمل ناعادلانه‌ای بوده، دخالت کنی.» استالین برخلافِ انتظار موافقت کرد که به کارمندِ اخراجی کمک کند و این باعث شد که نادیا شدیداً هیجان‌زده شود. نادیا به استالین گفت: «خیلی خوشحالم که به حرفم اعتماد کردی... مایهٔ خجالت است که یک اشتباه تصحیح نشود.» استالین عادت نداشت که از هیچ‌کس بجز همسر جوانش چنین مداخلاتی را با روی خوش تحمل کند.

پولینا مولتووا به قدری بلندپرواز بود که وقتی به این نتیجه رسید کاری از دست رییسش (وزیر صنایع سبک) ساخته نیست، سر میز شام مستقیماً رو به استالین کرد و از وی پرسید: «آیا من می‌توانم صنعتِ عطرسازی شوروی را ایجاد کنم؟» استالین جواب مثبت داد و به پولینا گفت که وی می‌تواند زیر نظر میکویان، این‌کار را بکند. پولینا کمی بعد با تولید عطر شورویایی «تژه» به ملکهٔ عطر کشورش مبدل شد. میکویان در کتاب خاطراتِ خود، «توانایی، هوش و انرژیِ» پولینا را ستوده اما این را هم نوشته که «او زن متکبری بود».

بجز مولتف‌های متفرعن و کناره‌جو، همهٔ این حکام و خانواده‌هایشان همچنان به‌سادگی هرچه تمام در ساختمان‌های کرملین زندگی می‌کردند. الهام بخشِ آن‌ها، مأموریتِ انقلابی و

فداکارانهٔ آن‌ها و «تواضع بلشویکی»شان بود. هنوز فساد مالی و ریخت و پاش‌های افراطی در بین آن‌ها همه‌گیر نشده بود: و حقیقتاً، همسرانِ اعضایِ «دفتر سیاسی» [رهبرانِ شوروی] به دشواری استطاعتِ تهیهٔ پوشاک برای فرزندانشان را داشتند. اسناد تازه‌یاب نشان می‌دهد که حتی خود استالین هم بعضی وقت‌ها دچار بی‌پولی می‌شده است.

نادیا استالین و دورا خازان، همسرِ آندریف، هر روز برای رفتن به سر کلاس‌های درسشان در آکادمی صنعتی سوار تراموا می‌شدند. نادیا آن‌قدر متواضع بود که از نام خانوادگی شوهرش استفاده نمی‌کرد. در آکادمی همه او را به اسمِ دوران دوشیزگی‌اش، نادیا علیلویوا صدا می‌کردند. نادیا از این حیث سرمشق و الگوی تواضع و فروتنی بود. دورا هم مثل نادیا، متواضع و فروتن بود؛ این سبک و سیاقِ بلشویکی آن دوران بود. سرگو اورژونیکیدزه به دخترش اجازه نمی‌داد که برای رفتن به مدرسه از اتومبیل شخصی استفاده کند زیرا چنین کاری را «خیلی بورژوایی» می‌دانست. اما از طرف دیگر، مولتف‌ها معروف بودند به این‌که «غیر پرولتری» زندگی می‌کنند. ناتالیا ریکووا، دختر الکسی ریکف، شنید که پدرش از این گلایه می‌کند که مولتف‌ها هیچ‌وقت نگهبانان محافظ خویش را برای صرفِ غذا به داخلِ خانهٔ خود دعوت نمی‌کنند و از همسُفره شدن با آن‌ها اجتناب می‌کنند.

در خانهٔ استالین، ادارهٔ امور بر عهدهٔ نادیا بود. سوتلانا می‌گوید که مادرش با یک «بودجهٔ اندک» خانواده را اداره می‌کرد. آن‌ها به این زاهدمآبیِ بلشویکی خویش افتخار می‌کردند. نادیا به دشواری از پسِ خرجِ خانه برمی‌آمد و مرتباً پولش تمام می‌شد: «جوزف عزیز! لطفاً ۵۰ روبل برایم بفرست زیرا پولِ مخارج خانه فقط در پانزدهم اکتبر به دستم خواهد رسید و هنوز هیچ پولی دریافت نکرده‌ام.»

استالین جواب داد: «تاتکا [نادیا]، دیروز فراموش کردم پول را بفرستم اما همین حالا پول (۱۲۰ روبل) را برایت فرستاده‌ام... می‌بوسمت جوزف.» نادیا نیز متقابلاً جواب داد: «نامه ات را همراه پول دریافت کردم. متشکرم! خوشحالم از این‌که داری به خانه برمی‌گردی! برایم بنویس چه موقع خواهی رسید تا بتوانم ببینمت!»

استالین در سوم ژانویهٔ ۱۹۲۸ به خالاتف، رییس «موسسهٔ انتشارات دولتی»، نوشت: «من بدجوری به پول نیاز دارم. آیا می‌توانی دویست روبل برایم بفرستی؟» منزه‌طلبی و زاهدمآبی استالین، هم از سرِ ایمانِ بلشویکی‌اش بود و هم ازسر میل و پسندِ ذاتی‌اش. او موقعی که پی برد میز و صندلی‌های قدیمی آپارتمانش با میز و صندلی‌های تازه عوض شده، بسیار عصبانی شد[1]

---

۱. استالین از همین اصل در مورد لباس‌هایش نیز استفاده می‌کرد: او حاضر نبود لباس‌های تازه‌ای برای خود ←

و واکنش بی‌رحمانه‌ای از خود نشان داد. وی نوشت: «از قرار معلوم یک نفر از بودجهٔ گپئو [تشکیلات اطلاعاتی شوروی] یا از پول مخارج خانه تعدادی ممیز و صندلی خریده... این‌کار برخلاف دستور قبلی من است. من قبلاً گفته بودم که همان میز و صندلی‌های قدیمی خوب هستند و نیازی به عوض کردن آن‌ها نیست... تحقیق کنید و فرد مجرم را تنبیه کنید! من از شما می‌خواهم که این میز و صندلی‌های تازه را سریعاً پس دهید!»

میکویان‌ها که بچه‌های بسیار زیادی داشتند ـ پنج پسر به اضافهٔ تعدادی فرزندخوانده ـ همیشه با مشکل کم‌پولی مواجه بودند و این در حالی بود که شخص میکویان یکی از قدرتمندترین رهبرانِ کشور به‌شمار می‌رفت. لذا اشکن میکویان، همسرِ میکویان، چاره‌ای نداشت جز قرض گرفتنِ محرمانهٔ پول از دیگر همسران اعضای دفتر سیاسی که فرزندان کم‌تری داشتند. میکویان اگر پی می‌برد که همسرش از این و آن پول قرض گرفته، به شدت عصبانی می‌شد. پولینا مولتووا موقعی که بچه‌های ژنده‌پوش میکویان‌ها را دید، مادر آن‌ها را به بی‌توجهی در حق فرزندانش متهم کرد. همسر میکویان در پاسخ گفت: «چه‌کار کنم؟ پنج تا بچه دارم اما هیچ پولی ندارم.»

پولینا حرف همسر میکویان را قطع کرد و به او گفت: «اما تو همسر یک عضو دفتر سیاسی هستی!»

← بخرد. کل لباس‌هایش عبارت بود از دو یا سه نیم‌تنهٔ نظامی به شدت مندرس، چند شلوار کهنه و یک پالتوی بلند که از زمان «جنگ داخلی» به تن می‌کرد و خیلی آن را دوست می‌داشت. بقیهٔ بلشویک‌ها هم کم و بیش مثل خود او بودند و از خریدن لباس‌های تازه اجتناب می‌کردند. اما استالین مثل فردریک کبیر ـ که زندگینامه‌اش را دقیقاً خوانده بود ـ از این واقعیت نیز آگاه بود که لباس‌های کهنه و قدیمیِ یک حاکمِ مقتدر، اقتدارِ ذاتی وی را برجسته‌تر می‌سازد. بنابراین علاقهٔ استالین به کهنه‌پوشی تا حد زیادی عامدانه، آگاهانه و از روی حساب و کتاب بود.

۳
ساحر

این گروهِ کوچک از حاکمانِ بی‌رحم و آرمانخواه، که عمدتاً در سنین مابین سی تا چهل سال بودند، موتورِ یک انقلابِ گسترده و مخوف به‌شمار می‌رفتند. آن‌ها خواهان براندازی فوری کاپیتالیسم و بنای سوسیالیسم بودند. هدفِ برنامهٔ صنعتی‌سازی آن‌ها، یا به اصطلاحِ «برنامهٔ پنج ساله»، تبدیل کردنِ روسیه به چنان قدرت عظیمی بود که غرب دیگر هرگز نتواند آن را تحقیر کند. هدف آن‌ها از جنگ در مناطق روستایی نابود کردنِ دشمنِ داخلی ــ کولاک‌ها ــ برای همیشه، و بازگرداندنِ حزب به ارزش‌های سالِ ۱۹۱۷ بود. این لنین بود که گفت: «ترورِ جمعیِ بی‌رحمانه علیه کولاک‌ها... مرگ بر آن‌ها!» هزاران جوان عضو حزب دارای چنین آرمانخواهی مشترکی بودند. «برنامهٔ پنج ساله» یک افزایش ۱۱۰ درصدی در بهره‌وری زمین‌های کشاورزی را ایجاب می‌کرد. استالین، کویبیشف و سرگو مُصرانه معتقد بودند که چنین خواسته‌ای امکان‌پذیر است زیرا هر چیزی امکان‌پذیر به‌نظر می‌رسید. استالین در سال ۱۹۳۱ توضیح داد که «کاستن از ضرباهنگ به معنای عقب افتادن است، و آدم‌های تنبل و عقب مانده شکست می‌خورند... تاریخ روسیهٔ کهن عبارت است از شکست خوردگی به‌خاطر عقب ماندگی... اما ما دیگر نمی‌خواهیم شکست بخوریم.»

بلشویک‌ها می‌توانستند به «هر قلعه‌ای هجوم آورند.» هر شک و تردیدی، خیانت به‌شمار می‌رفت. مرگ بهای پیشرفت بود. آن‌ها که مثل دوران جنگ‌های داخلی، خود را در محاصرهٔ دشمن می‌دیدند، احساس می‌کردند که تنها مدیران شایسته برای ادارهٔ کشور هستند. از همین رو، آن‌ها سخت‌گیری را، به عنوان یک فضیلت بلشویکی، دست مایهٔ اصلی کار خویش قرار داده

بودند.[۱] استالین به‌خاطر داشتنِ این ویژگی ستایش می‌شد: «بله او قویاً آنچه را که فاسد و گندیده است قطع کرد... اگر او این‌گونه عمل نمی‌کرد، به یک رزمندهٔ کمونیست مبدل نمی‌شد.» استالین به مولتف نوشت: «کارمندانت را با استفادهٔ علنی از زور، تحت بازرسی و کنترل قرار بده.» و او صراحتاً به کارکنانِ تحت امرش گفت که «استخوان‌ها آن‌ها را خُرد خواهد کرد».

بوخارین در برابرِ «انقلابِ استالین» ایستادگی کرد اما او و ریکف نه حریف قدرت و جذبهٔ استالین می‌شدند و نه حریف تمایلِ بلشویکی به راه حل‌های خشنِ جسورانه. در سال ۱۹۲۹، تروتسکی درحالی‌که قیافهٔ یک آدم متکبرِ مبهوت را داشت، راهی سفر تبعید شد تا به منتقدِ مسخرهٔ استالین در خارج از کشور و نمادِ کاملِ خیانت و ارتداد در داخل کشور مبدل شود. بوخارین نیز از «دفتر سیاسی» کنار گذاشته شد. حالا استالین رهبر شورای حاکم بود اما هنوز خیلی مانده بود تا دیکتاتور کشور شود.

در نوامبر ۱۹۲۹، زمانی که نادیا خود را برای شرکت در امتحانات «آکادمی صنعتی» آماده می‌کرد، استالین سالم و سرحال از تعطیلات برگشت تا بلافاصله جنگ علیه دهقانان را شدت ببخشد. او صراحتاً اعلام کرد: «ما خواهان یک تهاجم علیه کولاک‌ها هستیم... برای اقدام و برخورد با طبقهٔ کولاک آماده باشید و چنان ضربه‌ای به آن‌ها بزنید که دیگر هرگز نتوانند روی پاهای خود بایستند.» اما دهقانان، ضمن اعلام جنگ علیه رژیم، از به زیر کشت بردن زمین‌های کشاورزی سرباز زدند.

در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، در اوجِ اقداماتِ فاحش و وحشتناک رژیم، رهبران جوان حکومت و همسرانشان، در ویلای زوبالوویِ استالین گرد هم آمدند تا پنجاهمین سالگرد تولد استالین را جشن بگیرند. این رهبران با وجودی که خسته بودند اما از بابت دستاوردهای برجسته‌شان در خصوص ساختن شهرها و کارخانه‌ها، احساس غرور می‌کردند. آن‌ها به تازگی مزهٔ هیجانِ مأموریت‌های بی‌رحمانه علیه دهقانان سمج را چشیده بودند. در روزنامهٔ *پراودای* آن روز هر یک از رهبران حزب و حکومت طی مقاله‌ای استالین را به عنوان «رهبر» و جانشین به حقِ لنین ستوده بودند.

---

۱. با این حال، این بی‌رحمی خودآگاهانهٔ بلشویک‌ها توأم با یک‌سری اصول انعطاف‌ناپذیر در زمینهٔ نزاکت‌های حزبی بود: بلشویک‌ها سعی داشتند که با یکدیگر همچون جنتلمن‌های بورژوا رفتار کنند. «طلاق از نظر آن‌ها بد و ناشایست بود و از این حیث حتی از کلیسای کاتولیک هم بیش‌تر ضدطلاق بودند.» بلشویک‌ها همچنین در بین خودشان از به‌کار بردن الفاظ زشت و بی‌ادبانه اجتناب می‌کردند. مثلاً کاگانوویچ در حکمِ محکومیت مرگ یک ژنرال ارتش سرخ روی واژهٔ «هرزه» خط کشید و به جای آن نوشت: «هـ...». یا مولتف موقعی که در *پراودا* کار می‌کرد در مقالهٔ لنین واژهٔ «کثافت» را حذف کرد و به جای آن از این علامت استفاده کرد: [...]

رهبرانِ حکومت چند روز پس از میهمانی جشن تولد استالین پی بردند که باید جنگ علیه دهقانان را شدت بخشیده و جداً «کولاک‌ها را به عنوان یک طبقه محو و نابود کنند.» آن‌ها یک جنگ پلیسی محرمانه را آغاز کردند. در این جنگ، یک غارتِ سازماندهی شدهٔ سبعانه و بی‌رحمانه با یک ایدئولوژی متعصبانه در رقابت با یکدیگر بودند؛ رقابت بر سر نابودی زندگی میلیون‌ها نفر. چنین مقدر بود که اعضای حلقهٔ اطرافیان استالین به نحو مرگباری آزموده شوند. ملاکِ این آزمونِ مرگبار، نحوهٔ عملکردِ رهبران در قضیهٔ اشتراکی کردن کشاورزی و جنگ علیه دهقانان بود. زهرِ این ماه‌های حساس، تمامی روابط دوستانهٔ استالین و حتی ازدواجِ وی را مسموم و تباه کرد و روندی را پایه گذاشت که نهایتاً به اتاق‌های شکنجهٔ سال ۱۹۳۷ منجر شد.

در این دوران، نیمی از نامه‌های استالین به مردانش صرفِ ابراز عصبانیت‌های وی و نیمی دیگر صرف معذرت‌خواهی‌های وی از آن‌ها می‌شد. او با هر چیزی شخصاً برخورد می‌کرد. موقعی که مولتف از یک مأموریت مصادرهٔ غلات در اوکراین به مسکو بازگشت، استالین به وی گفت: «می‌توانم در ازای کار بزرگی که در آن‌جا انجام دادی سر تا پای تو را غرق در بوسه کنم».

در ژانویهٔ ۱۹۳۰، مولتف برنامهٔ نابودی کولاک‌ها را طراحی و تدوین کرد. براساس این برنامه، کولاک‌ها به سه دسته تقسیم می‌شدند: «دستهٔ اول... باید بلافاصله نابود شوند؛ دستهٔ دوم باید به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شوند؛ دستهٔ سوم که شامل ۱۵۰ هزار خانوار می‌شوند نیز باید به مناطق دیگر کوچ داده شوند.» مولتف همچون یک فرماندهٔ نظامی بر جوخه‌های مرگ، واگن‌های حمل زندانیان و تبعیدیان و اردوگاه‌های کار اجباری نظارت می‌کرد. نهایتاً حدود پنج تا هفت میلیون نفر به عنوان کولاک شناسایی شدند. هیچ راهی برای شناسایی یک کولاک وجود نداشت. استالین شخصاً رنج زیادی کشید تا یک کولاک را تعریف و مشخصات آن را فرموله کند. او با خط خرچنگ قورباغه‌اش نوشت «کولاک یعنی چه؟» در عمل هر دهقانی که یکی، دو کارگر در استخدام داشت یا مثلاً صاحب یک جفت گاو یا اسب بود به عنوان کولاک شناسایی و محکوم می‌شد. تنها داستان‌نویسان توانایی مثل آندریی پلاتونوف در رمان حفرهٔ پی[1] موفق شده‌اند رنج‌های بی‌پایان دهقانان روسی را در آن سال‌ها به تصویر بکشند.

---

۱. آندریی پلاتونوف (۱۸۹۹-۱۹۵۱)، شاعر و داستان‌نویس روسی، رمان کوتاه حفرهٔ پی را در حوالی سال ۱۹۳۰ یا کمی بعدتر نوشت. این رمان هرگز در اتحاد شوروی اجازهٔ چاپ نیافت و فقط در غرب منتشر شد. داستان حفرهٔ پی از این قرار است که شیفتگان کمون جهانی تصمیم می‌گیرند خانه‌ای برای پرولتاریای جهانی بنا کنند، خانه‌ای که نوعی بهشت سوسیالیستی باشد. اما در واقع آنان صرفاً حفره‌ای حفر می‌کنند که گور مشترک و عظیم انسان آینده است چرا که از همان آغاز نطفهٔ این ناکجاآباد جنون‌آمیز با خشونت و مرگ بسته شده است. کسانی که «بورژوا»، «کولاک»، «حامیان کولاک‌ها» و غیره نام گرفته‌اند، قربانیان اصلی‌اند و قاتلین کسانی هستند که خود را «حاملان حقیقت طبقاتی» لقب داده‌اند.ـ م.

در حین سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۱، حدود ۱/۶۸ میلیون نفر به مناطق شرقی و شمالی کشور کوچ داده شدند. طی این مدت، اجرای برنامهٔ استالین و مولتف موجب بروز ۲۲۰۰ شورش محلی شد که مجموعاً هشتصد هزار نفر را در بر می‌گرفت. کاگانوویچ و میکویان، همچون سرداران جنگی، در معیتِ جوخه‌هایی از سپاهیانِ تشکیلات امنیتی شوروی، سوار بر قطارهای زره‌پوش می‌شدند و به مناطق روستایی می‌رفتند تا غلات را مصادره و دهقانان را سرکوب کنند. نامه‌های دست‌نوشتِ حُکامِ شوروی به استالین گویای شور و شوقِ خالصانهٔ آن‌ها در قبال جنگی است که آن‌ها برای «ترقی» نوع بشر علیه دهقانان فاقد سلاح در پیش گرفته بودند. میکویان به استالین گزارش داد: «همهٔ اقدامات ضروری در خصوص مصادرهٔ مواد غذایی و غلات اتخاذ گردید... مقابله با خرابکاران ضرورت دارد... ما با مقاومت گسترده‌ای روبرو هستیم... ضرورت دارد که این مقاومت درهم شکسته شود.» ما در آلبوم عکسِ کاگانوویچ، او را می‌بینیم که همراه گروهی از اراذل و اوباشِ مسلحِ کُت چرمی‌پوش عازم سیبری است تا در آن‌جا دهقانان را بازجویی و انبارهایشان را برای یافتن غلات زیر و رو کند و مجرمین را مجازات و تنبیه کند. مولتف هم با تمام وجود در خدمت استالین بود. میکویان به استالین گفت: «مولتف واقعاً زیاد کار می‌کند و خیلی خسته است. حجم کار به قدری زیاد است که آدم به نیروی اسب بخار نیاز دارد...»

سرگو و کاگانوویچ آن «نیروی اسب بخارِ» ضروری را داشتند. موقعی که رهبران تصمیم به انجام کاری می‌گرفتند، آن کار را هر چقدر هم که بزرگ و غول‌آسا بود، فوراً انجام می‌دادند و اصلاً هم برای آن‌ها مهم نبود که انجام چنین کاری می‌تواند تبعات و ضایعات جانی و مادی گسترده‌ای به بار آورد. بریا، که در آن زمان یک مقامِ ارشد امنیتی در گرجستان بود، بعدها گفت: «موقعی که ما بلشویک‌ها می‌خواهیم کاری را انجام دهیم، چشمانمان را به روی هر چیز دیگری می‌بندیم.» این جماعتِ بی‌رحم یک زندگی بی‌تاب و قرارِ آکنده از جنونِ هیجان و فعالیت را از سر می‌گذراندند؛ زندگی‌ای که نیروی محرکه‌اش، دو چیز بود: آدرنالین و ایمان. این آدم‌ها که خود را همچون خداوند در روز اول آفرینش تلقی می‌کردند، با یک جنون و شوریدگی افراطی درصددِ خلق جهان نوینی بودند. این جانورانِ بزرگِ دفتر سیاسی تجسم‌بخشِ همهٔ خصوصیاتِ یک کمیسر استالینیستی بودند: «حزب خواهی، پاکدامنی، سخت‌گیری، دقت نظر، سلامتی بدنیِ شخصی و شناختِ کامل از کار و حرفهٔ خویش.» اما فراتر از همهٔ این‌ها، به قول استالین، مهم‌ترین ویژگی یک کمیسر خوب، داشتن «اعصاب آهنین» بود. لف کوپیلیف[1]، که در آن زمان بلشویک جوان و فعالی بود، بعدها نوشت: «من در این ماجرا به سهم خودم شرکت کردم. کارم

1. Lev Kopelev

این بود که مناطق روستایی را برای یافتنِ غلاتی که روستاییان پنهان کرده بودند، زیر و رو می‌کردم... من به داخل خانه‌ها می‌رفتم و صندوقچه‌های پیرمردها و پیرزن‌ها را خالی می‌کردم بدون این‌که هیچ توجهی به گریهٔ کودکان و نالهٔ زن‌ها نشان بدهم... من متقاعد شده بودم که دارم به هدفِ تغییر شکل دادن عظیم و ضروری روستاها خدمت می‌کنم.»

دهقانان به این نتیجه رسیدند که با نابودکردن دام‌های خویش می‌توانند مانع از ادامهٔ اقدامات حکومت شوند. آن یأس و نومیدی‌ای که باعث می‌شود یک دهقان دام‌های خودش را بکشد، در جهان امروز ما معادلِ خراب کردن یا آتش زدنِ خانه‌ای است که فرد در آن زندگی می‌کند. از همین واکنش دهقانان روسی می‌توان پی برد که آن‌ها تا چه حد نومید و مستأصل شده بودند. دهقانان روس در مجموع ۲/۶ میلیون رأس گاو و ۱۵/۳ میلیون رأس اسب را به دست خویش کشتند. در شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۳۰، حکومت شوروی فرمانی صادر کرد که بر مبنای آن زمین هر کولاکی که اقدام به کشتن دام‌هایش می‌کرد، مصادره می‌شد. آن دهقانانی که تصور می‌کردند بلشویک‌ها عاقبت کوتاه خواهند آمد، در اشتباه به سر می‌بردند. اوضاع روز به روز بدتر می‌شد. حتی تندروترین و ثابت قدم‌ترین همکاران استالین برای مصادرهٔ غلات از روستاییان، به‌ویژه در مناطق غله‌خیزِ اوکراین و شمال قفقاز، با مشکل روبرو بودند. استالین آن‌ها را ملامت می‌کرد. اما این مدیران با وجودی که بعضاً بیست سال جوان‌تر از استالین بودند، به تندی جواب وی را می‌دادند و تهدید به استعفا می‌کردند. استالین متعاقباً مجبور می‌شد با توسل به دلجویی و مداهنه‌گویی آن‌ها را به ادامهٔ کار تشویق کند. آندریی آندریف سی‌وپنج ساله، رییس «قفقاز شمالی»، روابط نزدیکی با استالین داشت و همسرش، خازان، صمیمی‌ترین دوستِ همسر استالین بود. با این وجود، آندریف صراحتاً به استالین گفت که خواسته‌های او امکان‌ناپذیر است و وی برای تحقق این خواسته‌ها حداقل به پنج سال وقت نیاز دارد.

ابتدا مولتف سعی کرد آندریف را دلگرم و تشویق کند: «آندریی آندریوویچ [آندریف] عزیز، نامه‌ات در خصوص تأمین غلات را دریافت کردم، می‌دانم که این وظیفه برای تو تا چه حد دشوار است. در عین‌حال خبر دارم که کولاک‌ها هم اینک مشغول استفاده از روش‌های نوین بر علیه ما هستند اما امیدوارم که ما بتوانیم کمر آن‌ها را بشکنیم... ارادات‌ها و بهترین آرزوهایم را برایت می‌فرستم... در ضمن: برای تعطیلات به کریمه بیا، عجله کن.»

استالین موقعی که حرف‌های آندریف را شنید، عصبانی شد و واکنش تندی از خود نشان داد. آندریف هم متقابلاً از این بابت دلخور شد و توی لک رفت. استالین نهایتاً مجبور به عذرخواهی از وی شد: «رفیق آندریف، من تصور نمی‌کنم که تو هیچ کاری در زمینهٔ غلات انجام نداده باشی. اما قضیهٔ تأمین غلات از نواحی قفقاز شمالی همچون یک چاقو دارد ما را می‌بُرد و ما باید با

اتخاذ تدابیر تازه بر میزان و حجم تأمین غلات از این نواحی شدیداً بیفزاییم. لطفاً یادت باشد، که هر میلیون پود[1] غله‌ای که بیش‌تر به دست آید برای ما فوق‌العاده ارزشمند است. لطفاً یادت باشد که ما وقت بسیار کمی داریم، با درودهای کمونیستی، استالین».

اما آندریف هنوز از دست استالین دلخور بود لذا استالین مجبور شد که یادداشت دلجویانهٔ دیگری برای وی بفرستد. او در این یادداشت، آندریف را با اسم خودمانی‌اش مورد خطاب قرار داد و متوسل به شرف بلشویکی وی شد: «سلام آندریوشا، در جواب دادن تأخیر کردم. عصبانی نباش. دربارهٔ استراتژی، من حرفم را پس می‌گیرم. مایلم دوباره تأکید کنم که آدم‌های نزدیک به هم باید تا پایان به هم اعتماد داشته باشند و شرافتمند باقی بمانند. من دارم از آدم‌های بالای خودمان حرف می‌زنم. بدون این ویژگی، حزب ما نهایتاً شکست خواهد خورد. دستت را می‌فشارم. ج. استالین» او در این زمان، غالباً مجبور می‌شد حرف‌های خودش را پس بگیرد.

پی‌ریزیِ قدرتِ استالین در حزب ترسناک نبود بلکه مطبوع و دلپذیر بود. رهبرانِ بلشویک آشکارا احساس می‌کردند که استالین در بین آن‌ها دارای بیش‌ترین قدرت اراده است اما آن‌ها همچنین سیاست‌های استالین را عموماً دلخواه و مناسب تشخیص می‌دادند. او بجز رییس‌جمهوری کالینین، ازهمهٔ آن‌ها مُسن‌تر بود. اما رهبران حزب و حکومت هنوز با واژهٔ غیررسمی و خودمانیِ «تو»، وی راخطاب می‌کردند. آن‌ها حتی بعضی وقت‌ها صمیمیت را از حد می‌گذراندند. برای مثال، میکویان که استالین را سوسو خطاب می‌کرد، یکی از نامه‌های خود را به استالین این‌گونه به پایان رساند: «تنبل نباش و جواب نامه‌ام را بنویس!» در سال ۱۹۳۰، همهٔ این رهبران، مخصوصاً سرگو اورژونیکیدزهٔ کاریزماتیک و آتشین‌خو، متحدان استالین و آدم‌هایی مستقل‌الفکر بودند و نه نوچگانِ بلا ارادهٔ وی. در آن زمان، حتی برخی روابط نزدیک دوستانه وجود داشت که دربردارندهٔ نوعی مخالفت بالقوه علیه استالین بود: سرگو و کاگانوویچ، دو تا از سرسخت‌ترین رؤسای مناطق، دوستان صمیمی یکدیگر بودند. ورشیلف، میکویان و مولتف مرتباً با استالین مخالفت می‌کردند. تنگنای استالین این بود که وی رهبر حزبی بود که در آن «قدرت فائقهٔ رهبری» هنوز وجود نداشت اما حاکم کشوری بود که به اقتدارگرایی تزاریستی عادت داشت.

استالین آن بوروکراتِ ملال‌آوری نبود که تروتسکی بعدها ادعا کرد. البته شکی وجود نداشت که او سازماندهندهٔ نابغه‌ای بود. او «هرگز بداهه کاری نمی‌کرد» بلکه «هر تصمیمی را پس از این‌که به دقت سبک و سنگین می‌کرد، اتخاذ می‌کرد.» او توانایی این را داشت که ساعت‌های

---

۱. واحد حجم در شوروی.ـ م.

متمادی کار کند ـ شانزده ساعت در روز. اما اسناد تازه کشف شده، در کمال تعجب ثابت می‌کند که نبوغ واقعی او در چیز دیگری بود. «او می‌توانست آدم‌ها را مسحور خویش کند.» وی به قول امروزی‌ها یک «آدم مردمی» بود. استالین از طرفی عاجز به برانگیختنِ همدلی بود، اما از طرف دیگر استادِ ایجادِ روابط دوستانه بود. او مدام عصبانی می‌شد، اما موقعی که عزم خود را جزم می‌کرد که آدم جذاب و مسحورکننده‌ای باشد کسی قادر به مقاومت در برابرش نبود.

قیافهٔ استالین «متغیر و معنادار» و حرکات گربه سانش «چالاک و ملیح» بود: او با انرژی فراوانی کار و فعالیت می‌کرد. هر کسی که با او ملاقات می‌کرد «اشتیاق داشت که دوباره وی را ببیند زیرا وی در همان برخورد اول پیوندی را با طرف مقابل ایجاد می‌کرد که به‌نظر دیرپا و همیشگی می‌آمد.» آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، می‌گوید که «وی با ما بچه‌ها طوری رفتار می‌کرد که ما احساس می‌کردیم مثل آدم بزرگ‌ها هستیم و دارای اهمیت هستیم.» کسانی که به دیدن استالین می‌آمدند تحت‌تأثیر تواضع و آرامش وی قرار می‌گرفتند. موقعی که مارشال ژوکفِ[1] آینده برای اولین‌بار استالین را دید، آن شب را نتوانست بخوابد: «ظاهر استالین، صدای آرام او، صلابت و قضاوت‌های عمیق وی، و توجهی که وی موقع شنیدن گزارش من نشان می‌داد، تأثیر عظیمی روی من گذاشت.» سودوپلاتف، یکی از اعضای تشکیلات امنیتی شوروی، می‌گوید: «تصورش دشوار بود که چنین مردی بتواند شما را فریب بدهد؛ واکنش‌های او بسیار طبیعی، و عاری از کوچک‌ترین ژست و ادایی بود.» اما سودوپلاتف در عین‌حال متوجه شده بود که استالین دارای «یک خشونتِ آشکار بود که سعی در پنهان کردنش نداشت».

بلشویک‌های سرسخت و تندروی شهرستانی شیوهٔ آرام و یکنواختِ سخنرانی‌های عمومی استالین را می‌پسندیدند و آن را به سخنرانی‌های پرطمطراق و سطح بالای تروتسکی ترجیح می‌دادند. اجتناب استالین از چرب زبانی و سخن‌سرایی‌های پرزرق و برق باعث شده بود تا اعتماد بیش‌تری را به خود جلب کند. بسیاری از معایب او، عقده‌های او، و بی‌رحمی‌ها و عصبیت‌های غیرمنطقیِ او، ناشی از خطاها و معایب حزب بودند. بوخارین اذعان کرد که «استالین قابل اعتماد نبود اما او همان مردی بود که حزب به وی اعتماد کرد. او شبیه نماد حزب است، شبیه قشر فرودستی که به وی اعتماد کرده.» اما فراتر از همهٔ این‌ها، بریا معتقد بود که استالین «فوق‌العاده باهوش» و در سیاست «نابغه» بود. اما استالین چه نامطبوع چه مطبوع، «با استفاده از هوش خود توانست بر همکاران و اطرافیانش مسلط شود».

استالین تنها به معاشرتِ صرف با سران حکومتش اکتفا نمی‌کرد؛ او از کارمندانِ جوان نیز حمایت می‌کرد و همواره در پی یافتنِ دستیاران و مدیرانِ وفادارتر، سرسخت‌تر و خستگی

1. Zhukov

ناپذیرتر بود. استالین همیشه قابل دسترس بود. او غالباً به درخواست‌های دیدار با خودش این‌گونه جواب می‌داد: «من آمادهٔ کمک به شما و دیدار با شما هستم.» کارمندان اگر می‌خواستند می‌توانستند مستقیماً با استالین تماس برقرار کنند. این کارمندانِ میان‌پایه، در غیاب استالین، وی را خوژیانِ[1] می‌نامیدند که آن را معمولاً رییس ترجمه می‌کنند اما معنای واقعی آن در زبان روسی چیزی بیش‌تر از «رییس» است: «ارباب». نیکالای دوم، امپراتور روسیه، خودش را خوژیانِ سرزمین‌های روسی می‌نامید. موقعی که استالین شنید که عده‌ای وی را خوژیان می‌نامند «آشکارا عصبانی» شد زیرا از بارِ فئودالی این کلمه خوشش نمی‌آمد. او گفت: «کلمهٔ خوژیان، یک ملاک ثروتمند در آسیای مرکزی را در ذهن تداعی می‌کند. چه احمق‌هایی!»

سرانِ حکومتِ استالین وی را همچون حامی خویش می‌دیدند اما او خودش را چیزی بیش‌تر از این می‌دید. مولتف به مناسبت فرارسیدن پنجاهمین سالگرد تولد استالین، خطاب به وی نوشت: «می‌دانم که سرت فوق‌العاده شلوغ است، اما دست پنجاه ساله‌ات را می‌فشارم.. باید بگویم که به‌خاطر شغلی که دارم سپاسگزار تو هستم...» آن‌ها همگی سپاسگزار وی بودند.استالین نقش خودش را آمیزه‌ای از شوالیه‌گری آرتور[2]ی از یک طرف و تقدس‌گرایی مسیحی از طرف دیگر، تلقی می‌کرد. او در مقاله‌ای تشکرآمیز خطاب به حزب که از وی به عنوان رهبر معظم کشور قدردانی کرده بود، نوشت: «رفقا، شما نباید هیچ شکی داشته باشید که من آماده‌ام تا همهٔ توانایی‌ام، همهٔ قدرتم و اگر ضرورت داشته باشد قطره قطرهٔ خونم را وقف طبقهٔ کارگر بکنم... تبریکات و تعارفات شما را به حساب اعتبار حزب عظیممان می‌گذارم... حزبی که مرا به شکل و سیمای خودش به دنیا آورد و بزرگ کرد.» او خودش را این‌گونه می‌دید.

با این وجود، این قهرمانِ مسیحاییِ خود تدهین‌گر به سختی کار می‌کرد تا دست پروردگان خویش را در چنان فضایی از صمیمتِ بی‌پیرایه قرار دهد که آن‌ها بی‌هیچ مقاومتی متقاعد شوند که هیچ فردی قابل اعتمادتر از او نیست. استالین آدمِ سریع‌الانتقال و تند و تیزی بود. او به رغم جدیت فراوانش، پرنشاط و سرگرم‌کننده بود. آرتیوم می‌گوید: «او یک جورهایی آدم بامزه‌ای بود.» بنا به گفتهٔ میلووان جیلاس[3]، کمونیستِ یوگسلاو، «طنزِ خشن و سرشار از اعتماد به نفسِ استالین، موذیانه و شرورانه بود بدون این‌که عاری از ظرافت و عمق باشد و در مخاطب ایجاد اشمئزاز کند.» یک‌بار موقعی که کازلوفسکی[4]، خوانندهٔ اپرا، مشغول اجرای برنامه در کرملین بود، اعضای دفتر سیاسی از وی خواستند که آوازِ به‌خصوصی را برای آن‌ها بخواند.

---

1. Khozyain

۲. آرتور شاه، چهرهٔ افسانه‌ای در تاریخ بریتانیا ـ م.

3. Milovan Djilas

4. Kozlovsky

استالین به آرامی دخالت کرد و گفت: «چرا به رفیق کازلوفسکی فشار می‌آورید؟ اجازه دهید او آوازی را که خودش می‌خواهد بخواند.» وی لحظه‌ای تأمل کرد و سپس ادامه داد: «و من تصور می‌کنم او می‌خواهد تک‌خوانیِ لنسکی[1] از آنگین[2] را بخواند.» همه خندیدند و کازلوفسکی فرمانبردارانه تک‌خوانی موردنظر استالین را خواند.[3]

موقعی که استالین به آدمیرال ایساکف پیشنهاد کرد: وزیر نیروی دریایی شود، آدمیرال پاسخ داد که این‌کار بسیار پرزحمتی خواهد بود زیرا وی فقط یک پا دارد. استالین به شوخی گفت: «از آن‌جایی که نیروی دریایی ما توسط آدم‌های بی‌کله هدایت می‌شود، نداشتنِ پا هیچ عیب و نقصی نیست.» استالین مخصوصاً علاقهٔ زیادی داشت که رفتارهای متظاهرانهٔ طبقهٔ حاکم را مسخره کند. برای مثال، موقعی که فهرستِ اسامی افرادی را که شایستهٔ دریافت نشان لنین تشخیص داده شده بودند نزد استالین بردند، وی نگاهی به اسامی آن‌ها انداخت و در بالای فهرست نوشت: «گه زنندگان به امور نشانِ لنین می‌گیرند!»

استالین از شوخی کردن با اطرافیانش لذت می‌برد. او موقعی که خبردار شد ارتشِ ایتالیای موسولینی به اتیوپی تجاوز کرده، به محافظینش دستور داد: «همین الان راس‌کاسا[4] [سردارِ کوه‌نشینِ اتیوپیایی] را روی خط تلفن بیاورید، می‌خواهم با او حرف بزنم!» کمی بعد، یکی از محافظین استالین «درحالی‌که از فرط نگرانی نیمه‌جان شده بود» برگشت تا به اطلاع وی برساند که نتوانسته راس‌کاسا را روی خط بیاورد. استالین لبخندی زد و گفت: «نترس، تو در امن و امانی!» استالین استعداد خوبی در حاضر جوابی‌های تند و گزنده داشت. موقعی که زینوویف وی را به حقِ ناشناسی متهم کرد، استالین بلافاصله پاسخ داد: «حق‌شناسی، بیماریِ سگ‌هاست.»

استالین، بنا به گفتهٔ ناتاشا دخترِ آندریی آندریف، «از همهٔ جزییات زندگی رفقای نزدیکش با اطلاع بود و هرچیزی را دربارهٔ آن‌ها می‌دانست؛ هر چیزی را.» او، نوچه‌های خود را زیرنظر داشت، به آن‌ها آموزش می‌داد، آن‌ها را از شهرستان‌های دور و نزدیک به مسکو می‌آورد و

---

1. Lensky

۲. Onegin؛ (اثر معروف پوشکین).

۳. یک‌بار در بالشوی تئاتر مسکو، کازلوفسکی در حین خواندن «ریگولتو» صدایش را از دست داد. این خوانندهٔ سرشناس نومیدانه به استالین که در لژ مخصوص نشسته بود، نگاه کرد و با دست به گلوی خویش اشاره کرد. استالینِ حاضر به جواب، در سکوت کامل به جیبِ سمت چپِ نیم‌تنهٔ نظامی‌اش، جایی که مدال‌ها را بر روی آن نصب می‌کنند، اشاره کرد و با انگشتانش شکل یک مدال راکشید. کازلوفسکی منظور استالین را فهمید و صدایش برگشت و برنامه را ادامه داد. او به‌خاطر همین کار بعداً یک مدال گرفت.

4. Ras Kasa

حسابی برایشان زحمت می‌کشید. او میکویان را زیر بال و پر خود گرفت و مناصب بالای حکومتی را به وی داد، اما در عین‌حال به بوخارین و مولتف اذعان کرد که «این ارمنی [میکویان] در عالم سیاست هنوز جوجه است... اگر خوب بزرگ شود، بهتر خواهد شد.» دفتر سیاسی حزب [شورای حاکم بر شوروی] پر از آدم‌های مبتلا به جنون خود بزرگ‌بینی بود؛ کسانی مثل سرگو اورژونیکیدزهٔ آتشین‌خو. استالین مهارت زیادی در همسو کردن این آدم‌ها با نظرات و خواسته‌های خودش داشت. او برای این‌کار از همهٔ وسایل موجود، از ترغیب و تحبیب گرفته تا تهدید و ارعاب، استفاده می‌کرد. برای مثال، موقعی که استالین دو تا از توانمندترین مدیران خود، سرگو و میکویان، را از قفقاز به مسکو فراخواند، این دو با وی و همین‌طور بین خودشان اختلاف نظر داشتند. اما استالین با چنان شکیبایی (و فریبکاری‌ای) با آن‌ها برخورد کرد که فوراً دست از مخالفت کشیدند.

استالین شخصاً بر امورِ زندگیِ رهبرانِ حکومت و خانواده‌هایشان نظارت می‌کرد. در سال ۱۹۱۳ که استالین در شهر وین همراه خانوادهٔ ترویانوفسکی زندگی می‌کرد، هر روز برای دختر بچهٔ آن‌ها یک پاکت شکلات می‌خرید. یک روز، او از مادر بچه پرسید که اگر آن‌ها به اتفاق هم بچه را صدا کنند، بچه ابتدا به طرف کدام یک از آن‌ها خواهد آمد؟ مادر گفت: «به طرف من می‌آید» استالین با اطمینان گفت: «نه، به طرف من می‌آید.» آن‌ها شرط بستند و سپس به اتفاق هم دخترک را صدا کردند. دخترک که خاطرهٔ شکلات‌های استالین در ذهنش بود، به طرف استالین دوید. این انسانِ کلبی‌مسلکِ آرمانخواه از همین نوع انگیزه‌های مادی برای جلب نظر اعضای دفتر سیاسی استفاده می‌کرد. موقعی که سرگو از قفقاز به مسکو آمد، استالین آپارتمان خودش را در اختیار وی گذاشت. او زمانی که فهمید سرگو این آپارتمان را خیلی دوست دارد، به‌سادگی هرچه تمام آن را به وی داد. در یک مورد دیگر، موقعی که بریای شهرستانی برای شرکت در هفدهمین کنگرهٔ حزب به مسکو آمد، استالین شخصاً پسر ده سالهٔ بریا را به ویلای خود برد و او را در رختخواب خواباند. ماریا کاگانوویچ به یاد دارد «هر بار که استالین به خانه‌های اعضای دفتر سیاسی سر می‌زد، به آن‌ها اصرار می‌کرد که حتماً بخاری‌های خود را روشن کنند تا بچه‌ها سرما نخورند.» او در انتخاب هدایا برای دوستان و همکارانش دقت بسیار می‌کرد و هر هدیه را براساس شناختی که از فرد هدیه‌گیرنده داشت، انتخاب می‌کرد. برای مثال، هدیه‌ای که او برای بودیونی، همپیمان قزاقش انتخاب کرد، شمشیری بود که روی تیغه‌اش حکاکی شده بود. استالین شخصاً بر تقسیمِ اتومبیل‌ها و جدیدترین لوازمِ خانه در بین اعضای دفتر سیاسی و خانواده‌هایشان نظارت می‌کرد.[1] در آرشیوها یادداشتی به قلم استالین وجود دارد که در آن

۱. کیرف، رییس لنینگراد، در یک آپارتمان بسیار بزرگ که دارای مجموعه‌ای از شیک‌ترین و مدرن‌ترین وسایل

←

مشخص کرده هر اتومبیل باید به کدام رهبر تعلق بگیرد. همسران و فرزندان اعضای دفتر سیاسی بعد از دریافت اتومبیل‌ها، نامه‌های تشکرآمیزی به استالین نوشتند.

پول نیز برای خودش مسئله‌ای بود. رهبران حزب و حکومت غالباً با مشکل کمبود پول مواجه بودند زیرا حقوقی که به آن‌ها پرداخت می‌شد مُبتنی بر اصلِ «حداکثرِ حزب» بود که بر اساس آن حقوق یک «کارگرِ مسئول» [مدیران و وزیران] نمی‌توانست بیش‌تر از حقوق یک کارگر سطح بالا باشد. حتی قبل از سال ۱۹۳۴ که استالین قانون مذکور را الغا کرد، همیشه راه‌هایی برای دور زدنِ قانونِ فوق وجود داشت. هر یک از رهبران منظماً از آشپزخانهٔ کرملین سبدهای غذایی ویژه و از GOR [فروشگاه‌های حکومتی] جیره‌های غذایی مخصوص دریافت می‌کردند. و از همه مهم‌تر، «پاکت»های قهوه‌ای رنگ حامل پول نقد بود که هر از چندگاه به‌صورت محرمانه تحویلِ مقامات می‌شد. کوپن‌های ویژهٔ تعطیلات را نیز باید به دیگر امتیازات سران حزب اضافه کرد. تهیه و توزیع «پاکت‌ها» ظاهراً به عهدهٔ رییس‌جمهور کالینین [رییس نهاد ریاست جمهوری] و ابل ینوکیدزه [رییسِ کمیتهٔ اجرایی مرکزی] بود اما در واقع این استالین بود که تعیین می‌کرد به هر کس باید چه مقدار پول داده شود. او موقعی که فهمید کارمندانِ دفترش مشکل کمبود پول دارند، برای حل مشکل آن‌ها، محرمانه دخالت کرد. وی نامه‌ای به رییس انتشارات دولتی نوشت و از وی خواست که بخشی از حق‌التالیف مقالات و کتاب‌هایش را در اختیار رییس دفترش، ایوان توستاخا، قرار بدهد. استالین در نامهٔ خود به رییس انتشارات دولتی متذکر شده بود: «اگر توستاخا از گرفتن پول استنکاف کرد و گفت که مشکل مالی ندارد، حرفش را باور نکن، چون دارد دروغ می‌گوید. او بدجوری مفلس و بی‌پول است.» مورخان عادت دارند که قشر برگزیدهٔ حاکم بر شوروی را استعاراً «آریستوکراسی» بنامند اما این «برگزیدگان» بیش‌تر شبیه به اشراف یک جامعهٔ فئودالی بودند که امتیازات آن‌ها مطلقاً منوط به میزانِ وفاداری‌شان بود.

درست در موقعی که ضرورت داشت این حکام سرسخت‌تر از همیشه باشند، برخی از آن‌ها مثل ینوکیدزه و یاگودا، که به وسایل رفاهی بیش‌تری دسترسی داشتند، نرم و منحط شدند. علاوه بر این رؤسای مناطق، دم و دستگاه‌های خاص خود را برپا کرده و آن‌چنان قدرتمند شده

← بود، زندگی می‌کرد. یکی از لوازم مهم آپارتمان کیرف، یک یخچال بزرگ آمریکایی ـ مارک جنرال الکتریک ـ بود که فقط ده تای از آن به اتحاد شوروی صادر شده بود. گرامافون‌های آمریکایی نیز بسیار ارزشمند بودند. کیرف در آپارتمانِ خود یکی از همین گرامافون‌ها را داشت و با آن به اپرا گوش می‌داد. علاوه بر همهٔ این‌ها، یک رادیوی لامپی نیز در اختیار وی قرار داده شده بود. موقعی که اولین تلویزیون در دوران قبل از آغاز جنگ جهانی دوم وارد شوروی شد، میکویان یکی از اولین کسانی بود که صاحب این جعبهٔ جادویی شد. استالین در نامه‌ای همراه با شمشیر اهدایی به بودیونی نوشت: «این شمشیر را به تو می‌دهم اما می‌دانم که شمشیر خیلی زیبایی نیست لذا تصمیم گرفتم یک شمشیر بهتر برایت بفرستم ـ توی راه است.»

بودند که استالین آن‌ها را «دوک‌های اعظم» می‌نامید. اما در داخل حزب هیچ «شاهزاده»ای به اندازهٔ خودِ استالین ــ این حامیِ حامیان ــ کریم و بخشنده نبود.

حزب فقط توده‌ای از گروه‌های خود برکشیده نبود، بلکه بفهمی نفهمی یک کسب و کار خانوادگی به‌شمار می‌رفت. اعضای خانواده‌های رهبران حزب عموماً دارای مناصب بالایی در حکومت بودند: کاگانوویچ سه برادر بزرگ‌تر از خود داشت که همگی از بلشویک‌های بلندمرتبه بودند. اقوامِ سببی استالین از دو ازدواج وی، همگی شغل‌های مهمی داشتند. دو برادر سرگو در قفقاز، که وابستگی‌های خانوادگی در آن‌جا معمول و رایج بود، همه کاره بودند. مجموعه‌ای از ازدواج‌های درون گروهی[1] نیز باعثِ غامض‌تر شدنِ روابط قدرت شده بود. این ازدواج‌ها بعدها به نتایج مرگباری منجر می‌شد: هر زمان که یکی از رهبران سقوط می‌کرد، همهٔ کسانی که در ارتباط با وی بودند نیز به ورطهٔ هلاکت می‌افتادند؛ درست مثل کوهنوردانی که به یک طناب ایمنی وصل هستند و بر اثر پاره شدن طناب همگی آن‌ها به قعر دره سقوط می‌کنند.

کمرِ دهقانان، بنا به تعبیر ترسناک استالین و مولتف، حقیقتاً شکسته شد اما ابعاد این جنگ چنان عظیم بود که حتی سرسخت‌ترین حامیانِ استالین را نیز مبهوت ساخت. در اواسط فوریهٔ ۱۹۳۰، سرگو و کالینین برای سرکشی عازم مناطق روستایی شدند. آن‌ها در بازگشت به مسکو، خواهان توقف جنگ علیه دهقانان شدند. سرگو، که به عنوانِ رییسِ «کمیسیونِ کنترلِ حزب» کارزار علیه «راستگرایان» را سازماندهی و هماهنگ کرده بود، حالا به رییس منطقهٔ اوکراین دستور داد که «اشتراکی کردنِ» دام‌های روستاییان را متوقف سازد.

استالین کنترل بر حزب و حکومت را از دست داده بود. این آدم با سیاست در برابرِ سران حکومت سر تعظیم فرود آورد و حاضر به عقب‌نشینی شد. استالین گرچه خشمگین بود اما مجبور شد به این دوراندیشی تن دردهد. در دوم مارس، استالین مقالهٔ معروف خود را، تحت عنوان «سرگیجه از موفقیت»، در *پراودا* چاپ کرد. وی در این مقاله مدعی موفقیت‌های گسترده‌ای شد امّا مقامات و کارکنان محلی را به‌خاطر اشتباهاتی که خود وی مرتکب شده بود، مقصر عنوان کرد. در پی چاپ این مقاله، از شدت فشار در روستاها اندکی کاسته شد.[2]

استالین تا آن زمان، روی همپیمانانش خیلی حساب باز کرده بود. او این متحدان را

---

۱. برای مثال همسر کامینیف، خواهر تروتسکی بود؛ یاگودا داماد خانوادهٔ اسویردلوف بود؛ پاسکربیشیف، منشی استالین، با خواهر عروس تروتسکی ازدواج کرده بود. دو استالینیست برجسته، شچیرباکف و ژدانف، باجناق هم بودند. بچه‌های اعضای دفتر سیاسی نیز بعدها با هم ازدواج کردند.

۲. در رمان زمین *نوآباد* شولوخف، که تصویر زنده‌ای است از مصایب و گرفتاری‌های دهقانان قفقازی در دوران اشتراکی کردن کشاورزی در شوروی، قزاق‌ها پس از خواندن مقالهٔ استالین دست از مخالفت خود با حکومت برمی‌دارند و از مزارع اشتراکی نیز خارج می‌شوند.

«سرسخت‌ترین حلقه از دوستان و یارانِ» خویش تلقی می‌کرد: «جمع برادرواری که از حیث تاریخی در جریانِ نبرد علیه اپورتونیسمِ تروتسکی و بوخارین شکل گرفته بود.» اما او حالا احساس می‌کرد که دفتر سیاسی غرقِ در شک و عدم وفاداری شده است. «انقلاب استالین» روستاها را به یک کابوسِ ناکجاآبادی مبدل کرده بود. شک رهبران به استالین کاملاً جدی و واقعی بود. با این وصف، حتی در آن زمانهٔ پرآشوب، جلساتِ دفتر سیاسی، که در پنج‌شنبهٔ هر هفته دورِ دو میز موازیِ هم در اتاقِ پر از نقشهٔ سوونارکوم در کاخ زرد برگزار می‌شد، می‌توانست به نحو غافلگیرکننده‌ای شاد و فارغ‌البال باشد. استالین هرگز بر جلسات دفتر سیاسی ریاست نمی‌کرد. او کار ریاست بر این جلسات را به نخست‌وزیر ریکف سپرده بود. استالین همواره دقت می‌کرد که اولین سخنرانِ جلسه نباشد زیرا، به قول میکویان، نمی‌خواست دیگر اعضا به‌خاطر وی دچار محظوریت شده و از بیانِ نظراتِ واقعی خود اجتناب کنند.

در جلسات دفتر سیاسی، معمول چنین بود که اعضا از پشت میز برای هم یادداشت بفرستند. بوخارین تا قبل از اخراجش از دفتر سیاسی، عادت داشت که در حین برگزاری جلسه کاریکاتورهای رهبران حزب را، معمولاً در ژست‌های مضحک یا در یونیفرم‌های تزاری، بکشد. اعضای دفتر سیاسی غالباً ورشیلف را به‌خاطر حماقت و خودپسندی آشکارش دست می‌انداختند؛ هرچند که او قهرمان جنگ‌های داخلی و نزدیک‌ترین متحد استالین بود. استالین مهربانانه ورشیلف را مخاطب قرار می‌داد: «چطوری رفیق! چه حیف که در مسکو نیستی. کی می‌آیی؟»

ورشیلف «مثل زن‌ها خودپسند» بود و هیچ‌کس به اندازهٔ او عاشق یونیفرم‌ها نبود. این آدم معاشرتیِ پرولتری که در ویلای مجللش شلوار سفید فلانل می‌پوشید و به بازی تنیس علاقه داشت یک لذت‌طلبِ شاد و سرخوش بود. او «خوش‌مشرب، اهل تفریح، دوستدار موسیقی و ادبیات، و اهل میهمانی رفتن بود» و از همراهی کردن بازیگران و نویسندگان لذت می‌برد. استالین وقتی شنید که ورشیلف به علت سرماخوردگی در وسط تابستان روسری زنش را دور سر خود پیچیده، به خنده گفت: «چه می‌شود کرد؛ ورشیلف به قدری عاشق خودش است که برای مراقبت از خودش مرتکب هر کاری می‌شود!» ورشیلف «بدجوری به عنوان یک آدم احمق شهرهٔ خاص و عام» بود؛ او ندرتاً می‌توانست موضوعی را به درستی دریابد.

کلیمنتی ورشیلف قفل‌سازی بود از شهر لوگانسک که مثلِ اکثر رهبرانِ رژیمِ استالین، یکی دو کلاس بیش‌تر سواد نداشت. او از سال ۱۹۰۳ عضو حزب شده و در سفر به استکهلم در سال ۱۹۰۶ در هتل هم اتاق استالین بود. اما روابط این دو در دورانِ «جنگ‌های داخلی» در شهر تساریتسین صمیمی‌تر شد و از این هنگام به بعد به دوستان صمیمی هم مبدل شدند. استالین از

این به بعد ورشیلف را تحت حمایت خویش قرار داد و شرایطی فراهم ساخت که وی در سال ۱۹۲۵ کمیسر [وزیر] دفاع شد. ورشیلف که آدم بی‌سوادی بود از ذهنیت‌های نظامی پیشرفته نفرت داشت. او هم مثل بقیهٔ رهبران رژیم استالین عقدهٔ حقارت شدیدی داشت؛ عقده‌ای که در نوع خودش به یک عاملِ محرکه در بین حلقهٔ اطرافیان استالین مبدل شده بود. این آقایِ وزیر دفاع از همان زمانی که سوار بر اسب به عنوان پُستچی در لوگانسک خدمت می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که اسب و سواره‌نظام بسیار بهتر از تانک و اتومبیلِ زره پوش است.

گرچه اکثر مورخان متذکر شده‌اند که ورشیلف معمولاً در برابر آقا و ارباب خویش [استالین] آدم ضعیف و بزدلی بوده، اما واقعیت آن است که او با گروه‌های مخالف استالین در داخل حزب لاس می‌زد و حتی بعضی وقت‌ها هم از دست استالین عصبانی می‌شد؛ استالینی که وی همچون یک دوست قدیمیِ مسن با وی برخورد می‌کرد. ورشیلف فقط کمی کوچک‌تر از کوبا [استالین] بود و این جرئت را داشت که صراحتاً حرف خود را به وی بزند؛ حتی در سال‌های بعد از دوران «وحشت بزرگ.» ورشیلف با موهای صاف، گونه‌های گُل انداخته، چشمان گرم و صمیمیِ درخشان، ذاتاً آدم دلچسبی بود. شجاعت این «آدم خوش‌گذران» گاهی وقت‌ها بی‌نظیر بود. با این حال، در زیرِ سطحِ این صمیمیتِ معصومانه، یک کج‌خلقی بی‌رحمانه، یک سبوعیتِ انتقام‌جویانه و تمایل به راه حل‌های خشونت‌آمیز وجود داشت. او به محض این‌که متقاعد شد که «از حیثِ سیاسی کوته‌فکر» است، با خشونت و قاطعیت بیش‌تری خواهان اجرای دستورات خویش شد.

کیشِ شخصیتِ ورشیلف بعد از کیشِ شخصیتِ استالین در ردهٔ دوم قرار داشت: حتی دنیس ویتلیِ داستان نویس، رمان سرشار از ستایشی را در غربِ تحت عنوانِ *عقابِ سرخ* نوشت که داستانِ جالبی است از «یک بچه قفل‌ساز که توانست سربازان کارکشتهٔ سه کشور را شکست دهد و حالا جنگ سالار روسیه است.»

ورشیلف در یادداشتی که از پشت میز جلسهٔ «دفتر سیاسی» به استالین رد کرد، نوشت: «من نمی‌توانم برای کارگرانِ تُرمزسازی سخنرانی کنم، چون سرم درد می‌کند».

استالین گفت: «برای مرخص کردن ورشیلف از این‌کار، پیشنهاد می‌کنم که رودزوتاک[1] [عضو دیگرِ دفترِ سیاسی] سخنرانی را ایراد کند.»

اما ظاهراً قرار نبود که ورشیلف به آسانی از وظیفهٔ سخنرانی معاف شود: رودزوتاک هم حاضر به ایراد سخنرانی نشد لذا کالینین اصرار کرد که ورشیلف به رغم سردردی که دارد باید سخنرانی کند.

1. Rudzutak

ورشیلف مجبور شد در پای ورقهٔ رأی‌گیری این‌گونه امضا کند: «مخالف! ورشیلفی که سردرد دارد و نمی‌تواند سخنرانی کند!»

اگر استالین متن سخنرانی یکی از رهبران را تأیید می‌کرد، بلافاصله یادداشت پرحرارتی انباشته از کلمات کثیف برای وی می‌فرستاد. مثلاً وی یادداشت زیر را برای ورشیلف فرستاد: «تو یک رهبر جهانی هستی، خوب مادرش را سرویس کرده‌ای! متن سخنرانی‌ات را خواندم ــ از همه انتقاد کرده‌ای ــ مادر همه‌شان را سرویس کن!» ورشیلف که دوست داشت تعریف و تمجید بیش‌تری دریافت کند، خطاب به استالین که آن ور میز نشسته بود، نوشت: «به صراحت کامل به من بگو که تا چه حد شکست خورده‌ام؟ صد درصد یا هفتاد درصد؟» استالین به همان سبک بی‌همتای خودش جواب داد: «خوب بود... سخنرانی و گزارشت خوب بود. تو دِرکونِ هوور و چمبرلین و بوخارین زده‌ای. استالین». دربارهٔ مسایل جدی هم در جلسات دفتر سیاسی تصمیم‌گیری می‌شد: در حین بحث دربارهٔ بودجه، استالین یواشکی با آرنج به پهلوی ورشیلف زد و دِرگوش وی گفت: «تو نمی‌خواهی از وزارتخانه‌ات دفاع کنی؟ آن‌ها دارند جیبت را می‌زنند، آن‌وقت تو نشسته‌ای و هیچی نمی‌گویی.» فضای جلسات دفتر سیاسی در آن زمان، شاد و فارغ‌البال بود؛ ورشیلف که قصد داشت برای سرکشی به ارتش به آسیای مرکزی برود، گفت: «کوبا [استالین] می‌توانم بروم؟ آن‌ها پاک فراموش شده‌اند.»

استالین که در آن دوران صنعتی شدن روسیه اصلاً دوست نداشت با خارجی‌ها درگیر شود، به شوخی و جدی گفت: «اگر تو به آسیای مرکزی بروی، آن‌وقت انگلستان زر زر خواهد کرد که ورشیلف به آن‌جا آمده تا به هندوستان حمله کند!»

ورشیلف پافشاری کرد: «قول می‌دهم که در آن‌جا مثل یک موش ساکت باشم.»

استالین جواب داد: «این‌که اوضاع را بدتر می‌کند، آن‌ها اگر بفهمند که ورشیلف یواشکی به آسیای مرکزی رفته آن‌وقت می‌گویند که او حتماً دارای مقاصد جنایتکارانه‌ای است.» موقعی که میکویان به سمتِ مسئول ادارهٔ امور تجارت منصوب شد، ورشیلف پرسید: «کوبا آیا ماهیگیری و شیلات را هم باید به میکویان بدهیم؟ او که این‌کاره نیست.» اعضای دفتر سیاسی غالباً بر سرِ گرفتنِ مناصب با هم چک و چانه می‌زدند. مثلاً ورشیلف به کوبیشف گفت: «کاندیدای اول من برای این پُست پیاتاکف است؛ اگر او به هر دلیلی صاحب این پُست نشد، من آن‌وقت حاضرم از کاندیداتوری تو حمایت کنم اما به شرطی که...»

جلسهٔ دفتر سیاسی می‌توانست برای ساعت‌های متمادی طول بکشد تا آن‌جا که حتی باعث خستگی استالین می‌شد. او در حین یکی از این جلسات طولانی، یادداشت زیر را به دست ورشیلف داد: «بگذار جلسهٔ امروز را تعطیل کنیم تا عصر چهارشنبه. برای امروز کافی است. الان

ساعت ۴:۳۰ است و ما هنوز باید سه تا مسئله بزرگ را حل کنیم. استالین» او بعضی وقت‌ها چنان خسته می‌شد که می‌نوشت: «موضوعات نظامی آن‌قدر جدی است که باید آن را به‌طور جدی مورد بحث قرار داد اما امروز مغز من برای کار جدی نمی‌کشد.»

با این وصف، استالین پی برد که اعضای دفتر سیاسی خیلی آسان می‌توانند با هم متحد شوند و وی را از اریکهٔ قدرت به زیر بکشند. ریکف، نخست‌وزیر راست‌گرا، اعتقادی به برنامه‌های استالین نداشت، و حالا کالینین هم داشت از خودش تزلزل نشان می‌داد. استالین می‌دانست که در رأی‌گیری‌های دفتر سیاسی می‌تواند در اقلیت قرار بگیرد و حتی از مقام رهبری هم خلع شود.[1] اسنادی که به تازگی برملا شده نشان می‌دهد که کالینین آشکارا با استالین جر و بحث می‌کرده و ابایی از ابراز مخالفت نداشته است.

یادداشت‌های زیر که در حین یکی از جلسات «دفتر سیاسی» میان کالینین و استالین رد و بدل شده، بس گویاست. کالینین با آن ریش بزی و عینک گردش از سیاست‌های میانه‌روانه پیروی می‌کرد و میانهٔ خوبی با سیاست‌های دهقانی استالین نداشت.

استالین خطاب به کالینین نوشت: «تو از کولاک‌ها دفاع می‌کنی؟»

کالینین جواب داد: «نه از کولاک‌ها، بلکه از کسب و کار دهقانان دفاع می‌کنم.»

استالین نوشت: «آیا تو فقیرترین دهقانان را فراموش کرده‌ای؟ آیا دهقانان روسی را از یاد برده‌ای؟»

کالینین استدلال کرد که «دهقانان متوسط عمدتاً روسی‌اند اما نظرت دربارهٔ دهقانان غیرروسی چیست؟ دهقانان غیرروسی از همه فقیرترند.»

استالین جواب داد: «پس بفرمایید جنابعالی رییس‌جمهوری باشکیرستان هستید نه رییس‌جمهوری روسیه!»

استالین در حین مباحثِ مربوط به بدترین بحران رژیمش [قضیهٔ کولاک‌ها] مخالفان خود را به ناسزاگویی متهم می‌کرد: «این دیگر بحث و گفتگو نیست بلکه ناسزاگویی است.» او هرگز خیانت کالینین را فراموش نکرد. برای این خودبزرگ بینِ حساس و عصبی، هر انتقادی که علیه وی مطرح می‌شد در حکمِ نبردی برای بقا، و از نوع مسئله خوبی علیه بدی یا سفیدی علیه سیاهی بود. او برای خودش یک مأموریت شبه مسیحیایی قائل بود و هر چیزی را در چارچوب

---

۱. آن‌ها مرتباً با او مخالفت می‌کردند: البته سر موضوعات کوچکی مثل مدرسهٔ نظامی کرملین. استالین در یادداشتی به ورشیلف نوشت: «ظاهراً بعد از مخالفت‌های رفیق کالینین و دیگر اعضای دفتر سیاسی، ما می‌توانیم این موضوع را فراموش کنیم زیرا مسئلهٔ مهمی نیست.» استالین بعد از به پایین کشیدن بوخارین در سال ۱۹۲۹ می‌خواست فرد خاصی را وزیر آموزش و پرورش کند اما ورشیلف به سرگو نوشت: «از آن‌جایی که ما در اکثریت هستیم، می‌توانیم نظر خودمان را [علیه استالین] پیش ببریم.»

این مأموریت می‌دید. در حین آن ماه‌های حساس، همهٔ فکر و حواسِ استالین متمرکز بر خیانت و بی‌وفایی اطرافیانش متمرکز بود و برایش فرق نمی‌کرد که این افراد از اعضای خانواده‌اش هستند یا از متحدانِ سیاسی‌اش. استالین به همه‌چیز و همه کَس بدگمان بود و برای این بدگمانی‌اش هم دلایل محکم و واقعی‌ای داشت. بلشویک‌ها به راستی مبتلا به جنون بدگمانی بودند منتهی به آن «گوش به‌زنگی» می‌گفتند. این «گوش به‌زنگی» برای آن‌ها همچون یک فریضهٔ شبه‌مذهبی بود.[1] هر بلشویک واقعی‌ای باید به هر چیز و هر کس بدگمان می‌بود و کاملاً حواسش جمع می‌بود که از دشمن «نارو» نخورد. استالین بعدها راجع به این «ترسِ مقدس» که باعث می‌شد تا وی همیشه هشیار و گوش به زنگ باشد، سخن گفت.

جنون بدگمانی استالین بخشی از دور باطل شخصی او بود که برای بسیاری از آشنایانش فوق‌العاده مرگبار از کار درمی‌آمد. با این وجود، این جنون بدگمانی یا پارانویا قابل درک بود. سیاست‌های رادیکالِ استالین و سرکوب‌گری‌های افراطی وی منجر به بروز اپوزیسیونی شد که او به شدت از آن می‌ترسید. واکنش‌های نامتوازنِ استالین دنیایی را به وجود آورد که وی در آن دلایلی برای ترسیدن داشت. او در انظار عمومی با یک طنز خشک و خونسردانه و در کمالِ آرامش به این هراس‌ها واکنش نشان می‌داد اما حالا اسناد و مدارک نشان می‌دهد که او در خلوت خویش به نحو عصبی و هیجان‌زده‌ای نسبت به هراس‌های مذکور واکنش نشان می‌داده است. استالین در حین نبردش با اپوزیسیونِ راست‌گرای داخل حزب، خطاب به ورشیلف نوشت: «تو نمی‌توانی مرا ساکت کنی یا وادارم کنی که نظرم را درون خودم نگه دارم... هنوز هم مدعی هستی که من می‌خواهم به همه درس بدهم. به من بگو این حملات، علیه من چه زمانی پایان خواهد یافت؟» دامنهٔ هراس استالین به خانواده‌اش هم کشیده شد. یکی از نامه‌های وی به نادیا گم شد. استالین چنان دغدغهٔ ذهنی‌ای برای محرمانه نگهداشتن نامه‌ها و برنامه‌های سفرش داشت که مادرزن خود را متهم به دزدیدن نامه کرد. نادیا از مادر خود دفاع کرد. او به شوهرش نوشت: «تو نامنصفانه مامان را متهم کرده‌ای. مشخص شده که آن نامه هرگز به دست هیچ‌کس نرسیده... مامان در تفلیس است.»

نادیا با خنده و شوخی از دانشجویان آکادمی حرف می‌زد که به سه دستهٔ طرفدار کولاک‌ها، دهقانان متوسط و دهقانان فقیر تقسیم شده بودند. اما او دربارهٔ چیزی داشت شوخی می‌کرد که جان بالغ بر یک میلیون زن و کودک بی‌گناه راگرفته بود. مدرکی وجود دارد که نشان می‌دهد نادیا از سر رضا و رغبت، دشمنان را به استالین لو می‌داده. اما حالا اوضاع دیگر مثل سابق نبود.

---

۱. از نظر استالین، کاری انجام ندادن و «گوش به‌زنگ» نبودن معادل بود با یک گناه کبیره. او چنین چیزی را «بی‌فکری» می‌نامید.

نبردهای روستایی استالین باعثِ تفرقه در میان دوستان وی و همسرش شده بود. بوخارین، که نادیا ستایشش می‌کرد، و ینوکیدزه شک و تردیدهای خود را به نادیا ابراز کرده بودند. همکلاسی‌های نادیا ــ به قول خود نادیا ــ وی را «یک راست‌گرا» محسوب می‌کردند. او در این‌باره با استالین شوخی می‌کرد اما استالین اصلاً دوست نداشت در این دورانی که وی قدم در آب‌های پرتلاطم گذاشته، کسی یا کسانی همسرش را اذیت کنند.

استالین موقعی که برای گذراندن تعطیلات در جنوب کشور به سر می‌برد، خبردار شد که ریوتین، بلشویک قدیمی‌ای که مسئولیت امور سینمایی کشور را برعهده داشت، در صددِ ایجاد یک گروه برای مخالفت با اوست. استالین بلافاصله در سیزدهم سپتامبر با نوشتن نامهٔ زیر به مولتف واکنش نشان داد: «در مورد قضیهٔ ریوتین، ظاهراً غیرممکن است که خودمان را به اخراج وی از حزب محدود کنیم... او باید به جایی که بیش‌ترین فاصله را با مسکو دارد، تبعید شود. این کثافتِ ضدانقلابی باید کاملاً خلع سلاح شود.» استالین به‌صورت همزمان، مجموعه‌ای از دادگاه‌های نمایشی را به راه انداخت و این‌طور جلوه داد که توطئه‌های «خرابکاران» را کشف و خنثی کرده است. استالین فشار برای اشتراکی کردن کشاورزی و سرعتِ صنعتی کردن کشور را دوچندان کرد. همچنان که تنش افزایش می‌یافت، استالین به جوّ نظامی دامن می‌زد تا به این ترتیب مخالفانِ واقعی خود را در حزب و در حلقهٔ کارشناسانِ فنی که معتقد بودند برنامه‌های وی غیرقابلِ اجراست، بترساند.

استالین مجنون‌وار به مولتف دستور داد که همهٔ شهادت‌ها و اعتراف‌های «خرابکاران» را بلافاصله منتشر کند. سپس «بعد از یک هفته، اعلام کنید که همهٔ این اراذل توسط جوخهٔ تیرباران اعدام خواهند شد. آن‌ها همگی باید تیرباران شوند».

استالین سپس به سراغ «راست گرایان» داخل حکومت رفت تا کلک آن‌ها را بکند. او دستور داد کارزاری علیه بورس‌بازی مالی آغاز شود. وی وزارت اقتصادِ ریکف و آن «دو کمونیست غیرقابل اعتماد»، پیاتاکف و بریوخانف، را در این بورس بازی مقصر می‌دانست. استالین خواهان خونریزی بود و لذا به مینژینسکی، رییس تشکیلات امنیتی کشور، دستور داد که «خرابکاران» بیش‌تری را دستگیر کند. او به مولتف گفت: «سی چهل تا از این خرابکارانی را که به داخل این ادارات دولتی نفوذ کرده‌اند، تیرباران کن».

استالین در جلسهٔ دفتر سیاسی قضیهٔ بریوخانف را به‌صورت شوخی هم مطرح کرد. او خطاب به والری مژلاک، که از سیاست‌های ادارهٔ برنامه‌ریزی اقتصادی (گوسپلان) دفاع می‌کرد، گفت: «بیایید این بریوخانف را به‌خاطر همهٔ گناهان قدیم و جدید و آتی‌اش که مرتکب شده و

خواهد شد از خایه آویزان کنیم. و اگر خایه‌هاش محکم بود و کنده نشد، او را می‌بخشیم و فکر می‌کنیم که همهٔ کارهایش درست بوده است اما اگر خایه‌هاش کنده شد، آن‌وقت او را به داخل رودخانه پرتاب می‌کنیم.» مژلاک که خودش یک کاریکاتوریست ماهر بود بلافاصله کاریکاتور آدمی را کشید که به همین ترتیب وی را آویزان کرده‌اند. همهٔ حاضران در جلسه از حرف‌های استالین خندیدند و حتی روده بر شدند، اما بریوخانف اخراج و بعداً تیرباران شد.

در آن تابستان ۱۹۳۰، که کنگرهٔ هفدهم حزب درصددِ گذاشتنِ تاجِ رهبری بر سرِ استالین بود، بیماری‌های جسمی نادیا شدت گرفت. بنابراین، او را به کارلسبادِ آلمان فرستادند تا هم از بهترین درمان‌های پزشکی بهره‌مند شود و هم برادرِ خود پاول و همسرش ژنیا را ببیند. مسایل پزشکی نادیا پیچیده و مرموز و احتمالاً روان‌تنی بود. پرونده‌های پزشکی نادیا، که استالین آن‌ها را در آرشیو شخصی‌اش نگهداری می‌کرد، گویایِ آن است که نادیا در زمان‌های متعدد از «دردهای شکمیِ حاد» که احتمالاً ناشی از سقط جنینِ اخیر وی بوده، رنج می‌برده است. او همچنین از سردردهای حادِ میگرنی که احتمالاً ناشی از سینوزیت یا عصبیت‌های برآمده از شدت‌گیری کشت و کشتارها در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بوده، رنج می‌برده است. گرچه استالین به شکلی دیوانه‌وار سرگرم برپایی کنگرهٔ هفدهم و نبرد با دشمنان در روستاها و داخل دفتر سیاسی بود، اما هرگز تا این حد مطبوع و مهربان نبود.

۴

قحطی و روستاییان:
استالین در پایان هفته

استالین در ۲۱ ژوئن خطاب به همسرش که در آلمان به سر می‌برد، نوشت: «تاتکا [نادیا] سفرت چطور بود؟ چه دیدی؟ پیش دکترها رفتی، آن‌ها چه نظری دربارهٔ سلامتی‌ات داشتند؟ برایم بنویس... ما در روز ۲۶ همین ماه کنگره را شروع خواهیم کرد.... اوضاع خیلی بد نمی‌گذرد... دلم برایت تنگ شده... زود به خانه برگرد. می‌بوسمت.» استالین به محض این‌که کنگره پایان یافت، نامهٔ دیگری به همسرش نوشت: «تاتکا! همهٔ سه نامه‌ای را که فرستاده بودی دریافت کردم. نمی‌توانستم جواب بدهم، سرم خیلی شلوغ بود. حالا بالاخره خلاص شدم... برگشت به خانه را خیلی طولش نده... اما اگر وضعیت سلامتی‌ات اقتضا می‌کند، بیش‌تر بمان... می‌بوسمت.»

استالین در تابستانِ آن سال، تحتِ پشتیبانی سرگوی مخوف پرده از یک توطئهٔ قلابی دیگر برداشت؛ «توطئه»ای که سازمان‌دهندهٔ آن یک گروه موهوم و خیالی، تحت عنوان «حزب صنعتی» بود. یکی از اهداف این اتهام‌زنی دروغین، به میان کشیدن پای رییس‌جمهور کالینین ــ معروف به پاپاکالینین ــ بود. استالین ظاهراً مدارکی در اختیار داشت که نشان می‌داد پاپای زنباره از پول و بودجهٔ حکومت برای تور کردن دختران نوجوان بالرین استفاده می‌کرده است. رییس‌جمهوری درخواست بخشایش کرد.

استالین و مینژینسکی برای کشف دیگر «توطئه»ها در ارتباط مداوم با یکدیگر بودند. استالین از این نگران بود که مبادا ارتش سرخ به اندازهٔ کافی وفادار و قابل اطمینان نباشد.

تشکیلات امنیتی شوروی (OGPU) دو افسر ارتش سرخ را وادار کرد که علیه توخاچفسکی، رییس ستاد ارتش سرخ، شهادت دهند. توخاچفسکی فرماندهٔ شجاع و نابغه‌ای بود که از هنگامِ جنگ لهستان در سال ۱۹۲۰ با استالین سرشاخ و به دشمن سرسخت او مبدل شده بود. افسران کم‌تر فرهیختهٔ ارتش سرخ از توخاچفسکی متنفر بودند. آن‌ها مدام نزد ورشیلف گلایه می‌کردند که فرماندهٔ متکبرشان با «برنامه‌های عظیم» خود، آن‌ها را «مسخره» می‌کند. استالین به این نتیجه رسید که برنامه‌های توخاچفسکی به حدی «خیالپردازانه» و بلندپروازانه است که با ضدانقلابی بودن فاصلهٔ چندانی ندارد.

تشکیلاتِ امنیتی کشور توخاچفسکی را متهم به برنامه‌ریزی یک کودتا علیه دفتر سیاسی کرد. در سال ۱۹۳۰، پذیرش و هضم چنین اتهامی حتی برای بلشویک‌ها هم بسیار عجیب و دور از ذهن بود. استالین که هنوز دیکتاتور نشده بود، به سراغ متحد قدرتمند خود، سرگو، رفت تا ببیند در ذهن او چه می‌گذرد. او در نامه‌ای به سرگو نوشت: «فقط مولتف، خودم و حالا تو در جریان قضیه هستید... آیا چنین چیزی [کودتای توخاچفسکی] امکان‌پذیر است؟ عجب حکایتی! قضیه را با مولتف مورد بحث و بررسی قرار بده...» اما سرگو تمایلی نداشت که تا آن‌جا پیش برود که اتهام کودتا را واقعی بپندارد. نتیجتاً هیچ دستگیری‌ای رخ نداد و هیچ دادگاهی هم در سال ۱۹۳۰ برای توخاچفسکی برگزار نشد. استالین در اکتبر ۱۹۳۰ مزورانه به مولتف نوشت: «فرمانده [توخاچفسکی] صد درصد بی‌گناه از کار درآمد. این خیلی خوب است.» جالب این‌جاست که استالین هفت سال بعد، در دورانِ «وحشت بزرگ» همین اتهامّات را علیه همین متهمین دوباره تکرار می‌کرد. به عبارت دیگر، استالین در سال ۱۹۳۰، تمرینِ سالِ ۱۹۳۷ را می‌کرد. وی فعلاً به این نتیجه رسیده بود که هنوز آن‌قدر قوی نیست که بتواند برای اجرای برنامه‌هایش حامیانِ قدرتمندی پیدا کند. اسنادِ تازه‌یاب حکایت از این دارد که استالین موقعی که متوجهِ وجوه نوگرایانهٔ برنامه‌های استراتژیک توخاچفسکی شد از وی عذرخواهی کرد: «حالا قضیه برایم روشن‌تر شده است، من باید اذعان کنم که اظهارات قبلی‌ام خیلی تند و شدید بود و نتیجه‌گیری‌هایم مطلقاً نادرست بودند.»

نادیا از کارلسبادِ آلمان بازگشت و برای ملحق شدن به استالین که در تعطیلات به سر می‌برد، به سوچی رفت. استالین که به شدت نگرانِ نافرمانی ریکف و کالینین بود و می‌خواست آن‌ها را وادار به اطاعت کند، استقبال چندان گرمی از نادیا نکرد. نادیا به شوهرش گفت: «من احساس نمی‌کردم که تو خواهان طولانی‌تر شدن سفرم هستی و اتفاقاً فکر می‌کردم که دوست‌داری زودتر برگردم.» نادیا به تنهایی عازم مسکو شد. مولتف‌ها، که مثل همیشه پرکارترین آدم‌های کرملین

به‌شمار می‌رفتند، نادیا را به‌خاطر «تنها گذاشتن» شوهرش نکوهش و سرزنش کردند. نادیا با عصبانیت، شوهرش را در جریان «نکوهش» مولتف‌ها قرار داد. استالین موقعی که نامهٔ نادیا را خواند، از دست مولتف‌ها عصبانی شد. او از این ناراحت بود که چرا آن‌ها کاری کرده‌اند که نادیا دچار احساس گناه شود. استالین به نادیا نوشت: «به مولتف بگو که او اشتباه می‌کند. فقط آن کسی می‌تواند تو را سرزنش کند و تو را در مورد من نگران کند، که نوع کار مرا نشناخته باشد.» نادیا سپس از پدر تعمیدی خود، ابل ینوکیدزه، شنید که استالین تا ماه اکتبر به مسکو بازنخواهد گشت.

استالین متعاقباً به نادیا توضیح داد که وی مخصوصاً به ینوکیدزه دروغ گفته تا دشمنانش را گیج کند: «تاتکا! من خودم، بنا به دلایل محرمانه، این شایعه را سر زبان‌ها انداختم. فقط تاتکا، مولتف و شاید هم سرگو تاریخ دقیقِ بازگشت من به مسکو را می‌دانند.»

استالین به مولتف و سرگو احساس نزدیکی می‌کرد. او دیگر به ابل ینوکیدزه، پدر تعمیدی نادیا، اعتماد نداشت زیرا عمو ابل از «راست‌گرایان» طرفداری می‌کرد. ینوکیدزه، این توطئه‌چین کهنه کار، پنجاه‌وسه ساله و دو سال بزرگ‌تر از استالین بود. او کوبا و خانوادهٔ علیلویف‌ها را از سی سال پیش می‌شناخت. ینوکیدزه مثل استالین، در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس دروس مذهبی خوانده و در سال ۱۹۰۴ در شهر باتومیِ گرجستان چاپخانهٔ مخفی حزب را عَلَم کرده بود. او هرگز آدم جاه‌طلبی نبود تا آن‌جا که حتی از قبول عضویت در دفتر سیاسی سرباز زده بود. ینوکیدزه با همه دوست بود و هیچ کینه و حسادتی علیه گروه‌های اپوزیسیون درون حزبی نداشت و همواره آماده بود تا به این دوستان قدیمی کمک کند. این گرجی عیاش و خوش مشرب دوستان زیادی در ارتش، حزب و قفقاز داشت و تجسم بخشِ روابط زناشویی بستهٔ بلشویک‌ها بود. وی قبل از این‌که ازدواج کند، سر و سرّی با خواهر ورشیلف داشت. استالین هنوز از همراهیِ ینوکیدزه لذت می‌برد: «سلام ابل! کدام شیطانی تو را در مسکو نگهداشته. پاشو بیا سوچی...»

همزمان، استالین به نخست‌وزیر ریکف، حمله‌ور شد. ریکف چنان مشروب‌خوارِ قهّاری بود که رهبرانِ کرملین‌نشین، نام وی را ریکفکا گذاشته بودند که اشاره‌ای بود به ودکاخوری‌های بی‌حد و حصرِ وی.

استالین در دوم سپتامبر ۱۹۳۰ به مولتف نوشت: «در مورد ریکف چه‌کار باید کرد؟ و همین‌طور در مورد کالینین؟ بی‌هیچ شک و تردیدی کالینین گناهکار است... کمیتهٔ مرکزی باید مطلع شود تا کالینین این درس را یاد بگیرد که از این پس با چنین آدم‌های رذلی قاطی نشود.»

کالینین عفو شد اما هشدار روشنی دریافت کرد. او از این پس جرئت نکرد در برابر استالین بایستد یا خودی نشان دهد. کالینین در مابقی ایامِ سیاستمداری‌اش مبدل به یک مُهر لاستیکی برای تأیید همهٔ اعمال خشونت‌آمیز استالین شد. اما استالین به رغم همهٔ این مسایل، پاپا کالینین

را هنوز دوست می‌داشت و از میهمانی‌هایی که وی با حضور دختران زیبا در ویلای سوچی‌اش راه می‌انداخت، لذت وافر می‌برد. در مسکو خبر یکی دو تا از این میهمانی‌ها به گوش نادیای نیمه خودخواه/ نیمه حسود رسید.

او به شوهرش نوشت «از یک زن جوان و زیبا شنیدم که تو در میهمانی شام کالینین خیلی خوش‌تیپ به‌نظر می‌آمدی و واقعاً محشر بوده‌ای و باعث شور و نشاط همهٔ آن‌ها شده‌ای، گرچه آن‌ها در حضور والای تو بسیار محجوب بوده‌اند.»

استالین در سیزدهم سپتامبر به مولتف نوشت «رأس حکومت ما به بیماری وحشتناکی مبتلا شده است... ضرورت دارد که اقدامّات مقتضی را معمول داریم. اما چه نوع اقداماتی؟ من موقعی که به مسکو برگردم در این‌باره با تو حرف خواهم زد...» استالین همین اندیشه را با دیگر اعضای دفتر سیاسی نیز در میان گذاشت. آن‌ها پیشنهاد کردند که استالین به جای ریکف، نخست‌وزیر شود. ورشیلف به استالین نوشت: «کوبای عزیز، من و میکویان و کاگانوویچ و کوییبشف تصور می‌کنیم بهترین راه‌حل، ایجادِ وحدت در رهبری سوونارکوم و انتصاب تو به ریاست آن است، زیرا خودِ تو خواهان یک رهبریِ دارای قدرتِ تمام‌عیار هستی. این شبیه به سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ نیست اما لنین سوونارکوم را رهبری می‌کرد.» کاگانوویچ اصرار داشت که استالین به تنهایی اختیاردارِ کشور شود. سرگو هم موافق بود. میکویان نیز نوشت «آن‌ها [دهقانان] در اوکراین همهٔ محصولات کشاورزیِ سال گذشته را نابود کردند ـ اوضاع خیلی خطرناک است... ما این روزها به یک رهبری قدرتمند از یک رهبر منفرد، آن‌چنان که در زمان ایلیچ [لنین] بود، نیاز داریم و تو بهترین نامزد برای ریاست بر کشور هستی... آیا بنی‌بشری هست که بداند در کشور ما چه کسی حکومت می‌کند؟»

اما تا آن زمان هیچ‌کس هر دو منصبِ دبیرکلی و نخست‌وزیری را توأمان نداشت. وانگهی، چگونه ممکن بود یک غیرروس[1]، یک گرجی، به‌صورت رسمی کشور را رهبری کند؟ به این ترتیب کاگانوویچ از نخست‌وزیری مولتف، نامزد موردنظر استالین، حمایت کرد.

استالین به مولتف گفت: «تو باید جانشینِ ریکف بشوی.»

در دوازدهم اکتبر، استالین از خیانت‌های تازه‌ای پرده برداشت. سرگئی سیرتسف[2]، نامزدِ عضویت در دفتر سیاسی و یکی از دست‌پرورده‌های استالین، به اتهامِ توطئه‌چینی علیه استالین

---

۱. لنین از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۴ به عنوان نخست‌وزیر (رییسِ سوونارکوم) بر کشور حکومت می‌کرد. کامینیف، بعد از لنین باید جانشین او می‌شد اما به دلیل یهودی بودنش این اتفاق رخ نداد و به همین دلیل بود که منصب نخست‌وزیری به ریکف داده شد.

2. Sergei Syrtsov

محکوم و تقبیح شد. تقبیح کردنِ مقاماتِ نافرمان یکی از سنت‌های بلشویکی و وظیفهٔ روزمرهٔ آن‌ها بود، آرشیوهای مخصوص استالین پر از این نوعِ تقبیح‌نامه‌هاست. سیرتسف به کمیتهٔ مرکزی فراخوانده شد. او به نوبهٔ خود پای بسو لومینادزه، دبیر اول حزب در منطقهٔ ماوراء قفقاز و دوست قدیمی استالین و سرگو را به میان کشید. لومینادزه پذیرفت که دیدارهای محرمانه‌ای با سیرتسف داشته اما مدعی شد که او فقط مخالفِ مقایسه کردنِ استالین با لنین بوده است.

استالین، چون همیشه، به نحو دراماتیکی واکنش نشان داد. «این یک دنائتِ غیرقابلِ تصور است... آن‌ها درصدد اجرای یک کودتا بوده‌اند؛ آن‌ها وانمود می‌کردند که عضو دفتر سیاسی‌اند و همزمان نهایت تلاش خود را برای کودتا می‌کردند...» استالین سپس، در پی اتمام این طغیانِ احساسی، از مولتف پرسید: «تو در این‌باره چه فکر می‌کنی؟»

سرگو خواستار اخراج آن‌ها از حزب شد اما استالین، که پیشاپیش از قضیهٔ توخاچفسکی پی برده بود که هنوز به اندازهٔ کافی قدرتمند نیست، صرفاً خواهانِ اخراجِ متهمین از کمیتهٔ مرکزی شد. در این‌جا یک نکتهٔ اضافهٔ کوچک اما مهم نیز وجود دارد: سرگو اورژونیکیدزه تصمیم گرفت با عدم افشای نامه‌های لومینادزه در کمیتهٔ مرکزی، از این دوست قدیمی خود حمایت کند. او به جای این‌کار، نزد استالین رفت و نامه‌ها را شخصاً در اختیارش گذاشت. استالین با تعجب و تحیر بسیار از سرگو پرسید: «چرا این نامه‌ها را در اختیار کمیتهٔ مرکزی نگذاشته‌ای؟» سرگو جواب داد: «برای این‌که قول دادم این‌کار را نکنم».

استالین گفت: «چگونه توانستی این‌کار را بکنی؟» او بعداً اضافه کرد که «سرگو نه مثل یک بلشویک که مثل یک شاهزاده رفتار کرده بود... من به او گفتم که نمی‌خواهم بخشی از رازداری او باشم...» بعدها این قضیه، پیامدهای وحشتناکی برای سرگو از پی می‌آورد.

در نوزدهم دسامبر، پلنومِ حزب برای تحکیمِ پیروزی‌های استالین بر مخالفانش برگزار شد. پلنوم‌ها عبارت بودند از نشست‌های کمیتهٔ مرکزی بسیار قدرتمندِ حزب. استالین پلنومِ را با آرئوپاگوس[1]، محکمهٔ عالی آتنی‌های باستان، مقایسه می‌کرد. نشست‌ها یا پلنوم‌های کمیتهٔ مرکزی در کاخ عظیم کرملین، که آن را برای برگزاری جلسات بزرگ تغییر شکل داده بودند، برگزار می‌شد. این سالن عظیم، با آن قاب‌بندی‌ها و نیمکت‌های چوبی سیاهش بیش‌تر شبیه به کلیساهای غم افزای پیوریتان‌ها بود. این‌جا محلی بود که در آن سران کشور و رؤسای ایالات و مناطق، که تحت عنوان «دبیر اول» جمهوری‌ها و شهرها بر مناطق مختلف کشور حکم می‌راندند، همچون شورای بارون‌های قرون وسطایی با یکدیگر دیدار می‌کردند. اعضای پلنوم بیش از هر چیز مشابه اعضای گروه همسرایان در یک نشستِ مذهبیِ شرورانه بودند که با

---

1. Areopagus

فریادهای «صحیح است» یا «نادرست است» و یا فقط با شلیک خنده به سخنرانی‌ها واکنش نشان می‌دادند. پلنومِ نوزدهم دسامبرِ ۱۹۳۰ یکی از آخرین پلنوم‌هایی بود که سُنتِ بلشویکیِ مباحثهٔ آزاد و روشنگرانهٔ توأم با طنز و شوخی هنوز در آن رعایت می‌شد. ورشیلف و کاگانوویچ در این نشست رو در روی بوخارین قرار گرفته بودند. بوخارین در این زمان که استالین «راست‌گرایانِ وابسته به وی را مغلوب ساخته بود، وانمود می‌کرد که حامیِ خطِ استالین است. بوخارین گفت: «ما حق داریم که خطرناک‌ترین گرایشات راست‌گرایانه را نابود کنیم.»

ورشیلف فریاد برآورد: «و آن کسانی را هم که مبتلا به این گرایشات شده‌اند نیز باید نابود کرد!»

بوخارین جواب داد: «اگر منظورت نابودی جسمی است من این قضیه را به رفقایی که به خونریزی عادت دارند، واگذار می‌کنم.» جمعیت حاضر در جلسه خندیدند اما هرچه که می‌گذشت این «شوخی»ها شرورانه‌تر می‌شد. سرانِ حزب و حکومت هنوز تصورش را هم نمی‌کردند که امکان دارد جانشان به خطر بیفتد. با این حال، کاگانوویچ تا می‌توانست استالین را تحت فشار گذاشت تا موضع تندتری را علیه مخالفان اتخاذ کند. ورشیلف هم درخواست کرد که «دادستانی باید به یک نهاد بسیار فعال مبدل شود...»

پلنوم، ریکف را از مقامِ نخست‌وزیری خلع و مولتف را به جای وی منصوب کرد.[۱] سرگو به عضویت در دفتر سیاسی انتخاب و رییس «شورای عالی اقتصاد» شد؛ نهاد غول‌آسایی که وظیفهٔ اجرای «برنامهٔ پنج ساله» را برعهده داشت. سرگو یک بولدوزرِ مطلوب برای صنعتی کردن کشور بود. این انتصاباتِ جدید و فشارِ طاقت‌فرسا برای کامل کردنِ برنامهٔ پنج ساله در عرضِ چهار سال باعثِ بروزِ نزاع‌های متعددی در بین صاحب‌منصبانِ کشوری شد. هر کدام از این مقامات صرفاً از کمیساریای [وزارتخانهٔ] تحت امر خویش و از حامیانِ خویش دفاع می‌کردند. آن‌ها با هر تغییر شغلی که پیدا می‌کردند، متحدانِ قبلی خود را رها می‌کردند و متحدانِ تازه‌ای برای خود می‌یافتند. برای مثال، سرگو در زمانی که رییسِ «کمیسیونِ کنترل» (یک نهادِ تنبیهی و انضباطی) بود از کارزارهای ضدخرابکاری در صنایع و کارخانه‌ها به شدت طرفداری و حمایت می‌کرد اما درست از همان لحظه‌ای که مسئولیتِ صنایع کشور را برعهده گرفت، خواهانِ حمایت از متخصصان و کارشناسانِ صنعتی شد. سرگو مدام با مولتف بر سر مسایلِ مربوط به تخصیص بودجه دعوا می‌کرد و «علاقهٔ چندانی هم به او نداشت.» هیچ گروه رادیکالی در داخل حزب و

---

۱. استالین مغرورانه نامه‌ای به ماکسیم گورکیِ داستان‌نویس، که در آن هنگام در ایتالیا به سر می‌برد، نوشت و طی آن از انتصاب مولتف به مقام نخست‌وزیری تعریف و تمجید کرد. او نوشت: «وی یک رهبر کاملاً امروزی، شجاع و باهوش است و نام واقعی‌اش اسکریابین است.» ظاهراً استالین با ذکر نام واقعی مولتف خواسته است گورکی را دچار این اشتباه کند که مولتف قوم و خویش آن اسکریابین معروف [آهنگساز روسی] است!

حکومت وجود نداشت: تنها برخی مقامات در برخی زمان‌ها اندکی افراطی‌تر عمل می‌کردند. استالین، سرسازمان‌دهندهٔ ترور و وحشت، به‌صورت زیگزاگی مشغولِ پیشروی در راه خود به سوی انقلاب غایی‌اش بود.

استالین بر مباحث داخلی میان سران حکومت نظارت و داوری می‌کرد. حالا این مباحث به قدری تند و تیز شده بود که کوبیشف، سرگو و میکویان ضمن دفاع از مناصب خود، همگی تهدید به استعفا می‌کردند. برای مثال، میکویان در کمال خونسردی نوشت: «استالین عزیز، دو تلگرافِ تو به قدری مرا مأیوس کرد که برای مدت دو روز نتوانستم کار بکنم. من توانِ تحملِ هر انتقادی را دارم... اما نمی‌توانم اتهامِ بی‌وفایی نسبت به کمیتهٔ مرکزی و شخصِ تو را تحمل کنم... من بدون حمایت شخصی تو قادر به‌کار در مقامِ ریاستِ نارکومِ [وزارتخانهٔ] تجارت و تدارکات نیستم... بهتر است نامزد تازه‌ای برای این منصب بیابی و کار دیگری را به من محول کنی...» استالین از میکویان عذر خواست. او در این زمان مجبور بود که مدام از این و آن عذرخواهی کند. دیکتاتورها نیاز به عذرخواهی ندارند اما مسئله این بود که استالین هنوز دیکتاتور نشده بود. در همین زمان، آندریف از راستوف به مسکو بازگشت تا ریاست «کمیسیونِ کنترل» را برعهده بگیرد. کاگانوویچِ سی‌وهفت ساله هم معاونت دبیرکلی حزب [استالین] را عهده‌دار شد. به این ترتیب کاگانوویچ به همراه دبیر کل استالین و نخست‌وزیر مولتف یک گروهِ حاکمِ سه نفره را تشکیل دادند.

لازار کاگانوویچِ «گستاخ و قُلدر»، مرد قدبلندی با موهای سیاه، مژگان بلند و «چشمان قهوه‌ای روشن» بود که به‌کار زیاد اعتیاد داشت و همیشه با یک تسبیح زردکهربایی یا یک‌جاکلیدی بازی می‌کرد. تحصیلاتِ کاگانوویچ منحصر به یکی دو سال تحصیلات ابتدایی می‌شد. او که در نوجوانی آموزش کفش‌دوزی دیده بود، عادت داشت که در مواجهه با افرادی که به دیدنش می‌آمدند ابتدا به کفش آن‌ها نگاه کند. گاهی وقت‌ها کفش طرف چنان توجه لازار را جلب می‌کرد که از صاحب کفش می‌خواست کفشش را از پا دربیاورد و آن را برای بررسی بیش‌تر به وی بدهد. در دفتر کار لازار یک مجموعهٔ کامل از آلات و ادواتِ کفش‌دوزی وجود داشت که کارگرانِ کفش دوز به وی هدیه کرده بودند.

لازار کاگانوویچ دقیقاً الگوی یک مدیر قلدر و زورگوی امروزی بود که مثل دوستِ صمیمی‌اش سرگو، بسیار زود عصبانی می‌شد. رفتار لازار با زیردستی‌هایش بسیار تند و خشن بود و حتی از کتک زدنِ آن‌ها هم هیچ ابایی نداشت. اما لازار به رغم تمامی هارت و پورت‌هایش از حیث سیاسی آدم محتاط و زیرکی بود. او دایماً مشغول نبرد با مولتف بود. مولتف،

کاگانوویچ را یک «آدم زمخت، سرسخت و مقرراتی، بسیار پرانرژی، و یک سازمان‌دهندهٔ خوب که در زمینه‌های تئوریک توی هچل می‌افتاد» تعریف‌کرده است. اما این مرد در بین رهبران شوروی از همه بیش‌تر «سرسپردهٔ استالین بود.» سرگو معتقد بود که کاگانوویچ، به رغمِ لهجهٔ یهودی‌اش، بهترین خطیب در بین رهبران شوروی است: «او واقعاً مخاطبان را مسحور می‌کند!» کاگانوویچ چنان مدیر قدرتمند، زورگو و پرسروصدایی بود که اسم وی را «لوکوموتیو» گذاشته بودند. مولتف بعدها گفت: «کاگانوویچ نه تنها بلد بود چگونه اعمال فشار کند بلکه از منظری خودش هم آدم رذلی بود.» خروشچف هم گفت: «کاگانوویچ می‌توانست از عهدهٔ هر کاری برآید. اگر کمیتهٔ مرکزی یک تبر به دست او می‌داد، او می‌توانست هر طغیان و آشوبی را ساکت کند اما درختان سالم را همراه درختان پوسیده قطع می‌کرد.» استالین اسم او را «لازار آهنین» گذاشته بود.

کاگانوویچ در سال ۱۸۹۳ در کلبه‌ای واقع در دهکدهٔ دورافتادهٔ کابانا در سرزمین‌های مرزی اوکراین ـ روسیهٔ سفید، در یک خانوادهٔ یهودی متعصب به دنیا آمد. آن‌ها پنج برادر و یک خواهر بودند که همگی در یک اتاق می‌خوابیدند. لازار که از همه خواهر و برادرهایش کوچک‌تر بود در سال ۱۹۱۱ به واسطهٔ برادرش در حزب بلشویک ثبت نام کرد. او تحت نام مستعار و دور از ذهن کوشرورویچ در اوکراین علیه حکومت تزاری فعالیت می‌کرد.

لنین اولین کسی بود که توانایی‌های یک رهبر بالقوه را در لازار جوان کشف کرد. لازار بسیار پرابهت‌تر از آن چیزی بود که ظاهرش نشان می‌داد. او از مدتی پیش مطالعهٔ انواع کتاب‌ها، از متون تاریخی تزاری تا رمان‌های دیکنز و بالزاک، را در کتابخانهٔ عظیم خویش شروع کرده بود. این «کارگر ـ روشنفکر» به مغزِ پشت پردهٔ میلیتاریزه کردنِ حکومتِ حزبی شوروی تبدیل شد. او در سال ۱۹۱۸، در بیست‌وچهار سالگی، شهر نیژنی نوفگرت را با توسل به ترور و ارعاب اداره می‌کرد. لازار در سال ۱۹۱۹، ضمن طرفداری از ایجاد نظمِ نظامی «تمرکزگرا»، خواهان یک حکومت دیکتاتوری سفت و سخت شد. وی در سال ۱۹۲۴ با نگارش مقاله‌ای روشن اما متعصبانه، ساز و کاری را طراحی کرد که بعداً به «استالینیسم» معروف شد. «لازار آهنین» بعد از اداره کردنِ بخشِ انتصابات کمیتهٔ مرکزی، به آسیای مرکزی، و سپس در سال ۱۹۲۵ به اوکراین فرستاده شد تا این مناطق را اداره کند. لازار در سال ۱۹۳۰ در جریان کنگرهٔ شانزدهم حزب به عنوان عضو اصلی دفتر سیاسی انتخاب شد.

لازار کاگانوویچ و همسر آینده‌اش ماریا، در جریان یک مأموریت بلشویکی که باید طی آن ادای یک زوج جوان را درمی‌آوردند، با هم آشنا شدند: ایفای نقش زن و شوهر برای این دو بلشویک جوان بسیار راحت بود زیرا آن‌ها واقعاً عاشق هم شدند و کمی بعد ازدواج کردند. آن‌ها به‌قدری درکنار هم شاد و خوشحال بودند که حتی موقع نشستن در صندلی عقب لیموزین‌های

دفتر سیاسی نیز همیشه دست در دست هم داشتند. آن‌ها صاحب یک فرزند دختر و یک فرزندخواندهٔ پسر بودند. پدر و مادر و بچه‌ها عاشق هم بودند و خانوادهٔ گرم و مهربانی به‌شمار می‌رفتند. لازارِ شوخ طبع و احساساتی یک ورزشکار علاقه‌مند به اسکی و اسب سواری بود اما بزدلانه‌ترین غریزهٔ صیانت نفس را هم داشت. او به عنوان یک یهودی از آسیب‌پذیری خویش اطلاع داشت و استالین هم همواره سعی می‌کرد که این رفیق یهودی خود را از گزند حملات یهودستیزانه در امان نگهدارد.

کاگانوویچ با طرح واژهٔ استالینیسم در حین یکی از مجالس شام در ویلای زوبالوو، در واقع اولین استالینیست واقعی جهان به‌شمار می‌رود. او در این جلسهٔ شام در حضور استالین گفت: «همه دارند راجع به لنین و لنینیسم حرف می‌زنند اما الان مدت‌هاست که از رفتن لنین می‌گذرد... زنده باد استالینیسم!»

استالین فروتنانه پاسخ داد: «چطور جرئت می‌کنی چنین حرفی بزنی؟ لنین یک برج بلند بود امّا استالین یک انگشتِ کوچک است.» اما کاگانوویچ در قیاس با سرگو یا میکویان، با احترام و تحسین بسیار بیش‌تری با استالین برخورد می‌کرد. مولتف بعدها با لحن اهانت‌باری دربارهٔ کاگانوویچ گفت «او دویست‌درصد استالینیست بود.» کاگانوویچ اذعان داشت که «رهبر» را فوق‌العاده زیاد ستایش می‌کند. او گفت: «موقعی که به دیدن استالین می‌روم، سعی می‌کنم هیچ‌چیزی را فراموش نکنم. در حضور او، تمام مدت به شدت نگران هستم زیرا هیچ‌کس نمی‌داند که استالین قصد طرح چه پرسشی را دارد. من مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها در موقع دادن امتحان جیب هایم را پر از تقلب می‌کنم و هر سندی را داخل کیفم می‌گذارم تا غافلگیر نشوم.» استالین در واکنش به ادب و احترام بچه‌مدرسه‌ای‌وار کاگانوویچ، متقابلاً روش‌های نامه‌نگاری و نقطه‌گذاری را به وی یاد داد. کاگانوویچ حتی در زمانی که یکی از قدرتمندترین مردان کشور به‌شمار می‌رفت، باز خاضعانه به درس‌های آیین نگارش رهبر عمل می‌کرد. او در سال ۱۹۳۱ به استالین نوشت: «نامهٔ شما را چند بار خوانده‌ام و پی برده‌ام که دستورالعمل شما را در خصوص علایم نقطه‌گذاری رعایت نکرده‌ام. هنوز به‌طور کامل در این‌کار مسلط نشده‌ام، با این‌که حجم کاری‌ام زیاد است اما تمرین را شروع خواهم کرد. سعی خواهم کرد که در نامه‌های آینده‌ام به نحو درستی از علایم نقطه و ویرگول استفاده کنم.» او استالین را به عنوان « روبسپیرِ روسیه» ستایش می‌کرد و هرگز حاضر نشد وی را با لفظ خودمانی «تو» خطاب کند: «آیا شما هرگز به یاد دارید که کسی لنین را تو خطاب کرده باشد؟»

خونخواریِ کاگانوویچ از نقطه‌گذاری او مهم‌تر بود: او اخیراً قیام‌های دهقانی، از شمال قفقاز تا سیبری غربی، را سرکوب کرده بود. «لازار آهنین» بعد از این‌که به جای مولتف رییس منطقهٔ

مسکو شد، با شور و شوق بسیار دستور داد تا بسیاری از بناهای تاریخی را ویران کنند. هدف او ساختنِ یک کلان شهرِ بلشویکی بود. فرهنگ ستایش از کاگانوویچ، بعد از استالین، در ردهٔ دوم قرار داشت.

در تابستان ۱۹۳۱، کمبودهای جدی در مناطقِ روستایی در شُرفِ تبدیل شدن به یک قحطی گسترده بود. همزمان در اواسط جولای، دفتر سیاسی از شدت کارزارهای خود علیه متخصصان صنعتی کاست اما به نبرد علیه روستاییان ادامه داد. ۱۸۰ هزار کارمند حزب در معیت اعضای تشکیلاتِ امنیتی کشور که از شهرها اعزام شده بودند با استفاده از سلاح، گروه‌های لینچ‌کننده (که به اعدام بدون محاکمه می‌پرداختند) و نظام اردوگاه‌های کار اجباری (کولاک‌ها)، روستاییان را وادار به اطاعت کردند. بیش از دو میلیون نفر به سیبری و قزاقستان تبعید شدند: در سال ۱۹۳۰، حدود ۱۷۹ هزار نفر در کولاک‌ها به سر می‌بردند؛ تعداد ساکنان کولاک‌ها در سال ۱۹۳۵ تقریباً به یک میلیون نفر بالغ شد. اِعمالِ ترور و کار اجباری، مهم‌ترین وظیفهٔ دفتر سیاسی بود. استالین بر روی یک صفحهٔ کاغذ، که پر از خط خطی کردن‌های بی‌هدف اوست، با یک قلم آبی ضخیم نوشت:

۱. چه کسانی باید دستگیری‌ها را انجام دهند؟
۲. با نظامیان سابقاً سفید که در کارخانه‌هایمان کار می‌کنند، چه باید کرد؟
۳. زندانیان باید از زندان‌ها تخلیه شوند. [استالین می‌خواست جای این زندانیان را با کولاک‌ها پر کند.]
۴. با گروه‌های متفاوتی که دستگیر می‌شوند چه باید کرد؟
۵. امکان‌پذیر ساختنِ تبعیدها: اوکراین ۱۴۵۰۰۰ نفر، شمالِ قفقاز ۷۱۰۰۰ نفر، ولگای پایین ۵۰۰۰۰ نفر (چه زیاد!)، روسیهٔ سفید ۴۲۰۰۰ نفر... سیبری غربی ۵۰۰۰۰ نفر، سیبری شرقی ۳۰۰۰۰ نفر...

این فهرست همین‌طور ادامه می‌یابد و استالین در پایان رقم‌ها را با هم جمع می‌زند و به رقم ۴۱۸۰۰۰ تبعیدی می‌رسد. همزمان، او مقدار غلاتِ مصادره شده و نان‌های حاصله را نیز روی یک تکه کاغذ دیگر جمع زده است[1]؛ درست مثل یک مغازه‌دار دهاتی که دارد یک امپراتوری را اداره می‌کند.

---

۱. استالین طی تمامیِ دورانِ حرفه‌ای خود، تعدادِ دقیقِ جواهراتِ سلطنتی، مقدار ذخیرهٔ طلای کشور و تعداد تانک‌ها را در دفترچهٔ یادداشت شخصی‌اش نگه می‌داشت. او به‌ویژه علاقهٔ خاصی به مقدار طلای تولیدی کشور، که تماماً از محلِ کار اجباری تأمین می‌شد، داشت.

استالین در همین زمان در جلسهٔ دفتر سیاسی، یادداشت زیر را از پشت میز به دست ورشیلف داد: «دیگه بسه! بیا بریم بیرون شهر.» ورشیلف زیر همان یادداشت جملهٔ زیر را نوشت و آن را به دست استالین داد: «کوبا! می‌توانی فقط برای پنج دقیقه، بعد از پایان جلسه، کالمیکف[1] را ببینی؟»

استالین جواب داد: «آره، می‌توانم. اما بیا بزنیم بیرون شهر و کالمیکف را هم همراه خودمان ببریم.» جنگ و مصادرهٔ غلات در مناطق روستایی به هیچ وجه مانع از زندگیِ ییلاق و قشلاقیِ رهبران حزب و حکومت نشده بود. آن‌ها به محض پیروزی انقلاب، ویلاها (داچاها)ی شیک و بزرگ را مصادره کرده بودند و کماکان از این ویلاها استفادهٔ شخصی می‌کردند. بسیاری از زد و بندهای پشت پردهٔ قدرت در همین ویلاهای خارج شهر انجام می‌شد.

در مرکز این زندگی با صفای روستایی منطقهٔ زوبالوو قرار داشت که ویلاهای استالین و دیگر رهبران شوروی را در خود جا داده بود. زوبالوو در نزدیکی شهر اوسفو واقع شده بود و با مسکو ۳۵ کیلومتر فاصله داشت. در دورانِ قبل از انقلاب، یک سرمایه‌دار نفتی اهل باکو به اسم زوبالف در دو مِلکِ جداگانهٔ مجاور هم مجموعاً چهار ویلای بزرگ (در هر ملک دو ویلا) برای خودش و پسرش ساخته بود. این ویلاها دارای سقف‌های شیروانی‌دار بودند و به سبک معماری آلمانی ساخته شده بودند. میکویان‌ها به همراه یک فرماندهٔ ارتش سرخ، یک کمونیست لهستانی و پاول علیلویف به‌صورت مشترک از «خانهٔ بزرگ» در «زوبالووی شمارهٔ دو» استفاده می‌کردند. ورشیلف و دیگر فرماندهان ارتش نیز به‌صورت شریکی از «خانهٔ کوچک» در «زوبالووی شماره دو» استفاده می‌کردند. همسران و بچه‌های این مقامات دائماً همدیگر را می‌دیدند. آن‌ها در حکم خانوادهٔ گستردهٔ انقلاب بودند که از آن تابستان‌های چخوفی لذت وافر می‌بردند.

هر دو ویلای ساخته شده در «زوبالووی شمارهٔ یک» متعلق به استالین بود. «زوبالووی شمارهٔ یک» از نظر بچه‌ها مثل یک دنیای جادویی بود. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، به یاد می‌آورد که «در آن‌جا حقیقتاً یک زندگی آزاد وجود داشت.» سوتلانا، دختر استالین، می‌گوید: «عجب دوران شادی بود.» والدین در طبقهٔ بالا و بچه‌ها در طبقهٔ پایین زندگی می‌کردند. باغچه‌ها، به قول سوتلانا، «سرشار از آفتاب و بسیار انبوه» بود. استالین باغبان پرشور و علاقه‌مندی بود؛ گرچه رسیدگی به رُزها و چیدن آن‌ها را به کارِ واقعی ترجیح می‌داد. عکس‌ها نشان می‌دهد که او بچه‌های کوچک را برای گردش در باغ‌ها و باغچه‌های اطراف ویلا می‌برده است. در داخل ویلای استالین یک کتابخانه، یک اتاق بیلیارد، یک حمام روسی و بعدها یک سینما وجود داشت. سوتلانا عاشق این «زندگی شادِ آرام و محفوظ» بود. او شیفته و مفتون آن باغچه‌های سبزیجات،

---

1. Kalmykov

اورکیده‌ها و مزرعه‌ای بود که در آن گاوها را می‌دوشیدند و به غازها و جوجه‌ها و ماکیان و گربه‌ها و خرگوش‌های سفید غذا می‌دادند. سوتلانا می‌نویسد: «ما یاس‌های سفید و یاس‌های بنفشِ عظیمی داشتیم. مادرم عاشق یاسِ بنفش بود. علاوه بر این یک بوتهٔ بسیار معطر داشتیم که بوی لیمو می‌داد. ما همراه پرستارمان در جنگل‌های اطراف راه می‌رفتیم و توت فرنگی‌های وحشی و انگورها و گیلاس‌های سیاه را می‌چیدیم.»

آرتیوم به‌خاطر می‌آورد که «خانهٔ استالین پر از دوستان بود.» سرگئی و اولگا، پدر و مادر نادیا، همیشه در ویلای زوبالوو حضور داشتند، هرچند که جدا از هم زندگی می‌کردند. آن‌ها در دو سوی متفاوت ویلا زندگی می‌کردند اما غذا را پشت یک میز می‌خوردند و معمولاً هم کارشان به جر و بحث می‌کشید. سرگئی علیلویف تمام مدت مشغول تعمیر و مرمت لوازم خانه بود و رفتار بسیار دوستانه‌ای با خدمتکارها داشت اما «اولگا علیلویوا ژست بانوی خانه را می‌گرفت و از این مقام والای خود لذت بسیار می‌برد؛ درست برخلاف رفتار دخترش نادیا».

نادیا با ورشیلف (در مواقعی که مست نبود) و کاگانوویچ تنیس بازی می‌کرد. ورشیلف موقع بازی، لباس ورزشی تمیز و کاملی به تن داشت اما کاگانوویچ با همان نیمه‌تنه و پوتین نظامی همیشگی‌اش در زمین حاضر می‌شد. میکویان، ورشیلف، کاگانوویچ و بودیونی[1] اسب سواری می‌کردند. کاگانوویچ و میکویان در زمستان‌ها اسکی می‌کردند. مولتف مثل یک یابوی بسته شده به گاوآهن، سورتمهٔ حامل دخترش را می‌کشید. ورشیلف و سرگو عاشق شکار بودند. استالین بیلیارد را ترجیح می‌داد. آندریف‌ها به کوهنوردی می‌رفتند. از نظر آن‌ها کوهنوردی بهترین و مناسب‌ترین مشغولیتِ بلشویکی بود. بوخارین حتی در سال ۱۹۳۰ غالباً به همراه همسر و دخترش در زوبالوو به سر می‌برد. او همراه خودش گروهی از حیوانات مختلف را به زوبالوو می‌آورد. روباه‌های دست‌آموز وی در اطراف ویلا پخش و پلا بودند. نادیا روابط نزدیکی با «بوخارینک» [بوخارین کوچولو، آن‌چنان که معروف بود] داشت و اغلب همراه او به پیاده‌روی می‌رفت. ینوکیدزه هم عضوی از این خانوادهٔ گسترده بود. اما آن‌جا همیشه کاری هم برای انجام دادن وجود داشت.

---

۱. سیمون بودیونی، بازرس سواره‌نظام ارتش سرخ، در دُنِ قزاق متولد شد. او در ارتش تزاری به عنوان سرجوخه خدمت می‌کرد. وی در جریان جنگ جهانی اول موفق به اخذ بالاترین مدال افتخار شد. بودیونی ابتدا به تزار، سپس به انقلاب، و دست آخر به شخص استالین خدمت کرد. او در زمانی که در ارتش دهم ورشیلف در شهر تساریتسین خدمت می‌کرد، توجهات را به خود معطوف کرد و سپس به عنوان فرماندهٔ ارتش اول سواره‌نظام شوروی شهرتی جهانی به دست آورد. بودیونی هرگز به عضویت در دفتر سیاسی ارتقای مقام نیافت اما تا دوران جنگ جهانی دوم همواره یکی از محارم استالین بود. اوگرچه خود را وقف سواره‌نظام کرده بود اما تلاش فراوانی کرد که دانش نظامی خود را امروزی کند.

بچه‌ها به حضور محافظین و منشی‌ها در کنار خویش عادت داشتند: محافظین بخشی از خانواده بودند. پاوکر، رییسِ مدیریت گاردها، و نیکالای ولاسیک، محافظ شخصی استالین، همیشه در آن‌جا حاضر بودند. کیرا علیلویوا، دخترِ برادر زنِ استالین، می‌گوید: «پاوکر آدم بامزه و سرگرم‌کننده‌ای بود. او مثل همهٔ یهودی‌ها بچه‌ها را دوست داشت و اصلاً خودش را آدم مهمی نمی‌پنداشت اما ولاسیک مثل یک بوقلمونِ پرفیس و افاده به خودش می‌بالید.»

کارل پاوکر، سی‌وشش ساله، محبوبِ بچه‌ها و برای شخص استالین فرد مُهمی بود. این یهودی ـ مجار، نمادِ فرهنگِ جهان‌وطنانهٔ چکا در آن دوران بود. پاوکر قبل از آغاز خدمت سربازی‌اش در ارتش اطریش ـ مجار در اپرای بوداپست به عنوان آرایشگر کار می‌کرد. او در سال ۱۹۱۶ به اسارتِ ارتش روسیه درآمد و در همان زمان به بلشویسم گروید. پاوکر بازیگر ماهری بود که می‌توانست به انواع لهجه‌ها، و مخصوصاً به لهجهٔ یهودی، برای استالین حرف بزند و ایفای نقش کند. پاوکرِ چاق همیشه از یک شکم‌بند استفاده می‌کرد. او عاشق پوشیدنِ یونیفرم‌های پرزرق و برقِ اوگپئو [تشکیلات اطلاعاتی شوروی] بود و به پوشیدن چکمه‌های پنج سانتی‌علاقهٔ بسیار داشت. پاوکر بعضی وقت‌ها به دوران آرایشگری خود برمی‌گشت و موهای استالین را کوتاه می‌کرد و برای پوشاندن جای زخم‌های آبله بر روی صورت وی، پودر تالک به روی آن‌ها می‌مالید. وظیفهٔ تدارک‌رسانی به اعضای خانوادهٔ سران حزب و حکومت نیز به عهدهٔ پاوکر بود. او رازهای بسیاری از زندگی خصوصی رهبران کشور را در سینه داشت. این شایعه نیز وجود داشت که پاوکر برای کالینین و ورشیلف، و همین‌طور شخصِ استالین، خانم می‌برده است.

پاوکر عادت داشت که با کادیلاک خود، که هدیه‌ای از جانب استالین بود، در برابر بچه‌ها پُز بدهد. پاوکر مدت‌ها قبل از این‌که استالین در سال ۱۹۳۶ رسماً با گرفتنِ جشنِ کریسمس و برپایی درخت کاج در خانه‌ها موافقت کند، نقش بابا نوئل را در ایام کریسمس بازی می‌کرد. او با هیبت بابا نوئل و کیسه‌ای بر دوش در کرملین می‌گشت و به بچه‌ها هدیه می‌داد و برای آن‌ها جشن‌های کریسمس به راه می‌انداخت. پلیس مخفی در هیبت بابا نوئل، می‌تواند نمادِ گویایی از این دنیای عجیب باشد.

دیگر چهره‌ای که هرگز از استالین دور نمی‌شد، رییس دفتر وی، الکساندر پاسکربیشیف بود. این مرد سی‌ونه ساله مدام در محوطهٔ ویلای زوبالوو در حال پرسه زدن بود تا آخرین نامه‌ها و کاغذها را به دست اربابش برساند. پاسکربیشیف چاق، قد کوتاه و طاس بود. پدرش چکمه‌دوزی از اهالی اورال بود. وی موقعِ تحصیل در رشتهٔ پرستاری به بلشویسم گرویده بود. استالین‌موقعی که در دبیرخانهٔ کمیتهٔ مرکزی با پاسکربیشیف آشنا شد، به وی گفت: «تو ظاهر

ترسناکی داری، تو آدم‌ها را می‌ترسانی.» اما این «کوتولهٔ طاسِ زشت و ترسناک» که شبیه به «میمون» بود، «حافظهٔ حیرت‌آوری داشت و کارهایش را به دقت هرچه تمام انجام می‌داد.» اداره‌ای که پاسکربیشیف مسئولیتش را برعهده داشت، موسوم به بخش ویژه، قلب و مرکز ماشینِ قدرتِ استالین بود. پاسکربیشیف ترتیب برگزاری جلسات دفتر سیاسی را می‌داد و در همهٔ این جلسات نیز شرکت می‌کرد.

هر زمان که استالین تصمیم می‌گرفت به یکی از دست‌پروردگان خویش کمک کند و به اصطلاح پارتی‌بازی کند، این‌کار را از طریق پاسکربیشیف انجام می‌داد. برای مثال، او در یادداشتی خطاب به وی نوشت: «من از تو می‌خواهم که فوراً به این فرد کمک کنی. بعداً از طریق نامه به اطلاع من برسان که چه‌کار دقیق و سریعی در مورد این درخواست انجام داده‌ای.» در آرشیوها کوهی از اسناد که در بردارندهٔ مکاتبات میانِ استالین و پاسکربیشیف است وجود دارد. در برخی از این یادداشت‌ها، استالین آشکارا سر به سرِ رییس دفتر خود گذاشته است: «من روزنامه‌های انگلیسی را دریافت می‌کنم اما روزنامه‌های آلمانی را نه... چرا؟ واقعاً از تو که خدای بوروکراسی هستی چنین اشتباهی بعید است؟ با درود». استالین در سال ۱۹۳۶، بر روی کاغذی که فهرست کارهایش را نوشته، این جمله را در رأس بقیهٔ جملات نوشت: «بخشیدنِ پاسکربیشیف و دوستانش.»

چهرهٔ این کازیمودو[۱]ی غمگین و نگران در حکمِ بادسنجی بود که لطف و مرحمت یا خشم و غضبِ رهبر را به دیگران نشان می‌داد. اگر چهرهٔ پاسکربیشیف دوستانه و مهربانانه بود، «اهل فن» پی می‌بردند که استالین در این لحظهٔ خاص نظر لطف و مرحمت نسبت به آنان دارد و اگر چهرهٔ پاسکربیشیف درهم بود، معنایی نداشت جز خشم و غضبِ رهبر. چنین چهره‌ای به معنای آن بود که «رهبر از دست تو ناراحت است و اگر به دیدنش بروی در معرض خطر قرار خواهی گرفت.» و باز «اهل فن» به خوبی آگاه بودند که بهترین راه برای وادار کردن استالین به خواندن نامه یا عریضهٔ آن‌ها این است که رییس دفتر وی را الکساندر نیکالایوویچ خطاب کنند. استالین در موقع کار، پاسکربیشیف را «رفیق» و در خانه «ساشا» یا «رییس» صدا می‌کرد.

پاسکربیشیف نیمی لوده، نیمی هیولا بود، اما بعداً از دست استالین مصایب و رنج‌های بسیاری کشید. بنا به گفتهٔ دختر پاسکربیشیف، وی از استالین درخواست کرد که به او اجازهٔ ادامهٔ تحصیل در رشتهٔ پزشکی را بدهد اما استالین با این درخواست مخالفت کرد و در عوض وی را واداشت که اقتصاد بخواند. و جالب این‌که، در پایان، استالین تنها خدمات و رسیدگی پزشکی‌ای که دریافت کرد، از جانب همین پرستارِ نیمه درس خوانده بود.

---

۱. Quasimodo ؛ شخصیتِ گوژپشت در رمان معروف ویکتور هوگو، نوتردام دوپاری.ـ م.

استالین صبح‌ها دیر از خواب بلند می‌شد؛ حدود ساعت یازده. او بعد از خوردن یک صبحانهٔ مختصر مشغولِ رسیدگی به انبوه کاغذهای اداری می‌شد. استالین عادت داشت که کاغذهای اداری را داخل روزنامه بپیچد و با خودش این‌ور و آن‌ور ببرد زیرا از کیف دستی خوشش نمی‌آمد. زمانی که او در خواب به سر می‌برد، والدین نگران ملتمسانه از بچه‌های خود می‌خواستند که در محوطهٔ ویلاها سر و صدا نکنند.

ناهار، یاگاهی وقت‌ها ناهار-صبحانه، در ساعت سه تا چهار بعدازظهر با حضور همهٔ اعضای خانواده و البته، نیمی از اعضای دفتر سیاسی و همسران آن‌ها صرف می‌شد. هرگاه میهمانانی حضور می‌داشتند، استالین نقش یک میزبان گرجی تمام عیار را برای آن‌ها بازی می‌کرد. لئونید ردنس، پسرخواهر زن استالین، به یاد می‌آورد که «او به یک شیوهٔ آسیایی و با یک توجه بسیار زیاد به جزییات از میهمانان خود پذیرایی می‌کرد. او به‌ویژه نسبت به بچه‌ها بسیار مهربان بود.» هر زمان بچه‌های استالین نیاز به یک همبازی پیدا می‌کردند، بچه‌های آنا علیلویوا و بچه‌های پاول علیلویف دم دست حاضر بودند. آن‌ها شبیه به یک خانوادهٔ بلشویکی بودند. پسرهای محبوب میکویان، که استالین اسمِ مستعار میکویانچیک‌ها را روی آن‌ها گذاشته بود، در دو قدمی حضور داشتند و فقط کافی بود از روی پرچین ویلایشان به داخلِ محوطهٔ ویلای استالین بپرند.

بچه‌ها در زوبالوو همراه هم بازی می‌کردند اما سوتلانا می‌گوید: «تعداد پسرها خیلی زیاد بود و دختر به اندازهٔ کافی برای همبازی شدن وجود نداشت.» واسیلی به خواهر کوچک خود، سوتلانا، زور می‌گفت و با تعریف کردنِ داستان‌های جنسی برای وی سبب ناراحتی دخترک می‌شد. کیرا، فرزند پاول علیلویف، به یاد می‌آورد که «استالین شدیداً عاشق سوتلانا بود اما پسرهایش را واقعاً دوست نداشت.» استالین یک دخترِ خیالی به اسم للکا اختراع کرده بود که همزادِ بدونِ نقصِ سوتلانا بود. واسیلی پسرِ ضعیفی بود که از همان آغاز یک مسئله برای پدرش به‌شمار می‌رفت. نادیا این موضوع را درک می‌کرد و به همین دلیل توجه بیش‌تری به واسیلی نشان می‌داد. اما والدین بلشویک بچه‌های خود را شخصاً بزرگ نمی‌کردند. در واقع، این بچه‌ها توسط پرستارها، لله‌ها و معلمانِ خصوصی بزرگ می‌شدند. سوتلانا می‌گوید: «خانوادهٔ ما مثل یک خانوادهٔ اشراف دوران ویکتوریایی بود. بسیاری از خانواده‌های دیگر هم، مثل کاگانوویچ‌ها، مولتف‌ها و ورشیلف‌ها این‌گونه بودند... اما همسران اعضای عالی‌رتبهٔ حکومت همگی شاغل بودند و به همین دلیل بود که وظیفهٔ لباس پوشاندن و غذا دادن به من را کس دیگری بجز مادرم بر عهده داشت. هیچ تماس محبت‌آمیزی را از جانب مادرم به یاد نمی‌آورم اما او نسبت به برادرم خیلی مهربان بود. البته می‌توانم بگویم که او مرا دوست داشت، اما زن بسیار منظم و سخت‌گیری بود.» یک‌بار که سوتلانا رومیزی را پاره کرد مادرش به شدت او را تنبیه کرد.

استالین به‌قدری سوتلانا را دوست داشت که به شیوهٔ «فوق‌العاده احساساتی گرجی‌ها» «او را محکم بغل می‌کرد و می‌بوسید. اما سوتلانا بعدها مدعی شد که «بوی تُندِ توتون و سبیل‌های زبرِ» او را دوست نداشت. مادر سوتلانا، که به دست آوردن عشقش کار دشواری بود، از نظر دخترک همچون قدیسه‌ای دست نیافتنی جلوه می‌کرد.

بلشویک‌ها، که معتقد بودند خلق یک «انسان نوین» لنینیستی امکان‌پذیر است، تأکیدات سفت و سختی بر تحصیلات می‌کردند.[1] رهبران بلشویک تحصیلات اندکی داشتند اما کتابخوان‌های قهاری بودند و به اصطلاح آدم‌های خودآموخته‌ای به‌شمار می‌رفتند. آن‌ها یک دم از مطالعه غفلت نمی‌کردند بنابراین از فرزندان چنین افرادی انتظار می‌رفت که بسیار سخت‌کوش‌تر و فرهیخته‌تر از والدینشان باشند. بچه‌ها باید حداقل به سه زبان خارجی تسلط پیدا می‌کردند. معلم‌های خصوصی وظیفهٔ آموزش زبان به بچه‌های رهبران را برعهده داشتند (بچه‌های استالین و مولتف دارای یک معلم زبان انگلیسی مشترک بودند).

حزب صرفاً مقدم بر خانواده نبود بلکه فراتر از خانواده بود: موقعی که لنین مُرد، تروتسکی گفت که او «یتیم» شده و کاگانوویچ دست به نقد استالین را «پدر ما» می‌نامید. استالین برای بوخارین این‌گونه سخن‌سرایی کرد: «عنصرِ شخصی، یک پشیزِ سیاه هم ارزش ندارد. ما یک حلقهٔ خانوادگی یا یک محفلِ دوستانِ نزدیک نیستیم، ما حزب سیاسی طبقهٔ کارگر هستیم.» سرانِ بلشویک سعی می‌کردند که نسبت به مسایل شخصی و خانوادگی کاملاً بی‌اعتنا و خونسرد باشند.[2] کیرف معتقد بود: «یک بلشویک باید کارش را بیش‌تر از همسرش دوست داشته باشد». میکویان‌ها یک خانوادهٔ ارمنی بودند اما آناستاس «پدر سخت‌گیر، دقیق و بسیار مقرراتی‌ای بود» که هرگز فراموش نمی‌کرد یک عضو دفتر سیاسی و یک بلشویک است. او موقعی که به پسرش در کونی می‌زد، در فاصلهٔ ضربات به وی می‌گفت: «این تو نیستی که

---

۱. لف مخلیس که قبلاً منشی استالین و حالا سردبیر *پراودا* بود، در پی تولد پسرش، لئونید، تصمیم گرفت خاطرات روزانهٔ خود را بنویسد تا پسرش در آینده آن را بخواند. مخلیس در بخشی از خاطراتش اذعان کرد که ایمان متعصبانه‌ای به کمونیسم دارد و برای همین ایمان بوده که «این انسان آینده، این انسان نوین» را به دنیا آورده است. مخلیس در دوم ژانویهٔ ۱۹۲۳ نوشت: «یک پرترهٔ لنین را همراه با یک روبان قرمز در گهوارهٔ پسرم قرار دادم. پسرک غالباً به پرتره نگاه می‌کند.» مخلیس در تلاش بود تا پسرش را برای «نبردهای آتی» آموزش دهد.

۲. کیرف، برای مثال، خواهرانش را طی بیست سالِ پایانی عمرش ندیده بود. او حتی به خود زحمت نداده بود که به اطلاع آن‌ها برساند که اسم واقعی‌اش چیست و درکجا زندگی می‌کند و چه شغلی دارد. خواهران کیرف تنها زمانی که در روزنامه‌ها خبر قتل کیرف را خواندند پی بردند که کاستریکف، برادر گمشدهٔ آن‌ها، همان کیرف معروف بوده است.

میکویانی، میکویان منم!» اشکن، مادر استپان میکویان، «بعضی وقت‌ها فراموش می‌کرد که چه کسی است» و بچه‌هایش را «بغل می‌کرد.» یک‌بار موقع شام در کرملین، استالین به ینوکیدزه گفت: «یک بلشویک واقعی نمی‌باید و نمی‌تواند یک خانواده داشته باشد زیرا او باید خودش را کاملاً وقف حزب کند.» به قول یک کهنه بلشویک: «اگر تو مجبور به انتخاب بین حزب و فرد شوی، باید حزب را انتخاب کنی زیرا حزب دارای یک هدفِ کلی است که در بر دارندهٔ سعادت نوعِ بشر می‌باشد اما فرد فقط یک فرد است.»

اما استالین می‌توانست نسبت به بچه‌ها بسیار آسان‌گیر و مهربان باشد. او بچه‌ها را سوار لیموزینش می‌کرد و در اطراف ویلا به آن‌ها سواری می‌داد. آرتیوم می‌گوید: «من تصور می‌کنم که عمو استالین واقعاً مرا دوست داشت. من به او احترام می‌گذاشتم اما از او نمی‌ترسیدم. او کاری می‌کرد که آدم از حرف زدن با او خوشش بیاید... او همیشه کاری می‌کرد که ما بچه‌ها مثل آدم بزرگ‌ها افکارمان را فرموله کنیم.»

استالین موقعی که تخم مرغ‌های سفت از راه رسیدند، رو به لئونید، پسرخواهر زنش، کرد و گفت: «بیا با هم بازی تخم مرغ شکستن بکنیم. بیا ببینیم کی اول از همه می‌تواند تخم مرغ‌ها را بشکند؟» استالین بچه‌ها را با پرتاب کردنِ قاچ‌های کوچک پرتقال و چوب پنبه‌های بطری شراب به داخلِ لیوان بستنی یا لیوانِ چای‌شان سرگرم می‌کرد. ولادیمیر ردنس، پسرخواهر زنِ استالین، می‌گوید: «ما بچه‌ها فکر می‌کردیم این‌کار خیلی بامزه است.»

یکی از سُنت‌های قفقازی این بود که والدین انگشتانِ آلوده به شراب خود را در دهانِ بچه‌های نوزادشان بگذارند. والدین موقعی که بچه‌ها بزرگ‌تر می‌شدند به آن‌ها گیلاس‌های کوچک شراب می‌دادند تا بنوشند. استالین اغلب به واسیلی، و بعدها به سوتلانا، چند قطره شراب می‌داد که بنوشند. این‌کار ظاهراً بی‌ضرر بود (هرچند که واسیلی بعدها از الکلیسم مرد) امّا به شدت باعث عصبانیت نادیا می‌شد. استالین و نادیا مدام دربارهٔ این موضوع با هم جر و بحث می‌کردند. هر زمان که نادیا و خواهرش استالین را به‌خاطر شراب خوراندن به بچه‌ها سرزنش می‌کردند، وی با خنده جواب می‌داد: «شما خواهرها خبر ندارید که این‌کار از نظر پزشکی مفید است؟»

آرتیوم یک‌بار کاری انجام داد که می‌توانست مخاطرات بسیار جدی‌ای به بار آورد زیرا استالین در آن زمان به یک آدم بسیار بدگمان مبدل شده بود که به هر چیزی سوءظن داشت. موقعی که رهبران مشغولِ کار در اتاق نهارخوری بودند، آرتیوم نوجوان متوجه ظرف سوپ شد که مثل همیشه روی بوفه قرار داشت. آرتیومِ تُخس یواشکی از پشتِ استالین، مولتف و ورشیلف عبور کرد و به دور از چشمان آن‌ها مقداری توتون سیگار در داخلِ ظرفِ سوپ ریخت. او سپس منتظر ماند تا ببیند آیا آن‌ها سوپ را خواهند خورد یا نه. «مولتف و ورشیلف به سراغ

سوپ رفتند و توتون‌های سیگار را در داخل آن یافتند. استالین پرسید کی این‌کار را کرده است. من گفتم کار من بود.»

استالین پرسید: «بگو ببینم خودت از این سوپ خورده‌ای؟»

آرتیوم سرش را به علامت نه تکان داد.

استالین گفت: «خُب، خوشمزه شده است. بیا جلو و چند قاشق از آن بخور و اگرخوشت آمد برو و به کارولینا واسیلیونا [خدمتکار خانه] بگو که همیشه موقع درست کردن سوپ مقداری توتون سیگار به آن اضافه کند اما اگر از مزهٔ سوپ خوشت نیامد، بهتر است که دیگر این‌کار را تکرار نکنی.»

بچه‌ها می‌دانستند که این خانواده یک خانوادهٔ سیاسی است. لئونید ردنس می‌گوید: «ما به هر چیزی با طنز و استعاره نگاه می‌کردیم. موقعی که استالین یک وزیر را عزل می‌کرد، این موضوع برای ما جالب و بامزه بود.»

روستاییان به چشم خویش می‌دیدند که چه ویرانی‌ها و چپاول‌هایی در مناطق روستایی به وقوع پیوسته است. استانیسلاس ردنس، همسر آنا علیلویوا و باجناق استالین، رییس تشکیلات امنیتی شوروی در منطقهٔ اوکراین بود؛ جایی که مرکز بحران قحطی به‌شمار می‌رفت. شغلِ ردنس ایجاب می‌کرد که در جریان همهٔ اخبار هولناک در مناطق روستایی کشور باشد و شکی نیست که همسر ردنس، آنا علیلویوا، دربارهٔ تراژدی اوکراین با خواهر خود، نادیا، صحبت می‌کرده و او را در جریانِ واقعیت‌ها می‌گذاشته. این موضوع به زودی نه تنها ازدواجِ استالین بلکه کل خانوادهٔ بلشویکی را تباه می‌کرد.

۵

تعطیلات و جهنم:
دفتر سیاسی در کنار دریا

در اواخر سال ۱۹۳۱، استالین، نادیا و اغلب سران کشور در تعطیلات به سر می‌بردند. در همین حال، گرسنگی در روستاها در آستانهٔ تبدیل به قحطی بود. آن‌ها تعطیلاتشان را خیلی جدی می‌گرفتند. در واقع، حدود ده درصد نامه‌های مبادله شده میان اطرافیان استالین، حتی در حین بدترین سال‌های قحطی، دربارهٔ تعطیلات آن‌ها بود. (بیست درصد دیگر هم دربارهٔ وضع سلامتی آن‌ها بود). در جنوب، در آن ایوان‌های آفتابی، دسیسه‌ها و ائتلاف‌های سیاسی بیش‌تری طراحی می‌شد تا در برج و باروهای پوشیده از برف کرملین.[1]

برای رفتن به این نوع تعطیلات سنت و آیین مشخصی وجود داشت: مسئله رسماً به دفتر سیاسی واگذار می‌شد و دفتر سیاسی هم فرمان می‌داد که «پیشنهاد می‌شود رفیق استالین برای مدتِ یک هفته به تعطیلات برود.» اما تا اواخر دههٔ بیست، ایامِ تعطیلات از «بیست روز» به یک یا حتی دو ماه «بنا به توصیهٔ پزشکان» افزایش یافت. به محض این‌که موعد رفتن به تعطیلات مشخص می‌شد، منشی [رییس دفترِ] استالین یادداشتی به یاگودا، رییسِ تشکیلات امنیتی کشور، می‌فرستاد و ضمن اعلام برنامهٔ سفر از وی می‌خواست که «محافظین را به نحو مناسبی سازماندهی» کند.

مقامات با قطارهای اختصاصی، تحت نگهبانی سپاهیان تشکیلات امنیتی [اوگپئو] عازم

---

۱. این نوع تعطیلات طولانی رسماً از جانب همکاران استالین و در قالب فرمان‌های این‌چنینی پیشنهاد می‌شد: «بنا به پیشنهاد اورژونیکیدزه» یا «در تأیید پیشنهاد رفقا مولتف، کاگانوویچ و کالینین مجموعاً بیست روز مرخصی به رفیق استالین داده می‌شود.»

مناطق ساحلی جنوب ــ یا به اصطلاح «ریویرای شوروی» ــ می‌شدند. ویلاها یا داچاهای اعضای دفتر سیاسی در منطقهٔ وسیعی، از کریمه در غرب تا چشمه‌های آب معدنی بورژومی در شرق، گسترده بود. مولتف کریمه را ترجیح می‌داد اما استالین خطِ ساحلیِ دم کردهٔ دریای سیاه را، که از سوچی آغاز و به شهرهای نیمه‌حاره‌ای سوخومی و گاجرا در منطقهٔ آبخازیا ختم می‌شد، دوست داشت. همهٔ این ویلاها دولتی بودند اما معمول چنین بود که هر مقام ارشدی که نظارت بر کار ساختمانی ویلایی را برعهده گرفته بود، برای استفادهٔ از آن حق اولویت داشت.

مقامات برای دیدن یکدیگر در حین ایام تعطیلات مدام در حرکت بودند. رسم چنین بود که آن‌ها سرزده به دیدن هم نروند تا مبادا تعطیلی طرف مقابل را خراب کنند. هر دیداری با اجازهٔ قبلی صورت می‌گرفت. مقامات طبیعتاً گرایش به این داشتند که ایام تعطیلی خود را در مناطق اطرافِ استالین سپری کنند. «استالین دوست دارد که به موخالاتکا[۱] [در کریمه] بیاید اما نمی‌خواهد مزاحمِ کسی شود. از یاگودا بخواهید که محافظین را در محل مُستقر کند...»

در تعطیلاتِ مقاماتِ بلشویک وجه تیره‌ای هم وجود داشت. تشکیلات امنیتی کشور به دقت برنامهٔ سفر با قطارِ استالین را برنامه‌ریزی می‌کرد. در حین آن دوران که گرسنگی و قحطی در کشور فراگیر شده بود، قطارِ استالین را همواره یک قطارِ دیگر که پر از آذوقه و خوار و بار بود، همراهی می‌کرد. اگر ستادِ استالین موقعِ رسیدن به مقصد تشخیص می‌داد که موادِ غذایی برای استالین و میهمانانش به اندازهٔ کافی نیست، دستیارانِ وی سریعاً تلگرافی به اورل[۲] و کورسک[۳] مخابره می‌کردند و خواهانِ ارسالِ مواد غذایی بیش‌تری می‌شدند. آن‌ها مشتاقانه گزارش می‌دادند که مثلاً در حین سفر موفق شده بودند برای استالین غذای گرم بپزند. یکی از دستیاران استالین نوشت: « اما در مورد تشکیلات امنیتی، کارهای زیادی هست که آن‌ها باید انجام دهند؛ می‌بایست دستگیری‌های گسترده‌ای صورت بگیرد؛ آن‌ها بسیاری از افراد را باید دستگیر کنند... دو گروه از راهزنان دستگیر شده‌اند و بقیه را هم باید دستگیر کرد.»

---

۱. موخالاتکا منطقهٔ ساحلی مورد علاقهٔ مولتف و میکویان بود؛ هرچند که آن‌ها به سوچی، محل اتراق استالین، و اطراف آن نیز علاقه داشتند. موخالاتکا تا پایان حیات شوروی منطقهٔ محبوب ساحلی سران این کشور باقی ماند. این منطقه به جایی که گورباچف در جریان کودتای سال ۱۹۹۱ دستگیر شد [فوروس] بسیار نزدیک است. رهبران بلشویک به‌طور معمول، دل خوشی از مقامات محلی در مناطق ساحلی مذکور نداشتند و آن‌ها را به کوچک‌ترین بهانه‌ای اخراج می‌کردند. استالین در نامه‌ای به مولتف نوشت: «بلینسکی آدم بی‌ادبی بود... این برای بار اول نبود که بی‌ادبی می‌کرد یک کس دیگری را که از تیپ یاگودا باشد یا مورد تأیید یاگودا باشد به جای وی منصوب کنید.» مقامات نسبت به مجلل بودن ویلاهایشان حساسیت داشتند و اگر چیزی را مطلوب نمی‌یافتند بلافاصله خواهان عوض کردن آن می‌شدند.

۲. Orel ؛ شهری در بخش اروپایی روسیه در جنوب غربی روسیه.ـ م.

۳. Kursk: شهری در بخش اروپایی روسیه در جنوب غربی روسیه.ـ م.

علایق و سلایق استالین دربارهٔ خانه‌ها و ویلاهای تفریحی‌اش طی دههٔ سی تغییر یافت اما ویلای شمارهٔ نُه در سوچی محبوب‌ترین ویلای او باقی ماند. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، می‌گوید: «این ویلا که به «مرغزار سرخ» نیز شهرت داشت، یک خانهٔ چوبی با ایوان‌هایی در اطرافش بود، که ما معمولاً به اتفاق عمو استالین تعطیلات را در آن‌جا می‌گذراندیم.»[1] ویلای استالین در سوچی روی یک تپهٔ مرتفع قرار داشت؛ درحالی‌که ویلاهای مولتف و ورشیلف به نحو نمادینی در درهٔ زیر این تپه قرارگرفته بودند. هر زمان که نادیا به اتفاق شوهرش به تعطیلات می‌رفت، آن‌ها معمولاً یک خانوادهٔ دیگر، مثلاً خانوادهٔ ینوکیدزه یا خانوادهٔ دمیان بدنی، شاعر چاق و فربه پرولتاریا، را نیز دعوت می‌کردند. این وظیفهٔ ستادِ استالین، پلیس مخفی و رؤسای محلی بود که ویلا را قبل از رسیدن وی آماده کنند: یکی از اعضای ستاد استالین نوشت «ویلا صددرصد نوسازی شده؛ توگویی برای برگزاری یک میهمانی عظیم کاملاً آماده است.»

مقامات در اغلب موارد، همسران و فرزندان خود را در مسکو می‌گذاشتند، و به تنهایی به تعطیلات می‌رفتند. میکویان از جنوب به همسر مُسکونشین خود نوشت: «من و مولتف اسب سواری می‌کنیم، تنیس و بولینگ بازی می‌کنیم، و به قایق سواری و شکار می‌رویم، خلاصه کنم، یک استراحت به تمامِ معناست.» میکویان سپس ضمن برشمردن مقاماتی که در تعطیلات همراه وی هستند، به همسرش یادآور شد که «این‌جا مثل یک صومعهٔ بلشویکی مردانه است.» مقامات گاهی وقت‌ها همسران و بچه‌های خود را نیز به تعطیلات می‌بردند.

مقامات در حین تعطیلات جنوبی خود برای نزدیک شدن به استالین و سپری کردن تعطیلات با وی، با هم رقابت می‌کردند. اما محبوب‌ترین یار و همراه تعطیلات استالین کسی نبود جز سرگوی خود بزرگ‌بین. ینوکیدزه اغلب دوست زنبارهٔ خود، کوییبشف، را به دهکدهٔ گرجی خویش دعوت می‌کرد تا به اتفاق هم عیاشی کنند. استالین تا حدی نسبت به این مردان حسادت می‌کرد و وقتی می‌فهمید برنامهٔ دیدارهای آن‌ها در تعطیلات به هم خورده، بفهمی نفهمی خوشحال می‌شد. مثلاً استالین موقعی که فهمید مولتف و سرگو نتوانسته‌اند طبق قرار قبلی، تعطیلاتشان را با هم سپری کنند، سرخوشانه به مولتف نوشت: «چی شده که تو از دست سرگو فرار می‌کنی؟» آن‌ها مدام از هم می‌پرسیدند که در کجا تعطیلات را سپری می‌کنند و مشغول چه تفریحاتی هستند. استالین نوشت: «این‌جا در نالچیک، من و ورشیلف و سرگو در کنار هم هستیم.»

---

۱. در اواسط دههٔ سی، میرون مرژانف، معمار استالین، ویلای مذکور را با سنگ بازسازی کرد. این ویلای سنگی به رنگ سبز تیره همچنان پابرجاست. در داخل ویلا یک موزه با مانکنِ استالین در پشت میز وجود دارد و همین‌طور یک قهوه‌خانه و یک پارک کوچولوی مضمونی دربارهٔ استالین در محوطهٔ اطراف ویلا وجود دارد.

استالین به آندریف نوشت: «یادداشت تو به دستم رسید. لعنت بر شیطان! من در سوخومی بودم و از بخت بد نتوانستیم همدیگر را ببینیم. اگر خبر داشتم که قصدِ دیدنم را داری، هرگز سوچی را ترک نمی‌کردم... بگو ببینم تعطیلات را چگونه گذراندی؟ آیا آن‌جوری که دلت می‌خواست شکار کردی؟» مقامات موقعی که به ویلاهایشان می‌رسیدند، فوراً دست به قلم شده و به هم توصیه می‌کردند که دفعهٔ بعد برای تعطیلات به کجا بروند. استالین از سوچی خطاب به سرگو نوشت: «سپتامبر بهترین زمان برای آمدن به کریمه است... بورژومی هم جای راحتی است زیرا هیچ پشه‌ای ندارد.. من در ماه اگوست و نیمهٔ سپتامبر در کراسنایا پولیانا [سوچی] خواهم بود. گپئو [تشکیلات امنیتی] یک ویلای خیلی خوشگل در کوهستان پیداکرده اما بیماری به من اجازهٔ رفتن به آن‌جا را نمی‌دهد... کلیم [ورشیلف] حالا در سوچی است و ما اغلب با هم هستیم...»

آرتیوم سرگییف می‌گوید: «در جنوب، مرکز برنامه‌ریزی استالین وی را همراهی می‌کرد.» استالین در ایوانِ ویلای خود روی یک صندلیِ حصیری و پشت یک میز حصیری، که انبوهی از کاغذ روی آن قرار داشت، می‌نشست و کار می‌کرد. هواپیماها هر روز نامه‌ها و کاغذهای اداری را از مسکو به سوچی حمل می‌کردند. پاسکربیشیف دوان دوان نامه‌ها را به دست اربابش می‌رساند (او در کلبه‌ای در نزدیکی ویلای استالین اقامت می‌کرد.) استالین دائماً درخواست می‌کرد که مطبوعات و نشریاتِ بیش‌تری برای مطالعه در اختیارش بگذارند. او عادت داشت که نامه‌ها را بلند بلند بخواند و جواب‌ها را به منشی‌هایش دیکته کند. یک‌بار او نامه‌ای از یک کارگر معدن دریافت کرد که از نبودن حمام در معدن گلایه کرده بود. استالین پاسخ داد: «اگر در آن‌جا راه حل سریعی وجود نداشته باشد و آب در دسترس نباشد، پس مدیرِ معدن باید به عنوانِ دشمنِ خلق محاکمه شود.»

موقعی که استالین در تعطیلی به سر می‌برد، فردی که در مسکو به عنوان مسئول ادارهٔ امور کشور تعیین شده بود (مولتف یا کاگانوویچ) مدام وی را سؤال‌پیچ می‌کرد و دربارهٔ هر چیزی نظر وی را می‌پرسید. ورشیلف معتقد بود که «این واقعاً مایهٔ شرمساری است که ما از مسکو هیچ ارتباط تلفنی‌ای با سوچی نداریم.[1] تلفن به ما کمک خواهد کرد.» اما استالین از وضعیتِ موجود، که گویای سلطهٔ بی‌چون و چرای وی بود، لذت می‌برد. او به مولتف نوشت: «اعضای دفتر سیاسی هر چقدر که دوست داشته باشند می‌توانند از من دربارهٔ مسایل سؤال کنند. این قضیه

---

۱. اما این یک موهبت برای مورخین بوده است: ارتباط اصلی میان سران بلشویک تا سال ۱۹۳۵ که یک خط تلفنی امن میان مسکو و سوچی کشیده شد، از طریق نامه بود. تروتسکی با تأسی به اظهار نظر معروف هرتسن دربارهٔ نیکالای («نیکالای اول، چنگیزخانی است با یک تلگراف») دربارهٔ استالین گفته بود که او «چنگیزخانی است با یک تلفن.» با این‌حال‌جای تأمل بسیار دارد که استالین در طی چند ماه از سال از راه دور و بدون این‌که دسترسی به تلفن داشته باشد، می‌توانست بر کشور حکومت کند.

اصلاً هیچ تأثیری روی سلامتی من نمی‌گذارد. شما می‌توانید هر سؤالی که دارید را از من بپرسید، خوشحال خواهم شد که جوابگوی پرسش‌هایتان باشم.» مقامات جملگی نامه‌های دست نوشت بلند بالایی خطاب به استالین می‌نوشتند. بوخارین به درستی گفت که «کوبا [استالین] عاشقِ دریافت نامه است.» کاگانوویچ که در مسکو زمام امور را در دست داشت از غیبتِ استالین نهایت استفاده را می‌کرد و تصمیمات خود را به مرحلهٔ اجرا درمی‌آورد؛ هرچند که غالبِ تصمیمات توسط دفتر سیاسی اتخاذ می‌شد و استالین هم اگر با تصمیمی مخالف بود از راه دور دخالت می‌کرد.

این مقاماتِ زُمخت، مغرور، احساساتی و از خودراضی در غیاب استالین غالباً به نحو شرارت‌باری باهم جر و بحث می‌کردند. مثلاً کاگانوویچ در پی یک نزاع با دوست قدیمی‌اش سرگو، به استالین اذعان کرد که «این نزاع به شدت باعث ناراحتی من شده است» استالین غالباً از چنین دعواها و نزاع‌هایی لذت می‌برد: «خب، دوستان عزیز... بیش‌تر با هم کَل کَل کنید...» با این وجود، بعضی وقت‌ها حتی استالین هم از کوره در می‌رفت: «من نمی‌توانم و نباید دربارهٔ هر مسئلهٔ قابل تصوری که در جلسهٔ دفتر سیاسی مطرح می‌شود، تصمیم بگیرم. شما باید خودتان بتوانید قضیه را بررسی و واکنش مقتضی را ابراز کنید... خودتان!»

در هنگامِ تعطیلات فرصتی هم برای تفریح وجود داشت. استالین علاقهٔ زیادی به باغبانی در محوطهٔ ویلایش داشت. او درختان لیمو و پرتقال می‌کاشت و ملازمان خویش را وادار می‌کرد که در زیر نور خورشید علف‌های هرز را از زمین بیرون بکشند و شاخه‌های درختان را کوتاه کنند. باغبان ویلای سوچی مردی بود به اسم آلفُرف که استالین کار وی را به قدری می‌ستود که به پاسکربیشیف نوشت: «خوب است که آلفُرف را به آکادمی علوم کشاورزی بفرستیم، او در سوچی باغبان و کارگرِ صادقِ بسیار خوبی است...»

زندگیِ استالین در جنوب هیچ شباهتی به آن تنهایی سرد و خشکی که معمولاً دربارهٔ وی تصور می‌شود، نداشت. ورشیلف در دفترچهٔ خاطرات روزانهٔ خویش نوشت: «جوزف ویساریونوویچ سفر به دل طبیعت را دوست داشت. او شخصاً اتومبیل را می‌راند و ما نزدیک یک رودخانهٔ کوچک اتراق می‌کردیم، آتشی برمی‌افروختیم و منقلی برای درست کردن کباب برپا می‌کردیم، آواز می‌خواندیم و برای هم لطیفه تعریف می‌کردیم.» کُل ملازمان استالین در این سفرها وی را همراهی می‌کردند.

یکی از منشی‌های استالین به منشی دیگر وی هیجان‌زده نوشت: «ما غالباً همه با هم به سفر می‌رویم. ما به پرندگان شلیک می‌کنیم، غالباً به پیاده‌روی می‌رویم یا با اتومبیل به سفر می‌رویم.

از کوه و جنگل بالا می‌رویم، بساط منقل را عَلَم می‌کنیم و کباب می‌پزیم، عرق‌خوری می‌کنیم و بالا می‌آوریم!» استالین و ینوکیدزه سر میهمانان را با گفتن داستان‌هایی از دوران فعالیت‌های توطئه‌گرانه‌شان در قبل از انقلاب، گرم می‌کردند. دمیان بدنی هم «داستان‌های زشت و وقیحانه‌ای را تعریف می‌کرد که همیشه در انبان داشت و هرگز هم ته نمی‌کشید.» استالین به کبک‌ها شلیک می‌کرد و به قایق‌سواری می‌رفت.

ورشیلف نوشت «آن ویلای سوچی را به یاد می‌آورم که رفیق استالین، مرا به آن‌جا دعوت کرده بود. یادم هست که او بولینگ بازی می‌کرد. نادژدا سرگییونا [نادیا] هم تنیس بازی می‌کرد.» استالین و بودیونیِ سواره‌نظام به همراه واسیلی و آرتیوم بولینگ بازی می‌کردند. بودیونیِ قوی‌هیکل و پرزور، گوی بولینگ را با چنان قدرتی پرتاب می‌کرد که باعث شکستنِ پین‌ها و صفحهٔ پشت پین‌ها می‌شد. همه از دیدنِ قدرت (و حماقت) او به خنده می‌افتادند. یک‌بار یکی از دوستان بودیونی به وی گفت: «حالا که تو این‌قدر قوی هستی دیگر نیازی به مغز نداری.»

اما استالین با گفتن این حرف از دوست قدیمی خود دفاع کرد: «در تاریخ جهان فقط دو سواره‌نظام مشهور وجود دارد؛ یکی مارشال لان[1] [مارشالِ زیردست ناپلئون] و دیگری سیمون بودیونی. بنابراین ما باید به هر حرفی که بودیونی دربارهٔ سواره‌نظام می‌گوید، گوش دهیم.» چند سال بعد، ورشیلف می‌توانست بنویسد: «آه! چه دورانِ زیبایی بود!»

در آن سپتامبر ۱۹۳۱، دو مقام بلندمرتبهٔ گرجیایی به دیدنِ استالین و نادیا آمدند. نادیا یکی از این دو نفر را دوست داشت اما از آن دیگری متنفر بود. آن آدمِ محبوبْ نستور لاکوبا، بلشویک قدیمی و رهبر منطقهٔ آبخازیا بود؛ منطقه‌ای که وی آن را مثل یک تیول شخصی مستقل و با ملایمتی نامعمول اداره می‌کرد. لاکوبا از برخی شاهزادگان محلی حمایت می‌کرد و با اشتراکی کردن کشاورزی میانهٔ چندانی نداشت و در برابر آن ایستادگی می‌کرد. لاکوبا مدعی بود که در آبخازیا هیچ کولاکی وجود ندارد و لذا توسل به اقدامات خشن غیرضروری است. موقعی که رهبرانِ حزب کمونیست گرجستان به مسکو متوسل شدند، استالین و سرگو از لاکوبا حمایت کردند. لاکوبا مرد لاغر و آراسته‌ای بود با موهای مشکیِ همیشه شانه‌زده. او مشکل شنوایی داشت و به همین دلیل همیشه یک «دستیارِ امور شنوایی!» وی را همراهی می‌کرد. لاکوبا همچون یک شاعر دوره‌گرد در خیابان‌ها و قهوه‌خانه‌های منطقهٔ کوچک تحت امرش (آبخازیا) پرسه می‌زد و از نزدیک با مردم کوچه و بازار در ارتباط بود. لاکوبا به عنوان رییس منطقهٔ ساحلی و تفریحی‌ای که مقامات کشور تعطیلات خود را در آن‌جا سپری می‌کردند، با همهٔ مقامات و

---

1. Marshal Lanne

رهبرانِ کشور آشنایی نزدیکی داشت. او مدام در حال ساختن خانه‌ها و ویلاهای تازه برای استالین بود. کار دیگر لاکوبا برگزاری ضیافت‌های باشکوه برای استالین و میهمانانش بود، درست به همان شکلی که فیصل اسکندر در رمانِ آبخازی خود، *Sandro of chegem*، لاکوبا را به تصویر کشیده است. استالین به لاکوبا همچون متحدِ واقعی خویش می‌نگریست. او به شوخی خطاب به لاکوبا می‌گفت: «من کوبا، تو لاکوبا!» لاکوبا عضو دیگری از خانوادهٔ گستردهٔ بلشویکی به‌شمار می‌رفت. او بعدازظهرهای بسیاری را در ایوانِ ویلای سوچی در کنار دست استالین سپری کرد. هر زمان که لاکوبا برای دیدن استالین به ویلای او می‌آمد، همراهِ خودش جشن و شادی و آوازخوانی از نوعِ آبخازی را نیز می‌آورد. استالین با فریاد «زنده باد آبخازیا» از لاکوبا استقبال می‌کرد. آرتیوم می‌گوید «با آمدن لاکوبا، انگار خانه نورانی می‌شد.»

استالین به لاکوبا اجازه می‌داد تا در موردِ حزب کمونیست گرجستان، که رگه‌های قوی طایفه‌ای داشت و در برابر دستورات مرکز مقاومت می‌کرد، به وی مشاوره بدهد. این ویژگی حزب کمونیست گرجستان دلیلی بود برای حضورِ آن یکی مردِ گرجی در ویلای استالین: لاورنتی (نسخه گرجی لارنس) پاولوویچ بریا، رییس تشکیلات امنیتی شوری [گپئو] در منطقهٔ ماورای قفقاز. بریا طاس، قد کوتاه و چابک با صورتی گوشت‌آلود و پهن، لب‌های شهوانی متورم و «چشمانی مثل چشمان مار» بود که از پشت عینک بدون دسته‌اش سوسو می‌زد. این مرد ماجراجوی مستعد، باهوش، بی‌رحم و به شدت قابل و توانمند نهایتاً تبدیل به فردی می‌شد که استالین از وی به عنوان «هیملر[۱] ما» نام می‌برد. بریا به نحو عجیبی چرب‌زبان و مداهنه گوی استالین بود. او همچنین به‌خاطر اشتهای جنسی سیری‌ناپذیر و بی‌رحمی غیرعادی‌اش مشهور بود. بریا سلسله مراتب قدرت را به سرعت طی کرد. او از ریاست بر منطقهٔ قفقاز شروع کرد و کمی بعد به نافذترین فرد در حلقهٔ اطرافیان نزدیک استالین مُبدل و نهایتاً هم رییسِ اتحاد جماهیر شوروی شد.

بریا در نزدیکی سوخومی متولد شد. او که تبارِ مینگرلایی داشت به احتمال زیاد فرزند نامشروع یک ملاک آبخازی و یک زنِ گرجیایی متدین بود. بریا به احتمال بسیار زیاد به عنوان یک جاسوس دو جانبه در درون رژیمِ مساواتی‌های ضدکمونیست، که در حین جنگ‌های داخلی بر باکو حکم می‌راندند، به بلشویک‌ها خدمت کرد. از قرار معلوم، سرگئی کیرف با پادرمیانی خود موفق شده بود از تیرباران شدن بریا به دست بلشویک‌هایی که از مأموریت پنهان وی بی‌خبر بودند، جلوگیری کند. بریا بعد از پایان «جنگ‌های داخلی» برای تحصیل در رشتهٔ

---

۱. هیملر از مقامات شاخص رژیم هیتلر در آلمان بود که گشتاپوی آلمان را هدایت می‌کرد. هیملر هم مثل بریا عینک بدون دسته به چشم می‌زد و آدم بسیار بی‌رحم و توانمندی بود.ـ م.

معماری وارد دانشکدهٔ پلی‌تکنیک باکو شد و در همین‌جا بود که تن به وسوسه‌های قدرت چکا داد و به این تشکیلات امنیتی پیوست. بریا از این مرحله به بعد تحت حمایت سرگو اورژونیکیدزه قرار گرفت و مدارج پیشرفت در چکای قفقاز را به سرعت طی کرد. چکا اساساً سازمان مخوف و وحشتناکی بود اما بریا چنان رفتار دگرآزارانه‌ای از خود نشان داد که حتی در چنین سازمانی به بی‌رحمی مشهور شد. یکی از همکاران بریا دربارهٔ وی نوشت «بریا از آن نوع آدم‌هاست که اگر بشنود بهترین دوستش حرف بدی علیه وی زده در کشتن وی کوچک‌ترین تردید و درنگی نمی‌کند.» سابقهٔ جنسی بریا نیز در نوع خودش جالب بود. او سال‌ها بعد به عروس خود اذعان کرد که در آغاز جوانی، در سفری که برای تحصیل در رشتهٔ معماری به رومانی داشت، با پیرزنی آشنا شد که وی (بریا) را به بردگی جنسی کشید. بریا طی دوران جنگ‌های داخلی به زندان افتاد و در زندان عاشقِ دخترِ نوجوانِ مردی شد که همبندش بود. این دختر زیبای چشم عسلیِ موطلایی، نینا گگچکوری[1] نام داشت که عضو یک خانوادهٔ زمیندار مرفه بود. یکی از عموهای نینا در حکومت منشویکی گرجستان در اوایل دههٔ بیست منصب وزارت داشت و عموی دیگرش هم یک بلشویک متنفذ بود. موقعی که نینای هفده ساله برای اولین‌بار با بریا آشنا شد، وی بیست‌ودو سال بیش‌تر نداشت. نینا طی درخواستی از عموی صاحب منصب خود خواست که بریا را از زندان آزاد کند. بریا بعد از آزادی از زندان به چکا پیوست و به عضو ارشد این تشکیلات مبدل شد. او همچنین موفق شد نینا را عاشق خود کند. خانوادهٔ نینا با ازدواج وی با بریا مخالف بودند و به همین دلیل بریا دختر را ربود. گفته شده که بریا در قطارِ اداری خود به نینا تجاوز کرد. واقعیت آن است که نینا بریا تا پایان عمرِ طولانی خویش عاشق شوهرش باقی ماند.

بریا، حالا سی‌ودو ساله، تجسم‌بخشِ عینیِ نسلِ رهبرانِ بعد از انقلاب بود. او تحصیل کرده‌تر از رهبرانِ مسن‌تر نسل اول، همچون استالین و کالینین که هردو بالای پنجاه سال داشتند، یا نسل دومی‌هایی مثل کاگانوویچ و میکویان که تا چهل سالگی فاصلهٔ کمی داشتند، بود. بریا، شبیه به کاگانوویچ، در هر حیطه‌ای آدم رقابت‌جویی بود و اساساً شور و شوق بسیاری برای بازی‌های ورزشی داشت. برای مثال، او در تیم منتخبِ فوتبالِ گرجستان در پُست دفاع چپ بازی می‌کرد و کاراته کار قابلی به‌شمار می‌رفت. بریا گرچه چاپلوس، چرب‌زبان و فوق‌العاده بی‌رحم بود اما توانایی مدیریتی بالایی داشت و به‌ویژه می‌توانست برای خود پشتیبانان صاحب نفوذی پیدا کند. سرگو، که در آن هنگام رییس منطقهٔ قفقاز بود، شرایط لازم برای ارتقای مقام بریا در تشکیلاتِ امنیتی شوروی را فراهم ساخت و در سال ۱۹۲۶ وی را برای اولین‌بار به استالین

1. Nina Gegechkori

معرفی کرد. بریا مسئولیتِ امور امنیتیِ استالین را در حین دورانی که وی در جنوب تعطیلات خود را سپری می‌کرد، برعهده گرفت.

بریا به سرگو نوشت «من بدون تو هیچ‌کسی را ندارم. تو برای من بیش‌تر از پدر یا برادری.» سرگو از بریا حمایت کرد و در جلسات مختلف بر پاک بودن وی از اتهامِ همکاری با دشمن شهادت داد. در اواخر سالِ ۱۹۲۶، موقعی که سرگو ارتقای مقام یافت و به مسکو رفت، بریا به روابط خود با وی خاتمه داد. بریا که بدون پشتیبان نمی‌توانست به جاه‌طلبی‌های خود جامهٔ عمل بپوشاند، موفق شد حمایت و پشتیبانیِ قدرتمندترین و نافذترین فرد در منطقهٔ گرجستان را به‌دست آورد. این فرد، نستور لاکوبا بود که بریا وی را تحت فشار قرار داد که شرایط لازم را مهیا کند تا او بتواند دوباره با استالین ملاقات کند.

استالین از تملق‌های چرب و چیلیِ بریا ناراحت می‌شد. او هربار که بریا وارد ویلایش می‌شد زیر لب می‌غرید: «عجب، باز هم که سروکلهٔ این مرتیکه [بریا] پیدا شد؟» استالین برای بریا پیغام فرستاد که «به او [بریا] بگویید که در این‌جا [گرجستان] لاکوبا همه کاره است!» رؤسای حزب کمونیست گرجستان از بریا به‌خاطر مداهنه‌گویی‌های غیراخلاقی‌اش دلِ خوشی نداشتند. لاکوبا از بریا حمایت می‌کرد. با این وجود، بریا اهداف بزرگ‌تری را نشانه‌گیری کرده بود.

بریا به لاکوبا نوشت: «رفیق نستورِ عزیزم، به شدت خواهان این هستم که رفیق کوبا [استالین] را قبل از عزیمتشان زیارت کنم... اگر شما این موضوع را به ایشان یادآور شوید، ممنون می‌شوم.»

و در راستای همین درخواست بود که حالا لاکوبا همراه خودش بریا را نزد «رهبر معظم» آورده بود. استالین از دست طایفهٔ نافرمانِ رؤسای حزب کمونیست گرجستان که از ارتقای مقامِ دوستان قدیمی خود حمایت می‌کردند و پشت سر سران حکومت و حزب غیبت می‌کردند واطلاعات بسیار زیادی هم دربارهٔ پیشینهٔ غیرافتخارآمیزِ «رهبر» در دوران قبل از انقلاب داشتند، عصبانی و خشمگین بود. لاکوبا به استالین پیشنهاد کرد که این گربه‌های چاق و پیر بلشویک را برکنار کند و به جای آن‌ها بریا و نسل جدیدی را که کاملاً سرسپردهٔ استالین هستند، به روی کار بیاورد. نادیا به محض دیدن بریا احساس کرد که از این مرد متنفر است.

نادیا به استالین گفت: «چطور می‌توانی حضور این فرد را در خانه‌ات تحمل کنی؟»

استالین جواب داد: «او کارگر خوبی است. برای اثبات حرفت، دلیل ارایه کن.»

نادیا گفت: «چه دلیلی نیازداری؟ او آدم رذلی است. من نمی‌خواهم که او در این خانه باشد.»

استالین به تندی پاسخ داد: «او دوست من است، و چکیست قابل و توانایی است... به او اعتماد دارم...» کیرف و سرگو به استالین درمورد بریا هشدار دادند اما او توصیه‌های آن‌ها را نادیده

گرفت که البته بعدها از بابتِ این بی‌توجهیِ خود اظهار تأسف کرد. استالین حالا به این دست‌پرورده تازه‌اش خوشامد می‌گفت. با این وجود، آرتیوم به یاد دارد که «هرگاه بریا وارد ویلا می‌شد، تاریکی را همراه خودش به داخل می‌آورد.» استالین، بنا به نوشته‌های به جا مانده از لاکوبا، با ارتقای مقام این چکیست جوان موافقت کرد اما پرسید: «نستور آیا بریا را تأیید می‌کنی؟»

نستور لاکوبا پاسخ داد: «بریا خوب خواهد بود و مورد تأیید است.» البته به زودی لاکوبا از بابت این توصیه‌ای که کرده بود، پشیمان می‌شد.

استالین و نادیا بعد از سوچی علاقهٔ زیادی به گذراندن ایام تعطیلی خود در چشمه‌های آب گرمِ تسالتوبو داشتند. استالین از تسالتوبو به سرگو نوشت که چه برنامه‌هایی برای برکشیدن بریا دارد. استالین به شوخی نوشت: «من رؤسای منطقه‌ای را دیدم که دو نفرشان به یادم مانده؛ یکی چهرهٔ خیلی خنده‌داری داشت و آن یکی هم خیلی چاق و گنده بود... آن‌ها موافقت کردند که بریا را به کاریکومِ [کمیتهٔ حزبی منطقه‌ای] گرجستان بیاورند.» سرگو و رؤسای حزب در گرجستان از این‌که یک پلیس مخفی باید بر انقلابیون قدیمی و سالخورده آقایی کند، متنفر بودند. اما استالین نامهٔ خود را به سرگو شادمانانه این‌گونه به پایان رساند: «نادیا درود می‌فرستد! راستی حالِ زینا [زن سرگو] چطور است؟»

حمام گرفتن در چشمه‌های آب گرم تسالتوبو در حکم یک سفر زیارتی سالیانه بود. در سال ۱۹۳۲، میکویان پی برد که استالین از رماتیسم و دردِ بازو رنج می‌برد و به همین خاطر پیشنهاد کرد که او در حمام‌های ماتستا در نزدیکی سوچی خود را معالجه کند. میکویان حتی ویلای سه اتاقه‌ای را که قبلاً متعلق به یک تاجر سرشناس بود برای اقامت استالین انتخاب و آماده کرد. این امر نشانهٔ دیگری از روابط بسیار نزدیک این دو مرد بود. استالین در اغلب موارد آرتیوم را سوار بر رولزرویسِ روباز مدل ۱۹۱۱ خود می‌کرد و به ماتستا می‌برد. در این سفرها تنها کسی که استالین را همراهی می‌کرد محافظ شخصی‌اش، ولاسیک، بود.[1]

استالین دغدغهٔ سلامتی‌اش را داشت و دیگر رفقایش هم از این حیث مثل او بودند. آن‌ها «کارگران مسئول» در برابر خلق بودند و بنابراین محافظت از سلامتی‌شان یک مسئلهٔ حکومتی مهم بود. از مدتی پیش یک سنتِ شورویایی شکل گرفته بود: لنین بر وضع سلامتی رهبران و مقامات شوروی نظارت می‌کرد. تا اوایل دههٔ سی، اعضای دفتر سیاسیِ استالین، تحت چنان

۱. رانندهٔ این رولزرویس در جنوب، نیکالای ایوانوویچ سولوفیف بود که از قرار معلوم رانندگی همین اتومبیل را برای تزار نیکالای دوم نیز برعهده داشت. اما سولوفیف در واقع رانندهٔ ژنرال برانیلوف بود و یک‌بار هم در حین جنگ جهانی اول تزار را سوار این ماشین کرده بود.

فشارهای کار شدیدی قرار داشتند که سلامتی جسمی آن‌ها جداً به مخاطره افتاده بود. زندگی سخت در دوران تبعید و سپس در دوران جنگ‌های داخلی نیز مزید بر علت بود. نامه‌های رهبران شوروی در اوایل دهۀ سی شبیه به نامه‌نگاری‌های گروهی آدم خودبیمار انگار است.

استالین به مولتف نوشت «حالم رو به بهبودی است. این آب‌های نزدیک سوچی خیلی خوب است و برای معالجۀ اسکلروز، اختلالات عصبی، سیاتیک، نقرس و رماتیسم مفید است. نمی‌خواهی همسرت را به این‌جا بفرستی؟» استالین از عوارض سوءتغذیه و سرمازدگی در دورانِ تبعید سیبریایی‌اش رنج می‌برد: التهاب لوزه‌های او در مواقعی که تحت فشار روحی قرار می‌گرفت، عود می‌کرد. او پروفسور والدینسکی، پزشک متخصص اهل ماتستا، را خیلی دوست داشت به‌طوری که اغلب وی را برای نوشیدن کنیاک در ایوانِ ویلایش دعوت می‌کرد. در این مجلس کنیاک‌خوری، بچه‌ها، وگاهی وقت‌ها ماکسیم گورکی رمان‌نویس و برخی از اعضای دفتر سیاسی نیز حضور داشتند. استالین بعدها پروفسور والدینسکی را به مسکو انتقال داد و تا زمان آغاز جنگ جهانی دوم از وی به عنوان پزشک شخصی خود استفاده کرد.

دندان درد یکی از مشکلات همیشگی استالین بود. استالین هشت دندان پوسیده و زرد رنگ داشت که بنا به اصرار همسرش نادیا آن‌ها را برای مداوا به دستِ دکتر شایپرو سپرد. این دندانپزشک حاذق زحمات بسیار زیادی روی دندان‌های استالین کشید و موجب خرسندی وی شد. استالین به دکتر شایپرو گفت: «آیا خواسته‌ای داری که من بتوانم انجام دهم؟» دندانپزشک گفت که می‌خواهد دخترش از دانشکدۀ پزشکی گرجستان به دانشکدۀ پزشکی دانشگاه مسکو منتقل شود. استالین به پاسکربیشیف نوشت: «دندانپزشک شایپرو که وظیفۀ مداوای بسیاری از کارگران مسئول [مقامات] را برعهده دارد (و حالا مشغول کار روی دندان‌های من است) از من خواسته است که دخترش را به دانشکدۀ پزشکی دانشگاه مسکو منتقل کنم. تصور می‌کنم ما باید در ازای خدماتی که وی روزانه در حقِ رفقای ما می‌کند، چنین کمکی به او بکنیم. بنابراین، این‌کار را بسیار سریع انجام بده زیرا وقت چندانی وجود ندارد... من منتظر جوابت هستم... ضمناً اگر نتوانستی دخترش را به مسکو منتقل کنی، ترتیبی بده که او را به لنینگراد منتقل کنند.»

استالین دوست داشت که دوستان خود را در جریان وضعیت سلامتی‌اش قرار بدهد. او به سرگو نوشت: «من در سوچی ذات‌الجنب (خشکی) گرفتم. حالا احساس می‌کنم بهترم. ده تا حمامِ درمانی گرفتم. دیگر هیچ عارضۀ رماتیسمی‌ای ندارم.» آن‌ها هم استالین را در جریان وضعیتِ سلامتی خویش قرار می‌دادند.

استالین از سرگو، که همراه کاگانوویچ در تعطیلات به سر می‌برد، پرسید: «وضعِ سنگ کلیه‌ات چگونه است؟» نامه‌های آن‌ها به هم در مجموع یک «سه گانۀ خودبیمارانگار» را تشکیل می‌دهد.

سرگو جواب داد: «من و کاگانوویچ نتوانستیم بیاییم، ما الان سوار بر یک قایق بخار بزرگ هستیم... کاگانوویچ یک کمی مریض است. دلیلش هنوز روشن نیست. شاید از قلبش باشد... دکترها می‌گویند حمام‌های آب معدنی و حمام‌های مخصوص به او کمک خواهد کرد اما او برای این‌کار باید حداقل یک ماه این‌جا بماند... من خوبم اما هنوز استراحت نکرده‌ام...»

کاگانوویچ هم از «حمام‌های بورژومی» نامهٔ زیر را فرستاد: «رفیق استالین عزیز، یک سلامِ دم کرده و مرطوب برایتان می‌فرستم.. چه حیف که طوفان اجازه نداد که شما به دیدن ما بیایید.»

سرگو دوباره دربارهٔ وضع سلامتی کاگانوویچ به استالین نوشت: «پاهای کاگانوویچ متورم شده است. دلیلش هنوز مشخص نیست اما احتمالاً قلبش خیلی نـامیزان مـی‌تپد. تـعطیلات او در سی‌ام اگوست تمام می‌شود اما ضرورت دارد که تمدید شود...» حتی آن مقاماتی هـم کـه در مسکو بودند گزارش‌های پزشکی خود را برای اطلاع استالین به سوچی ارسال می‌کردند: مولتف به رهبرش نوشت: «رودزوتاک مریض است و سرگو میکرب سل گرفته و ما باید او را به آلمان بفرستیم... اگر ما بیش‌تر بخوابیم، کم‌تر دچار اشتباه می‌شویم.»

ترم تحصیلی در مسکو در شُرفِ آغاز بود لذا نادیا به مسکو بازگشت. استالین هم از حمام‌های تسالتوبو به سوچی بازگشت تا از آن‌جا یادداشت‌های محبت‌آمیزی برای همسرش بنویسد: «ما بولینگ و اسکیتل [نوعی بازی شبیه به بولینگ] بازی کردیم. مولتف تا حالا دوبار به دیدن ما آمده است اما از همسرش خبری نیست، مثل این‌که جای دیگری رفته است... سرگو و کالینین هم به دیدنم آمدند اما هیچ خبر تازه‌ای نیست. بگذار واسیا [واسیلی] و سوتلانا برایم نامه بنویسند.»

برخلافِ سالِ قبل، استالین و نادیا در حین تعطیلات با هم خوب بودند. نامه‌های محبت‌آمیز آن‌ها به هم گویای این واقعیت است. به رغم مسئلهٔ اختلاف برانگیز بریا، نامه‌های نادیا از مسکو لحنِ پرنشاط و سرشار از اعتماد به نفسی دارد. نادیا خواهان این بود که دربارهٔ اوضاعِ مسکو به شوهرش گزارش دهد. او که به هیچ عنوان یک آدم ضدحزبی به‌شمار نمی‌رفت، چون همیشه با علاقهٔ بسیار امتحانات خود را در آکادمی از سرگذراند، از شرایـط لازم بـرای احـراز یک پُست مدیریتی برخوردار شد. نادیا به همراه دورا خازان روی طراحی پارچه کار و فعالیت می‌کرد.

نادیا به استالین نوشت: «مسکو بهتر شده، اما شبیه به زنی است که برای پوشاندن لکه‌های صورتش از پودر استفاده می‌کند؛ فقط کافی است زیر نور قرار بگیرد تا این پودرها آب شود و لکه‌ها ازنو پدیدار شوند.» در این زمان، کاگانوویچ مشغول خراب کردن ساختمان‌های قدیمی و احداث بناهای تازه‌ای در مسکو بود و قصد داشت ظاهر این شهر را کاملاً عوض کند؛ آن هم با یک انرژی انفجاری. نابودی کلیسای جامعِ قرن نوزدهمِ «مسیحِ منجی» به آرامی در شرف انجام

بود تا راه را برای بنای یک «کاخ شوراها»ی به مراتب کریه‌المنظرتر باز کند. نادیا از مسکو «جزییاتی» را که در سطح شهر مشاهده می‌کرد به شوهرش در سوچی گزارش می‌کرد. او تصور می‌کرد که دانستن این «جزییات» برای استالین ضروری است. اما نادیا به هر چیزی از یک وجه زنانه نگاه می‌کرد: «کرملین پاک و تمیز است اما محوطهٔ گاراژ آن خیلی زشت و کثیف شده... قیمت‌ها در مغازه‌ها خیلی بالاست. از این‌که من این‌قدر به جزییات توجه دارم، عصبانی نشو؛ من دوست دارم که مردم از شر این مسایل راحت شوند که در این صورت برای همهٔ کارگرها نیز خوب خواهد بود... لطفاً مواظب خودت باش و خوب استراحت کن...» اما تنش‌های موجود در حکومت نمی‌توانست از دید نادیا پنهان بماند. نادیا در مرکز حکومت، در دنیای کوچکِ کرملین، زندگی می‌کرد؛ در جایی که تقریباً هر روز مقامات کشور و حزب وی را می‌دیدند. او به شوهرش نوشت: «سرگو با من تماس گرفت. او از نامه‌ای که تو برایش فرستاده بودی و طی آن وی را مقصر عنوان کرده بودی، خیلی دلسرد شده بود. او به‌نظر خیلی خسته می‌آمد.»

استالین از شنیدن یا خواندنِ «جزییات» عصبانی نمی‌شد. او به همسرش نوشت: «توجه تو به جزییات چیز خوبی است. مسکو رو به بهتر شدن دارد.» استالین همچنین از نادیا خواست که با سرگئی کیرف، رییس شهر لنینگراد، تماس بگیرد و از وی بپرسد که چه زمانی به جنوب خواهد آمد. نادیا متعاقباً به شوهرش نوشت: «کیرف تصمیم گرفته که در دوازدهم سپتامبر پیش تو بیاید.» نادیا چند روز بعد پرسید: «آیا کیرف به دیدنت آمد؟» کیرف کمی بعد به دیدن استالین رفت. ویلای او در سوچی یکی از ویلاهایی بود که در زیر ویلای استالین در انتهای یک درّه قرار داشت. آن‌ها علاقهٔ خاصی به بازیِ هواشناسی داشتند که احتمالاً بازتابی بود از شغل هواشناسی استالین در سال‌های جوانی‌اش در شهر تفلیس. استالین به نادیا نوشت: «من و کیرف درجهٔ حرارتِ هوا را در پایین دره‌ای که او در آن زندگی می‌کند و سپس در بالای تپه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، اندازه گرفتیم؛ دو درجه فرق داشت.»[1] استالین به‌خاطر بازوی مصدومش علاقه‌ای به شنا نداشت؛ هرچند که او به آرتیوم، پسرخوانده‌اش، گفته بود: «مردان کوهستان شنا کردن را دوست ندارند.» اما حالا استالین به اتفاق کیرف شنا هم می‌کرد.

نادیا خطاب به شوهرش، که یک‌بار در نوجوانی وی را از غرق شدن در دریای خزر نجات داده بود، نوشت: «چه خوب شد که کیرف به دیدنت آمد. تو باید در شنا کردن دقت کنی.» استالین بعداً دستور داد که یک حوض در داخل ویلای سوچی برایش بسازند که ارتفاع آن درست برابر با قدّ وی بود؛ او هر زمان که گرمش می‌شد دور از چشم دیگران در این حوض آب‌تنی می‌کرد.

---

۱. بعدها، دیکتاتور پیر یک بازی هواشناسی مخصوص به خود راه انداخت. مقامات باید حدس می‌زدند که درجهٔ حرارت داخل خانه چقدر است و اگر اشتباه می‌کردند، به ازای هر درجه اشتباه باید یک گیلاسِ پر ودکا می‌نوشیدند.

همزمان قحطی در روستاها رو به اوج‌گیری بود: ورشیلف در نامه‌ای به استالین وی را تشویق کرد که مقامات را به مناطق روستایی بفرستد تا به چشم خویش واقعیت‌ها را ببینند.

استالین در ۲۴ سپتامبر ۱۹۳۱ موافقت خود را با پیشنهاد ورشیلف اعلام کرد: «تو درست می‌گویی. ما هیچ‌وقت معنای درست سفرهای شخصی و ارتباطاتِ شخصی با موضوعات را درک نمی‌کنیم. ما هر چقدر وقت بیش‌تری صرف کنیم و مردم را بیش‌تر بشناسیم در کارمان بیش‌تر موفق خواهیم شد. من نمی‌خواستم به تعطیلات بروم اما خیلی خسته بودم و حالا وضع سلامتی‌ام رو به بهبود است...» استالین تنها کسی نبود که هنگام سپری کردن تعطیلات مشغول بحث دربارهٔ قحطی بود: بودیونی نیز از جایی که بود دربارهٔ گرسنگی مردم به استالین گزارش داد اما در پایان نتیجه گرفت: «کارهای ساختمانی ویلای من در سرزمین زادگاهم به پایان رسیده، خیلی خوشگل شده است...»

نادیا به اطلاع شوهرش رساند که «باران بی‌وقفه در مسکو می‌بارد. بچه‌ها دست به نقد سرما خورده‌اند. من با پوشیدن لباس‌های گرم دارم از خودم مراقبت می‌کنم.» او سپس دربارهٔ کتابی که یکی از بلشویک‌های مرتد دربارهٔ لنین و استالین نوشته بود، سر به سر شوهرش گذاشت: «من کتاب‌ها و نشریات سفید را می‌خوانم. کتاب جالبی دربارهٔات منتشر کرده‌اند. آیا در این‌باره کنجکاو هستی؟ من از دوینسکی [معاونِ پاسکربیشیف] خواستم که آن را پیدا کند... سرگو تلفن کرد و گفت که سینه پهلو گرفته است...»

همزمان طوفان شدیدی در سوچی وزیدن گرفته بود. استالین نوشت: «این تندباد دو روز است که مثل یک حیوان وحشی خشمگین سوچی را زیر ضربات خود گرفته است... هیجده درخت صنوبر در محوطهٔ ویلا ریشه کن شده است...» اما استالین خوشحال بود که نامه‌های بچه‌هایش را دریافت کرده است: «آن‌ها را از طرف من ببوس، آن‌ها بچه‌های خوبی هستند.»

یادداشتِ سوتلانا به «دبیر اول»اش توصیه می‌کرد که: «سلام بابایی [پاپوشکا] زود بیا به خانه، این یک دستور است.» استالین متابعت کرد. بحران قحطی داشت بدتر از پیش می‌شد.

۶

قطارهای پر از جنازه:
عشق و مرگ و هیستری

یک شاهد عینی به اسم فئودور بلوف[1] نوشت: «دهقانان به خوردن سگ، اسب، سیب زمینیِ گندیده، پوست درخت و هر چیز دیگری که گیرشان بیفتد رو آورده‌اند.» در همین حال در ۲۱ دسامبر، در میانهٔ این بحران، استالین سالگرد تولد خود را در ویلای سوچی جشن گرفت. یکاترینا ورشیلووا، همسر یهودی کمیسر [وزیر] دفاع که خودش یک زن انقلابی بود، در دفترچهٔ خاطراتش نوشت: «آن خانه را به یاد می‌آورم که من و کلیمنتی [ورشیلف] در روزهای تولد به آن‌جا می‌رفتیم و همین‌طور میهمان‌نوازی‌های جوزف ویساریونوویچ [استالین] را. آوازها، رقص‌ها، بله، بله، رقص‌ها. همه هرجوری که می‌توانستند می‌رقصیدند!». ورشیلف و همسرش اولین کسانی بودند که در این جشن‌های تولد زیر آواز می‌زدند. ورشیلووا به یاد می‌آورد که آن‌ها تک‌خوانی‌های اپرایی، ترانه‌های رمانتیک دهقانی، سرودهای گرجی و قزاقی و ــ در کمال تعجب ــ سرودهای مذهبی‌ای را که در نوجوانی در کلیساهای روستاها یاد گرفته بودند، می‌خواندند.

مردها گاهی وقت‌ها حضور خانم‌ها را فراموش می‌کردند و آوازها و ترانه‌های مستهجن را نیز می‌خواندند. ورشیلف و استالین، که هردو در نوجوانی عضوِ گروه کُر کلیسا بودند، به اتفاق هم آواز می‌خواندند.ورشیلووا می‌نویسد «استالین صدای تِنور خوبی داشت و عاشق ترانه و موسیقی بود. او به‌ویژه علاقهٔ زیادی به تک‌خوانی‌ها داشت» و به ملودی‌های قدیمی گرجی و تک‌خوانی‌هایی از ریگولتو عشق می‌ورزید. استالین همیشه خواهان شنیدن سرودهای مذهبی

1. Feodor Belov

اورتودوکسی بود. او بعدها به ترومن، رییس‌جمهوری آمریکا، گفت: «موسیقی چیز عالی‌ای است، باعث کاستن از ددمنشیِ انسان‌ها می‌شود.» موسیقی و آواز حیطه‌ای بود که استالین در آن بی‌هیچ شک و تردیدی یک کارشناس به‌شمار می‌رفت. استالین شش دانگ صدا برای آوازخوانی داشت و خیلی «خوب» و «لطیف» می‌خواند. به قول یکی از دستیارانِ استالین، صدای وی به قدری خوب بود که می‌توانست به عنوان یک خوانندهٔ حرفه‌ای کار کند؛ یک احتمالِ تاریخیِ باورنکردنی.

استالین در میهمانی‌ها شخصاً به گرامافون آمریکایی‌اش رسیدگی می‌کرد، «او صفحه‌ها را عوض و میهمانان را سرگرم می‌کرد و عاشق آدم‌های باحال بود.» مولتف «با دستمالی در دست به شیوهٔ روسی همراه همسرش پولینا می‌رقصید. شیوهٔ رقصیدنش خیلی رسمی و کلاسیک بود.» مقامات قفقازی‌تبار در رقص حرف اول را می‌زدند. آناستاس میکویان معمولاً به اتفاق نادیا استالین می‌رقصید. این مرد ارمنی ــ که مثل استالین درس کشیشی خوانده بود ــ لاغر، مکار، محافظه‌کار و بسیار ساعی و کوشا بود. میکویان با موها و سبیل سیاه و چشمانِ درخشان و دماغِ عقابی شکسته، علاقهٔ زیادی به پوشیدن لباس‌های پاکیزه داشت. او حتی زمانی هم که نیم‌تنهٔ نظامی پوشیده بود و چکمه به پا داشت، باز یک جورایی ژیگول و قرتی به‌نظر می‌رسید. میکویان آدم فوق‌العاده باهوش و اهل طنزهای بسیار جدی بود. او استعداد غریبی در فراگیری زبان‌های خارجی داشت به‌طوری که در سال ۱۹۳۱ با ترجمهٔ کتابِ *سرمایهٔ* مارکس از آلمانی به روسی، موفق شد زبان آلمانی را نزد خویش یاد بگیرد.

میکویان از مخالفت کردن با استالین هراسی به خود راه نمی‌داد و با این وجود توانست از چنگِ استالین جان سالم به در ببرد و به «بزرگ‌ترین بازماندهٔ تاریخ اتحاد شوروی» تبدیل شود. میکویان حتی در زمان برژنف هم دارای پُست‌های بالای حکومتی بود. او که از سال ۱۹۱۵ به حزبِ بلشویک پیوسته بود، کاردانی و قابلیتِ بی‌رحمانهٔ خویش را در قفقاز در حین جنگ‌های داخلی ثابت کرده و به رخ کشیده بود. میکویان جزو آن «۲۶ کمیسر» معروفی بود که توسط سفیدها دستگیر شدند و با این حال، طبق معمول، تنها کسی که از این ۲۶ نفر نجات یافت، میکویان بود. بقیه، جملگی تیرباران شدند. میکویان، حالا در اوایل دههٔ سی، کمیسر [وزیر] تجارت و تدارکات بود.[۱] سوتلانا، دختر استالین، تصور می‌کرد که میکویان جذاب‌ترین و

---

۱. تداوم حضور میکویان در حاکمیت شوروی، در نوع خودش بسیار جالب بود. روس‌ها در این‌باره می‌گفتند: «میکویان از ایلیچ [لنین] تا ایلیچ [لئونید ایلیچ برژنف] را بدون یک حادثه یا یک سکته طی کرده است.» یک سیاستمدار کهنه‌کار شوروی، میکویان را این‌گونه شرح داده است: «این مرد شارلاتان قدرتش را داشت که پای پیاده از میدان سرخِ مسکو در یک روز بارانی بدون چتر عبور کند بدون این‌که خیس شود. او می‌توانست به قطره‌های باران جاخالی بدهد!»

خوش‌تیپ‌ترین مرد در حلقهٔ مقامات طراز اول کشور است: «او جوان و شیک‌پوش بود.» میکویان جدای از شیک‌پوشی‌اش، بهترین رقاص جمع نیز به‌شمار می‌رفت. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، می‌گوید: «آدم در حضور میکویان هرگز خسته و ملول نمی‌شد.» خروشچف نیز اعلام کرد: «میکویان تک‌سوار ماست؛ حداقل بهترین تک‌سواری است که ما داریم!» اما او هشدار داد که نباید به «این روباهِ مکارِ اهلِ شرق» دربست اعتماد کرد.

میکویان با وجودی که نسبت به همسر خونگرم خویش، اشکن، وفادار بود اما بدش نمی‌آمد که در میهمانی‌ها به‌نحوی نادیا را به سمت خود جلب کند. برای مثال هر موقع رقصِ لزگی [رقص قفقازی‌ای که نادیا آن را بلد بود] شروع می‌شد، میکویان به سراغ نادیا می‌رفت، از وی درخواست می‌کرد که با او برقصد. میکویان در این رقص بسیار ماهر و چالاک بود و به نادیا اصرار می‌کرد که پا به پای وی این حرکات هنری زیبا را تکرار کند. اما نادیای محجوب و خجالتی از این‌کار امتناع می‌کرد که شاید یک دلیلش هم اطلاع وی از حسادت‌های استالین بود.

ورشیلف به همان اندازه که در صحنهٔ رقص چالاک و ماهر بود در صحنهٔ سیاست دست و پا چلفتی و ناشی بود. او در رقص‌های گوپکا و پولکا مهارت داشت و همیشه در میهمانی‌ها دنبال یک شریک رقص برای خود می‌گشت. جای تعجب نبود که فضای حاکم بر محافل مقامات بالای رژیم این چنین پرجوش و خروش بود. در مناطق روستایی چنین به‌نظر می‌رسید که خود رژیم بدجوری دستخوش تکان‌های شدید شده است.

فرد بیل[1]، انقلابی آمریکایی، در تابستان سال ۱۹۳۲ از دهکده‌ای در نزدیکی خارکف ــ که در آن زمان مرکز اوکراین بود ــ بازدید کرد. او گزارش داده است که همهٔ اهالی دهکده جز یک زنِ دیوانه مرده بودند و موش‌ها در کلبه‌هایی که حالا به دخمه مبدل شده بود، آزادانه رفت و آمد می‌کردند.

در ششم ژوئنِ ۱۹۳۲، استالین و مولتف اعلام کردند که «فارغ از همهٔ مسایل، هیچ انحرافی ــ در خصوص حجم یا جدول زمانی برای مصادرهٔ غلات ــ نمی‌تواند مجاز باشد.» در هفدهم ژوئن، دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین به رهبری والاس چوبار[2] و استانیسلاس کوسیور[3]، با طرح این قضیه که اوکراین «در یک وضع اضطراری قرار دارد» ملتمسانه خواهانِ دریافت کمک غذایی از مرکز شدند. استالین بلافاصله خودِ چوبار و کوسیور را مقصر عنوان کرد و مدعی شد که عدم کفایت این افراد به همراه «خرابکاری‌های دشمنان» عامل شکل‌گیری این بحران بوده است. او اضافه کرد که «قحطی» در اوکراین به خودی خود یک عمل خصمانه علیه

---

1. Fred Beal
2. Valas Chubar
3. Stanislas Casior

کمیتهٔ مرکزی حزب و در نتیجه شخصِ خود اوست. استالین به کاگانوویچ نوشت: «به اوکراین بیش‌تر از آن چیزی [مواد غذایی] که باید دریافت کند، داده شده است.» موقعی که یک مقام رسمی جرئت کرد و گزارشی در خصوص فراگیر شدن قحطی در اوکراین به دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی ارایه داد، استالین وسط حرف این مقام پرید و گفت: «رفیق ترخف، دربارهٔات می‌گویند که سخنران خوبی هستی اما حالا معلوم شد که داستانگوی خوبی هستی. این حرف‌هایی که دربارهٔ قحطی گفتی چیزی نبود جز سر هم کردن قصه‌های خیالی. تو خیال کردی که با گفتن این قصه‌ها باعث ترساندن ما خواهی شد اما کور خوانده‌ای. آیا بهتر نیست که تو از عضویت در کمیتهٔ مرکزی حزب اوکراین کناره بگیری و به اتحادیهٔ نویسندگان بپیوندی. تو همهٔ این قصه‌ها را سرهم کرده‌ای و فقط احمق‌ها آن را باور خواهند کرد.» یک مقام اوکراینی بعد از دیدار با میکویان از وی پرسید: «آیا رفیق استالین می‌داند که در اوکراین چه می‌گذرد؟ خب اگر نمی‌داند، من شمه‌ای از حوادث در این منطقه را برایتان بازگو می‌کنم. اخیراً یک قطار پر از واگن‌های حامل اجساد آدم‌هایی که از گرسنگی مرده بودند وارد شهر کیف شد...»

مقامات رژیم دقیقاً خبر داشتند که در اوکراین چه می‌گذرد.[1] نامه‌های مقامات گویای آن است که آن‌ها از پشت پنجره‌های قطارهای لوکس و مجللشان، چیزهای وحشتناکی می‌دیدند. بودیونی از سوچی خطاب به استالین نوشت: «موقعی که از پشت پنجرهٔ قطار به مردم نگاه کردم، آدم‌های خسته و ژنده‌پوش را دیدم و همین‌طور اسب‌های لاغر و مردنی را...» پرزیدنت کالینین، که به‌خاطر اصلیت روستایی‌اش معروف و محبوب بود، صراحتاً آن «شارلاتان‌های سیاسی راکه در گرسنگی دادن به مردم اوکراین نقش داشتند» هدف انتقادات تمسخرآمیز خود قرار داد و گفت: «تنها طبقات فاسد در شُرف تلاشی می‌توانند چنین عناصر خودخواه و بی‌توجهی را به بار بیاورند.» اما استالین هنوز حاضر به پذیرش واقعیت‌ها نبود. او در هجدهم ژوئن ۱۹۳۲ به کاگانوویچ نوشت «قحطی در اوکراین چیزی نیست جز حرف‌های پوچ فاحش».

تلفات انسانی این قحطی «پوچ»، که وقوع آن صرفاً به‌خاطر تأمین پول جهتِ ساختنِ کوره‌های ذوبِ چُدنِ خام و تراکتور بود، مابین چهار تا ده میلیون کشته تخمین‌زده شده است. این کشتار در تاریخ بشر تنها قابل قیاس با کشتار رژیم‌های مائوئیستی و نازیستی است. دهقانان

---

۱. فرد بیلِ آمریکایی به پتروفسکی، رییس‌جمهوری اوکراین، گزارشی دربارهٔ قحطی داد. پتروفسکی در پاسخ گفت: «ما می‌دانیم که میلیون‌ها نفر دارند می‌میرند. مایهٔ تأسف است اما آیندهٔ پرافتخار اتحاد شوروی چنین حوادثی را توجیه می‌کند.» چنین ارزیابی شده که تا سال ۱۹۳۳ حدود ۱/۱ میلیون خانوار بی‌خانه شدند و نیمی از این خانوارها روانهٔ تبعید شدند؛ یعنی ۷ میلیون بی‌خانه و ۳/۵ میلیون تبعیدی. در ادامه، حدود سه میلیون خانواده نابود شدند. تا سال ۱۹۳۷ حدود ۱۸/۵ میلیون خانواده مجبور به پذیرش زندگی اشتراکی شدند، ۵/۷ میلیون خانواده ـ حدود پانزده میلیون نفر ـ روانهٔ تبعیدگاه‌ها شدند و بسیاری از آن‌ها جان سپردند.

همیشه «دشمنِ بلشویک‌ها» بودند. لنین گفته بود: «دهقانان باید یک کمی گرسنگی بکشند.» کوپیلیف، یکی از بلشویک‌های متعصب، در دفتر خاطرات خود نوشت: «من و دیگر همنسلانم قویاً معتقدیم که هدف وسیله را توجیه می‌کند. من آدم‌هایی را دیدم که از گرسنگی در حال مرگ بودند...» نادژدا مندیلشتام، همسر شاعر سرشناس روس [اوسیپ مندیلشتام]، در کتاب خاطرات کلاسیک خود، *امیدِ وانهاده*، نوشت: «آن‌ها حاضر نیستند مسئولیت آن حوادث را به گردن بگیرند. اما آن‌ها چگونه می‌توانند از زیر بارِ این مسئولیت شانه خالی کنند؟ مگر نه این‌که این‌ها همان آدم‌های دههٔ بیستی‌ای بودند که ارزش‌های قدیمی را نابود و فرمول‌های تازه‌ای را ابداع کردند تا این اقدامِ بی‌سابقهٔ خود را توجیه کنند: شما نمی‌توانید بدون شکستن تخم مرغ یک اُملت درست کنید. هر کشتار تازه‌ای به این بهانه انجام می‌شد که ما داریم یک دنیای نوین باشکوه خلق می‌کنیم.» آن سلاخی‌ها و قحطی‌ها حزب را تحت فشار قرار داد اما اعضای حزب ندرتاً چهره در هم کشیدند: و به راستی آن‌ها چگونه توانستند چنین مرگ‌ها و کشتارهای گسترده‌ای را تحمل کنند؟

از لنین نقل شده که «یک انقلاب بدون جوخه‌های تیرباران بی‌معناست.» لنین در بیش‌ترِ دورانِ حرفه‌ای خود ستایشگرِ «دورانِ وحشت» در انقلابِ فرانسه بود، زیرا بلشویسمِ وی آیینِ منحصر به‌فردی بود؛ «یک نظام اجتماعی مبتنی بر خونریزی». بلشویک‌ها خدانشناس بودند اما از حیث رویکردهای اعتقادی به دشواری می‌توان آن‌ها را غیرمذهبی و سکولار تلقی کرد. آن‌ها به‌خاطر «باورهای متعالی» خویش و از موضعِ «متعالی‌ترین فرایضِ اخلاقی» دست به کشتار می‌زدند. بلشویسم شاید یک مذهب نبود اما خیلی به آن نزدیک بود. استالین به بریا گفت: «بلشویک‌ها نوعی فرقهٔ نظامی ـ مذهبی‌اند.» موقعی که دزیرژینسکی (بنیانگذارِ چکا) مُرد، استالین وی را «شوالیهٔ[1] فداکار پرولتاریا» لقب داد. این «فرقهٔ شمشیر به دستانِ» استالین بیش‌تر شبیه به شوالیه‌های معبد[2] یا حتی حکومتِ دین‌سالار روحانیون بودند تا هر جنبشِ سکولار و غیرمذهبی دیگری. آن‌ها به‌خاطر اعتقادات خویش حاضر بودند از جان خود بگذرند و جان دیگران را هم بگیرند. آن‌ها در این پروسهٔ اجتناب‌ناپذیری که برای سعادت و رفاه بشر در پیش گرفته بودند، حتی آمادگی این را داشتند که خانواده‌های خود را قربانی کنند؛ آن هم با یک شور و شوقی که فقط در جنگ‌های مذهبی و شهادت‌طلبانهٔ قرون وسطا ــ و خاورمیانهٔ امروز ــ قابل مشاهده است.

---

۱. شوالیه‌ها در دوران فئودالسم یا قرون وسطا، جنگجویان دلیر و بی‌باکی بودند که از کلیسا دفاع می‌کردند و در خدمت کلیسا با دشمنان مسیحیت می‌جنگیدند.ـ م.

۲. شوالیه‌های معبد در قرن دوازدهم میلادی در شهر اورشلیم وظیفهٔ دفاع از کلیساها و معابد مقدس مسیحیان را به هنگام سفرهای زیارتی آن‌ها به اورشلیم برعهده داشتند.ـ م.

آن‌ها خود را آدم‌های «اصیل» ویژه‌ای تلقی می‌کردند. استالین در سال ۱۹۴۱، زمانی که مسکو در آستانهٔ سقوط به دست ارتش آلمان بود، از ژنرال ژوکف پرسید: «مثل یک بلشویک به من بگو که آیا می‌توانیم مسکو را نگهداریم؟» استالین این جملهٔ «مثل یک بلشویک به من بگو» را طوری ادا کرد که آدم به یاد یک انگلیسی قرن هیجدهمی می‌افتد که دارد می‌گوید: «مثل یک جنتلمن به من بگو!»

این «شمشیرداران» برای اجرای بی‌رحمانهٔ برنامه‌ها و اقدامات خود باید به یک ایمان شبه‌مذهبی باورمند می‌بودند. آن‌ها برای این‌که دیگران را متقاعد کنند که «حق» با آن‌هاست باید این ایمان متعصبانهٔ خویش را تقویت می‌کردند. تعصب‌گرایی «شبه‌مذهبی» استالین خصوصیتِ بارز سران بلشویک بود: پسر میکویان پدر خود را یک «متعصبِ بلشویک» تلقی می‌کرد. بخش اصلی این تعصبات برآمده از پس زمینه‌های مذهبیِ این افراد بود.[1] آن‌ها از یهودیت و مسیحیت متنفر بودند اما مذهبی را جایگزینِ مذهبِ والدین خود کردند که به مراتب سخت‌گیرتر و خشن‌تر از آن بود. این مذهب جدید نوعی بی‌اخلاقی و بی‌رحمی نظام‌مند را برای پیروانش به ارمغان آورد. به قول نادژدا مندیلشتام، همسر شاعر بزرگ روس اوسیپ مندیلشتام، «این مذهب ــ یا علم، به زعمِ خبرگانش ــ یک اقتدار شبه‌خدایی به انسان می‌دهد... در دههٔ بیست، بسیاری از آدم‌ها پیروزی بلشویک‌ها را با پیروزی مسیحیت [در اواسط تا اواخر قرن اول میلادی] مقایسه می‌کردند و چنین می‌اندیشیدند که این مذهب جدید تا حداقل یک هزار سال دیگر پابرجا خواهد بود... همه بر ارجحیت و برتری این آیین جدید، که قولِ برپایی بهشت در همین جهانِ مادی را داده بود، اذعان داشتند.»

حزب با تکیه بر خُلوصِ اعتقادی خویش، دیکتاتوری خود را توجیه می‌کرد. نوشته‌های مقدسِ بلشویک‌ها آموزه‌های مارکسیسم ـ لنینیسم بود؛ چیزی که آن‌ها «حقیقت علمی» تلقی‌اش می‌کردند. از آن‌جایی که ایدئولوژی خیلی اهمیت داشت، هریک از رهبران باید در زمینهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم خبره و کارشناس می‌شد یا حداقل چنین به‌نظر می‌رسید. به این ترتیب این اشرارِ سابق، شب‌های طولانی بسیاری را صرف مطالعهٔ مقالاتِ ملال‌آور در خصوصِ ماتریالیسمِ

---

۱. بسیاری از بلشویک‌های قدیمی دارای تحصیلات مذهبی بودند: استالین، ینوکیدزه و میکویان قبلاً در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس دروس مذهبی خوانده بودند؛ ورشیلف در گروه کُر کلیسا، در دوران نوجوانی‌اش، سرودهای مذهبی می‌خواند؛ کالینین هم در نوجوانی یک کلیساروی حرفه‌ای بود. حتی مادر بریا هم بسیار مذهبی بود و نهایتاً هم در داخل یک کلیسا جان سپرد. والدین یهودی کاگانوویچ نیز تا به آخر مذهبی باقی ماندند. مادر کاگانوویچ موقعی که برای دیدن پسر صاحب مقامش به کرملین آمد، صراحتاً به وی و همکارانش گفت: «حیف که همهٔ شماها خدانشناس هستید!»

دیالکتیک[۱] کردند تا بلکه بتوانند از صلاحیتِ لازم برای اشغالِ مناصب بالای حکومتی برخوردار شوند. این موضوع به قدری اهمیت داشت که مولتف و پولینا حتی در نامه‌های عاشقانهٔ خود راجع به آن بحث می‌کردند: «پولیچکا [پولینا]! عزیزم... خواندنِ کلاسیک‌های مارکسیستی خیلی ضروری است... تو باید مقدار بیش‌تری از آثارِ لنین را که به زودی چاپ و منتشر خواهد شد، بخوانی و سپس تعدادی از آثار استالین را بخوانی... دلم برایت خیلی تنگ شده است.»

به قول کوپیلیف، بلشویکِ متعصب، «حزب‌خواهی، یک مفهومِ تقریباً عرفانی بود. پیش‌شرط‌های ضروری [برای بلشویک بودن] عبارت بود از داشتنِ نظمِ آهنین و رعایتِ مومنانهٔ همهٔ آیین‌ها و مقررات زندگی حزبی.» به قول یک کمونیست کهنه‌کارِ دیگر، «یک بلشویک کسی نبود که صرفاً به مارکسیسم اعتقاد داشته باشد بلکه کسی بود که فارغ از هر مسئله‌ای ایمانِ مطلق به حزب داشته باشد... یک بلشویکِ واقعی باید این قدرت را می‌داشت که اخلاقیات و وجدانِ خویش را به نحوی سازگار کند که بتواند بی‌هیچ قید و شرطی این عقیدهٔ جزمی را بپذیرد که حزب هرگز اشتباه نمی‌کند حتی اگر حزب در تمامی مدت در اشتباه باشد.» استالین در زمانی که این جملهٔ لافزنانه را بر زبان می‌راند، غلو نمی‌کرد: «ما بلشویک‌ها از یک تکه و بُرشِ خاص هستیم.»

اما نادیا از «یک تکه یا بُرش خاص» نبود. قحطی در مناطق روستایی کشور، بر شدتِ تنش‌ها در زندگی زناشویی استالین افزود. موقعی که کیرا علیلویوای خردسال، برای دیدن شوهرعمهٔ خود، استانیسلاس ردنس [رییس تشکیلات امنیتی شوروی در منطقهٔ اوکراین] به شهرِ خارکف رفت، صحنهٔ وحشتناکی را از پشت پنجرهٔ قطار ویژه‌اش دید که تا آخر عمر هرگز آن را فراموش نکرد. کیرا آدم‌های گرسنه‌ای را با شکم‌های نفخ کرده دید که برای گدایی غذا دور قطار جمع شده بودند و به آن‌ها التماس می‌کردند. او سگ‌های گرسنه‌ای را دید که از این‌سو به آن‌سو در پی یافتن لقمه غذایی بودند. کیرا مادر خود را در جریان مشاهدات خویش قرار داد. مادر کیرا ــ ژنیا علیلویوا، همسر پاول علیلویف ـ نیز شجاعانه قضیه را به اطلاع استالین رساند.

استالین وقتی قصه را از زبان مادر کیرا شنید، به وی گفت: «هیچ توجهی نشان نده. او [کیرا]

---

۱. ماتریالسیم دیالکتیک یا ماده‌گرایی دیالکتیکی یک نظریهٔ فلسفی است که اولین‌بار انگلس آن را در کتاب *آنتی‌دورینگ* (۱۸۷۸) و سپس در کتاب *دیالکتیک طبیعت* (۱۸۸۳) فرمول‌بندی کرد و در شکلی تعدیل یافته به‌صورت فلسفهٔ رسمی حزب کمونیست درآمد. براساس این فلسفه، دیالکتیک (منطقِ استدلال) قانون بنیادی عمومی تکامل طبیعت، جامعه و اندیشه است.ـ م.

بچه است و درک درستی از حوادث ندارد.»[1] مطالب مبادله شده مابین استالین و نادیا در سال آخر زندگی زناشویی آن‌ها، ترکیبی است از نامه‌های شاد و ناشاد. در فوریهٔ ۱۹۳۲، سوتلانا سالگرد تولد خود را در کرملین جشن گرفت. سوتلانا به همین مناسبت در حضور والدینش و اعضای دفتر سیاسی به روی صحنه رفت و نمایش کوچکی را بازی کرد. دو پسر استالین، واسیلی و آرتیوم، نیز چند شعر برای حضار دکلمه کردند.

نادیا به ککه، مادر استالین، که در تفلیس زندگی می‌کرد، نوشت: «اوضاع به‌نظر خیلی خوب می‌آید، ما همگی خیلی خوب هستیم. بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند. واسیا [واسیلی] حالا ده ساله است و سوتلانا پنج ساله.. سوتلانا و پدرش دوستان خیلی خوب یکدیگرند...» این نامه به زحمت می‌توانست فرصت و مجالی برای افشای رازهای بزرگ باشد اما لحنِ نادیا جالب است: «من و جوزف، در مجموع، به نحو وحشتناکی اوقاتِ آزادِ کمی داریم. شما احتمالاً شنیده‌اید که من سر پیری به مدرسه بازگشته‌ام. خود درس خواندن برای من مشکل نیست اما تلاش برای انجام وظایفم در خانه طی روز، کمی مشکل است. با این حال، گلایه‌ای ندارم و تا حالا با همهٔ مسایل به نحو کاملاً موفقی کنار آمده‌ام...» نادیا داشت درمی‌یافت که «این کنار آمدن» تا چه حد دشوار است.

استالین گرچه شدیداً تحت فشار عصبی قرار داشت اما همچنان یک شوهر حسود و غیرتی به‌شمار می‌رفت. استالین احساس می‌کرد که دوستانِ قدیمی‌اش، ینوکیدزه و بوخارین، دارند زندگی زناشویی وی را متزلزل می‌کنند. بوخارین مرتباً برای دیدن استالین و همسرش به ویلای آن‌ها در سوچی سر می‌زد. او هرگاه فرصتی می‌یافت به همراه نادیا در باغ‌های ویلا گردش می‌کرد. یک‌بار استالین یواشکی به سراغِ بوخارین و نادیا رفت و آن‌ها را موقعِ پیاده‌روی در باغ غافلگیر کرد. استالین ظاهراً محضِ شوخی، بر سرِ بوخارین فریاد کشید: «تو این‌جا با زن من چه‌کار می‌کنی؟ می‌کُشمت!» بوخارین به‌سادگی از روی قضیه گذشت و این حرفِ استالین را صرفاً «یک شوخی آسیایی» تلقی کرد.

موقعی که بوخارین با یک دخترِ نوجوان زیبا به اسم آنا لارینا ازدواج کرد، استالین در حین یکی از ضیافت‌های شامِ خود درحالی‌که مست و شنگول بود، به وی گفت: «تو این‌دفعه هم باز از من جلو زدی!» بوخارین پرسید: «چطور؟» استالین گفت: «یک همسر خوب، یک همسر زیبا برای خودت گرفته‌ای که از نادیای من جوان‌تر است!»

---

۱. علیلویف‌ها به تازگی از آلمان به روسیه بازگشته بودند. آن‌ها از تغییراتی که در کشور رخ داده بود غرق در تعجب بودند. کیرا به‌خاطر می‌آورد: «همه جا مانع و راه بندان قرار داده بودند. همه گرسنه و ترسیده به‌نظر می‌آمدند. مادرم از آلمان لباس برای خودش خریده بود اما اوضاع طوری خراب بود که او خجالت می‌کشید این لباس‌های شیک را بپوشد...»

استالین در خانه، یا یک آدمِ گردن کلفتِ مسئولیت‌نشناس بود یا یک شوهر آزاررسان. نادیا تا چندی پیش خبرهای داخل آکادمی را به شوهرش می‌رساند و دانشجویان ناراضی را به او لو می‌داد. اما حالا، در این چند ماهِ پایانی، شرایط فرق کرده بود. نادیا دیگر میلی به لو دادنِ دانشجویانِ ناراضی نداشت و حتی از دست شوهرش که دستورِ دستگیریِ «دشمنان» را می‌داد نیز عصبانی بود. می‌گویند نادیا در آن روزها بر سر شوهرش فریاد می‌کشیده: «تو یک شکنجه‌گری، بله تو این‌کاره هستی! تو حتی پسرت را، همسرت را، و کل مردم روسیه را شکنجه می‌کنی.» موقعی که استالین مشغول بحث دربارهٔ اهمیت حزب و فراتر بودن آن از خانواده بود، ینوکیدزه از وی پرسید: «پس نظرت راجع به بچه‌های خودت چیست؟». استالین درحالی‌که به نادیا اشاره می‌کرد پاسخ داد: «بچه‌ها مال او [نادیا] هستند.» نادیا این راکه شنید با صدای بلند زد زیر گریه.

هرچه که می‌گذشت، نادیا عصبی‌تر، یا به قول مولتف، «نامتوازن»تر می‌شد. اتری، دخترِ سرگو، که دلایل خوبی برای تنفر از استالین دارد، توضیح می‌دهد که «استالین رفتار خوبی با نادیا نداشت اما نادیا هم، مثل همهٔ علیلویف‌ها، خیلی بی‌ثبات بود.» نادیا ظاهراً از بچه‌های خود و هر چیز دیگری بیزار شده بود. استالین بعدها به خروشچف اذعان کرد که او بعضی وقت‌ها خود را در توالتِ خانه حبس می‌کرده درحالی‌که همسر عصبانی مزاجش محکم بر درِ توالت می‌کوبیده و بر سر وی فریاد می‌زده: «تو آدم غیرقابل تحملی هستی؛ زندگی با تو امکان‌پذیر نیست.»

چنین تصویری از استالین، در قالبِ شوهرِ ناتوان و زن‌ذلیلی که ازترسِ همسرِ خشمگین و غضبناکِ خویش درگوشهٔ مستراحِ خانه‌اش کزکرده، باید به عنوانِ ناجورترین تصویر از این «مرد آهنین» طی تمامی دوران کاری و حرفه‌ای‌اش قلمداد شود. استالین که خودش آدم عصبی و مجنونی به‌شمار می‌رفت و در آن ایام تحت فشارهای کاری شدیدی قرار داشت، از رفتارِ عصبی و تهاجمی نادیا مات و مبهوت شده بود. نادیا به یکی از دوستانش گفت که «هر چیزی حوصله‌ام را سر می‌برد، هر چیزی حالم را خراب می‌کند.»

دوست نادیا از وی پرسید: «حتی بچه‌ها؟»

نادیا جواب داد: «هر چیزی، حتی بچه‌ها.» این مکالمه تا حدی برای ما روشن می‌کند که استالین با چه نوع مشکلاتی در خانه مواجه بود. نادیا ظاهراً به یک بیماری روانی مبتلا شده بود. به عبارت دیگر نمی‌توان ادعا کرد که مشکلات روحی این زن ناشی از مخالفت‌های سیاسی یا حتی ناشی از رفتارهای زشتِ شوهر خودخواه و زُمختش بوده است. ژنیا علیلویوا معتقد بود که نادیا به بیماری افسردگی شدید مبتلا شده و شدیداً «بیمار» بود. دکترها برای سرحال آوردنِ نادیا مصرفِ «کافئین» را تجویز کردند. استالین بعدها دکترها را به‌خاطر این تجویز اشتباه، مقصر اعلام کرد. او حق داشت؛ کافئین به نحو فاجعه‌باری باعث تشدید یأس و افسردگی نادیا شد.

خودِ استالین هم روز به روز عصبی‌تر و هیجان‌زده‌تر می‌شد. یک عامل عصبیت او، قضیهٔ اوکراین بود؛ منطقهٔ وسیعی که داشت از زیر کنترل او خارج می‌شد. استالین به کوسیور، عضو دفتر سیاسی و رییس منطقهٔ اوکراین، نوشت: «از قرار معلوم در برخی از مناطق اوکراین، قدرتِ شوروی از بین رفته است... آیا این موضوع حقیقت دارد؟ آیا اوضاع در دهکده‌های اوکراینی تا این حد بد است؟ گپئو [تشکیلات امنیتی] چه‌کار می‌کند؟ باید سریعاً این مسئله را بررسی و اقدامات ضروری را اتخاذ کنید.» مقامات برای به دست آوردنِ غلات دوباره روانهٔ مناطق روستایی شدند. حالا این سفرها که در معیتِ سپاهیانِ تشکیلاتِ امنیتی و مأموران حزبیِ اسلحه به دست انجام می‌شد، حالتی شبه‌نظامی‌تر و وحشیانه‌تر پیدا کرده بود. مولتف روانهٔ اورال، ولگای پایینی و سیبری شد. اتومبیل او در میانهٔ راه داخل یک چاله افتاد و واژگون شد. هیچ‌کس صدمه‌ای ندید اما مولتف مدعی شد که «قصدِ جانِ مرا کرده بودند».

استالین به رؤسای محلی شک داشت. او حالا بیش از هر زمانِ دیگری احساس می‌کرد که به نسلِ سرسخت‌تر و تازه‌ای از مدیران اجرایی نیاز دارد؛ مدیرانی مثلِ بریا که حالا ارتقا مقام یافته و رییس منطقهٔ قفقاز شده بود. استالین ضمن فراخوانیِ رؤسای گرجی به مسکو، به شدت علیه «سرکردگانِ» بلشویک قدیمی موضع‌گیری کرد: «من این احساس را دارم که مطلقاً هیچ سازمان حزبی‌ای در قفقاز وجود ندارد. در این مناطق فقط حکومتِ سرکردگان وجود دارد. این افراد فقط به کسانی رأی می‌دهند که با آن‌ها مشروب می‌نوشند... این قضیه یک شوخی کامل است... ما باید آدم‌هایی را ارتقای مقام بدهیم که صادقانه کار می‌کنند... هر زمان که ما فردی را به آن‌جا می‌فرستیم، او هم به یک سرکرده تبدیل می‌شود!» استالین سپس مقداری حرف‌های عامه پسند زد که باعث خندهٔ حضار شد اما ناگهان لحنِ خود را عوض کرد و با جدیت هرچه تمام‌گفت: «اگر حکومتِ این سرکردگان برنیفتد، ما استخوان‌های همهٔ آن‌ها را خُرد خواهیم کرد...»

سرگو در این جلسه حضور نداشت و در دوردست به سر می‌برد.

یکی از مقامات در گوشِ میکویان زمزمه کرد: «سرگو کجاست؟» میکویان پاسخ داد: «چرا سرگو باید در مراسمِ تاج‌گذاری بریا شرکت کند؟ او بریا را به اندازهٔ کافی می‌شناسد.»

عده‌ای از مقامات آشکارا با ارتقای مقامِ بریا مخالفت کرده بودند: رؤسای مناطق تقریباً ترتیبی داده بودند که بریا به یک جای پرت در قفقاز منتقل شود اما استالین به داد بریا رسید و او را به مرکز قفقاز بازگرداند. استالین سپس عصارهٔ کار و مأموریت بریا را برای حضار شرح داد: «او مسایل را حل می‌کند درحالی‌که دفتر سیاسی [حزب کمونیست گرجستان] فقط اطلاعیه و بیانیه صادر می‌کند!»[1]

---

۱. مارگارت تاچر، نخست‌وزیر بریتانیا، از تعبیر مشابهی برای توصیف وزیر محبوب خویش، لرد یانگ استفاده ←

یکی از گرجی‌ها جواب داد: «رفیق استالین! این تدبیر کارساز نیست. ما نمی‌توانیم با هم کار کنیم.»

دیگری گفت: «من با این شارلاتان [بریا] نمی‌توانم کار کنم!»

استالین با عصبانیت جواب داد «ما این قضیه را به شیوهٔ معمول حل خواهیم کرد.» او سپس بریا را به دبیر اولی حزب کمونیست گرجستان و دبیر دومی حزب کمونیست ماورای قفقاز منصوب و ختم جلسه را اعلام کرد. بریا از راه رسیده بود.

فرد بیل در اوکراین مشغول پرسه زدن در دهکده‌ها بود. اهالی غالب دهکده‌ها از گرسنگی مرده بودند و در کنار اجساد برخی از آن‌ها یادداشت‌هایی از این قبیل به چشم می‌خورد: «خداوند برکت دهد به کسانی که وارد این‌جا شده‌اند، انشاءالله آن‌ها مثل ما هرگز رنج نبرند.» یا «پسرم، ما نمی‌توانستیم منتظر بمانیم. خدا تو را حفظ کند.»

کاگانوویچ که مشغول پرسه زدن در اوکراین بود نسبت به این حوادث فجیع بی‌اعتنا باقی ماند. او که بیش‌تر از دست رهبران نازک نارنجیِ اوکراین شاکی و خشمگین بود، در نامهٔ صمیمانه‌ای خطاب به والرین کوییبیشف نوشت: «سلام والرین عزیز، ما شدیداً سرگرم کار روی قضیهٔ تأمین غله هستیم... ما چاره‌ای نداریم جز این‌که از رؤسای مناطق، به‌ویژه رؤسای مناطق اوکراین، مقدار زیادی انتقاد کنیم. روحیهٔ این افراد، مخصوصاً روحیهٔ چوبار خیلی بد است.. من رؤسای مناطق را توبیخ کردم.» اما کاگانوویچ در وسط این سرزمین ستروزِ پوشیده از جنازه قصد نداشت که تعطیلاتِ رفقا و همکاران خود را خراب کند: «حالت چطور است؟ قصدداری تعطیلاتت را در کجا سپری کنی؟ مطمئن باش که قصد ندارم قبل از به پایان رساندن تعطیلاتت تو را احضار کنم...»

استالین در روز ۲۹ مهٔ ۱۹۳۲ بعد از ملاقات با کاگانوویچ و سرگو در دفترش، به اتفاق نادیا عازم سوچی شد. لاکوبا و بریا به محض رسیدن استالین و همسرش به سوچی، به دیدن آن‌ها رفتند. حالا بریا به‌راحتی هرچه تمام به استالین دسترسی داشت. بریا دیگر نیازی به پشتیبانِ خود، لاکوبا، نداشت. لاکوبا حالا که خرِ بریا از پل گذشته بود زیر لب غُر غُر می‌کرد: «عجب آدم شیطان‌صفتی‌ست این بریا!»

ما نمی‌دانیم روابطِ استالین و نادیا در آن تعطیلات خوب بود یا بد اما هر روز که می‌گذشت فشارها و تنش‌ها بیش‌تر می‌شد. استالین بر کشوری حکم می‌راند که در آستانهٔ یک شورش

← کرد: «او راه حل‌ها را برایم می‌آورد اما دیگران مسایل را برایم می‌آورند.» هر رهبری چنین مدیرانی را قدر و ارج می‌گذارد.

همگانی بود. او هر روز گزارش‌های تشکیلات امنیتی کشور را می‌خواند و از خبرهای بد مطلع می‌شد. استالین نسبت به دوستانِ خودش هم شک داشت و از وفاداری آن‌ها مطمئن نبود.[۱] در زمانی که کاگانوویچ مشغول سرکوب شورش کارگران کارخانهٔ پارچه‌بافی ایوانوو بود، ورشیلفِ ناخرسند از اوضاع کشور نامهٔ مهم زیر را به استالین نوشت: «در سراسر منطقهٔ استاورپل، زمین‌هایی را دیدم که به زیر کشت نرفته بود. ما از این‌جا برداشتِ غلهٔ خوبی را انتظار داشتیم اما چیزی به دست نخواهیم آورد... موقع عبور از اوکراین از پشت پنجرهٔ قطارم دیدم که این مناطق حتی در قیاس با شمال قفقاز کم‌تر به زیر کشت رفته است...» ورشیلف نامهٔ خود را این‌گونه تمام کرد: «متأسفم که چنین حرف‌هایی را در زمانی به تو می‌گویم که در تعطیلات به سر می‌بری، اما نمی‌توانستم سکوت کنم.»

استالین بعدها به وینستون چرچیل، نخست‌وزیر بریتانیا، گفت که این دوران مشکل‌ترین دورانِ زندگی‌اش بوده، و حتی از دورانِ تجاوزِ ارتشِ هیتلر به شوروی هم برایش دشوارتر بوده است. «نبرد وحشتناکی بود» که وی طی آن مجبور به کشتن «ده میلیون نفر [کولاک]» شده بود. او به چرچیل گفت: «نبرد ترسناکی بود. چهار سال طول کشید. این نبرد کاملاً ضرورت داشت... هیچ بحثی با آن‌ها [دهقانان] فایده نداشت. یک تعداد مشخصی از آن‌ها در بخش‌های شمالی کشور مجدداً اسکان داده شدند... بقیه هم توسط خود دهقانان به قتل رسیدند برای این‌که به شدت منفورِ آن‌ها بودند.»

دهقانان به نحو قابل درکی به مأمورانِ کمونیست حمله می‌کردند. استالین درحالی‌که در ایوانِ ویلای خود در سوچیِ گرم و دم‌کرده نشسته بود، شدیداً از فروپاشیِ نظم و انضباط و نیز خیانتِ برخی از مقامات عصبانی و ناخشنود به‌نظر می‌رسید. او در چنین زمان‌هایی، حالت جنگجویی را داشت که در پی هجومِ دشمنان به قلعهٔ خود پناه برده است؛ قلعه‌ای که دشمنان از همه سو آن را محاصره کرده بودند. استالین در چهاردهم جولای، قلم بر روی کاغذ گذاشت و به مولتف و کاگانوویچ، که در مسکو بودند، دستور داد قانونِ سفت و سختی تهیه کنند که بر اساس آن سارقان ــ حتی آن‌هایی که اقدام به سرقت سبوس غلات می‌کردند ــ فوراً تیرباران شوند. آن‌ها متعاقباً

---

۱. استالین احساس می‌کرد که «حلقهٔ دوستان»اش به واسطهٔ جنگ با مخالفان، صلابت سابق خود را از دست داده‌است. او پی برده بود که دوستانش تحت فشار بحران جاری در کشور و نزاع میان سرگو و مولتف در آستانهٔ جدا شدن از یکدیگر قرار گرفته‌اند. استالین به کاگانوویچ نوشت که رفیق کویبیشف، دست به نقد یک الکلی، «تأثیر بدی به جا گذاشته است. از قرار معلوم، او از زیر کار در می‌رود... بدتر از همه عملکرد رفیق اورژونیکیدزه است. وی آشکارا متوجه نیست که این عملکردش (علیه رفقا مولتف و کویبیشف) منجر به تضعیف گروه رهبری ما می‌شود.» وانگهی، استالین از دست کیرف و کوسیور و رودزوتاک و دیگر اعضای دفتر سیاسی نیز ناراضی بود.

این قانونِ بدنام را «براساس متنِ نامهٔ»[1] استالین تهیه و تنظیم کردند تا با اجرای آن و اعمال مجازات‌های سنگین جلوی «حیف و میل اموال سوسیالیستی» را بگیرند.[2] قانون مذکور در هفتم اگوست تصویب و لازم‌الاجرا شد. استالین حالا در یک وضع روحی بسیار تحت فشار، به کاگانوویچ نوشت: «اگر ما هم‌اکنون برای بهبود وضع در اوکراین تلاش نکنیم، ممکن است اوکراین را از دست بدهیم.» استالین دو نفر را در وخیم شدنِ اوضاع اوکراین مقصر می‌دانست: یکی باجناقش استانیسلاس ردنس رییس تشکیلات امنیتی شوروی در اوکراین، و دیگری کوسیور رییس حزب کمونیست اوکراین. استالین صراحتاً گفت که «این منطقه [اوکراین] پر از جاسوس‌های لهستانی است که بسیار قدرتمندتر از آن چیزی هستند که ردنس یا کوسیور می‌پندارند.» او ردنس را برکنار و آدم تندروتری را به جای وی منصوب کرد.

نادیا زود به مسکو بازگشت که شاید به دلیل تحصیلات دانشگاهی‌اش در مسکو بود یا شاید هم به دلیلِ غیرقابل تحمل شدنِ تنش‌ها در سوچی. سردردها و شکم‌دردهای نادیا شدیدتر از قبل شده بود. این قضیه به نوبهٔ خود فشار روحی مضاعفی بود بر استالین. اما اعصاب استالین بسیار قوی‌تر از نادیا بود. هیچ‌کدام از نامه‌هایی که این دو طی این دورهٔ زمانی خاص خطاب به یکدیگر نوشتند، باقی نمانده است. شاید استالین این نامه‌ها را نابود کرده باشد یا شاید هم نادیا هیچ نامه‌ای به شوهرش ننوشته بود. با این‌حال، ما می‌دانیم که نادیا از مدتی قبل به این نتیجه رسیده بود که عملکرد رژیم شوروی در روستاها نادرست است؛ «او به آسانی تحت تأثیر حرف‌های بوخارین و ینوکیدزه قرار گرفته بود.»

ورشیلف، ضمن اشاره به این موضوع که سیاست‌های استالین می‌تواند با مقاومتِ یکپارچهٔ دفتر سیاسی مواجه شود، با وی مخالفت کرد. موقعی که یک کمونیست اوکراینی به اسم کورنیف به جرم کشتنِ یک سارق (احتمالاً گرسنه) دستگیر شد، استالین به این نتیجه رسید که کورنیف نباید مجازات شود. اما ورشیلف نگاهی به پروندهٔ کورنیف انداخت و پی برد که قربانی یک نوجوان بی‌گناه بوده است. او بلافاصله نامه‌ای به استالین نوشت و خواهانِ محکومیتِ کورنیف شد. ورشیلف اضافه کرده بود که دورهٔ محکومیت به زندان می‌تواند بسیار کوتاه باشد

---

۱. مردم شوروی اسم این قانون را «قانون پنج خوشه» گذاشته بودند، زیرا طبق این قانون هر فرد گرسنه‌ای که چند خوشه ذرت می‌دزدید، تیرباران یا حداقل به ده سال زندان محکوم می‌شد.

۲. همان گونه که غلات صرف سوخت صنایع می‌شد دهقانان هم قربانی می‌شدند تا چرخ صنایع بچرخد. در طی همان هفته‌ای که استالین در تعطیلات به سر می‌برد وی به کاگانوویچ و مولتف دستور داد که بیست‌هزار نفر نیروی کار اجباری ــ که احتمالاً از کولاک‌ها بودند ــ را برای کار در یک شهر صنعتی تازه به نام ماگنیتوگورسک، منتقل کند. این سرکوب‌ها احتمالاً وسیلهٔ عامدانه‌ای بود برای تأمین نیروی کار از نوع بردگی.

اما اهمیت دارد که حتماً کورنیف محاکمه و محکوم شود. استالین یک روز بعد از دریافت نامهٔ ورشیلف، در روز ۱۵ اگوست، خشمگنانه با خواستهٔ ورشیلف مخالفت و دستور آزادی سریع کورنیف را از زندان صادر کرد و متعاقباً شغل مهمی به وی داد.

در ۲۱ اگوست، شش روز پس از ایستادگی ورشیلف در برابر استالین، ریوتین که قبلاً به سبب انتقاد از استالین دستگیر و سپس آزاد شده بود، باگروهی از رفقای همفکر خود دیدار کرد. آن‌ها در این دیدار بیانیهٔ بسیار محکمی، خطاب «به همهٔ اعضای حزب» نوشتند و طی آن خواستار برکناری استالین شدند.[1] بسیاری از کسانی که در جلسهٔ ۲۱ اگوست حضور داشتند، ریوتین را به تشکیلات امنیتی کشور لو داده بودند لذا مقامات امنیتی کاملاً در جریان فعالیت‌های ریوتین قرار داشتند اما آن‌ها فعلاً او را آزاد گذاشته بودند تا ردّ بقیهٔ مخالفان را نیز پیدا کنند. مخالفت ریوتین، اندکی بعد از مخالفت‌های سیرتسف، لومینادزه و تزلزل ورشیلف رخ داده بود. توالی این حوادث بدجوری باعث نگرانی استالین شده بود. استالین در ۲۷ اگوست به کرملین برگشت و بلافاصله با کاگانوویچ دیدار و گفتگو کرد.

همزمان وضعیتِ سلامتی نادیا رو به وخامت گذاشت. مشخص نیست که آیا اوضاع بحرانی کشور عامل وخامت حال نادیا بوده یا عوامل دیگر. اما در هر حال، این بیماری آن‌قدر شدید بود که می‌توانست روحیهٔ آدم‌های قوی‌تر از نادیا را نیز درهم شکند. نادیا بدجوری مریض بود. او از «دردهای حاد در ناحیهٔ شکم» رنج می‌برد. دکترها آزمایشات بیش‌تری را توصیه کردند. عامل این دردها تا حدی ناشی از تنش‌های روان‌تنیِ برآمده از بحران سیاسی کشور بود و تا حدی هم ناشی از عمل سقط جنین نادیا در سال ۱۹۲۶.

در ۳۱ اگوست، نادیا ــ در معیت یا در غیرمعیت استالین ــ برای معالجهٔ مجدد به کلینیک کرملوکا رفت. دکترها خواهان انجام آزمایشات بیش‌تری شدند و احتمالِ یک عمل جراحی ظرف سه تا چهار هفتهٔ آینده را بررسی کردند. این عمل انجام نشد. دکترها هنوز مطمئن نبودند که بیماری نادیا دقیقاً چیست.

در ۳۰ سپتامبر، ریوتین دستگیر شد. استالین به احتمال قوی، تحت حمایتِ کاگانوویچ، خواهان اعدام ریوتین شده بود. اما اعدامِ یک رفیق ــ آن هم یک رفیقِ «شمشیردار» ــ کار خطیری به‌شمار می‌رفت. کیرف و سرگو با اعدامِ ریوتین مخالفت کردند. هیچ مدرکی هم وجود ندارد که

---

۱. در بخشی از این بیانیهٔ بسیار تند آمده بود: «تا زمانی که استالین در رأس کمیته مرکزی است نمی‌توان هیچ‌گونه تغییر و تحولی را انتظار داشت... استالین، این جاسوس بزرگ، نابودکنندهٔ حزب، گورکن انقلاب در روسیه به تمام کشور پوزه‌بند زده است... لگدمال شدن حقوق اساسی، سوءاستفاده از قدرت، استفادهٔ ظالمانه از قدرت... فقیرتر شدن روستاها... ارعاب و سرکوب و نزول ادبا و هنرمندان به سطح خدمتکاران و تبدیل شدن به ستون حامی رهبر استالینیستی...»

نشان بدهد مقامات رسماً دربارهٔ اعدام یا عدم اعدام ریوتین باهم بحث کرده باشند ـ کیرف اساساً در جلساتِ دفتر سیاسی در اواخر سپتامبر و اکتبر ۱۹۳۲ حضور نداشت. علاوه بر این، استالین هرگز حاضر نمی‌شد چنین پیشنهادی [اعدام ریوتین] را بدون این‌که ابتدا نظر سرگو و کیرف را پرسیده باشد ـ مثلِ ماجرای توخاچفسکی در سال ۱۹۳۰ ـ ارایه کند. او احتمالاً هرگز به‌صورت صریح خواستار اعدامِ ریوتین نشده بود. در یازدهم اکتبر، ریوتین به ده سال اقامت در اردوگاه کار اجباری محکوم شد.

نسخه‌ای از «پلاتفرم» یا «بیانیهٔ» ریوتین به خانهٔ استالین راه یافت. بنابه گفتهٔ ولاسیک، محافظ شخصی استالین، نادیا نسخهٔ مذکور را از طریق دوستان همدانشگاهی خود به دست آورده و آن را به استالین نشان داده بود. این به معنای آن نیست که نادیا به اپوزیسیون ملحق شده بود اما گویای آن است که وی تا حد زیادی در برابر شوهرش ستیزه‌جو شده بود. جزوهٔ ریوتین بعدها در اتاق خواب نادیا پیدا شد [بعد از خودکشی وی]. استالین بعدها در دههٔ پنجاه اذعان کرد که او در حین آن ماه‌های پایانی [زندگی نادیا]، به اندازهٔ کافی به همسرش توجه نشان نداده بود: «فشار بسیار بسیار زیادی روی من بود... دشمنان بسیار زیاد بودند. ما باید روز و شب کار می‌کردیم...» شاید پرداختن به موضوعات ادبی می‌توانست تنوع مناسبی در این ایام باشد.

۷

استالینِ روشنفکر

در ۲۶ اکتبر ۱۹۳۲، گروه برگزیده‌ای مرکب از پنجاه نویسنده به نحو مرموزی به کاخِ ماکسیم گورکی، بزرگ‌ترین داستان‌نویسِ زندهٔ روس، دعوت شدند؛[1] کاخی که جای جای آن آکنده از اشیای عتیقهٔ گران‌قیمت بود. گورکی لاغر و بلند قد با سبیل جوگندمی، حالا شصت‌وچهار ساله، در جمع حضور یافت و به میهمانان خوشامد گفت. سالن غذاخوری کاخ پر از میزهایی بود که با رومیزی‌های سفید و شیک پوشانده شده بود. همه بی‌صبرانه منتظرِ پیشامدِ هیجان‌انگیزی بودند. کمی بعد استالین در معیتِ مولتف، ورشیلف و کاگانوویچ از راه رسید. حزب، ادبیات را به قدری جدی می‌گرفت که مقامات حکومتی شخصاً آثار نویسندگان شاخص کشور را حک و اصلاح می‌کردند. استالین و همراهانش پس از یک چاق سلامتی کوتاه، پشت میزی در کنارِ خودِ گورکی نشستند. استالین که تا لحظاتی قبل لبخندی بر لب داشت، قیافهٔ جدی‌ای به خود گرفت و شروع به صحبت دربارهٔ ایجاد یک ادبیات نوین کرد.

این جلسه از بسیاری جهات مهم و سرنوشت‌ساز بود: استالین و گورکی، مشهورترین مردان روسیه بودند و روابط میان آن‌ها در حکم بادسنجِ ادبیات شوروی بود. از اواخر دههٔ بیست، گورکی آن‌چنان به استالین نزدیک شده بود که او تعطیلات خود را در کنار استالین و نادیا سپری می‌کرد. ماکسیم گورکی، با نام اصلی ماکسیم پشکف[2]، در سال ۱۸۶۸ متولد شده بود. او پدر خود را در چهار سالگی از دست داد و خیلی زود آوارهٔ دشت و بیابان شد و مشاغل سطح پایینی را تجربه کرد. گورکی بعدها از این تجربیات تلخ برای نگارش داستان‌های خود استفاده کرد

---

۱. هیچ‌کدام از نویسندگان بزرگ روس، مثل آخماتووا، مندیلشتام، پاسترناک، بولگاکف یا بابل دعوت نشده بودند اما میخائیل شولوخف، که استالین وی را یک «استعداد هنری بزرگ» تلقی می‌کرد، حضور داشت.

2. Maxim Peshkov

(گورکی به زبان روسی یعنی «تلخ» که اشاره‌ای است به تجربیات تلخی که نویسنده در کودکی و نوجوانی از سر گذرانده بود.) او به‌ویژه طی دوران مذکور تجربیات ناگواری را در کنار دهقانان هموطنش تجربه کرده بود؛ دهقانانی که نسبت به آدم‌های آواره و بی‌خانمان دارای «انزجارهای رذیلانه» بودند. شاهکارهای ادبی‌ای که گورکی نوشت به زودی تبدیل به منبع الهامی برای انقلابیونِ ضدتزاری شدند. اما گورکی در سال ۱۹۲۱ از لنین سر خورد زیرا روش‌های مستبدانهٔ وی را نمی‌پسندید. لنین به رغم رابطهٔ حسنهٔ ظاهری‌اش با گورکی شرایطی را فراهم کرد که گورکی «داوطلبانه» به تبعید برود. تبعیدگاه گورکی ویلای شیکی در سورنتویِ ایتالیا بود. استالین بعدها که به قدرت رسید همهٔ تلاش خود را کرد تا گورکی را به روسیه بازگرداند. همزمان، استالین ادبیاتِ شوروی را تحتِ نظارتِ RAPP (اتحادیهٔ نویسندگان پرولتری روسیه) قرار داده بود؛ نهادی که عملاً «شاخهٔ ادبی برنامهٔ پنج سالهٔ استالین برای صنعتی کردن کشور» بود. اتحادیهٔ مذکور به هر نویسنده‌ای که «پیچش عظیم» (برنامهٔ صنعتی کردن استالین) را در اثر خود به نحو پرشورانه‌ای به تصویر نمی‌کشید، شدیداً حمله می‌کرد و انواع گرفتاری‌ها را برای وی به وجود می‌آورد. گورکی و استالین از مدتی پیش یک بازی ظریف و پیچیدهٔ دو نفره را آغاز کرده بودند که در آن نخوت، پول و قدرت ایفای نقش می‌کرد: استالین برای تحکیم پایه‌های قدرت خود به شهرت و محبوبیتِ فراوانِ گورکی نیاز داشت و گورکی هم تنها در ازای دریافت امتیازات مادی هنگفت حاضر بود از اعتبار خویش برای استالین خرج کند. استالین هر کاری کرد که گورکی را تشویق به بازگشت کند. گورکی که در دوران نوجوانی عقب‌ماندگی‌های شدیدِ دهقانانِ روسی را از نزدیک دیده بود، از جنگ استالین علیه دهقانان حمایت می‌کرد اما مخالف معیارهای ادبی اعمال شده از سوی اتحادیهٔ نویسندگان پرولتری روسیه بود. تشکیلات امنیتی شوروی، از مدتی پیش با ارسال انواع هدایا و پاداش‌های مالی سبیلِ گورکی را حسابی چرب کرده بود.

استالین برای آوردنِ گورکی به کشور همهٔ جذابیت‌های فریبکارانهٔ خود را به‌کار انداخت.[۱] گورکی عاقبت در سال ۱۹۳۱ به شوروی بازگشت تا مایهٔ فخرفروشی استالین شود. گورکی در

---

۱. استالین در حین سال ۱۹۳۰ با یک لحن دوستانه خطاب به گورکی نوشت: «من در حین کنگره سرم خیلی شلوغ بود اما حالا وضع فرق کرده و می‌توانم بنویسم. اوضاع البته خوب نیست اما حالا این فرصت را داریم که خطاها را برطرف کنیم... شنیدم که شما مشغول نوشتن نمایشنامه‌ای دربارهٔ خرابکاران هستید و نیاز به یک سری مادهٔ خام جدید دارید. من مقداری از این مواد را جمع‌آوری کرده‌ام که برایتان خواهم فرستاد... چه زمانی به اتحادجماهیر شوروی خواهید آمد؟» استالین طوری با گورکی برخورد می‌کرد که انگار او یک عضو حکومت است. استالین برای مثال زمانی که می‌خواست مولتف را ارتقای مقام بدهد، ابتدا با گورکی در این‌باره مشورت کرد. استالین هر زمان که در پاسخ دادن به نامه‌های گورکی تعلل می‌کرد، از وی به‌خاطر این رفتار «زشت» خویش عذرخواهی می‌کرد.

ازای بازگشت به کشور مشمول دریافت یک مستمری هنگفت شد و همچنین میلیون‌ها روبل حق‌التالیف کتاب‌هایش را دریافت کرد. او در مسکو در قصری که قبلاً به ریابوشینسکیِ سرمایه‌دار تعلق داشت، سکنی گزید. علاوه بر این، یک ویلا در بیرون شهر مسکو و ویلای دیگری در کریمه همراه تعداد زیادی کارمند و خدمتکار، که همگی نیز از اعضای تشکیلات امنیتی شوروی بودند، در اختیار گورکی گذاشته شد. کاخ و ویلاهای گورکی به پاتوق روشنفکران مبدل شد. گورکی به روالِ دورانِ لنین سعی داشت که به روشنفکران دچار مشکل یاری برساند. او به‌ویژه کمک‌های زیادی به نویسندگان جوان همچون ایساک بابل و واسیلی گروسمن کرد.

سران کشور از گورکی به عنوان چهرهٔ مشهور ادبی خودشان استقبال کردند. این در حالی بود که یاگودا، مقام بلندمرتبهٔ پلیس مخفی شوروی، ادارهٔ همهٔ جزییاتِ زندگی شخصی و خانوادگی گورکی را برعهده داشت. هرچه که می‌گذشت، شخص یاگودا اوقاتِ بیش‌تری را در کنار گورکی می‌گذراند. استالین بچه‌های خود را برای دیدن گورکی نزد وی می‌برد و بچه‌ها هم در این‌جور مواقع با نوه‌های گورکی همبازی می‌شدند. میکویان پسرهای خود را برای بازی با میمون دست‌آموز گورکی نزد وی می‌برد. ورشیلف هم گهگاه به خانهٔ گورکی می‌آمد تا برای میهمانانش آواز بخواند. مارتا، نوهٔ دختری گورکی، یک روز با ایساک بابل بازی می‌کرد، روز بعد با یاگودا.

استالین، گورکی را دوست داشت. او در یک یادداشتِ بی‌تاریخ به ورشیلف نوشت: «گورکی این‌جا [سوچی] بود. ما دربارهٔ خیلی چیزها با هم حرف زدیم. او آدم خوب، باهوش و مهربانی است. او سیاست‌های ما را دوست دارد. او هر چیزی را درک می‌کند... و در عرصهٔ سیاست همراه ما و علیه راست‌گرایان است.» اما استالین در عین‌حال آگاه بود که برای حفظ و نگهداری این سرمایهٔ بزرگ (گورکی) باید برایش حسابی خرج کند و سنگ تمام بگذارد. در سال ۱۹۳۲، استالین دستور داد که جشنِ چهل سال نویسندگی گورکی برگزار شود. خیابان تورسکایا، که اصلی‌ترین خیابان مسکو بود، به گورکی تغییر نام داده شد. موقعی که استالین، تئاتر هنر مسکو را به تئاتر گورکی تغییر نام داد، ایوان گرانسکی، بوروکراتِ ادبی، معترضانه به استالین گفت: «امّا رفیق استالین، تئاتر هنر مسکو در واقع بیش‌تر به چخوف ربط پیدا می‌کند [تا گورکی].»

استالین جواب داد: «این موضوع اهمیت ندارد. گورکی مرد مغروری است، ما باید او را با سیم‌های متعدد به حزب ببندیم.» تمهیدات این‌چنینی استالین در مورد گورکی کارساز واقع شد: گورکی در حین تصفیهٔ کولاک‌ها، طی مقاله‌ای در روزنامهٔ *پراودا* نفرت خود را از عقب‌ماندگی دهقانان ابراز کرد. او ازجمله چنین نوشت: «اگر دشمن تسلیم نشود، باید او را نابود کرد.» گورکی برای دیدن اردوگاه‌های کار اجباری عازم مناطق دورافتاده شد. او در این دیدارها از «بازپروری» مجرمین و از پروژه‌های ساختمانی مبتنی بر کار اجباری، همچون پروژهٔ احداث کانال بلمور،

ستایش کرد. یاگودا، مقام ارشد امنیتی، در این دیدارها و سفرها گورکی را همراهی می‌کرد. گورکی بعد از دیدار از پروژهٔ کانال بلمور رو به یاگودا کرد و گفت: «به شما دوستانِ سخت‌کوش تبریک می‌گویم؛ شما نمی‌دانید که مشغول انجام چه کار عظیمی هستید!»

یاگودا، مقامِ شاخصِ امنیتی، خط استالین را دنبال می‌کرد. نادژدا مندیلشتام نوشت «نسلِ اول چکیست‌های جوان، به‌خاطر سلایق و گرایشات پیچیده‌شان و بی‌اطلاعی‌شان از ادبیات، متمایز از دیگران بودند. چکیست‌ها طلیعه‌دارِ خلق نوین بودند.» و سردمدار این طلایه‌داران، یاگودای سی و نه ساله بود که دلباختهٔ تیموشا، عروسِ ماکسیم گورکی، شده بود. تیموشا «جوان، بسیار زیبا، دلنشین، ساده و جذاب» بود و با ماکس پشکف، پسر گورکی، ازدواج کرده بود.

گنریخ یاگودا[1]، پسر یک جواهرساز بود که در رشته‌های آمار و داروسازی تحصیل کرده و در سال ۱۹۰۷ به حزب پیوسته بود. او هم مثل گورکی در شهر نیژنی نوفگرت[2] به دنیا آمده بود. همین همشهری بودن با گورکی عاملی شد تا وی بتواند به درون خانهٔ گورکی راه یابد و اعتماد کاملِ وی را به دست‌آورد. بنا به گفتهٔ آنا لارینا[3]، «یاگودا در قیاس با کسانی که همراهی‌اش می‌کردند بسیار برتر بود... او به یک آدم فاسدِ جاه‌طلب مبدل شد» اما وی هرگز آدمِ استالین نبود. او به «راست‌گرایان» نزدیک شده بود اما در سال ۱۹۲۹ از آن‌ها روبرگرداند و به اردوی استالین پیوست. دستاوردِ بزرگِ یاگودا، تحتِ حمایتِ استالین، ایجادِ نیروی کار بردگی از کولاک‌ها [اردوگاه‌های کار اجباری] و تبدیل کردنِ این اردوگاه‌ها به یک امپراتوری اقتصادی گسترده بود. این مرد قدکوتاه که موهای سرش در آستانهٔ ریختن بود، بسیار مکار و حیله‌گر بود. یاگودا عاشق پوشیدن یونیفرم بود، شراب‌های فرانسوی را دوست می‌داشت و از نظر جنسی آدم منحرفی بود. او هم مثل استالین، آدمکشی بود که به باغبانی عشق می‌ورزید. یاگودا به این پُز می‌داد که در ویلای زیبای خود «دوهزار گُلِ اُرکیده و رُز» دارد. او بیش از چهار میلیون روبل را صرفِ تزیینات ویلاهایش کرده بود.[4] یاگودا مرتباً به خانهٔ گورکی سر می‌زد و با دادن دسته‌های گلِ ارکیده به

---

1. Genrikh Yagoda

۲. Nizhny Novgorod ؛ در اغلب متون فارسی نام این شهر را «نیژنی نووگورود» ترجمه کرده‌اند اما تلفظ صحیح آن به زبان روسی «نیژنی نوفگرت» است.ـ م.

3. Anna Larina

۴. ورشیلف، مرتباً هدایای اشرافی برای یاگودا می‌فرستاد. یاگودا در یادداشتی، از ورشیلف این‌گونه تشکر کرد: «من اسب را دریافت کردم. این فقط یک اسب نیست بلکه حیوان اصیل تمام عیاری است. تشکرهای صمیمانه‌ام را بپذیرید.» یاگودا هم با یک ملکهٔ انقلابی ازدواج کرده بود: آیدا، همسر یاگودا، خواهرزادهٔ اسویردلوف، نابغهٔ سازماندهی و اولین رییس حکومت شوروی بود. بر حسب تصادف، گورکی قبلاً عموی آیدا را به فرزندخواندگی خویش پذیرفته بود. لئوپلد آورباخ، نویسندهٔ پرولتاریا، نیز از اقوام سببی یاگودا بود. آورباخ ریاست اتحادیهٔ

←

تیموشا سعی در جلب محبت وی داشت. گورکی به ریاست اتحادیهٔ نویسندگان منصوب شد و به استالین توصیه کرد که اتحادیهٔ نویسندگان پرولتری روسیه را منحل کند. استالین به این توصیه عمل کرد و این اتحادیه را در آوریل ۱۹۳۲ منحل کرد. انحلال اتحادیهٔ نویسندگان پرولتری روسیه، هم باعث خرسندی نویسندگان و روشنفکران روسیه شد و هم باعثِ گیجی آن‌ها. روشنفکران امیدوار بودند که با انحلال این اتحادیه، فرجی در کارهایشان ایجاد شود و اوضاع بهبود یابد. و درست در پی همین حوادث بود که جمع منتخبی از نویسندگان کشور به قصرِ محلِ اقامت گورکی دعوت شدند.

استالین درحالی‌که به نحو تهدیدآمیزی مشغول بازی با یک قلم‌تراشِ جواهرنشان بود، ناگهان چهرهٔ عبوسی به خود گرفت و سپس با یک لحن جدی پیشنهاد کرد: «هنرمند باید زندگی را صادقانه نشان دهد و اگر او زندگی ما را صادقانه نشان دهد، در این صورت نمی‌تواند در نشان دادن حرکت جامعه به سوی سوسیالیسم شکست بخورد. این یعنی رئالیسم سوسیالیستی.» به عبارت دیگر، نویسندگان و هنرمندان باید آن زندگی‌ای را به تصویر می‌کشیدند که قرار بود در آینده باشد. آن‌ها می‌بایست ستایشگر یک آیندهٔ اتوپیایی می‌بودند و چشم بر زندگی واقعاً موجود می‌بستند. در ادامهٔ جلسه، ورشیلف ناخودآگاه ــ و طبق معمول ــ حرفِ احمقانه‌ای زد که باعث خندهٔ حضار شد. استالین گفت: «شما هنرمندان و نویسندگان کالاهایی را تولید کنید که ما به آن نیاز داریم. ما حتی بیش‌تر از ماشین و تانک و هواپیما به روح‌های انسانی نیاز داریم.» اما ورشیلف که این جمله را به معنایِ حقیقی آن گرفته بود، از جا برخاست و وسط حرف استالین پرید و گفت: «اما تانک‌ها اهمیت بسیار زیادی دارند!»

استالین سپس اعلام کرد که «نویسندگان، مهندسینِ روح‌های بشری‌اند.» این جملهٔ گستاخانه و ناپخته بعدها شهرت بسیاری یافت و بارها و بارها از سوی تبلیغاتچی‌های نظام تکرار شد. در این زمان، برخی از نویسندگان حاضر در جلسه تحت تأثیر مشروب‌های گورکی و رایحهٔ قدرت، مست و پاتیل شده بودند. استالین گیلاس‌های آن‌ها را پر کرد. الکساندر فادِیف[1]، الکلی‌ترین رمان‌نویس و بدنام‌ترین بوروکراتِ ادبی روسیه، از میخائیل شولوخف[2] رمان‌نویسِ مورد

← نویسندگان پرولتری روسیه را برعهده داشت، وی به استالین کمک کرد تا گورکی را به روسیه بازگرداند و پس از بازگشت گورکی، به یکی از اعضای ثابت دربار گورکی مبدل شد.

۱. Alexander Fadeev (۱۹۰۱-۱۹۵۶)؛ در سال ۱۹۴۶ با نوشتن رمان *گارد جوان* برندهٔ جایزهٔ استالین شد. فادیف بعد از مرگ استالین از مقام ممتاز خود در اتحادیهٔ نویسندگان کنار گذاشته شد و کمی بعد در اوج یأس ــ به‌خاطر نقش مخربش در نابودی نویسندگان در دوران استالین ــ خود را کشت.ـ م.

۲. Mikhail Sholokhov (۱۹۰۵-۱۹۸۴) عضو حزب کمونیست شوروی و شاخص‌ترین نویسندهٔ این کشور که با کتاب‌های *دن آرام* و *زمین نوآباد* به شهرت جهانی رسید.ـ م.

علاقهٔ استالین، خواست که برخیزد و برای جمع ترانه بخواند. نویسندگان گیلاس‌های خود را بالا بردند.

لوگافسکویِ[1] شاعر ندا در داد: «اجازه دهید به سلامتی رفیق استالین بنوشیم.» نیکافورفِ[2] رمان‌نویس از جا برخاست و گفت: «من از این به سلامتی خوردن‌ها سیر شده‌ام! ما یک میلیون و یک صد و چهل و هفت هزار بار به سلامتی استالین نوشیده‌ایم. خود او هم احتمالاً از این بابت سیر شده است...»

ناگهان سکوت بر جمع حاکم شد، اما استالین بلند شد، نزد نیکافورف رفت، دستش را فشرد و به وی گفت: «رفیق نیکافورف از تو متشکرم، از تو متشکرم. من هم از این به سلامتی خوردن‌ها سیر شده‌ام.»

در هرحال استالین هرگز از سر و کله زدن با نویسندگان خسته نمی‌شد. مندیلشتام[3] حق داشت که می‌گفت شعر در روسیه بیش‌تر از هر جای دیگری مورد احترام است «تا آن‌جا که بـه‌خاطرش آدم‌ها را می‌کشند.» استالین گرچه به این «مهندسان روح‌های بشری» نیاز داشت‌خودش هرگز یک هنرنشناسِ زمخت و نادان ــ آن‌گونه که از رفتارش برمی‌آمد ــ نبود. او نه تنها شاهکارهای ادبی را ستایش می‌کرد و ارج می‌گذاشت بلکه توانایی این را داشت که نبوغ را از حُقه‌بازی تمیز دهد. استالین از زمان تحصیل در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس در دههٔ ۱۸۹۰ میلادی، با ولع بسیار به خواندن کتاب رو آورده بود. خودش ادعا می‌کرد که در آن دوران روزی پانصد صفحه کتاب می‌خوانده است. استالین در سال‌های تبعید نیز کتاب‌خوانِ قهّاری بود: موقعی که یکی از دوستانِ استالین در تبعید مرد، وی همهٔ کتاب‌های دوستِ مرده‌اش را مصادره کرد و حاضر نشد، بنا به رسم معمول در بین تبعیدی‌های سیاسی، کتاب‌های متعلق به این تبعیدی مُرده را با دیگر رفقای خشمگین خود سهیم شود. ولعِ استالین به مطالعهٔ کتاب‌های ادبی تقریباً به اندازهٔ ایـمانِ مـارکسیستی و جنونِ خودبزرگ بینی‌اش برانگیزاننده و پرتوان بود. می‌توان گفت که این‌ها شهواتِ اصلی زندگی او بودند. او خودش استعدادهای ادبی نداشت اما با توجه به حجم وسیع کتاب‌هایی که مطالعه

---

۱. Lugovskoi (۱۹۰۱-۱۹۵۷) اشعارش تا سال ۱۹۳۷ در شوروی چاپ می‌شد اما از ایـن تـاریخ بـه بـعد انگ «زیانبار» بر روی آثارش خورد و تا هنگام مرگ استالین ممنوع الکار بود.ـ م.

2. Nikoforov

۳. Mandelstam (۱۸۹۱-۱۹۳۸)؛ شاعر نامدار روس که در پی نوشتن شعری در هجو استالین دستگیر و روانهٔ تبعید شد. مندیلشتام (ماندلشتام) عاقبت در سال ۱۹۳۸ قربانی ترور استالینی شد. خـاطراتـی کـه از هـمسر مندیلشتام، نادژدا، باقی مانده یکی از بهترین کتاب‌ها در شناخت روسیهٔ بلشویکی است.ـ م.

کرده بود، یک روشنفکر به‌شمار می‌رفت. و حقیقتاً اغراق نکرده‌ایم اگر بگوییم استالین کتابخوان‌ترین حاکمِ روسیه از زمانِ کاترین کبیر[۱] تا ولادیمیر پوتین[۲] بود؛ حتی با احتساب لنین که بی‌هیچ تردیدی یک روشنفکر بود و به عنوان یک اشرافزاده تحصیلات کلاسیک بالایی داشت.

بنا به گفتهٔ مولتف، «استالین به شدت مطالعه می‌کرد تا دانش و سواد خود را ارتقا ببخشد.» کتابخانهٔ شخصی استالین دارای بیست‌هزار جلد کتاب ارزشمند بود. وی معتقد بود: «اگر شما می‌خواهید آدم‌های اطرافتان را بشناسید، باید ببینید آن‌ها چه کتاب‌هایی می‌خوانند.» سوتلانا، دختر استالین، در کتابخانهٔ پدرش همه‌جور کتابی را پیدا می‌کرد؛ از *زندگی یهودیان* تا رمان‌های گالزوردی[۳]، اسکار وایلد[۴]، موپاسان[۵] و بعدها استاینبک[۶] و همینگوی[۷]. علاوه بر این‌ها، گوگول، چخوف، هوگو، تکری[۸] و بالزاک[۹] هم جزو نویسندگان محبوب استالین به‌شمار می‌رفتند. او در سنین پیری همچنان به خواندن آثار گوته[۱۰] مشغول بود و «امیل زولا[۱۱] را می‌پرستید.»

بلشویک‌ها، که به قابلیتِ تکاملِ «انسانِ نوین» باور داشتند، کتابخوان‌های قهاری بودند و استالین کمال‌یافته‌ترین و سخت‌کوش‌ترینِ همهٔ آن‌ها بود. او با جدیت هرچه تمام مطالعه می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت، جملات قصار کتاب‌ها را از حفظ می‌کرد و نظرات خود را در حواشی صفحات کتاب‌ها می‌نوشت؛ درست مثل یک دانشجوی ساعی و پرتلاش. بسیاری از

---

۱. کاترین کبیر از ۱۷۶۳ تا ۱۷۹۶ بر روسیه حکم می‌راند. ـ م.

۲. ولادیمیر پوتین از سال ۲۰۰۰ تا ۲۰۰۸ رییس‌جمهوری روسیه بود. ـ م.

۳. نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۶۷-۱۹۳۳) و برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۳۲. *افسانهٔ فورسایت* گالزوردی و *آخرین تن از قبیلهٔ موهیکن* نوشتهٔ فنیمور کوپر احتمالاً محبوب‌ترین کتاب‌های خارجی نزد اعضای دفتر سیاسی بودند. *افسانهٔ فورسایت* از نظر رهبران شوروی بهترین نشانه از اضمحلال یک خانوادهٔ سرمایه‌داری بود و *آخرین تن از قبیلهٔ موهیکن* نیز از نظر آن‌ها بهترین کتاب دربارهٔ سرکوب‌گری امپریالیستی بریتانیا در قارهٔ آمریکا بود.

۴. Wilde (۱۸۵۴-۱۹۰۰)؛ شاعر و نویسندهٔ ایرلندی، رُمان معروفش *تصویر دوریان‌گری* بود. ـ م.

۵. Maupassant (۱۸۵۰-۱۸۹۳) داستان نویس فرانسوی که به‌خاطر داستان‌های کوتاهش مشهور شد. ـ م.

۶. Steinbeck (۱۹۰۲-۱۹۶۸)؛ داستان نویس آمریکایی و برندهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۶۲. ـ م.

۷. Hemingway (۱۸۹۹-۱۹۶۱)؛ داستان‌نویس آمریکایی و برندهٔ نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۴. ـ م.

۸. Thacheray (۱۸۱۱-۱۸۶۳)؛ نویسندهٔ انگلیسی.ـ م.

۹. Balzac (۱۷۹۹ - ۱۸۵۰)؛ داستان نویس فرانسوی. ـ م.

۱۰. Goethe (۱۷۴۹-۱۸۳۲)؛ شاعر و نمایشنامه‌نویس آلمانی.ـ م.

۱۱. Zola (۱۸۴۰-۱۹۰۲)؛ داستان‌نویس فرانسوی.ـ م.

کتاب‌های موجود در کتابخانهٔ شخصی استالین، از رُمان‌های آناتول فرانس[۱] تا کتابِ *تاریخِ یونان باستانِ* ویپر در بر دارندهٔ حاشیه‌نویسی‌های استالین است. مولتف بعدها یادآور شد که استالین «دانش بسیار خوبی دربارهٔ عهد باستان و اسطوره‌شناسی داشت.» او می‌توانست جملاتی را از انجیل، چخوف، شویک، *سرباز ساده دل*[۲]، ناپلئون، بیسمارک[۳] و تالیران[۴] از حفظ بگوید. دانش او از ادبیات گرجی به قدری زیاد بود که می‌توانست راجع به وجوه مختلف هنر شاعری با اساتید و فلاسفه‌ای مثل شالوا ناتسیبیدزه بحث کند. ناتسیبیدزه، چند سال بعد از مرگ استالین ــ در زمانی که روند استالین‌زدایی در شوروی آغاز شده بود ــ گفت که نظراتِ کارشناسی استالین دربارهٔ شعر بسیار چشمگیر و جالب توجه بود. استالین دوست داشت با صدای بلند کتاب‌های ادبی مورد علاقه‌اش ــ مخصوصاً آثار سالتیکوف شچدرین[۵] و منظومهٔ *شهسوار در پوست پلنگ*، منظومهٔ بلندی از روستاولی، شاعر قرن دوازدهمی گرجستان ــ را بخواند. او کتابِ *آخرین تن از قبیلهٔ موهیکن*[۶] را خیلی دوست داشت. یک مترجم جوان غربی به یاد دارد که استالین یک‌بار به روش سرخپوست‌های آمریکایی با وی احوالپرسی کرد: «رییس بزرگ به مرد سفید درود می‌فرستد!»

سلایقِ ادبی و هنری عمیقاً محافظه کارانهٔ استالین حتی در دورهٔ شکوفایی مُدرنیست‌های[۷] دههٔ دومِ قرن بیستم، همچنان قرن نوزدهمی باقی ماند. او از پوشکین[۸] و چایکوفسکی[۹]

---

۱. Anatol France (۱۹۲۴-۱۸۴۴)؛ رمان‌نویس فرانسوی و برندهٔ جایزهٔ نوبل در سال ۱۹۲۴. ـ م.

۲. رُمان ناتمامی از یاروسلاف هاشک (۱۹۲۳-۱۸۸۳)، نویسندهٔ چک، که از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ در چهار جلد منتشر شد. این رُمانِ طنزآمیز، کاریکاتور بی‌رحمانه‌ای است از روحیهٔ مردم عادی چک و یکی از بهترین رمان‌های جنگی در ژانر طنز. این کتاب به فارسی نیز ترجمه شده است. ـ م.

۳. Bismarck؛ اولین صدراعظم آلمان (۱۸۱۵ ـ ۱۸۹۸). ـ م.

۴. Talleyrand؛ سیاستمدار برجسته و شاخص فرانسوی در دوران ناپلئون (۱۷۵۴-۱۸۳۸). ـ م.

۵. Saltykov - Schchedrin (۱۸۸۹-۱۸۲۶)؛ بزرگ‌ترین طنزنویس قرن نوزدهم روسیه که آثارش در بردارندهٔ حملاتی علیه مالکیت خصوصی و دولت است.ـ م.

۶. کتاب *آخرین تن از قبیلهٔ موهیکن‌ها* رمانی است از جیمز فنیمور کوپر (۱۷۸۹ ـ ۱۸۵۱) نویسندهٔ آمریکایی که در سال ۱۸۲۶ منتشر شد. وقایع این کتاب در زمان آخرین جنگ میان فرانسه و انگلستان در شمال آمریکا روی می‌دهد. چند کاراکتر اصلی رمان، ازجمله شاهین چشم، سرخپوست هستند. غنای داستان و جاذبهٔ توصیف مناطق بکر و وحشی آن، این رمان را به یکی از نمونه‌های شاخص رمان‌های پرحادثه مبدل کرده است. ـ م.

۷. مدرنیسم اصطلاح جامعی است برای یک گرایش جهانی که در آخرین سال‌های قرن نوزدهم در شعر، ادبیات، موسیقی، نقاشی و معماری در مغرب زمین پدید آمد و سپس در کیفیت بخش بزرگی از هنر قرن بیستم اثر گذاشت. اوج مدرنیسم در شوروی در سال‌های بعد از انقلاب بود.ـ م.

۸. Pushkin شاعر روس (۱۸۳۷-۱۷۹۹)؛ بنیانگذار رمانتیسیسم در ادبیات روسیه.ـ م.

۹. Tchaikovshy آهنگساز روس (۱۸۹۳-۱۸۴۰)؛ معروف‌ترین کارش *بالهٔ دریاچهٔ قو*.ـ م.

بیش‌تر لذت می‌برد تا از آخماتووا[1] و شوستاکوویچ[2]. استالین به روشنفکران احترام می‌گذاشت. هرگاه طرفِ صحبت او یک استاد یا دانشمند معروف بود، لحنِ کلامش کاملاً تغییر پیدا می‌کرد. برای مثال وی خطاب به نیکالای یاکولیویچ[3]، استاد پرآوازه، نوشت «بسیار متاسفم که در حال حاضر نمی‌توانم درخواست حضرتعالی را برآورده سازم.» استالین همچنین به پروفسور مار[4]، استاد زبان‌شناس، نوشت: «من بعد از پایانِ کنفرانس اگر موافق باشید می‌توانم چهل تا پنجاه دقیقه در خدمتتان باشم...».

استالین قطعاً می‌توانست ستایشگرِ نبوغ باشد، اما مثلِ قضیهٔ عشق و خانواده، اعتقاد وی به پیشرفتِ مارکسیستی در صدرِ اولویت‌هایش قرار داشت؛ آن‌هم به نحو بسیار بی‌رحمانه‌ای. او از داستایفسکی[5] به عنوان «آن روانشناسِ کبیر» یاد و ستایش می‌کرد اما چاپ کتاب‌هایش را در شوروی ممنوع کرد زیرا معتقد بود که خواندنِ آثار وی «برای جوان‌ها بد است.» او از طنزهای میخائیل زوشچنکو[6]، طنزنویس مشهور لنینگرادی، لذت بسیار زیادی می‌برد؛ هرچند که غالب نوشته‌های زوشچنکو در بر دارندهٔ انتقاداتِ تندی از بوروکرات‌های شوروی بودند. استالین عادت داشت که با صدای بلند تکه‌هایی از این نوشته‌ها را برای دو پسرش، واسیلی و آرتیوم، بخواند و همراه آن‌ها بخندد. او اذعان داشت که مندیلشتام و پاسترناک[7] و بولگاکف نابغه‌اند، اما اجازهٔ انتشار آثارشان را نمی‌داد. استالین با این وجود می‌توانست وجود این اساتیدِ شیطان! را تحمل کند: بولگاکف و پاسترناک هرگز دستگیر نشدند. اما وای به حالِ آن کسی، نابغه یا شیاد، که به شخصِ استالین یا سیاست‌های استالین ــ که هر دو معادل هم بودند ــ توهین می‌کرد.

---

۱. Akhmatova یکی از شاخص‌ترین چهره‌های نسل شاعران بزرگ روس (۱۸۸۹ـ۱۹۶۶) که پیش از جنگ جهانی اول به کمال رسید. آخماتووا در میان شاعران بزرگ روس تنها کسی بود که توانست از «ترور استالینی» جان سالم به در ببرد. اشعار آخماتووا از ۱۹۲۲ تا ۱۹۵۶ اجازهٔ چاپ در شوروی را نداشت و در دههٔ پنجاه حتی مردم شوروی نمی‌دانستند که او زنده است یا مرده! ـ م.

۲. Shostakovich آهنگساز روس (۱۹۰۶ـ۱۹۷۵) که در دوران استالین به‌خاطر آهنگ‌های آوانگاردش هدف انتقادات تند حکومت قرار گرفت. مجموعاً پانزده اپرا، سمفونی و باله از این آهنگساز باقی مانده است.ـ م.

3. Nikolai Yakovlevich

4. Marr

۵. Dostoyevsky داستان‌نویس بزرگ روس (۱۸۲۱ـ۱۸۸۱) و نویسندهٔ آثار جاودانی همچون *جنایت و مکافات*، *برادران کارامازوف*، *تسخیرشدگان* و *ابله*. ـ م.

۶. Zoshchenko؛ طنزنویس و داستان‌نویس روس (۱۸۹۵ـ۱۹۵۸) که کارش را از سال ۱۹۲۰ آغاز کرد. داستان‌های او محبوبیت بسیاری در بین خوانندگان کسب کرد. او در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ پس از گورکی محبوب‌ترین چهرهٔ ادبی روسیه به‌شمار می‌رفت. ژانر معروف او در دههٔ بیست داستان‌های کوتاهِ کوتاه در قالب طنز موقعیت بود که از تناقض‌های روزمرهٔ زندگی در شوروی مایه می‌گرفت. زوشچنکو در سال ۱۹۴۶ مغضوب واقع شد و از اتحادیهٔ نویسندگان شوروی اخراج گردید. پس از مرگ استالین به او اعادهٔ حیثیت شد. ـ م.

۷. Pasternak شاعر و داستان‌نویس روس (۱۸۹۰ـ۱۹۶۰) که با نگارش کتاب *دکتر ژیواگو* معروف شد و نیز برندهٔ جایزهٔ نوبل درسال ۱۹۵۹.ـ م.

اظهارنظرهای ادبی استالین، مخصوصاً به هنگامِ نقدِ آثار اساتیدی مثل بولگاکف، بسیار جالب و خواندنی است. استالین نمایش *روزگار خانوادهٔ توربین*[۱]، نوشتهٔ بولگاکف، را به شدت دوست داشت تا آن‌جا که پانزده بار به تماشای آن رفته بود. بولگاکف نمایش مذکور را، که قصه‌اش در دورانِ جنگ‌های داخلی می‌گذرد، از روی رُمان معروف خود، *گاردِ سفید*، اقتباس[۲] کرده بود. موقعی که نمایشنامهٔ تازهٔ بولگاکف، تحت عنوان *پرواز*[۳]، هدفِ انتقاداتِ تند قرار گرفت و انگِ «ضدشوروی و راست‌گرایانه» بر پیشانی‌اش خورد، استالین به مدیر تئاتر نوشت: «درست نیست که ادبیات را راست و چپ بنامیم. آنچه که می‌گویم حرف حزب است. در حیطهٔ ادبیات، از واژه‌های طبقه، ضدشوروی، انقلابی یا ضدانقلابی استفاده کنید و نه از واژه‌های چپ یا راست... اگر بولگاکف کار بیش‌تری روی این نمایشنامه انجام می‌داد، در این صورت می‌توانست مضمونِ اجتماعی و جهانیِ جنگِ داخلی را کشف کند و تماشاگر هم می‌توانست صداقتِ سرافیما و به دور انداخته شدنِ پروفسور از روسیه را درک کند و بفهمد که آدم‌هایی از سنخ پروفسور، نه به‌خاطر هوی و هوس بلشویک‌ها، بلکه به‌خاطر این‌که روی گردن مردم سوار شده بودند از کشور به دور انداخته شدند. انتقاد کردن از نمایشنامه‌هایی مثل *روزگار خانوادهٔ توربین* آسان است. نفی کردن چنین آثاری کار راحتی است اما مشکل‌ترین کار، نوشتن نمایشنامه‌های خوب است. تأثیر نهایی نمایشنامه‌ای که بولگاکف نوشته، برای بلشویسم خوب است.» بولگاکف زمانی که فهمید به وی اجازهٔ کار نمی‌دهند، نامه‌ای به استالین نوشت و از وی خواست که مشکل وی را حل کند. استالین کمی بعد به بولگاکف تلفن کرد و به وی گفت: «ما سعی خواهیم کرد کاری برای تو بکنیم».

استعداد و قریحهٔ استالین، جدای از سبکِ کلامی و نگارشیِ پرسش و پاسخیِ موزون و فرمول‌بندی شده‌اش، توانایی وی در فرو کاستنِ مسایل پیچیدهٔ سیاسی و فلسفی به مفاهیمی

---

۱. این نمایشنامه پس از حک و اصلاحات بسیار در روز پنجم اکتبر ۱۹۲۶ به روی صحنه آمد. *روزگار خانوادهٔ توربین* همان مضمون اصلی رمان *گارد سفید*، یعنی سرنوشت روشنفکران و افسران ارتش تزاری را که درگیر انقلاب و جنگ داخلی شده‌اند، دنبال می‌کند.ـ م.

۲. *گارد سفید* تا حدی زندگینامهٔ خود بولگاکف است. رویدادهای این رمان دوران بین دوازدهم دسامبر ۱۹۱۸ (که گروه‌های آنارشیست در آستانهٔ ورود به شهر کیف هستند) تا سوم فوریهٔ ۱۹۱۹ (که بلشویک‌ها شهر را پس می‌گیرند) را در بر می‌گیرد. آهنگ شتاب‌زدهٔ رمان تصویری از بافت پیچیدهٔ جنگ داخلی را به دست می‌دهد. مخالفان بولگاکف مدعی بودند که کتاب *گارد سفید* و نمایشنامهٔ مقتبس از روی آن (*روزگار خانوادهٔ توربین*) از سفیدها طرفداری می‌کند. در واقع، خانوادهٔ توربین در پایان نمایشنامه، تصویر حاکمیت بلشکویک‌ها را بر روسیه می‌پذیرند؛ البته به سبب خستگی و نه در پی گرویدن به مسلک آن‌ها.ـ م.

۳. این نمایشنامه تمرین شد اما هرگز در زمان حیات بولگاکف به روی صحنه نرفت. مضمون اصلی این نمایش، درگیری انسان‌ها با خیزش‌های تاریخی و مهم است.ـ م.

ساده و همه فهم بود؛ استعدادی که برای یک سیاستمدار فوق‌العاده گرانبهاست. او می‌توانست متنِ یک تلگراف سیاسی، سخنرانی یا مقاله را به سرعت و با یک نثرِ به غایت ساده و روشن اما در عین‌حال سرشار از نکته‌های دقیق، بنویسد اما او در عین‌حال مستعدِ نوعی زُمختیِ بدقواره هم بود که تا حدی قدرت‌نمایی پرولتری خودآگاهانهٔ وی را بازتاب می‌داد.

استالین صرفاً سانسورچی معظمِ رژیم نبود؛ او از نقش خود به‌عنوان متولیِ زندگی نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران کشور نیز لذتِ بسیار می‌برد.[۱] استالین از دستکاری در نوشته‌های نویسندگان خوشش می‌آمد و خود را سردبیر ارشد همهٔ آن‌ها تصور می‌کرد. یکی دیگر از کارهای مورد علاقهٔ وی ابراز تمسخر نسبت به برخی جملاتِ کتاب‌ها، در قالبِ نگارشِ واژهٔ «ها ـ ها ـ ها!» در حاشیهٔ صفحات کتاب‌های کتابخانه‌اش، بود. صفحات این کتاب‌ها پر از «ها ـ ها ـ ها» های استالین است.

پوزخندها و تمسخرهای استالین به نادیا، که افسردگی‌اش به‌خاطر تجویز غلط کافئین از سوی پزشکان و عصبیت‌های شوهرش عود کرده بود، هیچ کمکی به بهبود روابط آن‌ها نمی‌کرد. با این‌حال گهگاه لحظات عاطفی رقت‌انگیزی هم وجود داشت: یک‌بار، حالِ نادیا بعد از نوشیدنِ مشروبی که به آن عادت نداشت به هم خورد و مریض شد. استالین بلافاصله نادیا را بغل کرد و به اتاق خواب برد تا وی را در بستر بخواباند. نادیا درحالی‌که در بستر درازکشیده بود به بالای سر خود نگاه کرد و با حالتی رقت‌انگیز به استالین گفت: «بعد از همهٔ این‌ها، تو هنوز هم مرا یک کمی دوست داری.» این ماجرایی بود که استالین سال‌ها پس از مرگ نادیا، برای دخترش سوتلانا تعریف کرد.

نادیا در جریان یکی از تعطیلات آخر هفته در ویلای سوچی به سوتلانای پنج ساله هشدار داد: «اگر پدرت به تو مشروب داد حق نداری آن را از دستش بگیری و بنوشی!» نادیا این نوع سهل‌گیری‌های کوچک استالین در قبال بچه‌هایش را همچون گناه کبیره‌ای تلقی می‌کرد و می‌توان تصور کرد که زنی با چنین حساسیت‌های بالایی در قبال رفتارهای خشن استالین و همین‌طور تراژدی مرگ میلیون‌ها دهقان روسی، دچار چه یأسی می‌شده است. نادیا در آن

---

۱. باریس پیلنیاک ـ محترم‌ترین نویسندهٔ روس تا هنگام بازگشت گورکی به کشور ـ که مغضوب استالین واقع شده بود، نامه‌ای به استالین نوشت و از وی درخواست کرد که به او اجازهٔ سفر به خارج داده شود. استالین به شدت از دست پیلنیاک شاکی بود زیرا وی در داستان کوتاه خود به نام *قصهٔ ماه خاموش نشده* تلویحاً عامل قتل فرونزه [وزیر دفاع در ۱۹۲۵] را استالین معرفی کرده بود و نه مسایل پزشکی آن‌طور که رسماً اعلام شده بود. استالین در پاسخ به درخواست پیلنیاک نوشت: «رفیق ارجمند پیلنیاک، بررسی‌ها نشان می‌دهد که نهادها [تشکیلات امنیتی] مخالف سفر شما به خارج نیستند. آن‌ها شک‌هایی داشتند اما حالا دیگر شک ندارند. لذا تصمیم گرفته شد که با سفر شما به خارج موافقت شود. خوشبخت باشید.» پیلنیاک در ۱۹۳۸ اعدام شد.

روزهای پایانی زندگی‌اش به دیدار برادر خود پاول علیلویف و همسرش ژنیا، که به تازگی از برلین برگشته بودند، رفت. کیرا، دختر پاول و ژنیا، به یاد دارد که «نادیا به سردترین شیوهٔ ممکن جواب سلام مرا داد.» نادیا در آن زمان، زن عبوس و افسرده‌ای بود. او همچنین عصرها به خانهٔ دورا خازان می‌رفت تا به اتفاق هم روی طراحی‌های پارچه کار کنند. دختر دورا نیز به یاد دارد که مادرش و نادیا در اتاق خواب وی روی طراحی‌ها کار می‌کردند و همزمان با هم پچ پچ می‌کردند.

به این ترتیب، ما دارای تصویر غامضی از یک زن و شوهر هستیم که رابطهٔ آن‌ها گاهی عاشقانه و مهربانانه است و گاهی آکنده از خشم و نفرت‌های آتشین. هر دوی آن‌ها عادت کرده بودند که یکدیگر را در حضور جمع تحقیر کنند، با این‌حال‌چنین به‌نظر می‌رسد که نادیا همچنان به «مَردِ» خودش ــ آن‌گونه که استالین را می‌نامید ــ عشق می‌ورزید. دورهٔ پرتنشی بود اما این زن و شوهرِ به شدت زودرنج و عصبی، تفاوت عمده‌ای با هم داشتند. استالین به نحو کوبنده‌ای قوی بود؛ آن‌چنان که نادیا به مادرش نوشت: «من می‌توانم بگویم که از قدرت و انرژی او [استالین] در شگفتم. تنها یک آدمِ واقعاً سالم می‌تواند از عهدهٔ چنین حجم کاری‌ای که او هر روز انجام می‌دهد، برآید.» اما نادیا برعکس شوهرش آدم ضعیفی بود. اگر یک نفر باید می‌شکست، آن نادیا بود. روابط احساسی رشد نیافتهٔ استالین به وی اجازه می‌داد تا سخت‌ترین ضربات روحی را تاب آورد.

کاگانوویچ دوباره از تیولِ شخصی خودش، مسکو، خارج شد تا مخالفت‌ها درکوبان[1] را سرکوب کند. او به محض رسیدن به منطقه، دستور داد اهالی پانزده دهکده به سیبری تبعید شوند. کاگانوویچ این را «مقاومتِ آخرین بقایای طبقاتِ رو به مرگ» نامید که دارد به «یک شکلِ ملموس از نبرد طبقاتی» منجر می‌شود. طبقات مرتباً رو به مرگ بودند. کوپیلیف، بلشویکِ متعصب، در دفترچهٔ خاطراتش نوشت: «زنان و کودکانی را با شکم‌های متورم و رنگ‌های پریده دیدم که با آن چشمان مبهوت عاری از حیاتشان، هنوز نفس می‌کشیدند و همین‌طور جنازه‌هایی را دیدم ــ جنازه‌های ملبس به کُت‌های پاره پوره و گیوه‌های نمدی بر پا؛ جنازه‌هایی در کلبه‌های روستایی؛ جنازه‌هایی در برف‌های آب شدهٔ ولگای پیر، در زیر پل‌های خارکف.» لازار آهنین بعد از این‌که گروهی از محتکران غله را تیرباران کرد، به موقع به مسکو بازگشت تا در آن میهمانی شامِ بدعاقبت به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب شرکت کند.

در هفتم نوامبر، مقامات رژیم باید طبق معمول از فراز پشت‌بامِ آرامگاه لنین، که به تازگی از

---

۱. Kuban؛ رودی به طول ۸۲۴ کیلومتر در جنوب بخش اروپایی روسیه که از شمال قفقاز می‌گذرد و به دریای آزف می‌ریزد.ـ م.

سنگ مرمر خاکستری رنگ احداث شده بود، از رژه‌های ارتش و دیگر نهادهای انقلاب سان می‌دیدند. آن‌ها در ساعات آغازین صبح در آپارتمان استالین جمع شدند. هوا بسیار سرد بود و همگی آن‌ها به پالتو و کلاه ملبس بودند. نادیا به عنوان یکی از نمایندگان آکادمی جزو رژه‌روندگان بود. خدمتکاران و پرستارانِ بچه‌های نادیا و استالین لباس‌های گرم بر تن واسیلی و آرتیوم کرده بودند؛ سوتلانا همچنان در ویلای سوچی به سر می‌برد.

رهبرانِ رژیم، اندکی مانده به ساعت هشت صبح، از اقامتگاه استالین در کاخ پوتشنی خارج شده، و درحالی‌که مشغول گپ زدن با هم بودند، از میدان مرکزی و کاخ زرد عبور کرده و به پله‌های آرامگاه لنین رسیدند. آن بالا هوا خیلی سرد بود؛ مراسم رژه حداقل چهار ساعت طول می‌کشید.[۱] ورشیلف و بودیونی هم سوار بر اسب‌هایشان در یکی از دروازه‌های کرملین منتظر بودند تا به محض این‌که ناقوسِ بُرجِ اسپاسکی ــ هم ارزِ «بیگ بنِ» انگلیسی‌ها ــ به صدا درآمد، یورتمه‌کنان به طرف آرامگاهِ لنین راه بیفتند. زنگ‌ها به صدا درآمد و اندکی بعد ورشیلف و بودیونی به مقابلِ آرامگاه رسیدند، از اسب‌های خود پایین آمدند و از پله‌های آرامگاه بالا رفتند تا به دیگر اعضای گروه رهبری ملحق شوند.

خیلی‌ها نادیا را آن روز دیدند. او نه افسرده به‌نظر می‌رسید و نه غمگین. نادیا درحالی‌که چهرهٔ بیضی شکل خود را به طرف رهبران گرفته بود، از مقابل آن‌ها رژه رفت. او بعداً در سکوی سمت راست آرامگاه، واسیلی و آرتیوم را دید و به‌طور اتفاقی با خروشچف ــ کسی که نادیا وی را به استالین معرفی کرده بود ــ مواجه شد. نادیا از راه دور نگاهی به شوهرش کرد و مثل همهٔ زن‌ها دچار این نگرانی شد که مبادا شوهرش به‌خاطر این‌که لباس گرم به اندازهٔ کافی نپوشیده سرما بخورد. او گفت: «مردِ من [استالین] شال‌گردنش را نپوشیده، او سرما خواهد خورد.» آرتیوم به یاد دارد که نادیا هنوز این جملهٔ را تمام نکرده بود که یکی از همان سردردهای همیشگی به سراغش آمد، به‌طوری که با آه و ناله گفت: «آی سرم!» پسرها پس از پایان مراسم رژه از مستخدم خواستند که از نادیا بپرسد که آیا آن‌ها می‌توانند برای تعطیلات به ویلای زوبالوو [در حومهٔ مسکو] بروند. برای بچه‌ها قانع کردنِ مستخدم آسان‌تر بود تا کلنجار رفتن با یک مادرِ عبوس و سخت‌گیر.

---

۱. در بالای آرامگاه لنین صندلی‌هایی، به دور از چشم مردم، گذاشته بودند تا رهبران مُسن در صورت خستگی، اندکی روی آن بنشینند و خستگی درکنند. علاوه بر این، اتاقی در آن پشت وجود داشت که دارای یک‌بار و بوفه بود. رهبران سرمازده می‌توانستند در حین مراسم رژه سری به این اتاق بزنند و چند گیلاسی میل کنند. اسویردلوف، اولین رییس حکومت شوروی، در سال ۱۹۱۹ به علت شرکت در مراسم رژهْ پیروزی انقلاب سینه پهلو کرد و مرد. الکساندر شچیرباکف، عضو دفتر سیاسی نیز در سال ۱۹۴۵ به دنبال شرکت در همین مراسم بر اثر سرماخوردگی مرد. دیگر قربانی سرشناس، کلمنت گوتوالت، رییس‌جمهوری چکسلواکی بود که بعد از حضور در مراسم طولانی تشییع جنازهْ استالین در بالای آرامگاه لنین، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

نادیا با روی خوش به خدمتکار پاسخ داد: «بگذار آن‌ها به ویلا بروند، من هم به زودی از آکادمی فارغ‌التحصیل خواهم شد و سپس در ویلا یک تعطیلی درست و حسابی برای همه راه خواهیم انداخت!» نادیا دوباره اخم کرد و نالید: «آی سرم!» در همین زمان استالین، ورشیلف و دیگر رهبران در اتاقِ پشتی آرامگاه مشغول عرق‌خوری بودند.

صبح روز بعد پسرها به سوچی فرستاده شدند. استالین طبق معمول در دفتر خود مشغول کار بود. او با مولتف، کویبیشف و پاول پوستیشف، دبیر کمیتهٔ مرکزی، دیدار کرد. یاگودا هم از راه رسید و نسخه‌ای از صحبت‌های رد و بدل شده در جلسهٔ دیدار اسمیرنوف[1] و آیزمونت[2]، بلشویک‌های قدیمی مخالفِ استالین، را تحویل استالین داد. آیزمونت در این جلسه گفته بود: «به من نگویید که در کل این کشور هیچ‌کس قادر به برکنار ساختن او [استالین] نیست.» استالین و دیگر رهبرانِ فی‌المجلس دستور دستگیری اسمیرنوف و آیزمونت را دادند و سپس به اتفاق هم از ساختمان خارج شدند و به سوی آپارتمان ورشیلف که میهمانی شام در آن‌جا برگزار می‌شد، راه افتادند.

نادیا در ساعات اولیهٔ صبح همان روز، تپانچهٔ کوچکی را که برادرش پاول از برلین برایش سوغات آورده بود، از کشوی میز در آورد و آن را در زیر بالشِ تختش قرار داد. خودکشی نوعی مرگ به شیوهٔ بلشویکی بود. آدولف یوفهٔ[3] تروتسکیست در سال ۱۹۲۹ در اعتراض به نابودی اپوزیسیون درون حزبی توسط استالین، اقدام به خودکشی کرده بود. در سال ۱۹۳۰ نیز مایاکوفسکی[4]، شاعر مدرنیست، در یک حرکت اعتراضی، با شلیک گلوله به زندگی خود خاتمه داده بود. نادیا تپانچه را از زیر بالش بیرون آورد، آن را روی سینه‌اش گذاشت و ماشه را کشید. هیچ‌کس صدای شلیک گلولهٔ این تپانچهٔ مینیاتوری زنانه را نشنید: دیوارهای کرملین ضخیم است. جنازهٔ نادیا از روی تخت غلتید و بر کف اتاق افتاد.

---

1. Smirnov
2. Eismont
3. Adolf Yoffe
۴. Mayakovsky؛ شاعر نوگرای روس (۱۸۹۳ـ۱۹۳۰) که ابتدا با حرارت بسیار از انقلاب بلشویکی حمایت می‌کرد اما تدریجاً از آن مایوس و سرخورده شد، مایاکوفسکی نیز مثل نادیا استالین با شلیک گلوله‌ای به قلبش اقدام به خودکشی کرد. وی یادداشتی از خود به جا گذاشت اما هیچ دلیل روشنی برای خودکشی‌اش ارایه نداد جز این‌که نوشته بود «چاره‌ای نداشتم.»ـ م.

قسمت دوم

دوستانِ محشر: استالین و کیرف

۱۹۳۴-۱۹۳۲

۸

تشییع جنازه

نادیا فوراً مرد. چند ساعت بعد، استالین در اتاق نهارخوری خانه‌اش ایستاده بود و داشت این خبر بد را هضم می‌کرد. او به قدری آشفته و پریشان حال بود که به اطرافیانش گفت خود را خواهد کشت. اعضای خانواده که تا پیش از این هرگز چنین حرفی را از دهان استالین نشنیده بودند، از شنیدنِ آن به شدت مات و مبهوت شدند. او چند روز آینده را در اتاقش باقی ماند و برای همسر از دست رفته‌اش سوگواری کرد. ژنیا و پاول علیلویف تصمیم گرفتند که در آپارتمانِ استالین بمانند تا مانع از این شوند که او به خودش صدمه بزند. استالین نمی‌توانست بفهمد که چرا چنین اتفاقی رخ داده است. او با عصبانیت از خودش و دیگران می‌پرسید: «این‌کار یعنی چه؟» استالین این احساس را داشت که ضربهٔ مهلکی بر پشتش وارد شده است. او همه آدم‌های دور و بر را مقصر می‌دانست. سوتلانا بعدها نوشت: «او [استالین] باهوش‌تر از آن بود که نداند آدم‌ها همیشه خودکشی می‌کنند تا کس دیگری را تنبیه کنند...» و به همین دلیل بود که او مدام از دیگران سؤال می‌کرد که آیا وی در حقِ همسرش آدم بی‌ملاحظه‌ای بوده و آیا به اندازهٔ کافی عاشقش نبوده است. استالین به مولتف اعتراف کرد: «من وقت نداشتم که نادیا را به سینما ببرم؛ من شوهر بدی بودم.» استالین همچنین به ولاسیک گفت: «نادیا با این کاری که کرد زندگی‌ام را زیر و رو کرد!» او درحالی‌که غمگنانه به پاول ــ برادر نادیا ــ خیره شده بود، زیر لب غُرید: «آن سوغاتی خوشگلِ تو، آن تپانچه‌ای که تو به نادیا دادی، باعث این مصیبت شد!»

حدود ساعت یک بعدازظهر، پروفسور کوشنر و دستیارش جنازهٔ نادیا استالین را در اتاق خواب کوچک وی معاینه کردند. پروفسور روی تکه کاغذی که از دفترچهٔ مشق بچه‌ها کنده شده بود، نوشت: «وضعِ قرارگرفتن جنازه به این شکل است که سرش بر روی بالش به طرف راست متمایل شده است. نزدیک بالش، روی تخت یک تپانچهٔ کوچک دیده می‌شود.» خدمتکار به

احتمال زیاد تپانچه را از کفِ اتاق برداشته و روی تختخواب گذاشته بود. «چهره کاملاً آرام است، چشم‌ها نیمه‌بسته نیمه‌باز است. در طرفِ راستِ صورت و گردن لکه‌های آبی و قرمز و خون‌مردگی‌هایی دیده می‌شود...» وجود لکه‌ها بر روی صورت و گردن شک‌برانگیز است: آیا استالین واقعاً چیزی برای پنهان کردن داشت؟ آیا او به آپارتمانش بازگشته و پس از دعوا با نادیا وی را کتک زده و سپس به او شلیک کرده بود؟ با توجه به پیشینهٔ جنایی استالین، احتمال مذکور چندان بعید نیست. اما این لکه‌ها می‌توانسته ناشی از افتادنِ نادیا از تخت به کف اتاق باشد. هیچ‌کدام از افرادی که آن شب شاهد ماجرا بودند هرگز ادعا نکرده‌اند که استالین قاتل نادیا بوده است. اما استالین قطعاً آگاه بود که دشمنانش این شایعه را پخش خواهند کرد.

پروفسور کوشنر نوشت «یک سوراخ پنج میلی‌متری روی قلب وجود دارد، یک سوراخ باز. نتیجه این‌که، مرگ آنی بر اثر ایجاد یک جراحت باز بر روی قلب رخ داده است.» این تکه کاغذ برای مدت شش دهه جزو اسناد محرمانهٔ حکومتی باقی ماند و تنها بعد از سقوط شوروی بود که مورخین اجازهٔ دسترسی به آن را پیدا کردند.

مولتف، کاگانوویچ و سرگو در اندیشه این‌که چه تصمیمی باید بگیرند، مدام در حال رفت و آمد بودند. طبق معمول، غریزهٔ بلشویکی در چنین مواقعی به آن‌ها حکم می‌کرد که دروغ بگویند و بر حقیقت سرپوش گذارند؛ هرچند که اگر آن‌ها در این مورد خاص حقیقت را بیان کرده بودند احتمالاً جلوی اغلب افتراهای ویرانگر بعدی گرفته می‌شد. کاملاً روشن بود که نادیا خودکشی کرده اما مولتف، کاگانوویچ و ینوکیدزه [پدرخواندهٔ تعمیدی نادیا] استالین را قانع کردند که این خود ویرانگری را نمی‌توان به اطلاع عموم رساند. آن‌ها معتقد بودند که دشمنان خودکشی نادیا را یک مخالفت سیاسی قلمداد خواهند کرد و به این ترتیب رژیم از حیث تبلیغی آسیب خواهد دید. مقامات به این نتیجه رسیدند که باید علت مرگ نادیا را بیماری آپاندیس اعلام کنند. دکترها بی‌توجه به قسمِ بُقراطی که خورده بودند، رسماً گواهی کردند که نادیا استالین بر اثر آپاندیس درگذشته است.

ینوکیدزه اعلامیهٔ مرگ نادیا و آگهی تسلیت به رهبر را شخصاً نوشت و آن را برای چاپ در شمارهٔ فردای روزنامهٔ *پراودا* فرستاد. زیر آگهی تسلیت را همسرانِ مقامات و سپس شوهران آن‌ها امضاء کرده بودند. اسامی چهار دوست صمیمی نادیا بالاتر از بقیهٔ اسامی به چشم می‌خورد. این چهار تن عبارت بودند از: یکاترینا ورشیلووا، پولینا مولتووا، دورا خازان و ماریا کاگانوویچ. در بخشی از آگهی تسلیت آمده بود: «دوست نزدیک ما، فردی با یک روحیهٔ متعالی... جوان، پرشور و فداکار نسبت به حزب بلشویک و انقلاب درگذشت.» این دگماتیست‌های نامتعارف حتی چنین مرگی را هم برحسب بلشویسم می‌دیدند.

از آن‌جا که استالین به دشواری می‌توانست تصمیم‌گیری کند، ینوکیدزه و دیگر مقامات مشغول بحث دربارهٔ چگونگی برگزاری مراسم تشییع جنازه شدند. تشییع جنازه‌های بلشویکی ترکیبی بود از عناصر تشییع جنازهٔ سُنتی که در دوران تزار معمول بود و فرهنگ نامتعارفِ بلشویکی. متوفی در صورتی که مقام شاخصی بود، ابتدا توسط بهترین مأموران کفن و دفن، گریم و آرایش می‌شد ــ معمولاً توسط اساتیدی که جنازهٔ لنین را مومیایی کرده بودند ــ و سپس در معرض تماشای عموم قرار می‌گرفت. کفن روباز متوفی معمولاً در وسط یک میزانسن سوررئال ــ نخل‌های حارّه‌ای سرسبز، دسته‌های گل، پرچم‌های سرخ ــ و در زیر نور نورافکن‌ها قرار داده می‌شد تا همهٔ افراد بتوانند به آن ادای احترام کنند. اعضای دفتر سیاسی سپس تابوت را به سالن ستون‌ها حمل می‌کردند و در این محل همچون شوالیه‌های پیر، به حالت خبردار کنار تابوت می‌ایستادند. جنازه سپس سوزانده می‌شد و درحالی‌که گروه موزیک ارتش، مارش عزا می‌نواخت، اعضای دفتر سیاسی دوباره تختِ پرزرق و برقی را که گُلدانِ حاوی خاکسترهای متوفی روی آن قرار داشت، به طرف دیوار کرملین می‌بردند و آن را در پای دیوار می‌گذاشتند.به احتمال زیاد خودِ استالین خواهان این شد که تشییع جنازهٔ همسرش به یک سبک کاملاً سنتی برگزار شود.

ینوکیدزه ریاست کمیسیون تشییع جنازه را برعهده گرفت. دورا خازان (همسر آندریف، وزیر و عضو دفتر سیاسی) و پاوکر، مأمور امنیتی‌ای که به استالین بسیار نزدیک بود، از دیگر اعضای کمیسیون مذکور بودند. آن‌ها در اوایل صبح روز بعد تشکیل جلسه دادند و دربارهٔ صف مشایعت‌کنندگان جنازه، محلِ دفن، و گاردِ افتخار تصمیم‌گیری کردند. پاوکر که قبل از انقلاب در اپرای بوداپست گریمور بود، مسئولیت سازماندهی گروه‌های موسیقی را برعهده گرفت: قرار بر این شده بود که دو گروه موسیقی، یکی ارتشی و دیگری غیرارتشی مرکب از پنجاه ساز، در مراسم بنوازند.

استالین خودش نمی‌توانست در مراسم سخنرانی کند. او از کاگانوویچ، بهترین سخنران در بین اعضای «دفتر سیاسی»، خواست که سخنران اصلی مراسم باشد. حتی بولدوزر پرانرژی‌ای همچون کاگانوویچ، که اخیراً پس از اعدام‌های فله‌ای قزاق‌های بی‌گناه کوبان به مسکو بازگشته بود، از سنگینی بارِ احساسیِ چنین سخنرانی‌ای مقابل استالین احساس ترس می‌کرد.همچون بسیاری از تکالیفِ شاق و هولناکِ دیگر، او مجبور بود این سخنرانی را ایراد کند زیرا به قول خودش «استالین خواسته بود و من انجامش دادم».

بچه‌ها در ویلای زوبالوو در حومهٔ مسکو خبر مرگ مادرشان از بیماری آپاندیس را شنیدند: آرتیوم پریشان‌حال شد اما زود بهبود یافت. ولی واسیلی هرگز بهبود نیافت. این حادثه اثر

عمیقی روی واسیلی ــ فرزند محبوب مادر ــ به جا گذاشت. سوتلانای شش ساله هم درک چندانی از موضوع نداشت. ورشیلف، که در همهٔ موضوعات خارج از سیاست آدم بسیار مهربانی بود، برای دیدن سوتلانا به زوبالوو رفت اما به سبب تأثر زیاد نتوانست با دخترک حرف بزند. آرتیوم و واسیلی را سوار اتومبیل کرده و به مسکو بازگرداندند اما سوتلانا تا آغاز مراسم تشییع جنازه در زوبالوو باقی ماند.

در ساعات اولیهٔ صبح دهم نوامبر، موقعی که جنازهٔ نادیا را از آپارتمانش بیرون آوردند، دخترکی در ساختمانِ گاردهای سواره، درست در مقابلِ آپارتمان مسکونی استالین، پشت پنجرهٔ آپارتمان خود نشسته بود و داشت همه‌چیز را می‌دید. ناتالیا، دختر آندریف و دورا خازان، که مادرش به همراه ینوکیدزه سازماندهی مراسم تشییع جنازهٔ نادیا را بر عهده داشت، شاهد بود که گروهی از مردان تابوت را از آپارتمانِ استالین به بیرون حمل کردند. استالین درحالی‌که در آن هوای بسیار سرد دستکش به دست نداشت، گوشهٔ تابوت را گرفته بود. اشک از گونه‌های استالین جاری بود. جنازه به احتمال زیاد نزد متخصصین گریم برده شد تا لکه‌های روی صورت نادیا را بپوشانند و چهرهٔ او را زیبا کنند.

بچه‌مدرسه‌ای‌ها، واسیلی استالین و آرتیوم، وارد آپارتمان استالین شدند. پاول علیلویف و همسرش ژنیا به همراه آنا، خواهر نادیا، به نوبت مواظبِ استالینِ زن مرده بودند. او داخل اتاقش باقی مانده و برای خوردن شام بیرون نیامده بود. آپارتمان محزونِ استالین پر از پچ پچ و نجوا بود: مادر آرتیوم از راه رسید و حقیقت موضوع را به اطلاع فرزندش رساند. آرتیوم فهمید که نادیا خودکشی کرده است. او سپس با عجله به سراغ خدمتکار خانه رفت تا روایت وی را از حادثه بشنود. کمی بعد، آرتیوم و مادرش به‌خاطر این بی‌احتیاطی‌شان مواخذه شدند. آرتیوم به یاد می‌آورد که «چه چیزها که من در آن خانه ندیدم!»

پسرها آن شب به سالن ستون‌ها در نزدیکی میدان سرخ و کاخ کرملین برده شدند. سالن ستون‌ها از این پس به صحنهٔ برگزاری مراسم سوگواری برای تعدادی از چهره‌های بسیار معروف رژیم استالین مبدل می‌شد. در ساعت هشت صبح روز بعد، یاگودا هم به کمیسیون تشییع جنازه ملحق شد.

بچه‌های کوچک استالین ــ واسیلی، آرتیوم و سوتلانا ــ به سالن ستون‌ها برده شدند؛ جایی که تابوت روباز نادیا علیلویوا در آن قرار داده شده بود. دور تا دور صورت گرد نادیا با دسته‌های گل محاصره شده و لکه‌های روی صورت و گردن وی به نحو عالی‌ای توسط اساتید گریمِ مسکو پودرمالی شده بود. کیرا علیلویوا، برادرزادهٔ نادیا، به‌خاطر می‌آورد که «نادیای خفته در تابوت خیلی خوشگل و خیلی جوان بود، و چهره‌اش روشن و دوست‌داشتنی به‌نظر می‌رسید.» زینا

اورژونیکیدزه، همسر چاق و تپلِ سرگوی مهارنشدنی، سوتلانا را بغل کرد و وی را به طرف تابوت برد. سوتلانا از دیدن مادرش به گریه افتاد به‌طوری که آن‌ها مجبور شدند با عجله وی را از سالن بیرون ببرند. ینوکیدزه دخترک را آرام کرد و دستور داد که وی را به ویلای زوبالوو بازگردانند. سوتلانا تنها ده سال بعد، از طریق مطالعهٔ نشریهٔ *ایلوستریتد لاندن نیوز* پی می‌برد که علت مرگ مادرش خودکشی بوده و نه آپاندیس.

استالین در معیتِ اعضای دفتر سیاسی از راه رسید. آن‌ها به حالت خبردار در کنار تابوت ایستادند؛ وظیفه‌ای که آن‌ها طی سال‌های مرگبار آتی باید به آن عادت می‌کردند. استالین گریه می‌کرد. واسیلی از آرتیوم جدا شد و به طرف استالین دوید، آستین او را چنگ زد و گفت: «بابا گریه نکن!» کمی بعد، رهبر معظم درحالی‌که واسیلی محکم به او چسبیده بود به تابوت نادیا نزدیک شد. همزمان، صدای هق هق اعضای خانواده، اعضای سرسخت دفتر سیاسی و اعضای خشن چکیست، بلند شد. استالین از آن بالا نگاهی به این زن کرد؛ زنی که به او [استالین] عشق و تنفر ورزیده و نهایتاً طرد و تنبیهش کرده بود. مولتف بعدها گفت: «من تا قبل از این هرگز ندیده بودم استالین گریه کند، اما آن روز در کنار تابوتِ نادیا شاهد اشک‌هایش بودم.»

مولتف شنید که استالین خطاب به جنازهٔ همسرش می‌گوید: «تو مرا شبیه به یک دشمن ترک کردی» اما بلافاصله این جمله را نیز شنید: «من از تو مراقبت نکردم.» عده‌ای برای بستن درِ تابوت و میخ زدن به آن جلو آمدند اما ناگهان استالین مانعِ کار آن‌ها شد. همه متعجب شدند. استالین روی تابوت همسرش خم شد، سر نادیا را بلند کرد و پرشورانه شروع به بوسیدنش کرد. این حرکت باعث شد تا حضار با صدای بلند گریه کنند.

تابوت را به میدان سرخ بردند و سپس آن را داخلِ یک کالسکهٔ سیاه رنگِ قُبه‌دار، که مخصوص مراسم تشییع بود، جا دادند. کالسکه و مشایعین، مراسم تشییع در دوران تزاری را در نظر تداعی می‌کردند. گارد افتخار، کالسکهٔ سیاه را همراهی می‌کرد. سربازان در دو طرف خیابان صف کشیده بودند. شش مهترِ سیاهپوش لجام‌های شش اسب سیاه را در دست داشتند و آن‌ها را به جلو می‌کشیدند و یک گروه موسیقی نظامی مارش عزا می‌زد. بوخارین، که روابط نزدیکی با نادیا داشت اما از حیث سیاسی ذهنیت وی را «خراب» کرده بود، به استالین تسلیت گفت. مردِ زن مرده به نحو عجیبی اصرار داشت که او شبِ وقوع حادثه، بعد از صرف شام در خانهٔ ورشیلف، به ویلای حومهٔ شهر خود رفته و لذا در خانهٔ خود حضور نداشته بوده. این مرگ ربطی به استالین نداشت، اما او سعی داشت دلیل و مدرکی برای اثبات عدم حضورش در محل وقوعِ «جرم» ارایه کند.

مشایعت‌کنندگان از خیابان‌ها عبور کردند. پلیس و سربازان به مردم اجازهٔ نزدیک شدن

نمی‌دادند. این اولین مراسم از انبوه مراسم تشییعی بود که در آن دلیل و عاملِ اصلیِ مرگ از اغلبِ حاضران در مراسم پنهان نگهداشته شده بود. استالین در بین مولتف و میکویان، ارمنی تیزبین و تیزهوش گام برمی‌داشت و کاگانوویچ و ورشیلف نیز آن‌ها را همراهی می‌کردند. پاوکر درحالی‌که یونیفرمِ پرزرق و برقی به تن داشت و با شکم‌بند موفق شده بود شکم گنده‌اش را اندکی جمع کند، با فاصلهٔ اندکی پشت سر استالین گام برمی‌داشت. پشت سر این گروه، واسیلی و آرتیوم همراه خانواده، نخبگانِ جنبش بلشویکی و نمایندگانی از دانشگاه نادیا در حرکت بودند.

اولگا، مادر نادیا، دخترش را مقصر می‌دانست. او زیر لب خطاب به دختر غایب خود گفت: «چطور توانستی این‌کار را بکنی؟» اغلب اعضای خانواده و مقامات با این نظر اولگا موافق بودند و با استالین همدردی می‌کردند.

پولینا، همسر مولتف و دوست صمیمی نادیا، به صراحت اعلام کرد که «نادیا اشتباه کرد که شوهرش را در چنین دوران مشکلی تنها گذاشت».

آرتیوم و واسیلی پشت سر گروه موسیقی گیر کردند و به این ترتیب استالین را گم کردند. بسیاری از مورخین ادعا کرده‌اند که استالین اصلاً در مراسم تشییع جنازهٔ همسرش حضور پیدا نکرد؛ عده‌ای هم مدعی شده‌اند که استالین تمام مسیر، از میدان سرخ تا گورستان نوودویچی، را با پای پیاده طی کرد. هیچ‌کدام از این دو ادعا صحیح نیست. یاگودا اصرار کرد که از نظر ایمنی صلاح نیست که استالین کُلِ این مسیر را پیاده طی کند. استالین، موقعی که مشایعت‌کنندگان به میدان مانژ رسیدند سوار اتومبیل شد تا از آن‌جا مستقیماً به گورستان برود.

استالین در گورستان نوودویچی در کنارِ گورِ نادیا ایستاد. آن‌سوی گور، واسیلی و آرتیوم، ایستاده بودند و داشتند پدر خود را تماشا می‌کردند... بوخارین سخنان مختصری ایراد کرد و سپس ینوکیدزه سخنران اصلی را معرفی کرد. کاگانوویچ بعدها به یاد آورد که «با توجه به حضور استالین در آن‌جا، کار بسیار مشکلی بود.» این به اصطلاح کمیسر آهنین، که بیش‌تر به سخنرانی‌های آتشین و پرهیاهوی انقلابی عادت داشت، سخنرانی خود را به همان شیوهٔ ادبیات بلشویکی خاص ایراد کرد: «رفقا، ما در مراسم تشییع جنازهٔ یک کارگر بلشویک حضور داریم که از حیث سازمانی با حزب ما پیوند خورده بود... او دوستِ فداکارِ همهٔ کسانی بود که در آن نبردِ بزرگ شرکت داشتند... او به سببِ داشتن بهترین ویژگی‌های بلشویکی ـ قاطعیت و سرسختی در نبرد ـ خود را از دیگران شاخص و متمایز ساخته بود....» کاگانوویچ سپس رو به رهبر معظم کرد و گفت: «ما دوستان و رفقای نزدیک رفیق استالین هستیم. ما سنگینیِ غم رفیق استالین را حس می‌کنیم... ما درک می‌کنیم که باید در تحمل غمِ این فقدان بزرگ شریک رفیق استالین باشیم.»

استالین مشتی خاک برداشت و بر روی تابوت ریخت. از آرتیوم و واسیلی نیز خواسته شد که همین کار را بکنند. آرتیوم پرسید چرا باید این‌کار را بکند. به او گفته شد «زیرا متوفی باید مقداری خاک از دست تو داشته باشد.» استالین بعدها دستور داد بنای یادبودی روی قبر نادیا بسازند و این جمله را روی سنگِ قبر وی حک کنند: «عضو حزب بلشویک». استالین برای مابقی عمرش، همواره ماجرای مرگ نادیا را در ذهن داشت. او در سنین پیری گفت: «آه نادیا، نادیا، این چه‌کاری بود که کردی؟» استالین خودش را در مرگ نادیا مقصر می‌دانست: «آن روزها فشار خیلی زیادی بر روی من بود.» خودکشیِ یکی از دو طرف زندگی زناشویی معمولاً تأثیرات زیادی بر آن طرفی که زنده مانده باقی می‌گذارد. این تأثیرات شامل طیف وسیعی می‌شود؛ از احساس گناه، خیانت و فراتر از همه، طردشدگی. نادیا با کشتن خویش، استالین را تحقیر و جراحت عمیقی به وی وارد کرد. خودکشی نادیا باعث شد تا آن اندک رشته‌هایی که استالین را به رحم و شفقت بشری وصل می‌کرد، پاره شود و به این ترتیب بر شدتِ بی‌رحمی، حسادت، خونسردی و احساسِ بدبختی وی اضافه شود. اما چالش‌های سیاسی سال ۱۹۳۲، مخصوصاً آنچه استالین آن را خیانت‌های برخی از رفقایش تلقی می‌کرد، نیز در شکل‌گیری پدیدهٔ مذکور نقش داشت.

کاگانوویچ شاهد بود که «استالین پس از سال ۱۹۳۲ پاک تغییر کرد».

اعضای خانواده مواظب و مراقب استالین بودند و مدام به خانهٔ وی سر می‌زدند تا ببینند به چیزی نیاز دارد یا نه. یکی از شب‌ها، ژنیا علیلویوا ــ زن برادر نادیا ــ موقعی که وارد آپارتمان استالین شد صدای عجیبی به‌گوشش خورد. او در جستجوی عامل ایجاد صدا، استالین را دید که روی کاناپه‌ای در تاریکی نشسته و دارد روی دیوار تُف می‌کند. ژنیا از شیار تف‌های براق روی دیوار فهمید که استالین مدت‌ها به این‌کار مشغول بوده است.

ژنیا از استالین پرسید: «جوزف این‌جا داری چه کار می‌کنی؟ تو نباید این‌جوری تنها بمانی!» استالین که به دیوارِ تُف‌مالی شدهٔ روبرویش خیره شده بود، هیچی نگفت.

در این زمان، ماریا اسوانیدزه، همسر آلیوشا اسوانیدزه (برادر زنِ اول استالین)، که مشغول نگارش خاطرات روزانه‌اش بود، در دفترچهٔ خاطرات ارزشمندش[1] نوشت: «به‌نظر من، مرگ نادیا باعث شد تا استالین به یک قهرمانِ تقریباً سنگی مبدل شود.»

استالین در روزهای پس از مرگ نادیا مدام دو پرسش زیر را تکرار می‌کرد: «بی‌خیالِ بچه‌ها،

۱. ماریا اسوانیدزه در دربار استالین چهرهٔ بسیار مهمی بود. خاطرات دست‌نوشت وی، یکی از گویاترین نوشته‌ها دربارهٔ دههٔ سیِ شوروی است. استالین این نوشته‌ها را در آرشیو شخصی خودش نگهداری می‌کرد.

آن‌ها ظرف چند روز آینده همه‌چیز را فراموش می‌کنند، اما او [نادیا] چگونه توانست این‌کار را با من بکند.» بعضی وقت‌ها هم استالین برعکس این پرسش را مطرح می‌کرد: «من درک می‌کنم که او چرا این‌کار را با من کرد، اما بچه‌ها چه گناهی کرده بودند؟» استالین این بحث‌ها را همیشه این جوری به پایان می‌رساند: «او زندگی‌ام را نابود کرد؛ او مرا زمین‌گیر کرد.» خودکشی نادیا یک شکست شخصی تحقیرکننده برای استالین به حساب می‌آمد؛ شکستی که اعتماد به نفس وی را تضعیف کرد. استالین بعدها به سوتلانا گفت که «می‌خواستم استعفا بدهم اما دفتر سیاسی گفت: 'نه، نه تو باید بمانی!'»

استالین بلادرنگ ایمانِ شبه‌مذهبی به رسالت انقلابی‌اش را بازیافت. او باید در جنگ علیه دهقانان و دشمنان درون حزبی‌اش به پیروزی می‌رسید. ذهن او از ماجرای مرگ همسرش به جای دیگری منحرف شد. حالا ضرورت داشت که آیزمونت، اسمیرنوف و ریوتین، که «بیانیه»اش در اتاق خواب نادیا پیدا شده بود، فوراً دستگیر شوند. در این ایام، استالین بیش از حدِ معمول مشروب می‌نوشید و به بی‌خوابی مبتلا شده بود. او در هفدهم دسامبر ۱۹۳۲، یک ماه بعد از مرگ نادیا، این یادداشت عجیب راکه به احتمال زیاد آن را در حال مستی نوشته بود، برای ورشیلف فرستاد: «پرونده‌های آیزمونت، اسمیرنوف و ریوتین پر از الکل است. ما یک اپوزیسیون غرقه در ودکا را می‌بینیم. آیزمونت، ریکف. شکار حیوانات وحشی. تومسکی، تکرار می‌کنم تومسکی. حیوانات وحشیِ غُران و پرسه‌زن. اسمیرنوف و دیگر شایعات مسکو. مثل یک بیابان. احساس وحشت می‌کنم، نمی‌توانم زیاد بخوابم.» این نامه گویای پریشان‌حالی استالین بعد از مرگ نادیا است. این نامه بوی نومیدی و الکل می‌دهد.

استالین از شدت جنگ علیه دهقانان کم نکرد. در ۲۸ دسامبر، پوستیشف یادداشتی دربارهٔ گماردنِ نگهبانانِ امنیتی در اطرافِ انبارهای غله و نانوایی‌ها به‌منظور جلوگیری از افزایش سرقت آرد و نان توسط مردم گرسنه، برای استالین فرستاد. پوستیشف همچنین اضافه کرد: «در این‌جا عناصر قوی‌ای از خرابکاری در زمینهٔ عرضهٔ نان در ایستگاه‌های تراکتور دیده شده است... به من اجازه دهید که دویست، سیصد کولاک را از منطقهٔ دنیپروپتروفسک به سمت شمال تبعید کنم.»

استالین در ذیل یادداشت فوق، پرشورانه با قلم آبی خود پاراف کرد: «عالیست! عالیست! موافقم!»

استالین تا زمان مرگ در فکر نادیا بود. او هر زمان با فردی روبرو می‌شد که نادیا را خوب می‌شناخت، بلافاصله با او وارد صحبت دربارهٔ نادیا می‌شد. دو سال بعد از مرگ نادیا، موقعی که استالین در لُژ تئاتر با بوخارین مواجه شد، یک پردهٔ کامل نمایش را نادیده گرفت تا با بوخارین دربارهٔ نادیا صحبت کند و به او بگوید که بدون وجود نادیا نمی‌تواند زندگی کند. استالین غالباً با

بودیونی دربارهٔ نادیا حرف می‌زد[1]. اعضای خانواده در هشتم نوامبر هر سال مراسمی به یاد نادیا برگزار می‌کردند اما استالین از این نوع مراسم سالیانه متنفر بود و ترجیح می‌داد که در ویلای جنوبی‌اش در سوچی باقی بماند. با این وجود، او علاقهٔ زیادی به حفظ عکس‌های نادیا داشت. این عکس‌ها که به مرور زمان بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند، در جای جای خانه‌های استالین بر در و دیوار دیده می‌شدند. استالین بعد از مرگ نادیا، برای همیشه از رقصیدن در جشن‌ها و ضیافت‌های خصوصی دست برداشت.

هزاران نامهٔ تسلیت از سراسر کشور به دفتر استالین روانه شد. او از بین انبوه این نامه‌ها فقط چند تایی را که برایش جالب بودند در آرشیو خصوصی‌اش حفظ کرد. در یکی از این نامه‌ها، این جمله به چشم می‌خورد: «او مثل یک گل، تُرد و شکننده بود.» در نامهٔ دیگر که احتمالاً به سبب پایان بندیِ ستایشگرانه‌اش از استالین، مطلوب نظر وی واقع شده بود، این جمله دیده می‌شود: «به‌خاطر بسپار که ما نیاز داریم که تو مواظب خودت‌باشی.» نویسندهٔ دیگری این شعر را، که به نادیا تقدیم کرده، برای استالین فرستاده است؛ شعری که مانند نامهٔ قبل بازتاب‌دهندهٔ تصور استالین از شخص خودش است:

اقیانوس شب، طوفان مهلک...
شبحی بر عرشهٔ کشتی دیده می‌شود.
او ناخدای کشتی است. کیست این مرد؟
انسانی از خون و گوشت یا
انسانی از آهن و پولاد؟

موقعی که دانشجویان درخواست کردند که دانشگاه آن‌ها به دانشگاه نادیا علیلویوا تغییر نام داده شود، استالین مخالفت کرد اما به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. او درخواست مذکور را همراه یادداشت زیر برای آنا، خواهر نادیا، ارسال کرد: «دوست دارم تو هم این درخواست را بخوانی، بعد از مطالعه آن را روی میزم بگذار!» دردِ از دست دادنِ نادیا حتی پس از شانزده سال که از مرگ وی می‌گذشت، هنوز همراه استالین بود. در این زمان، مجسمه‌سازی طی نامه‌ای خطاب به استالین خواهان این شده بود که مجسمهٔ نیم‌تنه‌ای از نادیا را به وی هدیه کند. استالین به رییس دفتر خود نوشت: «از او [مجسمه‌ساز] تشکر کن و به اطلاعش برسان که نامه‌اش دریافت شده و به زودی جواب آن داده خواهد شد.»

---

۱. بودیونی همسر اول خود را به سبب یک خودکشی احتمالی از دست داده بود. احتمالاً همسر اول بودیونی موقعی که فهمید شوهرش با اولگای خواننده (همسر دوم بودیونی) رابطه دارد، خود را کشته بود. دیگر رهبر شوروی که همسرش اقدام به خودکشی کرد، میخائیل توخاچفسکی، فرماندهٔ ارتش سرخ، بود که استالین به شدت از او متنفر بود.

امّا حالا فرصتی برای سوگواری نبود. حزب در جنگ بود.

در ساعتِ چهار بعدازظهرِ روز دوازدهم نوامبر، در فردای مراسم تشییع جنازهٔ نادیا، استالین در دفتر کار خود با کاگانوویچ، ورشیلف، مولتف و سرگو دیدار کرد. همراه آن‌ها، سرگئی میرونوویچ کیرف، صمیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوستِ استالین، دبیر اول حزب در لنینگراد و عضو دفتر سیاسی، نیز حضور داشت. ماریا اسوانیدزه بعد از «مرگِ تراژیکِ نادیا» متوجه شد که «کیرف نزدیک‌ترین فرد به استالین بود که سعی داشت به او آن گرما و صمیمیتی را که در زندگی‌اش از دست داده بود، بدهد.» استالین به کیرف پناه آورد که به قول خودش «مثل یک بچه مواظبم بود».

کیرف، که همیشه تک‌خوانی‌های اپرایی را با صدای بلند می‌خواند و همواره آکنده از شور و شادی کودکانه بود، یکی از آن مردانِ غیرپیچیده‌ای بود که به‌راحتی با دیگران دوست می‌شد. این مردِ قدکوتاهِ خوش‌تیپ با چشمان قهوه‌ای و تنگ، صورت آبله‌دار، موهای قهوه‌ای و گونه‌های برآمده، ظاهراً به یک اندازه محبوب مردان و زنان بود. کیرف ازدواج کرده بود اما هیچ فرزندی نداشت. گفته می‌شد که زنباره است و عنایت ویژه‌ای به بالرین‌های نوجوانِ باله مارینسکی دارد؛ باله‌ای که تحت کنترل مقامات لنینگرادی و شخصِ کیرف قرار داشت[1]. کیرف عاشق باله و اپرا بود و در آپارتمانش به صفحات اپرا و باله گوش می‌داد. این مرد معتاد به‌کار ــ مثل بقیهٔ رفقایش ــ عاشقِ گردش در دل طبیعت، اردو زدن در جنگل و رفتن به شکار بود. یارِ غارِ کیرف کسی نبود جز سرگو اورژونیکیدزه. کیرف، مثل آندریف، کوهنورد مشتاق و علاقه‌مندی بود و کوهنوردی را بهترین مشغولیت برای یک بلشویک تلقی می‌کرد. او با خودش راحت بود و شاید همین ویژگی کیرف بود که وی را این‌چنین نزد استالین جذاب ساخته بود؛ استالینی که روابط دوستانه‌اش شبیه به روابط عاشقانه بود و مثل همهٔ عشاق، عشق او می‌توانست به سرعت مبدل به حسادت و نفرت شود. استالینِ زن مرده حالا می‌خواست کیرف در تمامی مدت کنار وی باشد. کیرف طی روزهای بعد از مرگ نادیا، مکرراً برای دیدن استالین به دفتر وی سر می‌زد.

سرگئی کاستریکف (معروف به کیرف)، سال ۱۸۸۶ در اورژام، واقع در ۷۵۰ کیلومتری شمال‌شرقی مسکو، متولد شد. پدرش یک کارمندِ لاابالی بود که خیلی زود درگذشت. سرگئیِ یتیم متعاقباً به یک موسسهٔ خیریه سپرده شد. او با کسب نمرات عالی از مدرسهٔ صنعتی غازان فارغ‌التحصیل شد و سپس خود را آمادهٔ تحصیلات دانشگاهی کرد اما انقلاب ۱۹۰۵ روسیه برنامه‌های وی را برهم زد. او در همین دوران به حزب سوسیال دمکرات [حزب لنین] ملحق شد و تدریجاً به یک انقلابی حرفه‌ای مبدل گردید. سرگئی کیرف در دوران قبل از انقلاب ۱۹۱۷

۱. بعد از مرگ کیرف، بالهٔ مارینسکی به نحو معناداری به بالهٔ کیرف تغییر نام داد.

به‌کار در نشریات بورژوایی رو آورد و این درحالی بود که حزب، کارکردن در چنین نشریاتی را برای اعضای خود اکیداً ممنوع کرده بود. تخطیِ کیرف از این دستور حزبی باعث شد تا لکهٔ سیاهی در کارنامهٔ بلشویکی وی نقش ببندد. کیرف در پی پیروزی انقلاب ۱۹۱۷ موفق شد در منطقهٔ شمال قفقاز خودی نشان دهد و قابلیت‌های مدیریتی خود را به رخ بکشد. او در حین سال‌های جنگ داخلی در کنار سرگو و میکویان، یکی از کمیسرهای ماجراجو و یکه‌بزنِ رژیم شوروی در شمال قفقاز بود. کیرف در مارس ۱۹۱۹ در شهر آستراخان [در کنارهٔ رود ولگا] با توسل به قتل عام‌های وسیع موفق به اِعمالِ قدرت بلشویکی و تثبیت اوضاع شد: بالغ بر چهار هزار نفر در آستراخان به دستور کیرف تیرباران یا کشته شدند؛ موقعی که یک بورژوای پنهان شده در زیر صندلی خانه‌اش را دستگیر و نزد کیرف آوردند، او بلافاصله دستور داد وی را تیرباران کنند. کیرف و سرگو، که زندگی و مرگ آن‌ها موازی هم بود، در سال ۱۹۲۱ به اتفاق هم نقشهٔ اشغالِ گرجستان را طراحی و اجرا کردند. این دو بلشویکِ بی‌رحمِ متعلق به نسلِ جنگ داخلی، بعد از اشغال گرجستان برای مدتی در باکو باقی ماندند.

کیرف احتمالاً در سال ۱۹۱۷ با استالین آشنا شده بود اما وی در سال ۱۹۲۵ بود که موفق شد روابط نزدیک و صمیمانه‌ای با ولی‌نعمت خویش برقرار کند. کیرف در جریان یکی از تعطیلات سال ۱۹۲۵ به استالین نوشت: «کوبای عزیز، من در کیسلاووتسک[1] هستم... دارم بهتر می‌شوم. ظرف یک هفتهٔ آینده به دیدنت خواهم آمد... درودهایم را به همه برسان. به نادیا سلام برسان.» کیرف یکی از دوستانِ خانوادگیِ بسیار محبوب استالین و نادیا بود. استالین موقعی که یک نسخه از کتاب خود، *دربارهٔ لنین و لنینیسم*، را به کیرف هدیه داد، در صفحهٔ اول کتاب این جمله را برای وی نوشت: «تقدیم به اس.ام. کیرف، دوست عزیز و برادر محبوبم.» استالین در سال ۱۹۲۶، زینوویف را از ریاست بر شهر لنینگراد، پایتختِ تزار پترکبیر و دومین شهر بزرگ شوروی پس از مسکو، خلع و کیرف را جایگزین وی کرد. کیرف متعاقباً در سال ۱۹۳۰ عضو دفتر سیاسی شد.

در سال ۱۹۳۱، موقعی که کیرف از استالین پرسید که آیا او می‌تواند برای ملحق شدن به وی در جنوب از هواپیما استفاده کند، استالین پاسخ داد: «من حق ندارم و نمی‌خواهم به کسی توصیه کنم که از هواپیما استفاده کند. من خاضعانه از تو می‌خواهم با قطار بیایی چون امنیت آن بیش‌تر است.» آرتیوم، که در اغلب این تعطیلات حضور داشت، به یاد می‌آورد که «استالین به قدری کیرف را دوست داشت، که شخصاً برای استقبال از وی به ایستگاه قطار سوچی می‌رفت... او همیشه اوقات خوشی در کنار کیرف داشت. آن‌ها به اتفاق هم شنا می‌کردند و حمام آب معدنی

---

1. Kislovodsk

می‌گرفتند. بعضی وقت‌ها که کیرف برای شنا به دریا می‌رفت، استالین در ساحل می‌نشست و شنا کردن وی را تماشا می‌کرد.»

دوستی استالین با کیرف ـ یا به قول خودش کیریچِ من ـ بعد از مرگ نادیا شدت بیش‌تری گرفت. استالین غالب مواقع ـ و حتی گاهی وقت‌ها در نیمه‌های شب ـ تلفن را برمی‌داشت و به کیرف در لنینگراد زنگ می‌زد. هنوز هم آن تلفنِ ورتوشکا را می‌توان در کنار تختخواب کیرف در آپارتمان لنینگرادش دید. هر زمان که کیرف به مسکو می‌آمد ترجیح می‌داد نزد یار گرمابه گلستانش، سرگو، بماند. همسر سرگو می‌گوید شوهرش به قدری کیرف را دوست داشت که یک‌بار برای این‌که وی را وادار به ماندن در مسکو بکند، ترتیبی داد تا در مسیر حرکتِ اتومبیلِ کیرف به ایستگاه قطار یک تصادف رانندگی ساختگی رخ دهد.[1] به این ترتیب کیرف سر موقع به قطار نرسید و مجبور شد یکی دو روزی بیش‌تر نزد سرگو بماند. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، می‌گوید: «استالین و کیرف مثل دو برادر بودند؛ آن‌ها سر به سر هم می‌گذاشتند، برای هم قصه‌های بی‌ادبانه تعریف می‌کردند و مدام در حال خنده و شوخی با یکدیگر بودند. آن‌ها دوستان صمیمی هم بودند و هر دو به هم نیاز داشتند.»

اما این به معنای آن نبود که استالین کاملاً به کیرف اعتماد دارد. در پاییز سال ۱۹۲۹، استالین ترتیبی داد تا روزنامهٔ *پراودا* از کیرف انتقاد کند. استالین به رغم علاقهٔ بسیار زیادش به کیرف، می‌توانست با وی مخالفت کند. در ژوئن ۱۹۲۸، یکی از مقالات استالین بعد از حذفِ بسیاری از کلمات و جملات در نشریهٔ *لنینگراد سکایا پراودا* ـ نشریه‌ای که در لنینگراد زیر نظر کیرف منتشر می‌شد ـ به چاپ رسید. استالین موقعی که روزنامه را بازکرد و مقالهٔ لت و پار شده‌اش را دید، نامه‌ای به کیرف نوشت که گویای حساسیت و جنون بدگمانی وی حتی در خصوص موضوعات کوچک است: «من دلایل تکنیکی را درک می‌کنم، اما تا به حال نشنیده‌ام که چنین اتفاقی در موردِ دیگر مقالاتِ اعضای دفتر سیاسی رخ دهد... عجیب به‌نظر می‌رسد که چهل تا پنجاه کلمهٔ حذف شده دقیقاً همان کلماتی هستند که توضیح می‌دهند چرا دهقانان یک طبقهٔ سرمایه‌داری‌اند... من منتظرم تا در این مورد توضیح بدهی.»

کیرف به هیچ عنوان استالین را یک قدیس تلقی نمی‌کرد. در حین جشن‌های تولد استالین در سال ۱۹۲۹، که وی طی آن به درجهٔ «رهبر معظم» ارتقای مقام یافت، لنینگرادی‌ها ـ تحت ریاست کیرف ـ جرئت کردند که نظراتِ لنین دربارهٔ زمختی و بی‌ادبی استالین را یادآور شوند. کیرف ذهنیت غیرعادی استالین را خوب می‌شناخت: موقعی که یک دانشجوی لنینگرادی

---

۱. تصادف‌های رانندگی ساختگی، که اغلب به نتایج مرگباری ختم می‌شدند، یکی از خصوصیات جالب دوران حکمرانی استالین بود.

نامه‌ای به استالین نوشت و طی آن چند پرسش دربارهٔ ایدئولوژی را مطرح کرد، استالین نامهٔ وی را همراه یادداشت زیر برای کیرف ارسال کرد: «کیرف! تو باید این نامهٔ دانشجو فدوتف را بخوانی... او مرد جوان و کاملاً بی‌سوادی از حیث سیاسی است. شاید لازم باشد که تلفنی به او بزنی و با وی حرف بزنی، شاید هم او یک عضوِ الکلی و فاسدِ حزب باشد. تصور نمی‌کنم که او را باید به تشکیلاتِ امنیتی معرفی کنیم. در هر صورت، این دانشجو، شیادِ بسیار خوبی است با یک چهرهٔ شوروی‌ستیزانه که آن را هنرمندانه در زیر یک چهرهٔ ساده که می‌گوید 'به من کمک کنید تا بفهمم؛ شاید شما همهٔ این‌ها را درک می‌کنید اما من درک نمی‌کنم'، پنهان کرده است. با درود، استالین.» شکی نیست که صمیمیت و نزدیکیِ کیرف با سرگو، کوبیشف و میکویان باعث نگرانی استالین می‌شده است. چالش‌های سال ۱۹۳۲ ـ بیانیهٔ ریوتین، مخالفتِ کیرف با اعدامِ ریوتین، فراگیر شدنِ قحطی در کشور، خودکشی نادیا ـ به استالین نشان داده بود که به یارانِ ثابت‌قدم‌تر و وفادارتری نیاز دارد.

کیرف بعد از مرگ نادیا، تقریباً به بخشی از خانوادهٔ استالین مبدل شد. استالین دوست داشت که کیرف ـ و نه سرگو ـ همیشه در کنارش باشد. کیرف هر زمان که به مسکو می‌آمد، شب‌ها در آپارتمانِ استالین بیتوته می‌کرد. این اقامت‌ها آن‌قدر زیاد بود که کیرف حتی جای دقیق بالش‌ها و ملحفه‌ها را در آپارتمان استالین می‌دانست. بچه‌ها عاشق کیرف بودند. سوتلانا، دختر کوچولوی استالین، دوست داشت که جلوی کیرف نمایش عروسکی بدهد. بازی محبوب سوتلانا، «حکومت بازی» بود. او پدرش را دبیر اولِ حکومتِ خود می‌نامید. این استالین کوچولو معمولاً یادداشت‌هایی مثل این خطاب به پدرش می‌نوشت: «به دبیر اولم، به تو دستور می‌دهم به من اجازه بدهی که با تو به تئاتر بروم.» سوتلانا یادداشت‌های خود را «ستانکا رییس» امضاء می‌کرد. او این یادداشت‌ها را به دیوار بالای میز تلفن‌های استالین در اتاق نهارخوری نصب می‌کرد. استالین هم معمولاً این‌گونه پاسخ دخترکش را می‌داد: «اطاعت می‌کنم!» کاگانوویچ، مولتف و سرگو دبیر دوم‌های ستانکا [اسم مصغر سوتلانا] بودند، اما به گفتهٔ ماریا اسوانیدزه، «سوتلانا روابط دوستانهٔ ویژه‌ای با کیرف داشت.»

استالین بعد از مرگ نادیا به سبک زندگی بَدَوی زاهدانهٔ خود در دوران فعالیت‌های انقلابی زیرزمینی‌اش رجعت کرد؛ با همان تنش و تنوع موجود در زندگی یک بلشویک انقلابی در حال فرار از دست مأموران تزاری. البته تنها استثناء مربوط به سفرهای بی‌تابانهٔ او می‌شد. هرچه می‌گذشت این سفرها مجلل‌تر و پرریخت و پاش‌تر از همیشه می‌شد. استالین گرچه بندهٔ عادات روزمرهٔ خویش بود، اما به حرکت و جابجایی مداوم نیاز داشت. او تختخواب‌های زیادی در خانه‌هایش داشت اما در هر اتاقی یک کاناپهٔ بزرگ و سِفت قرار داده بود که شب‌ها روی یکی از

آن‌ها می‌خوابید. او عادت داشت روی همان کاناپه‌ای بخوابد که روی آن نشسته بود و مطالعه می‌کرد. استالین یک‌بار به یکی از میهمانان خود گفت: «من هرگز روی تخت نمی‌خوابم؛ همیشه روی کاناپه می‌خوابم... کدام آدمی را در تاریخ سراغ داری که دارای چنین عادت اسپارتی [1] ای بوده باشد؟» و سپس، این خودآموختهٔ همه‌چیزدان، خودش پاسخ داد: «نیکالای اول. [2]» مرگ نادیا طبیعتاً سبک و سیاقِ زندگی استالین و بچه‌هایش را تغییر داد.

---

۱. اسپارتی‌ها در یونان باستان گروهی از جنگجویانی بودند که به‌خاطر تحملِ نظم و انضباط شخصی به خویش و سخت‌گیری به خود، مشهور بودند.ـ م.

۲. تزار روسیه در اوایل قرن نوزدهم میلادی.ـ م.

۹

مردِ بیوهٔ قَدَر قدرت، خانوادهٔ مهربانش و سرگو شاهزادهٔ بلشویک

استالین دیگر تحملِ زندگی در آپارتمانِ «کاخِ پوتشنی» و ویلای زوبالوو را نداشت زیرا این خانه‌ها یادِ دردناکِ نادیا را در ذهن وی زنده می‌کردند. بوخارین به استالین پیشنهاد کرد که آپارتمان‌هایشان را با هم تاخت بزنند. استالین این پیشنهادِ رفیقانه را پذیرفت و به آپارتمانِ بوخارین در طبقهٔ اول کاخ زرد ــ محل سنای قدیمی[1] ــ نقل مکان کرد. این آپارتمان تقریباً در زیر دفاترِ کارِ استالین واقع شده بود. از آن‌جایی که ساختمان مذکور در جایی قرار داشت که دو ضلعِ کاخ زرد با هم تلاقی کرده و تشکیل زاویه‌ای را داده بودند، به آن «گوشه کوچولو» می‌گفتند. این ساختمان با آن کف‌های همیشه براق، قالیچه‌های قرمز و سبز، پرده‌های دل‌گیر، و سکوت و تمیزی‌اش، مثل یک بیمارستان بود. اتاق کارِ استالین، دل باز و مستطیلی شکل بود و چندین بخاری روسی پرزرق و برق در آن تعبیه شده بود. استالین عادت داشت که برای تسکین دادن به دردهای استخوانی‌اش کنار این بخاری‌ها بنشیند و دستان و پاهای خود را گرم کند. منشی یا رییس دفترِ استالین، پاسکربیشیف، در اتاق جلویی می‌نشست و از پشت میزِ همیشه مرتبش، بر ورود و خروجِ مراجعین نظارت می‌کرد. در منتهی‌الیه سمتِ راست اتاق کار استالین یک میزِ بسیار بزرگ و در منتهی‌الیه سمتِ چپِ اتاق یک میزِ بسیار طویل با روکش ماهوتی سبز همراه صندلی‌های پشتی‌دار با روکش‌های سفید، در زیر پرتره‌هایی از مارکس و لنین، قرار داشت.

آپارتمانِ رسمی استالین تقریباً در زیرِ دفترِ کارش واقع شده بود. این آپارتمانِ غم‌افزای دارای

۱. ولادیمیر پوتین، رییس‌جمهوری سابق روسیه، نیز از همین ساختمان بر روسیه حکم می‌راند؛ ساختمانی که از زمان لنین مقر ریاست بر حکومت روسیه بوده است.

طاق‌های قوسی تا زمان مرگ استالین اقامتگاهِ اصلی وی در شهرِ مسکو به‌شمار می‌رفت. این آپارتمان، به قول سوتلانا، «شبیه به یک خانه نبود» و بیش‌تر بـه یک راهـرو شـباهت داشت. استالین توقع داشت که بچه‌ها هر روز عصر، موقعی که وی برای شام به خانه بازمی‌گردد آن‌جا باشند تا او بتواند مثل هر والد دیگری تکالیف مدرسهٔ آن‌ها را ببیند و امضاء کند. بـرخـی از گزارش‌های استالین در خصوص وضع درسی بچه‌هایش خطاب به معلمین آن‌ها در آرشـیوها موجود است.

بچه‌های استالین عاشق ویلای زوبالوو بودند. این ویلا، خانهٔ واقعی بچه‌ها بود لذا استالین تصمیم گرفت آن را حفظ کند اما یک ویلای «یک طبقهٔ عالی و دلباز» برای خودش در کونتسوو، در نُه کیلومتری کرملین بسازد. این ویلا ظرف بیست سال آینده ــ یعنی تا زمان مرگ استالین ــ در حکم خانه و کاشانهٔ اصلی استالین بود. به مرور زمان یک طبقهٔ دیگر هم بر روی این ویلا ساخته شد. نمای بیرونیِ این بنای دو طبقهٔ عظیم اما ساده با رنگ سبز دلگیری نقاشی شد تا در محیط سبز اطرافش استتار شود. بنای مذکور دارای مجموعه‌ای از پـاسدارخـانه‌ها، خـانه‌های مخصوص میهمانان، گلخانه‌ها، یک حمام روسی و یک بنای ویژه بـرای جـا دادن کـتاب‌های استالین بود. درختان کاج سر به فلک کشیده دور تا دور محوطهٔ بنا را محاصره کرده بودند. علاوه بر این، تعداد بی‌شماری از پاسگاه‌های نگهبانی راه‌های ورودی و خروجی و محوطهٔ اطراف بنا را تحت کنترل داشتند و در همه جا سیم‌های خاردار به چشم می‌خورد. در مجموع حدودِ حداقل صد گارد مسلح از ویلای کونتسوو مراقبت می‌کردند.[1] در همین محل بود که استالین توانست امیال انزواطلبانهٔ فطری خویش را، که نمود بیرونی استقلالِ حسی و عاطفی‌اش بود، ارضا کند: هیچ نگهبان یا خدمتکاری حق نداشت در داخل ویلا بماند و تا شب که دوستان استالین از راه می‌رسیدند، وی کاملاً تنهای تنها بود. ویلای کونتسوو فاصلهٔ کمی با کرملین داشت و به همین دلیل استالین به‌راحتی با اتومبیل به آن رفت و آمد می‌کرد. این ویلا به سبب نـزدیکی‌اش بـه کرملین نزد مقامات رژیم به ویلایِ «نزدیک» معروف بود. استالین گاهی وقت‌ها هم در ویلای دیگرش در «سمیونوفسکویه» اقامت می‌کرد که به ویلایِ «دور» شهرت داشت. زندگی باصفای روستایی همچنان در زوبالوو [در ۳۵ کیلومتری مسکو] ادامه داشت؛ بهشتی که از نگاه سوتلانا «مثل یک جزیرهٔ افسون شده» بود.

---

۱. کونتسوو، مثل اغلب دیگر اقامتگاه‌های استالین، توسطِ مرژانفِ معمار ساخته شده بود: استالین دائماً دستور می‌داد که این ویلا را بازسازی کنند. بعد از جنگ، طبقهٔ دوم ویلا به دستور استالین ساخته شـد. بـعد از مـرگ استالین، این ویلا به حال خود رها شد اما در دوران برژنف، با احیای دوبارهٔ ستاد استالین، ویلای کونتسوو تحت مراقبت و رسیدگی قرار گرفت. در حال حاضر ویلای مذکور زیر نظر FSB (جانشین کا. گ. ب) اداره می‌شود و همه‌چیز در آن به همان شکلی که در دوران استالین بود، نگهداری می‌شود، حتی فـرچـهٔ اصـلاح و گـرامـافونِ استالین نیز نگهداری شده است.

استالین بعد از مرگِ نادیا به یک عزلت‌نشینِ مسخ‌زده مبدل نشد. درست است که او در قیاس با گذشته اوقاتِ بسیار بیش‌تری را در کنارِ مقامات مذکر رژیمش صرف می‌کرد و دربارش تقریباً مشابه دربارهای مردانهٔ تزارهای قرن هفدهمی شده بود، اما این مردِ بیوهٔ قدرقدرت عملاً در محاصرهٔ یک خانوادهٔ تازه پا گرفته قرار داشت ـ خانواده‌ای مهربان اما نفسگیر. پاول علیلویف و همسرش که به تازگی از برلین بازگشته بودند، به همراهان دایمی استالین مبدل شدند. آنا، خواهر نادیا و شوهرش استانیسلاس ردنس از خارکف [مرکزِ اوکراین] به مسکو آمده بودند زیرا ردنس به تازگی به ریاستِ تشکیلاتِ امنیتی شوروی در مسکو منصوب شده بود. ردنس، لهستانی‌تبارِ خوش قد و بالا و کاکل‌داری بود که همیشه یونیفرمِ چکیست‌ها را به تن می‌کرد. او قبلاً منشیِ دزیرژینسکی، بنیانگذار پلیس مخفی شوروی بود. ردنس و آنا در حین مأموریتِ حقیقت‌یابِ استالین و دزیرژینسکی در خصوصِ دلایلِ سقوطِ شهر پرم در سال ۱۹۱۹، عاشق یکدیگر شده بودند. ردنس در بین بلشویک‌های قدیمیِ زاهدپیشه به فخرفروشی شهرت داشت. او تا سال ۱۹۳۱ رییس تشکیلات امنیتی شوروی در گرجستان بود. با این وجود، بریا، معاون ردنس، بنا به گفتهٔ اعضای خانوادهٔ ردنس، کلکِ ناجوانمردانه‌ای به او زد و آبرویش را ریخت. ظاهراً بریا در جریان یک شب‌نشینی مردانه، ردنس را مست و پاتیل می‌کند و سپس وی را وامی‌دارد که لخت و عور به خانه‌اش بازگردد. نامه‌های استالین حکایت از این دارد که ردنس و رؤسای محلی در گرجستان تلاش کرده بودند که بریا را به یک جای پرت و دورافتاده [ولگای پایین] بفرستند. اما در پی مداخلهٔ یک فرد صاحب نفوذ ــ احتمالاً استالین ــ این تلاش بی‌نتیجه ماند. بریا هرگز ردنس را نبخشید. نهایتاً این ردنس بود ــ و نه بریا ــ که مجبور به ترک تفلیس شد.

استالین باجناقِ پرنشاطِ خود، ردنس، را دوست داشت اما از آن‌جایی که به قابلیت‌های او به عنوان یک چکیست [مقام امنیتی] تردید داشت، وی را از ریاست بر امور امنیتی اوکراین خلع کرد. آنا، همسر ردنس، مادرِ مهربانی برای دو پسرش بود اما این زنِ مهربان آدمِ عجول و بی‌احتیاطی بود، به‌طوری که حتی بچه‌های خودش هم اذعان دارند که او بیش از حد حرف می‌زد. استالین لقبِ «وراج» را روی خواهرزنش، آنا، گذاشته بود.

زوج سومی که به استالین نزدیک بودند و در حکم خانوادهٔ او به‌شمار می‌رفتند، آلیوشا اسوانیدزه و همسرش ماریا بودند. آلیوشا برادر کاتو اسوانیدزه، همسر اول استالین (درگذشته به سال ۱۹۰۷) بود. آلیوشای موطلاییِ چشم آبی، جذاب و خوش‌تیپ بود. او هم به تازگی از سفر خارج برگشته بود. آلیوشا به زبان‌های فرانسوی و آلمانی مسلط بود. او در دههٔ ۱۹۲۰ به استالین کمک کرده بود تا حکومت خود را در گرجستان مستقر و تحکیم کند. آلیوشا حالا در بانک دولتی مقام بسیار بالایی داشت. استالین او را خیلی دوست داشت. میکویان نوشت «آن‌ها مثل دو برادر

بودند.» ماریا، همسر آلیوشا، یک خوانندهٔ یهودی اپرا، «با یک دماغ کوچولوی رو به بالا، صورتی سرخ و سفید، و چشمان درشتِ آبی» بود که در اپرای تمام وقتِ زندگی خودش نقش اصلی را بازی می‌کرد.[1] سوتلانا می‌گفت که این زوجِ پرزرق و برق آدم‌های عجول و جسوری بودند که همیشه از خارج برای اطرافیان خود سوغاتی می‌آوردند. ماریا که علاقه زیادی به نوشتن خاطرات روزانهٔ خود داشت، مثل دیگر زنانِ دربار استالین، ظاهراً به گونه‌ای عاشق «رهبرِ معظم» بود. در دربار استالین، زن‌ها رقابتِ دایمی وقیحانه‌ای برای جلب محبت استالین داشتند. آن‌ها چنان سرگرمِ زیرآب زدنِ یکدیگر و خودنمایی‌های زنانه بودند که غالباً نشانه‌های خطرناکِ خُلقیاتِ متلاطم استالین را نمی‌دیدند.

در همین زمان، یاکفِ، پسر بیست‌وهفت سالهٔ استالین از زنِ اولش، مهندس برق شده و آمادهٔ کار بود؛ هرچند که استالین خواهان این شده بود که وی در ارتش خدمت کند. یاشا [اسمِ خودمانی یاکف] «از حیث ظاهر و نوع صدایش شبیه به پدرش بود» اما باعث عصبانیت وی می‌شد. استالین بعضی وقت‌ها محبت خود را به وی نشان می‌داد. مثلاً او یک‌بار نسخه‌ای از کتابِ خود، تحت عنوانِ *فتح طبیعت*، را برای یاشا فرستاد. استالین در صفحهٔ اول کتاب، با قلم آبی نوشت: «یاشا فوراً این کتاب را بخوان. ج. استالین.»

سوتلانا حالا بزرگ‌تر شده و به یک دختر موقرمزِ کک مکی تغییر شکل داده بود. استالین معتقد بود که سوتلانا دقیقاً مثل مادرش شده است؛ که این بالاترین تعریفی بود که وی می‌توانست از کسی بکند. اما سوتلانا در واقع شبیه به پدرش بود. او مثل استالین، باهوش، کتاب‌خوان، مصمم و لجباز بود. سوتلانا می‌گوید: «من در حُکمِ حیوانِ خانگی او بودم... بعد از مرگ مادرم، او سعی کرد که به من نزدیک‌تر شود. او خیلی با محبت بود اما ایرادکارش این بود که می‌خواست ببیند من چه‌کار می‌کنم. حالا متوجه شده‌ام که او پدر بسیار مهربانی بود و قدرشناسش هستم...» ماریا اسوانیدزه، همسر آلیوشا اسوانیدزه، در دفترچهٔ خاطرات روزانهٔ خود نوشت: «سوتلانا مثل زنبور دور پدرش وز وز می‌کرد... استالین دخترکش را می‌بوسید، قربان صدقهٔ او می‌رفت، از ظرف غذای خود به او غذا می‌داد و بهترین تکهٔ غذا را برای او انتخاب می‌کرد.» سوتلانا، در هفت سالگی، اعلام کرد: «تا وقتی که بابا عاشقم باشد، اهمیتی نمی‌دهم که کلِ دنیا از من متنفر باشد! اگر بابا به من بگوید 'به کرهٔ ماه برو'، من این‌کار را خواهم کرد!» سوتلانا تدریجاً پی می‌برد که محبت پدرش تا چه حد خفقان‌آور و طاقت‌فرساست. او بعدها گفت: «همیشه بوی توتون می‌داد و درحالی‌که ابری از دود از دهانش بیرون می‌آمد و سبیل‌هایش زبر و

---

۱. آن‌ها اسم یکی از پسرهای خود را به افتخار جان رید، نویسندهٔ کتاب *ده روزی که دنیا را لرزاند*، جان رید گذاشته بودند که در زبان روسی بسیار غریب بود.

نوک تیز بود، مرا در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید.» سوتلانا در واقع توسط دو نفر بزرگ شد: الکساندرا بایچکووا، پرستار تنومند و محبوب سوتلانا، و کارولینا تیل، خدمتکارِ قابلِ اعتماد.

آرتیوم به‌خاطر می‌آورد که سوتلانا یک ماه بعد از مرگِ نادیا هنوز می‌پرسید که مادرش چه وقت از سفر خارج برمی‌گردد. سوتلانا از تاریکی می‌ترسید و معتقد بود که تاریکی و مرگ به هم مربوط هستند. او بعدها پذیرفت که نمی‌توانسته برادرش، واسیلی، را دوست بدارد زیرا یا به وی زور می‌گفته یا تفریحاتش را خراب می‌کرده و یا با تعریف کردن داستان‌های جنسی ناخوشایند حال وی را به هم می‌زده است.

واسیلی، حالا دوازده ساله، بیش‌ترین آسیب‌های روحی را متحمل شده بود. سوتلانا بعدها نوشت «واسیلی از یک شوکِ وحشتناک رنج می‌برد؛ شوکی که وی را کاملاً ویران کرد.» او به موجودی پرخاشگر، منم منم گو، لات صفت و خشن مبدل شد که در جلوی زنان به آن‌ها ناسزا می‌گفت اما انتظار داشت که با وی همچون یک شاهزاده رفتار شود. واسیلی به رغم این ویژگی‌ها، آدمِ دست و پا چلفتی و افسرده‌ای بود. او در ویلای زوبالوو قشقرق به پا می‌کرد اما هیچ‌کس استالین را در جریان رفتارهای زشت واسیلی قرار نمی‌داد. با این حال، آرتیوم مدعی است که واسیلی «آدم واقعاً مهربان و دوست‌داشتنی‌ای بود که به موضوعاتِ مادی هیچ علاقه‌ای نداشت؛ او می‌توانست قلدر و زورگو باشد اما از پسرهای کوچک‌تر دفاع می‌کرد.» واسیلی از استالین که به وی همچون «مسیح برای مسیحیان» احترام می‌گذاشت، می‌ترسید. واسیلی در غیابِ پدرش، در حیطهٔ پلیس مخفی‌های خشن و چاپلوس بزرگ شد؛ حیطه‌ای که در آن احساسات صمیمانه هیچ جایی نداشت. پاوکر بر زندگی این بچهٔ تخس و نافرمان نظارت می‌کرد. افیمُف، مسئول ویلای زوبالوو، به ولاسیک دربارهٔ وضع واسیلی گزارش می‌داد و ولاسیک هم به نوبهٔ خویش «ارباب» را در جریان وضع بچه‌اش قرار می‌داد.

استالین به محافظ فداکار خود، نیکالای ولاسیکِ ۳۹ ساله، اعتماد داشت. ولاسیک دهقان زمخت، سخت‌کوش و تنومندی بود که در سال ۱۹۱۹ به چکا ملحق شده و وظیفهٔ مراقبت از اعضای دفتر سیاسی را برعهده گرفته بود. او از سال ۱۹۲۷ به‌طور اختصاصی محافظ «رهبر معظم» شده بود. ولاسیک که ازجمله نزدیکان قدرتمند استالین به‌شمار می‌رفت، برای واسیلی نقش یک پدر را بازی می‌کرد: واسیلی دوست دخترهای خود را ابتدا به ولاسیک معرفی می‌کرد تا تأیید وی را بگیرد.

موقعی که رفتار واسیلی در مدرسه غیرقابل تحمل شد، این پاوکر بود که به ولاسیک نوشت «کاملاً ضرورت دارد که وی [واسیلی] به مدرسهٔ دیگری منتقل شود.» واسیلی سعی داشت که تأیید پدرش را به‌دست آورد. او در یک نامهٔ کلیشه‌ای، که زبان آن نسخهٔ کودکانه‌ای است از زبانِ

مخصوص بلشویکی، به استالین نوشت: «سلام پدر! من مشغول تحصیل در مدرسهٔ جدید هستم؛ این مدرسه خیلی خوب است و فکر کنم که من به یک واسکای سرخ خوب تبدیل خواهم شد! پدر، به من بنویسید که حالتان چطور است و تعطیلات را چگونه گذراندید. سوتلانا خوب است و او هم مشغول تحصیل در مدرسه است. تعاونیِ کاری ما به شما درود می‌فرستند. واسکای سرخ.»

اما واسیلی نامه‌هایی هم به مردان پلیس مخفی می‌نوشت: «سلام رفیق پاوکر. من خوبم. دیگر با تام [آرتیوم] دعوا نمی‌کنم. مقدار زیادی ماهی گرفتم که خیلی خوب بود. اگر سرتان شلوغ نیست، بیایید و ما را ببینید. رفیق پاوکر، از شما می‌خواهم که یک شیشه جوهر برای خودنویسم بفرستید.» پاوکر، محافظ و آرایشگرِ استالین، متعاقباً شیشهٔ جوهر را برای واسیلی ارسال کرد. واسیلی هم به محضِ دریافتِ جوهر طی یادداشتی از «رفیق پاوکر» تشکر کرد و سپس مدعی شد که برخلاف اتهام وارده از سوی ولاسیک، وی بچه‌های دیگر را اذیت نکرده است. واسیلی که عملاً توسط مأموران پلیس مخفی بزرگ می‌شد، دست به نقد عادت کرده بود که دیگران را به دشمنی با حکومت متهم کرده و آن‌ها را لو دهد. این عادت در دوران بزرگسالیِ واسیلی باعث قربانی شدن بسیاری از اطرافیان وی شد. واسیلی در فقدان پدر و مادر به بچه‌ای لوس و از خودراضی مبدل شد؛ بچه‌ای که توقع داشت دیگران با او مثل یک ولیعهد برخورد کنند: «رفیق افیمف به اطلاع شما رسانده است که من خواهان ارسال یک تفنگ ساچمه‌ای از جانب شما شده‌ام اما هنوز آن را دریافت نکرده‌ام. شاید فراموش کرده باشید بنابراین لطفاً آن را بفرستید. واسیا [واسیلی]»

استالین با بهت و حیرتِ فراوان شاهدِ فرمان‌ناپذیری واسیلی بود و چارهٔ کار را در اِعمالِ انضباط بیش‌تر می‌دید. در دوازدهم سپتامبر ۱۹۳۳، کارولینا تیل به تعطیلات رفت، بنابراین استالین که در جنوب به سر می‌برد، نامه‌ای به افیمف [مسئول ویلای زوبالوو] نوشت و دستورالعمل زیر را به وی داد: «پرستار بچه به مسکو رفته است. مطمئن شوید که واسیا به طرز زشتی رفتار نکند. به او اجازه ندهید که آزادانه بازی کند و در این مورد سخت‌گیر باشید. اگر واسیا از پرستار بچه اطاعت نکرد و حالت تهاجمی داشت، او را تنبیه کنید... واسیا را از آنا سرگییونا [خواهرزنِ استالین] دور نگهدارید چون او را لوس می‌کند و امتیازات خطرناک و مضری به او می‌دهد.» پدر از جنوب نامه‌ای همراه مقداری هلو برای واسیلی فرستاد و «واسکای سرخ» هم متعاقباً از وی تشکر کرد. با این وجود، واسیلی حال و روزِ خوبی نداشت و روز به روز مسئله‌سازتر می‌شد. تپانچه‌ای که باعث مرگ نادیا شده بود هنوز در خانهٔ استالین وجود داشت. واسیلی یک‌بار این اسلحه را به برادرخوانده‌اش، آرتیوم، نشان داد و غلاف چرمی آن را به عنوان یادگاری تقدیم آرتیوم کرد.

تنها چند سال بعد بود که استالین فهمید عدم حضور وی در خانه چه خسارت‌ها و آسیب‌هایی به بچه‌هایش زده است. او صراحتاً اذعان کرد که: «بچه‌ها بدون حضور مادرشان به نحو خوبی توسط پرستارها بزرگ شدند اما پرستارها هر چقدر هم که خوب باشند باز نمی‌توانند جای خالی مادر را پرکنند...»

در ژانویهٔ ۱۹۳۳، استالین با لاف و گزاف بسیار خطاب به پلنوم [جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب] اعلام کرد: «برنامهٔ پنج ساله یک موفقیت فوق‌العاده بوده است.» حزب موفق به ایجاد صنایع تراکتورسازی و تولید نیروی برق، ذغال سنگ، فولاد و نفت شده بود. شهرهای بزرگی در گوشه و کنار کشور قد عَلَم کرده بودند. سدِ رودخانهٔ دنپیر و خط راه‌آهن سراسری ترکستان به سیبری (با استفاده از نیروی کار تبعیدیان تحت مدیریت یاگودا) نیز تکمیل شده بود. هر مشکلی در پیشرفت برنامه‌ها ناشی از خرابکاری دشمنان و مخالفان قلمداد و عنوان می‌شد. اما واقعیت آن بود که این پیشرفت‌های صنعتی به بهای گرسنگی، بی‌خانمانی، تبعید و مرگ میلیون‌ها انسان بی‌گناه حاصل شده بود.

در جولای ۱۹۳۳، کیرف به استالین، ورشیلف، یاگودا [معاون تشکیلات امنیتی شوروی] و برمن [رییس اردوگاه‌های کار اجباری] ملحق شد تا در عرشهٔ کشتی آنوخین افتتاحِ یک پروژهٔ کار سوسیالیستی تازه را جشن بگیرند. این پروژهٔ غول‌آسا، حفر یک کانال ۲۲۷ کیلومتری بین دریای سفید و دریای بالتیک بود؛ پروژه‌ای که به «پروژهٔ کانال بلمور» معروف شد.[1] حفرِ کانال مذکور از دسامبر ۱۹۳۱ آغاز شده بود. مجموعاً حدود ۱۷۰ هزار زندانی در شرایط بسیار بد، روی این پروژه کار کرده بودند. کانال ظرف یک و نیم سال ساخته شد اما به بهای مرگ ۲۵ هزار کارگر زندانی. ورشیلف بعدها کیرف و یاگودا را به‌خاطر مشارکتشان در این پروژه مرگبار، ستایش کرد.

مقاماتِ رژیم، حالا در تابستانِ ۱۹۳۳، در پی پنج سال کارِ غول‌آسا برای هدایتِ «برنامهٔ پنج ساله» و مغلوب ساختنِ بخش عمده‌ای از مخالفان و شکستنِ کمرِ دهقانان، حسابی احساس خستگی می‌کردند. آن‌ها بعد از تحملِ چنین فشاری، برای اجتناب از شکسته شدن، به استراحت نیاز داشتند اما حتی به رغمِ برطرف شدنِ بحرانِ «گرسنگی ۱۹۳۳» به ضرب زور و سرکوب، حالا زمانِ استراحت نبود. سرگو که به عنوان کمیسر خلق [وزیر] در صنایع سنگین، مدیریت

---

۱. پروژهٔ کانال بلمور یکی از موفقیت‌های رژیم بود که نویسندگان و کارگردانان سینمای شوروی، براساس آن داستان‌ها و فیلم‌های ستایش‌انگیز بسیاری نوشتند و تهیه کردند. ماکسیم گورکی که به توجیه‌گر افراط‌کاری‌های رژیم بلشویکی مبدل شده بود، کتابی تحت عنوان *کانالی به نام استالین* را ادیت کرد و بارها از پروژه‌های این‌چنینی رژیم ستایش کرد.

«برنامهٔ پنج ساله» را بر عهده داشت، به بیماری‌های قلبی و عروقی مبتلا شده بود به طوری که استالین شخصاً بر روند معالجاتی وی نظارت می‌کرد. کیرف هم که به شدت تحت فشار کاری قرار داشت، از «ضربان نامنظم قلب... عصبیت‌های حاد و کم‌خوابی شدید» در رنج بود. دکترها به کیرف دستور استراحت داده بودند. کویبیشف، دوست کیرف، که ریاست شورای اقتصادی کشور را برعهده داشت، به الکل و زنبارگی رو آورده بود. استالین بعدها نزد مولتف گلایه کرد که کویبیشف به یک «آدم هرزه و عیاش» مبدل شده است.

در هفدهم اگوست، استالین و ورشیلف هرکدام با قطار مخصوص خود از مسکو خارج شدند.[1] از یک یادداشت منتشر نشدهٔ «رهبر معظم» پیداست که او تا چه حد در خصوصِ رفت و آمدهای خود احتیاط می‌کرده است. نشانه‌های پارانویا، پیشاپیش از همین یادداشتی که استالین خطاب به ورشیلف نوشته پیداست: «دیروز به‌خاطر این‌که خواهرزنِ وراجم [آنا] و آن دکترهای شایعه‌ساز دور و برم بودند، نخواستم زمانِ دقیقِ عزیمتم را بگویم. حالا به اطلاع تو می‌رسانم که تصمیم گرفته‌ام که فردا بروم... خوبیت ندارد که در این مورد زیاد حرف بزنیم. ما هر دو خوراک چربی [برای شایعه‌سازان] هستیم و نباید دستمان را برای هر کسی رو کنیم. بنابراین اگر موافق‌باشی، ما فردا ساعتِ دو بعدازظهر حرکت خواهیم کرد. به همین خاطر به یوسیس [یکی از محافظان استالین که همکار ولاسیک بود] دستور دادم تا بلافاصله رییس ایستگاه قطار را در جریان بگذارد و به او بگوید که واگنی را به قطار اضافه کند، بدون این‌که به وی اطلاع دهد که مسافر قطار چه کسی است. تا فردا ساعت دو...» این تعطیلی یکی از پرحادثه‌ترین تعطیلی‌های استالین از کار درمی‌آمد، تا آن‌جا که حتی هدفِ یک سوءقصد نیز قرار می‌گرفت.

استالین در سوچی با لاکوبا، رییس منطقهٔ آبخازیا، رییس‌جمهوری کالینین و پاسکربیشیف که در ایوانِ ویلا انتظارش را می‌کشیدند مواجه شد. موقعی که استالین و لاکوبا در باغ‌های ویلا مشغول گردش بودند، بریا، که حالا عملاً رییسِ منطقهٔ قفقاز بود، نیز از راه رسید و به آن‌ها ملحق شد. لاکوبا و بریا، که پیشاپیش دشمنِ یکدیگر به‌شمار می‌رفتند، هر یک جداگانه آمده بودند. رهبر معظم بعد از صرف صبحانه در ایوان ویلایش، برای گردش به باغِ ویلا رفت. در همین حال، لحظه به لحظه بر تعداد ملتزمین رکاب رهبر افزوده می‌شد. رودزوتاک، بلشویک قدیمیِ

---

۱. ما مورخین به‌ویژه اطلاعات کامل و دقیقی دربارهٔ این تعطیلی داریم زیرا همهٔ مکاتبات میان استالین و کاگانوویچ [که در غیاب استالین، امور مملکت را در مسکو اداره می‌کرد] موجود است و علاوه بر این تشکیلات امنیتی کشور از همهٔ مراحل سفر عکس می‌گرفت تا بعدها این عکس‌ها را در قالب آلبومی تقدیم استالین کند. ضمناً نستور لاکوبا هم روزانه از سفر مذکور یادداشت‌برداری می‌کرد. به این ترتیب، ما هم صدا داریم و هم تصویر!

لیتوانیایی، که ریاستِ کمیسیون نظارت را برعهده داشت اما هر روز که می‌گذشت استالین نسبت به وی بی‌اعتمادتر می‌شد، نیز به صفِ ملتزمینِ رکابِ رهبر ملحق شد. همگی به زعامتِ استالین مشغول گردش در باغ شدند.

استالین، این باغبانِ خوش‌دست، ناگهان ایستاد و به همراهان خود گفت: «تنبل نباشید. این بوته‌های خودرو را باید وجین کرد.» مقامات و محافظین آن‌ها در پی شنیدن این حرف بلافاصله مشغول بیرون کشیدنِ علف‌های هرز و جمع‌آوری بوته‌های خار شدند. استالین نیز درحالی‌که نیم‌تنهٔ نظامی سفیدی به تن داشت و پاچه‌های شلوار گشادش را در پوتین‌های چرمی خود فرو کرده و مشغول کشیدن پیپ بود بر کارِ باغبانیِ مقاماتِ رژیمش نظارت می‌کرد. او سپس چنگکی به دست گرفت و شخصاً مشغول کار شد. بریا شن‌کشی در دست گرفته بود و مقام بلندمرتبهٔ دیگری یک تبر در دست داشت. بریا سپس تبری به دست گرفت و درحالی‌که مشغول قطع شاخه‌های اضافی درختان بود، برای تحت تأثیر قرار دادن استالین، این جملهٔ دوپهلو را با صدای بلند بر زبان آورد: «من فقط می‌خواهم به استاد باغ، جوزف ویساریونوویچ، نشان دهم که می‌توانم هر درختی را قطع کنم.» هیچ مقام بلندمرتبه‌ای برای بریا آن‌قدر بزرگ نبود که نتواند وی را براندازد. او به زودی این بخت را پیدا می‌کرد که تبر کوچکش را به دست بگیرد.

استالین روی صندلی حصیری‌اش نشست و بریا هم پشت سر او همچون یک درباری قرون وسطایی، با تبری آویزان از کمربندش، ایستاد. سوتلانا، که حالا بریا را «عمولارا» صدا می‌کرد، با هواپیما به سوچی آورده شده بود تا به پدرش ملحق شود. عکس معروفی وجود دارد که مربوط به همین لحظات است. در این عکس، استالین را در پس‌زمینه می‌بینیم که روی صندلی حصیری‌اش نشسته و صبورانه مشغول رسیدگی به انبوه کاغذهای روی میزش است و در همین حال لاکوبا در گوشهٔ عکس درحالی‌که با گوشی مشغول شنیدن موسیقی است، دیده می‌شود و بریا هم درحالی‌که سوتلانا را روی پاهای خود نشانده و عینک پنسی‌اش زیر آفتاب برق می‌زند در پس زمینهٔ عکس به چشم می‌خورد.

ورشیلف و بودیونی هم، که به تازگی سر و کله‌شان پیدا شده بود، استالین را سوار بر یک اتومبیلِ «پاکاردِ» بی‌سقف کرده و همراه خود بردند. آن‌ها به دیدن اسب‌هایی رفتند که اخیراً در طویلهٔ پرورش اسب شوروی پرورش یافته بودند. این جمع سه نفره پس از سوار شدن بر یک کشتی تفریحی، عازم شکار شدند. استالین با لبخندی بر لب و تفنگی بر دوش جلو می‌رفت و در همین حال محافظ چکیست وی هرازچندگاه دستمالی را از جیب بیرون می‌آورد تا عرق‌های پیشانی استالین را پاک کند. آن‌ها بعد از یک روز شکار، چادری در فضای باز برپا کردند تا هم استراحتی بکنند و هم کبابی به سیخ بکشند. استالین بعداً به ماهیگیری رفت. خودمانی بودنِ کلِ این سفر از عکس‌ها پیداست: این آخرین باری بود که استالین این‌گونه سفر می‌کرد.

در همین زمان استالین از این خشمگین شد که سرگو در غیاب وی ترتیبی داده بود تا اعضایِ دفتر سیاسی برخلاف نظر وی تصمیم‌گیری کنند. روز به روز مقامات بیش‌تری به تعطیلات می‌رفتند و در نتیجه کاگانوویچ در مسکو، به عنوان اداره‌کنندهٔ امور کشور در غیاب استالین، اختیارات بیش‌تری را در دستان خود متمرکز کرده بود. کاگانوویچ عملاً هر روز به استالین نامه می‌نوشت و همواره این درخواست همیشگی را در پایان نامه‌هایش تکرار می‌کرد: «لطفاً نظر خودتان را به اطلاع ما برسانید.» مقامات دایماً بر سرِ تخصیص بودجه و منابع بیش‌تر برای وزارتخانه‌های خود در جنگ و جدال با یکدیگر بودند. هرچه نبرد برای اشتراکی کردن کشاورزی شدیدتر می‌شد، ضرباهنگ صنعتی شدن شتاب بیش‌تری می‌یافت و در نتیجه بر تعداد حوادث و اشتباهات در کارخانه‌ها اضافه می‌شد و نبرد در داخلِ دفترِ سیاسی برای اعمالِ نظارت بر روی تیول‌ها و حیطه‌های اختصاصی شدت بیش‌تری می‌یافت. مولتفِ «باسن سنگی»، نخست‌وزیر، با اورژونیکیدزه، کمیسرِ [وزیرِ] آتشین‌خوی صنایعِ سنگین، در جنگ بود. کاگانوویچ با کیرف، و کیرف هم با ورشیلف و خلاصه هر وزیری با وزیر دیگر اختلاف نظرهای جدی داشتند. ناگهان، اعضای دفتر سیاسی بر خلاف آمال و خواسته‌های استالین با هم متحد و همنظر شدند.

در تابستانِ ۱۹۳۳، مولتف گزارشی دریافت کرد مبنی بر این‌که یک کارخانهٔ تولید کُمباین به سبب خرابکاری دشمنان، قطعاتِ یدکیِ معیوب تولید کرده است. مولتف، که مثلِ استالین معتقد بود نظامِ آن‌ها به قدری کامل و ایدئولوژی آن‌ها از حیثِ علمی به قدری صحیح است که همهٔ اشتباهات صنعتی را باید به حسابِ فعالیت‌های خرابکارانهٔ دشمنان گذاشت، به آکولُف[1]، دادستان کل شوروی، دستور داد مجرمین را دستگیر کند. رییسِ کارخانه و مقاماتِ حزبی و حکومتی در محل به سرگو اورژونیکیدزه متوسل شدند. موقعی که پرونده در دادگاه عالی مطرح شد، آندریی ویشینسکی، معاون دادستان کل، که بعدها در دورانِ وحشت بزرگ به یکی از بدنام‌ترین عواملِ رژیمِ استالین مبدل می‌شد، نمایندگیِ دولت را برعهده داشت. سرگو، با توجه به حضورِ استالین در تعطیلات و غایب بودنش از مرکز، با شور و حرارت بسیار از عملکردِ کارمندان صنعتی تحت امر خویش در کارخانهٔ کمباین‌سازی دفاع کرد و متعاقباً اعضای دفتر سیاسی، ازجمله مولتف و کاگانوویچ را قانع کرد که جمع‌بندی ارایه شده از سوی ویشینسکی را محکوم کنند.

در ۲۹ اگوست، استالین پی به شیطنت‌های سرگو برد و بلافاصله تلگرافِ خشن زیر را به دفتر سیاسی ارسال کرد: «من موضع‌گیری اتخاذ شده از سوی دفتر سیاسی را غلط و خطرناک تلقی می‌کنم... من این را تأسف‌بار یافتم که کاگانوویچ و مولتف نتوانستند به سببِ فشارهای

1. Akulov

بوروکراتیکِ وارده از سوی کمیسرِ خلق در امورِ صنایعِ سنگین ایستادگی کنند.» دو روز بعد، کاگانوویچ، آندریف، کویبیشف و میکویان رسماً نظر قبلی خود را پس گرفتند.

استالین ناگهان متوجه این خطر شد که مبادا سرگو با توجه به کاراکتر قدرتمندش و اعتبارِ تمام عیاری که دارد مقامات را علیه وی بشوراند. استالین همین اندیشه را با مولتف در میان گذاشت: «من اعمال سرگو را همچون رفتارهای یک آدمِ لات به حساب می‌آورم. تو چگونه می‌توانی به او اجازه بدهی که این‌طوری رفتار کند؟» استالین متعجب بود که چرا مولتف و کاگانوویچ گولِ سرگو را خورده‌اند: «موضوع چیست؟ آیا کسی کاگانوویچ را رنگ کرده؟... و او تنها کسی نیست که فریب خورده است.» استالین سپس تهدید به مجازات کرد: «من به کاگانوویچ نامه‌ای نوشتم تا تعجب خودم را از این‌که او، در این مورد، در اردوی عناصر ارتجاعی فرو افتاده، ابراز کنم.»

دو هفته بعد، در دوازدهم سپتامبر، استالین همچنان بر سر مولتف داد و فریاد می‌کشید که سرگو با دفاع از «عناصرِ ارتجاعیِ حزب در برابر کمیتهٔ مرکزی» گرایشاتِ حزب‌ستیزانه‌ای از خود نشان داده است. استالین با فراخواندنِ مولتف از تعطیلات در کریمه، وی را تنبیه کرد: «نه من، نه ورشیلف این واقعیت را دوست نداریم که تو به جای دو هفته الان شش هفته است که در تعطیلات به سر می‌بری.» استالین سپس کمی احساس گناه کرد: «البته من از این‌که دارم تو را به مسکو فرا می‌خوانم، کمی احساس ناراحتی می‌کنم.» او از این بابت عذرخواهی کرد اما بلافاصله عصبانیت فراوان خود را از دست کاگانوویچ و کویبیشف آشکار ساخت: «آشکار شده است که سپردن همهٔ کارهابه کاگانوویچ (با توجه به این‌که کویبیشف عرق‌خوری را از نو آغاز کرده) کار نسنجیده‌ای است.» مولتف در کمال دلخوری مجبور شد به مسکو بازگردد.

استالین به آسانی سرگو را شکست داد اما از جوش و خروشِ حمله‌اش به این «لات» پیداست که او جداً سرگو را قدرتمندترین رهبر بعد از خودش تلقی می‌کرده است. با این وجود، سرگوی دمدمی مزاج و آتشین‌خو، تجسم بخش عینی و کاملِ یک دولتمدارِ تندروی استالینیستی بود. او در سال ۱۸۸۶ در یک خانوادهٔ اشرافزادهٔ گرجی متولد شده بود. سرگو پدرش را در ده سالگی از دست داد. او بعد از به پایان رساندنِ تحصیلات متوسطه، در رشتهٔ پرستاری مشغول تحصیل شد اما موفق به گرفتنِ مدرکِ فارغ‌التحصیلی نشد. سرگو در هفده سالگی عضو حزب شده بود. او تا قبل از سال ۱۹۱۱ که در پاریس به لنین ملحق شد، حداقل چهار بار دستگیر و زندانی شده بود. سرگو از معدود استالینیست‌هایی بود که تجربهٔ مهاجرت به خارج را در دوران تزاری داشت، هرچند که دورهٔ مهاجرت وی بسیار کوتاه بود. سرگو مثل استالین از سال ۱۹۱۲ عضو کمیتهٔ مرکزی حزب شده بود. او در سال ۱۹۲۱ نقش مهمی در ملحق ساختنِ خشونت آمیزِ

گرجستان و آذربایجان به شوروی و بلشویزه‌کردن این مناطق ایفا کرده بود. مردم این مناطق لقب «الاغ استالین» را روی سرگو گذشته بودند. لنین موقعی که فهمید سرگو در یک جلسهٔ حزبی سیلی محکمی بر گوش یکی از رفقا زده است و شب‌ها با فواحش ضیافت‌های آن‌چنانی راه می‌اندازد، شدیداً به وی حمله کرد. اما لنین از قاطعیت و مدیریت آمرانهٔ سرگو دفاع نیز می‌کرد. موقعی که برخی رفقا نزد لنین شکایت کردند که سرگو در جلسات داد و فریاد به راه می‌اندازد، وی به شوخی گفت: «او فریاد می‌زند برای این‌که یک گوشش کر است!»

سرگو طی دوران «جنگ داخلی» به عنوان یک قهرمان شجاع و بی‌باک، شهرت فراوانی برای خود به دست آورد. او دوست داشت که همیشه سوار بر اسب باشد. سرگو متهم شده بود که به هنگام فتح تفلیس سوار بر یک اسب سفید به عنوان یک فاتح وارد میدان اصلی شهر شده است. او در آن زمان «بسیار جوان و قدرتمند به‌نظر می‌رسید؛ تو گویی که با لباس نظامی و چکمه‌های بلند چرمی از شکم مادر زاده شده است.» سرگو ذاتاً آدم هیجانی و عصبی‌ای بود. او در اوایل دههٔ بیست، یک‌بار طی بحث آتشینی در خصوص کتاب *لنینیسم* زینوویف، مُشتِ محکمی بر صورتِ مولتف زد؛ حادثه‌ای که نشان می‌دهد مباحث و موضوعات ایدئولوژیک تا چه حد برای رهبران بلشویک واجد اهمیت و جدیت بود: کیرف آن‌ها را از هم جدا کرد. اِتری، دختر سرگو، به یاد می‌آورد که این گرجی آتشین‌خو، غالباً به‌قدری عصبانی می‌شد که بر گوش رفقای خود سیلی می‌زد اما فوراً خشمش فروکش می‌کرد و از آن‌ها عذر می‌خواست. زینا، همسر سرگو، نیز می‌گوید: «او حاضر بود زندگی‌اش را برای آن کسی که عاشقش بود، بدهد و متقابلاً می‌توانست به آن کسی که از او متنفر بود، شلیک کند.»

سرگو در سال ۱۹۲۶ به ریاست کمیسیون نظارت ارتقای مقام یافت. وی در این زمان متهورترین و قدرتمندترین متحد استالین در جنگ علیه اپوزیسیون درون حزبی بود. سرگو سپس وزیر [کمیسر] صنایع سنگین شد. او ظرایف و دقایق امور اقتصادی را درک نمی‌کرد اما از کارشناسانی استفاده کرد که خبرهٔ این‌کار بودند. او با توسل به تهدید و تحبیب توانست به نحو مناسبی از این کارشناسان استفاده کند. افراد زیردست سرگو دایماً از رفتارهای تند و خشن وی شاکی بودند. یک‌بار یکی از آن‌ها به سرگو گفت: «شما رفقا را به هنگام کار وحشت‌زده می‌کنید.» استالین در سال ۱۹۲۸، با لحنی حاکی از تأیید، به ورشیلف نوشت: «می‌دانستی که سرگو واقعاً درگوش آن‌ها [اپوزیسیون درون حزبی] سیلی زده است. اعضای اپوزیسیون حسابی ترسیده‌اند!»

سرگو، که در ابتدا با بوخارین لاس‌زده و سپس به وی پشت کرده بود، حامی تمام عیار «پیچش بزرگ» استالین [برنامهٔ پنج سالهٔ صنعتی] بود. سرگو، به قولِ کاگانوویچ، «با جان و دل این سیاست را پذیرفت». همهٔ دوستان سرگو، از کاگانوویچ تا بوخارین، وی را دوست داشتند و

ماریا اسوانیدزه تصور می‌کرد که سرگو «یک بلشویک کامل» است. خروشچف هم «جوانمردی» سرگو را ستایش می‌کرد. پسر بریا دربارهٔ سرگو نوشت: «چشمان مهربانش، موهای خاکستری و سبیل کلفتش، ظاهر یک شاهزادهٔ گرجی پیر را به او داده بود.» سرگو که از بابت مقامات بالایی که داشت نسبت به استالین احساس دین می‌کرد، در واقع آخرین جانور بزرگ دفتر سیاسی بود. او حالا نسبت به فرهنگِ کیشِ شخصیتِ استالین دچار تردیدهایی شده بود. سرگو برای خودش دم و دستگاه و هواداران ویژه‌ای در حیطهٔ صنایع و منطقهٔ مهم قفقاز داشت که به او توانایی دفاع در برابر حملات استالین را می‌داد. او البته هرگز از ابراز عدم توافق با استالین هراسی به خود راه نمی‌داد؛ او طوری با استالین برخورد می‌کرد که انگار برادر بزرگ‌تر و بداخلاق اوست؛[1] و حتی گاهی وقت‌ها به او شبه‌دستور هم می‌داد.

در سپتامبر ۱۹۳۳، سرگو در کیسلاووتسک، منطقهٔ تفریحی مورد علاقه‌اش، مشغول گذراندنِ تعطیلات بود که درگیر یک نامه‌نگاری بسیار تند با استالین شد. استالین از این شاکی بود، که این «شاهزادهٔ» سخاوتمند چرا باید چنین «از خود راضی» باشد؛ «آن هم تا حد حماقت».

استالین نوشت: «این‌جا در تعطیلات، من در یک جا ننشسته‌ام بلکه مدام از این محل به آن محل می‌روم...» یک ماه بعد، استالین برای اقامت در ویلای تازه احداث شده‌اش در موسری عازم مناطق جنوبی‌تر شد. این ویلای بنا شده بر تپه‌ای مشرف بر یک پارک نیمه‌حاره‌ای، بنای زشت دو طبقه‌ای بود با ایوان‌های وسیع، سالن غذاخوری بزرگ و یک منظر زیبا از بندر. نستور لاکوبا به تازگی دستور ساخت یک اسکلهٔ ویژه را در بندر داده بود. استالین دوست داشت در این ویلای تابستانی بنشیند و کار کند. او هرگاه که خسته می‌شد از پلکان‌های ویلا پایین می‌آمد و به لب دریا می‌رفت. لاکوبا و استالین غالباً در مسیرهای مارپیچی اطراف ویلا به اتفاق هم پیاده‌روی می‌کردند و بعضاً در ضیافت‌های آبخازی‌ای که روستاییان محلی به افتخار آن‌ها برپا کرده بودند شرکت می‌کردند.

در ۲۳ سپتامبر، لاکوبا ترتیب یک سفر با قایق و شکار را داد: استالین و ولاسیک بعد از این‌که

---

۱. استالین هم مثل یک برادر کوچک‌تر غیرقابل کنترل با سرگو برخورد می‌کرد: «تو این هفته دردسرساز شدی امّا موفق بودی. آیا باید به تو تبریک بگویم یا نه؟» استالین در یک موقعیت دیگرخطاب به سرگو نوشت: «فردا جلسهٔ اصلاحات بانکی است. آیا خودت را آماده کرده‌ای؟ باید خودت را آماده کنی.» سرگو در همهٔ نامه‌هایش استالین را «کوبای عزیز» یا «سوسوی عزیز» خطاب می‌کرد. او تقریباً در اکثر موارد با برخی از تصمیمات استالین مخالفت می‌کرد: «سوسوی عزیز، آیا روسیهٔ نوین باید به دست آمریکایی‌ها ساخته شود؟» او حتی گاهی وقت‌ها به استالین دستور هم می‌داد: «سوسو [استالین]، آن‌ها می‌خواهند امور هواپیمایی را به کاگانوویچ بدهند... به مولتف و کاگانوویچ بنویس که با این تصمیم مخالف هستی!»

به اسکله رسیدند سوار بر یک قایق موتوری، به اسم «ستارهٔ سرخ»، شدند. آن‌ها تفنگ‌هایشان را روی زانوهای خود گذاشته و مشغول تماشای مناظر اطراف بودند که ناگهان صدای رگبار مسلسل از ساحل به گوششان خورد.

۱۰

پیروزی خراب شده:
کیرف، توطئه و کنگرهٔ هفدهم

ولاسیک پس از شنیدنِ صدای گلوله بلافاصله خود را روی استالین بر کف قایق انداخت و سپس از استالین خواست که به وی اجازهٔ شلیکِ متقابل بدهد. ولاسیک در پی کسب موافقتِ استالین، شروع کرد به شلیک به طرف ساحل. همزمان، قایق با حداکثر سرعت به طرف وسط دریا حرکت کرد. استالین در ابتدا تصور می‌کرد که گرجی‌ها در ساحل به افتخار وی چند تیر هوایی شلیک کرده‌اند اما بعداً تغییر عقیده داد. او بعداً نامه‌ای از مرزبانان ساحلی دریافت کرد که طی آن صراحتاً اذعان کرده بودند که شلیک از ناحیهٔ آن‌ها بوده زیرا دچار این اشتباه شده بودند که یک شناور بیگانه وارد آب‌های ساحلی شده است. بریا با هدف دستیابی به نتایجی که استالین را تحت تأثیر قرار بدهد، با جدیت و بی‌رحمی کامل رسیدگی به موضوع را شخصاً برعهده گرفت. با این وجود، واکنش بریا طوری بود که این بدگمانی را به وجود آورد که نکند خود وی حادثهٔ مذکور را سرهم‌بندی کرده تا زیر پای لاکوبا را، که مسئول امور امنیتی آبخازیا بود، خالی کند. مرزبانانِ ساحلی به سیبری تبعید شدند. ولاسیک و بریا نیز در پی این حادثه به استالین نزدیک‌تر شدند.

استالین و همراهانش به محض قدم گذاشتن به خشکی عازم گاجرا شدند. تشکیلات امنیتی شوروی ویلای تازه‌ای را در این منطقه برای استالین پیدا کرده بود؛ ویلایی که به تازگی بنا به دستور لاکوبا بازسازی و تجهیز شده بود. این ویلا، موسوم به خولودانایا رچکا (به معنای چشمهٔ آب سرد)، به یکی از ویلاهای بسیار محبوب استالین مبدل شد. ویلای مذکور که روی

تپه‌ای مرتفع بنا شده، چشم‌اندازهای بسیار خیره‌کننده‌ای دارد.[۱] استالین کمی بعد به سوچی بازگشت تا اوقاتی را در کنار دخترش سوتلانا سپری کند. اما در پی باز شدن مدارس، سوتلانا به مسکو بازگشت و به این ترتیب پدرش را در سوچی تنها گذاشت. استالین که احساس می‌کرد «مثل یک جغدِ شاخدار تنها مانده» است، نامه‌ای به ابل ینوکیدزه نوشت تا وی را ترغیب به آمدن به سوچی بکند: «چه شیطانی تو را در مسکو نگهداشته؟ پاشو بیا سوچی، در دریا شنا کن و بگذار قلبت استراحت کند. از طرف من به کالینین بگو اگر تو را فوراً به تعطیلات نفرستد مرتکب جنایت شده است... تو می‌توانی همراه من در ویلا زندگی کنی... امروز از یک ویلای تازه در گاجرا دیدن کردم... ورشیلف و همسرش مسحور این ویلا شدند... کوبای تو.»

بعد از این تعطیلی طولانی، «جغدِ تنها» در چهارم نوامبر ۱۹۳۳ به مسکو بازگشت تا چگونگی برپاییِ کنگرهٔ فاتحانِ آتی را که قرار بود طی آن تاج افتخار را به‌خاطر دستاوردهای چهار سالِ گذشته بر سر وی بگذارد، طراحی کند. مسکو این احساس را داشت که انگار پس از آن کابوس طولانی، حالا از خواب برخاسته و دارد به بدن خویش کش و قوس می‌دهد. قحطی به پایان رسیده بود. برداشتِ محصولاتِ کشاورزی بهتر از پیش شده بود. میلیون‌ها نفر بر اثر گرسنگی کشته و دفن شده و از خاطره‌ها پاک شده بودند و بسیاری از دهکده‌ها نیز برای همیشه از روی نقشهٔ جغرافیا محو شده بودند.

دلایل زیادی برای جشن گرفتن وجود داشت. نمایندگان برای شرکت در کنگرهٔ هفدهم حزب در اواخر ژانویه، بار سفر بستند. مجموعاً ۱۹۶۶ نمایندهٔ دارای حق رأی، از گوشه و کنارِ بهشتِ گَل و گشادِ کارگران باید به مسکو می‌آمدند تا در این واقعه‌ای که انتظار می‌رفت غرورانگیز و هیجان‌انگیز باشد، شرکت کنند. کنگره، به عنوان مهم‌ترین و بالاترین اُرگانِ حزب، قاعدتاً باید اعضای کمیتهٔ مرکزی را انتخاب می‌کرد تا ظرفِ چهار سال آینده (زمان برپایی کنگرهٔ بعد) به نیابت از طرف کنگره بر کشور حکومت می‌کردند. اما تا سال ۱۹۳۴، کنگره عملاً به یک نمایش خیمه‌شب‌بازی بدل شده بود که زیر نظر استالین و کاگانوویچ، و با طراحی دقیق پاسکربیشیف، به روی صحنه برده می‌شد.

با این همه، کنگره همهٔ قضیه نبود: کاخ بزرگ کرملین، درحالی‌که قفقازی‌های ریشو و قزاق‌ها

---

۱. ویلای گاجرا یکی از زیباترین ویلاهای استالین است. این ویلا، مثل دیگر ویلاهای استالین در جنوب، همچنان تحت کنترل مأموران امنیتی آبخازیا قرار دارد و دسترسی به آن بسیار دشوار است. ویلا با یک پلکان مارپیچ، که از خشکی دیده نمی‌شود به ساحل مربوط می‌شود. ویلای موسری هم در نزدیکی همین ویلا واقع شده است. موسری، منطقهٔ تفریحی محبوب خروشچف در دوران حکمرانی‌اش بر شوروی بود. گورباچف و همسرش نیز در همین منطقه بعدها یک ویلای چند میلیون دلاری ساختند.

و گرجی‌های ابریشمی‌پوش وارد سالنِ عظیمِ کاخ می‌شدند، ناگهان پر از لباس‌های عجیب و غریب شد. در این‌جا نایب‌الحکومه‌های سیبری، اوکراین، یا ماوراء قفقاز با متحدانِ مرکزنشینِ خویش تماس‌های تازه‌ای برقرار کرده و با آن‌ها تجدید بیعت می‌کردند و نمایندگانِ جوان‌تر نیز ولی نعمت‌ها و حامیان تازه‌ای برای خود می‌یافتند.[1] نسلِ لنین، که استالین را رهبرِ خویش می‌پنداشت و نه خدای خویش، همچنان بر کنگره مسلط بود اما «رهبر معظم» علاقهٔ ویژه‌ای به دست پروردگانِ جوان‌ترش داشت.

استالین کمی قبل از شروع کنگره از بریا و همسر موطلایی او، نینا، و پسرشان دعوت کرد که برای تماشای فیلم به کرملین بیایند. سرگو بریا[2]، پسر ده سالهٔ بریا، و سوتلانا استالین، که بعداً با هم دوست می‌شدند، به همراه استالین و دیگر اعضای دفتر سیاسی فیلمِ کارتونی سه خوک کوچولو را تماشا کردند. استالین بعد از پایان نمایش فیلم، خانوادهٔ بریا و همهٔ مقامات را به ویلای زوبالوو دعوت کرد. آن شب میهمانان حسابی نوشیدند و آوازهای گرجی خواندند. موقعی که سرگو بریا نشانه‌هایی از سرماخوردگی را آشکار کرد، استالین شخصاً او را در پالتوی خز خود پوشاند، به اتاق خوابش برد و در تختخواب خود خواباند. این صحنه باید تأثیر هیجان‌انگیزی بر روی بریا ـ این دهاتی جاه‌طلبی که داشت واردِ معابرِ ورودی قدرت می‌شد ـ گذاشته باشد.

استالین پیش از شروع کنگره، در لُژِ مخصوصِ «بالشوی» حاضر شد تا به ابرازِ احساساتِ نمایندگان کنگره پاسخ گوید. روزنامهٔ *پراودا* با هیجان بسیار نوشت: «حضورِ رهبرِ معظمِ فوق‌العاده محبوبِ ما، که نامش به نحو جدایی‌ناپذیری با همهٔ پیروزی‌های به دست آمده توسط پرولتاریا و اتحاد شوروی گره خورده است، با تشویق‌های تندرآسای حضار و فریادهای بی‌پایان و 'هورا' و 'زنده‌باد استالین' ما خوشامد گفته شد!»

امّا برخی از رؤسای محلی از سوءمدیریت‌های بی‌رحمانهٔ استالین در ادارهٔ کشور، شاکی و

---

۱. این نمایندگان شهرستانی و دهاتی خواهان دیدار با قهرمانان خویش بودند و لذا اوقات بسیاری را در کنگره صرف ژست گرفتن در برابر دوربین عکاسان می‌کردند. نمایندگانِ مشتاق درحالی‌که نیم‌تنهٔ نظامی به تن و پوتین بر پا دارند، در عکس‌ها درکنار استالین، ورشیلف، کاگانوویچ و بودیونی دیده می‌شوند. در کنگرهٔ پانزدهم در سال ۱۹۲۷، استالین فقط یکی از رهبرانی بود که همراه هوادارانش عکس یادگاری می‌گرفت. در کنگرهٔ هفدهم، استالین همیشه در مرکز عکس‌های گروهی قرار دارد. آلبوم عکس‌های گروهی کنگرهٔ هفدهم پر از چهره‌هایی‌ست که ظرف چهار سال بعد دستگیر و اکثراً تیرباران می‌شدند: از ۱۹۶۶ نمایندهٔ شرکت‌کننده درکنگرهٔ هفدهم ۱۱۰۸ نفر دستگیر و اکثر قریب به اتفاق آن‌ها اعدام شدند.

۲. بریا اسم پسرش را سرگو گذاشته بود تا به این ترتیب ارادت خود را به ولی‌نعمت خویش، سرگو اورژونیکیدزه، نشان دهد. البته این مربوط به ده سال پیش می‌شد. حالا، در هنگام برگزاری کنگرهٔ هفدهم، روابط دوستانهٔ بریا و اورژونیکیدزه تبدیل به روابطی دشمنانه شده بود.

ناراحت بودند. از قرار معلوم، گروهی از این منتقدان طی ملاقات‌های محرمانه در خانه‌های دوستانشان در مسکو، موضوع عزل استالین را در جریان کنگره مورد بحث و گفتگو قرار داده بودند. هر کدام از این افراد دلایلی خاص خود داشتند: در قفقاز، اورخلاشویلی به‌خاطرِ ارتقای مقامِ بریا احساس توهین‌شدگی می‌کرد. فریادهای کمک کوسیور برای یاری‌رسانی به گرسنگان اوکراینی مطلقاً مورد توجه مرکز قرار نگرفته بود. برخی از این ملاقات‌ها ظاهراً در آپارتمان مسکونی سرگو در ساختمان گاردهای سواره ـ جایی که اورخلاشویلی رحل اقامت افکنده بود ـ انجام شد. اما چه کسی باید جانشینِ استالین می‌شد؟ کیرُفِ محبوب، پرانرژی و روسی، نامزد آن‌ها برای جانشینی استالین بود. اما در فرهنگِ بلشویکی که خلوص ایدئولوژیکی در رأس همهٔ دغدغه‌ها بود، کیرف نمی‌توانست نامزد مناسبی برای رهبری کشور باشد زیرا وی در دورانِ قبل از انقلاب با روزنامه‌های بورژوایی کار کرده بود و یک کادتِ [سلطنت طلب] سابق به‌شمار می‌رفت. کیرف که صعود خود را به مراتبِ بالای قدرت مدیون استالین بود، از صلاحیت ایدئولوژیک لازم برای اشغال چنین منصب مهمی برخوردار نبود. مولتف، که چون همیشه به استالین وفادار بود، بعدها با تمسخر گفت که کیرف هرگز یک نامزد جدی [برای جانشینی استالین] نبود.

موقعی که مخالفانِ استالین در آپارتمان سرگو با کیرف تماس گرفتند، او می‌بایست سریعاً تصمیم می‌گرفت که چه باید بکند. کیرف به اطلاع مخالفان رساند که شخصاً هیچ علاقه‌ای به جانشینیِ استالین ندارد اما حاضر است بنشیند و به گلایه‌های آن‌ها [از استالین] گوش دهد. کیرف در این زمان به علت ابتلا به سرما خوردگی، بیمار بود و از واکنش‌هایش پیداست که دل و جرئت کافی برای نوشیدن چنین جامِ شوکرانی را نداشته است. غریزهٔ صیانتِ نفسِ کیرف به او می‌گفت که باید استالین را در جریان قضیه بگذارد و همین کار را هم کرد. کیرف احتمالاً در آپارتمان جدیدِ استالین، طرح توطئه علیه وی و مجموعهٔ انتقادات مخالفان را به اطلاع وی رساند و تکرار کرد که هیچ علاقه‌ای به جانشینی وی ندارد.

استالین از قرار معلوم از کیرف تشکر کرده و به او گفته بود: «هرگز فراموش نمی‌کنم که چه دینی به تو دارم.» استالین قطعاً از مشاهدهٔ این‌که این بلشویک‌های قدیمی کیرف را به عنوان جانشین وی مدنظر قرار داده‌اند، عصبانی و پریشان خاطر شده بود. میکویان، دوستِ کیرف، بعدها گفت که استالین «برخورد خشن و انتقام‌جویانه‌ای با کُلِ کنگره و شخصِ کیرف داشت.» کیرف احساس تهدیدشدگی می‌کرد اما اصلاً به روی خود نمی‌آورد. استالین هم عصبانیت و نگرانی خویش را بروز نمی‌داد.

کیرف در سالن برپایی کنگره به شکل متظاهرانه‌ای در کنار هیئت نمایندگی‌اش ـ هیئت نمایندگان لنینگراد ـ نشسته بود و برای آن‌ها لطیفه تعریف می‌کرد و می‌خندید. او حاضر نشد

به روی صحنه برود و در کنار دیگر اعضای هیئت رییسه بنشیند. این رفتار عوام فریبانهٔ کیرف باعث عصبانیت استالین شد. استالین از آن بالا شاکی بود که کیرف و همپالکی‌هایش دارند به چه چیزی می‌خندند. پیروزی استالین به‌گونه‌ای ضایع شده بود. اما این نبرد دایم علیه خائنان، هم مناسب کاراکتر استالین بود و هم مناسب باورهای اعتقادی او. هیچ رهبر سیاسی‌ای به اندازهٔ استالین برای نبردِ مداوم علیه دشمنان دارای برنامه و هدف نبود. استالین در این زمان خود را همچون شوالیهٔ تنهایی می‌دید که از بسیاری مأموریت‌ها جان سالم به در برده و حالا قدم به ماموریتِ اصیلِ دیگری گذاشته است؛ او نسخهٔ بلشویکی‌ای بود از آن کابوی مرموزی که قدم به داخلِ یک شهر فاسد مرزی می‌گذارد.[۱]

در انظار عمومی هیچ اشاره یا نشانه‌ای از این تنش‌ها و اختلاف‌ها دیده نمی‌شد. مولتف در روز ۲۶ ژانویه در مراسم افتتاحیهٔ کنگرهٔ هفدهم حزب اعلام کرد: «کشور ما به یک کشور نیرومند صنعتی، به یک کشور سوسیالیسمِ پیروزمند مبدل شده است.» استالین از این‌که می‌دید دشمنان قدیمی و جدیدش، از بوخارین تا ریکف، با واژه‌ها و عبارات غلوآمیز از وی ستایش می‌کنند، لذت وافر می‌برد. بوخارین، که حالا سردبیر نشریهٔ *ایزوستیا* بود، اعلام کرد: «درود بر فیلد مارشال پرافتخارِ نیروهای پرولتری، بهترین بهترین‌ها، رفیق استالین!» اما موقعی که پوستیشف، دیگر بلشویک تندروی قدیمی که اخیراً به ریاست اوکراین ارتقای مقام یافته بود، کیرف را صدا زد که به پشت تریبون بیاید، همهٔ نمایندگان به پا خاستند و به شدت وی را تشویق کردند. کیرف در سخنان خود، ۲۹ بار نام استالین را بر زبان راند و از وی به عنوان «استراتژیستِ کبیرِ آزادی طبقهٔ کارگرِ کشورمان و سراسرِ جهان» نام برد. کیرف به نحو هیجان‌زده‌ای سخنان خود را این‌گونه به پایان برد: «موفقیت‌های ما واقعاً غول‌آساست... گورِ پدر هرچی مشکله... تو [استالین] فقط بخواه که باشد و خواهد بود، فقط نگاه کن که چطوری انجام می‌شود. این یک واقعیت است!» استالین نیز برخاست تا به دیگر تشویق‌کنندگانِ کیرف بپیوندد.

آخرین وظیفهٔ کنگره انتخابِ اعضای کمیتهٔ مرکزی بود. معمولاً این انتخابات حالتی فُرمالیته و تشریفاتی داشت. نمایندگان باید با رأی مخفی، از روی فهرست اسامی‌ای که از سوی حُضار ارایه و توسط دبیرخانهٔ حزب (استالین و کاگانوویچ) تهیه و تنظیم شده بود، اعضای جدیدِ کمیتهٔ مرکزی را برمی‌گزیدند: کیرف مجبور شد بریا را برای عضویت در کمیتهٔ مرکزی پیشنهاد کند. روش کار این‌طور بود که اسامی نامزدها روی یک برگه تایپ و تکثیر می‌شد و سپس در اختیار رأی‌دهندگان قرار داده می‌شد. فرد رأی‌دهنده باید روی اسامی نامزدهای نامطلوب خط می‌کشید و اسامی نامزدهای مطلوب را خط نکشیده باقی می‌گذاشت. در پایان، به هنگام قرائت آرا، آن

---

۱. و اتفاقی نبود که استالین یکی از طرفداران پر و پا قرص فیلم‌های وسترنِ آمریکایی بود.

نامزدهایی که اسامی‌شان کم‌تر خط خورده بود و به اصطلاح رأی منفی کم‌تری داشتند، انتخاب می‌شدند. در روز هشتم فوریه، در روز پایانی کنگره، برگه‌های آرا بین نمایندگان توزیع شد. آن‌ها آرای مخفی خود را نوشتند و تحویل کمیسیون شمارش آرا دادند. اما اعضای کمیسیون هرچه آرای بیش‌تری را شمارش می‌کردند، بیش‌تر دچار بهت و حیرت می‌شدند. بعد از گذشت هفتاد سال هنوز به‌صورت دقیق مشخص نیست که نتیجهٔ این رای‌گیری چه بوده است. اما از قرار معلوم، کیرف فقط یک یا دو رأی منفی به دست آورده بود درحالی‌که کاگانوویچ و مولتف هرکدام بیش از یکصد رأی منفی به دست آورده بودند. استالین چیزی حدود ۱۲۳ تا ۲۹۲ رأی منفی به دست‌آورده بود. همهٔ این افراد خود به خود به عضویت در کمیتهٔ مرکزی انتخاب می‌شدند اما چنین نتیجه‌ای یک ضربهٔ دیگر به عزت نفسِ استالین و تأییدی بر این واقعیت بود که وی در بین «گروهی آدم‌های مزورِ دو چهره» گیر افتاده است.

موقعی که کاگانوویچ، سازمان‌دهندهٔ کنگره، از طریقِ کمیسیون شمارش آرا در جریان موضوع قرار گرفت، با شتاب نزد استالین رفت و از او پرسید که چه‌کار باید بکنند. استالین بلافاصله دستور داد که اغلب رأی‌های منفی را نابود کنند. هرچند که کاگانوویچ، حتی در سنین پیری، وقوع چنین چیزی را تکذیب می‌کند اما در پروندهٔ مربوط به کنگرهٔ هفدهم که در آرشیوها نگهداری می‌شود، ۱۹۶ رأی مفقوده وجود دارد. در روز دهم فوریه، ۷۱ عضو جدید کمیتهٔ مرکزی رسماً اعلام شدند: استالین از بین ۱۰۵۹ آرای ماخوذه ۱۰۵۶ رأی و کیرف ۱۰۵۵ رأی به دست آورده بودند. نسل جدید رهبران، که تجسم‌بخش عینی‌اش بریا و خروشچف بود، به کمیتهٔ مرکزی راه یافتند، درحالی‌که کسانی مثل بودیونی و پاسکربیشیف به عنوان اعضای علی‌البدل برگزیده شدند. کمیتهٔ مرکزی جدید بلافاصله پس از پایان کنگره تشکیل جلسه داد تا به اصلِ قضیه[1] بپردازد.

استالین نقشه‌ای برای خنثی کردنِ شهرت و آوازهٔ خطرآفرین کیرف طراحی کرد. او پیشنهاد کرد که کیرف به عنوان یکی از چهار دبیر کمیتهٔ مرکزی منصوب شود. اگر این پیشنهاد پذیرفته می‌شد استالین به دو هدف اصلی خود می‌رسید: اول رضایت کسانی راکه خواهان ارتقای مقام کیرف بودند به دست می‌آورد؛ و دوم کیرف را از پایگاه قدرتش در لنینگراد دور می‌ساخت و وی را به مسکو می‌آورد تا کاملاً زیرنظرش باشد. در دایرهٔ اطراف استالین ارتقای مقام، هم موهبت به‌شمار می‌رفت و هم مصیبت. کیرف نه اولین و نه آخرین کسی بود که شدیداً با ارتقای مقام خویش مخالفت می‌کرد. اما استالین این نوع مخالفت‌ها را اولویت دادنِ مصالح فردی بر مصالح حزبی تلقی می‌کرد؛ چیزی که از نظر وی در حُکمِ یک گناه کبیره بود. کیرف درخواست کرد که دو

---

۱. منظور تعیین اعضای دفتر سیاسی و دبیران کمیتهٔ مرکزی است.ـ م.

سال دیگر در منصب ریاست بر لنینگراد بماند. سرگو و کوییبیشف از این درخواست حمایت کردند. استالین با اوقات تلخی بسیار مخالفت خود را اعلام کرد.

سرگو و کوییبیشف به کیرف توصیه کردند که با استالین کنار بیاید: کیرف پذیرفت که دبیر سوم کمیتهٔ مرکزی باشد اما موقتاً در لنینگراد بماند. از آن‌جایی که کیرف وقت کمی برای شغل دبیری‌اش در مسکو داشت، استالین به سراغِ عضوِ دیگر کمیتهٔ مرکزی رفت. این فرد که به تازگی به عضویت در کمیتهٔ مرکزی انتخاب شده بود، آندریی ژدانف[1]، نام داشت. ژدانف که تا این زمان رییسِ شهرِ گورکی (نیژنی نوفگرت) بود به مسکو منتقل شد تا به عنوان دبیر چهارم کمیتهٔ مرکزی خدمت کند.

کیرف، که همچنان از عوارض سرماخوردگی، احتقان ریوی و ضربان نامنظمِ قلب رنج می‌برد، با حالتی گیج و منگ به لنینگراد بازگشت. در ماه مارس ۱۹۳۳، سرگو به کیرف نوشت: «دوست عزیزم گوش بده چه می‌گویم، تو باید استراحت کنی، واقعاً و حقیقتاً، اگر ده تا پانزده روزی به تعطیلات بروی، در غیاب تو طی این مدت هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد... دوست همولایتی‌مان [استالین] تو را یک آدم سالم تلقی می‌کند... در هر حال تو باید یک استراحت کوتاهی بکنی!» کیرف احساس می‌کرد که استالین نمی‌خواهد وی را به‌خاطر آن قضیهٔ توطئه در مسکو ببخشد. با این‌حال، استالین در ظاهر روابط دوستانهٔ خود را با کیرف حفظ کرده بود و حتی مدام از وی می‌خواست که برای دیدنش به مسکو بیاید. اما این سرگو بود و نه استالین، که کیرف واقعاً نیاز داشت با وی دربارهٔ دل‌نگرانی‌هایش حرف بزند. کیرف به سرگو نوشت: «بدجوری دلم می‌خواهد با تو دربارهٔ بسیاری از مسایل گپ بزنم اما نمی‌توان هر چیزی را در نامه مطرح کرد لذا بهتر است که منتظر بمانم تا موعد دیدارمان فرابرسد.» آن‌ها البته موضوعات سیاسی را در خلوت مورد بحث و گفتگو قرار دادند و کاملاً حواسشان جمع بود که چیزی را روی کاغذ نیاورند.

نشانه‌هایی وجود دارد که نشان می‌دهد کیرف شک و تردیدهایی نسبت به فرهنگِ کیشِ پرستشِ شخصیتِ استالین داشته است: در پانزدهم جولای ۱۹۳۳، کیرف نامه‌ای به استالین نوشت که برخلاف معمول در آن به جای واژه‌های خودمانی «کوبای عزیز» از واژه‌های رسمی «رفیق استالین» استفاده کرده بود. کیرف در این نامه به استالین پاسخ داده بود که چرا عکس‌ها و پوسترهای وی در لنینگراد روی «کاغذ نازک» [کاغذ نامرغوب] چاپ شده زیرا کاغذ بهتری در دسترس نبوده است. می‌توان تصور کرد که کیرف و سرگو در خفا به این خودپسندی و خود بزرگ‌بینی استالین خندیده و آن را مسخره کرده بودند. کیرف حتی تا آن‌جا پیش رفت که نزد دوستانِ لنینگرادی‌اش لهجهٔ گرجی استالین را تقلید می‌کرد.

1. Andrei Zhdanov

موقعی که کیرف در مسکو به دیدنِ استالین رفت، آن‌ها دوباره یار گرمابه گلستان هم شدند. اما آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، به یاد می‌آورد که شوخی‌هایی که این دو با هم می‌کردند پر از متلک و گوشه و کنایه به یکدیگر بود. یک‌بار در جریان یک شامِ خانوادگی، استالین و کیرف گیلاس‌های مشروب را برداشتند تا ادای «به سلامتی هم خوردن» را دربیاورند. کیرف گفت: «به سلامتیِ استالین، رهبر عظیم همهٔ خلق‌ها و همهٔ دوران‌ها.... منتهی من به قدری سرم شلوغ بوده است که احتمالاً برخی از دیگر کارهای عظیمی را که تو انجام داده‌ای از یاد برده‌ام!» کیرف که دوست داشت در هر بحثی در مرکز توجه باشد، با شوخی فوق در واقع می‌خواست کیش شخصیت استالین را مسخره کند. کیرف می‌توانست طوری با استالین حرف بزند که بریا یا خروشچف حتی نمی‌توانستند تصورش را هم بکنند.

استالین این‌گونه جواب کیرف را داد: «به سلامتی رهبر محبوب حزب در لنینگراد و احتمالاً رهبر پرولتاریای باکو، که از انجامِ کارِ اداری عاجز است و معلوم نیست که این دیگر چه جور رهبرِ محبوبی است؟» حتی این متلک‌های مستانه هم آلوده به خشم و نفرتی بود که به دشواری می‌شد آن را پنهان کرد؛ هرچند که آن شب در جمع اعضای خانواده هیچ‌کس متوجه نشد که روابط این دو به هر چیزی شبیه است بجز روابط دوستانه. در هرحال، «سال‌های گیاهخواری»، به قول آنا آخماتووای شاعر، در شُرفِ پایان بود و «سال‌های گوشتخواری» در شرف آغاز.

در سی‌ام جولای ۱۹۳۳، آدولف هیتلر، صدراعظم تازه انتخاب شدهٔ آلمان، در «شب دشنه‌های دراز» دشمنان خود را در داخل «حزب نازی» قتل عام کرد. این اقدام هیتلر برای استالین بسیار جالب بود.

استالین از میکویان پرسید: «آیا خبرداری که در آلمان چه اتفاقی افتاده؟» و بعد اضافه کرد: «این یارو هیتلر عجب کار عالی و ماهرانه‌ای انجام داده، کارش حرف نداشت!» میکویان از این متعجب بود که استالین دارد فاشیست‌های آلمانی را ستایش می‌کند ــ اما بلشویک‌ها با قضیهٔ قتل عام نیروهای خودی اصلاً بیگانه نبودند.

۱۱

قتلِ مردِ محبوبِ حزب

در تابستان ۱۹۳۴ چنین به‌نظر می‌رسید که رژیم از شدت سرکوب‌هایش کاسته است. در مهٔ ۱۹۳۴ رییسِ اوگپئو [تشکیلات امنیتی شوروی]، مینژینسکی، دانشمند مرموزی که دایماً بیمار بود و اغلبِ اوقاتِ خود را در تنهایی صرف مطالعهٔ متون باستانی به دوازده زبانی می‌کرد که به آن تسلط کامل داشت، درگذشت. مطبوعات شوروی اعلام کردند که با مرگ مینژینسکی اوگپئو نیز منحل و در یک تشکیلاتِ امنیتی جدید موسوم به «کمیساریای خلق در امور داخلی» ــ مختصراً «انکاود» ــ هضم شده است. از آن‌جایی که اوگپئو شدیداً مورد تنفر بود، این تغییر و تحول امیدهایی برانگیخت مبنی بر این‌که دوران آزادی‌های تازه در روسیه فرارسیده است ــ اما کمیسر جدید تشکیلات امنیتی یاگودا بود که خودش قبلاً برای مدتی اوگپئو را اداره کرده بود.

توهّمِ آب شدنِ یخ‌ها زمانی نقشِ برآب شد که یاگودا نزدِ استالین رفت و شعری راکه اوسیپ مندیلشتامِ شاعر در هجوِ استالین سروده بود برایش خواند. مندیلشتام به همراه دوستش، آنا اخماتووا، شاعرهٔ زیبای لنینگرادی، اشعاری با یک وضوحِ احساسیِ تُند و گزنده می‌سرودند؛ اشعاری که همچنان از ورای آن برزخِ انسانیت مثلِ پرتوهای برآمده از یک شرافتِ جانکاه می‌درخشد. آن‌ها طبیعتاً به دشواری می‌توانستند با آن ابتذالِ شورویایی همدم و همساز باشند.

یاگودا در یک مدحِ شبیه به ذم مندیلشتام را به‌خاطر از حفظ کردنِ کاملِ این شعر شانزده سطری تحسین کرد. مندیلشتام در این شعر استالین را به عنوانِ «ایلیاتیِ کوهیِ کرملین نشین» و «دهقان‌کُشِ گردن‌کُلفتی» که «انگشتانِ ستبرش به لَزجیِ کِرم‌ها» است، هجو کرده بود. دمیان بدنیِ شاعر قبلاً نزدِ مندیلشتام گلایه کرده بود که استالین انگشتانِ چرب خود را روی صفحاتِ کتاب‌هایی می‌گذاشته که دایماً از وی به امانت می‌گرفته است. مندیلشتام با توجه به همین گفتهٔ

بدنی، در شعر خود از «انگشتانِ ستبرِ» استالین که «به لزجی کرم‌ها» بود، یاد کرده بود. در بخش دیگری از شعر معروف مندیلشتام آمده بود: «گرداگردش جماعتی رییسِ گردن باریک/ جان نثاری آن‌ها ملعبهٔ دستش/ زوزه می‌کشند، میو میو می‌کنند و ناله.» مندیلشتام این سطر از شعر را با توجه به تصویری که از گردنِ باریک و کلهٔ کوچکِ مولتف در ذهن داشت، نوشته بود. استالین وقتی شعر را شنید عصبانی شد ــ اما او می‌دانست که مندیلشتام نزد شعرا و ادبای کشور چه ارزش واعتبار والایی دارد و به همین دلیل به یاگودا دستوری داد که آدم را به یاد انسانی می‌اندازد که سخت نگرانِ آسیب دیدنِ یک گلدانِ عتیقهٔ گرانبهاست: «او [مندیلشتام] را سالم اما منزوی نگهش دارید.»

در شب شانزدهم مهٔ ۱۹۳۴، مندیلشتام دستگیر و به سه سال تبعید محکوم شد. همزمان دوستان شاعر با عجلهٔ بسیار متوسل به حامیان خود در بین مقامات بلشویک شدند. نادژدا، همسر شاعر، و باریس پاسترناک، دوست شاعر، به بوخارین، سردبیر نشریهٔ حکومتی *ایزوستیا*، متوسل شدند. آنا آخماتووا هم به دیدار ابل ینوکیدزه رفت. بوخارین در نامه‌ای به استالین نوشت «مندیلشتام یک شاعر درجه اول است... اما اصلاً شاعر معمولی‌ای نیست... ضمناً: باریس پاسترناک از بابت دستگیری مندیلشتام کاملاً مات و مبهوت شده و هیچ‌کس چیزی در این مورد نمی‌داند.» بوخارین در نامهٔ خود، نکته‌ای را به استالین متذکر شد که بعداً شهرت بسیار یافت: «شعرا همیشه حق دارند، تاریخ طرف آن‌هاست...»

استالین مزورانه پاسخ داد: «چه کسی دستور دستگیری مندیلشتام را داده؟ این شرم‌آور است.» استالین در ماه جولای، با علم به این‌که کنگرهٔ نویسندگان در راه است و خبر علاقهٔ وی به شاعر همچون موج‌هایی در یک آبگیر پخش خواهد شد و به اطلاع همهٔ شعرا و ادبای کشور خواهد رسید، به باریس پاسترناک تلفن کرد. تلفن‌های استالین به نویسندگان، پیشاپیش برای خودش رسم و آیین خاصی پیدا کرده بود. ابتدا پاسکربیشیف، منشی استالین، به نویسنده یا شاعر موردنظر زنگ می‌زد و به او می‌گفت که رفیق استالین مایل است با وی حرف بزند. نویسندهٔ مذکور باید آماده و منتظر می‌ماند تا دوباره تلفن زنگ بزند. پاسترناک موقعی که زنگ تلفن به صدا درآمد، بلافاصله گوشی را برداشت. او در یک آپارتمان اشتراکی زندگی می‌کرد و گوشی تلفن در راهروی آپارتمان قرار داشت. پاسترناک قبل از شروع مکالمه به استالین گفت که صدایش را نمی‌تواند بشنود برای این‌که بچه‌ها در راهرو دارند سر و صدا می‌کنند.

استالین صدایش را بلندتر کرد. او به پاسترناک گفت: «اگر من یک شاعر بودم و دوستِ شاعرم برای خودش گرفتاری درست کرده بود، هر کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم تا به وی کمک کنم. در هر حال، پروندهٔ مندیلشتام مورد بازبینی قرار گرفته. همه‌چیز رو به راه شده است.»

پاسترناک به روال همیشگی خودش سعی کرد که معنا و مفهوم روابط دوستانه را تعریف کند که استالین صحبت او را قطع کرد و پرسید: «اما او [مندیلشتام] یک نابغه است؛ نه؟»

پاسترناک گفت: «اما قضیه این نیست.»

استالین پرسید: «پس قضیه چیست؟» پاسترناک که مسحورِ گفتگو با استالین شده بود، گفت که مایل است حضوراً با وی صحبت کند. استالین پرسید: «راجع به چی؟»

پاسترناک گفت: «راجع به زندگی و مرگ.» استالین گوشی را گذاشت. با این وجود، آنچه بعداً رخ داد اهمیتش کم‌تر از گفتگوی تلفنی استالین با پاسترناک نیست. پاسترناک بلافاصله به پاسکربیشیف زنگ زد و درخواست کرد که ارتباط تلفنی وی را مجدداً با استالین برقرار کند. پاسکربیشیف این تقاضا را رد کرد. پاسترناک پرسید آیا او می‌تواند حرف‌های رد و بدل شده در مکالمه‌اش با استالین را به دیگران بگوید. پاسکربیشیف گفت: «البته که می‌توانی.»

استالین به خود می‌بالید که توانایی درکِ نبوغ و هوش را دارد: او یک‌بار دربارهٔ نویسنده‌ای نوشت: «او بی‌شک نابغهٔ بزرگی است. البته خیلی لوده و دمدمی مزاج است اما این ویژگی آدم‌های نابغه است. بگذارید آنچه را که می‌خواهد، و هر موقع که دلش می‌خواهد، بنویسد!»

لودگی و دمدمی مزاج بودن پاسترناک هم احتمالاً عاملی بود که جان وی را نجات داد زیرا زمانی که تشکیلات امنیتی شوروی دستگیری پاسترناک را پیشنهاد کرد، استالین به آن‌ها گفت: «این سیرکننده در ابرها را به حال خودش بگذارید».

همه از دخالت‌های استالین برای نجاتِ نویسندگان خبر دارند اما این هیچ‌چیز تازه‌ای نبود: همان‌طور که تزار نیکالای اول برای نجات پوشکین پادرمیانی کرد[1]، استالین هم برای نجات نویسندگانش پادرمیانی می‌کرد. استالین وانمود می‌کرد که او چیزی جز یک هنرشناس آماتور و متفنن نیست: «رفقایی که هنرها را خوب می‌شناسند به شما کمک خواهند کرد، من [در زمینهٔ شناخت هنرها] صرفاً یک آماتور هستم.» اما او، هم شراب‌شناسِ قهاری بود و هم شراب‌خورِ قهّاری. از یادداشت‌ها و نامه‌های استالین پیداست که او چه نقدهای دقیقی بر آثار نویسندگان می‌کرده؛ نویسندگانی که جملگی آثار خود را برای نظرخواهی ابتدا برای وی می‌فرستادند.

---

۱. پوشکین اشعار الحادی می‌نوشت و همین امر در روسیهٔ تزاری، حمله به‌دولت تلقی می‌شد. او در سال ۱۸۲۴ به همین جرم تبعید شد. پوشکین در اواخر بهار ۱۸۲۶ دادخواستی برای تزار فرستاد و خواستار عفو و آزادی از تبعید شد. در چهارم سپتامبر همان سال پوشکین فرمان یافت که فوراً همراه با فرستادهٔ ویژهٔ دولت تبعیدگاه خود را ترک گوید و به ملاقات نیکالای اول بشتابد که برای تاجگذاری به مسکو آمده بود. پوشکین در هشتم سپتامبر به حضور نیکالای اول‌بار یافت. نیکالای وی را بخشید و اعلام کرد که از این پس شخصاً سانسور شعرهای شاعر را برعهده خواهد گرفت.ـ م.

نویسندهٔ گوش به فرمان و حلقه به گوشِ استالین، کسی نبود جز دمیان بدنی، شاعر قافیه‌پرداز بندتنبانی، با چشم‌های گرم و مهربان و با کله‌ای «شبیه به یک دیگِ مسی عظیم». اشعار بدنی منظماً در *پراودا* چاپ می‌شد و خود او نیز غالباً در معیت استالین به تعطیلات می‌رفت. بدنی تبحر فراوانی در نقل قصه‌های وقیحانه داشت. کشکول او همواره پر از قصه‌ها و حکایت‌های بامزه بود. بدنی تنها ادیبی بود که به عضویت دفتر سیاسی منصوب شده بود. جایزهٔ خوش خدمتی این «شاعر پرولتاریا»، آپارتمانی در کرملین بود. اما بدنی تدریجاً شروع کرد به عصبانی کردنِ استالین. او با نگارش نامه‌های طنزآمیزِ بلند بالا و نوشتن شعرهای آن‌چنانی برای استالین، وی را کلافه کرد. بدنی مدام از این و آن گلایه می‌کرد و همزمان مجالس عرق‌خوری پرسروصدایی در داخل کرملین به راه می‌انداخت. گاف بزرگ بدنی، اثری بود به اسم *قهرمانان*. وی به‌خاطر نگارش این اثر کمیک متهم شد که به تاریخ روسیه اهانت کرده است. مشکل این‌جا بود که بدنی لجوجانه در برابر انتقادات استالین ایستادگی می‌کرد. استالین در یادداشتی نوشت: «بدنی دربارهٔ امروزِ روسیه چه فکر می‌کند؟ او در اشتباه به سر می‌برد!»

مولتف هم اضافه کرد: «موافقم. نباید نوشته‌های او [بدنی] بدون انجام اصلاحات چاپ و منتشر شود.» استالین که از دست این شاعر الکلی خسته شده بود وی را از کرملین [و نهایتاً از حزب] اخراج کرد. استالین در سپتامبر ۱۹۳۲ نوشت: «دیگر هیچ رسوایی‌ای نباید در داخل کرملین رخ دهد.» بدنی ناراحت شد اما استالین این‌گونه از وی دلجویی کرد: «تو نباید رفتن از کرملین را به عنوان اخراج از حزب تلقی کنی. هزاران رفیقِ محترم ما هم‌اکنون در بیرونِ کرملین زندگی می‌کنند و ازجمله گورکی!»

ولادیمیر کیرشون[1]، یکی از نویسندگانِ نزدیک به گورکی و دریافت‌کنندهٔ امتیازات مالی از تشکیلات امنیتی شوروی، دوست داشت هرچه را که می‌نویسد ابتدا برای استالین بفرستد. کیرشون در زمانی که مورد لطفِ استالین قرار داشت، کبکش خروس می‌خواند. استالین پس از خواندن مقالهٔ دستنویس کیرشون، آن را همراه یادداشت زیر برای سردبیر *پراودا* فرستاد: «فوراً چاپ و منتشر شود.»

موقعی که کیرشون نمایشنامهٔ جدید خود را ارسال کرد، استالین آن را طی شش روز خواند و سپس همراه یادداشت زیر پس فرستاد: «رفیق کیرشون، نمایشنامهٔ شما بد نیست. این نمایشنامه باید فوراً به روی صحنه برود.» اما کیرشون داشت مزدِ وفاداری سیاسی‌اش را می‌گرفت: او ازجمله کسانی بود که دوران حرفه‌ای بولگاکف را به نحو شریرانه‌ای ویران کرده بود.

---

۱. Vladimir Kirshon (۱۹۰۲-۱۹۳۸)؛ نمایشنامه‌نویسی که کار خود را از سال ۱۹۲۰ آغاز کرد. ازجمله کارهایش می‌توان به *زنگار سرخ* و *شهر بادها* اشاره کرد. وی که تا مدت‌ها عامل خدمتگزار رژیم استالین بود در اواخر دههٔ سی به اتهام طرفداری از تروتسکی دستگیر و در ۲۸ ژوئیه ۱۹۳۸ تیرباران شد.ـم.

با این‌حال، پس از ایجاد نظریهٔ «رئالیسم سوسیالیستی»، کیرشون به استالین و کاگانوویچ نامه‌هایی نوشت و از آن‌ها خواست که صراحتاً بگویند که آیا وی مغضوب واقع شده است یا نه. استالین در جوابش نوشت: «چرا مسئلهٔ اعتماد را مطرح می‌کنی؟ من از تو می‌خواهم که باور کنی کمیتهٔ مرکزی کاملاً از کار تو راضی است و به تو اعتماد دارد.» نویسندگان همچنین برای رفع و رجوع دعواهای درون گروهی خود به استالین متوسل می‌شدند. مثلاً پانفیورف[۱] طی نامه‌ای به استالین از این گلایه کرد که گورکی کارهای وی را مسخره می‌کند. استالین در حاشیهٔ نامه نوشت: «چه ازخودراضی. در بایگانی‌ام گذاشته شود. استالین.»

استالین اگر از نویسنده‌ای خوشش نمی‌آمد صراحتاً نظرش را می‌گفت و هیچ ملاحظه‌ای نمی‌کرد. او در نامه‌ای به ورشیلف راجع به مقاله‌ای که اخیراً خوانده بود، نوشت «کلیم [ورشیلف]، برداشت من از مقاله این است: یک وراجِ درجه یک که تصور می‌کند مسیح است، ها! ها! استالین.»[۲] موقعی که آپتون سینکلر[۳]، داستان‌نویسِ آمریکایی، طی نامه‌ای به استالین خواهان آزادی یک فیلمسازِ در بند شد، استالین روی نامه‌اش نوشت: «بادِ هوا!». تئاتر محبوب استالین، تئاتر هنر مسکو بود. او به‌خاطر همین علاقه‌اش رفتارِ محتاطانه‌ای با مدیر مشهور این تئاتر، استانیسلافسکی[۴]، داشت. با این‌حال، استالین از بیان نظرات خود در خصوص نمایش‌هایی که می‌دید ابایی نداشت: «من از نمایش خودکشی (از اردمان[۵]) چندان خوشم نیامد... نزدیک‌ترین رفقای من نیز این نمایش را پوچ و حتی آسیب‌رسان ارزیابی کردند.»[۶]

---

۱. Panferov (۱۸۹۶-۱۹۶۰)؛ نویسنده‌ای که تبار روستایی داشت و از سال ۱۹۱۸ نوشتن را شروع کرده بود. مهم‌ترین رمان او بروسکی: *داستانی دربارهٔ زندگی دهقانی در روسیهٔ شوروی* نام دارد. پانفیورف به‌خاطر نوشتن *مبارزه برای صلح*، جلد اول یک تریلوژی دربارهٔ جنگ جهانی دوم، جایزهٔ استالین را برد. این نویسندهٔ پرکار همواره در خدمت اهداف حزب بود.ـ م.

۲. موقعی که استالین نوشتهٔ هجوآمیز آندریی پلاتونوف، *برای مصرف آینده*، را خواند ـ نوشته‌ای هجوآمیز دربارهٔ اشتراکی کردن مزارع ـ روی آن نوشت: «حرامزاده! برای عبرت‌گیرندگان تسمه از گرده‌اش بکشید.» پلاتونوف هرگز دستگیر نشد اما بر اثر گرسنگی و سل در سال ۱۹۵۱ در پنجاه‌ودو سالگی درگذشت.

۳. Upton Sinclair؛ رمان‌نویس آمریکایی که به‌خاطر نگارش رمانِ *جنگل* در سال ۱۹۰۶ ـ دربارهٔ کارگران سلاخ‌خانه‌های آمریکا ـ به شدت محبوب و مورد توجه بلشویک‌ها بود. سینکلر در سال ۱۹۶۸ در هشتاد سالگی درگذشت.ـ م.

۴. کنستانتین سرگییویچ استانیسلافسکی (۱۸۶۳-۱۹۳۸)، بنیانگذار تئاتر هنر مسکو بازیگر، کارگردان، مبدع و مدرس شیوهٔ بازیگری «متد» بود. استانیسلافسکی در تئاتر هنر مسکو که زیر نظرش اداره می‌شد بسیاری از آثار چخوف، گورکی و نویسندگان جدید شوروی (مثل بولگاکف و ایوانف) را به روی صحنه برد.ـ م.

۵. نیکالای اردمان (۱۹۰۲-۱۹۷۰) به‌خاطر نگارش دو نمایشنامهٔ *اختیار* (در سال ۱۹۲۴) و خودکشی (در سال ۱۹۲۸) به شهرت رسید. اردمان در سال ۱۹۳۲ ممنوع‌الکار شد. تنها در سال ۱۹۵۶ بود که به او اعادهٔ حیثیت شد.ـ م.

۶. نمایش خودکشی کمدی سیاهی است دربارهٔ یک شهروند عادی شوروی که کارش از فرط یأس و نومیدی به

←

«نزدیک‌ترین رفقا»ی استالین، که برخلاف وی هیچ آشنایی کافی‌ای با مقولهٔ ادبیات و هنر نداشتند، به تصمیم گیرندگان اصلی در عرصهٔ ادبیات و هنر مبدل شدند. استالین، مولتف و کاگانوویچ (کفاشِ کم‌سواد) حرف اول و آخر را در عرصهٔ هنر و ادبیاتِ کشور می‌زدند. برای مثال، مولتف اشعار دمیان بدنی را می‌خواند و دربارهٔ چاپ یا عدم چاپ آن‌ها تصمیم می‌گرفت. او بعضاً با چاشنی تهدیدِ سیاسی و نقد ادبی، به بدنی حمله می‌کرد. بدنی هم متقابلاً آن‌قدر جرئت داشت که استالین و مولتف را به جان هم اندازد. وقتی شیطنت‌های بدنی به گوش مولتف رسید، وی به بدنی گفت: «من نامهٔ استالین را خطاب به تو خواندم و کاملاً با آن موافقم. او بهتر از هرکس دیگری قضیه را مطرح کرده است. رفیق بدنی، شنیده‌ام که باز دسته گل به آب داده‌ای. من نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم. چنین رفتاری شایستهٔ یک شاعر پرولتاریا نیست...» مولتف حتی گاهی وقت‌ها سعی می‌کرد که به شاعر نافرمان توصیه‌های شاعرانه بکند: «این اشعار اخیر تو خیلی بدبینانه است... تو نیاز به گشودن پنجره‌ای داری تا خورشید از ورای آن بتواند بدرخشد (قهرمانگرایی سوسیالیسم)»

استالین غالباً به اطلاع گورکی و دیگر نویسندگان می‌رساند که وی و کاگانوویچ مشغول حک و اصلاح آثار نوشتاری آن‌ها هستند. می‌توان تصور کرد که این نویسندگان بخت برگشته از تصور چنین چیزی دچار چه ترس و وحشتی می‌شده‌اند. استالین هربار که به تماشای یک نمایش جدید می‌رفت، با حرکات و اشاراتِ دست و صورت نسبت به نحوهٔ اجرا و محتویات اثر واکنش نشان می‌داد. مولتف و کاگانوویچ هم که در لژ مخصوص کنار استالین می‌نشستند، به دقت واکنش‌های وی را به‌خاطر می‌سپردند تا بعداً آن‌ها را به مجریان نمایش منتقل کنند. استالین در فاصلهٔ پرده‌های نمایش، و به هنگام صرف غذا در اتاقِ پشتِ لُژِ مخصوص، مفصلاً دربارهٔ همه‌چیز نمایش، از نحوهٔ بازیگری تا دکورهای صحنه، اظهارنظر می‌کرد. هر نقطه نظرِ استالین در اجراهای بعدی نمایش اعمال می‌گردید.

استالین در اولین اجرای عمومی نمایش جدیدی دربارهٔ پتر کبیر نوشتهٔ الکسی تالستوی، دیگر نویسندهٔ تازه از خارج برگشته‌ای که در کنار ماکسیم گورکی، ثروتمندترین نویسندهٔ امپراتوری شوروی بود، حضور یافت. کُنت تالستوی، یک اشرافزادهٔ شورشی بود که سال ۱۹۲۳ به روسیه بازگشته و به عنوان «کُنتِ کارگر ـ دهقان» مورد تحسین و ستایش بلشویک‌ها قرار گرفته بود. این ژیمناستِ ادیب، متخصص درکِ استالین بود و به این می‌نازید که «شما برای این‌کار [درکِ استالین] باید یک بندباز باشید.» نمایشنامهٔ تالستوی دربارهٔ پتر کبیر، تحتِ عنوانِ در

← جایی می‌رسد که تصمیم به خودکشی می‌گیرد اما در نهایت معلوم می‌شود که جرئت این‌کار را هم ندارد. این نمایشنامه در سال ۱۹۳۲ رسماً توقیف، و نویسنده‌اش ممنوع‌الکار شد.ـ م.

عذاب، با حملات تندی از سوی نویسندگانِ بلشویک مواجه شد. استالین کوتاه زمانی قبل از پایان نمایش از سالن تئاتر خارج شد؛ و این در حالی بود که کارگردانِ پکَر و افسردهٔ نمایش تا داخلِ خیابان وی را همراهی می‌کرد. حاضران در سالن تئاتر که احساس می‌کردند نمایش مذکور مورد تأیید رژیم نیست، با سر و صدای بسیار مشغول اعتراض بودند که ناگهان کارگردانِ نمایش روی صحنه آمد و خطاب به تماشاگران اعلام کرد: «رفیق استالین، در صحبتی که با من داشتند، نظر خودشان را دربارهٔ نمایش این‌گونه ارایه کردند: یک نمایش عالی. فقط چه حیف که پتر به اندازهٔ کافی قهرمان‌وار به تصویر کشیده نشده است.» استالین کمی بعد الکسی تالستوی را بـه حضور پذیرفت و «رویکردِ تاریخی درست» برای پروژهٔ بعدی وی، رمانی به اسم پترکبیر، را در اختیارش گذاشت.[1]

عین همین ماجرا در موردِ کاگانوویچ تکرار شد. کاگانوویچ کمی قبل از پایان نمایش جدیدی که توسط کارگردان پیشروی شوروی، مایرهولت[2]، به روی صحنه برده شده بود، سالن نمایش را ترک کرد. کارگردان بیچاره پشت سر کاگانوویچ راه افتاد تا بلکه بتواند جمله‌ای در تأیید نمایش از زیر زبانِ کاگانوویچ بیرون بکشد. کاگانوویچ تنها رضایت داد که از بازی سلمون میخوئلس[3]، بازیگر یهودی نمایش، تعریف کند. هر یک از مقامات بالای رژیم، مثل فئودال‌های بلندمرتبهٔ قرن هیجدهم، دارای هنرمندان، ادبا، تئاتری‌ها و آوازخوانانی خاص خود بودند که در موقع لزوم از آن‌ها حمایت می‌کردند. مقامات عادت داشتند که این هنرمندان تحت‌الحمایه را در خانه‌ها و ویلاهای اختصاصی خود به حضور بپذیرند. نادژدا مندیلشتام، همسر اوسیپ مندیلشتامِ شاعر، در کتاب خاطرات خود که یکی از بهترین منابع برای شناختِ اخلاقیات رایج در شوروی دههٔ سی میلادی است، نوشت: «هر هنرمندی بـرای خـودش یک پشـتیبان دارد؛ هـیچ راه دیگـری نیست.» اما موقعی که حزب با نوچه‌های خویش چپ افتاد، مقامات بلافاصله هنرمندان و ادبای تحت‌الحمایهٔ خویش را به امان خدا رها کردند.

هنرمندان و ادبا مسحورِ استالین شده بودند. پاسترناک آرزوی این را داشت که حضوراً بـا

---

۱. هیچ رمان تاریخی دیگری در شوروی به اندازهٔ رمانِ پتر کبیر [یا پتر اول] بـحث بـرنینگیخته است. لئـون تواروگِ منتقد بر این باور است که «رمان مذکور نه تنها رمانی موفق و بهترین رمان تاریخی در دورهٔ شوروی است، بلکه در کل ادبیات روسیه نیز جایگاه بالایی دارد و عنوان بهترین رمان دربارهٔ پتر کبیر شایستهٔ آن است.» این رمان تقریباً هر سال در روسیه تجدیدچاپ می‌شود.ـ م.

۲. فسیولود امیلیوویچ مایرهولت (۱۸۷۴ـ۱۹۴۰) کارگردان تئاتر، اپرا و سینما در دورهٔ استالین. شیوهٔ کارگردانی و هنری مایرهولت تحت عنوان «فرمالیستی» محکوم شـد و در ۱۹۳۸ درِ تـئاترش را بستند. او انـدکی پس از بازداشتش در اوایل سال ۱۹۴۰ درگذشت.ـ م.

3. Solomon Mikhoels

استالین ملاقات کند.[۱] او مشتاقانه به استالین نوشت «آیا می‌توانم با شما دیدار کنم؟» مایرهولت از استالین التماس کرد که به او اجازهٔ دیدار بدهد، برای این‌که «چنین دیداری باعث می‌شود تا افسردگی من به عنوان یک هنرمند برطرف شود.» او در پایان نامه‌اش امضاء کرد «عاشقت هستم.»

پاسکربیشیف، مُنشی استالین، در پاسخ نوشت: «استالین در حال حاضر این‌جا نیست.»

در سی‌ام جولای، یک ماه پس از «شب دشنه‌های درازِ» هیتلر و تصفیهٔ خونین در داخل حزب نازی، استالین عازمِ ویلایِ سوچی در جنوب شد تا با دوست قدیمی‌اش، کیرف، و دوست جدیدش، آندریی ژدانف، دیدار کند. کیرف علاقه‌ای به حضور در سوچی نداشت اما ژدانف از این‌که توسط «رهبر معظم» به ویلای شخصی وی دعوت شده، احساس افتخار می‌کرد. آن‌ها در سوچی چهار نفر بودند زیرا ژدانف پسر نوجوان خودش را نیز همراه آورده بود. یوری ژدانف، داماد آیندهٔ استالین، نوجوان شانزده ساله‌ای بود که «رهبر معظم» به وی همچون یک مردِ آرمانی شورویاییِ آتی نگاه می‌کرد. استالین، کیرف و ژدانف دور هم جمع شده بودند تا تاریخ نوین روسیه را بنویسند.

کیرف، که همچنان خسته و بیمار بود، از آن نوع آدم‌هایی بود که دلش می‌خواست موقع تعطیلات همراه دوستان یک رنگی مثل سرگو به شکار برود و در دلِ طبیعت اردو بزنند. هر مقامی که با استالین به تعطیلات می‌رفت باید قید استراحت و آرامش خیال را می‌زد. حالا اکثر مقامات سعی داشتند که از گذراندنِ تعطیلات در کنار استالین اجتناب کنند. کیرف سعی کرد از دست استالین فرار کند اما استالین به او اصرار کرد که حتماً باید پیشش بماند. او که با اخلاقِ استالین و علاقهٔ وی به تحمیلِ اراده‌اش به دیگران آشنا بود، مجبور به ماندن شد. کیرف از سوچی به همسرش نوشت: «حس و حالِ خوشی ندارم. این‌جا حوصله‌ام سر رفته... هیچ‌وقت نمی‌توانم تعطیلاتِ کاملاً راحت و آرامی داشته باشم. به جهنم!» استالین اصلاً از دوست

---

۱. در همین دوران، نویسندهٔ مهاجر دیگری به روسیه بازگشت که استالین شخصاً علاقهٔ زیادی به او داشت. این داستان‌نویس، ایلیا ارنبورک، نام داشت که با پیکاسو و مالرو، دوست بود. ارنبورک از این شاکی بود که مقامات حزبی وی را اذیت می‌کنند. بوخارین، دوست هم‌مدرسه‌ای ارنبورک، به استالین متوسل شد تا مشکل ارنبورک را حل کند. استالین متعاقباً نامهٔ زیر را نوشت: «به رفیق کاگانوویچ، به سند ضمیمهٔ این نامه توجه کن ـ اجازه نده که کمونیست‌ها، ارنبورک را دیوانه کنند. ج. استالین.» مولتف و بوخارین به اوسیپ مندیلشتامِ شاعر کمک کردند. ورشیلف نیز به «نقاشِ دربارِ استالین»، گراسیمف، کمک رساند. کیرف از هنرمندانِ بالهٔ مارینسکی و بنوکیدزه از هنرمندان بالشوی حمایت می‌کرد، یاگودا هم از نویسندگان و معماران مورد علاقهٔ خویش در ویلای خود پذیرایی می‌کرد. پاسکربیشیف هم یک خوانندهٔ اپرا، به اسم کازلوفسکی را تحت‌الحمایهٔ خود کرده بود.

قدیمی‌اش، کیرف، چنین برخوردی را انتظار نداشت. اما بعید نیست که استالین از مُفادِ چنین نامه‌هایی [نامه‌های کیرف به همسر و دوستانش] اطلاع یافته و به این ترتیب بو برده باشد که این دوستِ صمیمی‌اش دیگر مثل سابق با او یکرنگ و روراست نیست.

سه رهبر و یک پسربچه «پشت میزی در ایوانِ محصور و خوش آب و هوای» ویلای عظیمِ سوچی نشستند. خدمتکاران، مشروبات و پیش‌غذاها را آوردند. یوری ژدانف می‌گوید: «هرچهار تای ما مدام در حال رفت و آمد بودیم. بعضی وقت‌ها به کتابخانهٔ ویلا می‌رفتیم و بعضی وقت‌ها هم از پله‌های ویلا پایین می‌آمدیم، در باغ ویلا گردش می‌کردیم و به خانهٔ تابستانی استالین که تماماً از چوب ساخته شده بود، می‌رفتیم.» فضای راحت و آزادی بر جمع حکمفرما بود. در فواصلِ استراحت، کیرف به اتفاقِ یوری به جنگل‌های اطراف می‌رفتند، توت‌فرنگی‌های وحشی را می‌چیدند و برای استالین و ژدانف می‌آوردند. عصر که می‌شد، کیرف و ژدانف به ویلاهای خود باز می‌گشتند. بعضی وقت‌ها استالین به تنهایی آن‌ها را تا دمِ درِ ویلاهایشان همراهی می‌کرد. یوری ژدانف می‌گوید: «در این رفت و آمدها، هیچ محافظی یا هیچ اتومبیلی از تشکیلات امنیتی حضور نداشت. فقط من بودم و راننده و پدرم، که همگی جلو می‌نشستیم و استالین که در صندلی عقب اتومبیل می‌نشست.» آن‌ها یک روز حوالی غروب، در راهِ رفتن به ویلای ژدانف بودند که ناگهان دو دخترِ اتواستاپ زن را کنار جاده دیدند.

استالین به راننده گفت: «نگهدار!» او سپس درِ اتومبیل را باز کرد و به دخترها اجازه داد که در صندلی‌های میانی اتومبیل، که یک پاکاردِ هفت نفره بود، بنشینند. دخترها استالین را شناختند. یوری شنید که یکی از آن‌ها دارد درِ گوشِ دوستش زمزمه می‌کند: «این استالینه!» آن‌ها دخترها را در سوچی پیاده کردند. در آن زمان چنین فضایی حاکم بود. اما زمانه داشت تغییر می‌کرد.

درست است که فضا خودمانی بود اما ژدانف، مثل بریا، از معدود مقاماتی به‌شمار می‌رفت که می‌توانست در جلسهٔ ملاقات با رهبر پسر خود را نیز به همراه بیاورد. مولتف می‌گوید: «ژدانف تنها کسی بود که استالین با وی مثل کیرف برخورد می‌کرد. استالین بعد از کیرف، ژدانف را از همه بیش‌تر دوست می‌داشت. او برای ژدانف بیش از هرکس دیگری ارزش قایل بود.»

ژدانف مرد جذاب، چشم قهوه‌ای، پهن سینه و ورزشکاری بود، هرچند که به بیماری آسم مبتلا بود. او همیشه می‌خندید و با دیگران صمیمی بود و جوک‌ها و لطیفه‌های بسیاری در انبانش داشت. او مثل کیرف، پای خوبی برای تعطیلات و میهمانی‌ها بود، پیانو را با مهارت بسیار می‌نواخت و صدای خوبی هم داشت. ژدانف پیشاپیش استالین را می‌شناخت و با روحیاتش آشنا بود. او سال ۱۸۹۶ در مریوپل[1]، شهر بندری در کنارهٔ دریای سیاه، متولد شده

---

1. Mariupol

بود. آبا و اجدادش (مثل لنین و مولتف) اشرافزاده بودند. پدر ژدانف استاد مطالعات مذهبی در آکادمی مذهبی مسکو بود و، مثل پدر لنین، برای مدتی به عنوان بازرس مدارسِ عمومی کار کرده بود. مادر ژدانف نیز کشیش‌زاده‌ای بود که از کنسرواتوار موسیقی مسکو فارغ‌التحصیل شده بود. ژدانف در حلقهٔ مقاماتِ بلندپایهٔ حزب تنها نمایندهٔ طبقهٔ متوسطِ تحصیل کردهٔ قرن نوزدهمی به‌شمار می‌رفت. مادر ژدانف، که پیانیست ماهری بود، نواختن پیانو را به پسرش یاد داده بود به‌طوری که ژدانف پیانو را بسیار عالی و حرفه‌ای می‌نواخت.

ژدانف در یک مدرسهٔ کلیسا (مثل استالین) تحصیل کرده بود. او در نوجوانی آرزوی این را داشت که مهندس کشاورزی شود اما در بیست سالگی در دانشکدهٔ افسری تفلیس ثبت نام کرد. اقامت در تفلیس باعث شد که ژدانف با فرهنگ گرجی و آوازهای گرجی آشنا شود. او سه خواهر داشت که همراه آن‌ها بزرگ شده بود. دو تا از خواهرها به حزب بلشویک ملحق شدند و تا آخر عمر ازدواج نکردند. خواهرهای بلشویکِ ژدانف که در خانهٔ برادرشان زندگی می‌کردند نقش مسلطی در زندگی وی داشتند؛ موضوعی که استالین از بابت آن شاکی و عصبانی بود. ژدانف که سال ۱۹۱۵ به حزب ملحق شده بود، در جریان جنگ‌های داخلی به عنوان یک کمیسر قابلیت‌های بالای خود را نشان داد و شهرتی برای خود به دست‌آورد. او تا سال ۱۹۲۲ ریاستِ امور شهر تویر[1] و سپس نیژنی نوفگرت را برعهده داشت. ژدانف از همین شهر اخیر بود که برای تصدی مناصب بالاتر به مسکو فراخوانده شد.

ژدانف در امور حزبی بسیار متعصب و خشکه مقدس بود. از نوشته‌های او پیداست که آدمِ کوشا و بسیار دقیقی بوده که نمی‌توانسته به موضوعی نزدیک شود مگر آن‌که در این موضوع به بالاترین حد دانایی و کارشناسی نایل شده باشد. ژدانف به رغمِ تحصیل در دانشکدهٔ کشاورزی موفق به تکمیلِ تحصیلاتِ عالی خود نشد. اما این مردِ معتاد به‌کار، با ولعِ بسیار مطالعه می‌کرد به‌طوری که در زمینهٔ ادبیات، موسیقی و تاریخ یک کارشناس تمام عیار به‌شمار می‌رفت. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، می‌گوید «استالین به ژدانف، همچون یک دوستِ روشنفکر، احترام می‌گذاشت... او دایماً به ژدانف زنگ می‌زد تا از او بپرسد: 'آندریی، آیا این کتاب تازه را خوانده‌ای؟'»

استالین و ژدانف عادت داشتند که کتاب‌های چخوف و سالتیکوف شچدرین را از کتابخانه بیرون بکشند و قطعاتی از این کتاب‌ها را با صدای بلند برای هم بخوانند. رقبای حسود ژدانف، خودنمایی‌های وی را مسخره می‌کردند: بریا اسم مستعار «پیانیست» را روی ژدانف گذاشته بود. ژدانف و استالین چند چیز مشترک داشتند: تحصیلات ابتدایی در مدرسهٔ کلیسا، علاقه به

---

۱. Tver ؛ این شهر که در غرب روسیهٔ مرکزی واقع شده بعداً به کالینین تغییر نام داد.ـ م.

آوازهای گرجی، عشق به تاریخ و فرهنگ روسی کلاسیک، ولع شدید به کتابخوانی، برخورداری از دغدغه‌های اعتقادی و حسِ طنز. شاید تنها تفاوتشان این بود که ژدانف برخلاف استالین آدم نچسب و عصاقورت داده‌ای بود. او نسبت به استالین وفادار و فداکار بود و همیشه وی را جوزف ویساریونوویچ ــ و نه هرگز کوبا ــ خطاب می‌کرد. ژدانف معمولاً دوست داشت جلساتِ کاری خود را به شیوهٔ متکبرانهٔ زیر افتتاح کند: «رفیق استالین و من تصمیم گرفته‌ایم که...»

آن‌ها در ایوانِ ویلای سوچی یا در خانهٔ تابستانی استالین، درحالی‌که کتاب‌های تاریخی دورهٔ تزار و کتاب‌های تاریخی چاپ شده در دورهٔ شوروی را روی میز پخش و پلا کرده بودند، دربارهٔ هر دوره از تاریخ روسیه مفصلاً با هم بحث می‌کردند. ژدانف یادداشت‌برداری می‌کرد. این دانشمندِ خودآموخته نمی‌توانست دانش و سواد خود را به رخ نکشد.[1] مأموریت آن‌ها تألیف تاریخِ نوینی بود که به راست‌اندیشیِ استالینیستی مبدل شود.

استالین عاشق مطالعهٔ کتاب‌های تاریخی بود. او هنوز خاطرات خوشی از معلمِ تاریخش در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس داشت. این معلمِ سابق تاریخ در سپتامبر ۱۹۳۱ نامه‌ای به استالین نوشت و برای آزادی خویش از زندان از وی درخواست کمک کرد. استالین بعد از خواندنِ نامه، به بریا نوشت: «نیکالای دیمیتریوویچ ماخاتادزه، ۷۳ ساله، در زندان تفلیس زندانی است... من او را از زمان تحصیل در مدرسهٔ علمیه تفلیس می‌شناسم و تصور نمی‌کنم او قادر به ایجاد خطری برای قدرت اتحاد شوروی باشد. از تو می‌خواهم که این پیرمرد را آزاد کنی و نتیجه را به اطلاع من برسانی.» استالین از همان آغاز دوران جوانی معتاد به مطالعهٔ کتاب‌های تاریخی شده بود. او در سال ۱۹۳۱ قاطعانه در حیطهٔ علوم انسانی دخالت کرد و از مورخین شوروی خواست که از شیوهٔ «رئالیسم سوسیالیستی» که در ادبیات داستانی معمول بود، برای نگارش کتاب‌های تاریخی استفاده کنند: از این به بعد، تاریخ آن چیزی نبود که اسناد می‌گفتند بلکه آن چیزی بود که حزب فرمان می‌داد. استالین به مقاماتِ تحت فرمانش گفت: «شما دربارهٔ تاریخ حرف می‌زنید،بعضی وقت‌ها باید تاریخ را تصحیح کرد.» استالین همهٔ کتاب‌های تاریخی موجود در کتابخانهٔ شخصی‌اش را خوانده و آن‌ها را به دقت حاشیه‌نویسی کرده بود. او به‌ویژه توجه خاصی به جنگ‌های ناپلئون، یونان باستان و روابط روسیه با آلمان و بریتانیا در قرنِ نوزدهم، و از همه

---

۱. یوری ژدانف، پسربچه‌ای که پشت میز کار پدرش، استالین و کیرف نشسته بود، منبع اصلی در روایتِ واقعهٔ فوق است. یوری هم‌اینک (۲۰۰۴) در شهر راستوفِ کنار دُن زندگی می‌کند. او سخاوتمندانه پذیرفت که با من (مولف کتاب) مصاحبه‌ای کند. تعطیلات مذکور اهمیت زیادی دارد زیرا کمی بعد از آن سرنوشت کیرف رقم زده شد. یوری ژدانف به‌خاطر می‌آورد که استالین از وی پرسید: «آیا می‌دانی نبوغ کاترین کبیر در چه بود؟» یوری نوجوان جواب داد: «عظمت و نبوغ وی این بود که شاهزاده پوتمکین و دیگر عشاقِ با استعداد خویش را برای حکومت بر کشور برگزید.»

مهم‌تر، تاریخ پادشاهان ایران و تاریخ تزارهای روسیه داشت. استالین مثل یک دانشجوی مادرزاد هر بار که می‌خواست راجع به یک موضوعِ روز تصمیم‌گیری کند، ابتدا نگاهی به تاریخچهٔ آن می‌انداخت.

کیرف، برخلاف ژدانف، از درگیر شدن در مباحثِ تاریخی هیچ لذتی نمی‌برد زیرا اطلاعات تاریخی‌اش کم و ناچیز بود. او سعی کرد با گفتن این جمله، از دست استالین فرار کند: «جوزف ویساریونوویچ، آخر من که مورخ نیستم!»

استالین جواب داد: «فکرش را نکن. فقط بشین و گوش بده.» کیرف در نامه‌ای به یکی از دوستانش در لنینگراد نوشت: «عجبا که ما طی اغلبِ اوقاتِ روز سرمان شلوغ است. این، آن استراحتی نیست که من انتظارش را داشتم. خُب، به جهنم که این‌طوری است. من فقط می‌خواهم در سریع‌ترین زمانِ ممکن پاشنهٔ کفشم را ور بکشم و فرار کنم.» با این وجود، یوری ژدانف به یاد می‌آورد که «صمیمیتِ خاصی» بین استالین و کیرف برقرار بود. آن‌ها برای هم جوک‌های وقیحانه تعریف می‌کردند درحالی‌که ژدانف با حالتی موقرانه و در سکوت به این جوک‌ها گوش می‌داد. یوری هنوز جوکی را که استالین دربارهٔ مسیح گفت به یاد دارد. آن‌ها در محوطهٔ خانهٔ تابستانی زیر یک درختِ بزرگ بلوط ایستاده بودند که استالین نگاهی به دوستان نزدیکش [کیرف و ژدانف] کرد و گفت: «می‌بینید، شما این‌جا با من هستید و این درخت هم یک درختِ مامر[1] است.» ژدانفِ کتابخوان می‌دانست که درختِ مامر همان درختی بود که عیسی مسیح حواریون خود را در زیر آن گرد هم آورد.[2]

احتمالاً بروز پاره‌ای اتفاقات نحس باعث نگرانی کیرف شده بود: چندی قبل که وی از لنینگراد خارج شده بود، مقاماتِ مُسکونشین سعی کرده بودند میدود[3]، رییسِ تشکیلات امنیتی در لنینگراد را که موردِ اعتمادِ کیرف و دوستِ خانوادگیِ وی بود، با ییوداکیمُف[4] عوض کنند. ییوداکیمُف، جنایتکارِ سابق و لات صفتی بود که صرفاً به‌خاطر همپیاله شدن با استالین در جریان تعطیلات وی در جنوب، ارتقای مقام یافته بود. کیرف از تلاش مسکو برای جایگزین کردن چنین آدم بی‌صلاحیتی با میدود، شاکی و ناراحت بود. استالین به نوبهٔ خویش در تلاش بود تا از دایرهٔ نفوذ کیرف در لنینگراد بکاهد و حتی اگر بتواند امور امنیت شخصی وی را در دست بگیرد. کیرف حاضر به قبول ییوداکیمف در لنینگراد نشد.

---

1. Mamre

۲. در این‌جا، استالین خود را در قالب عیسی و کیرف و ژدانف را در قالب حواریون خود می‌بیند. یک‌بار، موقعی که میخائیل شولوخفِ رمان‌نویس از تعریف و تمجیدهای افراطی‌ای که از استالین می‌شد انتقاد کرد، استالین به او پاسخ داد: «چه کار کنم؟ مردم به یک خدا نیاز دارند.»

3. Medved

4. Evdokimov

به محضِ بازگشت کیرف به لنینگراد، استالین بلافاصله ژدانف را به مسکو فرستاد تا بر کار اولین کنگرهٔ نویسندگان نظارت کند. این اولین آزمایشِ ژدانف بود که وی با موفقیت چشمگیری در آن قبول شد. ژدانف با کمک گرفتن از توانایی‌های مدیریتی کاگانوویچ از عهدهٔ تقاضاهای گورکی و رفتارهای هیجان‌زدهٔ بوخارین برآمد. او هر روز با ارسال نامه‌های بیست صفحه‌ای، استالین را در جریان جزییاتِ امور قرار می‌داد[1]. از این نامه‌ها پیداست که چه رابطهٔ نزدیکی میان استالین و ژدانف برقرار بوده است. ژدانف مثل یک بچه‌مدرسه‌ای که دارد به معلمش گزارش می‌دهد، این‌گونه به کار خوبی که کرده بود، پُز می‌داد: «به اعتقاد همهٔ نویسندگان ـ چه داخلی، چه خارجی ـ کنگرهٔ خوبی بود. همهٔ شکاکانی که شکست کنگره را پیش‌بینی می‌کردند حالا باید به موفقیت عظیم آن اذعان کنند. همهٔ نویسندگان از رویکرد حزب [در امور ادبی] مطلع شده و آن را درک کرده‌اند.» ژدانف اذعان کرد که «از حیث روحی و عصبی برای برپایی کنگره فشارهای زیادی را تحمل کردم اما تصور می‌کنم خوب برگزار شد.» استالین از ژدانف به‌خاطر این‌که در خصوصِ ضعف‌های خودش صراحت به خرج داده بود، تشکر و قدردانی کرد. ژدانف به محض پایان کنگره، حتی مجبور شد از استالین عذرخواهی کند: «عذر می‌خواهم از این‌که نتوانستم مرتباً به شما بنویسم. کنگره وقت بسیار زیادی گرفت... یک عذرخواهی دیگر هم به شما بدهکارم و آن به‌خاطر طولانی بودن این نامه است. نتوانستم به شیوهٔ دیگری عمل کنم.»

تا این هنگام، دیگر مقامات بلندمرتبهٔ رژیم به تعطیلات رفته بودند: ژدانف از مسکو به استالین در سوچی نوشت: «مولتف، کاگانوویچ، چوبار و میکویان امروز رفتند. کوییبیشف، آندریف و من باقی ماندیم.» ژدانف، که حتی عضو علی‌البدل دفتر سیاسی هم نبود و تنها به تازگی دبیر کمیتهٔ مرکزی شده بود، در مسکو باقی ماند تا بر ادارهٔ امور کشور نظارت کند. او حالا در غیابِ استالین و دیگر مقامات، فرامین حکومتی را شخصاً امضاء می‌کرد. این نشانهٔ دیگری بود از کاهشِ اهمیتِ دفتر سیاسی: همجواری با استالین منبعِ قدرت واقعی بود.[2] روسیهٔ شوروی داشت آخرین ماه‌های حکومت گروهی را سپری می‌کرد، زمان زیادی به آغاز حکومت دیکتاتوری باقی نمانده بود.

ژدانف که یکی از مدیرانِ بسیار پرکار اما شدیداً شکنندهٔ استالین بود، حالا احساس خستگی

---

۱. از قرار معلوم، میان مردان تحت امرِ استالین رقابت ناگفته و شدیدی برای نوشتن نامه‌های بلند بالا به استالین، وجود داشت. اگر چنین باشد، پس باید گفت که ژدانف در این رقابت فرد برنده بوده است.

۲. بعد از کنگرهٔ هفدهم، جلسات دفتر سیاسی گهگاه برگزار می‌شد؛ بسیار کم‌تر از گذشته. استالین ترجیح می‌داد با دو عضو دفتر سیاسی، مثلاً مولتف و کاگانوویچ، گفتگو کند یا حداکثر پاسکربیشیف از طریق تلفن نظرات دیگر اعضا را دربارهٔ موضوعات روز جویا شود. در اواخر سال ۱۹۳۴، در ماه سپتامبر دفتر سیاسی فقط یک‌بار تشکیل جلسه داد و در ماه‌های اکتبر و نوامبر اساساً هیچ جلسهٔ دفتر سیاسی برگزار نشد.

می‌کرد. او به استالین نوشت: «درخواست یک ماه تعطیلات در سوچی را دارم... احساس می‌کنم خیلی خسته‌ام.» البته او قول داد که به هنگام تعطیلات روی موضوع مورد علاقه‌شان، تاریخ، کار خواهد کرد: «من در حین تعطیلات، دوست دارم که نگاهی به کتاب‌های تاریخی بیندازم... دست به نقد تعدادی از متون تاریخی جدید را خوانده‌ام که سطح آن‌ها نازل و ضعیف بود. درود فراوان بر شما، رفیق استالین عزیز!»

استالین در این دورهٔ آرامش قبل از طوفان در چه حس و حالی به سر می‌برد؟ او از بابتِ اشتباهات و خبط‌های بزرگ انکاود [تشکیلات امنیتی کشور] و «نق نق» زدن‌های دُم کلفت‌های حزب شاکی و عصبانی بود. در یازدهم سپتامبر، استالین در نامه‌ای به ژدانف و کوییبشف از اعمال زورهای بی‌نتیجهٔ پلیس مخفی گلایه کرد: «اشتباهات موجود در روش‌های استنتاجیِ کارکنانِ گپئو را بیابید... آدم‌های بی‌گناهی را که دستگیر شده‌اند در صورتی که بی‌گناه باشند آزاد کنید و... اوگپئو را از آدم‌های دارای روش‌های استنتاجی نادرست پاکسازی و همهٔ آن‌ها را، هر که می‌خواهند باشند، تنبیه کنید.»

چند روز بعد، یک ملوانِ شوروی به لهستان فرار کرد. استالین بلافاصله به ژدانف و یاگودا دستورِ دستگیری و مجازاتِ خانوادهٔ ملوان فراری را داد: «فوراً مرا مطلع کنید که ۱. اعضای خانوادهٔ ملوان دستگیر شده‌اند و ۲. اگر دستگیر نشده‌اند، پس چه کسی عاملِ این قصور در اُرگان‌های [تشکیلات امنیتی] ما بوده است و چه کسی را باید به‌خاطر این خیانت به سرزمین مادری تنبیه کرد؟» تنش در روابط میان استالین و کیرف نیز رو به تزاید بود.

در اول سپتامبر ۱۹۳۴، استالین اعضای دفتر سیاسی را برای نظارت بر نحوهٔ برداشتِ غلات به مناطق روستایی اعزام کرد: کیرف به قزاقستان فرستاده شد. در حین این سفر حادثهٔ عجیبی برای کیرف رخ داد که شبیه به یک سوءقصدِ نافرجام بود. اوضاع پیچیده و شک‌برانگیز بود. کیرف زمانی که به لنینگراد برگشت، پی برد که بنا به دستور مسکو چهار چکیست [مامور پلیس مخفی] به گروه محافظان امنیتیِ وی اضافه شده است. او حالا دارای چهار محافظِ امنیتی بود که در مکان‌های متفاوت به صورتِ نوبتی از جانِ وی مراقبت می‌کردند. به این ترتیب، کیرف مبدل به یکی از پرمحافظ‌ترین مقاماتِ شوروی شد. او چنین چیزی را اصلاً دوست نداشت زیرا احساس می‌کرد که این افزایش محافظان تلاش دیگری از سوی مسکو برای جدا کردنِ وی از محافظینِ مورداعتمادش، مخصوصاً محافظ اختصاصی‌اش، باریسف، است. سرگو و ورشیلف پس از بازگشت از مناطق روستایی، برای تعطیلات به استالین ملحق شدند. در همین زمان، ژدانف برای سرکشی به شهر استالینگراد رفته بود. او با نوشتن نامه‌ای از استالینگراد به استالین،

قاطعیت و بی‌رحمی خود را این‌گونه به رخ کشید: «برخی از کارکنان در این‌جا باید محاکمه شوند؛ بی‌توجهی آن‌ها به جزییات امور غیرقابل بخشایش است.»

استالین در ۳۱ اکتبر، به هنگام بازگشت به مسکو، دوباره هوس کرد که کیرف را ببیند. در این زمان کیرف بر سر طرح استالین برای پایان دادن به سهمیه‌بندی نان و قضیهٔ تغذیه جمعیتِ عظیمِ لنینگراد، با وی اختلاف نظرهایی داشت. کوییبیشف در این مورد متحد و همپیمان کیرف بود. کیرف از لنینگراد به کوییبیشف نوشت: «من به حمایت تو نیاز دارم.» ماریا اسوانیدزه در دفترچهٔ خاطرات روزانهٔ خود، در ذیل تاریخ سوم نوامبر ۱۹۳۴ نوشت: «استالین درحالی‌که کاگانوویچ و ژدانفِ چاقِ مضحک وی را همراهی می‌کردند وارد آپارتمانش شد.» او به کیرف زنگ زد تا وی را برای «دفاع از منافع لنینگراد» [در بحثِ لغو سهمیه‌بندی نان] به مسکو دعوت کند. ماریا نوشت: «استالین گوشی تلفن را به کاگانوویچ داد تا کیرف را راضی به آمدن [به مسکو] کند. اما راستش را بخواهید استالین فقط طالب این بود که کیرف را در کنارش داشته باشد تا همراه او به حمام بخار برود و برای هم جوک تعریف کنند.»

چند روز بعد، کیرف به مسکو آمد. او کمی بعد، همراه استالین و پسرش واسیلی عازم ویلای زوبالوو شدند تا نمایش عروسکیِ سوتلانا را تماشا کنند و سپس چند دست بیلیارد با هم بزنند. خروشچف، که حالا ستارهٔ موفقیت‌هایش در دفتر سیاسی رو به اوج بود، شاهدِ «مکالمهٔ تندی» بین کیرف و استالین بود. خروشچف نمی‌توانست باور کند که «رهبر معظم» با «یک عضو دیگر حزب چنین رفتار نامحترمانه‌ای دارد.» اسوانیدزه نیز متوجه شد که استالین «حس و حال بدی داشت.» کیرف با نگرانی بسیار به لنینگراد بازگشت. او دوست داشت که دربارهٔ موضوع مذکور ــ افزایش تنش در روابطش با استالین ــ با دوست قدیمی‌اش، سرگو، بحث و مشورت کند. او مدت‌های طولانی بود که سرگو را ندیده بود.

در هفتم نوامبر، نشانهٔ آشکار دیگری از ذوب شدنِ یخ‌ها دیده شد. در ضیافت رسمی‌ای که در سالن آندریفسکی، تحت نظارت عالیهٔ استالین، ورشیلف و کالینین برگزار می‌شد، به جای گروه موسیقی ارتش سرخ، که به‌صورت سنتی در این مراسم اجرای برنامه می‌کرد، یک گروه موسیقی جاز به رهبری آنتونیو زیگلر، برنامه اجرا کرد. همهٔ حضار با شگفتی شاهد این برنامه بودند. موسیقی پرضرباهنگ جاز اصلاً مناسب حال و هوای مراسم نبود. حضار مات و مبهوت مانده بودند که تکلیفشان با این موسیقی غربی چیست و آیا باید با آن برقصند یا نه. در همین هنگام ورشیلف، رقاص ماهر دفتر سیاسی، به همراه همسرش ییکاترینا داویدوونا به روی سن رفت و با حرارت بسیار مشغول رقصِ فاکس تروت شد.

در ۲۵ نوامبر ۱۹۳۴، کیرف برای شرکت در پلنوم [جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی] با عجله به مسکو

بازگشت. او امیدوار بود که در جریانِ این سفر با سرگو مشورت‌هایی بکند. سرگو نتوانست سر موقع به پلنوم برسد. او اوایل همین ماه، در جریانِ دیداری که همراه بریا از باکو داشت، پس از صرفِ شام ناگهان بیمار شده بود. بریا، سرگوی بیمار را سوار قطار کرده و وی را به تفلیس بازگردانده بود. سرگو پس از مراسمِ مربوط به جشن هفتم نوامبر، دچار خونریزی روده‌ای و سپس سکتهٔ قلبی شده و دوباره بستری شده بود. دفترِ سیاسی سه پزشک متخصص را برای معاینهٔ سرگو به تفلیس فرستاد اما آن‌ها در کمال تعجب با عوارض مرموزی در بدن بیمار مواجه شدند. سرگو در هر حال تصمیم گرفت به هر ترتیبی که شده خود را به جلسهٔ پلنوم در مسکو برساند اما استالین رسماً به وی دستور داد که «اکیداً دستورالعمل‌های پزشکان را رعایت کن و تا قبل از ۲۶ نوامبر به مسکو برنگرد. قضیهٔ بیماری‌ات را اصلاً دست کم نگیر. مواظبِ خودت باش. استالین.»

و حقیقتاً هرگاه که پای بریا در میان بود، هیچ‌کس نباید بیماری خودش را دست‌کم می‌گرفت، چنین سهل انگاری‌ای عین حماقت بود. چه بسا استالین مایل نبود که سرگو و کیرف در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی با هم ملاقات کنند. بریا، که قبلاً آمادگی خود را برای استفاده از تبر به اطلاع استالین رسانده بود، پیشاپیش خبر داشت که سرگو از چشمِ رهبر معظم افتاده است. بریا به زودی نشان می‌داد که در زمینهٔ استفاده از زهر دارای چه مهارت‌هایی است. علاوه بر این، انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] از مدتی پیش ادارهٔ محرمانه‌ای مخصوصِ تحقیق دربارهٔ انواع زهرها، زیرنظر دکتر گریگوری ماریونوفسکی، راه اندازی کرده بود اما بریا فعلاً برای تسلط کامل بر موضوع به اندکی کمک نیاز داشت. او به زودی شیوه‌های کشتن با زهر را که در دربارِ سزار بورژیا[1]ی ایتالیایی معمول بود به دربارِ بلشویک‌ها می‌آورد. اما خود استالین هم از مدتی پیش دلمشغول قضیهٔ زهر شده بود؛ او علاقهٔ خاصی به بررسی و مطالعهٔ زندگیِ پادشاهان ایرانی قرن هجدهم و استفادهٔ آن‌ها از زهر برای نابودی مخالفانشان داشت. در اوایل همین سال، استالین طی یکی از جلسات دفتر سیاسی بر روی جلد دفترچهٔ یادداشت خود، با یک خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود: «زهر، زهر، نادرشاه[2]».

استالین پس از پایان جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی [پلنوم]، در ۲۸ سپتامبر، شخصاً کیرف را تا ایستگاه قطار مشایعت کرد. کیرف روز بعد به سر کار خود در لنینگراد بازگشت. او در روز اولِ دسامبر

---

۱. Gesare Borgia (۱۴۷۵-۱۵۰۷)؛ رهبر نظامی ایتالیایی.ـ م.

۲. Nadir Shah؛ حاکم ایران در فاصلهٔ ۱۷۳۶ تا ۱۷۴۷ میلادی با نام واقعی طهماسب قلی‌خان. متولد سال ۱۶۸۸ و متوفی به سال ۱۷۴۷. نادرشاه افشار در سال‌های پایانی حکومتش به اِعمالِ خشونت و اِعمالِ انواع شکنجه‌ها در مورد اطرافیانش رو آورد. مسموم کردن مخالفان یکی از شیوه‌های او بود.ـ م.

۱۹۳۴، بعد از این‌که از خواب بیدار شد در خانه ماند تا متن نطقی را که قرار بود در جایی ایراد کند، به روی کاغذ بیاورد. کیرف سپس از آپارتمان خود خارج شد و درحالی‌که بارانی به تن و کلاه لبه‌داری بر سر داشت، با پای پیاده به محلِ کار خود رفت. او در ساعت ۱۶:۳۰ از دروازهٔ اصلی مؤسسه اسمولنی عبور کرد و قدم به داخل این بنای عظیم نئوکلاسیک گذاشت. باریسف، محافظ شخصی کیرف، که میانسال و چاق اما مورد اطمینان کیرف بود، با فاصله پشت سر وی حرکت می‌کرد. کیرف از پله‌ها بالا رفت تا خود را به دفتر کارش در طبقهٔ سوم برساند. باریسف عقب افتاد. این عقب افتادن یا به‌خاطر چاقی و عدم تحرک باریسف بود و یا بـه‌خاطر تـعلل عجیبی که چکیست‌های اعزامی از مسکو، مستقر در مدخل ورودی ساختمان، برای وی ایجاد کرده بودند.

کیرف پس از رسیدن به طبقهٔ سوم به سمت راست داخل راهرو پیچید. او از جلوی جوان سیاه مویی به اسم لئونید نیکالاییف که کنار دیوار ایستاده بود، عبور کرد. نیکالاییف خود را به دیوار چسباند تا کیرف از کنارش عبور کند و سپس به دنبال او راه افتاد. نیکالاییف در یک فرصت مناسب تپانچهٔ ناگان خود را بیرون کشید و از فاصله دو سه قدمی از پشت سر به کیرف شلیک کرد. گلوله از کلاهِ کیرفِ عبور کرد و در گردن وی فرورفت. نیکالاییف سپس تپانچه را به طرف خود گرفت و ماشه را چکاند، اما همزمان یک کارگر برقکار که در همان نزدیکی قرار داشت محکم وی را نقشِ بر زمین ساخت به‌طوری که گلوله دوم به سقف اصابت کرد. باریسف نفس نفس زنان خود را به محل حادثه رساند و اسلحه‌اش را بیرون کشید، اما کار از کار گذشته بود. کیرف کف زمین ولو شده، سرش به طرف راست کج شده و کلاهش کـف زمـین افـتاده بـود، درحالی‌که همچنان کیف دستی خود را در چنگ داشت؛ یک بلشویکِ معتاد به‌کار تـا آخـرین نفس.

ظرف دقایق بعد، آشوب غریبی به پا شد: شاهدان عـینی و پـلیس‌ها هـر یک بـه سـویی می‌دویدند و هر کدام از زاویهٔ خاص خود و متفاوت با بقیه صحنهٔ جنایت را می‌دیدند. آن‌ها بعداً شهادت‌هایی دادند که نه تنها متفاوت، بلکه در مواردی متضاد با شهادت‌های دیگران بود. جوّ مسمومی بر فضا حاکم بود که خاص این نوع حوادث وحشتناک است. این حادثه هم فرقی با حوادث مشابه قبلی نداشت. آنچه اهمیت داشت این بود که جنازهٔ کیرف روی زمین، در کنار قاتلِ بی‌هوشش، افتاده بود. راسلیاکف، دوست کیرف، در کنار بدن بی‌حرکت وی زانو زد، سر کیرف را از روی زمین بلند کرد و در گوشش زمزمه کرد «کیرف، میرونوویچ.» آن‌ها سپس جنازهٔ کیرف را روی میز کنفرانس گذاشتند؛ درحالی‌که خون همچنان از گردنِ وی بر زمین می‌چکید و ردّی از خون بر کف سنگی راهرو نقش بسته بود. آن‌ها ابتدا کمربند و سپس دکمهٔ یقه‌اش را باز

کردند. میدود، رییس انکاودِ لنینگراد، خود را به ساختمان اسمولنی رساند اما چکیست‌های مسکویی دمِ در اجازهٔ ورود به وی ندادند.

سه دکتر از راه رسیدند، که یکی از آن‌ها دژانالیدزهٔ گرجیایی بود. آن‌ها جملگی مرگ کیرف را اعلام کردند اما همچنان ــ و تا ساعت ۱۷:۴۵ ــ سعی داشتند که با استفاده از دستگاه تنفس مصنوعی وی را زنده نگهدارند. دکترها در حکومت‌های توتالیتر از مرگ بیماران سرشناس وحشت دارند ــ و حق هم دارند که بترسند. دکترها عاقبت تسلیم شدند و مرگ قطعی کیرف را اعلام کردند. حالا یکی باید پیشقدم می‌شد و موضوع را به اطلاع استالین می‌رساند. بعدها همه به‌خاطر می‌سپردند که در آن لحظه‌ای که کیرف کشته شد، در کجا به سر می‌بردند و مشغول چه‌کاری بودند: نسخهٔ شورویایی جان اف. کندی.[۱]

---

۱. اشاره به قتل پرسروصدای جان اف. کندی، رییس‌جمهوری آمریکا در دههٔ شصت میلادی در تگزاس آمریکا.ـ م.

قسمت سوم

در آستانه

۱۹۳۶-۱۹۳۴

۱۲

«یتیم شدم»:
متخصص در تشییع جنازه‌ها

پاسکربیشیف، مُنشیِ استالین، در دفترِ خودش گوشی تلفن را برداشت. آن سوی خط، چودُف، معاون کیرف بود که خبر وحشتناک را از لنینگراد به اطلاع وی رساند. پاسکربیشیف سعی کرد استالین را روی خط بیاورد اما موفق نشد و به همین دلیل یکی از دستیارانش را فرستاد تا استالین را پیدا کند. استالین در آن زمان مشغول دیدار با مولتف، کاگانوویچ، ورشیلف و ژدانف بود. او به محضِ اطلاع از خبر کشته شدن کیرف، فوراً با لنینگراد تماس گرفت. استالین دستور داد که دکترِ گرجی را در لنینگراد روی خط تلفن بیاورند و بعد به زبان گرجی وی را سین جیم کرد. استالین دوباره به لنینگراد زنگ زد تا بپرسد قاتلِ کیرف چه لباسی به تن داشته است: «آیا کلاه داشته؟ آیا هیچ شیء خارجی‌ای هم همراه خودش داشته؟» یاگودا، رییسِ تشکیلات امنیتی کشور، در ساعت ۱۷:۵۰ وارد دفتر استالین شد.

میکویان، سرگو و بوخارین هم به سرعت رسیدند. میکویان به وضوح به‌خاطرش ماند که «استالین اعلام کرد کیرف ترور شده. او در جا، بدون این‌که هیچ تحقیقاتی صورت گرفته باشد، گفت که حامیانِ زینوویف [رهبر سابق لنینگراد و رییسِ اپوزیسیون چپ] ترور علیه حزب را آغاز کرده‌اند.» سرگو، که خیلی به کیرف نزدیک بود، افسوس می‌خورد که چرا نتوانسته بود برای آخرین بار دوست عزیزش را ببیند. کاگانوویچ متوجه شد که استالین «ابتدا که خبر را شنید، مات و مبهوت به‌نظر می‌رسید.»

استالین، حالا خونسرد و آرام، به ینوکیدزه، دبیر کمیتهٔ اجرایی مرکزی، دستور داد یک قانون اضطراری را امضا کند که براساس آن متهمین به اعمال تروریستی باید ظرف مدتِ حداکثر ده

روز محاکمه و فوراً اعدام شوند بدون این‌که حق درخواست تجدیدنظر در احکام صادره را داشته باشند. به احتمال زیاد، استالین شخصاً پیش نویس این قانون را نوشت. این «قانونِ یکمِ دسامبر» ـ یا به بیانِ دقیق‌تر، دو دستورالعملِ آن شب ـ معادل با «قانونِ اختیارات ویژهٔ» هیتلر بود زیرا شالوده‌ای شد برای اعدام‌های فلّه‌ای و بی‌حساب و کتاب بعدی که حتی ظواهرِ قانونی هم در آن‌ها رعایت نمی‌شد. در ظرف سه سال آینده، دو میلیون نفر با استناد به مُفادِ این قانون به مجازات مرگ یا به اقامت در اردوگاه‌های کار اجباری محکوم می‌شدند. بنا به گفتهٔ میکویان هیچ بحث یا مخالفتی در خصوص قانون مذکور ابراز نشد. اعضای دفتر سیاسی به‌راحتی آب خوردن، خود را با قالبِ ذهنی حاکم بر دوران جنگ‌های داخلی و ضروریت‌های نظامی آن تطبیق دادند.

اگر اندک مخالفتی هم وجود داشت، این مخالفت از ناحیهٔ ینوکیدزه ابراز شد که در بین آن مقاماتِ بی‌رحمِ بی‌اخلاق، به نحوِ نامعمولی مهربان به‌نظر می‌رسید. اما ینوکیدزه هم نهایتاً امضای خود را بر پای «قانون یکم دسامبر» گذاشت. روزنامه‌ها اعلام کردند که قانون مذکور در یک جلسهٔ «هیئت رییسهٔ کمیتهٔ اجرایی مرکزی» به تصویب رسیده است که احتمالاً معنای دیگرش این بود که استالین در یک اتاقِ پر دود با اعمالِ فشار بر ینوکیدزه وی را وادار کرده که امضای خود را بر پای قانون مذکور بگذارد. یک نکتهٔ عجیب دیگر، امتناع رییس‌جمهوری کالینین از امضای «قانون یکم دسامبر» است. کالینین با وجودی که در جلسه حضور داشت، اما حاضر به امضاء نشد البته بعداً که متن «قانون یکم دسامبر» در روزنامه‌ها به چاپ رسید، امضای کالینین هم در ذیل آن دیده شد. در هر حال، دفتر سیاسی چند روز بعد رسماً به قانونِ مذکور رأی داد.

استالین بلافاصله تصمیم گرفت که شخصاً رهبری یک هیئت اعزامی به لنینگراد برای تحقیق در خصوصِ قتلِ کیرف را عهده‌دار شود. سرگو می‌خواست جزو این هیئت باشد اما استالین به او دستور داد که به دلیل بیماری قلبی‌اش در مسکو بماند. سرگو به راستی از شدتِ غم و غصه از پا درآمده بود و احتمال داشت که دوباره سکته کند. دختر سرگو به‌خاطر دارد که «این تنها باری بود که پدرم آشکارا گریه کرد.» زینا، همسر سرگو، برای تسلی دادن به بیوهٔ کیرف عازم لنینگراد شد.

کاگانوویچ هم می‌خواست به لنینگراد برود اما استالین به او گفت که یک نفر باید در مسکو بماند و کشور را اداره کند. استالین همراهِ خودش این مقامات را به لنینگراد برد: مولتف، ورشیلف، ژدانف، یاگودا و آندریی ویشینسکی (معاونِ دادستانِ عمومی که چند ماه پیش با سرگو اختلاف نظر پیدا کرده بود.) به روال معمول، یک قطار پر از مأموران پلیس مخفی و محافظان مخصوص استالین، هیئت مذکور را همراهی می‌کرد. در یک بازنگری به گذشته، مهم‌ترین فرد در بین کسانی که استالین برای این سفر برگزید، نیکالای یِژوف، رییس ادارهٔ

پرسنلیِ کمیتهٔ مرکزی، بود. ییژوف، مثل ژدانف، یکی از آن مردان جوانِ ویژه‌ای بود که استالین به زودی به آن‌ها متکی می‌شد.

رهبرانِ محلی، مات و مبهوت، در ایستگاهِ قطارِ لنینگراد جمع شده بودند. استالین نقشِ خودش را ــ نقشِ یک لانسلاتِ[۱] دل‌شکسته را ــ با خودآگاهی کامل و تمرین قبلی بازی کرد. او موقعی که از قطار پیاده شد مستقیماً به طرف میدود، رییس تشکیلاتِ امنیتی لنینگراد رفت و درحالی‌که دستکش به دست داشت، سیلی محکمی به‌صورت وی زد.

استالین بلافاصله عازمِ مرکز شهر شد تا در بیمارستان جنازهٔ کیرف را از نزدیک بررسی کند. وی سپس، در دفترِ کار کیرف مستقر شد تا بازجویی‌های عجیب خود را، بدون توجه به هر مدرکی که عدمِ دخالتِ زینوویف و اپوزیسیون چپ را در قتل کیرف نشان می‌داد، انجام دهد. میدود بیچاره، چکیستِ گشاده‌روی سیلی خورده از استالین، اولین کسی بود که بازجویی شد. او به‌خاطر این‌که نتوانسته بود جلوی وقوع جنایت را بگیرد شدیداً هدف انتقاد قرار گرفت. سپس نیکالاییف، قاتلِ «قدکوتاه و ژولیده» راکشان‌کشان به اتاق بازجویی آوردند. نیکالاییف، همچون آن جوانِ هلندی[۲] که رایشتاگ را آتش زد، یکی از آن قربانیانِ تراژیک و ساده‌لوحِ تاریخ بود. آتش‌سوزی رایشتاگ و قتل کیرف شباهت‌های بسیاری به هم دارند. نیکالاییف مرد سی سالهٔ کوتوله‌ای بود که از حزب اخراج و دوباره به آن دعوت شده بود. او در نامه‌هایی که به کیرف و استالین نوشته بود از وضع فلاکت‌بار خویش گلایه کرده بود. نیکالاییف ظاهراً به قدری گیج و منگ بود که در مواجههٔ نخست با استالین، وی را نشناخت. مأموران امنیتی مجبور شدند عکسی از استالین را به او نشان دهند تا حالی‌اش کنند که بازجوی او شخص شخیص استالین است. نیکالاییف موقعی که رهبر معظم را به جا آورد، خود را روی چکمه‌های ساق بلند وی انداخت و زار زد: «من چه کار کرده‌ام؟ من چه کار کرده‌ام؟» خروشچف، که در اتاق حضور نداشت، بعدها مدعی شد که نیکالاییف در برابر استالین زانو زد و گفت که وی کاری را انجام داده که حزب به او محول کرده بود. یک منبع نزدیک به ورشیلف نیز به گوش خود شنید که نیکالاییف تته پته کنان دارد می‌گوید: «اما خود شما به من گفتید که این‌کار را بکنم...» برخی از شاهدان مدعی شده‌اند که مأموران امنیتی حاضر در اتاق، نیکالاییف را زیر مشت و لگد گرفتند.

---

۱. سر لانسلات (لانسلو) یک کاراکتر افسانه‌ای است. افسانهٔ لانسلات تنها یکی از بسیار افسانه‌های قرون وسطایی دربارهٔ شوالیه‌ها و شوالیه‌گری است.ـ م.

۲. این جوان هلندی عقب‌مانده «مارینوس ون در لوب» نام داشت که در یک شب برفی فوریهٔ ۱۹۳۳ ساختمان مجلس آلمان [رایشتاگ] را آتش زد. هیتلر بلافاصله اعلام کرد که رایشتاگ را کمونیست‌ها آتش‌زده‌اند و به همین بهانه همهٔ کمونیست‌ها را قلع و قمع کرد. تاریخ نگاران بر این باورند که آتش‌سوزی رایشتاگ را خود هیتلر طراحی و سازماندهی کرده بود.ـ م.

استالین دستور داد: «او را از این‌جا ببرید.»

آرلوف[1]، یکی از مقاماتِ بعداً مرتدِ شوروی که در آن زمان در تشکیلات امنیتی شوروی کار می‌کرد و یک منبع اطلاعاتی خوب به‌شمار می‌رود، نیز نوشته است که نیکالاییف به زِپاروژتس[2]، معاون تشکیلاتِ امنیتیِ لنینگراد، اشاره کرد و گفت: «چرا از من می‌پرسید؛ از او بپرسید».

زِپاروژتس در سال ۱۹۳۲ از سوی استالین و یاگودا به کیرف و پایگاه قدرت وی، لنینگراد، تحمیل شده بود. به عبارت دیگر زِپاروژتس مأمور ویژهٔ استالین و یاگودا در تیولِ اختصاصی کیرف بود. دلیل اشارهٔ نیکالاییف به زِپاروژتس این بود که نیکالاییف چندی پیش در ماه اکتبر به اتهام پرسه‌زنی در اطرافِ خانهٔ کیرف، حمل اسلحه و داشتنِ مقاصد مشکوک، بازداشت اما به زودی آزاد شده بود بدون این‌که حتی بازجویی شود. یک‌بار دیگر نیز، محافظان کیرف اقدام به دستگیری نیکالاییف کرده و مانع از تیراندازی وی شده بودند. اما چهار سال بعد از قتلِ کیرف، یاگودا در هنگامِ محاکمهٔ خود، اعتراف کرد که: «من به زِپاروژتس دستور داده بودم که در مسیرِ اقدامِ تروریستی علیه کیرف هیچ مانعی ایجاد نکند.» البته این اعتراف یاگودا باید با قید احتیاط مورد توجه قرار گیرد زیرا اعتراف‌های وی آکنده از انواع راست‌ها و دروغ‌ها بود.

سپس، میلدا درال، همسرِ نیکالاییف، به اتاق بازجویی آورده شد. تشکیلات امنیتی شوروی ابتدا این شایعه را بر سر زبان‌ها انداخت که گویا قتل کیرف یک جنایت ناموسی بوده زیرا کیرف با همسرِ قاتل روابط جنسی داشت. کیرف بالرین‌های جوانِ زیبا را دوست داشت اما همسر نیکالاییف زن بدقیافه‌ای بود. البته سلایق جنسی آدم‌ها را به هیچ عنوان نمی‌توان پیش‌بینی کرد اما همهٔ کسانی که کیرف را می‌شناختند معتقد بودند که زن نیکالاییف نمی‌توانسته به هیچ روی مورد توجه کیرف قرار بگیرد. میلدا درال مدعی شد که هیچ اطلاعی از قضیه نداشته. استالین به اتاق جلویی رفت و دستور داد که نیکالاییف را تحت مراقبت پزشکی قرار داده و حالش را جا بیاورند.

استالین رو به هیئت همراهش کرد و گفت: «پیشاپیش برای من روشن شده که یک سازمانِ تروریستیِ ضدانقلابیِ خوب سازماندهی شده در لنینگراد فعال است... یک تحقیقات دقیق و همه‌جانبه باید صورت بگیرد.» هیچ تلاش واقعی‌ای برای تجزیه و تحلیل جنایت از حیث ملاک‌های پلیسی و کاراگاهی صورت نگرفت. البته استالین تمایلی نداشت که بداند تشکیلات امنیتی [انکاود] نیکالاییف را برای کشتنِ کیرف تشویق کرده یا نه.

گفته شده که استالین بعداً برای دیدنِ «آن کثافت» به سلولش رفت و حدود یک ساعت با وی به تنهایی حرف زد. می‌گویند استالین در این دیدار به نیکالاییف پیشنهاد کرد که اگر علیه

---

1 . Orlov

2 . Zaporozhets

زینوویف در دادگاه شهادت بدهد، از اعدام وی صرف نظر خواهد کرد. نیکالاییف بعداً با تعجب درمی‌یافت که چه رودستی از رهبر معظم خورده است.

درست در همین زمان، وقوع یک حادثهٔ عمدی دیگر بر پیچیدگی‌های قضیهٔ قتل کیرف اضافه کرد تا دیگر کسی نتواند از پشت این مه عظیمِ کورکننده پی به حقیقتِ موضوع ببرد. استالین دستور داد تا باریسف، محافظ مخصوص کیرف، را برای بازجویی نزد وی بیاورند. در لحظات قبل از قتل کیرف یک تأخیر کوتاه وجود داشت. باریسف بنا به دلیل نامشخصی، پس از ورود به ساختمان اسمولنی از کیرف عقب مانده و نتوانسته بود وی را همراهی و محافظت کند و قتل در فاصلهٔ همین تأخیر رخ داده بود. باریسف تنها کسی بود که می‌توانست روشن کند دلیل این تأخیر چه بوده است. آیا چکیست‌های اعزامی از مسکو که دمِ درِ ساختمان مستقر بودند عامدانه جلوی باریسف را گرفته بودند تا قاتل کار خود را به‌راحتی انجام دهد؟ آیا قتل ماحصل زد و بندهای پشت پردهٔ تشکیلات امنیتی لنینگراد بود؟ باریسف بهترین فرد برای پاسخ دادن به این پرسش‌های حیاتی بود. مأموران امنیتی باریسف را بر صندلی عقب یک اتومبیلِ «کلاغ سیاه» [اتومبیل مخصوصِ نیروهای امنیتی] نشانده و به طرف ساختمان اسمولنی راندند. در اواسط مسیر، ناگهان، مأموری که کنار دست راننده نشسته بود فرمانِ اتومبیل در حال حرکت را چنگ زد و آن را به طرف راست پیچاند. «کلاغ سیاه» پس از اصابت به یک ساختمان واژگون شد. در جریان این حادثهٔ مشکوک رانندگی، باریسف یک جورایی کشته شد. پاوکر، محافظِ مخصوصِ استالین، «بهت‌زده» از راه رسید و به اطلاعِ اربابش رساند که باریسف به طرز بسیار مشکوکی کشته شده است. استالین موقعی که خبر را شنید، تشکیلات امنیتی لنینگراد را مقصر عنوان کرد: «آن‌ها حتی نتوانستند این‌کار [آوردن باریسف] را به طرز درستی انجام دهند.»

معمای قتل کیرف بعد از هفتاد سال همچنان لاینحل باقی مانده است و بعید می‌نماید که زمانی به‌طور همه‌جانبه حل شود. آیا استالین دستور این جنایت را داده بود؟ هیچ مدرکی که این ادعا را ثابت کند وجود ندارد، اما نشانه‌هایی از همدستی وی در این جنایت به چشم می‌خورد. خروشچف، که به عنوان یکی از اعضای هیئت رسیدگی‌کننده به قتل کیرف، با قطار جداگانه‌ای از مسکو به لنینگراد آمده بود، بعدها مدعی شد که استالین دستور قتل کیرف را داده بود. میکویان، که از بسیاری جهات در قیاس با خروشچف شاهد قابل اعتمادتری است، نیز بر این باور است که استالین به نحوی در ماجرای قتل کیرف درگیر بود؛ هرچند که میکویان هیچ مدرک و دلیلی برای اثبات این گفتهٔ خود ارایه نکرده است.

البته شکی نیست که استالین دیگر به کیرف اعتماد نداشت و قتلِ کیرف بهانهٔ خوبی به دستِ وی می‌داد تا تمامی بلشویک‌های قدیمیِ مزاحم را نابود کند. نگارشِ پیش‌نویس «قانون یکم

دسامبر» به دستِ خودِ استالین، آن‌هم فقط چند ساعت پس از قتل کیرف، همان‌قدر بویناک است که متهم ساختنِ زینوویف به ارتکابِ این جنایت از سوی استالین. استالین به راستی سعی کرده بود که میدود، رییس تشکیلات امنیتی لنینگراد، را که دوست و مورد اعتمادِ کیرف بود، از کار بر کنار و آدمِ خودش و یاگودا [یعنی زِپاروژتس] را جایگزین وی کند. علاوه بر این، استالین رابطهٔ نسبتاً نزدیکی با زِپاروژتس داشت. رفتار زِپاروژتس نیز شک‌برانگیز بود. او کوتاه زمانی قبل از وقوع جنایت، مرخصی گرفته و از لنینگراد خارج شده بود تا احیاناً از صحنهٔ جنایت غایب باشد. نیکالاییف هم مجموعهٔ غامضی از انواع نکاتِ شک برانگیز بود. در روز وقوع قتل، حوادث عجیبی رخ داده بود: چرا مأموران امنیتیِ مستقر در دروازهٔ ورودی اسمولنی جلوی باریسف را گرفته بودند؟ مأموران تشکیلات امنیتی مسکو چرا بلافاصله پس از وقوعِ قتل به داخلِ ساختمانِ اسمولنی ریخته و آن‌جا را تحت کنترل خود درآورده بودند؟ مرگ باریسف هم به شدت مشکوک است. و استالین گرچه در اغلب موارد آدم بسیار محتاطی بود اما توانایی انجام این نوع قمارهای شجاعانه را نیز داشت؛ مخصوصاً در پی ستایشی که وی از واکنشِ هیتلر در قبالِ آتش‌سوزی رایشتاگ و تصفیهٔ مخالفانش کرده بود.

اما بخش عمده‌ای از حوادث فوق، در یک تجزیه و تحلیل دقیق‌تر، کم‌تر شریرانه به‌نظر می‌رسد. تمهیداتِ امنیتیِ ناکارآمد در اطراف کیرف چیزی را ثابت نمی‌کند، زیرا حتی استالین هم در اغلب موارد فقط یکی دو محافظ در اختیار داشت. اسلحهٔ قاتلِ کیرف، کم‌تر شک‌برانگیز است زیرا در آن زمان همهٔ اعضای حزب با خود اسلحه حمل می‌کردند. روابطِ رو به وخامت استالین با کیرف چیز عجیبی نبود. اصطکاک در بین رهبران یک امر معمول و طبیعی به‌شمار می‌رفت. واکنشِ سریعِ استالین به قتلِ کیرف، و بازجویی‌های سوررئالِ وی در لنینگراد، نیز به معنای آن نبود که این قتل توسط خودِ وی سازماندهی شده است. استالین در ۲۷ ژوئن ۱۹۲۷ که وویکف[1]، سفیر شوروی در لهستان ترور شد نیز سریعاً واکنش نشان داده بود بدون این‌که علاقه‌مند به یافتنِ مجرمین واقعی باشد. او در مورد قضیهٔ قتلِ وویکف به مولتف گفته بود: «دستِ بریتانیا را [در این قتل] احساس می‌کنم.» استالین در این مورد نیز بلافاصله دستور اعدام تعدادی از به اصطلاح «سلطنت‌طلبان» را صادر کرده بود. بلشویک‌ها همیشه عدالت را به مثابهٔ یک ابزار سیاسی تلقی می‌کردند. و بالاخره این‌که بعید نیست که مأموران امنیتیِ محلی، نومید از سرپوش گذاشتن بر اهمال‌کاری‌های خویش، ترتیبی داده باشند تا باریسف کشته شود. بسیاری از حوادث مشکوک در ماجرای قتل کیرف را می‌توان به حساب ناشی‌گری‌های معمول در حکومت‌های توتالیتر به هنگام وقوع چنین حوادث مهمی گذاشت.

---

1. Voikov

با این وجود، بسیار ساده‌لوحانه است که ما توقع داشته باشیم که اسناد مکتوبی از این جنایت بزرگِ قرن در آرشیوها به جا مانده باشد. ما می‌دانیم که استالین در مورد جنایت‌های دیگر، همواره دستورات شفاهی صادر می‌کرد. درگیری مستقیم یاگودا [در قتل کیرف] هم بعید به‌نظر می‌رسد زیرا او هنوز آن‌قدرها به استالین نزدیک نشده بود، اما چکیست‌های دیگری مثلِ آگرانُف و زِپاروژتس، شخصاً مورداعتماد استالین بودند و در عین‌حال به اندازهٔ کافی بی‌اخلاق بودند که قادر به اجرای هر خواستهٔ حزب باشند. احتمال این‌که استالین صراحتاً و مستقیماً دستور قتل کیرف را داده باشد، اندک است. اما او از آن نوع دیکتاتورهایی بود که بر همهٔ جزییات امور نظارت می‌کرد. بعید نیست استالین نامهٔ گلایه‌آمیز نیکالاییف را خوانده و از نفرت این فردِ مفلوک نسبت به کیرف بهره‌برداری کرده باشد.

دوستی استالین با کیرف یک‌طرفه و کم‌دوام بود اما، بنا به گفتهٔ کاگانوویچ، شکی نیست که «استالین به‌سادگی عاشق کیرف» بود؛ هرچند که «او با هر کسی براساس ملاک‌های صرفاً سیاسی رفتار می‌کرد.» روابط دوستانهٔ استالین، مثلِ روابط عاطفی نوجوان‌ها، مابین عشق و ستایش و حسادت‌های زهرآگین در نوسان بود. استالین نمونهٔ اعلای این سخنِ نغزِ گور ویدال[1] بود که «هر وقت دوستی موفقیتی به دست می‌آورد اندک چیزی در من می‌میرد.» او بوخارین را می‌پرستید اما نهایتاً دستور داد، تیربارانش کنند. بیوهٔ بوخارین، بعدها در توضیح این رفتار متناقض استالین در قبال شوهرِ معدومش گفت: «استالین می‌توانست توأمان هم عاشق یک نفر باشد و هم از او متنفر باشد، زیرا عشق و نفرت زادهٔ رشک و حسد است و هر دو در آن واحد سرِ ستیز با یکدیگر دارند.» شاید خیانتِ کیرف به رابطهٔ دوستانه‌اش با استالین سبب بروز یک خشمِ شدید در استالین شده باشد؛ خشمی که در پی قتل کیرف جای خود را به یک احساس عذاب وجدان شدید داده بود ـ درست مثل زنی که از خیانت شوهرش به خشم درمی‌آید، وی را می‌کشد و سپس دچار احساس گناه شدید می‌شود. اما در عین‌حال باید توجه داشت که استالین به رغم رفیق‌باز بودنش آدم انزواطلبی بود و به شدت از حریم خصوصی‌اش دفاع می‌کرد و همواره می‌خواست به نحو باشکوهی غیرقابل دسترس باشد.

استالین همیشه برای آن‌هایی که وی را کم‌تر می‌شناختند، دوست وفادارتری بود تا برای آن‌هایی که از همهٔ زیر و بم‌های زندگی‌اش خبر داشتند. موقعی که یک پسربچهٔ شانزده ساله نامه‌ای به استالین نوشت، او در پاسخ یک هدیهٔ ده روبلی برای پسرک فرستاد. استالین همیشه از ابراز احساسات و ارایهٔ کمک‌های سخاوتمندانه به دوستانِ دوران جوانی‌اش لذت می‌برد.

---

۱. Gore Vidal (متولد ۱۹۲۵)؛ نویسندهٔ آمریکایی که به‌خاطر اظهارنظرهای صریح و غیرمتعارفش مشهور است. ازجمله کارهای معروفش می‌توان به *بهترین مرد*، *آفرینش* و *مایرا برکنریج* اشاره کرد.ـ م.

این مرد که بهترین دوستان خود را کشت، واقعاً کیرف را دوست داشت. ما مطمئن نیستیم که استالین قاتل کیرف بوده یا نه، اما مطمئنیم که او از این جنایت برای نابودی نه فقط مخالفینش بلکه متحدانِ اندکی رادیکال‌تر از خودش سود جست.

جنازهٔ کیرف را در یک تابوتِ روباز در سالنِ عظیمِ کاخِ تورید[1] قرار دارند. یک نیم‌تنهٔ نظامی تیره رنگ بر وی پوشانده بودند. پرچم‌های سرخ، تاج‌های گل و نخل‌های حاره‌ای مخصوصِ مراسمِ تشییعِ بلشویکی، دور تا دورِ تابوت را فراگرفته بود. استالین در ساعت ۹:۳۰ صبحِ سوم دسامبر به همراه اعضای دفتر سیاسی به عنوانِ گارد افتخار در برابر تابوت قرار گرفتند تا سُنتِ دیگری از مراسمِ تشییع جنازهٔ بلشویکی را به جا آورند. ورشیلف و ژدانف برخلاف مولتفِ صورت سنگی، پریشان و ناراحت به‌نظر می‌رسیدند. خروشچف متوجه شد که «چهرهٔ ج. و. استالین به‌نحو حیرت‌آوری آرام و نفوذناپذیر بود و این احساس را در بیننده به وجود می‌آورد که غرق در تفکر است و به جنازهٔ تیرخوردهٔ کیرف خیره شده است.» استالین قبل از ترک لنینگراد، ژدانف را با حفظِ سمتِ دبیری کمیتهٔ مرکزی به ریاست لنینگراد منصوب کرد. یژوف هم در لنینگراد باقی ماند تا بر بقیهٔ بازجویی‌ها نظارت کند.

در ساعت ده صبح، استالین و همکارانش تابوت کیرف را که به یک عراده توپ بسته شده بود، مشایعت کردند. جنازه به آرامی از خیابان‌های شهر عبور داده شد و به ایستگاه قطار رسید. سپس جنازه را داخل قطاری گذاشتند که استالین با آن به مسکو بازمی‌گشت. این قطار، مُزین به تاج‌های گل، کمی بعد از نیمه شب به کام تاریکی فرو رفت. جنازهٔ کیرف به مسکو رفت اما مغز او در لنینگراد باقی ماند تا پژوهشگرانِ انستیتوی مغز لنینگراد نشانه‌های نبوغِ انقلابی را در آن شناسایی و بررسی کنند.[2]

حتی قبل از این‌که قطار به مسکو برسد، آگرانف، مقام بلندپایهٔ امنیتی، بازجویی‌های

---

۱. این کاخ در زمان کاترین کبیر صحنهٔ رقص‌های باشکوهی بود که شاهزاده پوتمکین برای کاترین کبیر در اواخر قرن شانزدهم برپا می‌کرد. کاخ تورید، در پی انقلاب ۱۹۰۵، به محل برپایی دوما [پارلمان] تبدیل شد. مجلس مؤسسانی که بلشویک‌ها قولش را داده بودند نیز قرار بود در همین کاخ برگزار شود اما لنین نگهبان‌های مست را در سال ۱۹۱۸ روانهٔ آن‌جا کرد و مجلس را تعطیل کرد. به این ترتیب، کاخ تورید محل زایش و مرگ دو دمکراسی روسیه تا قبل از سال ۱۹۹۱ است.

۲. این بررسی بر روی مغز، بخشی از سنتِ علمی و عقل‌گرایانهٔ بلشویک‌ها بود که در پی مرگ مقامات بالای حزب اعمال می‌شد. مغز لنین از کاسهٔ سر بیرون کشیده و برای تحقیق بیش‌تر به انستیتوی مغز تحویل داده شده بود. موقعی که ماکسیم گورکی مرد، مغزش را تحویل انستیتوی مذکور دادند. بلشویک‌ها این سنت را از روی سُنتِ معمول در دوران رمانتیک، که قلب مردان بزرگ ـ از میرابو تا پوتمکین ـ را از بدن آن‌ها جدا می‌کردند و به‌صورت جداگانه دفن می‌کردند، اقتباس کرده بودند اما حالا دوران قلب به پایان رسیده بود.

شدید از قاتل را آغاز کرده بود. آگرانف به ارباب گزارش داد: «[قاتل] مثل یک قاطر، چموش و کله‌شق است.»

استالین، که خودش از خوردن جوجه خیلی لذت می‌برد، به آگرانف نوشت: «نیکالاییف را خوب تغذیه کنید، برایش جوجه بخرید. به او غذای خوب بدهید تا قوت بگیرد، بعداً به ما خواهد گفت که رییسش چه کسی بوده است و اگر حرف نزند، کاری می‌کنیم که حرف بزند و همه‌چیز را اعتراف کند....»

تابوتِ کیرف را در ایستگاه اکتبرِ مسکو از قطار پایین آوردند، دوباره آن را به یک عراده توپ چرخدار بستند و سپس به سالن ستون‌ها بردند. تابوت تا روز بعد که مراسمِ تشییع جنازهٔ رسمی در مسکو برگزار می‌شد، در سالن ستون‌ها باقی ماند. استالین کمی بعد از رسیدنش به مسکو، دفتر سیاسی را در جریان بازجویی‌های غیرعادی خویش گذاشت. میکویان که کیرف را خیلی دوست می‌داشت، به قدری ناراحت و غمگین بود که پرسید چرا مأموران نیکالاییف را به رغمِ داشتنِ اسلحه دوبار پس از دستگیری آزاد کرده بودند و عاملِ کشته شدن باریسف چه کسی بوده است؟

استالین با عصبانیت پاسخ داد «من هم در عجبم که این حوادث چگونه رخ داده است.»

میکویان با تأکید بر عملکردهای عجیب تشکیلات امنیتی فریاد زد: «یک کسی باید جوابِ این [پرسش‌ها] را بدهد، مگر نه؟ مگر رییس تشکیلات امنیتی [یاگودا] مسئولِ حفظ امنیت جانی اعضای دفتر سیاسی نیست؟ از او باید بازخواست شود.» اما استالین، ضمن تمرکز بر اهداف واقعی‌اش ــ بلشویک‌های قدیمی‌ای مثل زینوویف ــ از یاگودا حمایت کرد. سرگو، کوییبیشف و میکویان عمیقاً به آنچه شنیده بودند، مشکوک بودند. میکویان احتمالاً در حینِ پیاده‌روی در اطرافِ محوطهٔ کرملین ــ یک محوطهٔ سُنتی برای مباحثِ ممنوعهٔ مقامات بلشویک ــ دربارهٔ «رفتارِ ناروشنِ» استالین، با سرگو بحث کرد. صدای سرگو از شدت غم و غصه گرفته بود. از قرارِ معلوم، کوییبیشف خواهانِ انجامِ تحقیقات از سوی کمیتهٔ مرکزی برای رسیدگی به نحوهٔ عملکردِ انکاود [تشکیلات امنیتی] شد. موضع‌گیری میکویان در این میان خیلی شک‌برانگیز است. او ستایشگر پرشور استالین بود و تا آخرین دمِ حیاتِ استالین نیز صادقانه و وفادارانه به وی خدمت کرد اما وی در آن زمان معتقد بود که رهبر در خصوص قضیهٔ قتلِ کیرف مسئول است. این بلشویک‌ها برای برون‌رفت از چنین شک و تردیدهای عذاب‌آوری، به خودفریبی و دوگانه‌اندیشی عادت داشتند.

آن شب، پاول علیلویف با ماندن درکنار استالین در ویلای کونتسوو، همان نقشی را ایفا کرد که بعد از مرگ نادیا ایفا کرده بود. استالین درحالی‌که سرش را خم کرده بود، زیر لب نالید: «بعد از مرگ کیرف، من کاملاً یتیم شدم.» او این حرف را با چنان احساسی بر زبان راند که پاول در

آغوشش گرفت. شکی نیست که این تشویش و ناراحتی استالین خالصانه بوده اما این الزاماً دلیلی بر برائت وی نمی‌شود. استالین می‌توانسته بنا به ضرورت‌های سیاسی دستور قتل کیرف را داده باشد و بعد هم در سوگ از دست دادن وی بنشیند.

در ساعت ده صبحِ پنجم دسامبر ۱۹۳۴، درحالی‌که خیابان گورکی بسته و تدابیر امنیتی شدیدی تحت ریاست پاوکر (مثل مراسم تشییع جنازهٔ نادیا) برقرار شده بود، استالین و همراهانش در سالن ستون‌ها گرد هم آمدند. مراسم تشییع جنازهٔ کیرف به روشِ پرطمطراق و احساسات زدهٔ بلشویکی انجام شد؛ با مشعل‌های روشن، پرده‌های مخمل، پرچم‌هایِ سرخِ در اهتزاز و انبوهی از درختان نخل. عکاسان و فیلمبرداران مدام در حالِ کلیک کردنِ دوربین‌ها بودند. جنازهٔ کیرف در زیر نورِ فلاش‌ها، همچون اثاث صحنه در یک نمایش تئاتری، می‌درخشید. ارکستر بالشوی مارش‌های عزا می‌نواخت. فقط نازی‌ها نبودند که برای شوالیه‌های شهیدشان می‌توانستند مراسم باشکوهِ تشییع برگزار کنند. حتی رنگ‌های مورد استفاده در مراسمِ تشییعِ جنازهٔ نازی‌ها و بلشویک‌ها نیز مشابه هم بود: قرمز و سیاه. استالین پیشاپیش از کیرف به عنوانِ نزدیک‌ترین رفیقِ شهیدش یاد کرده بود. ویاتکا، شهرِ زادگاهِ کیرف، و صدها خیابان در سراسرِ کشور و همین‌طور بالهٔ مارینسکی، به کیرف تغییر نام داده شد.

تابوت را روی یک چلوارِ قرمز رنگ گذاشته بودند. صورت کیرف «سبز رنگ» به نظر می‌رسید و بالای شقیقه‌اش به سبب افتادن وی بر کف زمین در پی اصابت گلوله، کبود شده بود. بیوهٔ کیرف در کنار خواهران کیرف، که در سی سال گذشته برادرشان را ندیده بودند یا به خود زحمت برقراری تماس را نداده بودند، نشسته بود. ردنس، رییس تشکیلات امنیتی مسکو، در معیت همسر حامله‌اش، آنا علیلویوا، وارد سالن شد. اسوانیدزه‌ها هم پس از ورود به سالن در کنار همسران اعضای دفتر سیاسی نشستند. همه سکوت کردند. تنها صدای پوتین‌های نگهبانان بود که در داخل سالن طنین می‌انداخت. سپس ماریا اسوانیدزه «صدای گام‌های آن گروه از عقابانِ قدرتمند و سرسخت» را شنید: اعضای دفتر سیاسی در اطراف جنازهٔ کیرف به حالت احترام حلقه زدند.

ارکستر بالشوی شروع به نواختن مارش عزای شوپن[1] کرد. سپس در سکوت، دوربین‌های عکاسی و فیلمبرداری دوباره به‌کار افتاد. استالین دستانش را به حالتی که شبیه زمانِ دعا خواندن بود، بالای شکمش گرفته بود. کاگانوویچ با حالتی فخرفروشانه، با نیم‌تنهٔ نظامی و کمربند چرمی‌ای که دور شکم برآمده‌اش بسته بود، درکنار استالین ایستاده بود. نگهبانان چند گام پیش گذاشتند تا در تابوت را ببندند اما درست مثل اتفاقی که در مراسم تشییع جنازهٔ نادیا رخ داده بود،

---

۱. Chopin (۱۸۱۰ - ۱۸۴۹)؛ آهنگساز و پیانیست لهستانی.ـ م.

استالین با دست اشاره کرد که نگهبانان از تابوت فاصله بگیرند و سپس خودش به طرف تابوت کیرف رفت و درحالی‌که همه به چهرهٔ «غمگین» وی خیره شده بودند، به آرامی روی جنازه خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی کیرف گذاشت. «با توجه به این‌که همه از عمق رابطهٔ آن‌ها خبر داشتند، صحنهٔ مذکور بسیار دل‌شکنانه بود.» جمعیت حاضر در سالن، حتی مردها، با صدای بلند شروع به گریستن کردند.

استالین خطاب به جنازه، زیر لب زمزمه کرد: «بدرود دوست عزیز، ما انتقام تو را خواهیم گرفت.» استالین داشت به یک متخصص در تشییع جنازه‌ها تبدیل می‌شد.

رهبران تک تک جلو آمدند و به کیرف بدرود گفتند: مولتف، ژدانف و کاگانوویچ روی جنازه خم شدند اما کیرف را نبوسیدند؛ درحالی‌که میکویان دستش را روی حاشیهٔ چوبی تابوت گذاشت و سرش را خم کرد. همسر کیرف از حال رفت و دکترها به او قطرهٔ آرام‌بخشِ والرین خوراندند. ازنظرِ خانوادهٔ استالین، مرگِ کیرف، «این آدمِ کاملاً جذاب و محبوب همه»، به مرگ نادیا ارتباط پیدا می‌کرد زیرا آن‌ها می‌دانستند که کیرف بعد از مرگ نادیا چه نقش مهمی در زایل کردن غم و غصه‌های استالین ایفا کرده بود.

مقامات سالن را ترک کردند و تابوت به سمت کورهٔ جسدسوزی حرکت داده شد. پاول علیلویف و همسرش ژنیا در این محل شاهد سوزاندن جسد کیرف بودند. اسوانیدزه‌ها و دیگران نیز به آپارتمان ورشیلف در ساختمان گاردهای سواره ــ جایی که نادیا آخرین شامش را خورد ــ رفتند تا شام را در آن‌جا صرف کنند. مولتف و دیگر مقامات هم شام را در حضور استالین در ویلای کونتسوو صرف کردند.

صبح روز بعد، استالین با پالتوی کهنه بر تن و کلاه لبه‌دار بر سر، به همراه ورشیلف، مولتف و کالینین گلدان حاوی خاکسترها را به آن سوی میدان سرخ حمل کردند. در داخلِ میدان، یک میلیون کارگر در سکوت کامل، در یک هوای سردِ منجمد کننده، ایستاده بودند. کاگانوویچ ــ مثل مراسم تشییع جنازهٔ نادیا ــ سخنرانی کرد. شیپورها به صدا درآمدند، سرها و پرچم‌ها به طرف پایین متمایل شدند و سپس آن «بلشویک کامل»، سرگو، گلدان حاوی خاکستر را در پای دیوار کرملین قرار داد. سرگو بعدها به همسرش گفت: «تصور می‌کردم کیریچ [کیرف] مرا به خاک خواهد سپرد اما برعکس شد.»

اعدام‌ها پیشاپیش شروع شده بود: تا ششم دسامبر ۶۶ تن از گاردهای سفید که به جرمِ برنامه‌ریزی برای اقدامات تروریستی دستگیر شده بودند، از سوی شورای قضایی ـ نظامی و تحت ریاست واسیلی اولریخ، اشرافزادهٔ آلمانی‌تباری که به قاضیِ اعدام‌های رژیم استالین مبدل شده بود، به مجازاتِ مرگ محکوم و بلافاصله اعدام شدند. نکتهٔ عجیب آن‌که همهٔ این اعدامیان

قبل از ترور کیرف بازداشت شده بودند. ۲۸ نفر دیگر در شهر کیف تیرباران شدند. در روز هشتم دسامبر، نیکالای ییژوف، در معیتِ آگرانُف، از لنینگراد به مسکو برگشت تا در یک جلسهٔ سه ساعته در حضورِ رهبر و دیگر مقامات، گزارشِ اقداماتش را در خصوصِ شکارِ «تروریست‌ها» بدهد.

به رغمِ این تراژدی و بروز نشانه‌های خطرناکی مبنی بر این‌که حتی بلشویک‌ها هم به‌خاطر مرگِ کیرف به زودی جلوی جوخه‌های تیرباران قرار خواهند گرفت، زندگی اطرافیانِ نزدیکِ استالین همچنان به شکلِ طبیعی خودش ــ هرچند غمگنانه ــ ادامه داشت. مولتف، سرگو، کاگانوویچ و ژدانف پس از پایان ملاقات با ییژوف، به همراه استالین و بچه‌هایش (سوتلانا و واسیلی)، اسوانیدزه‌ها و علیلویف‌ها در خانهٔ استالین جمع شدند تا به روال معمول شام را با هم صرف کنند. بزرگ‌ترها به سوتلانا هدایایی دادند تا حال او را از بابت از دست دادنِ «دبیر دومِ» محبوبش ــ نامی که سوتلانا روی کیرف گذاشته بود ــ خوب کنند. استالین «لاغرتر و رنگ پریده‌تر شده و زیر چشمانش گود افتاده» بود و به قولِ ماریا اسوانیدزه، «او رنج بسیار زیادی می‌برد.» ماریا اسوانیدزه و آنا علیلویوا مدام در اطراف استالین در جنب‌وجوش بودند. آلیوشا اسوانیدزه، به همسرش (ماریا) هشدار داد که فاصلهٔ خود را [با استالین] حفظ کند و زیاد با او صمیمی نشود. این توصیهٔ خوبی بود اما ماریا به آن توجهی نکرد زیرا تصور می‌کرد که شوهرش فقط دارد به رابطهٔ او با استالین ــ رابطه‌ای که احتمالاً در زمان‌های دور بسیار صمیمانه بوده ــ حسادت می‌کند. غذا به اندازهٔ کافی وجود نداشت بنابراین استالین به کارولینا تیل دستور داد که غذای بیش‌تری فراهم کند. استالین اشتها نداشت. او پس از پایان شام، آلیوشا اسوانیدزه، سوتلانا و واسیلی را برداشت و به ویلای کونتسوو برد، درحالی‌که بقیه برای خوابیدن به آپارتمانِ سرگو رفتند.

از آن‌جایی که استالین دو ساعت پس از مرگِ کیرف اعلام کرده بود که زینوویف و حامیانش عامل این جنایت بوده‌اند، لذا عجیب نبود که ییژوف و انکاود [تشکیلات امنیتی] اقدام به دستگیری یک «مرکز [تروریستی در] لنینگراد» و یک «مرکز [تروریستی در] مسکو» بکنند، آن هم بر اساس فهرست اسامی‌ای که توسط خود استالین نوشته شده بود. نیکالاییف، قاتل کیرف، بعد از بازجویی‌ها و شکنجه‌های بسیار عاقبت در ششم دسامبر اذعان کرد که در ارتباط با زینوویف بوده است. زینوویف و کامینیف دو تن از نزدیک‌ترین رفقای لنین و از اعضای سابق دفتر سیاسی که در سال ۱۹۲۵ به تحکیم قدرت استالین کمک کرده بودند، دستگیر شدند. شهادت‌های «تروریست‌ها» به رؤیت اعضای دفتر سیاسی رسانده شد. استالین شخصاً به ویشینسکی، معاون دادستان عمومی، و اولریخ دستور داد که آن‌ها را به مجازات مرگ محکوم کنند.

همهٔ شاهدان به‌خاطر می‌آورند که، به قول یوری ژدانف، «هر چیزی پس از مرگِ کیرف تغییر

یافت.» ظاهراً در همان زمانی که خودمانی بودنِ دربار استالین ـ با آن حسِ مفرحانه‌اش و زنانِ جاه‌طلب و بچه‌های تخس و شیطانش ـ بیش از هر وقت دیگری برای تسلی دادن به «رهبر» داغدیده اهمیت داشت، تمهیدات امنیتی شدت و گسترهٔ بیش‌تری پیدا کرد. حالا فضای حاکم بر دربار استالین برای همیشه خراب و ضایع شده بود: در روز پنجم دسامبر، رودزوتاک که تصور می‌کرد استالین در جلسه‌ای به وی گوشه و کنایهٔ تلخی زده، نامهٔ گلایه‌آمیزی به استالین نوشت. ظاهراً استالین در آن جلسه گفته بود: «این فرد چگونه توانسته در دانشگاه درس بخواند درحالی‌که پدرش یک کارگر فقیر بوده؟» رودزوتاک به استالین نوشت «نمی‌خواهم وقت شما را به‌خاطر چنین جزییات بی‌اهمیتی بگیرم اما من شایعات زیادی دربارهٔ خودم می‌شنوم، این مایهٔ تأسف است که این شایعات به گوش شما هم رسیده است.» یان رودزوتاک یک بلشویکِ قدیمیِ تا حدودی تحصیل کرده بود که به این تحصیلات دانشگاهی ناتمام خود خیلی می‌بالید. این روشنفکر لیتوانیایی، که حالا عضو دفتر سیاسی و متحد استالین بود، در دوران قبل از انقلاب ده سال را در زندان‌های تزاری سپری کرده بود. رودزوتاک با آن «چشمانِ گرم و خسته» و «پای اندکی لنگ به سببِ کار اجباریِ دشوار در زندان‌های تزاری» همچنین یک عکاسِ پرشورِ طبیعت نیز به‌شمار می‌رفت. اما حالا این بلشویک قدیمی احساس می‌کرد که استالین دیگر مثل سابق به وی اعتماد ندارد. رودزوتاک به شدت از دست استالین احساس یأس و دلسردی می‌کرد.

استالین به رودزوتاک پاسخ داد: «تو اشتباه می‌کنی. منظور من ژدانف بود نه تو. من خوب می‌دانم که تو در دانشگاه درس خواندی. نامه‌ات را در حضور مولتف و ژدانف خواندم. آن‌ها هم تأیید کردند که تو دچار سوء‌تفاهم شده‌ای.»

کمی بعد از کشته شدن کیرف، برتعداد محافظان استالین در کرملین اضافه شد. علاوه بر محافظان، یک افسر نیروی دریایی نیز همواره پشت سر استالین حرکت می‌کرد. در داخل راهروهای کاخ کرملین، در فاصلهٔ هر ده قدم یک نگهبان مستقر شد. به این نگهبانان آموزش داده شده بود که حرکات هر عابری را به دقت زیر نظر داشته باشند.

استالین یک‌بار به افسر محافظش گفت: «آیا متوجه شده‌ای که آن‌ها [تروریست‌ها] چه کسانی هستند؟ تو در راهرو بالا و پایین می‌روی و به این فکر می‌کنی که کدام یک از این آدم‌ها می‌تواند فرد مظنون باشد؟ اگر این یکی باشد، به محض این‌که پُشتت را به وی بکنی از عقب به تو شلیک می‌کند؛ و اگر آن یکی باشد، از جلو به تو شلیک خواهد کرد.»

در ۲۱ دسامبر ۱۹۳۴، کوتاه زمانی قبل از شدت گرفتنِ تدابیرِ امنیتی، ملتزمینِ رکابِ استالین در ویلای کونتسوو جمع شدند تا ۵۵ ساله شدن استالین را جشن بگیرند. تعداد میهمانان زیاد بود و

به اندازهٔ کافی صندلی وجود نداشت، به همین دلیل استالین و تعداد دیگری از میهمانان مذکرش به اتاق‌های دیگر رفتند و صندلی‌های اضافه را آوردند. میکویان و سرگو به عنوانِ «تامادا[1]»های ضیافت انتخاب شدند. استالین هنوز از بابت مرگِ کیرف افسرده بود امّا تدریجاً داشت روحیه‌اش را به دست می‌آورد. با این وجود، موقعی که ماریا اسوانیدزه دست در کیف خود کرد تا شعری بیرون بیاورد و برای استالین بخواند، آلیوشا اسوانیدزه [شوهر ماریا] وی را از خواندن این شعر منع کرد. احتمالاً آلیوشا می‌دانست که چاپلوسی‌های موجود در این شعر باعثِ عصبانیتِ استالین می‌شود.[2]

شام عبارت بود از سوپ کلم (شچی) و گوشتِ گوساله. استالین شخصاً برای میهمانان، از مولتف‌ها و پاسکربیشیف (و همسر جدیدش) و ینوکیدزه گرفته تا بچه‌ها، سوپ کشید. آرتیوم به یاد دارد که استالین «با چنگال گوشت‌های داخل سوپ را بیرون می‌کشید و داخل دهانش می‌گذاشت.» بریا، و پشتیبان سابق و ناشنوایش، نستور لاکوبا، ارباب منطقهٔ آبخازیا، در وسط‌های صرف شام از راه رسیدند.

استالین به سلامتی ساشیکو اسوانیدزه، خواهرِ کاتو [زن اول استالین]، و آلیوشا اسوانیدزه [برادر کاتو] گیلاسش را بلند کرد. این موضوع باعث ناراحتی ماریا اسوانیدزه، همسر آلیوشا، شد؛ زنانِ دربارِ استالین همواره رقابتِ جانانه و مداومی برای جلب نظر و لطفِ استالین داشتند. سپس توجهِ استالین به بچه‌هایش جلب شد. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، به یاد می‌آورد که «او درحالی‌که داشت از ما می‌پرسید 'ببینم مثل این‌که حال شما دو تا خوب نیست؟ شراب می‌خواهید؟' مقداری شراب برای من و واسیلی ریخت.» آنا علیلویوا [خواهرزن استالین] و ماریا اسوانیدزه غُرغُر کردند که دادن شراب به بچه‌ها کار درستی نیست؛ درست مثل غرغرهای نادیا در زمان حیاتش. استالین با خنده پاسخ داد: «مگر خبر ندارید که این‌کار فواید پزشکی و درمانی دارد؟ شراب می‌تواند هر نوع بیماری‌ای را معالجه کند!»

هوا که تاریک شد نوعی حزن و اندوه جمع را فرا گرفت: درست همان طوری که اعضای خانواده در حین مراسمِ تشییع جنازهٔ کیرف به یاد نادیای مرحوم افتاده بودند، حالا نیز سر و کلهٔ این بانکو[3]ی مؤنث در وسط این میهمانی پیدا شده بود. سرگو، تامادای ضیافت، جامش را به

---

۱. کسی که در ضیافت‌های مشروبخواری گرجی‌ها وظیفهٔ رهبری میهمانان را در نوشیدن مشروب به سلامتیِ این و آن برعهده دارد.ـ م.

۲. شعر مذکور از این قرار بود: «ما آرزوی شادی بیش‌تری برای رهبر عزیزمان داریم و امیدواریم عمرش بی‌پایان باشد. بگذار دشمنان بترسند. نابود کنید همهٔ فاشیست‌ها را... ای رهبر عزیز سال بعد جهان را تحت سلطهٔ خود خواهی داشت و همین‌طور نوع بشر را...»

۳. کاراکتری در نمایشنامهٔ مکبث شکسپیر که توسط مکبث کشته می‌شود اما بعداً روحش در موقعیت‌های گوناگون بر مکبث ظاهر و باعث اذیت و آزار روحی‌اش می‌شود.ـ م.

سلامتی کیرف بالا برد و گفت: «یک حرامزاده‌ای او را کشت، او را از ما گرفت!» سکوت با گریهٔ زن‌ها شکسته شد. کسی به سلامتی دورا خازان، همسر آندریف، گیلاسش را بالا برد؛ دورایی که دوست و همکلاسی نادیای مرحوم و موردِ لطف و محبت استالین بود.

این به سلامتی نوشی اخیر، استالین را به یاد نادیا انداخت. او بلند شد و خطاب به میهمانان گفت: «امشب سه مرتبه است که ما از آکادمی [دانشگاه محل تحصیل نادیا] یاد کرده‌ایم، پس اجازه دهید که این‌بار به سلامتی نادیا بنوشیم!» اشک از صورت همهٔ میهمانان جاری شد. آن‌ها، یک به یک، در سکوتِ کامل، از جای خود برخاستند، میز را دور زدند، به استالین نزدیک شدند و لیوانِ خود را به لیوان او زدند. استالین ظاهر محزونی داشت. آنا علیلویوا و ماریا اسوانیدزه، گونه‌اش را بوسیدند. ماریا به نظرش آمد که استالین «نرم‌تر و مهربان‌تر» شده است. کمی بعد، استالین برخاست و به طرف گرامافون رفت تا صفحه‌های محبوبش را در آن بگذارد. حالا همه به‌پا خاسته بودند و می‌رقصیدند. سپس نوبت به خواندن سرودهایِ حزن‌انگیز قفقازی رسید؛ سرودهایی که آن بچه‌سرودخوان‌های قدیمی در خواندنشان استاد بودند.

کمی بعد که از شدتِ غم و غصه کاسته شد، ولاسیک، محافظ استالین که به عنوان عکاسِ دربار نیز انجام وظیفه می‌کرد، میهمانان را برای گرفتن یک عکس یادگاری دور هم جمع کرد؛ عکسی که فضای حاکم بر دربار استالین را در آستانهٔ فرا رسیدن دورانِ «وحشت بزرگ» به گویایی هرچه تمام آشکار می‌سازد. حتی این عکس هم باعث نزاع‌های بیش‌تری در بین زنانِ رقابت‌جوی دربار استالین می‌شد.[۱]

استالین در وسط نشسته درحالی‌که زنانِ ستایشگر وی دور تا دورش را محاصره کرده‌اند. در طرف راست وی ساشیکو اسوانیدزهٔ سمج و پررو و سپس ماریا کاگانوویچ و ماریا اسوانیدزهٔ فعال و پرجنب‌وجوش نشسته‌اند. در طرف چپ استالین نیز پولینا مولتووای باریک و موقر نشسته است. مردان یونیفرم‌پوش حاضر در عکس نیز عبارتند از: ورشیلف، ردنس (در یونیفرم آبی انکاود) و پاول علیلویف (در یونیفرم کمیساریای نظامی). در ردیف نشستهٔ عکس، سرگو قفقازی خندان، میکویان و لاکوبا دیده می‌شوند درحالی‌که بریا و پاسکربیشیف بر کف زمین دراز کشیده و سعی دارند که در کادر عکس دیده شوند. اما در این عکس ــ و به‌صورت بارزتری در عکس دیگری که از همین جمع گرفته شده ــ در زیر پای استالین گربهٔ ملوسی دیده می‌شود که رو به دوربین دارد می‌خندد، تو گویی که این زن گل سرسبد جمع است: ژنیا علیلویوا.

---

۱. برای مشاهدهٔ این عکس به ضمایم عکس کتاب حاضر مراجعه کنید.ـ م.

۱۳

یک دوستی محرمانه:
گل سرخِ نوفگرت

استالین با لحنِ ستایش‌آمیزی به همسر برادرزنش، ژنیا علیلویوا، گفت «چه لباس خوشگلی پوشیده‌ای. فکر کنم این لباس را خودت طراحی کرده باشی.»

ژنیا درحالی‌که می‌خندید، جواب داد: «چی می‌گی! من حتی بلد نیستم یک دکمه بدوزم؛ همهٔ دکمه‌هایم را دخترم می‌دوزد.»

استالین گفت: «چرا؟ تو باید به زنان شوروی یاد بدهی که چگونه لباس بپوشند!»

ژنیا، بعد از مرگِ نادیا، تقریباً به خانهٔ استالین نقل مکان کرد تا از وی مراقبت کند. این زن سی و شش سالهٔ خوش‌اندامِ چشم آبی، با موهای طلاییِ مواج، دماغِ رو به بالا و دهانِ خندان، دختر یک کشیش و زادهٔ شهر نوفگرت بود. ژنیا زیبا نبود اما این «گل سرخِ مزارعِ نوفگرت»، با پوست طلایی و رفتارهای ملیح و بازیگوشانه‌اش، مظهرِ سلامتی بود. ژنیا به قدری سالم و قوی بود که تا چند ساعت قبل از به دنیا آوردنِ دخترش، کیرا، هیزم‌ها را با تبر قطعه قطعه می‌کرد. برخلافِ دورا خازانِ ساده‌پوش و ورشیلووای رو به چاقی، ژنیا هنوز جوان و سرحال بود و کاملاً زنانه لباس می‌پوشید. او پوشیدنِ لباس‌های چین‌دار با یقه‌های توری و شال‌های ابریشمی را دوست داشت.

حالا استالین برای این زن‌ها بسیار جذاب‌تر و خواستنی‌تر از قبل شده بود زیرا تنهایی وی در پی مرگ نادیا و کیرف کاملاً آشکار به‌نظر می‌رسید: ماریا اسوانیدزه در دفترچهٔ خاطراتش نوشت «تنهایی او [استالین] همیشه در ذهن آدم باقی می‌ماند.» یک مرد قدرتمندِ تنها و داغدیده، می‌تواند اشتهای بسیاری از زن‌ها را تحریک کند. اما، ژنیا با بقیه فرق داشت. او استالین را از

زمانی که وی با پاول علیلویف، برادر نادیا، ازدواج کرده بود (در حدود سال ۱۹۱۷)، می‌شناخت. اما ژنیا و پاول خیلی زود به خارج رفته و مدت زمان زیادی را در آن‌جا مانده بودند. آن‌ها درست کمی قبل از خودکشی نادیا، از برلین به شوروی بازگشته بودند. بعد از مرگ نادیا رابطهٔ صمیمانه‌ای بین استالینِ بیوه و این زن راحت و سرخوش شکل گرفت. ازدواج پاول و ژنیا عاری از مشکل نبود. پاول که از حیث روحی تناسبی با زندگی نظامی نداشت، آدم مهربان هیجان‌زده‌ای بود؛ درست مثل خواهرش نادیا. ژنیا از ضعف‌های شوهرش شاکی بود و این نارضایی خود را بر زبان نیز می‌آورد. زندگی مشترک ژنیا و پاول تقریباً در اوایل دههٔ سی به پایان رسید اما آن‌ها به دستور استالین در کنار هم باقی ماندند. پاول با وجودی که آن تپانچهٔ کوچک را از برلین برای نادیا سوغات آورده بود، و به همین دلیل هم استالین وی را در خودکشی نادیا مقصر می‌دانست، اما اغلب اوقاتِ خود را در کنارِ استالین سپری می‌کرد.

استالین روحیهٔ شاد و سرزندهٔ ژنیا را ستایش می‌کرد. ژنیا هم از استالین نمی‌ترسید. او بعد از بازگشت از برلین، در اولین حضورش در ویلای زوبالوو، کاسهٔ سوپی بر روی میزِ داخل سالن دید و آن را تماماً خورد. کمی بعد، استالین وارد سالن شد و پرسید: «سوپ پیازِ من کجاست؟»

ژنیا اعتراف کرد که سوپ را او خورده است. این موضوع می‌توانست سببِ خشمِ استالین شود امّا او فقط خندید و گفت: «دفعهٔ دیگر، بهتر است که آن‌ها برای دو نفر سوپ تهیه کنند.»

ژنیا هر آنچه راکه به ذهنش می‌آمد، می‌گفت ـ و این تنها ژنیا بود که از بین همهٔ آن‌ها جرئت کرد در سال ۱۹۳۲ به استالین بگوید که قحطی در کشور فراگیر شده است. استالین امکان نداشت کسی را به‌خاطر گفتن چنین حرف‌هایی ببخشد، اما ژنیا را بخشید. ژنیا اهل مطالعه بود و استالین دوست داشت با وی دربارهٔ کتاب‌هایی که باید بخواند مشورت کند. یک‌بار ژنیا به استالین توصیه کرد که کتابی دربارهٔ مصرِ باستان بخواند اما به شوخی گفت: «فکر کنم تو هم شروع کرده‌ای به تقلید کردن از فرعون‌های مصر.» ژنیا با شوخی‌های رک و بعضاً وقیحانهٔ خودش استالین را حسابی به خنده می‌انداخت. شوخی‌های این دو مثل شوخی‌های وقیحانه‌ای بود که استالین با دوستان مردِ خود می‌کرد. ژنیا متخصصِ خواندنِ چستوشکا[1]، اشعارِ بندتنبانیِ دارای قافیه و جناس بود. این اشعار چندان ترجمه‌پذیر نیستند اما تکه‌های مورد علاقهٔ استالین دارای چنین مفاهیمی بودند: «ریدن از بالای پُل آسان بُوَد، لیک یک نفر این‌کار راکرد و از بالای پل شد سرنگون» یا «آن کس که نشسته بر مدفوعِ خویش آن‌چنان احساس امنیت کند که گویی نشسته در قلعهٔ خویش».

ژنیا نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و بادِ زنانِ پرفیس و افادهٔ حزبی را خالی نکند ـ و

---

1. Chastushka

استالین همیشه از به جان هم انداختن زنانِ دربارِ خود لذت می‌برد. موقعی که پولینا مولتووا، ملکهٔ صنعت عطرسازی اتحاد شوروی، موفق به تولید عطر تازه‌ای موسوم به «مسکوی سرخ» شد، نزد رهبر معظم رفت تا شاهکار خود را به وی نشان دهد.

استالین بویی کشید و به پولینا گفت: «پس به‌خاطر همین است که تو این‌قدر خوشبویی.»

ژنیا، وسط حرف استالین پرید و گفت: «بی‌خیال، جوزف؛ او بوی کانال شماره پنج [فاضلاب] را می‌دهد!» ژنیا بعدها فهمید که این نوع رفتارهایش کاملاً اشتباه بوده: «آخر چرا من باید این حرف‌ها را می‌زدم.» حرف‌های گزندهٔ ژنیا باعث می‌شد تا بر تعداد دشمنانِ خانوادگی وی افزوده شود؛ آن‌هم در زمانه‌ای که سیاست داشت به یک ورزش خونین مبدل می‌شد. با این وجود، ژنیا به تنهایی می‌توانست خود را از شر این نوع اظهارنظرهای صریح مصون نگهدارد زیرا استالین «گستاخی این زن را دوست داشت.»

موقعی که استالین مراسمِ معرفی قانون اساسی تازهٔ کشور را در سال ۱۹۳۶ افتتاح کرد، ژنیا طبق معمول، با تأخیر بسیار به این مراسم رسید. او یواشکی وارد سالن اجرای مراسم شد و تصور کرد که هیچ‌کس متوجه دیر آمدنش نشده اما استالین بعد از پایان مراسم، وی را به‌خاطر دیر آمدنش ملامت کرد.

ژنیا گفت: «تو بین این‌همه جمعیت چطوری متوجه من شدی؟»

استالین، که دربارهٔ هر چیزی حواسش به شدت جمع بود، پاسخ داد: «من هر چیزی را می‌بینم، من می‌توانم دو کیلومتر دورتر را ببینم. تو تنها کسی هستی که جرئت می‌کند دیر بیاید.»

استالین به توصیه‌های زنانه دربارهٔ بچه‌هایش نیاز داشت. موقعی که سوتلانای تازه بالغ برای اولین‌بار دامن پوشید، استالین برای دخترک موعظه کرد که «تو باید تواضع و وقار بلشویکی داشته باشی» اما از ژنیا پرسید: «آیا یک دختر باید این‌طوری لباس بپوشد؟ من دوست ندارم که او زانوهایش را لخت کند.»

ژنیا جواب داد: «این طرز لباس پوشیدن کاملاً طبیعی است.»

استالین پرسید: «تازه خانم از بنده درخواست پول توجیبی هم کرده است!»

ژنیا گفت: «این‌هم طبیعی است؛ قبول نداری؟»

استالین روی نظر خودش پافشاری کرد: «آخه پول برای چه چیزی می‌خواهد. یک فرد می‌تواند با روزی ده کوپک خوب زندگی کند!»

ژنیا شجاعانه گفت: «بی‌خیال جوزف! این مال دوران قبل از انقلاب بود!»

استالین زیر لب غرید: «من که خیال می‌کنم تو همین الان هم بتوانی با ده کوپک در روز خوب زندگی کنی!»

ژنیا پاسخ داد: «این حرف‌ها را کی به تو گفته؟ نکند این چیزها را در روزنامه‌های ویژه‌ای می‌خوانی که آن‌ها فقط خاص تو چاپ می‌کنند؟» فقط ژنیا بود که می‌توانست چنین حرف‌هایی به استالین بزند.

استالین و ژنیا احتمالاً در همین زمان بود که عاشق یکدیگر شدند. مورخین هرگز نخواهند دانست که در پشت درهای بستهٔ اتاق‌خواب‌ها چه گذشته است. همچنین رازداریِ خاص بلشویک‌ها و اخلاقیات زاهدمابانهٔ آن‌ها نیز بررسی و پژوهش دربارهٔ چنین موضوع‌هایی را مخصوصاً مشکل کرده است.[1] اما ماریا اسوانیدزه که شاهد روابط استالین و ژنیا بود، در دفترچهٔ خاطراتش در این‌باره مطالبی را نوشته است. این دفترچه بعداً به دست استالین افتاد و آن را در آرشیو خصوصی خود حفظ کرد. در آن تابستان، ماریا متوجه شد که ژنیا چگونه وی را دست به سر کرده تا با استالین تنها بماند. ماریا در زمستانِ سال بعد نوشت که استالین «به آپارتمانش برگشت و پی برد که من و ژنیا آن‌جا هستیم. او سر به سر ژنیا گذاشت و به وی گفت که دوباره تُپُل شده است. او رفتار خیلی مهربانانه‌ای با ژنیا داشت. من آن‌ها را از نزدیک زیرنظر داشته‌ام و حالا همه‌چیز را می‌دانم...»

کیرا، دختر ژنیا، اصرار دارد که «استالین عاشقِ مادرم بود.» دخترها شاید به این اعتقاد گرایش داشته باشند که مردانِ بزرگ عاشقِ مادران آن‌ها بوده‌اند اما لئونید ردنس، پسرعمهٔ کیرا، هم معتقد است که «رابطهٔ آن‌ها بیش‌تر از یک رابطهٔ دوستانه بود.» شواهد دیگری هم وجود دارد: بعدها در اواخر دههٔ سی، بریا به شکلی پوشیده به ژنیا پیشنهاد کرد که با استالین ازدواج کند. این پیشنهاد را می‌توان نوعی خواستگاری ناشیانه از جانب استالین تلقی کرد. موقعی که ژنیا در پی مرگ شوهرش دوباره ازدواج کرد، استالین واکنش خشن حسادت‌آمیزی از خود بروز داد.

استالین همیشه رفتار مهربانانه‌ای با ژنیا داشت. او ندرتاً به آنا ردنس (علیلویوا) و ماریا اسوانیدزه تلفن می‌کرد اما، بنا به نوشته سوتلانا، مکرراً به ژنیا تلفن می‌کرد تا با او گپ بزند. این رابطهٔ تلفنی حتی بعد از پایان روابط آن‌ها نیز همچنان ادامه داشت.

ژنیا مطلقاً تنها زن جذاب در اطرافِ استالین نبود. استالین در اواسط دههٔ سی همچنان از یک زندگی معاشرتی عادی با اطرافیانش، از جمله با گروهی از زنان جوان و بوالهوس برخوردار بود. اما در این لحظهٔ خاص، این ژنیا بود که در زیر پای او نشسته بود.

---

۱. حتی امروز هم، آن کسانی که از چنین رازهایی مطلع هستند ــ کسانی مثل ژنرال آرتیوم سرگییف، پسرخواندهٔ استالین که حالا هشتاد ساله است (در سال ۲۰۰۴) ــ مُصرانه بر این باورند که «زندگی خصوصی استالین یک راز است و هیچ ارتباطی با جایگاه وی در تاریخ ندارد.»

درست بعد از جشن تولد استالین، در ۲۸ و ۲۹ دسامبر، نیکالاییفِ قاتل و چهارده شریک جرم وی در لنینگراد توسط اولریخ محاکمه شدند. این قاضیِ اعدام، با استالین تماس گرفت و از وی پرسید حالا چه باید بکند.

رهبر معظم به کوتاهی هرچه تمام دستور داد: «تمامش کن.» همهٔ محکومین با استناد به «قانون دسامبر» در عرض یک ساعت تیرباران شدند ــ و خانواده‌های بی‌گناه آن‌ها نیز کمی بعد همین سرنوشت را پیدا کردند. در طی آن دسامبر، ۶۵۰۱ تن تیرباران شدند. استالین هیچ برنامهٔ دقیقی برای افزایشِ «اعدام»ها نداشت، اما بر این باور بود که حزب باید مرعوب شود تا تن به اطاعت بدهد و آن دشمنان قدیمی نیز همگی باید ریشه کن شوند. او، فرصت‌طلبانه و با یک حساسیت بسیار بالا، زیگزاگ‌وار به طرف هدفش حرکت می‌کرد. تشکیلات امنیتی نمی‌توانست زینوویف و کامینیف [موسوم به «مرکز مسکو»] را به «مرکز لنینگراد» وصل کند و قتل کیرف را به گردن این دو کهنه‌بلشویک معروف بیندازد. اما مأموران امنیتی نهایتاً با اعمال فشار و شکنجه و اخذ اعتراف‌های دروغین موفق به حل این مشکلات شدند. به این ترتیب زینوویف به ده سال و کامینیف به پنج سال زندان محکوم شدند. استالین در نامهٔ محرمانه‌ای که بین مقامات بالای رژیم توزیع کرد خواهان این شده بود که با همهٔ اعضای اپوزیسیون «مثل گاردهای سفید برخورد شود؛ آن‌ها باید دستگیر و ایزوله شوند.» سیل دستگیری‌ها به قدری عظیم بود که اردوگاه‌ها غرق در «سیلابِ کیرف» شدند اما استالین همزمان با به راه انداختن بساط موسیقی جاز در دربارش توهّمِ «ذوب شدن یخ‌ها» را دامن می‌زد. او گفت: «رفقا، زندگی دل‌انگیزتر شده؛ زندگی بهتر شده است.»

در یازدهم ژانویهٔ ۱۹۳۵، استالین و اغلب اعضای دفتر سیاسی در یک جشنوارهٔ سینمایی که از سوی صنعت فیلم شوروی در بالشوی برگزار شده بود، شرکت کردند. این مراسم شبیه به مراسم اسکار آمریکایی‌ها بود، با این تفاوت که در آن از «شوخی و لطیفه» هیچ خبری نبود. کارگردان‌ها به روی صحنه رفتند و نشان لنین گرفتند.

لنین گفته بود: «سینما، این شکلِ هنری جامعهٔ نوین، برای ما، مهم‌ترینِ هنرهاست.» استالین شخصاً «هالیوودِ شوروی» را از طریق «کمیتهٔ دولتی سینما» به ریاستِ باریس شومیاتسکی[1]، کنترل می‌کرد. شومیاتسکی در دوران قبل از انقلاب، مدتی را در تبعید همراه استالین سپری کرده و مورد اعتماد وی بود. استالین صرفاً به نظارت بر فیلم‌ها اکتفا نمی‌کرد بلکه به دقت فیلمنامه‌ها را می‌خواند، در آن‌ها دست می‌برد، کارگردان‌ها را انتخاب می‌کرد و کار همهٔ عوامل فیلم را از

1. Boris Shumiatsky

نزدیک زیرنظر داشت. آرشیو خصوصی استالین گویای آن است که وی حتی در نوشتن شعر برای ترانه‌های فیلم‌ها نیز کمک می‌کرده است. اوعادت داشت که دربارهٔ فیلم‌ها با اطرافیان خود بحث و گفتگو کند و هر فیلمی را قبل از اکران عمومی ببیند. به این ترتیب، استالین عملاً به بزرگ سانسورچی سینمای کشورش مبدل شد. استالین در واقع ترکیبی بود از جوزف گوبلز[1] و الکساندر کوردا[2]؛ یک زوج نامحتمل که عشق به سینما آن‌ها را به هم پیوند داده است.

استالین عاشق پر و پا قرص فیلم‌ها بود. او در سال ۱۹۳۴ آن‌قدر به تماشای دو فیلم *چاپایف* و *دوستان محشر* رفته بود که اغلب دیالوگ‌های آن‌ها را از حفظ بود. فیلم *دوستان محشر* به کارگردانی گریگوری الکساندرُف، شخصاً زیر نظارت استالین ساخته شده بود. موقعی که این کارگردان، فیلم *دوستان محشر* را به پایان رساند شومیاتسکی تصمیم گرفت فقط حلقهٔ اول فیلم را به استالین نشان دهد تا این‌جوری به عطش ارباب دامن بزند. شومیاتسکی ابتدا وانمود کرد که فقط حلقهٔ اول فیلم آماده شده و حلقهٔ دوم هنوز آماده نشده است. رهبر معظم حلقهٔ اول را که دید، عاشقش شد. او گفت: «باریس [شومیاتسکی] یاالله بقیه‌اش را هم نشانم بده!»

شومیاتسکی، کارگردانِ عصبی و مضطربِ فیلم را که در بیرون اتاق بی‌صبرانه انتظار می‌کشید صدا کرد و به وی گفت: «مژده بده که موردپسند رییس قرار گرفته‌ای!»

استالین به الکساندرف، کارگردانِ فیلمِ *دوستان محشر*[3]، گفت: «این فیلم محشر است. موقع تماشایش این احساس را داشتم که انگار برای یک ماه به تعطیلات رفته‌ام.» و بعد به شوخی گفت: «این فیلم را باید از دست کارگردانش گرفت چون ممکن است بزند خرابش کند!»

الکساندرف بلافاصله مشغول ساخت مجموعه‌ای از این نوع فیلم‌های کمدی موزیکالِ شاد و سبک شد: سیرک و سپس *ولگا ولگا*. استالین علاقهٔ خاصی به *ولگا ولگا* پیداکرد به‌طوری که این فیلم به محبوب‌ترین فیلم دوران زندگی‌اش بدل شد. موقعی که الکساندرف تصمیم گرفت نام آخرین فیلم این مجموعه را سیندرلا بگذارد، استالین مخالفت کرد و بلافاصله فهرستی شامل

---

۱. جوزف گوبلز، وزیر تبلیغات رژیم نازی در آلمان هیتلری عاشقِ سینما بود و فیلم‌های تبلیغاتی بسیاری را تهیه و تولید کرد. گوبلز به قدرت بی‌حد و حصر سینما در تلقین عقیده به مردم آگاه بود و نهایت استفاده را از این ویژگی سینما کرد.ـ م.

۲. الکساندر کوردا یکی از بزرگ‌ترین تهیه‌کنندگان سینمای بریتانیا در نیمهٔ نخست قرن بیستم بود که نامش بیش از هر چیز به‌خاطر ساختن فیلم‌های مجلل و باشکوهی همچون *زندگی خصوصی هنری هشتم*، *رامبرانت*، *کاترین کبیر*، *لیدی همیلتون* و مرد سوم ماندگار است.ـ م.

۳. ستارهٔ فیلم لیوبا اورلووا، همسر کارگردان بود، و ترانه‌های آن را یک ترانه‌نویس یهودی به اسم ایساک دونایوسکی نوشته بود. روس‌ها، که تازه از دوران گرسنگی و کشت و کشتارها سربرآورده بودند، برای دیدن فیلم‌های کمدی موزیکال به سینماها هجوم آوردند ـ درست مثل آمریکایی‌ها در حین دوران رکود بزرگ اقتصادی در اوایل دههٔ سی ـ سبک فیلم‌هایی از این نوع عبارت بود از: رقص، آواز و کمدی اسلپ استیک.

دوازده عنوان به کارگردان پیشنهاد کرد تا وی از بین آن‌ها یکی را انتخاب کند. الکساندرف عنوان *راه روشن* را برگزید و این نام را روی فیلم تازه‌اش گذاشت. استالین عملاً روی اشعار ترانه‌های این فیلم‌های کمدی موزیکال کار کرد. در آرشیو خصوصی استالین، یادداشت جالبی به تاریخ جولای ۱۹۳۵ به چشم می‌خورد که استالین طی آن اشعار یکی از ترانه‌های فیلم‌ها را نوشته است. استالین برای رسیدن به قافیه‌های مناسب روی بسیاری از کلمات خط کشیده و کلمات تازه‌ای را اضافه کرده. نتیجهٔ نهایی شعر زیر است:

یک ترانهٔ لذتبخش حفظ کردنش آسان است؛
چنین ترانه‌ای هرگز تو را خسته نمی‌کند؛
و همهٔ دهکده‌های کوچک و بزرگ عاشق این ترانه می‌شوند؛
شهرهای بزرگ عاشق آهنگش می‌شوند.

موقعی که الکساندر داوژنکو[1]، کارگردانِ سرشناسِ اوکراینی، برای ساختنِ فیلمِ تازه‌اش، *آئِرود گراد*، به مشکل برخورد کرد و به استالین متوسل شد، وی به دفترِ کارِ استالین فراخوانده شد تا تمام فیلمنامه را برای وی، ورشیلف و مولتف بخواند. استالین بعدها به داوژنکو پیشنهاد کرد که فیلمِ تازه‌ای بسازد: «دوست ندارم که نه حرف‌های من و نه حرف‌های مطبوعات تو را موظف به انجام کاری کند که مایل به انجامش نیستی... تو یک انسان آزاد هستی... اگر برنامه‌های دیگری داری، همین کار را بکن.» استالین به داوژنکو توصیه کرد که «در فیلمت از ترانه‌های فولکلوریک روسی استفاده کن، این ترانه‌ها خیلی معرکه است.» این‌ها همان ترانه‌هایی بود که استالین در میهمانی‌هایش در گرامافون می‌گذاشت.

استالین از داوژنکو پرسید: «آیا تا به حال به این ترانه‌ها گوش داده‌ای؟»

داوژنکو که هیچ گرامافونی نداشت جواب داد: «نه، من گرامافون ندارم.»

داوژنکو بعداً در این‌باره نوشت: «آن‌ها یک ساعت بعد از این مکالمه، گرامافونی به خانه‌ام آوردند؛ این یک هدیه از رهبرمان بود که من تا پایان عمرم آن را گرامی می‌دارم.»

در همین زمان، مقاماتِ رژیم مشغولِ بحث دربارهٔ سرگئی آیزنشتین[2]، کارگردان آوانگاردِ سی‌وشش سالهٔ لیتوانیایی ـ آلمانی ـ یهودی بودند که با ساختنِ فیلمِ *رزمناو پوتمکین* به شهرت فراوانی رسیده بود. اقامت آیزنشتین در هالیوود خیلی طولانی شده بود تا آن‌جا که استالین به اطلاع آپتون سینکلر، رمان‌نویسِ سوسیالیست آمریکایی، رساند که «او [آیزنشتین] اعتماد

---

1. Alexander Dovzhenko

2. Sergei Eisenstein

دوستان خود را در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از دست داده است.» استالین به کاگانوویچ گفت: «این آیزنشتین تروتسکیست شده اگر نگوییم بدتر از تروتسکیست شده!»

اما آیزنشتین به شوروی بازگردانده شد و وظیفهٔ ساخت فیلم تازه‌ای، تحت عنوان *چمنزار برژین*، را به وی محول کردند. داستان این فیلم از داستانِ زندگی پاولیک ماروزُف[1]، پسربچهٔ «قهرمانی» که پدرِ کولاکِ خود را به رژیم لو داده بود، الهام گرفته شده بود. این پروژهٔ سینمایی پرریخت و پاش مطابق میل استالین از کار درنیامد. کاگانوویچ با سر و صدای بسیار اعلام کرد که همکاران وی دیگر به آیزنشتین اعتماد ندارند: «ما نمی‌توانیم به آیزنشتین اعتماد کنیم. او دوباره میلیون‌ها روبل تلف کرده و هیچ‌چیز تحویل ما نداده است... زیرا این فرد بر علیه سوسیالیسم است. مولتف و ژدانف به نفع آیزنشتین پادرمیانی کردند و از ما خواستند که شانس دیگری به وی بدهیم.» اما استالین می‌دانست که آیزنشتین «نبوغ بسیاری دارد.» او همزمان با افزایش تنش‌ها با آلمان هیتلری، به آیزنشتین سفارش ساخت فیلمی تاریخی دربارهٔ نابودی متجاوزان خارجی به خاک روسیه را داد. این فیلم جدید، تحت عنوان *الکساندر نفسکی*، دربردارندهٔ پارادیم جدید استالین بود؛ پارادیمِ سوسیالیسم همراه ناسیونالیسم. استالین از فیلم *الکساندر نفسکی* خوشش آمد.

استالین نامه‌ای مفصل به فردریش املر[2]، کارگردان فیلم *شهروند کبیر*، نوشت که در بندِ سومِ آن جملاتِ زیر به چشم می‌خورد:

«در فیلمِ شما، ارجاع به استالین باید حذف شود. به جای ذکرِ از استالین، از کمیتهٔ مرکزی ذکر کنید.»

تواضعِ استالین در نوعِ خود همان‌قدر افراطی بود که کیشِ پرستشِ شخصیتِ خودش. مقامات بلندمرتبهٔ رژیم به این کیش پرستش شخصیت دامن می‌زدند تا عقدهٔ حقارت استالین را برطرف کنند. میکویان و خروشچف بعدها گفتند که کاگانوویچ با اختراعِ واژهٔ استالینیسم و دامن زدن به جنونِ خود بزرگ‌بینی استالین، مقصر اصلی در این امر بود.

استالین موقعی که برای اولین‌بار از دهان کاگانوویچ واژهٔ استالینیسم را شنید، به وی گفت: «اجازه بدهید 'زنده باد لنینیسم' را جایگزین 'زنده باد استالینیسم' بکنیم!» اما کاگانوویچ بهتر از هر کس دیگری استالین را می‌شناخت و لذا به تبلیغ و ترویج استالینیسم ادامه داد.

استالین از مقامات رژیمش پرسید: «چرا شما طوری مرا مدح می‌کنید که انگار یک آدم منفرد همهٔ تصمیمات را اتخاذ می‌کند!» او در حالی این حرف را بر زبان می‌راند که همزمان مشغول نظارت و راهبریِ کیش پرستش شخصیت خودش در رسانه‌ها بود: در فاصلهٔ ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ نامِ

1. Pavlik Morozov

2. Friedrich Emmler

استالین در حداقل نیمی از سرمقالات روزنامهٔ *پراودا* ذکر شده بود. عکس‌های او درحالی‌که غرقِ در دسته‌های گل بود و بچه‌ها را بغل کرده بود، مدام در صفحات اول روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید. نویسندگان معمولاً با چنین جملاتی مقالات خود را در روزنامه‌ها شروع می‌کردند: «من چگونه با رفیق استالین و اندیشه‌های او آشنا شدم؟...» هواپیماها در آسمان بالای میدان سرخ کلمهٔ «استالین» را تشکیل می‌دادند. *پراودا* نوشت: «زندگی استالین زندگی ما، و زمانِ حال و آیندهٔ زیبای ما است.» موقعی که استالین در صحنهٔ کنگرهٔ هفتم شوراها ظاهر شد، دو هزار نمایندهٔ حاضر در سالن به پا خاستند و فریاد شادی و سرور سردادند. نویسنده‌ای واکنش حاضران در سالن را «عاشقانه، فداکارانه، و ایثارگرانه» توصیف کرد. یک کارگرِ مؤنث به خبرنگار *پراودا* گفت: «او چقدر ساده و خودمانی است، چقدر متواضع و فروتن است.»

کیش پرستش شخصیت‌های مشابهی هم برای دیگر مقامات رژیم وجودداشت: کاگانوویچ را «لازار آهنین» یا «کمیسرِ آهنین» می‌نامیدند و هزاران هزار از عکس‌هایش را در تظاهرات و رژه‌های رسمی بر بالای سر می‌گرفتند. در داخلِ ارتش، اصطلاحات «جیرهٔ ورشیلفی» یا «جایزهٔ تیرانداز ماهرِ ورشیلف» به افتخار ورشیلف باب و رایج شده بود. جشن تولدهای ورشیلف با چنان شکوهی برگزار می‌شد که استالین تصمیم گرفت یکی از معروف‌ترین سخنرانی‌های خود را به همین مناسبت ایراد کند. بچه‌مدرسه‌ای‌های شوروی تمبرها و عکس‌های این «قهرمان‌های بلشویک» را مثل عکس‌ها و تمبرهای بازیکنان فوتبال، با هم تاخت می‌زدند؛ عکس و تمبر ورشیلفِ شجاع و پرطمطراق در معاملاتِ تمبری بچه مدرسه‌ای‌ها بسیار ارزشمندتر از عکس و تمبرِ مولتفِ عبوس و تُرش‌رو بود.

تواضع و فروتنیِ استالین هم چندان کاملِ کامل نبود: او در بسیاری از نبردهایش مابین خودپسندی و تواضع، مداحی از خویش را توأمان هم تشویق می‌کرد هم تحقیر. موقعی که مدیر «موزهٔ انقلاب» از استالین درخواست کرد که دستنوشته‌های کتاب‌هایش را برای نمایش در موزه در اختیارش بگذارد، وی خطاب به مدیر موزه نوشت: «فکر نمی‌کردم که تو در سنین پیری این‌قدر احمق باشی. اگر کتابی در میلیون‌ها نسخه چاپ شده، تو دیگر چه نیازی به دستنوشته‌ها داری؟ من همهٔ آن دستنوشته‌ها را سوزاندم!» موقعی که ناشرانِ کتابی که دربر دارندهٔ خاطرات دوستان دوران کودکی استالین در گرجستان بود، نامه‌ای به پاسکربیشیف نوشته و خواهان اجازهٔ استالین برای چاپ کتاب شدند، استالین در نامه‌ای به ژدانف ضمن صدور دستور توقیف کتاب، آن را «بی‌ملاحظه و احمقانه» لقب داد و نیز خواستار «مجازات مجرمین» شد. البته این موضع‌گیری تند استالین بعضاً به‌خاطر این بود که وی دوست نداشت برخی واقعیت‌ها در خصوصِ دوران نوجوانی و جوانیِ زندگی‌اش علنی شود.

استالین از پوچی و بطالتِ کیش پرستش شخصیتش اطلاع داشت و آن‌قدر باهوش بود که بداند ستایشِ بردگان مطلقاً هیچ ارزشی ندارد. یک دانشجوی دانشکدهٔ پلی‌تکنیک که به‌خاطر پرتاب دَارت به عکسِ استالین در معرض محاکمه و زندان قرار گرفته بود نامه‌ای به استالین نوشت و درخواست کمک کرد. استالین به این جوان دانشجو پاسخ داد: «آن‌ها در مورد تو اشتباه کرده‌اند. من از آن‌ها می‌خواهم که تو را تنبیه نکنند... اتفاقاً به یک چنین تیرانداز قابلی که به این خوبی به هدف می‌زند باید جایزه هم داد!»

اما استالین به کیش پرستش شخصیت نیاز داشت و به همین دلیل در خفا از آن حمایت می‌کرد. او با رییس دفترش می‌توانست صادق و روراست باشد. دو یادداشت جالب از استالین خطاب به پاسکربیشیف وجود دارد که مخصوصاً بسیار گویاست: موقعی که مدیر یک مزرعهٔ اشتراکی درخواست کرد که به این مزرعه اجازه داده شود که نام استالین را روی خودش بگذارد، استالین به پاسکربیشیف اختیار تام داد که به این درخواست و درخواست‌های مشابه دیگر پاسخ مثبت بدهد: «اگر آن‌ها یا دیگران آرزو دارند که از نام استالین استفاده کنند، من هیچ مخالفتی ندارم... من به تو اختیار تام می‌دهم که از جانب من جواب مثبت به این نوع درخواست‌ها بدهی.» یک ستایشگر استالین نامه‌ای به وی نوشت و طی آن اعلام کرد: «من تصمیم گرفته‌ام که اسمم را به استالین، بهترین شاگرد لنین، تغییر بدهم؛ آیا شما این اجازه را به من می‌دهید؟»

استالین جواب داد: «من مخالفتی ندارم؛ و حتی موافقم. خوشحال خواهم شد برای این‌که بخت با من یاری نکرد که برادر جوان‌تری داشته باشم (من هیچ برادری ندارم.) استالین.» درست بعد از پایان مراسم اهدای جوایز به سینماگران، مرگ دوباره به سراغ اعضای دفتر سیاسی می‌آمد.

۱۴

صعودِ کوتوله؛ سقوطِ کازانووا

در ۲۵ ژانویهٔ ۱۹۳۵، والرین کویبیشفِ ۴۷ ساله، به شکل غیرمنتظره‌ای از بیماری قلبی و الکلیسم مُرد؛ آن هم درست هشت هفته پس از کشته شدن دوستش کیرف. از آن‌جایی که کویبیشف عملکردِ تشکیلاتِ امنیتی شوروی را زیر سؤال برده و جزو متحدان نزدیک کیرف و سرگو بود، چنین ادعا شده که وی توسط دکترهایش به قتل رسید. می‌گویند نامِ کویبیشف در فهرستِ اسامیِ مقاماتی که توسط یاگودا مسموم شدند، وجود داشته است. ما هم‌اینک در حال ورود به چنان مرحله‌ای از جنایت‌پیشگی‌های شریرانه و گنگستربازی‌های بی‌شرمانهٔ رژیم شوروی هستیم که از مرگ هر آدمِ معروفی بوی جنایت و توطئه به مشام می‌رسد. اما واقعیت آن است که همهٔ این مرگ‌ها را نمی‌توان «جنایت» عنوان کرد. به عبارت دیگر، مرگِ برخی از چهره‌های معروف در دههٔ سی (در دوران وحشت استالینی) به سببِ عواملِ طبیعی بود که به غلط برچسب «جنایت» بر روی آن‌ها زده شد. ولادیمیر، پسر کویبیشف، معتقد است که پدرش به قتل رسید اما کویبیشف یک الکلی قهار بود که از مدتی پیش به بستر بیماری افتاده بود. اکثریت مقامات بلشویک از حیث سلامتی بدنی چنان وضعیت بدی داشتند که اگر به سن پیری می‌رسیدند، مایهٔ تعجب بود.

در هر حال، مرگِ کویبیشف فرصت خوبی به دست استالین داد تا در اوایل فوریهٔ ۱۹۳۵ دو ستارهٔ جوان‌تر را، که دقیقاً روح زمانهٔ خویش را بازتاب می‌دادند، در سلسله مراتبِ حکومتی بالا بکشد.[1] از آن‌جاکه وظیفهٔ دشوار ادارهٔ راه‌آهن کشور به کاگانوویچ سپرده شده بود، مسئولیت

۱. میکویان و چوبار، مقام ارشد در اوکراین، که از اعضای علی‌البدل دفتر سیاسی بودند، عضو کامل دفتر سیاسی شدند و ژدانف و ایخه، رییس منطقه سیبری غربی، عضو علی‌البدل دفتر سیاسی شدند.

ادارهٔ مسکو به نیکیتا خروشچف جوان داده شد؛ کارگر نیمه‌تحصیل کرده‌ای که بعدها جانشینِ استالین می‌شد.

کاگانوویچ در حین انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ در شهر معدنی یوزفکا[1] در اوکراین با خروشچف دیدار کرده بود. حامیان خروشچف جوان، به رغم لاس زدن هایشان با تروتسکیسم، بلارقیب و قدرتمند بودند: خروشچف بعدها به یاد آورد که «کاگانوویچ مرا خیلی خیلی دوست می‌داشت.» نادیا و استالین هم او را خیلی دوست داشتند. خروشچف در خاطراتش نوشت «نادیا بلیط برندهٔ من بود.» خروشچف، بیش‌تر شبیه به یک گلوله توپ بود تا یک گردباد. این مردِ یُغور، با چشمان روشن خوک‌مانند و دندان‌های طلایی و آن لبخندهای دندان‌نما، نوعی زُمختی بَدَوی‌وار و یک انرژی پرومته‌وار را از خود ساطع می‌کرد. او مکار و حیله گر بود اما می‌توانست این ویژگی‌های خود را پنهان کند. خروشچف به عنوان دبیر اول حزبِ کمونیستِ مسکو، این شهر را به یک «مسکوی استالینیستی» تغییر شکل داد: احداثِ مترو، برنامه‌های وسیعِ ساختمان‌سازی و نابودی بی‌رحمانهٔ کلیساهای قدیمی تماماً زیرنظر خروشچف صورت گرفت. وی با توجه به این کارنامهٔ چشمگیر، موفق شد به جمع نخبگانِ حاکم راه یابد. خروشچف حالا (در ۱۹۳۵) یکی از میهمانان دایمی در ویلای کونتسووی رهبر بود. این مرد دهاتیِ جاه‌طلب و سنگدل که خود را «پسرِ» استالین می‌نامید، در سال ۱۸۹۴ در یک خانوادهٔ معدنکار روستایی به دنیا آمده بود. او حالا داشت مراتب ترقی را به سرعت طی می‌کرد. خروشچف به زودی تبدیل به «سگ دست‌آموز» رهبر می‌شد.

اما کاگانوویچ نوچهٔ دیگری هم داشت که ناگهان به عنوان ستارهٔ نوظهور رژیم سر برآورد. ییژوف، دست به نقد، همه‌کارهٔ پروندهٔ قتل کیرف بود. او به عنوان دبیر کمیتهٔ مرکزی بر جای خالی کیرف تکیه زد و از ۳۱ مارس نیز رسماً به عنوان ناظرِ انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] ارتقای مقام یافت. ییژوف، به زودی به عنوان یکی از بدنام‌ترین هیولاهای تاریخ لقبِ «کوتولهٔ خونخوار» را از آنِ خود می‌ساخت. اما در این زمان، هرکس که با ییژوف دیدار می‌کرد، به راستی از او خوشش می‌آمد. یکی از همکاران ییژوف بعدها به‌خاطر آورد که «او انسان خوش برخورد و مهربانی بود که سعی داشت به هر آدم مسئله‌داری کمک کند.» زن‌ها بخصوص علاقهٔ ویژه‌ای به او داشتند. بنا به گفتهٔ یکی از آشنایان مؤنث ییژوف، «چهرهٔ او تقریباً زیبا بود، همیشه لبخندی بر چهره داشت، چشمانِ درخشان و باهوشش به رنگ سبز ـ آبی بودند و موهای سرش سیاه و پرپشت بود.» او اهل لاس زدن با زن‌ها و شوخی کردن با آن‌ها بود، اما همواره «متواضع و دلپذیر» بود. این مرد پرانرژی معتاد به کارِ «قدکوتاه و ریزه میزه، همیشه کت و شلوارهای ارزانِ چروک‌دار

1. Yuzovka

می‌پوشید»، و با آن لهجهٔ لنینگرادی‌اش می‌توانست هر کسی را مجذوب خود کند. ییژوف در آغاز خجالتی بود اما با آن حس طنزِ تندش می‌توانست آدم بانشاط و بامزه‌ای باشد. او اندکی می‌شلید اما صدای خوبی داشت، گیتار می‌نواخت و گوپکا می‌رقصید. ییژوف آدم بسیار کوتاه قدی بود ـ او با قد ۱۵۱ سانتی‌متری‌اش، کم و بیش به یک کوتوله می‌مانست.

ییژوف، سال ۱۸۹۵ در خانواده‌ای فقیر، از پدری قهوه‌خانه‌دار و مادری مستخدمه، در یک شهر کوچک لیتوانیایی متولد شد. او، مثل ورشیلف و کاگانوویچ، تحصیلات ابتدایی و متوسطهٔ خود را به‌صورت ناقص به اتمام رساند و سپس در کارخانهٔ پوتیلفِ سن پیترزبورگ مشغول کار شد. ییژوف، از همان آغاز جوانی عشق عجیبی به کتابخوانی پیدا کرد به‌طوری که دوستان نزدیکش لقب «کولیای کرمِ کتاب» را روی او گذاشتند. اما این مرد جوان از فضایلِ مدیریتی بلشویکی نیز برخوردار بود؛ فضایلی مثل شور و شوق و انرژی زیاد، قاطعیت، نبوغ سازماندهی و یک حافظهٔ عالی. این ویژگی آخر ـ حافظهٔ عالی ـ مخصوصاً یک موهبت بوروکراتیک ارزشمند به‌شمار می‌رفت؛ موهبتی که استالین از آن به عنوان «نشانه‌ای از شعور بالا» نام می‌برد. ییژوف کوتاه‌تر از آن بود که قادر به خدمت در ارتش تزاری باشد. او در سال ۱۹۱۹ به ارتش سرخ پیوست. کار وی در این ارتش تعمیر تفنگ‌های معیوب بود. ییژوف برای اولین‌بار در شهر ویتیپسک، با پشتیبان خود، کاگانوویچ، آشنا شد. او تا سال ۱۹۲۱ در جمهوری تاتارستان کار می‌کرد. مردم این جمهوری از ییژوف متنفر بودند زیرا این صاحب‌منصب بلشویک، فرهنگ محلی تاتارها را خوار می‌شمرد و به آن‌ها بی‌احترامی می‌کرد. ییژوف به هنگام حضورش در تاتارستان به شدت بیمار شد. این بیماری سرآغازی بود بر بیماری‌های بعدی وی. ییژوف باید در همین دوران با استالین ملاقات کرده باشد. در ژوئن ۱۹۲۵، ییژوف به دبیری کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست قرقیزستان ارتقای مقام یافت. او در پی پایان تحصیلاتش در آکادمی کمونیست، برای کار به کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی فراخوانده شد و سپس معاون وزیر [کمیسر] کشاورزی شد. در نوامبر ۱۹۳۰، استالین شخصاً ییژوف را در دفتر کار خویش به حضور پذیرفت. ییژوف، بنا به پیشنهاد کاگانوویچ، در جلسات دفتر سیاسی حضور پیدا کرد. او در اوایل دههٔ سی، به ریاست «ادارهٔ انتصابات پرسنلی کمیتهٔ مرکزی» منصوب شد و به کاگانوویچ در پاکسازی درون حزبی سال ۱۹۳۳ کمک کرد. ییژوف در جریان همین حوادث بود که نشان داد چه مهارتی در زد و بندهای بوروکراتیک پشت پرده دارد. اما دست به نقد نشانه‌هایی از خطر و پیچیدگی وجود داشت.

یکی از همکاران ییژوف بعدها گفت: «من هیچ کارمندی بهتر از او سراغ نداشتم. کافی بود وظیفه‌ای را به او محول کنید تا آن را به نحوِ احسن انجام بدهد؛ بدون این‌که نیازی باشد که او را

چک کنید یا زیرنظر داشته باشید.» اما این بوروکراتِ خوب، مسئله‌ای داشت: «او نمی‌دانست که کی و کجا باید توقف کند.» در حین دوران «وحشت بزرگ» چنین خصوصیتی در یک بلشویک می‌توانست هم ستودنی باشد هم مرگبار، اما خصوصیت مذکور به زندگی خصوصی ییژوف نیز سرایت کرد.

شوخی‌های خرکی ییژوف گاهی وقت‌ها خیلی احمقانه و چندش‌آمیز می‌شد. برای مثال یکی از شوخی‌هایش راه اندازی مسابقهٔ گوزپرانی در بین کمیسرهای بلشویک بود. ییژوف به برپایی جلسات سکس گروهی با فواحش علاقه‌مند بود اما در عین‌حال از سکس با همجنسان خویش نیز لذت وافر می‌برد. ییژوف همخوابگانِ مُذکّر خود را از بینِ شاگردانِ دوستِ خیاطش، یا از بین سربازانِ نگهبانِ دفترش انتخاب می‌کرد. یکی از معروف‌ترین معشوقه‌های مذکر وی، فیلیپ گولوشچکین، بود؛ همان کسی که در سال ۱۹۱۸ ترتیبِ اعدامِ آخرین تزار روسیه و خانواده‌اش را داده بود. تنها تفریح دیگر ییژوف، جدای از زناکاری با این و آن، ساختن و جمع‌آوری قایق‌های اسباب‌بازی بود. این مرد بی‌ثبات و از حیث جنسی گیج و سرگردان، و همیشه تحت فشار، ضعیف‌تر از آن بود که قادر به رقابت با بولدوزرهایی مثل کاگانوویچ باشد، تا چه رسد به این‌که بخواهد با شخص استالین طرف شود. ییژوف از بیماری‌های مُزمنِ فراوانی رنج می‌برد؛ از خارش پوست و داءالصدف گرفته تا سل و آنژین و سیاتیک؛ چیزهایی که آن‌ها در مجموع به آن «ضعف اعصاب» می‌گفتند. او غالباً دچار افسردگی‌های شدید می‌شد و به همین دلیل به خوردن افراطی مشروب رو می‌آورد. اما استالین همیشه مواظب بود که ییژوف را از حیث بدنی سالم نگهدارد زیرا فعلاً به توانایی‌های مدیریتی وی نیاز مبرمی داشت.

استالین با روی باز ییژوف را به حلقهٔ اطرافیان خویش پذیرفت. ییژوف به قدری خودش را خسته کرده بود که استالین اصرار کرد که وی باید برای مداوای خویش استراحت بیش‌تری بکند. استالین در سپتامبر ۱۹۳۱ نوشت: «ییژوف خودش مخالفِ [استراحت بیش‌تر] است اما آن‌ها [پزشکان] می‌گویند که او [به این استراحت طولانی] نیاز دارد. بگذارید که او به یک تعطیلات طولانی برود و برای دو ماه یا بیش‌تر در آبستومان[1] بماند.» استالین که دوست داشت اسامی مستعار روی آدم‌های مورد علاقه‌اش بگذارد اسم ییژوف را گذاشته بود «ییژویکای من» (به معنای «تمشکِ سیاهِ» من). یادداشت‌های استالین به ییژوف غالباً تند و بی‌ملاحظه بود: «به رفیق ییژوف. خدمتِ طرفِ مربوطه برس» یا «خوب گوش‌هایت را باز کن و دست به‌کار شو». با این وجود، استالین غریزتاً جان مایهٔ ییژوف را خوب می‌شناخت. یادداشت تاکنون منتشر نشدهٔ زیر که استالین آن را در اگوست ۱۹۳۵ به دستیار خود، ییژوف، نوشته به خوبی نوع رابطهٔ استالین با

---

1. *Abastuman*

ییژوف را نشان می‌دهد: «موقعی که تو چیزی می‌گویی، همیشه آن را انجام می‌دهی!» این، محور اصلیِ رابطهٔ کاری آن‌ها بود. موقعی که ورا تریل[1]، که خاطراتش همچنان چاپ نشده باقی مانده، با ییژوف در اوج دوران قدرتش دیدار کرد، متوجه شد که این مرد به قدری در درکِ خواسته‌های دیگران تیزفهم است که عملاً قادر است «جملهٔ ناتمامِ طرف مقابل را کامل کند.» ییژوف تحصیلات عالی آن‌چنانی‌ای نداشت اما بسیار زیرک، توانمند، تیزفهم و مطلقاً بی‌اعتنا به محدودیت‌های اخلاقی بود.

ییژوف به تنهایی برکشیده نشد: همسر او نیز به جذاب‌ترین، پرزرق و برق‌ترین و عملاً به فتان‌ترین زنِ دربار استالین مبدل شد. برحسب اتفاق، مندیلشتامِ شاعر، از نزدیک شاهدِ روابط عاشقانهٔ ییژوف با همسرِ آتی‌اش بود. در یکی از آن اتفاق‌های شگفت‌انگیزِ تاریخ، بهترین شاعر روسیه با بزرگ‌ترین قاتل روسیه برای مدتی همسفر شدند. در سال ۱۹۳۰، مندیلشتام و همسرش برای گذراندن تعطیلات به استراحتکده‌ای[2] در سوخومی رفتند. آن‌ها که در اتاق زیر شیروانی ویلا اقامت داشتند به زودی متوجه شدند که ییژوف و همسرش نیز در طبقهٔ پایین همین استراحتکده (ویلا) اقامت دارند. همسر ییژوف در این زمان یک مارکسیست تحصیل‌کرده به اسم آنتونینا تیتوا بود. این دو در سال ۱۹۱۹ با یکدیگر آشنا شده و ازدواج کرده بودند. حالا در سال ۱۹۳۰، زن و شوهر رابطهٔ سردی با هم داشتند. مندیلشتام‌ها شاهد بودند که آنتونینا ییژووا روزها روی صندلی تاشو دراز می‌کشد، کتاب *سرمایهٔ* مارکس را می‌خواند و آفتاب می‌گیرد و در عین‌حال با یک بلشویک قدیمی لاس خشکه می‌زند. ییژوف نیز همزمان برای خودش معشوقه‌ای پیدا کرده بود. او صبح‌های زود از خواب برمی‌خاست و برای این دختر جوان گل‌های رُز می‌چید. مندیلشتام‌ها شاهد بودند که ییژوف چگونه از آن دختر دلبری می‌کند و سعی در تور کردن وی دارد. معشوقهٔ جوانِ ییژوف، بر خلافِ آنتونینا، یک زنِ امروزی فتان و زیبا بود که با نویسندگان مطرح روسیه ارتباط دوستانهٔ نزدیک داشت و پیشاپیش ییژوف را به آن‌ها معرفی کرده بود. ییژوف همان سال از آنتونینا طلاق گرفت و با معشوقهٔ جوان خود ازدواج کرد.

---

1. Vera Trail

۲. این ویلای بزرگ توسط یک میلیونر یهودی ساخته شده بود. ویلای مذکور که حالا به «خانهٔ استالین» معروف است، ویلای محبوب سران رژیم شوروی بود. دزیرزینسکی، بنیانگذار تشکیلات امنیتی شوروی، تعطیلات خود را غالباً در این ویلا سپری می‌کرد. زمانی که لنین مرد، تروتسکی در همین ویلا مشغول سپری کردن تعطیلات خود بود زیرا استالین و اورژونیکیدزه کلکی سوارکرده بودند تا تروتسکی نتواند در مراسم تشییع جنازهٔ لنین در مسکو حاضر شود. استالین بعد از جنگ جهانی دوم، به این ویلا زیاد رفت و آمد می‌کرد. یک اتاق بزرگ بیلیارد برای استالین به ویلا اضافه کردند. استالین در محوطهٔ ویلا درختان لیمو کاشت. من (مؤلف کتاب) یک شب را تک و تنها در این ویلای عجیب سپری کردم، احتمالاً در اتاق زیر شیروانی مندیلشتام.

ییوگنیا فایگنبرگ[1]، لاغر و ترکه‌ای، با چشمان درخشان، دختر ۲۶ سالهٔ یهودی‌ای بود از اهالی شهر گومیل[2] که در سرزندگی و اغواگری حریف نداشت. این عاشقِ پروپا قُرصِ ادبیات، به اندازهٔ شوهر جدیدش، بوالهوس و بی‌قید و بند بود. ییوگنیا ییژووا (فایگنبرگ) همان شور و شوق مسالینا[3] را داشت بدون این‌که به اندازهٔ او دغل و مکار باشد. او ابتدا با کارمندی به اسم خایوتین و سپس با دیپلماتی به اسم گادون ازدواج کرد. گادون به انگلستان اعزام شد تا در سفارت شوروی در لندن کار کند. ییوگنیا هم همراه او به خارج رفت اما موقعی که گادون به شوروی بازگشت، ییوگنیا ترجیح داد در خارج بماند. او سپس به برلین رفت و در سفارت شوروی در برلین به عنوان تایپیست مشغول کار شد. و در همین‌جا بود که ییوگنیا با ایساک بابل، بُتِ ادبی محبوبش، آشنا شد. ییوگنیا با گفتن این جملهٔ کلیشه‌ای به بابل، وی را مسحور خویش ساخت: «شما مرا نمی‌شناسید اما من شما را خیلی خوب می‌شناسم.» این کلمات بعدها معانی و تعابیر وحشتناکی پیدا می‌کردند.

ییژووا در بازگشت به مسکو با «کولیا» ییژوف آشنا شد. ییوگنیا آرزو داشت که یک محفل ادبی در خانه‌اش داشته باشد. ییژوف این آرزوی ییوگنیا را برآورده ساخت. از این پس، ایساک بابلِ نویسنده و لئونید اوتسُف، ستارهٔ موسیقی جاز، جای ثابتی در خانهٔ ییژوف‌ها پیدا کردند. و در همین دوران بود که ییوگنیا از اوسیپ مندیلشتامِ شاعر و همسرش پرسید: «پیلنیاک[4] به دیدن ما می‌آید. شما به دیدن چه کسی [مقامی] می‌روید؟» اما ییژوف در عین‌حال به طرز دغدغه‌واری متعهد به انجام کارهای استالین بود؛ نویسندگان برای وی چندان جالب نبودند. تنها مقام بلندمرتبه‌ای که با ییژوف‌ها رابطهٔ دوستانه داشت سرگو و همسرش زینا بود: عکس‌ها، این دو زوج را در کنار هم به هنگام تعطیلات نشان می‌دهد. اتری، دختر سرگو، به‌خاطر می‌آورد که «ییوگنیا خیلی بهتر از دیگر همسران مقامات بلشویک لباس می‌پوشید.»

در سال ۱۹۳۴ ییژوف دوباره به قدری خسته شد که تقریباً از پا افتاد. سراسر بدنش را جوش و کورک فرا گرفته بود. استالین که در آن زمان همراه کیرف و ژدانف در تعطیلات به سر می‌برد،

---

1. Yevgenia Feigenberg

۲. Gomel؛ شهری در جنوب شرقی روسیه سفید با چهارصد هزار نفر جمعیت.ـم.

۳. مسالینا، شخصیت اصلی رمان *مسالین زُمانِ باستان* نوشتهٔ آلفرد ژاری (۱۸۷۹-۱۹۰۷)، نویسندهٔ فرانسوی است که در سال ۱۹۰۱ منتشر شد. این رمان کوششی در راه توضیح فساد اخلاقی در روم زمان امپراتور کلاودیوس است. مسالینا همسر فتان و شهوانی امپراتور است که در روسپی‌خانه‌ها شهوات خود را فرو می‌نشاند. مسالینا سمبل و نماد زن آتشین مزاج است که برای فرونشاندن شهوات خود هیچ حد و مرزی نمی‌شناسد.ـم.

۴. داستان‌نویس مشهور روس که آثارش مورد پسند رژیم شوروی نبود.ـم.

یژوف را به میتل اروپا[1] فرستاد تا از بهترین و لوکس‌ترین رسیدگی‌های پزشکی موجود بهره‌مند شود. استالین به دوینسکی، معاونِ پاسکربیشیف، دستور داد که یادداشت رمز زیر را به سفارت شوروی در برلین بفرستد: «من از شما می‌خواهم که بیش‌ترین رسیدگی را به یژوف بکنید. او جداً بیمار است و من نمی‌توانم وخامت حال او را دقیقاً ارزیابی کنم. به او کمک کنید و کاملاً در معالجهٔ وی کوشا باشید... او مرد خوبی است و همین‌طور کارگر [مدیر] بسیار ارزشمندی است. ممنون خواهم شد اگر منظماً دربارهٔ روند معالجاتی وی به کمیتهٔ مرکزی گزارش بدهید.»[2]

هیچ‌کس مخالفِ ارتقای مقامِ یژوف نبود. برای مثال خروشچف معتقد بود که ارتقای مقامِ یژوف عمل پسندیده و قابل ستایشی است. بوخارین به «خوش قلبی و وجدان پاک» یژوف احترام می‌گذاشت، گرچه متوجه شده بود که او در مقابل استالین بدجوری خود را خوار و حقیر می‌کند که البته در آن دوران ویژگی چندان نادری نبود. تمشک سیاه شب و روز بلاوقفه با یاگودا همکاری می‌کرد تا از زینوویف، کامینیف و دیگر متحدانِ بدبختشان این اعتراف را بگیرد که آن‌ها مسئولِ قتل کیرف و هر عملِ شریرانهٔ دیگری بوده‌اند.

خیلی طول نکشید که مشتِ آهنین و مهلکِ تمشک سیاه [یژوف] بر سرِ یکی از قدیمی‌ترین دوستانِ استالین فرود آمد: ابل ینوکیدزه. این مرد عیاشِ خوش‌مشرب که همه‌کارهٔ بالشوی بالت بود، از اغفالِ دخترانِ جوان و کم‌سن و سال لذت می‌برد. ابل مخصوصاً به بالرین‌های نوجوان علاقهٔ خاصی داشت. دفترکار ابل همیشه پر از انواع دخترها بود؛ دخترهایی که باید دورانداخته می‌شدند و دخترهایی که باید جایگزین آن‌ها می‌شدند تا هوس‌های سیری‌ناپذیر ابل را تسکین می‌دادند. دفترکار ابل کم و بیش شبیه به یک روسپی‌خانه از نوع بلشویکی‌اش شده بود.

اطرافیان نزدیک استالین از اعمال و رفتار این‌چنینی ابل شاکی بودند و مدام دربارهٔ آن حرف

1. Mitteleuropa

۲. درست در همان زمانی که استالین به همراه دوستان عزیزش، ژدانف و کیرف، مشغول کار بر روی تدوین تاریخ نوین روسیه بود، گزارش‌های دقیقی در خصوص وضعیت سلامتی رفیق «ارزشمند»ش، یژوف، دریافت می‌کرد. مورد یژوف یک تصویر کلاسیک از دغدغهٔ حزب در خصوص نظارت بر هر امر جزیی در زندگی رهبرانش است. سفارت شوروی در برلین پنج روز بعد گزارش داد: «حمام‌های رادیواکتیو در بادگشتاین وضع سلامتی رفیق یژوف را بهبود بخشیده است.» سفارت چند روز بعد دوباره گزارش داد: «بیمار بعد از گرفتن حمام‌های رادیواکتیو احساس می‌کند که هیچ انرژی‌ای ندارد. برای وی یک رژیم غذایی تجویز شده اما همچنان پشت سر هم سیگار می‌کشد. خوشبختانه جوش‌های روی بدنش برطرف شده است.» کمیتهٔ مرکزی دستور داد که مبلغ گزاف هزار روبل برای معالجهٔ یژوف پرداخت شود. یژوف بعداً مشکل آپاندیس پیدا کرد. کاگانوویچ از مسکو به وی توصیه کرد که «جراحی نکن مگر این‌که کاملاً ضروری باشد.» یژوف سپس برای استراحت به ایتالیا رفت و پس از مدتی، در ماه پاییز به کشور بازگشت.

می‌زدند. ماریا اسوانیدزه در دفترچهٔ خاطرات روزانهٔ خود نوشت: «ینوکیدزهٔ عیاش و لذت‌طلب هرجا که می‌رود بوی گندی از خودش به جا می‌گذارد. او از این‌که زنان شوهردار را از راه به در کند، خانواده‌ها را متلاشی کند و دخترهای جوان را فریب بدهد، لذت می‌برد. ابل ینوکیدزه که امکانات مادی فراوانی در اختیار دارد، از این امکانات برای ارضای شهوات شخصی خویش استفاده می‌کند؛ او دخترها و زن‌ها را می‌خرد.» ماریا اسوانیدزه مدعی شد که ینوکیدزه «از حیث جنسی، غیرعادی است. او هر روز که می‌گذرد بیش‌تر به دخترهای کم‌سن و سال متمایل می‌شود، به‌طوری که حالا کارش به این‌جا رسیده که به سراغ دختر بچه‌های نُه تا یازده ساله می‌رود. او با دادن رشوه به مادران این دخترها، سبیل آن‌ها را چرب می‌کند.» ماریا نزد استالین از فساد اخلاقی ابل ینوکیدزه گِله کرد. استالین حالا با علاقهٔ بیش‌تری به این نوع گلایه‌ها گوش می‌کرد زیرا وی از مدت‌ها پیش، از سال ۱۹۲۹، اعتماد خود را به ابل از دست داده بود.

ابل که پدر تعمیدی نادیا بود از مرزِ میانِ خانواده و سیاست در زندگی استالین عبور کرده بود. عبور از این خط قرمز، عوارض مرگباری برای وی از پی می‌آورد. ابل دوست مهربان و سخاوتمندی برای چپ و راست بود. او گرچه با «قانون یکم دسامبر» مخالفت نیم‌بندی کرده بود اما فساد اخلاقی‌اش تجسم‌بخشِ زوالِ اخلاقیِ طبقهٔ حاکم [اشرافیت نوین] بود. ابل تنها مقام فاسد رژیم نبود: استالین بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد که مُشتی خوکِ کثیف دور تا دور وی را گرفته‌اند. استالین همیشه، حتی در بین درباریانِ همیشه شاد و شنگولش، احساس تنهایی و عزلت می‌کرد. او، همین اواخر، در سال ۱۹۳۳، از ابل خواسته بود که تعطیلاتش را همراه وی سپری کند. استالین در مواقعی که در مسکو به سر می‌برد، غالباً از میکویان و آلیوشا اسوانیدزه می‌خواست که شب‌ها پیش وی بمانند. میکویان چندباری شب‌ها پیش استالین ماند اما همسرش از غیبت‌های شبانهٔ وی ناراحت بود. میکویان به استالین می‌گفت: «آخر این زن چگونه می‌تواند مطمئن شود که من شب‌ها را واقعاً در کنار استالین می‌مانم؟» آلیوشا، که برای استالین در حکم «یک برادر» بود، بیش از هرکس دیگری شب‌ها پیش استالین می‌ماند.

عاملِ تسریع‌کننده در سقوط ابل ینوکیدزه، سوژهٔ محبوب استالین بود: تاریخ. نقشِ فرد در روند حوادث تاریخی برای بلشویک‌ها همان قدر اهمیت داشت که علمِ رجال [تبارشناسی] برای شوالیه‌های قرون وسطا. موقعی که کتابِ ابل، تحت عنوانِ *چاپخانه‌های مخفی بلشویکی* چاپ شد، مخلیس سردبیر *پراودا*، نسخه‌ای از آن را همراه با یادداشت زیر برای استالین فرستاد: «بعضی از قسمت‌ها که علامت‌گذاری شده نیاز به‌نظر شما دارد....» حاشیه‌نویسی‌های استالین بر کتاب مذکور گویای عصبانیتِ شبه بلیمپی[1] اوست: «اشتباه است!»، «چرندیات» و «پرت و پلا».

---

۱. کلنل بلیمپ، یک کاراکترِ کارتونی مخلوقِ دیوید لو است؛ سمبل و نماد یک آدم متکبر و خودبزرگ بین با عقاید کهنه و به شدت محافظه‌کارانه.ـ م.

موقعی که ابل ینوکیدزه مقاله‌ای دربارهٔ فعالیت‌های انقلابی‌اش در باکو نوشت، استالین بر حاشیهٔ این مقاله نوشت «ها ـ ها ـ ها!» و سپس آن را تکثیر و بین اعضای دفتر سیاسی پخش کرد. ینوکیدزه در کتاب و مقاله‌اش یک اشتباه مرگبار مرتکب شده و آن اجتناب از دروغگویی در خصوص عملکردهای استالین در دوران قبل از انقلاب بود. استالین توقع داشت که ینوکیدزه از «شاهکارها» و «دلاوری‌های» وی در قفقاز داد سخن بگوید اما ینوکیدزه تن به این دروغگویی‌ها نداده بود. این رویکرد ینوکیدزه قابل درک بود زیرا عمدهٔ فعالیت‌های انقلابی در باکوی قبل از انقلاب توسط خود او سازماندهی شده بود، و نه استالین.

ینوکیدزه گلایه کرد که «او [استالین] دیگر بیش‌تر از این از من چه می‌خواهد. من هر کاری را که او می‌گوید، دارم انجام می‌دهم اما مثل این‌که برایش کافی نیست. او از من می‌خواهد که اذعان کنم که او یک نابغه است.»

دیگر مقامات به اندازهٔ ینوکیدزه مغرور نبودند. در سال ۱۹۳۴، نستور لاکوبا کتاب تاریخی چاپلوسانه‌ای منتشر کرد که در آن از نقش قهرمانانهٔ استالین در باتومیِ قبل از انقلاب داد سخن رفته بود. لاورنتی بریا نیز برای این‌که از قافله عقب نماند، گروهی از مورخان گوش به فرمان را گرد هم آورد تا کتابِ *دربارهٔ تاریخ سازمان‌های بلشویکی در قفقاز* را، که تاریخِ به شدت تحریف شده‌ای از مبارزات بلشویکی در قفقاز بود، به رشتهٔ تحریر درآورند. بریا در اواخر سال ۱۹۳۴ کتاب مذکور را تحت نامِ خودش به عنوان مؤلف، منتشر کرد.

بریا این کتاب را به «استاد عزیز و پرستیدنی‌ام، استالین کبیر» تقدیم کرد.

حالا پای ابل ینوکیدزه به قضیهٔ مرگ نادیا نیز کشیده شده بود: ییژوف اعلام کرد که یک سلول تروریستی را در داخل کرملین «کشف» کرده که ابل آن را اداره می‌کرده است. انکاود [تشکیلات امنیتی] یک صد و ده تن از کارمندان، خدمتکاران و زیردستی‌های ینوکیدزه را به جرم شرکت در فعالیت‌های تروریستی دستگیر کرد. سناریوهای استالینیستی همیشه واجدِ یک زیبایی شیطنت‌وار بودند: اعلام شد که یک «کُنتس» سعی داشته با مسموم کردن صفحات کتاب‌های استالین وی را به قتل برساند. دو تن از متهمینِ بیچاره به مرگ و بقیه از پنج تا ده سال اقامت در اردوگاه کار اجباری محکوم شدند. مثل هر اتفاق دیگری که حول و حوش استالین رخ می‌داد، این «پروندهٔ کرملینی» هم زوایای متعددی داشت: هدف آن‌ها فقط ینوکیدزه نبود بلکه می‌خواستند کرملین را از عناصر بالقوه غیروفادار پاک کنند، و قضیه به‌نحوی هم به نادیای مرحوم نیز مربوط می‌شد. خدمتکاران کرملین زیر نظر ینوکیدزه کار می‌کردند و حالا یک خدمتکار زن به جرم «شایعه‌پراکنی» در خصوصِ خودکشی نادیا، دستگیر شده بود. استالین یقیناً

فراموش نکرده بود که این ینوکیدزه بود که ذهنِ نادیا را از حیث سیاسی دچار «انحراف» ساخته و همچنین او اولین کسی بود که جنازهٔ نادیا را دیده بود.

ینوکیدزه پس از این‌که وادار به انتشار یک «غلط کردم نامه» شد، از کار برکنار گردید و سپس در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی هدفِ حملاتِ بسیار تند یـیژوف و بـریا قـرار گـرفت. تـمشک سـیاه [ییژوف] اولین کسی بود که چوبه‌های‌دار را برای ینوکیدزه برپا ساخت. او در جلسهٔ پلنوم گفت: «زینوویف و کامینیف تنها از حیث اخلاقی در قضیهٔ قتلِ کیرف مسئول نیستند، آن‌ها این قتل را برنامه‌ریزی کردند... ینوکیدزه هم مقصر است زیـرا خـودپسندی جـنایتکارانـهٔ وی و نـابینایی سیاسی‌اش به ضدانقلابیون زینوویفی ـکامینیفی و تروریست‌های تروتسکیستی اجازه داده بود تا شبکه‌های خود را در داخلِ کرملین گسترش دهند و همزمان طرحِ قتلِ رفیق استالین را بریزند.» او مدعی شد: «آن‌ها نزدیک بود تقریباً جان رفیق استالین را بگیرند.» ییژوف ادامه داد: «ینوکیدزه شاخص‌ترین نمونه از کمونیست‌های خودخواه و فاسدی است که به بهای لطمه زدن به حزب و حکومت، می‌خواهد نقش آدم‌های جنتلمنِ لیبرال را بازی کند.» ینوکیدزه با مقصر عنوان کردن یاگودا سعی کرد از خودش دفاع کند: «من هیچ فردی را بدون کسب اجازه از تشکیلات امنیتی کشور استخدام نکرده‌ام!»

یاگودا جواب داد: «حقیقت ندارد!»

ینوکیدزه پافشاری کرد: «حقیقت دارد! من بیش‌تر از هرکس دیگری، می‌توانم خطاهای بزرگ شما را پیداکنم. این خطاها در حدی است که از آن باید به عنوان خیانت نام برد...»

بریا وسط حرف ینوکیدزه پرید و ضمن محکوم ساختن کمک‌های مالی سخاوتمندانهٔ وی به رفقای مغضوب، گفت: «در هر حال هیچ فرقی نمی‌کند؛ چرا تو به این افراد پول قرض می‌دهی و به آن‌ها کمک می‌کنی؟»

ینوکیدزه، ضمن اشاره به یک دوست قدیمی که قبلاً درگروه اپوزیسیون فعال بود، جواب داد: «یک دقیقه صبر کنید... من گذشته و حال این آدم را بهتر از بریا می‌شناسم.»

بریا گفت: «ما موقعیتِ فعلی این فرد را خیلی خوب می‌شناسیم.»

ینوکیدزه جواب داد: «در هر صورت، من شخصاً به او هیچ کمکی نکردم.»

بریا گفت: «این فرد یک تروتسکیستِ فعال است.»

استالین مداخله کرد و گفت: «مراجع قدرت شوروی او را تبعید کرده‌اند.»

میکویان خطاب به ینوکیدزه گفت: «تو به نحو غلطی عمل کرده‌ای.»

ینوکیدزه پذیرفت که مقداری پول به همسر یک عضو دیگر اپوزیسیون داده است.

سرگو گفت: «چرا این‌کار را کردی؟»

ینوکیدزه گفت: «برای این‌که این زن گرسنه بود و برای کمک به من متوسل شده بود.»
سرگو گفت: «حالا چیَ می‌شد اگر این زن ازگرسنگی می‌مرد؟ چی می‌شد اگر او ریق آخر را سر می‌کشید؟ اصلاً این قضیه به تو چه مربوط است؟»
ورشیلف بر سر ینوکیدزه فریاد کشید: «تو دیگر چه جور آدمی هستی؟ بچه شدی؟»
در این میان، برخی از مقامات به یاگودا برای بی‌توجهی‌اش به تمهیداتِ امنیتیِ سفت و سخت‌تر حمله کردند. او این‌گونه از خودش دفاع کرد: «گناهم را می‌پذیرم... من باید از همان آغاز محکم گلوی ینوکیدزه را می‌فشردم...»
سپس مسئلهٔ چگونگی مجازات ینوکیدزه مطرح شد. عدم توافقی در این مورد وجود داشت. کاگانوویچ گفت: «من باید اذعان کنم که هیچ‌کس متوجه رفتارهای مشکوک ینوکیدزه نشد، بجز رفیق استالین که فوراً بوی خائن را استشمام کرد...» اینِ خائن نهایتاً از کمیتهٔ مرکزی و (موقتاً) از حزب اخراج شد.
چند روز بعد، در ویلای کونتسوو، یک استالینِ عبوس ناگهان لبخندی به ماریا اسوانیدزه زد و از او پرسید: «آیا خوشت آمد که ابل را مجازات کردیم؟» ماریا از تصفیهٔ به تأخیر افتادهٔ این مرد فاسدِ منحرف احساس خشنودی می‌کرد. در روز اول ماه مه [روز جهانی کارگر]، ژنیا و اسوانیدزه‌ها به استالین و کاگانوویچ ملحق شدند تا به اتفاق کبابی بپزند و بخورند. رهبر معظم عصبی بود تا این‌که زن‌ها شروع کردند به وراجی و جر و بحث با هم. آن‌ها سپس به سلامتی نادیا نوشیدند. استالین گفت: «نادیا مرا زمین‌گیر کرد؛ او بعد از این‌که یاشا [یاکف، پسر استالین از زن اولش] به خودش شلیک کرد، چگونه توانست خودش را بکشد؟»[1]

۱. سوتلانا، بدون توجه به سقوط «عمو ابل»اش، تصمیم گرفت به ویلای خانوادگی در لیپکی برود. این ویلا که تماماً بنا به سلیقهٔ نادیا دکور شده بود، ازجمله اقامتگاه‌های محبوب وی در ایام تعطیلی به‌شمار می‌رفت. ماریا اسوانیدزه نوشت «با این‌که رفتن به این ویلای خاطره‌انگیز برای جوزف دشوار بود، اما قبول کرد که به آن‌جا برود.» همهٔ اعضای خانواده، به همراه میکویان، با اتومبیل عازم ویلا شدند. استالین با میکویان خیلی گرم گرفت. سوتلانا از پدرش پرسید که آیا می‌تواند برای شام بماند. استالین به او اجازه داد. واسیلی هم موقع شام حضور داشت و دوست داشت که مدام درکنار بزرگ‌ترها باشد.

۱۵

تزار سوار مترو می‌شود

استالین، کاگانوویچ و سرگو، درگیر و دارِ قضیهٔ ینوکیدزه، در جشن تولدِ دایهٔ محبوب سوتلانا شرکت کردند. «جوزف برای دایه یک کلاه و جوراب‌های پشمی خریده بود.» او با مهربانی هرچه تمام از ظرف غذای خودش برای سوتلانا غذا می‌کشید. همهٔ میهمانان به‌خاطر راه‌اندازی متروی بزرگ مسکو، که متروی کاگانوویچ نام‌گذاری شده بود، غرق در هیجان و خوش‌بینی بودند. این شاهکار چشمگیر شورویایی با سالن‌های پوشیده از سنگ مرمرش شبیه کاخ‌ها از کار درآمده بود. آن روز، روز افتتاح مترو بود. کاگانوویچ، خالقِ مترو، ده تا بلیط برای سوتلانا، خاله‌های او و محافظین آن‌ها آورده بود تا گشتی با این متروی تازه تأسیس بزنند. ناگهان استالین، تحت تشویق ژنیا و ماریا، اعلام کرد که او نیز می‌خواهد مترو را از نزدیک ببیند.

این تغییر در برنامه، منجر به چنان «آشوب و هیجانی» در بین درباریان استالین شد که ماریا در دفترچهٔ خاطرات خود مفصلاً به آن پرداخت. درباریان به قدری از این گردشِ غیرمنتظره و از پیش برنامه‌ریزی نشده دستخوش هیجان عصبی شدند که ظرف چند دقیقه پای نخست‌وزیر و تقریباً نیمی از اعضای دفتر سیاسی را به وسط کشیدند. همهٔ مقامات پیشاپیش در لیموزین‌های خود نشسته و آمادهٔ حرکت به سوی ایستگاه مترو بودند که مولتف از آن سوی حیاط کرملین دوان دوان به طرف استالین آمد تا به اطلاع وی برساند که «چنین سفری بدون آمادگی‌های قبلی می‌تواند خطرناک باشد.» کاگانوویچ که «بیش از همه احساس نگرانی می‌کرد و رنگش هم پریده بود» پیشنهاد کرد که نیمه‌شب، زمانی که مترو تعطیل است، به دیدن آن بروند. اما استالین اصرار کرد که همین الان راه بیفتند. لیموزین‌های حاملِ مقامات، خانم‌های دربار، بچه‌ها و نگهبانان با سرعت زیاد از کرملین خارج شدند و راهی ایستگاه مترو شدند. آن‌ها به محض رسیدن به

ایستگاه با عجلهٔ بسیار از پله‌ها پایین رفتند تا تونل‌های کاگانوویچ را از نزدیک ببینند. استالین و همراهانش روی سکو رفتند تا سوار واگن مترو شوند اما هیچ واگنی به چشم نمی‌خورد. آدم می‌تواند تصور کند که در این لحظات کاگانوویچ بیچاره چه تلاش دیوانه‌واری می‌کرده تا واگنی را هرچه سریع‌تر پیدا کرده و به حضور استالین بیاورد. مردم که متوجه حضور استالین شده بودند فریادِ خوشامدگویی سر دادند. استالین بی‌صبرانه منتظر ورود قطار مترو بود. عاقبت سروکلهٔ واگنی پدیدار شد. استالین و همراهانش شادمانانه و عجولانه سوار قطار شدند.

آن‌ها در ایستگاه بعدی، اوخوتنی ریاد، پیاده شدند تا آن‌جا را از نزدیک ببینند. مردمِ مشتاق و هیجان‌زده دور تا دور استالین را گرفته بودند. ماریا اسوانیدزه از شدت ازدحام مردم، محکم به یک ستون اصابت کرد. اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد اما مأموران امنیتی نهایتاً موفق به کنترل اوضاع شدند. واسیلی از ازدحام مردم وحشت‌زده شده بود. اما استالین شاد و شنگول به‌نظر می‌رسید. سپس یک بلوای روسی تمام عیار رخ داد. استالین که قبلاً تصمیم گرفته بود به خانه بازگردد ناگهان تغییر عقیده داد و اعلام کرد که مایل است در ایستگاه آربات از قطار پیاده شود. دوباره مردم چنان ازدحامی به راه انداختند که دست کمی از یک بلوای تمام عیار نداشت. عاقبت به هر ترتیبی که بود، جمعِ بازدیدکنندگان به کرملین بازگشتند. واسیلی در جریان این گردش زیرزمینی چنان مضطرب شده بود که حالا در رختخوابش مدام گریه می‌کرد. پزشکان مقداری داروی آرام‌بخش والرین به او خوراندند تا شب را راحت بخوابد.

این گردش کذایی باعث شد تا روابط میان مقامات بالای حکومت و زنان خانواده‌های علیلویف و اسوانیدزه [اقوام سببی استالین] حسابی شکرآب شود. کاگانوویچ این زن‌ها را متهم کرد که استالین را تشویق به بازدیدِ ناگهانی از مترو کرده بودند؛ یک بازدید بدون برنامه‌ریزی قبلی که می‌توانسته بسیار خطرناک باشد. او بر سر زن‌ها غر می‌زد که «حداقل ای کاش قبلاً به من خبر داده بودید تا برنامه‌ریزی‌های لازم را می‌کردم.» سرگو نیز در جریان ازدحامِ مترو به زمین خورده و سرش شکسته بود. دورا خازان، که در پی احرازِ مقامِ وزارتِ صنایع سبک بود، اعتقاد داشت که «این زن‌های سطحی و سبک مغز هیچ کاری نمی‌کنند جز تلف کردن وقت.» کیرا علیلویوا (دختر ژنیا) بعدها گفت: «ما اعضای خانواده بعد از ماجرای مترو، بدجوری احساس بیچارگی می‌کردیم. حتی پاسکربیشیف هم از آن بالا طوری به ما نگاه می‌کرد که انگار ما مشتی آدم مزاحم و موی دماغ هستیم.» واقعیت آن بود که زنان خانوادهٔ استالین به چنان شیوه‌ای در همهٔ مسایلِ دخالت و شایعه‌پردازی می‌کردند که هرگز در دورانِ حیاتِ نادیا سابقه نداشت. آن‌ها در این دنیای بلشویکی عبوس و جدی، و مخصوصاً با توجه به نگاهی که استالین به مقولهٔ خانواده داشت، پا را از گلیمِ خود فراتر نهاده بودند. ماریا اسوانیدزه، که خبرهای فسادِ اخلاقی ینوکیدزه را

به گوشِ استالین رسانده بود، در دفترچهٔ خاطراتش به این پُز می‌داد که «آن‌ها می‌گویند که من حتی از دفتر سیاسی هم قدرتمندترم زیرا قادر به تغییر دادن فرمان‌های دفتر سیاسی هستم.»

از این بدتر، زنانِ دربارِ استالین مدام در حال کینه‌ورزی علیه یکدیگر بودند: آن عکسِ دسته‌جمعی مربوط به جشن تولد استالین در سال ۱۹۳۴، حالا باعث دعوای دیگری در بین زنان دربار استالین شده بود؛ دعوایی که نهایتاً موجبِ بی‌اعتمادی بیش‌تر استالین نسبت به آن‌ها می‌شد. موقعی که ساشیکو اسوانیدزه [خواهرزنِ استالین] در ویلای کونتسوو آن عکس یادگاری را روی میز استالین دید، با پررویی آن را از استالین قرض گرفت تا از روی آن چند تا کپی بگیرد. از همین ماجرای کوچک می‌توان پی برد که زنانِ جاه‌طلبِ دربار استالین ــ مثل زنان درباری قدیم ــ به‌راحتی به کاغذها و اسنادی که روی میز استالین قرار داشت، دسترسی داشتند. ماریا، که از صعودِ خواهرشوهرِ سمج خود [ساشیکو] در سلسله مراتبِ دربار شاکی بود، موقعی که پی برد ساشیکو عکس را از روی میز استالین برداشته، به استالین هشدار داد: «تو نباید اجازه دهی که او (ساشیکو) خانه‌ات را به یک بقالی تبدیل کند و از خوش‌قلبی تو سوءاستفاده کند.» و این، به راستی، یکی از آن معدود مواردی بود که یک نفر از «خوش‌قلبی» زیاد استالین انتقاد می‌کرد!

استالین حسابی جوش آورد. او، ولاسیک را به‌خاطر بی‌توجهی‌اش نسبت به حفظ و حراست از عکس‌ها مقصر عنوان کرد. استالین دست آخر یکی دو تا فحش نثار ساشیکو کرد. خشم او در عین‌حال متوجه همهٔ اعضای خانواده می‌شد: «می‌دانم که این زن [ساشیکو] کارهای فوق‌العاده‌ای برای من و دیگر بلشویک‌های قدیمی کرده... اما او همیشه و در همه حال احساس رنجش می‌کند و در چنین مواقعی بلادرنگ به من نامه می‌نویسد و درخواست می‌کند که به او توجه بیش‌تری بکنم. من هیچ فرصتی برای ابراز توجه به خودم ندارم. من حتی نمی‌توانستم به همسرم هم توجه کافی نشان بدهم...» در این زمان، نادیا دایماً در ذهنِ استالین بود.

ساشیکو مغضوب واقع شد. ژنیا و ماریا از این بابت حسابی مسرور شدند، اما این دو نفر هم پا را از گلیم خود فراتر گذاشته بودند. اسوانیدزه‌ها هنوز طوری با «جوزف» برخورد می‌کردند که انگار او رییس مهربان خانوادهٔ آن‌هاست، و نه استالین کبیر. موقعی که استالین از اسوانیدزه‌ها و علیلویف‌ها [اقوام سببی‌اش] دعوت کرد که پس از تماشای باله در بالهٔ کیرف برای صرف شام به وی ملحق شوند، اعضای این دو خانواده مرتکب اشتباه جبران‌ناپذیری شدند. ماریا در دفترچهٔ خاطراتش نوشت: «ما بدجوری وقت ناشناسی کردیم. باله ساعت ده شب تمام شد و ما تقریباً در حوالی نیمه شب بود که برای صرف شام به خانهٔ جوزف [استالین] رسیدیم. جوزف دوست ندارد که منتظر بماند.» این جملات برای توضیح حادثهٔ مذکور کفایت نمی‌کند: به دشواری می‌توان تصور کرد که کسی قرار شام با رییس‌جمهوری آمریکا در کاخ سفید را فراموش کند و

رییس‌جمهوری را برای دو ساعت قال بگذارد. در این‌جا، ما استالین را از نگاهِ دوستانش در ماقبلِ دورانِ «وحشت بزرگ» می‌بینیم؛ دورانی که وی را به «ایوان مخوفِ» معاصر مبدل می‌کرد: ما او را می‌بینیم که برای مدت دو ساعت کنار میز شام «قال» گذاشته شده و برای گذراندن وقت مشغول بازی بیلیارد با محافظینش است! استالین، با آن حسِ رسالتِ بزرگِ تاریخی‌ای که برای خویش قایل بود، احتمالاً در آن لحظاتِ انتظار پیش خودش می‌اندیشیده که این آریستوکرات‌های تازه به دوران رسیدهٔ شوروی بدجوری دارند به وی بی‌احترامی می‌کنند ـ آن‌ها اصلاً از او نمی‌ترسیدند.

موقعی که اسوانیدزه‌ها و علیلویف‌ها از راه رسیدند، استالین که اصولاً با زن جماعت میانهٔ خوبی نداشت، اصلاً زن‌ها را تحویل نگرفت. او تنها از دختر کوچولوی خودش، سوتلانا، تعریف کرد و به همه گفت که به این دختر افتخار می‌کند. اقوام سببی استالین به زودی بهای این وقت ناشناسی خود را می‌دادند. آن‌ها حقیقتاً پا را از گلیم خود فراتر گذاشته بودند.

استالین که از مترو سواری غیربرنامه‌ریزی شده‌اش لذت بسیار برده بود، به ماریا گفت: «من از این ابراز عشق مردم به رهبرشان حسابی تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. می‌دانی، این ابراز احساسات مردم کاملاً خودجوش بود و هیچ برنامه‌ریزی قبلی‌ای صورت نگرفته بود... مردم به یک تزار نیاز دارند، به کسی که وی را بپرستند و برایش کار و زندگی کنند.» او همیشه بر این باور بود که «مردم روسیه تزاریست هستند.» استالین بارها خودش را با پتر کبیر، الکساندر اول و نیکالای اول مقایسه کرده بود اما این فرزندِ گرجستان ــ استان قدیمیِ ایران برای قرن‌های متمادی ــ با شاهانِ ایران زمین نیز همذات پنداری می‌کرد. او در یادداشت‌های خصوصی خود از دو پادشاه معروف ایران به عنوانِ «آموزگاران» خویش نام برده: یکی نادرشاه، بنیانگذار امپراتوری قرن هجدهمی ایران و کسی که استالین درباره‌اش نوشت «نادرشاه، آموزگار»[1]؛ و دیگری شاه عباس[2] که سرهای دو پسر را از تن‌هایشان جدا کرد و سپس سرها را برای پدر آن‌ها ارسال کرد. یک‌بار استالین رو به بریا کرد و از وی پرسید: «آیا من مثل شاه هستم؟»

---

۱. نادرشاه افشار مثل استالین که فرزند یک پینه‌دوز بود فرزند یک پوستین‌دوز بود که با اتکا به هوش و درایت و شجاعت شخصی به امپراتوری یک کشور بزرگ رسید. نادرشاه ایران را از یوغ افغان‌ها نجات داد، سرزمین‌های اشغالی ایران را از روس‌ها گرفت، عثمانی‌ها را سر جای خود نشاند، هندوستان و ترکستان را فتح کرد، بخش‌هایی از خاک عربستان را ضمیمهٔ خاک ایران کرد و در مجموع ایران را به بزرگ‌ترین قدرت آسیا مبدل کرد. نادرشاه مثل استالین از به‌کار بردن روش‌های خشن برای تثبیت پایه‌های قدرت خود هیچ ابایی نداشت. او مثل استالین عشق زیادی به شراب داشت و ارادهٔ آهنینش تنها با ارادهٔ آهنین استالین قابل مقایسه است.ـ م.

۲. شاه عباس صفوی موفق به ایجاد سلطنت عظیم و پرشکوهی شد اما روش‌های مهیب و مستبدانهٔ وی [کور کردن فرزندانش، کوچ دادن اجباری قبایل و...] نهایتاً سبب انحطاط و فروپاشی فرمانروایی بازماندگان وی شد.ـ م.

اما او ایوان مخوف[1] را همچون «همزادِ» واقعی خویش، و «آموزگارِ» خویش، تلقی می‌کرد؛ استالین این موضوع را دایماً به رفقایی مثل مولتف، ژدانف و میکویان یادآور می‌شد. او همواره از قتل «بویار»های قدرتمند به دست ایوان مخوف به عنوان عملی درست و تحسین‌آمیز یاد می‌کرد[2]؛ ایوان هم [مثل استالین] دو همسر محبوب خود را از دست داده بود. قاتلین همسرانِ ایوان از اعضای طبقهٔ اشرافیتِ دور و بر وی بودند. استالین علناً و به صراحت این تزار روسی را که به‌صورت سیستماتیک طبقهٔ اشراف و نجیب‌زادگان کشورش را نابود کرد، می‌ستود. به این ترتیب، مقامات بالای رژیم شوروی نمی‌توانستند ادعا کنند که آن‌ها از نیاتِ مخفی استالین «بی‌خبر» بودند و به اصطلاح «فریب» وی را خورده بودند.

حالا، در اواخر سال ۱۹۳۵، استالین نیز شروع کرده بود به احیای برخی ظواهرِ پرزرق و برقِ دورانِ تزاری. او در ماه سپتامبر عنوانِ «مارشالِ اتحاد شوروی» را احیا و ورشیلف، بودیونی و سه قهرمان دیگر دوران جنگ‌های داخلی را مفتخر به دریافت این عنوان کرد. سه قهرمان مذکور عبارت بودند از: توخاچفسکی که استالین از او متنفر بود؛ الکساندر ییگورُف، رییس جدید ستاد ارتش، که همسرش در شبِ خودکشی نادیا باعث عصبانیت شدید نادیا شده بود؛ و واسیلی بلایوخرِ افسانه‌ای. استالین همچنین برای انکاود [تشکیلات امنیتی] یک درجهٔ معادل با مارشالی به وجود آورد و سپس یاگودا را به کمیسر کلِ امور امنیتی کشور ارتقای مقام داد. نوع و شکلِ لباس‌ها و یونیفرم‌ها نیز ناگهان اهمیتِ مضاعفی پیداکرد: ورشیلف و یاگودا از یونیفرم‌های مجلل تازهٔ خود لذت وافر می‌بردند. کمی قبل از این‌که بوخارین به دستور استالین عازم پاریس شود، استالین وی را به حضور فراخواند و به او گفت: «لباسی که به تن داری مندرس است؛ تو نمی‌توانی این‌جوری سفر کنی... اوضاع هم‌اکنون برای ما فرق کرده است؛ تو باید خوب لباس

---

۱. ایوان چهارم، معروف به «ایوان مخوف»، سال ۱۵۳۰ متولد شد و در سال ۱۵۸۴ درگذشت. ایوان مخوف در هفده سالگی فرمانروا یا تزار روسیه شد. این امپراتور روسیه به‌خاطر روش‌های حکومتی خشنش مشهور است. وی یک نیروی پلیس شش هزار نفری تحت عنوان «اپریچنیکی» تأسیس کرد که نماد آن یک جارو بود. وظیفهٔ این تشکیلات جارو کردن زمین از دشمنان تزار بود. در مجموع ده‌ها هزار نفر بدون این‌که محاکمه شوند به دست اعضای تشکیلات پلیس مخفی ایوان مخوف به قتل رسیدند. ایوان مرد جاه‌طلبی بود. او بر وسعت سرزمین‌های روسیه افزود. ایوان مخوف این سنت دیرپا را بنا نهاد که قدرتِ تزار مطلق است و قانون یا اشراف را بر آن حق نظارتی نیست و هر کس که با تزار از درِ مخالفت درآید باید آمادهٔ مرگ شود.ـ م.

۲. «بویار»ها در واقع طبقهٔ اشراف روسی بودند. ایوان مخوف از اشراف روسی متنفر بود زیرا این اشراف در زمانی که ایوان مخوف کودکی بیش نبود ظلم‌ها و تحقیرهای بسیاری در حق وی کرده بودند. ایوان مخوف موقعی که به قدرت رسید همهٔ این خانواده‌های اشرافی ــ جز پنج خانواده ــ را قتل عام کرد. استالین در مکالمه‌ای با آیزنشتین فیلمساز که می‌خواست فیلمی دربارهٔ ایوان مخوف بسازد، به وی گفت اشتباه ایوان این بود که آن پنج خانواده را از مرگ مستثناء کرد!ـ م.

بپوشی.» استالین به این نوع جزییات توجه ویژه‌ای داشت. در بعدازظهر همان روز، خیاطی از «کمیساریای [وزارت] امور خارجه» احضار شد تا لباس مناسبی برای بوخارینِ عازم سفر بدوزد.

فراتر از همهٔ این‌ها، تشکیلات امنیتی کشور به شیک‌ترین وسایلِ تجملی، پول و انواع خانه‌ها و ویلاها دسترسی پیداکرده بود. یاگودا در پانزدهم ژوئن ۱۹۳۵ با یک خودنویس دارای جوهر صورتی رنگ به مولتف نوشت: «به من اجازه دهید که از شصت‌هزار روبلِ طلا برای خریدن اتومبیل‌هایی جهت کارکنانمان در انکاود [تشکیلات امنیتی کشور] استفاده کنم.» جالب این‌که استالین (با خودنویس دارای جوهر آبی) و مولتف (با خودنویس دارای جوهر قرمز) زیر این درخواست را امضاء کردند اما رقم درخواستی یاگودا را به چهل‌هزار روبل کاهش دادند. ولی به‌رغم درخواست یاگودا برای خرید اتومبیل‌های تازه، در آن زمان کُلی اتومبیل کادیلاک در مسکو وجود داشت که در اختیار مقامات بود. استالین پیشاپیش دستور داده بود که همهٔ اتومبیل‌های رولزرویسِ موجود در کرملین را در یک «گاراژ ویژه» جمع‌آوری کنند.

استالین به یک تزار مُبدل شده بود: بچه‌های شوروی حالا از شادی فریاد سر می‌دادند: «رفیق استالین از این‌که دوران کودکی ما را سرشار از شادی کرده‌اید، متشکریم.» دلیل این شکرگذاری فرمانِ استالین مبنی بر مجازبودنِ استفاده از درخت کریسمس و احیای سُنت هدیه دادن به کودکان در روز کریسمس بود. اما استالین برخلاف تزارهای غرق در جواهرِ خاندانِ رومانف که ارتباط بسیار صمیمانه و نزدیکی با کشاورزان و دهقانان روسیهٔ کهن داشتند، یک تزار تازه را خلق کرده بود که کاملاً خاصِ خود وی بود؛ تزاری متواضع، زاهدمآب، مرموز و شهری. وی در عین‌حال اطمینان داشت که چنین تزاری هیچ تناقضی با مارکسیسمِ او ندارد.

بعضی وقت‌ها محبتِ پدرانه و تزاروارِ استالین در حق رعایا و بندگانش با پوچی پهلو می‌زد. برای مثال، در نوامبر ۱۹۳۵، میکویان در یک سخنرانی برای کارگران نمونه در کرملین اعلام کرد که استالین توجه بسیار زیادی را معطوف قضیهٔ صابون کرده است: «رهبر معظم درخواست کرده بودند که همهٔ نمونه‌های صابون نزد ایشان برده شود... بعدها کمیتهٔ مرکزی [استالین] به ما [وزارت تجارت و تدارکات] فرمانی در خصوص انواع صابون‌ها و مواد ترکیبی آن‌ها داد.» استالین پس از صابون به سراغِ توالت‌های عمومی رفت. خروشچف و شهردار نیکالای بولگانین، چکیستِ سابقی که موطلایی و خوش‌تیپ اما به شدت بی‌رحم بود و ستارهٔ موفقیت‌هایش داشت اوج می‌گرفت، به اتفاق هم شهر مسکو را اداره می‌کردند. استالین این دو نفر را «پدران شهر» می‌نامید. او حالا خروشچف را فراخوانده بود تا به وی بگوید: «در مورد این موضوعی که بَه تو می‌گویم با بولگانین صحبت کن و کاری انجام بده... مردم نومیدانه در سطح شهر پرسه می‌زنند تا جایی بیابند و خودشان را راحت کنند اما موفق نمی‌شوند....» اما استالین دوست

داشت که از اوج آسمان‌ها نقش یک «خدای کوچک» را برای مخلوقینش ایفا کند. در ماه آوریل، یک معلم اخراجی در قزاقستان به نام کارنکف در نامه‌ای به استالین از وی تقاضای کمک کرد.

استالین به رییسِ قزاقستان دستور داد: «من به شما دستور می‌دهم که فوراً از آزار و اذیتِ کارنکفِ معلم دست بردارید.»[۱] تصورش دشوار است که مثلاً هیتلر یا حتی پرزیدنت روزولت به قضایایی مانند صابون، توالت‌های عمومی و اخراج یک معلم در شهری دورافتاده شخصاً رسیدگی کنند.

ورشیلفِ خنگ اما چاپلوس پس از خواندنِ مقاله‌ای دربارهٔ اوباش‌گری نوجوانان شوروی، گام دیگری در عرصهٔ رذالت و قساوت شورویایی برداشت. وی در یادداشتی به دفتر سیاسی نوشت: «خروشچف، بولگانین و یاگودا معتقدند که هیچ راه حلی جز زندانی کردن این ولگردان کوچولو وجود ندارد... من نمی‌فهمم چرا نباید این اراذل را تیرباران کرد.» استالین و مولتف بلافاصله از این «پیشنهاد» استقبال کردند و به این ترتیب سلاحِ وحشتناک دیگری را به زرادخانهٔ خویش برای استفاده علیه مخالفان سیاسی رژیم افزودند، آن‌ها فرمان دادند که از این پس بچه‌های بالای دوازده سال را نیز می‌توان اعدام کرد.

استالین در حین سپری کردن تعطیلاتش در سوچی، همچنان از دستِ دوستانِ منحرف و بچه‌های نافرمانِ خویش عصبانی بود. ینوکیدزه، به رغم مغضوب شدنش همچنان شاد و شنگول به‌نظر می‌رسید. او از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا دربارهٔ سیاست با دوست قدیمی‌اش، سرگو، بحث کند. هر زمان که یکی از مقامات رژیم مغضوب و از کار برکنار می‌شد، استالین نمی‌توانست بفهمد که آدم‌های وفادار به او چگونه می‌توانند همچنان به روابط دوستانهٔ خود با چنین فردی ادامه دهند. استالین نزد کاگانوویچ (دوست سرگو) بی‌اعتمادی خود را نسبت به سرگو آشکار کرد: «عجیب است که سرگو به روابط دوستانهٔ خودش با ینوکیدزه ادامه می‌دهد.» استالین دستور داد که ینوکیدزه، این «دوست عوضی»، را از ویلای خودش بیرون بیندازند. او «گروهِ ینوکیدزه» را مشتی «اراذل» نامید. بلشویک‌های قدیمی از نظر استالین، و بنا به تعبیر لنین، «گوزهای قدیمی» بودند. کاگانوویچ به دستور رهبر، ابل را به خارکف منتقل کرد.

---

۱. موقعی که استالین هیچ پاسخی از طرف رییس منطقهٔ قزاقستان دریافت نکرد ــ که خودش نشانه‌ای است از رویکرد رؤسای محلی به رهبریت مرکزی ــ پاسکربیشیف (منشی استالین) نامهٔ دیگری به دبیر اول حزب کمونیست قزاقستان نوشت: «ما هیچ جوابی مبنی بر تأیید اجرای دستورمان دریافت نکرده‌ایم.» این‌بار، رییس قزاقستان فوراً پاسخ داد. قضیهٔ فوق در عین‌حال آشکار می‌سازد که چگونه نایب‌الحکومه‌های استالین دستورات مسکو را در خصوص موضوعات کوچک و بزرگ نادیده می‌گرفتند و به این ترتیب به همان سنتِ روسی کهن عمل می‌کردند: اطاعت ظاهری از فرامین اما اجتناب از اجرای این فرامین در عمل.

واسیلی، پسر استالین ــ که حالا چهارده ساله شده بود ــ بیش از پیش اسباب نگرانی پدرش را فراهم می‌ساخت. هرچه خودکامگی استالین شدیدتر می‌شد، رفتارهای بزهکارانهٔ پسر نوجوانش شدت بیش‌تری می‌یافت. این مینی‌استالین ادای چکیست‌هایی را درمی‌آورد که مسئول رسیدگی به وضعیت وی بودند. واسیلی هرازچندگاه نامه‌ای به پدرش می‌نوشت و همسرانِ معلمین خود را به خیانت و وطن‌فروشی محکوم می‌کرد: «پدر، من پیشاپیش از فرماندهٔ مسئول [ویلای زوبالوو] خواسته‌ام که همسرِ معلمم را به جای دیگری منتقل کند اما او این‌کار را نکرد...» فرماندهٔ به ستوه آمدهٔ ویلای زوبالوو که وظیفهٔ رسیدگی به امور واسیلی را نیز برعهده داشت به استالین گزارش داد: «سوتلانا خوب درس می‌خواند، اما واسیلی تنبل است و از درس خواندن طفره می‌رود.» مدیر مدرسهٔ واسیلی مدام به کارولینا تیل [خدمتکار اصلی در خانهٔ استالین] زنگ می‌زد تا از او دربارهٔ واسیلی کسب تکلیف کند. واسیلی یا از مدرسه جیم می‌شد یا ادعا می‌کرد که «رفیق استالین» به وی دستور داده که با برخی از معلمین کار نکند. یک‌بار خدمتکار در جیب واسیلی مقداری پول پیداکرد. واسیلی حاضر نشد که بگوید این پول را از کجا به دست آورده است. در نهم سپتامبر ۱۹۳۵، افیمُف [مسئول ویلای زوبالوو] با ترس و لرز به استالین گزارش کرد که واسیلی روی یک تکه کاغذ نوشته است: «واسیا استالین، متولدِ مارسِ ۱۹۲۱، متوفی در ۱۹۳۵.» خودکشی در خانوادهٔ استالین یک امر واقعی بود اما در فرهنگ بلشویکی هم برای خودش جایگاه ویژه‌ای داشت. همزمان با پاکسازی حزب به دستِ استالین، مخالفین وی شروع به کشتن خویش کردند. این نوع خودکشی‌ها باعث عصبانیت استالین می‌شد تا آن‌جا که چنین اقدامی را «تُف کردن به چشمِ حزب» لقب داده بود.

کمی بعد، اسمِ واسیلی را در «مدرسهٔ نظام» نوشتند. بچه‌های دیگر مقاماتِ رژیم، ازجمله استپان میکویان، نیز در همین مدرسه درس می‌خواندند. معلم واسیلی نامه‌ای به استالین نوشت و به اطلاع او رساند که پسرش تهدید به خودکشی کرده است و او نمی‌داند در این‌باره چه باید بکند. استالین به و.و. مارتیشین، معلم واسیلی، نوشت: «نامهٔ شما را در خصوص کلک‌های واسیلی دریافت کردم. پاسخ نامهٔ شما به تأخیر افتاد برای این‌که سرم خیلی شلوغ است. واسیلی پسر لوسی است با توانایی‌های متوسط. او سرکش است و همیشه روراست و صادق نیست و از ارعاب و تهدید بر علیه مقرراتِ شُل و ول به نفع خودش استفاده می‌کند. او در برابر آدم‌های ضعیف، غالباً جسور و پررو می‌شود... سرپرست‌های مختلفی که وی طی این سال‌ها داشته وی را لوس کرده‌اند. این سرپرست‌ها در هر گامی که واسیلی برداشته مدام به وی یادآوری کرده‌اند که او پسر استالین است. من خوشحالم از این‌که می‌بینم شما معلم خوبی هستید که با واسیلی همان‌طور برخورد می‌کنید که با بچه‌های دیگر و از او می‌خواهید که از مقررات و قوانین مدرسه

اطاعت کند... اگر واسیلی تاکنون خودش را به تمامی ضایع نکرده، این به سبب وجود معلمین خوبی چون شماست؛ معلمینی که به‌خاطر موقعیت ویژهٔ واسیلی حاضر نشده‌اند به وی باج بدهند. توصیهٔ من این است: با واسیلی به‌صورت قاطع‌تری برخورد کنید و از تهدید به خودکشی کردن‌های آبکی این بچه نترسید. من از شما حمایت خواهم کرد...»

سوتلانا تعطیلات را همراه پدرش سپری می‌کرد. او کماکان محبوب پدر بود؛ پدری که از وی به عنوان «گنجشگک من، لذت بزرگ زندگی من» یاد می‌کرد. استالین، درحالی‌که در ایوان ویلای سوچی روی صندلی حصیری نشسته و مشغول رسیدگی به انبوه نامه‌های روی میز بود، گهگاه نگاهی به دخترکش می‌انداخت و لبخندی به او می‌زد. در غالب نامه‌هایی که استالین از سوچی خطاب به کاگانوویچ [مسئول ادارهٔ کشور در مسکو درغیاب استالین] نوشته، ذکری هم از سوتلانا کرده است. سوتلانا از قرار معلوم پس از مرگِ کیرف [«دبیر اول» محبوبش] کاگانوویچ را جایگزین وی کرده بود. کاگانوویچ نیز در نامه‌های خود به استالین فراموش نمی‌کرد که حتماً اضافه کند: «درود بنده را به بانوی همگی‌مان سوتلانا برسانید! من منتظر دستورالعمل‌های ایشان هستم. یکی از دبیران ل. م. کاگانوویچ.» واسیلی هم «همقطار بانو سوتلانا» بود.

سه روز بعد، استالین به اطلاع کاگانوویچ رساند که «بانو سوتلانا... تصمیم گرفته که دبیران کمیتهٔ مرکزی‌اش را از نزدیک ببیند و گزارش کارهای آن‌ها را بشنود.»

کاگانوویچ پاسخ داد «درود بر بانو سوتلانا، ما بی‌صبرانه منتظر دیدار ایشان هستیم.» موقعی که سوتلانای نُه ساله به مسکو بازگشت، کاگانوویچ به دیدنش رفت. کاگانوویچ پس از این ملاقات به پدر سوتلانا گزارش داد: «امروز بانو سوتلانا کارهای ما را مورد رسیدگی قرار دادند...» و استالین به راستی دختر کوچک خود را تشویق می‌کرد که به مسایل سیاسی توجه و علاقه نشان دهد. او در یادداشتی به سوتلانا نوشت: «دبیران کوچولوی شما نامهٔ شما را دریافت کردند و ما دربارهٔ مفاد آن بحث کردیم که رضایت همهٔ ما را فراهم ساخت. نامهٔ شما باعث شد تا ما بتوانیم راهمان را در معضلات سیاسی داخلی و جهانی پیدا کنیم. بیش‌تر به ما نامه بنویسید.» دیری نگذشت که سوتلانا به استالین نوشت: «این دستور روزانهٔ شمارهٔ سه است که باید آن را اجرا کنی. من به تو دستور می‌دهم که به من نشان بدهی چه حوادثی در کمیتهٔ مرکزی می‌گذرد! این دستور اکیداً محرمانه است. استالینا، بانوی خانه.»

سپس استالین از زبان بریا شنید که حال مادر پیرش رو به وخامت گذاشته است. او تصمیم گرفت در هفدهم اکتبر ۱۹۳۵ برای دیدن مادرش عازم تفلیس شود. طی هجده سالی که از پیروزی انقلاب سپری شده بود، این سومین باری بود که استالین با مادرش دیدار می‌کرد.

بریا مسئولیت مراقبت از این بانوی پیر را مثل یک آدمِ درباری که از ملکه‌ای سالخورده

مراقبت می‌کند، برعهده گرفته بود. ککه، مادرِ استالین، برای سالیان متمادی در اتاق‌های راحتِ مخصوص خدمتکاران در کاخِ قرن نوزدهمی فرماندارِ دورانِ تزار، شاهزاده میخائیل ورنتسف، زندگی کرده بود. ککه در این‌جا دو ندیمهٔ پیر داشت که مثل خودش روسری‌های سیاه سنتی ــ مخصوص زنانِ گرجی شوهرمرده ــ بر سر می‌کردند. بریا و همسرش نینا مرتباً به ککه سر می‌زدند. ککه دوست داشت که با نینا بنشیند و حرف‌های هرزهٔ جنسی بزنند.

ککه یک‌بار از نینا پرسید: «چرا برای خودت یک دوست پسر نمی‌گیری؟» استالین در ارتباط با مادرش پسر اهمال‌کاری به‌شمار می‌رفت اما هنوز از سر وظیفه، مرتباً به وی نامه می‌نوشت: «مادر عزیز لطفاً ده‌هزار سال زنده بباشی. بوسه‌هایم برای تو. سوسو.» استالین با لحن عذرخواهانه‌ای به مادرش نوشت: «می‌دانم که از دست من نومید شده‌ای؛ اما چه‌کار می‌توانم بکنم؟ سرم شلوغ است و نمی‌توانم زیاد نامه بنویسم.»

مادر برای پسرش شیرینی و مربا می‌فرستاد و پسر هم برای مادرش پول می‌فرستاد. اما از آن‌جایی که پسر به گونه‌ای جای خالی شوهر را پر کرده و به مرد خانواده مبدل شده بود، دوست داشت همیشه نقشِ قهرمان‌ها را برای مادرش بازی کند: «سلام مامانِ خودم، بچه‌ها از بابت شیرینی‌ها تشکر می‌کنند. من سلامت هستم، نگران من نباش... من دارم سرنوشت خودم را دنبال می‌کنم! آیا به پولِ بیش‌تری نیاز دارید؟ من پانصد روبل و عکس‌های خودم و بچه‌ها را برایتان فرستاده‌ام. ضمناً بچه‌ها به شما تعظیم می‌کنند. بعد از مرگ نادیا، زندگی خصوصی‌ام خیلی بد شده اما یک مرد قوی باید همیشه شجاع باشد.»

مادر استالین این اواخر مریض شده بود. استالین به مادرش نوشت: «می‌دانم که مریض شده‌ای. قوی باش. بچه هایم را فرستاده‌ام تا نزد شما بیایند...» واسیلی و سوتلانا چند روزی را در اقامتگاه بریا ماندند و سپس به دیدار پیرزن رفتند. آن‌ها وقتی قدم به «اتاق کوچک» پیرزن گذاشتند، در و دیوار اتاق را پر از عکس‌های پسرش دیدند. سوتلانا بعدها به یاد آورد که بریا به زبان گرجی با پیرزن حرف می‌زد اما پیرزن نمی‌توانست روسی حرف بزنند.

کمی بعد، استالین به همراه برادرزنش، آلیوشا اسوانیدزه، و نستور لاکوبا عازم تفلیس شد تا مادرش را ببینند. بریا مسئولیت برنامه‌ریزی این سفر را برعهده داشت. استالین زیاد در خانهٔ مادرش نماند. او اگر سری به اتاق‌های دیگر می‌زد، پی می‌برد که مادرش نه تنها عکس‌های او بلکه عکس بریا را هم بر دیوار اتاق خوابش زده است. بریا در گرجستان برای خودش صاحب یک کیشِ پرستشِ شخصیت بود اما جدای از این واقعیت، بریا به احتمال زیاد برای مادر استالین حُکمِ پسرش را داشت.

احساسات واقعی استالین نسبت به مادرش پیچیده و غامض بود. مادر در عین‌حالی که برای

استالین نوجوان حاضر به انجام هر فداکاری‌ای بود، از کتک زدنِ وی نیز هیچ ابایی نداشت. علاوه بر این، استالین نوجوان این شایعه را شنیده بود که مادرش در خانه‌هایی که رختشویی می‌کند با مردان خانه روابطی نامشروع دارد. در کتابخانهٔ خصوصی استالین نشانه‌ای وجود دارد که احتمالاً از این احساس متناقض وی در قبال مادرِ مقدس ـ فاحشه‌اش خبر می‌دهد. استالین در نسخه‌ای از کتاب *رستاخیز* نوشتهٔ لئون تالستوی در زیر جملهٔ «مادر هم مهربان است هم ظالم» خط کشیده بود. اما مادر استالین جدای از ویژگی‌های مذکور، به اظهارنظرهای صریح و بی‌ملاحظه نیز گرایش بسیار داشت. برای مثال، او یک‌بار اظهارنظر کرد که «من تعجب می‌کنم که چرا استالین با تروتسکی سرشاخ شده است؛ این دو باید به اتفاق هم حکومت کنند.» حالا که استالین در کنار مادرش نشسته بود و می‌خندید، از وی پرسید: «مامان، چرا آن‌قدر شدید مرا کتک می‌زدی؟»

مادر جواب داد: «به‌خاطر همان کتک‌ها بود که تو این‌قدر خوب از کار درآمده‌ای.» او سپس پرسید: «جوزف، حالا تو دقیقاً چه‌کاره‌ای؟»

استالین جواب داد: «خب، تزار را که به یاد داری؟ من یک جورایی شبیه او هستم.»

مادر در پاسخ، چیزی را گفت که باعث خندهٔ استالین شد: «بهتر بود کشیش می‌شدی.»

روزنامه‌های شوروی گزارش‌های مربوط به این دیدار را با چنان احساسات‌گرایی دل به هم زنی چاپ کردند که انسان را به یاد مجلهٔ *هِلو*[1] می‌اندازد، منتهی با یک رنگ و لعاب بلشویکی. روزنامهٔ *پراودا* نوشت: «ککهٔ هفتاد و پنج ساله مهربان و سرزنده است. او موقعی که از لحظات این دیدار فراموش نشدنی حرف می‌زند، گل از گلش می‌شکفد. موقعی که خبرنگار ما از او پرسید که چه احساسی از این ملاقات‌داری، وی پاسخ داد: 'همهٔ دنیا از نگاه کردن به پسرم و به کشورمان غرق در شادمانی می‌شود؛ می‌خواستی من، که مادر او هستم، چه احساسی داشته باشم؟'»

استالین از فوران و اشاعهٔ این هِلوئیسمِ استالینیستی عصبانی شد. موقعی که پاسکربیشیف نسخه‌ای از مقالهٔ روزنامهٔ *پراودا* را برای استالین ارسال کرد، او در پاسخ نوشت: «این مطالب هیچ ربطی به من ندارد.» اما استالین بعداً به مولتف و کاگانوویچ نوشت: «من درخواست می‌کنم که این نوع خبرپراکنی‌های خرده‌بورژوایی‌وار را که به داخل مطبوعات ما رسوخ کرده و باعثِ درج مصاحبهٔ مادرم و مزخرفاتی از این دست شده، ممنوع کنیم. من خواهان رهایی از شرِ جنجال‌سازی‌های مدام مطبوعاتیِ این حرام‌زاده‌ها هستم!» اما او خوشحال بود که حالِ مادرش بهتر شده است. استالین به مادرش گفت: «از قرار معلوم، طایفهٔ ما از حیث بدنی خیلی قدرتمند است.» او یک روسری، یک ژاکت و مقداری دارو برای مادرش آورده بود که آن‌ها را به او داد.

---

۱. hello!؛ یکی از مجلات زرد یا جنجالی انگلستان است که عمدهٔ مطالبش به زندگی خصوصی چهره‌های معروف روز منحصر می‌شود.ـ م.

استالین در بازگشت به مسکو، تصمیم گرفت پروندهٔ کیرف را که با اعدام نیکالاییف و محکومیتِ زینوویف و کامینیف به زندان در اوایل سال ۱۹۳۵، فروکش کرده بود، بازگشایی و دایرهٔ آن را وسیع‌تر کند. این دو بلشویک قدیمی (زینوویف و کامینیف) دوباره تحت بازجویی قرار گرفتند و دستگیری‌های بیش‌تر و گسترده‌تری در دستور کار قرار گرفت. سپس یکی از دستیاران سابق تروتسکی به اسم والنتین اولبرگ توسط تشکیلات امنیتی کشور در شهر گورکی دستگیر شد. بازجویی از اولبرگ «ثابت کرد» که تروتسکی نیز در قتلِ کیرف دست داشته است. در پی اعلام این موضوع، افراد بیش‌تری دستگیر شدند.

۱۶

محاکمهٔ نمایشی

بی‌توجه به این سایه‌های بلند، جشنِ تولد استالین با حضور اعضای خانواده و مقامات بلندمرتبهٔ رژیم، به نحو «نشاط‌انگیز و پرسروصدایی» برگزار شد. ورشیلف در آن یونیفرمِ سفیدِ مارشالیِ تازه‌اش می‌درخشید؛ درحالی‌که همسرِ بدلباسش به لباس زیبایی که ماریا اسوانیدزه از برلین آورده و بر تن کرده بود، حسادت می‌کرد. بعد از صرف شام، بساط رقص و آواز، مثل ایام قدیم، برپا شد. ژدانف رهبری آوازخوانان را برعهده داشت. آن‌ها چند آواز آبخازی و اوکراینی و تعدادی ترانه‌های خنده‌دار خواندند. استالین دستور داد که یک پیانو بیاورند تا ژدانف برای آن‌ها بنوازد. همه شاد و سرخوش بودند. در همین هنگام پوستیشف، یکی از رؤسای اوکراین، به همراه مولتف یک رقصِ آرامِ دو نفرهٔ مردانه را اجرا کردند. «رقص این زوجِ مذکر به شدت باعث انبساطِ خاطرِ جوزف و همهٔ میهمانان شد.» این رقصِ خاص، اولین نمونه از رقص‌های رسوای مردانه‌ای بود که بعدها ــ در دوران پس از جنگ جهانی دوم ــ انجام آن در میهمانی‌های استالین برای مقامات رژیم اجباری می‌شد.

استالین پشت گرامافون نشسته بود و صفحاتِ رقص موردعلاقه‌اش را می‌گذاشت و حتی گهگاه تکانی هم به خودش می‌داد. میکویان بلند شد و رقص پرجست و خیز لزگینکای خودش را انجام داد. اسوانیدزه‌ها «فاکس تروت» رقصیدند و از استالین خواستند که به آن‌ها ملحق شود اما او گفت که پس از مرگ نادیا رقصیدن را کنار گذاشته است. آن‌ها تا ساعت چهار صبح رقصیدند.

در بهار سال ۱۹۳۶، دستگیری تروتسکیست‌های قدیمی شدت و گسترهٔ بیش‌تری یافت و حتی آن دسته از تروتسکیست‌هایی که از قبل در اردوگاه‌های کار اجباری به سر می‌بردند، نیز دوباره محاکمه شدند. آن عده از کسانی که به جرمِ «ترور» دستگیر شده بودند، در برابر جوخهٔ

تیرباران قرار گرفتند و اعدام شدند. اما کارِ اصلی، به روی صحنه بردن نوعی نمایش سیاسی بود: برپایی اولین دادگاه از مجموعه دادگاه‌های نمایشی بزرگِ استالین. ییژوف مُجری این پروژهٔ تازه بود. این نظریه‌پرداز جویای نام حتی مشغولِ نوشتنِ کتابی دربارهٔ زینوویفیست‌ها بود؛ کتابی که ویراستاری و تصحیح آن را شخصِ استالین برعهده داشت. یاگودا، کمیسرِ کلِ تشکیلاتِ امنیتی کشور، به رغم این‌که نظر مساعدی نسبت به این تلاش‌ها نداشت، همچنان رییس تشکیلات امنیتی کشور بود؛ هرچند که ییژوف دایماً مشغولِ تضعیف وی بود. زمینه‌چینی برای به روی صحنه بردنِ اولین دادگاه نمایشی، ییژوف مریض‌احوال را حسابی خسته و بی‌رمق کرد. ییژوف به قدری از پا افتاده بود که کاگانوویچ دوباره پیشنهاد کرد که وی را برای دو ماه دیگر به تعطیلات بفرستند و سه‌هزار روبل اضافه نیز در اختیارش بگذارند. استالین این پیشنهاد را پذیرفت و ییژوفِ بیمار دوباره به تعطیلات رفت.

تصمیم گرفته شده بود که دو متهمِ اصلی دادگاه، زینوویف و کامینیف باشند. دوستانِ قدیمی این دو بلشویکِ کهنه‌کار دستگیر شدند تا به ترغیبِ آن‌ها برای اجرای نقش هایشان در دادگاه کمک کنند. استالین گزارش بازجویی‌ها را با دقتِ کامل دنبال می‌کرد و به همهٔ جزییات توجه نشان می‌داد. بازجویانِ انکاود [تشکیلات امنیتی] جسم و روحِ خود را وقفِ اعتراف‌گیری از متهمین کرده بودند. دستورالعمل‌های استالین به «انکاود» حکایت از زمینه‌چینی‌های وحشتناکِ محاکمات نمایشی مسکو دارد: «تعداد زندانی‌هایتان را افزایش دهید و تا زمانی که آن‌ها اعتراف نکرده‌اند کوتاه نیایید.»

الکساندر آرلوف، مقامِ سابقِ «انکاود» که بعدها تغییر کیش داد، بهترین توصیف را از تلاش‌های ییژوف برای سر هم‌بندی کردن محاکمهٔ نمایشی مسکو ارایه کرده است. ییژوف به «شاهدان» قول داده بود که اگر علیه زینوویف و کامینیف شهادت دهند، از اعدام آن‌ها صرف‌نظر خواهد شد. دو متهم اصلی هنوز حاضر به همکاری نشده بودند لذا شهادت «شاهدان» ضروری می‌نمود. تلفنِ دفترِ استالین مرتباً سر ساعت به صدا درمی‌آمد تا تازه‌ترین تحولات به اطلاعِ وی رسانده شود.

استالین از میرونف، مقام اطلاعاتی تحت امر یاگودا، پرسید: «تو تصور می‌کنی که کامینیف قصد اعتراف ندارد؟»

میرونف پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

استالین گفت: «نمی‌دانی؟ آیا می‌دانی که وزنِ کشور ما با همهٔ کارخانه‌ها، ماشین‌ها، ارتش و همهٔ تسلیحاتش و ناوگان‌هایش روی هم چقدر است؟»

میرونف ابتدا تصور کرد که استالین دارد شوخی می‌کند اما هیچ لبخندی بر چهرهٔ او ندید.

استالین درحالی‌که به چشمان میرونف خیره شده بود، ادامه داد: «خوب فکر کن و به من بگو وزنش چقدر است؟»

میرونف پاسخ داد: «جوزف ویساریونوویچ، هیچ‌کس این را نمی‌داند؛ این رقم باید یک رقم نجومی باشد.»

استالین گفت: «بسیار خُب؛ و آیا کسی می‌تواند در زیر فشار این وزنِ نجومی مقاومت کند؟»

میرونف جواب داد: «خیر.»

استالین ادامه داد: «پس، دیگر این‌جا نیا و به من گزارش نده مگر این‌که اعترافِ کامینیف را همراه خودت آورده باشی.» کامینیف و زینوویف با وجودی که شکنجهٔ جسمی نشده بودند،تهدید شده و بی‌خوابی‌های شدیدی را تحمل کرده بودند. زینوویف که به بیماری آسم مبتلا بود، مخصوصاً بدجوری ضعیف شده بود. وسط تابستان بود اما زندانبانان مخصوصاً سلول‌های متهمان را با بخاری گرم می‌کردند تا از قدرت مقاومت آن‌ها بکاهند. ییژوف تهدید کرد که اگر کامینیف اعتراف نکند، پسرش تیرباران خواهد شد.

درحالی‌که بازجویان مشغولِ کار بر روی زینوویف و کامینیف بودند، ماکسیم گورکی داشت از آنفلوانزا و ذات‌الریه می‌مرد. این نویسندهٔ قدیمی حالا به‌طور کامل پی برده بود که دور و برش چه می‌گذرد. چندی قبل، ماکسیم پشکُف، پسر ماکسیم گورکی، به نحو مشکوکی از آنفلوانزا مُرده بود. حدس زده می‌شد که قاتلینِ ماکسیم پشکُف مأمورانِ امنیتی محافظِ گورکی باشند. بعدها، یاگودا و پزشکان خانوادگی گورکی رسماً به انجام این جنایت اعتراف کردند. مارتا، دخترِ ماکسیم پشکف، بعدها به‌خاطر آورد که: «یاگودا هر روز صبح سر راهش به ساختمان لوبیانکا [مقر تشکیلات امنیتی شوروی] سری به خانهٔ ما (خانهٔ گورکی) می‌زد تا فنجان قهوه‌ای با مادرم بنوشد و با او خوش و بشی بکند.» همسر الکسی تالستوی[1] نیز می‌گوید: «یاگودا عاشق تیموشا [عروسِ ماکسیم گورکی] بود و دلش می‌خواست که این زن نیز به احساسات عاطفی وی پاسخ مثبت بدهد.»

یاگودا، تیموشای پریشان‌حال را تهدید کرد که «تو هنوز مرا نشناخته‌ای ؛ من می‌توانم هر کاری انجام بدهم.» الکساندر تیخونُف بعدها مدعی شد که یاگودا و تیموشا روابط نامشروعی را با هم آغاز کردند، اما دختر تیموشا این ادعا را تکذیب می‌کند. موقعی که استالین از وخامتِ حالِ

---

۱. الکسی تالستوی [معروف به کنت سرخ]، نویسندهٔ نامدار و محبوب شوروی نیز عاشق و دلباختهٔ تیموشا، عروس گورکی، بود. کار به آن‌جا رسید که گورکی به صراحت تالستوی پنجاه سالهٔ متأهل را از این عشق برحذر داشت.ـ م.

ماکسیم گورکی مطلع شد و به دیدن وی رفت، یاگودا همچنان عاشق تیموشا بود. یاگودا هرچه که می‌گذشت بیش‌تر نگرانِ وضعیتِ خودش می‌شد. بعد از این‌که استالین و اعضای دفتر سیاسی خانهٔ گورکی را ترک کردند، یاگودا با مُنشی گورکی تماس گرفت و با نگرانی از وی پرسید: «چی شد؟ آن‌ها رفتند یا هنوز هستند؟ بگو ببینم آن‌ها دربارهٔ چه مسایلی صحبت کردند؟ آیا دربارهٔ من هم حرفی زدند...؟»

استالین از گورکی خواسته بود که زندگینامهٔ وی را بنویسد، اما رمان‌نویسِ پیر از زیر این‌کار شانه خالی کرده بود. گورکی به جای انجام این‌کار، استالین و دفتر سیاسی را با انواع پیشنهادات دیوانه‌وارِ خود بمباران کرده بود. یکی از این پیشنهادات، انجام پروژه‌ای بود که براساس آن نویسندگانِ رئالیست سوسیالیست باید «شاهکارهای ادبی جهان را از نو ــ و با رویکرد رئالیستی سوسیالیستی ــ می‌نوشتند.» استالین در دیدار با گورکیِ مریض احوال از وی به‌خاطر تأخیرهای طولانی‌ای که در پاسخ به نامه‌هایش داشته عذرخواهی کرد و به وی گفت: «من در نامه نگاری همان‌قدر تنبلم که یک خوک.» استالین سپس از گورکی پرسید: «حالتان چطور است؟ بهتر شده‌اید؟ کارهایتان چگونه پیش می‌رود؟ من و دوستانم خوب هستیم و امیدواریم که حال شما هم خوب باشد.» تشکیلات امنیتی شوروی برای این‌که گورکی در جریان حوادث واقعی [و تلخ] کشور قرار نگیرد، اختصاصاً برای وی نسخه‌های قلابی روزنامهٔ *پراودا* را چاپ می‌کرد و در اختیارش می‌گذاشت. هدف اصلی تشکیلات امنیتی شوروی این بود که گورکی از ماجرای دستگیری و اذیت و آزار دوست و یارِ قدیمی‌اش، کامینیف، مطلع نشود[۱]. گورکی در این زمان پی برده بود که عملاً تحت بازداشت خانگی قرار دارد. او زیر لب می‌غرید: «مرا محاصره کرده‌اند، به دام افتاده‌ام.»

در هفتهٔ اول ژوئن، گورکی بیش‌تر اوقات روز را خواب بود. هرچه که می‌گذشت حال جسمی وی بدتر می‌شد. بهترین پزشکان کشور وی را زیر نظر داشتند اما او داشت نفس‌های آخر را می‌کشید.

بعد از یک تزریق کافور، حالِ گورکی موقتاً بهتر شد. اطرافیانش به او گفتند که استالین، مولتف و ورشیلف به دیدنش آمده‌اند. گورکی گفت: «حال که آمده‌اند بگذارید داخل شوند.» استالین کنترلِ اتاقِ بیمار را به دست گرفت. او پرسید: «چرا این‌همه آدم این‌جاست؟ آن زنی که لباس سیاه دارد و کنارِ بسترِ الکسی میخائیلوویچ [گورکی] نشسته کیست؟ آیا راهبه است؟ فقط

---

۱. چاپ روزنامهٔ قلابی یک حقهٔ قدیمی بود: کوبیشف در زمانی که لنین بیمار و در آستانهٔ مرگ بود، به رفقای خود در دفتر سیاسی پیشنهاد کرده بود که برای لنین روزنامهٔ *پراودای* قلابی [البته با خبرهای خوش و روحیه بخش!] چاپ و منتشر شود و در اختیارش گذاشته شود.

یک شمع در دستانش کم دارد.» این زن بارونس مورا بادبرگ[۱]، معشوقهٔ مشترک گورکی و اچ. جی. ولز[۲]، بود. استالین ادامه داد: «همهٔ این آدم‌ها را، بجز آن زنی که لباس سفید به تن دارد و مراقب الکسی میخائیلوویچ است، بیرون کنید... چرا این‌جا حس و حالِ مراسم تشییع جنازه را دارد؟ آدم اگر سالم هم باشد در چنین فضای غم‌انگیزی می‌میرد.» استالین از بحث با گورکی دربارهٔ ادبیات خودداری کرد و، در عوض، دستور داد شراب بیاورند. آن‌ها به سلامتی هم نوشیدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

چند روز بعد، استالین دوباره به خانهٔ گورکی آمد زیرا بـه او گـفته بـودند کـه گـورکی دارد نفس‌های آخر را می‌کشد. حالِ گورکی به قدری بد بود که نتوانست استالین را ببیند. استالین این یادداشت را نوشت تا آن را بعداً به گورکی بدهند: «الکسی میخائیلوویچ [گورکی] ما ساعت دو صبح به دیدن شما آمدیم. دکترها می‌گویند که ضربان قلب شما ۸۲ است. آن‌ها اجازه ندادند که شما را از نزدیک ببینیم. ما اطاعت کردیم. سلام همهٔ ما، که یک سلام بزرگ است، را پذیرا باشید. استالین.» مولتف و ورشیلف هم زیر این یادداشت را امضاء کردند.

گورکی شروع کرد به خون بالا آوردن و عاقبت در هجدهم ژوئن بر اثر سـل، ذات‌الریـه و نارسایی قلبی درگذشت. بعدها ادعا شد که یاگودا و دکترهای گورکی عامدانـه وی را بـه قـتل رسانده بودند: آن‌ها البته به این جنایت «اعتراف» کردند. مرگ گورکی موقع بسیار مناسبی رخ داد؛ درست قبل از برپایی محاکمهٔ زینوویف. اما اسناد پزشکی گورکی که در آرشیو انکاود به جـا مانده، جملگی حکایت از این دارد که مرگِ گورکی طبیعی بوده است.

موقعی که استالین برای دیدنِ گورکی آمده بود، یاگودا خود را در اتاقِ پذیرایی خانهٔ گورکی قایم کرده بود اما استالین پیشاپیش با یاگودا چپ افتاده بود. موقعی که چشم استالین به یاگودا افتاد فریاد زد: «این جانور این‌جا چه می‌کند؟ بیندازیدش بیرون.»

عاقبت در ماه جولای ۱۹۳۶، زینوویف درخواست کرد که به وی اجازه دهند تا به تنهایی بـا کامینیف دیدار و گفتگو کند. آن‌ها سپس خواهان گفتگو با دفتر سیاسی شدند. زیـنوویف و کامینیف اعلام کردند که اگر حزب تضمین دهد که آن‌ها اعدام نخواهند شد، اعتراف خواهند کرد. تنِ ورشیلف برای حمله به این «اراذل» مـی‌خارید. او مـوقعی کـه بـرخـی از شـهادت‌ها عـلیه

---

۱. Moura Budberg؛ این زن نقش مهمی در زندگی گورکی داشت. برای اطلاع بیش‌تر از زندگی وی می‌توانید به کتاب *از گورکی تا گورکی* (نوشتهٔ آرکادی وکسبرگ، ترجمهٔ سید داود طبایی عقدایی، نشر گفتار) مراجعه کنید.ـ م.

۲. H.G. Wells؛ داستان‌نویس انگلیسی که روابط دوستانه‌ای از سال ۱۹۰۷ با گورکی داشت. برای اطلاع بیش‌تر از مثلث عشقی گورکی ـ مورا ـ ولز می‌توانید به کتاب *از گورکی تا گورکی* مراجعه کنید.ـ م.

زینوویف و کامینیف را دریافت و مطالعه کرد، خطاب به استالین نوشت: «این آدم‌های بد، همگی نمایندگان نمونه‌وار خرده‌بورژواها هستند و همان وقاحت و دریدگی تروتسکی را دارند... این‌ها آدم‌های تمام شده‌ای هستند. برای این‌ها هیچ جایی در کشور و هیچ جایی در بین میلیون‌ها آدمی که حاضرند برای سرزمین مادری بمیرند، وجود ندارد. این اراذل باید کاملاً پاکسازی [اعدام] شوند... ما باید مطمئن شویم که انکاود پاکسازی مناسبی را آغاز کند...» سپس رهبر معظم، پاسخی به نامهٔ ورشیلف داد که حکایت از صحه گذاشتن وی بر ترور و نابودی اعضای اپوزیسیون سابق دارد. استالین در نامهٔ سوم جولای خود خطاب به کلیم ورشیلف نوشت: «کلیم عزیز، آیا شهادت‌ها [علیه زینوویف و کامینیف] را خواندی؟ نظرت دربارهٔ این توله سگ‌های بورژوامنشِ تروتسکی چیست؟... آن‌ها می‌خواستند همهٔ ما اعضای دفتر سیاسی را نابود کنند... آیا این عجیب نیست؟ آدم تا کجا می‌تواند در منجلاب فرو رود؟ ج. استالین.»

یاگودا این دو مرد درهم شکسته، زینوویف و کامینیف، را سوار ماشین کرد و آن‌ها را از ساختمانِ لوبیانکا به کرملین برد؛ جایی که این دو زمانی در آن زندگی کرده بودند. موقعی که آن‌ها وارد اتاقِ دفترِ سیاسی شدند ــ جایی که کامینیف در بسیاری از جلسات بر صندلی ریاست آن تکیه‌زده بود ــ پی بردند که فقط استالین، ورشیلف و ییژوف در اتاق حضور دارند. آن‌ها پرسیدند پس بقیهٔ اعضای دفتر سیاسی کجا هستند؟

استالین جواب داد که او و ورشیلف، کمیسیون دفتر سیاسی هستند. با توجه به عداوتِ شدیدِ ورشیلف [علیه زینوویف و کامینیف] حضور وی در این جلسه طبیعی بود، اما مولتف کجا بود؟ شاید این «باسن سنگیِ[1]» مبادی آداب خوش نداشت در جلسه‌ای حضور یابد که هدف اصلی آن کلک زدن به این دو بلشویک قدیمی بود. البته مولتف هیچ مخالفتی علیه کشتن آدم‌ها ابراز نکرده بود.

کامینیف عاجزانه درخواست کرد که دفتر سیاسی به آن‌ها تضمین دهد که کشته نخواهند شد. استالین، بنا به گفتهٔ آرلوف، جواب داد: «تضمین؟ چه تضمینی می‌تواند داده شود؟ واقعاً مسخره است! شاید شما یک پیمان‌نامهٔ رسمی می‌خواهید که اعضای مجمع ملل زیر آن را امضاء کرده باشند؟ زینوویف و کامینیف گویا فراموش کرده‌اند که آن‌ها در یک بازار مکاره نیستند که بر سر قیمت یک اسب دزدی چک و چانه بزنند؛ بلکه این‌جا دفتر سیاسی حزب کمونیست بلشویکی است. اگر قول دفتر سیاسی کفایت نمی‌کند، پس ضرورتی نمی‌بینم که حرف بیش‌تری زده شود.»

ورشیلف فریاد برآورد: « زینوویف و کامینیف طوری رفتار می‌کنند که انگار در یک موضعی

---

۱. لقبی که لنین به‌خاطر پرکاری و خستگی‌ناپذیری مولتف روی وی گذاشته بود.ـ م.

قرار دارند که قادر به تحمیل شرایطِ خود به دفتر سیاسی هستند. اگر این‌ها ذره‌ای شعور داشته باشند باید جلوی پای استالین زانو بزنند...»

استالین سه دلیل برای اعدام نکردنِ زینوویف و کامینیف برشمرد: ۱. این محاکمه‌ای که قرار است برگزار شود در واقع محاکمهٔ تروتسکی است [و نه محاکمهٔ زینوویف و کامینیف]؛ ۲. اگر او [استالین] قبلا این دو نفر را به جرمِ عضویت در اپوزیسیون اعدام نکرده پس چرا حالا که این دو نفر [با اعترافاتشان] دارند، کمک می‌کنند باید اعدامشان کند؟؛ ۳. «رفقا ظاهراً فراموش کرده‌اند که ما بلشویک‌ها، دنباله‌روها و رهروانِ لنین هستیم، و ما نمی‌خواهیم خون بلشویک‌های قدیمی را، فارغ از هرگناه بزرگی که در گذشته انجام داده‌اند، بریزیم...»

زینوویف و کامینیف، با بیزاری هرچه تمام، موافقت کردند که به جرایمِ خود اعتراف کنند به شرطی که اعدام نشوند و اعضای خانواده‌هایشان در امان بمانند.

استالین با گفتن این جمله ختم جلسه را اعلام کرد: «مُسلم است که چنین خواهد شد؛ نیازی به گفتن ندارد.»

استالین مشغول کار روی فیلمنامهٔ دادگاه زینوویف و کامینیف شد. این، فرصتی بود تا وی از نبوغ افراطی خود به عنوان یک نمایشنامه‌نویسِ بازاری و باسمه کار لذت وافری ببرد. اسناد تازه کشف شده حکایت از این دارد که چگونه استالین حتی کلمات آندریی ویشینسکی، دادستان کل، را در جلسات دادگاه از قبل مشخص و به وی دیکته می‌کرده.

استالین در ۲۹ جولای ۱۹۳۶ بخشنامهٔ محرمانه‌ای را بین مقامات رژیم پخش کرد که در آن از کشفِ یک هیولای تروریستی موسوم به «مرکزِ مُتحدِ تروتسکیستی ـ زینوویفیستی» که قصد ترور استالین، ورشیلف، کیرف، سرگو، ژدانف و دیگران را داشته، سخن رفته بود. مقامات بالای رژیم با هیجان بسیار آرزو داشتند که نام آن‌ها نیز در فهرست اسامیِ قربانیان بالقوهٔ «تروریست‌ها» در کنار نام «استالین کبیر» ذکر شده باشد. می‌توان تصور کرد که مقامات بالای رژیم، درست مثل بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که برای اطمینان از شمول اسم خود در فهرستِ قبول شدگان به تیم فوتبال مدرسه به طرف تابلوی اعلانات مدرسه هجوم می‌آورند، فهرست مذکور را با ولع و هیجان بسیار مطالعه می‌کردند تا از شمولِ اسمِ خویش در آن مطمئن شوند. نکتهٔ معنادار، نبودنِ نام مولتف در اسامی اعضای «تیم» بود. فقدانِ نامِ مولتف در بین اسامی ترور شوندگانِ بالقوه، می‌تواند نشانه‌ای از مخالفت وی با اقدامات رعب‌افکنانهٔ استالین تلقی شود. ظاهراً وی به دلیل برخی عدم توافق‌هایش با استالین، موقتاً در آن زمان مغضوب واقع شده بود. مولتف بعدها با افتخار گفت: «من همیشه از چنین اقداماتی [خشونت‌ورزی‌های استالین] حمایت می‌کردم.» اما اسناد تازه کشف شده حکایت از این دارد که ییژوف در این زمان مشغول خالی کردنِ زیرِ پای

مولتف بود. انکاود پرستارِ آلمانی‌تبارِ بچهٔ مولتف[1] را دستگیر کرده و نخست‌وزیر [مولتف] از بابت این موضوع به یاگودا، رییسِ بی‌اختیار انکاود، شکایت برده بود. یک مقام امنیتی مولتف را به‌خاطر «رفتار نامناسب و نادرست»اش محکوم کرد. در سوم نوامبر، ییژوف یک نامهٔ تهدیدآمیز برای مولتف ارسال کرد که احتمالاً هدف از نوشتنِ آن، گرفتن زهر چشم از مولتف بود.

ییژوف در آن روزهای قبل از محاکمه، نزدیک‌ترین دستیار استالین بود، درحالی‌که یاگودا به سبب مقاومت‌هایش در برابر برنامه‌های رعب‌افکنانهٔ استالین، از نظر افتاده بود. ییژوف مدام با استالین دیدار می‌کرد اما یاگودا به رغم ریاست اسمی‌اش بر تشکیلات امنیتی کشور، فقط یک‌بار به حضور استالین فراخوانده شد. استالین در این دیدار به یاگودا گفت: «تو اصلاً خوب کار نمی‌کنی. انکاود از یک بیماری جدی در رنج است.» عاقبت استالین به یاگودا زنگ زد و بر سرش فریاد کشید: «اگر به هوش نیایی، با مشت چنان به دماغت می‌کوبم که دیگر بلند نشوی!» ازیادداشت‌های ماه اگوست استالین در دیدارهایش با ییژوف کاملاً پیداست که او تا چه حدی روی ییژوف حساب می‌کرده تا آن‌جا که هر چیزی را ـ حتی اخراج یک کارمند از تشکیلات امنیتی را ـ با وی چک می‌کرده است.

اولین دادگاه از مجموعه دادگاه‌های نمایشیِ معروف مسکو در نوزدهم اگوست ۱۹۳۶ در سالنِ اکتبر در طبقهٔ بالای خانهٔ اتحادیه‌ها افتتاح شد. ۳۵۰ تماشاگر که عمدتاً مأمورانِ لباس شخصی‌پوشِ تشکیلات امنیتی شوروی بودند، به همراه روزنامه‌نگاران و دیپلمات‌های خارجی در جلسهٔ دادگاه حضور داشتند. بر روی یک سکوی برآمده در وسط سالن، سه قاضی، به ریاست اولریخ، بر روی صندلی‌های تخت‌مانندِ دارای روکش‌های قرمز نشسته بودند. ستارهٔ واقعی این نمایش تئاتری، آندریی ویشینسکی دادستان کل بود که شیوهٔ سخنرانی شمرده و ملانقطی‌وار او و خشونت کلامی‌اش، یک قاضی خشن اروپایی را در نظرها تداعی می‌کرد. ویشینسکی در طرفِ چپِ تماشاگران نشسته بود. متهمان که شانزده آدم درب و داغان و پریشان احوال بودند که سپاهیان عضو تشکیلات امنیتی با تفنگ‌های مجهز به سرنیزه از آن‌ها مراقبت می‌کردند، در طرف راستِ تماشاگران نشسته بودند. پشت آن‌ها دری بود که به یک اتاق باز می‌شد. در این اتاق پشتی انواع ساندویچ‌ها و نوشیدنی‌ها وجود داشت تا یاگودا در حین جلسات دادگاه بتواند با ویشینسکی و متهمان دربارهٔ چند و چونِ جریان دادگاه مشاوره بکند.

---

۱. بسیاری از خانواده‌های مقامات بلندمرتبهٔ رژیم از پرستاران و خدمتکاران آلمانی‌تبار استفاده می‌کردند: کارولینا تیل آلمانی‌تبار سرپیشخدمت خانهٔ استالین بود؛ بریاها و مولتف‌ها نیز هر یک دارای یک پرستار بچهٔ آلمانی‌تبار بودند. در جریان رعب افکنی ضدآلمانی استالین در سال ۱۹۳۷ این بخت برگشتگان آلمانی‌تبار سرنوشت‌های تراژیکی پیدا کردند.

گفته شده که استالین در یک راهروی تو رفته در پشت سالن از ورای پنجره‌های تیرهٔ آن، شخصاً شاهد و ناظرِ جلسات دادگاه بوده است. حتی عده‌ای دودِ پیپِ استالین را نیز دیده بودند که از این راهروی پشتی به هوا برمی‌خاسته است. اما برخلاف تصور رایج، استالین در آن زمان، هزاران کیلومتر دورتر از مسکو بود.

در روز سیزدهم اگوست ۱۹۳۶، شش روز قبل از آغاز دادگاه، استالین پس از ملاقات با ییژوف سوار قطار شده و به طرف سوچی حرکت کرده بود. نظام شوروی از چنان رازداری نفوذناپذیری برخوردار بود که این واقعیت را برای بیش از شصت سال پنهان نگهداشت. برای چندین دههٔ متوالی، مورخین مدام تکرار می‌کردند که استالین از نزدیک شاهد محاکمهٔ زینوویف و کامینیف بوده اما او در آن زمان هزاران کیلومتر از مسکو فاصله داشت؛ هرچند که وی این ملودرامِ حقوقی را با چنان دقتی از نزدیک دنبال می‌کرد که انگار در دفتر کار خود در مسکو نشسته است و دارد به گزارش‌های مسئولین دادگاه گوش می‌دهد. در طی مدتی که استالین در سوچی بود، تشکیلات امنیتی مجموعاً ۸۷ بسته حاوی گزارش‌های مربوط به بازجویی‌ها، مکالمات رد و بدل شده در دادگاه و نیز روزنامه‌ها، یادداشت‌ها و تلگراف‌های معمول را برای وی ارسال کرد. استالین، درحالی‌که روی صندلی حصیری‌اش در ایوان آفتاب گیر ویلای سوچی نشسته بود با دقت همهٔ این گزارش‌ها و یادداشت‌ها را می‌خواند.

کاگانوویچ و ییژوف هر مسئلهٔ جزیی‌ای را با استالین در میان می‌گذاشتند. ییژوف که زمانی نوچهٔ کاگانوویچ بود، حالا از ولی‌نعمت سابق خود پیش افتاده بود به‌طوری که در ذیل گزارش‌ها و تلگراف‌های مشترکشان به استالین، اول ییژوف امضاء می‌کرد و سپس کاگانوویچ. این دو نفر، درحالی‌که ارادهٔ کارگردان و بازیگردانِ کبیر از راه دور همه‌چیز را کنترل می‌کرد، به عنوان مدیران روابط عمومی و مدیران گروه در مسکو ایفای نقش می‌کردند. در روز هفدهم اگوست، کاگانوویچ و ییژوف به رهبر معظم گزارش دادند که «ما ترتیب پوشش مطبوعاتی [دادگاه] را داده‌ایم؛ *پراودا* و *ایزوستیا* قرار است هر روز یک صفحه را اختصاص به درج مطالب دادگاه بدهند.» در روز هجدهم اگوست، استالین از سوچی دستور داد که دادگاه در روز بعد آغاز به کار کند.

متهمان به مجموعه‌ای از جنایت‌های خیالی و واهی، و غالباً سرهم‌بندی شده، متهم شدند. آن‌ها متهم شدند که از یک مرکزِ مدیریت توطئه به رهبری تروتسکی، زینوویف، و کامینیف دستورات خود را می‌گرفته‌اند؛ مرکزی به اسم «مرکز متحد تروتسکیستی ـ زینوویفیستی» که قبلاً کیرف را به قتل رسانده بود اما در کشتنِ استالین و دیگر مقامات شوروی شکست خورده بود. متهمان برای مدت شش روز به همهٔ این جنایت‌ها اعتراف کردند؛ آن هم به چنان شیوهٔ مطیعانه‌ای که باعث تعجب ناظران غربی شد.

زبان این دادگاه‌ها همان‌قدر غامض و پیچیده بود که الفبای تصویری هیروگلیف[1]. این زبانِ غامض، مثل تصویرپردازی‌های ایزوپی[2]، فقط در کهکشان بستهٔ بلشویکی قابل درک بود؛ کهکشان توطئه‌های شر علیه خیر، که در آن «تروریسم» به‌سادگی معادل بود با «ابراز هرگونه شکی به سیاست‌ها یا کاراکتر استالین.» همهٔ مخالفان سیاسی بالقوهٔ استالین، قاتلینِ «بالقوه» بودند. جمع بیش‌تر از دو «تروریست» به معنای توطئه‌چینی بود. این «تروریست‌ها»ی خبیث با جمع‌آوری قاتلینِ مختلف از فرقه‌های مختلف، اقدام به تأسیس یک «مرکز متحد» با یک گسترهٔ جهانی شگفت‌انگیز کرده بودند. اتهاماتی از این دست تنها دو چیز را برملا می‌سازد: نخست دایرهٔ تخیلِ داستان پردازانهٔ استالین، و دیگری شدتِ جنونِ سوءظنِ بلشویکی، که طی دهه‌ها زندگی مخفیانه و زیرزمینی در ذهن و جانِ بلشویک‌ها ریشه دوانیده بود.

درحالی‌که این مردانِ درهم شکسته جملاتِ از پیش تعیین شدهٔ خود را بر زبان می‌راندند، ویشینسکی، دادستان کل، به نحو استادانه‌ای شارلاتان بازی غضب‌آلود یک واعظ ویکتوریایی را با ناسزاگویی‌های شریرانهٔ یک جادوگر قبیله ترکیب می‌کرد. ویشینسکیِ قدکوتاه با «چشمانِ سیاهِ درخشان» در پشتِ یک عینکِ دسته شاخی، با موهای قرمزِ کم‌پُشت، دماغِ نوک تیز، و در آن «کت و شلوار خوش‌دوخت، با یقهٔ سفید و کراوات شطرنجی»اش از نظرِ یک شاهدِ غربی بیش‌تر شبیه به «یک دلالِ مُرفهِ بورس بود که عادت داشت در بهترین رستوران‌های لندن غذا بخورد و در بهترین باشگاه‌های آن گلف بازی کند.» ویشینسکی، زاده شده در یک خانوادهٔ مرفه و اشرافی اودسا، در دورانِ قبل از انقلاب برای مدتی با استالین همسلول بود و غذاهایی را که خانواده‌اش برای وی به زندان می‌آوردند با استالین شریک می‌شد؛ یک سرمایه‌گذاری مفید برای نجات جان ویشینسکی در آینده. اما این وکیل و منشویکِ سابق، حالا بدجوری تشنهٔ خون بود. در حین دههٔ سی، یادداشت‌های ویشینسکی خطاب به استالین همواره در بر دارندهٔ پیشنهادهایی برای تیرباران مخالفان بود. او معمولاً یادداشت‌های خود را با این جمله به پایان می‌رساند: «تروتسکیست‌ها در صدد برنامه‌ریزی برای کشتنِ استالین هستند؛ من اعدام از طریق تیرباران را توصیه می‌کنم.»

ویشینسکیِ ۵۳ ساله حتی برای آدم‌های زیر دستش آدم زورگو و ناخوشایندی بود. او، در عوض، مقابلِ مقامات بالاتر از خود بسیار چاپلوس بود. ویشینسکی چاپلوسی را بدان پایه

---

۱. خط تصویری پیچیده در مصر باستان.ـ م.

۲. Aesop؛ نویسندهٔ نیمه‌افسانه‌ای یونان (متولد ۶۲۰ قبل از میلاد) که به‌خاطر داستان‌های افسانه‌ای‌اش دربارهٔ حیوانات مشهور است. اما منظور از اصطلاح «ایزوپی»، واژگان یا تصویری است که برای افراد بیگانه معانی معصومانه‌ای دارد ولی همین واژگان یا تصاویر برای اعضای وابسته به یک جنبش مخفی می‌تواند معانی خاصی داشته باشد.ـ م.

رسانده بود که در نامه‌نگاری‌هایش با مقامات بالای رژیم (یا حتی با پاسکربیشیف) آن‌ها را «مقام منیع و بلندآوازه» خطاب می‌کرد. ویشینسکی با وجودی که درس حقوق خوانده بود اعتقاد داشت که حرف استالین فراتر از قانون است. او معتقد بود که برای تضعیف عناصر ضدانقلاب، «مردم را باید همواره در حالت عصبانی [بر علیه مخالفان رژیم] نگهداشت» اما در عمل، این خودِ ویشینسکی بود که همواره در حالت عصبیت و هراس به سر می‌برد. بیماری اگزما و ترس از دستگیری و اعدام یک لحظه دست از سر وی برنمی‌داشت. ویشینسکی به سبب عیارِ روشنفکری بالا و انرژی بسیار زیادش همان‌قدر ناظرانِ غربی دادگاه را تحت تأثیر قرار می‌داد که به‌خاطر رویه‌های قضایی غیرعادی و طنز شریرانه‌اش. او به قدری از بابتِ شهرت رسوای خویش احساس غرور می‌کرد که بعدها به هنگام معرفی شدنش به پرنسس مارگارت در لندن در سال ۱۹۴۷ در گوشِ دیپلماتی که وی را معرفی می‌کرد، نجوا کرد: «لطفاً به ایشان [پرنسس مارگارت] مقامِ سابق بنده را به عنوان دادستان محاکمات معروف مسکو، نیز یادآور شوید.»

هر روز، ییژوف و کاگانوویچ، که احتمالاً در اتاق پشتی دادگاه به سخنانِ دادستان و متهمان گوش می‌دادند، گزارشِ پیشرفت امور را به استالین می‌دادند: «زینوویف اعلام کرد که او شهادت‌های باکائیف مبنی بر این‌که باکائیف به وی [زینوویف] در خصوصِ تدارکات برای اقدامِ تروریستی علیه کیرف گزارش می‌داده، را تأیید کرد...» آن‌ها از برشمردنِ «اجرای» موفقیت‌آمیزِ این نمایش تئاتری برای نمایشنامه‌نویس و کارگردانِ نمایش لذتِ بسیار می‌بردند.

با این وجود، بسیاری از روزنامه‌نگارانِ حاضر در جلسهٔ دادگاه، با توجه به خبط‌های بزرگ و خنده‌دار انکاود، دچار شک و تردیدهای جدی‌ای شده بودند. یکی از این خبط‌ها یا به اصطلاح گاف‌ها، طرح این ادعا در دادگاه بود که گویا سیدوف، پسرِ تروتسکی، طی جلسه‌ای در هتل بریستولِ دانمارک، دستور ترورها را صادر کرده بود. اما به زودی کاشف به عمل آمد که هتل بریستول، حدود بیست سال قبل، در سال ۱۹۱۷ در دانمارک تخریب شده بود.

گفته شده که استالین بر سرِ زیردستانِ خود فریاد زد: «آخر چه نیازی به هتل داشتید؟ شما باید می‌گفتید که دیدار در داخل ایستگاه قطار انجام شده، ایستگاه‌های قطار همیشه وجود دارند.»

این نمایشْ بازیگرانِ بیش‌تری را در قیاس با بازیگرانی که روی صحنه ایفای نقش می‌کردند، داشت. در حین جلسات دادگاه، به دقت پای افراد دیگری به میان کشیده شد. به این ترتیب، پیش‌بینی می‌شد که به زودی «تروریست‌ها»ی مشهور دیگری در دادگاه‌های بعدی محاکمه خواهند شد. متهمان مخصوصاً تأکید داشتند که پای دو فرماندهٔ نظامی را به میان بکشند. علاوه بر این دو، اتهاماتی نیز علیه «چپ گرایانی» مثل کارل رادیک و راست‌گرایانی مثل بوخارین، ریکف و تومسکی مطرح شد. ویشینسکی اعلام کرد که او پرونده‌های تازه‌ای علیه این آدم‌های مشهور تشکیل خواهد داد.

اعضای این بازیگرانِ خارج صحنه نقش‌های خود را به‌صورت کاملاً متفاوتی اجرا می‌کردند: کارل رادیک، روزنامه نگاری توانمند و یک انقلابی مشهور بین‌المللی بود که با آن عینک گرد، خط ریش پاچکمه‌ای، پیپ، کُت و چکمهٔ چرمی‌اش، قیافه مضحکی داشت. رادیک در اوایل دههٔ سی، روابط بسیار نزدیکی با استالین داشت و عملاً مشاور وی در امور آلمان بود. نویسندگان همیشه تصور می‌کنند که با فروختن قلم خویش به مستبدان، می‌توانند از زیر خطر حکومت‌های جبار فرار کنند. رادیک نیز با همین تصور غلط به استاد اعظم [استالین] پیشنهاد کرد که حاضر است استعدادهای نویسندگی‌اش را در خدمت وی به‌کار اندازد. استالین بعد از دریافت این پیشنهاد، فرمان داد: «گرچه خیلی متقاعدکننده نیست، اما من پیشنهاد می‌کنم که قضیهٔ دستگیری رادیک برای یک ماه به تعویق بیفتد تا او بتواند مقالهٔ خود را در *ایزوستیا* چاپ کند...» فرصت‌هایی از این دست، حتی یک سهل‌گیریِ موقت در حقِ یک دوست قدیمی، می‌توانست روندِ پیشرویِ پرپیچ و خمِ استالین را تغییر دهد.[1]

در روز ۲۲ اگوست، متهمان حاضر نشدند، تقاضای استیناف کنند. دفتر سیاسی ــ کاگانوویچ، سرگو، ورشیلف و چوبار ــ همراه یژوف، موضوع را به اطلاع استالین رساندند و خواهان دستورالعمل‌های بعدی وی شدند. استالین در ساعت ۱۱:۱۰ شب بعد جواب داد: «چندان تناسبی ندارد که ما به هر درخواستِ استینافی اجازهٔ طرح بدهیم.» او سپس دستورالعمل‌های دقیقی دربارهٔ پوشش خبری احکامِ دادگاه صادر کرد. اما این نمایشنامه‌نویسِ بزرگ بعد از ارسالِ این تلگراف با خودش اندیشید که نمایش وی قبل از ورود به مرحلهٔ صدور احکام نیاز به اندکی حک و اصلاح دارد. او که نگران بود مبادا دادگاه یک «صحنه‌سازی» صرف تلقی شود، نیم‌ساعت بعد تلگراف دیگری به مسکو مخابره کرد و دستورات تازه‌ای داد.

مجریان اوامر استالین بنا به دستور وی ترتیبی دادند تا خشم عمومی علیه «تروریست‌ها» زبانه بکشد. با این‌کار، زمینهٔ مناسب‌تری برای صدور احکام دادگاه فراهم می‌شد. خروشچف، حامیِ سرسخت محاکمات نمایشی مسکو و طرفدارِ تیربارانِ مخالفان، یکی از همان شب‌ها قدم به داخل اتاق کمیتهٔ مرکزی گذاشت و با صحنهٔ جالبی مواجه شد. او کاگانوویچ و سرگو را دید که دمیان بِدنّی شاعر را تحت فشار گذاشته‌اند تا یک شعرِ هراسناک در ذمِ «تروریست‌ها» برای چاپ در روزنامهٔ *پراودا* بسراید. بدنی شعر را نوشت و سپس آن را برای مقامات خواند. پس از پایان شعر، سکوت ناجوری بر جمع حکمفرما شد:

---

۱. همهٔ بازیگران بیرون صحنه به نحو کاملاً متقاعدکننده‌ای عمل نکردند. در روز ۲۲ اگوست، استالین تلگراف زیر را از کاگانوویچ، یژوف و سرگو دریافت کرد: «امروز صبح تومسکی خود را کشت. او نامه‌ای خطاب به شما باقی گذاشته و در آن اذعان کرده که بیش از این نمی‌توانسته حضور خود را در باند زینوویف و تروتسکی پنهان کند و لذا تصمیم به خودکشی گرفته است...» چون همیشه، پوشش خبری این حادثه، مهم‌ترین مسئله برای مقامات بالای رژیم بود.

کاگانوویچ گفت: «رفیق بدنی، این، آن چیزی نبود که ما در ذهن داشتیم.» سرگو کنترل خود را از دست داد و بر سر بِدنی فریاد کشید. خروشچف با عصبانیت به بدنی خیره شده بود.

بدنی گفت: «من نمی‌توانم!»، اما او توانست! شعر «بدون ترحم» بدنی روز بعد در روزنامهٔ *پراودا* با حروف درشت به چاپ رسید: «درهم شکنید این جانورانِ نفرت‌انگیز را! تیرباران باید کرد این سگ‌های دیوانهٔ هار را!»

در جلسهٔ دادگاه، ویشینسکی این‌گونه جمع‌بندی کرد: «این سگ‌های هارِ کاپیتالیسم بهترین فرزند سرزمین شورایی ما را [کیرف] تکه پاره کردند. من خواهان اعدامِ تک تک این سگ‌های هار هستم!» سپس خودِ این «سگ‌ها» به نحو دلخراشی به همهٔ «جرایم» خود اعتراف کردند. حتی هفتاد سال پس از این ماجرا، خواندنِ اعترافات این افراد در دادگاه، باعث تأثر و ناراحتی خواننده می‌شود. کامینیف پس از به پایان رساندن اعترافات خود، با هدف درخواست رحم و شفقت برای فرزندانش، گفت: «فارغ از این‌که حکم صادره چه خواهد بود، من پیشاپیش آن را عادلانه می‌دانم. به پسرهایم می‌گویم که: 'هرگز به عقب نگاه نکنید؛ به جلو بروید، از استالین پیروی کنید'.»

قضات جلسهٔ دادگاه را ترک کردند تا دربارهٔ احکامی که از قبل مشخص شده بود با هم «مشورت» کنند. آن‌ها در ساعت دو و نیم بعدازظهر بازگشتند و همهٔ متهمان را به مجازات مرگ محکوم کردند. یکی از متهمان بعد از شنیدنِ حکمِ مرگ خویش فریاد برآورد: «زنده باد آرمانِ مارکس، انگلس، لنین و استالین!»

این «تروریست‌ها»ی ترسیده و درهم شکسته موقعی که به زندان بازگردانده شدند، با صدایی لرزان خواهان عفو و ترحم شدند. آن‌ها مدام یادآور می‌شدند که استالین به آن‌ها قول عفو داده است. همان‌گونه که زینوویف و کامینیف در سلول‌های خود منتظر فرمان عفوِ رهبر بودند، رهبر نیز در ویلای آفتابی خود در سوچی منتظر گزارشِ زیردستان خود بود. عاقبت در ساعت ۲۰:۴۸، تلگرافی از کاگانوویچ، سرگو، ورشیلف و ییژوف به دست استالین رسید که در آن نوشته شده بود: «متهمین درخواست عفو کرده‌اند، اما دفتر سیاسی پیشنهاد کرد که این درخواست‌ها رد شود و احکام صادره همین امشب اجرا شود.»[1] استالین جواب نداد؛ شاید وی به‌خاطر این انتقام‌گیری

---

۱. استالین در این زمان میکویان رابه هجده‌هزار کیلومتر دورتر فرستاده بود تا گشتی در صنایع غذایی آمریکایی‌ها بزند. میکویان، این ارمنی زیرک، از همان راه دور به استالین اطمینان داد که از احکام دادگاه مسکو حمایت می‌کند. میکویان در نامه‌ای از آمریکا به لازار کاگانوویچ نوشت: «لازار عزیز، فراموش نکن در نامهٔ بعدی‌ات به او [استالین] گرم‌ترین درودهایم را به این استاد بزرگمان ابلاغ کنی. چقدر خوب خواهد بود که ما هرچه سریع‌تر از شر این گنگ تروتسکیستیِ زینوویف و کامینیف خلاص شویم!» میکویان در آمریکا با وزیر امور

←

قریب‌الوقوع داشت به خودش تبریک می‌گفت، یا شاید هم مشغول شام خوردن بـود. امـا او مطمئناً آگاه بود که قتل دو تن از نزدیک‌ترین رفقای لنین، گام غول‌آسایی خواهد بود به سوی قمار بزرگ آتی‌اش: برپایی یک حکومت وحشت بر علیه خود حزب، و راه اندازی یک سلاخی گسترده ـ سلاخی‌ای که هر کسی، حتی اعضای خانواده و دوستانِ نزدیکِ خود وی را نیز در خود می‌بلعید. استالین برای سه ساعت دیگر منتظر ماند.

← خارجه این کشور دیدار کرد و سپس ملاقاتی با هنری فورد داشت و از فروشگاه‌های «میسی» نیویورک نیز بازدید کرد. این سفر دو تأثیر به جا گذاشت: میکویان همبرگر و بستنی آمریکایی را به روسیه آورد، و علاقهٔ خود را به پوشیدن نیم‌تنه‌های نظامی از دست داد و به جای آن کت و شلوار سبک آمریکایی را برای مـابقی دوران کاری‌اش به تن کرد.

قسمت چهارم

سلاخی

۱۹۳۸-۱۹۳۷

۱۷

جلاد

دقایقی قبل از نیمه‌شب، استالین تلگرافِ موجز و کوتاهِ زیر را به مسکو ارسال کرد: «موافقم.» در حینِ نخستین ساعتِ روزِ ۲۵ اگوست، چند لیموزین وارد محوطهٔ زندان لوبیانکا شدند. این اتومبیل‌ها حامل مقاماتی بودند که می‌خواستند اعدام‌ها را از نزدیک ببینند.

کامینیفِ موقر و زینوویفِ هیجان‌زده را از سلول‌هایشان بیرون کشیده و به زیرزمینِ ساختمانِ لوبیانکا بردند. ییژوف و یاگودا به اتفاق پاوکر، آرایشگر سابق، نیز در صحنه حضور داشتند. ویشینسکی به عنوان دادستان کل باید در صحنهٔ چنین اعدام‌های مهمی حضور می‌یافت اما او ظاهراً نازک نارنجی‌تر از این حرف‌ها بود لذا به روال معمول یکی از سربازجوهای خود، لف شینین، را به نمایندگی از طرف خویش فرستاده بود. میکویان بعدها مدعی شد که ورشیلف به نمایندگی از طرفِ دفتر سیاسی در صحنهٔ اعدام‌ها حضور داشت.

استالین هرگز در صحنه‌های اعدام و شکنجهٔ مخالفین حاضر نشد (گرچه در کودکی شاهد یک صحنهٔ اعدام در ملاء عام بود و در تساریتسین نیز بر مرگ‌های خشونت‌بار مخالفان نظارت داشت) اما او به جلادان و شکنجه‌گران رژیمش احترام می‌گذاشت و کار آن‌ها را تحسین می‌کرد. بلشویک‌ها به جای کلمهٔ «اعدام» از اصطلاح رسمی‌تر «شدیدترین اقدامِ تنبیهی» استفاده می‌کردند. VMN، یا به قولِ روس‌ها «ویشکا»، کوتاه شدهٔ اصطلاحِ «شدیدترین اقدام تنبیهی» بود که معمولاً در متون رسمی از آن استفاده می‌شد. اما استالین اسمِ «اعدام» را گذاشته بود «کار سیاه»، که از نظر وی یک «خدمتِ حزبی اصیل» به‌شمار می‌رفت. استادِ «کارِ سیاه»، که زیرنظر استالین وظیفهٔ اجرای این تشریفات ترسناک اما برق‌آسا را برعهده داشت، شخصی بود به نام بلوخین. این چکیستِ پرخاشجوی ۴۱ ساله، با آن چهرهٔ راسخ و مصممش، یکی از پرکارترین جلادان قرن بود که شخصاً هزاران نفر را معدوم کرد. بلوخین بعضی وقت‌ها پیشبند قصابی به تن

می‌کرد تا خونِ قربانیان یونیفرمش را آلوده نکند. با این وصف، مورخین توجه چندان زیادی به این هیولا مبذول نکرده‌اند.[1] از این به بعد در تئاترهای دادگاهی استالین، بلوخین غالباً در صحنه حضور دارد هرچند که حضور هولناک وی منحصر به پس زمینهٔ صحنه است.

زینوویف فریاد زد که این یک «کودتای فاشیستی» است و سپس به مجریان اعدام التماس کرد: «رفقا، لطفاً، به‌خاطر خدا، جوزف ویساریونوویچ را خبر کنید! جوزف ویساریونوویچ به ما قول داد که زنده خواهیم ماند!» در بعضی از روایت‌ها چنین آمده که زینوویف بر پای چکیست‌ها افتاد و شروع به لیسیدنِ چکمه‌های آن‌ها کرد. کامینیف در این لحظات مکررِ می‌گفت: «ما به‌خاطر عملکردِ بی‌ارزشمان در دادگاه سزاوار مرگ هستیم.» او از زینوویف خواست که ساکت بماند و با وقار بمیرد. زینوویف چنان سر و صدایی به راه انداخت که یکی از افسرانِ انکاود [تشکیلات امنیتی] او را به سلول بغلی برد و در جا خلاصش کرد. آن‌ها با شلیک گلوله به پشت سرِ زینوویف و کامینیف کار آن‌ها را تمام کردند.

این گلوله‌ها به سبب نوک‌های فشرده و تیزی که داشتند، از آن سوی جمجمه‌های معدومین خارج شدند. مأموران بلافاصله این گلوله‌های آلوده به خون و مغزِ معدومین را پاک کرده و آن‌ها را تحویلِ یاگودا دادند. یاگودا موقعی که گلوله‌ها را به دست گرفت، هنوز داغ بودند. جای تعجب نیست که ویشینسکی از دیدن این صحنه‌های اشمئزاز برانگیز اکراه داشت. یاگودا بر روی گلوله‌ها برچسب «زینوویف» و «کامینیف» را زد و سپس آن‌ها را به خانه برد تا مغرورانه در کنار کلکسیونِ جوراب‌های ساق بلند زنانه‌اش بگذارد و همچون اشیایی ارزشمند از آن‌ها نگهداری کند[2]. جنازه‌های معدومین را سوزاندند.

استالین همیشه عاشق این بود که دشمنان خود را به آن لحظهٔ اوج ذلت و تحقیر برساند و از تماشای تحقیر و نابودی آن‌ها لذت ببرد. او معتقد بود «یک انسان می‌تواند از نظر بدنی قدرتمند اما از حیث سیاسی بزدل و ترسو باشد.» چند هفته بعد، موقعِ صرف شام در جشن بنیانگذاری چکا، پاوکر دلقکِ دربار استالین، رفتارِ زینوویف در هنگامِ اعدام و التماس‌های تضرع‌آمیز وی را

---

۱. چکیست‌های زیادی بودند که بعضی وقت‌ها به عنوان جلاد نیز انجام وظیفه می‌کردند اما بلوخین شخصاً به همراه دو برادر جنایتکارش، واسیلی و ایوان، اعدام‌های مهم را انجام می‌داد. و.م. بلوخین، کهنه کار ارتش تزاری در حین جنگ جهانی اول و عضو چکا از مارس ۱۹۲۱ به بعد بود. او در لوبیانکا مسئولیت اعدام‌ها را برعهده داشت. بلوخین نهایتاً به درجهٔ سرهنگی رسید و پس از مرگ استالین بازنشسته شد و به‌خاطر «خدمات عاری از خطایش» شخصاً از سوی بریا مورد قدردانی قرارگرفت. بلوخین بعد از سقوط بریا در نوامبر ۱۹۵۴ خلع درجه شد و عاقبت در فوریهٔ ۱۹۵۵ درگذشت.

۲. موقعی که یاگودا دستگیر شد، این گلوله‌ها در بین متعلقات او کشف گردید و به ییژوف انتقال داده شد که او نیز تا زمان مرگ آن‌ها را حفظ کرد.

بازی کرد؛ البته در حضور رهبر معظم و ییژوف. پاوکر از دو تن از دوستانش خواسته بود که در این نمایش نقشِ دو نگهبان زندان را بازی کنند. این دو، پاوکر ــ یا بهتر بگوییم زینوویف ــ را کشان کشان به داخل اتاق آوردند. او فریاد برآورد «تو را به خدا، استالین را خبر کنید.» اما پاوکر کله طاس، که خودش هم یهودی بود و عادت داشت با آن لهجهٔ یهودی بی‌نقصش برای استالین جوک‌های یهود ستیزانه تعریف کند، به صورتِ فی‌البداهه عنصر دیگری را به این صحنهٔ به اصطلاح کمیک افزود. وی درحالی‌که مثل یهودی‌های ترسو خود را جمع کرده بود، دستانش را به آسمان بلند کرد و با گریه و زاری گفت: «ای حضرت یعقوب که خداوندگار ما هستی، دعایم را اجابت کن که تو احدالواحدی!»[1] پاوکر هر بار که این صحنه را بازی می‌کرد، استالین بیش‌تر می‌خندید. کار به آن‌جا رسید که استالین داشت روده بُر می‌شد. او با دست به پاوکر اشاره کرد که بس کند.[2]

بوخارین در بلندی‌های پامیر[3] مشغول کوهنوردی بود که از طریق روزنامه‌ها فهمید که در جریان محاکمهٔ زینوویف اتهاماتی علیه وی مطرح شده است. او با شتابی دیوانه‌وار به مسکو بازگشت. بوخارین تصور کرده بود که گناهان گذشته‌اش بخشیده شده است. او به عنوانِ سردبیر *ایزوستیا*، دسترسی مداومی به استالین داشت و به همین خاطر دوباره مورد توجه قرار گرفته بود. استالین در سال ۱۹۳۵ در جریان ضیافتی، حتی علناً به سلامتی بوخارین نوشیده بود: «بیایید به سلامتی نیکالای ایوانوویچ بوخارین بنوشیم. ما همه عاشق بوخارینک[4] هستیم. چنین باد که هر کس یاد گذشته‌ها بیفتد یک چشمش را از دست بدهد!» استالین فعلاً تمایلی نداشت که کلکِ بوخارینِ محبوبش را بکند: حالا این عدم تمایل یا به دلیلِ علایقِ نیم‌بند نوستالژیک استالین نسبت به بوخارین بود یا به دلیل قصدش جهت برپایی یک دادگاه اختصاصی برای بوخارین (به‌ویژه بعد از خودکشی تومسکی)؛ و یا شاید هم استالین صرفاً به دلیلِ سادیسمِ حیله‌گرانه‌اش دوست داشت به این بازی موش و گربه‌ای ادامه دهد. در هر حال، بوخارینک در آپارتمان خود در مسکو، مثل فلفل روی آتش بالا و پایین می‌پرید و نگران سرنوشتش بود.

---

۱. بعید است که زینوویف این دعای «شِما»ی یهودیان را از حفظ بوده باشد زیرا او مثل همهٔ بلشویک‌های انترناسیونالیست، ضدمذهبی بود اما احتمال دارد در دوران کودکی دعای مذکور را از زبان پدر و مادر یهودی‌اش شنیده باشد.

۲. یکی از مورخین در کتاب خود نوشته بود خندهٔ بسیار زیاد استالین در این صحنه بعضاً به‌خاطر این بوده که می‌دانسته همین بلا را به زودی بر سر پاوکر نیز خواهد آورد.ـ م.

۳. Pamir؛ منطقهٔ کوهستانی در آسیای مرکزی در تاجیکستان در مرز چین و کشمیر و افغانستان.ـ م.

۴. Bukharchik؛ «بوخارینک» یا «بوخارین کوچولو»؛ لقبی بود که لنین از سر لطف و محبت روی بوخارین گذاشته بود.ـ م.

در هشتم سپتامبر، کمیتهٔ مرکزی بوخارین را فراخواند تا در دیداری با کاگانوویچ شرکت کند. بوخارین موقعی که قدم به داخل اتاق گذاشت پی برد که ییژوف و ویشینسکی هم حضور دارند. اما آنچه باعث تعجب بوخارین شد، حضور دوست دوران کودکی‌اش، گریگوری سِکالنیکف[1] بود. این بلشویک قدیمی محترم، توسط مأموران امنیتی از زندان به جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی آورده شده بود. این‌جور «مواجهه»ها، ازجمله مراسمِ عجیب و غریبِ استالین بود که طی آن، مثل یک مراسم جن‌گیری، انتظار می‌رفت که «نیکی» با «شر» روبرو شود و آن را نابود کند. مقامات حاضر در جلسه از قرار معلوم قصدِ ترساندن بوخارین را داشتند، اما شاید وظیفهٔ اصلی آن‌ها از ترتیب دادن چنین جلسه‌ای متقاعد کردن اعضای دفتر سیاسی [نهاد بالاتر] به مجرم بودنِ متهم بود. کاگانوویچ نقشِ ناظرِ بی‌طرف را بازی می‌کرد. سکالنیکُف بلند شد و اعلام کرد: «من عضو مرکز چپ ـ راست بوده‌ام. بوخارین نیز با این مرکز که هدف اصلی‌اش کشتن استالین بوده، ارتباط داشته است.»

بوخارین درحالی‌که «به گریه افتاده بود» رو به سکالنیکف کرد و پرسید: «نکند عقلت را از دست داده‌ای که چنین حرف‌های نامسئولانه‌ای می‌زنی؟» موقعی که زندانی [سکالنیکف] به بیرون اتاق برده شد، کاگانوویچ غرید: «این مردکِ فاحشه از اول تا آخر دروغ تحویل ما داد! نیکالای ایوانوویچ [بوخارین] به روزنامه برگرد و با آرامش خاطر به کارت ادامه بده.»

بوخارین گفت: «اما لازار مئیسیویچ[2] [کاگانوویچ] این آدم [سکالنیکف] چرا باید دروغ بگوید؟»

کاگانوویچ با لحنی نامطمئن پاسخ داد: «ما در این مورد تحقیق می‌کنیم و دلیلش را می‌یابیم.» اما کاگانوویچ با وجودی که هنوز بوخارین را «می‌ستود» به استالین گزارش کرد «نقشِ بوخارین هنوز نامکشوف باقی مانده است.» شاخک‌های استالین احساس کرد که زمان مناسب برای سر به نیست کردنِ بوخارین هنوز فرانرسیده است: در دهم سپتامبر، ویشینسکی اعلام کرد که تحقیقات علیه بوخارین و ریکف به دلیل فقدانِ ادلهٔ جرم متوقف شده است. بوخارین، درحالی‌که دوباره احساس امنیت می‌کرد، به سرِ کار خود بازگشت. در همین زمان بازجویان و عمله‌های امنیت‌خانه مشغول مهیا کردن دادگاه بعدی بودند ـ اما این مشغله باعث نشد که گربه از بازی با موش دست بردارد.

استالین درحالی‌که همچنان در تعطیلات جنوب به سر می‌برد، از راه دور مشغول هدایت چند عملیات موازی به‌منظور شدت‌بخشی به کارزار حذف دشمنانش بود. او در این زمان بیش‌ترین انرژی خود را وقف جنگ داخلی اسپانیا می‌کرد. در پانزدهم اکتبر، تانک‌ها، هواپیماها و

1. Grigory Sokolinkov
2. Lazar Moisevich

«مشاورانِ» شوروی به طرفِ اسپانیا سرازیر شدند تا از حکومت جمهوریخواه اسپانیا در برابر ژنرالِ فرانسیسکو فرانکو، که از جانب هیتلر و موسولینی تغذیه مالی و تسلیحاتی می‌شد، حمایت کنند. ازنظر استالین مداخله در جنگ داخلی اسپانیا بیش‌تر بازآفرینی و تکرار جنگ داخلی روسیه بود تا نوعی تمرین و دستگرمی برای شرکت در جنگ جهانی دوم. نبرد خانمان‌سوزِ استالین علیه تروتسکیست‌ها در داخل روسیه و نبرد وی با فاشیست‌ها در اسپانیا، به افزایشِ تب جنگ در مسکو دامن زد و به این ترتیب نفت بیش‌تری بر آتش «ترورِ ناگهانی» ریخت. علاقهٔ واقعی استالین عبارت بود از ادامهٔ جنگ تا سرحد امکان ــ به نحوی که به هیتلر صدمه بزند اما باعث دلخوری غرب[1] نشود ــ و ترجیحاً کمک به پیروزی جمهوریخواهان. وانگهی، استالین مثل یک «کاسب‌کار» ماهر، با منتقل کردن سیستماتیک صدها میلیون دلار ذخایرِ طلای جمهوری اسپانیا به شوروی و سپس با واداشتن مقامات جمهوری به استفاده از این منابع برای تأمین هزینهٔ تسلیحات ارسالی شوروی ــ آن هم به نرخ‌های دولا پهنا ــ از این جنگ گوش‌بُری‌های فراوانی کرد.[2]

استالین از ویلای خود در سوچی، با استفاده از تلفن به ورشیلف (در امور نظامی)، کاگانوویچ (در امور سیاسی) و ییژوف (در امور امنیتی) دستورالعمل‌هایی می‌داد تا انکاود بتواند زمامِ قدرت را در جمهوری اسپانیا به دست گیرد. این غصب قدرت در جمهوری اسپانیا برای استالین اهمیت زیادی داشت زیرا بسیاری از تروتسکیست‌ها از گوشه و کنار جهان برای جنگ علیه فاشیست‌ها به جمهوری اسپانیا آمده بودند و استالین قصد داشت کلک همهٔ آن‌ها را بِکَند. استالین به محض تحکیم قدرت خویش در اسپانیا با استفاده از مأموران اعزامی خویش به این کشور، کار پاکسازی تروتسکیست‌ها را آغاز کرد. دیپلمات‌ها، روزنامه‌نگاران و سربازان شورویایی حاضر در اسپانیا بیش‌تر اوقات خود را صرف لو دادن یکدیگر می‌کردند تا جنگیدن با فاشیست‌ها.

استالین بعد از یک اقامت کوتاه در ویلای کوچک تازه‌اش که نستور لاکوبا در نووی آفون (آتوس نوین) ــ در جنوب آبخازیا و در کنار صومعهٔ الکساندر سوم ــ برای وی ساخته بود به سوچی بازگشت تا به ژدانف و رییس‌جمهوری کالینین ملحق شود. ییژوف فهرست‌های رو به تزایدی از مظنونین را همراه خود آورده بود که در آن اسامی مخالفان قدیمی به چشم می‌خورد.

---

۱. منظور از «دلخور نکردن غرب» این است که استالین نمی‌خواست این احساس را در غربی‌ها به وجود آورد که هدفش از کمک کردن به جمهوریخواهان اسپانیایی، کمونیست کردن این کشور است.ـ م.

۲. در مورد قضیهٔ «کاسب‌کاری» استالین و مهارت‌های او در این زمینه باید گفت که او همیشه به گرفتن تخفیف در معاملات خارجی شوروی علاقهٔ فراوانی داشت. او به ورشیلف نوشت: «قیمت این کشتی جنگی ایتالیایی چقدر است؟ اگر ما دو تا کشتی جنگی از آن‌ها بخریم آیا به ما تخفیف خواهند داد؟ استالین.»

اما نکتهٔ تازه، اضافه کردن چهره‌های مظنونِ خارجی ــ مقیم در شوروی ــ به‌ویژه لهستانی‌ها بود. ییژوف همزمان درصدد این بود که با متهم کردن یاگودا به «انفعال، خودستایی و خود بزرگ بینی»، به جای وی بر منصبِ ریاستِ انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] تکیه بزند. ییژوف در نامه‌ای به استالین با پررویی هرچه تمام این شغل را از وی طلب کرد: «بدون دخالت شما [در برکناری یاگودا] اوضاع خوب نخواهد شد.» یاگودا که همزمان مکالمات ییژوف با استالین را شنود می‌کرد، پی برد که «تمشک سیاه» [ییژوف] به سوچی فراخوانده شده است. او بلافاصله عازم سوچی شد، اما موقعی که خواست وارد ویلای استالین شود، پاوکر عذر وی را خواست.

در ۲۵ سپتامبر، استالین تحتِ حمایتِ ژدانف، تصمیم به برکناری یاگودا و ارتقای مقامِ ییژوف گرفت: «ما انتصابِ رفیق ییژوف به مقامِ کمیسر خلق در امور داخلی [انکاود] را کاملاً لازم و ضروری می‌دانیم. یاگودا مناسب وظیفهٔ افشای بلوک تروتسکیستی - زینوویفیستی نیست... امضاءها: استالین، ژدانف.»

سرگو به دیدنِ استالین در سوچی رفت تا دربارهٔ قضیهٔ انتصابِ ییژوف و نبردهای خودش با انکاود با وی گفتگو کند. استالین احساس کرد که او به جلبِ نظرِ مساعد سرگو در خصوص ارتقای مقامِ ییژوف نیاز دارد؛ هرچند که ییژوف و همسرش از دوستانِ خانوادگی سرگو بودند. کاگانوویچ با شور و شعف بسیار خطاب به سرگو نوشت: «این تصمیم داهیانه و خردمندانهٔ پدرمان [استالین] در تناسب با وضعیتِ حزب و کشور است.»

انتصاب ییژوف به بالاترین مقام امنیتی کشور موجب آسودگی خاطر خیلی‌ها، ازجمله بوخارین، شد. بوخارین این انتصاب را به عنوان پایان دوران «وحشت»، و نه آغاز آن، تلقی کرد. اما کاگانوویچ نوچهٔ خود، ییژوف، را بهتر از هر کس دیگری می‌شناخت. او از مدتی پیش نزد استالین از «بازجویی‌های بسیار عالی»ای که ییژوف از متهمین گرفته بود، قدردانی کرده و پیشنهاد داده بود که ریاست انکاود به وی محول شود. کاگانوویچ به سرگو گفت: «رفیق ییژوف مدیر توانمندی است. او گروه‌های تروتسکیستی ضدانقلابی را به یک سبک و سیاقِ بلشویکی از دور خارج خواهد کرد.» تمشک سیاهِ کوتوله حالا داشت به دومین فرد قدرتمندِ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مبدل می‌شد.

استالین عمیقاً از «بیماری» داخلی انکاود، ناخشنود بود. او به درستی معتقد بود که این شبکهٔ پسرهای پیرِ بلشویک با تبارهای مشکوک یهودی، لهستانی و لیتوانیایی‌شان، از قابلیت‌های لازم برای هدف غایی وی [ترور همگانی و فراگیر] برخوردار نیست. استالین به یک مدیر قدرتمند که خارج از این شبکه باشد نیاز داشت که بتواند این نخبگان از خود راضی را کنترل کرده و آن‌ها را به زیر خدمت خود درآورد. مدارکی وجود دارد که نشان می‌دهد استالین در حین دههٔ سی،

مذاکراتی انجام داده بود تا بلکه کاگانوویچ یا میکویان، و در این اواخر لاکوبا، را ترغیب به پذیرش مقامِ ریاست انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] بکند.[۱]

لاکوبا حاضر نشد تیولِ تحتِ حاکمیت خود را ترک کرده و به مسکو بیاید. این مرد وفادار به استالین ترجیح داد که همچنان نقشِ یک میزبانِ سخاوتمند را در مناطق تفریحی آبخازیا بازی کند تا آدم‌های بی‌گناه را در سلول‌های لوبیانکا شکنجه دهد. اما امتناع لاکوبا از پذیرش منصبِ ریاستِ انکاود باعث شد تا توجه استالین به حاکمیت قبیلهٔ لاکوبا بر آبخازیا جلب شود. این طایفه چنان نفوذی بر آبخازیا داشت که اسم این منطقه به لاکوبستان معروف شده بود. لاکوبا و تیر و طایفه‌اش در صدد این بودند که آبخازیا را به یک جمهوری روسی تمام عیار تبدیل کنند؛ و این در حالی بود که در کشور چند ملیتی اتحاد شوروی چنین ایده‌ای می‌توانست بسیار خطرناک باشد. در شوروی آن زمان هیچ «شاهزاده»‌ای بزرگ‌تر و قدرتمندتر از نستور لاکوبا نبود. استالین پیشاپیش استفاده از نام‌های آبخازی را در تیولِ لاکوبا منع کرده و با برنامهٔ وی برای ارتقای جایگاه قانونی آبخازیا در قانون اساسی شوروی مخالفت کرده بود.

در ۳۱ اکتبر، استالین به مسکو برگشت و نهاری را با لاکوبا صرف کرد. همه‌چیز خوب به‌نظر می‌رسید. اما چنین نبود. موقعی که لاکوبا به آبخازیا برگشت، بریا وی را به صرف شام در تفلیس دعوت کرد. لاکوبا این پیشنهاد را رد کرد اما عاقبت به واسطهٔ اصرارهای تلفنی مادر بریا، دعوتِ شامِ وی را پذیرفت. آن‌ها در ۲۷ دسامبر با هم شام خوردند و سپس به تئاتر رفتند. لاکوبا در تئاتر دچار تهوع شد و بلافاصله به هتل محل اقامتش بازگشت. او درحالی‌که کنار پنجرهٔ اتاق هتل نشسته بود و از درد شکم به خود می‌پیچید، ناله کرد: «بریا، این مارِ عینکی خبیث، مسمومم کرد.» لاکوبای چهل‌وسه ساله در ساعت ۴:۲۰ صبح بر اثر «سکتهٔ قلبی» درگذشت. بریا از تابوت لاکوبا به هنگامِ انتقال به سوخومی از طریق قطار، سان دید و به آن ادای احترام کرد. پزشکان لاکوبا متقاعد شده بودند که وی مسموم شده اما بریا ترتیبی داده بود تا امعا و احشای داخلی جنازهٔ لاکوبا را بیرون بکشند و نابود کنند تا کسی نتواند مسمومیت وی را ثابت کند. بریا کمی بعد جنازهٔ لاکوبا را از قبر بیرون کشید و آن را سوزاند. مدتی بعد، دیگر اعضای خانوادهٔ لاکوبا کشته می‌شدند و خود او نیز رسماً به عنوان «دشمن خلق» معرفی می‌شد.

---

۱. جالب این‌جاست که هیچ‌کدام از این سه نامزد تبار روسی نداشتند. یکی یهودی، دیگری ارمنی و آن یکی آبخازی بود. برخی از مورخین معتقدند استالین همیشه یک سیاست محرمانه برای انتصاب لهستانی‌تبارها، یهودی‌ها، و بالتی‌ها و دیگر اقلیت‌ها به مناصب نامطبوع در انکاود داشت. این نظر در کل درست است اما این نیز حقیقت دارد که استالین بدجوری به مقامات امنیتی‌ای که مورد اعتمادش باشند، نیاز داشت. او در عین نزدیکی‌اش به رفقای قفقازی هیچ علاقه‌ای نداشت که احساسات ضدروسی را در آن‌ها دامن بزند. علاوه بر این سه تا از رییس پلیس مخفی‌های استالین روس‌تبار بودند.

لاکوبا اولین فرد در حلقهٔ نزدیک اطرافِ استالین بود که کشته شد؛ آن هم به همان طریقی که استالین نوشته بود: «زهر، زهر.» استالین کارت سفید به بریا داده بود تا در قفقاز دست به انتقام‌گیری‌های فردی بزند. بریا پیش‌تر در ارمنستان با آغاسی خانچیان[1]، دبیر اول حزب کمونیست ارمنستان، دیدار کرده و وی را کشته یا به طرف خودکشی سوق داده بود. در سرتاسر خاک امپراتوری شوروی، رؤسای مناطق شروع کرده بودند به افشای «توطئه‌های عناصر خرابکار» تا از این طریق عدم قابلیت و فسادِ موجود در سازمان‌های خویش را توجیه کنند[2]. شمارشِ معکوس برای جنگ با آلمانِ هیتلری آغاز شده بود. اما اتحاد شوروی، دست به نقد به سبب تنش‌های روزافزون در مرزهای شرقی‌اش با ژاپنِ تجاوزگر، و جنگِ «مشاوران[3]»اش علیه فاشیست‌ها در اسپانیا، عملاً در یک حالت جنگی قرار داشت.

بریا کوتاه زمانی پس از مرگِ مشکوکِ لاکوبا، اقدام به دستگیری پاپولیا اورژونیکیدزه[4]، برادر بزرگ‌تر سرگو و کارمند ادارهٔ راه‌آهن، کرد. بریا می‌دانست که ولی‌نعمت سابقش، سرگو، قبلاً به استالین هشدار داده بود که وی [بریا] «یک آدم رذل» است. سرگو در جلسات و میهمانی‌ها از دست دادن با بریا خودداری کرده و حتی یک پرچینِ ویژه بین حیاط ویلای خودش با ویلای بریا کشیده بود.

این انتقام‌گیریِ بریا تنها یکی از راه‌هایی بود که استالین با توسل به آن می‌خواست به تنش‌های احساسی سرگو، رییسِ پرابهتِ صنایعِ سنگین کشور، بیفزاید. سرگو حامی سیاست‌های خشن و سرکوب‌گرانهٔ رژیم بود اما در برابر دستگیری مدیرانِ تحت امرش مقاومت می‌کرد. ستارهٔ دادگاه نمایشیِ [یا نمایش دادگاهیِ] بعدی، یوری پیاتاکف، معاونِ کمیسر [معاون وزیر] صنایع سنگین یا به قولی معاون سرگو، بود. پیاتاکف قبلاً تروتسکیست بود اما از مدتی پیش ترک کیش کرده و توانایی‌های بالای مدیریتی خود را در اختیار رژیم گذاشته بود. این دو مرد، پیاتاکف و سرگو، علاقهٔ متقابلی به یکدیگر داشتند و از کار با یکدیگر لذت می‌بردند.

---

1. Aghasi khanchian

۲. در «سیبری غربی»، یک دادگاه نمایشی منطقه‌ای برپا شد که طی آن «خرابکاران» متهم به برنامه‌ریزی برای قتل ایخه ـ رهبر منطقهٔ سیبری غربی ـ و مولتف در حین سفرش به سیبری، شدند. رانندهٔ اتومبیلِ مولتف اعتراف کرد که وی قصد داشته در یک حرکت انتحاری، اتومبیل را به داخل دره بیندازد و به این ترتیب خودش و مولتف را بکشد اما در آخرین لحظه جرئت خود را از دست داده و اتومبیل را داخل یک گودال انداخته بود. بی‌هیچ شکی این داستان واهی، مولتف را از دادگاهی شدن درکنار زینوویف نجات داد و باعث تسلی خاطر وی شد.

۳. رژیم شوروی اسم سربازان و جنگجویان خود در اسپانیا را «مشاوران» گذاشته بود.ـم.

4. Papulia Ordzonikidze

در ماه جولای، همسر پیاتاکف به اتهام داشتن پیوندهایی با تروتسکی دستگیر و زندانی شده بود. ییژوف کوتاه زمانی قبل از آغاز محاکمهٔ زینوویف، پیاتاکف را فراخوانده و وی را به تروریسم از نوع تروتسکیستی‌اش متهم کرده و سپس به اطلاع او رسانده بود که از مقامِ معاونت وزارتخانه برکنار شده است. پیاتاکف پیشنهاد کرده بود که برای اثبات بی‌گناهی‌اش حاضر است «شخصاً به همهٔ کسانی که در دادگاه محکوم به مجازات مرگ شده‌اند، و از جمله همسرش، شلیک کند و این موضوع را نیز علناً در مطبوعات به اطلاع همه برساند.» پیاتاکف به عنوان یک بلشویک، حاضر بود حتی همسر خودش را هم تیرباران کند.

ییژوف در گزارش‌های روزانهٔ خود به استالین نوشت: «من به پیاتاکف متذکر شدم که پیشنهاد او پوچ و بی‌معناست.» در روز دوازدهم سپتامبر، پیاتاکف دستگیر شد. سرگو، که مشغول سپری کردن دورانِ نقاهتِ خویش در کیسلاووتسک بود، به اخراجِ معاونِ سابقِ خود از کمیتهٔ مرکزی رأی داد اما او باید احساس نگرانی عمیقی می‌کرده. سرگو، که حالا به شبحی از خودِ سابقش مبدل شده بود، با آن موهای خاکستری و چشمان خسته‌اش، به قدری مریض بود که بنا به دستور دفتر سیاسی فقط مجاز به انجامِ سه روز کار در هفته بود. حالا تشکیلاتِ امنیتی کشور شروع کرده بود به دستگیری مشاوران و متخصصانِ غیربلشویکی که در وزارتخانهٔ تحتِ ریاستِ سرگو کار می‌کردند. سرگو برای حل مشکل به «تمشک سیاه» [ییژوف] متوسل شد: «رفیق ییژوف، لطفاً به این موضوع بذل توجهی بفرمایید.» او تنها مقامی نبود که این مشکل را داشت. کاگانوویچ و سرگو، این «بهترین دوستان یکدیگر»، هر دو در حیطهٔ صنایع سنگین کار و فعالیت می‌کردند و هر دوی آن‌ها نیز به پویایی و تحرکِ خویش افتخار می‌کردند و پُز آن را می‌دادند. کارشناسان تحت امر کاگانوویچ در ادارهٔ عظیم راه‌آهن کشوری نیز دستگیر شده بودند. استالین در همین زمان متن اعتراف‌ها و بازجویی‌های پیاتاکف را برای سرگو فرستاد. پیاتاکف، معاون سرگو، اعتراف کرده بود که یک «خرابکار» بوده است. نابودی و پاکسازی «کارشناسان» یک تفریحِ بلشویکیِ ابدی و ازلی بود اما دستگیری برادر سرگو مقولهٔ کاملاً متفاوتی بود. حالا سرگو فهمیده بود که دوست قدیمی‌اش، استالین، چه خیالاتی در سر دارد. سرگو به میکویان گفت: «این اتفاق [دستگیری برادرش] نمی‌توانسته بدون جلب موافقت استالین رخ داده باشد. ما چه دوستان خوبی با هم بودیم! و ناگهان او اجازهٔ وقوع چنین چیزی را می‌دهد!» سرگو معتقد بود که بریا در این زمینه مقصر بوده است.

در نهم نوامبر، سرگو سکتهٔ قلبی دیگری کرد. در همین زمان، والیکو اورژونیکیدزه، برادر دیگر سرگو، به سبب اظهار نظر در خصوص بی‌گناه بودن برادرش پاپولیا، از کارِ خود در تفلیس اخراج شد. سرگو مجبور شد غرور خود را زیر پا بگذارد و به بریا زنگ بزند. بریا قول رسیدگی

داد و کمی بعد خطاب به سرگو نوشت: «رفیق سرگوی عزیز! من بعد از تلفن شما بلافاصله والیکو [برادر سرگو] را فراخواندم... امروز والیکو سر کارش برگشت. با عرض ارادت. ل. بریا.» این اقدام را می‌توان بخشی از بازیِ موش و گربهٔ استالین در راستای مسیر پرپیچ و خمش به سوی نابودی همگانی تلقی کرد؛ هرچند این احتمال نیز می‌رود که او برای لحظه‌ای به یادِ روابط دوستانه‌اش با سرگو افتاده باشد و حالا می‌خواسته ابراز لطفی در حقِّ او بکند، یا شاید هم کُلِ این ماجرا تلاشی بوده از سوی استالین برای محک زدنِ مرزها و محدوده‌ها.

اما استالین حالا سرگو را به عنوان یک دشمن تلقی می‌کرد. کتاب زندگینامهٔ سرگو به مناسبت پنجاهمین سالگرد تولدش اخیراً منتشر شده و استالین با دقت آن را خوانده بود. استالین در حاشیهٔ جمله‌ای از کتاب که مربوط به قهرمان بازی‌های سرگو و ستایش از آن می‌شد، با یک خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشت: «عجب! پس کمیتهٔ مرکزی چی؟ حزب چی؟»

استالین و سرگو جداگانه به مسکو برگشتند؛ به جایی که پنجاه و شش کارمند عالیرتبهٔ تحت فرمان سرگو در سیاهچال‌های انکاود زندانی بودند. با این وجود، سرگو سعی کرد در برابر استالین خویشتن‌دار باشد. او در عین‌حال چند ژستِ کوچولوی شجاعانه هم به طرفداری از «راست‌گرایانِ» در معرضِ حمله، گرفت. بوخارین که از این بابت خوشحال شده بود، سعی کرد سرگو را تشویق کند: «سرگوی مهربانِ متبرکِ عزیزم، محکم بایست!» در تئاتر، موقعی که استالین و اعضای دفتر سیاسی در صندلی‌های ردیف جلو نشسته بودند، سرگو در بیست و چند ردیف عقب‌تر ریکف، نخست‌وزیر سابق، و دخترش ناتالیا، را شناسایی کرد. سرگو بلافاصله استالین را ترک کرد و نزد ریکفِ مغضوب رفت و صورتش را بوسید. ریکف و دخترش از بابت این بزرگواری سرگو به گریه افتادند[1].

در مراسم رژهٔ هفتم نوامبر، استالین درحالی‌که بر بلندای آرامگاه لنین قرار داشت متوجه بوخارین شد که روی یک صندلی ساده و عادی در بین جمعیت نشسته بود. استالین فوراً یکی از مأموران امنیتی را نزد بوخارین فرستاد تا به وی بگوید: «رفیق استالین از شما دعوت کرده‌اند که به بالای آرامگاه تشریف بیاورید.» بوخارین موقعی که مأمور امنیتی را دید ابتدا تصور کرد که برای دستگیری‌اش آمده‌اند اما بعداً که حرف‌های مأمور را شنید مفتخرانه از پله‌های آرامگاه بالا رفت.

---

۱. اسکار وایلد، نویسندهٔ انگلیسی در کتاب *از اعماق* خویش نوشت: «آدم‌ها به‌خاطر چیزهایی کوچک‌تر از این به بهشت رفته‌اند.» وایلد این جمله را به‌خاطر روبی راس (دوست وایلد) نوشت. موقعی که وایلد به لواط متهم شد و حکم زندان درباره‌اش صادر گردید وی را سوار قطار کردند تا به زندان ریدینگ ببرند. وایلد شاهد بود که در ایستگاه قطار تنها یک نفر (روبی راس)، از میان انبوه جمعیت بیرون آمد و کلاه خود را به نشانهٔ ابراز احترام به وی تکان داد. این «حرکت کوچک» تأثیر زیادی روی وایلد گذاشت. البته کار سرگو در حق ریکف ریسک بسیار بیش‌تری برای وی داشت.

بوخارین، این روشنفکرِ ساحر اما احساساتی که محبوب همگان بود، استالین را با نامه‌هایی که هر دم جنون‌آمیزتر می‌شد، بمباران کرد. ما از مفاد این نامه‌ها می‌توانیم دریابیم که استالین چگونه روز به روز حلقهٔ فشار بر بوخارین را تنگ‌تر می‌کرده. نویسندگان در کشورهای استبدادی موقعی که احساس می‌کنند جانشان به خطر افتاده، شروع می‌کنند به نوشتن ونوشتن و نوشتن. استالین روی یکی از همین نوع نامه‌های بوخارین نوشت: «ای بچهٔ گُنده!» و روی نامهٔ دیگری نوشت: «دیوونه!»

بوخارین نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و از نوشتن نامه‌های تضرع‌آمیز به استالین خودداری کند. او در نوزدهم اکتبر ۱۹۳۶ به استالین نوشت که حتی شب‌ها هم خواب او را می‌بیند: «از هر چیزی که در ارتباط با من است، عیب‌جویی می‌شود... آن‌ها حتی برای سالگردِ تولدِ سرگو از من نخواستند که مقاله‌ای بنویسم... شاید دیگر آدم آبرومندی نیستم. به چه کسی، به کدام آدم محبوبی، می‌توانم متوسل شوم بدون این‌که توقعِ خُرد شدن دندان‌هایم را نداشته باشم؟ از قصد و نیت خیر تو مطمئنم اما به تو می‌نویسم همان‌طور که به ایلیچ [لنین] می‌نوشتم، به تویی که حتی شب‌ها در خواب‌هایم می‌بینمت، همان‌طور که ایلیچ را در خواب‌هایم می‌دیدم. شاید عجیب باشد اما این‌گونه است. برای من زندگی در زیر سوءظن دشوار است و اعصابم بیش از این نمی‌کشد. عاقبت، در یک بی‌خوابی شبانه شعری نوشتم.» شعر بوخارین چیزی نبود جز یک سرودِ رسوای ستایش‌آمیز در مدحِ «استالین کبیر!»

ورشیلف، دیگر دوستِ قدیمیِ بوخارین بود. این دو نفر به قدری با هم صمیمی بودند که بوخارین اسم ورشیلف را گذاشته بود «مرغ عسلِ من». بوخارین حتی سخنرانی‌های ورشیلف را نیز می‌نوشت. ورشیلف تپانچهٔ زیبایی را که روی آن جمله‌ای به یاد رابطهٔ سرشار از دوستی و عشق آن‌ها حک شده بود، به بوخارین هدیه کرده بود. اما حالا ورشیلف سعی داشت خود را از شرّ نامه‌های تضرع‌آمیز بوخارین خلاص کند. بوخارین که از این رفتار دوست قدیمی‌اش دلخور شده بود، برایش نوشت «آخر کلیم [ورشیلف] چرا با این رفتارت داری مرا می‌رنجانی؟»

بوخارینِ حالا در معرض خطر، بار دیگر نامهٔ تضرع‌آمیز بلندبالایی برای کلیم ورشیلف نوشت و در آن حتی اعلام کرد: «من از تیربارانِ آن سگ‌ها [زینوویف و کامینیف] خرسند شدم... مرا به‌خاطر این نامهٔ آشفته ببخش؛ هزار اندیشهٔ گوناگون به درون کله‌ام هجوم آورده، همچون اسب پرزوری هستم که هیچ لجامِ محکمی ندارد. من به تو ایمان دارم برای این‌که پاک هستم. ن. بوخارین.» ورشیلف به این نتیجه رسید که باید به این رابطهٔ دوستانهٔ ته کشیده‌اش با بوخارین خاتمه دهد. او به دستیار خود دستور داد که کپی نامهٔ بوخارین و کپی جواب وی به این نامه را تهیه و آن‌ها را در پاکت گذاشته و به دفتر سیاسی ارسال کند. دستیار ورشیلف روی پاکت

نامه‌ها نوشت: «پاسخ رفیق ورشیلف به بوخارین نیز در جوف تقدیم می‌شود.» و اما پاسخ ورشیلف به نامهٔ بوخارین که حقیقتاً نشانهٔ گویایی است از بی‌اخلاقی، بی‌رحمی، بزدلی و جبونی به قرار زیر بود:

> به رفیق بوخارین، من نامه‌ات را که در آن به خودت اجازه داده‌ای که حملات شریرانه‌ای علیه رهبری حزب بکنی، عودت می‌دهم. اگر این خیال را در سرت می‌پرورانی که مرا به بی‌گناهی کامل خودت قانع کنی، باید بگویم همهٔ کاری که کرده‌ای این بوده که مرا متقاعد ساخته‌ای که از این پس باید از تو فاصله بگیرم... و اگر تو دست از نوشتن صفت‌های رکیک علیه رهبری حزب برنداری، پس باید به این نتیجه برسیم که تو یک آدم رذل هستی.
>
> ک. ورشیلف سوم سپتامبر ۱۹۳۶

دلِ بوخارین از این «نامهٔ وحشتناک» شکست. او در نامه‌ای به ورشیلف نوشت: «من نامهٔ خودم را با جمله «به تو ایمان دارم» تمام کردم اما تو نامه‌ات را با جملهٔ «تو یک آدم رذل هستی» تمام کردی.»

ییژوف مشغول پرونده‌سازی علیه «چپ‌گرایان» (رادیک و پیاتاکف) بود اما تا ماه دسامبر موفق شد مدارکی علیه «راست‌گرایان» (بوخارین و ریکف) نیز به دست‌آورد. جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی در ماه دسامبر نوعی ایرادِ اتهام بر قربانیانِ مذکور بود. استالین، مثل همیشه، از این نوع جلسات استفاده می‌کرد تا ببیند شرایطِ ضروری برای نابودیِ قربانیانش مهیا هست یا نه. استالین ارادهٔ مسلط بود، اما دورانِ «وحشت بزرگ» ماحصلِ اراده و کار یک نفر نبود. می‌توان شور و شوقِ مذهبی‌وار این آدم‌های تشنهٔ خون را در ذهن تصور کرد؛ شور و شوقی که گهگاه با تراژدی ـ کمدی پهلو می‌زد. کاگانوویچ تا آن‌جا پیش رفت که در حضور رهبر یک جوک بی‌مزهٔ استالینیستی در تأیید کشتار بلشویک‌های قدیمی تعریف کرد[1].

ییژوف مغرورانه چندین فهرست را که در بر دارندهٔ اسامی افرادی بود که دستگیر و زندانی شده بودند، تهیه و ارایه کرد: دویست نفر از اعضای «مرکز تروتسکیستی» در سازمانِ دریای سیاه ـ آزُف؛ سیصد نفر در گرجستان؛ چهارصد نفر در لنینگراد و.... مولتف تنها کسی نبود که از توطئهٔ ترور «تروریست‌ها» جان سالم به در برده بود. کاگانوویچ هم به هنگام سفر به اورال ظاهراً از یک سوءقصد جان سالم به در برده بود. ییژوف ابتدا به سراغ قضیهٔ پیاتاکف ـ رادیک رفت که دادگاه آن‌ها قرار بود به زودی آغاز شود. موقعی که ییژوف در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی با صدای بلند اعلام کرد پیاتاکف در جایی گفته است که «کارگران مثل گلهٔ گوسفند هستند»، تمامی حاضران در جلسه

---

۱. این «جوک» در صفحات آتی ذکر شده است.ـ م.

ـ آن آدم‌های متعصبِ وحشت‌زده ـ چنان واکنشِ تندی از خود نشان دادند که آدم را به یاد یک جلسهٔ وحشتناکِ احیاگران دینی در قرونِ گذشته می‌اندازد.

بریا فریاد زد: «ای خوک کثیف!» در صورت‌جلسه ذکر شده است که «فریادهای ابراز انزجار فضای اتاق را پر کرد.»

صدایی برآمد که: «ای جانور درنده!»

یکی گفت: «ببینید این مأمور فاشیستِ خبیث، این کمونیست منحط، تاکجا در منجلاب فرو رفته، خدا می‌داند که چه کارهای دیگری که نکرده! این خوک کثیف را باید خفه کرد!»

صدای دیگری گفت: «تکلیف بوخارین چه می‌شود؟»

استالین با لحن موافقی جواب داد: «ما باید در این مورد با آن‌ها [بوخارین و ریکف] صحبت کنیم.»

بریا غرید: «این آدمی که در برابر شما نشسته [بوخارین] یک آدم رذل است.»

رفیق دیگری داد زد: «چه خوک کثیفی!» ییژوف اعلام کرد که بوخارین و ریکف به راستی از اعضای یک گروه تروریستی موسوم به «مرکز پشتیبانی» هستند. صحنهٔ حقیقتاً عجیبی بود: بوخارین و ریکف «تروریست» بودند اما در یک اتاق، پشت یک میز در کنارِ «قربانیانِ» خویش نشسته بودند! حالا همهٔ حضار انتظار داشتند که بوخارین به گناهان خود اعتراف کند و بقیهٔ دوستان و شرکای جرم خود را لو دهد. اما او این کار را نکرد.

بوخارین از ییژوف پرسید: «پس تو تصور می‌کنی که من هم در سودای رسیدن به قدرت بودم؟ آیا جداً به این نظر معتقد هستی؟ جدای از همهٔ این حرف‌ها، بسیاری از رفقای قدیمی به خوبی مرا می‌شناسند و از روحِ من و زندگی درونی‌ام باخبرند.»

بریا با لحن تمسخرآمیزی گفت: «شناخت روح یک فرد کار دشواری است.»

بوخارین ادامه داد: «ذره‌ای حقیقت در حرف‌هایی که علیه من زده شده، وجود ندارد... کامینیف در دادگاهش اظهار کرد که تا سال ۱۹۳۶ به‌طور مرتب با من دیدار می‌کرده. من از ییژوف خواستم که مشخص کند این دیدارها کی و کجا انجام شده تا من بتوانم ثابت کنم که این ادعا کاملاً دروغ است اما آن‌ها به من گفتند که از کامینیف در این مورد سؤال نکرده بودند... و حالا هم که دیگر پرسیدن از او ناممکن است.»

ریکف، غمگنانه اضافه کرد: «چون اعدامش کردند.» تعداد معدودی از رهبرانِ قدیمی بوخارین را ملامت کردند اما کاگانوویچ، مولتف و بریا با شور و حرارت بسیار وی را هدف حملات تند و شریرانه قرار دادند. سپس کاگانوویچ، در میانهٔ این اتهام‌زنی‌های مرگبار، به یادِ سگِ زینوویف افتاد. او گفت:

«در سال ۱۹۳۴، زینوویف از تومسکی دعوت کرد که به ویلایش بیاید... آن‌ها بعد از صرف چای سوار اتومبیلِ تومسکی شدند تا به محل پرورش سگ‌ها بروند و سگی را برای زینوویف انتخاب کنند.»

استالین گفت: «این سگ، یک سگِ شکاری بود یا یک سگ نگهبان؟»

کاگانوویچ سرخوشانه و با لبخند پاسخ داد: «تعیین این موضوع نا‌ممکن است.»

استالین دوباره پرسید: «خب، حالا بگو ببینم، آن‌ها رفتند و سگ را آوردند یا نه؟»

کاگانوویچ، این شوخی بی‌مزه اما شریرانهٔ خود را این‌طوری به پایان رساند: «آن‌ها سگ را پیدا کردند. آن‌ها در واقع در پی یافتن یک یار و همدم چهارپا برای خویش بودند که شبیه به خودشان نباشد.»

استالین پرسید: «حالا سگِ خوبی بود یا سگِ بدی؟ آیا کسی می‌داند؟» حضار همگی با صدای بلند خندیدند.

کاگانوویچ جواب داد: «برای آن‌ها دشوار بود که در اولین برخورد با سگ، پی به این موضوع ببرند.»

استالین که نهایتاً احساس کرده بود بسیاری از مقامات قدیمی هنوز آمادهٔ کله پا کردنِ بوخارین نیستند، با عصبانیت جمع‌بندی زیر را از جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی ارایه کرد:

«رفیق بوخارین، ما به شما ایمان داریم و ما در اشتباه بوده‌ایم... ما به شما ایمان داریم... ما در مورد شما زیاده‌روی کردیم و کارمان اشتباه بود.» استالین جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی را بدون ابرازِ حمایت از ییژوف [در خصوصِ متهم اعلام کردن بوخارین] به پایان رساند اما این را نیز اضافه کرد که «قضیهٔ بوخارین و ریکف ناتمام باقی مانده است.» رؤسای مناطق در این جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی به چشم دیدند که حتی غولی مثل بوخارین نیز نابودشدنی است.

استالین، با کمک ییژوف، و با استفاده از هراس‌های عمومی جنگ با آلمان و لهستان و خطرات واقعی جنگ داخلی اسپانیا، گناه شکست‌های صنعتی توجیه‌ناپذیر کشور را که برآمده از بی‌قابلیتی نظام شوروی بود، به گردن «شبکه‌ای» از انواع «توطئه‌ها» انداخت که با روح پارانوئیدی بلشویک‌ها، قساوتِ نوستالژیک و آیینیِ دورانِ جنگ‌های داخلی روسیه و نزاع‌های شخصی آن‌ها با یکدیگر همخوانی داشت. استالین مخصوصاً به نفوذ جاسوس‌ها از آن‌سوی مرزهای لهستان به داخل خاک شوروی، حساس بود. لهستان دشمن سنتی روسیه در سرحدات غربی این کشور بود که در سال ۱۹۲۰ روسیه (و شخص استالین) را مغلوب ساخته بود.[1] در

---

۱. دغدغه‌های شخصی و سیاسی استالین اغلب با اپراهای محبوب وی یک توازی پیدا می‌کرد: او دایماً به دیدن اپرای *ایوان سوسانین* اثر گلینکا می‌رفت اما فقط تا آن صحنه‌ای در سالن می‌ماند که لهستانی‌ها توسط

←

جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی، خروشچف متهم شد که یک «لهستانی» است که خود را به عنوان روس جازده است. استالین پس از پایان جلسه، در راهرو مشغول گفتگو با ییژوف بود که چشمش به خروشچف افتاد. او به خروشچف نزدیک شد و درحالی‌که انگشت خود را در شانهٔ خروشچف فرو کرده بود، از وی پرسید: «اسمت چیست؟»

خروشچف جواب داد: «خروشچف، رفیق استالین.»

استالین گفت: «نه تو خروشچف نیستی... فلان فلان شده بگو که اسمت خروشچف نیست.»

خروشچف با صدایی لرزان جواب داد: «چطور شما می‌توانید چنین ادعایی را باور کنید؟ مادر من هنوز زنده است... موضوع را بررسی کنید تا مطمئن شوید.» استالین نگاهی به ییژوف کرد و نظر وی را خواست. ییژوف گفت که خروشچف دروغ می‌گوید. با این وجود، استالین این قضیه را نادیده گرفت اما دستور داد تحقیقات مفصلی دربارهٔ اطرافیانِ خروشچف صورت بگیرد.

استالین عاقبت عزم خود را جزم کرد تا رؤسای خودمختار مناطق را وادار به اطاعت کند: اوکراین مورد خاصی به‌شمار می‌رفت زیرا انبار غلهٔ کشور، و دومین جمهوریِ [پس از گرجستان] دارایِ فرهنگِ غنیِ خاصِ خودش، بود. کاسیور و چوبار در حین دوران قحطیِ اوکراین عملکرد ضعیفی از خود به نمایش گذاشته بودند. علاوه براین، پوستیشف، دبیراول حزب کمونیست اوکراین، مثل یک «شاهزاده» رفتار می‌کرد و دربار خاص خودش را داشت. در سیزدهم ژوئن، استالین تلگرافی دریافت کرد که در آن به پوستیشف به‌خاطر «نداشتنِ تیزبینی حزبی که اساسی‌ترین ویژگی برای یک رهبر حزبی است» حمله شده بود. استالین از دریافت این تلگراف شدیداً خوشحال و مسرور شد. کاگانوویچ، که در اواخر دههٔ بیست در اوکراین حکومت کرده و مایهٔ عذاب بسیاری از اوکراینی‌های شده بود، سریعاً به «کیف» [مرکز اوکراین] رفت. او به محض رسیدن به کیف، ترتیبی داد تا یک «آدمِ کوچولو» را که توسط رییس حزب در اوکراین لگدمال شده بود، پیدا کنند. این فرد، زنِ پیر و نیمه‌دیوانه‌ای به اسم پولیا نیکالائنکو[1] بود که به جرمِ انتقاد از پوستیشف و همسرش، که او نیز مقام بلندپایه‌ای در اوکراین داشت، از حزب اخراج شده بود. موقعی که کاگانوویچ، قضیهٔ نیکالائنکو و «عمل قهرمانانهٔ» وی در انتقاد از رهبرِ حزبِ اوکراین را به اطلاع استالین رساند، استالین بلافاصله پی برد که از این موضوع می‌تواند برای به زیر کشیدنِ پوستیشف استفاده کند.

در ۲۱ دسامبر، اعضای خانوادهٔ استالین و مقاماتِ بلندپایهٔ رژیم در جشنِ تولدِ استالین تا

← روس‌ها به داخل جنگل کشانده می‌شدند تا در آن‌جا بر اثر سرمازدگی بمیرند. استالین به محض پایان این صحنه، سالن تئاتر را ترک می‌کرد.

1. Polia Nikolaenko

سپیده‌دم رقصیدند. اما نبردها و توطئه‌چینی‌های بازیگردانِ کبیر، صدماتی به وی وارد آورده بود: استالین غالباً هنگامی که تحت فشار قرار می‌گرفت، لوزه‌هایش ملتهب می‌شدند. پروفسور والدینسکی، پزشک متخصصی که استالین وی را از «حمام‌های آب معدنی ماتستا» به مسکو آورده بود، به همراه دکتر ولادیمیر ویناگرادف[1]، پزشک برجستهٔ قبل از انقلاب و پزشکِ اختصاصی استالین در زمان حاضر، مشترکاً معالجهٔ بیمار را عهده‌دار شدند. بیمار برای مدت پنج روز، درحالی‌که به شدت تب داشت، بستری شد و تحت درمان قرار گرفت. طی این مدت پزشکان متخصص و اعضای دفتر سیاسی، دور تا دور بیمار را محاصره کرده بودند. پزشکان هر روز دو بار بیمار را معاینه می‌کردند و تمام طول شب را در کنار بسترش بیدار می‌ماندند. حال استالین در آخرین روز سال ۱۹۳۶ به قدری خوب شد که توانست در میهمانی‌ای که به مناسبت آغاز سال نو ترتیب یافته بود، شرکت کند. اعضای خانواده در این میهمانی برای آخرین بار به اتفاق هم رقصیدند. در نخستین روزِ سال نو، موقعی که پزشکان استالین را معاینه می‌کردند وی یاد گذشته‌ها افتاد و از اولین شغل خود به عنوانِ هواشناس و همچنین از استادی‌اش در ماهیگیری طی سال‌های تبعید در سیبری سخن گفت. اما دوئلِ استالین با سرگو باعث شد تا وی دوباره بیمار شود. استالین داشت خود را برای خطرناک‌ترین قمار دوران حرفه‌ای‌اش از بعد از قضیهٔ اشتراکی کردن کشاورزی آماده می‌کرد: قتلِ عامِ حزبِ لنین.

استالین ترتیب یک «مواجهه» را میان بوخارین و پیاتاکف در برابرِ اعضای دفتر سیاسی داد. پیاتاکف، مدیر خشنِ صنایع سنگین که به زودی در محاکمهٔ نمایشیِ خاصِ خودش ایفای نقش می‌کرد، علیه بوخارین شهادت داد. اما حالا آنچه که بیش از «شهادتِ» وی جلب توجه می‌کرد، روش‌های خشنِ تشکیلاتِ امنیتی کشور در برخورد با «متهمین» بود. بوخارین بعداً به همسرش گفت: «بقایای زندهٔ پیاتاکف، نه خود او بلکه شبحی از او، اسکلتی با دندان‌های افتاده، در جلسه حاضر بود.» پیاتاکف درحالی‌که سرش را پایین انداخته و سعی داشت با دستان خود چشم‌هایش را بپوشاند، به جرایم ناکردهٔ خویش اعتراف کرد. سرگو درحالی‌که به معاون و دوست سابق خویش خیره شده بود، از وی پرسید: «آیا این شهادتی که می‌دهی داوطلبانه است؟»

پیاتاکف پاسخ داد: «شهادت من داوطلبانه است.»

شاید این پرسش سرگو پوچ و احمقانه به‌نظر بیاید اما باید توجه داشت که هرگونه مخالفت بیش‌تری از سوی سرگو به معنای مخالفت با دفتر سیاسی تلقی می‌شد. اعضای خشن و تندروی دفتر سیاسی ـ کسانی مثل کاگانوویچ ـ چنان جوّ هیجان‌زده‌ای ایجاد کرده بودند که هیچ‌کس جرئت مخالفت یا حتی ابراز شک نداشت. ورشیلف به سرگو گفت: «معاون تو یک خوکِ کثیفِ

---

1. Vladimir Vinogradov

درجه اول از کار درآمد. تو باید ببینی که این خوک، این حرامزاده، چه اعترافاتی کرده است!»
موقعی که سرگو متن اعترافاتِ امضاء شدهٔ پیاتاکف را خواند، «آن‌ها را باور کرد و حتی تنفر خود را نیز نشان داد» اما این دوران دورانِ خوشی برای سرگو نبود.

استالین نظارت بر دادگاهِ نمایشی آتی را شخصاً بر عهده گرفت. پیاتاکف، ستارهٔ اصلیِ این دادگاه، متهم به عضویت در رهبری یک «مرکز موازی تروتسکیستی ضدشوروی» شد. اما دادگاه مذکور در واقع حمله‌ای بود به «وزارت [کمیساریای] صنایع سنگینِ» سرگو که ده متهم از هفده متهمِ دادگاه از کارمندان سابق آن بودند. نقشِ اصلی استالین در دادگاه‌های نمایشی مسکو بر کسی پوشیده نیست اما اسناد تازه‌یاب گویای آن است که چگونه استالین تک تک کلماتِ دادستان کل را در دادگاه، از قبل به وی دیکته می‌کرده است. استالین به احتمال زیاد پس از رهایی از بیماری التهاب لوزه‌هایش، در ویلای کونتسوو با ویشینسکی، دادستان کل، دیدار و گفتگو کرده بود. می‌توان تصور کرد که استالین در اتاق مشغول قدم زدن و پیپ کشیدن است و همزمان دارد جملاتِ موردِ نظرش را به ویشینسکی دیکته می‌کند و دادستان کل هم درحالی‌که قوز کرده به سرعت مشغول یادداشت کردن حرف‌های رهبر معظم در دفترچهٔ یادداشت خود است. و اما حرف‌های استالین که بعداً کلمه به کلمه در دادگاه از دهان دادستان کل خارج می‌شد، جملاتی از این قبیل بود: «این جنایتکاران حتی هیچ حس شهروندی‌ای ندارند... آن‌ها از ملت می‌ترسند، از خلق می‌ترسند... توافق آن‌ها با ژاپن و آلمان توافق خرگوش‌ها با گرگ‌هاست... موقعی که لنین زنده بود این آدم‌ها علیه لنین بودند.» ویشینسکی در روز ۲۸ ژانویهٔ ۱۹۳۷ عین این جملات را در دادگاه تکرار کرد. اما دلایل ارایه شده از سوی استالین در سال ۱۹۳۷ سست‌تر از آن به‌نظر می‌آید که با توسل به آن بتوان قتلِ‌عامِ عاجلِ صدها هزار نفر را توجیه کرد. استالین خطاب به بلشویک‌های قدیمی گفت: «شاید بتوان این‌گونه توضیح داد که دلیل اصلی این حوادث به‌خاطر آن است که شما ایمان خود را از دست داده‌اید.» این، عصارهٔ جنونِ مذهبیِ سلاخیِ آتی بود.

التهاب لوزه‌های استالین دوباره عود کرد. او را روی میز خواباندند تا پزشکان بتوانند گلویش را معاینه کنند. سپس اعضای دفتر سیاسی به استالین و پزشکان وی ملحق شدند تا شام را به اتفاق هم صرف کنند. به سلامتی خوردن‌ها شروع شد و سپس نوبت به خوردن شام رسید. پزشکان استالین سپس با تعجب بسیار رقص‌های مستانهٔ مقامات بلندپایهٔ رژیم را دیدند. ذهنِ استالین معطوف به برنامه‌های بی‌رحمانه‌ای بود که برای آن سال وحشتناک ۱۹۳۷ درنظر داشت. او به سلامتی پزشکی و طبابت شورویایی گیلاسش را بالا برد، و سپس اضافه کرد که «دشمنان در بین پزشکان ما نیز رخنه کرده‌اند، شما باید به زودی آن‌ها را پیدا کنید!» او برای اجرای برنامه‌اش سرحال و آماده بود.

۱۸

سرگو:
مرگِ «بلشویکِ کامل»

ملودرامِ حقوقیِ استالین در ۲۳ ژانویهٔ ۱۹۳۷ به روی صحنه رفت. کمی بعد، موجِ «ترور»، هزاران قربانیِ سیاسیِ جدید را در بر گرفت. رادیک، که احتمالاً توسطِ شخصِ استالین برای دادگاه آماده و تربیت شده بود در جلسهٔ دادگاه به شوخی گفت این ادعا که وی در حین بازجویی‌ها شکنجه شده صحت ندارد بلکه، برعکس، این خود وی بوده که با امتناع از همکاری با بازجویانش برای چندین ماه آن‌ها را شکنجه می‌کرده. رادیک سپس آن حرف‌هایی را که احتمالاً حرف‌های خود استالین بود بر زبان جاری ساخت: «اما در کشور ما نیمه‌تروتسکیست‌ها، یک‌چهارمِ تروتسکیست‌ها و یک‌هشتمِ تروتسکیست‌ها هم وجود دارند، آدم‌هایی که به ما [تروتسکیست‌ها] کمک می‌کردند، از وجود این سازمان‌های تروریستی بی‌اطلاع بودند اما از ما طرفداری می‌کردند.» پیام کاملاً روشن بود. اگر اظهارات رادیک و دادستان کل را (که هر دو نیز از سوی استالین دیکته شده بود) با هم ترکیب کنیم، آن‌وقت معمای اعدام های جنون‌آمیز و بی‌حساب و کتاب دوران «وحشت بزرگ» حل می‌شود: آن‌هایی که به رهبر معظم ایمان کور نداشتند باید می‌مردند.

قضات در ساعت ۷:۱۲ عصر ۲۹ ژانویه، جلسهٔ دادگاه را برای شور و مشورت با یکدیگر ترک کردند و سپس در ساعت سه صبح روز بعد بازگشتند. سیزده تن از متهمین، ازجمله پیاتاکف، به مرگ محکوم شدند درحالی‌که رادیک به تحمل ده سال زندان محکوم شد. بلوخینِ جلّاد بار دیگر بر اعدام محکومین به مرگ نظارت کرد. ییژوف هم پاداش خود راگرفت: او رسماً به سمت «کمیسر کلِ امور امنیت کشوری» منصوب و آپارتمانی در داخل محوطهٔ کرملین در اختیارش گذاشته شد.

در مسکو، ۲۰۰۰۰۰ نفر انسانِ مغزشویی شده توسط تبلیغات حکومتی، در میدان سرخ گرد هم آمدند تا به رغم هوای منفی ۲۷ درجهٔ سانتی‌گراد، پلاکاردهای حاوی شعارهای زیر را حمل کنند: «احکامِ دادگاه‌ها احکامِ مردم ماست.» خروشچف برای جمعیت سخنرانی کرد. او تروتسکی را «یهودا» و «خائن» لقب داد. دادنِ چنین لقبی به تروتسکی از سوی سخنران، این ذهنیت را در شنوندگان ایجاد می‌کرد که اگر تروتسکی یهوداست پس استالین هم عیسی مسیح است. (ما از اظهارات یوری ژدانف پی برده‌ایم که استالین دوست داشت خودش را به شوخی با عیسی مسیح مقایسه کند.) خروشچف خطاب به جمعیت گفت: «آن‌ها با بلند کردن دست خویش بر روی رفیق استالین، دست خود را بر روی بهترین مخلوقی که انسانیت تاکنون به خود دیده بلند کردند، زیرا استالین امید است... استالین پرچم ماست، استالین ارادهٔ ماست، استالین فتح و ظفر ماست.» موجی از نفرت، هراس و خونخواهی سرتاسر کشور را فرا گرفت. ماریا اسوانیدزه در دفترچهٔ خاطرات روزانه‌اش نوشت «رذالتِ غیربشری رادیک... مافوقِ تصور بود. این هیولاهای بی‌اخلاق سزاوار نابودی‌اند... ما چطور توانستیم آن‌چنان چشم بسته به این گروه از اراذل و اوباش اعتماد کنیم؟»

تقریباً هر کارخانه‌ای در شوروی خبر از «خرابکاری تروتسکیست‌ها» و نفوذِ عناصر «خرابکار» در کادرِ مدیریتی‌اش می‌داد. حالا، در بازبینیِ حوادثِ گذشته، پذیرش چنین چیزی بسیار ناممکن به‌نظر می‌رسد. انسان نمی‌تواند باور کند که همهٔ کارخانه‌های شوروی و همهٔ خطوط راه‌آهن این کشور در دورانِ مذکور دستخوش انواع نارسایی‌ها ـ یا به قول رژیم: خرابکاری‌ها ـ بوده است. اما حقیقت آن است که صنعت شوروی آکنده از انواعِ نقایص، کمبودها، اشتباهات و هزاران هزار حوادثی بود که عاملِ اصلی‌اش مدیریت ضعیف و سرعتِ سرسام‌آورِ «برنامه‌های پنج ساله» بود. برای مثال، تنها درسال ۱۹۳۴، حدود ۶۲۰۰۰ سانحه در خطوط راه‌آهن شوروی اتفاق افتاد! مردم از خود می‌پرسیدند که چرا چنین حجم انبوهی از حوادث باید در کشوری رخ دهد که ادعای «کامل» بودن و «نمونه» بودن را دارد؟ بنابراین رژیم مجبور بود گناه همهٔ این کم و کسری‌ها و نقایص را به گردن «دشمنانی» بیندازد که ظاهراً در بین قشر برگزیدهٔ حاکمان نفوذ کرده بودند. به این ترتیب، بر شدت دستگیری «خرابکاران» و «عواملِ نفوذی دشمن» در کارخانه‌ها و ادارهٔ راه‌آهن کشوری افزوده شد. اعضای دفاتر مدیریتی سرگو و کاگانوویچ دوباره هدفِ ضرباتِ مُهلکی قرار گرفتند.

استالین به دقت خود را برای پلنومی که قرار بود رسماً «ترور» علیه خود حزب را آغاز کند آماده کرده بود. در ۳۱ ژانویه، دفتر سیاسی به دو خدایگانِ صنایع سنگین [سرگو و کاگانوویچ] دستور داد که سخنانی دربارهٔ خرابکاری در ادارات و سازمان‌های تحتِ امرِ خویش ایراد کنند.

استالین متن سخنرانی‌های مذکور را بازبینی کرد. سرگو در متنِ سخنرانی خود پذیرفته بود که خرابکاری‌ها باید متوقف شود. اما او قصد داشت بگوید حالا که خرابکاران دستگیر شده‌اند، زمانِ بازگشت به وضعِ عادی فرارسیده است. استالین با عصبانیتِ هرچه تمام در حاشیهٔ متنِ سخنرانیِ سرگو نوشت: «باید این واقعیت‌ها را بگویی که ادارات و سازمان‌های تابعه مبتلا به عارضهٔ خرابکاری‌اند و این امر دقیقاً چگونه رخ داده است.» موقعی که آن‌ها با هم دیدار کردند، سرگو در ظاهر با نظرات استالین موافقت کرد اما بی‌سروصدا مدیران مورد اعتماد خویش را به مناطق مختلف کشور فرستاد تا بررسی کنند که آیا این به اصطلاح «خرابکاری»ها واقعی بوده یا ادعایی است که انکاود آن را سرهم‌بندی کرده است. این‌کار سرگو در واقع چیزی نبود جز به چالش کشیدنِ استالین.

سرگوی بیمار پی برد که شکاف بین او و استالین عمیق‌تر از هر زمانِ دیگری شده است. او در آستانهٔ قطع رابطه با حزبی بود که زندگی خود را وقف آن کرده بود.

سرگو، احتمالاً در حین یک پیاده‌روی شبانه در اطرافِ محوطهٔ کرملینِ پوشیده از برف، به میکویان اذعان کرد: «من نمی‌فهمم چرا استالین به من بی‌اعتماد شده است. من کاملاً به او وفادارم، نمی‌خواهم با او بجنگم. همهٔ این‌ها زیر سر بریا است، او اطلاعات نادرست به استالین می‌دهد اما استالین به او اعتماد دارد.» میکویان بعدها گفت: «هر دوی ما در خصوص عملکردهای استالین گیج و مبهوت بودیم و مدام به این فکر می‌کردیم که چگونه می‌توان آدم‌های صادق و پاک را زندانی کرد و سپس آن‌ها را به اتهام خرابکاری تیرباران کرد.»

سرگو گفت: «استالین کار بدی را شروع کرده است. من همیشه یکی از دوستان نزدیک استالین بودم. به او اعتماد داشتم و او هم به من اعتماد داشت و حالا دیگر نمی‌توانم با او کار کنم. من خودم را خواهم کشت.» میکویان به سرگو گفت که خودکشی هرگز هیچ مسئله‌ای را حل نمی‌کند. اما حالا خودکشی داشت به یک امر معمول تبدیل می‌شد. در هفدهم فوریه، سرگو و استالین برای چند ساعت متوالی با هم بحث و گفتگو کردند. سرگو سپس به دفتر خودش رفت و تا ساعت سه بعدازظهر که جلسهٔ دفتر سیاسی آغاز می‌شد در همان جا ماند.

در جلسهٔ دفتر سیاسی، استالین گزارش ییژوف را تأیید اما از گزارش‌های سرگو و کاگانوویچ انتقاد کرد. این دو مدیر صنایع سنگین، مثل بچه‌مدرسه‌ای‌ها، به اتاقِ پشتی [دفتر پاسکربیشیف، مُنشی استالین] رفتند تا گزارش‌های خود را حک و اصلاح کنند. جلسه تمام شد. در ساعت هفت عصر، سرگو و کاگانوویچ دوباره مشغول پیاده‌روی در اطراف محوطهٔ کرملین شدند. کاگانوویچ گفت: «سرگو! متوجه شدی که او [استالین] مریض بود و اعصابش کاملاً به هم ریخته بود؟»

استالین عامدانه پیچ را سفت‌تر کرد: «انکاود [تشکیلات امنیتی] آپارتمان مسکونی سرگو را

تفتیش کرد. تنها کسی که می‌توانست دستور چنین هتک حرمتی را بدهد شخصِ استالین بود. بیژوف [رییس انکاود] و همسرش از دوستان خانوادگی سرگو بودند و آخر هفته‌ها را در کنار هم سپری می‌کردند اما دستورات حزبی ماورای هر چیزی بود و در چنین مواقعی روابط دوستانه پشیزی ارزش نداشت. سرگو درحالی‌که به شدت عصبانی بود و حس می‌کرد که به وی توهین شده، با استالین تماسِ تلفنی گرفت و نسبت به تفتیش خانه‌اش اعتراض کرد.

استالین جواب داد: «سرگو، حالا چرا این‌قدر ناراحتی؟ این ارگان‌ها [تشکیلات امنیتی] می‌توانند در هر لحظه‌ای که اراده کنند خانهٔ مرا هم تفتیش کنند.» استالین سپس سرگو را فراخواند که به دیدارش بیاید. سرگو با چنان عجله‌ای از خانه خارج شد که فراموش کرد کتش را بپوشد. زینا، همسر سرگو، دنبال وی دوید تا کت و کلاه خزِ سرگو را به دستش برساند اما سرگو دست به نقد در آپارتمان استالین بود. زینا برای یک ساعت و نیم پشت در اتاقِ استالین منتظر شوهرش ماند. استالین در این دیدار همهٔ تلاش خود را کرد تا سرگوی بیچاره را به سرحد تحریک شدگی کامل برساند. سرگو پی برد که به آخرِ خط رسیده است. زینا بعدها گفت: «شوهرم را دیدم که به سرعت از اتاق استالین خارج می‌شود. او به شدت عصبی بود، کُت را به دستش دادم امّا نپوشید و به سرعت به خانه برگشت.» سرگو موقعی که به خانه رسید، مشغول تایپ دوبارهٔ سخنرانی‌اش شد و سپس، بنا به گفتهٔ همسرش، با عجله نزد استالین برگشت. استالین موقعی که سخنرانی تصحیح‌شدهٔ سرگو را خواند، در حاشیهٔ آن نوشت: «ها!ها!ها!»

سرگو به زینا گفت که او دیگر نمی‌تواند با کوبا [استالین] که زمانی عاشقش بود، کنار بیاید. سرگو صبح روز بعد در رختخواب باقی ماند و از خوردنِ صبحانه امتناع کرد. او گفت «حال بدی دارم» و سپس از اهالی خانه خواست که به هیچ عنوان مزاحمش نشوند. در ساعت ۵:۳۰ عصر، زینا صدای خفه‌ای شنید و با عجله به اتاقِ خواب شوهرش رفت.

بدنِ بی‌جانِ سرگو، با سینهٔ لخت، روی تختخواب افتاده بود. او به قلب خود شلیک کرده بود. روی سینه‌اش را گرد باروت سوخته فراگرفته بود. زینا دستان، سینه و لب‌های شوهرِ مرده‌اش را با حرارت بسیار بوسید و سپس دکترها را خبر کرد که برای صدور گواهی مرگ وی بیایند. زینا سپس به استالین که در ویلای کونتسوو (در حومهٔ مسکو) به سر می‌برد، زنگ زد. سرنگهبان ویلا به زینا گفت که رفیق استالین مشغول پیاده‌روی است اما زینا بر سر او فریاد کشید: «به استالین بگو زینا پشت خط است. به او بگو همین الان بیاید پای تلفن. من پشت خط منتظر می‌مانم.»

استالین گوشی را برداشت و به زینا گفت: «حالا چه خبره که این‌قدر عجله داری؟»

زینا به استالین دستور داد که فوراً به خانهٔ آن‌ها بیاید: «سرگو همان کاری را کرد که نادیا کرد!» استالین که از این توهین دلخراش عصبانی شده بود، گوشی را محکم گذاشت.

درست در همین زمان کنستانتین اورژونیکیدزه، یکی از برادران سرگو، به آپارتمان سرگو رسید. رانندهٔ سرگو که دم در ایستاده بود، به کنستانتین گفت که عجله کند. موقعی که کنستانتین وارد آپارتمان شد، یکی از کارمندان سرگو به‌سادگی به وی گفت «سرگوی ما دیگر وجود ندارد.»

ظرفِ نیم ساعت آینده، استالین به همراهِ مولتف و ژدانف (که در عکسِ کنار جنازهٔ سرگو وی را با یک سربندِ مشکی ضددرد که دور سرش پیچیده و ظاهر مسخره‌ای به وی داده می‌بینیم[1]) از حومه‌های شهر، خود را به آپارتمان سرگو رساندند. ورشیلف، کاگانوویچ و یژوف هم آمده بودند. میکویان موقعی که خبر خودکشیِ سرگو را شنید فریاد زد «باورم نمی‌شود» و سپس با عجله به آپارتمانِ سرگو رفت. خانوادهٔ کرملین دوباره عزادار شد اما این خودکشی همان‌قدر غم‌انگیز بود که خشم‌انگیز.

زینا در کنارِ تختی که جنازهٔ شوهرش روی آن قرار داشت، نشسته بود. مقامات بالا رتبهٔ رژیم وارد اتاق شدند، نگاهی به جنازه انداختند و سپس روی صندلی‌هایی که در اتاق برای آن‌ها آماده و چیده شده بود، نشستند. ورشیلف، که در مسایل شخصی آدم بسیار دلرحمی بود، به زینا تسلی خاطر داد.

زینا با پرخاش گفت: «شما که نتوانستید جان او را برای حزب حفظ کنید، برای چی به من تسلی‌خاطر می‌دهید؟» استالین با حرکات چشم اشاره‌ای به زینا کرد و از او خواست که به دنبال وی به اتاق بغلی بیاید. آن‌ها رو در روی هم قرار گرفتند. استالین ظاهر خُردشده و فلاکتباری داشت، تو گویی دوباره به وی خیانت کرده‌اند.[2]

زینا پرسید: «حالا ما باید به مردم چه بگوییم؟»

استالین جواب داد: «این خبر [خبر مرگ سرگو] باید در مطبوعات درج شود. ما خواهیم گفت که او از سکتهٔ قلبی مرده است.»

زنِ شوهرمرده به اعتراض گفت: «اما هیچ‌کس این را باور نخواهد کرد. سرگو عاشق حقیقت بود. مطبوعات باید حقیقت را بنویسند.»

استالین نتیجه‌گیری کرد که: «چرا نباید باور کنند؟ همه می‌دانند که او مشکل قلبی داشت؛ اتفاقاً همه این را باور خواهند کرد.» درِ اتاق مرگ بسته بود اما کنستانتین اورژونیکیدزه لای در را باز کرد و نگاهی به داخلِ اتاق کرد. او کاگانوویچ و یژوف را دید که پای جنازهٔ دوست

---

۱. ژدانف به بیماری روانی «خودبیمارانگاری» مبتلا بود و این عکس که در ضمایم عکس کتاب حاضر نیز درج شده، گویای جلوه‌های بیرونی این «بیمار تخیلی» است.ـ م.

۲. استالین درمورد خودکشی همسرش نادیا اعتقاد داشت که نادیا با این‌کار (خودکشی) به وی (استالین) خیانت کرده است.ـ م.

مشترکشان نشسته‌اند و گرم مشورت با یکدیگر هستند. ناگهان سروکلهٔ بریا، که برای شرکت در پلنوم [جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی] درمسکو به سر می‌برد، در سالنِ غذاخوری خانهٔ سرگو پدیدار شد. زینا وی را متهم کرد که باعث مرگ شوهرش شده. زینا حتی سعی کرد به بریا نزدیک شود و سیلی‌ای بر گوش وی بزند. او بر سر بریا فریاد زد: «موش کثیف! خائن!» بریا فوراً غیبش زد.

مقامات جنازهٔ سنگینِ سرگو را از روی تختخواب برداشتند و روی میز قرار دادند. برادر مولتف، که عکاس بود، با دوربینش از راه رسید. استالین و دیگر مقامات درکنار جنازه، جلوی دوربین پُز گرفتند.[1]

در روز نوزدهم همان ماه، روزنامه‌ها نوشتند رفیق سرگو بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشته است. لشکری از دکترها به دروغ گواهی کردند که: «در ساعت ۱۷:۳۰، موقعی که رفیق سرگو اورژونیکیدزه مشغول استراحت بود ناگهان حالش به هم خورد و چند دقیقه بعد بر اثر ایست قلبی درگذشت.» جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی به سببِ مراسمِ تشییع جنازهٔ سرگو به تأخیر افتاد، اما یکی از موانعِ اصلیِ استالین از سرِ راه برداشته شده بود. مرگِ این «بلشویک کامل» چنان تأثیر شدیدی بر ماریا اسوانیدزه گذاشت که وی در دفترچهٔ خاطرات روزانه‌اش نوشت: «مراسمِ تودیع با جنازهٔ سرگو در سالن ستون‌ها و در میان تاج‌های گل، موسیقی، بوی عطر گل‌ها، اشک‌ها، و گاردهای افتخار برگزار شد. هزاران هزار نفر آمدند و از برابر جنازه گذشتند و به این رفیق درگذشته ادای احترام کردند.» مطبوعات در رثای سرگو سنگ تمام گذاشتند. بعضی‌ها از مرگ سرگو بیش‌تر از بقیه سوگوار شدند. بوخارین یکی از همین افراد بود که شعری در رثای سرگو نوشت: «او همچون آذرخشی در امواج کف‌آلود از پا درآمد.» اما بوخارین از فرصت استفاده کرد و نامهٔ تضرع‌آمیز دیگری به استالین نوشت: «می‌خواهم به کلیم [ورشیلف] و میکویان نامه بنویسم و آیا آن‌ها مرا خواهند رنجاند؟ چرا که تهمت‌ها کارساز واقع شده‌اند. من دیگر خودم نیستم. حتی نمی‌توانم بر جنازهٔ یک رفیق قدیمی بگریم... کوبا [استالین]، من نمی‌توانم تحت چنین شرایطی زندگی کنم... من با همهٔ وجودم عاشقت هستم... برایت پیروزی‌های قاطع و سریع آرزو دارم.» خبر خودکشی سرگو به شدت محرمانه نگهداشته شد. استالین و کسان دیگری مثل ورشیلف‌ها[2]

---

۱. این عکس در صفحات ضمیمهٔ عکس کتاب حاضر درج شده است.ـم.

۲. یکاترینا ورشیلووا بیست سال بعد در دفترچهٔ خاطراتش نوشت: «شاید همسر سرگو درست می‌گفت که شوهرش روح بزرگی داشت اما من در این مورد نظر متفاوتی دارم.» اتری، دختر سرگو، به یاد دارد که استالین بعد از مرگ سرگو فقط دوبار به بیوهٔ او تلفن کرد تا تسلی خاطری به وی بدهد و هیچ‌کس دیگری به آن‌ها زنگ نزد. تنها کاگانوویچ بود که کماکان به دیدار خانوادهٔ سرگو می‌رفت. چند سال بعد، خروشچف در حضور استالین، از سرگوی مرحوم یاد کرد و از وی ستایش به عمل آورد، در حالی‌که بریا از سرگو بد می‌گفت. استالین چیزی

←

معتقد بودند که سرگو یک آدمِ نومیدِ بی‌بندوبار بود. استالین قبلاً در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی [پلنوم] به آن اشرافزادهٔ بلشویکی که مثل یک «شاهزاده» رفتار می‌کند، حمله کرده بود.

استالین در معیتِ دیگر مقامات برجستهٔ رژیم، گلدانِ حاوی خاکسترِ جنازهٔ سرگو را حمل کرد و آن را در کنار گلدانِ حاویِ خاکسترِ جنازهٔ کیرف در پای دیوار کرملین گذاشت. شاخک‌های وی احساس کرد که مقامات دیگری نیز هستند که مثل سرگو در فکر خودکشی‌اند. استالین در حین مراسم تشییعِ سرگو، رو به آناستاس میکویان کرد و گفت: «تو در جریانِ تیربارانِ بیست‌وشش کمیسر [در حین دوران جنگ‌های داخلی] تنها کمیسری بودی که موفق به فرار شدی. آناستاس! این قضیه خیلی مشکوک است. ما را وادار نکن که این قضیه را رفع و رجوع کنیم.» میکویان به سختی می‌توانسته چنین هشدار مهلکی را ندیده بگیرد و در فکر چاره‌اندیشی برای جلوگیری از وقوع حوادث مرگبار آتی نباشد.

بوخارین چند روز بعد به استالین نوشت: «دیگر نمی‌توانم این‌جوری زندگی کنم. نه از حیث فیزیکی و نه از حیث روحی آمادهٔ حضور در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی نیستم... من تا زمانی که اتهامِ خیانت، خرابکاری و تروریسم از من رفع نشده در اعتصاب غذا خواهم بود.» اما رنج‌های بوخارین تازه داشت شروع می‌شد. بوخارین به رغم اعلامِ عدم آمادگی‌اش مجبور به شرکت در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی شد. هوا طوفانی و برفی بود اما آنا لارینا، همسر بوخارین، شوهرش را تا دمِ درِ ساختمانی که جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی [پلنوم] در آن برگزار می‌شد، همراهی کرد. و شگفتا که قربانیان اصلی این پلنوم، بوخارین و یاگودا، هر دو کرملین و در چند قدمی خانهٔ استالین و اعضای دفتر سیاسی زندگی می‌کردند درحالی‌که همزمان، هر دوی آن‌ها متهم به طراحیِ نقشهٔ قتل استالین و دیگر اعضای دفتر سیاسی شده بودند. کرملینِ آن زمان همچون دهکده‌ای بود آکنده از بدخواهی‌ها و عداوت‌ها.

در ساعتِ هجده عصرِ ۲۳ فوریه، پلنوم شروع به‌کار کرد. فضایی تب‌آلود و آکنده از بی‌رحمی بر جلسه حاکم بود. هنوز همه تحت تأثیرِ مرگ سرگو، اعدامِ پیاتاکف، دستگیری‌های گسترده و فریادهای خونخواهانهٔ مطبوعات بودند. اگر بتوان لحظه‌ای را تعیین کرد که در آن استالین به مثابهٔ یک دیکتاتورِ حاکم بر مرگ و زندگی آدم‌ها سر برآورده باشد، همین لحظه بود. ییژوف جلسه را با یک اعلام جرم بی‌رحمانه علیه بوخارین و اعتراض به اعتصاب غذای وی افتتاح کرد.

← نگفت. اما موقعی که آن‌ها از ویلای استالین خارج شدند، مالینکوف بلافاصله خروشچف را به کناری کشید و به وی گفت: «گوش بده، چرا این‌قدر بدون ملاحظه دربارهٔ سرگو حرف زدی؟ مگر نمی‌دانی که او خودکشی کرد؟ آیا متوجه شدی وقتی که اسم او را بردی چه سکوتی برقرار شد؟» در هرحال، شهر «ولادی قفقاز» به شهر «اورژونیکیدزه» تغییر نام داد.

بوخارین جواب داد: «من نمی‌خواهم به خودم شلیک کنم زیرا در این صورت عده‌ای خواهند گفت که من خودم را کشتم تا به حزب صدمه بزنم اما اگر بمیرم یا، به عبارتی دیگر، اگر از یک بیماری بمیرم، آیا باز هم می‌توانید ادعا کنید که من به شما [حزب] صدمه زده‌ام؟»

چند نفری فریاد زدند «باج گیر!»

ورشیلف بر سر دوست سابقش، بوخارین، فریاد کشید: «تو آدم رذلی هستی؛ دهانت را ببند! چه رذالتی! چطور جرئت می‌کنی این‌جوری حرف بزنی!»

بوخارین گفت: «ادامهٔ زندگی به این شکل برایم دشوار است.»

استالین پرسید: «و فکر می‌کنی برای ما آسان است؟ تو وراجی را واقعاً از حد گذرانده‌ای.»

آندریف پرخاش کرد: «تو از اعتماد حزب سوءاستفاده کرده‌ای!» به روالِ معمول در این نوع جلسات، مقاماتِ جوان‌تر برای اثبات وفاداری خویش به رهبر معظم، عداوت و خصومت بیش‌تری نسبت به متهمین ابراز می‌کردند. آ. پ. ژوکف [که هیچ نسبتی با مارشال ژوکف معروف ندارد] گفت: «من مطمئن نیستم که هیچ دلیلی وجود داشته باشد که ما بخواهیم در این‌باره بحث بیش‌تری بکنیم. این آدم‌ها باید مثل آن اراذل دیگر فوراً تیرباران شوند!» شنیدنِ صدای خنده در وسط چنین جلسهٔ خشن و خونباری، خیلی عجیب بود اما آن‌ها می‌خندیدند و این خنده‌ها بیش‌تر در حکم نوعی تخلیهٔ عصبی و هیجانی بود.

بوخارین با لحنی کنایی گفت که شهادت‌هایی که علیه وی اخذ شده تماماً ساختگی و عاری از حقیقت است: «خُب بله باید که این‌طور باشد، هرچه تقاضا [برای این نوع شهادت‌های قلابی] بیش‌تر باشد، عرضه هم بیش‌تر می‌شود. همهٔ آن‌هایی که علیه من شهادت داده‌اند از ذاتِ فضای حاکم [بر این شهادت‌گیری‌ها] مطلع بوده‌اند و آن چیزی را گفته‌اند که شهادت گیرندگان طالب و خواهانش بوده‌اند!» حضار با حالتی عصبی خندیدند. اما دفاعیات بوخارین هیچ فایده‌ای نداشت؛ پلنوم تصویب کرد که کمیسیونی از سران کشور به ریاست میکویان، در خصوصِ سرنوشتِ بوخارین و ریکف، تصمیم‌گیری کند.

قبل از پایان جلسه، استالین با لحنی ریشخندآمیز به بوخارین گفت: «بوخارین در اعتصاب غذا به سر می‌برد. نیکالای، تو با این‌کاری که داری می‌کنی می‌خواهی به چه کسی ضرب‌الاجل بدهی؟ به کمیتهٔ مرکزی؟»

بوخارین گفت: «تو قصد داری مرا از حزب بیرون کنی.»

استالین جواب داد: «از کمیتهٔ مرکزی درخواست عفو کن!»

بوخارین گفت: «من زینوویف و کامینیف نیستم که در مورد خودم دروغ بگویم.»

میکویان جواب داد: «اگر اعتراف نکنی، پس معلوم می‌شود که مزدور فاشیست‌ها هستی.»



استالین و دخترش سوتلانا.



استالین و دخترش، سوتلانا.



نادژدا (نادیا) و دخترش، سوتلانا.



استالین و نادژدا (نادیا) به همراه مولتف و همسرش.



استالین در تشییع جنازه کیرف.



یاکف (در پالتو)، پسر بزرگ استالین، در اردوگاه اسرای آلمانی. یاکف بعداً در اردوگاه خودکشی کرد. پدرش حاضر به معاوضه وی با ژنرال پالوس آلمانی نشد.



نادژدا (نادیا)، در تابوت روباز.



استالین در یکی از کنگره‌های حزب با همپیمانان خود، سرگو اورژونیکیدزه و الکسی ریکف (نخست‌وزیر، سمت راست) گپ می‌زند. سال ۱۹۲۷.



صحنه‌ای از مراسم تشییع جنازهٔ نادژدا (نادیا)، همسر استالین.



استالین، که عاشق باغبانی بود، این‌جا در حیاط ویلای سوچی مشغول رسیدگی به گل‌ها و درختچه‌هایش است.



ابل ینوکیدزه و ورشیلف. چند سال بعد ینوکیدزه که پدرخواندهٔ همسر استالین بود، اعدام شد.



کیرف در تابوت روباز؛ استالین از قتل مشکوک کیرف نهایت استفاده را برد و کشتار عظیمی به راه انداخت.



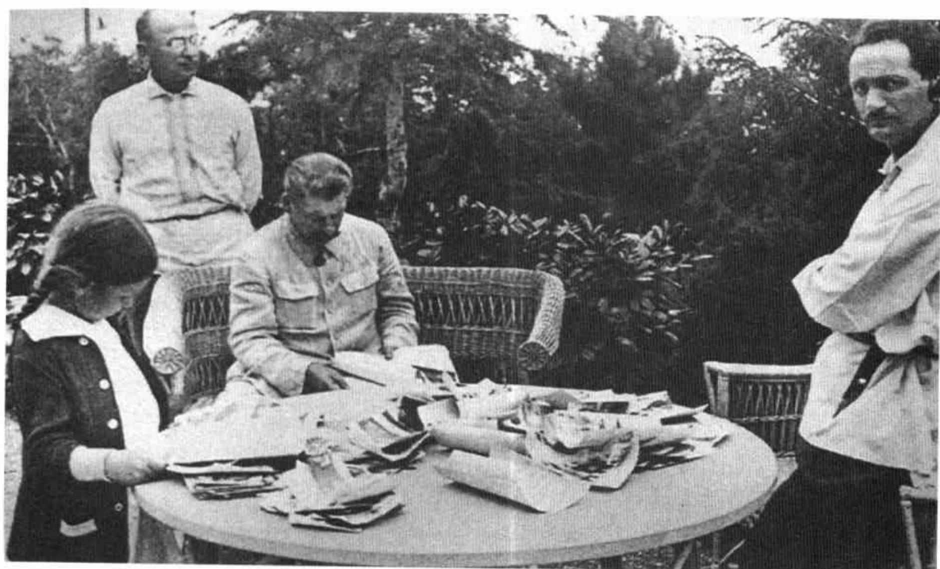
استالین در کنار بریای جوان در تعطیلات.



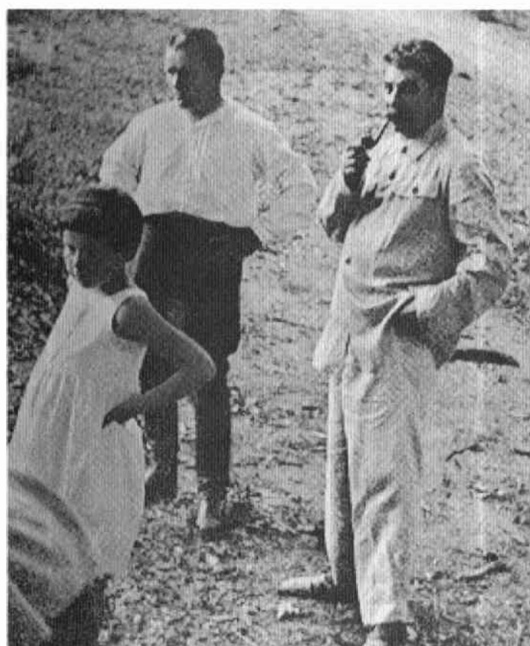
استالین در بین دو زن قفقازی



استالین به همراه لاکوبا و کیرف در سفر تفریحی به دریای سیاه. در همین سفر بود که استالین هدف یک سوءقصد قرار گرفت.



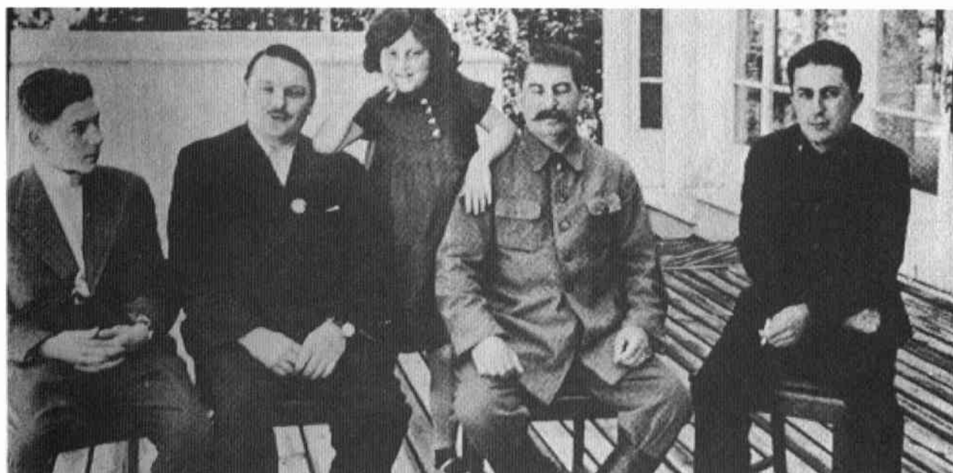
استالین در ویلای سوچی به کارهای اداری و حکومتی رسیدگی می‌کند؛ درحالی‌که لاکوبا(راست) و بریا(چپ) به همراه سوتلانا در کنارش هستند. پنج سال بعد بریا ترتیبی داد تا لاکوبا کشته شود.



استالین در کنار بهترین دوستش، کیرف، حین تعطیلات در سوچی. کمی بعد کیرف به قتل رسید. آیا استالین ترتیب این قتل را داده بود؟ سوتلانا نیز در عکس حضور دارد. او علاقهٔ خاصی به کیرف داشت.

استالین و سوتلانا.





استالین به همراه دوست صمیمی‌اش، آندریی ژدانف. (از چپ به راست): واسیلی استالین، آندریی ژدانف، سوتلانا، استالین و یاکف استالین.



ربار تزار سرخ در اواسط دهه ۱۹۳۰. استالین در محاصرهٔ رفقای مذکر و حلقهٔ زنان رئیس‌ماب و صریح‌اللهجهٔ
ربارش. غالب این چهره‌ها چه مرد و چه زن، بعداً بهای سنگینی برای رابطهٔ نزدیک خود با استالین دادند. این
کس را ژنرال ولاسیک در ویلای کونتسوو گرفته است. حاضران در عکس: (ردیف عقب ایستاده از چپ): استان
دنس، کاگانوویچ، مولتف، آلیوشا اسوانیدزه، آنا علیلویوا، ولاس چوبار، دورا خازان، آندریی آندریف، همسر
رژونیکیدزه، پاول علیلویف. (ردیف وسط): ماریا اسوانیدزه، ماریا کاگانوویچ، ساشیکو اسوانیدزه، استالین، پولینا
ولتف، ورشیلف. (ردیف جلو): ناشناخته، ناشناخته، لاکوبا، همسر لاکوبا، سرگو اورژنیکیدزه، ژنیا علیلویوا،
برنیسلافا پاسکربیشیووا، ناشناخته. (ردیف جلو نشسته): بریا، میکویان، پاسکربیشیف.



زنان اطراف استالین: ژنیا علیلویوا (معشوقهٔ استالین) با پیراهن سفید در زیر پای استالین نشسته است. برنیسلافای زیبا نیز در طرف چپ ژنیا نشسته، دختر برنیسلافا مدعی است که مادر وی معشوقهٔ استالین بوده است. در هرحال برنیسلافا بعدها تیرباران شد. خواهران اسوانیدزه (خواهران همسر اول استالین) به همراه همسران مولتف، لاکوبا، اورژونیکیدزه و ورشیلف نیز در عکس حضور دارند.



استالین به همراه (از چپ): ورشیلف، کاگانوویچ، اورژونیکیدزه، میکویان
و همسرانشان در لژِ مخصوص بالشوی تئاتر مسکو.



استالین در کنار مادرش، کمی قبل از مرگ وی. بریا و لاکوبا نیز که وظیفهٔ
نگهداری از مادر استالین را در تفلیس به عهده داشتند در عکس دیده می‌شوند.



استالین در کنار مارشال بودیونی(در یونیفرم) و تعدادی دیگر از درباریانش.



استالین به همراه (از چپ به راست): یاگودا (در یونیفرم)، کالینین، مولتف، ویشینسکی و بریا.



بریا و ییژوف در سال ۱۹۳٤. این دو که به نوبت ریاست پلیس مخفی استالین را بر عهده داشتند، از مخوف‌ترین چهره‌ها در بین همکاران استالین بودند.



ییژوف در کنار سرگو اورژونیکیدزه.



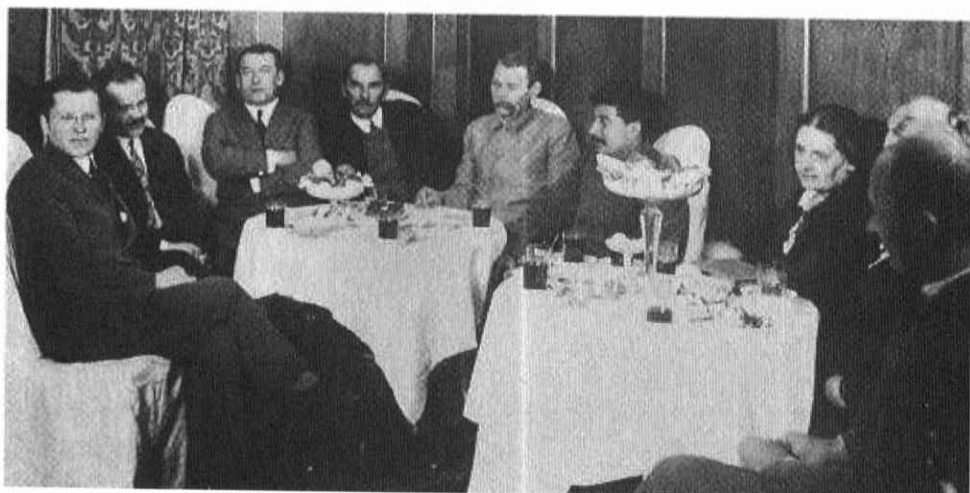
سرگو اورژونیکیدزه و ییژوف از دوستان خانوادگی یکدیگر بودند. در این عکس یوگنیا همسر ییژوف، معروف به (بیوهٔ سیاه) و دخترخواندهٔ محبوب آن‌ها، ناتاشا، دیده می‌شود. همهٔ این آدم‌ها بجز ناتاشا بعداً قربانی استالین شدند.



استالین، ژدانف، کاگانوویچ، میکویان و ورشیلف بر بالای سر جنازهٔ اورژونیکیدزه. استالین عامل اصلی خودکشی اورژونیکیدزه بود.



این عکس که در سال ۱۹۳۷ گرفته شده ترکیب اصلی قدرت را در شوروی آن زمان نشان می‌دهد. حاضران در عکس ییژوف (در یونیفرم)، میکویان، استالین، کاگانوویچ (سمت راست استالین) و مولتف.



استالین در کنار ماکسیم گورکی. این عکس در خانهٔ گورکی گرفته شده است. استالین در همین‌جا به گورکی و دیگر نویسندگان مشهور شوروی گفت که آن‌ها باید «مهندسین روح بشری» شوند.



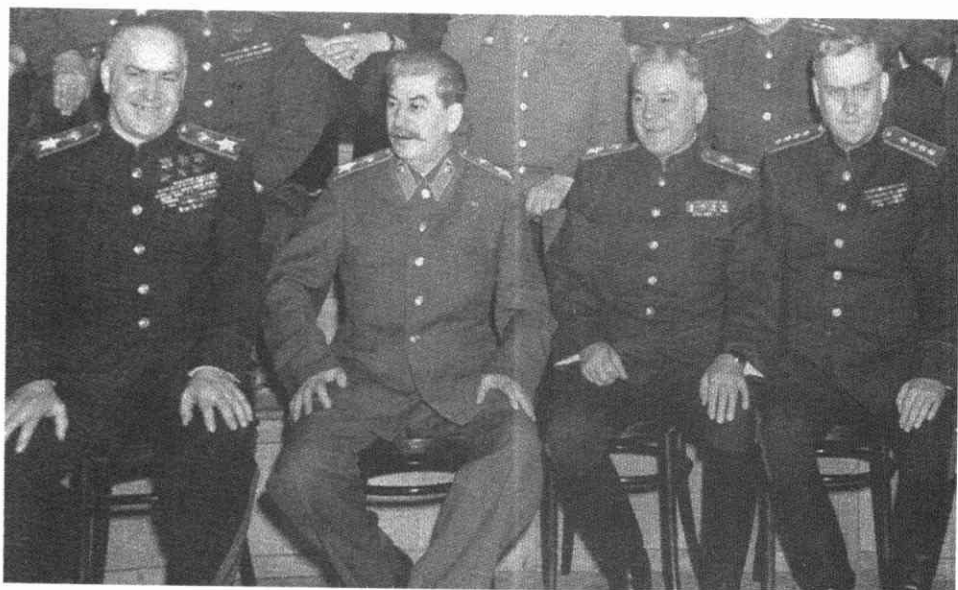
استالین و منشی محبوبش، پاسکربیشیف.



پاسکربیشیف، منشی استالین، در کنار همسرش برنیسلافا (راست) و خواهر برنیسلافا.



سوتلانا در اواخر دهۀ ۱۹۳۰. موقعی که سوتلانا این عکس را برای پدرش فرستاد، استالین در پاسخ نوشت: «این سر و وضع اصلاً مناسب آدمی به سن و سال تو نیست.»



استالین در اواخر سال ۱۹۴۲ در بین مارشال‌هایش. (از چپ به راست): مارشال ژوکف، استالین، ورشیلف و بولگانین.



استالین و روزولت، رییس جمهوری آمریکا، در حاشیه کنفرانس یالتا در کریمه. روزولت بعداً به خاطر اعتماد بیش از حدش به استالین مورد انتقاد قرار گرفت.



استالین، روزولت و چرچیل در کنفرانس
تهران در ۱۹۴۳.



استالین و لنین در ۱۹۲۲.



استالین، چرچیل و هری ترومن
(رییس‌جمهوری آمریکا) در کنفرانس
معروف پوتسدام.

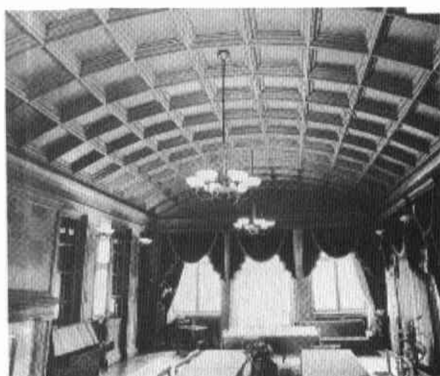


تصاویری از ویلاهای متعدد استالین
در مسکو، سوچی، سوخومی و
جاهای دیگر.









«مزدورها» [بوخارین و ریکف] به خانه‌هایشان بازگشتند تا در انتظار سرنوشت‌هایشان باقی بمانند. بوخارین در آپارتمان خود، که ساکنین قبلی‌اش استالین و نادیا بودند، به شکل دیوانه‌واری مشغول نوشتن نامه‌ای به آیندگان و کمیتهٔ مرکزیِ سال‌های آتی شد. او از همسر زیبای ۲۳ ساله‌اش، آنا لارینا، خواست که تک تک کلمات این نامه را به‌خاطر بسپارد. آنا بعدها نوشت: «نیکالای ایوانوویچ [بوخارین] بارها و بارها نامه‌اش را برایم خواند تا من بتوانم از حفظ آن را تکرار کنم. سپس، خودم مفاد این نامه را روی کاغذ آوردم و چندین بار آن را نوشتم و به آهستگی خواندم تا کاملاً ملکهٔ ذهنم شود. آه، هر اشتباه کوچکی که می‌کردم او دستم را می‌فشرد!»

کمی آن سوتر، ریکف در آپارتمان خود نشسته بود و داشت به همسرش می‌گفت: «آن‌ها مرا به زندان خواهند فرستاد!» همسر ریکف تحت فشار عصبیِ ناشی از حملاتِ مرگبار رژیم به شوهرش، اخیراً سکته کرده بود. ناتالیا، دختر ۲۱ ساله و فداکار آن‌ها، طی روزهایی که پدرش در جلسات پلنوم شرکت می‌کرد، لباس بر تن وی می‌پوشاند، همان‌طور که قبلاً مادرش این‌کار را انجام می‌داد.

کمیسیون کذایی عاقبت در خصوص سرنوشت بوخارین و ریکف رأی داد. بسیاری از سرسپردگان استالین، کسانی مثل خروشچف، خواهان برپایی دادگاه ــ اما «بدون درخواست مجازات مرگ» ــ برای متهمین شدند. ییژوف، بودیونی و پوستیشف (که خودش دست به نقد در زیر خطر بود) به اعدام متهمین رأی دادند. مولتف و ورشیلف، برده‌وار، از «پیشنهاد رفیق استالین» حمایت کردند؛ پیشنهادی که مبهم و دوپهلو بود زیرا استالین در ابتدا خواهان «تبعید» متهمین شده اما بعداً خواهان «انتقال پرونده‌های آن‌ها به انکاود» شده بود.

بوخارین و ریکف فراخوانده شدند. هر دوی آن‌ها مجبور بودند در شرایطی رقت‌بار و آکنده از نگرانی، برای همیشه از خانواده‌های خود خداحافظی کنند. ریکف از دخترش خواست که به پاسکربیشیف تلفن کند و از وی بپرسد که قرار است چه بر سر او بیاید.

پاسکربیشیف، منشی استالین، جواب داد «هر موقع که به او [ریکف] نیاز داشتیم، یک اتومبیل می‌فرستم که او را بیاورد.» حوالی غروب، این دربانِ جهنم به خانهٔ ریکف‌ها تلفن کرد و گفت: «اتومبیل را فرستادم.» ناتالیا به پدر محبوب خود کمک کرد که کت و شلوار، کراوات، جلیقه و پالتویش را به تن کند. ریکف موقع خروج از خانه، هیچ‌چیز نگفت. موقعی که آن‌ها از خانه خارج می‌شدند، نگاهی به طرف کرملین انداختند و آن لیموزین سیاهی راکه مُنشی استالین فرستاده بود، دیدند. آن‌ها در سکوت با هم دست دادند و به رسم روس‌ها سه بار گونه‌های هم را بوسیدند. ناتالیا ریکووا هرگز این صحنه را فراموش نکرد. او بعدها گفت: «پدرم سوار اتومبیلی شد که وی را به سرعت به طرف کرملین برد. و من دیگر هرگز او را ندیدم، مگر در خواب‌هایم.»

موقعی که پاسکربیشیف به بوخارین زنگ زد، آنا لارینا فهمید که موقع خداحافظی فرارسیده است. چنین لحظه‌ای بس دل‌شکن و غم‌افزا بود. آن‌ها باید برای همیشه از هم جدا می‌شدند.آن‌ها تنها نبودند؛ طی سال‌های آتی میلیون‌ها زوج دیگر چنین لحظاتی را تجربه می‌کردند. پاسکربیشیف دوباره زنگ زد تا بگوید: جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی در انتظار بوخارین است ـ بوخارین هیچ عجله‌ای نداشت. او در برابر همسرِ جوانش، آنا، زانو زد. آنا بعدها در کتاب خاطرات خود نوشت: «او [بوخارین] درحالی‌که اشک در چشمانش حلقه‌زده بود، از من خواست که وی را به‌خاطر این‌که زندگی‌ام را خراب کرده ببخشم. او همچنین از من خواست که پسرمان را همچون یک بلشویک بار بیاورم. و دوباره تکرار کرد: 'همچون یک بلشویک واقعی'.» بوخارین از همسرش قول گرفت که نامهٔ از حفظ شدهٔ وی را به حزبِ آیندگان برساند. او به آنا گفت: «تو جوانی و آن‌قدر زنده خواهی ماند که این‌کار را بکنی.» بوخارین سپس از کف اتاق برخاست، همسرش را بوسید و به وی گفت: «به این امید که عصبانی نباشی، آنیوتکا [آنـا]. در تاریخ غلط‌های چاپی ناراحت‌کننده‌ای وجود دارد اما حقیقت پیروز خواهد شد.»

آنا نوشت: «ما می‌دانستیم که این جدایی همیشگی است.» آنا فقط توانست بگوید «از تو می‌خواهم که دربارهٔ خودت دروغ نگویی.» اما چنین درخواستی گزاف بود. بوخارین درحالی‌که کت چرمی‌اش را به تن داشت، در کوچه پس‌کوچه‌های اطراف کاخ بزرگ کرملین ناپدید شد.

لحظاتی بعد، باریس برمان، چکیست متظاهر و کهنه کار درحالی‌که «کت و شلوار پرزرق و برقی» به تن داشت و انگشتری‌های بزرگش چشم‌ها را خیره می‌کرد، در معیت گروهی از مأموران انکاود از راه رسیدند تا آپارتمان بوخارین‌ها را تفتیش کنند. همزمان، در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی، استالین پیشنهاد کرد که متهمین «در اختیار انکاود گذاشته شوند».

آندریف پرسید: «آیا کسی مایل به صحبت کردن هست؟... خیر. آیا هیچ پیشنهادی جدای از پیشنهاد رفیق استالین وجود دارد؟... خیر. پس اجازه دهید رأی بگیریم... چه کسانی مخالف هستند؟ هیچ‌کس. چه کسانی رأی ممتنع دارند؟... دو نفر. بنابراین قطعنامه تصویب شد با فقط دو رأی ممتنع که از آنِ بوخارین و ریکف است.» این دو نفر که زمانی، درکنار استالین، بر روسیه حکم رانده بودند، به محضِ ترکِ جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی دستگیر شدند. بوخارین با برداشتن یک گام از اتاق جلسه خارج شد اما همین یک گام عملاً در حُکمِ یک سقوطِ چند هزار کیلومتری بود: چند صباحی پیش‌تر، او در کرملین همراه اتومبیل‌های شخصی، ویلاها و خدمتکارانِ دست به سینه‌اش زندگی می‌کرد، اما حالا او داشت از دروازه‌های زندان لوبیانکا عبور می‌کرد. نگهبانان همهٔ متعلقاتش را گرفتند، کاملاً لختش کردند، مقعدش را کاویدند، و سپس لباس‌هایش را بدون کمربند و بند کفش‌هایش به وی بازگرداندند و نهایتاً به داخل یک سلول انداختند و درِ آن را قفل

کردند. آن‌ها برای آزار دادن هرچه بیش‌تر بوخارین، یک خبرچین را به سلول وی انداختند. بوخارین شکنجهٔ جسمی نشد.

آنا، همسر بوخارین، و همسر نیمه افلیجِ ریکف و دختر آن‌ها، ناتالیا، کمی بعد دستگیر شدند و تقریباً دو دهه را در اردوگاه‌های کار اجباری سپری کردند.[1]

این جلسهٔ زشت و نفرت‌انگیز ضربات دیگری هم وارد کرد: ییژوف به شدت به یاگودا حمله کرد. مولتف، ضمن ارایهٔ گزارشِ سرگو، از بروز ۵۸۵ مورد خرابکاری در بخش‌های مختلف صنایع سنگین خبر داد؛ و کاگانوویچ در خصوصِ «نقاب‌زدایی» از دشمنانِ رخنه کرده در راه‌آهن کشوری سخن گفت.

استالین از «اقدام قهرمانانهٔ» پولیا نیکالائنکو در «افشای» فرمانروای مطلق اوکراین، پوستیشف، نهایت استفاده را کرد. استالین این پیرزن نیمه‌دیوانهٔ اوکراینی را به عنوان «یک عضو سادهٔ حزب» که توسط پوستیشف مثل «یک پشهٔ مزاحم» رانده شده، ستود و اعلام کرد که: «بعضی وقت‌ها آدم‌های ساده در قیاس با آدم‌های بلندمرتبه به حقیقت نزدیک‌تر هستند.» پوستیشف دستگیر نشد اما از ریاست بر اوکراین برکنار شد و شغل کم‌اهمیت‌تری به وی دادند. این هشدار کاملاً روشن بود: هیچ «شاهزادهٔ» عضو دفتر سیاسی در امن و امان نیست. استالین با لحنی تهدیدآمیز شرح داد: «ما اعضای قدیمی دفتر سیاسی، به زودی صحنه را ترک خواهیم کرد. این قانونِ طبیعت است. ما دوست داریم که مقداری تیم‌های جایگزین داشته باشیم.»

استالین به نحو ماهرانه‌ای خود را برای تشدید نبرد دایمی آتی آماده کرده بود. او با چنین توجیه یا فرمول‌بندی‌ای کیشِ «ترور» خود را تئوریزه کرد: «هرچه ما جلوتر برویم، هرچه ما موفقیت‌های بیش‌تری به دست آوریم، بقایای طبقات بهره‌کشِ رو به نابودی عصبیت بیش‌تری از خود نشان خواهند داد و بزودی متوسل به اشکالِ افراطی‌تر نبرد خواهند شد.»

تمشک سیاه [ییژوف] دست به‌کار شد تا انکاود را به یک «فرقهٔ مخفی» از دژخیمانِ مقدس مبدل کند. ییژوف کارمندانِ یاگودا را به بهانهٔ سرکشی به ایالت‌ها سوار قطار کرد و سپس همهٔ

---

۱. ناتالیا ریکووا پانزده سال را در یک اردوگاه کار اجباری در کنار «دریای سفید» سپری کرد و توانست از این اردوگاه جان سالم به در ببرد زیرا به قول خودش «طبیعت آن‌جا به قدری زیبا بود که حس زنده بودن را در آدم تشدید می‌کرد و علاوه بر این تعداد مردمانِ مهربان آن‌جا بیش‌تر از تعداد مردمانِ بد آن‌جا بود.» نویسندهٔ این کتاب از ناتالیا، که حالا هشتادوپنج ساله است و درکمال صحت و سلامت در مسکو زندگی می‌کند، سپاسگزار است زیرا او سخاوتمندانه داستان زندگی‌اش را به رغم تلخ بودن با چشمانی اشک‌بار، برایم تعریف کرد. آنا، همسر بوخارین، تا مدتی همراه ناتالیا بود اما بعداً وی و پسرش را از هم جدا کردند. آنا نیز آن‌قدر زنده ماند که خاطراتش را بنویسد.

آن‌ها را در قطار دستگیر کرد. سه هزار مأمور امنیتی اعدام شدند. پاوکر، رییس امور امنیتی استالین، و ردنس، باجناق استالین، در مناصب خود باقی ماندند. در فاصله ۱۹ تا ۲۱ مارس ۱۹۳۷، ییژوف مابقی مأمورانِ امنیتی جان سالم به در برده را به باشگاه افسران انکاود دعوت کرد. در این محل، رییسِ ریزنقش انکاود اعلام کرد که یاگودا از سال ۱۹۰۷ (موقعی که عضو حزب شد) جاسوس آلمان و نیز آدمِ دزد و فاسدی بوده است. ییژوف، سپس به نحو مضحکی به کوتاهی قدش اشاره کرد: «من شاید از حیث قد و قامت کوتاه باشم اما دستان قدرتمندی دارم که دستانِ استالین است.» کشتن آدم‌ها قرار بود عمداً بی‌حساب و کتاب باشد. ییژوف در این‌باره به آن‌ها گفت: «در جنگ ما علیه مأمورانِ فاشیست، عده‌ای بی‌گناه نیز قربانی خواهند شد. ما مشغول اجرای یک حملهٔ گسترده به دشمن هستیم؛ اگر ما به کسی [آدم بی‌گناهی] ضربه‌ای زدیم اجازه بدهید که هیچ رنجش و آزردگی‌ای پیش نیاید. بهتر آن است که ده آدم بی‌گناه رنج بکشند تا یک جاسوس از چنگمان بگریزد. موقعی که شما چوب را قطعه قطعه می‌کنید، به ناگزیر تراشه‌ها هم به هوا خواهند پرید.»

۱۹

قتل عامِ ژنرال‌ها، سقوط یاگودا و مرگِ مادر

ییژوف «کشف» کرد که یاگودا سعی کرده بود وی را با آلوده کردنِ پرده‌های دفترِ کارش به سمِّ جیوه مسموم کند. بعدها مشخص شد که ییژوف در این‌باره دروغ می‌گفته است. در هرحال، یاگودا در آپارتمان کرملینی‌اش دستگیر شد؛ و این در حالی بود که دفتر سیاسی هنوز رسماً دستور دستگیری وی را نداده بود. قدرتِ دفترِ سیاسی رسماً به یک هیئت ویژه، موسوم به «پنج»، تفویض شد. این هیئت مرکب بود از: استالین، مولتف، ورشیلف، کاگانوویچ و ییژوف؛ هرچند که نفر آخر هنوز عضو دفتر سیاسی نشده بود.

یاگودا دو آپارتمان در مرکز مسکو و یک ویلای بسیار شیک داشت که هر سهٔ آن‌ها تفتیش و بازرسی شدند. فهرست اشیای ضبط شده در این تفتیش‌ها حکایت از این دارد که یاگودا به عنوان یک صاحب مقامِ امنیتی طی دوران قدرتمداری‌اش چه فسق و فجوری می‌کرده است. مجموعهٔ پورنوگرافیکِ یاگودا مشتمل بر ۳۹۰۴ قطعه صور قبیحه و یازده فیلمِ مستهجنِ قدیمی بود. از مجموعه لباس‌ها و اشیای زنانهٔ موجود در کلکسیون خصوصی یاگودا پیداست که او زنبارهٔ قهاری بوده است. حجم و گسترهٔ این کلکسیون خصوصی به قدری وسیع است که انسان را به این فکر می‌اندازد که نکند این مرد مسئولِ ادارهٔ یک فروشگاه لباس‌های زنانه بوده و نه مسئولِ ادارهٔ پلیس مخفی کشورش: ۹ پالتوی خز زنانهٔ خارجی، ۴ کت زنانه از پوست سنجاب، ۳ پالتوی زنانه از پوست فُک، ۳۱ جفت کفش زنانه، ۹۱ کلاه برهٔ زنانه، ۲۲ کلاه زنانهٔ معمولی، ۱۳۰ جفت جوراب ساق بلند زنانه، ۱۰ کمربند زنانه، ۱۳ کیف زنانه، ۵۷ بلوز زنانه، ۶۹ لباس خواب زنانه، ۳۱ ژاکت زنانه، ۷۰ جفت لباس چسبان، ۴ شال زنانه، به اضافهٔ یک مجموعه شامل ۱۶۵ پیپ و جاسیگاری منقش به صور قبیحه و یک غضیبِ پلاستیکی.

اما جالب‌ترین چیز در میانِ اشیای متعلق به این شیء پرستِ[1] مهیب، دو گلوله‌ای بود که وی از مغزهای زینوویف و کامینیف بیرون کشیده بود. همچون اشیای مقدسی که در پی مرگ یک پاپ به پاپ بعدی انتقال می‌یابد، یژوف این دو گلوله را از یاگودا به ارث برد. بعدها، در پی سقوطِ یژوف، این گلوله‌ها را در گاوصندوقِ دفتر کار وی پیدا می‌کردند.

یاگودا، که به معاملاتِ الماس و فسادِ اخلاقی متهم شده بود، تحت راهنمایی‌های یژوف، خوش‌خدمتی را به حد اعلا رساند و پای نسلِ آتی قربانیان را به وسط کشید. البته یژوف حواسش جمع بود که یاگودا در این اتهام زنی حساب شده، دست پروردگانِ وی را مستثناء کند. یژوف بعداً متنِ اعترافاتِ یاگودا را زیر بغل زد و نزد استالین رفت. او طی سه هفته بازجویی مداوم و لاینقطع (که از دوم آوریل ۱۹۳۷ آغاز شد) موفق شده بود این اعتراف را از یاگودا بگیرد که وی در اواخر دهۀ بیست ریکف را تشویق به ایستادگی در برابر حزب می‌کرده است. یاگودا اعتراف کرده بود که: «من به ریکف گفتم تو اقدام کن [علیه حزب] و مطمئن باش که کاری به کار تو نخواهم داشت.» یاگودا در ادامۀ اعترافاتش پاوکر [رییس امور امنیت خصوصی استالین] را به عنوانِ خائن معرفی کرده و همچنین اذعان کرده بود که با آلوده کردنِ پرده‌های دفتر کار یژوف به سم جیوه، قصد داشته وی را مسموم کند. اما از همۀ این‌ها مهم‌تر، اعلام این موضوع از جانبِ یاگودا بود که ابل ینوکیدزه به اتفاقِ مارشال توخاچفسکی، دشمنِ قدیمی استالین از زمانِ جنگ‌های داخلی، در فکرِ انجام یک کودتا بوده‌اند. یاگودا تا فرارسیدنِ زمانِ محاکمۀ مشترکش با بوخارین و ریکف، به قتلِ گورکی و پسرش و ترور کیرُف نیز اعتراف می‌کرد.

یاگودا در خلوتِ جهنمی خویش، خوب می‌دانست که دوستان و اعضای خانواده‌اش نیز همراه وی نابود خواهند شد: در دنیای استالین چنین مقرر شده بود که وقتی یک فرد سقوط می‌کند همۀ آن‌هایی که با وی در ارتباط هستند، از اعضای خانواده و دوستان گرفته تا نوچه‌ها و معشوقه‌هایش، نیز همراه او باید نابود شوند. شوهرخواهر و پدرزنِ یاگودا متعاقباً تیرباران شدند. همسر و خواهر یاگودا نیز به تبعید فرستاده شدند. پدر یاگودا نامه‌ای به استالین نوشت و طی آن «تنها پسر باقیماندۀ» خود را به‌خاطر «جنایت‌های فجیعی که مرتکب شده» طرد و عاق کرد. دو پسر دیگر این پدر در زمان‌های گذشته جان‌های خویش را در راه آرمان بلشویسم فدا کرده بودند. حالا این پدر ۷۸ ساله که در نیژنی نوفگرت به کار جواهرسازی مشغول بود، باید مرگِ سومین پسرش را نیز به چشم می‌دید. البته نامۀ پدر به استالین کارساز واقع نشد: کمی بعد پدر و مادر یاگودا دستگیر و به اردوگاه کار اجباری اعزام شدند و در همانجا نیز جان دادند.

---

۱. Fetishist؛ کسی که به فتیشیسم یا پرستش اشیا باور دارد.ـ م.

یاگودا ظاهراً در شُرف یک نوگروی به سبک دمشقی[1] بود. این چکیستِ خسته از زندگی به بازجوی خود گفت: «برای اولین‌بار در طول زندگی‌ام، حالا می‌خواهم همهٔ حقیقت را دربارهٔ خودم بگویم.» ییژوف دستور داده بود که ولادیمیر کیرشونِ نمایشنامه‌نویس را ــ که استالین دربارهٔ نمایشنامه‌هایش به وی مشورت می‌داد اما بعداً با وی چپ افتاد ــ به عنوان خبرچین داخلِ سلولِ یاگودا بیندازند. کیرشون نیز متعاقباً تیرباران می‌شد.

یاگودا از بازجوی خود پرسید که مردم در شهر راجع به او چه می‌گویند: «خیلی ساده، دلم می‌خواهد از تو حال همسرم [آیدا] و تیموشا [عروسِ ماکسیم‌گورکی و معشوقهٔ یاگودا]، فرزندم و خانواده‌ام را بپرسم و قبل از مرگ، برخی از این چهره‌های آشنا را ببینم.» یاگودا مدام از مرگ حرف می‌زد. او به بازجوی خود گفت: «اگر مطمئن می‌شدم که به من اجازهٔ زنده ماندن می‌دهند، مسئولیتِ سنگینِ قتل گورکی و پسرش را قبول می‌کردم. اما اعلامِ علنی چنین چیزی از حیث تاریخی، و به‌ویژه در برابر تیموشا، به نحو غیرقابل تحملی دشوار است. تو که بازجوی من هستی، می‌توانی در گزارشت به ییژوف بنویسی که من گفتم که جدای از همهٔ این‌ها باید خدایی وجود داشته باشد. من به‌خاطر همهٔ خدمات وفادارانه‌ای که کردم سزاوار دریافت هیچ‌چیزی از استالین نیستم؛ اما از خداوند، سزاوار دریافت بدترین مجازات‌ها هستم زیرا هزاران بار فرامین وی را نقض کردم. حالا ببین من کجا هستم و خودت قضاوت کن که آیا خدایی هست یا نه؟»

مِهرگیاهِ[2] یاگودا عاقبت میوهٔ سمی خود را به بار نشاند: آرایشگرِ مجاری سابق و محبوب بچه‌های کرملین، پاوکرِ[3] چهل‌وچهارساله، در پانزدهم آوریل دستگیر شد. جرم واقعی او این بود که اسرارِ مگوی بسیاری را می‌دانست و بیش از اندازه خوشگذرانی می‌کرد: استالین دیگر به چکیست‌های سبکِ قدیمِ دارای تبارِ خارجی، هیچ اعتمادی نداشت. پاوکر بی‌سروصدا در چهاردهم اگوست ۱۹۳۷ تیرباران شد، این اولین فرد از درباریانِ استالین بود که کشته شد. ینوکیدزه هم دستگیر و در دسامبر همان سال تیرباران شد. حالا که انکاود به استالین تعلق داشت، او می‌توانست به سراغِ ارتش برود.

در عصرِ اولِ مهٔ ۱۹۳۷، بعد از برگزاریِ مراسمِ رژهٔ روز اول ماه مه (روز کارگر)، طبق معمول

---

۱. به احتمال زیاد منظور نویسنده از «نوگروی به سبک دمشقی»، اشاره به تلاشِ پیروانِ عیسی مسیح در سال‌های نخست پس از مرگ مسیح برای تغییر کیش و آیین دادنِ اهالی یهودی و غیریهودی ساکن در سوریه، اورشلیم، و انطاکیه است. حضرت پولس، در سال ۳۶ میلادی با رفتن به دمشق، آغازگر این جریان بود. پولس نقش زیادی در مسیحی کردن اهالی دمشق و تغییر کیش آن‌ها ایفا کرد.ـ م.

۲. Belladonna ؛ یک گیاه سمی.ـ م.

۳. این پاوکر همان کسی است که چند هفته قبل از تیرباران شدنش ادای زینوویف را به هنگامِ اعدام، در جلوی استالین درمی‌آورد!ـ م.

سنوات گذشته، میهمانیِ مفصلی در خانهٔ ورشیلف برپا شد اما فضایی آکنده از تنش و خونخواهی بر میهمانیِ مذکور سایه انداخته بود. بودیونی[1] در دفترچهٔ خاطراتِ خود نوشت که چگونه استالین به‌صورت آشکار و علنی دربارهٔ سلاخیِ عاجلِ پیش رو با اطرافیانِ نزدیکش حرف می‌زد. استالین به اطرافیانش گفت: «حالا موقع آن رسیده که کلک دشمنانمان را بکنیم زیرا آن‌ها در ارتش، ستاد فرماندهی، و حتی در خود کرملین لانه کرده‌اند.» غالباً ادعا شده که استالین برنامهٔ «وحشت بزرگ» را به تنهایی و با کمکِ ییژوف و مولتف طراحی کرد اما حالا مشخص شده که استالین با حلقهٔ نزدیک اطراف خویش، از دکترها گرفته تا اعضای دفتر سیاسی، صراحتاً دربارهٔ برنامه‌اش برای نابودی «دشمنانِ» جا خوش کرده در نهادهای حکومتی و نظامی صحبت می‌کرده است. استالین به محارمِ خود می‌گفت: «ما باید آن‌ها را، بدون نگاه کردن به چهره‌هایشان [فارغ از شهرت و مقامشان]، نابود کنیم.» بودیونی حدس می‌زد که منظورِ استالین از بیان این حرف‌ها در ضیافتِ آن شب، مارشال توخاچفسکی و فرماندهان ارشدی مثلِ یونا یاکیر[2] و یان گارمانیک بوده است؛ هرچند که هر سهٔ این فرماندهان همان روز بر بامِ آرامگاه لنین در کنار استالین ایستاده و از رژه‌ها سان دیده بودند. بودیونی در دفترچهٔ خاطراتش مدعی شده که: «امیدوار بودم این حدسِ من نادرست باشد.» اما اسناد تازه‌یاب نشان می‌دهد که چگونه ورشیلف و بودیونی به استالین توصیه کرده بودند که ظرف یک سال آینده «دشمنانِ» لانه کرده در ارتش سرخ را نابود کند. به احتمال بسیار زیاد، میهمانانِ ورشیلف [اطرافیان نزدیک استالین] در ضیافتِ آن شب، نه فقط از استالین حمایت می‌کردند بلکه به شدت وی را به ادامهٔ اقدامات خونینش تشویق می‌کردند. برای مثال، یک‌سال پیش از این، ورشیلف، رونوشتِ یک گزارش اطلاعاتیِ رهگیری شده را برای استالین فرستاده بود که در آن «سفارت آلمان» در شوروی به اطلاعِ دولتِ متبوعِ خود در برلین رسانده بود که مارشال توخاچفسکی از «فرانسه‌دوستی» دست برداشته و حالا «احترام فراوانی برای ارتش آلمان» قایل است.

تصمیم گرفته شد که توخاچفسکی، رقیب استالین طی دوران جنگ‌های داخلی و احتمالاً با استعدادترین ژنرالِ ارتشِ سرخ، قربانی اصلیِ آتی باشد. این «اشرافزادهٔ بافرهنگ، خوش‌تیپ، باهوش و توانمند»، به قول کاگانوویچ، حوصلهٔ آدم‌های احمق را نداشت و احتمالاً به دلیل همین ویژگی بود که ورشیلف و بودیونی از وی متنفر بودند. توخاچفسکی که زنبارهٔ قهاری بود،

---

۱. سیمون بودیونی خاطرات محتاطانه و ملاحظه‌کارانهٔ خود را مدت‌ها بعد از مرگ استالین چاپ کرد یادداشت‌های شخصی وی، که هفتادوشش صفحه است چاپ نشده باقی ماند. این صفحات که توسط دختر بودیونی نگهداری شده، تصویر بسیار جالبی از آن دوران ارایه می‌کند. من [نویسندهٔ کتاب] از خانم نینا بودیونی به‌خاطر این‌که یادداشت‌های مذکور را برای استفاده در این کتاب در اختیارم گذاشت، تشکر می‌کنم.

2. Jonah Yakir

چنان ابهت و کاریزمای غریبی داشت که استالین اسم مستعار ناپلئونچیک[1] را روی وی گذاشته بود و کاگانوویچ هم دربارهٔ وی گفته بود: «توخاچفسکی چوب تعلیمیِ ناپلئون را در کوله‌پشتی‌اش مخفی کرده.»

توخاچفسکی همان‌قدر بی‌رحم بود که هر بلشویک دیگری؛ او برای فرو نشاندن قیام‌های دهقانی از گازهای سمّی استفاده کرده بود. به قول یک مورخ امروزی، توخاچفسکی در اواخر دههٔ بیست و اوایل دههٔ سی، «بر روی ایده‌های تازهٔ نظامی سرمایه‌گذاری فراوانی کرد» و از توسعهٔ عظیمِ ارتشِ سرخ و ایجادِ نیروهای مکانیزه برای اعزام به «عملیات‌های عمقی در خاکِ دشمن» طرفداری کرد. او فهمیده بود که دوران حاضر دوران زره‌پوش‌ها و نیروی هوایی است. همین اندیشه‌ها باعث شد که توخاچفسکی رو در روی نوچه‌های استالین، که همچنان از گسترش نیروهای سواره‌نظام و قطارهای زره‌دار طرفداری می‌کردند، قرار بگیرد. استالین در سال ۱۹۳۰ سعی کرد توخاچفسکی را به اتهام خیانت محاکمه کند اما سرگو در برابر این طرح مقاومت کرد و حتی از نفوذ خود استفاده کرد تا توخاچفسکی به منصب معاونت کمیساریای [وزارت] دفاع برگزیده شود. اما ورشیلفِ حساس و انتقام جو در مهٔ ۱۹۳۶ با توخاچفسکی سرشاخ شد. ورشیلف به قدری از انتقاداتِ موجهِ توخاچفسکی به خشم آمد که بر سر او فریاد کشید «دهنتو سرویس می‌کنم!» آن‌ها موقتاً با هم کنار آمدند اما درست در همین زمان بود که اولین ژنرال‌های ارتش سرخ دستگیر شدند و سپس زیر شکنجه مجبور شدند بر علیه توخاچفسکی شهادت‌های دروغ بدهند. در دادگاه نمایشی ماه ژانویه نیز اسامی ژنرال‌های بیش‌تری به عنوان خائن مطرح شد. عواملِ گوش به فرمان استالین در ارتش نیز تا می‌توانستند نفت بیش‌تری بر این آتش ریختند.

در یازدهم مهٔ ۱۹۳۷، توخاچفسکی از منصب معاونت وزارت دفاع کنار گذاشته و به ریاست ارتش در منطقهٔ ولگا منصوب شد. این یک تنزل درجهٔ فاحش برای وی به‌شمار می‌رفت. در سیزدهم مه، استالین دستش را روی شانهٔ توخاچفسکی گذاشت و به او قول داد که وی را به زودی به مسکو بازخواهد گرداند. استالین به قول خود عمل کرد و در روز ۲۲ مه، دستور دستگیری توخاچفسکی و بازگرداندن وی به مسکو را داد. یژوف و ورشیلف عملاً ترتیبی دادند که تمامی اعضای ستاد کل ارتش دستگیر شوند.

یژوف شخصاً نظارت بر بازجویی‌ها را برعهده گرفت. دادستان کل، ویشینسکی، در دیداری با استالین، برای خودشیرینی توصیه کرد که متهمین شکنجه شوند.

استالین به «تمشک سیاه»اش [یژوف] دستور داد: «دوست دارم خودت [بر بازجویی‌ها]

---

۱. به معنای «ناپلئون کوچولو» یا «ناپلئونک»!ـم.

نظارت کنی، اما یادت باشد که توخاچفسکی باید وادار به گفتن هر چیزی بشود... و ضمناً فراموش نکن که او نمی‌توانسته همهٔ این‌کارها را به تنهایی انجام داده باشد.» تمشک سیاه با عجله به زندان لوبیانکا برگشت تا از نزدیک شاهد رنج‌های مارشال باشد. مارشال را حسابی شکنجه کردند.

درگیرودار همین ماجرا بود که مادر استالین در سیزدهم مهٔ ۱۹۳۷ در هفتادوهفت سالگی درگذشت. سه پروفسور و دو پزشک گواهی کردند که مادر استالین بر اثر تصلب شرایین درگذشته است. پاسکربیشیف، موافقت خود را با چاپ و نشر اطلاعیهٔ رسمی مرگ مادرِ استالین اعلام کرد.[1] استالین شخصاً کارتِ ضمیمهٔ تاجِ گلِ اهدایی‌اش را نوشت: «تقدیم به مادر عزیز و محبوبم، از طرف پسرت جوزف جوگاشویلی.» استالین در این‌جا از اسمِ اصلی خود استفاده کرده بود که شاید دلیلش این بود که می‌خواست فاصله‌ای را که میانِ دو اسمِ سوسو (جوزف) و استالین وجود دارد به رخ بکشد. استالین که خود را گرفتار ماجرای پاپوش‌دوزی برای توخاچفسکی کرده بود، در مراسم تشییع جنازهٔ مادرش شرکت نکرد. بریا به اتفاق همسر و پسرش به نیابت از طرف استالین در مراسم شرکت کرد اما استالین بعداً طوری دربارهٔ مراسم مذکور از بریا پرس و جو می‌کرد که انگار از بابت نبودنش در آن‌جا احساس گناه می‌کند.

چند روز بعد، مارشال توخاچفسکیِ درهم شکسته اعتراف کرد که ینوکیدزه در سال ۱۹۲۸ وی را به خدمتِ خویش گرفته بود و علاوه بر این وی عامل آلمانی‌ها بوده و با بوخارین برای غصب قدرت تبانی کرده بود. ییژوف در آن روزها مدام به دفتر استالین می‌رفت تا «اعترافات» تازهٔ مارشال را به اطلاع وی برساند. متنِ اعترافاتِ توخاچفسکی، که همچنان در آرشیوها باقی مانده، آلوده به لکه‌های قهوه‌ای رنگی است که به احتمال زیاد خونِ بدنِ اوست که موقعِ نوشتنِ «اعترافات»اش بر روی کاغذ می‌چکیده است.

استالین باید اعضای دفتر سیاسی را به مجرم بودن ژنرال‌ها قانع می‌کرد. یاکیر، یکی از فرماندهانِ دستگیر شده، یکی از بهترین دوستان کاگانوویچ بود. وی از طرف استالین به جلسهٔ دفتر سیاسی فراخوانده شد تا دربارهٔ رابطهٔ دوستانه‌اش با کاگانوویچ توضیح دهد. کاگانوویچ به استالین یادآور شد که این خود او بود که اصرار کرده بود یاکیر باید ارتقای مقام بیابد. استالین زیر لب غرید: «بله، خاطرم هست... موضوعِ خاتمه یافته تلقی می‌شود.» کاگانوویچ در مواجهه با

---

۱. خانهٔ مادر استالین در بر دارندهٔ مجسمهٔ نیم‌تنه‌ای از استالین و پرتره‌هایی از لنین و استالین بود. این پیرزن اوراق قرضه‌ای به مبلغ ۵۰۵ روبل به همراه ۴۲ روبل پول نقد و ۴۵۳۳ روبل در بانک به جا گذاشت که بنا به وصیت وی در اختیار پیرزن‌هایی قرار گرفت که با وی همخانه بودند. در اتاق خواب او، چند بسته سیگار، عکس‌های بیش‌تری از استالبن و همین‌طور عکس‌هایی از بریا یافت شد.

اعترافات عجیبِ ژنرال‌ها که به ضرب شکنجه از آن‌ها اخذ شده بود، به این نتیجه رسید که باید «طرح و توطئه‌ای از جانب افسران در ارتش وجود داشته باشد.» میکویان هم با بسیاری از دستگیرشدگان دوست بود. استالین برای وی متنِ اعترافات اخذ شده از سوی اوبرُویچ[1] مبنی بر این‌که وی جاسوس آلمان‌ها بوده را خواند.

استالین به میکویان گفت: «باور نکردنی است، اما حقیقت دارد، آن‌ها این را پذیرفته‌اند و برای اجتناب از دستکاری در اعترافاتشان تک تک صفحات آن را امضاء کرده‌اند.»

میکویان گفت: «من اوبرویچ را خیلی خوب می‌شناسم. یکی از صادق‌ترین آدم‌هاست.» استالین به میکویان اطمینان خاطر داد که خودِ نظامیان دربارهٔ ژنرال‌هایشان قضاوت خواهند کرد: «آن‌ها این قضیه را خوب می‌شناسند و پی خواهند برد که چه چیزی حقیقت دارد و چه چیزی حقیقت ندارد.»

استالین، معاون نخست‌وزیر [رودزوتاک] را نیز در داخلِ این آشی انداخت که داشت می‌پخت. به احتمال زیاد هدف وی از این‌کار، زهر چشم‌گیری از اعضای دفتر سیاسی و وادار کردن آن‌ها به اعلامِ حمایت از برنامهٔ وی برای نابودی ژنرال‌ها بود. رودزوتاک اولین عضو دفتر سیاسی (عضو علی‌البدل) بود که دستگیر می‌شد. مولتف بعدها گفت: «رودزوتاک معاشرت و خوشگذرانی با آدم‌های بی‌فرهنگ را از حد گذرانده بود»؛ که البته در ادبیاتِ خاص بلشویکی منظور از «آدم‌های بی‌فرهنگ» همانا آدم‌های بافرهنگ است. ظاهراً رودزوتاک تبدیل به یک «آدم خوشگذران» شده و از بقیهٔ همپالکی‌های خود در رژیم بلشویکی «فاصله گرفته بود.» او که در دههٔ بیست یکی از شاخص‌ترین مُتحدانِ استالین بود، تدریجاً به فرد غیرقابل اعتمادی تبدیل شد. رودزوتاک از استالین گلایه کرده بود که چرا وی را متهم به دخالت در قتل کیرف کرده است. استالین به او پاسخ داده بود: «رودزوتاک، اشتباه می‌کنی، من هرگز تو را متهم نکردم». در هر حال، رودزوتاک به هنگامِ صرفِ شام با برخی از زنان بازیگر دستگیر شد. همهٔ آن‌ها را به لوبیانکا بردند. این خانم‌های بازیگر طی چند هفتهٔ نخستِ بازداشتشان در لوبیانکا همان «لباس شب»هایی را به تن داشتند که در موقع بازداشت به تن آن‌ها بود؛ لباس‌هایی که حالا کثیف و کهنه به‌نظر می‌رسید. مولتف بعدها گفت: «رودزوتاک به‌خاطر قاطی شدن با آن نوع آدم‌هایی که خدا می‌داند کی بودند، با آن زن‌ها (یا به قول میکویان، «با آن دخترهای جوان»)، به مخمصه افتاد.» شاید او را به‌خاطر عیش و عشرتِ بیش از حدش، تیرباران کردند. با این وجود، مولتف توضیح داد که «من وجداناً تصور می‌کنم که رودزوتاک مشارکتی [در توطئه] نداشت»، اما او در هرحال گناهکار بود: «آدم نباید براساس نظرات و احساسات شخصی‌اش عمل کند. جدای از این، ما

---

1. Uborevich

دلایلی برای گناهکار دانستن وی داشتیم.» انکاود [تشکیلات امنیتی] حالا شروع کرده بود به دستگیری بسیاری از بلشویک‌های قدیمی، مخصوصاً آن «گوزهای قدیمیِ»[1] گرجیِ لجوجی که به استالین نارو زده بودند و حرفش را نمی‌خواندند.

در آغاز، بنا به سنت‌های حزبی، در جلساتِ دفتر سیاسی در مورد دستگیری‌ها رأی‌گیری می‌شد. آرای امضاء شدهٔ رهبران که کماکان در آرشیوها نگهداری می‌شود، حکایت از جنونِ اشمئزازبرانگیز این پروسه دارد. این رهبران معمولاً در زیر برگه‌های آرای خود کلمهٔ «موافق» را می‌نوشتند اما بعضی وقت‌ها هم برای این‌که شدتِ خونخواهی خود را نشان دهند، یکی دو کلمهٔ تأکیدی را نیز چاشنی کار می‌کردند.[2] برای مثال بودیونی در تأیید دستگیری‌های توخاچفسکی و رودزوتاک، در ذیلِ برگهٔ رأی خود نوشت: «بی‌هیچ قید و شرطی، موافقم.» یا مارشال ییگورف، که همسر بازیگوش وی (همان کسی که استالین با او در شب خودکشی نادیا لاس زده بود) دست به نقد تحت بازجویی قرار داشت، در ذیل برگهٔ رأی خود نوشت: «همهٔ این خائنین، درست مثل اغلبِ دشمنان و اراذلِ نفرت‌انگیز، باید از روی زمین پاک شوند.»

در اول ژوئن، استالین، ورشیلف و ییژوف بیش از صد نفر از فرماندهان ارتش سرخ را در کرملین گرد هم آوردند تا به آن‌ها خبر دهند که «فرماندهی عالیِ» آن‌ها همگی از جاسوسان نفوذی آلمان بوده‌اند. ورشیلف پرده از این «سازمان فاشیستیِ ضدانقلابیِ توطئه‌گر» برداشت. او اذعان کرد که «من شخصاً به توطئه‌گران نزدیک بودم... و حالا احساس گناه می‌کنم زیرا موقعی که از توطئهٔ آن‌ها با خبر شدم نمی‌خواستم آن را باورکنم!»

روز بعد، استالین برای نظامیان سخنرانی کرد. فضای مسموم و مرموزی بر این جلسهٔ ترسناک حاکم بود. استالین گفت: «امیدوارم کسی شک نداشته باشد که چنین توطئهٔ نظامی ـ سیاسی‌ای وجود داشته.» او سپس با لحنی آکنده از تهدید اضافه کرد که توخاچفسکی از تروتسکی، بوخارین، ریکف، ینوکیدزه، یاگودا و رودزوتاک فرمان می‌گرفته. استالین، این سناریست کبیر، با اطلاع از این‌که هر رُمان پلیسی خوبی حتماً به یک کاراکترِ مؤنث فتان هم نیاز دارد، از قضیهٔ واقعی زنبارگی‌های توخاچفسکی و ینوکیدزه استفاده کرد و مدعی شد: «در این‌جا

---

۱. لنین از این اصطلاح برای توصیف «بلشویک‌های قدیمی مزاحم» استفاده کرده بود.ـ م.

۲. آن‌ها بعضی وقت‌ها که جلسه را ترک می‌کردند دچار این وسواس می‌شدند که مبادا به اندازهٔ کافی از خود شدت عمل و قاطعیت نشان نداده‌اند. برای مثال وینبرگ نوشت: «من امروز موقعی که در خصوص اخراج رودزوتاک و توخاچفسکی از کمیتهٔ مرکزی رأی می‌دادم، دفعتاً یادم رفت که کلمات «و انتقال پرونده‌هایشان به انکاود» را در ذیل برگهٔ رأی خودم اضافه کنم. لذا به اطلاع می‌رسانم که رأی من عبارت است از: اخراج همهٔ این خائنین از کمیتهٔ مرکزی و انتقال پرونده‌های آن‌ها به انکاود.»

یک جاسوسهٔ مجرب آلمانی هم به اسم جوزفین هاینتس[1] در برلین وجود دارد... این زن زیبا همان کسی است که ینوکیدزه را به خدمت سازمان جاسوسی آلمان درآورد. هاینتس همچنین به ینوکیدزه کمک کرده بود تا توخاچفسکی را هم به استخدام خود درآورند.» تعدادی از افسران حاضر در جلسه، در حین برپایی جلسه، دستگیر شدند لذا چندان جای تعجب نیست که بقیهٔ افسران از فرمایشات استالین حمایت کردند.

ورشیلف از انتقام‌جویی خود بر علیه توخاچفسکی لذت وافر برد. او طی سخنرانی‌اش در وزارتخانهٔ دفاع گفت: «من هرگز به توخاچفسکی اعتماد نداشتم، من مخصوصاً به اوبرُویچ هرگز اعتماد نداشتم... آن‌ها رذل بودند... رفقا! ما هنوز همهٔ توطئه‌گران را پاکسازی نکرده‌ایم. من شخصاً شک ندارم که آدم‌هایی وجود دارند که تصور می‌کنند فقط [دربارهٔ توطئه] حرف‌زده‌اند. این آدم‌ها درِگوش هم نجوا می‌کردند که 'کشتن استالین و ورشیلف کار خوبی است...' حکومت ما چنین آدم‌هایی را که چنین حرف‌هایی‌زده‌اند نابود خواهد کرد.»

حاضرین در سالن فریاد کشیدند: «صحیح است!»

ورشیلف ضمن پر و بال دادن به قضیهٔ زنبارگی‌های توخاچفسکی، گفت: «آن‌ها آدم‌های فاسد و منحطی بودند و زندگی‌های خصوصی کثیفی داشتند!»

در نهم ژوئن، ورشیلف با متهمین مصاحبه کرد و گزارش این مصاحبه را برای استالین فرستاد. دفتر سیاسی به درخواست عفوِ ژنرال‌های بازداشتی رسیدگی کرد. استالین در زیر درخواست عفو یاکیر نوشت: «یک رذل و یک فاحشه.»

ورشیلف نیز برده‌وار در ذیل پارافِ استالین نوشت: «یک توصیفِ کاملاً دقیق.» مولتف هم نظر استالین را تأیید کرد اما کاگانوویچ که بهترین دوست یاکیر به‌شمار می‌رفت و خطر را بیخِ گوشِ خود احساس می‌کرد، در زیر درخواست عفو یاکیر نوشت: «برای این خائن، این حرامزادهٔ مادر به خطا، تنها یک مجازات وجود دارد: اعدام.»

در روز یازدهمِ ژوئن، «دادگاه عالی» هیئت ویژه‌ای مرکب از قضات نظامی را مأمور محاکمهٔ «خائنین» کرد. اولریخ یکی از اعضای این «هیئت نظامی» بود اما قضات کلیدی آن گروهی از مارشال‌های ارتش سرخ بودند. بودیونی، یکی از فعال‌ترینِ این قضات بود که دلیل اصلی «خرابکار» بودن متهمین را طرفداری آن‌ها از تشکیل واحدهای مکانیزهٔ زره‌پوش عنوان کرد.

توخاچفسکی در واکنش به چنین اتهاماتی گفت: «احساس می‌کنم دارم خواب می‌بینم.» در دادگاه هیچ ذکری از جوزفین، جاسوسهٔ آلمانی، نشد. اغلب این ژنرال‌ها متهم شدند که به «سرزمین مادری دومِ» خود ــ آلمان ــ خدمت کرده‌اند. حتی قضات هم به شدت می‌ترسیدند.

---

1. Josephin Heinz

بلوف، یکی از فرماندهان ارتش که در دادگاهِ توخاچفسکی بر مسند قضاوت نشسته بود، بعدها به یکی از دوستانش اذعان کرد: «فردا، من در جای آن‌ها [متهمین] قرار خواهم گرفت.» (او درست می‌گفت.) همهٔ متهمین در ساعت ۲۳:۳۵ همان روز به مرگ محکوم شدند. اولریخ با عجله نزد استالین رفت تا وی را در جریان احکام دادگاه بگذارد. استالین در این زمان همراه مولتف، کاگانوویچ و ییژوف منتظر صدور احکام دادگاه بود. اولریخ پس از پایان گزارش خود نظر استالین را دربارهٔ احکام جویا شد. استالین بدون این‌که احکام صادره را بررسی کند، فقط گفت: «موافقت می‌شود.» ییژوف همراه اولریخ به لوبیانکا برگشتند تا بر اعدامِ توخاچفسکی و بقیهٔ متهمین، که در ساعات اولیهٔ صبح دوازدهم ژوئن انجام شد، نظارت کنند. استالین، مثل همیشه، به نحو دگرآزارانه‌ای جدی و دقیق بود.

استالین از ییژوف پرسید: «آخرین کلماتِ توخاچفسکی چه بود؟»

ییژوف پاسخ داد: «آن مارگفت که به سرزمین مادری‌اش و رفیق استالین وفادار بوده است. او درخواست عفو کرد. اما کاملاً روشن بود که در این حرف‌ها صادق نیست، زیرا حاضر به اعتراف نشده بود.»

همهٔ قضاتِ دادگاه مذکور، بجز اولریخ، بودیونی و شاپشنیکف، بعدها اعدام شدند. مأمورانِ امنیتی اندکی بعد از پایان محاکمهٔ توخاچفسکی، برای دستگیریِ بودیونی به خانه‌اش هجوم آوردند. بودیونی بلافاصله تپانچهٔ خود را بیرون کشید و مأموران امنیتی را تهدید کرد که اگر جلوتر بیایند به آن‌ها شلیک خواهد کرد. او همزمان به استالین تلفن کرد و جریان را به وی گفت. استالین دستور داد که مأموران از دستگیری بودیونی خودداری کنند. این ماجرا سبب شد که بودیونی بفهمد هرگونه ابراز شکی به اقداماتِ تروریستی استالین جانش را بر باد خواهد داد. با این وصف، همسر بودیونی به اندازهٔ شوهرش خوش‌شانس نبود.

ورشیلف پاکسازی وسیع ارتش سرخ را آغاز کرد. او در نامه‌هایی به انکاود شخصاً خواهان دستگیری سیصد افسر شد[1]: تا ۲۹ نوامبر ۱۹۳۸، ورشیلف ترتیبی داد تا چهل هزار افسر دستگیر شوند و صدهزار افسر جدید ارتقای مقام بیابند. سه مارشال از مجموع پنج مارشال شوروی، پانزده فرمانده از مجموع شانزده فرماندهٔ کل ارتش سرخ، شصت فرماندهٔ سپاه از مجموع شصت‌وهفت فرماندهٔ سپاه، و همهٔ هفده کمیسر ارتش سرخ تیرباران شدند. استالین با حرارت بسیار در ملاقات‌های غیررسمی خود با افسران ارتش، این بگیر و ببندها را تشویق می‌کرد.

---

۱. ورشیلف در یکی از این نامه‌های شریرانهٔ خود به ییژوف نوشت: «نیکالای ایوانوویچ عزیز بررسی کنید ببینید آیا اوریتسکی باید دستگیر شود یا نه. چه موقعی شما می‌توانید او را بگیرید؟ شما پیشاپیش ترتیبی داده‌اید تا سلاوین و بازینکف دستگیر شوند. خوب خواهد بود اگر بتوانید تودورفسکی را هم بگیرید.» همهٔ افرادی که در نامهٔ مذکور اسامی آن‌ها ذکر شد ـ بجز تودورفسکی ـ بعداً اعدام شدند.

لائوخین، فرماندهٔ نیروی دریایی، از استالین پرسید: «ما هنوز نمی‌دانیم که آیا می‌توانیم صراحتاً دربارهٔ این دشمنان خلق صحبت کنیم یا نه...»

استالین پرسید: «صحبت در ملاءعام؟»

لائوخین جواب داد: «خیر، در این‌جا، بین خودمان؟»

استالین گفت: «ما باید این‌کار را بکنیم، این یک وظیفه است.» سپس فرماندهان حاضر در جلسه مشغول بحث دربارهٔ برخی از مقامات ارتشی شدند.

کولیکف، فرماندهٔ یک واحد نظامی در اوکراین، بلند شد و گزارش داد: «گورباتُف [یکی از مقامات نظامی] حالا احساس نگرانی می‌کند!»

استالین پرسید: «اگر او آدم درستی است، پس چرا باید احساس نگرانی کند؟»

کولیکف جواب داد: «من نمی‌توانم بگویم که او آدم پاکی است. او بی‌تردید ارتباطاتی [با توطئه‌گران] دارد.»

استالین پرسید: «آیا او ترسیده؟»

ارتش آخرین نیرویی بود که می‌توانست جلوی استالین را بگیرد، که خود این امر دلیل کافی‌ای برای نابودی «فرماندهی عالی»اش بود. این احتمال وجود دارد که ژنرال‌های ارتش از پیوندهای استالین با اوخرانا [پلیس مخفی تزاری] اطلاع داشتند و در صددِ اقداماتی بر علیه وی بودند. غالب مورخین بر این باورند که سازمان جاسوسی آلمان با ارایهٔ اطلاعات گمراه‌کننده، استالین را به این باور رساند که ژنرال‌های ارتش سرخ در صدد اجرای یک کودتا علیه وی هستند. گفته شده که، هایدریش[1]، رییسِ تشکیلات جاسوسی هیتلر، ترتیبی داده بود تا این اطلاعات نادرست، از طریق بِنِش[2]، رییس‌جمهوری خیرخواهِ چک، به دست استالین برسد. ظاهراً هدف آلمانی‌ها از این‌کار، نابودی فرماندهٔ قابل ارتش سرخ [توخاچفسکی] به دست خود استالین بوده است. اما در دادگاه توخاچفسکی از هیچ مدرک آلمانی‌ای علیه وی استفاده نشد یا این‌که اساساً ضرورتی برای این‌کار وجود نداشت. استالین برای ترغیب شدن جهت کشتنِ توخاچفسکی به هیچ عاملِ بیرونی‌ای نیاز نداشت، خواه این عامل کلک اطلاعاتی آلمانی‌ها بود خواه قضیهٔ پرونده‌های محرمانهٔ اوخرانا. جدای از همهٔ این‌ها، استالین با ایدهٔ قتلِ توخاچفسکی از مدت‌ها پیش، از سال ۱۹۳۰ ــ زمانی که هیتلر هنوز به قدرت نرسیده بود ــ وررفته بود. وانگهی، استالین و نوچه‌هایش متقاعد شده بودند که فرماندهان ارتش به محض بروز کوچک‌ترین سوءظنی غیرقابل اعتماد می‌شوند و لذا باید آن‌ها را از حیث فیزیکی نابود کرد. استالین، در یک یادداشت بی‌تاریخ، خطاب به ورشیلف نوشت: «آن افسرهایی که در تابستان ۱۹۱۸ دستگیر شدند را

1. Heydrich
2. Benes

به‌خاطرداری؟ ما می‌خواهیم این افسران تازه دستگیر شده نیز [مثل آن افسران دستگیر شده در سال ۱۹۱۸] جملگی تیرباران شوند.» هیچ‌چیزی تغییر نکرده بود. قتل توخاچفسکی و دیگر ژنرال‌ها چیز تازه و نوظهوری نبود.

ورشیلف در سلاخیِ نظامیان از مردی کمک گرفت که وجودش تجسم‌بخش عینی تراژدی‌ای بود که بر ارتش سرخ عارض شد. این مرد، لف مخلیس[1] نام داشت. مخلیس سردبیری روزنامهٔ *پراودا* را برعهده داشت و مجری برنامه‌های تبلیغاتی استالین و ییژوف برای دامن زدن به آتش «ترور» بود. مخلیس یکی از فوق معمولی‌ترین درباریان استالین بود که در این زمان، از مایهٔ دقِ مطبوعاتی‌ها به عزرائیلِ نظامی‌ها تغییر شکل داده بود. این مرد که به «دیو سیاه» یا «کوسه» معروف بود، چنان بلشویک متعصبی به‌شمار می‌رفت که کنترل کردن وی حتی برای استالین نیز کار دشواری بود. استالین از حکایت کردن رفتارهای متعصبانه و مضحک مخلیس برای اطرافیانش لذت می‌برد.

مخلیس، با آن صورت جُغدوارش، همچون مولتف و بریا نقش مهمی در برپایی دوران «وحشت بزرگ» ایفا کرد. این یهودی‌زادهٔ اهل اودسا، متولد سال ۱۸۸۹، در چهارده سالگی ترک تحصیل کرد و در آغاز دوران جوانی به حزب سوسیال دمکرات یهودی پیوست. مخلیس تنها در سال ۱۹۱۸ بود که عضو حزب بلشویک شد. او در جریان جنگ‌های داخلی در کریمه، به عنوان یک کمیسر، با اعدام هزاران تن بی‌رحمی و قاطعیت خود را به رخ کشید. مخلیس در حین جنگ‌های روسیه با لهستان برای اولین‌بار با استالین آشنا شد و به دستیاری وی منصوب گردید و محرم همهٔ رازهای او شد. مخلیس به «رفیق استالین عزیز» ش کاملاً وفادار بود و به صورتی جنون‌آمیز و خشونت‌بار برای خشنودی وی کار می‌کرد. او پرانرژی‌تر و توانمندتر از آن بود که مثل پاسکربیشیف در اتاق‌های پُشتی باقی بماند. مخلیس با یک خانم دکتر یهودی ازدواج کرده و از وی صاحب پسری شده بود. او تابلوی عکس لنین را همراه یک روبان قرمز در گهوارهٔ پسرش گذاشته بود تا واکنش‌های این «انسان نوینِ» شوروِیایی آتی را به عکس لنین، در دفترچهٔ یادداشت‌های روزانهٔ خود ثبت و ضبط کند. در سال ۱۹۳۰، استالین طی حکمی مخلیس را به سردبیری روزنامهٔ *پراودا* منصوب کرد. مخلیس با همان خشونتی که طی جنگ‌های داخلی به‌کار بسته بود، با نویسندگان تحت امرش در روزنامهٔ *پراودا* برخورد می‌کرد.[2]

---

1. Lev Mekhlis

۲. یکی از عملکردهای خشن مخلیس در قبالِ دمیان بدنیِ شاعر بود. مخلیس به استالین گزارش داد که بدنی از سرودن اشعار پرولتری دست کشیده و به نوشتن غزل‌هایی به سبک دانته رو آورده است. مخلیس حتی پیشنهاد کرد که بدنی دستگیر شود. استالین طی نامه‌ای بدنی و غزل‌سرایی وی را مسخره کرد و حتی گفت که شاید او خائن باشد، اما قضیه را پی نگرفت. بدنی از دربار طرد شد اما به عمر طبیعی در سال ۱۹۴۵ درگذشت.

مخلیس که در ارتشِ تزاری به عنوان سرجوخه خدمت کرده بود، از سوی استالین به سمت معاون وزیر دفاع منصوب شد. او حالا همچون تک‌سوار سرنوشت می‌توانست چهار نعل به درون ارتش سرخ بتازد. استالین و گروه «پنج» وی حالا یک لاتاری مرگ برای کشتنِ تمامی یک نسل برپا کرده بودند؛ یک لاتاری عجیب و شگفت‌انگیز.

۲۰

حمامِ خون

آن‌ها حتی اسامیِ قربانیان را هم مشخص نمی‌کردند بلکه به‌سادگی هرچه تمام برای هر منطقه‌ای از کشور سهمیه‌های مرگ تعیین می‌کردند. به این ترتیب حاکمان هر منطقه‌ای باید طی مدت زمان مشخصی هزاران نفر را براساس سهمیه‌ای که برای آن‌ها تعیین و مقرر شده بود دستگیر و اعدام می‌کردند. در دوم جولای ۱۹۳۷، دفتر سیاسی به دبیر اول‌های مناطق دستور داد: «همهٔ عناصرِ معاند و شوروی ستیز را که توسطِ ترویکا محاکمه شده‌اند، دستگیر و تیرباران کنید.» ترویکا یک هیئت قضایی سه نفره مُرکب از دبیر اول حزب منطقه، دادستانِ کلِ منطقه و رییسِ انکاودِ منطقه بود.

هدف عبارت بود از «خلاص شدنِ همیشگی از شرّ» دشمنان و همهٔ کسانی که آموزشِ سوسیالیسم به آن‌ها ناممکن بود، و نیز شتاب‌بخشی به برچیدنِ موانع طبقاتی در راستای آوردنِ بهشتِ سوسیالیسم برای توده‌ها. این راه حل نهایی[1] در واقع یک سلاخی بود که بر حسبِ ایمان‌گرایی و آرمان‌گراییِ مذهبِ بلشویسم قابل درک و فهم بود؛ مذهبی که بنیانش بر نابودیِ نظام‌مندِ طبقات گذاشته شده بود. بنابراین تعیین سهمیه‌های مرگ، مثلِ تعیینِ سهمیه‌های تولیداتِ صنعتی طی «برنامهٔ پنج ساله»، اساساً یک امر طبیعی به‌شمار می‌رفت. جزییات اهمیتی نداشت: اگر نابودی یهودیان به دستِ هیتلر نسل‌کشی بود، پس این یکی را باید جمعیت‌کشی نامید یا یک نبرد طبقاتی تغییر شکل یافته به آدم‌خواری. در سی‌ام جولای، یژوف و معاونش میخائیل فرینوفسکی[2]، به دفتر سیاسی پیشنهاد کردند که «فرمان شمارهٔ ۰۰۴۷» آن‌ها

---

۱. «راه حل نهایی» اصطلاحی است که رژیم هیتلری از آن برای توصیف نسل‌کشی یهودیان و حل غائی «مسئلهٔ یهود» استفاده کرده بود.ـ م.

2. Mikhail Frinovsky

به مناطقِ مختلفِ کشور فرستاده شود. براساس این فرمان، در فاصلهٔ پنجم تا پانزدهم اگوست همان سال، مناطق مختلف کشور باید سهمیه‌های مربوط به خود را دریافت می‌کردند. هر سهمیه‌ای دارای دو سر فصل بود: «(۱) اعدامی‌ها، و (۲) تبعیدی‌ها.» ییژوف و معاونش پیشنهاد کرده بودند که طی این مرحله باید ۲۵۹۴۵۰ تن دستگیر و ۷۲۹۵۰ تن اعدام شوند. مناطق می‌توانستند مازاد بر سهمیه‌های خود، افراد بیش‌تری را دستگیر و اعدام یا تبعید کنند. طبقِ فرمانِ مذکور، خانواده‌های قربانیان نیز باید تبعید می‌شدند. دفتر سیاسی روز بعد این فرمان را تصویب کرد.

«ماشینِ چرخِ گوشتِ» رژیم به زودی سرعت گرفت. بگیر و ببندها رو به اوج گذاشت و حسادت‌ها و جاه‌طلبی‌های شخصی و محلی نیز مزید بر علت شد تا آدم‌های بیش‌تر و بیش‌تری خوراکِ این ماشین شوند. دیری نگذشت که مناطقِ کشور سهمیه‌های خود را برآورده ساختند. رؤسای مناطق بلافاصله خواهانِ سهمیه‌های بزرگ‌تری برای خود شدند. به این ترتیب، در فاصلهٔ ۲۸ اگوست تا پانزدهم دسامبر، دفتر سیاسی با تیربارانِ ۲۲۵۰۰ تن و سپس با تیربارانِ ۴۸۰۰۰ تنِ دیگر موافقت کرد. از این حیث، «ترورِ» استالینی با جنایت‌هایی که هیتلر در آلمان انجام داد، فرق داشت. هیتلر به‌صورت نظام‌مند یک هدفِ محدود را در دستورکار خود قرار داده و آن نابودی یهودیان و کولی‌ها بود. اما در شوروی، برعکسِ آلمان، مرگ‌ها معمولاً اتفاقی و بی‌حساب و کتاب بود. یک ابرازِ نظر قدیمیِ بی‌اهمیت در چند سال پیش، یک سلام و علیکِ مختصر با یک عضوِ اپوزیسیون در دوران گذشته، حسادت به شغل، خانه یا همسرِ دیگری، انتقام‌جویی فردی و یا حتی صرفِ تصادف، می‌توانست کُلِ اعضای یک خانواده را طعمهٔ مرگ و شکنجه کند. قربانی شدنِ آدم‌های بی‌گناه هیچ اهمیتی نداشت. سهمیه‌های مرگ در عرض مدت زمان کوتاهی به ۷۶۷۳۹۷ مورد دستگیری و ۳۸۶۷۹۸ موردِ اعدامی افزایش یافت و خانواده‌های بسیاری نابود و بچه‌های بی‌شماری یتیم شدند.[1] ییژوف به مردانِ تحتِ امرش گفت: «از حدِ کفایت [سهمیه‌ها] گذشتن بهتر است تا از حدِ کفایت نگذشتن.»

همزمان، ییژوف به «اقلیت‌های ملی» نیز حمله کرد. این حمله در واقع جنایت براساس ملیت افراد، و عمدتاً علیه لهستانی‌ها و آلمانی‌تبارهای ساکن شوروی، بود. در یازدهم اگوست، ییژوف

---

۱. بحث‌هایی در این مورد وجود دارد. کسانی مثل رابرت کانکوئیست اصرار دارند که استالین شخصاً «دوران وحشت» را راه انداخت و اداره کرد. اما «تجدیدنظر طلبان» معتقدند که «دوران وحشت» زادهٔ فشارهای برآمده از بوروکرات‌های جوان جاه‌طلب و تنش‌های مابین مرکز و مناطق بود. اسناد تازه یافته شده ثابت می‌کند که نظر کانکوئیست درست بوده، گرچه شکی نیست که مناطق هم بر شدت «ترور» و «وحشت» می‌افزوده‌اند. در واقع باید گفت که نظر هر دو طرف این بحث درست است. با کنار هم گذاشتن این دو تصویر در کنار هم به تصویر کلی و اصلی دست می‌یابیم.

فرمان «شمارهٔ ۰۰۴۸۵» را به منظورِ نابودیِ «خرابکاران و گروه‌های جاسوسی لهستانی» صادر کرد. هدف از اجرای این فرمان، نابودی اغلب اعضای «حزب کمونیست لهستان»، لهستانی‌های عضوِ حزب کمونیست شوروی، و همهٔ افرادِ دارای ارتباط با سفارتخانه‌های خارجی بود ـ و البته به اضافهٔ همسران و بچه‌های این افراد. مجموعاً ۳۵۰۰۰۰ خارجی (که ۱۴۴۰۰۰ تن آن‌ها لهستانی بودند) طی عملیات مذکور دستگیر و ۲۴۷۱۵۷ تن آن‌ها (که ۱۱۰۰۰۰ تن آن‌ها لهستانی بودند) اعدامِ شدند. این در نوعِ خودش یک نسل‌کشیِ کوچولو بود. چنان‌که بعداً خواهیم داد، آتش این جنایت‌ها با یک شدتِ خاص به حلقهٔ محارمِ خود استالین نیز سرایت می‌یافت.[1] در مجموع، براساس تازه‌ترین ارزیابی‌ها، ۱/۵ میلیون تن طی هر دوی این عملیات [سهمیه‌بندی‌ها و ملیت‌کشی‌ها] دستگیر و حدود ۷۰۰۰۰۰ تن آن‌ها تیرباران شدند.

یِژوف به زیردستان خود دستور داد: «بدون هیچ حساب و کتابی بزنید و نابود کنید.» آن دسته از مقاماتی که در دستگیری «ساختارهای ضدانقلابی در درون و بیرون حزب... و معاندانِ لهستانی و آلمانی و کولاک‌ها» از خود «تنبلی و انفعال» نشان می‌دادند بعداً خودشان قربانی می‌شدند، اما آن‌ها فعلاً «سعی داشتند با ارایهٔ گزارش‌های چشمگیر دربارهٔ دستگیری و اعدامِ فله‌ای دشمنان گوی سبقت را از یکدیگر بربایند.» یِژوف، که آشکارا الگو و سرمشقِ خویش را از استالین و «گروه پنج نفره» وی می‌گرفت، تصریح کرد که «اگر طی این عملیات، هزار آدمِ اضافی [افراد بی‌گناه] تیرباران شوند، این چیزِ چندان بزرگی نیست.» از آن‌جایی که استالین و یِژوف دایماً بر تعداد سهمیه‌های مرگ می‌افزودند، مرگِ هزار آدمِ بی‌گناه اجتناب‌ناپذیر بود اما نکتهٔ اصلی این بود که آن‌ها عامدانه در صددِ نابودیِ تمام عیارِ یک «طبقه» بودند و این قتل عام، مثل هولوکاست هیتلر، از حیثِ مدیریت و سازماندهی یک کارِ بزرگِ غول‌آسا بود. یِژوف حتی مشخص کرده بود که چه نوع بوته‌هایی باید بر روی گورهای دسته جمعی کاشته شود.

استالین به محضِ آغازِ این قتلِ عام، تقریباً از انظارِ عمومی ناپدید شد و فقط یکی دو باری در کنار گروه‌هایی از کودکان و هیئت‌های نمایندگی چهره نمود. این شایعه پخش شده بود که

---

۱. ۱۷۰۰۰۰ کُره‌ای نیز تبعید شدند. بلغاری‌ها و مقدونیه‌ای‌ها هم کمی بعد تبعید شدند. استالین که از بابت پاکسازی لهستانی‌ها خرسند بود، در حاشیهٔ گزارش یِژوف نوشت: «خیلی خوب! همهٔ این جاسوس‌های لهستانی را در آینده به همین خوبی‌ای که الان افشا کرده‌ای، افشا و نابود کن. همهٔ این‌ها را در راستای منافع اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نابود کن!» درست است که آلمانی‌ها و لهستانی‌های مقیم شوروی بیش‌ترین ضربات را متحمل شدند اما اقوام دیگر هم از آسیب در امان نماندند. ملیت‌های دیگر، مثل کردها، یونانی‌ها، فنلاندی‌ها، استونیایی‌ها، ایرانی‌ها، چینی‌ها و رومانیایی‌ها نیز اعدام و تبعید شدند. انکاود در کشور مغولستان ـ از اقمار شوروی ـ ۶۳۱۱ کشیش، کمونیست و غیرکمونیست را تیرباران کرد که چهاردرصدِ کل جمعیت این کشور را شامل می‌شد. مغولستان برای خودش یک استالین کوچولو هم داشت، به اسم مارشال چویلبالسانگ، که او نیز به نوبهٔ خودش یک مارشال توخاچفسکیِ کوچولو ـ تحت نام مارشال دمید ـ را تیرباران کرد.

استالین خبر ندارد که ییژوف [رییس تشکیلات امنیتی کشور] مشغول چه کاری است. استالین در سال ۱۹۳۷ فقط دو بار و در سال ۱۹۳۸ فقط یک‌بار سخنرانی عمومی کرد. او برنامهٔ همهٔ تعطیلات خود را لغو کرد (و تا سال ۱۹۴۵ به جنوب نرفت.) مولتف در هر دو مراسمِ روزِ ششم نوامبر، طی سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸، سخنرانِ اصلی بود. ایلیا ارنبورکِ نویسنده در زمستانِ ۱۹۳۸ به‌طور اتفاقی در خیابان با باریس پاسترناکِ داستان‌نویس روبرو شد. پاسترناک درحالی‌که وسط توده‌های برف ایستاده بود و دستانش را تکان می‌داد به ارنبورک گفت: «یک نفر باید برود و استالین را در جریانِ این حوادث [قتل عام‌ها] بگذارد.» مایرهولت، کارگردانِ تئاتر، به ارنبورک گفت «آن‌ها [تشکیلات امنیتی] قضایا را از استالین پنهان نگهداشته‌اند.»دوست نویسندهٔ آن‌ها، ایساک بابل (فاسقِ همسر ییژوف)، توانست به درستی این معما را حل کند. او گفت: «البته ییژوف نقشِ خودش را بازی می‌کند اما او به هیچ‌وجه باعث و بانی اصلی [این قتل عام‌ها] نیست.»

استالین طراحِ اصلیِ دورانِ «وحشت بزرگ» بود اما او به هیچ وجه این‌کار را یک تنه انجام نداد. علاوه بر این، نه صحیح است و نه مفید که گناهِ دورانِ «وحشت بزرگ» را به گردنِ تنها یک نفر بیندازیم زیرا جنایت‌های نظام‌مند اندک زمانی پس از غصبِ قدرت توسط لنین در سال ۱۹۱۷ آغاز و تا زمان مرگِ استالین هرگز متوقف نشد. حالا این «نظام اجتماعی مبتنی بر کشتار و خونریزی» جنایت‌های خود را با ارایهٔ چشم‌اندازهای شادی‌بخشِ آتی توجیه می‌کرد. دورانِ «وحشت بزرگ» صرفاً عارضه‌ای از هیولاوارگی استالین نبود بلکه به واسطهٔ کاراکترِ مقهورگر و منحصر به‌فردِ او بود که شکل گرفت، گسترش یافت، شتاب گرفت و در عین‌حال خباثت‌ها و کین‌توزی‌های فردی وی را نیز منعکس کرد. استالین زمانی به کامینیف گفته بود: «بزرگ‌ترین لذت برای من، شناسایی کردن یک دشمن، مُهیا کردنِ همه‌چیز، گرفتن یک انتقامِ جانانه و سپس رفتن و خوابیدن است.» دورانِ «وحشت بزرگ» بدونِ وجودِ استالین اتفاق نمی‌افتاد. اما این دوران در عین‌حال بازتابی بود از عداوت‌های موجود در فرقهٔ بسته و کوچک بلشویک‌ها؛ فرقه‌ای آکنده از انواع حسادت‌ها و عداوت‌ها که ریشه‌های آن به دورانِ تبعیدِ تزاری و سپس دورانِ جنگ‌های داخلی برمی‌گشت.

استالین و گروه تحت فرمانش به دورانِ جنگ‌های داخلی به عنوانِ بهترین و خوش‌ترین ایامِ زندگی خویش نگاه می‌کردند. قتل عام‌های سال ۱۹۳۷ در واقع باز تولیدِ دورانِ «خوشِ» جنگ‌های داخلی، یا به تعبیر دیگر، نوعی تجدیدِ اتحادِ رفقای «تساریتسین»[1] بود. استالین در اوجِ «دورانِ وحشت» در سخنرانی برای گروهی از افسرانِ ارتش سرخ، یاد گذشته‌ها افتاد: «ما به

---

۱. شهری که استالین در دوران جنگ‌های داخلی به آن اعزام شد تا مخالفان بلشویک‌ها را تار و مار کند. این شهر بعداً به استالینگراد تغییر نام داد.ـ م.

همراه ورشیلف در تساریتسین بودیم و توانستیم دشمنان را در عرضِ فقط یک هفته شناسایی و افشا کنیم، هرچند که در آن زمان اطلاعی از امور نظامی نداشتیم. ملاک ما برای شناسایی آن‌ها بررسی عملکردشان بود و اگر کارگران سیاسی امروز نیز آدم‌ها را بر حسب عملکرد آن‌ها قضاوت کنند، ما به زودی قادر به شناسایی دشمنان رخنه کرده در ارتش خواهیم بود.»

احیای بلشویک ستیزی در آلمان کمابیش یک امر واقعی بود و جنگ داخلی اسپانیا نیز تعریف‌های تازه‌ای از خیانت و بی‌رحمی ارایه کرده بود. فجایعِ اقتصادی هم فاحش و آشکار بود: از یادداشت‌های مولتف پیداست که حتی در سال ۱۹۳۷ نیز قحطی و گرسنگی و آدم‌خواری در شوروی کماکان وجود داشت.[۱]

فسادِ مقامات بر همگان روشن بود: یاگودا ظاهراً با استفاده از بودجهٔ دولت اقدام به انجامِ معاملات الماس می‌کرد، و یاکیر مثل ملاکانِ دوران قدیم به‌کار اجاره دادن ویلاها مشغول بود. همسران مارشال‌ها، مثل اولگا بودیونی و دوستش گالینا ییگوروا (همان زنی که استالین در شب خودکشی نادیا با وی لاس زده بود)، در میهمانی‌های سفارتخانه‌های خارجی و محافلِ ادبی و هنری با چنان لباس‌های شیکی ظاهر می‌شدند که ضیافت‌های پرزرق و برقِ اشراف در روسیهٔ تزاری را در اذهان تداعی می‌کرد.

ماریا اسوانیدزه در دفترچهٔ خاطرات روزانه‌اش این پرسش را مطرح کرد که: «چرا بهای کالاها صددرصد گران‌تر شده اما هیچ کالایی در مغازه‌ها یافت نمی‌شود. چپ و راست به‌خاطر موفقیت‌های برنامه [پنج ساله] مدال و نشان داده می‌شود اما هیچ‌خبری از پنبه و کتان و پشم نیست؛ و چرا باید چنین پول‌های نجومی‌ای صرفِ ساختن ویلاها و استراحتگاه‌های شخصی شود؟»

مسئولیت همهٔ این نابسامانی‌ها به عهدهٔ صدها هزار مأموری بود که دستور جنایت‌ها را صادر یا اجرا می‌کردند. استالین و مقاماتِ بالای رژیم با شور و شوق بسیار، و حتی می‌شود گفت با لذتِ فراوان، مردم را می‌کشتند و معمولاً هم بسیار بیش‌تر از آن چیزی می‌کشتند که در ابتدا خواهانش بودند. هیچ‌کس به‌خاطر این جنایت‌های فلّه‌ای هرگز محاکمه نشد.

استالین به نحو غافلگیرکننده‌ای با اطرافیانِ خود دربارهٔ هدفش، که «رها شدن از شر همهٔ دشمنان» بود، به صراحت حرف می‌زد. همان‌طور که در گزارش بودیونی در صفحات قبل دیدیم، استالین در ضیافتی که به مناسبت روز اول مه در خانهٔ ورشیلف برپا شده بود، به صراحت از نیات خود برای میهمانان سخن گفته بود. او «دورانِ وحشتِ» خودش را دایماً با قتلِ

---

۱. در چهاردهم آوریل ۱۹۳۷، ویشینسکی دادستان کل شوروی به مولتف نخست‌وزیر نوشت که تعداد زیادی از پرونده‌های مربوط به آدم‌خواری در مناطق اورال و چلیابینسک را در دست بررسی دارد. ویشینسکی به مولتف اطلاع داد که زنی بچهٔ چهارماههٔ خود را خورده است، زن دیگری بچهٔ هشت سالهٔ خود را خورده و...

عامِ بویارها [طوایف اشرافِ روسی] به دست ایوان مخوف [تزار] مقایسه می‌کرد: «در ظرف ده یا بیست سال آینده چه کسی این اراذل و اوباش [قربانیان ترور] را به یاد خواهد آورد؟ هیچ‌کس. در زمان حاضر چه کسی اسامی آن بویارهایی را که ایوان مخوف از شرِ آن‌ها خلاص شد به یاد دارد؟[1] هیچ‌کس... مردم فقط می‌دانند که ایوان مخوف از شرِ دشمنانش خلاص شد. و در پایان، آن‌ها [دشمنان] به سزای اعمال خود رسیدند.»

مولتف پاسخ داد: «جوزف ویساریونوویچ، مردم اقداماتِ شما را درک می‌کنند، آن‌ها شما را درک و از شما حمایت می‌کنند.» استالین به میکویان گفت: «ایوان مخوف تعداد بسیار کمی از بویارها را کشت. او باید همهٔ آن‌ها را می‌کشت تا بتواند یک کشور قوی ایجاد کند.» مقامات آن‌گونه که بعدها ادعا کردند از ذات و منشِ خونخواهانهٔ استالین بی‌اطلاع نبودند.

درحالی‌که رؤسای مناطق مشغولِ برآورده ساختنِ «سهمیه‌های مرگ» خویش بودند، استالین هم مشغولِ کشتنِ هزاران نفری بود که آن‌ها را خوب می‌شناخت. ییژوف تقریباً هر روز به دیدنِ استالین می‌رفت. طی فقط یک و نیم سال، ۵ عضو از ۱۵ عضو دفتر سیاسی، ۹۸ عضو از ۱۳۹ عضو کمیتهٔ مرکزی، و ۱۱۰۸ نماینده از ۱۹۶۶ نمایندگان شرکت‌کننده در کنگرهٔ هفدهم حزب دستگیر شدند. ییژوف مجموعاً ۳۸۳ فهرستِ اسامی ــ که به «آلبوم‌ها» معروف بودند زیرا عکس‌ها و خلاصهٔ زندگینامه‌های قربانیانِ پیشنهادی را نیز در بر داشتند ــ به استالین ارایه کرد. او در زیرِ هر فهرست، این جمله را می‌نوشت: «درخواست دارم تصویب بفرمایید که همهٔ افراد فوق‌الذکر در ذیل سرفصل نخست [اعدامی‌ها] گنجانده شوند.»

اغلبِ فهرست‌های مرگ توسط استالین، مولتف، کاگانوویچ و ورشیلف امضاء می‌شدند بسیاری از آن‌ها هم فقط توسط ژدانف و میکویان امضاء می‌شدند. در بعضی از روزها، برای مثال در دوازدهم نوامبر ۱۹۳۸، استالین و مولتف حکم اعدامِ جمعی ۳۱۶۷ تن را امضاء کردند. آن‌ها معمولاً در زیر فهرست‌ها می‌نوشتند: «موافق» یا «ویشکا» [حروف مختصر شدهٔ «اعدام با تیرباران»]. مولتف بعدها اذعان کرد: «من اغلب، یا بهتر بگویم تقریباً، همهٔ فهرستِ دستگیری‌ها را امضا می‌کردم. ما بحث می‌کردیم و تصمیم می‌گرفتیم. اما شتاب و عجله بر آن روزها حاکم بود. آدم چگونه می‌توانست به همهٔ جزییات رسیدگی کند؟... آدم‌های بی‌گناه بعضی وقت‌ها دستگیر می‌شدند. از هر ده نفر یک یا دو نفر بی‌گناه بودند، اما بقیه به درستی دستگیر شده بودند.» همان‌گونه که استالین گفته بود: «بهتر آن است که یک بی‌گناه از دست برود تا تأخیری در

---

۱. نکتهٔ جالب این‌جاست که هیتلر هم برای توجیه نسل‌کشی یهودیان، به قتل عام ارامنه به دست حکومت عثمانی در سال ۱۹۱۵ ارجاع می‌داد: «جدای از همهٔ این‌ها، امروز چه کسی از قتل‌عام ارامنه حرف می‌زند؟ هیچ‌کس».

جنگ علیه دشمن ایجاد شود.» آن‌ها با امضای فهرست‌های مرگ، مجموعاً دستور تیرباران ۳۹۰۰۰ تن را دادند.[۱] استالین در یادداشتی به ییژوف نوشت: «رفیق ییژوف، آن اسامی‌ای را که من با حروف «دس» مشخص کرده‌ام، اگر تاکنون دستگیر نشده‌اند باید دستگیر شوند.» استالین بعضی وقت‌ها به‌سادگی هرچه تمام می‌نوشت: «همهٔ ۱۳۸ تای آن‌ها را تیرباران کنید.» موقعی که فهرست‌های مرگ برای امضا به دست مولتف می‌رسید، او خیلی ساده فقط زیر شماره‌های قربانیانِ پیشنهای (و نه اسامی آن‌ها) یک خطِ کوچک می‌کشید. کاگانوویچ بعدها به یاد آورد که در آن زمان چه جنونی آن‌ها را فراگرفته بود: «چه هیجاناتی! ما همه مسئول هستیم و شاید هم به‌خاطر زیاده‌روی‌هایمان گناهکار باشیم.»

استالین اعلام کرد که پسر نباید به‌خاطر گناهان پدر تاوان پس بدهد اما بعداً دمار از روزگار خانواده‌های قربانیان درآورد. این خانواده‌کُشی احتمالاً بازتابی بود از ذهنیتِ قفقازی او، یا شاید هم صرفاً بازتابی بود از هزار توی درهم تنیدهٔ روابط و پیوندهای درون‌بلشویکی. مولتف در آن زمان بر این باور بود که «این‌ها [خانواده‌های قربانیانِ ترور] باید ایزوله شوند، در غیر این صورت، همهٔ انواع امراض را به اطراف تسری خواهند داد.» در پنجم جولای ۱۹۳۷، دفتر سیاسی به انکاود [تشکیلات امنیتی] دستور داد «همهٔ همسران خائنینِ محکوم شده را برای مدت پنج تا هشت سال در اردوگاه‌ها زندانی کنید و فرزندان زیر پانزده سال آن‌ها را از آن‌ها جدا کرده و تحت سرپرستی حکومت قرار بدهید.» به این ترتیب، در مرحلهٔ نخست، ۱۸۰۰۰ همسر و ۲۵۰۰۰ کودک مشمول فرمان مذکور شدند. اما این کافی نبود: در پانزدهم اگوست، ییژوف فرمان داد که کودکان بین یک تا سه سالهٔ قربانیان باید در پرورشگاه‌ها نگهداری شوند اما «بچه‌های سه تا پانزده ساله را که از حیث اجتماعی خطرناک تشخیص داده شده‌اند، می‌توان برحسب شدت و میزانِ خطرشان زندانی کرد.»[۲] تقریباً یک میلیون از این کودکان در پرورشگاه‌های دولتی بزرگ شدند و غالب آن‌ها تا بیست سال آینده نتوانستند مادران خود را ببینند.

استالین موتور محرکهٔ این ماشینِ کشتار بود. او در هفتم مهٔ ۱۹۳۷ به یکی از آدمکشانِ خود که برایش درددل کرده بود «من دندان‌هایم را هنوز از دست نداده‌ام اما یک جورایی گیج هستم»، پاسخ داد: «حالا اوضاع دارد خوب می‌شود. هر چقدر دندان‌هایت را تیز کنی بهتر است. ج. استالین.» این، تنها یکی از انبوه یادداشت‌های تازه پیدا شده‌ای است که نشان می‌دهد استالین نه

---

۱. باید توجه داشت این ۳۹۰۰۰ تن با امضای شخص استالین اعدام شدند. بقیهٔ اعدامی‌ها که تعدادشان سر به صدها هزار می‌زد با امضای «ترویکا»های محلی در برابر جوخه‌های تیرباران قرار می‌گرفتند.ـ م.

۲. کار این جنون به آن‌جا کشید که شانزده کودک ده تا دوازده ساله را به اتهام تشکیل «یک گروه تروریستی ضدانقلابی» در شهر لنینسک دستگیر و زندانی کردند.

فقط دستوراتِ قتل را مستقیماً صادر می‌کرده بلکه شخصاً عواملِ اجرایی این سلاخی‌ها را ـ حتی کارمندان و مأمورانِ رده‌های پایینی را ـ به ادامهٔ جنایت‌هایشان تشویق می‌کرده است. آن دندان‌ها هرگز به اندازهٔ کافی تیز نبودند.

همهٔ مقامات بالای رژیم این قدرت را داشتند که جان بعضی از دوستان خود ـ و نه همهٔ آن‌ها ـ را نجات دهند. اما استالین قدرتش را داشت که جان هر کسی را که می‌خواست نجات دهد؛ این هوس یا وياری بود که تنها بر شدتِ مرموز بودنِ وی می‌افزاید. موقعی که سرگو کافتارادزه، دوست قدیمی استالین، دستگیر شد استالین با گذاشتنِ یک علامتِ تیک در کنارِ اسم کافتارادزه مانع ازتیربارانِ وی شد. این علامتِ کوچک نوشته شده با مداد شمعی، جانِ کافتارادزه را نجات داد. یک دوست قدیمی دیگر استالین، تروپانوفسکیِ سفیر، نیز به همین ترتیب از اعدام نجات یافت. استالین در کنار اسم او نوشت: «کاری به کارش نداشته باشید.» لطفِ استالین اگر شاملِ حالِ متهمی می‌شد، دیگر اهمیت نداشت که حجم و میزانِ جرایمِ انتسابی متهم چقدر بوده است. اما اگر در اعتماد وی نسبت به کسی خلل وارد می‌شد، آن‌وقت فلاکت و مصیبت به‌طور قطع و یقین بر سر آن بخت برگشته نازل می‌شد؛ هرچند که ممکن بود این روند چند سالی به طول انجامد. [به قول معروف: دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت.] بهترین راه برای جان به در بردن قایم شدن بود زیرا بعضی وقت‌ها یک رودررویی صرفاً اتفاقی با استالین می‌توانست جان طرف را بگیرد: کوستیرژوا[1]، بانوی کمونیست لهستانی، در نزدیکی ویلای کونتسووی استالین در حومهٔ مسکو، مشغول رسیدگی به گل‌های رُز باغچه‌اش بود که ناگهان متوجه شد استالین از پشت پرچین ویلایش دارد وی را نگاه می‌کند. استالین به کوستیرژوا گفت: «چه گل‌های رُز قشنگی داری.» زن بیچاره چند ساعت بعد دستگیر شد. هرچند که باید توجه داشت در این زمان جنونِ «لهستانی ستیزی» در کشور حکمفرما شده بود ـ یا شاید هم اسم کوستیرژوا پیشاپیش در فهرستِ اسامی دستگیر شدگان قرار داشته و نوبت دستگیری‌اش همان روز بوده.

استالین اغلب فراموش می‌کرد ـ یا وانمود به فراموشی می‌کرد ـ که چه بر سر برخی از رفقای آشنا آمده است. او هر زمان که می‌شنید فلان رفیق را چند سال پیش تیرباران کرده‌اند، ژست آدم‌های متعجب و متاثر را به خودش می‌گرفت. استالین بعدها در دیداری که با برخی از رفقای لهستانی داشت از آن‌ها پرسید: «راستی چه خبری از وراکوستیرژوا دارید؟ آیا اطلاع دارید که چه بر سرش آمده؟» لهستانی‌ها پاسخ دادند که کوستیرژوا چند سال پیش تیرباران شد. استالین باز همان ژستِ متعجب و متأثر همیشگی‌اش را گرفت و گفت: «چه حیف! شما باید این آدم‌های

1. Kostyrzewa

نازنین را حفظ می‌کردید!» حتی حافظهٔ طلایی این مرد نیز نمی‌توانست همهٔ قربانیانش را به‌خاطر بیاورد.

استالین از عصبی کردنِ زیردستانِ خود لذت وافر می‌برد: یکی از این بخت برگشتگان، مردی بود به اسم استتسکی[1] که دوست دورانِ کودکستانِ بوخارین بود و بعدها تحت حمایت‌های استالین در ادارهٔ فرهنگی کمیتهٔ مرکزی ارتقای مقام یافته بود. بوخارین موقعی که برای «مواجهه» با اتهام زنندگان خویش به کمیتهٔ مرکزی حزب فراخوانده شد، نامه‌ای را به استالین داد که استتسکی چند سال پیش به وی نوشته و طی آن از استالین انتقاداتی به عمل آورده بود. استالین بعد از گرفتن نامهٔ مذکور، یادداشت زیر را به استتسکی نوشت: «به اطلاع شما می‌رسانم که رفیق بوخارین نامه‌ای راکه شما در سال ۱۹۲۶ به وی نوشته بودید، به من داد و شفاهاً یادآور شد که شما آدم کاملاً پاکی نیستید. من نامهٔ مذکور را باز نکرده‌ام و از مُفادِ آن نیز بی‌اطلاع هستم. این نامه را، به ضمیمهٔ یادداشت حاضر، برایتان پس فرستاده‌ام. با درودهای کمونیستی، استالین.»

تنها کافی است تصور کنیم که استتسکی بیچاره بعد از دریافت این یادداشتِ دستنویس دچار چه وحشتی شده. استتسکی فوری دست به قلم شد و نامهٔ زیر را خطاب به استالین نوشت: «رفیق استالین، نامهٔ شما را دریافت کرده‌ام و از بابت اعتمادی که به بنده داشتید از شما متشکرم... من این نامه [به بوخارین] را زمانی نوشتم که پاک نبودم... در آن زمان به گروه بوخارین تعلق داشتم. حالا از یادآوری این موضوع شرمنده‌ام که...» استتسکی دستگیر و سپس تیرباران شد.

استالین حتی با رفقای نزدیک خودش هم چنین بازی‌هایی می‌کرد: برای نمونه، مارشال بودیونی در دادگاهِ توخاچفسکی همان‌طوری عمل کرده بود که استالین می‌خواست اما موقعی که موج دستگیری‌ها به کارمندان دفتری مارشال بودیونی رسید، او با عصبانیت نزد ورشیلف رفت و گفت که کارمندان وی بدون این‌که گناهی داشته باشند تحت بازجوییِ مأموران امنیتی قرار گرفته‌اند. ورشیلف به بودیونی گفت: «کاری از دست من برنمی‌آید، مستقیماً به خود استالین مراجعه کن.»

بودیونی به دیدن استالین رفت و به وی گفت: «اگر این افرادی که برای من کار می‌کنند دشمن باشند، پس چه کسانی انقلاب کردند؟ اگر این‌ها دشمن هستند پس ما هم باید زندانی شویم!»

استالین با خنده گفت: «سیمون میخائیلوویچ [بودیونی] این چه حرفی است که می‌زنی؟ آیا دیوانه شده‌ای؟» استالین سپس در حضور بودیونی به ییژوف [رییس تشکیلات امنیتی کشور] زنگ زد و به او گفت: «بودیونی الان این‌جاست و می‌گوید که موقع دستگیری‌اش فرارسیده

1. Stetsky

است.» بودیونی احتمالاً باید از شنیدن این حرفِ نیمه شوخی / نیمه جدیِ استالین خیلی ترسیده باشد.

استالین دوست داشت قربانیان خود را ابتدا دلگرم و سپس دستگیر کند. در اوایل همان سال، استالین به همسر یکی از معاونین سرگو در وزارت صنایع سنگین زنگ زد و به وی گفت: «شنیدم که تو و شوهرت با پای پیاده این ور و آن ور می‌روید. این اصلاً خوب نیست... من همین الان یک ماشین برایتان می‌فرستم.» صبح روز بعد، یک لیموزین برای آن‌ها فرستاده شد اما دو روز بعد، شوهر این زن دستگیر شد.

ژنرال‌ها، دیپلمات‌ها، جاسوس‌ها و روزنامه‌نگارانِ شورویایی که در جنگ داخلی اسپانیا به نیروهای ضدفاشیست کمک می‌کردند، از همه بدعاقبت‌تر بودند. از آن‌جایی که نیروهای تروتسکیستِ بین‌المللی حضور چشمگیری در اسپانیا داشتند، رژیم استالین مأموران اعزامی خودش را به محضِ مشاهدهٔ کوچک‌ترین عمل اشتباهی به شوروی احضار و بلافاصله تیرباران می‌کرد. یکی از این بخت برگشتگان آنتونف اووسینکو، تروتسکیست سابق و سفیر شوروی در جمهوری اسپانیا بود. اووسینکو برای اثبات وفاداری خود به استالین مرتکب اشتباه شد و به این ترتیب خود را به مخمصه انداخت. استالین بلافاصله آقای سفیر را از مادرید به مسکو فراخواند. استالین در دیدار حضوری از خدمات اووسینکو تقدیر کرد و وی را ارتقای مقام داد اما روز بعد دستور دستگیری‌اش را داد. در یک نمونهٔ دیگر، استالین در دفتر کار خود در کرملین میخائیل کولتسُفِ روزنامه‌نگار را به حضور پذیرفت و دربارهٔ ماجراجویی‌های این روزنامه‌نگار طی جنگ‌های داخلی اسپانیا با وی شوخی کرد و حتی از سر طنز وی را دُن میگوئل نامید. اما استالین در پایان جلسه از کولتسف پرسید: «خُب دُن میگوئل بگو ببینم قصد نداری که خودت را بکشی؟ عُمرت دراز باد دُن میگوئل!» کمی بعد «دُن میگوئل»، که درگیر بازی مرگباری در اسپانیا شده و آدم‌های زیادی را به استالین و ورشیلف لو داده بوده، دستگیر و اعدام شد.

دفتر استالین هر روز با یادداشت‌ها و نامه‌های حاوی درخواستِ موافقت برای اعدامِ قربانیان، بمباران می‌شد. برای مثال تنها در روز ۲۱ اکتبر ۱۹۳۷، درخواست‌های اعدام برای یازده تن در ساراتوف، هشت تن در لنینگراد و سپس دوازده تن دیگر در لنینگراد، شش تن در مینسک و... [مجموعاً ۸۲ تن] به دفتر استالین واصل شد. هر ماه صدها و هزارها نوع از این فهرست‌ها برای امضاء روی میز استالین و مولتف قرار می‌گرفت.

از طرف دیگر، استالین انبوهی از نامه‌های تضرع‌آمیز قربانیان و خانواده‌هایشان را دریافت می‌کرد. بونچ بروئویچ[1] که زمانی دست راست لنین به‌شمار می‌رفت و دخترش با یکی از

---

1. Bonch Bruevich

نزدیکانِ یاگودا ازدواج کرده بود، به استالین نوشت: «جوزف ویساریونوویچِ عزیز، به من باور داشته باشید، اگر پسر یا دخترم علیه حزب بودند، خودم با دستان خودم آن‌ها را تحویلِ انکاود می‌دادم...» کانر[1]، که در دهۀ بیست مُنشیِ خودِ استالین بود و به‌خاطر حقه‌های کثیفش علیه تروتسکی و دیگر مخالفان شهرتی به دست آورده بود، دستگیر شد و سپس همسرش با نوشتن نامه‌ای خواهان کمک استالین شد: «رفیق استالین، او [کانر] نمی‌تواند تبهکار باشد. او با یاگودا دوست بود اما چه کسی می‌توانست تصور کند که رییس تشکیلات امنیتی کشور [یاگودا] یک آدم رذل است؟ رفیق استالین، باور بفرمایید که کانر شایستگی اعتماد شما را دارد.» کانر تیرباران شد.

اغلب درخواست‌های کمک از جانب «بلشویک‌های قدیمی»‌ای بودند که از دوستان نزدیک استالین به‌شمار می‌رفتند. برای مثال، وینو جاپاریدزه این نامۀ غم‌انگیز را به دوست قدیمی‌اش، استالین، نوشت: «دخترم دستگیر شده است. اصلاً نمی‌توانم تصور کنم که او کار نادرستی انجام داده است. از شما جوزف ویساریونوویچ عزیز می‌خواهم که اجازه ندهید چنین سرنوشت مرگباری نصیب دخترم شود...»

استالین همچنین نامه‌های متعددی از مقامات بالای رژیم که در سراشیب سقوط افتاده بودند، دریافت می‌کرد. این مقامات مغضوب ملتمسانه از استالین درخواست کمک می‌کردند. برای مثال نیکالای کریلنکو، وزیر دادگستری رژیم شوروی، که خودش حداقل پای بسیاری از احکام مرگ را امضاء کرده بود، پس از مغضوب واقع شدن، به استالین نوشت: «من قادر به انجام کار نیستم. دلیل این امر به‌خاطر سست شدن باورهای حزبی‌ام نیست، بلکه به دلیل آن است که دیگر نمی‌توانم به آنچه در اطرافم می‌گذرد، واکنش نشان ندهم و در برابر سیل اتهاماتی که به طرفم روان شده خاموش بمانم... لطفاً برای لحظه‌ای هم که شده بنده را به حضور بپذیرید...» کریلنکو هم تیرباران شد.

ییژوف سرسازماندۀ اصلی «ترور» بود. مولتف، ورشیلف و کاگانوویچ هم با شور و شوقِ بسیار به ییژوف کمک می‌کردند. اما همۀ مقاماتِ بالای رژیم بر زندگی و مرگ آدم‌ها قدرت فائقه داشتند. خروشچف سال‌ها بعد به یاد آورد که در آن دوران چه قدرت بی‌حد و حصری در اختیارش بود تا آن‌جا که با یک اشارۀ انگشت می‌توانست هر کسی را که مایل بود به دیار عدم بفرستد. خروشچف دربارۀ یک کارشناس کشاورزی که جرئت کرده و با وی مخالفت کرده بود، نوشت: «خب البته می‌توانستم هر کاری که دلم می‌خواهد با وی بکنم، می‌توانستم نابودش کنم. می‌توانستم ترتیبی بدهم تا از صفحۀ گیتی برای همیشه محو شود.»

---

1. Kanner

۲۱

تمشکِ سیاه در کار و تفریح

استالین در حینِ دورانِ «وحشت بزرگ» ۱۱۰۰ بار ییژوف را در دفترکار خود به حضور پذیرفت. در بینِ مقامات بالای رژیم، ییژوف پس از مولتف بیش‌ترین دیدارهای حضوری را با استالین داشت. و البته باید توجه داشت که این ۱۱۰۰ ملاقات فقط شاملِ آن ملاقات‌های رسمی و با قرار قبلی‌ای می‌شده که در دفترکار استالین درکرملین ــ موسوم به «دفتر گوشهٔ کوچک» ــ صورت می‌گرفته است. به عبارت دیگر، بخش عمده‌ای از دیدارهای این دو، به‌صورت غیررسمی در ویلای استالین انجام می‌شده است. اسناد حکایت از این دارد که چگونه استالین دستور دستگیری‌ها را روی کاغذ و در قالب فهرست‌های کوچک می‌نوشته و تحویلِ تمشک سیاه[1] می‌داده. برای نمونه، استالین در یادداشتی به تاریخ دوم آوریل ۱۹۳۷، با قلم آبی و قرمز فهرست شش سازمانی راکه باید پاکسازی می‌شدند، برای ییژوف مشخص ساخت. در بخشی از این یادداشت آمده است: «بانکِ دولتی را پاکسازی کن.» استالین بعضی وقت‌ها با اتومبیل خود به خانهٔ ییژوف می‌رفت، او را سوار می‌کرد و به ویلای خودش می‌برد تا با وی دربارهٔ چند و چون دستگیری‌ها، بازجویی و اعدام‌ها بحث و تبادل نظر کند.

ییژوف برنامهٔ کاری طاقت‌فرسایی را دنبال می‌کرد. شکنجه‌ها و بازجویی‌های وحشتناکی که وی بر آن‌ها نظارت می‌کرد، و همین‌طور فشارهایی که از بالا و پایین برای دستگیری و کشتن هرچه بیش‌تر آدم‌ها بر وی وارد می‌آمد، باعثِ افزایش تنش‌ها و عصبیت‌هایش شده بود. ییژوف نیز مثل استالین، شب‌ها بیدار می‌ماند و کار می‌کرد و در عوض صبح‌ها می‌خوابید. این شیوهٔ کار

---

۱. لقبی که استالین، با توجه به شباهتِ نامِ ییژوف به کلمهٔ تمشک سیاه ــ در زبان روسی ــ روی ییژوف گذاشته بود.ـ م.

و زندگی باعث شده بود تا وی روز به روز خسته‌تر، رنگ پریده‌تر و عصبی‌تر شود. ما حالا می‌دانیم که او چگونه کار می‌کرده: صبح‌ها می‌خوابید، نهار را با همسرش صرف می‌کرد، سپس به دیدن معاونش فرینوفسکی می‌رفت و مشروبی با وی می‌خورد [یا در ویلای خودش یا در ویلای فرینوفسکی]، و نهایتاً به زندان‌های لوبیانکا یا بوتیرکی می‌رفت تا بر بازجویی‌ها و شکنجه‌ها نظارت کند. از آن‌جایی که ییژوف برای مدت هفت سال گذشته در سطوح بالای حزبی جا خوش کرده بود، لذا اغلب قربانیانش را از نزدیک می‌شناخت. او در ژوئن ۱۹۳۷ حکم دستگیری پدرخواندهٔ تعمیدی‌اش و همسر وی را امضاء کرد. ییژوف اوقات بسیاری را در خانهٔ این زوج سپری کرده بود، اما این امر مانع از آن نشد که دستور تیرباران هر دوی آن‌ها را اجرا نکند. ییژوف می‌توانست بسیار بی‌رحم باشد: بولاتف[1]، که زمانی در کنار ییژوف یکی از ادارات تابعهٔ کمیتهٔ مرکزی را اداره می‌کرد و دوست خانوادگی وی به‌شمار می‌رفت، دستگیر و زندانی شد. او برای پنجمین بار مشغول بازجویی پس دادن بود که ناگهان در باز شد و ییژوف [رییس تشکیلات امنیتی شوروی] به داخل اتاق بازجویی سرک کشید تا از بازجو بپرسد «خب، بگو ببینم آیا بولاتف اعتراف کرده یا نه؟»

بازجو پاسخ داد: «خیر قربان، مطلقاً هیچ اعترافی نکرده!»

ییژوف گفت: «پس حسابی خدمتش برس!» و بعد هم رفت. اما او بعضی وقت‌ها احساس می‌کرد که چه کار واقعاً مشکلی دارد. یکی از این لحظات زمانی بود که وی مجبور شد شاهد اعدام یکی از دوستانش باشد. دوست ییژوف لحظاتی قبل از اعدام به وی گفت: «در چشمانت می‌بینم که داری به حال من تأسف می‌خوری!» ییژوف در آن لحظه ناراحت و دستپاچه به‌نظر می‌رسید اما به جوخهٔ تیرباران دستور آتش داد. موقعی که یک دوست قدیمی دیگر دستگیر شد، ییژوف ظاهراً متاثر شد اما در حالتی مستانه به مردان تحت امرش گفت: «گوش‌ها و دماغش را بِبُرید، چشمانش را از حدقه درآورید، و تکه تکه‌اش کنید.» اما این حرف‌ها صرفاً برای ترساندن متهم بود. او آن شب به سلول دوستش رفت و تا سپیده‌دم با وی دربارهٔ خاطرات مشترکشان گپ زد؛ هرچند که این یکی هم تیرباران شد. دفتر سیاسی ییژوف را به شدت ستایش می‌کرد. مولتف بعدها به این نتیجه رسید که «ییژوف بی‌عیب و نقص نبود اما کارگرِ حزبیِ خوبی بود.»

ییژوف بعضی وقت‌ها در گیرودار آن‌همه جنایت و شرارت، سویهٔ قدیمی خودش را آشکار می‌ساخت. برای مثال، می‌توان به برخورد وی با ویناگرادف، پزشکِ استالین، اشاره کرد. ییژوف به ویناگرادف که اخیراً در دادگاهِ بوخارین علیه معلم سابق خود شهادت داده بود، توصیه کرد: «دکتر! شما آدم خوبی هستید اما خیلی حرف می‌زنید. همیشه به یاد داشته باشید که هر فرد

---

1. Bulatov

ثالثی مأمور من است و مرا در جریان هر چیزی قرار می‌دهد. من به شما توصیه می‌کنم کم‌تر حرف بزنید.»

رییس کلِ انکاود حالا در اوج حرفه‌ای‌اش قرار داشت. فیلم مستندی وجود دارد که یژوف را در کنارِ استالین به هنگام گردش در کرملین حین تعطیلات نشان می‌دهد. یژوف در این فیلم به طرز احمقانه‌ای سیگار بسیار بزرگی بر لب دارد. در حین سخنرانی‌های طولانی روز ششم نوامبر در بالشوی تئاتر، دیویس سفیر آمریکا در شوروی شاهد بود که چگونه «استالین، ورشیلف و یژوف در کنار هم نشسته بودند و در گوش هم نجوا می‌کردند و برای هم جوک تعریف می‌کردند.» روزنامهٔ *پراودا* از یژوف به عنوانِ «یک بلشویکِ نستوه که بدون این‌که از پشت میزش بلند شود، شب و روز، مشغولِ افشا و پاره کردن رشته‌های توطئه‌های فاشیستی است» یاد و ستایش کرد. شهرها و ورزشگاه‌هایی را به اسمِ «یژوف» نامگذاری کردند.[1] از نظرِ جامبول جابائیف[2]، ملک‌الشعرای قزاق، یژوف «شعله‌ای» بود که «آتش بر لانه‌های مارها» می‌زد.

یژوف و ییوگنیا حالا زندگی مشترک لوکس و مجللی را در ویلای خود تجربه می‌کردند. این ویلا که در «مشچرینو» در نزدیکی شهرِ لنینسکی گورکی واقع شده بود، دارای سالنِ سینمای اختصاصی، زمینِ تنیس و لشکری از خدمتکاران و باغبانان بود. دیگر سرانِ رژیم نیز در این منطقه صاحب ویلاهای شیکی بودند. یژوف و همسرش دختربچهٔ یتیمی به اسم ناتاشا را از پرورشگاه به خانه آورده و وی را به فرزندخواندگی خود پذیرفته بودند. یژوف با ناتاشا مهربان بود و به او تنیس، اسکیت‌سواری و دوچرخه‌سواری می‌آموخت. در عکس‌ها، یژوف را می‌بینیم که در کنار دوستانش ایستاده و مثل هر پدر دیگری ناتاشا را بغل کرده است. یژوف با دادنِ هدایای بی‌شمار و برآورده ساختنِ همهٔ خواسته‌های ناتاشا، این بچه را حسابی لوس کرده بود.

موقعی که یژوف کارِ نابودی کمونیست‌های خارجی و مهاجرانِ بازگشته به وطن را شروع کرد، نامه‌ای از یک زن زیبای حاملهٔ پا به ماه به دستش رسید. این زنِ مهاجرِ روس، که دختر الکساندر گوچکف، سیاستمدارِ محافظه‌کار و میانه‌روی دورانِ تزاری بود، ورا تریل نام داشت. ورا در نامهٔ خود به یژوف خواهانِ آزادی برخی از دوستان دستگیر شده‌اش شده بود. تلفن خانهٔ ورا در نیمه‌های شب به صدا درآمد.

«از کرملین با شما صحبت می‌کنیم. رفیق کمیسر [یژوف] مایل هستند همین حالا شما را

---

۱. پرتره‌های عظیم یژوف در جریان رژه‌های انجام شده در برابر آرامگاه لنین، بر سر دست مردم حمل می‌شد. نام یژوف در زبان روسی به کلمات «دستکش آهنین» شبیه بود و همین شباهت باعث شده بود تا در پوسترهای تبلیغاتی، مشت آهنین یژوف نشان داده شود که دارد گلوی یک مار چند سر [تروتسکی، ریکف و بوخارین] را خفه می‌کند.

2. Dzhambul Dzhabaev

ملاقات کنند.» کمی بعد، یک لیموزین به خانهٔ ورا فرستاده شد تا وی را به کرملین بیاورد. او پس از ورود به کرملین، به اتاق بسیار طویل و نیمه‌تاریک ییژوف که با آباژور سبزرنگی روشن شده بود، هدایت شد. شهوت‌زاییِ قدرت معجزه می‌کند: ورا بلافاصله پس از مواجهه با این بزرگ‌ترین مرد قدرتمند کشور پس از استالین، شیفته و واله وی شد. ورا بعدها در کتابِ خاطراتش ییژوف را این‌گونه ستایش کرد: «چهرهٔ زیبای خوش‌تراشی داشت، موهای مواجش قهوه‌ای و چشمانش آبی بود، آبی‌ترین آبی‌ای که تا آن زمان دیده بودم. و دستانش باریک و ظریف و خوش‌تراش بود.» ورا در دیدار با ییژوف فهرستی شامل اسامی دوستانِ زندانی‌اش را، که غالباً نیز از نویسندگان بودند، تحویل وی داد. ورا اضافه می‌کند که ییژوف «آدم بسیار تیزهوش و شنوندهٔ معرکه‌ای بود.» او موقع دیدار با ورا از نگهبانانِ مُسلّح دفترش خواست که دفتر را ترک کنند. ییژوف به ورا گفت: «البته من عادت ندارم که در دفتر کارم آدم‌های کاملاً غریبه را بدون حضور محافظینم به حضور بپذیرم.»

ورا با ناز و ادا گفت: «من حتی یک کیف دستی هم ندارم.»

ییژوف پاسخ داد: «بله، می‌بینم که فقط یک بسته سیگار بلمور همراه دارید. اما مثل این‌که گفتید حامله هستید؟»

ورا پاسخ داد: «گفتم؟ مگر شکمم را نمی‌بینید؟»

ییژوف به شوخی گفت: «من فقط یک برآمدگی می‌بینم. شاید بالشی را که حاوی یک بمب ساعتی است به شکمتان بسته باشید. ظاهراً شما را موقع ورود، بازرسی بدنی نکردند... درست می‌گویم؟»

ییژوف سپس از پشت میز کارش بلند شد و به طرف ورا حرکت کرد، تو گویی می‌خواهد شخصاً وی را بازرسی بدنی بکند، اما وسط راه ایستاد، نگاهی به ورا کرد، لبخندی زد، برگشت و دوباره روی صندلی‌اش نشست. ییژوف درحالی‌که می‌خندید به ورای زیبارو گفت: «البته که شما حامله هستید، فقط داشتم شوخی می‌کردم.» این یک لحظهٔ اصیلِ ییژوفی بود که در آن آقای کمیسر طنزِ زمختِ احمقانه و تکبر و جنونِ بدگمانیِ خویش را آشکار ساخته بود. او به زن زیبای حامله قول داد که به درخواست وی رسیدگی خواهد کرد و سپس مهربانانه به وی گفت: «شما باید مستقیماً به تختخوابتان برگردید و استراحت کنید.»

فردا شب، زنگ تلفنِ ورا دوباره به صدا درآمد. ییژوف روی خط آمد و به ورا گفت: «فوراً کشور را ترک کنید و به پاریس بروید.» ورا صبح روز بعد سوار قطار شد و برای همیشه روسیه را ترک کرد. او متقاعد شده که ییژوف بنابه هر دلیلی که داشته، با به دردسر انداختنِ خود، جان وی را نجات داده بود. همهٔ دوستانِ ورا که نام‌هایشان در فهرست وی ذکر شده بود، تیرباران شدند ـ اما ییژوف جان ورا را نجات داد.

اما جذابیتِ زنانه ندرتاً دلیلی برای نجات دادنِ جانِ یک «دشمن» می‌شد. تمشک سیاه [ییژوف] طی سال‌های دهۀ سی، روابطِ عاشقانه‌ای با همسر سفیر شوروی در لهستان برقرار کرده بود. ییژوف به معشوقۀ خود پیشنهاد کرد که در مسکو بماند اما وی امتناع کرد. کمی بعد، در نوامبرِ ۱۹۳۶ این زن را دستگیر و در دهم مارس ۱۹۳۷ تیربارانش کردند.

ییژوف دفترِ مولتف [نخست‌وزیر] را با انبوهی از انواع گزارش‌ها دربارۀ کشف توطئه‌های تازه بمباران می‌کرد. مولتف و کاگانوویچ، از این بابت احساس شور و شعف بسیار می‌کردند. مولتف بعدها گفت: «من همیشه چنین به حساب آورده‌ام که مسئولِ اصلی استالین بود و ما که همیشه تشویقش می‌کردیم... من همیشه فعال بودم، و همیشه از اقداماتی که انجام شد حمایت می‌کردم.» کاگانوویچ هم در توافق با مولتف گفت: «استالین درست می‌گفت که بهتر است یک بی‌گناه از بین برود اما تأخیری در جنگ به وجود نیاید. در غیر این صورت، ما هرگز نمی‌توانستیم جنگ را ببریم!» مولتف که با نوشتنِ کلمۀ ویشکا[1] در کنارِ نامِ یک زن در فهرستِ دستگیری‌ها، بدنامی گسترده‌ای را برای خود خرید، همان کسی بود که اسامیِ همسرانِ «دشمنانی» مثل کاسیور و پوستیشف را نیز به فهرستِ دستگیری‌ها اضافه کرد. هر دوی این زن‌ها بلافاصله پس از دستگیری تیرباران شدند. از مجموع بیست‌وهشت وزیری که در اوایل سال ۱۹۳۸ زیرِ دستِ مولتف [نخست‌وزیر] کار می‌کردند، بیست وزیر تیرباران شدند. استالین موقعی که چشمش به اسمِ بلشویکی به نام جی. آی. لومُف [کارمند ارشدِ وزارت امور خارجه] افتاد، در یادداشتی به مولتف از وی پرسید: «نظرت دربارۀ این فرد چیست؟»

مولتف به استالین نوشت: «موافقِ دستگیری فوری این لومُفِ حرامزاده هستم.» مولتف سپس از ییژوف پرسید: «چرا این پروفسور [لومف] هنوز در وزارت امور خارجه است و نه در انکاود؟» موقعی که برخی از کتاب‌های متعلق به استالین و لنین بر اثر یک اشتباه غیرعمدی در آتش سوخت، مولتف به ییژوف دستور داد که سریعاً به این قضیه رسیدگی کند. در یک مورد دیگر، موقعی که مولتف خبردار شد که یک دادستان محلی دربارۀ پاکسازی‌ها لطیفۀ گزنده‌ای بر زبان رانده به شدت عصبانی شد. این آقای دادستان به شوخی گفته بود: «عجیب است که این همه تروریست در تلاشند تا استالین و مولتف را بکشند اما این دو هنوز زنده‌اند!» مولتف به تشکیلات امنیتی کشور دستور داد: «قضیۀ مذکور را در هماهنگی با ویشینسکی بررسی و مقصرین را دستگیر کنید.» کاگانوویچ هم مدام به این می‌نازید که «هیچ خط آهنی در کشور نیست که از خرابکاران ژاپنی/ تروتسکیستی در امان مانده باشد اما ما مشغول نابودی همۀ این خرابکاران هستیم.» کاگانوویچ با ارسال نامه‌های متعدد به انکاود خواهانِ دستگیری کارمندان و

---

۱. کوتاه شدۀ کلمات «اعدام از طریق تیرباران» به زبان روسی.ـم.

کارگرانِ «مشکوکِ» راه‌آهن کشوری می‌شد. در مجموع ۳۶۰۰۰ تن از کارکنان راه‌آهن، بنابه درخواست کاگانوویچ [رییس شبکهٔ راه‌آهن شوروی] دستگیر و تیرباران شدند. کشتارها به قدری وسیع بود که برخی مواقع قطارها به دلیل فقدان نیروی انسانی قادر به حرکت نبودند.

کاگانوویچ و مولتف و بقیهٔ مقامات به رغمِ مشارکت‌های فعالانه‌ای که در کشتار قربانیان داشتند، کاملاً آگاه بودند که خودشان نیز دایماً در معرضِ آزمایش قرار دارند: هر دو معاونان مولتف [نخست‌وزیر] دستگیر شدند.

مولتف بعدها گفت: «آن‌ها مشغول جمع‌آوری مدارک علیه من بودند... احساس می‌کردم که خطر احاطه‌ام کرده است. معاون اول من خودش را به داخلِ چاه آسانسورِ ساختمانِ انکاود انداخت.» هیچ‌کس درحاشیهٔ امنیت قرار نداشت. مقامات باید مواظب خانواده‌هایشان نیز می‌بودند. استالین کاملاً روشن کرده بود که «دشمنان را باید بدون نگاه کردن به چهره‌هایشان [فارغ از شهرتی که دارند] نابود کرد.» اگر مقامات بالای رژیم امیدوار بودند که مقام و رتبهٔ بالای آن‌ها سبب نجات جان آن‌ها شود، دستگیری و اعدام رودزوتاک [عضو دفتر سیاسی] آن‌ها را از این توهّم بیرون آورد. تشکیلات اطلاعاتی به‌صورت مداوم مشغول جمع‌آوری مدارک و شهادت‌ها علیه همهٔ مقامات بالای رژیم، ازجمله مولتف، ورشیلف و کاگانوویچ بود. رانندگان آن‌ها پشت سر هم دستگیر و بازجویی می‌شدند. خروشچف که از این روند جمع‌آوری مدارک علیه خود، شاکی شده بود نزد استالین گلایه کرد. استالین درحالی‌که می‌خندید به وی پاسخ داد: «نیکیتا [خروشچف]! چرا ناراحتی؛ آن‌ها [انکاود] حتی علیه خود من نیز در حال جمع‌آوری مدارک هستند.» همهٔ مقامات در آن هنگام، باید افکاری مثل افکار خروشچف در سر داشته باشند، که به استالین گفت: «آیا شما فکر می‌کنید من به اندازهٔ کافی اطمینان خاطر دارم که فردا از دفتر کارم به سلول زندان منتقل نخواهم شد؟»

قضیهٔ مارشال بودیونی یقیناً عاملی بود تا مقامات بالای رژیم حسابی حواسِ خود را جمع کنند. در بیستم ژوئن ۱۹۳۷، کوتاه زمانی پس از اعدامِ توخاچفسکی، استالین به مارشال سواره‌نظام بودیونی گفت: «یژوف می‌گوید که همسر تو رفتار خائنانه و رذیلانه‌ای داشته و یادت باشد که ما به هیچ‌کس، حتی اگر همسرت هم باشد، اجازه نمی‌دهیم که باعث بدنامی تو در حزب و حکومت شود. تو دشمنی در کنار خودت داشتی و از آن غافل شدی. چرا به حال او تأسف می‌خوری؟»

بودیونی جواب داد: « رفیق استالین، یک همسر بد یک قضیهٔ خانوادگی است و نه یک قضیهٔ سیاسی. خودم به موضوع رسیدگی می‌کنم.»

استالین به بودیونی گفت: «تو باید شجاع باشی. آیا تصور می‌کنی که من موقعی که

نزدیک‌ترین اطرافیانم دشمنِ خلق از کار درمی‌آیند، احساس تأسف نمی‌کنم.» اولگا، همسر بودیونی، در بالشوی آواز می‌خواند. او بهترین دوستِ همسرِ بازیگرِ مارشال ییگورُف بود. اولگا از قرار معلوم با یک خوانندهٔ مرد اپرا و نیز با دیپلمات‌های لهستانی سر و سرّی داشت و به شوهرش خیانت می‌کرد. بودیونی برای حل قضیهٔ همسرش نزد ییژوف رفت، اما ییژوف به وی گفت که اولگا به اتفاق همسر مارشال ییگورف به سفارتخانه‌های خارجی رفت و آمد دارند. نهایتاً موقعی که بودیونی مشغول سان دیدن از سپاهیانش بود، همسرش را در خیابان دستگیر کردند. اولگا، همسر بودیونی، به تحملِ یازده سال زندان محکوم شد. بودیونی «چنان می‌گریست که سیل اشک از گونه‌هایش جاری بود.» اولگا در سلول انفرادی دیوانه شد. افسانه‌ای وجود دارد مبنی بر این‌که استالین در برخورد با قربانیان مؤنث دلرحم‌تر بود. البته اعضای مؤنث کمیتهٔ مرکزی شانس بیش‌تری برای بقا داشتند[1]. اما گالینا، همسر چهل سالهٔ مارشال ییگورف، حتی قبل از این‌که خود مارشال [شوهرش] تیرباران شود، تیرباران شد. لاس زدن‌های گالینا با استالین در شبِ خودکشی نادیا، نتوانست جان این زن را نجات دهد زیرا استالین همیشه در قبال زنانی که نشانه‌ای از هرزگی در وجودشان می‌دید، بی‌رحم‌تر بود.

«ترورِ» استالینی، چیزهای مهمی به همراه آورد. یکی از این چیزهای مهم، پیروزی اخلاقیاتِ زاهدمآبانهٔ بلشویکی بر آزادیِ جنسی دههٔ بیست بود. مولتف یکی از دلایل نابودی ینوکیدزه، توخاچفسکی و رودزوتاک را «قضیهٔ زن‌ها» عنوان کرده؛ چیزی که به‌نظر وی «نقطه ضعفِ» این چهره‌ها بود. بعضی وقت‌ها، صرف عیاشی و هرزگیِ مقامات کافی بود تا استالینِ زن‌مرده و مولتف جانماز آب‌کش ــ هر دو آکنده از عقده‌های پوریتانی ــ متقاعد شوند که این افراد خائن و ریاکار هستند. اما هرزگی جنسی هرگز دلیل اصلی برای نابودی قربانیانِ نبود. دلیل نابودی، همیشه یک دلیل سیاسی بود. رژیم از اتهاماتِ انحرافِ جنسی برای غیرانسانی نشان دادن متهمین استفاده می‌کرد. ینوکیدزه و رودزوتاک، هر دو، متهم شده بودند که «دختران کوچولو» را فریب داده‌اند. اما بعید به‌نظر می‌رسد که کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست به کانونی برای تجمع

---

۱. الکساندرا کلانتای، که در آن زمان شصت‌وپنج ساله و سفیر شوروی در سوئد بود، زمانی یک بلشویک زیبای اشرافزاده بود که بیانیه‌های فمنیستی دربارهٔ روابط آزاد جنسی می‌نوشت. او با نوشتن نوولی تحت عنوان *عشق زنبورهای کارگر* نظرات شوک‌آور خود را به اطلاع همگان رساند. استالین و مولتف همواره از شنیدن روابط جنسی این زن با این و آن دچار حیرت می‌شدند. بسیاری از عشاق خانم کلانتای در جریان «ترور بزرگ» استالینی تیرباران شدند اما خودش جان سالم به در برد. شاید یکی از دلایل این امر، برخوردهای بسیار چاپلوسانهٔ کلانتای از ایام قدیم تا زمان اخیر با استالین باشد. دلبری‌های کلانتای از استالین را نیز باید به این عامل اخیر افزود. این برخورد استالین قابل قیاس با برخورد وی با النا استاسووا، بلشویک کهنه کار است. استالین دستور دستگیری استاسووا را داد اما از اعدام وی صرف‌نظر کرد. در خانوادهٔ استالین نیز، زن‌ها معمولاً جان سالم به در بردند (هرچند که بسیاری از آن‌ها دستگیر شدند) اما مردان نابود شدند.

«عناصرِ بچه‌باز» تبدیل شده باشد. همان‌طور که ادعای استالین دربارهٔ لانه کردنِ «جاسوس‌ها و تروریست‌ها» در کمیتهٔ مرکزی عاری از صحت است، اتهام «بچه‌بازی» اعضای کمیتهٔ مرکزی هم چندان موثق نیست. حمایت ینوکیدزه از دختران بالرین را می‌توان با «حمایت» میلیونرها از هنرمندان در گذشته و حال مقایسه کرد؛ هرچند که در لذت طلب بودن ینوکیدزه هم نمی‌توان شک کرد. همچنین باید توجه داشت که استالین برای سال‌های متمادی از رفتن به میهمانی‌های ینوکیدزه لذت می‌برد یا حداقل این میهمانی‌ها را تحمل می‌کرد. زنبارگانی مثل بولگانین و بریا، تا مادامی که به ارباب خود وفادار بودند و از حیث سیاسی قابل اعتماد، می‌توانستند به‌کار زنبارگی خود ادامه دهند.

استالین خودش یک مرد معذب قرن نوزدهمی بود: او زنان زیبا و خوش‌لباس دربارش را تحسین می‌کرد و با آن‌ها لاس می‌زد، اما در مورد دخترش بسیار غیرتی بود. او با بُهت و حیرت به گسترش عقایدِ فمنیستی و روابط آزاد جنسی در اوایل دههٔ بیست نگاه می‌کرد، اما شخصاً از داشتن روابط آزاد جنسی با این و آن هیچ ابایی نداشت. زاهدمآبی استالین کاملاً «ویکتوریایی» بود؛ عریان شدن زانوهای سوتلانا، یا حتی نگاه گستاخانهٔ این دختر در یک عکس، باعث غیرتی‌شدنِ احمقانهٔ پدرش می‌شد. استالین موقعی که فیلم سینمایی *ولگا، ولگا* را دید به کارگردان فیلم، الکساندرُف، دستور داد که صحنهٔ بوسهٔ آن را که بیش از حد شهوانی بود، قیچی کند. همین دستور ارباب، الگویی شد تا از این پس سانسورچیانِ غیرتیِ سینما هر صحنهٔ بوسه‌ای را از فیلم‌های شوروی بیرون بیاورند. در فیلم *ایوان مخوف*، قسمت دوم، ساختهٔ آیزنشتین، صحنه‌ای وجود داشت که در آن ایوان مخوف زنی را می‌بوسد. استالین که با این تزار روسیه شدیداً همذات پنداری می‌کرد، پس از تماشای صحنهٔ بوسهٔ تزار به آیزنشتین گفت: «اولاً این صحنهٔ بوسه خیلی طولانی است و ثانیاً باید آن را از فیلم بیرون بیاوری.» استالین موقعی که تاتیانا[1] را با یک لباسِ بدن‌نما در اپرای *اونیگین*[2] دید، بر سر کارگردانِ اپرا فریاد زد: «چگونه ممکن است زنی با چنین لباسی جلوی یک مرد ظاهر شود؟» کارگردان اپرا بلافاصله در اجرای بعدی، لباس ساده و پوشیده‌ای را بر تن تاتیانا کرد تا به این ترتیب «تواضعِ بلشویکی» بر «لذت‌طلبی پوشکینی[3]» غلبه یابد. استالین در سنین پیری، هنگام پذیرایی از دوستان گرجی

---

۱. تاتیانا یکی از شخصیت‌های اصلی در رمان منظوم یفگینی *اونیگین* اثر الکساندر پوشکین است. تاتیانا یک دختر سرزنده، شاد و رؤیاپرور روسی است که عاشق اونیگین، جوانی از محافل اشرافی، می‌شود.ـ م.

۲. رمان منظوم یفگینی *اونیگین* را پوشکین در فاصلهٔ ۱۸۲۲ تا ۱۸۳۱ نوشت. این رمان از حیث کیفیت تغزلی آن در ادبیات روس یگانه است و آن را بهترین اثر پوشکین لقب داده‌اند. چایکوفسکی، آهنگساز روس، براساس این رمان، یک اپرای سه پرده‌ای ساخت. م.

۳. پوشکین که در زندگی شخصی‌اش آدمی لذت‌طلب بود، این روح لذت‌طلبی را به آثار منظوم خویش نیز انتقال داد.ـ م.

سابق خود، ناگهان چشمش به تصویر دختری افتاد که بر روی بستهٔ یک سیگار گرجیایی چاپ شده بود. استالین که تشخیص داده بود ژست این دختر در برابر دوربین نامناسب و گستاخانه بوده، خشمگنانه فریاد برآورد: «من واقعاً نمی‌فهمم این دختره این‌جور نحوهٔ نشستن را در کجا یاد گرفته؟ در پاریس؟؟»

استالین اخلاقیاتِ بورژوایی[1] را در بین مقامات بالای رژیم تبلیغ و توصیه می‌کرد: همسر ژدانف تصمیم گرفته بود از شوهرش به‌خاطر اعتیاد وی به الکل طلاق بگیرد، اما استالین مثل هیتلر که به گوبلز اصرار کرد سر خانه و زندگی‌اش برگردد[2]، به ژدانف و همسرش گفت: «شما باید در کنار هم باقی بمانید.» استالین همین توصیه را نیز به پاول علیلویف و همسرش کرد. موقعی که استالین خبردار شد کوییشف همسر خود را کتک می‌زند، گفت: «اگر می‌دانستم که این مرد الکلی است و دست بزن دارد، مانع از ازدواج آن‌ها می‌شدم.» [استالین همسر کوییشف را از دورانِ کودکی می‌شناخت.ـ م.]

با این وجود، اگر یک دوست قدیمی گرفتارِ ماجرای خجالت‌باری می‌شد و از استالین درخواست کمک می‌کرد، او از دادنِ کمک دریغ نمی‌کرد و حتی از این‌کار خوشش هم می‌آمد. برای مثال، الکساندر ترویانوفسکی [میهماندار استالین جوانِ در وین در سال‌های قبل از انقلاب]، موقعی که در وزارت امورخارجه کار می‌کرد نامه‌ای به استالین نوشت و از وی درخواست کمک کرد. ترویانوفسکی، با این‌که ازدواج کرده بود اما با زنی به اسم گراستونووا که همکارش بود رابطهٔ نزدیک داشت. ترویانوفسکی به استالین نوشت: «به من و گراستونووا دستور داده شده که در جای دیگری مشغول به کار شویم. ما باید همزمان مشاغلمان را ترک کنیم اما مسئله این است که اگر چنین کنیم، آن‌وقت عده‌ای پشت سرمان حرف خواهند زد لذا از شما به عنوان یک رفیق قدیمی درخواست می‌کنم ترتیبی دهید تا من زودتر از گراستونووا شغلم را ترک کنم... امیدوارم این مشکل مرا حل کنید.» استالین فوراً به یاگودا نوشت: «رفیق یاگودا، ترتیبِ این خواستهٔ ترویانوفسکی را بدهید. این شیطان، خودش را تو هچل انداخته و ما باید کمکش کنیم...» در سال ۱۹۳۸، ترویانوفسکی دوباره به استالین متوسل شد تا به وی کمک کند تا به معشوقهٔ وی اجازه داده شود که آپارتمانش را داشته باشد. استالین دوباره به وی کمک کرد. یکی از معماهای «دوران وحشت»، دغدغهٔ استالین برای واداشتنِ قربانیانش به امضای اعترافاتِ

---

۱. منظور وفاداری به خانواده است که اصلی‌ترین بنیان اخلاقیات بورژوایی است.ـ م.

۲. جوزف گوبلز، وزیر تبلیغات رژیم آلمان هیتلری، با این‌که ازدواج کرده و صاحب چند فرزند بود، دلباختهٔ یک بازیگر جوان سینما شده بود و قصد داشت همسرش را طلاق بدهد و با این بازیگر سینما ازدواج کند. هیتلر که رابطهٔ بسیار خوبی با همسر گوبلز ـ یکی از نازی‌های متعصب ـ داشت به گوبلز دستور داد که به رابطهٔ خود با آن ستارهٔ سینما پایان دهد و سر خانه و زندگی‌اش برگردد.ـ م.

دقیق اما عمدتاً دروغ بود. او اصرار داشت که همهٔ قربانیانش قبل از این‌که بمیرند به جرایم انتسابی اعتراف و پای اعتراف‌نامه‌هایشان را امضاء کنند. استالین تنها در فاصلهٔ مارس تا جولای ۱۹۳۷ بود که در پی سلاخی‌های انکاود و پاکسازی ارتش از وجود مارشال‌های معروف، توانست به مثابهٔ یک دیکتاتور مطلق‌العنان سر برآورد. او حتی در این زمان هم، باز مجبور بود مقامات بالای رژیم را برای اجرای فرمان‌هایش متقاعد سازد. وی چگونه از پس این‌کار برآمد؟

عامل نخست، کاراکترِ خودِ استالین بود: کیش پرستش شخصیت او به‌قدری در کشور فراگیر شده بود که به قولِ خروشچف، «حرفِ استالین قانون بود.» میکویان تصور می‌کرد که به دلیلِ این کیشِ پرستشِ شخصیت هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد استالین را به چالش بکشد. اما «وحشت بزرگ» صرفاً ناشی از ارادهٔ شخصِ استالین نبود: درست است که او پدیدآورندهٔ اصلیِ «وحشت» بود و «وحشت» هم بازتاب‌دهندهٔ نفرت‌ها و عقده‌های درونی خود وی بود، اما همکارانش در سطوح رهبری نیز دایماً وی را به پاکسازی هرچه بیش‌تر «دشمنان» تشویق و ترغیب می‌کردند. با این وجود، اگر قربانیان چهره‌های آشنایی برای مقامات بودند آن‌ها خواستار رویتِ مدارکِ جرم می‌شدند. و دقیقاً به همین دلیل بود که استالین چنین توجه زیادی را معطوف اخذِ اعتراف‌های مکتوب و امضاء شده از قربانیان می‌کرد.

استالین به محضِ دریافتِ شهادت‌نامه‌ها و اعتراف‌نامه‌های متهمین، آن‌ها را تکثیر و بین اعضای دفتر سیاسی پخش می‌کرد. اعضای دفتر سیاسی در زیر رگبار این «اعترافاتِ داوطلبانهٔ» متهمین، ندرتاً قادر به ابراز مخالفت بودند. برای مثال، استالین در مارس ۱۹۳۷ یادداشت محرمانهٔ زیر را به مولتف، ورشیلف، کاگانوویچ و میکویان فرستاد: «من از شما می‌خواهم شهادت‌نامه‌های این مادر و دختر، الکساندرا و تامارا لیتزینسکایا[1]، و نیز شهادت‌نامهٔ مینروینا[2]، معاون سابق ینوکیدزه، راکه همگی برای لهستان ـ آلمان جاسوسی می‌کردند، بخوانید و درستی آن‌ها را تأیید و تصدیق کنید.»

همهٔ مقامات بالای رژیم ینوکیدزه را خوب می‌شناختند لذا استالین ترتیبی داد تا آن‌ها همهٔ «مدارک» را ببینند. موقعی که میکویان نسبت به اعترافاتِ ینوکیدزه ابراز شک کرد، استالین او را به ضعف متهم کرد اما بعداً وی را به دفتر خود فراخواند و متن امضاء شدهٔ اعترافات ینوکیدزه را نشانش داد: «ببین! همهٔ این اعترافات را خود او شخصاً نوشته و تک تک صفحات آن را هم امضا کرده است.» کاگانوویچ که به محض اطلاع از اعترافات احمقانهٔ ینوکیدزه آن را کاملاً باور کرده بود، به میکویان گفت: «تو چطورحاضر نشدی [حکمِ مرگِ ینوکیدزه را] امضاء کنی، درحالی‌که همهٔ تحقیقات نشان می‌دهد این مرد یک دشمن بوده است؟» ژدانف، بنا به گفتهٔ پسرش، «به

1. Alexandra and Tamara Litzinskaya
2. Minervina

درست بودن اعترافاتی که ییژوف از متهمین می‌گرفت اعتماد داشت... پدرم برای مدتی واقعاً بر این باور بود که عواملِ تزاریستی و سلطنت‌طلب در رهبری حزب وحکومت در منطقهٔ لنینگراد نفوذ کرده‌اند، اما موقعی که برخی از دوستان و آشنایانِ پدر و مادرم به عنوانِ عواملِ دشمن دستگیر شدند، اعتماد آن‌ها نیز [به درستیِ «اعترافات داوطلبانه»] سلب شد. مادرم می‌گفت اگر این آدم‌ها دشمن خلق باشند پس خود او هم باید دشمن خلق باشد!» مقامات بالای رژیم و همسران آن‌ها، در مکالمات درگوشی خود، از لغاتِ مشابهی برای ابرازِ شک و تردیدهایشان نسبت به یکی دو تا از دستگیری‌ها استفاده می‌کردند؛ هرچند که آن‌ها به گناهکار بودن اغلب قربانیان باور داشتند.

مقامات در واکنش به موج کشتارها ظاهرِ آدم‌های مبهوت را به خود می‌گرفتند؛ اما این از سرِ تزویر و ریا بود. اگر فرد دستگیر شده برای آن‌ها چهره‌ای آشنا بود، طبیعتاً خواهانِ رؤیت مدارکِ جرم می‌شدند. اما همهٔ آن‌ها پذیرفته بودند که جزییاتِ اتهامات و اعترافات هیچ اهمیتی ندارد. پس چرا این‌همه آدم بدون این‌که جرمی مرتکب شده باشند کشته شدند؟ نادژدا مندیلشتام در کتاب خود نوشته است که آن‌ها «به‌خاطر هیچ و پوچ» کشته شدند. مایا کافتارادزه، که پدر و مادرش دستگیر شده بودند، نیز به‌سادگی هرچه تمام می‌گوید: «نپرس چرا!». واقعیت این است که آن‌ها کشته شدند نه به‌خاطر آنچه که انجام داده بودند بلکه به‌خاطر آنچه که ممکن بود انجام بدهند. به قول مولتف «مسئلهٔ مهم این بود که روی این افراد [قربانیان] در لحظهٔ حساس نمی‌شد حساب کرد.» و به راستی برخی از این قربانیان، کسانی مثل رودزوتاک، «وجداناً» [به قول مولتف] نسبت به رژیم خائن نبودند. این ذاتِ «بالقوهٔ» خیانت بود که استالین را نگران می‌کرد و تنها با توجه به چنین رویکردِ بیمارگونی است که می‌توانیم سخنانِ تحسین‌آمیزِ استالین در خصوصِ ارزش‌های بالای کاری ــ وحتی شخصیتیِ ــ پاره‌ای از قربانیانش را درک کنیم. استالین پس از تیربارانِ مارشال توخاچفسکی و مارشال اوبرویچ، در یک سخنرانی برای اعضای دفتر سیاسی، همچنان می‌توانست از نبوغ و شجاعتِ این فرماندهانِ معدوم سخن بگوید: «زیردستان خود را آن‌گونه آموزش دهید که اوبرویچ سپاهیان زیردست خود را آموزش می‌داد.» اما در این‌جا یک وجه مذهبی عجیب و غریب هم وجود دارد که باید به آن توجه کرد.

استالین در دیداری که با ویشینسکی [دادستان کل] برای توجیه وی در خصوصِ دادگاه ژانویهٔ ۱۹۳۷ داشت، حرفی را به وی گفت که ویشینسکی بعداً در دادگاه به عنوان نظر خودش ابراز کرد: «شما [متهمین] ایمان خود را از دست دادید» ـ و آن‌ها باید به‌خاطر از دست دادن ایمانشان می‌مردند. استالین به بریا گفت: «دشمن خلق تنها آن کسی نیست که دست به خرابکاری می‌زند بلکه آن کسی هم که به حقانیت و درستیِ خطِ حزب شک دارد دشمن خلق است. تعدادِ این

دشمنان بسیار زیاد است و ما باید همهٔ آن‌ها را پاکسازی کنیم.» استالین به یک رفیقِ مضطرب که از او پرسیده بود آیا وی هنوز مورد اعتماد وی هست یا نه، گفت: «من از حیث سیاسی به تو اعتماد دارم اما در ارتباط با چشم اندازهای آتی فعالیت‌های حزبی چندان به تو خوش‌بین نیستم.» معنای این حرف این بود که استالین به آن رفیقِ مضطرب فقط در زمان حاضر اعتماد داشت و نه ضرورتاً در زمان‌های پرتنش آتی.

بوخارین که استالین را خیلی خوب درک می‌کرد، طی نامه‌ای از سلولِ زندان خطاب به وی نوشت: «چیز عظیم و متهورانه‌ای در خصوصِ ایدهٔ سیاسیِ پاکسازیِ یک نسل وجود دارد، زیرا این امر نوعی عدم اعتمادِ دایمی و لایزال را برمی‌انگیزد که رهبری [حزب] به موجب آن یک تضمین کامل برای خودش پدید می‌آورد.» هرچه دشمنان کشور قوی‌تر می‌بودند، کشور (و استالین) نیز باید قوی‌تر می‌شدند. این محدودهٔ «عدم اعتماد دایمی و لایزال» محیط زیستِ طبیعیِ استالین بود. آیا او به درستیِ اتهامات وارده به قربانیانش باور داشت؟ از حیث حقوقی و قضایی، خیر اما این سیاستمدارِ سنگدل فقط به قداستِ حوایجِ سیاسی خویش، که بعضاً با انتقام‌جویی‌های شخصی وی آمیخته می‌شد، باور داشت.

استالین و مقامات بالای رژیم، ازجمله ییژوف، خروشچف، میکویان و ردنس به روال سنوات گذشته، پس از شرکت در مراسم رژهٔ روز هفتم نوامبر در خانهٔ ورشیلف دور هم جمع شدند تا غذایی به اتفاق هم بخورند. میکویان که وظیفهٔ هدایت نوشخواران را برعهده داشت، گفت: «بیایید به سلامتی استالین کبیر بنوشیم.» سپس استالین از جای خود برخاست تا «ترور» را برای حضار شرح دهد: «هر کسی که جرئت کند و در مغز خود به تضعیفِ قدرتِ اتحاد شوروی بیندیشد، بله حتی در مغز خود، یک دشمن تلقی می‌شود و ما همهٔ ایل و تبار وی را نابود خواهیم کرد.» او سپس گیلاسش را بالا برد تا عملاً به سلامتی قتل عام‌هایی که کرده بود، بنوشد: «به سلامتی نابودی کامل همهٔ دشمنان، و همهٔ وابستگان آن‌ها!» مقامات با فریادهای «چنین بادا!» و «به سلامتی استالین کبیر!» گیلاس‌ها را بالا بردند. این حرف‌ها رنگ و بوی سخنان یک «خانِ قفقازیِ قرون وسطایی»، یا «یک سیاستمدار ماهر ایتالیایی دوران رنسانس» یا «ایوان مخوف» را دارد. استالین سپس برای حضار شرح داد که وی یک پیرو معمولیِ حزب و عاری از توانایی‌های بالای سخنوری بوده اما جانشین آن «عقاب» [لنین] شد زیرا حزب چنین می‌خواست. او گفت که قوهٔ محرکهٔ وی و مردانش یک «ترس مقدس» بوده است؛ ترس ازدست دادن اعتماد توده‌ها. استالین در پایان گفت که این ترور به راستی یک ترور مقدس است که از ذاتِ مسیحیایی[1] بلشویسم ریشه گرفته است. جای تعجب نبود که ییژوف، انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] را «فرقهٔ سِرّی» خود لقب داده بود.

---

۱. منظور اندیشه‌هایی است که به ظهور یک منجی و نجات‌بخش باور دارد.ـ م.

شئامت این بی‌رحمی مقدس هر ایمانی را به دریوزه می‌کشد: فاصلهٔ میان سلول‌های شکنجه در ساختمان لوبیانکا با دفتر کار استالین در کرملین حدود ۱/۵ کیلومتر است، اما در آن هنگام این دو ساختمان از حیث ذهنی بسیار نزدیک‌تر از این بودند.



۲۲

سرآستین‌های خونین:
حلقهٔ درونیِ جنایت

تمشکِ سیاه [ییژوف] صبح‌ها مستقیماً از سلول‌های شکنجه به دفتر سیاسی می‌آمد تا در جلسات آن شرکت کند. خروشچف یکی از روزها متوجه لکه‌های خون بر سرآستین‌های پیراهنِ ییژوف شد. خروشچف، که خودش هم آدم معصومی نبود، از ییژوف پرسید این لکه‌ها چیست. ییژوف، درحالی‌که چشمان آبی‌اش برق می‌زد، پاسخ داد که آدم باید از وجود چنین لکه‌هایی احساسِ غرور کند زیرا این‌ها خونِ «دشمنان انقلاب» است.

استالین اغلب در کنارِ نام‌های مندرج در فهرست‌ها دستورات مستقیمِ خود را می‌نوشت. او در دسامبر ۱۹۳۷، درکنار نامِ یکی از قربانیان نوشت: «بزنید، بزنید!» و در کنار نام دیگری نوشت: «آیا موقع آن نرسیده که این حضرت آقا را لِه کنیم و وادارش کنیم که گزارش کارهای کوچک کثیفش را بدهد؟» و باز در کنار نامِ دیگری نوشت: «این فرد کجاست ـ در زندان یا در هتل؟» دفتر سیاسی در سال ۱۹۳۷ تصریح کرد که شکنجه باید مورداستفاده قرار بگیرد. همان‌طور که استالین بعدها تأکید کرد، «شیوه‌های انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] برای استفاده از فشار فیزیکی، از سوی کمیتهٔ مرکزی مجاز شمرده شده است... این شیوه‌ها کاملاً صحیح و مناسب است.»

ییژوف بر شکنجه‌گران تحت امر خویش نظارت می‌کرد؛ شکنجه‌گرانی که ادبیات حرفه‌ای خاص خود را داشتند؛ آن‌ها فرایند نابودی یک انسان بی‌گناه را «کُشتیِ فرانسوی» می‌نامیدند. بعدها، موقعی که برخی از این شکنجه‌گران به نوبهٔ خود تحت بازجویی قرار گرفتند، به استفاده از ژگوتی (چماق مخصوص) و وبینکا (باتوم) برای شکنجهٔ قربانیانشان اعتراف کردند. شیوهٔ سُنتی‌تر شکنجه، جلوگیری از خواب و بازجویی‌ها مداوم از قربانی بود؛ روندی که اسمِ «تسمه

نقاله» را روی آن گذاشته بودند. چکا [اولین تشکیلاتِ امنیتی شوروی] از دیرباز برای خودش آیین‌های خاص شکنجه داشت. لئونید زاکوفسکی[1]، یکی از مأمورانِ یاگودا، جزوه‌ای در خصوصِ آموزش شیوه‌های مختلف شکنجه نوشته بود.

اعضای دفتر سیاسی، ازجمله مولتف و میکویان، مکرراً به دفتر بزرگِ ییژوف در لوبیانکا می‌رفتند تا بر بازجویی‌های رفقای سابقشان نظارت کنند. مولتف دربارهٔ یکی از این جلساتِ بازجویی نوشت: «رودزوتاک بدجوری کتک خورده و شکنجه شده بود. بی‌رحمانه عمل کردن ضروری بود.» کاگانوویچ تصور می‌کرد «بی‌رحم نبودن کارِ بسیار دشواری بود زیرا باید توجه داشت که آن‌ها [قربانیان] بلشویک‌های قدیمی مُجربی بودند؛ چگونه ممکن بود چنین آدم‌هایی داوطلبانه به جرایمِ خود اعتراف کنند؟» با نگاهی به آن دوران، آدم دچار این احساس می‌شود که دفتر سیاسی، به عنوانِ عالی‌ترین نهادِ اجرایی شوروی، پر از گنگسترها بود. آن‌ها شاید آدمکشانِ مافیا نبودند ـ البته بجز کسانی مثل ییژوف و بعدها بریا که شخصاً قربانیان خود را شکنجه و بی‌جان می‌کردند ـ اما بعضی وقت‌ها تفاوت بین این دو چندان زیاد نبود.

استالین و مقاماتِ بالای رژیم غالباً به توانایی انکاود در اخذِ اعتراف‌های زورکی از افراد می‌خندیدند. استالین برای کسی که خودش عملاً شکنجه شده بود، این جوک را تعریف کرد: «آن‌ها [مأموران امنیتی] پسربچه‌ای را دستگیر و وی را متهم به نوشتن منظومهٔ یفگینی *اونیگین*[2] کردند. پسربچه انکار کرد... چند روزبعد، بازجوی مربوطه پدر و مادر پسرک را در خیابان دید و به آن‌ها گفت: 'به شما تبریک می‌گویم پسرتان همان کسی است که یفگینی *اونیگین* را نوشت.'[3]» بسیای از زندانیان چنان لت و پار می‌شدند که چشمانشان از حدقه بیرون می‌زد. آن‌ها به روال معمول آن‌قدر کتک می‌خوردند تا بمیرند. در گواهی فوت این دسته از قربانیان، دلیل مرگ «سکتهٔ قلبی» ذکر می‌شد.

ییژوف شخصاً یک سیستمِ اعدامِ ویژه طراحی کرده بود. او به جای استفاده از سیاهچال‌های لوبیانکا یا زندان‌های دیگر که قبلاً مورد استفادهٔ اسلافش بود، کشتارگاه ویژه‌ای را بنا کرد. این ساختمان در فاصلهٔ کمی با لوبیانکا در خیابانِ وارسوتوفیوفسکی واقع شده بود. زندانیان را در

---

1. Leonid Zakovsky

۲. منظومهٔ معروفِ الکساندر پوشکین، شاعر بزرگ روس در قرن نوزدهم. ـ م.

۳. بازجویانِ نادان و ابله اغلب سعی می‌کردند که جرمی را برای قربانی بتراشند که متناسب با وضعیت وی باشد. این تلاش معمولاً به نتایج احمقانه‌ای منجر می‌شد: مثلاً دبیر اول حزب در منطقهٔ یهودی‌نشین بیروبیجان متهم شد که به هنگام سفرکاگانوویچ به این منطقه، ماهی جفیلته (یک نوع خوراک ماهی مخصوص یهودیان) را که برای غذای وی تدارک دیده شده بود، مسموم کرده است. در راستای همین رویکرد، متهمین اهل منطقهٔ بالتیک متهم به مسموم کردن سوسیس، متهمین تاجیک متهم به مسموم کردن کباب گوساله و... می‌شدند.

لوبیانکا سوار بر ماشین‌های انکاود [موسوم به ماشین‌های «کلاغ سیاه»] می‌کردند و آن‌ها را به ساختمان مذکور که مربعی شکل و کم‌ارتفاع بود، می‌بردند. کفِ این ساختمان سیمانی و شیب‌دار بود و در منتهی‌الیه این شیب یک دیوار وجود داشت که آن را از هیزم و تکه‌های چوب ساخته بودند. قربانیان را به داخل این محوطه می‌آوردند و به آن‌ها شلیک می‌کردند. دیوار چوبی برای این بود که گلوله‌های به هدف نخورده را در خود جا بدهد. شیبِ کف نیز برای این بود که خون و دیگر مایعاتِ بدنِ قربانی به‌راحتی با شیلنگِ آب شُسته شود. قربانیان را پس از شلیکِ تیرِ خلاص به پُشتِ کله هایشان، داخلِ جعبه‌های آهنی گذاشته و سپس برای سوزاندن به یکی از قبرستان‌های مسکو ــ معمولاً قبرستان دونسکوی ــ می‌بردند. خاکستر جنازه‌ها نیز معمولاً به داخل یک گور دسته‌جمعی ریخته و دفن می‌شد.

مسیرِ منتهی به قبرستانِ دونسکوی غالباً از یادداشتی بر روی میز استالین آغاز می‌شد. استالین نه فقط دریافت‌کنندهٔ درخواست‌هایی برای نجاتِ جانِ قربانیان بود بلکه تقبیح‌نامه‌های فراوانی نیز به دستش می‌رسید که طی آن برای متهمین درخواست مجازات مرگ شده بود. این تقبیح‌نامه‌ها یا اتهام‌پراکنی‌ها همچون نفتی بود که بر آتشِ «ترور» ریخته می‌شد و همواره آن را فروزان نگه می‌داشت. تقبیح‌نامه‌های مذکور دست به نقد یک بخش حیاتی از نظام استالینیستی به‌شمار می‌رفت: از هرکسی انتظار می‌رفت که کس دیگری را لو دهد و به وی اتهام وارد کند. در کهکشانِ بلشویکی، تنها دو شیوه برای جلب توجه رژیم به اشتباهاتِ مقامات وجود داشت: یکی حوادث در حین کار [مثلاً انفجار معدن، از خط خارج شدن قطار، از کار افتادن خط تولید و...] و دیگری اتهام‌پراکنی‌ها و تقبیح‌نامه‌ها. دفتر استالین هر روز انبوهی از این تقبیح‌نامه‌ها دریافت می‌کرد که البته برخی از آن‌ها واقعاً صحت داشت. ورشیلف معتقد بود: «اگر ما در یک کشور سرمایه‌داری زندگی می‌کردیم، اشتباهات ما [مقامات بالای رژیم] به‌صورت طبیعی باید در روزنامه‌ها و پارلمان کشور مورد بحث و پرس‌وجو قرار می‌گرفت.»

برخی از این تقبیح‌نامه‌ها معادلِ استالینیستی پرسش‌های پارلمانی یا گزارش‌های روزنامه‌نگارانِ جستجوگر در کشورهای غربی به‌شمار می‌رفت. استالین به مقامات بالای رژیم توضیح داد: «برای شما احتمالاً این نامه‌ها [تقبیح‌نامه‌ها] نامطبوع است اما من خوشحالم. اگر هیچ‌کس گلایه نکند، این چیز بدی خواهد بود. شما از این جر و بحث‌ها نترسید... این بهتر از حفظ رابطهٔ دوستانه به بهای از دست رفتن آبروی حکومت است.» اما این نامه‌های مسموم و زهرآگین غالباً ماحصلِ جوّ جنون‌زدهٔ حاکم، شرارت‌های آدمخوارانه و جاه‌طلبی‌های ضدِاخلاقی آدم‌ها بود.

استالین از تصمیم‌گیری در خصوصِ نحوهٔ برخورد با تقبیح‌نامه‌ها لذت می‌برد. اگر او فردِ

متهم را دوست نداشت، در حاشیهٔ نامه می‌نوشت «بررسی کنید» و سپس آن را به انکاود می‌فرستاد. انکاود هم به خوبی آگاه بود که کلمهٔ «بررسی کنید» یعنی «طرف را از صفحهٔ روزگار محو کنید.» و اگر استالین مایل به «حفظِ» متهم بود، دستور بایگانی نامه را می‌داد؛ هرچند که احتمال داشت چند سال بعد این نامه را دوباره از بایگانی خارج کند. روی میز استالین همواره آکنده از انواع تقبیح‌نامه‌هایی بود که نویسندگانش از مردم عادی تا مقامات بالای رژیم بودند. برای مثال، یک کارمند کُمینترن[1] نامه‌ای به استالین نوشت و طی آن برخی از مقامات وزارت امور خارجهٔ شوروی را متهم به خیانت کرد. می‌توان تصور کرد که چه جوّ ترسناک و پردسیسه‌ای بر کرملین حاکم بوده است: مُنشی سابق سرگو اورژونیکیدزه، برای پیشگیری از قربانی شدن خویش، نامه‌ای به استالین نوشت و طی آن، بیوهٔ اورژونیکیدزه، زینا، را متهم کرد که: «او بارها گفته است که بدونِ سرگو نمی‌تواند زندگی کند. من نگرانم که این زن عمل احمقانه‌ای [خودکشی] انجام بدهد... همسرانِ مردانِ خائنی که به حزب ما خیانت کرده‌اند غالباً به این زن [زینا] تلفن می‌زنند و از وی می‌خواهند که نزد رفیق ییژوف رفته و شفاعت شوهران آن‌ها را بکند. این کارِ درستی نیست و آن‌ها نباید چنین درخواست‌هایی بکنند... من از شما می‌خواهم که دستورالعمل خود را بفرمایید. هر دستور شما را تا آخرین قطرهٔ خونم اجرا خواهم کرد. فدایی شما، سمیوشکین.» بعضی وقت‌ها، طنز و کمدی به آرامی به تراژدی و فاجعه تغییر شکل می‌داد؛ مثل ماجرای خرابکاری در صدای استالین.[2]

یک نمونه از تقبیح‌نامه‌هایی که استالین خواند و در حاشیهٔ آن علامت زد، مربوط به شخصی به نامِ کریلف ساکنِ شهرِ دوردستِ ساراتف بود که خطاب به رهبرش نوشته بود: «دشمنان

---

۱. نهادی که وظیفه‌اش ایجاد هماهنگی در بین احزاب کمونیست جهان بود اما عملاً ابزاری در دست استالین برای مداخله در امور دیگر کشورها بود.ـ م.

۲. در اواخر ۱۹۳۶ که استالینِ تدوین قانون اساسی جدید کشور را به اطلاع عموم رساند، رییس صنعت سینمای شوروی از مولف پرسید که آیا وی می‌تواند سخنرانی استالین را ضبط کند. مولف موافقت کرد. مالتسف، رییس رادیو، با شور و شعف بسیار به اطلاع استالین رساند که سخنرانی وی را با موفقیت ضبط کرده است. او حالا خواهان این بود که به وی اجازه داده شود تا این سخنرانی را روی صفحهٔ گرام نیز ضبط و تکثیر کند. استالین موافقت کرد. اما در ۲۹ آوریل ۱۹۳۷، کارکنان بنگاه صفحه پرکنی کشور با حادثهٔ وحشتناکی روبرو شدند. آن‌ها پی بردند که صدای استالین به نحو درستی ضبط نشده. آن‌ها قضیه را فوراً به دفتر استالین گزارش کردند. اشکالاتی که آن‌ها برشمردند عبارت بود از: «۱. نویزهای فراوان؛ ۲. وقفه‌های زیاد؛ ۳. فقدان کامل برخی از عبارات؛ ۴. صداهای سوت مانند؛ ۵. پرش‌ها و از بین رفتن وضوح کلمات...» فاجعهٔ اساسی‌تر این بود که هزار صفحه به همین ترتیب تکثیر و توزیع شده بود. برخی از کارمندان خواهان جمع‌آوری صفحات شدند اما رییس آن‌ها با این استدلال که جمع‌آوری صفحات بی‌احترامی به رهبر کشور است با این پیشنهاد مخالفت کرد. کار به مطبوعات کشیده شد. اعلام شد که در صدای رفیق استالین خرابکاری شده است. انکاود فوراً دست به کار شد و همهٔ «خاطیان» را دستگیر و مجازات کرد.

دوستانی در داخلِ انکاود و دادستانی دارند که آن‌ها [دشمنان] را پنهان کرده‌اند.» نظامیان هم مثل دیگر گروه‌ها مشتاق لو دادنِ همکاران خود بودند. افسری از تفلیس به استالین نوشت: «از شما درخواست می‌کنم فرمانده اوسیپف را از کار برکنار کنید زیرا این فرد بسیار مشکوک است.» استالین با قلم آبی رنگ خویش زیر کلمهٔ «مشکوک» خط کشید.

صاعقه‌های این زئوسِ[1] مُسکویی [استالین] به شیوه‌های مختلف بر سرِ مناطق مختلف کشور نازل می‌شد. در جولای ۱۹۳۷، یک مقام امنیتی بی‌رحم به اسم لیوشکُف[2] که پیشاپیش دمار از گردهٔ اهالی راستوف درآورده بود، به کرملین فراخوانده شد تا حکم مأموریت خود به «شرق دور» را دریافت کند. استالین طوری دربارهٔ زندگی آدم‌ها حرف می‌زد که انگار دارد دربارهٔ لباس‌های کهنه حرف می‌زند: «بعضی‌ها را باید حفظ کنیم، بعضی‌ها را باید دور بیندازیم.» او به لیوشکف گفت: «واریکیس[3]، دبیر اول حزب در منطقهٔ شرق دور، آدمِ کاملاً مطمئنی نیست. او دار و دسته‌ای برای خودش دارد، اما ضرورت دارد که مارشال بلایوخر را حفظ کنیم.» لیوشکف طبق دستور رهبر، واریکیس و دارودستهٔ وی را دستگیر کرد.

یک شیوهٔ کم‌تر مطمئن، عَلَم کردن مهره‌های کوچک محلی همچون پولیا نیکالائنکو، «قهرمانِ افشاگری در کیف»، بود که از حمایت استالین بهره می‌برد. تخصصِ این عجوزهٔ ترسناک، که باعث مرگ حداقل هشت‌هزار تن شد، بلند شدن از سر جای خود در جلسه‌های عمومی و متهم کردن مقامات محلی با جیغ و فریاد بود. خروشچف شاهد بود که این پیرزن «از جا برخاست، انگشتش را به طرف مردی که روی سِن ایستاده بود، گرفت و گفت: 'من این مرد را نمی‌شناسم امّا با یک نگاه به چشمانش می‌توانم بگویم که او دشمنِ خلق است.'» این ماجرا خود نشانهٔ دیگری بود از جنون مذهبی‌وارِ «دورانِ وحشت». تنها راه برای رد کردن چنین اتهامی، دادنِ چنین پاسخی بود: «من هم این زن را نمی‌شناسم اما با یک نگاه به چشمانش می‌توانم بگویم که او یک فاحشه است.» پولیا حالا به استالین متوسل شده بود. جملاتی که وی بر روی پاکتِ نامهٔ سربستهٔ خود نوشته حکایت از سادگی این پیرزن دارد: «به اتاقِ انتظارِ رفیق استالین. از شما می‌خواهم که این بیانیه را شخصاً به رفیق استالین بدهید. رفیق استالین در پلنوم فوریهٔ گذشته دربارهٔ من صحبت کردند.»

نامهٔ پولیا به دست استالین رسید تا عوارض مرگبار گسترده‌ای برای دشمنان پولیا به بار آید.

---

۱. زئوس، از خدایان اسطوره‌ای یونان بود که در آغاز خدایگان پدیده‌های جوّی به‌شمار می‌رفت. این خدایگان آسمان را روشن می‌کرد، آن را از ابر می‌پوشاند، باران و برف را بر زمین فرو می‌فرستاد، آذرخش پرتاب می‌کرد و تندر می‌فرستاد.ـ م.

2. Liushkov 3. Vareikis

پولیا در این نامه (به تاریخ هفدهم سپتامبر ۱۹۳۷) نوشته بود: «رهبر عزیز، رفیق استالین، رؤسای محلی دستورات شما را نایده می‌گیرند. خواهان دخالت شما در قضایای مرتبط با شهر کیف هستم... دشمنان دوباره در این شهر قدرتِ شکست‌ناپذیری به دست آورده‌اند... آن‌ها در ادارات خود نشسته و مشغول انجام دادن کارهای بد هستند... از زمانی که شما در پلنوم دربارهٔ کیف و قضیهٔ من به عنوانِ یک فردِ کوچک صحبت کردید، آن‌ها فعالانه درصدد بی‌اعتبار ساختن من هستند تا از حیث سیاسی نابودم کنند.» پولیا نوشت که مقاماتِ ارشد محلی مثل یک «دشمن» با وی برخورد می‌کنند و کار را به آن‌جا رسانده‌اند که علناً می‌گویند که «از چشمان این زن پیداست که با دشمن ارتباط دارد و آدم دو چهره‌ای است. کاسیور، رهبر حزب در اوکراین، و دیگران با صدای بلند به من می‌خندند و مرا مسخره می‌کنند. اما من به حزب و رهبرِ کبیرمان وفادار بوده و هستم. شما به من کمک کنید تا حقیقت را بیابیم. حقیقت استالین قدرتمند است! دوباره از شما تقاضا دارم که هر کاری از دستتان برمی‌آید انجام دهید تا مشکلِ کیف حل شود...»

استالین ده روز بعد با خطاب قرار دادن رؤسای حزب در اوکراین، به کمکِ پولیا شتافت: «به رفیق نیکالائنکو توجه کنید (به نامه‌اش نگاه کنید.) آیا شما نمی‌توانید از این رفیق در برابر این لات و لوت‌ها حمایت کنید؟ براساس اطلاعاتی که به دستم رسیده، گلاز[1] و تیموفییف[2] واقعاً آدم‌های قابلِ اعتمادی نیستند.» این دو مقام بالای حزبی در اوکراین بلافاصله دستگیر شدند اما کاسیور فعلاً برای مدتی آزاد باقی ماند.

دیری نگذشت که رؤسای مناطق کشتارِ انبوه را آغاز کردند. آن‌ها خیلی بیش‌تر از حدِّ لزوم می‌کشتند و سرعت عملشان هم بسیار خیره‌کننده بود. خروشچف که رهبری منطقهٔ مسکو را برعهده داشت، عملاً دستور تیرباران ۵۵۷۴۱ تن را داد، درحالی‌که سهمیهٔ مرگی که دفتر سیاسی برای منطقهٔ مسکو تعیین کرده بود پنجاه‌هزار تن بود.[3] در دهم جولای ۱۹۵۷، خروشچف در نامه‌ای به استالین درخواست کرد به وی اجازه داده شود که دوهزار کولاک سابق را تیرباران کند تا سهمیهٔ مرگِ مربوط به مسکو را اداکرده باشد. بایگانی‌های انکاود نشان می‌دهد که خروشچف

1. Glaz 2. Timofeev

۳. خروشچف در دههٔ سی همان‌قدر متعصب بود که یک تروریست استالینیستی می‌توانست باشد. خروشچف جنایتکار قهاری بود اما موقعی که در شوروی به قدرت رسید دستور داد تمامی اسنادی را که حکایت از دخالت‌های وی در قتل عام‌ها داشت، نابود کنند. او در کتاب خاطرات خودش نیز قضیهٔ دخالتش در قتل عام‌ها را مبهم گذاشته است. شلپین، یکی از رؤسای سابق کا. گ. ب، در سال ۱۹۸۸ شهادت داد که فهرست‌های مرگ ارایه شده و امضاء شده توسط خروشچف، توسط مأموران پلیس مخفی به جای دیگری منتقل و احتمالاً نابود شدند. علاوه بر این ۲۶۱ صفحه از یادداشت‌های خروشچف در فاصلهٔ دوم تا نهم جولای ۱۹۵۴ به دستور خود وی سوزانده شد.

پای بسیاری از احکام دستگیری و مرگ را امضاء یا پاراف می‌کرده است. او تا بهار سال ۱۹۳۸ بر دستگیری ۳۵ تن از مجموع ۳۸ تن دبیراول‌های شهری و استانی منطقهٔ مسکو نظارت کرد. این حجم از دستگیری مقامات بالای حزب در مناطق، گویای جنون حاکم بر آن دوران است. از آن‌جایی که خروشچف در مسکو به سر می‌برد، لذا فهرست‌های مرگِ مربوط به منطقهٔ مسکو را وی مستقیماً نزد استالین و مولتف می‌برد.

استالین موقعی که فهرست‌های «پربار» مرگ مربوط به مسکو را دید، با شادی و شعف بسیار فریاد برآورد: «مسکو نمی‌تواند این همه [دشمن] داشته باشد!»

خروشچف جواب داد: «در واقع بیش‌تر از این‌هاست. قربان، شما نمی‌توانید تصور کنید که تعداد آن‌ها [دشمنان] در این‌جا [مسکو] چقدر زیاد است.» مسئولین شهر استالین‌آباد (عشق‌آباد) طبق سهمیهٔ مرگ مربوط به خود باید ۶۲۷۷ تن را اعدام می‌کردند اما عملاً ۱۳۲۵۹ تن را اعدام کردند.

اما آن‌ها عمدتاً آدم‌های بی‌گناه را می‌کشتند. رؤسای مناطق قربانیان را براساس ملاک‌های شخصی انتخاب می‌کردند. آن‌ها مخالفان یا رقبای خود را جلوی جوخه‌های تیرباران می‌فرستادند اما دوستان خود را حفظ می‌کردند. استالین این موج کشتار را به راه انداخته بود تا خود را از شر رؤسای مناطق یا به اصطلاح «شاهزادگان محلی» و اعوان و انصار آن‌ها خلاص کند. به این ترتیب آن رؤسای محلی‌ای که مجریِ موجِ اولِ قتل عام‌ها بودند نه فقط موفق به نجات جان خویش نشدند بلکه به بهانهٔ قتل عام‌هایی که کرده بودند شرایط نابودی خود را فراهم ساختند. مرکز به زودی موج دوم کشتارها را برای نابودیِ «شاهزادگان محلی» ــ دبیراول‌های حزب در مناطق ــ آغاز می‌کرد. شمارش معکوس برای این کشتار از حالا شروع شده بود.

تنها نایب‌الحکومه‌های مورد اعتمادِ استالین عبارت بودند از ژدانف در لنینگراد و بریا در قفقاز. ژدانف از صمیم قلب بر این باور بود که تروتسکیست‌ها به داخل نهادهای حزبی و حکومتی لنینگراد نفوذ کرده‌اند، گرچه گهگاه وی دچار تردید می‌شد که مبادا برخی از این اتهام‌زنی‌ها بی‌پایه و اساس باشد. برای مثال، ژدانف به آدمیرال کوزنیتسوف گفت «می‌دونی چیه! من هرگز تصور نمی‌کردم که ویکتورُف دشمنِ خلق از کار درآید.» ژدانف بر دستگیری ۶۸۰۰۰ تن در لنینگراد نظارت کرد. بریا، این مقام امنیتی کارکشته، نیز بر اجرای سهمیهٔ ۲۶۸۹۵۰ دستگیری و ۷۵۹۵۰ اعدامی در قفقاز نظارت کرد. سهمیه‌های مرگ قفقاز بعداً افزایش یافت. ده درصد از اعضای حزب کمونیست گرجستان، که استالین بسیاری از آن‌ها را از نزدیک می‌شناخت، تیرباران شدند. بریا شخصاً اعضای خانوادهٔ نستور لاکوبا را شکنجه کرده بود. او با انداختن مار در سلول همسر لاکوبا وی را دیوانه کرده و دخترِ نوجوان وی را با مُشت و لگد از پا درآورده بود. بریا با انجام این کارها، توجه استالین را نسبت به خود جلب کرد.

راه حل عبارت بود از اعزامِ مقاماتِ مورد علاقهٔ استالین به مناطق مختلف کشور برای نابودی «شاهزادگانِ محلی». این‌کار در عین‌حال امتحان مفیدی بود برای تشخیصِ میزانِ وفاداری مقامات بالای رژیم به استالین. برای آلوده کردن دستانِ مقامات بالای رژیم به خون، هیچ‌کاری بهتر از اعزام آن‌ها به مناطق نبود. آن‌ها مثل کمیسرهای دوران «جنگ‌های داخلی»، با اسلحه‌ای بر کمر، سوارِ قطارهای زره‌پوشِ آکنده از آدمکشان انکاود شده و راهی مناطقِ موردنظر شدند. یکی از این مقامات، میکویان، «کمیسر [وزیر] تجارتِ خارجی و تدارکاتِ مواد غذایی» بود که بعدها از وی به عنوان یکی از رهبران نسبتاً شایسته‌تر رژیم نام برده می‌شد. البته میکویان در طی سال‌های بعد به قربانیان کمک‌هایی کرد و پس از مرگ رهبر نیز در جهت استالین‌زدایی از کشور تلاش‌های زیادی کرد. با این وجود، میکویان در سال ۱۹۳۶ از اعدام زینوویف و کامنیف ستایش کرد. او وقتی خبر اعدام این دو یار قدیمی لنین را شنید، با هیجان بسیار به کاگانوویچ گفت: «عجب حکم عادلانه‌ای!» میکویان در سال ۱۹۳۷ نیز فهرست‌های مرگِ بی‌شماری را امضاء و دستگیری صدها کارمندِ زیردستش را توصیه کرد. میکویان در سرتاسر دورانِ حکمرانیِ استالین، به اندازهٔ کافی زیرک بود که از دسیسه‌های قدرت جان سالم به در ببرد. او این هشیاری را داشت که وسوسهٔ تصاحب مناصب بالاتر را به خود راه ندهد. هوشِ سرشار و قابلیت مدیریتی بالای میکویان باعث نجات جان وی شد. او به قوانین بازی آشنایی داشت و خوب بازی کردن را بلد بود.

مقامات در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ به دشواری می‌توانستند جان دوستانِ به مخمصه افتادهٔ خویش را نجات دهند. اما درسال ۱۹۳۹ شرایط فرق کرد به‌طوری که آن‌ها موفق به نجات جان بسیاری از دوستان خویش شدند. دخترِ آندریف [وزیر کشاورزی و عضو دفتر سیاسی] مدعی بود که اتاق انتظار پدرش «پر از آدم‌هایی بود که وی جان آن‌ها را نجات داده بود.» کاگانوویچ صادقانه اذعان کرد که «نجات دادن جان دوستان و اعضای خانواده ناممکن بود زیرا جوِّ عمومی جامعه چنین چیزی را اجازه نمی‌داد.» آن‌ها باید تعداد بسیار زیادی را می‌کشتند تا بتوانند تعداد بسیار کمی را نجات دهند. میکویان که احتمالاً بیش‌تر از همه کشته بود، می‌توانست به‌راحتی برای نجاتِ جانِ یکی از دوستانش به شخصِ استالین متوسل شود. آندرسیان[1]، دوستِ میکویان، به دلیلِ آن‌که نام کوچکش «ناپلئون» بود از سوی بازجویانِ احمقش به جاسوسی برای فرانسه متهم شده بود.

میکویان به شوخی به استالین گفت: «آندرسیان همان‌قدر فرانسوی است که شما.» استالین

1. Andreasian

زد زیر خنده[۱]. ورشیلف که مسئولِ بسیاری از مرگ‌ها بود، شخصاً نامهٔ کمک‌خواهیِ دخترِ یکی از دوستانِ دستگیر شده‌اش را به استالین داد. استالین طبق معمول در حاشیهٔ این نامه نوشت: «به رفیق ییژوف، موضوع را بررسی و مشکل را حل کنید!» پدرِ دختر آزاد شد و بلافاصله به ورشیلف زنگ زد تا از وی تشکر کند.

ورشیلف از دوستِ تازه آزاد شده‌اش پرسید: «وحشتناک بود؛ نه؟» وی جواب داد: «بله، خیلی وحشتناک بود.» آن‌ها از این پس هرگز درباره‌اش حرف نزدند.

استالین به حدی از سیل نامه‌های درخواست کمک به ستوه آمده بود که فرمانی از جانب دفتر سیاسی صادر کرد که براساس آن ترتیب اثر دادن به چنین نامه‌هایی از این پس ممنوع می‌شد. اگر یکی از مقامات بالای رژیم برای نجات دوستی اقدام می‌کرد، ضرورت حیاتی داشت که این فردِ نجات‌یافته به چنگ دولتمردِ خونخوار دیگری نیفتد. میکویان یکی از رفقای خود را نجات داد و بلافاصله از وی خواست که مسکو را ترک کند اما این بلشویک قدیمی اصرار داشت که کارتِ حزبی توقیف شده‌اش را نیز آزاد کند و به همین خاطر با آندریف تماس تلفنی گرفت. آندریف فوری دستور توقیف مجدد وی را صادر کرد.

شاید خبر مهربانی میکویان به گوش استالین رسیده بود زیرا وی ناگهان نسبت به میکویان رفتار سردی در پیش گرفت. استالین در اواخر سال ۱۹۳۷ با فرستادنِ میکویانِ ارمنی به ارمنستان برای دستگیری و کشتار ده‌ها هزار ارمنی، میزانِ تعهد و وفاداری وی را در معرضِ امتحان گذاشت. میکویان همهٔ احکامِ دستگیری را امضاء کرد و فقط نام یکی از دوستان قدیمی‌اش را خط زد. اما این دوست قدیمی نیز نهایتاً دستگیر شد. میکویان در جلسهٔ حزب کمونیست ارمنستان در شهر ایروان مشغولِ سخنرانی بود که ناگهان بریا وارد سالن شد. بریا آمده بود تا هم عملکرد میکویان را از نزدیک ببیند و هم رؤسای محلی را بترساند. فی‌المجلس هزار نفر دستگیر شدند. هفت تن از مجموعِ نُه عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست ارمنستان جزو دستگیر شدگان بودند. موقعی که میکویان به مسکو بازگشت، استالین دوباره به گرمی از وی استقبال کرد.

همهٔ مقامات بالای رژیم عازم سفرهای خونین به سرتاسر کشور می‌شدند. ژدانف مناطق اورال و ولگای میانه را پاکسازی کرد. اوکراین به اندازهٔ کافی بداقبال بود که باید به کاگانوویچ، مولتف و ییژوف خوشامد می‌گفت. کاگانوویچ از مناطق قزاقستان، چلیابینسک، ایوانوو و... بازدید و «ترور» را به این مناطق گسترش داد. کاگانوویچ طی تلگرافی به استالین از شهر ایوانو

---

۱. چنین حماقت‌هایی در آن زمان به وفور یافت می‌شد. بیوهٔ بوخارین به هنگام اقامت در اردوگاه کار اجباری به‌خاطر در دست داشتن کتابی به اسم *روابط خطرناک* دچار مشکل شد زیرا یک زندانی خبرچین تصورکرده بود که کتابی با چنین عنوانی حتماً باید دربردارندهٔ دستورالعمل‌هایی دربارهٔ امور جاسوسی باشد.

به تاریخ اگوست ۱۹۳۷ نوشت: «بررسی‌های اولیه نشان می‌دهد که دبیرِ ابکوم[۱]، اپانچیکیف[۲]، باید بلافاصله دستگیر شود... خرابکاری عناصر راست‌گرا ـ تروتسکیست در این‌جا ابعاد گسترده‌ای در صنعت، کشاورزی، امور بهداشتی، تأمین مواد غذایی، تجارت، آموزش و پرورش و امور سیاسی پیدا کرده و به نحو فوق‌العاده‌ای رو به تزاید است.» اما این خباثت درقیاس با جنونِ کشتاری که بر روح و جان دو تن از هیولا صفت‌ترین مقامات رژیم طی سفرهای مذکور حاکم شده بود، چیزی نبود.

آندریی آندریف، حالا ۴۲ ساله، با وجودی که از عهدهٔ چالش‌های موجود در راه‌آهن کشوری برنیامده بود اما موفق شده بود به عنوان دبیر کمیتهٔ مرکزی در کنار ییژوف قدرت فراوانی را در دستان خود متمرکز کند. آندریف از معدود اعضای دفتر سیاسی بود که ریشه‌های پرولتری داشت. این عاشق موسیقی چایکوفسکی، کوهنوردی وعکاسی از مناظر طبیعی با دورا خازان ازدواج کرده بود و زندگی زناشویی موفقی داشت. آندریف به استادِ چالش‌ناپذیرِ این نمایش‌های جاده‌ای جنایت‌بار مبدل شد.

آندریف در روز بیستم جولای برای قلع و قمع «جمهوری ولگا» وارد شهر ساراتُف شد.[3] او در اولین تلگراف از مجموعه تلگراف‌های متعصبانه و هیجان‌زدهٔ خود به استالین نوشت: «ما همهٔ تصمیمات کمیته مرکزی را در ساراتف با لذت وافر اجرا می‌کنیم.» باورش دشوار بود اما هر جایی که آندریف پا می‌گذاشت، پی می‌برد که رؤسای محلی «نه تنها خواهان افشای گروه‌های تروریستی نیستند بلکه مدام در صدد عفو دشمنان شناخته شده‌اند.» آندریف روز بعد به نحو دیوانه واری اقدام به دستگیری عناصر مشکوک کرد. او به استالین نوشت: «ما باید دبیر دوم ابکوم را نیز دستگیر کنیم... در مورد این فرد، ما مدرکی داریم که نشان می‌دهد وی عضو یک سازمان راست‌گرا ـ تروتسکیستی بوده است. ما از شما می‌خواهیم که اجازهٔ دستگیری وی را بدهید... ضمناً یک گروه بیست نفره را یافتیم که در ایستگاه تراکتور منطقه کم‌کاری می‌کردند. ما تصمیم گرفتیم دو تن از مدیران ایستگاه را دستگیر و تعقیب قضایی کنیم... به زودی مشخص شد که این دو تن بخشی از یک سازمان راست‌گرا ـ کولاک هستند که تراکتورها را خراب می‌کرده‌اند؛

---

۱. Obkom ؛ کمیتهٔ مرکزی حزب در سطح منطقه‌ای.ـ م.

2. Epanchikev

۳. بعد از مصاحبه‌ای که من [مؤلف کتاب] با ناتاشا دختر آندریف داشتم و از او شنیدم که پدرش در جنایت‌های دههٔ سی نقشی نداشته، به یک پروندهٔ حاوی اسناد برخوردم که خلاف این ادعا را ثابت می‌کرد. یادداشت‌ها ونامه‌های آندریف باقی مانده زیرا او برخلاف همکاران جنایتکارش، کسانی مثل کاگانوویچ، مالینکوف و خروشچف، پس از مرگ استالین در قدرت باقی نماند تا بتواند ترتیب نابودی اسناد مذکور را بدهد؛ اسنادی که ثابت می‌کند وی چه نقش مهیبی در جنایت‌های دههٔ سی داشته است.

به بیان دقیق‌تر، کم‌کاری عمدی کارکنان به سبب آن بوده که از ۷۴ تراکتورِ موجود در ایستگاه فقط چهارده دستگاه آماده کار بوده است.» استالین همان شب در ساعت ۲۳:۳۸ با قلم آبی، این‌گونه پاسخِ آندریف را داد: «کمیتهٔ مرکزی با پیشنهاداتِ شما در خصوصِ تعقیب قضایی و تیربارانِ کارکنانِ سابق ایستگاه تراکتور موافق است.» هر بیست نفر آن‌ها تیرباران شدند. سه روز بعد، آندریف مفتخرانه به اطلاع استالین رساند: «من یک سازمان فاشیستی کشف کرده‌ام و قصد دارم الساعه اولین دسته از این افراد را که بین پنجاه تا شصت نفر هستند دستگیر کنم... ما باید نخست‌وزیر جمهوری ولگا، لوف[1]، را دستگیر کنیم زیرا ثابت شده که وی عضو یک گروه راست‌گرا ـ تروتسکیستی است.» آندریف سپس عازم شهر کوبیبشف و سپس آسیای مرکزی شد. او در این جمهوری آسیای مرکزی، تقریباً همهٔ اعضای رهبری حزب را پاکسازی کرد زیرا استالین به وی گفته بود: «هرجور خودت صلاح می‌دانی عمل کن.» آندریف از شهر استالین آباد (عشق‌آباد) به استالین نوشت: «من در این‌جا هفت عضو نارکوم[2]، ۵۵ عضو کمیتهٔ مرکزی و سه دبیر کمیتهٔ مرکزی را دستگیر کرده‌ام.» آندریف پس از بازگشت به شهر وارونیش[3]، سرخوشانه به اطلاع ارباب رساند که: «در این‌جا دیگر هیچ دفتر حزبی‌ای وجود ندارد. همهٔ آن‌ها به عنوان دشمن دستگیر شدند. حالا دارم به راستوف می‌روم!»

آندریف را در این سفرهای خونین جوانِ ۳۵ سالهٔ چاق و تُپلی به اسم گیورگی مالینکوف[4] همراهی می‌کرد. ستارهٔ موفقیت‌های حرفه‌ای مالینکوف درگیرودار حوادث خونین دههٔ سی، با آشکار شدن قابلیت‌های وی اوج گرفت. این مردِ جوان، از تبارِ درباریانِ تزاری بود و خونِ اشرافی در رگانش جریان داشت[5]. مالینکوف در معیت میکویان و ییژوف به ارمنستان و روسیهٔ سفید سفر کرد. بنا به ارزیابی یکی از مورخین، مالینکوف مسئولِ نابودیِ ۱۵۰۰۰۰ تن بوده است.

مالینکوف، قدکوتاه و شُل و ول بود؛ با صورتی گرد، چانه‌ای بدون مو، کک و مک‌هایی در اطراف بینی، سرین‌های بزرگ و زنانه، و صدایی که بیش‌تر به جیغ می‌مانست. جای تعجب نبود که ژدانف اسم زنانهٔ ملانی را روی مالینکوف گذاشته بود. چنین به‌نظر می‌رسید که در زیر لایه‌های چربیِ این مردِ چاق، یک آدم لاغرِ گرسنه جا خوش کرده که سعی دارد بیرون بزند. جد پدری مالینکوف در حین دوران حکمرانی تزار نیکالای اول از مقدونیه به روسیه آمده بود. بریا به شوخی می‌گفت: «درست است که جد مالینکوف اهل مقدونیه بوده اما قطعاً اسکندر کبیر

---

1. Luf

۲. Narkom ؛ شورای وزرا یا شورای کمیسرهای خلق.ـ م.

3. Voronezh

4. Georgi Malenkov

۵. لنین، مولتف، ژدانف، سرگو و توخاچفسکی هم دارای تبار اشرافی بودند.

نبوده است.» نیاکانِ مالینکوف از طرف تزار بر آرنبورک[1] حکمفرمایی کرده بودند. مالینکوف که خود را از تبار ژنرال‌ها و آدمیرال‌ها می‌دانست، خود را یک پوسادنیک ـ یک دولتمردِ منتخبِ سنتی ـ یا یک چینوونیک مثل نیاکانش تلقی می‌کرد. مالینکوف برخلاف قلدرهای استالینیستی همچون کاگانوویچ، که بر سرِ کارمندان خود فریاد می‌کشیدند و حتی آن‌ها را مضروب می‌ساختند، موقعِ ورودِ کارمندانش به دفترِ کارش از پشتِ میزِ خود برمی‌خاست و به آرامی و به دور از هر تحکم و توهینی به روسی روان با آن‌ها حرف می‌زد؛ گرچه محتوای حرف‌هایش غالباً ترسناک و مهیب بود.

پدر مالینکوف با ازدواج با دختر یک نعل‌بند، شوک عظیمی به خانوادهٔ خود وارد کرده بود. مالینکوف دو برادر داشت. او که جوان‌ترین فرزند خانواده بود، مادرِ سلطه‌جوی خود را می‌پرستید. مالینکوف پس از پایان تحصیلات دبیرستانی و فراگیری زبان‌های فرانسوی و لاتین، به دانشگاه رفت و در رشتهٔ مهندسی برق فارغ‌التحصیل شد. او در حین دوران جنگ‌های داخلی عضو حزب شد. خانوادهٔ مالینکوف بعدها مدعی شدند که وی در دوران جنگ‌های داخلی عضو سواره‌نظام ارتش سرخ بوده اما اسناد و مدارک نشان می‌دهد که مالینکوف در پیاده‌نظام به عنوان تبلیغاتچی در قطارهای زره‌پوش ارتش سرخ خدمت می‌کرده است. او طی همین ایام بود که با والریا گولوبسیووا، همسر سلطه‌جوی آینده‌اش، آشنا شد و با وی ازدواج کرد.

مالینکوف که ازدواج موفقی داشت، ظاهراً پدر بسیار خوبی برای بچه‌های خوب تحصیل‌کرده‌اش بوده است. او با وجود خستگی مفرط ناشی از کار زیاد، به محض این‌که به خانه می‌رسید، شخصاً وظیفهٔ نظارت بر درس و مشق بچه‌هایش را برعهده می‌گرفت. همسر مالینکوف به شوهرش کمک کرد تا شغلی در کمیتهٔ مرکزی بگیرد. وی در همین‌جا بود که مورد توجه مولتف قرار گرفت. مالینکوف سپس در دبیرخانهٔ استالین خودی نشان داد به‌طوری که در اوایل دههٔ سی، وی را به سمت دبیری دفتر سیاسی منصوب کردند. مالینکوف، یکی از آن مردان جوانی بود که مثل ییژوف، ابتدا توجه کاگانوویچ و سپس توجه شخص استالین را به‌خاطر وفاداری و قابلیت کاری سطح بالایش به خود جلب کرد.

این صاحب‌مقامِ مکار، که شبیه خواجه‌های حرمسرای پادشاهان شرقی بود، هرگز حرف نمی‌زد مگر این‌که ضرورت داشته باشد. او در جلسات همیشه به استالین گوش می‌داد و مدام از حرف‌های وی یادداشت برمی‌داشت. مالینکوف عادت داشت بر بالای صفحهٔ یادداشت‌هایش بنویسد: «دستورالعمل‌های رفیق استالین.» او در پی ییژوف، رییسِ ادارهٔ ثبت نام پرسنلی کمیتهٔ مرکزی شد؛ اداره‌ای که وظیفهٔ اصلی‌اش گزینش و به کارگیری کادرهای جدید برای مناصب

---

۱. Orenburg؛ شهری در جنوب‌شرقی روسیه درکنارهٔ رودخانهٔ اورال.ـ م.

حکومتی و حزبی بود. میکویان بعدها گفت: «مالینکوف در سال ۱۹۳۷ نقش ویژه‌ای را [در قتل عام‌ها] ایفا کرد.» او رهبری دیوان سالارانهٔ «دوران وحشت» را برعهده داشت. یکی از یادداشت‌های استالین به مالینکوف، در نهایت ایجاز نوع رابطهٔ آن‌ها را با هم آشکار می‌سازد:

«رفیق مالینکوف! ماسکووین باید دستگیر شود. ج. استالین.» ستاره‌های جوانی مثل خروشچف، مالینکوف و ییژوف چنان روابط دوستانه و صمیمانه‌ای با یکدیگر داشتند که لقب «جدانشدنی‌ها» را روی آن‌ها گذاشته بودند. با این وجود، در این لاتاریِ جنون سوءظن، حتی مالینکوف هم می‌توانست نابود شود. او در سال ۱۹۳۷ درجریان کنفرانس حزبی مسکو متهم به دشمنی با خلق شد. مالینکوف مشغول صحبت دربارهٔ پیوستنش به ارتش سرخ در آرنبورک طی دوران جنگ‌های داخلی بود که یکی ازحضار فریاد برآورد: «آیا در آن زمان سفیدها [ضدانقلابیون] در آرنبورک بودند؟»

مالینکوف پاسخ داد: «بله بودند...»

طرف مقابل به این نتیجه رسید «پس این به معنای آن است که تو هم با آن‌ها [سفیدها] بودی.»

خروشچف مداخله کرد و گفت: «سفیدها شاید در آن زمان در آرنبورک بودند اما رفیق مالینکوف یکی از آن‌ها نبود.» این زمان، زمانی بود که هر سوءظنی می‌توانست به دستگیری فرد منجر شود. خروشچف همزمان با رفتن نزد استالین و اعتراف به این‌که در حین اوایل دههٔ بیست نسبت به تروتسکیسم شیفتگی‌هایی داشته، سعی کرد جان خود را از حوادث احتمالی بعدی نجات دهد.

مقاماتِ نزدیک به استالین به طرز دیوانه‌واری کشتارها و اعدام‌ها را تشویق و حمایت می‌کردند. این آدم‌های جانیِ متعصب، حتی چندین دهه پس از سپری شدن «دوران وحشت» باز از قتل عام‌هایی که کرده بودند، دفاع می‌کردند. مولتف گفت: «من مسئولیت آن سرکوب را برعهده می‌گیرم و آن را کار درستی به حساب می‌آورم. همهٔ اعضای دفتر سیاسی مسئول بودند... [کشتار] سال ۱۹۳۷ ضرورت داشت.» میکویان نیز موافق بود که «هر کسی که با استالین همکار بود... بخشی از مسئولیت [کشتارها] را برعهده دارد.» توجیه چنین کشتارهای عظیمی کار دشواری بود اما دشوارتر از آن توجیه قتل عامِ آدم‌های بی‌گناهی بود که مقامات از بی‌گناهی آن‌ها اطلاع کامل داشتند. کاگانوویچ گفت: «ما به‌خاطر این‌که [در کشتارها] زیاده‌روی کردیم مقصریم. ما همه اشتباهاتی را مرتکب شدیم... اما ما جنگ جهانی دوم را بردیم.» آن‌هایی که این کشتارگرانِ گروهی را می‌شناختند بعدها گفتند که مالینکوف یا خروشچف «ذاتاً شرور نبودند، و آن‌ها در آغاز آن چیزی نبودند که در پایان به آن تبدیل شدند.» آن‌ها مردانِ زمانهٔ خویش بودند.

در ماه اکتبر، پلنومِ دیگری بر پا شد و دستور دستگیری تعدادی از اعضای کمیتهٔ مرکزی را

صادرکرد. مولتف بعدها گفت: «این [دستگیری‌ها] تدریجاً رخ داد. ابتدا پانزده عضو کمیتهٔ مرکزی و سپس پانزده عضو دیگر دستگیر شدند.» موقعی که یکی از رهبرانِ مرعوب محلی در نامه‌ای به استالین از وی خواست که «فقط برای مدت ده دقیقه» وی را به حضور بپذیرد تا از خود رفع اتهام کند، استالین با یک قلم سبز رنگ به پاسکربیشیف نوشت: «به او بگو که من به تعطیلات رفته‌ام.»

۲۳

زندگی اجتماعی در دوران «وحشت بزرگ»:
همسران و فرزندانِ مقامات

اما همهٔ این تراژدی‌ها در یک جوِّ عمومی آکنده از شور و شعف، در جشنِ بی‌پایانی از پیروزی‌ها و سالگردها، اتفاق افتاد. در این‌جا صحنه‌ای از سال‌های «وحشت» در برابرمان قرار دارد که می‌توانسته در هر جایی و در هر زمان دیگری مابین یک دختر، بهترین دوست او و بابای آزاردهنده‌اش رخ دهد. استالین هر شب برای خوردن شام با دخترش، سوتلانا، به خانه می‌رفت. او در یکی از شب‌های اوجِ دورانِ وحشت به خانه رفت تا شام را با دختر یازده سالهٔ خود و بهترین دوست وی، مارتا پشکووا، صرف کند. مارتا نوهٔ ماکسیم گورکی بود و از قرار معلوم پدربزرگ (گورکی) و پدرش (پسر گورکی) هر دو توسط یاگودا [رییس تشکیلات امنیتی شوروی]، که در ضمن دلباختهٔ مادر مارتا نیز بود، به قتل رسیده بودند. استالین که مایل بود دخترش با نوهٔ گورکی دوست شود، شخصاً آن‌ها را به هم معرفی کرده بود. موقعی که استالین وارد آپارتمانش شد دخترها در اتاق وی مشغول بازی بودند. خدمتکار خانه وارد اتاق شد و به دخترها گفت که استالین آمده و سر میز شام منتظر آن‌هاست. استالین تنها بود اما خیلی سرحال به‌نظر می‌رسید. او آشکارا عاشق این بود که به خانه بیاید و سوتلانا را ببیند. وی عادت داشت هرگاه که قدم به داخل خانه می‌گذارد فریاد بزند «کدبانوی من کجاست!» و بعد می‌نشست و به دخترش در انجامِ تکالیف مدرسه کمک می‌کرد. غریبه‌ها از این‌که می‌دیدند این مخلوقِ خشن و زُمخت با دخترش چنین رفتار مهربانانه‌ای دارد، غرق در تعجب می‌شدند. استالین یک‌بار درحالی‌که دخترک را روی زانوهای خود نشانده بود به میهمانِ خود گفت: «از وقتی که مادرش مرد، من همیشه او را کدبانو صدا می‌کنم اما او چنان باورش شده بود که یک‌بار سعی کرد به آشپزخانه برود و دستور صادر

کند اما همین امر باعث شد که بلافاصله او را از آشپزخانه بیرون کنند. او گریه کرد اما من ترتیبی دادم که آرام شود.»

استالین آن شب سر به سر مارتا گذاشت؛ مارتایی که خیلی خوشگل بود اما از فرط خجالت مثل لبو سرخ می‌شد.

استالین گفت: «خب مارفوشکا [مارتا]، شنیدم که همهٔ پسرها دنبالت راه می‌افتند، درست است؟» مارتا به قدری دستپاچه شد که نه سوپش را توانست بخورد و نه جوابی توانست بگوید. استالین دوباره پرسید «پس همهٔ پسرها به دنبال تو راه افتاده‌اند، هان؟» سوتلانا با گفتن این جمله به دادِ دوستش رسید: «پاپا، بی‌خیال! کاری به کارش نداشته باش.» استالین خندید و گفت: «چَشم، مثل همیشه از دستورِ کدبانو اطاعت می‌کنم.»

مارتا بعدها به‌خاطر آورد که «شامِ آن شب، چه عذابی برایم بود.» هرچند که او بنا به گفتهٔ خودش از استالین نمی‌ترسید زیرا از کودکی به دیدنش عادت کرده بود. اما اوضاع و احوال برای این بچه‌ها، برخلافِ ظاهر، چندان عادی نبود: بسیاری از دوستانِ والدینِ سوتلانا ناپدید شده بودند. مارتا نیز دستگیری فاسقِ جدیدِ مادرش را به چشم دیده بود.[1]

از نظرِ فرزندانِ آن دسته از مقامات بالای رژیم که از دستگیری و اعدام جان سالم به در برده بودند، هیچ دورانی به اندازهٔ آن دوران آکنده از شور و شعف و انرژی نبود. جنونِ موسیقی جاز همچنان داشت کشور را در می‌نوردید. *ولگا، ولگا*، تازه‌ترین فیلم موزیکالِ الکساندرُف، در سال ۱۹۳۸ به روی پرده آمد تا آهنگ‌های آن بارها و بارها در سالن‌های رقص مترنم شود. مقاماتِ آدمکش رژیم در میهمانی‌هایی که برای هیئت‌های دیپلماتیک خارجی برپا می‌کردند، با این آهنگ‌های جدید جانانه می‌رقصیدند. کاگانوویچ از موسیقی جاز به عنوان «یکی از بهترین وسایل برای ارتقای روحیهٔ جوانانِ ما» ستایش می‌کرد. او به قدری از این موسیقی خوشش آمده بود که به همراه دوستِ جازیستِ ثروتمند خود، لئونید اوتِسُف، یک جزوهٔ آموزشی تحت عنوان «چگونگی سازماندهی گروه‌های همنوازی رقص و موسیقی و ارکسترهای جاز در ایستگاه‌های راه‌آهن» چاپ و منتشر کرد. در این جزوه، کاگانوویچ [رییس راه‌آهن کشوری] دستور داده بود که در هر ایستگاه راه‌آهن باید یک گروه نوازندگانِ موسیقیِ «جاز» وجود داشته باشد. آن‌ها یقیناً به نشاط نیاز داشتند.

---

۱. مارتا و مادرش برای شرکت در مراسم هفتصد و پنجاهمین سالگرد تولد روستاولی شاعر به تفلیس دعوت شده بودند. دعوت‌کنندهٔ آن‌ها به این مراسم، لوپل عضو آکادمی شوروی بود که اخیراً روابط عاشقانه‌ای را با تیموشا [مادر مارتا] آغاز کرده بود. مارتا از پشت سوراخ کلیدِ در دید که مأموران امنیتی آمدند و لوپل رادستگیر کرده و با خود بردند. تیموشا بعداً با مرژانف، معمار دربار استالین، روابطی برقرار کرد که این یکی نیز دستگیر شد. مادر مارتا به دخترش گفته بود: «من نفرین شده‌ام، به هرکس که دست می‌زنم، نابود می‌شود.»

استپان میکویان، پسر آناستاس میکویان، به‌خاطر می‌آورد که «به راستی زمانهٔ امیدهای عظیم برای آینده بود. ما دایماً خوشحال و سرشار از هیجان بودیم: از گشایشِ متروی جدید با آن چلچراغ‌های عظیمش، از گشایشِ هتلِ عظیمِ مسکوا، از احداثِ شهر صنعتی جدید ماگنیتوگورسک، و از مشاهدهٔ همه نوع پیروزی‌های دیگر.» ماشین تبلیغاتی حکومت با بوق و کرنا انواع قهرمانان را معرفی می‌کرد: قهرمانان کار (کسانی مثل استاخانفِ معدنکار)، قهرمانان هوانوردی، قهرمانان عرصهٔ اکتشافات و اختراعات و غیره. در سرودها و ترانه‌ها از ورشیلف و یژوف به عنوان «شوالیه» یاد و ستایش می‌شد. فیلم‌های سینمایی اسامی‌ای مثل «قصه‌های قهرمانان هوانوردی» داشتند. ناتاشا، دخترِ آندریف، به یاد می‌آورد که «بله، آن زمان دورهٔ قهرمانان بود. ما از چیزی نمی‌ترسیدیم. زندگی شاد و سرشار بود. چهره‌های خندان آدم‌ها و سیمای بشاش خلبانان قهرمان را هنوز در خاطر دارم. این احساس را داشتیم که هیچ‌کس تحت فشار و سرکوب زندگی نمی‌کند. ما بچه‌ها می‌دانستیم که اولین کاری که باید انجام شود، تقویت خلق و ساختن انسان نوین و آموزش دادن به مردم است. ما در مدرسه یاد می‌گرفتیم که چگونه باید از انواع وسایل استفاده کرد؛ ما به مناطق روستایی می‌رفتیم تا به برداشت غلات کمک کنیم. بابت این‌کار پولی به ما نمی‌دادند، این وظیفهٔ ما بود.»

انکاود هم قهرمان‌های خودش را داشت: در ۲۱ دسامبر، تشکیلات امنیتی کشور بیستمین سال تأسیس خود را در بالشوی تئاتر مسکو جشن گرفت. میکویان درحالی‌که نیم‌تنهٔ نظامی به تن داشت، در زیر حجم انبوهی از دسته‌های گل و عکس‌های استالین و یژوف گفت: «شیوهٔ کار استالینیستی را از رفیق یژوف بیاموزید، همان‌گونه که خود وی از رفیق استالین آموخته است.» اما نکتهٔ اصلی در سخنرانی مذکور این بود که «هر شهروندِ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی باید یک مأمور انکاود [تشکیلات امنیتی] باشد.»

سالگردهای زیادی برای جشن گرفتن وجود داشت؛ از سالگرد تولد پوشکین شاعر روس تا سالگرد تولد روستاولی شاعر گرجی. مسئول برگزاری سالگرد تولد روستاولی، شخص بریا بود و معمولاً ورشیلف و میکویان در این مراسم حضور به هم می‌رساندند. استالین با توجه به نزدیک شدن اروپا به جنگ، عامدانه درصدد درهم‌آمیزی فرهنگ روسی با بلشویسم بود. شوروی‌ها حالا با مداخله در جنگِ داخلیِ اسپانیا، به‌صورت غیرمستقیم مشغولِ جنگ با فاشیست‌ها بودند. جنگ اسپانیا به نوبهٔ خود به جنون «اسپانیا شیدایی» در بین مردم شوروی دامن‌زده بود. آهنگ‌های اسپانیایی و کلاه‌های اسپانیایی با آن حالت یک‌وری و رنگ‌های آبی و قرمزشان فوق‌العاده محبوب بودند. زنان بلوزهای اسپانیایی می‌پوشیدند. ترانهٔ «اگر فردا جنگ بیاید» یکی از محبوب‌ترین ترانه‌های روز بود. همهٔ فرزندان مقامات بالای رژیم می‌خواستند در بزرگسالی خلبان یا سرباز شوند.

آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، به یاد می‌آورد که: «حتی ما بچه‌ها هم می‌دانستیم که جنگ دارد می‌آید؛ و ما باید قوی می‌بودیم تا نابود نشویم. یکی از روزها، عمو استالین ما پسرها را صدا زد و گفت که 'در بزرگسالی دوست دارید چه کاره شوید؟' من گفتم که دوست دارم مهندس شوم. او گفت: 'نه، ما به مردانی نیاز داریم که از علم توپخانه سر دربیاورند'.» آرتیوم و یاکف [پسر استالین] که دست به نقد یک مهندس بود، هر دو در بزرگسالی به واحد توپخانهٔ ارتش ملحق شدند. آرتیوم می‌گوید: «تنها لطفی که عمو استالین در حقم کرد، مهیا ساختنِ شرایطِ ورودم به واحدِ توپخانهٔ ارتش بود.» اما هوانوردان جزو اقشار برگزیده بودند. بچه‌های مقامات بیش‌تر از هر واحد نظامی دیگری به نیروی هوایی ملحق شدند. واسیلی، پسر استالین، به همراه استپان میکویان و لئونید خروشچف، آموزش خلبانی دیدند.

با این وجود، خانواده‌های رهبرانِ حزب وحکومت در حینِ آن دوران وضعیت خاصی را تحمل می‌کردند. ازنظر والدین بچه‌ها، آن دوره آکنده از یک رنج و عذابِ روزانه و ممتد بود؛ دوره‌ای آکنده از عدم قطعیت‌ها، افسردگی‌ها، نگرانی‌ها و اضطراب‌ها. خبرهای بد پشت سر هم می‌رسید. یک روز خبرِ اعدامِ فلان دوست خانواده به گوش آن‌ها می‌رسید و روز دیگر خبر دستگیری فلان همکار. هیچ‌کس نمی‌توانست این خبرها را بشنود و دستخوش ترس و نگرانی نشود. البته حالا که خاطراتِ فرزندانِ مقاماتِ سابق شوروی را می‌خوانیم، دچار این احساس می‌شویم که گویا مقاماتِ بلشویک در آن زمان متقاعد شده بودند که اکثر دستگیر شدگان بی‌گناه هستند. اما این ادعای عاری از صحت تنها بازتاب‌دهندهٔ احساسِ گناه کسانی است که پدرانشان در سلاخی‌های دهۀ سی مشارکت داشتند.

واقعیت چیز دیگری بود. ژدانف به پسرش گفت که یژوف [رییس تشکیلات امنیتی] حتی در ارتباط با باورنکردنی‌ترین پرونده‌ها نیز بر حق بوده است: «درست است که من فلان کس را برای سال‌های طولانی می‌شناسم اما نباید تعجب کنیم که او دشمن ازکار درآمده زیرا ما کسانی مثل مالینوفسکی را در حزب داشتیم که خیلی مورداعتماد بودند اما جاسوس اوخرانا [پلیس مخفی تزاری] ازکار درآمدند!» آندریف به وجود دشمنان باور داشت اما تصور می‌کرد که آن‌ها را قبل از دستگیری باید «کاملاً مورد بررسی و تحقیق قرار داد.» میکویان نظرات محافظه‌کارانه‌ای دربارهٔ بسیاری از دستگیری‌ها داشت اما به قولِ پسرش، «او در یک کلام، کمونیست متعصبی بود.» همسرانِ مقامات حتی از شوهرانِ خود بعضاً متعصب‌تر بودند. میکویان در خاطراتش نوشت که چگونه همسرش به استالین اعتقادِ متعصبانه‌ای داشته تا آن‌جا که هرگز به خودش اجازهٔ کوچک‌ترین شکی را به درستی عملکردهای استالین نمی‌داد. ناتاشا، دختر آندریی آندریف و دورا خازان، نیز می‌گوید: «پدرم معتقد بود که خرابکاران و عناصر ستون پنجم مشغول

نابودکردن کشورمان هستند و لذا باید آن‌ها را نابود کرد. مادرم هم عقیدهٔ کاملاً مشابهی داشت. ما داشتیم برای جنگ آماده می‌شدیم.»

مقامات بالای رژیم هرگز جلوی فرزندانشان، که در دنیایی پر از دروغ و جنایت زندگی می‌کردند، دربارهٔ «ترور» حرف نمی‌زدند. آندریی ساخارفِ فیزیکدان بعدها به‌خاطر آورد که «اکراهِ فرد از بیان اندیشه‌هایش به دیگری، حتی به پسرش، آزاردهنده‌ترین ویژگی آن دوران بود.» اما بچه‌ها طبیعتاً متوجه ناپدید شدن‌های ناگهانی عموها، دایی‌ها و دوستان خانوادگی خود می‌شدند. آن‌ها در مواجهه با این خلأهای بزرگ در زندگی‌هایشان، نه مجاز به طرح پرسش بودند نه مجاز به ابراز نظر. بچه‌های میکویان‌ها شنیدند که والدین و عموهایشان به زبان ارمنی دربارهٔ دستگیری‌ها مشغول پچ پچ با یکدیگر هستند، اما پدرشان گاهی به روسی فریاد می‌زد: «این یکی را اصلاً نمی‌توانم باور کنم!» ناتاشا، دختر آندریف، به‌خاطر دارد که «پدرم هرگز با ما دربارهٔ دستگیری‌ها حرف نمی‌زد زیرا این موضوع به خود وی مربوط می‌شد. اما اگر یک آدم مهمی دستگیر می‌شد، پدرم نزد مادرم می‌آمد و به او می‌گفت که برای یک دقیقه می‌خواهد با وی خصوصی حرف بزند.» و دورا خازان، همسر آندریف، حقیقتاً از آن نوع بلشویک‌های متعصبی بود که به قول خودش «فقط با یک نگاه به چشمان دشمنان» قادر به شناسایی آن‌ها بود. آندریف و همسرش معمولاً پشت در بستهٔ آشپزخانه، خبرهای دستگیری و اعدام دوستان و آشنایانشان را در گوش هم پچ پچ می‌کردند. میکویان هر زمان که همسرش حرف خطرناکی بر زبان جاری می‌ساخت، بر سر او فریاد می‌زد: «خفه شو، زن!» سرگو اورژونیکیدزه نیز اندکی قبل از مرگش به پرسش خطرناک همسرش این‌گونه جواب داد: «ساکت باش! حالا موقع این حرف‌ها نیست!» زن و شوهرها دایماً برای پیاده‌روی و گفتگوهای خصوصی به جنگل یا اطرافِ کرملین می‌رفتند.

ساکنینِ آپارتمان‌های لوکس اماکریه‌المنظر مجتمعِ «خانه‌ای در خاکریز» [در نزدیکی کرملین] رهبران جوان‌تر حزب، وزرا و اقوام سببی استالین بودند. آن‌ها هر شب با نگرانی منتظرِ صدای غیژغیژ آسانسور و ضربه‌ای بر در آپارتمان‌هایشان بودند زیرا هر لحظه احتمال می‌رفت که مأموران امنیتی برای دستگیری آن‌ها از راه برسند.[1] همان‌طور که تریفونف[2] در رُمانِ خود، *خانه‌ای در خاکریز*، نوشته است، هر روز صبح دربانِ یونیفرم‌پوش مجتمعِ مسکونی به دیگر ساکنین مجتمع می‌گفت که شب گذشته چه کسی یا کسانی دستگیر شده‌اند. دیری نگذشت که

---

۱. نادژدا مندیلشتام، همسر اوسیپ مندیلشتامِ شاعر، در کتاب خود به زیبایی تصویر کرده که چگونه وی و شوهرش در نیمه‌های شب در مجموعهٔ آپارتمانی متعلق به اتحادیهٔ نویسندگان با نگرانی منتظر توقف آسانسور در طبقهٔ مخصوص به خود بودند.

2. Trifonov

مجتمع پر از آپارتمان‌های خالی شد؛ آپارتمان‌هایی با درهای مهر و موم شده توسط مأمورانِ انکاود. خروشچف، که همراه خانواده‌اش در یکی از آپارتمان‌های همین مجتمع زندگی می‌کرد، نگران وراجی‌های زنانِ خانواده‌اش بود. مادرزن خروشچف که یک زن روستایی بود نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و با زنان همسایه وراجی نکند. خروشچف از این موضوع بسیار عصبانی می‌شد و عصبانیتش هم به حق بود زیرا به چشم دیده بود که چگونه یک جملهٔ به ظاهر بی‌خطر می‌تواند باعثِ مرگ بسیاری شود.

والدین همواره کیسه‌های زندان خود را که شامل برخی لوازم ضروری مثل صابون، خمیردندان و مسواک بود، آماده نگه می‌داشتند. تپانچه‌های ناگان و موزر نیز در زیر بالش‌های آن‌ها برای خودکشیِ احتمالی حاضر و آماده بود. پدر و مادرهای باهوش‌تر به بچه‌های خود دستورالعمل‌هایی داده بودند تا در صورت دستگیر شدنشان، آن را اجرا کنند. مادرِ زویا زاروبینا، به دختر خود یاد داده بود که چگونه باید لباس‌های گرم تهیه کند و خواهر کوچک هشت ساله‌اش را به روستا ببرد و وی را به دست یکی از اقوام دور بسپارد.

بچه‌های مقامات شاهدِ اسباب‌کشی‌های مداوم بودند زیرا با اعدام هر مقامی یک آپارتمان و یک ویلای خالی پدید می‌آمد که مشتاقانه توسط جان به‌در بردگان و خانواده‌های آن‌ها، که همیشه حسرت خانه‌ها و ویلاهای بزرگ‌تر را داشتند، اشغال می‌شد. استالین از همین وسیله برای ملحق ساختن مقاماتِ رژیمش به پروژهٔ سلاخی‌ها استفاده می‌کرد. خانوادهٔ یِژوف به آپارتمانی که قبلاً متعلق به یاگودا بود، نقل مکان کردند. ژدانف ویلای رودزوتاکِ معدوم، و مولتف ویلای یاگودای معدوم و سپس ویلای ریکفِ معدوم را تصاحب کردند. ویشینسکی، دادستان کل، به نحو بیمارگونی از همه آزمندتر بود. او از قدیم‌الایام به ویلای زیبای لئونید سربریاکُف[1] چشم طمع داشت و همیشه به او می‌گفت: «لئونید، من نمی‌توانم چشم از ویلای تو بردارم... تو واقعاً مرد خوشبختی هستی!» آقای دادستان کل چند روز پس از دستگیری سربریاکف در اگوست ۱۹۳۶، درخواست کرد که ویلای وی را در اختیار او بگذارند. ویشینسکی [دادستان کل] حتی ترتیبی داد که برای بازسازی این ویلا ششصد هزار روبل در اختیارش بگذارند. این مبلغِ گزاف دقیقاً در همان روزی که سربریاکف در دادگاه رادیک توسط ویشینسکی استنطاق می‌شد در اختیار دادستانِ کل قرار داده شد.[2] و بدا به حال کسی که حاضر به پذیرش

1. Leonid Serebryakov

۲. بعد از مرگ استالین، خانوادهٔ سربریاکف ترتیبی دادند تا نیمی از ویلای مذکور به آن‌ها بازپس گردانده شود اما نیمهٔ دیگر ویلا در اختیار خانوادهٔ ویشینسکی باقی ماند. به این ترتیب، حتی امروز که شصت سال از آن زمان می‌گذرد، خانوادهٔ سربریاکف تعطیلات را در کنار همسایه‌شان، ویشینسکی‌ها، سپری می‌کنند. این در حالی است که ویشینسکی دستور و حکم تیرباران سربریاکف را امضاء کرده بود.

چنین هدایای شومی نمی‌شد: مارشال ییگورف حاضر نشد ویلای یکی از فرماندهان نظامیِ تازه معدوم شده را بپذیرد و همین امر عواقب مرگباری برای وی به دنبال آورد. به قول سوتلانا، دخترِ استالین، «ارواحِ صاحبان قبلی ویلا، ظاهراً همچنان در لای دیوارهای ویلا قرار داشتند.»

ناتاشا، دختر آندریف، می‌گوید «ما در سال ۱۹۳۷ اصلاً هیچ هراسی نداشتیم زیرا معتقد بودیم که انکاود فقط دشمنان را دستگیر می‌کند.» استپان میکویان هم می‌گوید: «من نگران نبودم اما بعداً دریافتم که والدینم تحت تشویش و نگرانی دایم زندگی می‌کردند.» در آن زمان، کپی همهٔ شهادت‌نامه‌ها و اعترافاتِ متهمین برجسته برای اعضای دفتر سیاسی ارسال می‌شد. استپان عادت داشت که یواشکی نگاهی به این نوشته‌های عجیب بیندازد؛ نوشته‌هایی که از دشمن بودنِ دوستان و آشنایان خانوادگی آن‌ها خبر می‌داد. هر خانواده‌ای برای خودش یک یا چند آدم «فراموش شده» داشت. سرگئی شائومیان، پسرخواندهٔ میکویان، وظیفه داشت که همهٔ آلبوم‌های عکسِ خانوادهٔ میکویان‌ها را ورق بزند و چهره‌های کسانی را که «دشمن» از کار درآمده بودند، سیاه کند. این‌کار شبیه به رنگ کردنِ کتاب‌های نقاشی کودکان است که بچه‌ها از انجام آن لذت وافر می‌برند ـ منتها به شکلی تحریف شده و بسیار ترسناک.

درست است که آن‌ها از بی‌حساب و کتاب بودنِ مرگ‌ها اطلاعی نداشتند اما حضور این مرگِ همیشه حاضر را کاملاً حس می‌کردند. آن‌ها در عین‌حال پذیرفته بودند که آمدن جنگ به معنای آن است که «دشمنان» باید کشته شوند. بچه‌ها بین خودشان دربارهٔ این موضوع حرف می‌زدند. واسیلی استالین با هیجان بسیار دربارهٔ دستگیری‌ها با آرتیوم و بچه‌های خاله و دایی‌اش حرف می‌زد. بچه‌ها که در خانه با محدودیت‌های بیش‌تری روبرو بودند، در مدرسه راحت‌تر دربارهٔ چنین چیزهایی حرف می‌زدند و خبرها را رد و بدل می‌کردند. اغلب فرزندان مقامات رژیم در دو مدرسهٔ «شمارهٔ ۱۱۰» و «شمارهٔ ۱۷۵» درس می‌خواندند. آن‌ها توسط رانندگان پدرهایشان و با ماشین‌های شیکِ پاکارد و بیوک به مدرسه رسانده می‌شدند. بچه‌های میکویان از چنین خودنمایی‌هایی شاکی بودند و به همین دلیل به راننده اصرار می‌کردند که آن‌ها را پانصد متر مانده به مدرسه پیاده کند تا بتوانند بدون «خودنمایی» وارد مدرسه شوند. در این مدرسهٔ مخصوص نخبگان، معلم‌ها وانمود می‌کردند که همه‌چیز عادی است اما واقعیت آن بود که خطر بر فراز سر این بچه‌ها در پرواز بود. بچه‌ها هر روز شاهد بودند که یکی از همکلاسی‌هایشان ناپدید می‌شود. بهترین دوست استپان میکویان در مدرسه، پسری بود به اسم سرژا متالیکف ــ فرزند یکی از پزشکان سرشناس کرملین و خواهرزادهٔ پاسکربیشیف ــ که پس از دستگیری پدر و مادرش در سال ۱۹۳۷، از مدرسه به دارالتادیب انتقال یافت.

معلم‌های دست به سینهٔ مدرسه با سوتلانا، دختر استالین، طوری رفتار می‌کردند که انگار

دختر تزار است. یک دختر مدرسه‌ای به یاد می‌آورد که چگونه میزِ سوتلانا مثل آینه برق می‌زد زیرا تنها میزی بود که آن را برق می‌انداختند. هر زمان که پدر یا مادری دستگیر می‌شد، بچه‌های آن‌ها به طرز مرموزی از کلاسِ سوتلانا به جای دیگری منتقل می‌شدند تا مبادا شانهٔ سوتلانا به شانه‌های این تخم و ترکه‌های «دشمنان» ساییده شود.

بعضی وقت‌ها، دوستانِ بچه‌ها موقع شرکت در میهمانی‌های نوجوانانه در جلوی چشم همه دستگیر می‌شدند. واسیلی استالین و استپان میکویان مشغول شادخواری در میهمانی یکی از دوستانشان بود که ناگهان زنگِ در به صدا درآمد. مردی در لباس شخصی خواستار صحبت با واسیلی استالین شد. واسیلی دم در آمد، مأمور محضِ احترام قائل شدن برای پسرِ رهبر ــ نوعی احترام‌گذاری به سبک فئودالی ــ به واسیلی گفت که مأموران انکاود به این‌جا آمده‌اند تا پسری را که در این میهمانی حضور دارد دستگیر کنند. واسیلی به میان دوستانش برگشت و به پسر مذکور گفت که دمِ در برود. آن‌ها از پشت پنجره شاهد بودند که مأموران امنیتی پسرک را به عنوان «یک عضو گروه نوجوانانِ ضدشوروی» سوار یک ماشین سیاه رنگ کردند و با خود بردند. این پسر دیگر هرگز دیده نشد.

درحین اوایل سال ۱۹۳۷، با ورودِ همسرانِ جوان و شیک پوشِ پاسکربیشیف و یژوف به دربارِ استالین، این دربار سرزندگی و شادابی تازه‌ای پیدا کرد که تا آن زمان تجربه نکرده بود. استالین همچنان اعضای خانوادهٔ خود را برای پیک‌نیک به ویلای زوبالوو [در حومهٔ مسکو] می‌برد. مارتا پشکووا به‌خاطر دارد که عمو استالین همیشه برای وی و سوتلانا شکلات‌های خوشمزه به ارمغان می‌آورد. در زمانی که کشور از بابت قلع و قمع‌های انکاود بر خود می‌لرزید، استالین دلواپسِ بچه‌های خانواده بود؛ یک‌بار لئونید ردنس [پسرِ خواهرزنِ استالین]، که نُه سال بیش‌تر نداشت، در جنگل‌های اطراف ویلای کونتسوو گم شد. او کمی بعد موفق شد بزرگ‌ترها را پیدا کند. بجز استالین، همهٔ آن‌ها به گم شدن لئونید خندیدند. استالین به لئونید نزدیک شد و از وی پرسید: «پسرم چی شده؟ گم شده بودی؟ اگر پیش من‌باشی، هیچ‌وقت گم نمی‌شی. پیش من باش تا راه را نشانت بدهم.» با این وجود، آشنایی‌های قدیمی با استالین تدریجاً داشت به هراس و وحشت تغییر شکل می‌داد.

قسمت پنجم

قتلِ عام: بریا می‌آید

۱۹۳۸-۱۹۳۹

۲۴

زنانِ یهودیِ دربار استالین و خانوادهٔ در معرض خطر

استالین در ویلای خود، در زوبالوو، مشغولِ استراحت بود که ناگهان سرگئی، فرزند وسطی پاول علیلویف [برادرزن استالین]، زد زیر گریه. والدینِ سرگئی کوچولو نگران بودند که مبادا استالین از خواب بپرد. پاول که مثل خواهرش نادیا بسیار عصبی و آتشین‌مزاج بود، سیلی محکمی درِ گوشِ دخترش کیرا، که نتوانسته بود برادر کوچکش را ساکت نگه دارد، زد. کیرای نوجوان، دختر سرکش و سرتقی بود که نمی‌توانست خطیر بودنِ آن موقعیت را درک کند. یک‌بار که کیرا حاضر نشد غذایی راکه استالین به وی تعارف کرده بود بخورد، پاول لگد محکمی از زیر میز غذا به پای او زد. این بچه‌ها، که از بدو تولد به دیدن استالین عادت کرده بودند، مثل پرندگانی که بی‌خیال و فارغ‌البال در دهانِ باز یک کروکودیل نشست و برخاست می‌کنند، دور و برِ استالین و جلادانِ گوش به فرمان او می‌پلکیدند.

استالین همچنان به خانه‌های رفقایش سر می‌زد. او بیش از همه به خانهٔ پاسکربیشیف، رییس دفترش، می‌رفت که در آن‌جا همیشه بساطِ شام و شراب و رقص و دیگر سرگرمی‌ها برقرار بود. پاسکربیشیف اخیراً با دختر جوان و سرزنده‌ای ازدواج کرده بود؛ دختری که پس از ازدواج با پاسکربیشیف به حلقهٔ دربارِیانِ استالین پیوسته بود. پاسکربیشیف، این عاشق‌پیشهٔ دور از ذهن، در سال ۱۹۳۴ به میهمانی‌ای رفت که در خانهٔ میخائیل متالیکُف[1]، پزشکِ کرملین، برگزار شده بود. خواهرزنِ دکتر متالیکف با سیدوف[2]، پسرِ تروتسکی، ازدواج کرده بود. متالیکف تبار

1. Mikhail Metalikov
2. Sedov

یهودی لیتوانیایی داشت و نیاکانش از تُجّارِ بزرگِ شکر بودند. یهودی بودن و سرمایه‌دار بودن می‌توانست ترکیب بسیار خطرناکی باشد.

متالیکف خواهرِ سبزه رو و بازیگوشی داشت به اسمِ برنیسلافا[1] که سرشار از انرژی و نشاط و شیطنت بود؛ ویژگی‌هایی که زنانِ بلشویک قدیمی غالباً فاقدِ آن بودند. برنیسلافای ۲۴ ساله که قبلاً با یک وکیل ازدواج کرده و از وی دختری داشت، در رشتهٔ پزشکی تحصیل کرده و متخصص غدد بود. عکس‌ها حکایت از جذابیتِ بازیگوشانهٔ این زن لاغرِ جوان دارد. آن روز در میهمانیِ متالیکُف، برنیسلافا مشغول یک بازی بشین و پاشو دور میز غذاخوری بود و پاسکربیشیفِ [مُنشی استالین] ۴۳ ساله هم زیرچشمی وی را زیرنظر داشت. سپس بازی کیک‌پرانی شروع شد. برنیسلافا کیکی را پرتاب کرد اما از هدف گذشت و مستقیماً بر نیم‌تنهٔ حزبی پاسکربیشیف فرود آمد. پاسکربیشیف عاشق برنیسلافا شد و کمی بعد با وی ازدواج کرد. عکس‌های خانوادگی گویای وفاداری توأم با پرستشِ پاسکربیشیف نسبت به همسر جوانش است. این مرد که در تاریخِ شورویِ استالینی در قالب و هیبتی کوزیمودو[2]وار ظاهر شده، در این عکس‌ها سیمای شوهرِ مهربان و عاشق پیشه‌ای را دارد که سرش را بر روی شانهٔ بلورین همسرش گذاشته و دارد موهای قهوه‌ای او را نوازش می‌کند.

«زشت» و «زیبا» دستمایه‌ای شدند برای بگو و بخندهای بیش‌تر در بینِ درباریانِ استالین: کیرا علیلویوا شنید که «همسر زیبا و لهستانیِ پاسکربیشیف به شوخی می‌گوید که شوهرش به‌قدری زشت است که او فقط در تاریکی با وی به رختخواب می‌رود.» اما پاسکربیشیف به بدقیافه بودن خودش افتخار می‌کرد: ناسلامتی استالین وی را به‌خاطر همین قیافهٔ مهیب و ترسناکی که داشت، انتخاب کرده بود. او سرخوشانه وظیفهٔ دلقک دربار را به نحو احسن اجرا می‌کرد: استالین، پاسکربیشیف را تشویق می‌کرد که یک گیلاس وُدکای خالص را لاجرعه سربکشد یا کاغذ شعله‌وری به دستش می‌داد تا ببیند چه مدت می‌تواند آن را در دستش نگه دارد.

استالین با خنده می‌گفت: «ببینید! ساشا [پاسکربیشیف] می‌تواند یک گیلاس ودکای خالص را بخورد بدون این‌که حتی یک خَمِ کوچولو روی دماغش بیفتد!»[3] استالین، همسرِ جوانِ پاسکربیشیف را نیز دوست داشت. برنیسلافا یکی از اعضای نسلِ دخترانِ نوین شاد و سرزنده‌ای بود که جای امنی در قلبِ دربارِ استالین برای خود به دست آورده بود. این زن جوان طی چند

1. Bronislava

۲. مرد گوژپشت و بدسیما در رُمان معروف ویکتو هوگو.ـ م.

۳. استالین این حرف را به طعنه می‌زد زیرا پاسکربیشیف در بین درباریان مشروبخوار استالین از همه کم ظرفیت‌تر بود (به فصل ۴۶ همین کتاب مراجعه کنید).ـ م.

سال گذشته به معاشرت دایم با مقامات بالای رژیم و خانواده‌های آن‌ها عادت کرده بود. برنیسلافا به‌قدری با استالین راحت و صمیمی بود که وی را «تو» صدا می‌کرد. او هر زمان که به سفر خارج می‌رفت، مثل زنان خانوادهٔ علیلویف، همیشه هدیه‌ای برای سوتلانا می‌آورد. برنیسلافا وقتی که از خارج آمد به استالین زنگ زد و از او پرسید: «یک بلوز پشمی برای سوتلانا خریده‌ام، فکر می‌کنی برایش مناسب است؟».

«اوه بله!»

«پس آن را می‌فرستم تا از طرف من به او بدهی!»

بهترین دوستِ برنیسلافا، ییوگنیا [همسر ییژوف] بود که از عاشقان سینه‌چاک ادبیات به‌شمار می‌رفت. این دو زنِ جوانِ دلربای بوالهوسِ خوش خنده هردو تبار لهستانی ـ لیتوانیاییِ یهودی داشتند و آن‌قدر به هم شبیه بودند که کیرا علیلویوا تصور می‌کرد آن‌ها با یکدیگر خواهرند. این دو حتی دارای یک نام پدری مشترک (سالومونووا) نیز بودند اما واقعاً هیچ نسبتی با هم نداشتند. ییژوف و پاسکربیشیف هم روابط دوستانهٔ نزدیکی با یکدیگر داشتند؛ آن‌ها به اتفاق هم به ماهیگیری می‌رفتند، درحالی‌که همسرانشان می‌نشستند و پشت سر این و آن غیبت می‌کردند.

تمشک سیاه [ییژوف]، که حالا به عضویت در دفتر سیاسی ارتقای مقام یافته بود، همچنان قربانیانش را گروه گروه به مسلخ می‌فرستاد، و در همین حال همسرش مشغول معاشرت ــ و بعضاً معاشقه ــ با اهالی فرهنگ و هنر کشور بود. ایساک بابل، نویسندهٔ افسونگر شوروی، بزرگ‌ترین ماهی‌ای بود که به تور همسر ییژوف افتاده بود. همسر بابل هم از این موضوع چندان ناراحت نبود. او به همسر ییژوف گفت: «اگر تو مردم [هنرمندان و نویسندگان] را به‌خاطر بابل دعوت کنی، همهٔ آن‌ها به خانه‌ات خواهند آمد.» همین‌طور هم شد. محفل ادبی / هنری‌ای که همسر بی‌بند و بار و بوالهوسِ ییژوف در خانه‌اش برپا کرده بود بسیاری از چهره‌های مهم را به خود جلب کرد؛ کسانی مثل: سِلِمون میخوئلس[1] بازیگر یهودی تئاتر و ایفاگر نقش شاه‌لیر در حضور استالین، لئونید اوتسف رهبر گروه موسیقی جاز، آیزنشتینِ فیلمساز، میخائیل شولوخفِ داستان نویس و میخائیل کولتسُفِ[2] روزنامه‌نگار. همسر ییژوف که معمولاً فاکس تروت می‌رقصید، هیچ رقصی را در میهمانی‌ها از دست نمی‌داد. زینایدا گلیکینا[3]، بهترین دوستِ همسرِ ییژوف، نیز برای خودش یک محفلِ ادبی درست کرده بود. ییژوف پس از جداییِ زینایدا از شوهرش از وی دعوت کرده بود که برای زندگی نزد آن‌ها بیاید و سپس این زن را فریفت. زینایدا

---

1. Solomon Mikhoels
2. Mikhail Koltsov
3. Zinaida Glikina

تنها معشوقهٔ ییژوف نبود. ییوگنیا، همسر ییژوف، نیز روابط عاشقانهٔ خاص خود را با نویسندگان سرشناسی همچون بابل و شولوخف داشت. آدم‌های معدودی بودند که به دعوتِ ییژوف پاسخ منفی می‌دادند. ایساک بابل می‌گفت: «فکرش را بکنید! این دخترِ اودسایی ما [ییوگنیا] بانوی اول امپراتوری شده است.»

بعد از مرگ نادیا، این شایعه پخش شده بود که گویا استالین عاشق رُزا، برادرزادهٔ کاگانوویچ، شده و با وی ازدواج کرده است[1]. یک شایعه دیگر هم وجود داشت که از عشقِ سوزانِ استالین به مایا، دختر کاگانوویچ، خبر می‌داد. شایعات مذکور مدام تکرار می‌شد و خیلی‌ها به درستی آن باور داشتند. حتی عکس‌هایی وجود دارد که رُزا کاگانوویچِ سبزه‌روی زیبا را در کنار استالین نشان می‌دهد. کاگانوویچ‌ها اصولاً آدم‌های خوش‌سیمایی بودند ــ خودِ لازار در جوانی مرد خوش‌قیافه‌ای بود و دخترش مایا کاگانوویچ نیز در بزرگسالی زیبایی‌اش دست کمی از زیبایی الیزابت تیلور[2] نداشت. اما معنی ضمنی و مهم‌تر شایعهٔ مذکور این بود که استالین دارای یک همسر یهودی است. نازی‌های آلمان به چنین قصه‌ای برای طرح این ادعای تبلیغاتی‌شان که شیاطینِ بلشویک و شیاطینِ یهودی دست در دستِ یکدیگر دارند و بلشویسم توطئه‌ای است از سوی یهودیان برای تسخیر جهان، احتیاج وافر داشتند. کاگانوویچ‌ها، پدر و دختر، بعدها قاطعانه شایعات مذکور را تکذیب کردند ــ و واقعاً نیز این شایعات صحت نداشت.

اما نازی‌ها برای پیشبُردِ اهدافِ تبلیغاتی خود به راستی نیازی به خلقِ یک همسر یهودی برای استالین نداشتند زیرا عملاً دور تا دورِ استالین را زنان یهودی فراگرفته بودند، از پولینا مولتووا [همسر مولتف] و ماریا اسوانیدزه گرفته تا همسرانِ جوانِ پاسکربیشیف و ییژوف. پسرِ بریا، که منبعِ مطمئنی دربارهٔ شایعاتِ مرتبط با استالین و دربار وی به‌شمار می‌رود، به‌خاطر می‌آورد که پدرش با چه لذتی پرونده‌ای برای ثبت و درج روابطِ استالین با این زنان یهودی باز کرده بود.

زنانِ جوانِ یهودی دور و برِ استالین می‌پلکیدند اما همگی آن‌ها ریشه و تبارهای «مشکوکی» داشتند. این زنان بیش‌تر به لباس‌های شیک، هِر و کِر کردن و معاشقه با این و آن علاقه داشتند تا به ماتریالیسمِ دیالکتیک. آن‌ها به همراه ژنیا علیلویوا و ماریا اسوانیدزه، مطمئناً چشم و چراغ این محفلِ مرگبار بودند؛ محفلی در هم تنیده از رفقا و اعضای خانوادهٔ استالین. استانیسلاس ردنس [باجناق استالین]، رییسِ انکاودِ مسکو، خانوادهٔ خود و دیگر علیلویف‌ها را غالباً نزدِ

---

۱. دو تا رُزا کاگانوویچ وجود داشت: یکی خواهر کاگانوویچ که سال ۱۹۲۴ جوانمرگ شد، و دیگری برادرزادهٔ کاگانوویچ که همچنان [۲۰۰۳] در شهر مسکو زندگی می‌کند. این بانوی پیر اذعان دارد که با استالین دیدار کرده بود اما داشتن رابطه با وی را انکار می‌کند.

۲. بازیگر سرشناس سینمای انگلستان و آمریکا.ـ م.

ییژوف‌ها می‌برد. بچه‌های این دو خانواده از تماشای ظاهرِ ییژوف، رییسِ کـلِ انکـاود، لذت می‌بردند. لئونید ردنس می‌گوید: «ییژوف درحالی‌که یونیفرمِ رییس کلی‌اش را به تن داشت بـه شیوه‌ای ترسناک جلوه‌فروشی می‌کرد، تو گویی که خیلی از خودش راضی و متشکر است. او همیشه عبوس بود، برخلاف پدرم که همیشه خوش رو بود.» کیرا علیلویوا از شنیدن متلک‌های پوچِ ییوگنیا [همسر ییژوف] و برنیسلافا [همسر پاسکربیشیف] لذت زیادی می‌برد. ییژوف، که تمام طول شب را کار می‌کرد، معمولاً خسته‌تر از آن بود که با کیرا و دیگر بـچه‌های نـوجوان خانواده معاشرت کند. موقعی که تمشک سیاهِ [ییژوف] ریزه میزه با آن چکمه‌های ساق بـلند چرمی‌اش گام‌های بلند برمی‌داشت، بچه‌ها نخودی می‌خندیدند. اما پدرانِ آن‌ها، پاول علیلویف و استانیسلاس ردنس، که خطرِ مسخره کردن ییژوف را درک می‌کردند، از دست بچه‌های خود شاکی و عصبانی بودند ـ اما آن‌ها چگونه می‌توانستند بچه‌های خود را از خطراتِ ایـن بـازی مرگبار آگاه سازند؟ حالا، سبکسریِ این زنانِ اطرافِ استالین ناگهان داشت کار دست آن‌ها می‌داد.

در بهارِ همان سال، استالین شروع کرد به فاصله‌گیری از خانواده‌اش؛ خانواده‌ای کـه تکـبرِ خاله‌زنکی‌اش ناگهان ظاهر شک‌برانگیزی به خودگرفته بود. موقعی که آن‌ها در ۲۸ فوریهٔ ۱۹۳۷ در جشنِ یازدهمین سالگردِ تولدِ سوتلانا در آپارتمانِ استالین دور هم جمع شدند، یاکف [پسرِ گرجی و مهربانِ استالین]، همسر یهودی‌اش، جولیا، را برای اولین‌بار هـمراه خـود آورده بـود. جولیا که قبلاً با یک چکیست ازدواج کرده بود از طریق ردنس‌ها با یاکف آشنا شده و کمی بعد با وی ازدواج کرده بود. استالین پس از ایـن‌که فـهمید پسـرش بـا «آن زن یـهودی» ازدواج کـرده، بلافاصله ردنس‌ها را به‌خاطر این‌که واسطهٔ این ازدواج بودند، مقصر عنوان کرد. ماریا اسوانیدزه، که همیشه مشغول دسیسه‌چینی علیه این و آن بود، جولیا را «یک ماجراجو» نامید و همهٔ تلاش خود راکرد تا استالین را علیه این ازدواج تحریک کند.

ماریا به استالین گفت: «جوزف، این [ازدواج] غیرممکن است. تو باید حتماً دخالت کنی.» تأکید ماریا کافی بود تا نظرِ مـخالف اسـتالین نسـبت بـه ازدواج پسـرش بـا یک زن یـهودی عوض شود!

استالین پاسخ داد: «یک مرد عاشق آن زنی می‌شود که عاشقش شده، حالا می‌خواهد این زن پرنسس باشد یا خدمتکار.» بعد از این‌که یاکف و جولیا با هم ازدواج کردند و صاحب دختری به اسم گولیا شدند، استالین متوجه شد که جولیا چه دقتی در تمیز و مرتب نگه داشتن لباس‌های یاکف دارد. جولیا به رغم همهٔ حرف‌هایی که پشت سرش می‌زدند کدبانوی بسیار قابلی بود. استالین نهایتاً به یاکف، که همراه خانوادهٔ کوچکش در آپارتمان بزرگی در خیابان گرانـوفسکی زندگی می‌کرد، گفت: «حالا دارم می‌بینم که همسرت چیز خوبی است.» استالین عاقبت رضایت

داد که با عروس خود، جولیا، دیدار کند. او از جولیا خوشش آمد، توجه زیادی به او نشان داد و حتی به رسم گرجی‌ها، با چنگال تکه‌ای گوشت در دهانِ عروسش گذاشت.

استالین که لحظه به لحظه از دست قوم و خویش‌های خود ناشکیباتر می‌شد، در جشنِ تولد دخترش حاضر نشد. ماریا اسوانیدزه تصور می‌کرد که دلیلِ نیامدنِ استالین به این میهمانی را می‌داند. او در دفترچهٔ خاطراتش نوشت: «دلیلِ اصلی، بی‌فایده از کار درآمدنِ علیلویف‌ها است: اولگا دیوانه، فئودور احمق، پاول و آنا خیالپرداز، استان [ردنس] کوته‌فکر، و واسیا [واسیلی استالین] تنبل است... تنها آدم‌های معمولی عبارتند از آلیوشا، ژنیا، من و سوتلانا.» و جالب این‌که اولین کسانی که در بین قوم و خویش‌های استالین مغضوب واقع شدند، اسوانیدزه‌ها بودند و نه علیلویف‌ها. خودِ ماریا آدم بسیار خودپسندی بود که شوهرش را با قُمپز در کردن‌های این‌چنینی شکنجه می‌کرد: «من از هفتاد درصد همسران بلشویک زیباتر هستم... هرکس که مرا یک‌بار ببیند برای همیشه در خاطرش باقی خواهم ماند.» این حقیقت داشت اما در دربار استالین چنین ویژگی‌ای اصلاً مفید نبود. دلِ آدم به رحم می‌آید برای این زنان متفرعنِ سبک‌مغزی که در چنین باتلاقِ مرگباری فرو افتاده بودند؛ باتلاقی که خودشان از وجود آن بی‌خبر بودند.

در یکی از روزهای بهارِ آن سال، استالین و پاول علیلویف مشغول بازی بیلیارد با آلیوشا اسوانیدزه و استانیسلاس ردنس شدند. بر طبقِ یک سُنتِ قدیمی، تیمی که بازنده می‌شد باید به‌عنوان جریمه در زیر میز بیلیارد سینه‌خیز می‌رفت. تیم استالین باخت. پاول سیاستمدارانه پیشنهاد کرد که بچه‌هایش، کیرا و سرگئی، از جانب وی و استالین در زیر میز سینه‌خیز بروند. سرگئی نُه ساله مخالفتی نکرد اما کیرای هجده ساله صراحتاً مخالفت کرد. کیرا که مثل مادرش ژنیا بسیار صریح‌اللهجه و نترس بود مُصرانه گفت که این پدرش [پاول] و استالین بوده‌اند که بازی را باخته‌اند و لذا خود آن‌ها باید در زیر میز سینه‌خیز بروند. پاول به‌قدری عصبانی شد که با چوب بیلیارد ضربهٔ محکمی به دخترش زد.

کمی بعد، استالین و آلیوشا اسوانیدزه که تا آن زمان «همچون دو برادر» بودند، ناگهان به رابطهٔ برادرانهٔ خود پایان می‌دادند، آلیوشا، این ژیگولِ چشم آبی، به قول مولتف، «پاک لیبرال و اروپایی‌مآب شده بود. استالین هم این را حس کرده بود...» آلیوشا اسوانیدزه معاونِ بانکِ دولتی بود؛ نهادی مالامال از کارشناسانِ جهان‌وطنیِ مبادی آداب و حالا شدیداً شک برانگیز و تحت نظر. استالین در دوم آوریل ۱۹۳۷ به یژوف نوشت: «بانک دولتی را پاکسازی کن.» اسوانیدزه نیز در طول سالیان گذشته کارهای حساس و محرمانهٔ بسیاری برای استالین انجام داده بود. ماریا اسوانیدزه نوشتنِ یادداشت‌های روزانه‌اش را در اواسط همین سال متوقف کرد زیرا ناگهان جلوی دسترسی وی به استالین گرفته شده بود. آلیوشا و همسرش ماریا در اواخر همین سال تحت

بازجویی قرار گرفتند و به این ترتیب به جشنِ تولدِ استالین دعوت نشدند؛ موضوعی که به احتمال زیاد برای ماریا بسیار ناراحت‌کننده بوده. چند روز بعد، آلیوشا و ماریا به دیدار پاول علیلویف و همسرش ژنیا رفتند. ماریا دکولتهٔ مخمل شیکی به تن داشت. آن‌ها نیمه‌های شب خانهٔ پاول را ترک کردند. ژنیا و دخترش مشغولِ شستنِ ظرف‌ها بودند که ناگهان زنگ در به صدا درآمد. پسر ماریا از ازدواجِ اولش پُشتِ در بود. او به اطلاع پاول و ژنیا رساند که «مامان و آلیوشا چند دقیقهٔ پیش دستگیر شدند.» چند ماه بعد از این حادثه، ژنیا نامه‌ای از ماریا دریافت کرد. ماریا خواسته بود که این نامهٔ تضرع‌آمیز را به دستِ استالین برساند: «اگر من این اردوگاه [کار اجباری] را ترک نکنم، خواهم مرد.» ژنیا نامه را به دست استالین رساند. اما استالین به وی هشدار داد: «بار آخرت باشد که از این کارها می‌کنی!»

ماریا به یک زندانِ بدتر انتقال داده شد. ژنیا برای خودش و بچه‌هایش که بسیار نزدیک به استالین بودند، احساس خطر می‌کرد، هرچند که او تا آخرین روزهای زندگی‌اش به رغم همهٔ مصیبت‌های وحشتناکی که از سر گذراند، ستایشگر استالین باقی ماند. ژنیا از استالین دوری گزید، درحالی‌که سرِ شوهرش نِق می‌زد که وی برای آزادی دوستان زندانی‌شان باید با استالین حرف بزند. ظاهراً پاول همین کار را هم کرد. او به استالین گفت: «این‌ها دوستان من هستند، پس مرا هم زندانی کن!» بعضی از دوستانِ پاول آزاد شدند.

دیگر علیلویف‌ها نیز به سهمِ خود پادرمیانی کردند. اولگای مادربزرگ، که با دنگ فنگِ بسیار در کرملین زندگی می‌کرد، به این نتیجه رسیده بود که این پادرمیانی‌ها بی‌فایده است. اولگا برخلافِ دیگر اعضای خانواده که معتقد بودند استالین از جزییات [دستگیری‌ها و اعدام‌ها] بی‌اطلاع است و انکاود به وی رودست زده، تنها سرنشین این کشتیِ احمق‌ها بود که می‌دانست: «هیچ‌چیزی رخ نمی‌دهد که او [استالین] از آن بی‌اطلاع باشد.» اما سرگئی علیلویف، شوهرِ قهر کردهٔ اولگا، مکرراً به سراغِ استالین می‌رفت تا به نفع دستگیرشدگان پادرمیانی کند. سرگئیِ محترم عادت داشت که در آپارتمان استالین روی یک کاناپه بنشیند و منتظرِ آمدنِ وی بماند. استالین معمولاً در ساعات اولیهٔ صبح سر و کله‌اش پیدا می‌شد. سرگئی با چشمانِ خواب‌آلود از جا برمی‌خاست و فی‌المجلس برای نجاتِ زندگی فلان دوست یا فلان رفیق دست به دامنِ استالین می‌شد. استالین متقابلاً با تکرار تکیه کلامِ سرگئی (دقیقاً دقیقاً) سر به سر او می‌گذاشت: «دقیقاً دقیقاً؛ مرا باش که خیال می‌کردم تو به دیدن من آمدی؛ دقیقاً دقیقاً!»

میکویان درست پس از دستگیری آلیوشا اسوانیدزه به روالِ معمول برای خوردنِ شام با استالین وارد ویلای کونتسوو شد. استالین که می‌دانست میکویان و آلیوشا چقدر به هم نزدیک بودند، مستقیم به سراغِ میکویان رفت و به وی گفت: «آیا شنیدی که اسوانیدزه دستگیر شده است؟»

«بله... اما به چه جرمی؟»

استالین جواب داد: «او جاسوس آلمان بوده است.»

میکویان پرسید: «چطور چنین چیزی ممکن است؟ هیچ مدرکی از خرابکاری وی در دست نیست. فایدهٔ یک جاسوس چیست وقتی که هیچ‌کاری انجام ندهد؟»

استالین توضیح داد که اسوانیدزه «یک نوع جاسوسِ خاص» بوده که در زمانِ زندانی بودنش در حین «جنگ بزرگ» [جنگ جهانی اول] به استخدامِ سازمان جاسوسی آلمان درآمد و کار اصلی‌اش تهیهٔ اطلاعات برای آن‌ها بوده است. لابد در پی این به اصطلاحِ افشاگری، میهمانان به روالِ معمول، پشت میز نشسته و شامِ خود را صرف کرده‌اند.

به محض این‌که یکی از مقامات بالای رژیم زیر حمله قرار می‌گرفت، «ترور» شتاب خویش را از سر می‌گرفت. پوستیشف، شاهزادهٔ متفرعن و بی‌رحمِ اوکراین ـ همان کسی که با تانگو رقصیدنش به همراه مولتف باعث انبساط خاطر فراوانِ استالین شده بود ـ با حذف عملاً تمامی کادر اداری در شهرِ کوییبیشف [سامارا] در منطقهٔ ولگا قساوتِ جنون‌آمیزِ خود را به رخ کشیده بود. حالا، در پلنومِ [جلسهٔ کمیتهٔ مرکزیِ] ژانویهٔ ۱۹۳۸، پوستیشف باید به جُرمِ کشتنِ آدم‌های بی‌گناه نابود می‌شد.

پوستیشف مدعی شد: «رهبری حزب و حکومت در آن منطقه در دستِ دشمنان بود.»

میکویان حرفش را قطع کرد و پرسید: «همهٔ آن‌ها؟ از بالا تا پایین؟»

بولگانین پرسید: «یعنی هیچ آدمِ سالمی در بین آن‌ها نبود؟»

مولتف اضافه کرد: «رفیق پوستیشف آیا غلو نمی‌کنی؟»

کاگانوویچ گفت: «اما تو در آن‌جا اشتباهاتی مرتکب شده‌ای.»

پوستیشف پاسخ داد: «اتفاقاً من هم می‌خواهم دربارهٔ اشتباهاتِ شخصی حرف بزنم.»

بریا گفت: «من می‌خواهم که تو حقیقت را بگویی.»

پوستیشف درخواست کرد که «لطفاً به من اجازه دهید تا به بهترین نحوی که می‌توانم کُلِ این ماجرا را شرح دهم و نقطهٔ پایانی بر آن بگذارم...»

کاگانوویچ فریاد برآورد: «نکتهٔ اصلی این است که تو در زمینهٔ توضیح دادن خیلی خوب نیستی.»

پوستیشف بلند شد که از خودش دفاع کند اما آندریف داد زد: «رفیق پوستیشف سر جایت بنشین. این‌جا محل گردش و تفریح نیست.» روزهای گردش و تفریح پوستیشف به سر آمده بود. مالینکوف هم به پوستیشف حمله کرد. استالین نهایتاً پیشنهاد کرد که پوستیشف از دفتر سیاسی اخراج و تنزلِ مقام داده شود. خروشچف، که به زودی مسئولیتِ ادارهٔ اوکراین را برعهده

می‌گرفت، به‌عنوان عضو علی‌البدلِ دفتر سیاسی، صندلیِ خالی پوستیشف در دفتر سیاسی را پر کرد و به این ترتیب به صفِ نخستِ رهبران شوروی پیوست. اما حملات به پوستیشف در بر دارندهٔ هشدارهایی به ییژوف نیز بود که دستگیری‌هایش روز به روز حالتی دیوانه‌وارتر به خود می‌گرفت. همزمان چنین به‌نظر می‌رسید که استالین نمی‌داند چه تصمیمی باید دربارهٔ پوستیشف بگیرد.[1] خشونت و تفرعنِ زیاد پوستیشف احتمالاً عاملی بود تا رقبای او نزدِ استالین خواهانِ پاکسازی وی شوند. آخرین امیدِ پوستیشف توسل به شخصِ استالین بود. او کمی قبل از پایان جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی، یادداشت زیر را به دست استالین داد: «رفیق استالین، از شما درخواست می‌کنم بعد از پایان جلسه، مرا به حضور بپذیرید.»

استالین در پاسخ نوشت: «نمی‌توانم امروز شما را به حضور بپذیرم؛ با رفیق مولتف صحبت کنید.» پوستیشف چند روز بعد دستگیر شد. استالین فرمان دیگری برای اعدام حداقل ۴۸۰۰۰ تن امضاء کرد. بیچاره مارشال ییگورف که مجبور شد همسر زیبایش را تا فرو رفتن در کامِ «ماشین چرخ گوشتِ» رژیم مشایعت کند. اما ییژوف بار دیگر در اول دسامبر ۱۹۳۷ بر اثر کار زیاد از پا افتاد. استالین دوباره یک تعطیلی طولانی مدت را برای وی تجویز کرد.

در اوایل فوریه، یک تمشک سیاهِ [ییژوف] مست و لایعقل، در معیت خروشچف، نایب‌الحکومهٔ جدید اوکراین[2]، برای پاکسازی گسترده عازمِ کیف شدند. آن‌ها قصد داشتند سی‌هزار تن دیگر را دستگیر کنند. ییژوف و خروشچف به محض رسیدن به شهر کیف پی بردند که همهٔ اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست اوکراین قبلاً پاکسازی شده‌اند. چیز زیادی برای خروشچف باقی نمانده بود بنابراین به دستگیری و پاکسازی وزرای محلی و معاونین آن‌ها اکتفا کرد. دفتر سیاسی در مسکو در پای فهرست‌های مرگ ارایه شده از سوی خروشچف نوشت: «با اعدام ۲۱۴۰ تن موافقت می‌شود.» خروشچف بار دیگر فراتر از سهمیهٔ موردنظر، دستگیر و تیرباران کرد. در سال ۱۹۳۸ مجموعاً ۱۰۶۱۱۹ تن تحتِ حاکمیتِ «ترورِ» خروشچفی در اوکراین دستگیر شدند. حضور ییژوف در اوکراین باعث شده بود تا کشتارها شتاب بیش‌تری بگیرد. خروشچف که به‌عنوان یک «استالینیستِ تنزلزل‌ناپذیر، به‌خاطر عدم ترحمش در ریشه‌کنی دشمنان» مورد ستایش رهبری رژیم قرار گرفته بود، به اطلاعِ استالین رساند که «پس از

---

۱. آیا استالین جسارت کوچولوی پوستیشف در سال ۱۹۳۱ را در ذهن داشت؟ موقعی که استالین روی پرونده افرادی که باید نشان لنین می‌گرفتند، نوشت: «گه زنندگانِ قدیمی نشان لنین می‌گیرند»، پوستیشف در جواب نوشت: «همهٔ این گه زنندگان قدیمی مورد تأیید خود شما بوده‌اند!»

۲. خروشچف، مثل دیگر رؤسای مناطق همچون بریا و ژدانف، سوژهٔ یک کیش پرستش شخصیت کوچولو در منطقهٔ تحت کنترل خود (اوکراین) شد. «سرود خروشچف» به زودی همراه «سرود بریا» جای ثابتی در دفترچهٔ سرودها و ملودی‌های اتحاد شوروی پیدا می‌کرد.

سفر نیکالای ایوانوویچ ییژوف به اوکراین... نابودی واقعیِ دشمنانِ پنهان آغاز شد.» انکاود پرده از توطئه‌ای برداشت که طی آن دو استاد دانشگاه که گویا جاسوس و مأمور نازی‌های آلمان بوده‌اند، با زهر قصد مسموم کردن اسب‌های اتحاد شوروی را داشته‌اند. آش به‌قدری شور بود که آشپز مجبور شد به واهی بودن این توطئه اذعان کند. خروشچف زهرهای ادعایی را امتحان کرد اما هیچ اسبی نمرد. سه کمیسیون متفاوت قضیه را بررسی کردند اما معلوم شد که چنین ادعایی صحت نداشته است. خروشچف بعدها گفت که واهی بودنِ این توطئه توسط وی افشا شد اما بعید است که خروشچف در آن زمان جرئت داشته که کار انکاود را زیر سؤال ببرد. او خوب آگاه بود که استالین از چنین فضولی‌هایی در کار انکاود تا چه حد بدش می‌آید.

ییژوف موقعی که در کیف به سر می‌برد، مرتکب یک بی‌ملاحظگی خطرناک شد. او موقع بازگشت از یک میهمانی درحالی‌که مست و لایعقل بود به دور و بری‌های خود گفت «می‌دونی چیه؟ دفتر سیاسی در دست من است و هر کسی را که بخواهم، حتی رهبران حزب و کشور را، می‌توانم دستگیر کنم.» دیری نگذشت که خبر این گزافه‌گویی، اگر نگوییم لاف‌زنی خطرناک، به گوش استالین رسید.

ییژوف سر موقع برای راه‌اندازی سومین و آخرین دادگاه نمایشی‌اش ــ موسوم به دادگاهِ «بلوکِ ضدشورویِ راست‌گرایان و تروتسکیست‌ها» ــ به مسکو آمد. در این نمایش دادگاهی که در دوم مارس ۱۹۳۸ افتتاح شد، بوخارین، ریکف و یاگودا نقش‌های اصلی را بازی می‌کردند. یاگودا پذیرفت که کیرف، گورکی و چند چهرهٔ معروف دیگر را به قتل رسانده است. بوخارین با اذعان به گناهکار بودنش، تلویحاً به ساختگی بودن و کودکانه بودن توطئه‌های ادعایی استالین و ییژوف اشاراتی کرد و به این ترتیب آبروی مختصری برای خود خرید. اما در هرحال، همهٔ متهمان اصلی به اعدام محکوم شدند. ییژوف شخصاً در صحنهٔ اعدامِ محکومین حضور یافت. گفته شده که ییژوف به مأموران خود دستور داد که یاگودا را قبل از اعدام کتک بزنند: «یاالله، به‌خاطر همهٔ ما هم که شده او را حسابی بزنید.»

اما او نشانه‌ای از انسانیت نیز از خود بروز داد. موقعی که نوبت به تیربارانِ بولاتف، منشی سابق یاگودا و پای مشروب‌خوری ییژوف در ایام قدیم، رسید، ییژوف گفت: «دست نگه دارید، مقداری براندی برایش بیاورید.» بولاتف اندکی پس از خوردن براندی جلوی جوخهٔ تیرباران قرار گرفت.

ییژوف بلافاصله پس از اعدامِ محکومین، پیشنهاد کرد که محاکمهٔ چهارم یک سوپر - محاکمه بر علیه جاسوسان لهستانی رخنه کرده در کُمینترن باشد. ییژوف از چندماه پیش شرایط لازم برای برپایی این دادگاه را تدارک دیده بود. اما استالین با این پیشنهاد مخالفت کرد. او ندرتاً از

یک سیاست واحد برای نابودی همهٔ قربانیانش استفاده می‌کرد: شاخکِ حسی استالین این نکته را دریافته بود که قتل‌عام‌ها باعث خستگیِ دستیاران و کارگزاران وی، و به‌ویژه شخصِ ییژوف، شده است.

۲۵

بریا و خستگیِ جلادان

در چهارم آوریل ۱۹۳۸، ییژوف با حفظ مقام به وزارتِ [کمیساریا] حمل و نقل دریایی منصوب شد. این انتصابِ تازه چندان بی‌معنی نبود زیرا وظیفهٔ حفر کانال‌ها عمدتاً به عهدهٔ انکاود [تشکیلات امنیتی] و نیروی کار زندانیانش بود. اما تقارنِ شوم و نگران‌کننده‌ای هم وجود داشت زیرا یاگودا [رییسِ قبلی تشکیلات امنیتی] نیز کمی قبل از برکناری‌اش، با حفظِ سِمَت به ریاست وزارتخانهٔ مشابهی منصوب شده بود. همزمان ییژوف به تاخت و تاز خود ادامه می‌داد و حتی از دستگیری اعضای دفتر سیاسی نیز هراسی نداشت: پوستیشف بازجویی و ایخه نایب‌الحکومهٔ استالین در سیبری غربی، دستگیر شد. استالین، کاسیور را ارتقای مقام داد و وی را از کیف به مسکو فراخواند تا منصب معاونت نخست‌وزیر را اشغال کند. با این وجود، برادر کاسیور در آوریل ۱۹۳۸ دستگیر شد. تنها امید کاسیور برای نجات خودش، محکوم ساختن علنی برادرش و تأیید دستگیری وی بود.

کاسیور به استالین نوشت: «من دارم زیر بار بی‌اعتمادی و سوءظن زندگی می‌کنم. شما نمی‌توانید تصور کنید که یک آدم بیگناه چه احساسی دارد. دستگیری برادرم، سایه‌ای از غم روی زندگی‌ام انداخته است... به شرافتم قسم می‌خورم که من هرگز از ذاتِ واقعی کاسیمیر کاسیور اطلاعی نداشتم، او هرگز به من نزدیک نبود... چرا او باید این چیزها [اتهامات] را علیه من سرهم‌بندی کند؟ این را نمی‌توانم بفهمم اما رفیق استالین، همهٔ این‌ها [اتهامات] از سر تا ته ساختگی است. من قربانی دروغ‌های یک دشمن هستم. بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم همهٔ این ماجرا یک خواب احمقانه است...» چند وقت به چند وقت این قربانیان بدبخت مصیبت‌های خود را با یک «خواب» یا یک «کابوس شبانه» مقایسه می‌کردند. کاسیور در سوم مه دستگیر شد.

چند روز بعد، چوبار، نیز به همین سرنوشت دچار شد. کاگانوویچ ادعا کرد: «من از کاسیور و چوبار حمایت می‌کردم اما موقعی که اعترافاتِ دست‌نوشت آن‌ها را دیدم، نظرم را پس گرفتم.»

ییژوف، که یک زندگی شبانهٔ مرکب از مشروب‌خوری و شرکت در جلساتِ شکنجه را از سر می‌گذراند، زیر سنگینی وظایف کاری‌اش داشت کمر خم می‌کرد. استالین گلایه کرد: «شما به وزارتخانه [انکاود] زنگ می‌زنید، می‌گویند او [ییژوف] رفته به کمیتهٔ مرکزی. بعد به کمیتهٔ مرکزی زنگ می‌زنید، می‌گویند رفته به وزارتخانه. بعد یک آدم می‌فرستید به خانه‌اش و معلوم می‌شود که او سیاه‌مست گوشهٔ اتاق افتاده است.» فشار بر روی این سلاخ‌ها بسیار زیاد بود. درست همان‌طور که هیملر[1] قصابانِ «اس اس» را تشویق به ادامهٔ کار می‌کرد، استالین نیز شدیداً تلاش می‌کرد تا قصابان تحت امر خویش را به ادامهٔ کار دلگرم و تشویق کند. اما همهٔ آن‌ها به اندازهٔ کافی قدرتمند نبودند که قادر به ادامهٔ کار باشند.

جلادان تنها با نوشیدنِ الکل می‌توانستند به‌کار خود ادامه دهند و از فروپاشی کامل عصبی در امان بمانند. حتی جلادانی که مشروب نمی‌خوردند نیز از مشاهدهٔ این همه جنایت و قساوت، گیج و منگ می‌شدند. یک مقام امنیتی که مسئول قلع و قمع «منطقهٔ نظامی روسیهٔ سفید» بود در نامه‌ای به استالین اذعان کرد که «من دندان‌هایم را از دست نداده‌ام اما باید اعتراف کنم که برای مدتی سردرگم بودم.» استالین وی را دلگرم کرد. حتی مخلیسِ بی‌رحم نیز در ماه‌های آغازین دوران «ترور» ــ زمانی که هنوز وظیفهٔ سردبیری نشریهٔ *پراودا* را برعهده داشت ــ عملاً دچار یک فروپاشی عصبی شده بود. او نامهٔ عجیبی به استالین نوشت که با خواندن آن می‌توان پی به فشارهایی برد که یک صاحب‌منصبِ استالینیستی در گردبادِ دوران وحشت و ترور تحمل می‌کرده است.

رفیق استالین عزیز

اعصابم تاب نیاورد. نمی‌توانستم مثل یک بلشویک رفتار کنم؛ مخصوصاً از بابت واژه‌هایی که در این «گفتگوی خصوصی» به‌کار می‌برم احساس رنج می‌کنم، در زمانی که کل زندگی‌ام و تربیتِ خویش را مرهون شما هستم. احساس می‌کنم که کاملاً درهم شکسته‌ام. این سال‌ها آدم‌های بسیاری را از ما گرفت... من باید *پراودا* را در شرایطی اداره کنم که هیچ منشی یا دبیر سرویسی ندارم... احساس می‌کنم که در نقش یک «سردبیر به ستوه آمده» فرو رفته‌ام. این‌جا به یک تیمارستان تبدیل شده که هر کسی را می‌بلعد. این تیمارستان تا حالا خیلی‌ها را بلعیده است. من طی روزهای اخیر از فرط بی‌خوابیِ ممتد بیمار شده‌ام. فقط در اواسط روز بین

---

۱. دولتمرد رژیم نازی در آلمانِ هیتلری که مسئول برپایی اردوگاه‌های کار اجباری و کوره‌های آدم‌سوزی و امحای یهودیان و کولی‌ها و... بود.ـ م.

> ساعت یازده تا دوازده ظهر می‌توانم چند دقیقه‌ای بخوابم. در خانه، عصبی‌تر هستم که دلیل آن بی‌خوابی‌های شبانه در دفتر روزنامه است. زمان آن فرا رسیده که مرا از این وظیفه خلاص کنید. من نمی‌توانم رییس *پراودا* باشم درحالی‌که مریض و بی‌خواب هستم، و خبر ندارم که در کشور، در اقتصاد، در هنرها و در ادبیات چه می‌گذرد. من حتی این فرصت را ندارم که به یک تئاتر بروم. باید این حرف‌ها را شخصاً به شما می‌گفتم. رفیق استالین عزیز، بنده را به‌خاطر این‌که مصدع اوقاتتان شدم عفو کنید. برای من تجربهٔ چنین عذابی بسیار دشوار است!

ویشینسکی، دادستان کل، نیز تحت فشار بود. او هر از چندگاه نامه‌های بدون امضایی مثل این به دستش می‌رسید: «همه می‌دانند که تو یک منشویک هستی. استالین پس از این‌که از تو استفاده کرد دستورِ تیربارانت را خواهد داد... فرار کن... یاگودا را به‌خاطر داشته باش. تو هم به سرنوشت یاگودا مبتلا خواهی شد.»

یِژوف، که حالا تمام مدت مست بود، احساس می‌کرد که استالین از نحوهٔ کارِ انکاود ناخشنود است. او بعدها، در پی دستگیری، طی نامه‌ای به ارباب، اذعان می‌کرد «وقتی ناخشنودی شما را احساس کردم وضعیت روحی‌ام خراب‌تر از قبل شد.» یِژوف تلاش‌های دیوانه‌واری کرد تا به دردبخور بودنِ خویش را ثابت کند. می‌گویند او پیشنهاد کرد که شهر مسکو به «استالینودار» تغییر نام بدهد؛ پیشنهادی که باعث خنده و مسخره شد. استالین از یِژوف خواست به جای دادن چنین پیشنهادهایی، کشتار آن دسته از مقامات امنیتی را که خود وی ارتقای مقام داده و از آن‌ها حمایت کرده بود، شروع کند. در اوایل سال ۱۹۳۸، استالین و یژوف تصمیم به حذفِ آبرام اسلوتسکی[1]، چکیستِ کهنه‌کار، گرفتند اما از آن‌جایی که اسلوتسکی ریاست ادارهٔ خارجیِ انکاود را برعهده داشت و همه جاسوسان شوروی در خارج زیرِ دست او کار می‌کردند، نقشه‌ای برای حذف بی‌سروصدای وی در دستورکار قرار گرفت. در هفدهم فوریه ۱۹۳۸، فرینوفسکی [معاون اول یژوف در انکاود] اسلوتسکی را به دفترکار خود دعوت کرد. به محض ورود اسلوتسکی به دفتر فرینوفسکی، دیگر معاونانِ انکاود از پشت پرده بیرون آمده و با پارچهٔ آغشته به مادهٔ بیهوش‌کننده اسلوتسکی را بیهوش و سپس با تزریق سم وی را فی‌المجلس کشتند. رژیم طی یک بیانیهٔ رسمی اعلام کرد که رفیق اسلوتسکی پس از سال‌ها خدمت صادقانه بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشته است. دیری نگذشت که موج پاکسازی‌ها به حلقهٔ اطرافیان یژوف رسید. موقعی که لیوشکُف[2]، نوچهٔ یژوف، از محلِ مأموریت خود در «شرق دور» به مرکز فراخوانده شد، یژوف به وی ندا داد که قصد دستگیری‌اش را دارند. لیوشکف به ژاپنی‌ها پناهنده شد. اعصاب یژوف در پی این ماجرا حسابی درهم فرو ریخت. او از معاونش فرینوفسکی

---

1. Abram Slutsky
2. Liushkov

خواست که به اتفاق هم نزد استالین بروند. ییژوف به استالین گفت: «من دست تنها از قدرت کافی برای ادارهٔ انکاود برخوردار نیستم.» ییژوف بنابه گفتهٔ اطرافیانش «عملاً داشت دیوانه می‌شد.» استالین به درستی حدس زد که ییژوف در قضیهٔ فرار لیوشکف و پناهنده شدنش به ژاپنی‌ها نقش داشته است.

مقامات بالای رژیم که احساس می‌کردند استالین روز به روز به ییژوف ظنین‌تر می‌شود، شروع کردند به افشای مفاسد و دروغ‌های ییژوف نزد استالین. ژدانف مخصوصاً از همه بیش‌تر با نحوهٔ عملکرد ییژوف در قلع و قمعِ قربانیان مخالف بود. یوری، پسر ژدانف، مدعی است که پدرش می‌خواست به تنهایی با استالین حرف بزند اما ییژوف همیشه حضور داشت. یوری ژدانف می‌گوید: «پدرم عاقبت ترتیبی داد تا رو در رو با استالین حرف بزند و از عملکردهای تحریک‌آمیز ییژوف انتقاد کند...» این ادعا عاری از حقیقت نیست زیرا ژدانف در آن زمان نزدیک‌ترین فرد به استالین محسوب می‌شد. بچه‌های مالینکوف نیز داستان مشابهی را می‌گویند. ظاهراً مولتف و ییژوف در اواسط سال ۱۹۳۸ در دفتر سیاسی باهم اختلاف‌نظر شدیدی پیدا کردند. استالین به ییژوف دستور داد که از مولتف عذرخواهی کند. باری، وضع ییژوف روز به روز بدتر می‌شد. موقعی که الکساندر آرلوف، مقام امنیتی مستقر در اسپانیا، به یکی از کشورهای غربی پناهنده شد، ییژوف دچار چنان وحشتی از استالین شد که سعی کرد قضیهٔ پناهندگی آرلوف را از استالین پنهان نگه دارد.

در ۲۹ جولای، استالین یک فهرست مرگِ دیگر را امضاء کرد که شامل نوچه‌های ییژوف نیز می‌شد. چنان ترس و اضطرابی ییژوف را فرا گرفت که او دست به کارِ اعدامِ زندانیانی شد که ممکن بود در آینده علیه وی حرف‌هایی بزنند. اوسپنسکی[1]، رییس تشکیلات امنیتی در اوکراین، به هنگام حضورش در مسکو پی برد که هزار نفر ظرف چند روز آینده اعدام خواهند شد. ییژوف به اوسپنسکی هشدار داد: «هیچ ردپایی نباید به جا بماند. همهٔ پرونده‌های مربوط به این افراد را سریعاً باید بدون طی کردن تشریفات قضایی معمول مختومه اعلام کنید به‌طوری که سر درآوردن از آن‌ها ناممکن باشد.»

استالین مهربانانه به ییژوف گفت: «تو برای ادارهٔ انکاود به مقداری کمک نیاز داری؛ یک نفر را انتخاب کن.» ییژوف درخواست کرد که مالینکوف در اختیارش گذاشته شود اما استالین گفت که به وجود مالینکوف در کمیتهٔ مرکزی نیاز دارد. در ادامهٔ همین مباحث، یکی از اعضای دفتر سیاسی ــ احتمالاً کاگانوویچ ــ بریا را پیشنهاد کرد. استالین نیز برای پُست مذکور احتمالاً خواهان یک قفقازی بود زیرا چنین می‌پنداشت که سُنت‌های گلوبُریِ مردانِ کوهستان ــ

1. Uspensky

منازعات خونین، کین‌توزی‌های قومی و قتل‌های محرمانه ــ در تناسب با منصب مذکور [مدیریت انکاود] است. بریا، که اولین «دبیر اولی» بود که شخصاً قربانیانش را شکنجه کرده بود، حقیقتاً ساخته شده بود برای چنین شغلی. ژگوتی (چماق) و دوبنکا (باتوم) ازجمله اسباب‌بازی‌های محبوب وی بودند. بریا نزد اغلب بلشویک‌های قدیمی و قوم و خویش‌های اطراف رهبر، چهرهٔ به‌شدت منفوری بود. استالین، حالا که بریای انتقام‌جو و دسیسه‌گر را در کنار خودش داشت، احساس می‌کرد می‌تواند دنیای خصوصی و ملوثِ اطراف خویش را نیز نابود کند.

یژوف احتمالاً سعی در دستگیری بریا کرد. اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. استالین پیشاپیش در جریان اجلاس شورای عالی در دهم اگوست ۱۹۳۸ بریا را دیده و قرار و مدارها را با وی گذاشته بود. بریا باید به زودی از گرجستان به مسکو نقل مکان می‌کرد.

بریا از سال ۱۹۳۱ تا این زمان راه درازی را طی کرده بود. این مردِ حالا ۳۶ ساله، آدمِ مستعد، پیچیده و فوق‌العاده باهوشی بود. وی اهل طنز بود و همیشه در انبانش انبوهی از جوک‌های مستهجن، حکایت‌های شیطنت‌بار و سخنان تحقیرآمیز داشت. بریا در عین‌حالی که شکنجه‌گری دگرآزار و زنباره‌ای قهّار بود، می‌توانست شوهری دوست داشتنی و پدری مهربان نیز باشد؛ هرچند که قرار گرفتن وی در مصدر قدرت باعث شده بود که انحرافات جنسی‌اش رنگ و لونِ ترسناکی به خود بگیرد. بریا مدیر بسیار ماهری بود تا آن‌جا که به قول عروسش، «او تنها فرد در رهبری شوروی بود که آدم می‌تواند وی را در قالب مدیر جنرال موتورز[1] تصور کند.» او می‌توانست در یک سطح وسیع دست به کارآفرینی بزند. روش مدیریتی‌اش آمیزه‌ای بود از تهدیدِ خشنِ زیردستان و دقت‌نظر فوق‌العاده زیاد به تمامی جزئیات. او به زیردستانش می‌گفت: «اگر کارتان را درست انجام ندهید همگی‌تان را پودر خواهم کرد.» به قول یکی از همکارانِ سابقِ بریا «هر چیزی که به بریا مربوط می‌شد باید واجد عملکردی دقیق همچون یک ساعت می‌بود... او تنها دو چیز را نمی‌توانست تحمل کند؛ یکی روده‌درازی و دیگری مُبهم‌گویی.» استالین از مدت‌ها پیش، در سال ۱۹۳۲، به کاگانوویچ گفته بود که بریا «سازماندهٔ خوب، جدی و توانمندی است» و «اعصاب پولادینی» دارد. و اعصاب پولادین و انرژی پایان‌ناپذیر دقیقاً دو ویژگی ضروری برای بقا در دربار استالین بود که بریا واجد هردوی آن‌ها بود. مولتف بعدها اذعان کرد که «بریا باهوش‌ترین فرد بود، با یک انرژی غیرانسانی، او می‌توانست یک هفتهٔ متوالی بدون این‌که بخوابد کار کند.»

« بریا این توانایی منحصر به‌فرد را داشت که توأمان ایجاد ترس و شور و شوق کند.» با وجودی که غالباً با زیردستی‌های خود خشن و بی‌ادب بود اما آن‌ها او را مثل یک بُت می‌پرستیدند. بریا

---

۱. یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های اتومبیل‌سازی در آمریکا و جهان.ـ م.

سر آن‌ها فریاد می‌زد: «اگر درست کار نکنید، همهٔ شما را دستگیر و به اردوگاه می‌فرستم و کاری می‌کنم که در آن‌جا بپوسید و به غبار هوا تبدیل شوید.» آلیوشا میرتسخولاوا، که در آن زمان تحت حمایت‌های بریا ارتقای مقام یافت و به دبیر اولی حزب کمونیست گرجستان رسید، حالا [در سال ۲۰۰۲] همچنان از بریا به‌خاطر «انسانیت، توانمندی، کارآیی و وطن‌پرستی»اش ستایش می‌کند.[۱] اما بریا دوست داشت در مورد تسلط خود بر قربانیانش لاف بزند: «بگذارید یک شب با او باشم، کاری خواهم کرد که اعتراف کند پادشاه انگلستان است.» فیلم‌های محبوب بریا فیلم‌های وسترن بودند اما وی در این فیلم‌ها معمولاً با راهزنانِ مکزیکی همذات پنداری می‌کرد. بریا در قیاس با دیگر مقامات بالای رژیم، آدم تحصیل‌کرده‌ای به‌شمار می‌رفت؛ هرچند که استالین دوست داشت این معمار شکست خورده[۲] را با گفتن این حرف دست بیندازد: «عینک پنسیِ بریا شیشهٔ خالی‌ست؛ او برای این‌که ژست روشنفکری به خودش بگیرد این عینک قلابی را به چشمش زده است.»

این دسیسه‌چینِ ماهر، روان‌نژندِ خشن، و منحرفِ جنسی می‌توانست در دربارهای هر پادشاه خشنی، از چنگیزخان تا سزار بورژیا، گلوی قربانیان را بدرد، ندیمه‌های جوان را از راه به در کند، و پیاله‌های شراب را آغشته به سموم مرگبار کند. اما این «سرسپرده» ــ به قول سوتلانا ــ از اوان جوانی‌اش ستایشگر استالین بود. رابطهٔ میان آن‌ها مثل رابطهٔ ارباب و رعیت بود. بریا طوری با استالین برخورد می‌کرد که انگار او تزار است و نه یک رفیق هم‌حزبی تکیه‌زده بر رهبری حزب. مقاماتِ مُسن‌تر حزب در برخورد با استالین رفتار محترمانه‌ای داشتند اما آن‌ها ــ حتی کاگانوویچ مداهنه‌گو ــ برای ستودنِ استالین از واژگانِ بلشویکی استفاده می‌کردند. ولی بریا موقعی که با استالین روبرو می‌شد، با لحنی آکنده از چاپلوسی به وی می‌گفت: «بله قربان. شما کاملاً درست می‌فرمایید، چقدر حرفتان صحیح است.» سوتلانا، دختر استالین، می‌گوید «بریا همیشه تأکید می‌کرد که سرسپردهٔ پدرم است و به استالین قبولانده بود که حامی هر حرفی است که وی بر زبان بیاورد.» بریا همراه خودش یک طعم و چاشنیِ آبخازیاییِ پر تب و تاب را به دربارِ استالین آورد. او که اعتقادی به بلشویسم نداشت به مرور زمان قدرتمندتر، پیچیده‌تر و فاسدتر شد. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، می‌گوید: «سال ۱۹۳۸، با آمدن این شخصیتِ دیوآسا [بریا] همه‌چیز [در اطراف استالین] تغییر یافت.»

---

۱. من [نویسندهٔ کتاب] در سال ۲۰۰۲ مصاحبه‌ای با میرتسخولاوا انجام دادم. وی ابتدا تحت حمایت بریا، رییس سازمان جوانان حزب کمونیست گرجستان و سپس دبیر اول این حزب شد. از وی به‌خاطر این‌که اجازه داد در تفلیس با او مصاحبه کنم، متشکرم.

۲. بریا برای مدتی در دانشگاه باکو در رشتهٔ معماری درس خوانده بود.ـ م.

بریا مثل بسیاری از اسلافِ خود، سعی کرد پیشنهادِ ارتقای مقام خویش را نپذیرد. هیچ دلیلی وجود ندارد که در صداقت وی برای عدمِ پذیرشِ ارتقای مقامش شک کنیم ــ یاگودا به تازگی اعدام شده بود و زنگ‌های خطر برای ییژوف نیز به صدا درآمده بود. نینا، همسر بریا، دوست نداشت که خانواده به مسکو منتقل شود، اما بریا نمی‌توانست جلوی جاه‌طلبی‌های آزمندانهٔ خویش را بگیرد. موقعی که استالین پیشنهاد کرد بریا «معاون اولِ انکاود» شود، ییژوف به طرز رقت‌باری پاسخ داد که این مرد گرجی می‌تواند وزیر خوبی برای وزارت امنیت باشد. استالین برای دلگرم ساختنِ موقتی ییژوف گفت: «نه، معاون خوبی می‌تواند باشد.»

استالین برای تسریع در نقل مکانِ بریا از گرجستان به مسکو، ولاسیک را روانهٔ گرجستان کرد. بریا در ماه اگوست پس از تعیین جانشین خود برای ادارهٔ حزب کمونیست گرجستان، با عجله به مسکو آمد تا در روز ۲۲ اگوست ۱۹۳۸ حکمِ انتصاب خود به «معاون اولی نارکومِ [وزارتخانهٔ] انکاود» را دریافت کند. خانوادهٔ بریا به آپارتمانی در مجتمع مسکونی نحس و بدعاقبتِ «خانه‌ای در خاکریز» نقل مکان کردند. استالین شخصاً سری به آپارتمان آن‌ها زد تا ببیند اوضاع رو به راه است یا نه. استالین تشخیص داد که این آپارتمان برای خانوادهٔ بریا مناسب نیست. رؤسای مناطق معمولاً در قیاس با مقامات ساکن در مسکو از زندگی مجلل‌تر و مرفه‌تری برخوردار بودند. برای مثال، بریا به هنگام حکمرانی‌اش بر قفقاز در یک ویلای بسیار شیک در تفلیس زندگی می‌کرد و همچون یک شاهزادهٔ قفقازی از همهٔ امکانات تجملی و رفاهی بهره‌مند بود. استالین به بریا پیشنهاد کرد که به کرملین بیاید اما همسر بریا عدم علاقهٔ خود را به این پیشنهاد آشکار ساخت. استالین نهایتاً برای اسکان دادنِ این پسرِ گرجیایی تازه‌اش و خانوادهٔ او یک ویلای قدیمی اشرافی را در مرکز مسکو انتخاب کرد و در اختیارشان گذاشت؛ ویلایی که زمانی در دورانِ تزار خانهٔ ژنرال کوراپاتکین[1] بود. تنها بریا بود که چنین ویلای شیکی در اختیار داشت.

استالین طوری با اعضای خانوادهٔ تازه از راه رسیدهٔ بریا رفتار می‌کرد که انگار اعضای خانوادهٔ قدیمی خود او هستند که به تازگی پیدا شده‌اند. او نینا بریای خوش‌اندام و موطلایی را «مثل دختر خودش» تر و خشک می‌کرد: کاندید چارکویانی، یکی از رهبران جدید گرجستان، در خانهٔ مسکویی بریا مشغول صرف شام بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. او شاهد بود که پس از این مکالمهٔ تلفنی کوتاه، جُنب‌وجوشِ گسترده‌ای خانه را فراگرفت.

نینا بریا گفت «استالین دارد می‌آید!» و بعد دیوانه‌وار مشغولِ طبخِ غذاهای گرجی شد. دقایقی بعد، استالین وارد خانه شد. بساطِ مشروب‌خواری به شیوهٔ گرجی به راه افتاد. آخر شب

1. General Kuropatkin

استالین و بریا، دوتایی با هم مشغولِ خواندنِ ترانه‌های گرجی شدند. استالین حتی در اوجِ دورانِ «وحشت بزرگ» هم می‌توانست سرحال و بانشاط باشد.

بریا و ییژوف در ظاهر با هم دوست شدند. بریا رییسِ خود را «ییژوفک» صدا می‌زد و حتی برخی شب‌ها در ویلای او می‌ماند. اما در جنگلِ دربارِ استالین چنین رابطه‌ای نمی‌توانست زیاد به طول انجامد. بریا در اغلب جلسات کاری همراه ییژوف حضور می‌یافت. او تدریجاً مسئولیتِ اداره‌های جاسوسی را برعهده گرفت. بریا برای نابودی ییژوف، یک کارزارِ آرام را به راه انداخت: وی خروشچف را به شام دعوت کرد و سپس به وی هشدار داد که مالینکوف خیلی به ییژوف نزدیک شده است. خروشچف دریافت که منظور واقعی بریا خود اوست که روابط دوستانهٔ نزدیکی با ییژوف داشت. بریا بدون تردید عین همین مکالمه را با مالینکوف نیز داشت.اسناد و مدارک از هر چیز دیگری گویاتر است. بریا مدام ویشینسکی را تحریک می‌کرد که نزد استالین از عملکرد کُندِ ییژوف انتقاد و گلایه کند.[1] استالین واکنشی به این گلایه‌ها نشان نداد اما مولتف به ییژوف دستور داد: «ضرورت دارد که توجه ویژه‌ای به نظرات رفیق بریا مبذول دارید و بر شتاب کاری خود بیفزایید.» پاسکربیشیف، بادسنجِ لطف یا غضبِ استالین، در تماس‌های تلفنی‌اش با ییژوف دیگر از واژهٔ صمیمی «تو» استفاده نمی‌کرد و در عوض با بریا حسابی گرم می‌گرفت.

بریا همراه خودش یک حس و حالِ تازه به انکاود آورد: جنونِ ییژوفی جای خود را به یک نظامِ محکم اداری و مدیریتی داد. این نظام تدریجاً به یک روشِ استالینیستی برای ادارهٔ کشور مبدل می‌شد. اما این کارآیی و بهره‌وری جدید هیچ تسلی خاطری برای قربانیان به همراه نیاورد. بریا با ییژوف روی بازجویی از مقامات بلندمرتبهٔ سابق ــ کسانی مثل کاسیور، چوبار و ایخه ــ کار می‌کردند. ایخه که بدجوری شکنجه شده بود، در نامه‌های تضرع‌آمیز خود بـه اسـتالین و مولتف، پرده از رنج‌هایی که کشیده بود، برداشت.

استالین، تمشک سیاه [ییژوف] و بریا کمی بعد به سراغ ارتش در منطقهٔ «شرق دور» رفتند. استالین تشخیص داده بود که ارتش در این منطقه، تحت حمایت‌های مارشال بلایوخرِ باهوش وتوانمند، از پاکسازی‌ها جان سالم به در برده و به اصطلاح هنوز دم لای تله نداده است. در اواخر ژوئن، مخلیس، «آن دیو سیاهِ» تشنهٔ خون، به شرقِ دور فرستاده شد تا یگانِ فرماندهیِ مارشال بلایوخر را پاکسازی کند. مخلیس که تا دیروز سردبیری *پراودا* را برعهده داشت، مثل کمیسرهای زمان جنگِ داخلی، ستاد پاکسازی خود را در یک قطار زره‌پوش برپا کرد. او مرتباً بـا ارسـال تلگراف‌های بلند بالا گزارشِ اقداماتِ خشنِ خود را به استالین می‌داد: «رفیق استالین به اطلاع

---

۱. پروندهٔ مورد اشاره که در آن ییژوف به کم‌کاری متهم شده بود، سوختن اشتباهی تعدادی از کتاب‌های گورکی، لنین و استالین بود. این ماجرا خود نشانه‌ای بود از پوچی و بیهودگی اتهاماتی که در «دوران وحشت» مطرح می‌شد.

شما می‌رسانم که بعد از انجام پاکسازی‌های اولیه هنوز تعدادی از این آت و آشغال‌ها باقی مانده‌اند که باید آن‌ها را نیز به زودی پاکسازی کنیم... در این‌جا ۴۶ فرماندهٔ گالیسیایی، لیتوانیایی، لتونیایی، لهستانی و آلمانی وجود دارد که باید پاکسازی شوند... من باید به ولادی‌وستک بروم و یگان‌های آن‌ها را پاکسازی کنم.» مخلیس در تلگراف دیگری به استالین به این پُز داد که «من ۲۱۵ تن از کارکنان سیاسی را اخراج و اغلب آن‌ها را دستگیر کردم... کار هنوز تمام نشده است. فکر می‌کنم ترک کردنِ خاباروفسک بدون انجام بازجویی‌های خشن‌ترناممکن باشد...»

موقعی که ورشیلف و بودیونی سعی در حمایت از افسران اخراجی کردند، مخلیس نزدِ استالین چُغلیِ ورشیلف را کرد: «من به کمیتهٔ مرکزی و وزارتخانه [ورشیلف] دربارهٔ وضعیت ادارهٔ خدماتِ محرمانهٔ ارتش گزارش دادم. در این اداره آدم‌های مشکوک و جاسوسان زیادی وجود دارند... درچنین شرایطی ورشیلف دستور لغو دادگاه‌ها را داده است... من نمی‌توانم با چنین دستوری موافقت کنم.» حتی کاگانوویچ هم تصور می‌کرد که مخلیس «بی‌رحم بود، و بعضی وقت‌ها از حد می‌گذراند!»

همزمان با قلع و قمعی که مخلیس در شرق دور راه انداخته بود، ارتشِ ژاپن برای محک زدنِ قدرتِ دفاعیِ شوروی در غربِ رودخانهٔ خاسان دست به یک تهاجمِ تمام عیار زد. مارشال بلایوخر در فاصلهٔ ششم تا یازدهم اگوست به ارتش ژاپن حمله کرد و آن‌ها را به عقب راند اما تلفات بسیار زیادی داد. استالین، تحتِ تحریکاتِ مخلیس و با توجه به تلفات زیادی که سپاهیانِ مارشال بلایوخر داده بودند، تلفنی مارشال را ملامت کرد: « رفیق بلایوخر، صادقانه به من بگو آیا تو واقعاً می‌خواهی با ژاپنی‌ها بجنگی؟ اگر نمی‌خواهی بجنگی، پس مثل یک کمونیست خوب راستش را به من بگو.»

بلایوخر به همسرش گفت: «کوسه‌ها از راه رسیده‌اند. آن‌ها می‌خواهند مرا بخورند. یا آن‌ها مرا خواهند خورد یا من آن‌ها را خواهم خورد. اما مورد اخیر احتمالش بعید است.» کوسهٔ قاتل، سرنوشتِ بلایوخر را رقم زد. مخلیس چهار تن از اعضای ستادِ فرماندهی بلایوخر را دستگیر و از استالین و ورشیلف درخواست کرد اجازهٔ «تیرباران هرچهار تای آن‌ها را بدون طی کردن روالِ حقوقیِ معمول» به وی بدهند. بلایوخر از کار برکنار، به مسکو احضار و در ۲۲ اکتبر ۱۹۳۸ دستگیر شد.

ییژوف در دفتر کارش زار می‌زد که «حالا [با دستگیر شدن بلایوخر] کار من ساخته است!» او همزمان به اعدام زندانیانی که ممکن بود علیه وی حرفی بزنند ادامه می‌داد. ییژوف در ۲۹ سپتامبر، در پی منصوب شدنِ بریا به ریاستِ ادارهٔ امنیتِ کشوری (GUGB)، که قلب و مرکز حیاتی انکاود به‌شمار می‌رفت، بیش‌ترِ قدرت خود را از دست داد. حالا همهٔ دستورات صادره از

انکاود باید مشترکاً توسط بریا و ییژوف امضاء می‌شد. تمشک سیاه [ییژوف] سعی کرد دست به یک اقدام تهاجمی بزند: او به استالین پیشنهاد کرد که استانیسلاس ردنس [باجناقِ استالین]، دشمنِ بریا، معاون دیگر وی در انکاود شود. استالین این پیشنهاد را نپذیرفت تا آخرین امیدِ تمشک سیاه از بین برود.

ییژوف که پایانِ کارِ خودش را نزدیک می‌دید، دوباره به الکل رو آورد. او همراه نوچه‌هایش به حدِّ افراط مشروب می‌خورد و همزمان به آن بدبخت بیچاره‌ها هشدار می‌داد: «کار همگی‌تان ساخته است، با رفتن من همگی‌تان نابود خواهید شد.» ییژوف رؤیای کشتنِ دشمنانش را در سر می‌پروراند. او در آن روزهای آخر گوشی تلفن را برداشت و با صدای بلند به رییسِ امور امنیتیِ کرملین دستور داد: «بلافاصله همهٔ کسانی راکه بریا در کرملین به کار گمارده برکنار کنید و آدم‌های مطمئن را جایگزین آن‌ها سازید.» اما این تلاش‌های بی‌فایده، در حکم دست و پا زدن‌های آخر بود. کار ییژوف به آن‌جا کشید که زیر لب، با صدایی جویده و نامفهوم، زمزمه می‌کرد: «استالین باید کشته شود.»

۲۶

تراژدی و تباهیِ ییژوف‌ها

خبر زندگی جنسیِ بی‌بندوبارِ ییوگنیا ییژووا [همسر ییژوف] و حشر و نشر وی با چهره‌های معروف ادبی، ناگهان به گوش استالین رسید. شولوخُف، یکی از محبوب‌ترین داستان‌نویسانِ استالین، اخیراً روابطی را با ییوگنیا شروع کرده بود. آن‌ها در اتاقی در هتل ملی با هم دیدار می‌کردند. ییژوف، شوهر ییوگنیا، دستور داده بود که در اتاقِ هتل میکروفن‌های مخفی کار گذاشته شود. گزارشِ لحظه به لحظهٔ رابطهٔ ییوگنیا و شولوخف به دستِ ییژوفِ عصبانی رسید. او بعداً به خانه رفت و درحالی‌که حسادت همهٔ وجودش را فراگرفته بود در حضور میهمانش، زینایداگلیکینا (که در ضمن معشوقهٔ ییژوف هم بود)، سیلی محکمی به گوشِ ییوگنیا نواخت اما بعداً وی را بخشید. شولوخف که پی برده بود زیر نظر است، نزد استالین و بریا رفت و گلایه کرد. استالین بلافاصله ییژوف را به دفتر سیاسی فراخواند و وی را مجبور ساخت که از نویسندهٔ *دُنِ آرام* عذرخواهی کند.

مقامات بالای رژیم در کشاکشِ میانِ ییژوف و بریا، نمی‌دانستند که طرف کدام‌یک را باید بگیرند. موقعی که ییژوف یکی از وزرا را دستگیر کرد، استالین به مولتف و میکویان دستور داد که آن‌ها شخصاً بازجویی از وزیر دستگیر شده را برعهده بگیرند. میکویان در بازگشت به کرملین بیگناهی وزیر را اعلام کرد. بریا از این فرصت استفاده کرد و ییژوف را به‌خاطر این دستگیری بی‌مورد هدف انتقاد قرار داد. میکویان بعداً در این‌باره نوشت: «ییژوف لبخند دوپهلویی بر چهره داشت اما بریا شاد و خرسند به‌نظر می‌رسید؛ از چهرهٔ مولتف هم چیزی را نمی‌شد تشخیص داد.» وزیر مربوط[1]، به قول میکویان، «خرشانسی» آورد و از جهان مردگان به

---

۱. این فرد تووسیان نام داشت که وزیر صنایع دریایی بود. استالین نظر بریا را در خصوص مختومه اعلام کردن ←

جهان زندگان بازگردانده شد. استالین دستور آزادی وی را داد.

موقعی که یکی از مقاماتِ انکاود به امضای رییس احتیاج پیدا کرد، کاشف به عمل آمد که ییژوف غیبش زده است. بریا به این مقامِ محتاجِ امضاء گفت به ویلای ییژوف برود و همان‌جا امضای وی را بگیرد. وی همین‌کار را کرد اما موقعی که قدم به داخل ویلای ییژوف گذاشت مردی را دید که از فرط مشروب‌خوری‌های شب قبل، عین یک جنازه در بستر افتاده است. رؤسای منطقه‌ای انکاود شروع کردند به نوشتن تقبیح‌نامه‌هایی علیه ییژووا.

تاریکی در آستانهٔ هجوم به خانواده ییژوف بود. حتی در این زمان نیز همسرِ احمقِ ییژوف، ناآگاهانه مشغولِ بازی در نقش وحشتناکِ عنکبوتِ بیوهٔ سیاه[1] بود: اغلبِ عُشاقِ ییوگنیا ییژووا طعمهٔ مرگ می‌شدند. خود ییوگنیا نیز حساس‌تر و شکننده‌تر از آن بود که در دنیای ترسناک و خشنِ شوهرش تاب مقاومت بیاورد. ییوگنیا و شوهرش از حیث جنسی آدم‌های آزاد و بی‌بند و باری بودند اما آن‌ها در دنیایی آکنده از تنش‌های کشنده زندگی می‌کردند؛ دنیایی پرآشوب که جان انسان‌ها پشیزی ارزش نداشت و قدرت حکومتی تعیین‌کنندهٔ مرگ و زندگی آدم‌ها بود. اگر نکتهٔ تأثرانگیزی در سقوط ییژوف وجود داشته باشد، سرنوشتِ غم‌انگیزِ ییوگنیا و دختر کوچولوی آن‌ها ناتاشا است؛ ناتاشایی که ییژوف پدر مهربانی برای وی بود. سایه‌ای از ترس و نگرانی محفلِ ادبی ییوگنیا را در بر گرفت. ییوگنیا نگران ایساک بابلِ نویسنده بود زیرا برخی از ژنرال‌های دستگیرشده از دوستان قدیمیِ بابل بودند. ییوگنیا به یکی از دوستان خود گفت: «تنها شهرتِ اروپایی بابل است که می‌تواند وی را نجات دهد.» اما این خودِ ییوگنیا بود که در معرضِ رنج‌های بیش‌تری قرار داشت.

ییژوف پی برد که بریا قصد دارد با تأکید بر دورانِ اقامت ییوگنیا در لندن انگِ «جاسوسِ انگلیسی» را روی پیشانی وی بزنند تا از این طریق مقدماتِ نابودی خود وی را فراهم کند. ییژوف برای جلوگیری از اجرای نقشهٔ بریا، در سپتامبر ۱۹۳۸ ییوگنیا را طلاق داد. این طلاق عمل بخردانه‌ای بود؛ در موارد مشابه دیگر، طلاق باعث نجات جان هردو طرف می‌شد. اما حالا تنش‌ها به‌قدری بالا گرفته بود که ییوگنیا دستخوشِ فروپاشی عصبی شد. او برای بهبود و

← پرونده وی پذیرفت اما به میکویان گفت: «به او [تووسیان] بگو که کمیتهٔ مرکزی می‌داند که تو توسط کروپ [شرکت فولادسازی آلمان] به استخدام سازمان جاسوسی آلمان درآمده‌ای. همه می‌دانند که اگر فردی اعتراف کند که به دام افتاده... اگر صادقانه به این امر اعتراف کند... کمیتهٔ مرکزی وی را خواهد بخشید.» میکویان بر همین اساس تووسیان را به دفتر کار خود دعوت کرد و همین حرف‌ها را هم زد اما تووسیان حاضر به اعتراف نشد. استالین هم پذیرفت که تووسیان بی‌گناه است. تووسیان بعداً در جریان جنگ جهانی دوم نقش مهمی در مدیریت صنایع جنگی شوروی ایفا کرد.

۱. عنکبوت ماده پس از جفت‌گیری با عنکبوت نر، وی را می‌خورد.ـ م.

استراحت، همراه دوستش زینایدا گلیکینا عازم کریمه در جنوب شد. از قرار معلوم یژوف درصدد این بود که جانِ یوگنیا را نجات دهد. این موضوع از نامهٔ محبت‌آمیز و تشکرآمیزی که یوگنیا از کریمه برای یژوف فرستاده پیداست:

«کولیوشنکا [یژوف] از تو واقعاً می‌خواهم و اصرار دارم که بگذاری روی زندگی‌ام کنترل داشته باشم. کولیوشنکای عزیزم! من صادقانه به تو التماس می‌کنم که کُلِ زندگی‌ام را، هرچیزی را که به زندگی‌ام مربوط می‌شود، دقیقاً بررسی کنی... من نمی‌توانم با این اندیشه کنار بیایم که زیر سوءظن قرار دارم و مظنون به ارتکاب جنایاتی هستم که هرگز مرتکب نشده‌ام...»

دنیای آن‌ها هر روز کوچک و کوچک‌تر می‌شد: یژوف ترتیبی داده بود تا گلادون، شوهر سابق یوگنیا، قبل از این‌که بریا به‌طور کامل بر انکاود حاکم شود، تیرباران شود. او قصد داشت، اوریتسکیِ ناشر، فاسقِ سابقِ یوگنیا، را نیز تیرباران کند اما موفق نشد. اوریتسکی به دست بریا افتاد و اعتراف کرد که ایساک بابل، نویسندهٔ سرشناس شوروی، روابط آن‌چنانی با همسر یژوف داشته. منشی و دوستانِ نزدیکِ یژوف متعاقباً دستگیر شدند. یژوف با یوگنیا تماس گرفت و از وی خواست که به مسکو بازگردد.

یوگنیا در ویلای اطراف مسکو، به همراه دخترش ناتاشا و دوستش زینایدا، بی‌صبرانه منتظرِ آمدنِ یژوف بود. یوگنیا نگرانِ سرنوشتِ خانواده‌اش بود. این اضطراب و نگرانی به چنان درجه‌ای رسید که یوگنیا دوباره دستخوش فروپاشی عصبی شد. وی را به بیمارستان بردند. پزشکان بیماری وی را «افسردگی حادّ یا احتمالاً شیزوفرنیا» تشخیص دادند. یوگنیا برای مداوا به تیمارستانی نزدیک مسکو انتقال داده شد.

موقعی که زینایدا گلیکینا دستگیر شد، یوگنیا در نامه‌ای به استالین نوشت: «رفیق استالین به شما التماس می‌کنم این نامه را بخوانید... من تحتِ درمان متخصصان قرار دارم اما آیا این مداوا بی‌معنا نیست درحالی‌که دارم از فکر به این‌که شما به من بی‌اعتماد هستید می‌سوزم؟... شما عزیز و محبوب من هستید... به جانِ تنها دخترم قسم که من نسبت به شما صادقم... البته می‌پذیرم که در زندگی شخصی‌ام دچار اشتباهاتی شده‌ام؛ اشتباهاتی که همهٔ آن‌ها ناشی از حسادت بوده است.» استالین بی‌شک از همهٔ شاهکارهای مسالینایی[1] این زن خبر داشت. یوگنیا به استالین پیشنهاد کرد که حاضر است جان خود را فدای وی کند: «بگذارید آن‌ها آزادی و جانم را بگیرند... اما دست از حقِ خودم برای عشق ورزیدن به شما، همان‌طور که هرکس دیگری به شما و حزب عشق می‌ورزد، برنمی‌دارم.» استالین جوابی به این نامه نداد.

---

۱. ملکه مسالینا، یک شخصیت ادبی در رُمان *مسالین*، نوشتهٔ آلفرد ژاری، منتشر شده در سال ۱۹۰۱، است. مسالینا، همسر امپراتور، زنِ لذت‌جویی است که از انجام هیچ عمل زشتی ابا ندارد و نهایتاً نیز جانِ خود را فدای این لذت‌جویی می‌کند.ـ م.

دام بر روی ییوگنیا و کولیوشنکایش داشت بسته می‌شد. در هشتم اکتبر، کاگانوویچ متنِ قطعنامهٔ دفتر سیاسی دربارهٔ مدیریت انکاود را به روی کاغذ آورد. در هفدهم نوامبر، یک کمیسیونِ دفتر سیاسی از «خطاهای بسیار جدی در کارِ اداراتِ انکاود» خبر داد. «ترویکا»های مرگبار منحل اعلام شدند. استالین و مولتف، با هدف این‌که خود را از «ترور» جدا کنند، پای گزارش مذکور را امضاء کردند.

در مراسم رژهٔ هفتم نوامبر، ییژوف در بالای آرامگاه لنین دیده شد اما در ردیفِ پشت سرِ استالین. او سپس ناپدید شد و بریا به‌عنوان وزیر امنیت کشوری جانشینش شد. موقعی که استالین دستور دستگیری اوسپنسکی، دوست ییژوف و رییسِ انکاودِ اوکراین، را داد ییژوف به موقع اوسپنسکی را خبر کرد. اوسپنسکی پس از این‌که وانمود به خودکشی کرد، از کشور گریخت. استالین (احتمالاً به درستی) حدس زد که ییژوف همچنان تلفن‌هایش را شنود می‌کند.

ییوگنیا به رغم همهٔ بی‌وفایی‌هایی که داشت، به شیوهٔ خودش عاشقِ ییژوف بود و دخترشان ناتاشا را می‌پرستید. ییوگنیا حاضر بود جان خود را بدهد تا ییژوف و ناتاشا را نجات دهد. زینایدا اورژونیکیدزه، بیوهٔ سرگو، برای دیدن ییوگنیا به بیمارستان رفت که در نوع خودش عملِ شجاعانه‌ای برای اثباتِ دوستی‌اش به ییوگنیا بود. ییوگنیا نامه‌ای به زینایدا داد و از وی خواست آن را به دستِ ییژوف برساند. ییوگنیا در این نامه آمادگی خود را برای خودکشی اعلام کرده و از ییژوف خواسته بود که دو چیز برایش بفرستد: یکی لومینال [قطرهٔ خواب‌آور] و دیگری مجسمهٔ کوچک یک کوتوله. ییژوف، لومینال را فرستاد و کمی بعد به خدمتکار خانه‌اش دستور داد که آن مجسمهٔ کوچک را نیز به بیمارستان ببرد و آن را به دست ییوگنیا بدهد. با توجه به قامتِ کوچک و کوتوله‌وارِ ییژوف، داستانِ مجسمه عجیب و مضحک به‌نظر می‌رسد: اما شاید این مجسمه یک یادگار قدیمی بوده که ییوگنیا را به یاد «کولیای عزیز»ش [ییژوف] می‌انداخته یا شاید هم یادگاری از روزهای آغازین آشنایی و دلدادگی آن‌ها بوده است. موقعی که خبر دستگیری زینایدا گلیکینا به گوش ییوگنیا ییژووا رسید، او پی برد که مأموران به زودی به سراغ وی خواهند آمد. ییوگنیا یک نامهٔ خداحافظی خطاب به ییژوف نوشت و سپس در نوزدهم نوامبر همهٔ قطراتِ لومینال را سرکشید.

در ساعت یازده شب، درست در همان زمانی که ییوگنیا به اغما فرو رفت، ییژوف قدم به داخل جلسهٔ دفتر سیاسی گذاشت. او برای مدت پنج ساعت متوالی از سوی بریا و مالینکوف هدفِ سخت‌ترین حملات قرار گرفت. ییوگنیا دو روز بعد مُرد. ییژوف به این نتیجه رسیده بود که «ییوگنیا ناچار شد خود را قربانی کند تا جان مرا نجات دهد.» ییوگنیا با یک هیولا ازدواج کرده بود اما او در جوانی خود راکشت تا دخترشان را نجات دهد. این مرگ، در نوع خودش، پایان

مادرانه‌ای بود بر زندگی‌ای که غالبِ اوقاتِ آن وقفِ تفریحات معصومانه شده بود. ایساک بابل وقتی خبر مرگ ییوگنیا را شنید گفت: «استالین نمی‌تواند مرگِ ییوگنیا را درک کند. اعصابِ استالین از آهن درست شده بنابراین او نمی‌تواند بفهمد که چرا آدم‌های دیگر کم می‌آورند و به زندگی خود خاتمه می‌دهند.» ناتاشا، دخترخواندهٔ ییژوف‌ها، که در آن زمان نُه سال بیش‌تر نداشت، تحت سرپرستی خواهرزنِ سابق ییژوف قرارگرفت و سپس به یکی از آن یتیم‌خانه‌های وحشتناک حکومتی که مخصوص بچه‌های «دشمنان» بود، منتقل شد.[1]

دو روز پس از مرگ ییوگنیا، در ۲۳ نوامبر، ییژوف دوباره به دفتر سیاسی فراخوانده شد تا چهار ساعت دیگر هدف انتقاداتِ استالین، مولتف و ورشیلف قرار بگیرد. او در پایان این جلسه، رسماً از همهٔ مناصب خود در انکاود عزل شد اما همچنان به‌عنوان دبیرکمیتهٔ مرکزی، وزیر تجارت دریایی و عضو علی‌البدل دفتر سیاسی باقی ماند. این یک حالت برزخی برای ییژوف بود. او برای مدت کوتاهی به زندگیِ شبح‌وار خود درکرملین ادامه داد تا همان چیزهایی را تجربه کند که بسیاری از قربانیانش قبلاً تجربه کرده بودند. دوستانش به وی پشت می‌کردند: «آن‌ها طوری به من پشت می‌کنند که انگار طاعون دارم... هرگز تصور نمی‌کردم که این آدم‌ها این‌قدر رذل باشند.» ییژوف با استناد به ضرب‌المثل روسیِ «اراده از خدا، اجرا از تزار»، گناه و تقصیرِ «دوران ترور» را به گردنِ رهبر می‌انداخت، به این معنا که خدا استالین بود که دستور می‌داد و او نیز تزار بود که دستور خدا را اجرا می‌کرد.

ییژوف با به راه انداختنِ جلسات مشروب‌خوری و عیاشیِ گروهی با زنان در آپارتمانِ کرملینی‌اش سعی داشت خود را تسلی بدهد. او دو تن از دوستان مذکر همجنس‌گرایِ خود راکه از جوانی می‌شناختشان دعوت کرد که به آپارتمان وی بیایند و نزد او بمانند. برادرزاده‌های ییژوف برای وی دختران جوان می‌آوردند اما وی خُفت و خیز با همجنسانش را ترجیح می‌داد. کار فساد وی بدجوری بالاگرفت. یک شب با همسر کونستانتینف ــ یکی از نوچه‌های ییژوف ــ می‌خوابید و شب دیگر تصمیم می‌گرفت به خودکونستانتینف تجاوزکند. ییژوف با زیپ باز و ظاهری ژولیده منتظرِ رقم خوردنِ سرنوشتش بود.

---

۱. نام خانوادگی تازه‌ای برای ناتاشا تعیین شد که نام خانوادگی شوهر اول ییوگنیا بود. اما ناتاشا تا فرارسیدن هزارهٔ سوم به پدرخواندهٔ خود، ییژوف، وفادار باقی ماند. ناتاشا رنج‌های بسیاری را تحمل کرد چرا که دخترخواندهٔ ییژوف بود. واسیلی گروسمن، نویسندهٔ رمان کلاسیک زندگی و سرنوشت، که ییژوف‌ها را می‌شناخت و در محفل ادبی ییوگنیا حضور داشت، داستان کوتاه جالبی دربارهٔ زندگی تراژیک ناتاشا در دوران کودکی نوشته است. ناتاشا در بزرگسالی یک آهنگساز شد. او در مهٔ ۱۹۹۸ خواهان اعادهٔ حیثیت به پدرخوانده‌اش شد. استدلال ناتاشا این بود که پدرخوانده‌اش به اتهام جاسوسی برای کشورهای خارجی اعدام شد درحالی‌که این اتهام دروغ بود. البته درخواست ناتاشا مورد قبول مقامات کشور قرار نگرفت. ناتاشا همچنان زنده است.

بریا، که استالین اسم مستعار «دادستان» را روی وی گذاشته بود، در ۲۵ نوامبر رسماً به‌عنوان وزیر امنیت داخلی [انکاود] منصوب شد.[۱] او بلافاصله نوچه‌های خود را از گرجستان به مسکو فراخواند. استالین حالا که خیالش از بابت نابودی «شاهزادگان» محلی و بلشویک‌های قدیمی راحت شده بود، به بریا اجازه داد که همهٔ اعضای گنگ خود را برای نابودی ییژوف به مسکو بیاورد.

جالب این‌که بریا و نوچه‌هایش به مراتب تحصیل‌کرده‌تر از ورشیلف و کاگانوویچ بودند اما تحصیلات هیچ مانعی برای وحشی‌گری نیست. نوچه‌های بریا آدم‌های جالبی بودند. میرکولُف[۲] فرهیخته و خوش‌تیپ، یک ارمنیِ روسی شده بود که قبلاً تحت نامِ مستعارِ «فسِولِت راک»[۳] نمایشنامه‌هایی نوشته و در مسکو به روی صحنه برده بود. بریا از زمانی که در دانشکدهٔ پلی‌تکنیک باکو درس می‌خواند با میرکولف، عضو چکا از سال ۱۹۲۰، آشنا شده بود. بریا، که مثل استالین، دوست داشت روی آدم‌ها اسامی مستعار بگذارد، نام مستعار «تئوریسین» را روی میرکولف گذاشته بود. نوچهٔ دیگر بریا، یک اشرافزادهٔ گرجی سابق به اسم شالوا تسرتلی[۴] بود که زمانی در ارتش تزار خدمت کرده و بعداً به لژیون گرجی ضدبلشویکی ملحق شده بود. شالوا ظاهرِ جنتلمن‌های سبک قدیم را داشت اما عملاً آدمکش خصوصی بریا بود و وظایف گوناگونی را در «ادارهٔ ویژهٔ» انکاود برای اربابش انجام می‌داد. اما جالب‌ترین فرد در بین این گروه، یک غول ۱۵۰ کیلوگرمی به اسم باگدان کوبالُف[۵] بود، که به قولی «بدترین انسانی بود که خداوند بر صفحهٔ گیتی خلق کرده» بود. این «قفقازی تنومند با آن چشمان بی‌حالتِ گاو مانند، صورت گرد و گوشتالو، دستانِ پشمالو و پاهای کوتاه و کمانی»اش، یکی از آن شکنجه‌گرانِ نیرومندی بود که می‌توانست در گشتاپو همان‌قدر راحت باشد که در انکاود. او به‌قدری چاق و خپل بود که بریا اسم مستعار «سماور» را رویش گذاشته بود.

کوبالف برای زدنِ قربانیانش از مشت و باتوم استفاده می‌کرد و در صورتِ لزوم هیکلِ فیل‌مانند خود را روی آن‌ها می‌انداخت. وی در عین‌حال موظف بود مکالمات تلفنی مقامات رژیم را برای استالین شنود و ضبط کند. کار دیگر کوبالف، دلقکی دربار بود. او با توجه به لهجهٔ مضحکی که داشت، موفق شد جای خالی دلقک قبلی دربار ــ پاوکر ــ را پر کند. کوبالف خیلی زود سودمندی خویش را ثابت کرد: بریا در دفتر کار خود مشغول بازجویی از یک زندانی بود که ناگهان هدف حملهٔ فیزیکی وی قرار گرفت. کوبالف بعدها بقیهٔ ماجرا را این‌گونه شرح داد: «من

---

۱. این تغییر مقام ریاست از ییژوف به بریا بدون کوچک‌ترین وقفه‌ای انجام شد: در شب ۲۴ نوامبر، دیمترف، رهبر کمینترن، در ویلای ییژوف مشغول صحبت با وی دربارهٔ دستگیری تعدادی از اعضای کمینترن بود که خبر رسید بریا جانشین ییژوف شده. او چند ساعت بعد به دیدن بریا رفت تا بحث دستگیری‌ها را با وی ادامه دهد.

2. Merkulov
3. Vsevolod Rok
4. Shalva Tsereteli
5. Bogdan Kobulov

دیدم که رییس [بریا] کف اتاق افتاده، بنا بر این فوری روی طرف پریدم و درجا گردنش را با دست خالی خُرد کردم.» اما حتی چنین جانور بی‌رحمی هم احساس می‌کرد که روحیه‌اش تناسب چندانی با شغلش ندارد. باگدان، این بچهٔ گرجیاییِ زیادی رشد کرده، عادت داشت هرگاه به دیدنِ مادرش می‌رود، نزد او زانو بزند و هق‌هق‌کنان بگوید: «مامان، مامان، ما داریم چه‌کار می‌کنیم؟ یک‌روزی، من باید تاوان این کارها را بدهم.»

آمدن این گرجیایی‌های عجیب و غریب ـ که بعضی از آن‌ها حتی سابقهٔ محکومیت جنایی داشتند ـ به مسکو، احتمالاً مثلِ ورود پانچو ویلا[1] و اعضای دستهٔ وی به یک شهر شمالی در یکی از فیلم‌های محبوبِ بریا بود. استالین بعدها ترتیبی داد تا برخی از این گرجیایی‌ها به گرجستان بازگردند و روس‌ها جانشین آن‌ها شوند اما خود استالین تا پایان عمر گرجیِ گرجی باقی ماند. مردانِ تحت امر بریا یک طعمِ قفقازی خاص به دربار استالین آوردند.

استالین و مولتف درست در همان روزی که بریا رسماً به‌عنوان وزیر امنیت داخلی کشور [انکاود] منصوب شد، احکام تیرباران ۳۱۷۶ تن را امضاء کردند. سر آن‌ها واقعاً شلوغ بود. بریا شبانه به زندان لیفورتوو[2] رفت تا با کمک تئوریسین [میرکولُف]، سماور [کوبالُف] و رادوس[3]، سربازجوی انکاود، مارشال بلایوخر را شکنجه کند. آن‌ها با چنان شور و شوقی مارشال بیچاره را شکنجه می‌کردند که وی فریاد برآورد: «استالین، آیا خبرداری که این‌ها دارند با من چه می‌کنند؟» شدت شکنجه به حدی بود که یک چشمِ مارشال از حدقه بیرون زد و او به سببِ جراحتِ ناشی از همین زخم نیز درگذشت. بریا فوری سوار ماشین شد و نزد استالین رفت تا خبرِ مرگِ مارشال بلایوخر را به وی بدهد. استالین دستور داد جنازهٔ مارشال را بسوزانند. همزمان، بریا با دستگیری الکساندر کزارف[4]، رییس سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی، که زمانی به شخص وی توهین کرده بود، دست به یک انتقام‌گیری شخصی زد. استالین به زودی از این و آن شنید که دستگیری مذکور به واسطهٔ انتقام‌گیری شخصی بوده است. او بعدها گفت: «آن‌ها به من گفتند که بریا آدم بسیار انتقام‌جویی است اما هیچ مدرکی برای اثبات این ادعا وجود نداشت. ژدانف و آندریف در قضیهٔ کزارف مدارک را بررسی کردند و به این نتیجه رسیدند که کزارف مقصر بوده است.»

بریا از بازی قدرت لذت می‌برد: او دستور داد آنا لارینا، بیوهٔ زیبای بوخارین راکه درآن زمان فقط ۲۴ سال سن داشت، به دفتر وی در لوبیانکا بیاورند. کوبالفِ غول‌پیکر نیز با سینی ساندویچ‌ها از راه رسید تا در صحنه حضور داشته باشد.

---

۱. پانچو ویلا یک راهزن مکزیکی بود که براساس شخصیت وی فیلم‌های وسترن زیادی در هالیوود ساخته شد.ـ م.

2. Lefortovo

3. Rodos

4. Alexander Kosarev

بریا رو به آنا لارینا کرد و گفت: «باید بگویم که تو از بار آخری که دیدمت خوشگل‌تر شده‌ای... حتماً خبر داری که ییژوف قصد داشت تو را اعدام کند ولی من مانع شدم...» بریا موقعی که دید آنا لارینا روی خوش نشان نمی‌دهد و حاضر به لو دادنِ هیچ‌کسی نیست، دلبری را کنار گذاشت و با لحنِ تهدیدآمیزی به وی گفت: «سعی‌داری چه کسی را نجات‌دهی؟ نیکالای ایوانوویچ [بوخارین] هم که دیگر بین ما نیست... آیا تو نمی‌خواهی زنده بمانی؟... اگر دهانت را نبندی، بد می‌بینی» و همزمان انگشتش را روی شقیقه‌اش گذاشت. بریا سپس به آنا لارینا گفت «آیا به من قول می‌دهی که دهانت را بسته نگه داری؟» آنا لارینا که احساس کرده بود بریا قصد نجات دادن وی را دارد، به وی قول مساعد داد اما حاضر نشد ساندویچ‌های کوبالف را بخورد.[1]

استالین حواسش جمع بود که مبادا خود را کاملاً در اختیار بریا بگذارد: ریاست امور امنیت شخصی استالین منصبِ حساس اما خطرناکی بود. کسانی که قبلاً در این منصب خدمت کرده بودند، تیرباران شده بودند. استالین تصمیم گرفت رییس محافظان شخصی خود، ولاسیک، را به این مقام منصوب کند. به این ترتیب، ولاسیک وظیفهٔ امور امنیتی رهبر، و نیز وظیفهٔ نظارت بر ویلاها، آشپزخانه‌ها، اتومبیل‌ها و هر چیز دیگری را که به رهبر مربوط می‌شد، برعهده گرفت. به این ترتیب یک بودجهٔ گزاف چند میلیون روبلی در اختیار ولاسیک گذاشته شد. از این به بعد، بنابه گفتهٔ آرتیوم، استالین «از طریق پاسکربیشیف بر امور سیاسی و از طریق ولاسیک بر امور شخصی‌اش حکم می‌راند.» هردوی این آدم‌ها به طرز عجیبی پرانرژی و خستگی‌ناپذیر ــ و در عین‌حال رذل ــ بودند.

این دو مرد، ولاسیک و پاسکربیشیف، زندگی‌های مشابهی داشتند: دختران آن‌ها به یاد می‌آورند که چگونه پدرهایشان فقط روزهای یکشنبه را در خانه سپری می‌کردند. آن‌ها هر شش روز هفته را در کنار استالین می‌گذراندند و تنها برای خواب به خانه می‌آمدند. هیچ‌کسی بهتر از این دو نفر استالین را نمی‌شناخت. آن‌ها موقعی که در خانه بودند هرگز دربارهٔ مسایل سیاسی حرف نمی‌زدند. اعضای خانواده تنها مجاز بودند که دربارهٔ موضوعات بی‌خطری مثل شکار یا ماهیگیری حرف بزنند. ولاسیک، که در یک ویلای مجلل در بولوار گوگولفسکی زندگی می‌کرد، شدیداً به استالین وفادار بود. این مرد کم‌سواد، عیاش و مشروب‌خوار، زنبارهٔ قهار و سیری‌ناپذیری بود که همراهِ یار غارش، پاسکربیشیف، میهمانی‌های آن‌چنانی راه می‌انداختند.

---

۱. آنا لارینا بیست سال را در اردوگاه کار اجباری گذراند. یوری، پسر آنا لارینا و بوخارین، در موقع دستگیری مادرش در سال ۱۹۳۷ یازده ماهه بود. او تا سال ۱۹۵۶ موفق به دیدن دوبارهٔ مادرش نشد. این نیز یکی از داستان‌های غم‌انگیز و دل‌شکنِ آن دوران است.

تعدادِ «همخوابگانِ» ولاسیک به‌قدری زیاد بود که وی اسامی آن‌ها را فراموش می‌کرد و به همین دلیل همواره فهرست نام‌های آن‌ها را در دفترچهٔ یادداشتش نگهداری می‌کرد. ولاسیک عادت داشت که استالین را «خوزیان» [به معنای استاد یا ارباب] خطاب کند، اما «رفیق استالین» خوش نداشت که در مهیمانی‌هایش ولاسیک را در پشتِ میزِ شام ببیند.

مقامِ اجتماعی و معاشرتی پاسکربیشیف بالاتر از ولاسیک بود. وی در میهمانی‌های استالین حضور ثابتی داشت و استالین را «جوزف ویساریونوویچ» خطاب می‌کرد. پاسکربیشیف سوژهٔ شوخی‌های عملیِ استالین در میهمانی‌ها و مایهٔ خنده و شوخی در دربار استالین بود. او با حالتی بسیار جدی در پشت میز خود در اتاق جلویی دفتر استالین می‌نشست و بر رفت و آمدِ مراجعین نظارت می‌کرد. این محدوده، قلمرو خصوصیِ وی بَود. مقامات بالای رژیم در جلب دوستی پاسکربیشیف می‌کوشیدند زیرا وی تنها کسی بود که می‌توانست آن‌ها را پیشاپیش از خُلق و خویِ همواره مُتغیرِ استالین خبردار کند. مقامات با یک نگاه به چهرهٔ پاسکربیشیف درمی‌یافتند که آن روز ارباب سر لطف است یا سرِ غضب. پاسکربیشیف گهگاه با دخالت‌های خود به درد مقامات می‌خورد. برای مثال خروشچف ازجمله کسانی بود که از حمایت پاسکربیشیف برخوردار شد. پاسکربیشیف گرچه منشی استالین بود اما آن‌قدر قدرت داشت که می‌توانست علناً به اعضای دفتر سیاسی ناسزا بگوید. این «سپردارِ وفادار» ـ به قول خروشچف ـ نقشِ خود را در مبتذل‌ترین و مخوف‌ترین اقداماتِ استالین ایفا می‌کرد. او برای برنیسلافا، شوهر مهربانی بود و همین‌طور پدری آسان‌گیر برای دو فرزندش (گالیا از شوهر اول برنیسلافا، و ناتالیا دختر خودش). اما موقعی که تلفن مخصوص در روزهای یکشنبه در خانهٔ آن‌ها به صدا در می‌آمد هیچ‌کس از اعضای خانواده اجازهٔ برداشتن آن را نداشت. پاسکربیشیف به شغل و منصبِ خود افتخار می‌کرد و همواره به بچه‌هایش یادآور می‌شد که آن‌ها باید متناسب با شأن و جایگاه بالای وی در جامعه رفتار کنند. پاسکربیشیف رابطهٔ کاری نزدیکی با بریا داشت. آن‌ها غالب تعطیلات را به اتفاقِ خانواده‌هایشان درکنار هم سپری می‌کردند و اگر لازم می‌شد دربارهٔ یک موضوع کاری با هم صحبت کنند، دوتایی به پیاده‌روی می‌رفتند. اما نهایتاً ولاسیک و پاسکربیشیف تبدیل به موانعی بر سر راه قدرت‌طلبی بریا می‌شدند. و دیری نمی‌گذشت که خانوادهٔ علیلویف‌ها نیز به فهرستِ موانع فوق اضافه می‌شد.

۲۷

مرگِ خانوادهٔ استالین:
پیشنهادِ عجیبِ ازدواج، و زنِ خانه‌دار

راه دادنِ بریا به حریم خانواده مثلِ راه دادن یک روباه به داخلِ مرغ‌دانی بود اما این خواستهٔ استالین بود. سوتلانا، دختر استالین، نوشت: «همهٔ اعضای خانوادهٔ ما کاملاً گیج و مبهوت شده بودند از این‌که چرا استالین باید بریا، این پلیس مخفی شهرستانی، را این‌قدر به خودش و به حکومت در مسکو نزدیک کند.» دلیلِ ارتقای مقامِ بریا از سوی استالین کاملاً روشن بود: هیچ‌کسی [جز استالین] برای بریا محترم و مقدس نبود.

مقاماتِ بالای رژیم و خدمتکارانِ دربارِ استالین دایماً دربارهٔ تفرعن و خودپسندیِ قوم و خویش‌های سببیِ استالین غرولند می‌کردند. بریا که از قدرتِ عظیمِ تازه به چنگ آورده‌اش گستاخ شده بود و در آتشِ عقدهٔ حقارت شهرستانی بودنش می‌سوخت، عزم خود را جزم کرد تا با نابودکردنِ این اشرافِ نوینِ خودپسند و متکبر، خود را به اثبات رساند. بریا در اوایلِ دههٔ سی سعی کرده بود دلِ ژنیا علیلویوا را به دست‌آورد. او در میهمانی‌های استالین زیرچشمی ژنیا را می‌پایید؛ آن هم در حضور استالین و شوهر ژنیا.

ژنیا با قدم‌های محکم نزد استالین رفت و به او گفت: «اگر این حرام‌زاده [بریا] دست از سرم بر ندارد با مشت می‌زنم توی صورتش وعینکش را خُرد می‌کنم.» همه خندیدند. بریا خجل شد اما از رو نرفت. دفعه دیگر، که همهٔ قوم و خویش‌های استالین در ویلای کونتسوو جمع بودند، بریا سعی کرد به ژنیا نزدیک شود. ژنیا دوباره پیش استالین رفت و به او گفت: «جوزف! او [بریا] سعی کرد دستش را روی زانوی من بگذارد.» بریا از نظر استالین چیزی شبیه به یک برگ بازی بود. قوم و خویش‌های استالین مظهر اعلای قشر برگزیده‌ای بودند که او حالا قصد نابودی‌شان را

داشت. استالین تشخیص داده بود که بریا وسیله مناسبی برای اجرای هدف فوق است. موقعی که بریا سر میز شام با یک بلوز یقه اسکی حاضر شد، ژنیای همیشه شیک‌پوش، مبادی آداب و عاری از هرگونه تواضع بلشویکی، با صدای بلند گفت: «بریا تو چطور جرئت می‌کنی که با این لباس [غیررسمی] سر میز شام حاضر شوی؟» سرگئی علیلویفِ پدربزرگ همیشه از بریا به‌عنوان یک «دشمن» یاد می‌کرد.

در نوامبر ۱۹۳۸، زندگی خانوادگی استالین عملاً به پایان رسید. بریا «ترور» را چنان وسعتی داد که شامل همهٔ کسانی شد که زمانی در ارتباط با ییژوف بودند. یکی از این افراد، استانیسلاس ردنس [باجناقِ استالین] بود که نه تنها توسط ییژوف به ریاستِ انکاودِ قزاقستان منصوب شده بود بلکه کسی بود که قبلاً از سوی ییژوف برای معاونتِ انکاود پیشنهاد شده بود؛ پیشنهادی که باید آن را نوعی «بوسهٔ مرگ» نامید. روابط استالین با خانوادهٔ ردنس، در آستانهٔ عزیمت ردنس به آلما آتا [مرکز قزاقستان]، همچنان گرم و صمیمانه بود. ما اطلاع اندکی دربارهٔ نقشِ ردنس در شکل‌گیری دوران «وحشت بزرگ» داریم اما می‌دانیم که هزاران نفر در مسکو[1] و قزاقستان زیر نظارت وی تیرباران شدند. ارتقای مقام بریا و رسیدن وی به مسکو، خبر بدی برای ردنس بود. او هنوز خاطرهٔ کشمکش‌های شدیدش با بریا در سال ۱۹۳۱ در تفلیس را از یاد نبرده بود. اما حتی اگر پای بریا هم در میان نبود، ردنس باز قربانی می‌شد.

پاول علیلویف نیز در همین زمان، داشت به کام خطر گام می‌نهاد. پاول وزیر صنایع تانک‌سازی بود که شغل بسیار حساس و خطرناکی به‌شمار می‌رفت. او درگیر قضایای جاسوسی در مورد تانک‌های آلمانی و نحوهٔ تولید آن‌ها بود و قبلاً با برخی از ژنرال‌های اعدامی ارتش سرخ روابط نزدیکی به‌هم زده بود. پاول موقعی که آرلوف، جاسوسِ شوروی، را قبل از پناهنده شدنش به خارج دید به او هشدار داد: «هرگز دربارهٔ قضیهٔ توخاچفسکی پُرس‌وجو نکن. سر درآوردن از این موضوع مثل استنشاقِ گاز سمی است.» پاول که در آن هنگام مشغولِ سفر در شرق دور بود با ژنرال‌هایی مواجه شد که ادعا می‌کردند به‌رغم بی‌گناهی، اتهامات جاسوسی به آن‌ها زده شده است. ژنرال‌ها مدارکی مبنی بر بی‌گناهی خود به پاول ارایه کردند. وی سپس به مسکو برگشت تا با ارایهٔ این مدارک به استالین، بی‌گناهی ژنرال‌ها را ثابت کند. اما او نمی‌فهمید که رژیم از مدارک فقط برای تحریک دیگران استفاده می‌کند، ونه برای اثباتِ جرم یا بی‌گناهی. پاول نامه‌ای خطاب به استالین تهیه کرد که پای آن را سه ژنرال ارتش نیز امضاء کردند. در این نامه اشاره شده بود که «ترور» باید متوقف شود. زمانبندی ژنرال‌ها برای ارسالِ چنین نامه‌ای اتفاقی بود؛ هرچند که در این مقطعِ زمانی «ترور» داشت پس می‌نشست. استالین نامه را دریافت کرد و

---

۱. ردنس زمانی رییس انکاودِ مسکو بود.ـ م.

عصبانی شد اما علناً آن‌ها را تنبیه نکرد. او آشکارا از دست مداخلاتِ این‌چنینی پاول جان به لب شده بود.[۱]

پاول پس از پایانِ تعطیلاتش در سوچی، اول نوامبر ۱۹۳۸ به مسکو بازگشت. او صبح روز بعد، پس از خوردن صبحانه عازم دفتر کارش شد. پاول در آن‌جا پی برد که اغلبِ کارکنانِ اداره‌اش دستگیر شده‌اند. سوتلانا می‌گوید: «دایی‌ام [پاول علیلویف] سعی کرد با پدرم [استالین] تماس بگیرد اما فایده‌ای نداشت.» در ساعت دو بعدازظهر زنگ خانهٔ ژنیا [همسر پاول] به صدا درآمد: «خانم معلوم هست شما چه غذایی به شوهرتان دادید بخورد؟ او مریض شده است.» ژنیا خواست با عجله نزد شوهرش برود اما آن‌ها مانع این‌کار شدند. پاول را به کلینیک کرملوکا منتقل کردند. بنابه گزارش رسمی پزشکی «موقعی که پاول علیلویف را آوردند، بیهوش بود و داشت می‌مرد. بیمار به هوش نیامد.» این ادعای بیهوش بودنِ پاول عجیب به‌نظر می‌رسد زیرا یکی از پزشکان از کلینیک به ژنیا زنگ زده بود تا به وی بگوید: «چرا این‌قدر طولش دادید؟ او می‌خواست چیزی به شما بگوید. او مدام می‌پرسید چرا ژنیا نیامده. او حالا دیگر مرده است.» به این ترتیب آن برادری که تپانچه را در اختیار خواهرش [همسر استالین]گذاشته بود، جان سپرد. با توجه به مغایرت‌ها و ضد و نقیض گویی‌هایی که دربارهٔ مرگِ پاول وجود دارد ــ آن هم در زمانی که کشتن از طریق پزشکی رویهٔ معمولِ روز بود ــ می‌توان گمانه‌زنی کرد که مرگ وی عامدانه بوده است. استالین گواهی مرگ پاول را در آرشیو خصوصی خود بایگانی کرد. ژنیا بعداً به قتلِ پاول متهم شد. استالین بعضی وقت‌ها دیگران را متهم به ارتکابِ جنایاتی می‌کرد که خودش مرتکب شده بود. با این وجود، ما حقیقتِ ماجرا را هرگز درنخواهیم یافت.

کیرا علیلویوا، دختر پاول و ژنیا، می‌گوید: «دفعهٔ بعد که پدرم را دیدم، وی در تابوتی در سالن ستون‌ها دراز کشیده بود؛ با صورتی آفتاب سوخته، مژه‌های بلند و چهره‌ای بسیار زیبا. او فقط ۴۴ سال سن داشت.» سرگئی علیلویف [پدر پاول] نگاهی به تابوت پسرش انداخت و زیر لب زمزمه کرد که هیچ‌چیزی غم‌انگیزتر از این نیست که آدم بچه‌های خودش را به خاک بسپارد.

ردنس در هجدهم نوامبر به مسکو بازگشت. واسیلی استالین در ویلای کونتسوو شنید که بریا از استالین می‌خواهد که به وی اجازهٔ دستگیری ردنس را بدهد. استالین پاسخ داد: «اما من به ردنس اعتماد بسیار بسیار زیادی دارم.» واسیلی با تعجب زیاد مشاهده کرد که مالینکوف هم از

---

۱. سه ژنرال دیگر هم این نامه را امضاء کردند: گریگوری کولیک [از نوچه‌های سابق استالین طی دوران جنگ‌های داخلی]، و فرماندهان مرتسکف و پاولف. کمیسر ساوچنکو هم امضاء کرده بود. ساوچنکو در اکتبر ۱۹۴۱ اعدام شد؛ سرنوشت بقیهٔ این افراد در این کتاب ذکر شده است. همهٔ آن‌ها رنج‌های بسیاری را متحمل شدند. تنها مرتسکف بود که جان سالم به در برد و عمر طولانی کرد.

پیشنهادِ بریا حمایت می‌کند. این، آغاز اتحادِ میان مالینکوف و بریا بود. این دو از میلِ درونی استالین آگاه بودند و هرگز به خود اجازه نمی‌دادند که برخلافِ میل وی، خواهانِ دستگیری کسی شوند. استالین در ظاهر از «اعتماد بسیار بسیار زیاد» خود به ردنس سخن می‌گفت اما بریا و مالینکوف می‌دانستند که میل درونی ارباب چیز دیگری است. مکالمات این‌چنینی آن‌ها عملاً نوعی «تظاهر به بحث» بود؛ درست مثل تمرین‌هایی که کارآموزان وکالت با یکدیگر می‌کنند. استالین در عین‌حال آدم بسیار تلقین‌پذیری نیز بود. ردنس، مثل پاول، این بدشانسی را داشت که با دو یا سه حلقهٔ متداخل از مظنونین مرتبط شده بود. بریا همیشه متهم شده که استالین را بر علیه باجناقش [ردنس] تحریک می‌کرده است، اما قضیهٔ فراتر از این حرف‌ها بود. استالین در سال ۱۹۳۲ ردنس را از ریاست بر انکاودِ اوکراین عزل کرده بود. ردنس ارتباطات نزدیکی با بیژوف داشت و علاوه بر همهٔ این‌ها، او یک لهستانی بود. استالین به حرف‌های بریا و مالینکوف گوش داد و سپس گفت: «این مورد را در کمیتهٔ مرکزی بررسی کنید.» سوتلانا می‌گوید: «پدرم نخواست از او [ردنس] حمایت کند.» ردنس در روز ۲۲ نوامبر در راهِ رفتن به سرِ کارش دستگیر و دیگر هرگز دیده نشد.

آنا علیلویوا ردنس [خواهرزن استالین] شروع کرد به زنگ زدن به استالین. او دیگر اجازهٔ ورود به ویلای زوبالووی استالین را نداشت. آنا موفق به گفتگوی تلفنی با استالین نشد. او درحالی‌که هق هق می‌کرد، گفت: «پس می‌خواهم با ورشیلف، کاگانوویچ و مولتف حرف بزنم.» موقعی که بچه‌ها از راه رسیدند مادرشان را دیدند که از بابتِ ناپدید شدنِ «استنِ» عزیزش [ردنس] به سرحدِّ هیجان و هیستری رسیده است. آنا آن‌قدر سماجت کرد تا بالاخره موفق شد استالین را پشت خط بیاورد. استالین به آنا گفت که به دفترش بیاید. او در دیدار حضوری به آنا گفت: «ردنس را خواهیم آورد و دربارهٔ همهٔ این مسایل از وی پرس و جو خواهیم کرد، اما به یک شرط: خود تو و پدربزرگ سرگئی یاکوولویچ [علیلویف] هم باید حضور داشته باشید.» سرگئی که تا آن زمان دو تا از بچه‌هایش را از دست داده بود، دیگر مثل سابق شب‌ها در آپارتمان استالین منتظر آمدنِ وی باقی نمی‌ماند، اما موافقت کرد که در جلسهٔ مذکور حضور بیابد. با این وجود، سرگئی چند روز بعد پا پس کشید. حالا یا بریا او را تهدید کرده بود، یا شاید هم خود سرگئی تصور می‌کرد که ردنس به‌خاطر شغل ناخوشایندی که در انکاود داشته واقعاً گناهکار بوده است. لئونید، پسر ردنس، تأکید دارد که در آن زمان تنش‌هایی میان بلشویک‌های قدیمی‌ای همچون سرگئی و نخبگان تازه به قدرت رسیده‌ای همچون ردنس وجود داشت. اولگای مادربزرگ [همسر سرگئی] تصمیم گرفت به جای شوهرش در جلسه حاضر شود؛ این اقدامی شجاعانه اما احمقانه بود زیرا استالین به‌شدت از مداخلاتِ زنان در چنین مسایلی نفرت داشت.

استالین سر اولگا [مادرزنش] فریاد زد: «چرا تو آمده‌ای؟ کسی تو را صدا نکرده است!» آنـا چنان فریادی بر سر استالین کشید که مأموران آمدند و وی را از اتـاق بـیرون بـردند. ردنس و اسوانیدزه‌ها در زندان بودند؛ پاول علیلویف هم مرده بود. استالین اجازه داده بود تا موجِ «ترور» خانوادهٔ خودش را هم قلع و قمع کند. موقعی که گیورگی دمیترف[1] کمونیستِ بلغاری، از استالین درخواست آزادی تعدادی از رفقایش را کرد، استالین شانه‌ای بالا انداخت و گـفت: «گـیورگی! چه‌کار می‌توانم برای آن‌ها بکنم؟ همهٔ قوم و خویش‌های خودم هم در زندان هستند.» این عذر و بهانه، چیز مهمی را بر ما روشن می‌کند. درست است که قضیهٔ اهدای تپانچه از سوی پاول به خواهرش [همسر استالین] همیشه در ذهنِ استالین بوده، اما ارتباطاتِ پاول با برخی از نظامیان و شفاعت خواهی‌های وی برای آزادیِ برخی از «دشمنان» نیز باید موردتوجه قرار بگیرد. شـاید استالین داشت حساب‌های قدیمی را تسویه می‌کرد اما او قطعاً از دخالت‌ها و فضولی‌های این خانوادهٔ زیادی خودمانی‌اش، که وی را به یادِ واپس‌زنی‌های همسرِ مرحومش می‌انداخت، نیز عصبانی بود. اما «ترور» برای استالین یک تفننِ خصوصی نبود: او تصور می‌کرد که دارد کشور محاصره شدهٔ خود را از وجود جاسوسان پاکسازی و دستاوردهای صنعتی گسترده‌اش را قبل از آغاز شدن جنگ تثبیت می‌کند. قوم و خویش‌های او نیز بخشی از تلفاتِ این نبرد بزرگ بودند. او به‌عنوان کاهنِ اعظمِ بلشویسم، تلف شدنِ اعضای خانواده‌اش را نوعی «فداکاری شخصی» تلقی می‌کرد. اما او همچنین از این طریق می‌خواست جدایـی خـودش را از پـیوندهای شـخصی و خصوصی به رخ بکشد و شاید هم به طرز خوشایندی، خود را از شر همهٔ تکالیفِ خانوادگی و دوستانه‌اش خلاص کند.[2] استالین چنین می‌اندیشید که انتقام‌جویی‌های وی انـتقام‌جویی‌های حزب است. او خود را با حزب یکی می‌دانست؛ مگر چند سال پیش نبود که بر سر واسیلی [پسرش] فریاد زده بود: «تو استالین نیستی... حتی من هم استالین نیستم... استالین قدرت اتحاد شوروی است!» اما قوم و خویش‌های کشته و زندانی شدهٔ استالین، در عین‌حال بـهانهٔ بسـیار محکمی بودند در دست وی تا از رفقای همحزبی خویش بخواهد که آن‌ها هم مثل او خانواده‌های خود را «قربانی» کنند. با این وجود، استالین می‌توانست جان هرکس را که بخواهد نجات بدهد اما این‌کار را نکرد. دنیای آشنا وخودمانی استالین و بچه‌هایش روز به روز کوچک‌تر می‌شد.

سوتلانا بخشی از نظامِ حمایتی خویش را از دست داد. کارولینا تیل، خدمتکارِ مـعتمد در

---

1. Georgi Dmitrov

۲. معشوقهٔ سابق استالین در سال ۱۹۱۳، تاتیانا اسلاواتینسکایا، نمونهٔ بارزی است! استالین تا اوایل دههٔ سی از تاتیانا حمایت می‌کرد و شغل خوبی در ادارهٔ کمیتهٔ مرکزی به وی داد، اما از اواسط دههٔ سی قضیه فرق کرد و استالین دیگر توجهی به تاتیانا نشان نداد. تاتیانا ازکار اخراج شد و حتی آپارتمان خود را در مجتمع «خانه‌ای در خاکریز» از دست داد. تاتیانا مادربزرگ یوری تریفونف، نویسندهٔ نوول *خانه‌ای در خاکریز* بود.

خانهٔ استالین و زنی که روابط بسیار نزدیکی با مادر مرحوم سوتلانا داشت، در جریان پاکسازیِ آلمانی‌تبارها از کار اخراج شد. بریا زن دیگری را، که خواهرزادهٔ همسرش [نینا] بود، جایگزین کارولینا کرد. انگیزه‌های واقعی بریا از این اقدام، مثل همیشه، معلوم نیست. این دایهٔ جدید سوتلانا، اهل گرجستان بود و نامش الکساندرا ناکاشیدزه. این دختر لاغر قدبلند با پوست سفید و موهای مشکی پرپشت، از یک روستای گرجستان آمده و تنها چند کلاسی سواد آموخته بود. الکساندرا برای انکاود کار می‌کرد. او همچون یک طاووس ارغوانی‌رنگ قدم به داخل دنیایی گذاشت که روز به روز تک رنگ‌تر می‌شد. پسرهای خانوادهٔ علیلویف و میکویان حتی امروز هم با نوعی شیفتگی از الکساندرا یاد می‌کنند.

سوتلانا از این به اصطلاح «معلم سرخانه» متنفر بود. ورود الکساندرا ناکاشیدزه حکایت از نقشِ ویژهٔ بریا در خانوادهٔ استالین دارد: آیا این دختر جاسوسِ بریا در داخل خانهٔ استالین بود؛ خانه‌ای که به گونه‌ای دیگر زیر نظارت ولاسیک قرار داشت؟ ما می‌دانیم که اطرافیان استالین وی را تشویق می‌کردند که دوباره ازدواج کند. آیا الکساندرا را برای ازدواج با استالین به خانه‌اش آورده بودند؟[1] با این وجود، یک نامزدِ تقریباً شاخص‌تر برای ازدواج با استالین در درونِ خود خانواده وجود داشت.

ژنیای تازه بیوه شده اطمینان داشت که شوهرش [پاول علیلویف]را بریا به قتل رسانده است. آیا ژنیا علیلویوا به‌خاطر روابطش با استالین، خود را در مرگِ پاول مقصر می‌دانست؟ هیچ مدرکی در این‌باره وجود ندارد. شوهر ژنیا مطمئناً از رابطهٔ همسرش با استالین خبر داشت (یا شاید هم خود را به بی‌اطلاعی می‌زد). اما آتش رابطهٔ مذکور تا سال ۱۹۳۸ فروکش کرده و رو به سردی گذاشته بود. حالا دلِ استالین برای ژنیا تنگ شده بود. او از طریق بریا، به‌صورت غیرمستقیم به ژنیا پیشنهاد ازدواج داد؛ پیشنهادی که در نوع خودش عجیب بود. بریا به دیدن ژنیا رفت تا به وی بگوید: «تو چه زن خوشگلی هستی، هنوز هم خوب به‌نظر می‌آیی، آیا دوست داری در خانهٔ استالین خانه‌داری کنی؟» غالب مورخان این حرف بریا را نوعی تهدیدِ ضمنی علیه ژنیا تلقی کرده‌اند، اما بعید است که بریا چنین پیشنهادی را بدون کسب اجازهٔ استالین مطرح کرده باشد، مخصوصاً این‌که ژنیا می‌توانسته به استالین زنگ بزند و وی را در جریان قضیه بگذارد. این قطعاً یک شبه پیشنهاد ازدواج بوده؛ یک تلاشِ عجیب برای نجاتِ یک رابطهٔ صمیمانهٔ قدیمی از نابودی‌ای که خود استالین موجبش شده بود. اما فرستادن بریا برای اجرای چنین مأموریتِ

---

۱. الکساندرا ناکاشیدزه تا بعد از پایان جنگ جهانی دوم در خانهٔ استالین باقی ماند. او پس از ترک خانهٔ استالین با یک ژنرال انکاود ازدواج کرد و به گرجستان بازگشت و صاحب چند فرزند شد. دختر او همچنان در گرجستان زندگی می‌کند.

حساسی، عمل بسیار ناشیانه‌ای بود زیرا همه می‌دانستند که ژنیا چه نفرتی از بریا دارد. ولی چنین رفتارهایی خاص خود استالین بود. اگر در درستی تحلیلِ فوق تردیدی داشته باشیم، با مشاهدهٔ واکنشِ استالین به اقدام بعدی ژنیا تردیدمان برطرف می‌شود.

ژنیا در هراس از این‌که بریا قصد دارد وی را متهم به مسموم کردنِ استالین بکند، دست به یک اقدام پیشگیرانه زد. او بی‌سر و صدا با یک دوستِ قدیمی به اسم ن. و. مِلاچنیکف ازدواج کرد. این مهندس یهودی به هنگامِ اقامتِ ژنیا در آلمان با وی آشنا شده بود. ملاچنیکف احتمالاً از همان موقع عاشق ژنیا بوده و در به‌هم خوردنِ زندگی مشترکِ ژنیا و پاول نیز نقش داشته بود. استالین وقتی خبر ازدواجِ دوبارهٔ ژنیا را شنید، ابرازِ انزجار کرد. او مدعی شد که زمان کمی از مرگ پاول گذشته و ژنیا نباید به این سرعت ازدواج مجدد می‌کرد. بریا بلافاصله پیشنهادی به استالین ارایه کرد که بازتاب و نشانه‌ای است از این‌که احساسات استالین از بابت ازدواجِ مجددِ ژنیا بدجوری جریحه‌دار شده بود. پیشنهاد بریا این بود که ژنیا به اتهام مسموم کردنِ شوهرش دستگیر شود ــ ایده‌ای پرصلابت در آن محفلِ جادوگرانِ مسموم‌گر. گفته شده که جنازهٔ پاول را دوبار برای کشفِ سَم در بدنش زیر و رو کردند. استالین به رغمِ اتهامات وارده به ژنیا، همچنان نسبت به وی علاقه‌مند بود. ژنیا اندکی قبل از آغاز جنگ [جهانی دوم] از سر راهِ استالین ناپدید شد اما استالین گهگاه که کیرا، دختر ژنیا، را می‌دید از وی می‌پرسید: «حالِ مادرت چطور است؟» ژنیا و آنا [خواهرزنِ استالین] از رفتن به کرملین منع شدند و استالین در جای دیگری به دنبالِ «زن خانه‌دار»ش گشت.

یک خدمتکار جوان به اسم والنتینا واسیلیونا ایستومینا[1] از هجده، نوزده سالگی‌اش در اوایل دههٔ سی در ویلای زوبالووی استالین کار کرده بود. والنتینا در سال ۱۹۳۸ برای کار به ویلای کونتسوو آمد. زن مطلوب و آرمانی از نظر استالین زنی بود که این ویژگی‌ها را باید می‌داشت: پرجنب و جوش، چشم آبی، مو بلند، فرمانبردار، اهل عمل، دماغ سربالا و ترجیحاً دهاتیِ روسی؛ یک «خانه‌دار» که بتواند از پس کارهای خانه بربیاید بدون این‌که هیچ دخالتی در زندگی دیگر وی [سیاست و قدرت] داشته باشد. ژنیا خوشگل بود اما هیچ روحیهٔ فرمانبری‌ای نداشت. استالین حتی در بین ستارگانِ زنِ عالمِ هنر نیز دنبال زنِ آرمانی‌اش گشته بود. او عاشقِ تماشای تئاتر و اپرا و باله بود و منظماً به همراه اعضای دفتر سیاسی در لُژ مخصوص «بالشوی تئاتر» یا تئاتر هنر مسکو حضور می‌یافت. خوانندگان محبوب استالین یک خوانندهٔ چشم آبی سوپرانو به اسم ناتالیا شپیلر[2] و یک خوانندهٔ متزو به اسم ورا داویدووا[3] بودند. او دوست داشت به

1. Valentina Vasilevna Istomina
2. Natalya Scchpiller
3. Vera Davydova

«شیوه‌ای پدرانه» به این دو خواننده درس خوانندگی بدهد اما از به جانِ هم انداختن آن‌ها نیز لذت می‌برد. استالین طوری جلوه می‌داد که انگار عاشقِ داویدووا است. داویدووا بعد از مرگ استالین ادعا کرد که رهبر به وی پیشنهاد ازدواج کرده بود. این ادعا حتی اگر درست هم باشد، باز چیزی بیش‌تر از یک شوخی از سوی استالین نبوده. استالین دوست داشت سر به سر داویدووا بگذارد؛ مثلاً به او می‌گفت: «تو اگر می‌خواهی در کار خوانندگی پیشرفت کنی باید از صدای شپیلر [رقیب داویدووا] تقلید کنی.» موقعی که داویدووا در یک میهمانی با ظاهر بسیار جذابی ظاهر شد، استالین به وی گفت: «ببین، شپیلر هم زن خوشگلی است اما در میهمانی‌های رسمی در نهایت سادگی لباس می‌پوشد.»

این ستارگان دنیای آواز برای استالین زیادی پردنگ و فنگ بودند. او عشاق سینه‌چاک بسیاری داشت که کاملاً در دسترس بودند. حکایت‌های زیادی دربارهٔ دعوت زنان مختلف به ویلای کونتسووی استالین وجود دارد: میرتسخولاوا[1]، یک مقام گرجیایی جوان در سال ۱۹۳۸، به‌خاطر دارد که «استالین در حین یک ضیافت شام که به افتخار نمایندگان سازمان جوانان حزب کمونیست برگزار شده بود، مرا فرستاد تا از یکی از دختران عضو هیئت نمایندگیِ گرجستان بپرسم که آیا وی دختر فلان بلشویک قدیمی است یا نه. استالین به من گفته بود که جواب دختر هرچه بود، وی را به ویلایش دعوت کنم. او همچنین به من تذکر داده بود که هیچ‌کس از مقامات و افراد حاضر در جلسه نباید از این دعوت مطلع شود.» عین همین ماجرا دربارهٔ یک خلبانِ زنِ گرجیِ زیبا رخ داد که استالین در سال ۱۹۳۸ طی یک نمایشِ هوایی با وی آشنا شده بود. رفت و آمد این خانمِ خلبان به ویلای استالین تا مدتی ادامه یافت.

این حشر و نشرها احتمالاً از سر وقت‌گذرانی و تفنن بود اما آنچه در ویلای کونتسوو رخ داد ماورای آگاهی ماست. تقریباً همهٔ کسانی که استالین را از نزدیک می‌شناختند، اذعان کرده‌اند که او مرد زنباره‌ای نبود. خجالتِ استالین از عریان شدن در برابرِ دیگری نیز شهرهٔ خاص و عام است. ما چیزی دربارهٔ سلایق و گرایش‌های جنسی استالین نمی‌دانیم اما از نامه‌های نادیا به استالین پیداست که این زن و شوهر روابط گرم و پرتب و تابی با یکدیگر داشتند. استالین نظرات خاصی در مورد رقص داشت. با بررسی این نظرات می‌توان تا حدی از رویکرد جنسی وی نسبت به جنس مخالف نیز آگاه شد. او رقص روسی را دوست داشت اما از رقص دونفرهٔ تانگو خوشش نمی‌آمد. استالین در جریان یک میهمانی به کازلوفسکی، خوانندهٔ اپرا، اذعان کرد که او تمایلی به این نوع رقص ندارد زیرا بازویش در هنگام اقامت در تبعیدگاه صدمه دیده و لذا نمی‌تواند «یک زن را از کمر» بگیرد.

استالین به پسرش واسیلی هشدار داد که از «زنانِ دارای اندیشه» حذر کند زیرا این نوع زنان

1. Mirtskhulava

آدم‌های ناراحتی هستند: «ما این نوع ماهی کوچولوهای اندیشمند را خیلی خوب می‌شناسیم.» استالین غالباً با زنانِ خدمتکار، آشپز و بخشِ خدمات که در خانه‌اش کار می‌کردند بیش از هرکس دیگری احساس راحتی می‌کرد. این زنان همگی توسط ولاسیک گزینش شده و ضمانت‌نامه‌هایی از آن‌ها گرفته شده بود، مبنی بر این‌که تا آخر عمر باید رازدار باشند و آنچه را که در حین خدمت دیده‌اند به کسی ابراز نکنند؛ هرچند که افراد مذکور نقش چندانی در این امپراتوری وحشت نداشتند. حتی بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نیز، خدمه‌های سابق دربار استالین، جز تعداد بسیار معدودی، حاضر به افشای اطلاعات خود نشدند.[1] آرایشگر مؤنث استالین ــ همان کسی که باعث عصبانیت نادیا شده بود ــ یکی از همین خدمهٔ «مُهر سکوت بر لب اختیار کرده» بود؛ و همین‌طور والنتینا ایستومینا، معروف به والچکا، که تدریجاً داشت به تکیه‌گاه اصلیِ زندگیِ خصوصیِ استالین مبدل می‌شد.

سوتلانا می‌گوید: «والچکا تمام مدت می‌خندید و ما واقعاً دوستش داشتیم. او خیلی جوان بود و با آن لُپ‌های صورتی‌رنگش محبوب همگان بود. والچکا، قیافهٔ خوشایندی داشت؛ یک زن دهاتی روسی نمونه‌وار بود.» والچکا همان زنِ «آرمانی» استالین بود: خوش‌بُنیه، منظم و دقیق، با «صورت گرد، دماغِ سربالا»، بدوی، ساده و عامی. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین می‌گوید: «والچکا سر میز غذا ماهرانه خدمت می‌کرد و هرگز وارد گفتگوها نمی‌شد، اما هر موقع که به وجودش نیاز بود، بلافاصله حضور می‌یافت. او موهای صافِ بلندِ خرمایی رنگی داشت؛ هیچ ویژگی خاصی نداشت، نه چاق بود نه لاغر اما خیلی مهربان و خنده‌رو بود.» والچکا، در غیاب استالین، به شیوه‌ای دلپذیر، اهل تفریح و حتی بازیگوشی بود. یکی از محافظینِ استالین به‌خاطر دارد که « والچکا دختر باهوش، حراف، و یک جورایی، وراجی بود.»

والچکا به مقامِ «خانه‌داری» ارتقا یافت. او حالا وظیفه داشت که «به لباس‌ها، خورد و خوراک، و همهٔ امور خصوصی استالین رسیدگی کند. استالین به هر سفری که می‌رفت والچکا را نیز همراهِ خودش می‌برد. وجود و حضورِ والچکا آرامش‌بخش بود و استالین به وی اعتماد داشت و او هم کاملاً خود را وقفِ رسیدگی به استالین کرده بود.» استالین به نحوِ مضحکی پُز تمیز بودنِ لباس‌های زیرش را می‌داد و به داشتنِ چنین زن «خانه‌دار»ی در کنارِ خود افتخار می‌کرد: بعد از پایان جنگ [جهانی دوم] یک مقام گرجیایی در خانهٔ استالین با صحنهٔ عجیبی

۱. پدربزرگ ولادیمیر پوتین، رییس‌جمهوری سابق روسیه، یکی از آشپزهای استالین بود که حاضر نشد هیچ‌چیزی را نزد نوهٔ خود افشا کند. پوتین در این‌باره نوشته است: «پدربزرگم دربارهٔ زندگی گذشته‌اش کاملاً ساکت باقی ماند.» پدربزرگ پوتین در نوجوانی برای راسپوتین، در جوانی برای لنین و در میانسالی و پیری برای استالین آشپزی کرده بود. این مرد را باید از این حیث، به‌عنوان یکی از مشهورترین آشپزان تاریخ جهان معرفی کرد.

مواجه شد. استالین دست این فرد را گرفت و وی را سر گنجهٔ لباس‌هایش برد و به او گفت: «می‌بینی چه لباس‌های زیر تمیزی دارم!» ـ یک لحظهٔ بی‌شک منحصر به‌فرد در تاریخ حیاتِ دیکتاتورها.

والچکا در آپارتمانِ کرملینی استالین به وضع سوتلانا نیز رسیدگی می‌کرد. مارتا، نوهٔ ماکسیم گورکی و دوستِ دورانِ کودکیِ سوتلانا، به‌خاطر دارد که «والچکا همیشه پیشبندِ سفیدی به تن داشت؛ او مثل یک زن دهاتی بود، با موهای صاف و هیکلی کاملاً معمولی، نه چاق نه لاغر و همیشه خنده‌رو. سوتلانا خیلی خیلی عاشقش بود.» آرتیوم یکی از معدود کسانی بود که به گوش خود شنید که استالین و والچکا چگونه با هم حرف می‌زنند.

استالین گفت: «والچکا، من باید برای سالگردِ تولدت یک هدیه به تو بدهم.»

والچکا جواب داد: «رفیق استالین، من هیچ‌چیزی نیاز ندارم.»

استالین گفت: «خُب، اگر یادم رفت، حتماً به من یادآوری کن.»

والچکا در اواخر دهۀ سی، به همدمِ قابل اعتمادِ استالین و در واقع به همسر محرمانهٔ وی تبدیل شد. ازدواجِ غیررسمی در قاموسِ بلشویکی، امر رایج و متداولی بود. اغلب زوج‌های بلشویک در کنار هم زندگی می‌کردند بدون این‌که رسماً با هم ازدواج کرده باشند. سوتلانا می‌گوید: «والچکا کاملاً در خدمت آسایشِ شخصِ پدرم بود.» درباریان استالین می‌دانستند که والچکا مونس و همدمِ خصوصی استالین است و هیچ سخنی در این‌باره بر زبان نمی‌آوردند. مولتف در سنین پیری گفت: «این‌که ایستومینا [والچکا] همسر استالین بود یا نه به کسی مربوط نیست. انگلس با خدمتکارخود زندگی می‌کرد.» بودیونی و کالینین هم با زنانِ خدمتکار خویش ازدواج کرده بودند.

نادژدا ولاسیک، دختر ولاسیک [رییس امور امنیتی شخصی استالین]، تأکید دارد که «پدرم می‌گفت والچکا خیلی به استالین نزدیک بود.» عروس کاگانوویچ نیز از پدرشوهرش شنیده بود که: «من فقط می‌دانم که استالین یک زن غیرشرعی داشت. والچکا، معشوقه‌اش بود و او هم عاشق استالین بود.»[1]

والچکا درحالی‌که همیشه پیشبند سفیدی به تن داشت، همچون یک خواهرِ میهمان‌نوازِ ساکت و سرحال در ضیافت‌های شام استالین حاضر می‌شد. او حتی در اجلاس‌های جهانی

---

۱. محافظین استالین که خاطراتِ متضاد اما افشاگر آن‌ها مدت‌ها پس از مرگ استالین جمع‌آوری شده، دربارهٔ رابطهٔ میان استالین و والچکا مطمئن نیستند. والچکا پس از مرگ استالین، ازدواج کرد. این زن تا پایان عمر خویش هرگز حاضر نشد سخنی دربارهٔ استالین و خاطرات خود از وی بیان کند. اما وقتی از والچکای پیر پرسیده شد که آیا داویدووا [خوانندهٔ زیبای اپرا] زیاد به ویلای استالین سر می‌زد، والچکا با لحنی تملک‌جویانه [نسبت به استالین] پاسخ داد: «من هرگز این زن را در ویلا ندیدم... او را بیرون می‌انداختند!» والچکا عضو حزب نبود.

مهمی چون یالتا و پوتسدام حضور داشت زیرا این خواستهٔ استالین بود. از حدود سال ۱۹۳۹ به بعد زندگی خصوصی استالین محدود و تثبیت شد: ماجراهای نادیا و ژنیا که باعث رنج و خشم وی می‌شد، حالا به پایان رسیده بود. یاکوب برمان[1]، کمونیست لهستانی، که در حین دههٔ چهل غالباً در میهمانی‌های استالین در ویلای کونتسوو حضور داشت، به‌خاطر می‌آورد که «با این نوع موضوعاتِ خصوصی در نهایت احتیاط و رازداری برخورد می‌شد و هرگز از فراسوی حلقهٔ نزدیکان استالین فراتر نمی‌رفت. استالین همیشه نهایت دقت را می‌کرد که شایعه‌ای پشت سرش درست نشود... استالین خطر شایعه را درک می‌کرد.» اگر مردانِ دیگر با خطر خیانت همسرانشان مواجه بودند، استالین حداقل این مشکل را نداشت. او بعضی وقت‌ها نظرات سیاسی والچکا را، به‌عنوان نمونه‌ای از نظرات سیاسیِ یک آدم عادی، جویا می‌شد. هرچند که در حیطهٔ سیاست این مرد هیچ یار و همراهی نداشت. او تا پایان تنها باقی ماند.

بریا در فاصلهٔ ۲۴ فوریه تا شانزدهم مارس ۱۹۳۹، بر اعدام ۴۱۳ زندانی سرشناس، ازجمله مارشال ییگورف و اعضای سابق دفتر سیاسی [کاسیور، پوستیشف و چوبار] نظارت کرد. بریا پیشاپیش ویلای چوبار را تصاحب کرده بود و برای تعطیلات از آن استفاده می‌کرد. بریا کمی بعد به استالین پیشنهاد کرد که دستگیری‌ها باید متوقف شود، وگرنه هیچ‌کسی باقی نخواهد ماند که کار دستگیری‌ها را انجام دهد. پاسکربیشیف به دستور استالین، کمیتهٔ مرکزی قدیمی را «دشمن خلق» اعلام و تاریخ اعدام‌ها را مشخص کرد. استالین روز بعد به مالینکوف گفت: «تصور می‌کنم که ما کاملاً از شرِ اپوزیسیون خلاص شده‌ایم. ما به نیروهای تازه و آدم‌های تازه نیاز داریم...» این پیام به رده‌ها و مراتبِ پایینی قدرت ارسال شد: موقعی که مخلیس درخواست کرد که به وی اجازه دهند که نظامیانِ بیش‌تری را به جرمِ «فقدانِ وفاداری انقلابی» دستگیر کند، استالین به وی پاسخ داد: «من پیشنهاد می‌کنم که خودمان را به یک مؤاخذهٔ رسمی محدود بکنیم... من هیچ ارادهٔ بیمارگونه‌ای در اقدامات این افراد نمی‌بینم، این‌ها نه اشتباهات که سوءتفاهمات هستند.»[2]

استالین ضمن انداختنِ تقصیرِ همهٔ افراط کاری‌ها به گردنِ ییژوف، از جانورِ دیگرِ خود در کیف حمایت کرد. نیکالائنکو، پیرزن افشاگرِ کیفی، که احساس می‌کرد اعتبار سابق خود را از دست داده دوباره به استالین و خروشچف متوسل شد. او در نامه‌ای به خروشچف نوشت: «از

1. Jacob Berman

۲. ویشینسکی، دادستان کل، گزارش داد که صدها نوجوان در نوسیبیرسک به اتهام‌های دروغین از سوی انکاود دستگیر شده‌اند: «این بچه‌ها بی‌گناه بودند و آزاد شده‌اند اما سه مقام ارشد امنیتی، ازجمله رییس انکاود شهر و دادستان شهر متهم هستند به خیانت در حق انقلاب و باید از حزب اخراج شوند.» استالین در دوم ژانویهٔ ۱۹۳۹ در حاشیهٔ این گزارش نوشت: «ضرورت دارد که یک محاکمهٔ عمومی برای مجرمین برگزار شود.»

شما می‌خواهم هر چیزی را در مورد من بررسی کرده و مشخص کنید که در کجا اشتباه کرده‌ام، در کجا دروغ گفته‌ام و در کجا دست به تحریک زده‌ام؛ من حاضرم تا به‌خاطر اشتباهاتم مجازات شوم.» اما نیکالائنکو که حاضر نبود از دسیسه بازی دست بردارد، متعاقباً در نامه‌ای به استالین به وی هشدار داد: «من مطمئنم که بسیاری از بقایای دشمنان در کیف وجود دارند... جوزف ویساریونوویچ عزیز، من زبانم قاصر است برای تشکر از شما؛ شمایی که حرف ما مردم را، مردم خودتان را، می‌فهمید. من این نامه را با چشمانی پر از اشک‌های تلخ برایتان می‌نویسم.» استالین از نیکالائنکو حمایت کرد. او به خروشچف [رییس اوکراین] نوشت: «رفیق خروشچف، از شما می‌خواهم اقداماتی انجام دهید تا نیکالائنکو آرام بگیرد و به‌کار پرثمر خود ادامه دهد.»

قربانیانِ هیولاهای مخلوق استالین حالا می‌توانستند به وی متوسل شوند. خرولیف، که در حین جنگ جهانی دوم به یکی از فرماندهانِ قابلِ ارتشِ سرخ مبدل می‌شد، نزد استالین از عملکردهای تند و افراطی مخلیس گلایه کرد. استالین با خنده جواب داد: «شیر، سلطان جنگل است.»

خرولیف گفت: «بله اما مخلیس شیر نیست، او یک جانور خطرناک است که به من گفت برای نابود کردنم هر کاری از دستش برآید، انجام خواهد داد...»

«شیرشاه» [استالین] مهربانانه لبخندی زد و گفت: «خُب اگر من و تو به اتفاقِ هم علیه مخلیس بجنگیم، فکر می‌کنی از پس او برخواهیم آمد؟»

استالین بزرگ‌ترین دشمن خود را فراموش نکرده بود: بریا به همراه یکی از متخصصان خود در زمینه مرگ‌های آرام و سریع، پاول سودوپلاتف[1]، به دیدار استالین رفت. استالین درحالی‌که پوتین‌های گرجیایی‌اش را به پا داشت، به آرامی مشغول قدم زدن در دفتر کارش بود. او کوتاه و مختصر به بریا و سودوپلاتف دستور داد: «تروتسکی باید ظرف یک‌سال آینده حذف شود.»

در دهم مارس ۱۹۳۹، حدود ۱۹۰۰ نمایندهٔ کنگرهٔ هجدهم حزب کمونیست شوروی دور هم جمع شدند تا پایان یک سلاخیِ فراگیر پیروزمند ــ گرچه اندکی ضایع شده به‌خاطر افراط‌کاری‌های جنون‌آمیز ییژوف ــ را اعلام کنند. جان به‌در بُردگان، از مولتف تا ژدانف، درهرمِ قدرت باقی ماندند اما توسط نسل جوان‌تر به چالش کشیده شدند: خروشچف به دفتر سیاسی ملحق شد، درحالی‌که بریا به عضویتِ علی‌البدلِ دفتر سیاسی و مالینکوف به دبیری کمیتهٔ مرکزی انتخاب شدند. این کادر رهبری برای یک دههٔ آینده بر کشور حکومت می‌کردند بدون این‌که حتی یک نفر آن‌ها تلف شود[2]: برخلافِ تصور عموم، استالین، این استادِ تفرقه بینداز و

---

1. Pavel Sudoplatov

۲. شاید تنها تلفات ژدانف بود که مرگی شک برانگیز داشت.ـ م.

حکومت کُن، می‌توانست به نحو غافلگیرکننده‌ای نسبت به دست نشاندگانِ خویش وفادار باقی بماند؛ اما نه به تمشک سیاه [ییژوف].

ییژوف در سرازیری مرگ افتاده بود اما همچنان در جلسات دفتر سیاسی حضور می‌یافت، درکنار استالین در لُژِ مخصوص بالشوی تئاتر می‌نشست و در دفترکارش در وزارت حمل و نقل دریایی حاضر می‌شد. ییژوف شب و روز مست و پاتیل بود اما در جلساتِ کنگره حاضر می‌شد و سعی می‌کرد که اجازهٔ سخنرانی بگیرد. او در یادداشتی به استالین نوشت: «من مصرانه از شما می‌خواهم که فقط برای مدت یک دقیقه اجازه دهید با شما حرف بزنم. لطفاً این فرصت را به من بدهید.» ییژوف که همچنان عضو کمیتهٔ مرکزی بود در جلسات مربوط به انتخابِ گروهِ رهبرانِ جدید [دفتر سیاسی] شرکت می‌کرد.

هیچ‌کس با انتخابِ ییژوف به ادامهٔ عضویت درکمیتهٔ مرکزی مخالفت نکرد تا این‌که استالین از پُشتِ میکروفن ییژوف را خطاب قرار داد: «خُب خودت چه فکر می‌کنی؟ آیا اصلاً تو قادری که عضو کمیتهٔ مرکزی‌باشی؟» ییژوف بر اخلاص و سرسپردگی خود به حزب و استالین تأکید کرد، او نمی‌توانست بفهمد که چه کار اشتباهی انجام داده است. از آن‌جایی که همهٔ دیگر قاتلین و جلادانِ استالین ارتقای مقام یافته بودند، گیجی ییژوف قابل درک است.

استالین گفت: «پس تو واقعاً به حزب وفادار بودی و ما نمی‌دانستیم؟» و بعد شروع کرد به گفتن این موضوع که دشمنان به ییژوف نزدیک شده‌اند.

ییژوف نالید: «جوزف ویساریونوویچ! شما می‌دانید این من بودم ــ خود من ــ که توطئه آن‌ها را افشا کردم! این من بودم که نزدِ شما آمدم و گزارشِ فعالیت‌های آن‌ها را دادم...»

استالین جواب داد: «بله بله بله. موقعی که احساس کردی که به زودی گیر خواهی افتاد، با عجله نزد من آمدی. اما قبل از آن چی؟ آیا تو آن توطئه را سازماندهی نکرده بودی؟ آیا تو می‌خواستی استالین را بکُشی؟ مقامات ارشد انکاود مشغول توطئه‌چینی بودند اما تو ظاهراً از هیچ‌چیز خبر نداشتی؟ تو فکر می‌کنی من هیچ‌چیزی را نمی‌بینم؟ آیا خاطرت هست که چه کسی تو را برای کشتن استالین روانه کرده است؟ کی؟ با تپانچه می‌خواستی بکشی؟ می‌خواستی استالین را بکشی؟ چرا؟... کافیست، از این‌جا برو بیرون! رفقا، من نمی‌دانم که آیا نگهداشتن این فرد به‌عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی امکان‌پذیر هست یانه؟ من شک دارم، البته درباره‌اش فکر کنید... هرجور که مایل هستید... اما من شک دارم.»

ییژوف متهم بود به وسعت دادنِ دایرهٔ مجرمین و انتقام‌گیری‌های شخصی. یکی ازکسانی که وی قصد نابودی‌اش را داشت مالینکوف بود که حالا در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی ییژوف را به خیانت متهم می‌کرد. استالین در دهم آوریل به ییژوف دستور داد که در جلسه‌ای حضور یابد تا اتهاماتِ

وارده بر خویش را بشنود. ییژوف در دفتر مالینکوف حاضر شد. مالینکوف در ادامهٔ یک سُنتِ قدیمی، چهرهٔ ییژوف را در عکس دسته‌جمعی رهبران که بر دیوارِ اتاق کارش نصب بود پاک (رُتوش) کرده بود؛ درست مثل فرشته‌ای که از بهشت رانده شده باشد. بریا و آدمکش متخصصش، تسرتلی، از درِ پشتی وارد اتاق شدند و تمشک سیاه [ییژوف] را دستگیر کردند و همراه خود به درمانگاه زندان سوخانف بردند.

ماموران در بازرسی از آپارتمان ییژوف اشیای زیر را پیدا کردند: بطری‌های خالی، نیمه‌خالی و پُرِ ودکا، ۱۱۵ جلد کتاب ضدانقلابی، تعدادی تفنگ و دو گلوله‌ای که در داخلِ کاغذ پیچیده شده و برچسب زینوویف و کامینیف روی آن‌ها خورده بود. اما از همهٔ این‌ها مهم‌تر اسنادی بود که ییژوف دربارهٔ پروندهٔ پلیسی استالین در دورانِ قبل از انقلاب جمع‌آوری کرده بود. آیا این‌ها مدارکی بودند در اثباتِ جاسوسی استالین برای اوخرانا [پلیس مخفی تزاری]؟ مدارکی هم بر علیه مالینکوف یافت شد.[1] این اسناد و مدارک جملگی به گاوصندوقِ بریا منتقل شدند.

استالین حالا چنان قادرِ مطلقی شده بود که هرگاه از پشت تریبونِ سخنرانی واژه‌ای را به اشتباه تلفظ می‌کرد، ناطقِ بعدی مجبور بود همین اشتباه را تکرار کند. مولتف بعدها در این‌باره گفت: «اگر من کلمهٔ مذکور را درست تلفظ می‌کردم، استالین ممکن بود احساس کند که دارم او را تصحیح می‌کنم. او آدم بسیار حساس و مغروری بود.»[2] اروپا در آستانهٔ جنگ بود و توجه استالین معطوف شده بود به بندبازی میان آلمان نازی و دمکراسی‌های غربی. همزمان، ژدانف پایان سلاخیِ ییژوف را در بوق و کرنا کرد. او به شوخی از «دشمنانِ بزرگ، دشمنانِ کوچک و دشمنانِ ریزه میزه» سخن گفت. و در همین احوال، استالین و بریا مشغولِ طراحی یکی از نانجیبانه‌ترین اقداماتِ شرارت‌بار خویش شدند.

---

۱. این حق‌السکوت‌گیری علیه مالینکوف، که شامل افشای پیوندهای اشرافی وی بود، احتمالاً عامل و بنیانی شد برای اتحاد مالینکوف با بریا؛ گرچه استالین از این مدارک اطلاع داشت. بریا به مالینکوف گفت: «فکرش را بکن چقدر خوش‌شانس بودی که این اسناد به دست من افتاد.» موقعی که بریا در ژوئن ۱۹۵۳، در پی مرگ استالین، دستگیر شد، اسناد مذکور تحویل مالینکوف داده شد و او نیز همهٔ آن‌ها را نابود کرد.

۲. در پانزدهم فوریهٔ ۱۹۳۹، سوتلانای سیزده ساله، آن مشاهده‌گر زیرک قدرت، طبق معمول نامه‌ای نوشت که اسامی رهبران جان به دربرده از «ترور» در آن فهرست شده بود: «به ۱. استالین؛ ۲. ورشیلف؛ ۳. ژدانف؛ ۴. مولتف؛ ۵. کاگانوویچ؛ ۶. خروشچف. دستور روزانهٔ شمارهٔ ۷. من دارم به زوبالوو می‌روم.. و شما را به حال خود می‌گذارم. محکم شکمتان را بگیرید. کدبانوی خانه.» مقامات هر یک در زیر پاسخ استالین امضاء کردند: «اطاعت می‌کنم. استالین، دهقان بیچاره. کاگانوویچ. ورشیلف فرمانبردار. خروشچف زندانی فراری کوشا. مولتف.»

قسمت ششم

«بازی بزرگ»: هیتلر و استالین

۱۹۴۱-۱۹۳۹

۲۸

تکه پاره شدنِ اروپا:
مولتف، ریبنتروپ و مسئلهٔ یهودیِ استالین

زمانی که استالین تصمیم گرفت روی دیپلماسی تمرکز دهد، ابتدا روی دیپلمات‌های خودش هفت‌تیر کشید. مأمورانِ امنیتی شوروی در شب سوم مهٔ ۱۹۳۹، ساختمانِ «وزارت امور خارجه» را محاصره کردند تا هشداری بدهند در خصوصِ قریب‌الوقوع بودن جنگ و تغییرات بنیادین آتی در اتحادهای بین‌المللی کشور. مولتف، بریا و مالینکوف وارد ساختمان شدند تا به ماکسیم لیتوینف[1] (معروف به پاپاشا[2]) خبر دهند که از مقامِ وزارت امور خارجهٔ شوروی برکنار شده است. این سیاستمدار دنیا دیده تا آن هنگام با شور و شوق بسیار از صلحِ اروپایی از طریق «امنیتِ جمعی» طرفداری کرده بود. لیتوینف از شنیدنِ خبر برکناری‌اش تعجب نکرد زیرا استالین مدتی قبل به وی گفته بود: «ما می‌توانیم [با آلمان‌ها] به یک توافقنامه دست یابیم.»

لیتوینف پاسخ داده بود: «بله، اما عمر این توافقنامه طولانی نخواهد بود.»

مولتف که دست به نقد نخست‌وزیر بود، به‌عنوان وزیر جدید امور خارجه معرفی و مشغول به‌کار شد. استالینی که از دوران «وحشت بزرگ» سربرآورد، به مراتب مغرورتر و شکاک‌تر از قبل بود. چنین وضعیت ذهنی‌ای، در هرحال، برای تجزیه و تحلیلِ شرایط خطرناکِ بین‌المللی تناسب چندانی نداشت. میکویان متوجه شد که این استالین جدید «آدم کاملاً متفاوتی بود - به‌شدت شکاک، بی‌رحم و بی‌نهایت متکی به نفس. او به چنان درجه‌ای از کبر و غرور رسیده بود که غالباً از خودش به‌صورت سوم شخص نام می‌برد. به نظرم می‌آمد که او دارد مغز خود را از دست می‌دهد.» کاگانوویچ نیز بعدها به‌خاطر آورد: «استالین که ندرتاً اعضای دفتر سیاسی را

---

1. Maxim Litvinov　　2. Papasha

برای تصمیم‌گیری فرا می‌خواند، در این زمان اغلب تصمیمات را شخصاً و بدون توجه به تشریفات قانونی اتخاذ می‌کرد.» لیتوینف تصور می‌کرد که «استالین غرب را نمی‌شناسد. اگر مخالفان ما گروهی از شاهان و شیخ‌ها بودند، او می‌توانست به آن‌ها رودست بزند.» دو مشاور اصلی استالین در امور خارجی، ژدانف و مولتف، نیز صلاحیتی بهتر از خود او نداشتند. استالین با خواندن کتاب‌های تاریخی، مخصوصاً کتابِ خاطراتِ بیسمارک[1] سعی کرده بود اطلاعات و دانش خود را دربارهٔ آلمان بیش‌تر کند اما او درک نمی‌کرد که این «صدراعظم آهنینِ» آلمانی در قیاس با آدولف هیتلر، دولتمردِ معقول و متعارفی بود. استالین از این به بعد، به وفور از تالیران و بیسمارک نقلِ قول می‌کرد بی‌آن‌که بداند هیتلر پدیده‌ای کاملاً متفاوت و منحصر به‌فرد است.

مولتف همیشه می‌گفت که سیاست‌های بلشویکی بهترین آموزش برای دیپلماسی و سیاست خارجی است. او خودش را یک سیاستمدار و نه یک دیپلمات به حساب می‌آورد، اما در عین‌حال به شغل جدیدش [ریاست بر دیپلماسی شوروی] افتخار می‌کرد. مولتف بعدها گفت: «همه‌چیز در مُشتِ استالین، و در مُشتِ من بود.» اما او به شیوهٔ روشمند و خستگی‌ناپذیر خاص خودش تحت یک فشار بسیار زیاد، کار می‌کرد. مولتف ضمن مرعوب ساختن اعضای ستاد خودش در وزارت امور خارجه و خالی کردن «خشم کور» خویش بر سر آن‌ها، راجع به وجوه مختلف سیاست خارجی و فکرها و ایده‌های تازه با استالین بحث و تبادل نظر می‌کرد. بازتاب کبر و غرور مولتف از بابت شغل تازه‌اش و شهرت ناشی از آن، در نامه‌های پرشور وی به همسرش، پولینا، پیداست: «ما تحت یک فشار دایم هستیم تا هیچ‌چیزی از زیر دستمان در نرود... دلم برای تو و دخترمان خیلی تنگ شده است، می‌خواهم تو را در آغوش بگیرم و محکم به سینه‌ام بچسبانم، تو همسر شیرین و زیبایم را... قصد فخرفروشی ندارم اما می‌توانم به تو بگویم که طرف‌های مقابل ما احساس می‌کنند که با آدم‌هایی سر و کار دارند که ذات و خمیرهٔ آن‌ها را خیلی خوب می‌شناسند.» مولتف همچنین به اطلاع همسرش رساند که تازگی‌های برای شناخت هرچه بیش‌تر هیتلر دست به‌کار مطالعهٔ کتاب‌هایی دربارهٔ وی شده است.

استالین و مولتف تدریجاً به یک زوج هنری بین‌المللی موفق در عرصهٔ بازی در نقش‌های کلیشه‌ای «پلیس خوب، پلیس بد» تبدیل می‌شدند. در زمینهٔ تجزیه و تحلیلِ امور مرتبط با سیاست خارجی، استالین همیشه رادیکال‌تر و بی‌ملاحظه‌تر بود، درحالی‌که مولتف معقول‌تر و متعادل‌تر به‌نظر می‌رسید. البته گاهی هم قضیه برعکس می‌شد. با این وجود، هیچ یک از این دو کوچک‌ترین مغایرتی میان توسعه‌طلبی امپریالیستی‌شان و نهضت مارکسیستی‌شان مشاهده نمی‌کردند. اتفاقاً، برعکس؛ از نظر هردوی آن‌ها توسعه‌طلبی امپریالیستی بهترین شیوه برای تقویت نهضتِ مارکسیستی بود.

---

۱. Bismarck؛ اولین صدراعظم امپراتوری آلمان (از ۱۸۷۱ تا ۱۸۹۰).ـم.

وضع اروپا در اوایل سال ۱۹۳۹، به قول استالین، مثلِ «یک بازی پوکرِ» سه نفره بود که هر بازیکن امیدوار بود آن دو تای دیگر را ترغیب به نابودی یکدیگر کند تا خودش همهٔ پول‌ها را به جیب بزند. این سه بازیگر عبارت بودند از: فاشیست‌های آلمانِ نازیِ آدولف هیتلر، کاپیتالیست‌های بریتانیایی (به ریاستِ نویل چیمبرلین[1]) و فرانسوی (به ریاست دالادیه[2])، و بلشویک‌ها. گرچه مرد گرجی [استالین] بی‌رحمی چشمگیر مرد اتریشی [هیتلر] را ستایش می‌کرد، اما از خطرِ احیای یک آلمان میلیتاریستی و عداوت‌جویی فاشیسم نیز آگاه بود.

استالین دمکراسی‌های غربی را همان‌قدر خطرناک می‌پنداشت که آلمانِ هیتلری را. او در حینِ حملهٔ آلمان به خاک شوروی طی دوران «جنگ‌های داخلی» به بلوغ سیاسی رسیده بود. استالین به شکلی غریزی احساس می‌کرد که می‌تواند با هیتلر کنار بیاید. او به محض این‌که «سرجوخهٔ اتریشی» [هیتلر] در آلمان به قدرت رسید. به آرامی شروع کرد به محک زدن وی. در این دوران، کارل رادیک، کارشناس امور آلمان، به استالین مشاوره می‌داد. استالین برای پی بردن به مزهٔ دهان هیتلرِ تازه به قدرت رسیده، سفرای ویژه‌ای را به آلمان گسیل داشت. دو تا از معروف‌ترینِ این سفرای ویژه، ابل ینوکیدزه و دیوید کاندلاکی بودند. مأموریت سفرای مذکور بسیار محرمانه بود زیرا استالین همزمان مشغول کشتن هزاران «جاسوس آلمانی» بود و کشور را جنون «پروس‌هراسی» و آلمان‌ستیزی فراگرفته بود. مردم نباید از اعزام این سفرای ویژه به آلمان خبردار می‌شدند، پس استالین دستور تیربارانِ این سفرای ویژه‌اش را داد.

هیتلر تا هنگامی که دمکراسی‌های غربی به ارضای خواسته‌های وی ادامه می‌دادند، به استالین نزدیک نشد. اما «توافقنامهٔ مونیخ»[3] استالین را متقاعد ساخت که دمکراسی‌های غربی در متوقف ساختن هیتلر جدیت ندارند. او مطمئن شده بود که اتفاقاً برعکس، دمکراسی‌های غربی قصد دارند به هیتلر اجازهٔ نابودی اتحاد شوروی را بدهند. انعقادِ «توافقنامهٔ مونیخ» باعث شد تا طرحِ «امنیت جمعیِ» لیتوینف کاملاً از سکه بیفتد. استالین به دمکراسی‌های غرب هشدار داد: «شوروی کناری نخواهد ایستاد تا شاهد فرار شما از مخمصه به هر بهایی باشد.» راه پیشِ رو عبارت بود از تقسیم جهان به «قلمرو»های تحت نفوذ. این یک اشارهٔ ضمنی به آلمان بود مبنی بر این‌که استالین حاضر به معامله با هرکسی است که حاضر به معامله با وی باشد. برلین متوجه

---

۱. Neville Chamberlain؛ نخست‌وزیر بریتانیا از ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱.ـ م.

۲. Daladier؛ نخست‌وزیر فرانسه از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۰.ـ م.

۳. این توافقنامه در سال ۱۹۳۸ با حضور سران آلمان، بریتانیا، فرانسه و ایتالیا در مونیخ امضاء شد. غربی‌ها [بریتانیا و فرانسه] برای پرهیز از جنگ پیشنهاد کردند که منطقهٔ سودتنلاند در چکسلواکی ضمیمهٔ خاک آلمان شود. هیتلر با خوشحالی پذیرفت و در عوض قول داد که از این پس هیچ ادعای ارضی دیگری را مطرح نکند. غربی‌ها فکر کردند که کار تمام شده و صلح به دست آمده است. اما هیتلر در مارس ۱۹۳۹ توافقنامهٔ مونیخ را زیرپا نهاد.ـ م.

تغییر در سیاست خارجی شوروی شد. کمی بعد، استالین در جریان جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی [پلنوم] به لیتوینف حمله کرد.

لیتوینفِ شجاع از پشت میکروفن پرسید: «رفیق استالین، آیا این حرف شما به این معناست که مرا دشمن خلق می‌پندارید؟» استالین در حال ترک جلسه بود که این جمله را شنید. او به پشت تریبون بازگشت و گفت «نه، ما پاپاشا [لیتوینف] را دشمن نمی‌دانیم. پاپاشا یک انقلابی صادق است.»[1]

در همین زمان، مولتف و بریا در جلسه‌ای مشغول ترساندنِ سفرا و دیپلمات‌های دنیا دیدهٔ خویش بودند. بسیاری از این دیپلمات‌ها از زمرهٔ بلشویک‌های یهودی مقیم در پایتخت‌های بزرگ اروپایی بودند. بریا نگاهی به این جمع انداخت و یکی از آن‌ها را خطاب قرار داد.

«نازارف[2]، چرا آن‌ها [غربی‌ها] پدرت را دستگیر کردند؟»

«لاورنتی پاولوویچ [بریا]، بی‌شک خود شما بهتر از من می‌دانید.»

بریا پوزخندی زد و گفت: «من و تو بعداً در این‌باره با هم صحبت خواهیم کرد.»

ساختمان وزارت امور خارجهٔ شوروی تقریباً همجوار ساختمان لوبیانکا [مقر وزارت امنیت داخلی] بود و به همین دلیل اسم این دو را «همسایه‌ها» گذاشته بودند. ولادیمیر دکانوزوف[3]، معاون ۴۱ سالهٔ مولتف، که یکی دیگر از نوچه‌های قفقازیِ تحصیل‌کردهٔ بریا بود، وظیفهٔ پاکسازی دیپلمات‌ها در وزارت امور خارجه را برعهده داشت. این کوتولهٔ مو قرمزِ عاشق فیلم‌های انگلیسی و دختران نوجوان، یک دانشجوی پزشکی ترک تحصیل کرده بود که موقع تحصیل در دانشگاه به همراه بریای جوان به چکا ملحق شده بود. دکانوزوف یک گرجیِ روسی شده بود. مولتف به شوخی می‌گفت که دکانوزوف یک ارمنی است که برای خشنود ساختن استالین وانمود می‌کند که گرجی است. استالین در ویلای کونتسوو قیافهٔ زشت دکانوزوف را مسخره می‌کرد. هر موقع که سر و کلهٔ دکانوزوف پدیدار می‌شد، استالین خطاب به وی می‌گفت: «به به چه مرد زیبایی! نگاهش کنید! من هرگز چیزی شبیه این تا به حال ندیده بودم!»

---

۱. این نوع دلگرمی دادنِ استالین به لیتوینف در نوع خودش یک امر استثنایی بود. لیتوینف که سه سال بزرگ‌تر از استالین بود، هرگز نمی‌توانست جلوی زبان تند و تیزش را بگیرد. این مرد دنیا دیدهٔ چند وجهی نزد دوستانش از «کوته فکری، نخوت و بی‌انعطافی» استالین گلایه می‌کرد. لیتوینف صراحتاً از مقامات دیگری مثل مولتف، بریا و مالینکوف انتقاد می‌کرد. مولتف بعدها گفت که «لیتوینف تنها به لطف شانس زنده ماند» اما استالین، به رغم نفرت فراوان مولتف از لیتوینف، این سیاستمدار کهنه‌کار را حفظ کرد زیرا لیتوینف در غرب بسیار محترم بود. استالین حدس می‌زد که شاید در آینده به وجود لیتوینف احتیاج پیدا کند. عده‌ای هم می‌گویند از آن‌جایی که لیتوینف در سال ۱۹۰۷ با دخالت خود مانع از کتک خوردن استالین جوان به دست کارگران باراندازی در لندن شده بود، استالین از کشتن وی صرف‌نظر کرد.

2. Nazarov

3. Valdimir Dekanozov

معاون مطبوعاتی وزارت امور خارجهٔ شوروی، ییوگنی گندین[1] بود که پدرش پارووس[2]، تأمین‌کنندهٔ امور مالی لنین و واسطهٔ میان او و آلمان قیصری بود. دکانوزوف در یک حرکت ناگهانی گندین را دستگیر و وی را به دفتر بریا برد. بریا از گندین خواست که به جاسوسی برای دشمن اعتراف کند، اما او حاضر به این‌کار نشد. بریا سپس به غول قفقازی خود، کوبالف، دستور داد که با باتوم به جان گندین بیفتد. گندین «خرشانسی» آورد و از نابودی جان سالم به در بُرد. بریا در ماه جولای به دیگر آدمکش خود، تسرتلی، دستور داد تا سفیر شوروی در چین و همسرش را بکشد. تسرتلی با ترتیب دادن یک حادثهٔ رانندگی ساختگی، درکمال خونسردی این زن و شوهر را به قتل رساند.[3]

«ترورِ» دیپلماتیکِ استالین با هدف خشنودسازی هیتلر طراحی شده بود. استالین دستور داد: «وزارت خارجه را از یهودی‌ها پاکسازی کنید، همهٔ آن‌ها را بیرون بریزید.» مولتف که خودش با یک زن یهودی ازدواج کرده بود، از این دستور خیلی خوشش آمد. او بعدها گفت: «خدا را شکر که استالین این دستور را داد زیرا یهودی‌ها در وزارت خارجه دارای یک اکثریت قاطع بودند و بسیاری از سفرای ما نیز یهودی بودند...»

استالین برحسبِ غالبِ تعاریف یک یهودی‌ستیز بود اما تا مقطعِ زمانی ۱۹۴۵ [پایان جنگ جهانی دوم]، یهودی‌ستیزی وی بیش‌تر یک خلق و خوی روسی به‌شمار می‌رفت تا یک دغدغهٔ ذهنی خطرناک. او هرگز مثل نازی‌ها یک نژادپرستِ زیست شناختی نبود. با این وجود، وی از هر ملیت و نژادی که ممکن بود به اتحاد شورویِ چند ملیتی وفادار نباشد، بدش می‌آمد. استالین توجه خاصی به روس‌ها داشت، نه به دلیل این‌که شخصاً به تبارگرجی خویش پشت پا زده بود بلکه به این دلیل که روس‌ها شالوده و ساروجِ اتحاد شوروی بودند. اما استالین در پی پایان جنگ، ایجادِ اسرائیل، افزایشِ خودآگاهی در بین یهودیان شوروی، و آغازِ جنگ سرد با آمریکا، به یک یهودی‌ستیزِ جنایتکار مبدل شد. تعصبات نژادیِ قدیمی استالین نیز در این تغییر و تحول نقش مهمی ایفا کرد.

استالین و رفقای یهودی‌اش ــ کسانی مثل کاگانوویچ ــ به انترناسیونالیست[4] بودن خویش

1. Yevgeni Gnedin
2. Parvus

۳. آن‌ها برنامه‌ریزی کرده بودند که همین بلا را بر سر لیتوینف و همسرش بیاورند اما ایوی، همسر انگلیسی لیتوینف، به‌قدری از دستگیری قریب‌الوقوع خویش هراس‌زده شد که موضوع را به دوستان آمریکایی خود گفت. گزارش این امر به دست استالین رسید. استالین به لیتوینف زنگ زد و گفت: «تو زن شجاع و صریح‌اللهجه‌ای‌داری، تو باید او را آرام کنی. او نباید از چیزی بترسد.»

۴. انترناسیونالیست کسی است که برای برطرف کردن مسایل و نارسایی‌های اجتماعی، سیاسی و اقتصادی به راه حل‌های جهانی ــ و نه ملی یا قومی و نژادی ــ باورمند است.ـم.

افتخار می‌کردند. با این وجود، استالین از گفتن و شنیدن جوک‌هایی دربارهٔ ملیت‌ها و نژادها لذت می‌برد. او البته حاملِ همهٔ آن تعصباتِ نژادی گرجیاییِ سُنتی برعلیه مسلمانانِ قفقاز بود؛ مسلمانانی که وی در فکر جاکن کردن آن‌ها از قفقاز و کوچ دادنشان به مناطق دوردست بود. او حتی آلمانی‌تبارهای شوروی را نیز تحت فشار و اذیت و آزار قرار داد. استالین از شنیدن جوک‌های ضدیهودی‌ای که پاوکرِ یهودی و کوبالف برایش تعریف می‌کردند، لذت می‌برد. استالین هر بار می‌شنید که بریا وزیر یهودی راه‌آهن، کاگانوویچ، را «اسرائیلیت» خطاب می‌کند، لبخند می‌زد. اما او از جوک‌های ضدارمنی و ضدآلمانی هم خوشش می‌آمد و مثل اغلب روس‌ها از لهستانی‌ها متنفر بود. استالین در دههٔ چهل همان‌قدر لهستانی‌ستیز شد که یهودی‌ستیز بود.

استالین همیشه به یهودی‌ها مشکوک بود زیرا به قول خودش «یهودی‌ها فاقد سرزمین مشخصی هستند که همین باعث می‌شود تا آن‌ها موجوداتی غیرقابل درک، متصوف و آن جهانی شوند.» اما کاگانوویچ اصرار داشت که شکل‌گیری رویکردِ استالین نسبت به یهودیان به سبب یهودی بودن دشمنانش ــ تروتسکی، زینوویف و کامینیف ــ بود. از سوی دیگر باید توجه داشت که اغلبِ زنانِ اطراف استالین و بسیاری از نزدیک‌ترین همکاران وی، از یاگودا تا مخلیس، یهودی بودند. وجه تفاوت این دو گروه از هم کاملاً روشن است: استالین از تروتسکیِ یهودیِ روشنفکر متنفر بود اما هیچ مشکلی با کاگانوویچِ یهودیِ کفاش نداشت.

استالین می‌دانست که رژیمش باید علیه یهودی‌ستیزی موضع بگیرد. ما در یادداشت‌های استالین جمله‌ای را یافتیم که وی یهودی‌ستیزی را معادل با «آدم‌خواری» قرار داده است. او دایماً از این «جرم جنایی» انتقاد می‌کرد. استالین منطقهٔ بیروبیجان[1]، را که در مرز چین قرار دارد و جای بسیار بد آب و هوایی هم هست، در اختیار یهودیان شوروی گذاشت تا در آن‌جا اسکان گزینند. او پُز می‌داد که «تزار هیچ سرزمینی به یهودیان نداد، اما ما دادیم.»

اما ملیت‌گرایی همیشه در سیاست‌های شوروی نقش داشت، هرچند که حزب ادعای انترناسیونالیست بودن می‌کرد. بخش قابل توجهی از اعضای حزب کمونیست شوروی را یهودیان تشکیل داده بودند. گرجی‌ها، لهستانی‌ها و لیتوانیایی‌ها هم حضور چشمگیری در حزب داشتند. دلیل این ویژگی، آزارها و تبعیض‌هایی بود که این اقلیت‌های قومی و نژادی در دوران سرکوب تزاری متحمل شده بودند. در سال ۱۹۳۷، حدود ۵/۷ درصد از اعضای حزب کمونیست شوروی یهودی بودند اما درصد آن‌ها در بدنهٔ رهبری و حکومت بسیار بیش‌تر بود.

---

1. Birobizhan

خودِ لنین (که نیاکانش تبار یهودی داشتند) دستور داده بود که اگر یک کمیسر [وزیر] یهودی است، معاون وی باید حتماً روس باشد. استالین نیز از همین قاعده پیروی کرد.[1]

اما استالین نسبت به یهودی بودن کاگانوویچ «حساس» بود. یک‌بار موقع صرف شام در ویلای کونتسوو، بریا سعی کرد کاگانوویچ را به زور وادار به نوشیدن مشروب کند اما استالین مانع وی شد.

استالین گفت: «بریا راحتش بگذار... یهودی‌ها بلد نیستند چگونه باید مشروب بنوشند.» یک‌بار دیگر، استالین از کاگانوویچ پرسید که چرا وی موقع شنیدن جوک‌هایی دربارهٔ یهودی‌ها چنین قیافهٔ ترحم‌انگیزی به خودش می‌گیرد: «میکویان را ببین، ما به ارمنی‌ها می‌خندیم و میکویان هم که خودش ارمنی است می‌خندد.»

کاگانوویچ پاسخ داد: «رفیق استالین، می‌دانید چرا، برای این‌که کاراکتر یهودی رنج‌های بسیاری تحمل کرده است. ما مثل گل میموسا هستیم که اگر به آن دست بزنید فوراً خودش را جمع می‌کند.» و جالب این‌که، میموسا، این گل فوق‌العاده حساس که واکنش‌هایش مثل واکنش‌های یک موجود جاندار است، گل محبوب استالین به‌شمار می‌رفت. استالین دیگر هرگز اجازه نداد در حضور کاگانوویچِ یهودی چنین جوک‌هایی گفته شود.

در هرحال، طی دهۀ سی میلادی یهودی‌ستیزی استالین روز به روز شدت بیش‌تری می‌یافت. او حتی در انظار عمومی نیز نشانه‌هایی از یهودی‌ستیزی خود را آشکار کرد. در یک مورد دیگر، موقعی که مولتف از کامینیف یاد کرد، استالین گفت: «کامینیف شباهتی به یک یهودی نداشت مگر این‌که به چشم‌هایش نگاه می‌کردی.»

یهودی‌ها در دربارِ استالین احساس می‌کردند که باید روسی‌تر از روس‌ها و بلشویک‌تر از بلشویک‌ها باشند. کاگانوویچ از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا فرهنگ یهودی را خوار و تحقیر کند. مخلیس نیز زمانی که استالین برای ناسزاگویی به تروتسکی وی را «جهود» نامید، گفت: «من کمونیستم نه یک یهودی.»

استالین پی برد که او در عین‌حالی که باید در ظاهر با یهودستیزان بستیزد، باید برای آشتی با هیتلر، یهودی‌های صاحب‌مقام در حکومت شوروی را نیز از سر راه بردارد. لیتوینف (با اسمِ اصلی و یهودی والاخ)، وزیر امور خارجهٔ شوروی، یکی از همین موانع بود. بسیاری از بلشویک‌های یهودی از اسامی مستعار روسی استفاده می‌کردند. استالین از مدت‌ها پیش، یعنی

---

۱. اولین سه نخست‌وزیر اتحاد شوروی روس بودند. در پی مرگ لنین، ریکف نخست‌وزیر شد، هرچند که ریاست جلسات هیئت دولت را معمولاً کامینیف یهودی برعهده داشت. مولتف در سال ۱۹۳۰ به جای ریکف نخست‌وزیر شد. اما استالین حاضر به قبول نخست‌وزیری نشد؛ هم به دلایل سیاسی و هم به دلایل نژادی (گرجی بودنش).

در سال ۱۹۳۶، به مخلیس سردبیر یهودی روزنامه *پراودا*، دستور داده بود: «نویسندگان یهودی بهتر است از اسامی مستعار استفاده کنند؛ نیازی نیست که ما هیتلر را هیجان‌زده کنیم!» جوّ مذکور در پلنومِ اوایل سال ۱۹۳۶ حادتر شد. در حین برگزاری جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی [پلنوم] یاکولیف به خروشچف حمله و وی را متهم کرد که با استفاده کردن از نام کامل پدری‌اش (که نشانه‌ای از احترام بود) برای خودش یک کیش پرستش شخصیت به راه انداخته است. خروشچف، که خودش یک یهودستیز بود، جواب داد: «شاید یاکولیف هم باید از اسم اصلی خود، اپشتاین [یک نام یهودی]، استفاده کند.» مخلیسِ یهودی از جا بلند شد تا به طرفداری از خروشچف سخن بگوید. او توضیح داد که یاکولیف که یک یهودی است نمی‌تواند دلیل استفادهٔ خروشچف از نام کامل پدری‌اش را درک کند.

برکناری مقامات یهودی علامتی بود که اختصاصاً برای هیتلر فرستاده می‌شد اما استالین همیشه پیام‌های دوگانه ارسال می‌کرد: مولتف جانشین لیتوینف یهودی شد اما یک یهودی به سمت معاونت وی برگزیده شد.

بازی پوکر اروپایی با حرکت‌های سریع و گفتگوهای پنهانی‌اش، و در نهایت سنگدلی، ادامه داشت. پولِ بازی بسیار هنگفت بود. دیکتاتورها در قیاس با حکومت‌های دمکراسی ثابت کردند که در این بازی پرسرعت و پرحرکت، مهارت بیش‌تری دارند. دمکراسی‌های غربی زمانی به جدیت مشغول بازی شدند که دیگر خیلی دیر شده بود. با بالاتر گرفتنِ خطر حملهٔ ژاپن، هیتلر مبلغ بازی را بالا برد. او که اتریش و چکسلواکی را بلعیده بود، حالا قصد داشت تانک‌های خود را به سوی لهستان گسیل دارد. دمکراسی‌های غربی با تأخیر زیاد پی بردند که باید هیتلر را متوقف کنند: بریتانیا و فرانسه در ۳۱ مارس، مرزهای لهستان را تضمین کردند. آن‌ها به مشارکت روسیه هم نیاز داشتند اما نتوانستند قضایا را از زاویهٔ دید استالین ببینند و احساسِ ضعف و انزوای وی را به درستی درک کنند. اتفاقاً قضیهٔ تضمین مرزهای لهستان باعث شد تا استالین به تعهدات بریتانیا در قبال لهستان حسابی مشکوک شود. استالین پیش خود می‌اندیشید اگر هیتلر به لهستان تجاوز کند، چه چیزی این «آلبیونِ[1] پیمان‌شکن» را بازخواهد داشت که از تضمین‌نامهٔ مذکور [تضمین مرزهای لهستان] به‌عنوان برگ برنده در معاملاتش با آلمان‌ها برای عقد توافقنامهٔ دیگری به سبک توافقنامهٔ مونیخ استفاده نکند؟ استالین چنین نتیجه گرفت که اگر این اتفاق بیفتد، لهستان توسط آلمان بلعیده خواهد شد و هیتلر به جوار مرزهای شوروی خواهد رسید.

---

۱. Albion؛ نام دیگری است برای نامیدن بریتانیا، به معنای «سفید» که احتمالاً به‌خاطر صخره‌های سفیدرنگ در ساحل بریتانیا روی این کشور گذاشته شده بود.ـ م.

بنابراین، استالین خواهان یک پیمان اتحاد نظامی با غرب بود. او معتقد بود که اگر این پیمان به هر دلیلی منعقد نشود، شوروی باید به سمت هیتلر رفته و با وی همپیمان شود. در ۲۹ ژوئن، ژدانف طی مقاله‌ای در روزنامهٔ *پراودا* از گزینهٔ آلمانی حمایت کرد. وی اظهار داشت: «این، نظر شخصی من است... من به خودم اجازهٔ بیان این نظر را می‌دهم، هرچند که بسیاری از دوستانم نظرات دیگری دارند... آن‌ها همچنان بر این باورند که حکومت‌های انگلستان و فرانسه در آغازِ مذاکرات با اتحاد شوروی کاملاً جدیت دارند... اما من معتقدم که حکومت‌های انگلستان و فرانسه هیچ تمایلی برای عقد یک پیمانِ برابر با اتحاد شوروی ندارند...» اتحاد شوروی به واسطهٔ آسیب‌پذیری لنینگراد[۱] نیاز داشت که آزادانه در کشورهای بالتیکِ[۲] [در جوار لنینگراد] مداخله کند؛ و این همان بهایی بود که غربی‌ها برای انعقادِ پیمان «برابر» با شوروی باید می‌پرداختند. یوری، پسر ژدانف، به‌خاطر دارد که استالین و پدرش، ترجمهٔ کتاب *نبردِ منِ* هیتلر را می‌خواندند و ساعات بی‌شماری را صرف بحث دربارهٔ فواید و مضرات همپیمانی با آلمان می‌کردند. استالین در کتاب *سفیر جهان*، نوشتهٔ دبرنون[۳] خوانده بود که اگر آلمان و روسیه با یکدیگر همپیمان شوند، «خطرِ واقعیِ شرق بر بریتانیا سایه خواهد افکند.» استالین زیر این جمله خط کشید و در حاشیهٔ صفحهٔ کتاب نوشت: «بله!»

بریتانیا و فرانسه یک هیئت نمایندگی بداقبال و، به نحو مضحکی، سطح پایین را با یک کشتی بخارکم‌سرعت روانهٔ شوروی کردند. این هیئت خواهان همپیمانی شوروی و غرب بود اما تمایلی نداشت که مرزهای شوروی را تضمین کند و بر مداخلات آزادانهٔ شوروی در کشورهای منطقهٔ بالتیک صحه گذارد. موقعی که آدمیرال دراکس[۴] (نویسندهٔ کتابی به اسم *دستورالعمل‌هایی دربارهٔ گرمای خورشیدی*) و ژنرال ژوزف دومنس[5] در شب نهم اگوست وارد لنینگراد شدند، لاس زدن‌های آلمانی ـ روسی داشت جدی‌تر از سابق می‌شد. آدمیرال انگلیسی و ژنرال فرانسوی سوار قطار عازم مسکو شدند تا در آن‌جا با مولتف و ورشیلف دیدار و گفتگو کنند.

استالین موقعی که از مفاد مذاکرات طرفین آگاه شد، گفت: «این‌ها جدی نیستند. این آدم‌ها نمی‌توانند اختیارات کاملی داشته باشند. لندن و پاریس دوباره دارند پوکر بازی می‌کنند...»

مولتف گفت: «با این‌حال، مذاکرات باید ادامه یابد.»

استالین جواب داد: «خب، اگر باید ادامه یابد، پس باید ادامه یابد.» حالا قضیه تبدیل شده بود

---

۱. منظور واقع شدن این شهر در نزدیکی مرزهای غربی شوروی و دسترسی آسان دشمنان خارجی به آن است.ـ م.

۲. این کشورها عبارتند از مولداوی، استونی، لیتوانی و لتونی.ـ م.

3. D'Abernon

4. Admiral Drax

5. General Joseph Doumenc

به یک حراجی برای جلب نظرِ مساعدِ استالین؛ منتها حراجی‌ای که در آن فقط یک پیشنهاددهندهٔ جدی وجود داشت. همزمان در آلمان، هیتلر تصمیم گرفت که در ۲۶ اگوست به لهستان تجاوز کند: ناگهان امضای توافقنامه با استالین به‌شدت ضرورت پیداکرد. جلسات نمایندگان شوروی با نمایندگان قدرت‌های غربی ادامه یافت اما شکاف میان آنچه غرب می‌خواست بدهد و آن بهایی که استالین طلب می‌کرد بسیار زیاد و پرنشدنی بود. روس‌ها در روز دوازدهم اگوست ــ در همان روزی که با هیئت غربی مشغول مذاکره بودند ــ به آلمان‌ها علامت دادند که حاضر به آغاز مذاکرات با آن‌ها، حتی در مورد تجزیهٔ لهستان، هستند. هیتلر در چهاردهم اگوست تصمیم گرفت ریبنتروپ[1]، وزیر امور خارجه‌اش، را به مسکو بفرستد. در روز پانزدهم اگوست، کُنت فریدریش و رنر فون در شولنبورک[2]، سفیر آلمان در شوروی، خواهان ملاقات با مولتف شد. مولتف با عجله نزد استالین رفت تا نظر وی را بپرسد. استالین اجازه داد. روسیه برای مذاکره با آلمان حاضر بود. موقعی که این خبر به ریبنتروپ، وزیر خارجهٔ آلمان، رسید او شتابان خود را به برگوف[3] رساند تا هیتلر را در جریان بگذارد. در روز هفدهم اگوست، ورشیلف به هیئت فرانسوی - انگلیسی پیشنهاد کرد که یک پیمان کمک نظامی متقابل بین شوروی و غرب منعقد شود اما اضافه کرد که اگر آن‌ها نتوانند اجازهٔ لهستانی‌ها و رومانیایی‌ها را برای عبور سپاهیان شوروی از کشورهایشان [در صورت حملهٔ آلمان] بگیرند، ادامهٔ مذاکرات بی‌فایده خواهد بود. اما دراکس هنوز دستورات لازم را از لندن دریافت نکرده بود.

استالین به مولتف گفت: «این بازی‌ها دیگر کافی است. انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها ما را برای خرکاری می‌خواهند و مزدش را هم حاضر نیستند، بپردازند!» در بعدازظهر شنبه نوزدهم اگوست، مولتف با عجله شولنبورک [سفیر آلمان در شوروی] را فراخواند و پیش‌نویس پیمان عدم تعرض میان آلمان و شوروی راکه رسمی‌تر از نسخهٔ آلمانی بود اما هیچ نکتهٔ قابل اعتراضی در آن یافت نمی‌شد، تحویل وی داد. استالین تصریح کرده بود که قبل از امضای این پیمان، آلمان و شوروی باید ابتدا یک پیمان همکاری‌های تجاری متقابل امضاء کنند. آلمانی‌ها که به موعد آغاز تجاوز به لهستان نزدیک می‌شدند، فوراً موافقت کردند. آن‌ها حالا مثل یک قمارباز که منتظر حرکت بعدی حریف است، در انتظار اقدام بعدی استالین بودند. هیتلر زیرکی به خرج داد و برای تشویق روس‌ها به شروع مذاکرات جهتِ امضای پیمان عدم تعرض، در بیستم اگوست تلگراف

---

1. Ribbentrop

2. Count Friedrich werner von der schulenburg

۳. Berghof؛ برگوف، خلوتگاه هیتلر در کوه‌های آلپ در باواریا، که در حدود شانزده کیلومتری جنوب سالزبورگِ اتریش قرار داشت.ـ م.

محترمانه‌ای خطاب به شخص استالین فرستاد که با کلمات «آقای استالین عزیز» شروع می‌شد.[1] هدف از ارسال این تلگراف، گشودن گره کورِ اعتماد متقابل بود. استالین، مولتف و ورشیلف موافقت کردند که جواب تلگرافِ هیتلر را بدهند:

> به صدراعظم آلمان، آ. هیتلر. تشکر به‌خاطر نامه‌تان. امیدوارم توافقنامهٔ عدم تعرض آلمان ـ شوروی نقطهٔ عطفی در بهبود جدی روابط میان کشورهایمان باشد... حکومت شوروی به من دستورالعمل داده تا به اطلاع شما برسانم که با دیدار آقای ریبنتروپ از مسکو در ۲۳ اگوست موافق است.
>
> *ج. استالین*

در روز یکشنبه بیستم اگوست، در شرق دور، گیورگی ژوکف فرماندهٔ ارتش شوروی، بخش‌هایی از نواحی مرزی ژاپن در نزدیکی رودخانهٔ خالکین ـ گول را زیر آتش شدید توپخانه گرفت. ژاپنی‌ها که ظرف فقط سه روز متحمل ۶۱۰۰۰ کشته شده بودند، شکست را پذیرفتند. این ضربهٔ جانانه کافی بود تا ژاپنی‌ها را از حملهٔ مجدد به خاک شوروی منصرف کند.

در ساعت سه بعدازظهر دوشنبه ۲۱ اگوست، مولتف سفیر آلمان در شوروی [شولنبورک] را به حضور پذیرفت تا درخواست رسمی هیتلر برای ملاقاتِ مهم روز ۲۳ اگوست را دریافت کند. دو ساعت بعد، استالین و مولتف رسماً موافقت خود را با دیدار تاریخی وزیر خارجهٔ آلمان [ریبنتروپ] از مسکو، اعلام کردند. به این ترتیب، دو دیکتاتور بزرگ قرن که تا دیروز به هم پشت کرده بودند، حالا با آغوش‌های گشوده سریعاً در حال حرکت به سوی هم بودند. در ساعت هفت بعدازظهر روز بعد، ورشیلف با گفتن این جمله آب پاکی را روی دست هیئت فرانسوی ـ انگلیسی ریخت: «اجازه دهید منتظر شویم تا همه‌چیز روشن شود...»[2]

جواب استالین در ساعت ۸:۳۰ همان شب به دست هیتلر رسید. هیتلر چنان احساساتی شد که گفت: «عالیه، حالا جهان را در اختیار دارم.»

---

۱. در این تلگراف پنج‌بندی ازجمله آمده بود: «۱. من با صمیمیت تمام از امضای توافقنامهٔ جدید تجاری بین آلمان و شوروی استقبال می‌کنم... ۲. منعقد کردن یک پیمان عدم تعرض با اتحاد شوروی، از نظر من به معنی تحکیم سیاست آلمان برای یک مدت طولانی است... ۳. من پیش‌نویس پیمان عدم تعرض را که وزیر خارجهٔ شما فرستاده است می‌پذیرم، اما روشن کردن تعدادی از مسایل که با آن ارتباط دارد از سریع‌ترین راه ممکن به همان اندازه فوریت دارد... ۴. تنش‌های عصبی بین آلمان و لهستان غیرقابل حل شده و رفتار لهستان طوری است که هر روز ممکن است یک بحران پیش بیاید... ۵. پیشنهاد می‌کنم وزیر امور خارجهٔ مرا در روز دوشنبه ۲۱ اگوست یا حداکثر سه‌شنبه ۲۲ اگوست به حضور بپذیرید. خوشحال خواهم شد که جواب فوری شما را دریافت کنم. آدولف هیتلر.».ـ م.

۲. دمکراسی‌های غربی نمی‌توانستند «بهای» اتحاد با شوروی را پرداخت کنند؛ این بها تضمین مرزهای شوروی و پذیرش دخالت‌های آزادانهٔ شوروی در کشورهای بالتیک بود.

همان شب، ورشیلف مشغول رهبری هیئتی از مقامات بالای شوروی در یک مأموریت شکار اردک در حومهٔ مسکو بود. خروشچف که تازه از کیف رسیده بود، قبل از این‌که به همراه دیگر رفقای خود عازم شکار اردک شود، برای دیدن استالین به ویلای وی رفت. بقیهٔ ماجرا را خروشچف در کتاب خاطراتش این‌گونه تعریف می‌کند: «استالین درحالی‌که از نزدیک مرا زیرنظر داشت لبخندی به من زد و گفت که ریبنتروپ، وزیر امور خارجهٔ آلمان، به زودی وارد مسکو خواهد شد. من که فکر می‌کردم استالین دارد شوخی می‌کند، همین‌طور به او زُل زدم.»

خروشچف بند را آب داد و گفت: «چرا ریبنتروپ خواهان دیدار ماست؟ نکند پناهنده شده؟» استالین دلایل سفر وزیر خارجهٔ آلمان را توضیح داد. خروشچف پیش خودش فکر کرد که در چنین لحظات حساس و مهمی، رفتن وی و ورشیلف و دیگر مقامات به شکار اردک کار درستی نیست. او به استالین گفت که آیا بهتر نیست برنامهٔ شکار اردک را لغو کند؟

استالین جواب داد: «لازم نیست تغییری در برنامه‌تان [شکار اردک] بدهید. شما به شکار بروید. هیچ‌کاری نیست که به وجود شما نیاز باشد... من و مولتف با ریبنتروپ دیدار خواهیم کرد. موقعی که برگشتید، به شما خواهم گفت که در مغزِ هیتلر چه می‌گذرد...» خروشچف و مالینکوف، بعد از صرف شام با استالین، برای دیدار با ورشیلف عازم شکارگاه شدند.[1] استالین در ویلای خود ماند تا جوانب مختلف ملاقاتِ مهمِ آتی را بررسی کند. احتمالاً در همین شب بود که استالین، موقع خواندن کتابِ *تاریخ یونان باستانِ* ویپر، زیر جمله‌ای را خط کشید که مربوط به فواید همکاری‌های نزدیک دیکتاتورها می‌شد.

در روز سه شنبه ۲۲ اگوست، همهٔ مقامات بلندمرتبهٔ رژیم در دفترکار استالین جمع شدند. جزییات گرچه محرمانه بود، اما سیاستِ کلی محرمانه نبود. معمارانِ این سیاستِ تازه عبارت بودند از استالین، مولتف و ژدانف اما هیچ نظر مخالفی هم علیه سیاست مذکور ابراز نشد. حتی خروشچف و میکویان نیز در خاطرات خود، با هدفِ انداختنِ گناه همهٔ مسئولیت‌ها به گردنِ استالین، اذعان کرده‌اند که هیچ گزینهٔ دیگری در برابر رژیم [جز همپیمانی با آلمان] وجود

---

۱. در کتاب خاطرات خروشچف، حرف‌های گیج‌کننده‌ای دربارهٔ نقش دفتر سیاسی در شکل‌گیری پیمان شوروی و آلمان بیان شده است. مولتف، نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه، در این بازی فرد جلویی بود و استالین از پشت موتور محرکهٔ بازی بود. غالب مورخان گفته‌اند که اعضای دفتر سیاسی، و ازجمله ورشیلف، تا زمان آمدن وزیر خارجهٔ آلمان به مسکو چیزی دربارهٔ مذاکرات آلمان و شوروی نمی‌دانستند. اما واقعیت آن است که پیام‌های مبادله شده میان استالین و هیتلر مورد بحث مولتف، ورشیلف و بریا قرار می‌گرفت. بریا مسئول امور اطلاعاتی بود و باید از این موضوع مطلع می‌شد. ژدانف هم با نقطه‌نظر خاص لنینگرادی و بالتیکی‌اش، احتمالاً پیوند نزدیکی با سیاست نزدیکی آلمان و شوروی داشت. او به همراه استالین معماران و پایه‌گذاران سیاست مذکور بودند. وجوه اقتصادی همپیمانی شوروی و آلمان نمی‌توانسته بدون حضور و اطلاع میکویان، مورد بحث قرار بگیرد. ژدانف در طول آن روزها مدام به دفتر استالین رفت و آمد می‌کرد و بنابه گفتهٔ پسرش کاملاً در جریان *مذاکرات میان دولت‌های شوروی و آلمان* بود.

نداشت. این لنینیست‌ها، به قولِ کاگانوویچ، متقاعد شده بودند که پیمان عدم تعرض آن‌ها با آلمان نازی از جهاتی مشابه همان پیمان صلحی است که لنین اجباراً برای نجاتِ شورویِ تازه تأسیس با آلمان قیصری در برست لیتوفسک امضاء کرده بود.

آن روز عصر، موقعی که شکارچیانِ اردک عازمِ شالیزارهای زاویدوف در صد کیلومتری شمال غرب مسکو بودند، ریبنتروپِ متکبر و قدبلند، که سابقاً به‌کار فروش شامپاین مشغول بود، سوار بر هواپیمای کُندورِ هیتلر ـ موسوم به «امانوئل سوم» ـ شد. یک هیئت سی نفره، وزیر امور خارجهٔ آلمان را در سفر به شوروی همراهی می‌کرد. هواپیمای آقای وزیر در ساعت یک بعدازظهر چهارشنبه ۲۳ اگوست در فرودگاه مسکو بر زمین نشست. ریبنتروپ درحالی‌که کت چرمی، ژاکت سیاه و شلوار راه راه به تن داشت از پله‌های هواپیما پایین آمد. او در کمال تعجب پی برد که فرودگاه مسکو با پرچم‌های صلیب شکسته [علامت نازی‌ها] تزیین شده است. یک گروه موسیقی سرود ملی آلمان را نواخت. ریبنتروپ را سپس سوار بر یک زایسِ (بیوک روسی) سیاه رنگِ ضدگلوله کردند که رانندگی‌اش را ولاسیک [رییس محافظانِ استالین] برعهده داشت. آن‌ها در شهر توقف کوتاهی در سفارت آلمان کردند تا گلویی تر کنند. اتومبیل ریبنتروپ در ساعت سه بعدازظهر از دروازهٔ کرملین عبور کرد و در برابر دفتر کارِ استالین در «گوشهٔ کوچک» ایستاد. پاسکربیشیف درحالی‌که یونیفرم نظامی به تن داشت، به ریبنتروپ خوشامد گفت و سپس وی را به داخل یک اتاق طویل مستطیلی شکل راهنمایی کرد. استالین، درحالی‌که نیم‌تنهٔ حزبی‌اش را به تن داشت و پاچه‌های شلوارِ گشادِ خود را در داخلِ پوتین‌های ساق بلندش فرو کرده بود، در کنارِ مولتف ملبس به کت و شلوار مشکی، در انتهای اتاق ایستاده بود.

آن‌ها با هم دست دادند و سپس پشت میز نشستند. روس‌ها به همراه مترجمشان، ن. ن. پاولف، در یک طرف میز و آلمان‌ها در طرف دیگر میز نشستند. ریبنتروپ بلافاصله اعلام کرد: «آلمان هیچ درخواستی از روسیه ندارد، جز صلح و تجارت.» استالین از مولتف خواست که به‌عنوان نخست‌وزیر پاسخِ وزیر امور خارجهٔ آلمان را بدهد.

مولتف گفت: «نه، نه، جوزف ویساریونوویچ، شما باید صحبت کنید. من مطمئنم که شما بهتر از من از عهدهٔ این‌کار برخواهید آمد.» آن‌ها به سرعت با شرایط مطرح شده در پیمان عدم تعرضشان موافقت کردند. در این پیمان مشخص شده بود که لهستان و دیگر مناطقِ اروپای شرقی چگونه باید به قلمروهای تحت نفوذ دو کشور [آلمان و شوروی] تقسیم شود. بر این اساس، استالین صاحبِ لهستان شرقی، لتونی، استونی، فنلاند، و بسارابی در رومانی می‌شد، هرچند که هیتلر لیتوانی را برای خودش نگه می‌داشت.

اما موقعی که ریبنتروپ پیشنهاد کرد که سرودی در ستایش روابط دوستانهٔ آلمان ـ شوروی

ساخته شود، استالین غرید: «آیا شما فکر نمی‌کنید که ما باید یک کمی بیش‌تر به افکار عمومی مردمان کشورهایمان توجه کنیم؟ ما برای سال‌های متمادی مشغول خالی کردن سطل‌های کثافت بر سر و روی یکدیگر بوده‌ایم و حالا بر و بچه‌های تبلیغاتچی ما نمی‌توانند به‌راحتی خود را با این شرایط تازهٔ کاملاً متفاوت تطبیق بدهند. ما حالا ناگهان بدون هیچ مقدمه‌ای باید مردمان کشورهایمان را قانع کنیم که همهٔ گذشته‌ها را فراموش کنند و ببخشند. این کاری است که نمی‌توان آن را به سرعت انجام داد.» پیمانِ عدم تعرضِ آلمان و شوروی به سرعت برق و باد مورد تأیید دو طرف قرار گرفت. ریبنتروپ، ذوق‌زده، به سمتِ سفارت آلمان در شوروی حرکت کرد تا خبرِ این توافق را از طریق تلگراف به اطلاع هیتلر برساند.

ریبنتروپ در ساعتِ ده شب، در معیتِ یک هیئت بزرگ‌تر و دو عکاس به دفترِ استالین در کرملین بازگشت. موقعی که وی اعلام کرد هیتلر با همهٔ مفادِ پیمان موافقت کرده، «ناگهان لرزه‌ای بر اندامِ استالین افتاد به‌طوری که نتوانست دستِ دراز شدهٔ ریبنتروپ را بلافاصله در دست خود بگیرد؛ تو گویی برای فشردن دستِ طرف مقابل ابتدا باید بر ترسی که بر وجودش مستولی شده بود غلبه کند.»

استالین دستور داد ودکا بیاورند تا به سلامتی جمع نوشیده شود. او گفت: «می‌دانم که ملت آلمان چقدر زیاد رهبر خود را دوست دارد. او آدمِ خوبی است. من دوست دارم به سلامتی رهبر آلمان بنوشم.» سپس مولتف به سلامتی ریبنتروپ و ریبنتروپ هم به سلامتی استالین نوشیدند. یک افسر آلمانی حدوداً یک متر و نود سانتی‌متری به اسم ریشاد شولتز، متوجه شد که استالین گیلاس‌های ودکای خویش را از یک فلاسکِ ویژه پُر می‌کند. شولتز نیز ترتیبی داد تا گیلاسِ ودکای خود را از همین فلاسک پُر کند اما موقعی که آن را نوشید پی برد که محتویات آن چیزی جز آب خالی نیست. استالین در همین لحظه نگاهی به شولتز انداخت و لبخند خفیف معناداری به او زد، تو گویی می‌خواهد وی را به حفظ راز کوچکی که میانشان شکل گرفته بود دعوت کند.

حدود ساعت دویِ صبح ۲۴ اگوست پیمان آمادهٔ امضاء شده بود. عکاسان به داخل اتاق هدایت شدند. عکاسان آلمانی دارای جدیدترین تجهیزات عکاسی بودند؛ درست برخلاف عکاسان روسی که همچنان با سه‌پایه‌های آنتیک چوبی و دوربین‌های چوبی برنجی عهد عتیق کار می‌کردند. عکاس‌ها قصد داشتند عکاسی را شروع کنند که استالین ناگهان متوجه همان افسر قدبلند آلمانی‌ای شد که ساعاتی قبل از فلاسک وی نوشیده بود. استالین با دست اشاره‌ای به این افسر جوان کرد و از وی خواست کنار دست وی بایستد و در برابر دوربین‌ها پُز بگیرد. در یکی از عکس‌ها، مولتف را می‌بینیم که دارد پیمان را امضاء می‌کند، درحالی‌که پشت سر وی، استالین، ریبنتروپ، افسر قدبلند آلمانی، و شاپشنیکف [رییسِ بیمارِ ستاد ارتش سرخ] ایستاده‌اند.

یکی از خدمتکاران بطری‌های شامپاین و ظروفِ خاویار را همراه خود آورد. موقعی که استالین و ریبنتروپ گیلاس‌های خود را به سلامتی یکدیگر بالا برده بودند و یک عکاس آلمانی از این صحنه عکس گرفت، استالین انگشتش را تکان داد و به عکاس آلمانی گفت که نمی‌خواهد چنین عکسی چاپ شود. عکاس آلمانی گفت که حاضر است فیلمِ دوربینش را به وی بدهد اما استالین گفت که او می‌تواند به قول یک آلمانی اعتماد کند. در ساعت سهٔ صبح، زمانی که موقع خداحافظی فرارسید، استالین به ریبنتروپ گفت: «من می‌توانم قول شرف بدهم و ضمانت بدهم که اتحاد شوروی به شریک خود، آلمان، هرگز خیانت نخواهد کرد.»

استالین شبانه از کرملین عازم ویلای خود در کونتسوو شد؛ جایی که شکارچیان اردک در انتظارش بودند. ورشیلف، خروشچف، مالینکوف و بولگانین پیشاپیش اردک‌های خود را برای طبخ در آشپزخانهٔ استالین به همراه آورده بودند. موقعی که استالین و مولتف سرخوشانه با یک کپی از توافقنامه‌شان از راه رسیدند، خروشچف ابتدا گزارشی از شکار اردک موفقشان تحت رهبری ورشیلف، «برترین تیرانداز کشور»، ارایه کرد. سپس رهبر معظم درحالی‌که خنده‌ای برلب داشت، از چگونگی امضایِ «پیمانِ مولتف ـ ریبنتروپ» سخن گفت؛ پیمانی که به‌زودی جهانیان را مبهوت می‌ساخت: «استالین خیلی از خودش راضی به‌نظر می‌رسید» اما هیچ توهّمی دربارهٔ این رابطهٔ دوستانهٔ جدیدش نداشت. آن‌ها مشغول خوردن اردک‌ها بودند که استالین مغرورانه گفت:

«البته این همه‌اش یک بازی است برای این‌که ببینیم نهایتاً چه کسی می‌تواند به دیگری رودست بزند. من می‌دانم که هیتلر چه در سر دارد. او تصور می‌کند که به من رودست زده است اما عملاً این من هستم که به او حقه زده‌ام... جنگ به ما خواهد رسید منتها کمی دیرتر.»[1] ژدانف، هیکل گلابی شکل ریبنتروپ را مسخره کرد: «او بزرگ‌ترین و پهن‌ترین باسن در همهٔ اروپا را دارد.» مقامات سپس به شکم‌بند مسخرهٔ ریبنتروپ خندیدند: «عجب باسنی! عجب باسنی!»

جنگِ اعصاب، یا به قولِ مولتف، «بازی بزرگ» بین استالین و هیتلر تازه آغاز شده بود.

در ساعتِ دویِ صبحِ اولِ سپتامبر، پاسکربیشیف تلگرامی از برلین به دستِ استالین داد که در آن به اطلاع وی رسانده شده بود که سپاهیان لهستانی (در واقع مأموران امنیتی آلمان در لباس

---

۱. آن‌سوی اروپا، در ویلای برگوف، هیتلر خبر امضای پیمان را موقع صرف شام شنید. او بلافاصله خواهان سکوت جمع شد و سپس خبر امضای پیمان را به اطلاع آن‌ها رساند. هیتلر سپس میهمانان خود را به بالکن ویلا برد. میهمانان از آن‌جا کوه‌های اونتربرگ را دیدند که به نحو نامعمولی رنگ قرمز به خود گرفته بودند. هیتلر به آجودان خود گفت: «کوهستان مثل یک تکه خون به‌نظر می‌رسد. ما این دفعه بدون اعمال خشونت موفق نخواهیم شد.»

سپاهیان لهستانی) ساعاتی پیش به یک ایستگاه رادیویی آلمان در گلایویتس[1] حمله کردند. استالین به ویلای خود رفت تا بخوابد. چند ساعت بعد، پاسکربیشیف دوباره با استالین تماس تلفنی گرفت و به اطلاع وی رساند که آلمان به لهستان تجاوز کرده است. استالین با دقت حوادث جاری را دنبال می‌کرد. بریتانیا و فرانسه، با توجه به این‌که مرزهای لهستان را تضمین کرده بودند، به آلمان اعلامِ جنگ کردند. استالین به مولتف و ژدانف گفت: «ما هیچ‌چیز غلطی در این‌که آن‌ها حسابی به جان هم بیفتند و یکدیگر را ضعیف کنند، نمی‌بینیم.» استالین نقشهٔ تجاوز شوروی به لهستان را با همفکری ورشیلف، شاپشنیکف و کولیک، که قرار بود به همراه مخلیس فرماندهی ارتش در جبهه را برعهده داشته باشد، طراحی کرد. اما او باید ابتدا به جنگ با ژاپن پایان می‌داد. استالین در ساعت دوِیِ صبح هفدهم سپتامبر، در همراهی با ورشیلف و مولتف، به شولنبورک [سفیر آلمان در شوروی] گفت: «در ساعت شش صبح امروز، یعنی چهار ساعت دیگر از حالا، ارتش سرخ وارد خاک لهستان خواهد شد.» مولتف، به‌عنوان نخست‌وزیر، به ایستگاه رادیو رفت تا بگوید «وظیفهٔ مقدس ما دادن کمک به برادرانِ اوکراینی و روسیهٔ سفیدی است.» مخلیس نزد استالین ادعا کرد که مردم غرب اوکراین به سپاهیان شوروی «همچون آزادکنندگان واقعی» خویش خوشامد گفته و به آن‌ها سیب و شیرینی و نوشیدنی داده‌اند... و بسیاری از آن‌ها از فرط شوق گریسته‌اند.»

خروشچف، دبیر اول حزب کمونیستِ اوکراین، ملبس به یونیفرم نظامی، به همراه ایوان سیروف رییسِ انکاودِ اوکراین، به نیروهای سیمون تیماشنکو، فرماندهٔ منطقهٔ نظامی کیف، ملحق شدند. تیماشنکو بیست سال پیش درکنار استالین در تساریتسین جنگیده بود. این فرماندهٔ کهنه‌کارِ کله‌طاس، افسر قابلی بود، هرچند که در «دوران وحشت» مارشال بودیونی را متهم به خیانت کرده و متقابلاً خودش هم از سوی بودیونی متهم به خیانت شده بود. خروشچف بعدها ادعا کرد که جان تیماشنکو را وی نجات داده بود. رفتنِ خروشچف به لهستان برای وی یک کار ماجراجویانه بود؛ هرچند که نینا، همسر خروشچف، ماجراهای بیش‌تری در قیاس با شوهرش تجربه کرد. نینا، در لباس نظامی و با تپانچه‌ای در دست، همراه ارتش سرخ وارد لهستان شد و توانست والدین خود راکه از سال ۱۹۲۰ در لهستان زندگی می‌کردند، بیابد و به اصطلاحِ آن‌ها را «آزاد» کند. خروشچف که مقرِ خود را در شهر لووف برپا کرده بود، از دیدن همسر و والدین او خوشحال شد اما موقعی که چشمش به تپانچهٔ نینا افتاد عصبانی شد.

گرچه این تجاوز برای خروشچف لذت‌بخش بود، اما ویرانی‌ها و مصایب بسیاری برای مردم لهستان به همراه آورد. برای مردم لهستان تجاوز شوروی همان‌قدر بی‌رحمانه و مصیبت‌زا

---

1. Gleiwitz

بود که تجاوز نازی‌ها. خروشچف در کمال بی‌رحمی هر بخشی از مردم لهستان را که ممکن بود علیه قدرت شوروی بایستند سرکوب کرد: کشیش‌ها، افسران ارتش، اشراف زادگان و روشنفکران ربوده شدند، به قتل رسیدند و یا تبعید شدند. به این ترتیب هر نشانه‌ای از حیات ملی لهستانی‌ها نابود شد. تا نوامبر ۱۹۴۰، حدود یک میلیون و صدوهفتاد هزار نفر از مردم لهستان، که معادل ده درصد جمعیت این کشور می‌شد، تبعید شدند بدون این‌که مرتکب جرمی شده باشند. سی درصد این افراد ــ یعنی بیش از سیصد هزار نفر ــ تا سال ۱۹۴۱ در تبعیدگاه جان دادند. علاوه بر این ۶۰ هزار نفر دستگیر و پنجاه‌هزار نفر دیگر تیرباران شدند. شوروی‌ها در لهستان همچون فاتحان جنگی رفتار کردند. موقعی که برخی از سربازان شوروی به‌خاطر سرقت اشیای قیمتی از خانهٔ شاهزاده راجیویل[1] دستگیر شدند، ویشینسکی [دادستان کل شوروی] نظر مشورتی استالین را جویا شد.

استالین پاسخ داد: «اگر سوءنیتی در کار آن‌ها نباشد، می‌توان آن‌ها [سربازان سارق] را عفو کرد.»

در ساعت پنج بعدازظهرِ چهارشنبه ۲۷ سپتامبر، ریبنتروپ به مسکو پرواز کرد تا دربارهٔ قراردادهای تکمیلیِ محرمانه با روس‌ها مذاکره کند. این سفر وزیر خارجهٔ آلمان به‌قدری محرمانه بود که مولتف حتی تا سی سال پس از انجام این سفر، همچنان وجود آن را انکار می‌کرد. ریبنتروپ چند ساعت بعد در کرملین پشت یک میز ماهوتی سبز رنگ مشغول گفتگو با مولتف و استالین بود. استالین خواهان تصاحب لیتوانی بود. ریبنتروپ تلگرافی به هیتلر زد تا از وی کسب تکلیف کند. مذاکرات تا ساعت سه بعدازظهر روز بعد به تعویق افتاد. اما موقعی که ریبنتروپ به سر میز مذاکره بازگشت تا دربارهٔ جزییات جغرافیایی با طرف مقابل مذاکره کند، هنوز پاسخ هیتلر به دستش نرسیده بود.

آن شب، درست در همان زمانی که استالین ضیافت شامی برای آلمانی‌ها به مناسبت تکه‌پاره کردن اروپا برپا کرده بود، روس‌ها مشغول گفتگو با وزیر خارجهٔ بدبخت استونی بودند تا وی را وادار کنند که اجازهٔ ورود سپاهیان شوروی را به کشورش بدهد؛ اقدامی که اولین مرحله از الحاقِ علنی استونی به شوروی محسوب می‌شد. نازی‌ها در دروازهٔ ورودی «کاخ بزرگ کرملین» با استقبال رسمی روس‌ها مواجه شدند. آن‌ها سپس به سالنِ پذیرایی کاخ که دارای تزیینات چشمگیری از طلا و مخمل بود، راهنمایی شدند. در این‌جا استالین، مولتف و اعضای دفتر سیاسی، ازجمله کاگانوویچِ یهودی، در انتظارِ ورودِ نازی‌ها بودند. رفتارِ استالین «ساده و بی‌تکلف، همراه با نوعی مهربانی پدرانه» بود که می‌توانست ناگهان به «سردی» تمایل پیدا کند؛

1. Prince Radziwill

او «با لحنی قاطع و مقطع به دستیارانش دستور می‌داد، هرچندکه این قاطعیت توأم با مهربانی و شوخ طبعی بود.» آلمانی‌ها همچنین متوجه شدند که روس‌ها چه احترام فراوانی برای استالین قائل هستند: تووسیان، همان وزیری که «خرشانسی» آورد و سال ۱۹۳۸ خطر اعدام از بیخِ گوشش عبور کرد، هر بار که استالین وی را خطاب قرار می‌داد «مثل یک بچه‌مدرسه‌ای از جای خود برمی‌خاست». از سال ۱۹۳۷ به بعد، وجود استالین در هر جمعی تولید ترس و وحشت می‌کرد و هرچه که می‌گذشت بر شدت این ترس افزوده می‌شد. اما استالین در برخورد با ورشیلف صمیمی بود، با بریا و میکویان دوستانه رفتار می‌کرد، با کاگانوویچ رفتار سرد و خشکی داشت و با مالینکوف هم خودمانی بود. تنها مولتف بود که «با رییس خود همچون یک رفیقِ عادی حرف می‌زد.»

ریبنتروپ به‌قدری تحت تأثیر میزبانان روسی خود قرار گرفته بود که گفت چنان احساس راحتی‌ای می‌کند که انگار در میانِ رفقای نازی قدیمی خودش است. درحالی‌که میهمانان سرگرم گپ وگفتگو بودند، استالین به سالن آندرییفسکی رفت تا بر ترتیب نشستنِ افراد در پشت میز شام نظارت کند. او این‌کار را دوست داشت و حتی در ضیافت‌هایی که در ویلای کونتسوو برپا می‌کرد وظیفهٔ تعیین جای میهمانان را شخصاً برعهده می‌گرفت.[1] بیست‌ودو میهمان آلمانی تحت‌تأثیر عظمت و شکوه «سالن آندرییفسکی» قرار گرفتند: دسته‌های گلِ خوب آرایش یافته، قاشق و چنگال‌های مطلای عتیقه، ۲۴ نوع غذای مختلف شامل همهٔ انواع گوشت قرمز و ماهی، و انواع ودکاها و شامپاین‌ها و خاویارها. پیشخدمت‌هایی با پیشبندهای سفید وظیفهٔ پذیرایی از میهمانان را برعهده داشتند. این پیشخدمت‌ها که بعداً نیز در جریان کنفرانس یالتا از چرچیل و روزولت پذیرایی می‌کردند، همگی از کارکنان هتل متروپلِ مسکو بودند. مولتف قبل از این‌که حضار مشغول صرف شام شوند، از جا برخاست تا به سلامتی تک تکِ حضار بنوشد. استالین لیوان خود را به آرامی به لیوان‌های بغل‌دستی‌هایش زد. این مراسمِ خسته‌کننده به یکی از تشریفات مصیبت بار اما الزامی دوران جنگ مبدل می‌شد. موقعی که مولتف کارِ نوشیدن به سلامتی آلمانی‌ها را به پایان رساند، آلمانی‌ها نفسی به آسودگی کشیدند و فکر کردند حالا می‌توانند خوردن شام را شروع کنند، اما مولتف دوباره برخاست تا بگوید: «حالا ما می‌خواهیم به سلامتی همهٔ اعضای هیئت‌هایی که نتوانستند در ضیافت امشب حضور بیابند بنوشیم.»

استالین حرف مولتف را قطع کرد و به شوخی گفت: «بگذارید ما به سلامتی این استالینِ

---

۱. فیلمی از استالین وجود دارد که وی را در حال چک کردن جای میهمانان در ضیافتی در ویلای کونتسوو نشان می‌دهد. هیتلر هم مثل استالین دوست داشت که در میهمانی‌ها جای افراد را خودش تعیین کند. هردوی این دیکتاتورها از اهمیت غرور شخصی در موضوعات کشوری و حکومتی آگاه بودند.

ضدکمینترنِ جدید بنوشیم.» او سپس لیوانش را به سلامتی کاگانوویچ، «کمیسرمان در امور راه‌آهن» بالا برد. استالین حالا که نام کاگانوویچِ یهودی را بر زبان رانده بود، از جای خود برخاست و به آن سوی میز رفت تا لیوانش را به لیوان کاگانوویچ بزند. هدف وی این بود که ریبنتروپ آلمانیِ ضدیهود را نیز وادار به تکرار همین عمل کند. ریبنتروپ هم چاره‌ای ندید جز این‌که از جا برخیزد و نزد کاگانوویچِ یهودی برود و لیوانش را به لیوان وی بزند. استالین از تماشای این صحنه لذت برد. کاگانوویچ چهل سال بعد، همچنان با هیجان بسیار این ماجرا را برای نوه‌هایش تعریف می‌کرد.

موقعی که مولتف برای بار دوم لیوانش را به سلامتی رهبرش بالا برد، استالین با خنده گفت: «اگر مولتف واقعاً مایل به نوشیدن است، هیچ ایرادی ندارد اما نباید اسم مرا بهانه قرار بدهد.» استالین در واقع هیچ مشروبی نخورده بود. ریبنتروپ متوجه شد که استالین به رغم این‌همه جرعه‌هایی که ظاهراً نوشیده حالش کاملاً عادی است. او موضوع را با خود استالین مطرح کرد. او با لبخند پاسخ داد که آنچه وی نوشیده شراب سفید بوده است. اما بریا، که سُنت گرجی مهمان‌نوازیِ توأم با فشار را به نوعی عملِ مستبدانهٔ و زورگویانه تبدیل کرده بود، از مست کردن میهمانانش لذت می‌برد. هیلگر، یکی از دیپلمات‌های آلمانی حاضر در ضیافت کرملین، که خاطرات جالبش را از آن شب به روی کاغذ آورده، دیگر حاضر نشد ودکای بیش‌تری بنوشد. بریا اصرار داشت که هیلگر جرعهٔ دیگری بنوشد. استالین از آن‌سوی میز متوجه قضیه شد.

استالین خطاب به هیلگر گفت: «راجع به چه چیزی دارید بحث می‌کنید؟ خب اگر نمی‌خواهید بنوشید، کسی نمی‌تواند شما را وادار به این‌کار کند.»

هیلگر با خنده‌ای بر لب پرسید: «حتی اگر فرد اصرارکننده رییس انکاود باشد؟»

استالین پاسخ داد: «این‌جا در پشت این میز، حتی رییس انکاود هم هیچ قدرتی بیش‌تر از هیچ‌کس دیگری ندارد.» آلمانی‌ها پس از صرف شام از جا برخاستند تا برای تماشای بالهٔ *دریاچهٔ قو* به بالشوی تئاتر مسکو بروند. استالین و مولتف از آلمانی‌ها به‌خاطر این‌که نمی‌توانستند همراهی‌شان کنند، عذر خواستند. استالین موقع خروج از سالن در گوش کاگانوویچ گفت: «ما باید وقت بخریم.» آن‌ها سپس به طبقهٔ بالا رفتند؛ جایی که وزیر خارجهٔ بدبخت استونی منتظر استالین بود تا بیاید و کشور کوچک وی را اخته کند. مولتف از وزیر خارجهٔ استونی خواست به شوروی اجازه داده شود که یک پادگان نظامی شامل ۳۵۰۰۰ سرباز، که بیش‌تر از کُل تعداد ارتش استونی بود، در استونی مستقر کند.

استالین گفت: «مولتف، بی‌خیال، تو با دوستان ما خیلی بی‌رحم هستی.» او پیشنهاد کرد که تعداد سپاهیان روس در استونی ۲۵۰۰۰ تن باشد، که عملاً هیچ فرقی با ۳۵۰۰۰ تنِ پیشنهادیِ

مولتف نداشت. استالین هنوز پردهٔ اول دریاچهٔ قو تمام نشده بود که استونی را بلعید. آلمانی‌ها نیمه شب از تئاتر برگشتند تا در آخرین جلسهٔ گفتگو با طرف شوروی شرکت کنند. در حین همین جلسه بود که هیتلر تلفن زد تا موافقت خود را با واگذاری لیتوانی به شوروی اعلام کند.

استالین زیر لب غرید: «هیتلر کار خودش را خوب بلد است.» ریبنتروپ به‌قدری هیجان‌زده شد که اعلام کرد دو کشور هرگز نباید با هم بجنگند.

استالین جواب داد: «باید همین‌گونه باشد.» ریبنتروپ دوباره با هیجان بسیار از مترجم خواست که گفتهٔ استالین را برای بار دوم ترجمه کند. موقعی که آلمانی‌ها به روس‌ها پیشنهاد پیوستن به یک اتحاد نظامی علیه غرب راکردند، استالین تنها به دادن این پاسخ اکتفا کرد که «من هرگز اجازه نخواهم داد که آلمان ضعیف شود.» او آشکارا بر این باور بود که آلمان در مناطق غربی خود توسط بریتانیا و فرانسه مهار خواهد شد. در ساعات اولیهٔ صبح نقشه‌های جغرافیایی برای مشخص کردن دقیق همهٔ مناطق تحت نفوذ طرفین آماده شد. استالین با یک مداد شمعی آبی‌رنگ، امضای بسیار بزرگی در زیر نقشه‌ها رسم کرد؛ امضایی به طول سی سانتی‌متر، ارتفاع چهار سانتی‌متر، و دُمی به طول پنجاه سانتی‌متر. او با خنده خطاب به آلمانی‌ها گفت: «آیا امضای من به اندازهٔ کافی برای شما روشن و مشخص هست؟»

تا سوم اکتبر، سه کشور منطقهٔ بالتیک [استونی، لتونی و لیتوانی] با احداث پادگان‌های شوروی در خاک خویش موافقت کرده بودند. استالین و مولتف حالا تفنگ‌های خود را به طرف فنلاند، چهارمین کشور بالتیکی مستقر در قلمروی تحت نفوذشان، نشانه گرفتند. آن‌ها انتظار داشتند که این کشور نیز تنها به صرفِ تهدید، مثل آن سه کشور دیگر، وا بدهد.

۲۹

قتلِ همسران

همچنان که جهان شاهد تکه پاره شدنِ شرقِ اروپا به دست استالین و هیتلر بود، رهبرِ معظم با دستگیری و بعضاً کشتنِ همسرانِ رفقای همکارش داشت میزانِ اطاعت و سرسپردگی آن‌ها را نسبت به خودش محک می‌زد. خودکشی نادیا باعث شده بود تا از اعتمادِ شکنندهٔ استالین نسبت به زنان کاسته شود. او در پی کشتنِ همسرانِ «دشمنانِ خلق» حتی بیش‌تر از سابق نسبت به زنان بی‌اعتماد شده بود. همان‌طور که خروشچف گفت، حالا توجه استالین معطوفِ همسرانِ مردان دیگری شده بود؛ آن‌هم بنابه یک دلیلِ غیرعادی: او این زنان را بیش‌تر در قالبِ جاسوسه‌های دشمن تصور می‌کرد تا معشوقه‌های بالقوه برای خودش.

استالین همیشه توجه دقیقی به همسرانِ مقامات بالای رژیم نشان داده بود. او موقعی که نسخه‌ای از آمارگیری سال ۱۹۳۹ به دستش رسید، کنار اسامیِ همسران و فرزندان برخی مقامات رژیم با قلم قرمز علامت زد. معنای این علامت‌ها مشخص نیست اما انسان وسوسه می‌شود که هر عملِ استالین را عملی رذیلانه و شرورانه تلقی کند. شاید منظور او توزیعِ اتومبیل‌ها برحسب نیازهای هر خانواده بوده است. همسرانِ مقامات حالا در ضیافت‌های شام کرملین جدا از شوهران خود می‌نشستند. طرز برخورد استالین با دوستانِ محبوبِ قدیمی‌اش، پولینا [همسر مولتف] و دورا [همسر آندریف]، مغرضانه و شریرانه شده بود. چنین رفتاری تاحدی به‌خاطر روابطِ نزدیکی بود که این دو زن قبلاً با نادیا [همسر استالین] داشتند. اما استالین همیشه این دغدغه را داشت که زنانِ مقاماتِ بالای رژیم از طریقِ شوهرانشان، چیزهای محرمانهٔ بسیار زیادی را می‌دانند. او مدت‌ها قبل، یعنی در سال ۱۹۳۰، به مولتف گفته بودکه همسرِ فلانِ رفیق «باید چک شود... او نمی‌تواند جلوی زبان خودش را بگیرد؛ او به واسطهٔ شوهرش از خبرهای ناجور زیادی اطلاع پیداکرده است.» این سوءظنِ سوزانِ استالین به همسرپرستیِ ــ زن ذلیلیِ ــ

برخی مقامات، بعضاً ناشی از نفرتِ خودِ وی از هر چیزی بود که در وفاداریِ کورِ زیردستانش نسبت به حزب و شخصِ خودش، خلل وارد می‌کرد. کاگانوویچ بعدها گفت: «استالین روابط شخصی میان آدم‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت. از نظر او، عشق انسان به انسان وجود خارجی نداشت.» او از همسرانِ رفقایش به‌عنوان گروگان‌هایی برای پاداش دادن یا مجازات کردنِ شوهرانشان استفاده می‌کرد. اگر رفیقی عملکردش نامطلوب بود همسرش را از دست می‌داد اما اگر عملکردش مطلوب بود می‌توانست همسرش را حفظ کند. بریا یک‌بار به همسرش گفت: «هرکس که با استالین مخالفت کند همسرش را از دست خواهد داد.» اما سلاخی همسران همزمان شد با آمدنِ بریا به مسکو.

پولینا مولتووا، همسر نخست‌وزیر [مولتف]، در خطر بود. پولینا در این زمان وزیر [کمیسرِ] شیلات، عضو علی‌البدل کمیتهٔ مرکزی و ملکهٔ صنعت عطرسازی شوروی بود. اما بریا دست به کارِ جمع‌آوری مدارک علیه پولینا شد. او کمی بعد خبر از کشفِ «خرابکاران» و «کارشکنانی» داد که در دفترِ مدیریتی پولینا «لانه» کرده بودند. پولینا متهم شد که «نادانسته شرایط جاسوسی و خرابکاری این افراد را تسهیل کرده است.»[1] شاید استالین می‌خواست علامتِ یهودستیزانهٔ دیگری برای هیتلر بفرستد.[2]

در ۱۰ اگوست، موقعی که استالین و مولتف مشغول طراحی پشتک‌واروی دیپلماتیک خویش[3] بودند، دفتر سیاسی علیه پولینا اعلام جرم کرد. استالین پیشنهادِ اخراجِ پولینا از کمیتهٔ مرکزی را مطرح کرد. مولتف شجاعانه رأی ممتنع داد. او با این‌کار نشان داد که هم توانایی مخالفت با استالین را دارد و هم به عشقش نسبت به پولینا وفادار است. در ۲۴ اکتبر، پولینا از منصب وزارت برکنار و به سبب «رفتار زننده و شتابزدگی در ادارهٔ امور» مؤاخذه شد اما از بقیهٔ «اتهامات» مبرا اعلام شد. پولینا کمی بعد به ریاستِ بخشِ تولیداتِ پوشاکِ مردانهٔ اتحاد شوروی منصوب شد و شکوه و جلال دیرین خود را بازیافت: دختر پولینا و مولتف پیشاپیش به‌عنوان «پرنسسِ» شوروی که پالتوی خز می‌پوشید و لباس‌هایش مطابق با آخرین مُد پاریس بود، شهرهٔ خاص و عام شده بود. پولینا دوباره به سر کار برگشته بود اما خودش و خانواده‌اش دایماً تحت نظر بودند. استالین نه تمردِ مولتف را فراموش کرد ونه گناهانِ پولینا را. پولینا به‌زودی باید تاوانِ «گناهانِ» خویش را می‌داد. استالین و بریا در فکر ربودن وکشتنِ پولینا بودند. او شانس آورد که زنده ماند.

---

۱. پولینا یک نقطه ضعف بزرگ داشت. او نه تنها یهودی بود بلکه برادرش، کارپ، یک تاجر بسیار موفق و ثروتمند در ایالات متحدهٔ آمریکا بود.

۲. پولینا یهودی بود و همسر وزیر امور خارجهٔ شوروی لذا حذف وی می‌توانست چراغ سبز پررنگی از سوی استالین به هیتلر باشد.ـ م.

۳. منظور از «پشتک واروی دیپلماتیک»، طرح همپیمانی شوروی با آلمان نازی است.ـ م.

در ۲۵ اکتبر ۱۹۳۸، بریا اقدام به دستگیری همسر کالینین، رییس‌جمهوریِ تشریفاتی شوروی کرد. در سرزمینی که همسرِ رییس‌جمهوری در زندان بود، هیچ‌کدام از اعضای حزب نمی‌توانستند احساس امنیت کنند. این رییس‌جمهوری بی‌اختیار، از سال ۱۹۳۰ که استالین به وی در مورد روابطِ عاشقانه‌اش با بالرین‌های نوجوان هشدار داده بود، دیگر به خودش جرئت نمی‌داد که در برابر استالین بایستد. کالینین عملاً با زن دیگری به نام الکساندرا گورچاکووا[1] که مستخدمه‌اش بود، زندگی می‌کرد. ییکاترینا ایوانوونا[2]، همسر کالینین، یک زن استونیایی بود که به تازگی همراهِ دوستِ مؤنث خود برای شرکت در یک کارزارِ مبارزه با بی‌سوادی عازم مناطقِ شرق دور شوروی شده بود. موقعی که ییکاترینا و دوستِ احتمالاً لزبینِ او از سفر به خانه بازگشتند، مشغولِ غرولند دربارهٔ بی‌رحمی‌ها و خونخواری‌های استالین شدند غافل از این‌که ماموران امنیتی در داخلِ خانه میکروفن‌های مخفی کار گذاشته‌اند و صدای آن‌ها را ضبط می‌کنند. دوستِ ییکاترینا اعدام شد و خود ییکاترینا هم تبعید؛ درست مثلِ همسرِ مارشال بودیونی. حالا رییس‌جمهوری بی‌اختیار، کالینین، بهانهٔ خوبی داشت تا به تقاضاهای کمک دیگران پاسخ منفی بدهد؛ بهانه‌ای درست مثل بهانهٔ خودِ استالین: «دوست عزیزم، من هم وضعیتی مشابه شما دارم! من نمی‌توانم حتی به همسر خودم کمک کنم، هیچ راهی برای این‌که به شما کمک کنم وجود ندارد!» و البته همه به اندازهٔ پولینا و ییکاترینا خوش‌شانس نبودند.

در آوریل ۱۹۳۷، دکتر برنیسلافا [برنکا] پاسکربیشیووا، همسر زیبای ۲۹ سالهٔ رییسِ دفتر استالین، به استالین زنگ زد و خواستار این شد که با وی به تنهایی در ویلای کونتسوو دیدار کند. دکتر برنیسلافا برای این دیدار بهترین لباسش ـ شاید همان پیراهنِ خالداری را که در غالب عکس‌های خانوادگی‌اش بر تن وی می‌بینیم ـ بر تن کرده بود. شوهرِ برنیسلافا خبر نداشت که همسرش با استالین قرار ملاقات گذاشته وگرنه حتماً عصبانی و خشمگین می‌شد؛ و به همین دلیل بود که برنیسلافا شوهر خود را در جریانِ این ملاقات نگذاشته بود. ولاسیک تنها کسی بود که از ملاقاتِ محرمانهٔ مذکور خبر داشت. برنیسلافای زیبارو آمده بود تا خواهانِ آزادی برادرش، متالیکف [پزشک کرملین]، شود. جُرمِ دکتر متالیکف این بود که از طریقِ خواهرزنش، قوم و خویش سببی تروتسکی بود. ولاسیک پس از مرگِ استالین به خانوادهٔ پاسکربیشیف گفت که برنیسلافا و استالین باهم رابطه داشتند. چنین چیزی بعید است زیرا استالین از زنانی که شفاعتِ اقوامِ خود را می‌کردند متنفر بود؛ هرچند که یکی از تراژدی‌های زندگی در شورویِ آن زمان زنانی بودند که برای آزادیِ عزیزانِ خویش به مقامات التماس می‌کردند و حاضر بودند همه‌چیز خود

1. Alexandra Gorchakova
2. Ekaterina Ivanovna

را، حتی بدن‌هایشان را، به آن‌ها عرضه کنند. مأموریتِ پادرمیانی برنیسلافا شکست خورد. او با وحشت دریافت که خودش نیز در معرضِ اتهامِ ارتباط با تروتسکی قرار گرفته است.[۱]

بریا قبل از آمدنش به مسکو در یک میهمانی به برنیسلافا دست درازی کرده و به همین خاطر هم سیلی محکمی از وی خورده بود. بریا به برنیسلافا گفته بود: «این سیلی‌ات را هرگز فراموش نخواهم کرد.» برنیسلافا به تلاش‌های خود برای آزاد کردنِ برادرش از زندان ادامه داد. در ۲۷ آوریل ۱۹۳۹، او به بریا زنگ زد و خواهان این شد که برای گفتگو دربارهٔ برادرش به دیدن وی برود. برنیسلافا به دیدار بریا رفت و دیگر هرگز کسی وی را ندید.

پاسکربیشیف تا نیمه‌های شب منتظرِ بازگشتِ همسرش ماند و سپس به بریا زنگ زد. بریا به وی گفت که برنیسلافا در بازداشت به سر می‌برد و حاضر نشد توضیح بیش‌تری بدهد. پاسکربیشیف صبح روز بعد، درحالی‌که تمام شب را بی‌خواب مانده بود، نزدِ استالین از دستگیری همسر خود گلایه کرد. استالین به او گفت: «این قضیه به من مربوط نمی‌شود. من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. تنها انکاود می‌تواند مشکل را حل کند.» این استدلالی نبود که بتواند پاسکربیشیف را قانع کند.

استالین به بریا زنگ زد و دلیلِ بازداشتِ برنیسلافا را پرسید. بریا گفت که این زن دارای ارتباطاتی با تروتسکی بوده است. چند روز بعد ـ احتمالاً در نیمه شب سوم مه ـ استالین، بریا و پاسکربیشیف در دفتر استالین با هم دیدار کردند. بریا اعترافنامه‌ای به خط و امضای برنیسلافا عرضه کرد که وی در آن به همهٔ جرایم انتسابی اعتراف کرده بود. پاسکربیشیف از استالین عاجزانه درخواست کرد که زنش را آزاد کند. آنچه این مرد بر زبان راند می‌توانست دلِ هرکسی را نرم کند الا این بلشویک‌های سنگدل را: «تکلیفِ دخترهایم چه می‌شود؟ چه بر سر آن‌ها خواهد رفت؟ آیا گالیا [دختر برنیسلافا از شوهر اولش] باید به یتیم خانه تحویل داده شود؟»

استالین پاسخ داد: «نگران نباش یک زن دیگر برایت پیدا می‌کنیم.» این خودِ خودِ استالین بود؛ مردی که کروپسکایا [همسر لنین] را تهدید کرده بود که اگر از دستوراتِ حزب اطاعت نکند،

---

۱. داستان زندگی برنیسلافا پر از ضدونقیض‌های مختلف است، اما شاید جالب‌ترین بخش داستان مذکور، این باور ناتالیا پاسکربیشیوا ـ دختر پاسکربیشیف و برنیسلافا ـ است که خود را دختر استالین می‌داند. ناتالیا دقیقاً نُه ماه پس از دیدار مادرش با استالین در ویلای کونتسوو، به دنیا آمد. این اعتقادِ ناتالیا صرفاً ناشی از افشاگری ولاسیک نیست. او می‌گوید: «یک‌بار در یک ضیافت عمومی، دختر میخائیل سوسلف [تئوریسین ارشد شوروی در دوران برژنف] به من گفت، همه می‌دانند که پدر واقعی تو در آرامگاه کنار لنین آرمیده است.» در این زمان جنازهٔ استالین به‌صورت مومیایی در آرامگاه لنین نگهداری می‌شد. ناتالیا در دیدار حضوری‌ای که با وی داشتم به من [نویسنده کتاب] گفت: «آیا من شبیه سوتلانا [دختر استالین] هستم؟» ناتالیا معتقد است که قاتل مادرش [استالین] پدر اوست اما در واقع او بیش از هرکس دیگری شبیه به پاسکربیشیف است.

آن‌ها کس دیگری را به‌عنوان بیوهٔ لنین معرفی و منصوب خواهند کرد. پاسکربیشیف با توجه به ملاک‌های آن دوران، صدای اعتراض خود را بلند کرد اما نتوانست کاری بیش از این انجام دهد. برنیسلافا پاسکربیشیووا دو سال بعد، در سی‌ویک سالگی، همزمان با نزدیک شدنِ ارتشِ آلمان به مسکو، تیرباران شد.[۱]

به ناتالیا، دختر برنیسلافا، گفته شد که مادرش بر اثر یک بیماری درگذشته است. پاسکربیشیف دخترش را با عشق و توجه خاصی بزرگ کرد. او در و دیوارِ خانه‌اش را پر کرده بود از عکس‌های برنیسلافا. موقعی که ناتالیا به یکی از این عکس‌ها اشاره کرد و کلمهٔ «مامان» را بر زبان راند، پاسکربیشیف چنان متأثر و گریان شد که مجبور به ترک اتاق شد. این نوع تراژدی‌ها در آن زمان بسیار رایج و معمول بود. ناتالیا تنها چند سال بعد در دبیرستان از زبان یکی از همکلاسی‌هایش شنید که مادرش را تیرباران کرده بودند. او در توالت مدرسه هق هق گریه کرد. پاسکربیشیف دوباره ازدواج کرد.

نابودی برنیسلافا تأثیری بر روابط پاسکربیشیف با استالین یا بریا نگذاشت: حزب همین بود. استالین توجه دلسوزانه‌ای را معطوف دختر برنیسلافا کرد. او اغلب از مُنشی خود، پاسکربیشیف، می‌پرسید «حالِ ناتاشا [ناتالیا] چطور است؟ خوشگل و تُپل مُپل شده یا نه؟» چند سال بعد، موقعی که ناتالیا به دفتر پدرش زنگ زد تا در حلِ تکالیفِ مدرسه از وی کمک بگیرد، کسِ دیگری گوشی را برداشت.

ناتالیا پرسید: «می‌توانم با پدرم صحبت کنم؟»

استالین جواب داد: «نه، او این‌جا نیست، چه مشکلی برایت پیش آمده؟»

ناتالیا جواب داد: «می‌خواستم در حل چند تا مسئلهٔ ریاضی به من کمک کند.»

استالین سپس از پُشتِ تلفن مسایلِ ریاضی ناتالیا را حل کرد. تنها سایش جدی در روابط دوستانهٔ پاسکربیشیف با بریا موقعی بود که بریا دختر کوچولوی پاسکربیشیف [ناتالیا] را بغل کرد و آه‌کشان گفت: «تو هم داری به خوشگلی مادرت می‌شوی!»

رنگ از رخسارِ پاسکربیشیف پرید. او درحالی‌که سعی داشت جلوی عصبی شدنِ خود را بگیرد، به دخترش گفت: «ناتالیا برو بیرون بازی کن.»

استالین قبل از این‌که ترتیبِ قتلِ همسرِ رفیقِ دیگری را بدهد، صرفاً از سرِ تفنن جانِ دو دوست

---

۱. جنازهٔ برنیسلافا در یک قبر گروهی نزدیکی مسکو دفن شد. کمی آن سوتر از این قبر، جنازهٔ برادر برنیسلافا در گودالی در قبرستان دانسکوی همراه بسیاری دیگر از قربانیان ترور دفن شده است. دختر دکتر متالیکف بعداً سنگ قبرهای مناسبی را برای قبرهای پدر و عمه‌اش تهیه و نصب کرد.

قدیمی را از مرگ حتمی نجات داد. سرگو کافتارادزه، جزو جناح چپ گرای بلشویک‌های قدیمی بود که سابقهٔ آشنایی و دوستی‌اش با استالین به آغازِ قرن بیستم باز می‌گشت. کافتارادزه یک گُرجی دنیادیدهٔ روشنفکر بود که با پرنسس سوفیا واچنادزه[1]، نوهٔ ملکه ماریا فیودوروونا[2] [مادرِ تزار نیکالای دوم]، ازدواج کرده بود. آن‌ها زوج نامعمولی بودند. کافتارادزه مستمراً به جناح‌های اپوزیسیونِ درون حزبی ملحق می‌شد اما استالین همیشه او را می‌بخشید. در اواخر دههٔ بیست، موقعی که کافتارادزه دستگیر شد، استالین او را از زندان درآورد و به کاگانوویچ دستور داد تا به وی کمک کند. کافتارادزه دوباره در اواخر سال ۱۹۳۶ دستگیر شد و نامش در فهرست‌های مرگ ییژوف قرار گرفت. مایا، دختر کافتارادزه که در آن زمان یازده ساله بود، تصور می‌کرد که پدر و مادرش به احتمال بسیار زیاد کشته شده‌اند اما او شجاعانه نامه‌ای به استالین نوشت و عاجزانه از وی خواست که جان پدر و مادرش را نجات دهد. او نامهٔ خود را با امضای «پیشاهنگ مایا کافتارادزه» به پایان رساند. کافتارادزه و همسرش شکنجه شدند اما از آن‌جایی که استالین علامتِ کوچکی در کنارِ نامِ دوست قدیمی‌اش در فهرست مرگ گذاشته بود، آن‌ها از اعدام نجات یافتند. حالا، در اواخر سال ۱۹۳۹، استالین که نامهٔ «پیشاهنگ کافتارادزه» را در ذهن داشت از بریا پرسید که آیا دوست قدیمی‌اش هنوز زنده است یا نه.

در زندانِ لوبیانکا، کافتارادزه ناگهان با شرایط تازه‌ای مواجه شد: آرایشگری آمد و موی سر و صورتش را اصلاح کرد. سپس فهرست غذایی در اختیارش گذاشتند تا هر غذایی را که دوست دارد، سفارش بدهد. سپس وی را به هتل لوکس مسکو بردند تا در آن‌جا با همسرش ملاقات کند؛ زنی که شبحی از خودِ سابقش بود اما زنده. دختر آن‌ها نیز از تفلیس به مسکو آورده شد. آپارتمان کوچکی در اختیار این خانوادهٔ دوباره گرد هم آمده، قرار داده شد. کمی بعد، زنگ تلفنِ خانهٔ کافتارادزه به صدا درآمد: «رفیق استالین در انتظار شماست. اگر حاضر هستید، نیم‌ساعت دیگر ماشینی فرستاده خواهد شد تا شما را نزد ایشان ببرد.» کافتارادزه به ویلای کونتسوو برده شد. کوبا [استالین] در کتابخانهٔ ویلا به دوست قدیمی‌اش، سرگو، خوشامد گفت. او طوری با کافتارادزه برخورد کرد که انگار نه انگار این آدم به جرمِ توطئه‌چینی برای قتلِ خود وی دستگیر و زندانی شده بود: «سلام سرگو، کجا بودی تا حالا؟»

سرگو کافتارادزه پاسخ داد: «آب خنک می‌خوردم.»

استالین به شوخی گفت: «تو کی وقت پیدا کردی آب خنک‌گیر بیاری و بخوری؟»[3] استالین

---

1. Princess Sofia Vachnadze
2. Maria Fyodorovna

۳. این مکالمه در زبان روسی به این شکل بود: سرگو: «نشسته بودم». استالین: «تو کی وقت پیدا کردی بنشینی؟»

←

بعد از صرف شام رو به کافتارادزه کرد و با نگرانی از او پرسید: «در هرحال، همهٔ شماها می‌خواستید مرا بکشید؛ نه؟»

کافتارادزه پاسخ داد: «آیا تو واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟» استالین فقط لبخندی زد. کافتارادزه نیمه‌های شب که به خانه برگشت درِگوشِ همسرش نجوا کرد: «استالین مریض است.» چند هفته بعد، یک میهمانِ عجیب و آزاردهنده به دیدنِ خانواده آمد.[1]

کافتارادزه‌ها با تعدادی از دوستان خود مشغولِ صرفِ شام بودند که تلفن در ساعتِ یازده شب زنگ زد. کافتارادزه به دوستانش گفت که او باید سریعاً به جایی برود و سپس خانه را ترک کرد. همسر و دختر کافتارادزه، مایا، که در آن زمان چهارده ساله بود، رفتند که بخوابند. در ساعت شش صبح، کافتارادزه مست و پاتیل به آپارتمانِ سه اتاق‌خوابه‌اش در خیابان گورکی بازگشت. همسرش با لحنی ملامت‌آمیز از وی پرسید: «معلوم هست تا حالا کجا بودی؟»

کافتارادزه اعلام کرد: «ما میهمان داریم.»

همسر کافتارادزه گفت: «تو مستی!» اما بلافاصله چند صدای پا شنید. استالین و بریا تلوتلوخوران وارد آپارتمان شدند و پشت میز آشپزخانه نشستند. ولاسیک دم در ایستاده بود و نگهبانی می‌داد. موقعی که کافتارادزه مشغول پرکردنِ لیوان‌های مشروب بود، همسرش با عجله به اتاق مایا رفت و درِگوشِ او نجوا کرد: «پاشو!»

مایای دخترمدرسه‌ای پرسید: «مشکلی پیش آمده؟ آن‌ها سر شبی آمده‌اند ما را دستگیر کنند؟»

مادر گفت: «نه، استالین آمده.»

مایا که به نحو قابل درکی از استالین متنفر بود، پاسخ داد: «من نمی‌خواهم ببینمش.»

مادر گفت: «تو باید بیایی و به او سلام بکنی؛ او یک شخصیت تاریخی است.» به این ترتیب، مایا لباس پوشید و به آشپزخانه رفت. استالین به محض دیدن مایا، لبخندی زد.

← در زبان روسی کلمهٔ «نشستن» [sidet] به معنای «زندانی بودن» نیز هست و شوخی استالین هم در واقع بازی با همین کلمه بوده است.ـ م.

۱. ماجرای مذکور در اغلب زندگینامه‌های استالین ذکر شده اما جزییات آن هرگز در جایی چاپ نشده است. در این دیدار فقط پنج نفر حضور داشتند: استالین، بریا، کافتارادزه، همسر کافتارادزه، و مایا کافتارادزه. از این پنج نفر، در حال حاضر [۲۰۰۳] فقط یک نفر، مایا کافتارادزه، زنده است. برای اولین‌بار مشاهدات مایا در این کتاب ذکر شده است. مایا در حال حاضر یک زن ۷۶ ساله است و همچنان در خانهٔ بزرگ و پر از اشیای عتیقهٔ پدرش در تفلیس زندگی می‌کند. او سخاوتمندانه به من [مؤلف کتاب] اجازه داد تا از خاطرات چاپ نشدهٔ پدرش که منبع بسیار ارزشمندی است استفاده کنم. در سال ۱۹۴۰، کافتارادزه به ریاست چاپخانهٔ دولتی و سپس به سمتِ معاونتِ وزارتِ امور خارجه در شرقِ نزدیک، طی همهٔ سال‌های جنگ منصوب شد. از آن‌جایی که ساختمان وزارت خارجه همسایهٔ ساختمان وزارت امنیت داخلی [انکاود] بود، کافتارادزه به شوخی می‌گفت: «من از آن‌ور خیابان به این‌ور خیابان آمدم.» کافتارادزه پس از پایان جنگ جهانی دوم سفیر شوروی در رومانی شد و نهایتاً در سال ۱۹۷۱ درگذشت.»

او که نامهٔ درخواست کمک مایا را هنوز به‌خاطر داشت، گفت: «آه این تویی «پیشاهنگ مایا کافتارادزه» بیا این‌جا بشین روی زانوهایم.» مایا روی زانوهای استالین نشست. استالین خطاب به پدر و مادر مایا گفت: «شما که این بچه را لوس نکرده‌اید؟»

مایا حس خوبی داشت و گل از گلش شکفت. او حالا می‌گوید: «استالین خیلی مهربان و صمیمی بود. او گونه‌ام را بوسید و من به چشمانِ عسلی رنگِ درخشانش نگاه کردم؛ هرچند که دل تو دلم نبود.»

دختر کوچولو از دهنش در رفت و گفت: «ما غذا نداریم!»

بریا گفت: «نگران نباش.» ده دقیقهٔ بعد، غذاهای گرجی سفارش داده شده به رستوران آراگوی تحویل در منزل شد. استالین از نزدیک نگاهی به همسر کافتارادزه انداخت؛ زنی که در دربار تزار به دنیا آمده بود. موهای این زن حالا سفیدِ سفید شده بود.

استالین به همسر کافتارادزه گفت: «ما تو را خیلی زیاد شکنجه کردیم؛ نه؟»

همسر کافتارادزه، ضمن استفاده از جمله‌ای که خود استالین قبلاً خطاب به بوخارین گفته بود، هوشمندانه پاسخ داد: «کور شود هر آن کسی که بخواهد یاد گذشته‌ها بیفتد.» استالین ناگهان از بریا پرسید «راستی از برادرِ سرگو [کافتارادزه] چه خبر، هنوز هم در زندان است؟» برای نجات برادر کافتارادزه دیگر خیلی دیر شده بود زیرا او چندی پیش در راه رفتن به ماگادان [تبعیدگاه سیبری] جان داده بود ـ مثل بسیاری دیگر.

کافتارادزه شروع کرد به خواندنِ یک آواز گرجی اما بدجوری خارج می‌خواند. استالین گفت: «توجو، نخوان.» توجو اسم ژنرال معروف ژاپنی بود که استالین به‌خاطر چشمان بادامی شکل کافتارادزه این اسم را روی وی گذاشته بود. استالین سپس خودش شروع کرد به آواز خواندن؛ آن‌هم با صدایی مخملین و بس زیبا. مایا مات و مبهوت شده بود: «استالین کبیر مردی قدکوتاه و آبله‌رو بود و حالا داشت آواز هم می‌خواند!» استالین سپس اعلام کرد: «مایل هستم که آپارتمان شما را از نزدیک ببینم» و بعد همه اتاق‌ها و زوایای خانه را به دقت بررسی کرد. ضیافتِ مذکور تا ساعت ده صبح ادامه یافت و مایا آن روز از رفتن به مدرسه بازماند.

استالین یک شغل انتشاراتی به کافتارادزه محول کرد. انجام این شغل مستلزمِ آزادی یک زندانی دیگر نیز بود. این زندانی، شالوا ناتسیبیدزه[1]، نام داشت. شالوا یک فیلسوف گرجی سرشناس بود که قبلاً در جوانی یک‌بار از نزدیک با استالین دیدار کرده بود. شالوا از مدتی پیش در زندان مشغولِ ترجمهٔ *شهسوار در پوست پلنگ*، منظومهٔ حماسی گرجی (نوشتهٔ روستاولی)، به زبان روسی شده بود. مسئولین زندان هر روز صفحاتِ ترجمه شده را از دست وی می‌گرفتند

1. Shalva Nutsibidze

و می‌بردند و چند روز بعد آن‌ها را برمی‌گرداندند. در واقع، یک ویراستارِ ناشناس هر روز کار ترجمه شدهٔ شالوا را ویرایش می‌کرد. کوبالف، شکنجه‌گر معروفِ بریا، نیز همزمان به شکنجهٔ شالوا ادامه می‌داد.

سپس ناگهان شرایط عوض شد؛ شکنجه‌ها متوقف و رفتار زندانبانان دوستانه شد. چند روز قبل، استالین در حین یکی از دیدارهایش با بریا از وی پرسیده بود: «آیا می‌دانی توکا [بلبل کوهی] چه نوع پرنده‌ای است؟ آیا تا به حال شنیده‌ای که توکا در قفس آواز بخواند؟» بریا سرش را به علامت نفی تکان داده بود. استالین سپس ادامه داده بود: «همین قضیه دربارهٔ شعرا هم صدق می‌کند. یک شاعر نمی‌تواند در سلول زندان شعر بسراید. اگر ما آرزو داریم که اشعار روستاولی به نحو عالی‌ای به روسیِ منظوم ترجمه شود، پس باید توکا را آزاد کنیم.» شالوا ناتسیبیدزه در روز بیستم اکتبر ۱۹۴۰ از زندان آزاد شد. کافتارادزه وی را سوار یک لیموزین کرد و سپس این دو «خرشانس» به دفتر استالین رفتند تا گزارش ترجمهٔ اشعار روستاولی را تقدیمِ پاسکربیشیف کنند.

استالین موقعی که چشمش به کافتارادزه و ناتسیبیدزه افتاد، لبخندی زد و گفت: «شما پروفسور ناتسیبیدزه هستید؟ می‌دانم که کمی آزار و رنج دیده‌اید اما اجازه دهید گذشته‌ها را زنده نکنیم.» او سپس شروع کرد به تمجید و به به و چه چه کردن دربارهٔ «ترجمهٔ باشکوهِ اشعار روستاولی.» استالین سپس کشوی میزش را باز کرد و یک دفترچهٔ جلدچرمی را که حاوی ترجمهٔ برخی از اشعارِ روستاولی بود، به دستِ شالوا ناتسیبیدزهٔ متعجب داد. او اضافه کرد: «من چند تایی از ابیات را خودم ترجمه کرده‌ام. آن‌ها را برایتان می‌خوانم، شاید خوشتان بیاید.» و بعد شروع کرد به دکلمهٔ این اشعار از حفظ. استالین سپس گفت: «اگر شما واقعاً این ترجمه‌ها را دوست دارید، من آن‌ها را به‌عنوان هدیه تقدیم شما می‌کنم. از این‌ها می‌توانید در ترجمهٔ خودتان استفاده کنید اما بدون ذکر اسم من. من از ویراستارِ شما بودن لذت بسیاری می‌برم.» استالین در پایان، از این دو زندانی سابق دعوت کرد که شام را با او صرف کنند. سر میز شام، این سه گرجی از ایامِ خوشِ گذشته سخن گفتند.

شالوا بعد از این‌که حسابی مست و پاتیل شد، از جلسهٔ سیاسی‌ای سخن گفت که وی در دوران جوانی‌اش در آن حضور داشت و طی آن برای اولین‌بار موفق به دیدار استالین از نزدیک شده بود. شالوا گفت که همهٔ کلمات سخنرانی استالین در آن جلسه را از حفظ است و بعد شروع کرد به بازگویی آن. استالین که خیلی خوشش آمده بود، گفت «نبوغ خارق‌العاده دست در دستِ قدرتِ حافظهٔ فوق‌العاده دارد»، و سپس از پشت میز بلند شد نزدِ شالوا رفت و پیشانی‌اش را بوسید.[1]

---

۱. شالوا ناتسیبیدزه، برای مابقی عمر خود، هرگاه که از طرف حکومت یا مأموران امنیتی به چالش گرفته ←

شالوا و کافتارادزه حقیقتاً آدم‌های «خرشانسی» بودند زیرا استالین در پی امضای قرارداد عدم تعرض با آلمانی‌ها، دست به‌کار نابودیِ مابقی کسانی شده بود که ییژوف برای آن‌ها تشکیل پرونده داده بود. خودِ ییژوف هم جزو کسانی بود که باید از صفحهٔ روزگار پاک می‌شد. ییژوف اعتراف کرده بود که جاسوسِ انگلستان، ژاپن و لهستان بوده است. اما او همچنین عُشاقِ ادبی همسرش را به جاسوسی و خیانت متهم کرد. به این ترتیب جای بوسه‌های پاک نشدنیِ ییوگنیا [همسر ییژوف] مدت‌ها پس از مرگ خود او، مرگبار از کار درآمد. شولوخفِ داستان‌نویس قسر در رفت چون استالین علاقهٔ خاصی به او و آثارش داشت. اما ایساک بابل دستگیر شد. او در آخرین دیدار به همسرش گفت: «لطفاً کاری کن که دخترمان شادمانانه بزرگ شود.»

در شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۴۰، استالین یک فهرست مرگ ۳۴۶ نفری را امضاء کرد. این فهرست در بر دارندهٔ مجموعه‌ای از هیولاها و بی‌گناهان بود: ایساک بابلِ نویسنده، مایرهولتِ کارگردان تئاتر، کولتسفِ روزنامه‌نگار [که کاراکترِ کارپف در رُمانِ *زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آید* همینگوی براساس شخصیت وی خلق شده است]، و خود ییژوف به همراه برادر بی‌گناهش، برادرزادگانش و معشوقه‌اش گلیکینا، و ایخه صاحب مقامِ پیشین. اغلب این قربانیان (البته بجز ییژوف) بدجوری شکنجه شدند. بریا و کوبالف در زندان سوخانف شور و نشاط تازه‌ای در وجودِ شکنجه‌گرانِ تحتِ فرمانِ خویش دمیده بودند. این زندان قلمروی اقتدار بریا بود؛ جایی که قبلاً صومعهٔ کاترین مقدس بود.

مایرهولت در نامه‌ای از زندان خطاب به مولتف نوشت: «بازجویان دستور دادند که منِ پیرمردِ بیمارِ ۶۳ ساله را به پشت روی زمین بخوابانند و بعد با یک شلاق پلاستیکی شروع کردند به کوبیدن بر کفِ پاها و گُرده‌ام... ظرفِ چند روزِ آینده کفِ پاهایم و پشت بدنم پر از تاول‌های خونین و چرکین شد... آن‌ها دوباره آمدند و مرا به یک صندلی بستند و شروع کردند به زدن بر روی همان تاول‌ها و زخم‌هایی که از شکنجهٔ قبلی ایجاد شده بود... چنان دردی را احساس می‌کردم که انگار آب جوش روی بدنم ریخته‌اند... نعره می‌زدم و از شدت درد می‌گریستم... آن‌ها با مشت و لگد به صورتم می‌کوبیدند... این درد جسمی و روحی غیرقابل تحمل باعث شده بود که همین‌طور زار زار بگریم...»

طی چند روز آینده، اولریخ، قاضی محکمه‌های نمایشی استالین، با برپایی چند محکمهٔ

← می‌شد، به پیشانی خود اشاره می‌کرد و می‌گفت: «استالین این‌جا را بوسیده است.» ترجمهٔ روسی روستاولی به طرز نفیسی چاپ شد بدون این‌که هرگز ذکری از استالین در آن شده باشد. استالین ترتیبی داد تا شالوا برای مابقی عمرش در ویلای بزرگی در تفلیس زندگی کند. این ویلا در حال حاضر در تملک خانوادهٔ شالوا است. من [مؤلف کتاب] از زارکومگر لشویلی، پسرخواندهٔ شالوا، به‌خاطر این‌که بخش‌هایی از زندگینامهٔ خودنوشتِ مادرش را در اختیارم گذاشت، متشکرم.

فوری در زندانِ لیفورتوو، همهٔ محکومین را به «اشد مجازات» ــ اعدام ــ محکوم کرد. اولریخ چند ساعتی پس از اعلامِ آخرین حکمِ تیرباران، برای شرکت در ضیافت شامی که کازلوفسکی (خوانندهٔ سرشناس اپرا) و لپشنسکایا (ستارهٔ باله) در آن هنرنمایی می‌کردند، عازمِ کرملین شد. ایساک بابلِ نویسنده به «جاسوسی برای سازمان‌های اطلاعاتی فرانسه و اتریش... و داشتن ارتباط با همسر ییژوف، دشمن خلق» محکوم شد. بابل در ساعت ۱:۳۰ صبحِ ۲۷ ژانویه تیرباران و بلافاصله جنازه‌اش سوزانده شد.

ایخه قبل از اعدام، به روشِ «کُشتیِ فرانسوی» شکنجه شد. بریا و شکنجه‌گر تحت فرمانش، رادوس، «به شکل بی‌رحمانه‌ای ایخه را با باتوم کتک زدند. ایخه به زمین افتاد اما آن‌ها مانع از زمین افتادنش شدند و سپس شروع کردند به زدنِ وی. بریا مدام از وی می‌پرسید: 'آیا اعتراف می‌کنی که جاسوس بودی؟' ایخه حاضر به اعتراف نشد. چشمانِ ایخه از فرط شکنجه، از حدقه خارج شده بودند و خون از جای زخم‌ها جاری بود اما او در همین حال مدام تکرار می‌کرد: 'من اعتراف نمی‌کنم'. موقعی که بریا به این نتیجه رسید که قادر به اخذِ اعتراف از ایخه نیست، دستور داد وی را بیرون ببرند و در جا تیرباران بکنند.»

حالا نوبتِ ییژوف بود. در اول فوریه، بریا، رییس فعلی انکاود، دستور داد که رییس قبلی انکاود [ییژوف] را از زندان به دفتر کار وی بیاورند. بریا به ییژوف پیشنهاد کرد که اگر وی در دادگاه علنی به جرایم خود اعتراف کند، استالین وی را خواهد بخشید. ییژوف برای حفظ تتمهٔ آبرو و حیثیت خود، از پذیرش این پیشنهاد سر باز زد. او به بریا گفت: «بهتر است که این جهان را همچون یک انسان شرافتمند ترک کنم.»

در دوم فوریه، اولریخ، در دفتر بریا، ییژوف را محاکمه کرد. ییژوف با صدای بلند بیانیه‌ای را خطاب به استالین خواند که در آن به وفاداری خود نسبت به وی تأکید کرده بود. او در این بیانیه همهٔ اتهاماتِ جاسوسی برای «زمینداران لهستانی... اعیان انگلیسی و سامورایی‌های ژاپنی» را تکذیب کرده اما پذیرفته بود که «مشروب خیلی زیادی می‌نوشیدم ولی مثل یک اسب کار می‌کردم. سرنوشتم روشن است.» ییژوف در ادامهٔ بیانیه‌اش درخواست کرده بود: «مرا به آرامی و بدون این‌که باعث رنج و عذابم شود، تیرباران کنید.» او در پایان تقاضا کرده بود که: «از مادرم مراقبت شود و همین‌طور از دخترم. تقاضا دارم اقوام بی‌گناهم را از زندان آزاد کنید... به استالین بگویید من در حالی مُردم که نام او وردِ زبانم بود.»

ییژوف در مواجهه با حُکمِ تیربارانش شجاعت کم‌تری در قیاس با اکثرِ قربانیانش نشان داد. موقعی که اولریخ حکمِ مرگِ ییژوف را با صدای بلند اعلام کرد، ییژوف غش کرد اما نگهبانان زیر بغلش را گرفتند. سپس در ساعات اولیهٔ صبح سوم فوریه ییژوف را سوار یک اتومبیلِ «کلاغ

سیاه» ــ اتومبیل مخصوص مأموران امنیتی شوروی ــ کرده و به همان سلاخ خانهٔ ویژه‌ای بردند که خود وی طراح و بنیانگذارش بود؛ سلاخ‌خانه‌ای با کفِ شیب‌دار و دیگر تسهیلات ویژه برای شُستشویِ خونِ قربانیان. در این‌جا، بریا به همراه آفاناسیف [مجری اعدام‌ها] منتظر ورود یژوف بودند. بنابه گفتهٔ آفاناسیف، یژوف زار زار گریه می‌کرد. او آن‌قدر هق‌هق کرد که از حال رفت. مأموران مجبور شدند وی را کشان کشان به مسلخ بیاورند. چند ساعت پس از اعدامِ یژوف، استالین به همراه بریا و میکویان در یک جلسهٔ کاری شرکت کردند. این جلسهٔ چند ساعته دربارهٔ مسایل اقتصادی کشور بود اما به احتمال بسیار زیاد استالین باید از بریا دربارهٔ جزییاتِ تیربارانِ تمشکِ سیاه [یژوف] و نحوهٔ رفتار وی در آن لحظهٔ غایی، پرسیده باشد.

خاکسترهای جنازه‌های یژوفِ جنایتکار و بابلِ نابغه داخلِ گودالی تحت عنوان «گور مشترک شمارهٔ یک ـ شامل خاکسترهای بلاصاحبِ ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰» در گورستان دانسکوی مسکو دفن شد. درست بیست قدم آن‌طرف‌تر، قبری وجود دارد که روی سنگ آن نوشته شده است: «یوگنیا سالومونوونا خایوتینا ۱۹۰۴ ـ ۱۹۳۸». یژوف، یوگنیا یژووا و بابل کنارهم خوابیده‌اند.[1]

نام و چهرهٔ یژوف را از حافظهٔ زمانه پاک و حذف کردند. از این به بعد، از یژوف به‌عنوان یک خائنِ انتقام جوی تشنهٔ خون که بی‌گناهان را برخلافِ خواست و میلِ استالین می‌کشت، یاد شد. دورانِ مذکور را یژوفشچینا ــ دورهٔ یژوفی ــ نامیدند. این اصطلاحی بود که استالین ساخته بود تا بتواند از آن به نفع خودش استفاده کند. استالین حالا به این نتیجه رسیده بود که یاگودا و یژوف، هردو آدم‌های «رذلی» بودند. استالین به یاکولیف[2]، طراحِ هواپیما، گفت: «یژوف خائنی بود که بسیاری از آدم‌های بی‌گناه را کشت.» استالین به کافتارادزه نیز گفت: «ما مجبور به تیربارانِ یژوف شدیم.» اما بعد از پایان جنگ جهانی دوم، استالین پذیرفت که «آدم نمی‌تواند بسیاری از آن اعتراف‌نامه‌های متهمینِ سال ۱۹۳۷ را باور کند. یژوف نمی‌توانست به طرز مناسبی انکاود را اداره کند؛ عناصر شوروی‌ستیز در انکاود نفوذ کرده بودند. آن‌ها بسیاری از آدم‌های پاک را، که بهترین کادرهای ما بودند، اعدام کردند.»

استالین بعدها، دورانِ «ترورِ» بریایی را هم زیر سؤال می‌برد: «بریا پرونده‌های زیادی را در

---

۱. در دههٔ نود میلادی، یک بنای کوچک یادبود بر سر مزار مذکور نصب شد که روی آن نوشته شده است: «در این‌جا بقایای قربانیان بی‌گناه شکنجه دیده و اعدام شده در سرکوب‌های سیاسی دفن است. چنین باد که نام آن‌ها هرگز فراموش نشود.» آنتونینا بابل، همسر ایساک بابل، تا سال ۱۹۵۴ نمی‌دانست شوهرش را اعدام کرده‌اند. بابل در سال ۱۹۵۴ اعادهٔ حیثیت شد. آنتونینا سال‌های بسیاری از عمر خود را در آمریکا سپری کرد. خاطرات دل‌شکن وی در کنار خاطرات نادژدا مندیلشتام و آنا لارینا [همسر بوخارین] ازجمله خاطرات کلاسیک در این زمینه به‌شمار می‌رود.

2. Yakovlev

دست دارد و همهٔ متهمین هم اعتراف می‌کنند.» اما استالین همیشه از پرونده‌سازی‌های انکاود [تشکیلات امنیتی] و جعلی بودنِ مدارک آن‌ها اطلاع داشت: او در این مورد طوری جلوه می‌داد که انگار ناراضی است و حتی زیر لب غرولندی هم می‌کرد اما غالباً ترجیح می‌داد که ادعاهای قلابیِ انکاود را باور کند. استالین پیشاپیش تصمیم گرفته بود که چه کسی «دشمن» است و در غالب موارد نیز تعیین این موضوع به عهدهٔ خود او بود. مثلاً استالین در سال ۱۹۵۰ دربارهٔ مایرهولت [کارگردان اعدامی تئاتر] گفت: «مایرهولت نابغهٔ عظیمی بود، اما چکیست‌های ما [مأموران امنیتی] درک نمی‌کنند که هنرمندان عموماً مرتکب خطاهایی می‌شوند. چکیست‌ها دنبال این خطاها می‌روند، آن‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و سپس آدم‌های خوب را نابود می‌کنند. من شک دارم که مایرهولت دشمن خلق بوده باشد.» اما استالین می‌دانست که مایرهولت آدم صریح‌اللهجه‌ای است. او به دقت تمامی کارهای مایرهولت را زیر نظر داشت و همهٔ نوشته‌ها، نمایشنامه‌ها وآثارش را به دقت بررسی کرده بود. استالین زندگی و آثار دیگر هنرمندان شوروی را نیز پیگیرانه زیر نظر داشت. او از «سبکسری»های ایساک بابل خبر داشت و کتاب *سواره‌نظام سرخ* او را خوانده و درباره‌اش نظر داده بود: «این آدم هیچی نمی‌داند» و این استالین بود که فهرست‌های مرگ را امضاء می‌کرد. استالین از نزدیک بر پلیس مخفی خود نظارت می‌کرد؛ آن‌قدر نزدیک که هیچ حاکمی از این حیث نتوانسته با وی برابری کند.

حالا بریا تصمیم گرفته بود طویلهٔ ییژوف را از فضولات پاکسازی کند. او در راستای این هدف، نزد استالین رفت تا حکمِ اعدام بلوخین ــ جلاد و مجری اعدامِ قربانیان معروف ــ را بگیرد. استالین با گفتن این حرف که «کارهای سیاهی از این دست، کارهای مشکلی است اما برای حزب اهمیت بسیار دارد»، با درخواستِ بریا مخالفت کرد. بلوخین از مرگ نجات یافت تا هزاران نفر دیگر را بکشد. باجناق استالین، استانیسلاس ردنس (متهم شده توسط ییژوف) در دوازدهم فوریهٔ ۱۹۴۰ تیرباران شد.[۱] آنا، همسر ردنس، همچنان بر این باور بود که شوهرش به زودی بازخواهد گشت. او اغلب به استالین و بریا زنگ می‌زد و در این مورد از آن‌ها پرس‌وجو می‌کرد. عاقبت بریا به آنا گفت: «ازدواجت را فراموش کن.» مضافاً این‌که، ازدواج این دو اساساً در هیچ‌جایی هم ثبت نشده بود.

۱. وضع عجیبی در پی اعدام ردنس ایجاد شد؛ بیوهٔ ردنس [آنا علیلویوا، خواهرزن استالین] و بچه‌هایش به اندازهٔ دیگر خانواده‌های قربانیان «ترور» زجر نکشیدند اما بعدها اذیت و آزارهای زیادی را تحمل کردند. آن‌ها، چند صباحی پس از دستگیری و اعدام ردنس، آخر هفته‌های خود را در ویلای زوبالووی استالین سپری می‌کردند، تو گویی هیچ اتفاقی رخ نداده است. آنا حتی به استالین زنگ می‌زد و دربارهٔ مسایل خصوصی مربوط به سوتلانا و واسیلی از وی انتقاد می‌کرد و توصیه‌های خاله‌وار به او می‌داد. آن‌ها کمی بعد از مرگ ردنس با هم آشتی کردند.

۳۰

کوکتل مولتف‌ها:
جنگِ زمستانی و همسر کولیک

استالین بعد از امضای توافقنامهٔ عدمِ تعرض با آلمان روحیهٔ بسیار خوبی داشت اما همچنان به نحو خطرناکی نسبت به دیگران، مخصوصاً همسران دوستانش، بدگمان باقی مانده بود. در نوامبر ۱۹۳۹، تلفن در ویلای کولیک، معاون نالایقِ وزیرِ دفاع که تجاوزِ ارتش سرخ به لهستان را فرماندهی کرده بود، به صدا درآمد. کولیک و همسرِ چشم سبز و قدبلندش، کیرا سیمونیچ کولیک[1]، در این هنگام مشغولِ پذیرایی از میهمانان خود بودند. این میهمانی به مناسبت سالروزِ تولدِ کولیک برپا شده بود. کیرا مثلِ معمول زیبا و جذاب بود. خیلی‌ها معتقدند که این زن زیباترین زن در حلقهٔ اطرافیان استالین بود. میهمانانِ این جشن تولد، جملگی از چهره‌های سرشناس شوروی بودند و طیف متنوعی را تشکیل می‌دادند؛ از ورشیلف و الکسی تالستوی [معروف به «کُنتِ کارگران و دهقانان»] تا کازلوفسکی، خوانندهٔ همه‌جا حاضرِ دربار و تعداد زیادی از ستارگان دنیای باله. کولیک گوشی تلفن را برداشت.

کولیک خطاب به حضار گفت: «هیس! ساکت باشید! پشت خط استالین است!» و بلافاصله گوشی را محکم به‌گوش خود چسباند. او لحظاتی بعد پاسخ داد: «قربان فرمودید چه‌کار دارم می‌کنم؟ به همراه دوستانم داریم سالروز تولدم را جشن می‌گیریم.»

استالین به کولیک گفت: «منتظر باشید تا من هم بیایم.» او کمی بعد به همراه ولاسیک و یک چمدان پر از بطری‌های شراب قدم به داخل ویلای کولیک گذاشت. استالین با همهٔ حضار سلام

---

1. Kira Simonich Kulik

و علیک کرد و سپس پشت میز نشست تا مشروبش را بنوشد و همزمان به ترانه‌های محبوبش، مخصوصاً تک‌خوانی دیوک[1] از ریگولتو[2]، با صدای کازلوفسکی گوش دهد.

کیرا، همسر زیبای کولیک، نزد استالین رفت و مثل یک دوست قدیمی مشغول گپ زدن با او شد. کیرا ناجورترین وصله در بین درباریانِ استالین به‌شمار می‌رفت. او دختر یک کُنت سیبریایی تبار بود که تشکیلاتِ جاسوسی تزار در فنلاند را اداره کرده بود. این کُنت در پی سرنگونی حکومت تزار، در سال ۱۹۱۹ توسط چکا [تشکیلات امنیتی شوروی] تیرباران شده بود. کیرا بعد از انقلاب اکتبر با یک تاجر یهودیِ تبعید شده به سیبری ازدواج کرد. آن‌ها پس از ازدواج برای ادامهٔ زندگی به جنوب رفتند و در همین‌جا بود که کیرا با گریگوری کولیکِ چاق و کوتاه، خوش‌خوراک و همواره «نیمه مست» آشنا شد. کولیک در دوران جنگ‌های داخلی، در شهر تزاریتسین، فرماندهی واحد توپخانه را برعهده داشت؛ هرچند که دانشِ فنی او دربارهٔ توپخانه هرگز از سطحِ سال ۱۹۱۸ فراتر نرفت. کُنتس کیرا و گریگوری کولیک در جا عاشق هم شدند؛ درحالی‌که هردو متأهل بودند. آن‌ها بلافاصله از همسرانِ خود جدا شدند و سپس با یکدیگر ازدواج کردند. کیرا به‌عنوان همسر یک فرماندهٔ ارتش سرخ سه لکهٔ سیاه در پیشینه‌اش داشت: اشرافزاده بود، پدرش از مقامات امنیتی حکومت تزار بود، و شوهر اولش یک تاجر یهودی بود. کیرا کولیک، مثل برنیسلافا [برنکا]، با استالین خیلی خودمانی و راحت گپ می‌زد و «در ضیافت‌های کرملین می‌درخشید.» به گفتهٔ یک شاهدِ عینی، «کیرا خیلی زیبا بود. توخاچفسکی، ورشیلف، ژدانف، یاگودا، ییژوف و بریا، همگی درصدد دلبری از وی بودند.» و طبیعتاً این شایعه هم وجود داشت که گویا استالین این زن زیبا را به معشوقهٔ خود مبدل کرده است.

حالا، کنار پیانو در ویلای کولیک، کیرا و دیگر زنان جوان دورِ استالین جمع شده بودند. یکی از زنانِ بالرینِ مشهور گفت: «ما به سلامتی شما، جوزف ویساریونوویچ، می‌نوشیم... و به من اجازه دهید تا از طرف همهٔ زنان، شما را ببوسم.» استالین نیز به نوبهٔ خودش این زن را بوسید و به سلامتی وی گیلاسش را بالا برد. اما در همین هنگام بود که کیرا مرتکب اشتباه بزرگی شد.

موقعی که کیرا کنار پیانو با استالین تنها شد، از وی خواست که برادرش راکه یک افسر تزاری سابق بود، از اردوگاه کار اجباری آزاد کند. استالین مهربانانه به حرف‌های کیرا گوش داد، سپس گرامافون را روشن کرد تا صفحات محبوب خود را بشنود. همه بجز استالین رقصیدند. استالین به مناسبت سالروز تولد کولیک، کتابی به وی هدیه کرد؛ با این تقدیم‌نامچه: «به دوست قدیمی‌ام. ج. استالین» اما رفتارِ خودمانی کیرا کولیک، زیبایی او و درخواستِ خصوصی وی برای آزادی برادرش، ذهنِ سوءظن پرورِ استالین راتحریک کرد تا دام تازه‌ای پهن کند.

1. Duke 2. Rigoletto

چند روز بعد، کولیک به توپخانه‌اش دستور داد که نواحی مرزی فنلاند را زیر آتش بگیرد. این، آغاز تجاوز شوروی به فنلاند بود. فنلاند چهارمین کشور در قلمروی تحت نفوذ شوروی به‌شمار می‌رفت. این کشور، که همچون دیگر کشورهای منطقهٔ بالتیک تا سال ۱۹۱۸ بخشی از امپراتوری روسیه بود، حالا داشت لنینگراد را تهدید می‌کرد.

در دوازدهم اکتبر، فرستادگانِ فنلاند با استالین و مولتف در کرملین ملاقات کردند تا از نزدیک درخواست‌های شوروی از حکومت فنلاند را بشنوند. شوروی خواهان این بود که فنلاند به ارتش اتحاد شوروی اجازهٔ برپایی یک پایگاه دریایی در هانگو[1] را بدهد. فنلاندی‌ها از اجابت این درخواست سر باز زدند. استالین که اصلاً توقع چنین چیزی را نداشت، خیلی تعجب کرد. او گفت: «به این ترتیب نمی‌توان انتظار داشت که اوضاع برای یک مدت طولانی بدون وقوع حوادث خطرناک ادامه یابد.» فنلاندی‌ها پاسخ دادند که تصمیم‌گیری به عهدهٔ پارلمان فنلاند است و آن‌ها برای تصویب درخواستِ شوروی به یک اکثریت ۵۶ نفره در پارلمان کشورشان نیاز دارند. استالین با خنده گفت: «شما مطمئن باشید که به یک اکثریتِ ۹۹ درصدی دست پیدا خواهید کرد!»

مولتف هم به شوخی گفت: «و آرای ما را هم به آرای نمایندگان پارلمانتان اضافه کنید.» در آخرین دیدارِ هیئت فنلاندی با سران شوروی، خبری از طنز و شوخی نبود. مولتف فنلاندی‌ها را تهدید کرد: «ما آدم‌های غیرنظامی جلوتر از این را نمی‌توانیم ببینیم... حالا نوبت نظامی‌هاست...»

استالین در حین صرف شام با بریا و مولتف در خانهٔ بریا، دستور داد که اولتیماتوم وی بلافاصله به فنلاندی‌ها ابلاغ شود. مولتف و ژدانف، که مسئولِ سیاستگذاری در امور منطقهٔ بالتیک و نیروی دریایی و دفاع از لنینگراد بود، از اولتیماتومِ استالین به فنلاند حمایت کردند. میکویان بعدها به یک دیپلمات آلمانی گفت که وی به فنلاندی‌ها هشدار داده بود: «شما باید مواظب باشید که روس‌ها را خیلی تحریک نکنید. آن‌ها به این بخش از خاک خود حساسیت بسیار زیادی دارند... من فقط می‌توانم به شما بگویم که ما قفقازی‌ها در دفتر سیاسی برای مهارِ احساساتِ همکاران روس خودمان مشکلات بسیار زیادی داریم.» موقعی که موعدِ اولتیماتوم به سر رسید، آن‌ها همچنان در کرملین مشغول مشروب‌خوری بودند. استالین گفت: «بیایید همین امروز کار [حمله به فنلاند] را شروع کنیم.» او سپس با کولیک تماس گرفت و دستورِ بمبارانِ فنلاند را به وی داد. صرفِ حضورِ کولیک ضمانت می‌کرد که هر درگیری نظامی‌ای به یک فاجعه تبدیل شود.

---

1. Hango

در ۳۰ نوامبر، پنج ارتش شوروی از مرز ۱۲۰۰ کیلومتری با فنلاند عبور کرده و واردِ خاکِ این کشور شدند. حملاتِ اولیه به «خط دفاعی مانرهایم» به واسطهٔ دفاعِ خلاقانهٔ فنلاندی‌ها خنثی شد. سپاهیانِ فنلاندی، که با آن لباس‌های سراپا سفیدشان همچون اشباحی در جنگل‌های پوشیده از برف به‌نظر می‌رسیدند، سربازان شوروی را قتل عام کردند. جنگل‌های نواحی مرزی پر شد از توده‌های جنازه‌های یخ‌زدهٔ روس‌ها. فنلاندی‌ها از هفتادهزار بُطری خالی که با بنزین پر شده بود، برای نابودی تانک‌های روسی استفاده کردند ـ بمب دست‌سازی که باید آن را نمونهٔ اولیهٔ «کوکتل مولتف»های بعدی قلمداد کرد.[1] تا اواسطِ ماه دسامبر، استالین حدودِ ۲۵۰۰۰ سپاهی خود را از دست داد. او به نحو ناشیانه‌ای این «جنگ زمستانی» را طراحی کرده بود؛ گویی می‌خواسته یک مانور محلی را سازماندهی کند. اشتباهِ اصلی او این بود که به نقشهٔ حرفه‌ای شاپشنیکف، رییسِ ستادِ ارتشِ سرخ، هیچ توجهی نکرده بود. موقعی که وورِنف[2]، معاون کولیک، و بعدها مارشالی معروف، از رییس خود پرسید که چه مدت زمانی برای جنگ با فنلاند اختصاص داده شده، به وی گفته شد «بین ده تا دوازده روز.» وورنف تصور می‌کرد که برای پیروزی در این جنگ به دو تا سه ماه وقت نیاز هست. کولیک وقتی این حرف را از دهان وورنف شنید، لبخند تمسخرآمیز و عاقل اندر سفیهی به او زد و به وی دستور داد براساس یک جدول زمانی حداکثر دوازده روزه کار فنلاند را تمام کند. استالین و ژدانف به‌قدری از پیروزی در فنلاند مطمئن بودند که پیشاپیش از بین کمونیست‌های فنلاندی یک دولت دست‌نشاندهٔ سرهم‌بندی شده جهت حکومت بر فنلاند درست کرده بودند. بعد از نهم دسامبر، ارتش نهمِ شوروی در حوالی دهکدهٔ سوماسالمیِ فنلاند نابود شد.

فرماندهان آماتورِ تحتِ امر استالین با موجی از اعدام‌ها و تهمت‌زنی‌های متقابل نسبت به این شکست بزرگ واکنش نشان دادند. ورشیلف به لشکر چهل و چهارم شوروی هشدار داد: «من بر این باورم که یک پاکسازی ریشه‌ای ضرورت دارد.» تقریباً همهٔ دولت‌های غربی فهمیده بودند که ارتش سرخ شوروی نیاز به اصلاحات جدی دارد. اما اولین راه حلِ استالین، اعزامِ مخلیس، آن «دیوِ سیاه»، به منطقهٔ نبرد بود. مخلیس حالا در اوج قدرتش بود.

مخلیس از جبههٔ جنگ با فنلاند به همسرش نوشت: «آن‌چنان غرق در کارم که حتی متوجه سپری شدن روزها نمی‌شوم. فقط روزی دو تا سه ساعت می‌خوابم. دیروز درجهٔ حرارت هوا ۳۵

---

۱. این اصطلاح از نام مولتف، وزیر خارجه شوروی گرفته شده است و یک بمب بنزینی ساده است که توسط پارتیزان‌ها علیه نیروهای آلمان نازی در جبهه‌های روسیه و بالکان به‌کار می‌رفت. اما ظاهراً مبتکر اصلی و اولیهٔ این بمب دست‌ساز فنلاندی‌ها بودند که از آن علیه ارتش سرخ شوروی استفاده کردند.ـ م.

2. Voronov

درجه زیر صفر بود... حالم خیلی خوب است... فقط یک رؤیا در سر دارم ــ نابود کردن گاردهای سفید فنلاند. ما این‌کار را خواهیم کرد. پیروزی چندان دور نیست.»[۱] در روز بیست و ششم، استالین عاقبت تیماشنکو را به فرماندهی جبههٔ شمال ـ غربی منصوب و نظم را به نیروهای لت و پار شدهٔ ارتش سرخ که در آستانهٔ مرگ از گرسنگی بودند، بازگرداند. حتی بریا هم یک موضع انسانی‌تری اتخاذ کرد. او در گزارشی به ورشیلف از فقدان آذوقه و تدارکات گِله کرد: «لشکر ۱۳۹ دارای مشکلاتی است.. مطلقاً هیچ مادهٔ غذایی وجود ندارد... سوخت وجود ندارد... سپاهیان در آستانهٔ متفرق شدن قرار دارند.»

استالین احساس کرد که فرماندهان ارتش سعی دارند بر ابعاد واقعی فاجعه سرپوش بگذارند. او که فقط به مخلیس اعتماد داشت، خطاب به وی نوشت: «فنلاندی‌های سفید گزارش عملیات‌های نظامی خود را منتشر کرده ومدعی شده‌اند که لشکر ۴۴ شوروی را نابود کرده‌اند... هزار سرباز ارتش سرخ را اسیر کرده‌اند، و ۱۲۰ عراده توپ، ۱۱۷۰ رأس اسب و ۴۳ تانک را به غنیمت گرفته‌اند. تو اول از همه به من بگو که آیا این ادعاها حقیقت دارد؟ چگونه می‌توان چنین عملکرد شرم‌آوری را توجیه کرد؟ چرا نیروهای ما باید لشکر خودشان را ترک کنند؟ چرا شورای نظامی ارتشِ نهم به ما اطلاعات لازم را نداده است...؟ ما منتظر جواب هستیم. استالین.»

مخلیس موقعی که به حوالی دهکدهٔ سوماسالمی رسید با آشفتگی و هرج و مرجِ غریبی در بین بقایای سپاهیان شوروی مواجه شد. او با عملکردهای بعدی خود بر شدت این هرج و مرج‌ها افزود. مخلیس تلفات و خسارات وارده به ارتش سرخ را تأیید و سپس دستور تیرباران همهٔ فرماندهان لشکر ۴۴ را صادر کرد. او به ارباب خود گزارش داد: «محاکمهٔ ویناگرادف[۲]، وولکف[۳] و رییس ادارهٔ سیاسیِ لشکر در فضای باز و در حضور اعضای لشکر انجام شد... احکامِ تیرباران به‌صورت علنی اجرا شد... شناسایی و مجازاتِ خائنین و بزدل‌ها ادامه دارد.» در دهم اکتبر، نزدیک بود که خود مخلیس در یک کمین‌گذاری فنلاندی‌ها کشته شود، اما توانست جان خود را نجات دهد. او در نامه‌ای به استالین، مغرورانه از شجاعت و دلاوری خود در این صحنه

---

۱. مخلیس که در برابر استالین طوری سر خم می‌کرد که انگار شخص تزار است، این دغدغهٔ ذهنی را داشت که خبر پیروزی بر فنلاند را در روز ۲۱ دسامبر ۱۹۳۹، که مصادف با شصتمین سالگرد تولد استالین بود، به اطلاع وی برساند. مخلیس به همسرش نوشت: «می‌خواهم سالگرد تولد رفیق استالین را با نابودی کامل گاردهای سفید فنلاندی جشن بگیرم!» موقعی که روز بزرگ از راه رسید، مخلیس به خانواده‌اش گفت: «من به سلامتی شما می‌نوشم. شصتمین سالگرد تولد جوزوف ویساریونوویچ را در خانواده جشن بگیرید.» آن شب در کرملین، استالین همراه درباریانش سالگرد تولد خود را جشن گرفت وتا ساعت هشت صبح روز بعد بزن و بکوب ادامه داشت. دمیترفِ بلغاری در دفترچه خاطراتش نوشت: «یک شب فراموش نشدنی!»

2. Vinogradov

3. Vollkov

سخن گفت. و حقیقتاً هم مخلیس، برخلاف بسیاری از کمیسرهای شوروی، آدم شجاع و بی‌باکی بود. او در زیرِ آتشِ دشمن، هراسی از کشته شدن نداشت و شجاعتش مثلِ شجاعتِ مبارزانِ انتحاری بود. بخشی از این شجاعت به واسطهٔ یهودی بودن مخلیس بود. او می‌خواست به همه ثابت کند که گرچه تبارِ یهودی دارد اما یک «بلشویکِ فداکار، صادق و خالص است» است. مخلیس فرماندهی گروه‌های متفرقِ سربازان را برعهده گرفت و آن‌ها را به طرفِ دشمن هدایت کرد. او و کولیک سعی در سرپوش گذاشتن بر واقعیت‌ها نداشتند. مخلیس گزارش کرد: «ما حتی در ارتش نان هم نداریم.» کولیک نیز گزارش کرد: «بوروکراسی و مقررات‌گرایی در همه‌جا وجود دارد.» موقعی که کولیک با عجله از جبهه به جلسهٔ دفتر سیاسی آمد تا گزارش‌های بیش‌تری دربارهٔ شکست‌ها و تلفات ارتش سرخ بدهد، استالین به او اندرز داد: «تو به وحشت افتاده‌ای... کاهنانِ یونان باستان آدم‌های باهوشی بودند... آن‌ها موقعی که گزارش‌های ناراحت‌کننده به دستشان می‌رسید، ابتدا به حمام می‌رفتند، تن و بدنِ خود را می‌شستند، خود راکاملاً پاکیزه می‌کردند، و تنها بعد از انجامِ این‌کارها بود که حوادث را ارزیابی و تصمیم‌گیری می‌کردند...»

با این‌حال، استالین از بروز این فجایع حسابی مغموم شده بود: «برف انبوه است. سپاهیانِ ما در حال پیشروی‌اند... با روحیهٔ بالا... ناگهان زیر رگبار مسلسل‌ها قرار می‌گیرند و مردان ما به زمین می‌افتند.» او برخی اوقات، به‌شدت افسرده و نومید به‌نظر می‌رسید. خروشچف او را دیده بود که روی یک نیمکت نشسته و غمگنانه سرش را در میانِ دستانش گرفته است. این پریشان حالی، در ابعادی بزرگ‌تر، بعدها طی نخستین روزهای تجاوز نازی‌ها به شوروی، دوباره گریبانش را می‌گرفت. فشار روحی باعث شد تا استالین بیمار شود. استرپتوکوک‌ها[1] و استافیلوکوک‌های[2] همیشگی دوباره به سراغش آمدند، درجهٔ حرارت بدنش به ۳۸ رسید و گلویش ملتهب شد. در اول فوریه، در پی آماده شدنِ ارتشِ تحت فرماندهی تیماشنکو برای حمله به فنلاند، حالِ استالین بهبود پیدا کرد. تیماشنکو در یازدهم فوریه، به خطوط دفاعی فنلاندی‌ها حمله کرد و عاقبت پیروزی را به چنگ آورد. شوروی‌ها بر فنلاندی‌های جسور غلبه یافتند اما به بهایی بسیار گزاف. استالین همان روز که دکترهایش مشغول معاینهٔ وی بودند، نقشهٔ جغرافیایی را به آن‌ها نشان داد و گفت: «ما ویبرک[3] را امروز تسخیر خواهیم کرد.» فنلاندی‌ها تسلیم شدند. در دوازدهم مارس، ژدانف پیمانی را امضاء کرد که بر اساس آن فنلاند موافقت کرد هانگو[4]، کاریلیان ایستموس، و کرانه‌های شمال شرقی لادگا، با مساحتی حدود ۲۲۰۰۰ مایل

---

۱ و ۲. باکتری‌های بیماری‌زای شایع در هوا.ـ م.

۳. Vyborg؛ شهر و بندری در غرب روسیه که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۰ متعلق به فنلاند بود.ـ م.

۴. این مناطق جملگی در جنوب‌شرقی فنلاند در مناطق مرزی این کشور با شوروی و درست روبروی لنینگراد قرار داشتند.ـ م.

مربع را به شوروی واگذار کند. حالا شوروی یک حفاظِ امنیتی در اطراف لنینگراد داشت. فنلاند حدود ۴۸۰۰۰ سرباز و استالین بیش از ۱۲۵۰۰۰ سرباز خود را از دست داده بودند.

استالین بعدها به چرچیل و روزولت گفت: «ارتش سرخ اصلاً کارآمد نبود.» او تنها کسی نبود که از این بابت احساس نگرانی می‌کرد. خروشچف بعدها ورشیلف را به‌خاطر «قصورِ جنایتکارانه»اش مقصر عنوان کرد و گفت: «این جناب وزیر دفاع [ورشیلف] بیش‌تر اوقات خود را در آتلیهٔ گراسیمُف [نقاشِ دربار] می‌گذراند تا در وزارتخانهٔ دفاع.» استالین در ویلای کونتسوو به‌شدت از ورشیلف انتقاد کرد و بر سرش فریاد کشید. ورشیلف مثل لبو سرخ شد اما متقابلاً بر سر استالین فریاد زد: «همهٔ این‌ها تقصیر خودِ توست. تو همان کسی هستی که همهٔ اعضای گارد قدیمِ ارتش ما را نابود کردی، تو همان کسی هستی که بهترین ژنرال‌های ما را کشتی.»

استالین به این حرف‌های تندِ ورشیلف بی‌اعتنایی کرد و همین باعث شد که ورشیلف دیسِ حاوی بچه خوکِ بریان را بردارد و روی میز شام پرتاب کند. خروشچف بعدها اذعان کرد که «این تنها زمان در زندگی‌ام بود که چنین خشم و عصبانیتی را شاهد بود.» تنها ورشیلف بود که می‌توانست این‌گونه با استالین برخورد کند و جان سالم به در ببرد.

در ۲۸ مارس ۱۹۴۰، ورشیلف، که همهٔ فجایعِ جنگِ فنلاند به گردنش افتاده و به اصطلاح «سپر بلا»ی استالین شده بود، در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی اعتراف کرد: «من باید بگویم که نه من و نه ستادِ کلِ ارتش... هیچ ایده‌ای در مورد ویژگی‌های این جنگ و مشکلات آن نداشتیم.» مخلیس، که از ورشیلف متنفر بود و به منصبِ وزارت دفاعی او چشمِ طمع دوخته بود، اعلام کرد: «ورشیلف نمی‌تواند به‌سادگی این منصب را ترک کند، او باید شدیداً تنبیه شود.» اما از عهدهٔ استالین برنمی‌آمد که ورشیلف را نابود کند.

استالین ضمن مهار زدن به هیولای مخلوقِ خویش [مخلیس]، گفت: «تصور می‌کنم سخنانِ مخلیس بیش از حد احساساتی و هیجانی است.» استالین به جای مجازات ورشیلف، در اواسطِ ماه آوریل، یک «شورای عالی نظامی» تشکیل داد که مباحث در آن به طرز منحصر به‌فردی صادقانه و بعضاً مضحکانه، مطرح می‌شد. یکی از فرماندهانِ شورا اذعان کرد که ارتشی‌ها موقعی که از وجود جنگل‌های فنلاند مطلع شدند حسابی تعجب کردند. استالین با لحنِ ریشخندآمیزی گفت: «حالا موقع آن فرارسیده که ارتش ما از وجود آن جنگل‌ها اطلاع پیدا کند... در زمان پتر کبیر، این جنگل‌ها وجود داشت. الیزابت... کاترین... و الکساندر هم پی به وجود این جنگل‌ها بردند! و حالا! این‌بار چهارم است.» استالین همچنین از این حرف مخلیس که گفته بود: «فنلاندی‌ها همیشه در زمانی که موقع چُرت بعدازظهری ارتش سرخ بود، حمله می‌کردند» خیلی عصبانی شد.

استالین غرولندکنان پرسید: «چُرتِ بعدازظهری؟»

کولیک تأیید کرد: «بله، فقط یک چرت یک ساعته.»

استالین فریاد زد: «آدم‌های سالمند در خانه‌های سالمندان بعدازظهرها چرت می‌زنند! سرباز که نباید در جبههٔ جنگ چرت بزند!»

استالین از جنگی که خودش با فنلاند به راه انداخته بود، دفاع کرد. او معتقد بود: «آیا ما می‌توانستیم از این جنگ اجتناب کنیم؟ تصور می‌کنم جنگ اجتناب‌ناپذیر بود... یک تأخیر دو ماهه به معنای یک تأخیر بیست ساله بود.» استالین در قیاس با پتر کبیر سه برابر بیش‌تر زمین تسخیر کرده بود اما هشدار داد که «سُنت‌های دوران جنگ داخلی را نباید الگو قرار داد. این قضیه مرا به یادِ سرخپوستانِ آمریکایی می‌اندازد که با گُرز و چماق به جنگِ تفنگ و توپ می‌رفتند... و جملگی نیز کشته شدند.» در ششم مه، ورشیلف از منصب وزارت دفاع برکنار و تیماشنکو جانشین وی شد.[۱] شاپشنیکف نیز از ریاست ستاد ارتش برکنار شد، هرچند که استالین پذیرفت که این فرماندهٔ ارتشی در آغاز نظرات درستی دربارهٔ جنگ با فنلاند داشته که به آن بی‌توجهی شده بود. استالین موفق به ارتقای روحیهٔ ارتش شد. او درجهٔ ژنرالی را دوباره برقرار کرد و به فرماندهان ارتشی اجازه داد که فارغ از دخالت کمیسرها، بر سپاهیان خود فرمان برانند. استالین همچنین ۱۱۱۷۸ افسر پاکسازی شده را از زندان آزاد کرد و آن‌ها را به سرِ مشاغل خود بازگرداند. استالین در جریان دیداری که با گروهی از این افسران داشت، متوجه انگشتانِ بدونِ ناخن یکی از افسرها شد؛ افسری به اسم کنستانتین رِکاسوفسکی. وی از این افسر پرسید: «آیا تو را در زندان شکنجه کردند؟»

«بله، رفیق استالین.»

استالین آهی کشید و گفت: «این کشور پر از آدم‌های شریف و خدمتگزار است.» اما همه مثل رکاسوفسکی آن‌قدر خوش‌شانس نبودند که از زندان و اردوگاه زنده برگردند. استالین رو به مارشال بودیونی کرد و جویای احوال افسری شد که هردویِ آن‌ها وی را می‌شناختند.

مارشال گزارش داد: «اعدام شد!»

استالین دوباره آهی کشید و گفت: «چه حیف، می‌خواستم او را سفیر شوروی در یوگسلاوی بکنم...»

---

۱. تیماشنکو از حیث ظاهر، ابهت بسیاری داشت. ظاهر مردانهٔ وی، الگوی سواره‌نظام‌های استالین بود. او در جنگ لهستان در سال ۱۹۲۰ فرماندهٔ لشکر بود. ایساک بابل در داستان *سواره‌نظام* سرخ کاراکتر ساویتسکی را از روی کاراکتر تیماشنکو خلق کرده است؛ ساویتسکی‌ای که «زیبایی بدن غول‌مانندش» چشم‌ها را خیره می‌کرد. میکویان نیز از تیماشنکو به‌عنوان «دهقانی شجاع» یاد کرده است.

استالین به‌شدت از «سرخپوستانِ»[1] ارتش سرخ انتقاد می‌کرد اما همزمان از فرقهٔ شجاعانِ بَدَوی خودش حمایت می‌کرد. اعضای این فرقه به نحوی دغدغه‌وار همچنان به این باور منسوخ چسبیده بودند که سواره‌نظام در جنگ آتی بهترین و مناسب‌ترین وسیله برای جنگیدن است. این افراد هیچ توجهی به وسایل جنگی مدرن نداشتند. بودیونی و کولیک معتقد بودند که تانک‌ها هرگز نمی‌توانند جایگزینِ اسب‌ها شوند. بودیونی اخیراً اعلام کرده بود: «شما نمی‌توانید مرا قانع کنید که تانک از اسب بهتر است. به محض این‌که جنگ آغاز شود، همه فریاد برخواهند آورد که: سواره‌نظام را بفرستید!» استالین و ورشیلف واحدهای ویژهٔ تانک را در ارتش برچیده بودند. خوشبختانه، تیماشنکو حالا موفق شده بود رهبر معظم را قانع کند که این اشتباهِ خود را جبران کند.

میکویان، تسلطِ این نظامیانِ نالایق بر ارتش را «پیروزی ارتش نخست سواره‌نظام» لقب داده بود زیرا همگی آن‌ها از کهنه‌سربازانِ واحدِ نظامی مورد علاقهٔ استالین در حین دوران «جنگ داخلی» بودند. ورشیلف به رغم پرتاب کردنِ ظرفِ حاوی بچه‌خوک بریان، به معاونت نخست‌وزیری در «امور فرهنگی» ارتقای مقام پیدا کرد؛ منصبی که میکویان آن را یک شوخی تلقی می‌کرد.

مخلیس هم که معاون نخست‌وزیر شده بود، کماکان چشم طمع به منصبِ وزارتِ دفاع داشت. او تیماشنکو [وزیر دفاع] را تحریک می‌کرد که نزدِ استالین برود و وی را به‌عنوان نامزد معاون وزیر دفاع پیشنهاد کند. تیماشنکو همین کار را کرد اما واکنشِ استالین جالب بود. او گفت «تیماشنکو آدم بسیار ساده‌ای است. ما می‌خواهیم به او کمک کنیم اما او درک نمی‌کند. او از ما می‌خواهد که مخلیس را معاونش کنیم اما نمی‌داند که مخلیس کافی است سه ماه معاون تیماشنکو باشد تا وی را قورت بدهد. مخلیس می‌خواهد خودش وزیر دفاع باشد.» مخلیس، با این‌حال، از «اعتمادِ کامل و خلل‌ناپذیرِ» استالین نسبت به خودش برخوردار بود. کولیک، رییسِ لوده و نادانِ توپخانهٔ ارتش سرخ، که زیردستان خود را با فریادهای «یا زندان یا نشان افتخار» تشویق به جنگ با دشمن می‌کرد، حقیقتاً یک احمق خودبزرگ‌بین بود. او از توپخانهٔ ضدتانک بدش می‌آمد: «چه آشغالی نه غرشی، نه سوراخ توپی...» کولیک خط بطلانی کشید بر ارزش فوق‌العاده بالای موشک‌های کاتیوشا: «ما به این توپخانهٔ موشکیِ به دردنخور هیچ نیازی نداریم. چیز مهم، توپ اسب‌کِش است.» او تولید تانک‌های ارزشمند «تی - ۱۳۴» را به تأخیر انداخت.

---

۱. منظور کسانی است که همچنان می‌خواستند به صرف ایمان و تعصب بلشویکی با دست خالی با دشمن سرتا پا مجهز و مسلح بجنگند.ـ م.

خروشچف، که استالین وی را به‌خاطر رُک‌گوییِ‌اش دوست داشت، صلاحیتِ حرفه‌ایِ کولیک را زیر سؤال برد.

استالین با عصبانیت پاسخ داد: «تو حتی کولیک را درست نمی‌شناسی. من او را از زمان جنگ‌های داخلی می‌شناسم؛ از زمانی که فرماندهٔ واحد توپخانه در تساریتسین بود. او درک درستی از توپخانه دارد.»

خروشچف پرسید: «اما مگر آن موقع [زمان جنگ‌های داخلی] چند تا توپ وجود داشت؟ دو یا حداکثر سه تا؟ و حالا شما این فرد را مسئول توپخانهٔ ارتش شوروی کرده‌اید؟» استالین با عصبانیت به خروشچف جواب داد: «این فضولی‌ها به تو نیامده، تو برو به‌کار خودت بچسب.» ژدانف، که از دیگر مقامات بالای رژیم مطلع‌تر بود، حالا به‌عنوان کارشناسِ توپخانه و نیروی دریایی به استالین مشاوره می‌داد. میکویان بعدها نوشت: «آدم‌های باصلاحیت وجود داشتند امّا استالین روز به روز نسبت به آدم‌ها بی‌اعتمادتر می‌شد؛ آن هم در دوره‌ای که اعتماد از هر چیز دیگری مهم‌تر بود.» استالین زیگزاگ می‌رفت، سکندری می‌خورد و تصمیمات متناقض صادر می‌کرد. در چنین شرایطی امکان نداشت که هیچ تصمیم درستی اتخاذ شود.

در ماه مهٔ ۱۹۴۰، استالین دستورِ ربودنِ کیرا، همسر کولیک، را داد. وی همین چند ماه پیش بود که در خانهٔ کیرا و شوهرش میهمان بود. بریا وظیفهٔ مذکور را به میرکولف [معروف به «تئوریسین»] محول کرد. در پنجم مه، کوبالف، تسرتلی، و شکنجه‌گر محبوب بریا، ولادزیمیرسکی، وارد عمل شدند. آن‌ها کیرا کولیک را در خیابان، در راهِ رفتن به مطب دندانپزشکش، تعقیب کردند و سپس در یک فرصت مناسب وی را به داخل اتومبیل خود انداخته و به لوبیانکا بردند. استالین و بریا بدون تردید از این نوع بازی‌های سادیستیِ بیمارگون لذت می‌بردند. دلیلِ ربودنِ کیرا نامشخص است زیرا هیچ اتهامی علیه وی مطرح نشده بود؛ هرچند که مخلیس با هدفِ کله پا کردنِ کولیک، پرونده‌ای علیه وی و همسرش درست کرده و کلکسیونی از انواع اتهاماتِ گوناگون را به آن‌ها نسبت داده بود: اشرافزاده بودنِ کیرا، دایم‌الخمر بودنِ کولیک، حماقت ذاتی و عدم لیاقت حرفه‌ای، داشتن باورهای یهودی‌ستیزانه، داشتن سوابق همکاری با انقلابیون سوسیالیست، طرح نظرات انتقادی در خصوص اعدام‌ها و پاکسازی‌ها و داشتن ارتباط با تروتسکیست‌ها. آیا کیرا به‌خاطر این‌که شفاعتِ برادرِ خود را نزدِ استالین کرده بود، ربوده شد؟ آیا آخرین فاسقِ کیرا، وی را لو داده بود؟ آیا اطلاع کیرا از پاره‌ای خبرهای محرمانهٔ نظامی عاملِ ربوده شدن وی بود؟ این مورد آخر، به‌نظر محتمل‌تر می‌آید زیرا استالین خبر داشت که کولیک

این عادت خطرناک را دارد که جلوی چشمانِ همسرانِ متعدد خویش[1] دستورات کاری خود را به زیردستانش صادر می‌کند.[2]

دو روز پس از ربوده شدنِ کیرا، در روز هفتم مه، استالین شوهر کیرا را، به همراه تیماشنکو و شاپشنیکف، به درجهٔ مارشالی مفتخر کرد. این عمل را تنها می‌توان نوعی سادیسم عجیب و غریب تلقی کرد. کولیک از مارشال شدنِ خودش خوشحال شد اما در عین‌حال نگران همسر زیبای گمشده‌اش هم بود. او یک روز پس از ارتقا به درجهٔ مارشالی به بریا زنگ زد و پیگیر قضیهٔ همسرش شد. بریا از کولیک دعوت کرد که به لوبیانکا بیاید.

بریا درحالی‌که کولیک داشت چای می‌نوشید، به استالین تلفن کرد: «مارشال کولیک هم‌اینک در مقابلِ من نشسته است. خیر، ایشان از هیچ جزییاتی اطلاع ندارد. همسر مارشال خانه را ترک کرده و این کُلِ ماجراست. البته، رفیق استالین، ما اعلام خواهیم کرد که یک جستجو در سراسر کشور برای یافتنِ همسرِ ایشان صورت بگیرد... بله، ما هر کاری که از دستمان برآید برای یافتن این خانم انجام خواهیم داد.» استالین و بریا هردو می‌دانستند که کیرا در یکی از سلول‌های لوبیانکا، در طبقهٔ زیرِ اتاقِ بریا، زندانی است. یک ماه بعد، کُنتس کیرا سیمونیچ کولیک، مادر یک دختر هشت ساله، به زندانِ مخصوصِ بریا، زندانِ سوخانف، انتقال یافت. و در همین‌جا بود که بلوخینِ جلاد با شلیک گلوله‌ای در مغز کیرا، وی را در کمالِ خونسردی به قتل رساند. کوبالف [شکنجه‌گر بریا] از این گله‌مند بود که چرا بلوخین قبل از رسیدن وی اقدام به کشتن کیرا کرده است. استالین شاید احساس آرامش یا لذت می‌کرده از این‌که نوچه‌های خود ـ کسانی مثل کولیک ـ را ارتقای مقام دهد و همزمان عزیزان آن‌ها را، به دور از چشمِ آن‌ها، نابود کند.

جستجوی سراسری و علنی برای یافتنِ کیرا کولیک به مدت دوازده سال ادامه یافت اما خودِ مارشال کولیک از مدت‌ها پیش پی برده بود که ارتباطات و پیوندهای مشکوک همسرش سبب نابودی وی شده بود. مارشال کمی پس از کشته شدنِ همسرش، دوباره ازدواج کرد.

در همین زمان استالین و مقامات بالای رژیمش مشغول بحث دربارهٔ افسران لهستانی‌ای بودند که در سپتامبر ۱۹۳۹ دستگیر و در سه اردوگاه، که یکی از آن‌ها نزدیکِ جنگل کاتین[3] بود، نگهداری می‌شدند. هر زمان که استالین در مرحلهٔ تصمیم‌گیری دچار تردید می‌شد، مقامات به شکلِ

---

۱. کولیک سه چهار بار ازدواج کرده بود.ـ م.

۲. هیچ اتهام رسمی‌ای علیه کیرا مطرح نشد. آدم‌ربایی، حتی با ملاک‌های بلشویکی، یک عمل تبهکارانه به‌شمار می‌رفت. موقعی که بریا دستگیر شد ـ در پی مرگ استالین ـ ربودن و به قتل رساندن کیرا یکی از جنایت‌هایی بود که به وی نسبت داده شد.

3. Katyn Forest

غافلگیرکننده‌ای درگیرِ مباحثِ صادقانه با یکدیگر می‌شدند. کولیک، فرماندهٔ جبههٔ لهستان، پیشنهاد آزادی همهٔ افسران لهستانی را داد. ورشیلف موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کرد. اما مخلیس اصرار داشت که تعدادِ قابل‌توجهی از این افسران لهستانی جزو «دشمنان» هستند. استالین با آزادی افسران مخالفت کرد اما کولیک اصرار کرد که آن‌ها باید آزاد شوند. استالین نهایتاً به یک راه حلِ میانه تن داد. افسرانِ لهستانی بجز ۲۶۰۰۰ تن آزاد شدند. دفتر سیاسی نیز عاقبت در پنجم مارس ۱۹۴۰، سرنوشتِ این ۲۶۰۰۰ افسر لهستانی باقیمانده را رقم زد.

پسر بریا مدعی است که پدرش مخالفِ قتل عام ۲۶۰۰۰ افسر لهستانی بود. او اضافه می‌کند که مخالفت پدرش از سرِ نوع‌دوستی نبود زیرا او تصور می‌کرد که این افسران بعدها ممکن است مفید واقع شوند. هیچ مدرکی برای اثبات این ادعا وجود ندارد، جز این‌که بریا در برخورد با مسایل عمدتاً رویکردی عمل‌گرایانه داشت تا رویکردی ایدئولوژی‌گرایانه. اگر این ادعا درست باشد، پس باید گفت که بریا نتوانست نظر خود را به دیگرِ مقامات بقبولاند. او برحسب وظیفه گزارش داد که «۱۴۷۰۰ افسر، ملاک و پلیس لهستانی... و ۱۱۰۰۰ عناصر ضدانقلابی لهستانی که بر علیه قدرت شوروی دست به جاسوسی و خرابکاری زده بودند باید توسط رفقا میرکولف و کوبالف و باشتاکف محاکمه شوند.» استالین با یک خط خرچنگ‌قورباغه‌ای نظر موافقِ خود را در ذیلِ گزارش مذکور نوشت. ورشیلف، مولتف و میکویان هم پای این گزارش را امضاء کردند. آرای موافق کالینین و کاگانوویچ نیز از طریق تلفن اخذ شد.

این قتل عام بخش چشمگیری از «کار سیاهِ» تشکیلات امنیتی شوروی [انکاود] بود؛ تشکیلاتی که به ویشکا [اعدام از طریق تیرباران] عادت داشت. انکاود به رغمِ تبحر و تجربه‌اش در تیربارانِ قربانیان، وظیفهٔ تیربارانِ افسران لهستانی را به جلادِ کارآزمودهٔ خود، بلوخین، واگذار کرد. بلوخین از مسکو عازم اردوگاه آستاشکف[1] شد. او و دو چکیست دیگر به محض ورود به اردوگاه یک اتاقِ دارای دیوارهای صداگیر و عایق‌بندی شده احداث کردند و سپس تصمیم گرفتند شبی ۲۵۰ نفر را تیرباران کنند. بلوخین که همراه خودش یک کلاه و پیش‌بندِ چرمیِ قصابی آورده بود، به محضِ آماده شدنِ اتاقِ صداگیر، کارِ خود را شروع کرد. بلوخین باکشتنِ هفت‌هزار نفر طی فقط ۲۸ شب در اردوگاهِ آستاشکف، لقبِ پرکارترین و خونریزترین جلادِ تاریخ بشر را از آنِ خود ساخته است. جنازه‌ها در مکان‌های گوناگونی دفن شدند اما ۴۵۰۰ جنازه را در اردوگاه کوژلسک[2] در جنگل کاتین دفن کردند.[3]

---

1. Ostachkov
2. Kozelsk

۳. در نوامبر ۱۹۴۱، استانیسلاو کوت از استالین پرسید که افسران لهستانی در کجا نگهداری می‌شوند. استالین در

←

در ژوئنِ همان سال، هیتلر دست به یک «جنگ برق‌آسا»[1] علیه بلژیک، لوکزامبورگ و هلند زد و سپس سپاهیان خود را وارد فرانسه کرد. استالین تا این زمان، احترام و اعتبار فراوانی برای قدرتِ فرانسه و بریتانیا قایل بود. او تصور می‌کرد که این دو کشور بتوانند هیتلر را در جبهه‌های غربی‌اش مهار کنند. در هفدهم ژوئن ۱۹۴۰ فرانسه تسلیم شد و درخواست صلح کرد. استالین مات و مبهوت شد. او حالا به این فکر افتاده بود که پیمان عدم تعرضش با آلمان را ارزیابی مجدد کند؛ هرچند که هیچ گزینهٔ دیگری نداشت. مولتف درحالی‌که از شدتِ حرص دندان بر جگر می‌فشرد، تبریکاتِ «صمیمانهٔ» خود را به‌خاطر «موفقیت‌های عظیمِ ارتشِ آلمان» تقدیمِ همتای آلمانی‌اش کرد.

استالینِ عصبی به متفقین فحش و ناسزا می‌داد. او از خروشچف پرسید: «یعنی آن‌ها نمی‌توانستند هیچ مقاومتی بکنند؟ حالا هیتلر به سراغ ما خواهد آمد تا بر مغزمان بکوبد!»

استالین با عجله به سراغ کشورهای بالتیک و بسارابی [بخشی از رومانی] رفت تا کارِ بلعیدن آن‌ها را یک‌سره کند. همزمان با عبور جنگنده بمب‌افکن‌های شوروی از مرز این کشورها، فرماندارانِ نظامی منصوب استالین نیز وارد کشورهای مفتوح شدند: دکانوزوف به لیتوانی رفت؛ ویشینسکی [معاون نخست‌وزیر فعلی و دادستان کل سابق] عازم لتونی شد؛ و ژدانف به استونی رفت. ژدانف سوار بر یک زره‌پوش و در معیت دو تانک، مستقیماً وارد مرکز شهر تالینین ــ پایتخت استونی ــ شد و سپس «نخست‌وزیرِ» آلت دستِ خود را تعیین کرد و به اطلاع اهالی استونی رساند که: «از این پس هر چیزی بر حسبِ قواعدِ پارلمانیِ دمکراتیک انجام خواهد شد... ما مثل آلمانی‌ها نیستیم.» اما برای برخی از شهروندانِ بالتیکی، روس‌ها به مراتب بدتر از آلمانی‌ها بودند: در مجموع ۳۴۲۵۰ لتونیایی، حدود ۶۰۰۰۰ استونیایی و ۷۵۰۰۰ لیتوانیایی تیرباران یا تبعید شدند. استالین گفت: «رفیق بریا امرِ اسکانِ این میهمانانِ بالتیکیِ ما را برعهده خواهد گرفت.» انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] در بیستم اگوست روی کیکِ استالین خاکه قند پاشید و آن را شیرین‌تر از شیرین کرد. در این تاریخ رامون مرکادر، مأمور بریا، با استفاده از یک تبرِ یخ‌شکن جمجمهٔ تروتسکی را در مکزیک متلاشی کرد. تروتسکی می‌توانست سیاست خارجی شوروی را تضعیف کند اما در واقع مرگ او، به‌سادگی هرچه تمام، نقطهٔ پایانی گذاشت بر دورانِ «وحشت بزرگ». استالین انتقامِ خودش را گرفته بود.

← یک اقدام نمایشی تلفن را برداشت و به بریا زنگ زد و سپس موضوع صحبت را با سفیر عوض کرد. استالین در دسامبر ۱۹۴۱ به ژنرال آندرس گفت که ا فسران لهستانی به مغولستان فرار کرده‌اند. همان‌طور که در صفحات قبلی این کتاب گفته شد، استالین و بریا این‌جور ظاهرسازی‌ها را دوست داشتند و از این بازی‌ها لذت می‌بردند.

۱. منظور از «جنگ برق‌آسا» (blitzkrieg) ضربه زدن سریع و درهم شکستن دشمنان بود پیش از آن‌که آن‌ها بتوانند استحکامات دفاعی خود را آماده کنند. مهم‌ترین اصل در این شیوهٔ جنگ، تحرک دایمی بود.ـ م.

استالین منطقهٔ حائلی را از بالتیک تا دریای سیاه به وجود آورده بود اما حالا منابعِ اطلاعاتی وی شروع کرده بودند به دادنِ اطلاعاتی در خصوصِ قصدِ هیتلر برای حمله به اتحادِ جماهیر شوروی سوسیالیستی. استالین توجه مضاعفی را معطوف به آلمانی‌ها کرد اما در عین‌حال بدش نمی‌آمد که آن‌ها را نیز مسخره کند. *پرواز والکیری‌های* واگنر[۱]، به کارگردانی آیزنشتینِ یهودی در شوروی به روی صحنه رفته بود. استالین و ژدانف از این‌که اثر محبوب هیتلر را یک یهودی به روی صحنه برده، حسابی کیف می‌کردند.

ژدانف با حالتی مسخره به استالین گفت: «و چه کسی دارد به جای ووتان می‌خواند؟ یک خوانندهٔ یهودی!» اما این واگنری‌های یهودی مانع از پیشروی تدریجی هیتلر به‌سوی شرق نشدند. استالین غریزتاً به اطلاعات جاسوسی به دست آمده از سوی «ضداطلاعات ارتش سرخ» (GRU) به ریاست ژنرال فیلیپ گولیکف[۲]، و انکاود به ریاست بریا و میرکولف بی‌اعتماد بود. او گولیکف را «یک فرد ساده و بی‌تجربه» تلقی می‌کرد و معتقد بود که «یک جاسوس باید شبیه به شیطان باشد؛ هیچ‌کس نباید به او اعتماد کند؛ حتی خودش هم نباید به خودش اعتماد داشته باشد.» استالین همچنین بر این باور بود که میرکولف، رییس ادارهٔ خارجی انکاود، از این‌که «کسی را دلخور کند، دچار وحشت می‌شود.» با توجه به این‌که اسلافِ میرکولف جملگی تیرباران شده بودند، این «ترس» و «احتیاط» وی قابل درک بود.[۳]

بدگمانی‌های استالین و مولتف به جاسوس‌هایشان بازتابی بود از فعالیت‌های پنهانی خودشان در دنیای زیرزمینی بلشویکی در دوران قبل از انقلاب؛ در دنیایی که بسیاری از رفقای آن‌ها (و احتمالاً شخص رهبر معظم) جاسوس‌های دو یا سه جانبه بودند. آن‌ها انگیزه‌های دیگران را برحسبِ ملاک‌های تبهکارانه ـ پارانوئیدیِ خویش ارزیابی می‌کردند. مولتف چندین سال بعد اذعان کرد: «تصور نمی‌کنم هیچ‌کسی هرگز بتواند به اطلاعات جاسوسی اعتماد کند... آدم باید به این اطلاعات گوش کند... اما حتماً باید درستی آن‌ها را بررسی کند... هردو طرف از طریق دادن چنین اطلاعاتی می‌توانند انگیزه‌های بی‌شماری داشته باشند و اهداف فراوانی را دنبال کنند. بنابراین نباید چنین اطلاعاتی را دربست پذیرفت.» این قضیه در نوع خودش عجیب

---

۱. Richard Wagner؛ آهنگساز و خالق تئاترهای موزیکال، متولد سال ۱۸۱۳ در آلمان و متوفی به سال ۱۸۸۳. آدولف هیتلر شیفتهٔ آثار واگنر بود و با فرزندان و نوادگان واگنر ارتباط خانوادگی داشت.ـ م.

2. Filip Golikov

۳. در کنفرانس هجدهم حزب در فوریهٔ ۱۹۴۱، استالین انکاود تحت ریاست بریا را به دو وزارتخانه تبدیل کرد. بریا ریاست بر انکاود را حفظ کرد اما وزارت امنیت داخلی (NKGB) تحت ریاست میرکولف قرار داده شد. این تغییر و تحول به منزلهٔ تنزل مقام بریا نبود زیرا وی بلافاصله به معاونت نخست‌وزیری شوروی منصوب شد و ریاست خود را بر هردو ارگان امنیتی کشور حفظ کرد.

بود زیرا استالین بهترین شبکهٔ جاسوسیِ جهان را در اختیار داشت: جاسوسان وی برای مارکس کار می‌کردند و نه مثل بقیهٔ جاسوسان برای مادیات. با این وجود، استالین هر چقدر اطلاعات جاسوسی بیش‌تری به دست می‌آورد، بر شدت بی‌اعتمادی‌اش افزوده می‌شد. یکی از مورخین در این‌باره نوشته است: «این افزایشِ اطلاعات تنها باعث این شد که استالین مستأصل‌تر و منزوی‌تر از پیش شود.» سرجاسوسان شوروی به رغم این‌که واقعیت‌ها حکایت از آمادگیِ نظامی آلمان برای حمله به شوروی داشت، تحت فشار بودند تا آن نوع گزارش‌های اطلاعاتی‌ای را ارایه کنند که استالین مایل به شنیدنشان بود. یکی از این سرجاسوسان بعدها گفت: «به ما از بالا دستور می‌دادند که دنبالِ چیزهای خاصی بگردیم و از کسب اطلاعات غیرهدفمند خودداری کنیم.»

استالین در واکنش به این تشویش‌ها و تردیدها، با شدت هرچه تمام‌تر به سراغ تحققِ منافعِ سُنتیِ روسیه در منطقهٔ بالکان رفت. همین امر باعث شد تا هیتلر، که مشغولِ سبک و سنگین کردن حمله به همپیمانش [شوروی] بود، حواسِ خود را حسابی جمع کند. هیتلر تصمیم گرفت مولتف را به برلین دعوت کند. هدف وی این بود که شاید بتواند توجه شوروی‌ها را از بالکان به‌سوی اقیانوس هند منحرف کند. مولتف شب قبل از عزیمتش به آلمان، در جلسه‌ای با استالین و بریا شرکت کرد. آن‌ها دربارهٔ این موضوع بحث کردند که چگونه می‌توانند پیمان‌نامهٔ عدم تعرض با آلمان را حفظ کنند. استالین کتباً به مولتف دستور داد که در مذاکرات خود با هیتلر بر موارد زیر اصرار کند: درخواست توضیح دربارهٔ حضور سپاهیان آلمانی در رومانی و فنلاند؛ کشفِ علایقِ واقعی هیتلر؛ و تأکید بر علایق و منافع شوروی در منطقهٔ بالکان و منطقهٔ داردانل. مولتف در همین زمان به همسرش نوشت: «قند عسلم، من مشغول مطالعهٔ کتاب *هیتلر با من حرف زد* نوشتهٔ راوشنینگ[1] هستم... راوشنینگ توضیح می‌دهد که هیتلر هم‌اینک مشغول چه‌کاری است و قصد دارد در آینده چه‌کار بکند...»

---

1. Rauschning

۳۱

مولتف با هیتلر ملاقات می‌کند:
بازی با آتش، و توهّم

مولتف در ساعات پایانی روز دهم نوامبر ۱۹۴۰، درحالی‌که تپانچه‌ای در جیب داشت و هیئتی شصت نفره وی را همراهی می‌کرد، در ایستگاه روسیهٔ سفید سوار قطار عازمِ برلین شد. دکانوزوف [معاونِ وزیر امور خارجه] و میرکولف [مقامِ ارشدِ امنیتی]، که هردو دست‌پروردهٔ بریا بودند، شانزده مأمور امنیتی، سه خدمتکار و یک پزشک ازجمله اعضای این هیئت شصت نفره بودند. این دومین سفرِ اروپایی مولتف بود. او در سال ۱۹۲۲ به اتفاق همسرش پولینا از ایتالیا دیدن کرده بود. ایتالیا در آن هنگام مشغول تجربه کردنِ روزهای اولیهٔ فاشیسم بود. حالا، مولتف درصدد بود تا فاشیسم را در روزهای اوجش ببیند.

قطارِ حاملِ مولتف در ساعت ۱۱:۰۵ صبح وارد ایستگاه آن‌هالترِ برلین شد. محوطهٔ ایستگاه با تاج‌های گل و بازی نورِ نورافکن‌ها تزیین شده بود. پرچم‌های شوروی در محوطهٔ ایستگاه در اهتزاز بود؛ اما آلمانی‌ها این پرچم‌ها را به نحو شیطنت‌آمیزی در پشت پرچم‌های صلیب شکستهٔ خودشان قرار داده بودند تا زیاد به چشم نیاید. مولتف از قطار پیاده شد. او کُتِ تیره‌رنگی بر تن و کلاه خاکستری رنگی بر سر داشت. ریبنتروپ [وزیر خارجهٔ آلمان]، فیلد مارشال کایتل[1] و هیملر [رییس نیروهای اس اس] به مولتف خوشامد گفته و با وی دست دادند. گروه موسیقی عامدانه دوبار سرودِ انترناسیونال را نواخت.

مولتف را سریعاً سوار بر یک اتومبیل مرسدس بنز روباز کرده و، درحالی‌که موتورسواران همراهی‌اش می‌کردند، به هتل محل اقامتش بردند. هتل مجللِ اشلوس بلویو[2]، که زمانی کاخ

---

1. Field Marshal Keitel 2. Schloss Bellevue

امپراتور آلمان بود، چنان شکوه و جلالی داشت که چشمان روس‌ها را خیره کرد. دیوارها آراسته به «گوبلن‌ها و تابلوهای نقاشی» بود و «ظریف‌ترین چینی‌آلات را به طرز بسیار زیبایی روی بوفه‌هایِ منبت‌کاری شده چیده بودند» و از همه چشمگیرتر، «لباس‌های دارای یراق‌های طلایی» خدمهٔ هتل بود. همهٔ اعضای هیئت شوروی کت و شلوارهای سرمه‌ای‌رنگ، کراوات‌های خاکستری رنگ، و کلاه‌های نمدی ارزان‌قیمت پوشیده بودند. کاملاً معلوم بود که این لباس‌ها را به‌صورت فله‌ای سفارش داده و دوخته بودند. اعضای هیئت نمایندگی شوروی کلاه‌های خود را به روش‌های گوناگونی بر سر گذاشته بودند: روشِ کلاه بره‌ای، روشِ کابویی و روش مافیایی. بر همگان روشن بود که این افراد برای اولین‌بار است که دارند از چنین کلاه‌ها و پوشاک‌های غربی‌ای استفاده می‌کنند. ولرم بودنِ این دیدار زمانی آشکار شد که مولتف و ریبنتروپ در دفترِ قدیمی بیسمارک با یکدیگر دیدار کردند و از فشردنِ دستانِ یکدیگر به مدت طولانی اجتناب ورزیدند. یک دیپلمات آلمانی متوجه شد که «لبخند بسیار خشکی بر چهرهٔ هوشمند و متفکرِ مولتف ماسیده» است. برای این دیپلمات همچنین جالب بود که دکانوزوفِ قدکوتاه را در صندلی استیل و مطلایِ بیسمارک ببیند: «پاهای او در هوا معلق بود و ندرتاً با کف زمین اصابت می‌کرد.» موقعی که ریبنتروپ شوروی‌ها را تشویق کرد که برای خارج ساختنِ انرژی‌های خود در آب‌های گرم به دنبال یافتنِ یک راه خروجی باشند، مولتف پرسید: «شما دارید دربارهٔ کدام دریا صحبت می‌کنید؟»

مولتف پس از صرفِ نهار در هتل اشلوس بلویو، سوار بر مرسدس بنزِ روباز شد و به طرف کاخ صدارت عظمای آلمان حرکت کرد. وی را پس از ورود به ساختمان، به طرفِ اتاق مطالعهٔ باشکوه هیتلر هدایت کردند. دمِ درِ بُرنزیِ اتاق، دو افسر موطلایی و غول‌مانندِ اس اس نگهبانی می‌دادند. آن‌ها به محض نزدیک شدنِ مولتف، در را گشودند، رو به یکدیگر کردند، محکم پاشنه کوبیدند و یک سلام بی‌نقص هیتلری دادند. مولتف از زیردست‌ها و بازوهای برافراشتهٔ این دو افسر اس اس که همچون طاقی بر بالای سرش قرار داشت، عبور کرد و وارد اتاق مطالعهٔ هیتلر شد. میزِ غول‌پیکرِ هیتلر در انتهای اتاق واقع شده بود. هیتلر ابتدا اندکی تأمل کرد و سپس ناگهان با «قدم‌های سریع و کوتاه» به طرف مولتف و دیگر همراهانش شتافت تا به آن‌ها خوشامد بگوید. او موقعی که به نزدیکی مولتف رسید، ایستاد و یک سلامِ هیتلری داد و سپس با مولتف و دیگر اعضای هیئت شوروی دست داد. کفِ دستِ هیتلر «مرطوب و سرد» بود اما «چشمانی داغ و سوزان» و «نگاهی بسیار نافذ» داشت. دنگ و فنگ‌های نمایشی هیتلر برای ترساندن و تحت تأثیر قرار دادنِ میهمانانش اثری بر مولتف نگذاشت زیرا او خودش را یک مارکسیست ـ لنینیست و بنابراین برتر از هرکس دیگری، مخصوصاً فاشیست‌ها، می‌دانست. مولتف در این‌باره

نوشت: «در رفتار و حرکات ظاهری هیتلر هیچ‌چیز قابل‌توجهی وجود نداشت.» مولتف و هیتلر دقیقاً همقد و هم‌اندازهٔ یکدیگر بودند یا به قولِ این روسیِ قدکوتاه [مولتف]، هیتلر آدمی «متوسط‌القامه» بود. اما هیتلر «خیلی متکبر و از خودراضی به‌نظر می‌رسید. او زرنگ بود اما به سبب خودپسندی‌اش و پوچیِ اندیشهٔ بَدَوی‌اش، کوته‌فکر و کودن بود.»

هیتلر هیئت شوروی را به سالنِ انتظار راهنمایی کرد. او در این‌جا، روی مُبلِ همیشگی خود نشست درحالی‌که مولتف، دکانوزوف و مترجمان روی کاناپه نشستند. هیتلر سپس مشغول یک تک‌گویی طولانی دربارهٔ شکست قریب‌الوقوع بریتانیا، سخاوتمندی خودش در قبالِ استالین و بی‌علاقگی‌اش به منطقهٔ بالکان شد، که البته همگی این مطالب عاری از حقیقت بودند. مولتف با طرح مجموعه‌ای از پرسش‌های ناراحت‌کننده اما مؤدبانه دربارهٔ روابط میان دو قدرت [شوروی و آلمان]، و اهداف و علایقِ آلمان در کشورهای فنلاند، رومانی و بلغارستان، به سخنان هیتلر پاسخ داد. مولتف بعدها گفت: «من کاری کردم که او [هیتلر] به سمت جزییات دقیق‌تر سوق یابد.» هیتلر به مولتف گفت: «شما باید بندری در آب‌های گرم داشته باشید. ایران، هندوستان ـ این آیندهٔ شماست.» و مولتف پاسخ داد: «چرا چنین ایده‌ای باید برای ما جالب باشد؟ شما چه دیدگاهی در این‌باره دارید؟» هیتلر به این جلسه پایان داد بدون این‌که پاسخی به پرسش فوق بدهد.

همان شب، ریبنتروپ در هتل کایزرهوف ضیافتی به افتخار ورود مولتف برپا کرد. رایش مارشال گورینگ[1]، که لباس اجق وجقی دوخته شده از نخ‌های نقره‌ای و مزین به جواهر به تن داشت، جزو مدعوین بود. هس[2]، معاون هیتلر در حزب نازی، نیز در ضیافت حضور داشت. برژکف، مترجم روسی هیئت شوروی، شاهد بود که مولتف و گورینگ دارند با هم صحبت می‌کنند. او نمی‌توانست تصور کند که ممکن است دو انسان در جهان پیدا شوند که این‌قدر با هم فرق داشته باشند. درست در همین هنگام تلگرامی از استالین به دست مولتف رسید که طی آن خواسته بود مولتف در مذاکراتش با آلمانی‌ها بر روی قضیهٔ بالکان و تنگه‌ها [داردانل] پافشاری کند. صبح روز بعد، مولتف تلگرامِ زیر را برای استالین فرستاد: «من عازمِ صرف نهار و گفتگو با هیتلر هستم. او را در قضیهٔ دریای سیاه، تنگه‌ها و بلغارستان تحتِ فشار خواهم گذاشت.» مولتف ابتدا در «وزارت نیروی هوایی» با گورینگ دیدار کرد و از این «رهبر نظامی مورد اعتماد» هیتلر

---

۱. Reichmarshal Goring؛ فرماندهٔ نیروی هوایی آلمان نازی.ـ م.

۲. Hess؛ کمی بعد از این میهمانی، هس با چتر نجات در خاک انگلستان فرود آمد تا به قول خودش مانع از بروز جنگ میان آلمان و انگلستان شود. استالین شدیداً به این حادثه مشکوک بود و آن را توطئه‌ای علیه شوروی تلقی کرد.ـ م.

پرسش‌های آزاردهنده‌تری پرسید که رایش مارشال به‌سادگی هرچه تمام و با همان نشاط و سرزندگیِ همیشگی‌اش از زیر بار پاسخ گویی به آن‌ها شانه خالی کرد.

مولتف که می‌دانست نازی‌ها فاقد برنامهٔ حزبی‌اند از معاون هیتلر [هس] پرسید: «آیا شما واجد یک برنامهٔ حزبی هستید؟ آیا دارای قواعد حزبی خاصی هستید؟ و آیا شما قانون اساسی دارید؟» این ایدئولوگِ بلشویک با لحنی آکنده از تحقیر پرسید: «یک حزب چگونه می‌تواند بدون یک برنامه باشد؟»

در ساعت دویِ بعدازظهر، مولتف، میرکولف و دکانوزوف به همراه گوبلز و ریبنتروپ برای صرفِ نهار به حضورِ هیتلر پذیرفته شدند. روس‌ها از دیدن فهرست غذای هیتلر حسابی نومید شدند. این فهرست غذای خشک و خالی فقط شاملِ «عصارهٔ گوشت، قرقاول و سالاد میوه» می‌شد.

هیتلر به میهمانانِ شورویایی خود گفت: «جنگ ادامه دارد و من قهوه نمی‌نوشم، زیرا مردمِ کشورم هم قهوه نمی‌نوشند. من سیگار نمی‌کشم و مشروبات الکلی هم نمی‌خورم.» مولتف بعدها اضافه کرد: «لازم به گفتن نیست که من هم از خوردن و آشامیدن اجتناب کردم.»

دومین دیدار هیتلر و مولتف، بعد از صرفِ نهار، سه ساعت طول کشید؛ سه ساعت آکنده از «بدخُلقی». مولتف، رهبر آلمان را برای دادنِ پاسخ به پرسش‌هایش تحت فشار گذاشت. هیتلر روسیه را به داشتنِ حرص و طمع متهم کرد. هیچ‌چیز خللی در قدرتِ پافشاریِ «باسن سنگی»[1] ایجاد نمی‌کرد. مولتف در راستای عمل به دستورالعمل‌های تلگرافی استالین، توضیح داد که «همهٔ حوادث از جنگ کریمه... تا ورود سپاهیان خارجی به خاک شوروی در حینِ جنگ داخلی حکایت از این دارد که امنیت شوروی تنها زمانی محقق می‌شود که تنگه‌ها در اختیارش باشد...»

هیتلر موقعی که موضوعِ بحث به قضیهٔ ورود سپاهیانش به فنلاند و رومانی کشیده شد، تقریباً کنترل عصبی خود را از دست داد. او به تندی پاسخ داد: «این موضوع اهمیتی ندارد!»

مولتف با لحن نیشداری گفت که نیازی به تندگویی نیست. اما آن‌ها چگونه می‌توانستند بر سرِ موضوع‌های مهم به توافق برسند درحالی‌که بر سر موضوع‌های کوچک با یکدیگر اختلاف نظرهای عمیق داشتند؟ مولتف بعدها گفت: «متوجه شدم که هیتلر دارد عصبی می‌شود. من پافشاری کرده و حسابی او را از پا درآورده بودم.»

هیتلر دستمال خود را بیرون کشید، عرق بالای لبش را پاک کرد و میهمانان را به طرف در خروجی بدرقه کرد.

---

۱. «باسن سنگی» لقبی بود که ظاهراً لنین روی مولتف گذاشته بود. وجه تسمیهٔ این نامگذاری پرکاری بسیار شدید مولتف و خستگی‌ناپذیری او بود. ـ م.

او دم درگفت: «مطمئنم که تاریخ اسمِ استالین را برای همیشه به یاد خواهد آورد.»
مولتف جواب داد: «شکی در این‌باره ندارم.»
هیتلر به طرز مبهمی پیشنهاد کرد «پس ما [هیتلر و استالین] باید با هم ملاقات کنیم»؛ ملاقاتی که هرگز رخ نداد. او سپس در یک تظاهر به تواضع و شکسته‌نفسی اضافه کرد: «امّا امیدوارم که تاریخ اسم مرا هم به یاد بیاورد.» هیتلر در این لحظات داشت دروغ می‌گفت. او می‌دانست که دیداری با استالین نخواهد داشت زیرا درست دو روز پیش از این «امریهٔ شمارهٔ هجده» خود را امضاء کرده بود؛ امریه‌ای که بر اساس آن تجاوز به شوروی در رأس دستور کار ارتش وی قرار گرفت. هدف وی از این اقدام تضمین جایگاهش در تاریخ بود.
مولتف پاسخ داد: «شکی در این‌باره ندارم.»
گورینگ، هس و ریبنتروپ ستارگانِ اصلی در ضیافتِ مولتف در سفارتِ شوروی در برلین بودند. بساط ودکا و خاویار به راه بود اما از بیمِ حملهٔ هوایی بمب‌افکن‌های انگلیسی، اکثر چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. هر ازگاه، حملهٔ بمب افکن‌های «نیروی هوایی سلطنتی» (RAF) در روندِ میهمانی وقفه‌هایی ایجاد می‌کرد.
ریبنتروپ به شوخی خطاب به گورینگ، که با عجله داشت به طرف مرسدس بنزش می‌رفت تا خود را به پناهگاه زیرزمینی برساند، گفت: «ظاهراً دوستان بریتانیایی ما از این گلایه دارند که چرا به این ضیافت دعوت نشده‌اند.» سفارتخانهٔ شوروی فاقد پناهگاه زیرزمینی بود لذا اغلب روس‌ها با اتومبیل به هتل بازگردانده شدند. بسیاری از آن‌ها در خیابان‌گم شدند اما مولتف تحت راهنمایی شخص ریبنتروپ به پناهگاهِ زیرزمینیِ خصوصی او رفت. در این‌جا، مولتف در همراهی با موسیقی بمب‌های بریتانیایی و غُرشِ توپ‌های ضدهوایی آلمانی‌ها، مَنم مَنم زدن‌های نازی‌ها را به زیر سؤال برد. هیتلر گفته بود که آلمان درصدد آغاز یک نبرد مرگ و زندگی علیه انگلستان است. مولتف پرسید: «آیا این گفتهٔ رهبر آلمان به معنای آن است که آلمان برای زندگی می‌جنگد و بریتانیا برای مرگ؟» ریبنتروپ جواب داد: «کار بریتانیا تمام است.»
مولتف گفت: «اگر کار بریتانیا تمام است، پس چرا ما الان در پناهگاه زیرزمینی هستیم و این بمب‌ها مال چه کسی است؟»
مولتف صبح روز بعد به شوروی بازگشت، درحالی‌که به قول خودش ــ خطاب به استالین ــ «هیچ‌چیزی برای فخرفروشی به دست نیاوردم جز این‌که توانستم حس و حالِ فعلی هیتلر را مشخص کنم.»

استالین به مولتف به‌خاطر اعتراضِ شجاعانه‌اش به هیتلر تبریک گفت. او از مولتف پرسید

«هیتلر چطوری توانست به همهٔ اعتراض‌های تو گوش دهد و تحمل کند؟» در واقع هیتلر، تحمل نکرد. او از سخنانِ سرسختانهٔ مولتف پی برد که شوروی چه جاه‌طلبی‌های گسترده‌ای در خصوص قضیهٔ بالکان دارد. هیتلر متقاعد شد که به زودی تفوقِ اروپایی وی، و رهبری‌اش بر این قاره، از سوی شوروی به چالش کشیده خواهد شد. وی که از مدتی پیش حمله به شوروی را سبک و سنگین می‌کرد، حالا با شنیدن سخنان مولتف مطمئن شده بود که نقشهٔ حمله به شوروی را باید هرچه سریع‌تر اجرا کند. در چهارم دسامبر تصمیم بر این گرفته شد که عملیاتِ بارباروسا [عملیات حملهٔ آلمان به شوروی] در مهٔ ۱۹۴۱ آغاز شود.

چند روز بعد، یاکولیف، طرح هواپیما، که در سفر مولتف به آلمان وی را همراهی کرده بود، در اتاق انتظار استالین با وزیر امور خارجه [مولتف] رخ به رخ شد.

مولتف گفت: «آه، آلمان این‌جا هم هست! ما هردو باید توبه کنیم!»

یاکولیف، درحالی‌که عصبی به‌نظر می‌رسید، پرسید «برای چه باید توبه کنیم؟»

مولتف جواب داد: «خب، آیا ما با هیتلر غذا نخوردیم؟ خوردیم. آیا ما با گوبلز دست ندادیم؟ دادیم. پس ما باید توبه کنیم.» این بلشویک‌ها همچنان در یک دنیای گناه و توبه زندگی می‌کردند. موقعی که یاکولیف به حضور استالین رسید، استالین به او دستور داد: «تو باید هواپیماهای نازی‌ها را مطالعه کنی. تو باید یاد بگیری که ما چگونه می‌توانیم این هواپیماها را به زیر بکشیم.»

در ۲۹ دسامبر ۱۹۴۰، یازده روز پس از این‌که هیتلر «امریهٔ شمارهٔ بیست‌ویک» دربارهٔ عملیات بارباروسا را امضاء کرد، جاسوسان استالین وی را از وجودِ چنین عملیاتی مطلع ساختند. استالین می‌دانست که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تا سال ۱۹۴۳ برای جنگیدن آماده نیست. او امیدوار بود که با توسل به سیاست‌های تعرضی در قبالِ منطقهٔ بالکان، جنگ را به تأخیر اندازد تا بتواند کشورش را از نو مسلح سازد. استالین باید این سیاست را بدون تحریک کردنِ هیتلر به پیش می‌برد؛ کاری که بسیار دشوار بود. از طرف دیگر، شستِ هیتلر خبردار شد که هرگونه تأخیر یا تعللی در حمله به شوروی به زیانش تمام خواهد شد. او همچنین پی برد که قبل از حمله به شوروی، ابتدا باید موقعیت خود را در منطقهٔ بالکان تثبیت و تحکیم کند.

هول و نگرانیِ استالین برای تولید بهترین سلاح‌ها و خلقِ بهترین استراتژی، منجر به آغازِ دور تازه‌ای از ارعاب و ترور در اطرافش شد. شمارشِ معکوس برای آغازِ جنگ به این جوِّ مسموم و عجیبِ ترس و جهالت در قلبِ پایتخت شوروی دامن زد. در پایانِ یکی از ضیافت‌های کرملین، مقامات در آستانهٔ ترک سالن بودند که ناگهان استالین آن‌ها را زیر رگبار انتقادات خود گرفت؛ انتقاداتی که عمدتاً ناشی از عوارضِ نظام دیکتاتوری خود وی بود: «من به تنهایی باید از

پس این‌همه مسئله بربیایم. هیچ کدام از شماها نمی‌توانید از عهدهٔ چنین مسایلی بربیایید. من مانده‌ام و این‌همه مسئله. به من نگاه کنید؛ من هنوز هم قادرم که هر روز یاد بگیرم و بیاموزم...»

کالینین تنها کسی بود که جرئت کرد بگوید «ما برای این‌کار [یادگیری روزانه] هرگز وقت به اندازهٔ کافی نداشته‌ایم!»

استالین خشمگنانه پاسخ داد: «آدم‌ها لاقید و بی‌فکرند... آن‌ها به حرف‌هایم گوش می‌دهند و بعد هم می‌روند، بدون این‌که هیچ‌تأثیری به بار بیاید. اما من به شما نشان خواهم داد که اگر صبرم را از دست بدهم چه اتفاقی رخ خواهد داد. شما خوب می‌دانید که من چه‌کار خواهم کرد. من چنان ضربه‌ای به این تن‌لش‌ها خواهم زد که صدای شکسته شدنشان را از مایل‌ها آن‌طرف‌تر بشنوید!» استالین در این‌جا خطاب مستقیمش به کاگانوویچ و بریا بود؛ دو مقام عالی‌رتبه‌ای که به خوبی از قدرتِ ضربهٔ استالین به «تن‌لش‌ها» آگاه بودند. در پایان جلسهٔ مذکور، «اشک در چشمان ورشیلف حلقه زده بود.»

استالین هرچه بیش‌تر به وضعِ افتضاحِ ارتشش وقوف می‌یافت، تقلای بیش‌تری می‌کرد. او حالا متقاعد شده بود که انسانی عاری از خطاست. جهلِ استالین نسبت به امور فنی و تکنیکی آشکار بود اما وی از پذیرشِ این واقعیت سر باز می‌زد. او بر جزییاتِ مربوط به تولید هر سلاحی در کشور نظارت می‌کرد. جلساتِ کاری استالین با مقامات روز به روز ناراحت‌کننده‌تر و عذاب‌آورتر می‌شد. بنابه گفتهٔ میکویان، «استالین به مرور زمان آشفته‌تر و پریشان‌حال‌تر می‌شد.»

در این جلسات کاری، اصل روشنی وجود داشت: اگر کسی بیش از حدِّ خاصی با نظرِ استالین مخالفت می‌کرد با خطر مرگ روبرو می‌شد، اما مقامات و ژنرال‌ها در کمال تعجب آزاد بودند که تا سر حدِ لجاجت از نظراتِ کارشناسی خود دفاع کنند. بعدها یکی از وزرای استالین گفت: «من اگر بیش‌تر پافشاری می‌کردم دچار وحشت می‌شدم.» سکوت در غالب موارد فضیلت بسیار ارزشمندی بود و مقاماتِ کهنه‌کار همواره به مقاماتِ تازه‌کار توصیه می‌کردند که در حضور استالین چگونه باید رفتار کنند تا جان سالم به در ببرند.

موقعی که استالین، وزیر نیروی دریایی، نیکالای کوزنیتسوف[1] را برای رسیدگی به امور نیروی دریایی عازم شرق دور کرد، کوزنیتسوف نزد ژدانف [مقام ارشد در امور دریایی] گلایه کرد که این مأموریت تازه برای وی بسیار پرمشغله است به‌طوری که حتی فرصت سر خاراندن هم ندارد.

ژدانفِ کهنه‌کار به کوزنیتسوفِ تازه‌کار پاسخ گفت: «کاغذها برای امضاء شدن می‌توانند مدتی

---

1. Nikolai Kuznetsov

در انتظار بمانند، اما من به تو توصیه می‌کنم که در حضور رفیق استالین حتی یک کلمه هم در این مورد حرف نزنی.»

در نمونه‌ای دیگر، یک مقام تازه‌کار که برای اولین‌بار در جلسه‌ای با حضور استالین شرکت کرده بود، از جا بلند شد تا سخنان خود را ایراد کند. وی استالین را «جوزف ویساریونوویچ» خطاب قرار داد. بقیهٔ ماجرا را خودِ این فرد این‌گونه بیان می‌کند: «ناگهان متوجه شدم که استالین دارد مستقیم به من نگاه می‌کند... نگاهی به چهره‌اش انداختم، اصلاً دوستانه نبود. ناگهان از پشتِ سرم شنیدم که کسی دارد نجواکنان به من می‌گوید: هرگز ایشان [استالین] را با اسم کوچک و پدری‌اش خطاب نکن؛ او فقط به عدهٔ بسیار معدودی از اطرافیان صمیمی‌اش اجازه داده تا وی را با نام کوچک صدا کنند؛ برای همهٔ ما، ایشان رفیق استالین هستند.» در جلساتی که استالین حضور داشت، عاقلانه‌تر این بود که انسان ساکت بماند. کوزنیتسوف قصد داشت با ساختن یک ناوگان از رزمناوهای سنگین مخالفت کند که مقام دیگری مهربانانه در گوش وی گفت: «مواظبِ قدمی که برمی‌داری باش! اصرار نکن!»

استالین در ۲۳ دسامبر ۱۹۴۰ فرماندهی عالی ارتش را فراخواند و از آن‌ها خواست که از این پس به‌طور مرتب تشکیل جلسه دهند. این فکر خوبی بود البته به شرطی که آن‌ها در حضور استالین از وحشت فلج نمی‌شدند. مارشال تیماشنکو و پرانرژی‌ترین ژنرال وی، گیورگی ژوکف، که منطقهٔ نظامی کیف را فرماندهی می‌کرد، از ضعفِ فاحشِ استراتژیِ شوروی انتقاد کردند و بازگشت به استراتژیِ ممنوعِ «عملیات عمقی» را که قبلاً توسطِ توخاچفسکیِ دوراندیش طراحی شده بود، پیشنهاد کردند. ژدانفِ قدرتمند، سرمشاور استالین در همهٔ امور، از خمپاره‌اندازها تا کشتی‌ها، از فنلاند تا فرهنگ، به‌عنوان ناظر در این جلسات شرکت می‌کرد و گزارش‌های این جلسات را به استالین می‌داد. استالین در روز ۲۴ دسامبر، ژنرال‌ها را فراخواند. او که عادت به شب زنده‌داری داشت، در این زمان به بی‌خوابی مبتلا شده بود به‌طوری که فقط بعد از ساعت چهار صبح می‌توانست بخوابد. استالین به ژنرال‌هایش اعتراف کرد که شب گذشته را مطلقاً نتوانسته بخوابد. تیماشنکو برخاست که سخنانی ایراد کند اما قبل از شروع سخنرانی‌اش گفت که استالین قبلاً متنِ این سخنرانی را تأیید کرده.

استالین پاسخ داد: «تو واقعاً تصور نکن که من وقت دارم هر کاغذی را که به طرفم پرتاب می‌شود بخوانم.» استالین در این جلسه دستور داد که نقشه‌های جنگیِ تازه و مانورهای نظامیِ اضطراری طراحی شود. در پی انجام این مانورها و بررسی نقشه‌های جنگی ضعف‌های فاحش ارتش شوروی آشکار شد. استالین چنان عصبانی شد که در سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۴۱ ژنرال‌هایش را

فراخواند بدون این‌که به آن‌ها فرصتی برای آمادگی قبلی داده باشد. میریتسکف[1]، رییس ستاد ارتش، موقع خواندن گزارش آن‌قدر تُپُق زد که استالین سخنان وی را قطع کرد و گفت: «خُب بالاخره نتیجه چی شد؟»

میریتسکف زبانش از ترس بند آمده بود. همین باعث عصبانیتِ بیش‌تر استالین شد. استالین گفت: «این‌جا در بین خودمان، ما باید بر حسبِ توانایی‌های واقعی خودمان حرف بزنیم. مسئله این است که ما یک رییس ستاد قابل و توانمند نداریم.» وی فی‌المجلس میریتسکف را از کار برکنار کرد. جلسهٔ مذکور، موقعی که کولیک اعلام کرد به تانک‌ها توجه اغراق‌آمیزی مبذول شده درحالی‌که آینده از آن توپ‌های اسب‌کش است، بیش از پیش متشنج شد. شوروی‌ها در زمانی مشغول این مباحثِ حیرت‌آور بودند که آلمانی‌ها طی شش ماه گذشته با استفاده از تانک‌های پانتسر و شیوهٔ «جنگ برق‌آسا»ی خود در دو جنگ بزرگ پیروز شده بودند.

این خطای استالین بود که کولیک را زیادی ارتقای مقام داده بود اما او طبق معمول کس دیگری را مقصر اعلام کرد: «رفیق تیماشنکو، تا مادامی که چنین آشفتگی و گیجی‌ای وجود دارد... هیچ مکانیزه کردنی در ارتش مطلقاً قابل تحقق نیست.»

تیماشنکو با عصبانیت جواب داد که تنها کولیک است که دچار گیجی و آشفتگی است. استالین عقب‌نشینی کرد و کولیک را به باد انتقاد گرفت: «کولیک نشان داده که مخالفِ موتور است. این مخالفت مثل این است که آدم مخالف تراکتور باشد و در عوض از گاوآهن حمایت کند... جنگ‌های امروزی جنگ موتورهاست.»

بعدازظهر روز بعد، ژنرال ژوکفِ ۴۵ ساله با عجله به دفتر استالین رفت. استالین فی‌المجلس ژوکف را به ریاست ستاد ارتش منصوب کرد. ژوکف تلاش کرد که از پذیرش این منصب خودداری کند. این ژنرالِ اصالتاً جنگجو که در جنگ جهانی دوم به بزرگ‌ترین فرماندهٔ جنگ مبدل می‌شد، یکی دیگر از فرماندهان سواره‌نظام در دوران جنگ‌های داخلی دههٔ بیست و دست‌پروردهٔ مارشال بودیونی بود. ژوکف پسر یک کفاشِ فقیر بود که بعدها ایمانِ راسخی به کمونیسم پیدا کرد. او تنها به لطف برخورداری از کمک بودیونی بود که جان سالم از «دوران وحشت» به در بُرد. ژوکف، قدکوتاه، نسبتاً چاق و خستگی‌ناپذیر بود. او مثل استالین به‌شدت بی‌رحم و قسی‌القلب بود و در واکنش به شکست‌ها و ناکامی‌های نظامی، شدیدترین مجازات‌ها را در مورد زیردستی‌های خود اعمال می‌کرد و هیچ ترسی هم از ابعادِ تلفات نداشت. با این وجود، ژوکف فاقد موذی‌گری و سادیسمِ استالین بود. او آدمِ احساساتی و شجاعی بود و غالباً جرئت مخالفت با استالین را داشت. استالین نیز که پی به نبوغ و توانایی‌های ژوکف برده بود، همواره به وی میدان می‌داد.

---

1. Meretskov

چند روز بعد، در ویلای کونتسوو، تیماشنکو و ژوکف که از تجاوزِ قریب‌الوقوعِ هیتلر به خاکِ شوروی اطمینان داشتند، سعی کردند استالین را ترغیب به بسیج نیروها در مرزهای غربی بکنند. تیماشنکو قبلاً به ژوکف توصیه کرده بود که چگونه باید با استالین حرف بزند: «او تمایلی به شنیدن سخنرانی‌های طولانی ندارد... فقط ده دقیقه.» استالین مشغولِ صرف غذا با مولتف، ژدانف، ورشیلف، مخلیس و کولیک بود که ژوکف به صراحت پرسید که آیا آن‌ها نباید استحکامات دفاعی در مرزهای غربی شوروی را تقویت کنند؟

مولتف به تندی پرسید: «آیا تو مایل به جنگیدن با آلمانی‌ها هستی؟»

استالین نخست‌وزیرِ دچارِ لکنت زبان [مولتف] را به سکوت دعوت کرد و سپس به ژوکف گفت: «آلمان‌ها از ما می‌ترسند. بین خودمان باشد، من به تو می‌خواهم بگویم که سفیرمان یک مکالمهٔ جدی با هیتلر داشته و هیتلر شخصاً به او گفته است که: 'لطفاً دربارهٔ تمرکز نیروهای ما در لهستان نگران نباشید زیرا این نیروها در آن‌جا مشغولِ آموزش دیدن هستند'...» ژنرال‌ها [تیماشنکو و ژوکف] سپس برای خوردنِ بورش (سوپ اوکراینی)، هلیم گندم سیاه، گوشت آب‌پز، انواع دسرها، براندی و شرابِ خوانچکارای گرجی به مقامات بالای رژیم ملحق شدند.

توصیهٔ ابلهانهٔ کولیک باعث بروزِ موجِ تازه‌ای از «ترور» شد که ثمرهٔ آن داغدار شدنِ یکی از اعضای دفتر سیاسی بود. کولیک که شنیده بود آلمانی‌ها بر میزانِ تولیدِ زره‌پوش‌های خود شدیداً افزوده‌اند، درخواست کرد که تولید همهٔ توپ‌های متعارف متوقف و در عوض بر روی تولید خمپاره اندازهای ۱۰۷ میلی‌متریِ مُدلِ جنگ جهانی اول تمرکز شود. وزیر تسلیحات شوروی، باریس وانیکُف[1]، یک مدیر فوق‌العاده توانمند یهودی و بسیار پرابهت بود که در پلی‌تکنیک باکو درس خوانده و همدانشکده‌ای بریا بود. وانیکف با کولیک مخالف بود اما به استالین دسترسی نداشت. کولیک توانسته بود حمایتِ ژدانف را به دست بیاورد. در اول مارس، استالین با وانیکف تماس گرفت و وی را احضار کرد. استالین در دیدار حضوری به وانیکف گفت: «تو چه مخالفتی با کولیک داری؟ رفیق کولیک گفت که تو با او توافق نداری.» وانیکف توضیح داد: «بعید است آلمانی‌ها زره‌پوش‌های خود را به همان سرعتی که کولیک مدعی است به روز کرده باشند. توپ ۷۶ میلی‌متری هنوز بهترین سلاح است.» در همین زمان، ژدانف واردِ دفترِ استالین شد.

استالین به ژدانف گفت: «این‌جا را ببین، وانیکف نمی‌خواهد توپ ۱۰۷ میلی‌متری بسازد... اما این توپ‌ها خیلی خوب هستند. من از زمان جنگ داخلی، این توپ‌ها را می‌شناسم.»

---

1. *Boris Vannikov*

ژدانف پاسخ داد: «وانیکف، همیشه با هر چیزی مخالفت می‌کند. این سبکِ کاری اوست.»
استالین به ژدانف مأموریت داد که به قضیه رسیدگی کند: «رفیق ژدانف، تو کارشناس اصلی ما در امور توپخانه هستی و من معتقدم که توپ ۱۰۷ میلی‌متری توپ خوبی است.» ژدانف جلسه‌ای ترتیب داد که طی آن وانیکف موفق شد کولیک را در بحث شکست بدهد. ژدانف بلافاصله وانیکف را متهم به «خرابکاری» کرد. او با لحنی شرارت‌بار اضافه کرد «مردگان جلوی پیشرفت زندگان را می‌گیرند.» وانیکف فریادکنان پاسخ داد: «جنگ در راه است و تو داری اجازه می‌دهی که کشور عملاً خلعِ سلاح شود.» ژدانف به خشکی اعلام کرد: «من نزد رفیق استالین خواهم رفت و از تو گلایه خواهم کرد.» استالین راه حلِ کولیک را پذیرفت، که البته بعد از آغاز جنگ مجبور می‌شد آن را به کناری بگذارد. وانیکف دستگیر شد. تنها در قلمروی استالین بود که کشور می‌توانست بزرگ‌ترین کارشناس تسلیحاتی خود را درست چند هفته قبل از آغاز جنگ به زندان بیندازد. فعلاً شعار قدیمی کولیک، «زندان یا مدال»، پیروز شده بود. این موج مسموم، به زودی به برادرِ کاگانوویچ نیز می‌رسید. برادرِ لازار کاگانوویچ باید قربانی می‌شد تا استواری و قاطعیت لازار بار دیگر محک بخورد.

وانیکف بی‌رحمانه شکنجه شد. بازجویان سعی داشتند که از وی شهادت‌نامهٔ دروغ دربارهٔ میخائیل کاگانوویچ، برادر بزرگ‌تر لازار که وزیر تولیدات هواپیمایی بود، به دست آورند. وانیکف قبلاً معاون میخائیل بود و طبیعتاً بهترین مهره برای به زیر کشیدنِ میخائیل به‌شمار می‌رفت. سقوط هواپیماها به یک امر همیشگی در شوروی تبدیل شده بود. سقوط پیاپی هواپیماها گویای کار شتاب‌زده و سرهم‌بندی شده در تولیدات صنعتی کشور بود. در چنین شرایطی لازم بود که کسی بهای این حوادث را بپردازد. در طی فقط یک‌سال، چهار تن از «خلبانانِ قهرمانِ اتحاد شوروی» در سوانحِ هوایی جان باخته بودند. اوضاع به‌قدری بد بود که استالین شخصاً همهٔ دست‌اندرکاران، از ژنرال‌های نیروی هوایی تا تکنسین‌های معمولی را به حضور فرا می‌خواند و از آن‌ها دربارهٔ دلایلِ سقوط هواپیماها می‌پرسید. استالین گفت که این حوادث به سبب خطاهای مُشتی «آدم حرامزاده» است. حالا همه دنبال «حرامزاده‌ها» می‌گشتند. شکنجه‌گران، وانیکف را وادار کردند که پای میخائیل کاگانوویچ را به‌عنوان «حرامزادهٔ» اصلی به وسط بکشد.

در همین زمان، واسیلی استالین، که خلبان شده بود و اشتیاق زیادی داشت که با ایراد اتهام علیه فرماندهانِ خویش راهی به دلِ پدر بجوید، نقشی در تراژدی فوق ایفا کرد. سوتلانا به یاد می‌آورد که واسیلی به‌قدری عصبی بود که حتی جرئت و جُربزهٔ حرف زدن در برابر پدرش را

نداشت. واسیلی در سال ۱۹۴۰ عاشق یک ترومپت‌نواز زیبای بلوند، به نام گالینا بوردانوفسکایا[1] شد و با وی ازدواج کرد. واسیلی بعد از ازدواج همچنان عصبی و پرخاشگر باقی ماند. او با این‌که در اغلب موارد آدم باگذشتی بود اما چنان غرور و تکبری داشت که می‌توانست برای اطرافیانش بسیار خطرناک باشد. در این دنیای عجیب، این «ولیعهدِ» همواره مست، بنابه گفتهٔ سوتلانا، به «مایهٔ آزار» اطرافیانش مبدل شد.

واسیلی استالین در چهارم مارس ۱۹۴۱ به استالین نوشت: «سلام پدر عزیز. حالتان چطور است؟ اخیراً بنابه دستور ریخاگُف[2] [رییس هیئت مدیرهٔ نیروی هوایی] در مسکو بودم، خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم اما آن‌ها گفتند که سر شما شلوغ است... آن‌ها به من اجازهٔ پرواز نمی‌دهند... ریخاگف به من زنگ زد و ناسزاهای بسیاری گفت... او از من خواست که سرم به درس و مشق مشغول باشد و با فرماندهان دیدار نکنم... او به من دستور داد که شما را در جریان این مکالمه نگذارم... آن‌ها ما را وادار می‌کنند که با هواپیماهای کهنه پرواز کنیم؛ هواپیماهایی که وضع وحشتناکی دارند... حتی به افسران آیندهٔ نیروی هوایی هم اجازه نمی‌دهند که با هواپیماهای جدید تمرین کنند... پدر لطفاً اگر وقت کردید یکی دو کلمه‌ای جواب نامه‌ام را بدهید؛ نامهٔ شما بزرگ‌ترین لذت برای من است زیرا دلم برایتان خیلی تنگ شده است. واسیای شما.»

این اتهام‌پراکنیِ ظریف، ترتیبِ پاول ریخاگف سی‌ونه ساله را داد. ریخاگف خلبان شجاعی بود که اخیراً به عضویت در فرماندهیِ عالی ارتقای مقام یافته بود. وی درحالی‌که مست بود قدم به داخل جلسه‌ای گذاشت که استالین و دیگران مشغول بحث دربارهٔ تولید هواپیماها بودند. موقعی که استالین از نیروی هوایی انتقاد کرد، ریخاگف فریاد برآورد که نرخِ مرگ‌ومیر در حوادث هوایی به این دلیل بالاست که «شما ما را وادار به پرواز با این تابوت‌های پرنده می‌کنید!» سکوت بر جلسه حکمفرما شد اما استالین بلند شد و شروع کرد به قدم زدن دورِ اتاق. حالا فقط صدای پُک زدن‌های استالین به پیپ و قدم برداشتن‌های سنگینش به گوش می‌رسید.

استالین لحظه‌ای توقف کرد و به ریخاگف گفت: «تو نباید چنین حرفی می‌زدی» و باز به قدم زدن ادامه داد. او دوباره ایستاد و به ریخاگف گفت: «تو نباید چنین حرفی را می‌زدی.» ظرف یک هفتهٔ آینده، ریخاگف و بسیاری دیگر از مقامات نیروی هوایی، ازجمله ژنرال اشترن، فرماندهٔ نیروی هوایی شوروی در شرق دور، دستگیر شدند. کمی بعد، همهٔ آن‌ها تیرباران شدند. این افراد [و ازجمله وانیکف] زیر شکنجه مجبور شده بودند میخائیل کاگانوویچ را به خیانت و خرابکاری متهم کنند.

---

1. Galina Bourdonovskaya
2. Rychagov

استالین به لازار کاگانوویچ گفت: «ما شهادت‌نامه‌هایی دریافت کرده‌ایم که نشان می‌دهد برادرت در این توطئه نقش داشته است.» برادرِ کاگانوویچ متهم شده بود که با هدفِ کمک به آلمان کارخانه‌های هواپیماسازی شوروی را در نزدیکی مرزهای غربی کشور احداث کرده است. استالین اضافه کرد که هیتلر تصمیم گرفته که پس از تجاوز به شوروی و تسخیر این کشور، میخائیل را رییس حکومت دست‌نشاندهٔ خود در شوروی بکند. این حرف با توجه به یهودی بودنِ میخائیل بسیار بی‌ربط و مزخرف بود. چنین فکرِ ابلهانه‌ای یا برآمده از ذهنِ یک مقامِ ساده‌لوحِ انکاود بود یا به احتمالِ بیش‌تر، شوخی‌ای بود میان استالین و بریا. آیا این دو، خشمِ اورژونیکیدزه را در پی دستگیری برادرش به یاد داشتند؟ اورژونیکیدزهٔ مرحوم با کاگانوویچ روابط دوستانهٔ بسیار نزدیکی داشت.

کاگانوویچ ظاهراً به استالین پاسخ داد: «این اتهامات، دروغ است. من برادرم را می‌شناسم. او از سال ۱۹۰۵ بلشویک بوده و سرسپردهٔ کامل کمیتهٔ مرکزی بوده است.»

استالین گفت: «چگونه می‌تواند این موضوع دروغ باشد؛ من در این‌جا شهادت نامه‌های بسیاری در اختیار دارم.»

کاگانوویچ گفت: «دروغ است. من خواهانِ برپایی یک جلسهٔ مواجهه هستم.» کاگانوویچ چند دهه بعد، انکار کرد که به برادر خودش خیانت کرده است: «اگر برادرم دشمن می‌بود من علیه او می‌بودم... من اطمینان داشتم که او بی‌گناه است. من از او حمایت کردم. من از او حمایت کردم!» کاگانوویچ می‌توانست نظر خود را ابراز کند اما در عین حال باید ثابت می‌کرد که اگر حزب به نابود کردنِ برادر وی نیاز دارد، پس وی باید اجازه دهد که برادرش بمیرد. کاگانوویچ به استالین گفت: «خب حالا که چی؟ اگر ضرورت دارد، پس دستگیرش کنید.»

استالین به میکویان و آن دو موجودِ شریر، بریا و مالینکوف، دستور داد که ترتیب برپایی یک جلسهٔ مواجهه را مابینِ میخائیل کاگانوویچ و فرد متهم‌کنندهٔ او، وانیکف، بدهند. استالین اضافه کرد که لازم نیست لازار به این جلسه دعوت شود.

استالین گفت: «او [لازار] را نگران و آشفته نکنید، به او زحمت ندهید.»

میکویان «جلسهٔ مواجهه» را در دفتر خودش، در همان ساختمانی که دفتر استالین در آن واقع شده بود، برپا کرد. میخائیل کاگانوویچ «با شور و حرارت بسیار» از خودش در برابر وانیکف دفاع کرد.

میخائیل از معاونِ سابق خود، وانیکف، که طی «دورانِ وحشت» شب‌های بسیاری را از ترسِ جانش در خانهٔ میخائیل سپری کرده بود، پرسید: «آیا تو دیوانه شده‌ای؟»

وانیکف جواب داد: «نه، تو بخشی از همان سازمان ضدانقلابی‌ای بودی که من هم عضوش بودم.»

بریا و مالینکوف به میخائیل گفتند که در راهرو منتظر بماند تا آن‌ها پرسش‌های بیش‌تری از وانیکف بپرسند. میخائیل به توالتِ اختصاصی میکویان رفت و سپس صدای شلیک گلوله‌ای شنیده شد. هر سهٔ آن‌ها به طرف توالت دویدند و در آن‌جا جنازهٔ آغشته به خون میخائیل را بر کف زمین دیدند. میخائیل با کشتن خودش قبل از دستگیری، جانِ خانواده‌اش را نجات داد. لازار امتحانش را پس داد و یک بلاگردان مناسب نیز برای سوانح هوایی یافت شد.[1]

در همان زمانی که وزرای استالین میان کرملین و اتاق‌های شکنجه در رفت و آمد بودند، آلمانی‌ها یواشکی سپاهیان خود را در طول مرزهای شوروی مستقر می‌کردند. استالین نیز در این زمان، بیش‌تر انرژی خود را صرفِ گسترشِ نفوذِ شوروی در منطقهٔ بالکان می‌کرد. اما تا ماه مارس، هیتلر ترتیبی داده بود تا بلغارستان، رومانی و یوگسلاوی به اردوی وی ملحق شوند. سپس، در ۲۶ مارس، حکومتِ طرفدارِ آلمان در یوگسلاوی ساقط شد. به احتمالِ زیاد ساقط شدنِ این حکومت به دلیلِ کمک‌ها و دخالت‌های مأمورانِ امنیتی شوروی و تشکیلات اطلاعاتی بریتانیا بود. هیتلر نمی‌توانست چنین جراحتی را در جناحِ خودش تحمل کند. به همین دلیل، آلمانی‌ها آمادهٔ تجاوز به یوگسلاوی شدند؛ تجاوزی که عملیات بارباروسا [عملیات حملهٔ آلمان به شوروی] را یک ماه به تأخیر می‌انداخت.

در چهارم آوریل، استالین مشغولِ مذاکره با حکومت جدید یوگسلاوی شد؛ با این امید که ایجاد چنین مانعِ کوچکی بر سر راه نقشهٔ هیتلر، برلین را به میزِ مذاکره بازگرداند یا حداقل تجاوز آلمان به شوروی را تا سال ۱۹۴۲ به تأخیر اندازد. درست در همان زمانی که شوروی‌ها و یوگسلاوها در حال امضای توافقنامهٔ مشترکشان بودند، هواپیماهای آلمانی از راه رسیدند تا بمب‌های خود را روی شهر بلگراد [پایتخت یوگسلاوی] بریزند. استالین با لحنی آکنده از نشاط به تهدید مذکور بی‌توجهی کرد: «بگذار بیایند. ما اعصاب پولادینی داریم.» اما یوگسلاوی موفق‌ترین جنگ «برق‌آسا»ی هیتلر بود: ده روز بعد از شروع جنگ، بلگراد تسلیم شد. سیر حوادث بسیار سریع‌تر از آن چیزی بود که استالین تصور می‌کرد.

در همین روز، یوساکه ماتسوکا[2]، وزیر امور خارجهٔ ژاپن، سر راه بازگشت به خانه از برلین، در مسکو توقف کرد. حالا که ارتشِ آلمان یوگسلاوی را نابود کرده بود، استالین در صدد آن بود

---

۱. کاگانوویچ به سبب این‌که نتوانست جانِ برادرش را نجات دهد، منفور واقع شد اما وی برادر خود را به‌عنوان عضو کمیتهٔ مرکزی باشکوه و افتخار خاصی درگورستانی در مسکو به خاک سپرد. وانیکف جان سالم به در برد اما در زندان باقی ماند.

2. Yosuke Matsuoka

که از یک مسیر تازه روابط خود را با هیتلر بهبود ببخشد. اما او در عین‌حال از فواید بسیار ارزشمندِ یک منطقهٔ مرزی آرام در شرق دورِ شوروی در صورت تجاوز آلمان به شوروی نیز آگاه بود. پیروزی ژوکف در شرق دور ژاپنی‌ها را متقاعد ساخته بود که سرنوشتِ ژاپن در مناطق جنوبی، در حیطهٔ لذیذتر و چرب‌ترِ امپراتوری بریتانیا، قرار دارد. در چهاردهم آوریل ۱۹۴۱، موقعی که ماتسوکا یک توافقنامهٔ عدم تعرض را با اتحاد شوروی امضاء کرد، استالین و مولتف چنان واکنشِ پر شور و حالی از خود نشان دادند که انگار آن‌ها به تنهایی شکلِ قارهٔ اروپا را تغییر داده و روسیه را از خطر نابودی نجات داده‌اند. استالین بانگ برآورد که «در این روزگار پیدا کردنِ دیپلماتی که روراست باشد و همان حرفی را بزند که در ذهن دارد، امر بسیار نادری است. همه این گفتهٔ تالیران خطاب به ناپلئون را می‌دانند [زبان به دیپلمات داده شده تا بتواند آنچه را که در سر دارد، پنهان نگه دارد.] اما ما روس‌ها و بلشویک‌ها متفاوت هستیم...» استالین تصمیم گرفت به مناسبت این «موفقیت عظیمی» که به دست آورده بود، همراه مولتف و ماتسوکا، یک عیاشی درست و حسابی به راه بیندازد.

مولتف بعدها با افتخار گفت: «من و استالین خیلی نوشیدیم. این نوشخواری تا ساعت شش صبح روز بعد ادامه داشت. ماتسوکا باید به ایستگاه قطار می‌رفت اما سر از پا نمی‌شناخت. من و استالین هم به سختی می‌توانستیم روی پاهایمان بایستیم.» استالین و مولتف زدند زیر آواز و ماتسوکا هم با زبانِ بی‌زبانی آن‌ها را همراهی کرد: «باد که می‌وزد نیزارها خش خش می‌کنند و درختان ترق و تروق می‌کنند، شبِ خیلی تاریکی بود... و عشاق تمامی طول شب را بیدار مانده بودند.» فریادهای شادی و قهقهه از این جمعِ سه نفره به آسمان می‌رفت. در ایستگاهِ قطارِ یاروسلافسکی، دیپلمات‌ها برای مراسم خداحافظی با وزیر امور خارجهٔ ژاپن دور هم جمع شده بودند. آن‌ها ناگهان در کمال تعجب استالینِ مست را دیدند که ملبس به پالتوی بلند، کلاه لبه‌دار قهوه‌ای رنگ و پوتین‌های چرمی ساق بلند از راه رسید. ماتسوکا و مولتف نیز وی را همراهی می‌کردند. مولتف زیر لب، پشت سر هم بخش‌هایی از سرود پیشاهنگی شوروی را می‌خواند: «من پیشاهنگم، من حاضر و آماده‌ام!» سفیر بلغارستان با دیدن این صحنه متقاعد شد که مولتف «کاملاً مست و پاتیل» است. استالین که تا این زمان هرگز برای وداع با میهمانانِ خارجیِ خود به ایستگاه قطار نیامده بود، ژاپنی‌های مات و مبهوت را محکم در آغوش گرفت اما از آن‌جایی که هردو طرف جز زبان مادری‌شان به زبان دیگری تکلم نمی‌کردند، لذا صمیمیت تازه شکل گرفتهٔ آن‌ها خود را در قالبِ تعدادی در آغوش گرفتن‌ها و مقداری «آه! آه!» گفتن‌ها بروز خارجی پیدا کرد.

استالین از فرط شادی و هیجان چنان مُشتِ محکمی بر شانهٔ سفیر کبیرِ کچلِ ژاپن در شوروی کوبید که سفیر کبیر چند قدمی به عقب رفت و نزدیک بود به زمین بیفتد. ماتسوکا با دیدن این

صحنه، از ته دل خندید. توجه استالین سپس معطوف سرهنگ هانس کربس، رایزن سفارت آلمان در شوروی، شد. او از ژاپنی‌ها جدا شد، به طرف سرهنگ کربسِ قدبلند رفت و با انگشتانِ دست خود بر سینهٔ وی چند ضربه زد و سپس با صدای بلند گفت: «آلمان؟ ما با شما دوست بوده‌ایم و دوست باقی خواهیم ماند.»

کربس جواب داد: «من از این بابت مطمئن هستم» هرچند که سفیر سوئیس که در صحنه حضور داشت، پیش خود فکر می‌کرد که «کربس اعتقادی به این حرف خود نداشت.»[1] استالین دوباره نزد ژاپنی‌ها برگشت، ماتسوکا را برای چندمین بار در آغوش کشید و به وی گفت: «ما اروپا و آسیا را سازماندهی خواهیم کرد!» او درحالی‌که بازو در بازوی ماتسوکا انداخته بود وی را تا واگنش همراهی کرد و آن‌قدر منتظر ماند تا قطار از ایستگاه عزیمت کرد. دیپلمات‌های ژاپنی سپس استالین را تا اتومبیلِ پاکاردِ ضدگلوله‌اش همراهی کردند. در این هنگام سفیر کبیر ژاپن در شوروی روی سکویی ایستاده بود، دستمال خود را تکان می‌داد و با صدای‌ریز و بغض‌آلودِ خود فریاد می‌زد: «از شما متشکرم! از شما متشکرم!»

جشن برای استالین و مولتف هنوز تمام نشده بود. استالین قبل از این‌که سوار اتومبیل ضدگلوله‌اش شود به ولاسیک دستور داد که با ویلای زوبالوو تماس بگیرد و به سوتلانای حالا چهارده ساله، بگوید که اعضای خانواده را برای یک میهمانی دور هم جمع کند و به اطلاع آن‌ها برساند که «استالین هر لحظه ممکن است از راه برسد.»

در این هنگام، سوتلانا و خاله‌اش، آنا ردنس، به همراه سه بچه‌اش و گولیا جوگاشویلیِ سه ساله [دختر یاکف] در زوبالوو بودند. سوتلانا با عجله نزد خاله‌اش رفت و به او گفت: «پدر دارد می‌آید!»

آنا ردنس [علیلویوا] از زمانی که با استالین بر سر ماجرای دستگیری منجر به اعدامِ شوهرش دعوا کرده بود، وی را ندیده بود. همهٔ آن‌ها بر روی پله‌های ویلا جمع شدند. چند دقیقه بعد، استالینِ شنگول، و به طرز غیرمعمول سرحال، از راه رسید. او درِ اتومبیل را باز کرد و به لئونید ردنسِ دوازده ساله گفت: «بیا تو، بیا یک دوری با هم بزنیم!» راننده آن‌ها را دور باغچهٔ گل‌ها گرداند. استالین سپس از اتومبیل خارج شد و آنا ردنسِ بیمناک را، که ولادیمیر پسر شش سالهٔ خود را بغل گرفته بود، در آغوش گرفت. استالین نگاهی به چهرهٔ معصومانهٔ ولادیمیر، پسر خواهر زنش، کرد و به مادرش گفت: «بیا به‌خاطر یک چنین پسرِ معرکه‌ای هم که شده با هم آشتی کنیم. من تو را می‌بخشم.» سپس گولیا کوچولو، اولین نوهٔ استالین، به جلو فرستاده شد تا موردِ

---

۱. کربس در حین ساعات پایانی حیات رایش سوم در آوریل ۱۹۴۵ رییس ستاد ارتش آلمان بود.

لطف و ستایشِ وی قرار بگیرد. اما بچه به محض دیدن استالین شروع کرد به تکان دادن دست‌هایش و بعد هم زد زیر گریه. گولیا را به سرعت از صحنه خارج و به اتاقش منتقل کردند. استالین مثل زمان‌های قدیم که همراه نادیا پشت میز می‌نشست و به امور خانوادهٔ جوانش رسیدگی می‌کرد، این‌بار نیز پشت میز نشست. پیشخدمت‌ها کیک و شکلات آوردند. استالین، ولادیمیر را روی زانوهای خودش نشاند و مشغول بازکردن شکلات‌ها شد: پسر کوچولو متوجه شد که استالین چه «انگشتان بلند زیبایی» دارد.

استالین بزرگ‌ترها را مؤاخذه کرد: «شما با خریدن هدیه‌هایی که بچه‌ها حتی خواهان آن نیستند، دارید آن‌ها را لوس می‌کنید.» اما وی، به قول ولادیمیر، «این حرف را با چنان مهربانی‌ای گفت که مهرش بر دل همه نشست.»

استالین پس از نوشیدن یک فنجان چای، برای یک چرت کوتاه به طبقهٔ بالای ویلا رفت. او شب قبل را نخوابیده بود. سپس مولتف، بریا و میکویان برای صرف غذا با استالین از راه رسیدند[1]. «استالین موقعِ صرف غذا، قاچ‌های کوچک پرتقال را به داخل ظرف‌های غذای میهمانان پرتاب کرد. او سپس چوب‌پنبه‌ای را از فاصله‌ای نسبتاً دور به داخل یک لیوان بستنی انداخت» که باعث شادی ولادیمیر کوچولو شد. خانواده نمی‌توانست خبر داشته باشد که تجاوزِ قریب‌الوقوع هیتلر، و خستگی و جنونِ سوءظنِ استالین، به زودی نقطهٔ پایانی بر این دوره خواهد گذاشت.

این روزنه‌ای بود از شادی و سرور در آسمانی رو به تاریکی. استالین بین دو چیز گیر کرده بود: علایم و نشانه‌هایی که روز به روز از واقعیت‌های تلخ خبر می‌دادند و قدرتِ بالای ارادهٔ خود او؛ قدرت اراده‌ای که به خیال خودش قادر به غلبه بر هر واقعیتی بود. استالین همچنان بر این باور پای می‌فشرد که کسب یک دستاورد عمدهٔ دیپلماتیک با هیتلر امکان‌پذیر است، هرچند که او حالا از طریق سرجاسوسان خود حتی از تاریخِ دقیقِ آغازِ عملیاتِ بارباروسا اطلاع یافته بود.

---

۱. در سیزدهم مه ۱۹۴۱، سوتلانا به پدرش نوشت: «دبیر کوچولوی عزیزم! چرا تازگی‌ها این‌قدر دیر به خانه می‌آیی؟... بی‌خیال، من نمی‌خواهم با سخت‌گیری‌های خودم دبیران محترمم را بیچاره کنم. هر چقدر که دوست‌داری بخور. تو می‌توانی مشروب هم بخوری. فقط از تو می‌خواهم سبزی یا دیگر غذاها را روی صندلی‌ها نگذاری با این امید که کسی بیاید و نادانسته روی آن‌ها بنشیند. این باعث خراب شدن صندلی‌ها می‌شود...» این، اولین نشانه از بازی‌ها و شوخی‌های بی‌رحمانهٔ استالین در ضیافت‌های شام بعد از جنگ به‌شمار می‌رود. استالین به سوتلانا جواب داد: «ما اطاعت می‌کنیم. بوسه‌های من برای گنجشک کوچولویم. دبیر کوچولوی تو، استالین.»

موقعی که استافورد کریپس[1]، سفیر بریتانیا در شوروی، نامه‌ای از وینستون چرچیل را به دستِ استالین داد مبنی بر این‌که آلمانی‌ها به زودی به شوروی تجاوز خواهند کرد، استالین نتیجهٔ کاملاً متضادی از این هشدار خیرخواهانه گرفت. او به ژوکف گفت: «بریتانیا سعی دارد روسیه را به دام بیندازد... ما از طرف آلمانی‌ها تهدید می‌شویم، و آلمانی‌ها هم از طرفِ شوروی‌ها تهدید می‌شوند... آن‌ها [بریتانیا] می‌خواهند ما [آلمان و شوروی] را به جان هم بیندازند.»

اما استالین از خطر حملهٔ آلمان کاملاً غافل نبود: در این مسابقه‌ای که مولتف آن را «بازی بزرگ» نامید، استالین تصور می‌کرد روسیه باید کاری کند که تا سال ۱۹۴۲ درگیر جنگ نشود. او به مولتف گفت: «تنها در سال ۱۹۴۳ است که ما می‌توانیم در یک شرایطِ برابر با آلمانی‌ها مواجه شویم.» استالین، چون همیشه، سعی کرد که با مطالعهٔ شخصی، مسئله را حل کند. او شروع کرد به مطالعهٔ دقیق تاریخِ جنگِ آلمان ـ فرانسه در سال ۱۸۷۰. استالین و ژدانف مکرراً این جملهٔ قصار بیسمارک [اولین صدراعظم آلمان] را نقل می‌کردند که «آلمان نباید هرگز در دو جبهه بجنگد.» آن‌ها از این جمله نتیجه می‌گرفتند که بریتانیا همچنان شکست نخورده باقی مانده پس هیتلر به شوروی حمله نخواهد کرد. استالین به مولتف گفت: «هیتلر چنان آدمِ احمقی نیست که نتواند تفاوتِ میان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با لهستان یا فرانسه، یا حتی انگلستان، یا حتی همهٔ این‌ها با هم را نفهمد.» اما قضیه این بود که کُلِ دورانِ حرفه‌ای هیتلر عبارت بود از پیروزی اراده بر واقعیت‌ها.

استالین بر این باور پافشاری می‌کرد که هیتلر، این قمارباز جسور و این بزرگ «خوابگردِ» تاریخ جهان، یک سیاستمدار قدر قدرتِ منطق محور از نوع بیسمارکی است؛ سیاستمداری از نوعِ خود وی. استالین، پس از پایانِ جنگ جهانی دوم، در گفتگویی با یک گروه کوچک که دکانوزوف [سفیر شوروی در آلمان در سال ۱۹۴۱] هم در بین آن‌ها بود، تلویحاً طرز تفکر خود را در ماه‌ها و هفته‌های قبل از آغاز تجاوز آلمان به شوروی شرح داد: «موقعی که شما سعی دارید تصمیمی بگیرید، هرگز خودتان را در ذهن طرف دیگر نگذارید زیرا اگر این‌کار را بکنید، ممکن است مرتکب یک اشتباهِ وحشتناک شوید.»[2]

اقداماتِ نظامی به طرز رنج باری کُند و آهسته صورت می‌گرفت. ژدانف و کولیک پیشنهاد کردند که تسلیحاتِ قدیمی از «مناطقِ سنگربندی شدهٔ» قبلی منتقل و در مناطقِ تازه مستقر شود.

---

1. Stafford Cripps

۲. دکانوزوف مکرراً این ماجرا را برای پسرش، رجینالد، تعریف کرده بود. رجینالد هم این سخنانِ پدر را در دفترچهٔ یادداشت‌های خود به روی کاغذ آورده بود. وی اخیراً درگذشت، من [مؤلف این کتاب] از نادیا، همسر رجینالد، که یادداشت‌های شوهرش را سخاوتمندانه در اختیارم گذاشت متشکرم.

ژوکف مخالفت کرد: «وقت و فرصتی برای انجامِ این‌کار موجود نیست.» اما استالین از نظرِ همپالکی‌های خود [ژدانف و کولیک] حمایت کرد. به این ترتیب، موقعی که آلمانی‌ها تجاوز خود را به شوروی آغاز کردند، سنگربندی‌ها در مناطقِ غربی هنوز ناتمام باقی مانده بود.

در بیستم آوریل، ایلیا ارنبورگ، داستان‌نویسِ یهودی که استالین کتاب‌هایش را ستایش می‌کرد، پی برد که رُمانِ ضدآلمانی‌اش، *سقوط پاریس*، از سوی دستگاه سانسور رد شده است. در این زمان، سانسورچیانِ حکومتی از دستوراتِ استالین مبنی بر نرنجاندنِ هیتلر پیروی می‌کردند. چهار روز بعد، پاسکربیشیف به خانهٔ ارنبورگ زنگ زد و به او گفت: «رفیق استالین می‌خواهد با شما حرف بزند.» به محض این‌که استالین پشت خط آمد، سگ‌های ارنبورگ شروع کردند به واق واق، به‌طوری که همسرش مجبور شد فوراً آن‌ها را به بیرون اتاق ببرد. استالین به ارنبورگ گفت که کتاب وی را دوست دارد، اما از وی پرسید: «آیا تو قصدداری فاشیسم را محکوم کنی؟» داستان‌نویس پاسخ داد: «حمله کردن به فاشیسم کار دشواری است زیرا به من اجازه داده نشده که از این کلمه در کتابم استفاده کنم.» استالین از سر طنز و شوخی گفت: «تو بقیهٔ داستان را بنویس، آن‌وقت دوتایی سعی خواهیم کرد آن را به تصویب برسانیم.» این ویژگی تنها خاص خود این دیکتاتور بود که به طرز عجیبی به ادبیات عشق می‌ورزید و پیش خودش تصور می‌کرد که یک کتاب داستانی می‌تواند سببِ دلخوری آلمانی‌ها شود، غافل از این‌که هیتلر اصولاً فراسوی چنین ظرایفِ ادبی‌ای بود.

حالا حتی اطرافیانِ نزدیکِ استالین هم می‌توانستند بوی جنگ را استشمام کنند. فضا چنان آکنده از این رایحهٔ مسموم شده بود که ژدانف پیشنهاد کرد مراسم رژهٔ روز اول ماه مه به دلیل این‌که زیادی «تحریک‌کننده» است لغو شود. استالین با لغوِ مراسم مخالفت کرد اما به هنگام سان دیدن از رژه‌روندگان، دکانوزوف [سفیر شوروی در آلمان] را در بالای آرامگاهِ لنین در طرف راست خود قرار داد تا علامتی باشد از حُسنِ نیتِ وی نسبت به برلین.

در چهارم مه، استالین علامت دیگری برای هیتلر فرستاد مبنی بر این‌که آمادهٔ گفتگو با اوست. او مولتف را از منصبِ نخست‌وزیری برکنار کرد و خودش جانشین وی شد. نیکالای وزنیسنسکی[1]، استادِ جسور اقتصاد و دست‌پروردهٔ ژدانف، به سِمَتِ معاونتِ استالین [نخست‌وزیر] در امور داخلی ارتقای مقام پیدا کرد. ارتقای مقامِ برق‌آسای وزنیسنسکی سی‌وهشت ساله، باعث خشم دیگر مقامات شد: میکویان، که از بقیه دلخورتر به‌نظر می‌رسید، به اطرافیانش گفت: «این آدم درس اقتصاد خوانده اما از تیپ آن نوع اساتیدی است که هیچ تجربهٔ عملی‌ای ندارند.» وزنیسنسکی، یک لنینگرادی باهوش و خوش‌تیپ اما متفرعن بود که «به نحو

1. Nikolai Voznesensky

ساده‌لوحانه‌ای از ارتقای مقام خویش احساس شادمانی می‌کرد»، اما بریا و مالینکوف هم از این تکنوکراتِ صریح‌اللهجه نفرت داشتند. مالینکوف در گوشِ بریا نجوا کرد: «استالین این معلم را بالا کشیده تا به ما درسِ اقتصاد بدهد.» از این پس، استالین به‌عنوان نخست‌وزیر از طریقِ معاونینش بر کشور حکومت کرد؛ درست مثل لنین. او در عین‌حال سعی داشت که توازنی هم بین گروه‌های رقیب ــ بریا و مالینکوف در یک طرف، و ژدانف و وزنیسنسکی در طرف دیگر ــ برقرار کند. استالین این سر برآوردنِ تازهٔ خویش در عرصهٔ جهانی را با تغییرِ سبکِ لباس پوشیدنش بیان کرد. او از این پس شلوارِ گشاد و چکمه‌های ساق بلندِ بدون بند را کنار گذاشت و در عوض، به پوشیدنِ شلوارهای اتوکشیده و پوتین‌های بنددار رو آورد.

استالین نهایتاً برای مواجهه با جنگِ احتمالی آماده شد. او در روز پنجم مه فقط یک نفر را در دفتر کارش به حضور پذیرفت: ژدانف که به تازگی به سِمَتِ معاونتِ استالین در حزب ارتقای مقام یافته بود، برای مدت ۲۵ دقیقه با استالین ملاقات کرد. در ساعت شش عصر، هردوی آن‌ها از دفتر استالین خارج شده و به کاخ بزرگ کرملین رفتند؛ جایی که دو هزار افسر ارتش در انتظار ورودشان بودند. استالین همراه ژدانف، تیماشنکو و ژوکف وارد سالن شدند. پرزیدنت کالینین پُشتِ میکروفن رفت و از یک استالینِ «قاطع» خواست که برای حضار سخن بگوید. استالین در سخنان خود، از مکانیزه شدهِ «ارتش نوینِ» خود ستایش کرد. او سپس با لحنی مذهبی‌وار دلیلِ شکست فرانسه از آلمان را «فقدانِ عشق» عنوان کرد: «فرانسوی‌ها از فرطِ خودبزرگ‌بینی دچار گیجی شده بودند تا آن‌جا که جنگجویانِ خویش را خوار و حقیر می‌شمردند، تا آن‌جا که دخترهای فرانسوی حتی حاضر به ازدواج با سربازانِ هم‌میهن خود نبودند.» آیا ارتش آلمان شکست‌ناپذیر بود؟ «هیچ ارتشی در جهان شکست‌ناپذیر نیست» اما جنگ قریب‌الوقوع بود. «اگر و. م. مولتف... بتواند آغاز جنگ را برای دو تا سه ماه دیگر به تعویق اندازد، این فرصت خوبی برای ما خواهد بود.» استالین به هنگام صرف شام جامِ خود را بالا برد و گفت: «زنده باد سیاست تهاجمیِ پویای کشور شوروی... هر کسی که خلاف این بیندیشد یک آدم احمق و بی‌فرهنگ است.» این سخنانِ استالین مایهٔ آرامش خاطرِ نظامیان شد: استالین دیگر در ناکجاآباد زندگی نمی‌کرد. کشور آمادهٔ جنگ بود؛ اما آیا واقعاً آماده بود؟ کشور هنوز مطمئن نبود.[۱]

۱. این نوع سخنرانی‌های استالین مباحث گسترده‌ای را به وجود آورد در مورد این‌که استالین از مدتی پیش از حملهٔ آلمان به شوروی، نقشهٔ یک حملهٔ پیشگیرانه به آلمان را طراحی کرده بود. این بحث به «بحث سوروف» معروف شده زیرا اولین‌بار در سال ۱۹۸۵ توسط محققی به اسم ویکتور سوروف مطرح شد. سوروف معتقد بود که استالین درصدد حمله به هیتلر بود زیرا وی دست به بسیج نیروها زده و تسلیحات زیادی در مناطق غربی کشور متمرکز کرده بود. وی همچنین از نقشهٔ حملهٔ پیشگیرانهٔ ژنرال ژوکف به آلمان به‌عنوان دلیلی برای اثبات

←

مقامات بالای رژیم سعی کردند مابینِ خطاناپذیری استالین و واقعیتی به نام هیتلر نقب بزنند. استالین از طرفی توضیح می‌داد که ارتش باید آمادهٔ یک جنگ تهاجمی باشد ـ چیزی که مُسلماً رُخ نمی‌داد ـ و از طرف دیگر ادعا می‌کرد که سیاست وی هیچ تغییری نکرده است. مقامات شوروی در مواجهه با این سخنانِ پوچ، ضدونقیض و سفسطه‌آمیزِ رهبرِ معظم، حسابی گیج و سردرگم شده بودند. ژدانف در جلسهٔ شورای عالی نظامی اعلام کرد: «تنها یک قدم میان جنگ و صلح وجود دارد. بنابراین تبلیغات ما نباید صلح‌آمیز باشد.»

مارشال بودیونی با عصبانیت گفت: «اما ما خودمان این نوع تبلیغاتِ [صلح آمیز] را طراحی کرده‌ایم؛ حالا چطور می‌توانیم دلیلِ تغییرِ آن را برای مردم توضیح دهیم؟»

ژدانف مدعی شد: «ما فقط می‌خواهیم نوع شعارهایمان را عوض کنیم.»

مالینکوف، درحالی‌که فقط هجده روز به آغازِ تجاوزِ آلمان به شوروی باقی مانده بود، با لحنِ مسخره‌ای گفت: «حالا انگار جنگ قرار است همین فردا شروع شود!»

در هفتم مه، شولنبورک [سفیر آلمان در شوروی] که درخفا با تجاوز هیتلر به شوروی مخالفت می‌کرد، به دیدار دکانوزوف [سفیر شوروی در آلمان] رفت. وی در این دیدار سعی کرد تلویحاً به اطلاع سفیر شوروی برساند که آلمان قصد حمله به شوروی را دارد. آن‌ها سه مرتبهٔ دیگر نیز با هم دیدار کردند؛ هرچند که مولتف بعدها مدعی شد: «سفیر آلمان هشداری به سفیر شوروی نداد بلکه فقط خواستار مذاکرات سیاسی بیش‌تری بین دو طرف شد.» در هرحال، دکانوزوف با استالین تماس گرفت و وی را در جریانِ «هشدار تلویحیِ» سفیر آلمان قرار داد. استالین که روز به روز بدخُلق‌تر و عصبانی‌تر می‌شد، زیر لب غُرید: «عجب، حالا کارزار خبررسانی جعلی به سطحِ سفرا هم رسیده است.» دکانوزوف تأکید کرد که با این نظر استالین مخالف است.

ورشیلف یکی دو روز بعد با لحنی آمیخته به تهدید به دکانوزوف گفت: «تو چطور به خودت اجازه می‌دهی که با رفیق استالین جر و بحث کنی! او بیش‌تر از همهٔ ما می‌داند و فراتر از همهٔ ما دوردست‌ها را می‌بیند!»

← مدعای خود استفاده کرده است. این ادعای سورروف حالا کاملاً بی‌اعتبار شده است. حالا مشخص شده که نظر واقعی ستاد کل ارتش شوروی، ازجمله ژنرال واسیلفسکی، این بود که تا سرحد ممکن باید در عمق خاک شوروی عقب‌نشینی کنند. و به همین دلیل بود که ژنرال مذکور پیشنهاد کرد که پایگاه‌های هوایی و زیرساخت‌های تسلیحاتی کشور به کرانه‌های ولگا انتقال داده شود؛ پیشنهادی که کولیک و مخلیس با زدن برچسب «شکست‌طلبانه» با آن مخالفت کردند. با این وجود، استالین همیشه در فکر یک جنگ تهاجمی بود و به آن به‌عنوان یک امکان واقعی و نیز ضرورت ایدئولوژیک می‌اندیشید. سخنرانی‌های این‌چنینی استالین عمدتاً با هدف ارتقای روحیهٔ ارتشی‌ها ایراد می‌شد. این سخنرانی‌ها در عین‌حال بازتاب‌دهندهٔ مقداری واقع‌گرایی در موقعیت آن زمان شوروی نیز بود.

در دهم مه، استالین از مأموریتِ دُن کیشوت وارِ هس، معاونِ هیتلر، و فرود آمدنِ وی با چتر نجات در خاکِ اسکاتلند مطلع شد. خروشچف بعدها گفت که مقاماتِ رژیم آن روز که خبر فرودِ هس در خاکِ بریتانیا پخش شد، در دفتر استالین دور هم جمع شده بودند. آن‌ها به نحو قابل درکی به این نتیجه رسیدند که هدفِ اصلیِ مأموریت هس، مسکو بوده است. اما استالین عاقبت پذیرفت که باید کشور را برای جنگ آماده کند؛ هرچند که این‌کار با کُندی بسیار و به شیوه‌ای نه چندان مؤثر صورت گرفت. در دوازدهم مه، استالین به ژنرال‌هایش اجازه داد که استحکاماتِ دفاعی در مرزهای غربی را تقویت کنند و پانصدهزار نیروی ذخیره را فرا بخوانند، وی همچنان از این می‌ترسید که مبادا سبب دلخوری آلمانی‌ها شود. موقعی که تیماشنکو به استالین دربارهٔ پروازهای شناسایی هواپیماهای آلمانی بر فراز خاکِ شوروی گزارش داد، استالین به او گفت «مطمئن نیستم که هیتلر از این پروازها خبر داشته باشد.» در روز ۲۴ مه، استالین حاضر نشد دست به هیچ اقدامِ عملی بیش‌تری بزنند.

فلجِ کامل، دوباره یقهٔ کشور را گرفت. استالین هرگز به‌خاطر اشتباهاتش از مردم شوروی عذرخواهی نکرد اما بعدها به هنگام تشکر از مردمِ روسیه برای «صبر»شان، به‌صورت غیرمستقیم به اشتباهاتِ خود اذعان کرد. ولی او گناه غالب خطاهایش را به گردنِ دیگران انداخت و تنها پذیرفت که وی «اعتماد بیش از حدی به نیروهای سواره‌نظام» داشت. ژوکف به خطاهای خودش اعتراف کرد: «احتمالاً من فاقدِ نفوذ کافی بودم.» اما این دلیلِ واقعی برای سکوتِ ژوکف نبود. اگر او درخواستِ بسیج نیروها را می‌کرد، استالین از او می‌پرسید: «خب بر چه اساسی این درخواست را می‌کنی؟ بسیار خُب، بریا هرچه زودتر ژوکف را به سیاهچال بینداز.» کولیک بعدها استدلالی را مطرح کرد که اغلبِ سربازان در چنین مواقعی از آن استفاده می‌کنند: «این حرف‌ها مربوط به سیاست‌گذاری‌های کلان کشور می‌شد و لذا ربطی به ما که ارتشی بودیم نداشت.»

اطلاعاتِ جاسوسی حالا مثلِ سیل سرازیر شده بود. قبلاً اطلاعاتِ جاسوسی به نحو دوپهلویی خبر از جنگ می‌داد اما حالا این اطلاعات صراحتاً هشدار می‌دادند که حادثهٔ شوم و مرگباری در مرزهای غربی کشور در شُرفِ وقوع است. میرکولف [مقام ارشد امنیتی] هر روز به استالین گزارش می‌داد، اما استالین همچنان در تلاش بود تا در برابر این سیل بنیان‌کنِ اطلاعاتِ جاسوسی که از منابع گوناگونی به دست آمده بود، مقاومت کند. در نهم ژوئن، موقعی که تیماشنکو و ژدانف ذکری از حجمِ وسیعِ اطلاعاتِ جاسوسی در مورد حملهٔ قریب‌الوقوع آلمان به شوروی کردند، استالین کاغذهای آن‌ها را به طرفشان پرتاب کرد و بانگ برآورد: «من هم برای

خودم گزارش‌های متفاوتی دارم.» او ریشارد زورگه، سرجاسوس شوروی در توکیو را که از شبکهٔ فواحشِ ژاپنی برای جمع‌آوری اطلاعات بسیار ارزشمندش سود می‌برد، این‌گونه مسخره کرد: «این‌جا یک حرامزاده‌ای هست که در ژاپن فاحشه‌خانه و قمارخانه تأسیس کرده و حتی منت گذاشته و به بنده گزارش داده است که آلمانی‌ها دقیقاً در روز ۲۲ ژوئن به شوروی حمله خواهند کرد. آیا شما توقع دارید که من حرف‌های این فرد را نیز باور کنم؟»

۳۲

شمارش معکوس:

۲۲ ژوئنِ ۱۹۴۱

در سیزدهم ژوئن، تیماشنکو و ژوکف، با حالتی افسرده و گیج، به استالین هشدار دادند که باید نیروهای بیش‌تری به مرزهای غربی کشور گسیل شود. استالین با تشر گفت: «ما دربارهٔ این موضوع فکر خواهیم کرد.» استالین روز بعد، در واکنش به پیشنهادِ ژوکف مبنی بر اعلامِ بسیجِ نیروها، با عصبانیت گفت: «این به معنای جنگ است. آیا تو این را درک می‌کنی یا نه؟» استالین سپس پرسید: «در حالِ حاضر چند لشکر در مناطق مرزی داریم؟»

ژوکف گفت که ۱۴۹ لشکر در مناطق مرزی مستقر شده است.

استالین پرسید: «خُب، آیا این مقدار کافی نیست؟ آلمان‌ها این‌قدر لشکر ندارند که ما داریم...»

ژوکف پاسخ داد «اما رفیق استالین، آن‌ها در حالتِ جنگی قرار دارند.»

استالین گفت: «تو نباید هر چیزی را که در گزارش‌های اطلاعاتی آمده باور کنی.»

در روز شانزدهم ژوئن، میرکولف [مقام ارشد امنیتی]، به استالین گزارش داد که براساسِ اطلاعات به دست آمده از استارشینا، جاسوس شوروی در مقر نیروی هوایی آلمان، تصمیم نهایی برای حمله به شوروی اتخاذ شده است.[1] استالین در زیر گزارش میرکولف با یک خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشت: «به این 'منبع' در نیروی هوایی آلمان بگو که ترتیب مادرش را بدهد! این منبع اطلاعاتی نیست بلکه منبع اطلاعات جعلی است. جوزف استالین.» حتی

۱. در چهاردهم ژوئن، هیتلر آخرین کنفرانس نظامی خود قبل از آغاز «عملیات بارباروسا» را با حضور ژنرال‌هایش در کاخ صدارت عظمای آلمان برگزار کرد. ژنرال‌ها در ساعات متفاوت به کاخ آمدند تا هیچ توجهی را معطوف خود و این جلسهٔ محرمانه نکنند. هیتلر در روز شانزدهم ژوئن جوزف گوبلز را فراخواند تا وی را در جریان آغاز عملیات تجاوز به شوروی بگذارد.

مولتف هم زور می‌زد تا خودش را قانع کند. او به آدمیرال کوزنیتسوف گفت: «آن‌ها [آلمان‌ها] اگر به ما حمله کنند احمق هستند.»

دو روز بعد، در یک جلسهٔ سه ساعته، تیماشنکو و ژوکف به استالین التماس کردند که فرمان آماده باش کامل را صادر کند. رهبر معظم در حین شنیدنِ این درخواست، با پیپ خود ور می‌رفت و با آن به آرامی روی میز ضربه می‌زد. مقامات یا در توافق با توهّمِ بیمارگونِ استالین بودند یا در خود فرو رفته و عبوسانه سکوت کرده بودند تا به این ترتیب مخالفت خود را ابراز کنند و این تنها راهی بود که آن‌ها برای ابراز مخالفت بلد بودند. استالین ناگهان از روی صندلی خود برخاست و بر سر ژوکف فریاد کشید: «آیا تو این‌جا آمده‌ای که ما را از جنگ بترسانی، یا شاید هم خواهان جنگی برای این‌که به اندازهٔ کافی مدال نگرفته‌ای یا شاید درجه‌ات به اندازهٔ کافی بالا نیست؟»

ژوکف درحالی‌که رنگش پریده بود سر جای خود نشست اما تیماشنکو دوباره به استالین هشدار داد که جنگ حتمی است. این حرف باعث عصبانیت شدیدِ استالین شد. او فریاد بر آورد: «همهٔ این‌ها زیر سر تیماشنکو است، او دارد همه را برای جنگ آماده می‌کند. او باید تیرباران شود، اما من او را به‌عنوان یک سرباز خوب از زمانِ جنگ داخلی می‌شناسم.»

تیماشنکو جواب داد که او فقط سخنانِ خودِ استالین در مورد اجتناب‌ناپذیر بودن جنگ [با آلمان] را تکرار کرده است.

استالین رو به اعضای دفتر سیاسی کرد و گفت: «ملاحظه می‌فرمایید، تیماشنکو مرد خوبی با یک کلهٔ گنده و علی‌الظاهر یک مغز کوچولوست.» او سپس انگشت نشانهٔ خود را بالا برد و اضافه کرد: «من این حرف‌ها را برای مردم زدم، ما باید میزانِ آمادگی خودمان را بالا ببریم، اما تو در عین‌حال باید بفهمی که آلمان هرگز دستِ تنها با روسیه نخواهد جنگید. تو باید این را درک کنی.» استالین با حالتی غضبناک جلسه را ترک کرد درحالی‌که سکوتی جانکاه بر حُضار حاکم شده بود اما وی چند لحظهٔ بعد، از لای در صورت آبله‌دار خود را داخل اتاق کرد و فریاد برآورد: «اگر شما با جابجاکردن بدون اجازهٔ سپاهیان در مناطقِ مرزی باعثِ تحریک آلمانی‌ها شوید، در این صورت سرهای بسیاری به باد خواهد رفت، این حرف من یادتان باشد» و سپس در را محکم بست و رفت.

استالین، خروشچف را که ظاهراً نظارت بر مرزهای غربی اوکراین را برعهده داشت، به مسکو فراخواند و به او اجازهٔ بازگشت به اوکراین نداد. خروشچف بعدها در این‌باره نوشت: «استالین مدام به من دستور می‌داد که موعدِ عزیمتم به اوکراین را به تعویق بیندازم. او می‌گفت: 'صبر کن، حالا چرا این‌قدر عجله داری، ضرورت ندارد که به سرعت برگردی.'» خروشچف جای

ویژه‌ای درگوشهٔ دل استالین داشت. شاید خوش‌بینیِ مهارناشدنیِ خروشچف، سرسپردگی توأم با چاپلوسی وی نسبت به استالین، و زیرکیِ عمل‌گرایانه‌اش، باعث شده بود تا وی در این لحظات پرتنش یار و همراه مفیدی برای استالین باشد. بنابه گفتهٔ خروشچف: «استالین در یک حالتِ گیجی، اضطراب، نومیدی، و حتی فلج ذهنی، به سر می‌برد.» او با شب زنده‌داری و مشروب‌خوری‌های سنگین در ضیافت‌های پایان‌ناپذیر در ویلای کونتسوو سعی داشت از شدتِ اضطراب‌های خود بکاهد و تسکین خاطری به خود بدهد. خروشچف بعدها به‌خاطر آورد که: «شما می‌توانستید آن رکود و ایستایی، و آن تلاش برای تخلیهٔ تنش‌ها را احساس کنید.» در روز جمعه بیستم ژوئن، خروشچف عاقبت به استالین گفت: «من باید بروم، جنگ دارد می‌آید. جنگ ممکن است این‌جا در مسکو یا شاید هم در راه بازگشت به اوکراین به من برسد.»

استالین گفت: «خیلی خُب، پس برو.»

در روز نوزدهم ژوئن، ژدانف که همراه مولتف و استالین کشور را اداره می‌کرد، عازم یک تعطیلات یک‌ونیم ماهه شد. ژدانف که از بیماری آسم و از رابطهٔ دوستانهٔ مارِ بوآیی‌وار با استالین خسته و فرسوده شده بود، بدجوری به این تعطیلات طولانی نیاز داشت. ژدانف به استالین گفت: «اما من به دلم افتاده که آلمانی‌ها به ما تجاوز خواهند کرد.»

استالین جواب داد: «آلمانی‌ها دست به نقد بهترین لحظهٔ ممکن برای حمله [به شوروی] را از دست داده‌اند؛ آن‌ها ظاهراً در سال ۱۹۴۲ حمله خواهند کرد. برو به تعطیلات.»[۱] میکویان معتقد بود که ژدانف نباید در چنین شرایطی به تعطیلات برود، اما مولتف شانه‌ای بالا انداخت و به وی گفت: «یک آدمِ مریض باید استراحت کند.» به این ترتیب ژدانف همراه خانواده‌اش در روز ۲۱ ژوئن برای گذراندنِ تعطیلات به سوچی رفت.

در روز بیستم ژوئن، دکانوزوف [سفیر شوروی در آلمان] که در برلین به سر می‌برد، به اطلاعِ بریا رساند که حملهٔ آلمان قریب‌الوقوع خواهد بود. بریا این دست پروردهٔ خود را تهدید کرد که دیگر از این گزارش‌های ناجور نفرستد. بریا موظفاً گزارش هشدارآمیز دکانوزوف را به دستِ استالین داد. استالین پس از خواندن گزارش زیر لب غرید: «این مردک به اندازهٔ کافی باهوش نیست که ملتفتِ قضایا شود» و سپس در زیر گزارشِ دکانوزوف نوشت: «مردمِ من و شخصِ من، جوزف ویساریونوویچ، اکیداً به تو این پیش‌بینیِ خردمندانه را یادآور می‌شویم که: هیتلر در سال ۱۹۴۱ به ما حمله نخواهد کرد!»

---

۱. شاید استالین با فرستادنِ ژدانف به تعطیلات می‌خواسته اعتماد به نفس متزلزل خودش را تقویت کند: موقعی که دمیترفِ بلغاری گزارش مربوط به یک منبع اتریشی در خصوص قصد آلمان برای تجاوز به شوروی را به دستِ استالین داد، استالین به وی گفت: «اصلاً جای هیچ نگرانی‌ای نیست؛ ببین ژدانف که مسئول ادارهٔ منطقهٔ نظامی لنینگراد است به تعطیلات رفته. همین ثابت می‌کند که اصلاً جای هیچ نگرانی‌ای نیست.»

حدود ساعت ۷:۳۰ عصر، زنگِ تلفنِ دفترِ کارِ میکویان، معاون نخست‌وزیر در امور حمل و نقل دریایی، به صدا درآمد. میکویان گوشی را برداشت. پشت خط، رییسِ لنگرگاهِ بندر ریگا بود که گزارش می‌داد بیست کشتی آلمانی، بدون این‌که بارهای خود را به‌طور کامل در بندر شوروی خالی کرده باشند، در حالِ برگشت به آلمان هستند. میکویان با عجله به دفتر استالین رفت تا وی را در جریان بگذارد. همهٔ مقامات بالای رژیم در آن‌جا جمع شده بودند.

استالین با خشم و تغیر به میکویان گفت: «همهٔ این‌ها یک عمل تحریک‌آمیز است. بگذار [کشتی‌های آلمانی] بروند.» اعضای دفتر سیاسی نگران و دلواپس بودند اما البته لام از کام باز نکردند. مولتف عمیقاً نگران بود. او روز شنبه ۲۱ ژوئن به دمیترف، کمونیست بلغاری، گفت: «اوضاع نامشخص است، یک بازی بزرگ در حال انجام است. هیچ کاری از دست ما ساخته نیست.» ژنرال گولیکف گزارش‌های اطلاعاتی بیش‌تری برای استالین آورد. استالین در زیر این گزارش‌ها نوشت: «این اطلاعات، یک عمل تحریک‌آمیز از سوی بریتانیا است. منبعِ تهیهٔ اطلاعات مذکور را بیابید و مجازاتش کنید.» واحد آتش‌نشانی مسکو گزارش داد که سفارت آلمان در مسکو مشغول سوزاندن اسنادِ خویش است. حکومت بریتانیا وحتی مائوتسه تونگ (از طریق کمینترن) به استالین هشدار دادند که آلمان به‌زودی به شوروی حمله خواهد کرد.

استالین به خروشچف زنگ زد و به او هشدار داد که جنگ ممکن است فردا دربگیرد. او همچنین از تیولینیف[1] فرماندهٔ نیروهای نظامی مستقر در مسکو پرسید: «وضعِ دفاعِ ضدهوایی مسکو در چه حال است؟ حواست باشد که اوضاع پرتنش است... به سپاهیانِ دفاعِ ضدهوایی مسکو یک آماده باشِ جنگی ۷۵ درصدی بدهید.»

هوای مسکو در روز شنبه ۲۱ ژوئن گرم بود. آن روز، روز ناآرامی بود. مدارس به سبب آغاز تعطیلات، بسته بودند. تیم فوتبال «دینامو مسکو» بازی را به رقیب خود واگذار کرده بود. تئاترها نمایش‌های گوناگونی را بر صحنه داشتند؛ از *سه خواهرِ* چخوف تا *ریگولتو* و *لا تراویاتا*. استالین و اعضای دفتر سیاسی تمام روز مشغول شرکت در جلسات و رفت و آمد بودند. در ساعات اولیهٔ عصر، حالِ استالین از فرطِ دریافتِ گزارش‌های تلخ و آزاردهنده، خراب شد؛ او به یاد نداشت که حتی در «دوران وحشت» هم حالش این‌قدر بد شده باشد. مولتف در حدود ساعت ۶:۳۰ عصر دوباره به جمع رفقایش ملحق شد.

پاسکربیشیف، مُنشیِ استالین، درحالی‌که در دفتر کار خود کنار پنجره نشسته بود و داشت آب معدنی نارزانِ خود را جرعه جرعه می‌نوشید، گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ چادایف، یکی از دستیارانِ جوانِ نخست‌وزیری، را گرفت. چادایف نجواکنان پرسید: «ببینم، اتفاق مهمی افتاده؟»

---

1. Tiulenev

پاسکربیشیف جواب داد: «می‌خواستم به تو بگویم که رییس [استالین] با تیماشنکو حرف زده، او خیلی عصبانی بود... می‌دونی چیه... آن‌ها منتظر حملهٔ آلمان هستند...»

در حدود ساعت هفت عصر، استالین به مولتف دستور داد که شولنبورک [سفیر آلمان در شوروی] را احضار کند و از او دربارهٔ پروازهای شناساییِ هواپیماهای آلمانی بر فرازِ خاک شوروی توضیح بخواهد. شولنبورک سریعاً به کرملین آمد. مولتف با عجله به دفتر خود در وزارت امورخارجه رفت. دفتر استالین و دفتر مولتف در یک ساختمان واحد قرار داشتند. در همین زمان[1]، تیماشنکو تلفنی به استالین گزارش داد که یک فراری آلمانی افشا کرده که تجاوز آلمان به شوروی در سپیده‌دم فردا آغاز خواهد شد. استالین همچنان مشغول دست و پا زدن میان «نیروی واقعیت‌ها» و «توهّم خودساخته نسبت به خطاناپذیری خویش» بود.

شولنبورک در دفترِ مولتف از مشاهدهٔ این‌که آقای وزیر امور خارجه هنوز از ابعادِ مصیبتی که گریبانِ کشورش را گرفته بی‌اطلاع است، نفسی به آرامی کشید. مولتف از سفیر پرسید «چرا آلمانی‌ها از همپیمانی خویش با شوروی ناخشنود هستند و چرا زنان و فرزندانِ اعضای سفارتخانهٔ آلمان در شوروی درحالِ ترکِ مسکو هستند؟»

شولنبورک پاسخ داد: «نه همهٔ زنان؛ زنِ خودم هنوز در مسکو است.» مولتف، بنابه گفتهٔ هیلگر [از اعضای سفارت آلمان در شوروی]، «به نشانهٔ تن به رضا دادن شانه‌ای بالا انداخت» و به دفتر استالین بازگشت.

سپس تیماشنکو همراه اغلبِ مقاماتِ بالای رژیم از راه رسیدند: ورشیلف، بریا، مالینکوف و وزنیسنسکی معاون پرتوان و قدرتمندِ نخست‌وزیر. در ساعت ۸:۱۵ شب، تیماشنکو به وزارت دفاع بازگشت و از همین‌جا بود که به اطلاع استالین رساند که یک سربازِ فراری دیگرِ ارتشِ آلمان اعلام کرده که جنگ در ساعت چهار صبح فردا آغاز خواهد شد. استالین از تیماشنکو خواست که به دفترش بیاید. تیماشنکو ساعت ۸:۵۰ شب به همراه ژوکف و بودیونی [معاون وزیر دفاع]، که استالین را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت و ترسِ کم‌تری از او داشت، از راه رسیدند. بودیونی اذعان کرد که وی نمی‌داند در مناطق مرزی چه می‌گذرد زیرا وظیفهٔ او فرماندهی پشت جبهه است. این مارشال صریح‌اللهجه در شکل‌گیری «دوران وحشت» نقشِ مبهمی ایفا کرده بود اما حتی در آن زمان هم وی جرئت داشت که حرف خود را بزند. این ویژگی مارشال بودیونی به راستی مورد نادری در بین درباریانِ استالین بود. مارشال بودیونی از جانبِ

---

۱. شرح این حوادث مبتنی بر خاطرات مولتف، میکویان، ژوکف، تیماشنکو، هیلگر و دیگران است. زمان‌ها نیز براساسِ دفترچهٔ قرار ملاقات‌های کرملین مشخص شده است. ژوکف در این شرح غایب است؛ البته تا جلسهٔ اول شب.

استالین به سمتِ «فرماندهی ارتش ذخیره» منصوب شده بود. سپس مخلیس، عامل اجرایی استالین در ارتش، که ریاست «ادارهٔ سیاسی ارتش» را برعهده داشت، به این محفلِ سوته‌دلانِ شب‌زنده‌دار ملحق شد.

استالین درحالی‌که داشت قدم می‌زد، از آن‌ها پرسید: «خُب حالا چی؟» سکوت بر جمع حکمفرما بود. اعضای دفتر سیاسی مثلِ مُشتی مترسک، صامت و ساکت نشسته بودند. تیماشنکو صدای خود را بلند کرد: «همهٔ سپاهیان در مناطقِ مرزی باید در حالتِ آماده باشِ کاملِ جنگی قرار بگیرند!»

استالین گفت: «آیا آن‌ها این فراریانِ [آلمانی] را برای تحریک ما نفرستاده‌اند؟» او سپس به ژوکف دستور داد «این را با صدای بلند بخوان.» این متن، فرمانِ آماده باشِ کاملِ جنگی بود. استالین بلافاصله اضافه کرد: «حالا برای اعلامِ عمومی این فرمان زود است. هنوز این احتمال وجود دارد که بتوان از طریق وسایلِ صلح‌آمیز مشکل را حل کرد.» آن‌ها باید از هرگونه تحریکِ آلمان اجتناب می‌کردند. ژوکف کاملاً از این دستور اطاعت کرد، او می‌دانست که در غیر این صورت فوراً بهِ «سیاهچال بریا» انداخته خواهد شد!

مقامات سیاسی حالا با لحنی آکنده از تردید موافقتِ خود را با نظرِ ژنرال‌ها در موردِ اعلامِ حالت آماده‌باش به ارتش ابراز می‌کردند، البته با قیدِ «در صورت ضرورت». استالین با سر به ژنرال‌ها اشاره کرد که سریعاً به اتاقِ بغلی [اتاقِ پاسکربیشیف] بروند و پیش‌نویسِ متنِ فرمانِ آماده‌باش را تنظیم کنند. موقعی که آن‌ها برگشتند، این ویراستار وسواسی [استالین] تا می‌توانست متن نوشته شده توسط ژنرال‌ها را حک و اصلاح کرد تا به خیال خودش «خیلی تحریک‌آمیز» نباشد. ژنرال‌ها با عجله به وزارت دفاع برگشتند تا فرمانِ آماده باشِ فرماندهٔ کل قوا را به تمامی مناطق نظامی کشور مخابره کنند. در فرمان مذکور آمده بود: «یک حملهٔ غافلگیرکننده از جانبِ آلمانی‌ها در فاصلهٔ ۲۲ تا ۲۳ ژوئن محتمل است... وظیفهٔ نیروهای ما اجتناب از هر نوع اقدامِ تحریک‌آمیزی است...» این متن تنها در ساعاتِ اولیهٔ یکشنبه ۲۲ ژوئن تکمیل و آمادهٔ مخابره به سراسر کشور شد.

استالین به بودیونی گفت که جنگ احتمالاً فردا آغاز خواهد شد. بودیونی ساعتِ ده شب رفت. کمی بعد، ژوکف و مخلیس هم رفتند. استالین مدام داخلِ اتاق بالا و پایین می‌رفت. بریا رفت تا آخرین گزارش‌های اطلاعاتی را بررسی کند. او ساعت ده و چهل دقیقه برگشت تا به استالین گزارش دهد. در ساعت یازده شب، رهبران به آپارتمانِ استالین رفتند تا به اتفاق هم شام بخورند. همه پشت میز غذاخوری نشستند. میکویان بعدها گفت: «استالین ما رامطمئن ساخت که هیتلر جنگ را شروع نخواهد کرد.»

استالین گفت: «من تصور می‌کنم هیتلر می‌خواهد ما را تحریک کند. او مطمئناً تصمیم ندارد با ما بجنگد.»

ژوکف دوباره در ساعتِ دوازده و سی دقیقهٔ شب زنگ زد تا به استالین بگوید یک فراری دیگر ارتش آلمان، کارگر کمونیستی به اسم آلفرد لیسکف[1]، از رودخانهٔ مرزی پروت شنا کنان عبور کرده و به مأموران شوروی گفته است که فرمانِ حمله به شوروی در واحد نظامی آن‌ها قرائت شده است. استالین بررسی کرد که آیا فرمانِ آماده‌باش به همهٔ واحدهای نظامی ارتش شوروی ابلاغ شده یا نه. او سپس دستور داد که لیسکف، فراری آلمانی، را به جرم ارایهٔ «اطلاعاتِ نادرست» تیرباران کنند. حتی در چنین شبی، باز امکان نداشت خللی در آن خشونتِ معمولِ استالینیستی ایجاد شود ـ تفریح و سرگرمی هم مثل سابق سر جای خودش بود: اعضای دفتر سیاسی سوار بر لیموزین‌های خود شدند و درحالی‌که موتورسواران انکاود آن‌ها را اسکورت می‌کردند، از دروازهٔ کرملین خارج شده و پس از پشت سر گذاشتن خیابان‌های خالی مسکو، به ویلای کونتسوو رسیدند. ژنرال‌ها، تحت نظارتِ مخلیس، در وضعی آکنده از تنش در ساختمانِ وزارت دفاع باقی ماندند. اما در جای دیگری از شهر، کارمندان، نگهبانان و تایپیست‌های خسته‌ای که هر شب (حتی شنبه‌ها) منتظرِ خروجِ استالین از کرملین بودند، می‌توانستند برای خواب به خانه‌های خود بروند. بر اساسِ ملاک‌های استالین، این ساعت برای تعطیلِ کار زود بود.

مولتف به طرف وزارت امور خارجه راند تا به دکانوزوف [سفیر شوروی در آلمان] تلگراف بزند. دکانوزوف پیشاپیش در تلاش بود تا وزیر امور خارجهٔ آلمان [ریبنتروپ] را پیدا کند و پرسش‌های مولتف را از وی بپرسد؛ پرسش‌هایی که شولنبورک [سفیر آلمان در شوروی] نتوانسته بود به آن‌ها پاسخ دهد. مولتف سپس به طرف کونتسوو راند تا به رفقای خود ملحق شود. مولتف بعدها گفت: «ما حتی آن شب یک فیلم سینمایی هم دیدیم.» مقامات نهایتاً در ساعت دوِی صبح، بعد از حدود یک ساعت خوردن و آشامیدن و گپ زدن، به آپارتمان‌های خود در کرملین بازگشتند.[2]

---

1. Alfred Liskov

۲. تقریباً در همین زمان، هیتلر تصمیم گرفت قبل از آغاز حملهٔ ارتشش به خاک شوروی برای یک ساعت بخوابد. هیتلر چند ساعت قبل از این، درحالی‌که بسیار خسته و مضطرب به‌نظر می‌رسید و در دفترکار خود بالا و پایین می‌رفت، با گوبلز دیدار کرده بود تا متنِ اطلاعیه‌ای را که باید روز بعد خطاب به مردم آلمان خوانده می‌شد، آماده کنند. هیتلر به گوبلز گفت: «این غدهٔ سرطانی [شوروی] را باید ریشه‌کن کرد. استالین سقوط خواهد کرد.» اما لیسکف، فراری آلمانی، تا دو ساعت پس از آغاز تجاوز آلمان به شوروی، همچنان داشت شکنجه

←

در دوردست‌ها، در طولِ مرزهای غربی شوروی، جنگنده بمب‌افکن‌های نیروی هوایی آلمان، به پرواز درآمدند تا هدف‌های خود را در خاک شوروی بمباران کنند. ۱۲۹ سال پیش، درست در همین روزِ ۲۲ ژوئن، «ارتش عظیمِ ناپلئون» تجاوز خود به خاک روسیه را آغاز کرده بود. حالا نوبت هیتلر بود که به روسیه تجاوز کند. بالغ بر سه میلیون سرباز هیتلر ــ متشکل از آلمانی‌ها، کروات‌ها، فنلاندی‌ها، رومانیایی‌ها، مجارها، ایتالیایی‌ها و حتی اسپانیایی‌ها ــ تحتِ حمایتِ ۳۶۰۰ تانک، ۶۰۰۰۰۰ وسیلهٔ موتوریزه، ۷۰۰۰ عراده توپ، ۲۵۰۰ هواپیما و حدود ۶۲۵۰۰۰ رأس اسب، از مرزهای شوروی عبور کردند تا با ارتشی درگیر شوند که حدود سه میلیون سرباز، ۱۴۰۰۰ تانک (که فقط دو هزار تای آن‌ها مدرن بودند)، ۳۴۰۰۰ عراده توپ و بالغ بر ۸۰۰۰ هواپیما داشت. بزرگ‌ترین جنگِ همهٔ دوران‌ها در شُرفِ آغاز بود. این جنگ، یک رودررویی مرگبار میان دو دیکتاتورِ بی‌رحمِ خود بزرگ‌بین بود و در لحظهٔ آغازِ این دوئل، احتمالاً هردوی این دیکتاتورها در خواب بودند.

← می‌شد. او تیرباران نشد. باید توجه داشت که روایت‌های مختلف و بعضاً متناقضی ازسوی مقامات شوروی دربارهٔ حوادث آن شب ارایه شده است. بخشی از این آشفتگی به سبب تفاوت زمانی برلین و مسکو است. شولنبورک روند حوادث را برحسب وقت آلمان بیان کرده و روس‌ها بر حسب وقت خودشان. تجاوز آلمان در ساعت ۳:۳۰ صبح به وقت آلمان مطابق با ساعت ۴:۳۰ صبح به وقت مسکو صورت گرفت.

قسمت هفتم

جنگ: نبوغِ خرابکاری

۱۹۴۲-۱۹۴۱

۳۳

خوش‌بینی و فروپاشی

استالین موقعی که ژوکف به ویلای کونتسوو زنگ زد، تازه به رختخواب رفته بود.

افسرِ امنیتی با صدای خواب‌آلوده‌ای پرسید: «شما چه کسی هستید؟»

«ژوکف. رییس ستاد کل ارتش. لطفاً مرا به رفیق استالین وصل کنید. فوریت دارد.»

«چی، همین حالا؟ رفیق استالین خواب است.»

ژوکف به افسرِ کشیک در ویلا گفت: «ایشان را فوراً بیدار کنید. آلمانی‌ها دارند شهرهای ما را بمباران می‌کنند.»

سکوت برقرار شد. ژوکف پُشتِ خط منتظر ماند؛ انتظاری که به قدرِ یک عمر بود. او تنها کسی نبود که سعی داشت خبرِ تجاوز آلمان را به استالین بدهد، اما این ژنرال‌ها همان‌قدر از رهبرانِ خود وحشت داشتند که از آلمانی‌ها. درساعت ۴:۱۷ صبح (به وقت روسیه) فرماندهٔ ارتش شوروی در منطقهٔ دریای سیاه به وزارت دفاع زنگ زد تا به ژوکف گزارشِ هجوم هواپیماهای بمب‌افکن آلمانی را بدهد. در ساعت ۴:۳۰ صبح، فرماندهٔ منطقهٔ «جبههٔ غربی» گزارش داد که کُلِ جبهه در خطرِ تهاجم قرار دارد. ده دقیقه بعد، فرماندهٔ منطقهٔ بالتیک گزارش داد که آلمانی‌ها حمله کرده‌اند. تقریباً در همین زمان آدمیرال کوزنیتسوف از طریقِ تماس تلفنی با فرماندهٔ سباستوپل پی برد که آلمانی‌ها بمباران این شهر را آغاز کرده‌اند. کوزنیتسوف بلافاصله به کرملین زنگ زد اما با یک سدِ دیوانسالارانهٔ احمقانه که مشخصهٔ اغلب نظام‌های دیکتاتوری است، مواجه شد. قرار بر این گذاشته شده بود که اقامتِ استالین در ویلای کونتسوو یک امر محرمانه باشد، بنابراین افسر کشیک درکرملین پاسخ داد: «رفیق استالین این‌جا نیست و من نمی‌دانم کجاست.»

کوزنیتسوف گفت: «من یک پیامِ فوق‌العاده مهم دارم که باید بلافاصله و شخصاً آن را به اطلاع رفیق استالین برسانم...»

افسرِ کشیک پاسخ داد: «من در هرحال نمی‌توانم کمکی به شما بکنم»، و گوشی را گذاشت. کوزنیتسوف اجباراً با تیماشنکو تماس تلفنی گرفت. تیماشنکو که گزارش‌های متعددی از حملهٔ آلمانی‌ها دریافت کرده بود، وحشت داشت که استالین را باخبر کند. کوزنیتسوف سعی کرد استالین را در جاهای دیگری پیدا کند اما این کوشش تلفنی بی‌نتیجه ماند لذا دوباره با کرملین تماس گرفت. او به افسر کشیک در کرملین گفت:

«من از شما می‌خواهم به رفیق استالین اطلاع دهید که هواپیماهای آلمان مشغول بمبارانِ سباستوپل هستند. این جنگ است! من باید این خبر را به یک شخص مناسب بدهم.»

چند دقیقه بعد، آدمیرال کوزنیتسوف پی برد که آن «شخص مناسبی» که دنبالش می‌گشت کسی نیست جز مالینکوفِ شُل و ول و بی‌بخار. مالینکوف با صدایی عصبی و حالتی آکنده از ناخشنودی خطاب به آدمیرال گفت: «آیا تو می‌دانی که داری چه گزارشی می‌دهی؟»

حتی در زمانی که بمب افکن‌های آلمانی مشغولِ بمبارانِ شهرهای کیف و سباستوپل بودند و سپاهیانِ آن‌ها در حال عبور از مرز بودند، باز درباریانِ استالین سعی داشتند با توسل به اعمال زور و قلدری از قبولِ واقعیت طفره بروند. مالینکوف گوشی را گذاشت و سپس با فرماندهٔ نظامی سباستوپل تماس گرفت تا شخصاً موضوع را بررسی کند.

تیماشنکو در دفتر خود تنها نبود: مخلیسِ «کوسه»، تمام آن شب را در کنار ژنرال‌ها سپری کرده بود. او، مثل مالینکوف، عزم خود را جزم کرده بود که هیچ تجاوزی رخ نخواهد بود. موقعی که وورنف، فرماندهٔ توپخانهٔ ضدهوایی، با عجله وارد اتاق شد تا گزارش حملهٔ هواپیماهای آلمانی را بدهد، تیماشنکو به‌قدری عصبی شد که دفترچهٔ یادداشتی به دستِ وورنف داد و به او گفت: «کلمه به کلمهٔ گزارش شفاهی خود را بنویس و زیر آن را امضاء کن.» تیماشنکو و مخلیس در این لحظات به فکر این بودند که مبادا آن‌ها را به اتهامِ خیانت تیرباران کنند و به همین دلیل هم مدرکِ کتبیِ موثقی برای اثباتِ بی‌گناهی خود می‌خواستند. مخلیس از جای خود برخاست و به پشتِ وورنف رفت تا از ورای شانه‌های وی ببیند که آیا وی عینِ گزارش شفاهی خود را کلمه به کلمه روی کاغذ می‌آورد یا نه. مخلیس سپس از وورنف خواست که زیر نوشته‌اش را امضاء کند. تیماشنکو به نیروهای ضدهوایی دستور داد که هیچ واکنشی از خود نشان ندهند. وورنف بعدها گفت «تیماشنکو هنوز باورش نمی‌شد که جنگ آغاز شده است».

زنگ تلفن باز به صدا درآمد. این‌بار «معاون فرماندهٔ منطقهٔ نظامی ویژهٔ غرب»، بولدین، بود که به تیماشنکو گزارش می‌داد آلمانی‌ها دارند در خاک شوروی پیشروی می‌کنند. تیماشنکو به بولدین گفت هیچ واکنشی نشان ندهد.

بولدین فریاد زد: «منظورتان چیست؟ سپاهیان ما دارند عقب‌نشینی می‌کنند، شهرهایمان دارند در آتش می‌سوزند، مردمانمان دارند می‌میرند...»

تیماشنکو پاسخ داد: «جوزف ویساریونوویچ معتقد است که این می‌توانند یک اقدام تحریک‌آمیز از سوی برخی ژنرال‌های آلمانی باشد.» غریزهٔ تیماشنکو به او می‌گفت که باید فرد دیگری را ترغیب کند تا این خبرهای بد را به گوشِ استالین برساند. او از مارشال بودیونی پرسید: «آلمانی‌ها دارند سباستوپل را بمباران می‌کنند. آیا من باید به استالین بگویم یا نه؟»

«فوراً به او خبر بده!»

تیماشنکو التماس کرد: «شما با رفیق استالین تماس بگیرید؛ من می‌ترسم.»

بودیونی با عصبانیت گفت: «نه، خودت به او زنگ بزن. تو وزیر دفاع هستی!» عاقبت، بودیونی پذیرفت که خودش زنگ بزند. او گوشی را برداشت و سعی کرد استالین را پای تلفن بیاورد. تیماشنکو، که مایل بود وظیفهٔ مذکور را حتی‌المقدور بین آدم‌های بیش‌تری پخش کند، به ژوکف نیز دستور داد به استالین زنگ بزند.

ژوکف به کونتسوو زنگ زد. به او گفتند که منتظر بماند. سه دقیقهٔ بعد، استالین پای تلفن آمد و گوشی را به گوشِ خود چسباند. ژوکف پس از این‌که گزارش تجاوز آلمانی‌ها را داد از استالین درخواست کرد که اجازهٔ ضدحمله را به ارتش بدهد. آن طرفِ خط، سکوت بود. ژوکف می‌توانست صدای نفس نفس‌زدن‌های استالین را بشنود.

ژوکف پرسید: «رفیق استالین، آیا متوجه شدید چه گفتم؟» او حالا فقط می‌توانست صدای نفس نفس زدن‌های سنگین استالین را بشنود. عاقبت استالین گفت: «تیماشنکو را همراه خودت به کرملین بیاور و به پاسکربیشیف هم بگو اعضای دفتر سیاسی را برای تشکیل جلسهٔ اضطراری فرابخواند.» میکویان و دیگر اعضای دفتر سیاسی پیشاپیش از طریق تلفن باخبر شده بودند.

بودیونی هم با استالین تماس گرفت و به او گفت: «این جنگ است! ریگا را هم دارند بمباران می‌کنند.» استالین سپس به پاسکربیشیف، که در خواب بود، زنگ زد و به او گفت «بمباران‌ها شروع شده.»[1]

استالین سوار بر اتومبیل شد و به سرعت به طرف شهر حرکت کرد. او اعضای دفتر سیاسی را از خوابیدن در ویلاهای حومهٔ شهریشان منع کرده بود لذا همهٔ آن‌ها پیشاپیش در کرملین حاضر و دم دست بودند. استالین با آسانسور خود را به طبقهٔ دوم رساند، از راهروهای پوشیده از فرشِ قرمز عبور کرد، و در آستانهٔ ورود به دفترِ کارش با تغیّر به پاسکربیشیف گفت: «همین حالا بقیه را

---

۱. صبح همان روز، تلفن در ویلای ژدانف در سوچی به صدا درآمد. یوری ژدانف، فرزند ژدانف، می‌گوید: «مادرم به اتاقم آمد و گفت جنگ شروع شده؛ و سپس همگی ما به اتفاق پدرم عازم مسکو شدیم.»

هم خبر کن تا زودتر بیایند.» بنابه ادعای ژوکف، دفتر سیاسی در ساعت ۴:۳۰ صبح تشکیل جلسه داد اما مولتف مدعی است که جلسه زودتر تشکیل شد. با این وجود، از دفترچه قرار ملاقات‌های دفتر استالین چنین برمی‌آید که جلسه در ساعت ۵:۴۵ صبح آغاز به‌کار کرد؛ یعنی یک ساعت و پانزده دقیقه پس از آغازِ حملهٔ آلمان. مولتف که در همان ساختمان زندگی می‌کرد و فاصلهٔ چندانی با آپارتمانِ استالین نداشت، زودتر از بقیه حاضر شد. پشت سر او، بریا، تیماشنکو، ژوکف و مخلیس از راه رسیدند.

به نظرِ میکویان چنین آمد که استالین کنترل بر خود را از دست نداده است. او پشتِ میزِ ماهوتی سبزرنگش نشست و پیپ خود را روشن کرد تا جلسه را شروع کند. ژوکف احساس کرد که استالین «گیج و رنگ‌پریده» است. وورنف پیش خود می‌اندیشید که او «افسرده و عصبی» است، اما او حداقل بر حوزهٔ دفتر کاری خود تسلط داشت. در بیرون، در جبهه‌ها، هرج ومرج حکمفرما بود. اما در این‌جا، به قول چادایف، دستیار نخست‌وزیر، «استالین به آرامی صحبت می‌کرد، واژه‌هایش را به دقت برمی‌گزید و صدایش گهگاه ضعیف می‌شد. موقعی که او سخنان خود را به پایان رساند، همه برای مدتی سکوت کردند و خود او هم سکوت کرد.» اما جالب این‌جا بود که استالین همچنان روی این نظر پافشاری می‌کرد که این جنگ می‌تواند یک «عملِ تحریک‌آمیز از سوی افسران آلمانی باشد.» او معتقد بود که «هیتلر هم می‌تواند یک توخاچفسکی در بین فرماندهان عالی ارتشش داشته باشد؛ هیتلر، خیلی ساده، از موضوع بی‌خبر است.» استالین نمی‌خواست تا هنگامی که تأیید خبرِ آغازِ جنگ را از برلین نشنیده، دستور مقاومت را صادر کند.

استالین که هنوز نمی‌خواست هیتلر را مقصر اعلام کند به میکویان گفت «آن ریبنتروپِ رذل به ما حُقه زد.» استالین به مولتف دستور داد: «ما باید بلافاصله با سفارت آلمان تماس بگیریم.» مولتف از پشتِ میزِ استالین، گوشی یکی از تلفن‌ها را برداشت و دستور داد «به او [سفیر آلمان] بگویید سریعاً به وزارت خارجه بیاید.» شولنبورک پیشاپیش با دفتر مولتف تماس گرفته و خواستارِ دیدار با وزیر امور خارجهٔ شوروی [مولتف] شده بود. مولتف بعدها به‌خاطر آورد که: «من از دفتر استالین در طبقهٔ بالا به دفتر خودم در طبقهٔ پایین رفتم، که حدوداً سه دقیقه طول کشید.» شولنبورک، در معیتِ هیلگر، قدم به داخلِ دفترِ مولتف گذاشت که مُشرف بود بر کلیسای ایوان مخوف. این برای دومین بار طی ساعات اخیر، و آخرین بار طی دوران کاری شولنبورک، بود که وی با مولتف ملاقات می‌کرد. کرملینِ تابستانی غرق در نورِ سحر و عطرِ اقاقی‌ها و رُزهای باغ‌های الکساندروفسکی بود.[1]

---

۱. همزمان، در برلین، دکانوزوف [سفیر شوروی در آلمان] به وزارت امور خارجهٔ آلمان فراخوانده شده بود. او

←

شولنبورک متنِ تلگرامی را که در ساعتِ سه صبح [به وقتِ برلین] دریافت کرده بود با صدای بلند برای مولتف خواند: «تمرکزِ نیروهای شوروی، حکومتِ آلمان [رایش] را وادار به اتخاذ اقداماتِ متقابل نظامی کرده است.» او کارِ قرائتِ بیانیهٔ حکومت کشورش را به پایان رساند. چهرهٔ مولتف از شدتِ ناباوری و خشم در هم فرو رفت. او عاقبت، تته پته کنان گفت: «آیا این به معنای یک اعلامِ جنگ است؟» شولنبورک نتوانست پاسخ دهد. او غمگنانه شانه‌ای بالا انداخت.

خشمِ مولتف بر بُهتِ او غلبه یافت: «این پیامی که به من داده‌اید هیچ معنای دیگری نمی‌تواند داشته باشد جز اعلام جنگ چراکه سپاهیان آلمانی پیشاپیش از مرز گذشته و شهرهای شوروی مثل اودسا، کیف و مینسک برای مدت یک‌ونیم ساعت گذشته توسط هواپیماهای آلمانی بمباران شده‌اند.» مولتف حالا داشت فریاد می‌کشید: «این یک سَلبِ اعتمادِ بی‌سابقه در طولِ تاریخ است. آلمان یک جنگِ وحشتناک را آغاز کرده است. مطمئناً ما سزاوار چنین جنگی نیستیم.» سفیرِ آلمان حرفی برای گفتن نداشت. کُنت شولنبورک، که سه سال بعد [جولای ۱۹۴۴] به جُرمِ شرکت در یک توطئه به دستورِ هیتلر اعدام می‌شد، با مولتف دست داد، از دفتر وی بیرون آمد و از برابرِ لیموزین‌هایی که ژنرال‌های شوروی را یکایک به کاخِ کرملین می‌آوردند، عبور کرد. مولتف نیز شتابان به دفترِ استالین رفت تا در آن‌جا اعلام کند: «آلمان علیه ما اعلامِ جنگ داده است.»

استالین در صندلی خود فرو رفت و «غرقِ در اندیشه شد.» سکوتِ «معنادار و طولانی‌ای» بر جمع حاکم شد. چادایف بعدها به یاد آورد که استالین «خسته و از پا افتاده به‌نظر می‌رسید. صورت آبله‌دارش تکیده و نزار شده بود.» ژوکف نیز بعدها نوشت «این اولین‌باری بود که استالین را افسرده حال می‌دیدم.» او سپس با گفتن این شعارِ به‌شدت خوش‌بینانه سعی کرد به خودش روحیه بدهد: «دشمن در سرتاسر تمامی خطوط مرزی کوبیده خواهد شد.» استالین سپس رو به ژنرال‌ها کرد و گفت: «شما چه توصیه‌ای می‌کنید؟»

← به محض ورود به ساختمان وزارتخانه پی برد که خبرنگاران برای پوشش خبری دادن به این حادثه در محل حضور دارند. ریبنتروپ، در دفتری که سابقاً متعلق به پرنس بیسمارک بود ـ همان سیاستمداری که گفته بود آلمان هرگز نباید در دو جبهه بجنگد ـ سفیر شوروی را به حضور پذیرفت. او که علی‌الظاهر «مست بود و صورتش ارغوانی شده بود و اندکی تلوتلو می‌خورد» بیانیهٔ رسمی خود را با صدای بلند برای سفیر شوروی قرائت کرد. دکانوزوف گفت: «من عمیقاً متأسفم...» او بدون این‌که با وزیر خارجهٔ آلمان دست بدهد، از دفترکار وی خارج شد. آقای وزیر پشت سر دکانوزوف راه افتاد. او با کمی افزودن بر سرعت خویش توانست به او برسد و این جمله را به وی بگوید: «من سعی کردم هیتلر را از حمله [به شوروی] منصرف کنم اما او به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌کند. به مسکو بگو که من با این حمله مخالف بودم.» ریبنتروپ معتقد بود که عقد پیمان عدم تعرض با شوروی اوج دستاوردهای حرفه‌ای او بوده است.

ژوکف گفت لشکرهای مستقر در مرزها باید آلمانی‌ها را «متوقف» کنند.

تیماشنکو حرفِ ژوکف را قطع کرد و گفت: «باید آن‌ها را نابود کرد نه متوقف.»

استالین که همچنان مسحورِ توهّمِ بزرگِ خویش بود، گفت: «یک فرمان منتشر کنید... از مرز نباید عبور کرد.» تیماشنکو، و نه استالین، مجموعه‌ای از فرامین را امضاء کرد که تا حوالی ظهر همان روز به سراسر کشور مخابره شد. چادایف متوجه شد که حالِ روحی استالین بهتر شده است: «در آن روزِ آغازِ جنگ همه کاملاً خوش‌بین بودند.»

اما به رغمِ تمامی این حوادث، استالین همچنان اصرار داشت که به تکه‌پاره‌های توهّمِ متلاشی شده‌اش بچسبد: او می‌گفت که امیدوار به حلِ مسایل از طریق دیپلماتیک است. هیچ‌کس بجز مولتف جرئتِ مخالفت با این نظرِ احمقانه را نداشت. مولتف که از سال ۱۹۱۲ با استالین دوست بود، آخرین کسی بود که می‌توانست با وی آزادانه بحث کند.

مولتف قاطعانه پاسخ داد: «نه! این یک جنگ است و هیچ‌کاری در مورد آن نمی‌توان انجام داد.» ابعادِ تجاوز آلمان و مخالفتِ قاطعانهٔ مولتف، باعث شد تا استالین این واقعیت تکان‌دهنده را بپذیرد.

موقعی که دمیترف، رهبر کمونیست‌های بلغاری، واردِ اتاقِ مُنشی استالین شد، آن‌جا را پر از فعالیت و تلاش دید: پاسکربیشیف، مخلیس (دوباره در یونیفرم)، مارشال تیماشنکو و آدمیرال کوزنیتسوف مشغولِ کار بودند و بریا نیز «با تلفن به این و آن دستور می‌داد.» دمیترف موقعی که وارد اتاقِ کارِ استالین شد، متوجه «آرامش، عزم و اعتماد به نفسِ چشمگیرِ» استالین شد. استالین به دمیترف گفت: «آن‌ها [آلمانی‌ها] بی‌هیچ بهانه‌ای به ما هجوم آورده و مثلِ راهزنان دست به یک حملهٔ شریرانه زده‌اند.» این «راهزنان» از مزیتِ غافلگیری کامل برخوردار بودند. خطِ جبههٔ شوروی درهم کوبیده شده بود. لشکرهای استالین در مناطق جنوبیِ خط جبهه از دیگر مناطق قدرتمندتر بودند؛ درحالی‌که قدرتمندترین لشکرهای هیتلر در مناطقِ شمالی خطِ جبهه قرار داشتند. آلمانی‌ها هم‌اینک در حال باز کردنِ راهِ خویش به‌سوی اوکراین و لنینگراد بودند و قوی‌ترین لشکرهای آن‌ها قصدِ تسخیرِ مسکو را داشتند. دو تیغهٔ «مرکزِ سازمانِ ارتشِ» آلمان موفق شد «جبههٔ غربی شوروی» تحتِ فرماندهیِ ژنرال پاولف را نابود کند. ضدحملهٔ ژنرال پاولف با شکست مواجه شده بود و حالا پانتسرها [تانک‌های آلمانی] به‌سوی مینسک و جادهٔ مسکو در حرکت بودند.

استالین با صدورِ رشته‌دستورهای ثابت و منظمی که یقیناً ارتباط کمی با فاجعهٔ به وقوع پیوسته در مرزها داشت، واکنش نشان داد. در هرحال، بریا، مالینکوف، میکویان، کاگانوویچ و ورشیلف، آن روز صبح تا حوالی بعدازظهر، مدام به دفتر استالین سر می‌زدند. بریا آن روز سه بار

با استالین ملاقات کرد. مخلیس اول از همه آمد، و سپس کولیک از راه رسید. رهبر معظم به کاگانوویچ دستور داد قطارهایی را برای منتقل ساختنِ کارخانه‌ها و بیست میلیون نفر از جبهه به پشت جبهه آماده کند، هیچ‌چیز نباید به دست آلمانی‌ها می‌افتاد. میکویان موظف به تجهیزِ ارتش‌های شوروی شد.

استالین همچنان بر هر چیز جزیی‌ای، از شکل و اندازهٔ سرنیزه‌های تفنگ‌ها تا تیترهای اصلی روزنامهٔ *پراودا* نظارت می‌کرد. این استالین بود که تعیین می‌کرد مقالات *پراودا* باید توسط چه کسانی نوشته شود. اوکماکان نسبت به شهرت و افتخارِ دیگران حسد می‌ورزید و غریزهٔ صیانت از نفسش سر جای خود بود. موقعی که نام ژنرال کونیف[1] طی هفته نخست جنگ چندین‌بار به نیکی و ستایش در روزنامه‌ها مطرح شد، استالین فرصتی پیدا کرد تا به سردبیر روزنامه زنگ بزند و با تشر به وی بگوید: «شما به اندازهٔ کافی دربارهٔ کونیف مطلب چاپ کرده‌اید.» موقعی که همین سردبیر از استالین پرسید که آیا وی می‌تواند مقاله‌ای از یک نویسنده راکه قبلاً توسط خودِ استالین به شکل بی‌رحمانه‌ای به خیانت محکوم شده بود چاپ کند، استالین پاسخ داد: «می‌توانید چاپ کنید. رفیق آدوییِنکو[2] تاوان خود را پس داده است.» استالین در همین زمان عامدانه از انظارِ عمومی ناپدید شد. حضور وی در صفحهٔ اول *پراودا* به شکل توجه‌برانگیزی خاتمه یافت. جالب این‌که، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هنوز هیچ «فرماندهی عالی»ای نداشت: در ساعت نُه صبح همان روز، استالین اقدام به تشکیل نهادی کرد که باید آن را نسخهٔ اولیهٔ «شورای عالی فرماندهی»، یا به قول روس‌ها استاوکا[3]، نامید. طبیعتاً فرمان‌های صادره باید به نام «استالین فرماندهٔ کل قوا» صادر می‌شد اما او روی اسمِ خود خط کشید و نام تیماشنکو را به جای نام خود گذاشت.

همه قبول داشتند که حکومت باید آغاز جنگ را به اطلاع عموم برساند. میکویان و دیگر مقامات پیشنهاد کردند که استالین باید این وظیفه را برعهده بگیرد اما او نپذیرفت: «اجازه دهید، مولتف برای مردم سخن بگوید.» مضافاً این‌که، این مولتف بود که پیمانِ عدمِ تعرض را با ریبنتروپ امضاء کرده بود. مقامات مخالفت کردند. آن‌ها معتقد بودند که مردم مایل هستند که چنین سخنان مهمی را از زبان نخست‌وزیر [استالین] بشنوند وگرنه دچار سردرگمی خواهند شد. استالین گفت که وی در زمان دیگری با مردم سخن خواهد گفت. مولتف بعدها گفت « استالین نمی‌خواست اولین کسی باشد که در این‌باره سخن می‌گوید... او به یک تصویر روشن [از حوادث] نیاز داشت... وی نمی‌توانست مثل یک آدم آهنی به هر چیزی واکنش نشان دهد... او جدای از همهٔ این‌ها، یک موجود انسانی بود.»

---

1. General Koniev
2. Adveenko
3. Stavka

مولتف، که هنوز خود را یک ژورنالیستِ سیاسی تلقی می‌کرد، بلافاصله مشغولِ تهیه و تدوینِ متنِ سخنرانی‌اش شد اما استالین که استعدادِ بی‌نظیری در خلاصه کردنِ اندیشه‌های پیچیده و تبدیل آن‌ها به جملاتِ ساده و احساسی داشت، به خود اجازه داد که متنِ مذکور را حک و اصلاح کند. این ویژگی تخلیصِ اندیشه‌های پیچیده و مُبدل کردن آن‌ها به فرمول‌ها و جملات ساده و احساس‌برانگیز بعدها به مهم‌ترین خصوصیتِ سخنرانی‌های استالین در دوران جنگ مبدل می‌شد. مولتف در اواسط روز به ایستگاه فرستندهٔ رادیو در خیابان گورکی رفت که فاصلهٔ چندانی با کرملین نداشت. او با غلبه بر لُکنتِ زبان خود، موفق شد این سخنرانی مشهور را با صدایی یکنواخت اما اندکی لرزان ایراد کند: «آرمان ما عادلانه است. دشمن نابود خواهد شد. پیروزی از آنِ ما خواهد بود.»

موقعی که مولتف برگشت، استالین به دفتر او رفت و به وی تبریک گفت: «خُب، تو یک کمی دستپاچه بودی اما سخنرانی خوبی ایراد کردی.» مولتف به این‌جور ستایش‌ها نیاز داشت زیرا خودپسندتر از آن چیزی بود که ظاهرش نشان می‌داد. درست در همین زمان تلفن به صدا درآمد، پشت خط تیماشنکو بود که از هرج‌ومرج در مناطق مرزی خبر می‌داد. او گزارش داد که فرماندهانِ ارتش در مرزهای غربی، مخصوصاً پاولف فرماندهٔ «جبههٔ غربی» که وظیفهٔ حیاتی محافظت از مینسک و جادهٔ مسکو را برعهده داشت، تماسِ خود را با سپاهیانشان از دست داده‌اند. استالین با تغیّر پاسخ داد: «مگر نمی‌دانستید که حملهٔ غیرمنتظره چه اهمیت زیادی در جنگ‌ها دارد. کسانی که دست به حملات غیرمنتظره می‌زنند از ابتکار عمل برخوردارند... شما باید کاملاً حواستان جمع می‌بود و جلوی این حملات را می‌گرفتید... با فرماندهان تماس بگیرید، وضعیت را روشن کنید و گزارش بدهید... چه مدت زمان نیاز دارید؟ دو ساعت وقت دارید که این‌کار را بکنید... روشن کنید که پاولف الان در چه موقعیتی است؟» اما پاولف، که بیش از هر فرماندهٔ دیگری سنگینیِ بار حملهٔ آلمان بر دوشش بود، «هیچ تماسی با ستادِ لشکرهایش نداشت...»

استالین تدریجاً از موفقیت‌های خیره‌کنندهٔ آلمان و شکست‌های فاجعه‌آمیز شوروی آگاهی یافت. در حین هفتهٔ نخست آغاز جنگ، بریا که ریاست «ادارهٔ ویژه» ـ شعبهٔ تشکیلات امنیتی در ارتش و نهادِ شکارِ خائنین ـ را برعهده داشت، حداقل پانزده بار با استالین دیدار کرد. مخلیس، رییس «ادارهٔ سیاسی» ارتش، نیز دفتر کار خود را به «گوشهٔ کوچک»[1] ـ در کنار استالین ـ منتقل کرده بود. ترور و رعب‌افکنی، راه حلِ استالین برای غلبه بر شکست‌های نظامی بود. اما موقعی

۱. به ساختمانی که دفتر کار استالین در آن واقع شده بود، «گوشهٔ کوچک» می‌گفتند. این ساختمان در داخل محوطهٔ کرملین واقع شده بود.ـ م.

که بریا و مخلیس، به همراه ورشیلف و کولیک [دو نوچهٔ استالین از زمان جنگ‌های داخلی] از زبان تیماشنکو شنیدند که حدود هزار هواپیمای شوروی طی نخستین روز جنگ بر روی زمین نابود شده است، وا رفتند.

استالین به نحو رقت‌باری پرسید: «قطعاً نیروی هوایی آلمان موفق نشده که به همهٔ پایگاه‌های هوایی ما دست یابد؟»

تیماشنکو پاسخ داد: «متأسفانه، این اتفاق رخ داده است.» ولی این فاجعهٔ شکستِ لشکرهای پاولف در «جبههٔ غربی» بود که خشم عنان‌گسیخته، اما عاجزانهٔ، استالین را باعث شد: «این یک جنایت وحشتناک است. همهٔ آن‌هایی که مسئول بوده‌اند باید سرهای خود را از دست بدهند.»

استالین ناگهان به نوچه‌های مورداعتماد خود دستور داد که به جبهه‌ها بروند و از آنچه رخ داده سر دربیاورند. موقعی که آن‌ها تعلل کردند، استالین بر سرشان فریاد کشید: «فوراً، همین حالا.» ژوکف، رییسِ ستادِ ارتش، عازمِ «جبههٔ جنوب غربی» شد. او از ارباب پرسید که در غیاب وی چه کسی امور ستاد کل را اداره خواهد کرد؟

استالین زیر لب گفت: «وقت را تلف نکن، ترتیب کارها را به‌نحوی می‌دهیم.» زوجِ عجیب مالینکوف و بودیونی، یک بوروکرات بی‌عاطفه و یک قزاقِ ماجراجو، به بریانسک پرواز کردند؛ کولیک هم به «جبههٔ غربی» رفت.

گردبادِ جنگ تقریباً همهٔ آن‌ها را در خود بلعید. این فرستادگانِ رهبر، بسیار خوش‌شانس بودند که جان سالم به در بُردند. همزمان در کرملین، نظمِ کاری استالین به‌هم ریخته بود. این به‌هم‌ریختگی مثل به‌هم‌ریختگی لشکرهای خود استالین در جبهه‌ها بود. استالین و بریا آخَرین کسانی بودند که در ساعت ۴:۴۵ بعدازظهر [روز اول جنگ] ساختمانِ «گوشهٔ کوچک» راترک کردند. آن‌ها صبح خیلی زود از خواب برخاسته بودند و بدجوری احساس خستگی می‌کردند. هردوی آن‌ها همچنان بر این باور بودند که ضدحملهٔ ارتش‌های شوروی صحنهٔ نبرد را به داخلِ خاکِ دشمن منتقل خواهد کرد. استالین و بریا رفتند که بخوابند. اما استالین در ساعت ۳:۲۰ صبح روز بعد [۲۳ ژوئن ۱۹۴۱] به دفتر کارش بازگشت. او چند ساعت بعد با مولتف، مخلیس و بریا ملاقات کرد. استالین در دو روز آینده، همزمان با سقوطِ پیاپی جبهه‌ها، همهٔ شب‌ها را از ساعت یک نیمه‌شب تا پنج و پنجاه دقیقهٔ صبح در دفتر کارش سپری کرد. او به‌شدت عصبانی و خشمگین بود، به‌ویژه آن‌که شاهد بود که چگونه فرستادگانِ مخصوصش در دلِ طوفان ناپدید می‌شوند.

او گفت: «این کولیکِ بی‌خاصیت به یک درکونی نیاز دارد.»

تنها ژوکفِ بی‌رحم، شجاع و پرانرژی بود که توانست به یک ضدحمله در «جبههٔ جنوب

غربی» دست بزند. او با نشان دادنِ بی‌رحمی استالینیستیِ خود در طول جنگ، تشخصی برای خود به‌دست آورد. در یکی از فرمان‌های همیشگی وی دربارهٔ افسرانی که دست به عقب‌نشینی زده بودند، ازجمله چنین آمده است: «ادارهٔ سیاسی! فوراً آن‌ها را دستگیر کنید و بدون هیچ تعللی آن‌ها را به‌عنوان خائن و بزدل محاکمه کنید.»

مارشال کولیکِ لودهٔ دایم‌الخمر، که کارنامهٔ جنگی‌اش مجموعه‌ای متوالی از خطاهای کمدی تراژیک بود، با لباس چرمی خلبانی بر تن و عینک محافظ خلبانی بر چشم، در عصر ۲۳ ژوئن قدم به داخلِ «جبههٔ غربی» گذاشت. کولیک که از عقب‌نشینی «ارتش دهم» گیج و متحیر شده بود، ناگهان خود را در وسط حلقهٔ محاصرهٔ آلمانی‌ها دید. او شانس آورد که به اسارت گرفته نشد. کولیک مجبور شد با لباسِ مُبدل فرار کند. کمیسرِ هنگ در گزارشی به مخلیس رفتارِ بزدلانهٔ کولیک را محکوم و تقبیح کرد: «رفتارِ مارشال کولیک غیرقابل فهم بود... او به هر کسی دستور می‌داد که لباسِ رسمی خود را از تن درآورد و لباسِ مُبدلِ دهقانی بپوشد تا از حلقهٔ محاصرهٔ دشمن فرار کند... مارشال یونیفرمِ مارشالی خود (و همین‌طور لباسِ خلبانی خود) را آتش زد... و سپس به ما پیشنهاد کرد که سلاح‌هایمان را به دور اندازیم... او به شخصِ من توصیه کرد که همهٔ مدال‌ها و اسنادی را که همراه خودم دارم نابود کنم... کولیک سپس با لباس دهقانی بر تن سوار یک گاری اسب کش شد و در طولِ جاده‌ای که تحت تسلط آلمانی‌ها و تانک‌هایشان بود به راه افتاد...» لشکرهای شوروی در «جبههٔ غربی» تماماً نابود شدند. مارشال شاپشنیکفِ بیمار از شدت خستگی و فشارهای کاری از پا افتاد. ستاد مرکزی ارتش تماس با این مارشال را نیز از دست داد.

استالین، مثل بازی قایم‌موشک که در آن بچه‌های بیش‌تر و بیش‌تری برای یافتنِ فردِ قایم شده فرستاده می‌شوند، تصمیم گرفت ورشیلف را برای یافتنِ کولیک و شاپشنیکف بفرستد. در روز ۲۶ ژوئن، «مارشالِ اول» [ورشیلف] با یک قطار ویژه وارد مگیلیوف[۱] شد تا پی ببرد که نه از «جبههٔ غربی» نشانی هست و نه از دو مارشال مورد نظر. آجودانِ ورشیلف نهایتاً به صحنه‌ای برخورد که بیش‌تر شبیه به «اردوی کولی‌ها» بود تا مقرِ فرماندهی ارتش. وی سپس مارشال شاپشنیکف را دید که به حالتی مچاله شده در زیر یک کُت روی زمین افتاده و کاملاً بی‌حرکت است، تو گویی مدت‌ها از مرگ وی می‌گذرد. آجودانِ ورشیلف سپس ژنرال پاولف، فرماندهٔ «جبههٔ غربی»، را دید که تک و تنها زیر یک درخت دراز کشیده و دارد چای می‌نوشد بدون این‌که متوجه باشد آب باران دارد توی لیوانِ حلبی او می‌چکد. پاولف که حالا چای خود را کاملاً سر کشیده بود و گیج و مستأصل به‌نظر می‌رسید، زیر لب زمزمه می‌کرد: «به خاک سیاه نشستم!»

---

۱. Mogilev ؛ شهری در شرق روسیه سفید، واقع در کنار رود دنیپر، با ۲۰۲ هزار تن جمعیت.ـ م.

شاپشنیکف تکانی خورد. آجودان که پی برده بود مارشال زنده است، خود را به وی معرفی کرد. شاپشنیکف درحالی‌که از شدتِ رنج اخم کرده بود، خدا را سپاس گفت که ورشیلف آمده است. او سپس صورت خود را اصلاح کرد تا به دیدنِ ورشیلف برود.

ورشیلف به اردوگاه شتافت تا سیلِ تهدیدات خود را بر سر بازماندگان آوار کند. او همچنین آجودان خود را فرستاد تا کولیک را پیدا کند. سپس دو مارشال [ورشیلف و شاپشنیکف] به داخل واگن قطار رفتند تا دربارهٔ سرنوشتِ پاولف بیچاره تصمیم بگیرند. ورشیلف دستور داد شام بیاورند. آشپز مقداری ژامبون، نان و چای آورد. ورشیلف به محضِ دیدنِ غذا، عصبانی شد و خشمگنانه آشپز را احضار کرد. آشپز بلافاصله وارد واگنِ ورشیلف شد و به حالت خبردار در برابرش ایستاد. ورشیلف به او گفت: «می‌خواهم بدانم تو چطور جرئت کردی برای دو مارشال چنین غذایی بیاوری... چرا گوشت را تکه‌تکه کرده‌ای؟ آیا مردم هم گوشت خوک را این‌طوری تکه تکه می‌کنند؟ حتی در یک میهمانخانهٔ کوفتی هم، گوشتِ خوک را بهتر از این سرو می‌کنند!» ورشیلف سپس پاولف را فراخواند تا وی را به‌خاطر شکست‌هایش ملامت کند. ورشیلف در یکی از آن لحظاتی که اهمیتِ انتقام‌گیری‌های شخصی را برملا می‌سازد به پاولف یادآوری کرد که وی قبلاً یک‌بار نزد استالین از او انتقاد کرده بود. پاولف به پای ورشیلف افتاد، بر پوتین‌هایش بوسه زد و به وی التماس کرد که او را ببخشد. ورشیلف به مسکو بازگشت.

مخلیس در سپیده‌دم چهارم جولای پاولف را به اتهام خیانت دستگیر کرد. مخلیس به ارباب گزارش کرد: «ما از شما درخواست می‌کنیم دستگیری و تعقیبِ قضایی پاولف را تأیید بفرمایید.» استالین در پاسخ گفت: «این [مجازات] یکی از راه‌های واقعی برای بهبودی وضع جبهه است.» پاولف تحت شکنجه، پای ژنرال میریتسکف را به میان کشید و اتهاماتی به وی وارد کرد. میریتسکف نیز بلافاصله دستگیر شد. پاسکربیشیف قبل از آغاز «محاکمهٔ» پاولف، «پیش‌نویسِ متنِ حکم» را نزد استالین آورد. استالین با مشاهدهٔ همان اتهاماتِ دروغینِ همیشگی در متنِ حکم، به مُنشی خود، پاسکربیشیف، گفت: «من حکم را تأیید می‌کنم اما به اولریخ [قاضی] بگو خود را از شرِ همهٔ این حرف‌های یاوه دربارهٔ 'فعالیت‌های توطئه‌گرانه' خلاص کند... این پرونده نباید زیادی کش پیدا کند. هیچ فرجام‌خواهی‌ای پذیرفته نیست. سپس جبهه‌ها را مطلع کنید تا آن‌ها بدانند که عناصرِ شکست‌طلب بی‌هیچ ترحمی مجازات خواهند شد.» میکویان و احتمالاً بقیهٔ اعضای دفتر سیاسی حُکمِ مذکور را تأیید کردند. میکویان حتی پس از سپری شدنِ سی سال باز از این حکم دفاع می‌کرد: «مایهٔ تأسف بود که پاولف را از دست بدهیم اما این [مجازات] موجه بود.» در ۲۳ جولای، چهار افسر فرماندهٔ «جبههٔ غربی» تیرباران شدند. تلگرام‌های بسیاری به دفتر مخلیس واصل شد. تلگراف‌کنندگان خواستارِ صدورِ اجازه برای مجازات و تیرباران

خائنین در رده‌های پایین‌تر بودند. تعداد تلگرام‌ها به‌قدری زیاد بود که در خطوط تلگرافی دفتر مخلیس اختلال ایجاد شد. او همان روز به آن‌ها گفت که افرادِ خائن در یگان‌های خود را محاکمه و تیرباران کنند.

استالین داشت ابعادِ فاجعه را هضم می‌کرد. در جبهه‌ها هیچ نظارتی وجود نداشت. نازی‌ها در آستانهٔ تسخیر مینسک بودند، نیروی هوایی شوروی نابود شده بود، سی لشکر شوروی از بین رفته بود. استالین در ۲۶ جولای ژوکف را از «جبههٔ جنوب غربی» فراخواند. ژوکف [رییس ستاد] وقتی وارد دفتر استالین شد، تیماشنکو و ژنرال واتوتین را دید که به حالت خبردار در برابر استالین ایستاده‌اند. به قول ژوکف، «چشمان آن‌ها از فرط بی‌خوابی سرخ شده بود.» استالین دستور داد: «فکرهایتان را روی هم بگذارید و به من بگویید چه می‌توان کرد.»[1] او به آن‌ها چهل دقیقه وقت داد تا خطِ مشیِ جدیدِ دفاعیِ کشور را پیشنهاد کنند.

استالین حتی در چنین لحظاتِ جنون‌آسایی، باز به فکر خانوادهٔ خودش نبود. او در روز ۲۵ ژوئن در دیداری با مارشال تیماشنکو [وزیر دفاع] مشغولِ بحث دربارهٔ وضعِ فوق‌العاده حساسِ تمامی جبهه‌ها بود که آقای وزیر جرئت کرد از وی بپرسد که «یاکف جوگاشویلی [پسر استالین از زن اولش] درخواست کرده که به جبهه فرستاده شود، آیا باید با این درخواست موافقت کرد؟» یاکف بزرگ‌ترین فرزند استالین بود اما نتوانسته بود رضایت وی را جلب کند و به همین دلیل همواره از جانب پدر بی‌محبتی می‌دید. استالین درحالی‌که سعی داشت خشم خود را فرو بخورد به مارشال تیماشنکو پاسخ داد: «کم‌ترین چیزی که می‌شود گفت این است که برخی از مقامات، که به‌نحو غیرعادی متعصب هستند، همیشه نهایت سعی خود را می‌کنند تا مقاماتِ بالاتر از خود را به‌هر نحوی که شده خشنود سازند. من شما را در عداد این افراد به‌شمار نمی‌آورم اما به شما توصیه می‌کنم که دیگر هرگز چنین سؤال‌هایی از من نپرسید.» استالین چیز دیگری نگفت اما بعداً بررسی کرد تا مطمئن شود که پسرهایش، یاکف و آرتیوم، که هردو نیز افسر توپخانه بودند، به خط مقدم جبهه اعزام شده باشند. کمی بعد، واسیلی استالین یک میهمانی خداحافظی برای یاکف برپا کرد. جولیا، همسر یاکف، با شوهرِ محبوب خودکه پیراهنِ قرمزی بر تن داشت، خداحافظی کرد؛ پیراهنی که بعدها جولیا آن را «بدیُمن» نامید.

شبی در حین ده روز نخستِ جنگ، استالین با ژنیا علیلویوا تماس گرفت و وی را به حضور فراخواند. استالین از زمانی که ژنیا ازدواج مجدد کرده بود، وی را ندیده بود. ژنیا به ویلای

---

۱. در همین روز، دفتر سیاسی محرمانه دستور داد که جنازهٔ مومیایی شدهٔ لنین از آرامگاه وی در مسکو به جای امنی در سیبری منتقل شود.

کونتسوو رفت. او بعداً گفت: «هرگز جوزف را این چنین درهم شکسته ندیده بودم.» استالین از ژنیا خواست که سوتلانا و بچه‌ها را به ویلای وی در سوچی ببرد و سپس تصویرِ موجز و دقیقی از وضع جنگ ارایه کرد که کاملاً با تبلیغاتِ حکومتی مبنی بر این‌که ارتش سرخ در آستانهٔ نابودیِ متجاوزان فاشیست است، فرق داشت. ژنیا در کمالِ بُهت و حیرت از زبانِ استالین شنید که «جنگ طولانی خواهد بود. خون‌های بسیاری ریخته خواهد شد... لطفاً سوتلانا را همراه خودت به جنوب ببر.» اما ژنیا گفت که از انجام این‌کار معذور است زیرا باید نزد شوهرش باشد. همین ویژگیِ قویِ شخصیتیِ ژنیا بود که وی را نزد استالین این‌چنین جذاب و چالش برانگیز کرده بود. استالین «عصبانی و خشمگین» شد. او دیگر هرگز ژنیا را ندید.

در عوض، این آنا ردنس [خواهرزن استالین] بود که سوتلانا را همراه الکساندرا ناکاشیدزه، گالینا [همسر واسیلی]، گولیا [دختر یاکف] و پسرهای خودش به ویلای سوچی برد. آن‌ها تا رسیدنِ آلمانی‌ها به نزدیکی سوچی، در آن‌جا ماندند.

در ۲۸ ژوئن، آلمانی‌ها که ۴۵۰ کیلومتر در داخل خاک شوروی نفوذ کرده بودند، موفق به محاصرهٔ چهارصدهزار سپاهی شوروی شدند و مینسک، مرکز روسیهٔ سفید را تسخیر کردند. استالین در این زمان در دفترِکار خویش با رفقا و همکارانش جلسه داشت. این جلسهٔ طولانی که از حوالی ظهر شروع شده بود تا ساعت ۳:۴۰ صبحِ روز بعد ادامه می‌یافت. خبرهای بد از جبهه به‌تدریج در حین جلسهٔ مذکور به دستِ استالین می‌رسید. او از فرطِ عصبانیت، فاصلهٔ چندانی با جنون نداشت. استالین حدودِ ساعتِ چهار صبح رفت تا بلکه چند ساعتی بخوابد. او به محضِ بیداری، به دیدنِ وزیرِ دفاع رفت تا اطلاعات بیش‌تری از وضعِ جبهه‌ها به دست آورد. احتمالاً مولتف، مالینکوف و بودیونی نیز وی را همراهی می‌کردند. سقوطِ مینسک راه ورود به اسمالنسک[1] و مسکو را باز می‌کرد. اما فاجعه چنان عظیم بود که وزیر دفاع [تیماشنکو] دوباره تماس خود را با ستادهای عملیاتی در جبهه از دست داد. این موضوع باعثِ عصبانیتِ استالین شد. او در ساعت ۷:۳۵ عصر با حالتی غضبناک از وزارتِ دفاع به دفتر خودش در ساختمان «گوشهٔ کوچک» بازگشت. سپس تیماشنکو و ژوکف به دفتر استالین آمدند، خبرهای بدتری را به اطلاع او رساندند و رفتند. بریا و میکویان نیز از راه رسیدند تا به همراه دیگر رفقای خود در یک جلسهٔ اضطراری دفتر سیاسی شرکت کنند. استالین بعد از نیمه‌شب با تیماشنکو تماس گرفت تا از صحتِ پاره‌ای از خبرهای واصله از روسیهٔ سفید مطمئن شود؛ اما هیچ‌کس در وزارت دفاع

1. Smolensk

نبود. این قضیه در حکمِ آخرین قطره‌ای بود که صبر وی را لبریز کرد.[۱] استالین شتابان از دفتر کار خود خارج شد. پاسکربیشیف و چادایف از پشت پنجره دیدند که استالین، مولتف، بریا و دیگر اعضای دفتر سیاسی سوار بر اتومبیل‌های پاکاردِ خود شدند. پاسکربیشیف بعدها گفت «آلمانی‌ها مینسک را گرفته بودند و استالین به‌شدت عصبانی بود.»

چند دقیقه بعد، اتومبیل‌های «گروه پنج» [دفتر سیاسی] در برابر ساختمان وزارت دفاع توقف کردند. استالین، درحالی‌که دیگر اعضای دفتر سیاسی پشت سرش بودند، وارد دفتر تیماشنکو شد و اعلام کرد که می‌خواهد شخصاً در جریانِ گزارش‌های واصله از جبهه قرار بگیرد. ژوکف قصدِ ترک اتاق را داشت اما تیماشنکو با اشارهٔ سر و دست به وی فهماند که در اتاق بماند. اعضای دفتر سیاسی دور میزی که نقشهٔ مناطقِ عملیاتی روی آن پهن شده بود، جمع شدند.

استالین پرسید: «در مینسک چه می‌گذرد؟»

تیماشنکو پاسخ داد «من هنوز نمی‌توانم در این‌باره گزارش بدهم.»

استالین گفت: «این وظیفهٔ توست که از حوادث و اتفاقات باخبر باشی تا در همهٔ اوقات بتوانی ما را در جریان حوادث لحظه به لحظه قرار بدهی... حالا خیلی ساده تو می‌ترسی از این‌که حقیقت را به ما بگویی.» ژوکف شجاعانه و اندکی بی‌ادبانه حرف‌های استالین را قطع کرد و گفت: «رفیق استالین، آیا ما اجازه داریم که به کارِ خودمان ادامه دهیم یا نه؟»

بریا با بلاهت و تعجب به ژوکف نگاه کرد. او که اصلاً انتظار نداشت کسی این‌گونه اربابش را مخاطب قرار دهد، با لحن تمسخرآمیزی از ژوکف پرسید: «شاید ما سرِ راه شما قرار گرفته‌ایم و مزاحمتان شده‌ایم؟» حالا این جلسه در شرف تبدیل شدن به نزاعی میان بریا و ژوکف بود، درحالی‌که استالین میان این دو ایستاده بود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد.

بریا فریاد زد: «ما هم می‌توانیم دستور بدهیم.»

ژوکف جواب داد: «اگر فکر می‌کنی می‌توانی، بفرما این گوی و این میدان!»

بریا گفت: «اگر حزب از ما بخواهد، ما این‌کار را خواهیم کرد.»

ژوکف جواب داد: «پس منتظر باش تا از تو بخواهند. فعلاً به ما گفته‌اند که این وظیفه به عهدهٔ ماست.» ژوکف سپس به استالین رو کرد و گفت: «رفیق استالین، بنده را به‌خاطر صراحتِ لهجه‌ام

---

۱. حالا که ما به منابع متفاوتی در مورد این حوادث مهم دسترسی پیدا کرده‌ایم، از خاطرات مولتف و میکویان تا خاطرات چادایف [دستیار نخست‌وزیر]، می‌توانیم روند حوادث را به نحو نسبتاً دقیقی بازسازی کنیم. میکویان زمان وقوع این حوادث در وزارت دفاع را ۲۹ ژوئن ذکر کرده اما چادایف معتقد است که حوادث مذکور در ۲۷ ژوئن رخ داده است. این امر به دلیلِ هرج‌ومرج و آشفتگی حاکم بر آن روزهاست. در واقع، حوادث مذکور در روز ۲۸ ژوئن رخ داد. ژوکف می‌گوید که استالین دوبار از وزارت دفاع دیدن کرد اما احتمالاً زمان وقوع حادثه در حوالی عصر بوده است. این موضوع توسط میکویان نیز تأیید شده است.

ببخشید، اما این‌کار ماست و ما باید این‌کار را انجام دهیم. ما به‌زودی به کرملین خواهیم آمد و به شما گزارش خواهیم داد.» ژوکف تلویحاً گفت که ژنرال‌ها از اعضای دفتر سیاسی کارآمدتر و قابل‌تر هستند.

استالین، که تا این هنگام ساکت مانده بود، بیش از این نتوانست جلوی خشم خود را بگیرد. او به ژوکف گفت: «تو این اشتباه احمقانه را کردی که خطی میان خودت و ما بکشی... ما باید همگی در فکر کمک به جبهه‌ها باشیم.» استالین، به قول میکویان، حالا «حسابی از کوره در رفته» بود: «این دیگر چه نوع ستاد کلی است که از اولین روز آغاز جنگ تا حالا هیچ ارتباطی با سپاهیانش نداشته، هیچ‌کس را نمایندگی نمی‌کند و بر هیچ‌کس فرماندهی نمی‌کند؟»

ژوکفِ صورت سنگی تحت فشارِ این سخنان تند و ناراحت‌کننده، به گریه افتاد. او که «مثل یک زن هق‌هق می‌گریست، به اتاق بغلی رفت.» مولتف به دنبالِ ژوکف رفت. یکی از سرسخت‌ترین بلشویک‌ها سعی داشت یکی از سرسخت‌ترینِ سربازانِ آن قرنِ خونین را آرام کند: آیا مولتف دستمالی به ژوکف داده بود تا اشک‌هایش را پاک کند یا دستی بر شانه‌اش گذاشته بود تا وی را آرام کند؟ پنج دقیقه بعد، این زوجِ نامناسب نزدِ استالین و یارانش بازگشتند. ژوکف حالا «آرام بود اما چشم‌هایش خیسِ خیس بود.»

میکویان اذعان کرد: «ما همه افسرده‌حال بودیم.» استالین از ورشیلف یا کس دیگری خواست که با جبههٔ روسیهٔ سفید تماس بگیرد. «استالین خیلی پریشان‌حال بود.» او سپس نگاهی به رفقایش انداخت.

استالین گفت: «ما بعداً برمی‌گردیم. بیایید از این‌جا برویم و این‌ها را تنها بگذاریم تا خودشان کارها را رفع و رجوع کنند. بیایید برویم، رفقا.» استالین از دفتر وزیر دفاع خارج شد، درحالی‌که اعضای دفتر سیاسی پشت سرش بودند. آن‌ها مشغول سوار شدن بر اتومبیل‌های خود بودند، که استالین اولین کلام حقیقی را از زمانی که جنگ آغاز شده بود بر زبان راند: «همه‌چیز از کف رفته است. من استعفا می‌دهم. لنین کشور ما را بنیان گذاشت و ما جانشینانش به همهٔ آن گُه زدیم...» استالین در راه بازگشت به ویلای کونتسوو مدام فحش و ناسزا می‌داد: «لنین میراث عظیمی به دست ما سپرد و ما جانشینانش به همهٔ آن تِر زده‌ایم...» مولتف حتی موقعِ بازگشت به خانه نیز این جملهٔ «ما به آن گه زدیم» را به‌خاطر داشت: «به خودم گفتم این کلمهٔ 'ما' شامل همگی ما می‌شود...» استالین گفت که دیگر نمی‌تواند رهبر باشد و استعفا خواهد داد. مولتف در کونتسوو سعی کرد به استالین روحیه بدهد. آن‌ها استالینِ قهر کرده با خود را در ویلایش تنها گذاشته و به خانه‌هایشان بازگشتند.[1]

---

۱. روایت‌های گوناگونی از این سخنان استالین ارایه شده است. ما در این‌جا از روایت مولتف استفاده کردیم.

←

میکویان از این ژستِ استالین تحت‌تأثیر قرار نگرفت. او در راه بازگشت به خانه در این‌باره با مولتف، که از او خوشش نمی‌آمد اما طرفِ اعتمادش بود، بحث کرد. آن‌ها استالین را بهتر از هرکس دیگری می‌شناختند. «ما از این اظهارات استالین حیرت کردیم. حالا چه می‌شد؟ آیا همه‌چیز برای همیشه از دست رفته بود؟ ما به این نتیجه رسیدیم که او این حرف‌ها را برای تحت‌تأثیر قرار دادنِ ما بر زبان آورده است.» آن‌ها درست فکر می‌کردند که استالین تا حدی نقش بازی کرده اما، به قولِ مولتف، «او در عین‌حال یک انسان هم بود.» سقوطِ مینسک شوکِ بزرگی بر استالین وارد کرده بود. او احساس می‌کرد که نزدِ ژنرال‌ها و رفقایش بی‌آبرو شده است. این بزرگ‌ترین بحران در حینِ دورانِ حرفه‌ای‌اش بود.

روز بعد، آن‌ها پی بردند که حرف‌های دیروز استالین صرفاً از برای «تحت‌تأثیر قرار دادنِ» آن‌ها نبوده است. استالین معمولاً در فاصلهٔ ده تا یازدهٔ صبح به کرملین می‌آمد تا کار روزانهٔ خود را آغاز کند. اما او آن روز نیامد. روز بعد هم نیامد. خلاء قدرت کاملاً ملموس بود: آن غولی که طی ماراتون‌های کاری چهارده ساعته دربارهٔ هر چیز جزیی‌ای تصمیم می‌گرفت، حالا یک حفرهٔ بزرگ ایجاد کرده بود. تلفنِ دفترِ استالین به صدا درآمد. پاسکربیشیف گوشی تلفن را برداشت.

«رفیق استالین این‌جا تشریف ندارند و من نمی‌دانم چه موقع تشریف خواهند آورد.» مخلیس به ویلای استالین زنگ زد اما بی‌حاصل بود. پاسکربیشیف آهی کشید و گفت «من اصلاً از این قضیه سر در نمی‌آورم.» در اواخر آن روز، مُنشی استالین به مراجعه‌کنندگان می‌گفت: «رفیق استالین این‌جا نیست و بعید است که فعلاً به این‌جا بیاید.»

چادایفِ جوان از پاسکربیشیف پرسید: «نکند رفیق استالین به جبهه رفته؟»

پاسکربیشیف پاسخ داد: «چرا این‌قدر به من زحمت می‌دهی؟ مگر به تو نگفتم که او این‌جا نیست و من نمی‌دانم کجاست.»

استالین «با همه قطع رابطه کرده بود، هیچ‌کسی را به حضور نمی‌پذیرفت و به هیچ تلفنی جواب نمی‌داد.» مولتف به میکویان و دیگر مقاماتِ بالای رژیم گفت استالین «طی دو روز گذشته چنان خسته و کوفته بوده که علاقهٔ خود را به هر چیزی از دست داده و نتوانسته هیچ ابتکار عملی از خود نشان دهد و در مسیر بدی قرار داشته.» استالین نمی‌توانست بخوابد. او حتی حالِ این را نداشت که لباسش را عوض کند اما، در عوض، مثل دیوانه‌ها در اطرافِ ویلایش

← میکویان سخنان استالین را این‌گونه ثبت کرده است: «لنین میراث عظیمی را به دست ما سپرد و ما جانشینانش به همهٔ آن تِر زدیم.» بریا هم سخنان استالین را این‌گونه بیان کرده است: «همه‌چیز از دست رفت. استعفا می‌دهم. لنین یک کشور پرولتری به دست ما داد و حالا ما شلوارهایمان را پایین کشیده‌ایم و به همه‌چیز تِر زده‌ایم.»

پرسه می‌زد. او یک‌بار درِ اتاق نگهبانانِ ویلا را باز کرد. سرهنگ رومیانتسیف، معاونِ ولاسیک، به محض دیدنِ استالین خبردار ایستاد، اما استالین بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد در را بست و به داخل ویلا بازگشت. او بعداً به پاسکربیشیف گفت که در این لحظات احساس بسیار تلخی داشته. با این‌حال استالین تاریخ را خوب خوانده بود: او می‌دانست که «آموزگار»ش، ایوان مخوف، نیز از قدرت کناره گرفته بود تا وفاداریِ «بویارها»یش[1] را امتحان کند.

بویارهای شوروی احساس نگرانی می‌کردند. این آدم‌های باتجربه خطر را در دو قدمی خود احساس می‌کردند. مولتف حواسش جمع بود که هیچ سندی را امضاء نکند. همچنان که آلمانی‌ها در حال پیشروی در خاکِ شوروی بودند، کشور برای مدت دو روز طولانی در حالتِ فلج کامل به سر می‌برد.

مالینکوف به خروشچف گفت: «نمی‌توانی تصورش را بکنی که اوضاع در این‌جا چقدر خراب است.»

در عصرِ سی‌ام ژوئن، چادایف [دستیار نخست‌وزیر] به دفتر استالین آمد تا امضای او را بگیرد اما هیچ نشانی از استالین نبود. او زیر لب زمزمه کرد: «عجیبه! او که دیروز هم این‌جا نبود!»

پاسکربیشیف گفت «آره، دیروز هم نبود!» اما باید یک کاری انجام می‌شد. وزنیسنسکی، پسرکِ تازه به قدرت رسیده، مثل بقیهٔ مقامات، جلوی میز پاسکربیشیف ظاهر شد. چادایف از فرصت استفاده کرد تا نامه‌ای را به امضای وزنیسنسکی برساند. اما وی حاضر نشد به جای استالین امضای خود را پای برگهٔ کاغذ بگذارد. وزنیسنسکی تلفن را برداشت و شمارهٔ ویلای استالین را گرفت. بی‌فایده بود. بنابراین، او به طبقهٔ پایین نزد مولتف رفت و مشکل را با وی مطرح کرد. مولتف پیشنهاد کرد که جلسه‌ای اضطراری تشکیل شود. او به وزنیسنسکی نگفت که قبلاً با بریا، ورشیلف و مالینکوف در این‌باره مذاکره کرده و ترتیب برپایی جلسه را داده است. آن‌ها درغیابِ استالین، بنا به پیشنهاد بریای پرانرژی، یک کابینهٔ سوپر جنگی جدید تشکیل دادند. این کابینهٔ جدید، یک نهادِ ماورای دفتر سیاسی بود که اعضای محدود و قدرت‌های فراگیری داشت. آن‌ها استالین را به‌عنوان رییس کابینه برگزیدند. دیگر اعضای «کابینهٔ جنگی» شاملِ افراد زیر می‌شد: مولتف، ورشیلف، مالینکوف و بریا. به تعبیری دیگر کابینهٔ جنگی تشکیل شده بود از سه بلشویکِ کهنه‌کار [استالین، مولتف و ورشیلف] و دو بلشویکِ در حالِ صعود [بریا و مالینکوف]. البته استالین باید ریاست خود بر این کابینه را قبول می‌کرد. به شمول نیاوردن بسیاری از مقامات، یک موفقیتِ عمده برای بریا و مالینکوف بود، زیرا این دو نفر تا این زمان حتی عضوِ اصلی دفتر سیاسی هم نبودند.

---

۱. «بویارها» اشرافِ روسیه در زمانِ تزار ایوان مخوف بودند. ایوان مخوف موفق شده بود همهٔ این اشراف را که با تسلطِ مسکو بر مناطقِ تحت تسلطشان مخالف بودند، به زیر سلطهٔ خود درآورد.ـ م.

به محضِ مشخص شدنِ قرار و مدارها، مولتف به میکویان و وزنیسنسکی زنگ زد و از آن‌ها دعوت کرد که در جلسهٔ دفتر سیاسی حضور بیابند. این مقامات هرگز چنین قدرتمند نشده بودند. مانورهای آن‌ها عمدتاً شبیه به توطئه‌چینی‌هایی بود که دوازده سال بعد در پی سکتهٔ استالین تدارک می‌دیدند. از بعد از افشای وصیت‌نامهٔ کوبندهٔ لنین علیه استالین در تقریباً بیست سال پیش، این تنها فرصت واقعی برای سرنگون کردن استالین بود که نصیب مقامات شده بود. مولتف به رفقای خود گفت که استالین از پا افتاده است اما میکویان جواب داد که حتی اگر رهبر ناتوان هم شده باشد «باز صِرفِ نامِ استالین یک نیروی عظیم برای ارتقای روحیهٔ مردم خواهد بود.» اما وزنیسنسکیِ متفرعن مرتکب اشتباهی شد که نهایتاً مرگبار از کار درمی‌آمد. او خطاب به مولتف گفت: «ویچیسلاف! جلو بیفت و ما از تو پیروی خواهیم کرد!» احتمالاً مولتف از شنیدن این پیشنهادِ مرگبار بر خود لرزیده بود. در هرحال، مقامات تصمیم گرفتند که به اتفاق هم عازم ویلای کونتسوو شوند.

موقعی که آن‌ها به ویلا رسیدند، در نهایتِ احتیاط قدم به داخل این ویلای ساخته شده از چوبِ کاج گذاشتند. داخل ویلا نیمه‌تاریک و به رنگ سبز پررنگ بود. آن‌ها به اتاق کوچک غذاخوری ویلا راهنمایی شدند. در انتهای اتاق، یک «استالین لاغرتر... تکیده‌تر... و سیه‌چرده‌تر» با حالتی عصبی روی مُبلی نشسته بود. او از مشاهدهٔ هفت عضوِ دفتر سیاسی در برابر خودش حسابی «جاخورد». می‌گویند استالین با بیان چند جملهٔ بی‌سروته از خود واکنش نشان داد: «لنین کبیر دیگر وجود ندارد... اگر او می‌توانست اکنون ما را ببیند چه می‌گفت... من در زیر نامه‌های مردم شوروی که به حق دارند ما را سرزنش می‌کنند دارم غرق می‌شوم... شاید کسی در بین شما بدش نیاید که مرا مقصر عنوان کند.» او سپس نگاه کنجکاوانه‌ای به آن‌ها انداخت و گفت: «برای چه این‌جا آمده‌اید؟»

میکویان بعدها به‌خاطر آورد که «استالین دلواپس، و به‌گونه‌ای عجیب، به‌نظر می‌رسید؛ هرچند که پرسش او چندان عجیب نبود. در واقع او باید خودش ما را فرا می‌خواند. من هیچ‌شکی نداشتم: او موقعی که ما را دید به این نتیجه رسید که برای دستگیر کردنش آمده‌ایم.» بریا که در این لحظه چهرهٔ استالین را به دقت زیر نظر داشت، بعدها به همسرش گفت: «کاملاً روشن بود که استالین انتظار وقوع هر حادثه‌ای را داشت؛ حتی وقوع بدترین حادثه را.»

مقامات هم به نوبهٔ خود دچار ترس و وحشت شده بودند. بریا بعدها با گفتنِ این حرف که میکویان از شدتِ ترس پشت سر بقیه قایم شده بود، سر به سر او می‌گذاشت. مولتف، که ارشدِ جمع بود و لذا از همه بیش‌تر در معرضِ انتقام‌جوییِ احتمالیِ استالین قرار داشت، قدم به پیش گذاشت.

مولتف، بنابه گفتهٔ منابع دست دوم، خطاب به استالین گفت: «ما از شما به‌خاطر صداقتتان تشکر می‌کنیم. اما همین‌جا به شما می‌گویم که اگر یک احمقی سعی کند مرا علیه شما بشوراند، من چنین فردی را سزاوار لعنت خواهم دانست. ما از شما می‌خواهیم که به سرِ کار بازگردید...»

استالین جواب داد: «بله اما در این‌باره فکر کنید. آیا من خواهم توانست مطابق با امیدهای مردم عمل کنم؟ آیا می‌توانم کشور را به سمت پیروزی نهایی سوق دهم؟ شاید کاندیداهای لایق‌تری وجود داشته باشد.»

ورشیلف گفت: «من در این‌جا دارم نظرِ جمع را به شما عرضه می‌کنم: هیچ‌کسی که ارزشمندتر از شما باشد وجود ندارد.»

مقامات متفقاً ندا سردادند: «پراویلنو [صحیح است!]» مولتف به استالین گفت که مالینکوف و بریا پیشنهادِ تأسیس یک «کمیتهٔ دفاع کشوری» [کابینهٔ جنگی] را ارایه کرده‌اند.

استالین پرسید: «چه کسی در رأسِ این کمیته خواهد بود؟»

مولتف گفت: «شما، رفیق استالین.» مقامات شاهد بودند که «استالین آشکارا نفسی به‌راحتی کشید و اخم‌های چهره‌اش باز شد» اما او برای مدتی سکوت کرد، و سپس گفت: «بسیار خُب...»

بریا قدمی به جلو برداشت و گفت: «شما، رفیق استالین، رییس کمیته خواهید بود.» و سپس اسامی اعضای «کمیتهٔ دفاع کشوری» را خواند.

استالین پرسید که چرا میکویان و وزنیسنسکی کنارگذاشته شده‌اند؟ بریا پاسخ داد که این دو نفر وظیفهٔ ادارهٔ حکومت را برعهده خواهند داشت. میکویانِ عمل‌گرا که می‌دانست وظیفهٔ تجهیز ارتش به عهدهٔ اوست، خواستار این شد که به‌عنوان نمایندهٔ ویژه در «کمیتهٔ دفاع کشوری» حضور داشته باشد. استالین مسئولیتِ ادارهٔ صنایع کشور را به مالینکوف [امور هواپیمایی]، مولتف [امور تانک‌ها] و وزنیسنسکی [امور تسلیحات] واگذار کرد. استالین دوباره قدرت را در دست گرفت.

آیا استالین واقعاً دچار فروپاشی عصبی شده بود یا خیلی ساده همهٔ این‌ها ژست و ادایی بیش نبود؟ استالین بازیگر ـ سیاستمدار ماهری بود و به همین دلیل به دشواری می‌توان پی به واقعیت امر برد. فروپاشی عصبی او کمابیش واقعیت داشت؛ او پریشان‌حال و خسته بود. چنین رفتاری از او بعید نبود. در پی مرگ نادیا نیز رفتار مشابهی از استالین سر زده بود و همین‌طور در حین جنگ با فنلاند. فروپاشی روحی وی با توجه به این‌که نتوانسته بود دست هیتلر را بخواند قابل درک بود. او مدام به نوچه‌های خود گفته بود که هیتلر در سال ۱۹۴۱ به شوروی حمله نخواهد کرد و حالا در نهایت شرمساری باید به اشتباه خود اذعان می‌کرد. این فشارهای عصبی می‌توانسته سبب فروپاشی روحی استالین شود. اما این فقط بخشِ نخستِ فاجعه بود: فروپاشی و هزیمتِ ارتش سرخ صدماتی را برملا ساخته بود که به واسطهٔ ناشیگری استالین در امر

فرماندهی ایجاد شده بود. آبروی امپراتور رفته بود. تنها یک دیکتاتور که همهٔ چالشگران بالقوهٔ خود را کشته باشد، می‌تواند از چنین مهلکه‌ای جان سالم به در ببرد. در هر نظامِ دیگری بجز شوروی آن زمان، وقوع حوادثی از این دست قطعاً به تغییر حکومت منجر می‌شد.

اما مولتف و میکویان به درستی معتقد بودند که این رفتار استالین در عین‌حال از برای «تحت تأثیر قرار دادن» آن‌ها یا به تعبیری دیگر «از سر ژست و ادا»، نیز بود. کناره‌گیری از قدرت ژستِ امتحان پس داده‌ای بود که با موفقیتِ فراوان از جانبِ حاکمان بزرگ تاریخ، از آشیل[1] و اسکندر کبیر[2] تا ایوان مخوف، به‌کار گرفته شده بود. کناره‌گیری استالین از قدرت به وی اجازه داد تا عملاً از جانب دفتر سیاسی دوباره به مقام رهبری کشور انتخاب شود. مزیتِ این انتخابِ مجدد این بود که خطی بر روی تمامی خطاها و ناشیگری‌های قبلی وی تا این زمان کشیده می‌شد. خطاهای استالین به این ترتیب بخشیده شد. میکویان بعدها با لحنی نیشدار نوشت: «استالین دوباره از حمایت ما برخوردار شد.» به این ترتیب، پدیدهٔ مذکور، هم یک فروپاشی روحی و روانی بود و هم یک احیای سیاسی.

بریا بعدها گفت: «ما شاهد لحظاتِ ضعفِ استالین بودیم. جوزف ویساریونوویچ هرگز آن اقدامِ ما را فراموش نکرد.» میکویان حق داشت که بترسد.

بعدازظهر فردا، استالین دوباره در دفتر کارش حضور یافت؛ این‌بار در قالبِ «مرد تازه‌ای» که مصمم به ایفای نقش یک جنگ‌سالار بود. او واقعاً بر این باور بود که خودش بهتر از هرکس دیگری شایستهٔ ایفای چنین نقشی است. در اول جولای، روزنامه‌ها اعلام کردند که استالین «رییس کمیتهٔ دفاع کشوری» (موسوم به GKO) شده است. او کمی بعد تیماشنکو را به فرماندهی «جبههٔ غربی» منصوب کرد تا وظیفهٔ دفاع از مسکو را برعهده بگیرد. در نهم جولای، استالین به‌عنوان «وزیر دفاع» و در هشتم اگوست به‌عنوان «فرمانده عالی کل قوا» معرفی شد. از این به بعد، ژنرال‌ها استالین را ورخوونی [مقامِ عالی] می‌نامیدند. استالین در شانزدهم جولای مناصبِ کمیسرهای سیاسی ارتش را احیا و برقرار کرد. فرماندهان ارتش از این کمیسرها متنفر بودند زیرا آن‌ها با دخالت‌های خود عملاً یک نظام فرماندهی دوگانه را به وجود آورده بودند. در پی جنگ فنلاند، شغلِ کمیسر سیاسی در ارتش ملغی شده بود اما حالا استالین تصمیم به احیای

---

۱. Achilles؛ یک شخصیت افسانه‌ای در ادبیات اسطوره‌ای یونان که رویین تن بود اما نهایتاً در جنگ تروا کشته شد.ـ م.

۲. پادشاهی که بزرگ‌ترین امپراتوری غربی را در دنیای باستان بناگذاشت که محدودهٔ آن از یونان شروع می‌شد و به هندوستان ختم می‌شد. اسکندر کبیر در سال ۳۵۶ قبل از میلاد درگذشت.ـ م.

آن گرفته بود. این کمیسرها که زیرنظر مخلیس کار می‌کردند، وظیفه داشتند که «علیه بزدل‌ها، ترسوها، خائنین و فراری‌ها دست به یک نبردِ مداوم» بزنند اما این آماتورهای خشنِ از خود راضی غالباً در کار فرماندهی ارتش اخلال می‌کردند. خروشچف بعدها گفت: «وزارت دفاع با حضور آدم‌هایی مثل کولیک و مخلیس، شبیه به لانهٔ سگ‌های هار شده بود.»[1] در همین زمان، استالین نیروهای امنیتی کشور را دوباره با هم متحد ساخت. به این ترتیب انکاود و انکاگب تحت ریاست بریا درهم ادغام شدند. در ۳ جولای، استالین با مردم سخن گفت؛ با صدایی تازه و در قالب یک رهبر ملی روسی.

او با صدایی پایین، این‌گونه شروع کرد: «رفقا، شهروندان، برادران و خواهران! جنگجویان ارتش و نیروی دریایی! از شما دوستانم درخواست می‌کنم...» صدای نفس نفس‌زدن‌های استالین و جرعه‌های آبی که مابین سخنانش می‌نوشید، از ورای امواجِ رادیو قابل شنیدن بود. او گفت که این جنگ یک جنگ میهنی است، اما قضیه این بود که در «دوران وحشت» میهن‌پرستی امر مذمومی شمرده شده بود. استالین ادامه داد: «بزدل‌ها، فراری‌ها و وحشت‌آفرینان در نبردی بی‌ترحم نابود خواهند شد.» دو شب بعد، استالین و کالینین در ساعت دو صبح درحالی‌که نگهبانان به‌شدت مراقب آن‌ها بودند، با پای پیاده به طرف آرامگاه لنین رفتند تا با جنازهٔ مومیایی رهبرِ فقیدِ خود بدرود بگویند. بنابه تصمیمِ دفتر سیاسی، جنازهٔ لنین از بیم حملهٔ آلمانی‌ها به مسکو، به صورتِ محرمانه با یک قطارِ مُهر و موم شده به سیبری فرستاده شد.

عزمِ تازهٔ استالین تأثیر چندان مثبتی بر وضعِ اسفناکِ جبهه‌ها نگذاشت. طی سه هفتهٔ نخستِ جنگ، روسیه حدود دو میلیون سرباز، ۳۵۰۰ تانک، و بالغ بر شش‌هزار هواپیمای خود را از دست داده بود. در ۱۰ جولای، تانک‌های آلمانی دوباره به طرف دروازه‌های مسکو راه افتادند. شش روز بعد، شهر مهمِ اسمالنسک سقوط کرد. آلمانی‌ها موفق شدند ۳۰۰۰۰۰ سرباز دیگر را به اسارت بگیرند. آن‌ها همچنین سه هزار عراده توپ و سه هزار تانک دیگر شوروی را به غنیمت گرفتند. اما مقاومتِ جانانهٔ تیماشنکو باعث شد تا موقتاً از شتابِ پیشروی آلمانی‌ها کاسته شود. هیتلر به «مرکز سازمان ارتش» خود دستور داد که حداکثر تا پایان ماه جولای تجدید سازمان کنند. هیتلر به ارتش خود فشار می‌آورد که هرچه سریع‌تر در اعماق خاک روسیه به طرف کیف (در جنوب) و لنینگراد (در شمال) پیشروی کنند. موفقیت‌های هیتلر خیره‌کننده بود اما هنوز

---

۱. این به اصطلاح «فرماندهی منفرد» سُنتی توسط یک ژنرال و «فرماندهی دوگانه» توسط یک ژنرال و کمیسر حزبی گویای سیر تکوینی حزب نیز بود؛ کمیسرها سه بار به عرصه آمدند ــ در ۱۹۱۸، ۱۹۳۷ و ۱۹۴۱ ــ و سه بار از صحنه خارج شدند. خروج کمیسرها مربوط به زمان‌هایی است که به افزایش اعتبار و احترام نظامیان نیاز بود: در ۱۹۲۵، ۱۹۴۰ و ۱۹۴۲.

هیچ‌کدام از اهداف اصلی عملیات بارباروسا محقق نشده بود ـ مسکو، لنینگراد و فلات دانتس[1] هنوز سقوط نکرده و ارتش شوروی هم هنوز نابود نشده بود. ژنرال‌های آلمانی به هیتلر التماس می‌کردند که به آن‌ها اجازه داده شود که همهٔ تانک‌هایشان را به طرفِ مسکو سوق دهند اما هیتلر که احتمالاً فتحِ بدون محتوای ناپلئون را مدنظر داشت، ابتدا مایل به تسخیر مناطق نفت‌خیز و غله‌خیزِ جنوبیِ شوروی بود. هیتلر نهایتاً به یک استراتژیِ بینابینیِ تازه تن درداد: «فتح مسکو و اوکراین.»

این استالینِ تازه حتی حاضر بود که مقداری فضولی از جانب دفتر سیاسی را نیز بپذیرد. استالین درست پس از سقوط شهر اسمالنسک، ژوکف و تیماشنکو را به ویلای خود فراخواند. آن‌ها در کمال تعجب با استالینی مواجه شدند که لباس نظامی به تن داشت. برخی از اعضای دفتر سیاسی هم حضور داشتند. استالین با یک پیپ خاموش ــ که همیشه نشانه‌ای بود از بروز یک مشکل جدی ــ در طول وعرض اتاق قدم می‌زد. او گفت: «دفتر سیاسی موضوع عزلِ تیماشنکو را مورد بحث و بررسی قرار داده است... شما در این‌باره چه فکر می‌کنید؟» تیماشنکو چیزی نگفت اما ژوکف مخالفت خود را ابراز کرد.

کالینینِ سالخورده که از سال ۱۹۳۰ ندرتاً با استالین مخالفت کرده بود، گفت: «من ترجیحاً با نظر ژوکف موافقم.» استالین «به آرامی پیپ خود را روشن کرد و نگاهی به اعضای دفتر سیاسی انداخت.»

او پرسید: «چه خواهد شد اگر ما با نظر رفیق ژوکف موافقت کنیم؟»

آن‌ها یک صدا پاسخ دادند: «حق با شماست، رفیق استالین.» اما ژوکف همیشه نمی‌توانست این‌طوری حرف خود را به کرسی بنشاند.

استالین در مواجهه با احتمالِ محاصره‌های عظیم‌تر در جنوب، مقرراتِ تنبیهی سفت و سختی را تدوین و اعلام کرد. هدف اصلی از اجرای مقررات مذکور این بود که سپاهیان و سربازانِ ارتش از ترسِ مجازاتِ خود و خانواده‌هایشان وادار به جنگ با دشمن شوند و از تسلیم خود اجتناب کنند. استالین با صدور «فرمان شمارهٔ ۲۴۶» بر نابودی خانواده‌های سپاهیانی که به اسارت دشمن درمی‌آمدند، تصریح کرد. اقدام بعدی وی اعلامِ عمومی «فرمان شمارهٔ ۲۷۰» بود. او دستور داد که این فرمان رسوا و بدنام توسط مولتف، بودیونی، ورشیلف و ژوکف امضاء شود. این یک روش سنتی در قانونگذاری بلشویکی به‌شمار می‌رفت. اقدامات این‌چنینیِ استالین جان میلیون‌ها سرباز بی‌گناه و خانواده‌های آن‌ها، و از جمله خانوادهٔ خود استالین را گرفت.[2]

---

۱. Donets Basin یا «دانباس»؛ منطقه‌ای در شرق اوکراین، درجنوب غربی رودخانهٔ دانتس.ـ م.

۲. فرمان شمارهٔ ۲۷۰ به سبک و سیاق شخصی استالین نوشته شده: «من دستور می‌دهم که ۱. هرکسی که

←

در شانزدهم جولای، در یکی از محاصره‌ها، این‌بار در ویتیپسک[1]، یک افسر هنگِ چهاردهم خمپاره‌انداز از لشکر چهاردهم زرهی ناگهان خود را در چند قدمی نیروهای آلمانی دید. این افسر جوان که احساس می‌کرد آدم ویژه‌ای است، حاضر به عقب‌نشینی نشد: «من پسر استالین هستم و نمی‌توانم به یگانِ تحت فرماندهی‌ام دستور عقب‌نشینی بدهم.» اما او اقدام به خودکشیِ شرافتمندانه هم نکرد. در نوزدهم جولای، برلین اعلام کرد که پسر استالین [یاکف جوگاشویلی] در بین تودهٔ عظیمِ اسرای شوروی شناسایی شده است. ژدانف پاکت مُهر و موم شده‌ای را که حاوی عکسی از یاکفِ اسیر بود برای پدرش فرستاد. استالین با دقت به این عکس نگاه کرد و با خود اندیشید که ضعفِ پسرش باعث شده تا بشکند و به وی خیانت کند. استالین برای دومین بار در طول زندگی یاکف، وی را به‌خاطر این‌که نتوانسته خودکشی کند، به زیر فحش و ناسزا کشید: «پسرهٔ احمق، او حتی نتوانست به خودش شلیک کند!» استالین بلافاصله به جولیا، همسر یاکف مشکوک شد. او به سوتلانا گفت: «فعلاً هیچ‌حرفی دربارهٔ اسیر شدنِ یاکف به همسرش نگو.» کمی بعد، جولیا تحت «فرمان شمارهٔ ۲۷۰» دستگیر شد. گولیا، دخترِ سه سالهٔ جولیا و یاکف، برای مدتِ دو سالِ آینده مادرش را ندید. اما ما حالا می‌دانیم که چگونه استالین نگرانِ سرنوشتِ یاکف بوده و چگونه تا آخر عمر به پسرش فکر می‌کرده است.

استالین سریعاً واسیلی را از پرواز در مناطقِ عملیاتی منع کرد: «برای من دادنِ همین یک اسیر، بیش‌تر از حدِّ کفایت است!» اما موقعی که «ولیعهدِ تاجدار» [نامی که سوتلانا روی واسیلی استالین گذاشته بود] تلفنی از پدرش تقاضای پول توجیبیِ بیش‌تری برای خرید یک یونیفرم تازه و غذای بیش‌تر کرد، وی عصبانی شد.

استالین به پسرش واسیلی نوشت: «۱. تا جایی که می‌دانم مقدار جیره‌های غذایی در نیروی هوایی کاملاً کافی است؛ ۲. یک یونیفرم ویژه برای پسر استالین در دستورکار قرار ندارد.»

استالین کمی پس از به اسارت رفتنِ پسرش، اولین گام برای تماس با هیتلر را برداشت. او و مولتف به بریا دستور دادند که مزهٔ دهان ایوان استامنف[2]، سفیر بلغارستان در شوروی، را بفهمد. بریا این مأموریت را به سودوپلاتف، آدمکش / روشنفکرِ شاغل در تشکیلاتِ امنیتی شوروی

← نشان‌ها و درجات نظامی خود را می‌کند... و خود را به دشمن تسلیم می‌کند باید به‌عنوان یک فراری جنایتکار تلقی شود و با خانواده‌اش به‌عنوان خانوادهٔ یک خائن به سرزمین مادری برخورد شود. چنین فراریانی باید در محل تیرباران شوند. ۲. آن‌هایی که در حلقهٔ محاصره افتاده‌اند باید تا آخرین نفس بجنگند... آن‌هایی که ترجیح می‌دهند خود را به دشمن تسلیم کنند باید با توسل به هر وسیلهٔ دسترسی نابود شوند و خانواده‌هایشان هم از همهٔ کمک‌های حکومتی محروم شوند.»

۱. Vitebsk؛ شهری در شمال شرقی روسیه سفید در کنارهٔ رودخانه دیوینا با ۲۳۱۰۰۰ تن جمعیت.ـم.

2. Ivan Stamenov

سپرد. او باید از سفیر بلغارستان می‌پرسید: چرا آلمان پیمان عدمِ تعرض خود را با شوروی نقض کرد؟ هیتلر تحت چه شرایطی به جنگ خاتمه خواهد داد؟ و آیا اگر هیتلر اوکراین، روسیه سفید، مولداوی و کشورهای منطقهٔ بالتیک را در اختیار داشته باشد به صلح رضایت خواهد داد؟ ظاهراً مقاماتِ شوروی در فکرِ یک «برست لیتوفسکِ»[1] ثانی بودند. بریا به سودوپلاتف گفته بود که هدفِ آن‌ها از ارایهٔ چنین پیشنهادی خریدنِ وقت است. سودوپلاتف در ۲۵ جولای سفیرِ بلغارستان را در رستوانِ گرجی و محبوب بریا، آراگوی، ملاقات کرد اما مردِ بلغاری حاضر نشد پیامِ مذکور را به برلین منتقل کند. اِو چنین استدلال کرد که: «حتی اگر شما به مناطقِ کوهستانی اورال هم عقب‌نشینی کنید، باز در پایان پیروز خواهید بود.»

در همین زمان آلمان در جنوب بی‌وقفه به پیش می‌تاخت: تانک‌های آلمانی، تحتِ فرماندهی گودریان[2] و کلایست[3]، شهر کیف [مرکز اوکراین] را محاصره کردند و به این ترتیب صدها هزار سرباز شوروی در «جبههٔ جنوب غربی» تحتِ فرماندهی ژنرال کیرپونوس[4]، در حلقهٔ محاصره گرفتار شدند. کاملاً روشن بود که کیف باید تخلیه و رها شود اما استالین در ۲۹ جولای ژوکف را به حضور فراخواند تا با وی دربارهٔ وضعِ تمامی جبهه‌ها بحث کند. پاسکربیشیف با لحنِ ترسناکی به ژوکف گفت این جلسه تا زمانی که مخلیس نیامده باشد تشکیل نخواهد شد. موقعی که سر و کلهٔ «دیو سیاه» [مخلیس]، بریا و مالینکوف پدیدار شد، رییس ستاد [ژوکف]، زیر نگاه خیرهٔ مدوسایی[5] این سه موجودِ مخوف، پیش‌بینی کرد که آلمانی‌ها قبل از ادامهٔ حرکتشان به‌سوی مسکو، «جبههٔ جنوب ـ غربی» را نابود خواهند کرد. مخلیس صحبتِ ژوکف را قطع کرد و با لحنِ تهدیدآمیزی از وی پرسید: «تو این‌همهٔ اطلاعات دربارهٔ نقشه‌های آلمان را از کجا آورده‌ای؟»

استالین بر سر ژوکف فریاد کشید: «این مزخرفات چیست که می‌گویی؟»

ژوکف با فریاد پاسخ داد: «اگر شما فکر می‌کنید رییس ستاد مزخرف می‌گوید، پس از شما درخواست می‌کنم بنده را از این شغل برکنار کنید و مرا به جبهه بفرستید.»

مخلیس عربده‌کشان گفت: «تو چطور به خودت اجازه می‌دهی که با رفیق استالین این‌طوری حرف بزنی؟»

استالین به ژوکف گفت: «زیادی جوش نزن، اما از آن‌جایی که خودت خواستی، ما این‌کار را

---

۱. قرارداد صلحی که لنین در ابتدای پیروزی انقلاب اکتبر با آلمان قیصری امضاء کرد و به علت ضعف روسیه در آن زمان مجبور شد برای حفظ انقلاب مناطق وسیعی از روسیه را به آلمانی‌ها بدهد.ـ م.

2. Guderian

3. Kleist

4. General Kirponos

۵. Medusa مار سه سر اساطیری در ادبیات اسطوره‌ای یونان باستان.ـ م.

بدون وجود تو انجام خواهیم داد.» ژوکف نقشه‌هایش را جمع کرد و اتاق را ترک گفت. چهل دقیقهٔ بعد، وی دوباره به حضورِ استالین فراخوانده شد تا حکمِ برکناری‌اش از منصب ریاستِ ستاد رسماً به وی ابلاغ شود. این برکناری، یک توفیقِ اجباری برای ژوکف بود. حالا این ژنرالِ جنگاور می‌توانست به محیطِ زیست طبیعی خود بازگردد. استالین سعی کرد با بیان این جمله ژوکف را تسلی خاطر دهد: «آرام باش، آرام باش.» شاپشنیکف به‌عنوان رییسِ جدیدِ ستاد معرفی شد. استالین می‌دانست که شاپشنیکف مریض است اما به او گفت: «ما به تو کمک خواهیم کرد.» ژوکف اجازهٔ مرخصی خواست اما استالین وی را دعوت به نوشیدن چای کرد. استالین به ژوکف علاقه داشت. فاجعهٔ در حال وقوع در اطرافِ کیف به زودی ثابت می‌کرد که حرفِ «مزخرفِ» ژوکف کاملاً درست و خردمندانه بوده است.

تانک‌های آلمانی در حالِ نزدیک شدن به «محور جنوب غربی» بودند. این محور تحتِ فرماندهی مارشال بودیونی و خروشچف قرار داشت. این دو به استالین التماس می‌کردند که اجازهٔ عقب‌نشینی را به آن‌ها بدهد. استالین از طریقِ تشکیلات امنیتی خود مطلع شد که گویا خروشچف قصد دارد رأساً کیف را تسلیم آلمانی‌ها کند. استالین گوشی تلفن را برداشت و شمارهٔ خروشچف را گرفت و سپس با لحنِ تهدیدکننده‌ای به او گفت: «تو باید از خودت خجالت بکشی!... تو را چه می‌شود؟ تو تا حالا نصفِ اوکراین را تسلیم کرده‌ای و حالا می‌خواهی آن نصفهٔ دیگر را هم تسلیم بکنی؟... هرکاری از دستت برمی‌آید انجام بده تا این نصفهٔ دوم در دستمان باقی بماند... اگر این‌کار را نکنی، آن‌وقت ما این را به حساب کم‌کاری تو می‌گذاریم!» در یک تناوب از نگرانیِ خموشانه و عصبیت پرسروصدا، که ویژگی هر فاجعه‌ای است، خروشچف قدم به جلسه‌ای گذاشت که بودیونی و باگرامیان، رییس عملیات‌های جبهه، مشغول مشروب‌خوری با هم بودند. بودیونی در پایان این جلسه با لحن آرامی به باگرامیان گفت که وی را باید اعدام کنند.[1]

در روز یازدهم سپتامبر، با به سر رسیدن زمان، بودیونی که در قیاس با اغلب «مردان سواره‌نظام» شجاع‌تر و قابل‌تر بود، پی برد که برکناری‌اش حتمی خواهد بود و حتی امکان دارد که دستگیرش کنند. او به استالین اصرار کرد که «تأخیر [در عقب‌نشینی] باعث از دست رفتنِ

---

۱. خروشچف قضیه را این‌طوری تعریف کرده است: «دقیقاً یادم نیست که این دو چه چیزهایی می‌گفتند، اما خوب به یاد دارم که مکالمهٔ آن‌ها چگونه پایان پذیرفت. بودیونی با صدای بلند خطاب به باگرامیان گفت: 'آنچه را که گفتی شنیدم، و این‌طور می‌فهمم که انگار بر افرادتان نظارت و سلطه‌ای ندارید. فکر می‌کنم بهتر است بدهم تیربارانتان بکنند.' خروشچف از طرز رفتار بودیونی با باگرامیان، که به‌نظر او سرباز خوبی بود، انتقاد کرده است.ـ م.

سربازان و حجم عظیمی از تسلیحات خواهد شد.» استالین روز بعد بودیونی را برکنار کرد. او تیماشنکو را به رهبری جبهه برگمارد. تیماشنکو به مناسبت این انتصاب، دو پیپ که علامتِ گوزن روی آن‌ها نقش بسته بود، به‌عنوان هدیه و به‌عنوان نشانه‌ای از انتقالش از شمال به جنوب، از دستِ استالین دریافت کرد. این دست و دل بازی استالین حقیقتاً مورد نادری بود.

بودیونی در جبهه به تیماشنکو گفت: «تو فرماندهی را به دست گرفتی، اما بیا دوتایی نزد استالین برویم و به او بگوییم که باید از کیف عقب‌نشینی کنیم. ما مارشال‌های واقعی هستیم و باید به حرف و نظر ما گوش دهند.»

تیماشنکو جواب داد: «من نمی‌خواهم سرم را به باد دهم.» دو روز بعد، گروه تانک‌های اول و دوم فرماندهان آلمانی، کلایست و گودریان، در ساعت ۱۸:۲۰ در ۱۵۰ کیلومتری شرق به هم متصل شدند. به این ترتیب پنج ارتشِ کاملِ اتحاد شوروی در یک حلقهٔ محاصرهٔ غول‌آسا گرفتار شدند. میوهٔ گندیدهٔ سماجتِ استالین از درخت افتاد: ۴۵۲۷۲۰ سپاهی شوروی دستگیر شدند. تا روز هجدهم، کیف سقوط کرده بود. اعصاب استالین تاب آورد. او به شاپشنیکف دستور داد: «سریعاً سوراخ را مسدود کنید!»

استالین و بریا، توأمان بر شدتِ سرکوب‌ها و اعادهٔ حیثیت‌ها افزودند. «خرشانس‌ها»ی بیش‌تری آزاد شدند تا به جبهه بروند و به دفاع از کشور کمک کنند. استالین در حین جلسه‌ای دربارهٔ دفاع هوایی کشور زیر لب زمزمه کرد: «دیگر هیچ آدمی وجود ندارد که بتوان به او تکیه کرد.» یاکولیف، طراح هواپیما، بلند شد و صراحتاً گفت: « رفیق استالین، الان بیش از یک ماه از دستگیری بالاندین، معاون وزارتخانهٔ ما، می‌گذرد. ما نمی‌دانیم که بالاندین را برای چه دستگیر کرده‌اند اما نمی‌توانیم بفهمیم که او دشمن بوده است. به وجود بالاندین نیاز است... ما از شما می‌خواهیم که پروندهٔ او را بررسی کنید.»

استالین جواب داد: «بله، او الان برای مدت چهل روز است که در زندان است اما به هیچ چیز اعتراف نکرده. شاید اصلاً گناهکار نباشد.» روز بعد، بالاندین، «با گونه‌های گودافتاده و کلهٔ تراشیده» سرکار حاضر شد «تو گویی هیچ اتفاقی رخ نداده بود.» بریا و میکویان خواستار آزادی وانیکُف شدند که به‌خاطر بحثی که بر سر توپخانه با کولیک داشت، دستگیر شده بود. او نیز مستقیماً از زندان به حضور استالین آورده شد. استالین از وانیکف معذرت خواست و اذعان کرد که نظراتِ وی دربارهٔ توپخانه درست بوده و سپس وی را ارتقای مقام داد.

چیز جالب و عجیب، مواجههٔ این «خرشانس‌ها» با شکنجه‌گرانِ سابقِ خویش بود. ژنرال میریتسکُف، که در حین هفتهٔ نخست جنگ دستگیر شد، به شکلِ وحشتناکی توسط «تئوریسین» [میرکولف] شکنجه شده بود. این دو نفر از دوستان قدیم یکدیگر بودند. یکی از شکنجه‌گرانِ

میریتسکف بعدها شهادت داد: «شکنجهٔ اعمال شده در مورد میریتسکف توسط مقامات بالای امنیتی انجام می‌شد... او را با باتوم حسابی زدند به‌طوری که تمامی بدنش پوشیده از خون شد.» میریتسکف حالا مبری از هر اتهامی نزد میرکولف آورده شده بود اما میریتسکف به شکنجه‌گر سابق خود گفت که آن‌ها دیگر نمی‌توانند مثل ایام قدیم با هم دوست باشند. این مکالمه‌ای بود که تنها در آن دوران عجیب می‌توانست رخ دهد: «فِسولت نیکالاییویچ [میرکولف]، ما عادت داشتیم که به‌صورت غیررسمی با هم دیدار کنیم اما من حالا از تو می‌ترسم.» میرکولف لبخندی زد. چند دقیقه بعد، ژنرال میریتسکف، درحالی‌که یونیفرمِ کامل ژنرالی‌اش را پوشیده بود، به حضور استالین رسید تا از مَنصبِ جدیدِ خود مطلع شود.

استالین به او گفت: «سلام، رفیق میریتسکف؟ حالت چطوره؟»

بریا همزمان بر شدت «ترور» افزود. گرچه انکاود عقب‌نشینی کرد، اما همهٔ زندانیان آزاد نشدند، هرچند که استالین از فرصت لازم برای انجام چنین کاری برخوردار بود. آن «جاسوسان آلمانی» که خیلی به استالین نزدیک بودند، ماریا و آلیوشا اسوانیدزه، از دسامبر ۱۹۳۷ در زندان بودند. استالین در گفتگویی با میکویان به یادِ آلیوشا افتاد و به وی گفت: «او [آلیوشا اسوانیدزه] به اعدام محکوم شده. به میرکولف دستور دادم که قبل از اعدام شدنش به او بگویند که اگر از کمیتهٔ مرکزی طلب عفو کند، عفو خواهد شد.» اما اسوانیدزه مغرورانه پاسخ داد که او بی‌گناه است و بنابراین نمی‌تواند طلب عفو کند. اسوانیدزه سپس بر صورت میرکولف تف انداخت و فریاد زد: «این جواب من به او [استالین] است.» در بیستم اگوست ۱۹۴۱، آلیوشا اسوانیدزه تیرباران شد. استالین چند روز بعد، در ویلای کونتسوو، رو به میکویان کرد و گفت: «آیا می‌خواهی دربارهٔ آلیوشا خبری بشنوی؟»

میکویان که همیشه اسوانیدزه را می‌پرستید و علاقهٔ زیادی به او داشت و امیدوار بود خبرآزادی‌اش را بشنود، پرسید «چه خبری؟» اما استالین با قیافه‌ای بسیار خشک و جدی خبر مرگ وی را به اطلاع میکویان رساند.

استالین زیر لب گفت: «او حاضر به عذرخواهی نشد. چه غرور اشرافی‌ای!»

میکویان پرسید «این اتفاق چه زمانی رخ داد؟»

استالین جواب داد: «همین تازگی‌ها.» ماریا اسوانیدزه [همسر آلیوشا] که استالین را چنان می‌پرستید که گویی خداست، به همراه ماریکو [خواهر آلیوشا] سال بعد تیرباران شدند.[1]

۱. ماریکو اسوانیدزه [خواهرزن اول استالین] منشی ینوکیدزه بود و بلافاصله پس از دستگیری ینوکیدزه دستگیر و زندانی شد. خواهر دیگر آن‌ها، ساشیکو، در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ بر اثر بیماری سرطان درگذشت.

۳۴

درنده‌خو مثل سگ:
ژدانف و محاصرهٔ لنینگراد

در همان موقعی که مولتف درکرملین کنار دستِ استالین قرار داشت، ژدانف همچون یک مینی استالین بر لنینگرادِ تحت محاصره حکم می‌راند. اما خشمِ استالین حالا به طرفِ فرماندهانِ شهر لنین نشانه رفته بود.[1] در روز ۲۱ اگوست ۱۹۴۱، حملهٔ ارتش آلمان به مناطق شمال شرقی لنینگراد تقریباً باعثِ قطعِ ارتباط این شهر با مابقی روسیه شد. ورشیلف، حالا شصت ساله، همراه ژدانف وظیفهٔ دفاع از شهر را برعهده گرفتند. هردوی آن‌ها بارها امتحانِ خود را پس داده بودند اما حالا که لنینگراد تدریجاً رو به محاصرهٔ کامل بود، آن‌ها به سختی در تلاش بودند تا همچنان طرفِ اعتمادِ استالین باقی بمانند.

هر روز که می‌گذشت آلمانی‌ها حلقهٔ محاصره‌شان را تنگ‌تر می‌کردند و استالین هم بوی قبول شکست را بیش‌تر احساس می‌کرد. او در فورانی از دلهره‌ها و دلشوره‌های تحمیلی، ژدانف و ورشیلف را متهم کرد که: «شما متوجه این خطر مرگبار نشده‌اید. استاوکا [شورای عالی فرماندهی] نمی‌تواند با روحیهٔ شکست‌پذیری موافق باشد. استاوکا نمی‌تواند بپذیرد که اتخاذِ اقداماتِ قاطع‌تر ناممکن است. استاوکا نمی‌تواند با این حرف موافق باشد که هر کار ممکنی صورت گرفته و دیگر نمی‌توان هیچ‌کار دیگری انجام داد...» استالین سپس باخبر شد که ورشیلف با هدفِ بازآفرینی روزهای باشکوهش در تساریتسینِ سال ۱۹۱۸، قصد دارد به‌منظور ارتقای

---

۱. یادداشت‌ها و نامه‌های رد و بدل شده میان استالین و ژدانف اخیراً در دسترس مورخین قرار داده شده. ما از این نامه‌ها می‌توانیم پی ببریم که این دو برای نجات لنینگراد چه تلاش‌های دیوانه‌واری کرده بودند.

روحیهٔ نظامیان، در بین افسران انتخابات برگزار کرده و افسران منتخب را به ریاست واحدهای ارتشی بگمارد ـ اما این‌دفعه وزیر جنگ تروتسکی نبود.

استالین به ورشیلف دستور داد: «فوراً انتخابات را متوقف کن زیرا با انجام این‌کار رهبرانِ نظامیِ نالایق روی کار خواهند آمد و در نتیجه ارتش زمین گیر خواهد شد. ما به رهبرانِ نظامیِ کاملاً قدرتمند نیاز داریم. این کارِ تو مثل یک بیماری به همهٔ ارتش سرایت خواهد کرد. آن‌جا ولگدا نیست، لنینگراد دومین شهر کشور است!... از شما [ورشیلف] و ژدانف می‌خواهیم که ما را در جریانِ عملیات بگذارید. این عملیات‌ها هنوز انجام نشده. این امر مایهٔ تأسف است.»

ورشیلف از لنینگراد پاسخ داد «همه‌چیز روشن است... درود بر رفیق استالین. فرمانِ شما راهگشا است. سپاس فراوان!»

ژدانف با اعلامِ این گفتهٔ مشهورش که «دشمن در دروازهٔ شهر است»، بر هر وجهی از زندگیِ لنینگراد حکم می‌راند. او حالا چاق‌تر از همیشه شده بود. بیماری آسم و خستگی مفرط امانش را بریده بود و پشت سر هم سیگار می‌کشید؛ آن‌هم سیگار سنگین و بدطعمِ بلمور. ژدانف ملبس به یک نیم‌تنهٔ نظامی به رنگ سبز خاکی، با تپانچه‌ای آویزان بر کمر، از دفتر کار خود در طبقهٔ سوم اسمولنی امور جبهه را اداره می‌کرد. عکس‌های استالین، مارکس و انگلس روی دیوارِ بالای سرش به چشم می‌خورد. میز بزرگش مثل میز بزرگ استالین، از ماهوت پوشیده شده بود؛ منتهی نه ماهوت سبز بلکه ماهوت قرمز. میز او روی یک تکه سنگ بزرگ استوار شده بود. این سنگ را از معادن اورال آورده و آن را در کارخانهٔ سنگبری لنینگراد تراش داده بودند. او مثل استالین، از یک فنجان شیشه‌ای دارای دستگیرهٔ نقره‌ای چای می‌نوشید، حبه‌های قند را در دهانش قرچ قرچ می‌جوید، شب‌ها در دفتر کارش روی یک کاناپه می‌خوابید، سرمقاله‌های روزنامه را می‌نوشت، شخصاً تعیین می‌کرد که هر ولت نیروی برق باید به کجا اختصاص یابد، «وحشت‌آفرینان» را تهدید به مرگِ فوری می‌کرد، و همراهِ فرماندهان نظامی بر جبهه فرمان می‌راند.

ورشیلف همزمان شجاعت قابل تحسینی از خود به نمایش گذاشت، درست مثل سال ۱۹۱۸ در تساریتسین. او شخصاً به خط مقدم جبهه در ایوانوفسکوئه رفت. سربازان شاهد بودند که این «مارشال نخست» چگونه در زیرِ گلوله‌بارانِ سنگین دشمن بالا و پایین می‌پرد.

سربازان با تعجب به یکدیگر می‌گفتند: «اون خودشه! ورشیلف! کلیم این‌جاست! انگار مثل یک درخت از زیر زمین سبز شده!» چند کیلومتر آن طرف‌تر، مارشال به تعدادی از سپاهیان ارتش برخورد کرد که بر اثر حملهٔ آلمان‌ها از پا افتاده بودند. او به راننده‌اش دستور توقف داد، از اتومبیل پیاده شد، تپانچه‌اش را بیرون کشید و سپاهیان از پا افتاده را با فریادهای «هورا!» به جلو علیه آلمانی‌ها هدایت کرد. این سواره‌نظامِ پیر می‌توانست شمشیرش را از نیام بکشد و در بالای سر تکان دهد اما از ایجادِ ثبات در جبهه‌ها عاجز بود.

استالین تحت تأثیر ناشیگریهای شجاعانهٔ ورشیلف قرار نگرفت. صمیمیت سابق او نسبت به ژدانف نیز سریعاً رو به سردی بود. موقعی که لنینگرادی‌ها در حضور استالین از رییس خودشان [ژدانف] با عنوان محترمانهٔ آندریی الکساندریوویچ نام بردند، استالین با حالتی خشک و جدی از آن‌ها پرسید: «آندریی الکساندریوویچ؟ حالا منظور شما از گفتن آندریی الکساندریوویچ چیست؟» ابراز موافقت‌های ناشی از ترسِ ژدانف با دستوراتِ استالین، چندان فایده‌ای نداشت. استالین به ژدانف نوشت: «اگر موافق نیستی، خُب راحت و سرراست بگو.» اما استالین از ابراز خشم به ژدانف نیز هیچ ابایی نداشت. او با قلمِ قرمز خطاب به ژدانف نوشت: «تو به آن پیشنهاد جواب ندادی. جواب ندادی؟ چرا ندادی؟ مگر این موضوع مفهوم نیست؟ چه موقع قصد دارید حمله را آغاز کنید؟ ما یک جواب فوری دو کلمه‌ای از تو می‌خواهیم، بله یعنی این‌که جواب تو مثبت است، و نه یعنی جواب تو منفی است. جواب بده بله یا نه. استالین.» با این وجود، استالین در برابر هر تلاشی برای عزلِ ژدانف مخالفت کرد، هرچند که ژدانف در زیر بارِ سنگینِ فاجعهٔ لنینگراد داشت پیلی پیلی می‌خورد.

در روز بیست‌ویکم، استالین، آگاه از اوضاع نومیدکنندهٔ لنینگراد، به مولتف و مالینکوف مأموریت داد که با داشتن اختیارات تام به لنینگراد بروند و کسی را پیدا کنند که همهٔ کاسه و کوزه‌ها را بتوان بر سر وی شکست. این حادثه نشانه‌ای بود از مغضوب واقع شدنِ ژدانف. استالین نوشت: «به ورشیلف، مالینکوف و ژدانف... لنینگراد تنها به یک چیز فکر می‌کند: تسلیم نشدن به‌هیچ‌وجه... آیا موقع آن نرسیده که از شرِّ همهٔ این قهرمانانِ تسلیم و عقب‌نشینی خلاص شویم؟» اما آن‌ها یک مأموریت مخفی بزرگ‌تر هم داشتند: آیا لنینگراد را باید رها کرد؟

سفرِ فرستادگان رهبر به لنینگراد به خودیِ خود یک ماجرای جالب بود. آن‌ها با هواپیما در چیریپاوتس[1] فرود آمدند، سپس سوار قطار ویژه‌ای به سمت غرب شدند اما قطار در چهل کیلومتری لنینگراد در ایستگاه مگا[2] متوقف شد. فرستادگانِ رهبر می‌توانستند بمباران‌های هوایی آلمان را در چند کیلومتر جلوتر ببینند، اما آن‌ها خبر نداشتند که این بمباران‌ها در واقع آغاز پیشروی آلمان برای کامل کردنِ حلقهٔ محاصرهٔ لنینگراد در دو روز بعد است. مگا آخرین راه ورود به لنینگراد بود که به‌زودی بسته می‌شد. مولتف و مالینکوف نمی‌دانستند که چه باید بکنند. آن‌ها با پایِ پیاده، روی خط راه‌آهن به طرف لنینگراد راه افتادند تا این‌که چشمشان به یک اتوبوس افتاد. آن‌ها مثلِ مسافران معمولی سوار این اتوبوس شدند و چند کیلومتری را با آن به جلو رفتند تا این‌که به یک قطار زره‌پوشِ خودی برخورد کردند و با همان قطار وارد لنینگراد شدند.

آن‌ها ژدانف را به‌طور نسبی مسلط بر امور دیدند، اما متوجه شدند که او خودش را با نوشیدنِ

1. Cherepovets
2. Mga

الکل تسلی می‌دهد و مشکلِ آسم بدجوری آزارش می‌دهد. ژدانف از حیث بدنی جزو قوی‌ترین مردان استالین نبود. مولتف تصور می‌کرد که ژدانف «یک کمی بزدل» است. الکل نقطه ضعفی برای این استالینیستِ کمال‌گرا به‌شمار می‌رفت. او حالا فاصلهٔ چندانی با فروپاشی جسمی و روحی نداشت. ژدانف چندی پیش به استالین اعتراف کرده بود که وی در حین یکی از بمباران‌های آلمانی‌ها، در پناهگاه اسمولنی چنان از ترس بر خود می‌لرزیده که تنها با نوشیدنِ الکل می‌توانسته اندکی بر این ترس غلبه کند. صِرفِ این اعترافِ صادقانه باعث شده بود که استالین علاقهٔ بیش‌تری به ژدانف پیدا کند. او مثل دیوانه‌ها کار می‌کرد اما وضع بدِ سلامت بدنی‌اش هرگز بهبود نیافت.

مالینکوف از پخشِ ماجرای بزدلی و الکلیسمِ ژدانف لذت می‌برد هرچند خودش مدعی است که هرگز این موضوع را به استالین گزارش نکرد؛ ادعایی که باورش دشوار است. ژدانف همکاری خوبی با مولتف داشت اما سه چهار سالی بود که از مالینکوف بدش می‌آمد. این ژدانف بود که اسمِ مستعار مالانیا [بر وزن مالاریا] را روی مالینکوف، بوروکرات چاقِ شبه‌خواجه، گذاشته بود. نفرت دوجانبه میان این دو آدم تحصیل کردهٔ دارای تبار اشرافی آن‌قدر اوج گرفت که نهایتاً به یک قتل عام منجر شد. مالینکوف احتمالاً پیشنهادِ دستگیری ژدانف را مطرح کرد اما بریا، با اطلاع از علاقهٔ استالین به «پیانیست» [ژدانف]، گفت که حالا زمان مناسبی برای محاکمهٔ نظامیِ یک عضو دفتر سیاسی نیست. مولتف هم با نظرِ بریا موافق بود: «ژدانف رفیق خوبی بود اما خیلی افسرده و پریشان‌حال به‌نظر می‌رسید.»

نمایندگان تام‌الاختیارِ استالین در لنینگراد، جدای از تلاش برای پیدا کردن سپرهای بلا، تأثیر چندان مثبتی بر اوضاع شهر نگذاشتند. استالین با لحنی هیستریک به مولتف و مالینکوف نوشت: «من از این می‌ترسم که لنینگراد به واسطهٔ حماقت‌های ابلهانه از کف برود، و کُلِ لنینگراد در خطر محاصره قرار بگیرد. پاپوف[1] [فرماندهٔ جبهه] و ورشیلف چه کار می‌کنند؟ آن‌ها حتی به ما نمی‌گویند که چه اقداماتی برای جلوگیری از خطر مذکور اتخاذ کرده‌اند. آن‌ها مشغولِ یافتن راه‌های تازه‌ای برای عقب‌نشینی هستند. تا جایی که می‌توانم ببینم، این تنها مقصود آن‌هاست... این تقدیرگراییِ دهقانیِ خالص است... چه آدم‌هایی! من اصلاً نمی‌توانم بفهمم. آیا شما تصور نمی‌کنید یک کسی دارد راه را برای آلمانی‌ها در این مسیرِ مهم باز می‌کند؟ آیا اسم این آدم پاپوف نیست؟ ورشیلف دارد چه‌کار می‌کند؟ او چطوری دارد به لنینگراد کمک می‌کند؟ من دارم در این‌باره می‌نویسم زیرا از بابت فعال نبودن فرماندهٔ لنینگراد ناراحت هستم... به مسکو برگردید. تأخیر نکنید. استالین.»

---

1. Popov

فرستادگانِ استالین بازگشت به مسکو به وی توصیه کردند که دست از «محور شمال غربیِ» ورشیلف بردارد و مارشال نخست [ورشیلف] را که «تمامِ وقت خود را در سنگرها و خندق‌ها تلف می‌کند» عزل کند. همزمان اشلوسلبرگ، دژ مستحکم روس‌ها بر کرانهٔ رود نوا[1]، و نیز شهر کوچک «مگا» به دست آلمانی‌ها افتاد. ورشیلف حوادثِ مذکور را به اطلاعِ مسکو نرساند. استالین موقعی که از این طفره‌روی‌ها اطلاع یافت، بدجوری عصبانی شد.

استالین به ورشیلف و ژدانف گفت: «ما از نحوهٔ رفتار شما به‌شدت برآشفته‌ایم. شما فقط تعداد تلفات و خسارات را به اطلاع ما می‌رسانید اما حتی یک کلمه هم دربارهٔ اقداماتی که باید برای نجاتِ شهر اتخاذ کرد، سخن نمی‌گویید... چرا دربارهٔ از دست رفتن اشلوسلبرگ به ما اطلاع نداده‌اید؟ تلفات ما چه وقت پایان خواهد یافت؟ آیا تصمیم گرفته‌اید لنینگراد را تسلیم کنید؟»

استالین در هشتم سپتامبر ژوکف را به ویلای خود فراخواند. موقعی که ژوکف وارد اتاق شد، استالین به همراه یاران همیشگی‌اش ـ مولتف، مالینکوف و الکساندر شچیرباکف[2]، رییسِ مسکو ـ مشغولِ صرف غذا بود.

استالین بی‌رودرواسی از ژوکف پرسید: «حالا قصدداری کجا بروی؟»

«رفیق استالین، مایلم به جبهه برگردم.»

«کدام جبهه؟»

«هر جبهه‌ای که شما آن را ضروری‌تر از بقیه می‌دانید.»

«پس همین حالا برو به لنینگراد... وضع در لنینگراد تقریباً نومیدانه است.» استالین سپس یادداشتی به دست ژوکف داد و از وی خواست آن را به دست ورشیلف برساند: «به ورشیلف! فرماندهی را تحویلِ ژوکف بده و خودت بلافاصله به مسکو پرواز کن.» استالین همچنین یادداشت زیر را خطاب به ژدانف نوشت: «امروز ورشیلف [به مسکو] احضار شد!»

ژوکف ستاد فرماندهی خود را در ساختمانِ اسمولنیِ لنینگراد برپا ساخت. او با آمیزه‌ای از حرفه‌ای‌گری و سخت‌گیری‌های به‌شدت بی‌رحمانه، شروع به فرماندهی کرد. ژوکف بر سر

---

۱. Neva؛ رودخانه‌ای به طول چهل کیلومتر در غرب روسیهٔ اروپایی که از خلیج لادوگا سرچشمه می‌گیرد و به خلیج فنلاند در سن پیترزبورگ (لنینگراد سابق) جاری می‌شود.ـ م.

۲. شچیرباکف یکی از آن «مردان نوینی» بود که از فراز جنازه‌های دههٔ سی سر برآورده و درجات ترقی را پیموده بود. شچیرباکف «با آن صورت آرام بودایی‌اش و عینک کلفت دسته‌شاخیِ آرمیده بر روی دماغ کوچک کوفته‌ای‌اش» ابتدا با مدیریت پاره‌ای امور فرهنگی مشهور شد. او سپس جانشین خروشچف شد و به سمت دبیر اولی حزب در مسکو رسید و نهایتاً هم در سال ۱۹۴۱ همراه مالینکوف و وزنیسنسکی عضو علی‌البدل دفتر سیاسی شد. شچیرباکف از اقوام سببی ژدانف بود (نمونه‌ای دیگر از ازدواج‌های درون گروهی نخبگان شوروی). او یهودی‌ستیز و مشروب‌خور قهاری بود. خروشچف بعدها وی را «یک مار... یکی از بدترین مارها» لقب داد.

زیردستی‌های خود فریاد می‌زد: «آیا نمی‌فهمید اگر لشکرِ آنتونف[1] در کار خود موفق نشود. آلمانی‌ها وارد شهر می‌شوند؟ و در این صورت دستور خواهم داد که همگی شما را به‌عنوان مشتی خائن در جلوی ساختمان اسمولنی تیرباران کنند؟» ژدانف که کنار این همکار تازه‌اش ایستاده بود، سگرمه‌های خود را درهم کرد. او این‌جور ناسزاگویی‌ها و تهدیدها را تأیید نمی‌کرد.

ورشیلف دَمَغ و افسرده برای اعضای ستاد خود سخنرانی بدرود ایراد کرد: «بدرود رفقا.. استاوکا [شورای عالی فرماندهی] مرا احضار کرده است... این همان چیزی است که پیرمردی مثل من سزاوارش است. این دوران، دوران جنگ داخلی نیست. حالا ما باید طور متفاوتی بجنگیم... اما برای یک لحظه هم شک نکنید که ما این اراذلِ فاشیست را نابود خواهیم کرد!»

استالین در مسکو اذعان کرد که «ما باید پتر [لنینگراد] را رها کنیم.» اما ژوکف در برابر حملهٔ آلمانی‌ها دست به مقاومت جانانه‌ای زد و حتی ترتیب یک ضدحمله را نیز داد. ژدانف، که رابطهٔ کاری نزدیکی با ژوکف داشت، حالا شمشیر خود را نشان می‌داد. او از این گلایه کرد که دادگاه‌ها در لنینگراد «در مواجهه با شایعه‌سازان و دروغ‌پراکنانِ تحریک‌آفرین، فعالیت چندانی از خود نشان نداده‌اند... ادارات سیاسی [در ارتش] باید ترتیب برگزاری دادگاه‌هایی برای محاکمهٔ تحریک آفرینان و شایعه‌پراکنان را بدهند. مردم باید بدانند که ما با این حرامزادگان چگونه برخورد می‌کنیم.» حالا استالین هر پیشنهادی می‌داد فوراً به مرحلهٔ اجرا درمی‌آمد.[2] در سیزدهم نوامبر، استالین به ژدانف گفت که آلمانی‌ها زیرزمین‌ها و انبارهای خانه‌های مردم معمولی را به سنگر و پایگاه خود مبدل کرده‌اند. ژدانف متعاقباً به سپاهیان شوروی در جبهه ابلاغ کرد: «وزیر دفاع، رفیق استالین، دستورالعمل‌های زیر را ارایه فرموده‌اند: موقعی که شما دست به پیشروی می‌زنید سعی نکنید این نقطه یا آن نقطهٔ مسکونی را بگیرید بلکه این نقاط را تماماً به آتش کشیده و به خاکستر مبدل کنید... به این ترتیب واحدها و یگان‌های آلمانی تماماً خواهند سوخت... هرگونه احساساتی را از خود به دور کنید و همهٔ مناطق مسکونی سر راهتان را نابود کنید!»

ژوکف و ژدانف موفق شدند هزینهٔ تسخیر لنینگراد را برای آلمانی‌ها به‌شدت بالا ببرند. هیتلر تأمل کرد. او حمله به داخل شهر را لغو کرد و به جای آن به فرماندهان ارتش خود دستور داد: محاصرهٔ لنینگراد را آن‌قدر ادامه دهید که شهر از فرطِ گرسنگی مجبور به تسلیم شود و سپس

---

1. Antonov

۲. در ۳۱ اکتبر، موقعی که استالین شنید نازی‌ها با استفاده از مردان و زنان روسی «سپرهای انسانی» برای خود درست کرده‌اند، به ژدانف دستور داد: «می‌گویند که در بین بلشویک‌های لنینگراد کسانی هستند که تصور می‌کنند استفاده از سلاح بر علیه این به اصطلاح سپرهای انسانی ناممکن است، اگر چنین آدم‌هایی وجود داشته باشند، پاکسازی آن‌ها باید در اولویت قرار بگیرد زیرا این افراد بسیار خطرناک‌تر از سربازان آلمانی هستند. توصیه من این است که: بی‌هیچ احساسات‌زدگی‌ای، آلمانی‌ها و سپرهای انسانی آن‌ها را نابود کنید!»

تمامی شهر را با خاک یکسان کنید. محاصرهٔ نهصد روزهٔ لنینگراد آغاز شد. ژدانف عادتِ نوشتنِ نامه‌های خصوصی به استالین را هنوز ترک نکرده بود: «دلیلِ اصلی شکست ما ضعف قوای پیاده نظام ما بود... ما آنچه را که شما در حینِ جنگِ فنلاند گفتید به‌خاطر داشتیم اما آدم‌های ما این عادتِ بد را داشتند که وظایف خود را تا به انتها انجام نمی‌دادند و تحلیلِ درستی از حوادث نداشتند و سپس در مسیرهای مختلف دست به فرار می‌زدند... ما امروز با تمامِ قوا در تلاش هستیم تا این سبکِ حملهٔ خود را تغییر دهیم... بدترین چیز این است که گرسنگی دارد گسترش می‌یابد.»

۲/۲ میلیون نفر در داخل شهر لنینگراد به دام افتاده بودند، تنها در ماه دسامبرِ آن سال، ۵۳۰۰۰ تن مردند و تعداد بیش‌تری در ماه‌های بعد. مردم در خیابان‌ها می‌مردند؛ و همین‌طور در خانه‌هایشان. همهٔ اعضای خانواده، یک‌ایک، از پا درمی‌آمدند. جنازه‌های زیادی در سطح خیابان‌ها تلنبار شده بود اما زندگان ضعیف‌تر از آن بودند که قادر به دفنِ مردگان باشند. آدمخواری رو به افزایش بود. وجود جنازه‌های قطعه قطعه شده در آپارتمان‌ها، امر چندان نادری نبود. در فاصلهٔ آغاز محاصرهٔ لنینگراد تا پایان آن در جولای ۱۹۴۲، حدود یک میلیون نفر مردند.

ژدانف، با کمکِ الکسی کوزنیتسوف، دبیر اول بسیار محبوب و محترمِ حزب در لنینگراد، توانست اعتماد و احترامِ استالین و لنینگرادی‌ها را به دست‌آورد. آن‌ها تدریجاً به قهرمانانی مبدل شدند که شریکِ دردها و رنج‌های اهالی شهر در این مصیبت بودند. آن‌ها مثل هرکس دیگری با همان جیرهٔ اندک نظامی ــ روزی یک پوند نان همراه یک کاسه سوپ گوشت یا ماهی با مقداری چای ــ زندگی می‌کردند. در زمانی که صدها هزار نفر در خیابان‌ها می‌مردند، رهبران آن‌ها شبانه‌روز مشغول کار بودند. کوزنیتسوف، مرد جوان قدبلند و خوش‌سیمایی بود که در حین لحظاتِ ضعف و از پا افتادگیِ ژدانف، به همراه پسر کوچکش به سنگرها و خندق‌های اطراف شهر سرکشی می‌کرد و به اهالی شهر روحیه می‌داد. استالین شخصاً طی یادداشتی از کوزنیتسوف ستایش کرد: «سرزمین مادری تو را فراموش نخواهد کرد!»

آن‌ها در ماه نوامبر دستور احداث «جادهٔ زندگی» را دادند. این جاده که از میان یخ‌های خلیج لادوگا عبور می‌کرد، به تنها کانال برای انتقالِ مواد غذایی به داخلِ لنینگراد مُبدل شد. ژدانف در حینِ قحطی فراگیر در شهر، کار توزیعِ مواد غذایی را با چنان دقتی انجام می‌داد که، در یک مقطع خاص، وی تنها کسی بود که اجازه داشت برای کسی که کارت جیره‌بندی خود را گم کرده کارت المثنی صادر کند. او بعضی وقت‌ها نشانه‌هایی از وقار بشری خود را آشکار می‌ساخت. موقعی که بچه‌های یک مدرسه جملگی مبتلا به اسهال شدند، او مشکوک شد که نکند کارمندانِ توزیع‌کنندهٔ مواد غذایی جیرهٔ بچه‌ها را دزدیده باشند. ژدانف بلافاصله یکی از ژنرال‌هایش را

مأمور بررسی قضیه کرد. ژنرال نهایتاً گزارش داد که بچه‌ها جیره‌های غذایی خود را به خانه می‌برده و به اعضای گرسنه‌تر خانواده‌های خود می‌داده‌اند ــ اما ژدانف مانعِ این‌کار آن‌ها نشد.

ژدانف با اذعان به این‌که «من هم اگر به جای بچه‌ها بودم همین کار را می‌کردم»، دستور داد بچه‌ها از مدرسه به خانه‌هایشان انتقال داده شوند و بر سهمیهٔ غذایی آن‌ها اضافه شود. بعد از پایان جنگ، این جملهٔ قصار به ژدانف نسبت داده شد: «مردم مثل مگس می‌مردند، اما اگر لنینگراد را تسلیم کرده بودم، تاریخ هرگز مرا نمی‌بخشید.»

با این‌حال، هرگاه ژدانف استقلالِ عملِ خطرناکی از خود نشان می‌داد، استالین خشمگین می‌شد: «آیا تو تصور می‌کنی که لنینگرادِ تحت‌نظرِ ژدانف نه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که در جای دیگری بر روی جزیره‌ای در وسط اقیانوس آرام واقع شده است؟»

ژدانف پاسخ داد: «ما اشتباهِ خودمان را می‌پذیریم.» او سپس به استالین گزارش داد که مسایلی در ارتباط با عملیات نظامی بر روی دریای لادوگا رخ داده است: «مقصر اصلی، بزدلی و خیانتِ فرماندهان لشکرِ هشتادم است... ما از شما درخواست می‌کنیم که به ما اجازه دهید فرالوف[1]، رییس لشکر هشتادم و کمیسر ایوانف را تیرباران کنیم... ضرورت دارد که شورا با ترسوها، حتی اگر در بین افسران هم باشند، مبارزه کند.»

استالین جواب داد: «فرالوف و ایوانف باید تیرباران شوند و رسانه‌ها نیز در جریان قرار بگیرند.»

«بله رفیق استالین. دستورات شما تماماً اجرا خواهد شد.»

« رفیق ژدانف! هر لحظه غنیمت است. دشمن نیروهای خود را علیه مسکو متمرکز کرده است. همهٔ جبهه‌های دیگر این بخت را دارند که دست به ضدحمله بزنند. این لحظه را مغتنم شمرید!»

ژدانف پاسخِ دست‌نوشت خود را این‌گونه به پایان رساند: «ما منتظر آغاز شکست آلمان در بیرون مسکو هستیم. سلامت باشید!» او سپس در پایین صفحه اضافه کرد: «بعدالتحریر: من همان‌قدر درنده‌خو شده‌ام که یک سگ!»[2]

هیتلر تانک‌های خود را برای شرکت در «عملیات گردباد»، بسیج و متمرکز کرد. هدف این عملیاتِ عظیم، تسخیر مسکو بود. سقوط مسکو باید در حکم ضربهٔ تمام‌کننده‌ای می‌بود که منجر به نابودی روسیهٔ شوروی می‌شد. تانک‌های ژنرال گودریانِ آلمانی حملهٔ غافلگیرانه‌ای به

---

1. Frolov

۲. شاید استالین برای پاداش دادن به این خشم سگی ژدانف بود که سریعاً از وی خواست به مسکو پرواز کند. ژدانف در یازدهم دسامبر به مسکو پرواز کرد تا دوباره به رأس هرم قدرت بازگردد.

جبههٔ بریانسک [در جنوب غربی مسکو] کردند. استالین درست در همین زمان مشغول پذیرایی از لرد بیوربروک[1]، سرمایه‌دار بزرگِ مطبوعاتیِ کانادایی و عضو کابینهٔ جنگی بریتانیا، و ایورل هریمن[2]، وارثِ ثروتمندِ راه‌آهن و فرستادهٔ آمریکا، بود. این دو به روسیه آمده بودند تا دربارهٔ کمک نظامی به این کشور گفتگو کنند. غرب می‌خواست به هر ترتیبی که هست روسیه را به ادامهٔ جنگ با آلمان ترغیب کند.

این دو شخصیتِ غربی توانمند شاهد بودند که استالین درحالی‌که با یک فاجعهٔ بزرگ روبروست، سعی دارد نقش یک میزبانِ مهربان را برای آن‌ها بازی کند. بیوربروک بعدها به‌خاطر آورد که «استالین خیلی ناآرام بود، مدام قدم می‌زد و سیگار می‌کشید؛ او بر هردوی ما آشکار ساخت که تحت یک فشار عصبی است.» استالین، چون همیشه، مابین بی‌نزاکتی و جذابیت در حال زیگزاگ زدن بود: او برای لحظاتی سر بر روی دفترچه یادداشتش خم می‌کرد و طرح‌هایی از انواع گرگ‌ها را نقاشی می‌کرد، و در لحظاتی دیگر نامهٔ سربستهٔ چرچیل را به گوشهٔ اتاق پرتاب می‌کرد و فریاد می‌کشید: «مقدار ناچیز کمک‌های پیشنهادی شما نشان می‌دهد که خواهانِ شکستِ اتحاد شوروی هستید.» بنابه گفتهٔ بیوربروک، «استالین رنگ‌پریده، خسته، آبله‌رو... و تقریباً زار و نزار بود.»

تا اول اکتبر، جبههٔ مسکو به مرز فروپاشی رسیده بود. استالین درست در همین زمان ضیافت دست و دلبازانه‌ای در کاخ بزرگ کرملین برپا کرد. در ساعت ۱۹:۳۰، یکصد میهمان با صدای بلند در سالنِ قرن هیجدهمی کاترین کبیر مشغول گفتگو با هم بودند؛ سالنی مُزین به صندلی‌ها و عسلی‌های نفیس، کاغذ دیوارهای ابریشمینِ سبز و تابلوهای قدیمی دارای قاب‌های طلایی. کمی مانده به ساعت بیست، میهمانان روسی با هیجان خاصی به دربِ مطلا و مرتفعِ انتهای سالن خیره شدند. رأس ساعت بیست درب باز شد، سکوت بر جمع حکمفرما شد، و سپس استالین ملبس به یک نیم‌تنهٔ نظامی، «که به تنش گشاد به‌نظر می‌رسید»، به آرامی وارد شد.

استالین موقع صرف شام میان دو نمایندهٔ دولت‌های غربی نشسته بود. مولتف طبق معمول در مقابل استالین نشسته بود. پایین میز هم، ورشیلف و میکویان نشسته بودند. میکویان از مدتی قبل مسئولیتِ انجامِ مذاکره با دولت‌های غربی [جهت دریافت کمک] را برعهده گرفته بود.[3] گارسن‌ها، سیل انواع غذاها و نوشیدنی‌ها را بر سر میهمانان ریختند: خاویار، سوپ،

1. Lord Beaverbrook
2. Hariman

۳. حتی استالین هم پذیرفته بود که کمک غربی‌ها اهمیت بسیار زیادی در تلاش جنگی شوروی دارد. میکویان به محض رسیدن کمک‌ها فوراً به استالین گزارش می‌داد. کمک‌های نظامی غرب یا از طریق ایران یا از طریق آرخانگل به دست شوروی می‌رسید. استالین شخصاً تعیین می‌کرد که به چه مقدار هواپیما یا سلاح‌های دیگر نیاز هست.

ماهی، گوشت خوک، جوجه، گوشت شکار، بستنی، کیک، شامپاین، ودکا، براندی ارمنی، شراب و... استالین به سلامتی پیروزی جامش را بالا برد و در همین حال نیز مولتف چوب تعلیمی خود را به نشانهٔ موافقت بالا برد. آن شب، سی و دوبار به سلامتی این و آن نوشیده شد. هر زمان که کسی به سلامتی استالین می‌نوشید، او به آرامی دست‌هایش را به هم می‌زد و سپس جامش را بالا می‌برد و می‌نوشید. بیوربروک که همهٔ حوادث آن شب را به دقتِ یک روزنامه‌نگارِ *دیلی اکسپرس* ثبت کرد، نوشته است: «استالین دایماً از یک جامِ کوچک (لیکور) می‌نوشید... او خوب می‌نوشید و حتی از ته دل می‌نوشید... او خاویار چسبیده به چاقویش را بدون کره و نان می‌خورد.» استالین و بیوربروک که هردو آدم‌های زرنگ و تیزهوشی بودند، به نحو موذیانه‌ای باهم کَل کَل می‌کردند. بیوربروک که قبلاً شنیده بود کالینین سر و سرّی با بالرین‌ها دارد، رو به استالین کرد و ضمنِ اشاره به پرزیدنت کالینین از وی پرسید: «آیا پرزیدنت شما معشوقه دارد؟» استالین خنده‌ای کرد و گفت «او خیلی پیر است، شما چطور؟ شما معشوقه دارید؟»

استالین سپس از جا برخاست و درحالی‌که دستانش را بر کمر زده بود، به سالن سینمای کرملین رفت تا در آن‌جا ضمن خنده و شوخی با رفقا و میهمانان و نوشیدنِ شامپاین، مشتاقانه دو فیلم سینمایی پشت سر هم تماشا کند. ساعت حدود ۱:۳۰ صبح بود، اما این بی‌خوابِ قدرقدرت هنوز دلش می‌خواست فیلم تماشا کند. او به میهمانان غربی پیشنهاد کرد که فیلمِ سوم را هم با وی تماشا کنند اما بیوربروک خیلی خسته بود. غربی‌ها به هتل رفتند، درحالی‌که همزمان تانک‌های آلمانی مشغولِ پیشروی به سوی مسکو بودند.

در سوم اکتبر، گودریان [فرماندهٔ آلمانی] شهر آریول[1] در ۱۸۵ کیلومتری خط جبههٔ روس‌ها را تسخیر کرد. نیروهای ییرمینکو[2] در بریانسک و «جبههٔ ذخیرهٔ» مارشال بودیونی تار و مار شدند: ۶۶۵۰۰۰ سپاهی روس تحت محاصره قرار گرفتند. در روز چهارم اکتبر، استالین تماسِ خود را با «جبههٔ غربیِ» تار و مار شدهٔ تحتِ فرماندهی کونیف از دست داد. در پی این شکست یک حفرهٔ ۳۵ کیلومتری در خط دفاعی مسکو پدید آمد. در روزِ پنجم اکتبر، اسبایتف[3]، فرماندهٔ هوایی مسکو، گزارش داد که ستونِ طویلی از تانک‌های آلمانی در طولِ بزرگراه اوخانوو به طرف مسکو به راه افتاده‌اند. حالا تانک‌های آلمانی با کرملین فقط صد کیلومتر فاصله داشتند. یک هواپیمای شناساییِ دوم به هوا برخاست تا از درستی یا نادرستی این خبرِ تقریباً شگفت‌انگیز مطمئن شود. خبر تأیید شد. استالین دستور داد: «بسیار خوب، قاطعانه و فوراً هر منبعی را که برای بازداشتنِ دشمن لازم است بسیج کنید...»

---

۱. Orel؛ شهری در بخش اروپایی روسیه، در شمال غربی مسکو.ـ م.

2. Yeremenko

3. Sbytov

اما در چنین شرایطی درباریان و نوچه‌های استالین سعی داشتند خبرِ نزدیک شدنِ تانک‌های آلمانی به مسکو را با توسل به زور و تهدید در نطفه خفه کنند؛ درست مثل همان برخوردی که قبلاً با خبر حملهٔ آلمان به شوروی داشتند. فرماندهٔ هوایی مسکو که خبر حرکت تانک‌های آلمانی را داده بود، از سوی بریا تهدید به دستگیری شد. حتی خلبان‌هایی که دست به پرواز شناسایی زده بودند نیز به‌عنوان «شایعه‌پراکن» و «وحشت‌آفرین» از سوی مأمورانِ بریا تهدید به بازداشت شدند. تصمیم گرفته شد برای اطمینان بیش‌تر هواپیمای سوم شناسایی به پرواز درآید. این هواپیما نیز خبر حرکتِ تانک‌های آلمانی و نابودی هر سه جبههٔ دفاعی روس‌ها را تأیید کرد. بریا و دیگر کفتارها به اجبار تن به سکوت دادند و واقعیت را پذیرفتند.

استالین به ژوکف در لنینگراد زنگ زد و به او گفت: «من فقط یک درخواست دارم. می‌توانی هواپیمایی گیر بیاوری و به مسکو بیایی؟»

ژوکف پاسخ داد: «اگر اجازه دهید در سپیده‌دم فردا پرواز خواهم کرد.»

استالین گفت: «ما در مسکو منتظرت هستیم.»

استالین همزمان ورشیلف را روانه کرد تا دریابد در جبهه‌ها چه می‌گذرد و چه کاری از دست او برمی‌آید.

در هفتم اکتبر، ولاسیک و ژوکف مستقیم به آپارتمانِ استالین در کرملین رفتند. او که سرما خورده بود مشغول گپ زدن با بریا بود. ژوکف در کتاب خاطراتش نوشته است: «استالین که احتمالاً نمی‌دانست من وارد خانه شده‌ام داشت به بریا دستور می‌داد که سعی کند از طریقِ کانال‌هایش پی ببرد که آیا آلمان حاضر به صلح جداگانه‌ای با شوروی هست یا نه...» استالین با این‌کار قصد داشت که شدتِ عزم آلمان را محک بزند اما شکی نبود که هیتلر در این لحظات، که مسکو در آستانهٔ سقوط به‌نظر می‌رسید، کم‌تر از هر زمان دیگری مایل به صلح بود.[1] ظاهراً بریا برای بار دوم دست به چنین تلاشی زد، حالا یا از طریقِ «بانکدار» بلغاری یا از طریق سفیر بلغارستان. در هرحال، این اقدام او هیچ فایده‌ای نداشت.

استالین بی‌معطلی به ژوکف دستور داد که به طرف جبهه‌های تحت فرماندهی بودیونی و کونیف پرواز کند. استالین به یک «بُز بلاگردان» نیاز داشت و به فکر این بود که کونیف را به‌عنوان «خائن» معرفی و مجازات کند. ژوکف قدم به داخلِ گردباد گذاشت. او فرماندهان «جبههٔ غربی»، کونیف کله‌تراشیده و کمیسر بولگانین، را در یک اتاق مخروبه و تاریک که فقط با نور شمع روشن شده بود، پیدا کرد. بولگانین اخیراً با استالین صحبت کرده بود اما در این لحظات

---

۱. در سال ۱۹۶۶، موقعی که کتاب خاطرات ژوکف در مسکو چاپ شد، مطالب فوق از آن حذف شده بود. اما در چاپ مجدد کتابِ خاطرات ژوکف در سال ۱۹۹۰، مطالب فوق بی‌کم و کاست درج شده بود.

نمی‌توانست چیزی بگوید زیرا به قول خودش «خودمان هم نمی‌دانستیم اوضاع از چه قرار است.» در ساعت ۲:۳۰ صبح هشتم اکتبر، ژوکف به استالین زنگ زد. سرماخوردگی استالین هنوز رفع نشده بود. ژوکف گزارش داد: «خطر اصلی در حال حاضر آن جاده‌هایی است که به مسکو منتهی می‌شود و عملاً بلادفاع مانده‌اند.» استالین پرسید: «از نیروهای جبههٔ ذخیره [نیروهای تحت فرماندهی بودیونی] چه خبر؟»

«رفیق استالین، آن‌ها محاصره شده‌اند.»

تو حالا قصدداری چه کار کنی؟»

«من قصد دارم بودیونی را پیدا کنم...»

«آیا خبرداری که مقرّ ستادش کجاست؟»

«خیر... اما پیدایش خواهم کرد...»

استالین همچنین مولتف و مالینکوف را به داخل این قابلمه ریخت تا بلکه بتواند کنترل اوضاع را به دست بگیرد ـ و احیاناً تقصیرات را به گردنِ دیگران بیندازد. آشفتگی به حدی بود که ژوکف نتوانست بودیونی را پیدا کند. ژوکف در شهر کوچک مالویاراسلاویتس[1]، که کاملاً متروک شده بود، به یک جیپ ارتشی برخورد کرد که راننده‌اش پُشتِ فرمان در حال چرت زدن بود. این راننده، رانندهٔ بودیونی از کار درآمد. مارشال بودیونی درساختمانِ شورای محلی جاخوش کرده بود و سعی داشت ارتش‌های خود را بر روی نقشه پیدا کند. این دو سواره‌نظامِ سابق همدیگر را صمیمانه در آغوش کشیدند. بودیونی جانِ ژوکف را از دستگیری در حین «دوران وحشت» نجات داده بود، اما حالا بودیونی به وی اذعان کرد که گیج و خسته است. صبح روز بعد، استالین به ژوکف دستور داد که به مقرِ «جبههٔ غربی» در شمال ماژایسک[2] بازگردد و فرماندهی را به دست گیرد.

ژوکف در ماژایسک، با مولتف، مالینکوف، ورشیلف و بولگانین مواجه شد که مجدانه در پی یافتن «بُزِ بلاگردان» بودند. ورشیلف و کونیف درگیر بحث تندی با یکدیگر شدند. هرکدام دیگری را متهم می‌کرد که فرمان عقب‌نشینی را او صادر کرده است. ورشیلف فریاد کشید که کونیف «خائن» است. حالا زندگیِ کونیف به مویی بند بود. نیکالای بولگانینِ موطلایی و ریش بُزی که سابقاً چکیست بود و به شهرداری مسکو و ریاست بانک دولتی ارتقای مقام یافته بود، از ورشیلف حمایت کرد. این زنبارهٔ خوش بر و رو که برازندگی یک اشرافزاده را داشت اما بریا اسم مستعار «لوله‌کش» را روی او گذاشته بود ــ به‌خاطر کارش در شبکهٔ فاضلاب مسکو ــ آدم جاه طلب زبردستی بود که برای رسیدن به مقام‌های بالاتر از هیچ ابراز خشونت و بی‌رحمی‌ای ابا

---

1. Maloyaroslavets
2. Mozhaisk

نداشت. بولگانین خواهان تیرباران کونیف شد. او می‌دانست که پایش به وسط کشیده خواهد شد و به همین دلیل خواستار اعدامِ کونیف شده بود تا خودش از زیر بار مجازاتِ احتمالی قسر در رود.

استالین تلفنی دستور دستگیری کونیف را صادر کرد اما ژوکف به هر ترتیبی بود استالین را راضی کرد که به وجود کونیف به‌عنوان معاونِ خودش نیاز دارد. استالین تهدید کرد: «اگر مسکو سقوط کند، سر هردوی شما به باد خواهد رفت... فوراً جبههٔ غربی را سازماندهی کنید و دست به‌کار شوید!» دور روز بعد، مولتف تلفنی ژوکف را تهدید کرد که اگر عقب‌نشینی‌ها متوقف نشود، وی را تیرباران خواهد کرد. ژوکف پاسخ داد: «اگر شما بهتر می‌توانید، بفرمایید این گوی و این میدان.» مولتف گوشی را گذاشت.

ژوکف با وجودی که فقط نودهزار سپاهی برای دفاع از مسکو در اختیار داشت اما مقاومت جانانه‌ای کرد؛ مقاومتی توأم با خشونت و بی‌رحمی که تا آن زمان هیچ سابقه نداشت. روس‌ها باید زمان می‌خریدند. تا روز هجدهم، شهر کالینین در شمال و شهر کالوگا در جنوب مسکو سقوط کرده بودند. حالا تانک‌های آلمانی قدم به میدان نبردِ بورودینو گذاشته بودند. برف می‌بارید و جاده‌ها پر از گل و لای بود. این باتلاقِ عظیم باعث شد تا موقتاً جلوی پیشروی آلمانی‌ها به طرف مسکو گرفته شود. هردو طرف قهرمانانه می‌جنگیدند، تانک به تانک، سپر به سپر، شبیه به دو غولی که در اقیانوسی از گل و لای با هم دست به یقه شده‌اند.

۳۵

«آیا می‌توانید مسکو را نگهدارید؟»

استالین، که فهرستِ تعدادِ سپاهیان و تانک‌ها را در دفترچهٔ کوچک جلد چرمی‌اش نگهداری می‌کرد، بر هر وجهی از نبرد نظارت داشت. او از وورنف پرسید: «آیا آن‌ها دارند دوباره تعداد توپ‌ها را از من پنهان می‌کنند؟» استالین از خیلی زود، از سوم اگوست، محرمانه دستورِ ایجاد یک نیروی ذخیرهٔ تانک را برای حفظ مسکو صادر کرده بود. او تصریح کرده بود که «این تانک‌ها نباید در اختیار هیچ‌کس گذاشته شود.» اما برخی از شاهدان با کمال تعجب شاهد بودند که ژوکف با چه لحنِ غیرعادی‌ای با استالین حرف می‌زند: «او با یک لحنِ آمرانه با استالین حرف می‌زد تو گویی مقامش از او بالاتر است و استالین این را پذیرفته بود.»

استالین برای چندمین بار بر شدتِ قساوت‌هایش افزود. شاید در همین زمان بود که وی در زیر جملاتی از کتابِ دبرنون [دربارهٔ هیتلر] که ادعا می‌کرد سربازانِ آلمانی از افسران خود بیش‌تر می‌ترسند تا از دشمنان، خط کشید. استالین از همان ابتدا سیاستِ «زمین سوخته» را لازم‌الاجرا اعلام کرد: «همهٔ مناطق مسکونی در پشت جبههٔ آلمان تا عمق چهل الی شصت کیلومتر از خط مقدم جبهه را باید نابود کرده و بسوزانید.» بریا، مخلیس و آباکامف[1]، رییس «ادارات سیاسیِ» رو به قدرت‌گیری، هر هفته دربارهٔ تعداد دستگیری‌ها و اعدام‌های سپاهیان روسی گزارش می‌دادند. برای مثال، بریا به مخلیس گزارش داد که از آغاز جنگ طی «نبردِ مسکو» ششصد و سی و هشت هزار و صد و دوازده تن در پشت جبهه بازداشت شده‌اند که از این تعداد ۸۲۶۶۵ تن به زندان افتاده‌اند. آباکامف هم به استالین گزارش داد که «ادارات سیاسی» تحت ریاست وی، طی فقط یک هفته ۱۱۸۹ سرباز فراری را دستگیر و ۵۰۵ تن را تیرباران کرده‌اند.

---

1. Abakumov

حالا در جبههٔ نزدیک مسکو، «گُردان رهگیریِ» بولگانین، مشغولِ ترساندنِ بُزدل‌ها بود. این تشکیلات موفق شد ۲۳۰۶۴ «فراری» را طی فقط سه روز دستگیر کند. می‌گویند تنها زمانی که استالین جنگ علیه مردم خودش را متوقف کرد، حین سال‌های ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ بود اما این ادعا صحت ندارد. در حین سال‌های مورد اشاره ۹۹۴۰۰۰ ارتشی محاکمه شدند، و ۱۵۷۰۰۰ تن آن‌ها در برابر جوخه‌های تیرباران قرار گرفتند. این تعداد اعدامی معادل با نفرات پانزده لشکر بود.

بریا هم مشغولِ حذفِ زندانیانِ قدیمی بود: در سیزدهم اکتبر، همسر پاسکربیشیف، برنیسلافای زمانی شاداب و سرزنده، تیرباران شد؛ حادثه‌ای که مثل اعدام اسوانیدزه‌ها، فقط با کسب دستورِ شخصِ استالین می‌توانسته رخ دهد. تشکیلات امنیتی شوروی، همزمان با عقب‌نشینی ارتش به عمقِ خاک کشور، نارنجک‌ها را به داخل زندان‌های خودش پرتاب کرد یا زندانیان را به مناطقِ داخلی‌تر انتقال داد. در سوم اکتبر، بریا ۱۵۷ زندانی «سرشناس»، ازجمله همسر کامینیف [خواهر تروتسکی]، را در «جنگل میدودِیف»[1] در نزدیکی شهر آریول سر به نیست کرد. در ۲۸ اکتبر، بریا دستور داد ۲۵ زندانی دیگر، ازجمله ریخاگف، فرماندهٔ سابق نیروی هوایی (همان کسی که جرئت کرده بود جلوی استالین دربارهٔ «تابوت‌های پرنده» سخن بگوید)، را تیرباران کنند. ۴۹۰۵ بخت برگشته در بندِ محکومان به مرگ نیز طی هشت روز آینده سر به نیست شدند.

در خیابان‌های مسکو، حلقه‌های نظارت استالینیستی به سبب ترس از ورود قریبِ‌الوقوع ارتش آلمان در شُرفِ فروپاشی بود. نظم و قانون از شهر رخت بربسته بود. در روز چهاردهم اکتبر، مغازه‌های مسکو غارت شدند. آپارتمان‌های خالی هدف دستبرد قرار گرفتند. پناهندگان و آوارگان، خیابان‌های شهر را مسدود کرده بودند. یاغیان و جانیان در قالب دارودسته‌های گوناگون در سطح شهر پرسه می‌زدند. دود غلیظی بر شهر سایه افکنده بود؛ کارمندانِ ادارات مشغول آتش زدنِ سندهای مهم بودند. در ایستگاه قطارِ کورسک، «گروهی از زنان، کودکان و کهنسالان تجمع کرده بودند. سرمای هواگزنده و نافذ بود، بچه‌ها گریه می‌کردند اما همگی صبورانه و مطیعانه در انتظار بودند.» سربازان برای حفظ نظم به داخل شهر آمده بودند. برخی از وزارتخانه‌ها و خانواده‌های اغلب مقامات به شهر کوییبشف منتقل شده بودند. توپ‌های ضدهوایی با شلیک‌های خود آسمان شهر را روشن می‌کردند. در همین زمان کرملینِ نیمه‌متروک در خاموشی به سر می‌برد. کرملین را به طرز عجیبی از دید هواپیماهای آلمانی استتار کرده بودند. آن‌ها یک برزنتِ عظیم را که روی آن تصاویر تعدادی خانه به چشم می‌خورد، روی دیوارهای کرملین انداخته بودند تا خلبانان آلمانی دچار اشتباه شوند.

1. Medvedev

بریا، مالینکوف و کاگانوویچ، بنابه گفتهٔ محافظین استالین، ضمن تشویقِ فرار همگانی، «کنترل بر خود را از دست داده بودند.» بریا در یکی از جلسات، طرفداری خود را از رهاسازی سریع مسکو اعلام کرد و افزود: «آن‌ها [آلمانی‌ها] ما را مثلِ کبک درو خواهند کرد.» این مقامات به استالین توصیه کردند که مسکو را ترک کند و عازمِ کوییبیشف شود. بریا درحالی‌که مالینکوف کنار دستش نشسته بود، سودوپلاتف، متخصصِ «وظایف ویژه»، را به دفترش در لوبیانکا فراخواند و به وی دستور داد که همهٔ ساختمان‌های اصلیِ مسکو، از مترو تا ورزشگاه فوتبال را دینامیت‌گذاری کند. در شب پانزدهم، بریا در جمعِ رهبرانِ محلیِ حزب در دفتر خودش در زیرزمینِ ضدبمب خیابان دزیرژینسکی اعلام کرد: «ارتباط با جبهه قطع شده است... هر کسی را که توانایی دفاع از مسکو را ندارد به بیرون شهر تخلیه کنید. غذا را فقط در بین کسانی که در شهر باقی مانده‌اند توزیع کنید.» شورش‌هایی در کارخانه‌ها رخ داد زیرا کارگران به دلیل مین‌گذاری ساختمان‌ها نمی‌توانستند داخل کارخانه‌ها شوند. مولتف به سفرای خارجی مقیم مسکو دستور داد که فوراً شهر را ترک کنند.

استالین در این ایام، که همهٔ مقامات در فکر ترک شهر بودند، با آشکار نساختن برنامه‌هایش برای اطرافیانِ خود، حالتِ مرموزانهٔ انزواجویانه‌ای پیدا کرده بود. حملات هوایی به مسکو لحظه به لحظه بیش‌تر می‌شد. استالین در ویلای حاشیهٔ شهری خود (ویلای کونتسوو) به پشت‌بام رفت تا شاهد نبردهای هوایی باشد. یک‌بار که استالین در باغ ویلا ایستاده بود و داشت آسمان را نگاه می‌کرد، تعدادی از ترکش‌های بمب‌ها در نزدیکی‌اش به زمین اصابت کرد. ولاسیک ترکش‌ها را که هنوز داغ بودند، برداشت و به دست استالین داد. واسیلی استالین یک شب به ویلای کونتسوو آمد تا پدرش را ببیند. درست در همین زمان چند هواپیمای آلمانی از فراز ویلا عبور کردند. نگهبانان از ترس این‌که مبادا توجه هواپیماهای آلمانی را به اقامتگاهِ استالین جلب کنند، اقدام به شلیک نکردند.

واسیلی فریاد برآورد «بزدل‌ها» و سپس شروع کرد به تیراندازی به طرف هواپیماهای آلمانی.

استالین لحظاتی بعد به باغ ویلا برگشت و از ولاسیک پرسید: «ببینم، واسیلی چیزی هم زد؟»

ولاسیک پاسخ داد: «خیر، او چیزی نزد.»

استالین با لحن مسخره‌ای گفت: «زکی! آقا رو باش! مثلاً برندهٔ جایزهٔ بهترین تیرانداز کشور شده!» اما فشار و استرس بر استالین مؤثر واقع شده بود: هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که او طی این روزها چقدر پیر و شکسته شده است. استالین حالا یک «آدمِ قدکوتاه با چهره‌ای زار و نزار... و چشمانی عاری از استواری ایام قدیم بود، و صدایش آن اطمینان و قاطعیت سابق را نداشت.» خروشچف از دیدن این «کیسهٔ استخوان‌ها» حالش به هم می‌خورد. موقعی که آندریف

و دخترش ناتاشا مشغول قدم زدن در کرملینِ یخزده بودند، ناگهان استالین را دیدند که در اطراف برج و باروهای کرملین دارد پرسه می‌زند. او ساکت و تنها بود و طبق معمول لباس گرم کافی به تن نداشت، دستکش‌هایش را نپوشیده بود، و چهره‌اش از فرط سرما کبود شده بود. استالین در اوقاتِ فراغتی که گهگاه نصیبش می‌شد، کتاب‌های تاریخی می‌خواند: در همین زمان بود که او بر روی صفحهٔ اول یک کتاب زندگینامه‌ای تازه دربارهٔ ایوانِ مخوف نوشت: «آموزگار، آموزگار... ما پیروز خواهیم شد!» حالت‌های روحی وی میان شجاعتِ اسپارتی[1] و عربده‌جویی‌های هیستریک در نوسان بود. کونیف مکالمهٔ تلفنی جالبی با استالین داشت که آن را در کتاب خاطراتش نوشته است.

استالین از پشت گوشی تلفن فریاد زد: «رفیق استالین خائن نیست. رفیق استالین مرد شریفی است؛ تنها اشتباهش این بود که بیش از حد به مردانِ سواره‌نظام اعتماد کرد.» فکری که بیش از همه استالین را آزار می‌داد، فرودِ احتمالی چتربازان نازی در وسط شهر مسکو بود. یکی از ژنرال‌ها موقعی که وارد دفتر استالین شد، وی مشغول مکالمهٔ تلفنی بود و داشت به آن‌سوی خط می‌گفت: «چتربازان؟ چند نفرند؟ یک گردان؟ کی آن‌ها را دیده؟ آیا تو خودت آن‌ها را دیده‌ای؟ آن‌ها کجا فرود آمدند؟ تو دیوانه شدی... به تو گفتم که چنین چیزی را نمی‌توانم باور کنم. لابد دفعهٔ دیگر به من گزارش خواهی داد که آن‌ها دست به نقد در دفتر کار تو فرود آمده‌اند!» استالین گوشی را محکم گذاشت. استالین به ژنرالی که به دیدنش آمده بود، گفت: «الان برای چندین ساعت است که آن‌ها سر قضیهٔ چتربازان آلمانی دارند مرا شکنجه می‌دهند. آن‌ها نمی‌گذارند من کار کنم. وراج‌ها!»

اعضای ستادِ استالین بدون این‌که با خود وی هماهنگ کرده باشند، آمادهٔ عزیمت از مسکو شدند. ویلاهای استالین مین‌گذاری شد. قطار ویژه‌ای در یک خط آهن فرعیِ محرمانه، آماده حرکت شده بود. این قطار پر از اشیا و متعلقاتی بود که از خانه‌های استالین جمع‌آوری شده بود. مهم‌ترین بارِ این قطار، کتابخانهٔ محبوب استالین بود. چهار هواپیمای داگلاس DC-3 آمریکایی نیز آمادهٔ پرواز بودند.

در پایان روز پانزدهم اکتبر، استالین به نگهبانانش دستور داد که وی را به ویلای کونتسوو ببرند که تعطیل و مین‌گذاری شده بود. افسر مراقب ویلا به استالین گفت که ویلا مین‌گذاری شده و او نمی‌تواند داخل آن شود، اما استالین به وی دستور داد: «دو تا سه ساعت وقت داری مین‌ها را جمع‌آوری کنی، بعد بُخاری را روشن کن می‌خواهم آن‌جا کار کنم.»

---

۱. مردمان اسپارت به شجاعت و جنگاوری معروف بودند. مشهور است که سیصد جنگجوی اسپارتی موفق شدند جلوی ارتش چند صدهزار نفری خشایار شاه را بگیرند.ـ م.

استالین صبح روز بعد زودتر از معمول عازم کرملین شد. در طول مسیر، این ستایشگرِ نظم و قانون با تعجب پی برد که بسیاری از فروشگاه‌های مسکو غارت شده است. نگهبانانِ استالین ادعا کرده‌اند که او در میدان اسمالِنسک به راننده‌اش گفت که ماشین را نگهدار و سپس پیاده شد تا با مردمی که احاطه‌اش کرده بودند حرف بزند. ظاهراً مردم سؤال‌های مناسبی از وی پرسیدند؛ سؤال‌هایی مثل این: «ارتش شوروی چه وقت جلوی دشمن را خواهد گرفت؟»

او قبل از این‌که سوار ماشینش شود و به طرفِ کرملین حرکت کند پاسخ داد: «آن روز نزدیک است.»

در ساعت هشت صبحِ همین روز، میکویان، که طبق معمول تا ساعت شش صبح کار کرده بود، با صدای زنگِ تلفن برخاست. او از طرفِ استالین احضار شده بود. مقامات دیگر نیز تدریجاً وارد آپارتمان استالین شدند تا دربارهٔ یکی از تصمیماتِ بزرگِ جنگی با یکدیگر بحث کنند. استالین پیشنهاد کرد که کلِ حکومت به شهر کوییبیشف منتقل شود، ارتش از پایتخت دفاع کند و آلمانی‌ها در پشت دروازه‌های شهر نگهداشته شوند تا وی بتواند نیروهای ذخیره را وارد کارزار کند. به مولتف و میکویان امر شد که ترتیبِ تخلیهٔ شهر را بدهند. کاگانوویچ هم موظف شد که قطارهای لازم برای تخلیه را آماده کند. استالین پیشنهاد کرد که همهٔ اعضای دفتر سیاسی همان روز مسکو را ترک کنند. او سپس اضافه کرد: «خودم هم فردا صبح مسکو را ترک خواهم کرد.»

میکویان با عصبانیت رو به استالین کرد و از وی پرسید: «اگر قرار است شما فردا مسکو را ترک کنید پس چرا ما باید امروز مسکو را ترک کنیم؟ ما هم می‌توانیم فردا برویم. شچیرباکف و بریا تا زمانی که مقاومت زیرزمینی را سازماندهی نکرده باشند نباید شهر را ترک کنند.» استالین موافقت کرد. مولتف و میکویان موظف شدند که همهٔ وزارتخانه‌ها را در جریان بگذارند. مولتف در ساعت یازده صبح با وزارت امور خارجه تماس گرفت و به کارمندان دستور داد که فوراً به «ایستگاه قطار غازان» مراجعه کنند. کاگانوویچ موقعِ ترکِ دفترِ استالین، در آسانسور، به میکویان گفت: «گوش کن، موقعی که داری می‌روی، لطفاً مرا خبردار کن تا پشت سر جا گذاشته نشوم.» همچنان که مقامات بالای رژیم با عجلهٔ بسیار بـه دفترِ استالین رفت و آمد می‌کردند، بـه خانواده‌های آن‌ها فقط یک ساعت فرصت داده شد تا شهر را ترک کنند.[1]

---

۱. در شهر دوردست کوییبیشف [شهر قدیمی سامارا بر کنارهٔ ولگا]، که در صورت تخلیهٔ مسکو، باید به پایتخت جدید کشور تبدیل می‌شد، چندین ساختمان، ازجمله مقرهای اصلی حزبِ محلی و ویلایی در کرانهٔ رود ولگا، برای استالین آماده شده بود. یک پناهگاه ضدهوایی ویژهٔ دارای آسانسور، اختصاصاً برای استالین ساخته شده بود تا وی بتواند از این‌جا بر کشور حکم براند. سوتلانا، دختر استالین، در خانهٔ کوچکِ حیاط‌داری در داخل شهر همراه پرستارش الکساندرا ناکاشیدزه، گالینا [همسر حاملهٔ واسیلی] و گولیا [دختر یاکف، بدون حضور مادرش] ←

در ساعت هفت بعدازظهر روز بعد، اشکن میکویان [همسر میکویان] و سه پسرش، همراه پرزیدنت کالینین و دیگر خانواده‌های مقامات سوار قطار ویژهٔ کمیتهٔ مرکزی شدند. ایستگاه به‌شدت مراقبت می‌شد. زنانِ ملبس به پالتوپوست ایستاده بودند و با بچه‌های خوش سر و وضع خود حرف می‌زدند. همزمان سربازها با دقت بسیار جعبه‌هایی راکه روی آن نوشته شده بود «با احتیاط حمل شود، شکستنی است» بار قطارها می‌کردند. پاسکربیشیف درحالی‌که داشت دختر سه سالهٔ خود و پرستار او را سوار قطار می‌کرد، زار زار می‌گریست. دختر کوچولو خبر نداشت که مادرش [برنیسلافا] را همین سه روز پیش تیرباران کرده‌اند. پاسکربیشیف به دخترش قول داد که در سریع‌ترینِ زمانِ ممکن به او مُلحق خواهد شد. والنتین برژکف، دیلماجِ مولتف، نیز در ایستگاه قطار حضور داشت و منتظر بود تا نوبت سوار شدنش برسد. برژکف متوجه شد که حوضچه‌های به وجود آمده از ذوبِ برف‌ها، حالا یخ بسته است. این به معنای آن بود که تانک‌های آلمانیِ گرفتار در گل و لای، حالا می‌توانند دوباره به سوی مسکو پیشروی کنند.

ژوکف عزم خود را جزم کرده بود تا خطِ مقدم جبهه را محکم نگهدارد. اما او می‌توانست وحشت و هراس را در رأس حکومت حس کند. ژوکف متقاعد شده بود که قادر به نجات مسکو است. او به یک خبرنگار گفت: «همان‌طور که می‌بینید آن‌ها [استالین] هنوز آن‌جا [کرملین] هستند.»

آن روز عصر، مقامات بالای رژیم قدم به داخل کرملینی گذاشتند که به طرز وهمناکی متروک و خالی شده بود. به محض ورود اولین وزیر به آپارتمان استالین، وی از اتاق خوابِ خود بیرون آمد. همان نیم‌تنهٔ نظامی و شلوار گشاد قدیمی‌اش را به تن داشت، و پاچه‌های شلوارش را به روال سابق، داخل پوتین‌هایش چپانده بود، سیگار می‌کشید و در طول اتاق قدم می‌زد. مقامات متوجه شدند که قفسه‌های کتابخانه خالی است و همهٔ کتاب‌ها بار قطار شده است. هیچ‌کس ننشست. استالین ناگهان از قدم زدن باز ایستاد، رو به مقامات کرد و پرسید: «خُب، اوضاع در مسکو چگونه است؟» مقامات ساکت ماندند اما یکی از وزرای جوان گفت: «مترو کار نمی‌کند، نانوایی‌ها تعطیل شده‌اند، کارخانه‌ها تصور می‌کنند که حکومت فرار کرده است، دستمزد نیمی از کارگران پرداخت نشده است، و کارگران معتقدند که رییس بانک دولتی پول‌ها را برداشته و فرار کرده است.»

استالین گفت: «خُب، این خیلی بد نیست. فکر می‌کردم باید خیلی بدتر از این‌ها باشد.» او سپس دستور داد که پول از شهر گورکی آورده شود. شچیرباکف [رییس حزب در مسکو] و

← مستقر شده بودند. کالینین و معشوقه‌اش در خانهٔ کوچکی با اعضای خانوادهٔ میکویان زندگی می‌کردند. خانوادهٔ خروشچف هم با خانوادهٔ مالینکوف همخانه بودند. پاسکربیشیف‌ها و لیتوینف‌ها و دیگران نیز در استراحتگاه محلی مستقر شده بودند.

پرونین[1] [شهردار مسکو] موظف به برقراری دوبارهٔ نظم و قانون شدند. آن‌ها همچنین موظف شدند که به اطلاعِ همگان برسانند که مسکو تا آخرین قطرهٔ خون خواهد ایستاد و استالین هم در کرملین باقی خواهد ماند. مقامات به سمت شهر شتافتند. میکویان در برابر پنج هزار کارگر خسته، گرسنه و حقوق نگرفته در «کارخانهٔ اتومبیل‌سازی استالین» سخنرانی کرد. اما وحشت و ترس همچنان بر شهر مستولی بود: سارقان و جاماندگان، در سطح خیابان‌های شهر پرسه می‌زدند. حتی سفارت بریتانیا هم که در نزدیکی کرملین قرار داشت، توسط مردم غارت شد زیرا نگهبانانِ سفارت گریخته بودند. «واحدهای تخریبِ» ارتش شانزده پُل مسکو را مین‌گذاری کردند.

استالین برای مدت دو روز طولانی درنگ کرد. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند که او طی این دو روز چه‌کار کرد اما دیگر در دفتر کارش دیده نشد. رهبر معظم در اوج نبرد افسانه‌ای برای نجات مسکو، عملاً شب‌ها را روی یک تشک بر کف سالن‌های متروی مسکو می‌خوابید؛ آن‌هم با پالتویی بر تن، کم و بیش همچون ولگردی قدر قدرت. پناه بردنِ استالین به مترو گویای عدم آمادگی مطلق وی برای مواجهه با خطر جنگ بود. حملات هوایی به مسکو یک امر دایمی بود اما هیچ پناهگاهی در کرملین یا در ویلای کونتسوو برای استالین ساخته نشده بود. کاگانوویچ تنها به تازگی شروع کرده بود به ساختن پناهگاه‌های فوری. رهبر معظم برای کار روزانه مجبور بود به یکی از ساختمان‌های سازمانِ دفاع غیرهوایی در خیابان کیرف برود که تنها جای مناسبِ در دسترس بود. در آن‌جا اتاق خوابی برای استالین آماده کرده بودند. او در حینِ حملات هوایی، با آسانسور مستقیماً به ایستگاه متروی کیرف که در زیر ساختمان قرار داشت، می‌رفت. نهایتاً در ۲۸ اکتبر بمبی در حیاطِ این ساختمان افتاد. استالین از این پس، در زیرزمین مترو باقی ماند و به‌کار روزانهٔ خود ادامه داد، ضمن این‌که شب‌ها را در همین‌جا می‌خوابید. بسیاری از اعضای ستاد استالین شب‌ها در داخل قطارهای معمولی‌ای که در ایستگاه پارک شده بود، می‌خوابیدند. «ستاد اصلی» استالین در ایستگاه متروی «روسیهٔ سفید» مستقر شده بود. دفاتر، میزها و کوپه‌های خواب میان مقرهای زیرزمینی در زیر «خیابان کیرف» تقسیم شده بود. عبور قطارها باعث می‌شد که کاغذها از روی میزها به پرواز درآید و به همین خاطر آن‌ها را با گیره‌هایی به میز وصل کرده بودند. استالین بعد از پایان کار در این دفاترِ تحت‌الارضی‌اش، نهایتاً در نیمه‌های شب تلوتلوخوران به کوپهٔ خواب خود می‌رفت. ولاسیک و دیگر محافظینِ استالین، مثل محافظانِ پادشاهان قرون وسطا، دمِ در به حالت خبردار نگهبانی می‌دادند. سرگئی شتیمینکو[2]، سرهنگ ۳۴ سالهٔ ستاد، قزاقِ با ابهت و خوش‌سیمایی بود که در آن روزها همکاری نزدیکی با استالین

---

1. Pronin

2. Sergei Shtemenko

داشت. شتیمینکو بعضی وقت‌ها شب را در کنار استالین در داخل کوپهٔ اختصاصی وی می‌خوابید. آن‌ها بدون این‌که پالتوهای خود را دربیاورند، روی تشک‌هایی که کفِ کوپه انداخته شده بود، شب را به صبح می‌رساندند. به دشواری می‌توان تصور کرد که جنگ‌سالارانِ دیگر این‌گونه زندگی کرده باشند. اما استالین از دورانی که یک انقلابی جوان بود به چنین زندگی کولی‌واری عادت داشت.

شچیرباکف [رییس حزب در مسکو] در هفدهم اکتبر به‌منظور ارتقای روحیهٔ مردم مسکو یک سخنرانی رادیویی ایراد کرد. این سخنرانی تأثیر اندکی برجا گذاشت. خیابان‌ها کماکان در تسخیر گروه‌های فراریان و آوارگانی بود که بار و بندیل خود را در گاری‌های دستی تلنبار کرده بودند. استالین همچنان مشغول بحث بود که آیا مسکو را باید ترک کرد یا نه. اما عاقبت لحظهٔ تصمیم‌گیری نهایی فرارسید. به احتمال زیاد استالین در اوایل شب هجدهم اکتبر، مجبور شد تصمیم مذکور را بگیرد. گلاوانف، ژنرال نیروی هوایی، که استالین را در همین روز دیده بود، می‌گوید وی افسرده و مردد بود و مدام تکرار می‌کرد: «چه‌کار باید بکنیم؟ چه‌کار باید بکنیم؟»

استالین در یکی از سرنوشت‌سازترین لحظاتِ تاریخ و زندگی حرفه‌ای خودش، تصمیم مذکور را با ژنرال‌ها، وزرا، محافظین وحتی خدمتکارانش به بحث گذاشت و البته او طبق معمول همهٔ کتاب‌های تاریخی‌ای راکه خوانده بود، در ذهن داشت. استالین در آن روزها مشغولِ خواندنِ زندگینامهٔ کوتوزوف[1] بود که به تازگی از زیر چاپ درآمده بود ـ مارشال کوتوزوفی که در برابر ارتشِ ناپلئون دست به عقب‌نشینی زده و مسکو را رها کرده بود. استالین با قلمی کلفت زیر این جمله را خط کشید: «هیچ‌کس تا آخرین دقیقه نمی‌دانست که کوتوزوف قصد انجام چه‌کاری را دارد.» در آپارتمانِ استالین، والچکا با پیشبندِ سفید و رویِ خوش، سر میز شام مشغول کشیدن غذا برای استالین و مقاماتِ ارشدِ رژیم بود. موقعی که یکی از مقامات مشغولِ طرحِ نظریهٔ خود دربارهٔ تخلیهٔ مسکو بود، چشمانِ استالین به والچکا، کدبانوی «همیشه خندانِ» خانه‌اش، افتاد.

استالین ناگهان از والچکا پرسید: «والنتینا واسیلیوونا استومینا [والچکا] بگو ببینم به‌نظر تو آیا ما باید خودمان را برای ترک مسکو آماده کنیم؟»

والچکا با همان لهجهٔ دهاتی خود پاسخ داد: «رفیق استالین، مسکو مادرِ ماست، خانهٔ ماست. باید از آن دفاع کرد.»

---

۱. Kutuzov؛ این مارشال روسی وظیفهٔ دفاع از مسکو را در برابر تهاجم ارتش فرانسه به رهبری ناپلئون، برعهده داشت. مارشال کوتوزوف هم مثل استالین به این فکر می‌کرد که آیا باید مسکو را رها کند و به طرف شرق عقب‌نشینی کند یا بایستد و بجنگد. کوتوزوف نهایتاً مسکو را رها کرد؛ با این اندیشه که ارتش روسیه را حفظ کند تا بعداً بازگردد و فرانسویان را تار و مار کند.ـ م.

استالین رو به اعضای دفتر سیاسی کرد و گفت: «این همان حرفی است که مردم مسکو می‌گویند.»
سوتلانا هم ظاهراً در تصمیم‌گیری استالین برای رها نکردنِ مسکو مؤثر بود. سوتلانا در نامه‌ای از شهر کوییبیشف خطاب به پدرش نوشته بود: «بابای عزیزم، لذت زندگی‌ام، سلام... بابا، چرا آلمان‌ها تمام این مدت یواش یواش به ما نزدیک و نزدیک‌تر شدند؟ چه موقع دمار از روزگار آن‌ها درآورده خواهد شد و به سزای اعمالشان خواهند رسید؟ جدای از همهٔ این‌ها، ما نمی‌توانیم همهٔ شهرهای صنعتی خودمان را تسلیم آن‌ها کنیم.»
استالین به ژوکف زنگ زد و از او پرسید: «آیا ما مطمئن باشیم که می‌توانیم مسکو را نگهداریم؟ من با دلی آکنده از رنج این پرسش را از تو می‌کنم. راستش را بگو، مثل یک بلشویک.»[1] ژوکف جواب داد که می‌تواند مسکو را نگهدارد. استالین گفت: «مایهٔ دلگرمی است که تو این‌قدر مطمئن هستی.»
استالین به نگهبانان دستور داد که او را به ویلای «دوردست» (ویلای سیمیونفسکویه) ببرند که در قیاس با ویلای «نزدیک» (ویلای کونتسوو) فاصلهٔ دورتری با خط مقدم جبهه داشت. بریا به زبان گرجی گفت که این ویلا هم دینامیت‌گذاری شده است. اما استالین خشمگنانه بر رفتنِ خویش به ویلا پافشاری کرد. او زمانی به ویلا رسید که افسر فرماندهٔ مراقبِ ویلا مشغول بار زدن آخرین اسباب و اثاثیهٔ ویلا بود.
استالین به تندی پرسید: «معلوم هست داری چه کار می‌کنی؟»
افسر مراقب ویلا پاسخ داد « رفیق استالین، ما داریم خودمان را برای تخلیهٔ این‌جا و رفتن به کوییبیشف آماده می‌کنیم.» گفته شده که استالین به رانندهٔ خود دستور داد که وی را به ایستگاه تعویضِ قطار آبلمانوفسکی ببرد. در این‌جا قطار ویژه‌ای برای عزیمت استالین به کوییبیشف پارک شده بود. نگهبانان به‌شدت از محوطهٔ ایستگاه مراقبت می‌کردند. یکی از کارمندانِ دفترِ استالین بعدها اظهار داشت که استالین برای مدتی در اطراف قطار قدم زد. میکویان و مولتف در کتاب‌های خاطراتِ خود هیچ ذکری از این واقعه نکرده‌اند، اما خود استالین از چنین صحنه‌های ملودرامی خوشش می‌آمد. اگر حادثهٔ مذکور واقعاً رخ داده باشد، پس باید پذیرفت که این صحنه، صحنهٔ احساسی قوی و در عین‌حال تاریخی‌ای بوده: آدمی کوتاه قد و نزار با چهره‌ای خسته و تکیده، ملبس به پالتوی ارتشی پاره پوره و پوتین‌های چرمی، در ایستگاه قطارِ تقریباً متروکه اما به‌شدت محافظت‌شده‌ای پرسه می‌زند و به قطار آماده‌ای نگاه می‌کند که قرار است وی را

---

۱. ژوکف بعدها به‌خاطر آورد که استالین دوباره همین پرسش را در اواسط نوامبر از وی پرسید. اما پرونین، رییس شورای مسکو، معتقد است که پرسش استالین از ژوکف باید در «شانزدهم یا هفدهم اکتبر» مطرح شده باشد. یقیناً استالین بارها این پرسش را مطرح کرده بود.

از مسکو ببرد. در هرحال، استالین به افسر مراقب ویلا دستور داد که بار زدنِ اسباب و اثاثیهٔ ویلا را متوقف کند: «تخلیه بی‌تخلیه. ما همه این‌جا می‌مانیم تا پیروز شویم؛ به آرامی اما مصممانه.»

استالین پس از بازگشت به کرملین، نگهبانان خود را جمع کرد و به آن‌ها گفت: «ما مسکو را ترک نمی‌کنیم. شما هم این‌جا همراه من باقی خواهید ماند.» او به کاگانوویچ دستور داد که برنامهٔ قطار ویژه را لغو کند. نظامِ استالینیستی به مقامات بالای رژیم اجازه می‌داد که میان شکست‌طلبی و مبارزه‌طلبی [در برابر آلمانی‌ها] در نوسان باشند و سیاست‌های خاص خودشان را دنبال کنند، البته تا مادامی که استالین نظرِ صریح خودش را ابراز نکرده بود. و به محض این‌که استالین نظر خودش را به صراحت بیان می‌کرد، نظر او تبدیل به قانون و لازم‌الاجرا می‌شد. در عصر «مرطوب و نمورِ» هجدهم اکتبر، گروهِ مسئول دفاع از شهر در دفتر بریا جمع شدند. بنابه گفتهٔ یکی از حاضران در این جلسه، مرد گرجی «سعی کرد شرکت‌کنندگان در جلسه را قانع کند که مسکو باید رها شود. او معتقد بود که باید به پشت رود ولگا عقب‌نشینی کرد. بریا مدام تکرار می‌کرد: ما با چه چیزی می‌خواهیم از مسکو دفاع کنیم؟ ما هیچ‌چیزی نداریم... آن‌ها همهٔ ما را در این‌جا خفه خواهند کرد.» مالینکوف هم با نظر بریا موافق بود. مولتف، به واسطهٔ اعتبارش، «زیر لب مخالفت خود را با تخلیهٔ مسکو ابراز کرد.» دیگران هم «ساکت باقی ماندند.» گفته شده که بریا از عقب‌نشینی طرفداری می‌کرده؛ گرچه وی بعدها به بُز بلاگردانِ برای هرچیز ناخوشایندی که تحت رژیم استالین رخ داد، بدل می‌شد. شیچرباکف، رییس الکلی مسکو، نیز خواهان عقب‌نشینی از مسکو بود. مقامات هنوز از تصمیمِ نهایی ارباب خبر نداشتند.

استالین در ساعت ۱۵:۴۰ روز نوزدهم اکتبر مقامات بالای رژیم و ژنرال‌هایش را به دفتر کار خود در کرملین فراخواند. استالین از پشت میز برخاست و گفت: «اوضاع بر همهٔ شما معلوم و مشخص است. آیا ما باید از مسکو دفاع کنیم؟» هیچ‌کس جواب نداد. سکوت «تلخی» بود. استالین منتظر شد و سپس گفت: «اگر شما قصد ندارید صحبت کنید، پس من باید از تک تک شما بخواهم که نظرتان را بگویید.»

او از مولتف شروع کرد. مولتف به همان نظر قدیمی خود چسبیده بود: «ما باید از مسکو دفاع کنیم.» همه، ازجمله بریا و مالینکوف، همین نظر را دادند. بریا، حالا که از تصمیم و نظر استالین مطلع شده بود، نظر قبلی خود را تغییر داده بود. پسرِ بریا اذعان دارد که: «پدرم هرگز خلافِ خواسته و میلِ استالین عمل نمی‌کرد. او اگر حدس می‌زد که واکنش استالین در مورد چیزی منفی است از آن چیز احتراز می‌کرد.»

بریا اعلام کرد: «رفیق استالین اگر شما بروید، مسکو از دست خواهد رفت.» شچیرباکف یکی از کسانی بود که هنوز تردید داشت.

استالین خطاب به شچیرباکف گفت: «نظریهٔ تو را می‌توان به دو شکل توضیح داد. یا تو خائن هستی یا احمق. من ترجیح می‌دهم تو را احمق به حساب بیاورم.» او سپس نظر خودش را بیان کرد و از پاسکربیشیف خواست که ژنرال‌ها را احضار کند. موقعی که تلگین و آرتیمیف، فرماندهٔ مسکو، از راه رسیدند استالین بر حاشیهٔ فرش اتاق مشغول قدم زدن و پیپ کشیدن بود. تلگین بعدها به‌خاطر آورد که: «از چهرهٔ حاضرین در اتاق پیدا بود که بحثِ طوفانی‌ای بین آن‌ها درگرفته بود و همگی کماکان تحت تأثیر همان بحث بودند.» استالین بدون این‌که با تازه‌واردین سلام و علیک کند، از آن‌ها پرسید: «اوضاع در مسکو چگونه است؟»

آرتیمیف گزارش داد: «هشداردهنده.»

استالین گفت: «صحیح!» و سپس به «بهترین کارمند»ش، مالینکوف، دستور داد که متنِ اعلامیه را بنویسد. موقعی که مالینکوف مشغولِ خواندنِ متنِ اعلامیه بود، استالین آن‌چنان عصبانی شد که به طرف وی رفت و کاغذها را از دستش قاپید. او سپس به شچیرباکف دستور داد که قلم و کاغذ به دست بگیرد و حرف‌های وی را بنویسد. در فرمانِ استالین ازجمله آمده بود که مظنونین به خلافکاری باید «بلافاصله در محل تیرباران شوند.»

استالین سپس دستور داد بسیاری از لشکرها از دیگر مناطق کشور برای دفاع از مسکو احضار شوند؛ او اسامی همهٔ لشکرها و فرماندهان آن‌ها را از حفظ قرائت کرد. تشکیلات امنیتی کشور مأموریت یافت که خیابان‌های مسکو را تحت کنترل بگیرد و فراریان و همهٔ کسانی را که قصد فرارکرده بودند، درجا تیرباران کند. تصمیم برای ماندن و جنگیدن اتخاذ شده بود. دمیترِف، رهبر کمینترن، بعدها گفت: «حضور استالین در مسکو، ارزش یک ارتش کامل را داشت.» استالین حالا از بابت غلبه بر دودلی‌ها و تردیدهایش، احساس نشاط می‌کرد. موقعی که یکی ازکمیسرها از جبهه به استالین زنگ زد و موضوع تخلیهٔ مسکو و عقب‌نشینی به سمت شرق را مطرح کرد، استالین حرف وی را قطع کرد و گفت: «برو تحقیق کن ببین رفقایت بیل دارند؟»

«چی فرمودید رفیق استالین؟»

«گفتم، آیا رفقایت بیل دارند؟»

کمیسر رو به رفقایش کرد و پرسید: «رفیق استالین می‌پرسند که آیا شما بیل دارید؟» کمیسر لحظه‌ای بعد، پرسید: «چه نوع بیلی رفیق استالین، بیل معمولی یا بیل حفاری؟»

«فرق نمی‌کند.»

«بله رفیق استالین، ما بیل داریم! حالا باید با این بیل‌ها چه‌کار کنیم؟»

استالین به آرامی پاسخ داد: «به رفقایت بگو، بیل‌هایشان را بردارند و با آن قبرهای خود را حفر کنند. ما مسکو را ترک نخواهیم کرد. آن‌ها هم نمی‌توانند مسکو را ترک کنند...»

حتی حالا هم درباریانِ استالین بین خودشان جرّ و بحث می‌کردند: استالین به مولتف دستور داد که به کویبیشف سفر کند تا در آن‌جا ببیند وزنیسنسکی ـ مسئول ادارهٔ امور حکومت در کویبیشف ـ مشغول چه کاری است.

مولتف گفت: «اجازه دهید که میکویان هم همراه من بیاید.»

میکویان بر سر مولتف فریاد زد: «من دُم تو نیستم؛ مگرنه؟»

استالین به میکویان پیشنهاد کرد: «اتفاقاً بد نیست که تو هم بروی.» پنج روز بعد، استالین هردوی آن‌ها را به مسکو احضار کرد.

تانک‌های آلمانی در آن هوای برفی منجمدکننده همچنان در حال پیشروی به سوی مسکو بودند و این شهر کماکان در خطر محاصرهٔ کامل قرار داشت. هیچ قوای ذخیره‌ای برای ژوکف باقی نمانده بود. استالین که از ماه ژوئن تا زمان حاضر سه میلیون سرباز از دست داده بود، نگاهی به دفترچهٔ کوچک جلد چرمی‌اش انداخت که عملاً خالی بود. او مثل یک دکاندارِ خسیس، مراقبِ قوای ذخیرهٔ محرمانه‌اش بود. مالینکوف نیز همچون پسرِ چاقِ دکانداری بود که وردست پدر نشسته و دارد چرتکه می‌اندازد و به حساب‌های وی رسیدگی می‌کند. موقعی که استالین از یکی از ژنرال‌هایش پرسید چه چیزی پایتخت را نجات می‌دهد؟ او پاسخ داد: «قوای ذخیره.»

استالین با تغیّر پاسخ داد: «معلومه! هر احمقی این را می‌داند که با قوای ذخیره می‌توان از شهر دفاع کرد.» استالین سخاوتمندانه پانزده تانک به این ژنرال داد. مالینکوف حساب کرد که این آخرین موجودی آن‌ها بوده است. جالب این‌جاست که در ظرف فقط چند ماه، منابعِ نظامیِ گستردهٔ این امپراتوریِ پهناور به پانزده تانک در دفترچهٔ یادداشت رهبرش کاهش یافته بود. در برلین، «دفتر مطبوعاتی رایش» اعلام کرد که «روسیه به پایان کار خود رسیده است»، اما عقلِ معاشِ پولادینِ استالین و توجه او به نیروهای ذخیره‌اش، در کنارِ جنگاوری بی‌رحمانه و هوشمندانهٔ مارشال ژوکف، تدریجاً داشت بر آلمانی‌ها کارگر می‌افتاد. از سوی دیگر، تانک‌ها و زره‌پوش‌های آلمانی به دلیل یخ‌بستگی و گل‌گرفتگی جاده‌ها در آستانهٔ توقف کامل بودند و سربازان آلمانی نیز گرفتار خستگی و سرمازدگی شده بودند. به این ترتیب، آلمانی‌ها دوباره مجبور به توقف شدند تا خود را برای حملهٔ نهایی به مسکو آماده کنند. آن‌ها متقاعد شده بودند که تمامی منابع استالین ته کشیده و سقوط روسیه حتمی است. اما صفحهٔ دیگری در دفترچهٔ کوچک جلد چرمی استالین وجود داشت که آلمانی‌ها آن را فراموش کرده بودند.

«ارتش شرق دورِ» استالین، متشکل از هفتصدهزار سرباز، در مرزهای ژاپن مستقر شده بود. ریشارد زورگه، سرجاسوس استالین در ژاپن، در اواخر سپتامبر از طریق عواملِ نفوذی خود در حکومت ژاپن کسب اطلاع کرده بود که ژاپن قصدِ حمله به روسیه را ندارد. زورگه بلافاصله

استالین را در جریان این خبر مُهم گذاشت. در دوازدهم اکتبر، استالین موضوع را با رؤسای استان‌های شوروی در مناطق شرق دور در میان گذاشت. آن‌ها نیز تأیید کردند که جاسوس‌های محلیشان گزارش کرده‌اند توکیو قصدِ خصمانه‌ای علیه شوروی ندارد. کاگانوویچ ترتیبی داد تا قطارهایش در ظرف فقط چند روز چهارصدهزار سرباز تازه نفس، هزار تانک و هزار هواپیما را از مناطق بایرِ شرق دور به مسکو منتقل کنند. این نقل و انتقال، یکی از بزرگ‌ترین معجزاتِ لجستیکیِ دوران جنگ بود که سرنوشت‌ساز از کار در می‌آمد. آخرین قطار در روز هفدهم اکتبر عازم مسکو شد. به این ترتیب، این لژیون‌های محرمانه در مسکو متمرکز شدند.

استالین به پناهگاه تازه‌ای که در کرملین برای وی ساخته بودند نقل مکان کرد. این پناهگاه را درست مثل دفتر استالین درکرملین ساخته بودند. حتی پانل‌های چوبی پناهگاه نیز مثل پانل‌های چوبی دفترِ استالین بود؛ هرچند که راهروهای طولانی پناهگاه بیش‌تر شبیه به راهروی قطارهای مسافربری بود. در دو طرف این راهرو، صف طولانی‌ای از درهای کوچک به چشم می‌خورد. تمهیداتِ امنیتی بسیار شدید بود. مراجعه‌کنندگان در یکی از این «کوپه‌های خواب» در سمت چپ راهرو منتظر می‌ماندند تا پاسکریبیشیف آن‌ها را صدا کند و به حضور استالین ببرد. دفتر زیرزمینی استالین «اتاق بزرگ وپرنوری بود، با یک میز بزرگ در گوشهٔ اتاق.» مراجعه‌کنندگان معمولاً استالین را در حال قدم زدن در اتاق می‌دیدند. رییس ستاد، مارشال شاپشنیکفِ جنتلمن اما بیمار، نیز در اغلب موارد در اتاقِ استالین حضور داشت.

شاپشنیکف که از استالین جوان‌تر بود، چهره‌ای زردرنگ با گونه‌های تاتاری داشت و موهای سرش تُنُک شده بود. یک دیپلمات بریتانیایی، مارشال شاپشنیکف را این‌گونه توصیف کرده است: «او ظاهرِ آدم‌های مرده‌ای را داشت که انگار با جادو جنبل زنده‌اش کرده‌اند... خیلی خیلی پیر و سالخورده به‌نظر می‌رسید.» شاپشنیکف هر کسی را «دوست عزیز» خطاب می‌کرد. استالین شیفته و مفتونِ آقامنشی این سرگردِ سابق تزاری بود. یک‌بار که برخی ژنرال‌ها به موقع گزارشِ امور را نداده بودند، استالین خشمگنانه از شاپشنیکف پرسید که آیا این ژنرال‌ها را تنبیه کرده است یا نه. شاپشنیکف پاسخ داد: «بله، آن‌ها به‌شدت مؤاخذه شده‌اند.»

استالین تحت تأثیر این حرف قرار نگرفت. او گفت: «فقط مؤاخذهٔ خشک و خالی؟ برای یک سرباز، مؤاخذه یک مجازات محسوب نمی‌شود!» اما شاپشنیکف صبورانه توضیح داد که بنابه یک سنت نظامی قدیمی اگر رییس ستاد افسری را مؤاخذه کند، طرف خطاکار باید استعفای خود را تقدیم کند. استالین به این «سُنت نظامی» خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و تنها توانست سری تکان دهد. اما شاپشنیکف یک جان به در برده بود: او در دههٔ بیست میلادی به توخاچفسکی

حمله کرده بود، در سال ۱۹۳۷ قاضی محکمهٔ توخاچفسکی بود و حتی یک توطئه آشپزی را، که مربوط می‌شد به استفاده بیش از حد از نمک برای نمک‌سود کردنِ قطعاتِ گوشت، برملا ساخته بود. شاپشنیکف هرگز کاغذی را بدون این‌که ابتدا همهٔ جوانب قضیه را بررسی کرده و مطمئن شده باشد امضاء نمی‌کرد. او در محضر استالین «هیچ عقیده‌ای از خود نداشت.» وی در عین‌حال هرگز نقطه نظرات شخصی خود را رها نمی‌کرد، اما اگر نظراتش هم رد می‌شد، هرگز هیچ مخالفتی نمی‌کرد. شاپشنیکف تنها ژنرالی بود که استالین وی را با نام کوچک و پدری‌اش خطاب می‌کرد. وی همچنین تنها کسی بود که اجازه داشت در حضورِ استالین سیگار بکشد.[1]

جنگ حقیقتاً به کرملین رسیده بود. حالا محوطهٔ کرملین از فرط اصابت ترکش بمب‌ها سوراخ سوراخ شده بود. یک‌بار میکویان بر اثر موج انفجار یک بمب که در نزدیکی‌اش فرود آمده بود، نقشِ بر زمین شد. در ۲۸ اکتبر، مالینکوف مشغول کار در دفترش [واقع در میدان قدیم] بود که استالین تلفنی وی را به کرملین احضار کرد. مالینکوف به محض این‌که از ساختمان بیرون رفت، هواپیماهای آلمانی از راه رسیدند و ساختمان را بمباران و با خاک یکسان کردند. استالین به مالینکوف گفت: «یادت باشد که من زندگی‌ات را نجات دادم.»

یکی از روزها استالین اصرار کرد که می‌خواهد شاهد گلوله‌باران توپخانه علیه مواضع آلمانی‌ها باشد. بریا که در صحنه حضور داشت به‌شدت دچار نگرانی شد چون می‌ترسید اگر چیزی غلط از کار درآید استالین وی را مقصر خواهد شناخت. استالین سوار لیموزینِ خود شد و همراهِ محافظینش به سمتِ بزرگراه وِلِکالامسک[2] حرکت کرد. این بزرگراه نهایتاً به خط مقدم جبهه ختم می‌شد. آن‌ها هرچه جلوتر می‌رفتند بر شدت نبردها اضافه می‌شد. ولاسیک، رییسِ محافظینِ استالین، از ترس این‌که مبادا اربابش صدمه‌ای ببیند، دستور توقف اتومبیل را داد و با پیشروی بیش‌تر مخالفت کرد. استالین مجبور شد انفجارها را از فاصلهٔ دور تماشا کند. سپس یک تانک روسی با سرعت از بغلِ لیموزینِ استالین گذشت و تودهٔ عظیمی از گل و لای را به آن پاشید. محافظین استالین از دیدن این حادثه دچار وحشت شدند. بریا اربابِ خود را وادار کرد که سوار اتومبیل دیگری شود و به خانه بازگردد. اما این بازدید از جبهه از راه دور باعث شد تا استالین تا حدی روحیهٔ از کف رفتهٔ خود را به دست‌آورد. او حتی به سوتلانا اجازه داد که برای مدت دو روز در پناهگاه زیرزمینیِ کرملین پیش او بماند اما بعداً از این‌کار خود پشیمان شد.

---

۱. استالین خودش مدام سیگار می‌کشید اما از هیچ‌کس دیگری دعوت نمی‌کرد که همراه وی سیگار بکشد. اجازهٔ سیگارکشی که از سوی استالین به شاپشنیکف داده شده بود مثل اجازهٔ نشستن بر روی صندلی در حضور ملکه بود که ملکه ویکتوریا آن را فقط به دیزرائیلی پیر ـ نخست‌وزیر بریتانیا ـ اعطا کرده بود. دیزرائیلی تنها کسی بود که از این امتیاز برخوردار شده بود.

2. Volokolamsk

استالین از بابتِ امتیازات ویژه‌ای که این «کاستِ لعنتی» نخبگان در شهر کویبیشف به دست آورده بودند، شاکی بود و زیر لبی به آن‌ها ناسزا می‌گفت. اما مهم‌تر از همهٔ این‌ها، این کارگردان کبیر قصد داشت نمایشی را طراحی کند و به روی صحنه ببرد که هم متهورانه بود و هم از حیث هنر بازیگری در سطح بالایی قرار داشت.

در سی‌ام اکتبر، استالین ناگهان از ژنرال آرتیمیف پرسید: «ما چگونه می‌توانیم یک رژهٔ نظامی داشته باشیم؟»

آرتیمیف جواب داد که با توجه به حضور آلمانی‌ها در هفتاد کیلومتری مسکو نمی‌توان هیچ رژهٔ نمایشی‌ای ترتیب داد. مولتف و بریا تصور می‌کردند که استالین دارد شوخی می‌کند. استالین، در نهایت آرامش، به مخالفت آن‌ها توجهی نکرد و گفت: «مراسمِ رژه به مناسبت سالگرد پیروزی انقلاب در روز هفتم نوامبر برگزار خواهد شد... من شخصاً از این رژه سان خواهم دید. اگر در حین مراسم رژه حملهٔ هوایی صورت گرفت و تعدادی از رژه‌روندگان کشته و زخمی شدند، باید بلافاصله افراد تازه‌ای جایگزین آن‌ها شوند و رژه ادامه پیدا کند. یک فیلم خبری هم باید از این مراسم تهیه و در سراسرکشور توزیع و نمایش داده شود. خودم هم یک سخنرانی خواهم کرد... شما چه فکر می‌کنید؟»

مولتف گفت: «این‌کار می‌تواند خطرناک باشد اما می‌پذیرم که واکنش سیاسی آن بسیار چشمگیر خواهد بود.»

استالین گفت: «پس تصویب شد!»

آرتیمیف پرسید که مراسم رژه چه زمانی باید آغاز شود. استالین گفت: «حواست باشد که تا ساعت آخر هیچ‌کس، حتی خود من، از زمان دقیق آغاز رژه مطلع نشود.» یک هفته بعد، جاسوسان آلمانی در مسکو شاهد صحنهٔ عجیبی در شهر بودند: تعدادی از اهالی شهر، زیر نظر ماموران امنیتی، به داخلِ بالشوی تئاتر می‌رفتند، صندلی‌های تئاتر را برمی‌داشتند و روی دوش می‌گرفتند و سپس از پله‌های مترو (ایستگاه مایاکوفسکی) پایین می‌رفتند. در عصر ششم نوامبر، مقامات ارشد رژیم سوار آسانسور شده و قدم به داخل محوطهٔ زیرزمینی ایستگاه مایاکوفسکی گذاشتند. آن‌ها در مقابل خود قطار پارک شده‌ای را دیدند که همهٔ درهایش باز بود. در داخلِ قطار میزهای کوچکی گذاشته بودند که روی آن‌ها انواع ساندویچ‌ها و نوشیدنی‌ها به چشم می‌خورد. مقامات پس از خوردن ساندویچ‌ها و نوشیدنی‌ها، بر روی صندلی‌های تئاتر که در محوطهٔ ایستگاه چیده شده بود، نشستند. سپس، در یک حس و حالِ نسبتاً وودویلی[1]، استالین، در

---

۱. وودویل، نوعی نمایش پرزرق و برق است که درکشورهای غربی معمول است.ـ م.

معیت مولتف، میکویان، بریا، کاگانوویچ و مالینکوف در ایستگاه بعدی گرد هم آمدند، و سوار قطار عازم «ایستگاه مایاکوفسکی» شدند. آن‌ها پس از رسیدن به ایستگاه، درحالی‌که توسط بقیهٔ مقامات و شرکت‌کنندگان به‌شدت تشویق می‌شدند، بر روی صندلی‌هایی که از قبل برای اعضای دفتر سیاسی تعیین و مشخص شده بود، نشستند. لیویتان[1]، گویندهٔ معروف خبر در رادیو، از داخل یکی از واگن‌های قطارِ مستقر در ایستگاه، مستقیماً این رویداد را برای شنوندگان رادیو گزارش می‌کرد. گروه موسیقیِ «انکاود» سرودهایی از دونایفسکی[2] و الکساندرُف را نواخت. کازلوفسکی آواز خواند. استالین برای مدت نیم‌ساعت با لحنی آرام و الهام‌بخش، سخنرانی کرد. او هشدار داد: «اگر آن‌ها یک جنگِ بنیان‌کَن می‌خواستند، حالا چنین جنگی را دارند.» سپس، ژنرال آرتیمیف نزدیک استالین شد و به او گفت: «قرار شده مراسم رژه ساعت هشت صبح فردا آغاز شود.» حتی افسرانِ درگیر رژه نیز تا ساعت دو صبح از جزییات کار بی‌اطلاع بودند.

کمی مانده به ساعت هشت صبح، در یک هوای طوفانیِ سرد و گزنده که پوششِ حفاظتی مناسبی برای مصون نگهداشتنِ رژه‌روندگان از حملاتِ هوایی آلمانی‌ها بود، استالین و اعضای دفتر سیاسی از پله‌های آرامگاهِ لنین بالا رفتند و بر بامِ آرامگاه قرار گرفتند؛ درست مثل ایامِ قدیم. تنها تفاوتِ این مراسم با مراسمِ قبلی این بود که در صبح زود برگزار می‌شد و شرکت کنندگانش هم شدیداً عصبی بودند. بریا و مالینکوف به سودوپلاتف، متخصصِ «وظایف ویژه» در تشکیلات امنیتی شوروی، دستور داده بودند که چهار چشمی مواظب حملهٔ آلمانی‌ها باشد. سودوپلاتف موظف بود که در صورت آغاز حملهٔ آلمانی‌ها بلافاصله استالین و بقیهٔ مقاماتِ مستقر بر بالای آرامگاهِ لنین را باخبر سازد. بودیونی، چهرهٔ محبوبِ عموم در رژه‌های سالگرد انقلاب، طبق معمول، لباس سواره‌نظام خود را بر تن کرد و شمشیری بر کمر آویخت و سپس در دروازهٔ اسپاسکی سوار بر کُره اسب سفیدی شد و به طرف آرامگاهِ لنین به راه افتاد. او پس از رسیدن به آرامگاه، از روی اسب به جانب استالین و اعضای دفتر سیاسی سلام نظامی داد، سپس از اسب پیاده شد و از پله‌های آرامگاه بالا رفت تا به همراه دیگر رفقای خود از آن بالا از رژه سان ببیند. تانک‌های رژه رونده از نوع تانک‌های فوق‌العاده کارآمد «تی ـ ۱۳۴» بودند. سپاهیان در ستون‌های منظم از برابر استالین که بر بامِ آرامگاه کنار رفقایش ایستاده بود، رژه رفتند.

در حین حرکت تانک‌ها، حادثه‌ای رخ داد که باعث مقداری تنش شد. یکی از تانک‌ها ناگهان ایستاد و تغییر جهت داد. پشت سر این تانک، تانک دیگری قرار داشت که این یکی هم تغییر

---

1. Levitan

2. Dunaevsky

جهت داد. تانک‌ها همگی پر از سلاح و مهمات بودند. چنین حادثه‌ای در حضور استالین می‌توانست خطرناک باشد لذا ژنرال آرتیمیف بلافاصله دستور داد که موضوع تحت بررسی قرار بگیرد. مأموران امنیتی دو تا تانکِ تغییر جهت داده شده را متوقف ساختند و فی‌المجلس از رانندگان آن‌ها بازجویی کردند. معلوم شد که نیت شریرانه‌ای درکار نبوده. تانک اول ظاهراً پیامی دریافت کرده بود مبنی بر این‌که یک تانک دیگر دچار مشکل شده است و از آن‌جایی که طبق دستورات قبلی باید به کمک این تانک می‌شتافته، لذا تغییر مسیر داده بود. تانک دوم هم به تبعیت از تانک نخست تغییر جهت داده بود. آرتیمیف به روی بام آرامگاه رفت و موضوع را به اطلاع استالین و اعضای دفتر سیاسی رساند. آن‌ها نفسی به‌راحتی کشیدند و به این اشتباهِ لُپی خندیدند. هیچ‌کس تنبیه نشد. استالین سخنان کوتاهی دربارهٔ نبردهای میهن‌پرستانهٔ سووُرِف[1]، کوتوزوف[2] و الکساندر نفسکی[3] ایراد کرد. او اضافه کرد که مام میهن در رنج است اما مبارزه خواهد کرد. از بخت خوش، درست در شب همان روز، یخ بندانِ واقعی روسیه آغاز شد.

در سیزدهم نوامبر، استالین به مارشال ژوکف تلفن کرد و از وی خواست که با انجام چند ضدحمله کاری کند که حملات آلمانی‌ها به مسکو از توازن خارج شود. ژوکف و کمیسر بولگانین احساس می‌کردند که منابع و تسلیحات آن‌ها کم‌تر از آن است که قادر به حمله علیه آلمانی‌ها باشند اما استالین اصرار داشت. ژوکف از استالین پرسید: «ما برای چنین حمله‌ای باید نیروهای تازه‌نفسی دراختیار داشته باشیم، اما چنین نیروهایی در اختیار نداریم.»

استالین گفت: «فکر کن چنین نیروهایی‌داری و بر همین اساس نقشهٔ حمله را طراحی کن!» و سپس گوشی را گذاشت اما بلافاصله به بولگانین زنگ زد و به وی گفت: «تو و ژوکف دارید برای من ناز می‌کنید. اما ما جلوی آلمانی‌ها را خواهیم گرفت.»

بولگانین با عجله به دفتر ژوکف رفت و به او گفت: «خب، این‌دفعه مخالفت کردن [با استالین] کارِ سختی است، ما باید نقشهٔ ضدحمله را طراحی و اجرا کنیم.»

آلمانی‌ها قصد داشتند در پانزدهم نوامبر، یورش نهایی خود را به مسکو آغاز کنند. ضدحمله‌ها باید در همین روز آغاز می‌شد تا این یورش ویرانگر به تأخیر افتد. آلمانی‌ها حملهٔ غایی خود را به مسکو از سر گرفتند. استالین دوباره از ژوکف پرسید «آیا می‌توانی مسکو را نگهداری؟»

ژوکف پاسخ داد: «خُب ما بدون تردید مسکو را نگه خواهیم داشت. اما ما حداقل به دو

---

۱. Suvorov؛ الکساندر سوورف، یکی از رهبران نظامی روسیه (۱۷۲۹-۱۸۰۰) بود که نیروهای روسی را علیه فرانسه در حین جنگ‌های انقلاب فرانسه هدایت کرد و هرگز شکست نخورد.ـ م.

۲. این مارشال روسی وظیفه رهبری ارتش روسیه در برابر تهاجم ارتش ناپلئون به روسیه را بر عهده داشت.ـ م.

۳. Alexander Nevsky؛ از سرداران جنگی روسیه در دوران تزارها.ـ م.

ارتش و دویست تانک نیاز داریم.» استالین گفت «دو ارتش را در اختیارت می‌گذارم اما فعلاً هیچ تانکی در اختیار نداریم.» ژوکف به جنگ آلمانی‌ها رفت و توانست آن‌ها را در پنجم دسامبر متوقف کند. او ۱۱۵۰۰۰ سرباز را طی بیست روز از دست داد اما توانست جلوی «جنگ برق‌آسا»ی هیتلر را بگیرد. در ششم دسامبر، استالین سه ارتش تازهٔ دیگر در اختیار ژوکف گذاشت و به وی دستور داد که در چهار جبهه‌ای که از همه بیش‌تر به مسکو نزدیک بودند، دست به ضدحملات گسترده‌ای بزنند. روز بعد، هواپیماهای جنگندهٔ ژاپن به نیروی دریایی آمریکا در پرل هاربر حمله کردند.

ژوکف موفق شد آلمانی‌ها را سیصد کیلومتر عقب براند. اما حتی در چنین نبرد دشواری ژنرال‌های شوروی هرگز غرور و خودپسندی استالین را از یاد نبرده بودند: درست همان‌طوری که مخلیس سعی کرده بود در سالروز تولدِ استالین در جنگ فَنلاند پیروز شود، حالا ژوکف و بولگانین به گالوبیف[1] [فرماندهٔ ارتش دهم] دستور می‌دادند: «فردا سالروز تولد استالین است سعی کن با آزادسازی شهر بالابانِوا[2]، این روز گرامی داشته شود. برای این‌که پیام مذکور در گزارش ما به استالین درج شود، حداکثر تا ساعت هفت بعدازظهر ۲۱ دسامبر فرصت داری کار را به انجام برسانی و ما را مطلع کنی.» نبرد مسکو اولین پیروزی استالین بود؛ هرچند که پیروزی محدودی به شمار می‌رفت. با این‌حال، وی به طرز خطرناکی زیادی خوش‌بین شد. استالین در دیدار با آنتونی ایدن[3]، وزیر امور خارجهٔ بریتانیا، به وی گفت: «روس‌ها قبلاً دوبار در برلین بوده‌اند و برای بار سوم هم خواهند بود.»[4] در عمل، چهار سال باید می‌گذشت و میلیون‌ها تن دیگر باید کشته می‌شدند تا پای روس‌ها برای سومین بار به برلین برسد. ژوکف چنان خسته بود که حتی موقعی که استالین به وی زنگ زد، آجودان‌هایش مجبور شدند به او بگویند: «قربان، ژوکف خوابیده است و ما نمی‌توانیم بیدارش کنیم.»

رهبر معظم مهربانانه و نیکخواهانه پاسخ داد: «بیدارش نکنید تا خودش بیدار شود؛ بگذارید بخوابد.»

در پنجم ژانویه، این رهبرِ زیادی از خود مطمئن ژوکف و دیگر ژنرال‌ها را احضار کرد تا آن‌ها را از نقشهٔ خود برای یک حملهٔ گسترده به آلمانی‌ها مطلع سازد. گسترهٔ این حمله از لنینگراد شروع و

---

1. Golubev
2. Balabanovo
3. Anthony Eden
۴. یک‌بار در سال ۱۷۶۰، طی «جنگ هفت ساله»، ژنرال تادتلبن، برلین را فتح کرد و بار دیگر تزار الکساندر اول در سال ۱۸۱۳ پایتخت پروس [برلین] را تسخیر کرد.

به دریای سیاه ختم می‌شد. استالین معتقد بود که حالا زمان بهره‌برداری از شکست آلمان در جبههٔ مسکو است.

استالین پرسید: «آیا کسی دوست دارد صحبت کند؟» ژوکف با گفتن این‌که ارتش به سپاهیان و تانک‌های بیش‌تری نیاز دارد، از این نقشهٔ حمله انتقاد کرد. وِزنیسنسکی هم مخالفت خود را اعلام کرد زیرا به‌نظر او تانک به اندازهٔ کافی در دسترس نبود. استالین بر نقشهٔ تهاجمی خود پافشاری کرد. مالینکوف و بریا، پشت گرم به حمایتِ استالین، از وزنیسنسکی به‌خاطر این‌که «همیشه سنگ‌اندازی می‌کند و مسایلِ حل ناشدنی را مطرح می‌کند» انتقاد کردند. استالین گفت: «تصمیم گرفته شد! برنامهٔ حمله عملی خواهد شد!» شاپشنیکفِ پیر در اتاق انتظار استالین سعی کرد ژوکف را تسلی خاطر دهد: «تو بی‌جهت وارد بحث [با استالین] شدی. این موضوعات از پیش توسط شخص رهبر بررسی و تصمیم‌گیری شده...»

ژوکف پرسید: «پس چرا نظر ما را خواستند؟»

شاپشنیکف جواب داد: «نمی‌دانم، دوست عزیز.»

بریای باهوش و خستگی‌ناپذیر، حالا ۴۳ ساله، به‌زودی ثابت می‌کرد که در امر ادارهٔ جنگ گرچه طماع و حریص است اما می‌تواند تانک‌ها و توپ‌های مورد لزومِ استالین را تولید و عرضه کند. بریا، که از وزنیسنسکی متنفر بود، اشتیاق بسیاری داشت که نظریات وی دربارهٔ قضیهٔ کمبود تانک را بی‌اعتبار سازد. بریا با داشتن چنین انگیزه‌ای، به‌زودی موفق می‌شد از نسل قدیمی‌تر سیاستمداران روسی ـ کسانی مثل مولتف ـ سبقت بگیرد. برای بریا ادارهٔ هیچ صنعتی خیلی پیچیده و گسترده نبود. او از بسیاری جهات برای استالین نه تنها در حکمِ هیملر[1] بلکه در حکم اسپیر[2] بود. بریا برای واداشتنِ زیردستانِ خود به کارِ بی‌وقفه از هر نوع تهدیدی استفاده می‌کرد: «آیا برایتان مهم هست که هر روز طلوع و غروب آفتاب را ببینید؟ پس در کار خود دقت کنید!»

در اوایل ژانویهٔ ۱۹۴۲، استالین «گروه سه نفره»ای را که رهبری صنایع کشور را برعهده داشتند برای مشورت به خانهٔ خود فراخواند. این سه نفر عبارت بودند از: بریا، مالینکوف و میکویان. موضوع بحث، رسیدگی به دلایلِ کمبود تسلیحات و حل این مشکل بود.

استالین فریاد زد «مسئله چیست؟» بریا بلافاصله دیاگرامی را به استالین نشان داد که حکایت از کم‌کاری وزنیسنسکی در تولید توپ داشت. استالین گفت: «خب، حالا چه کار باید کرد؟»

---

۱. رییس گشتاپو (پلیس مخفی آلمان هیتلری).ـ م.

۲. Speer؛ آلبرت اسپیر که در ابتدا به‌عنوان معمار شخصی هیتلر به او خدمت می‌کرد بعدها وزیر تسلیحات شد و تولید تانک‌ها، هواپیماها و توپ‌های ارتش آلمان را زیرنظر گرفت. اسپیر از کار بردگی یهودیان نهایت استفاده را کرد.ـ م.

بریا هوشمندانه جواب داد: «من نمی‌دانم، رفیق استالین.» استالین بلافاصله بریا را مسئول نظارت بر صنایع حیاتی تولید توپ کرد.

بریا گفت: «رفیق استالین، من نمی‌دانم که آیا ازعهدهٔ مدیریت این صنایع برخواهم آمد یا نه... من در این نوع چیزها بی‌تجربه هستم...»

استالین گفت «ما در این‌جا به تجربه نیاز نداریم بلکه به یک سازمان‌دهندهٔ قوی نیاز داریم... از زندانیان به‌عنوان نیروی کار استفاده کن.»

حمل و نقل ریلی، حتی تحت مدیریت پرانرژی و عربده‌جویانهٔ کاگانوویچ، با مشکلات عدیده‌ای روبرو بود به‌طوری که ادارهٔ آن عملاً ناممکن شده بود. لوکوموتیو[1] در یکی از جلسات، در پی شنیدن گزارش نومیدکنندهٔ یکی از کمیسرها، از پشت میزش بلند شده و یقهٔ کمیسر بیچاره راگرفته و او را به زمین زده بود. بریا تصمیم گرفت استالین را در جریان این موضوع بگذارد: «رفیق استالین، حمل و نقل ریلی ما به سبب این‌که کاگانوویچ تمایلی به شنیدنِ توصیه‌ها ندارد دچار مشکلات اساسی شده است... او به هر پرسشی فقط با هیجان و عصبیت پاسخ می‌گوید.» کاگانوویچ به سبب سوءمدیریت در امرِ تخلیهٔ کارخانه‌ها [از مناطق غربی به مناطق شرقی] هدف انتقاد قرار گرفت و همچنین «به علت ناتوانی در انجام کار تحتِ شرایطِ زمانِ جنگ» از کار برکنار شد، اما کمی بعد دوباره به سر کار بازگردانده شد.

مولتف هم کارنامهٔ قابل دفاعی در زمینهٔ تولید تانک نداشت. استالین از بریا پرسید: «به‌نظر تو مدیریت مولتف چگونه است؟»

بریا که از حمایتِ مالینکوف و میکویان مطمئن بود، پاسخ داد: «رفیق استالین، او [مولتف] هیچ ارتباطی با کارخانه‌ها ندارد و به طرز مناسبی آن‌ها را مدیریت نمی‌کند... و فقط جلسات بی‌پایان برپا می‌کند...» استالین تصمیم گرفت که مدیریت امپراتوری تانک را نیز به بریا بدهد. مولتف تانک‌ها را از دست داد اما به‌زودی جهان را به‌دست می‌آورد.

---

۱. لقبی که روی کاگانوویچ گذاشته بودند.ـ م.

۳۶

مولتف در لندن، مخلیس در کریمه، خروشچف در بیهوشی

در هجدهم مه، وزیر امور خارجهٔ شوروی [مولتف] سوار بر یک بمب‌افکن چهار موتوره شد و به لندن پرواز کرد. استالین به او دستور داده بود که حتماً قولِ بازگشایی «جبههٔ دوم»[1] را از غربی‌ها بگیرد و همچنین شناسایی رسمی مرزهای جدید شوروی، از جمله متصرفات شوروی در منطقهٔ بالتیک، را از آن‌ها بخواهد.

استالین شخصاً به ژنرالِ هوایی محبوبش، گلاوانف، مأموریت داد که مسیر پرواز مولتف را طراحی کند. گلاوانف بعدها گفت: «سفر مذکور در نهایت مخفی‌کاری طراحی شد. من باید نقشهٔ مسیر را، حتی از معاون خودم، پنهان نگه‌می‌داشتم. استالین به من گفته بود: فقط ما سه نفر از این موضوع خبر داریم ـ تو، مولتف و من.»

آقای براون [اسمِ رمزِ مولتف] در گلاسکوی اسکاتلند فرود آمد و با استقبالِ آنتونی ایدن [وزیر امور خارجهٔ بریتانیا] در فرودگاه مواجه شد. آن‌ها سپس به اتفاق هم سوار قطار عازمِ لندن شدند. مولتف موقعی که فهمید «جبههٔ دوم» به این زودی‌ها قابل گشایش نیست، حاضر به گفتگو دربارهٔ پیشنهادِ ایدن برای عقدِ پیمانِ مشترک شوروی ـ بریتانیا نشد؛ به‌ویژه آن‌که بریتانیایی‌ها حاضر نبودند در متن این پیمان ذکری از مرزهای تازهٔ شوروی بکنند. مولتف بلافاصله استالین را درجریان گذاشت: «ما پیمان مذکور را غیرقابل قبول به حساب می‌آوریم...

---

۱. استالین در طول سال‌های آغاز جنگ مهم‌ترین خواسته‌اش از بریتانیا و متفقین غربی‌اش این بود که در مرزهای غربی آلمان جبههٔ تازه‌ای را علیه ارتش هیتلر بازگشایی کنند تا از فشار حملات آلمان به شوروی کاسته شود.ـ م.

این پیمان چیزی جز یک اعلامیهٔ خشک و خالی نیست.» اما رهبر معظم در پاسخ به مولتف نظر قبلی خود را عوض کرد:

«۱. ما این پیمان را یک اعلامیهٔ خشک و خالی به حساب نمی‌آوریم بلکه آن را مهم می‌پنداریم... چه بسا بد نباشد. این پیمان دست ما را باز می‌گذارد. مسئلهٔ مرزها با توسل به زور حل خواهد شد؛ ۲. مطلوب این است که پیمان را در سریع‌ترین زمان ممکن امضاء و به آمریکا پرواز کنی.»

مولتف هنگام اقامت کوتاهش در بریتانیا، توانست طعم و مزهٔ زندگی روستایی انگلیسی را بچشد: او، احتمالاً بنابه دلایل امنیتی، درخواست کرده بود که محل اقامتش در بیرونِ لندن باشد، بنابراین چرچیل [نخست‌وزیر بریتانیا] عمارت چکرز[1] را که اقامتگاه رسمی نخست‌وزیر در بیرون لندن به‌شمار می‌رود، در اختیار مولتف گذاشت. آقای براون [اسم رمز مولتف] از شکوه تیودر[2]ی این عمارت خوشش نیامد. او بعداً در این‌باره نوشت «این عمارتِ کهنه چندان لوکس نبود... یک جورایی مثل یک باغ کوچولو بود. ظاهراً اشرافزاده‌ای آن را به حکومت داده بود.»[3] استالین و مولتف عظمت تاریخی روسیه را بالاتر از هر کشور دیگری می‌دانستند و از این حیث آدم‌های فوق‌العاده متفرعن و متکبری بودند؛ مضافاً این‌که، دفاتر کار هردوی آن‌ها در کاخ‌های کاترین کبیر بود. با این وجود، مولتف نگاه دقیق و کارشناسانه‌ای به حمام‌ها و توالت‌های بریتانیایی انداخت. او چند دهه پس از سفر معروفش به بریتانیا، محتوای مذاکرات خود با مقامات بریتانیایی را از یاد می‌برد اما توالت‌های بریتانیایی را نه. مولتف با لحنی گلایه‌آمیز نوشت: «یادم هست که در ساختمان چکرز حمامی وجود داشت که فاقدِ دوش بود.» محافظینِ مولتف به محضِ ورود به عمارت چکرز خواهان دریافت تمامی کلیدهای اتاق‌ها شدند. مولتف شخصاً هر شب درها را قفل می‌کرد. چرچیل در کتاب خاطرات خود نوشت: «موقعی که خدمهٔ عمارت چکرز برای مرتب کردن رختخواب‌ها وارد اتاق‌ها شدند در زیر بالش‌ها پیستول‌هایی را پیدا کردند.» مولتف شب‌ها در اتاق خوابش تپانچه‌ای را در کنار لباس خواب و کیف سفری‌اش می‌گذاشت. موقعی که مولتف بیرون از عمارت بود، «خدمتکاران» او از اتاق خوابش همچون سربرها[4] محافظت می‌کردند.

---

1. Chequers

۲. Tudor؛ خاندانِ سلطنتی بریتانیا که از ۱۴۸۵ تا ۱۶۰۳ بر انگلستان حکم راند.ـ م.

۳. آرتور لی اشرافزاده نبود. این مردِ ماجراجو عضو محافظه‌کار مجلس بریتانیا بود که عمارت چکرز را با استفاده از ارث و میراث همسر ثروتمند آمریکایی‌اش خریداری کرده بود. او بعداً از طرف للوید جرج به لقب بارونی و سپس ویسکونتی مفتخر شد.

۴. Cerberus؛ سربرها سگ‌های نگهبان دروازهٔ ورودی دوزخ در ادبیات اسطوره‌ای یونان هستند. هر سربر از

←

مولتف پس از امضای پیمان مشترک شوروی ـ بریتانیا در ۲۶ مه، برای ملاقات با پرزیدنت روزولت عازم آمریکا شد. رییس‌جمهوری آمریکا عکس امضاء شدهٔ خودش را که با ابریشم سبز قاب شده بود همراه جملهٔ زیر تقدیم مولتف کرد: «به دوست عزیزم ویچیسلاف مولتف، از فرانکلین روزولت ۳۰ مهٔ ۱۹۴۲.» مولتف احساس کرد که روزولت «آدمِ خوش‌مشرب و خوشایندی» است. او از کاخ سفید بیش‌تر خوشش آمد تا از چکرز، به‌ویژه آن‌که حمام‌های کاخ سفید خیلی بهتر از حمام‌های چکرز بودند: «هر چیزی در آن‌جا [کاخ سفید] همان‌جوری بود که باید باشد. حمام‌هایش هم دوش داشتند.»

در نهم ژوئن، مولتف در راه بازگشت از آمریکا به شوروی دوباره در لندن توقف کرد. قبل از این‌که مولتف سفر پرخطر خود را به خانه آغاز کند، یک لحظهٔ احساسی بین او و چرچیل در باغچهٔ خانهٔ شماره ده خیابان داونینگ[1] به وقوع پیوست. چرچیل موقع خداحافظی با مولتف پس از پایان صحبت‌هایش بازوی این «باسن سنگی»[2] روسی را گرفت و اندکی فشرد. بقیهٔ ماجرا را چرچیل در خاطراتش این‌گونه تعریف کرده است: «به محض این‌که بازویش را فشردم، نگاه ما به هم افتاد. چهره‌اش ناگهان تغییر کرد، تو گویی عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته است. از پشتِ نقابِ چهره‌اش، یک انسان پدیدار شد. او هم با فشردن بازوی من، پاسخم را داد. ما در سکوت دستان یکدیگر را فشردیم... ما در کنار هم بودیم و این بود زندگی یا مرگ در ازای همه‌چیز.»

مولتف به همکاری با چرچیل تن در داد: «بله، ما یکی دو گیلاسی با هم نوشیدیم... ما تمامی طول شب با هم صحبت کردیم.» اما او هرگز نمی‌توانست فراموش کند که چرچیل «یک امپریالیست» است. مولتف نوشت: «چرچیل در بین امپریالیست‌ها از همه قدرتمندتر و باهوش‌تر بود... او صددرصد امپریالیست بود. به این ترتیب من مجبور به دوستی با بورژوازی شدم.» مسافرت مولتف سه دستاورد داشت: گرفتن یک قول مبهم از غربی‌ها برای بازگشایی «جبههٔ دوم»، امضای پیمان تهاتری با آمریکا، و امضای پیمان دوستی و همکاری با بریتانیا. مولتف بعدها نوشت: «سفر من و نتایجش پیروزی بزرگی برای ما بودند.» هواپیمای مولتف در پرواز به مسکو هدف حملهٔ هواپیماهای جنگندهٔ آلمانی و سپس هواپیماهای روسی قرار گرفت، اما نهایتاً همه‌چیز به خیر گذشت.

← آمیختن دو غول، تیفون و اکیدنا، به وجود آمده. برگردن این سگِ سه سر مارهایی رسته بود و دندان‌های زهرداری چون دندان‌های افعی داشت. سربرها فناپذیران گستاخی را که می‌کوشیدند به جهان مردگان رخنه کنند، سنگدلانه از هم می‌دریدند و پاره پاره می‌کردند.ـ م.

۱. دفتر نخست‌وزیر بریتانیا در لندن.ـ م.

۲. لقبی که لنین روی مولتف گذاشته بود.ـ م.

به محض این‌که مولتف عازم غرب شد، استالین موجی از ضدحمله‌ها را در سرتاسر خط جبهه به حرکت درآورد. او بنابه دلایل نسبتاً منطقی به این نتیجه رسیده بود که هیتلر دوباره به مسکو حمله خواهد کرد. اما هیتلر عملاً برای تابستان نقشهٔ حملهٔ گسترده‌ای به منظورِ تصاحبِ غلهٔ اوکراین، و از آن مهم‌تر، نفت قفقاز را طراحی کرده بود. خطای واقعی استالین در اعتماد به نفس بیش از حد او بود. او هنوز از منابعِ لازم برای حملهٔ سراسری به مواضع آلمانی‌ها بهره‌مند نبود. استالین به جای بهره‌برداری از پیروزی مسکو، کاری کرد که هیتلر به مجموعه پیروزی‌های خیره‌کننده‌ای دست یابد. این پیروزی‌ها به نوبهٔ خود موجب وقوع بحران استالینگراد شد.

استالین بی‌هیچ شک و تردیدی با دادنِ قدرت‌های بی‌حد و حصر به گروه آماتورهای نظامی‌اش، اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. جدای از خودِ استالین، هیچ‌کس دیگری در بروز این شکست‌ها بیش‌تر از مخلیسِ شجاع، خستگی‌ناپذیر و تشنهٔ خون مقصر نبود. مخلیس در این زمان در اوج قدرتش بود. «کوسه»[1] همواره دوست داشت به همگان نشان دهد که دسترسی بی‌حد و حصری به شخص استالین دارد و هر زمان که اراده کند، می‌تواند به دیدنش برود. یکی از وزرای استالین بعدها گفت: «مخلیس هر زمان که وارد اتاقِ انتظار استالین ــ دفترِ پاسکربیشیف ــ می‌شد، حتی صبر نمی‌کرد که به داخلِ اتاقِ استالین دعوت شود بلکه سرش را پایین می‌انداخت و مستقیم وارد اتاق او می‌شد.» مخلیس هرگز هیچ‌چیزی را از استالین پنهان نمی‌کرد... استالین از این ویژگی مخلیس خوشش می‌آمد و به او اعتماد داشت. اعتماد استالین، قدرت زیادی به مخلیس داده بود تا هرکاری را به انجام برساند: «اگر مخلیس نامه‌ای به رهبر می‌نوشت و درخواست انجام کاری را می‌کرد آن‌کار در سریع‌ترین زمان ممکن انجام می‌شد.» اما رفتارهای عجیب و غریبِ مخلیس همواره مابین دو قطبِ «مضحک بودن» و «شریرانه بودن» در نوسان بود. برای مثال، یک‌بار استالین از ژنرال‌ها پرسید که جبهه به چه چیزهایی نیاز دارد؟ ژنرال‌ها همه سکوت کردند اما مخلیس از خرولیف[2]، فرماندهٔ سررشته‌داری ارتش، انتقاد کرد. استالین با عصبانیت سرخود را بالا کرد و پرسید کی بود که انتقاد کرد؟

خرولیف پاسخ داد: «طبق معمول مخلیس!» همه زدند زیر خنده. استالین از مخلیس خواست که فهرستِ نیازهایش را ارایه کند. او پاسخ داد: «ما فاقد سرکه، فلفل و خردل هستیم.» حتی استالین هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

موقعی که مخلیس خبردار شد ارتش شوروی انباری پر از مجلاتِ سکسی آلمانی را به چنگ آورده، بلافاصله جبههٔ تبلیغی تازه‌ای علیه نازی‌ها باز کرد. او اعلامیه‌ای تحت عنوان «چگونه

---

۱. «کوسه» لقبی بود که روی مخلیس گذاشته شده بود. لقب دیگر او «دیو سیاه» بود.ــ م.

2. Khrulev

هیتلر ارتش خود را فاسد می‌کند» نوشت و اقدام به تکثیر آن کرد. مشاورین مخلیس به او گفته بودند که پورنوگرافی در ارتش‌های بورژوایی یک امر عادی و طبیعی است و سربازهای آلمانی به مطالعهٔ این نوع مجلات از دیرباز عادت دارند و این قضیه هم هیچ ربط مستقیمی به هیتلر ندارد. اما مخلیس به این توصیه‌ها کوچک‌ترین توجهی نکرد. او اطلاعیهٔ مسخرهٔ خود را در یازده میلیون نسخه تکثیر و توزیع کرد.

مخلیس سال نو را با دیداری از «جبههٔ وولخف»[1] آغاز کرد. این جبهه با هدف کمک‌رسانی به لنینگرادِ تحتِ محاصره برپا شده بود. شرایط جبههٔ مذکور به نحوی نبود که قادر به انجام حملهٔ مؤثری علیه آلمانی‌ها باشد. اصرار به انجام حمله در چنین شرایطی منجر به فاجعه‌ای می‌شد که کاملاً قابل پیش‌بینی بود. مخلیس از راه رسید تا «خائنین و ترسوها» را شناسایی، دستگیر و تیرباران کند. استالین سپس رهبری این جبهه را به ورشیلف پیشنهاد کرد. اما ورشیلف، که نهایتاً پی به محدودیت‌های خود برده بود، شجاعانه پیشنهاد مذکور را رد کرد. استالین چنان عصبانی شد که علناً ورشیلف را تقبیح و وی را به «ورشکستگی در امر رهبری» و فرار به پشت جبهه متهم کرد[2]. تا پایان ماه ژوئن، هیچ‌کدام از آماتورهای نظامیِ استالین نتوانسته بودند به‌رغم همهٔ رفتارهای خشونت‌آمیزِ خود، «جبههٔ وولخف» را از نابودی نجات دهند. ارتش شوروی در این جبهه، حتی تحت فرماندهی ژنرال جوان و مستعدی همچون ژنرال ولاسف[3] کاملاً تار و مار شد. ولاسف که به‌واسطهٔ دستورات اشتباه استالین، بیمار و خسته شده بود، «خائن» از کار درآمد. استالین با عصبانیت خطاب به بریا و مولتف گفت:

«ما چطور شد که قبل از جنگ متوجه این خائن [ولاسف] نشدیم و او را حذف نکردیم؟» استالین بعداً در حضور خروشچف سعی کرد که گناهِ قسر در رفتنِ ولاسف از پاکسازی‌های قبل از جنگ را به گردنِ خروشچف بیندازد اما خروشچف پاسخ داد: «رفیق استالین، این خودِ شما بودید که اصرار داشتید مسئولیتِ عملیات ضدحمله در مسکو به ولاسف سپرده شود.» استالین که همیشه در برابر اعتراض‌های شجاعانه کوتاه می‌آمد، قضیه را پیگیری نکرد.

ورشیلف عاقبت بی‌اعتبار شده بود اما مخلیس و کولیک، به رغم رشته شکست‌های فاجعه‌آمیزشان، همچنان یکه‌تازی می‌کردند. در اکتبر ۱۹۴۱، کولیک در یاری‌رسانی به لنینگرادِ تحتِ محاصره شکست خورد. در ماه نوامبر ۱۹۴۱، وی به شهر کرچ[4] در کریمه فرستاده شد تا مانع از سقوط آن شود. کولیک با تأخیر از راه رسید و در نتیجه شهر کرچ موقتاً به دست ژنرال

---

1. Volkhov

۲. ورشیلف در این زمان در کنارهٔ رود ولگا در شهر کوبیبشف حمام آفتاب می‌گرفت و با بچه‌ها بازی می‌کرد.

3. General Viasov

4. Kerch

مانشتاین[1]، یکی از بهترین ژنرال‌های هیتلر، افتاد. حالا استالین به فکر تیربارانِ کولیک افتاده بود. او در دفترچهٔ یادداشت‌هایش نوشت: «امروز کولیک به سیبری؟» اما استالین نهایتاً به خلع درجهٔ مارشالی کولیک و اعزامِ مخلیس برای انجامِ تحقیقات رضایت داد.

دیو سیاه به استالین گزارش داد که کولیک به خرج حکومت زندگی لوکسی می‌کرده، برای خودش هواپیماهای خصوصی DC-3 داشته، انبارهایش همواره پر از بشکه‌های ودکا و شراب بوده، ۸۵۸۹۸ روبل را گم کرده، و با یک دختر نوجوان ازدواج کرده است. کولیک کمی بعد از ناپدید شدنِ آخرین همسرش با دختر نوجوانی که از همکلاسی‌های دخترِ خودش بود، ازدواج کرده بود. استالین این وصلت ناجور را نمی‌پسندید و به مسخره می‌گفت که کولیک فعلاً مشغول تکان دادن گهواره است. او کولیک را از مقامِ معاونتِ وزیر دفاع برکنار کرد اما ژوکف شفاعتِ کولیک را نزد استالین کرد. به این ترتیب، این آدم ساده اما محبوب دوباره به حال خود گذاشته شد و حتی بعداً ارتقای مقام نیز پیدا کرد؛ هرچند که دوستی قدیمی وی با استالین پایان خوشی نداشت.

استالین در مارس همان سال دستور داد که از شهرِ کرچ به طرف مرکز کریمه حمله شود. هدف از این حمله، کمک به رهایی شهرِ در محاصرهٔ «سباستوپل» بود. مخلیس که، مثل رهبرِ آماتورش، خود را یک سرباز واقعی تصور می‌کرد، با شادمانی وظیفهٔ فرماندهی ۲۵۰۰۰۰ سرباز را در کرچ به عهده گرفت. او در بدو ورود، ژنرال کازلوف، یکی از فرماندهان این ارتش را حسابی ترساند و به توصیه‌ها و نظرات فرماندهٔ جبهه، مارشال بودیونی، بی‌اعتنایی کرد. استالین برای این نبرد حساس و پیچیده، یک فرماندهٔ ناشیِ فاسد الکلی را برکنار و یک فرماندهٔ ناشی غیرفاسدِ روان‌نژند را جانشین وی ساخته بود. استالین مدام به مخلیس فشار می‌آورد که حمله را سر زمان مقرر آغاز کند و مخلیس پاسخ می‌داد: «من تسلیحات و مهمات به اندازهٔ کافی ندارم اما اگر این مشکل ظرف دو روز آینده برطرف نشود افسرِ مسئول این کمبود را دستگیر خواهم کرد... ما داریم موسیقی بزرگی را برای آلمانی‌ها مهیا می‌کنیم!»

در دوم مارس، مخلیس «موسیقی بزرگ» خود را برای آلمانی‌ها به صدا درآورد اما نتیجهٔ کار او بر حسبِ معیارهای نظامی یک فاجعهٔ جنون‌آمیزِ وحشتناک بود؛ فاجعه‌ای تمام عیار. مخلیس سربازان را از حفر کانال و خندق منع کرده بود «تا به این ترتیب روحیهٔ تهاجمی آن‌ها تضعیف نشود.» او اصرار داشت که هرکسی که «اقدامات امنیتی مقدماتی» را اتخاذ کند یک «وحشت‌آفرین» است. به این ترتیب، همهٔ سربازان «به داخلِ هلیم خونین آلمانی‌ها افتاده و له و لورده شدند.» مخلیس کمی قبل از آغاز حمله، مکرراً از استالین درخواست کرده بود که «ترسوها» و «خائنین» بیش‌تری در کریمه مجازات شوند. استالین در زیر یکی از همین درخواست‌های

1. Manstein

مخلیس، پاراف کرد: «رفیق بریا! کاری بکن که در نوراسیسک[1] هیچ آدم رذل و پست‌فطرتی نفس نکشد.»

مخلیس در طولِ خطِ مقدمِ جبهه با جیپ خود این‌ور و آن‌ور می‌رفت و درحالی‌که تپانچه‌اش را بالای سرش تکان می‌داد، سعی داشت سربازان را از عقب‌نشینی بیش‌تر باز دارد و آن‌ها را به طرف جلو سوق دهد. به قولِ کنستانتین سیمونفِ شاعر که شاهد قضایا بود، این عملِ مخلیس «یک شجاعتِ شخصی بی‌کم و کاست بود که نمی‌توانست هیچ مایهٔ مباهاتی برای شخصِ او باشد؛ عملی به‌شدت احمقانه و دلبخواهانه از جانبِ یک فردِ بی‌اطلاع از علوم نظامی» که نهایتاً فاجعه‌بار از کار درمی‌آمد.

در هفتم مه، ضدحملهٔ ژنرال مانشتاینِ آلمانی، مخلیس را از کریمه بیرون راند. روس‌ها تلفات وحشتناکی دادند: ۱۷۶۰۰۰ سرباز، ۴۰۰ هواپیما و ۳۴۷ تانک. مخلیس مقصر اصلی بود اما ژنرال کازلوف را مقصر اعلام کرد و از استالین عاجزانه درخواست کرد که یک ژنرالِ بزرگ مثل هیندنبورک[2] را در اختیار وی بگذارد.

استالین عنان اختیار از کف داد. او مخلیس را به باد انتقاد گرفت: «تو در قبال حوادثِ رخ داده در جبهه موضعِ عجیبی به‌عنوان یک ناظر بیرونی اتخاذ کرده‌ای درحالی‌که خود تو مسئول این حوادث هستی. این موضع، خیلی راحت و فارغ‌بالانه است اما مطلقاً بوی گند می‌دهد! تو یک ناظر بیرونی نیستی بلکه نمایندهٔ استاوکا [شورای عالی فرماندهی] هستی... تو درخواست کرده‌ای که کازلوف با کسی مثل هیندنبورک عوض شود. اما ما هیچ هیندنبورکی در اختیار نداریم... اگر تو از نیروی هوایی علیه تانک‌ها و سربازانِ دشمن استفاده کرده بودی و نه برای نمایش‌های جانبی، دشمن قادر به شکست دادن ما نمی‌شد... تو نباید یک هیندنبورک در اختیار داشته‌باشی تا این چیز ساده را بفهمی...» این نشانه‌ای از معیارهای منسوخِ درباریانِ استالین بود که هیندنبورک، قهرمان جنگی آلمان در سال ۱۹۱۴، همچنان در سال ۱۹۴۲ الگوی آن‌ها محسوب می‌شد. آن‌ها به گودریان‌ها نیاز داشتند نه هیندنبورک‌ها.

در ۲۸ مه، مخلیس با حالتی زار و نزار در اتاق انتظار استالین نشسته بود و انتظار می‌کشید. این اتاق جایی بود که مراجعه‌کننده می‌توانست از طرز رفتار دستیارانِ استالین پی به حالِ فعلی رهبر معظم ببرد. پاسکربیشیف طوری رفتار کرد که انگار مخلیس را ندیده است و سپس زیر لب گفت: «امروز رییس خیلی سرش شلوغ است. بر بخت بد لعنت، دردسرها یکی دو تا نیست!»

---

1. Novorossisk

۲. Hindenburg؛ سیاستمدار و رهبر نظامی آلمانی که در جریان جنگ جهانی اول توانایی‌های نظامی خود را به رخ کشید و سپس در سال ۱۹۲۵ صدراعظم آلمان شد. هیندنبورک در ۸۷ سالگی درگذشت و زمام امور را به هیتلر سپرد.ـ م.

مخلیس با لحن مزورانه‌ای پرسید: «نکند اتفاق ناجوری در جبهه رخ داده باشد؟»
پاسکربیشیف جواب داد: «خودت بهتر می‌دانی!»
مخلیس گفت: «بله، اتفاقاً آمده‌ام تا دربارهٔ بداقبالی‌هایمان به رفیق استالین گزارش بدهم.»
پاسکربیشیف گفت: «از قرار معلوم، ادارهٔ عملیات در جبهه مطابق با وظایفِ محوله نبوده است. رفیق استالین خیلی غمگین است...»

در همین هنگام، چادایف، دستیارِ جوانِ استالین، وارد اتاق شد و به مخلیس گفت: «من حدس می‌زنم که شما تصور می‌کنید شکست ما در جبهه ناشی از بداقبالی بوده است؟»

مخلیس رو به این جوان ازخودراضی کرد و گفت: «چه گفتی؟ تو سربازنیستی! من سرباز واقعی هستم. چطور جرئت می‌کنی...» درست در همین هنگام استالین از دفترش بیرون آمد و وارد اتاق انتظار شد.

مخلیس گفت: «سلام رفیق استالین، آیا می‌توانم خدمتتان گزارش بدهم...»

استالین نعره کشید: «برو به جهنم!» و سپس در اتاقش را محکم بست. بنابه گفتهٔ پاسکربیشیف، «مخلیس تقریباً خود را به پای استالین انداخت.» او محاکمهٔ نظامی شد، خلع درجه شد، و از معاونت وزارت دفاع برکنار گردید.

استالین درحالی‌که مخلیس روی پاهایش افتاده بود و هق هق می‌گریست، به او گفت: «دیگر همه‌چیز برای تو تمام شده!» اما او به طرز حیرت‌آوری نسبت به مخلیس مهربان باقی ماند؛ بیست و چهار روز بعد، مخلیس به‌عنوان «کمیسر جبهه» معرفی و مشغول به‌کار شد و به درجهٔ سرهنگ ـ ژنرالی ارتقای مقام یافت.

انگار استالین، کولیک و مخلیس به اندازهٔ کافی موجب شکست‌های نظامی نشده بودند که بدترین شکست ممکن در «جبههٔ جنوب غربی» بر سرشان نازل شد. مسئولیت این جبهه به عهدهٔ تیماشنکو و خروشچف بود. آن‌ها درصدد بودند که برای آزادسازی خارکف دست به یک حملهٔ گسترده علیه مواضع آلمانی‌ها بزنند. غافل از این‌که آلمانی‌های نیز همزمان قصد حمله به مواضع روس‌ها را داشتند. ژوکف و شاپشنیکف هشدارهای هوشمندانه‌ای دادند اما تیماشنکو، ژنرال جنگجوی محبوب استالین، بر اجرای عملیات پافشاری کرد. رهبر معظم نیز از این تصمیم تیماشنکو حمایت کرد.

در دوازدهم مه، تیماشنکو و خروشچف، هردو بی‌اطلاع از علومِ نظامی، فاقدِ ظرافت و سرشار از انرژی، با موفقیت دست به حمله‌زده و آلمانی‌ها را به عقب راندند. استالین خرسند و شادمان شد، اما هیتلر نمی‌توانست چنین شکستی را تحمل کند. پنج روز بعد، تانک‌های هیتلر

شکاف عمیقی در جناحینِ ارتش تیماشنکو به وجود آوردند. بر اثر این شکاف، نیروهای شوروی در وسط دو چنگالِ آهنینِ تانک‌های آلمانی محصور شدند. حالا روس‌ها نه تنها قادر به پیشروی نبودند، بلکه هر حرکت آن‌ها موجب می‌شد که هرچه بیش‌تر دراعماق تله گرفتار شوند. ستاد کل ارتش عاجزانه از استالین درخواست کرد که عملیات را لغو کند و اجازهٔ عقب‌نشینی بدهد. استالین با تیماشنکو تماس گرفت و به او هشدار داد که نیروهای آلمانی در جناحین وی ایجاد شکاف کرده‌اند. اما مارشال با روی خوش به رهبر معظم اطمینان خاطر داد که همه‌چیز مرتب و رو به راه است. تا روز هجدهم مه، حدود ۲۵۰۰۰۰ سرباز در حلقهٔ محاصرهٔ آلمانی‌ها گرفتار شدند. حالا خروشچف هم فهمیده بود که چه مصیبت عظیمی در راه است.

در نیمه‌های شب، تیماشنکو، آن «دهقانِ شجاعِ» هراسیده از استالین، خروشچف را ترغیب کرد که با رهبر معظم تماس بگیرد و به وی التماس کند که عملیاتِ حمله را لغو کند. زنگ تلفن در ویلای کونتسوو به صدا درآمد. استالین از مالینکوف خواست جواب تلفن را بدهد. خروشچف پشت خط بود و اصرار داشت که با استالین صحبت کند.

مالینکوف گفت: «به من بگو!»

استالین فریاد برآورد: «چه کسی پشت خط است؟»

مالینکوف جواب داد: «خروشچف»

استالین گفت: «ازش بپرس چه می‌خواهد!»

مالینکوف به خروشچف گفت: « رفیق استالین تکرار می‌کنند که تو باید با من حرف بزنی.» مالینکوف سپس به استالین گفت: «خروشچف می‌گوید عملیاتِ پیشروی به سوی خارکف باید لغو و متوقف شود...»

استالین فریاد زد: «گوشی را بگذار! این خروشچف طوری حرف می‌زند که انگار چیزی حالی‌اش می‌شود! از دستورات نظامی باید اطاعت شود... خروشچف عادت کرده دماغش را توی کار مردم فرو کند... مشاوران نظامی‌ام بهتر می‌دانند.» میکویان که در صحنه حضور داشت، بعدها گفت: «من مات و مبهوت مانده بودم از این‌که خروشچف داشت از وسط میدانِ جنگ، جایی که آدم‌ها در اطرافش کشته می‌شدند، تلفن می‌کرد اما استالین حاضر نبود ده قدم بردارد و به آن‌سوی اتاق بیاید تا شخصاً جواب او را بدهد.»

توری که آلمانی‌ها پهن کرده بودند عاقبت بسته شد. به این ترتیب روس‌ها ۲۵۰۰۰۰ سرباز و ۱۲۰۰ تانک خود را از دست دادند. روز بعد، استالین عملیات حمله را لغو کرد اما دیگر خیلی دیر شده بود. آلمانی‌ها، سرحال از این پیروزی بزرگ، به طرف رود ولگا و منطقهٔ قفقاز راه افتادند: راه ورود به شهر استالینگراد [تساریتسینِ سابق] باز شده بود.

تیماشنکو و خروشچف از این می‌ترسیدند که تیرباران شوند. دیری نگذشت که این دو دوست برای نجاتِ مناصب و زندگیِ‌های خویش با یکدیگر درگیر شدند. گفته شده که خروشچف پس ازگرفتار شدنِ ارتش در حلقهٔ محاصرهٔ آلمانی‌ها چنان اعصاب و روانش به هم ریخت که عملاً از حال رفت. این اتفاق در باکو رخ داد. خروشچف از وسط میدان جنگ با هواپیما خود را به باکو رسانده و نزد باگیرُف، دوست و همپیمان بریا، اقامت گزیده بود. به احتمال زیاد این باگیرف بود که وضع روحی ناگوار خروشچف را به بریا و به تبع آن استالین گزارش کرده بود. خروشچف در یک وضع روحی متزلزل شروع کرد به متهم ساختنِ قاطعانهٔ تیماشنکو و خُرد کردنِ کاسه و کوزه‌های شکست بر سر او. تیماشنکو هم مقابله به مثل کرد.

تیماشنکو به «رفیق استالین» نوشت: «من باید نکته‌ای را به گزارشمان اضافه کنم. وضعِ فوق‌العاده عصبیِ رفیق خروشچف بر روی کار ما تأثیر گذاشت. رفیق خروشچف هیچ اعتقادی به هیچ‌چیز ندارد؛ آدم نمی‌تواند در یک حالت مردد تصمیم‌گیری کند... تمامی اعضای شورا معتقدند که این موضوع دلیل شکست ما بوده است!» از گزارش تیماشنکو پیداست که او فروپاشی عصبی خروشچف را تأیید کرده است: «بحث در این‌باره دشوار است، رفیق خروشچف خیلی بیمار است... ما گزارشمان را به شما ارایه کردیم بدون این‌که بگوییم چه کسی گناهکار بوده است. رفیق خروشچف می‌خواهد فقط مرا مقصر عنوان کند.»

استالین ایدهٔ انتصاب بولگانین برای انجامِ تحقیقات دربارهٔ شکست کریمه را مقداری سبک و سنگین کرد. بولگانین، که احساس می‌کرد استالین از پیگیری قضیه اکراه دارد و چه بسا خودش را در بروز این شکست مقصر می‌داند، از وی عاجزانه درخواست کرد فرد دیگری را مأمور انجام این مأموریت کند. بهانهٔ بولگانین این بود که وی با خروشچف رابطهٔ دوستانهٔ نزدیکی دارد و لذا برای انجامِ مأموریت مذکور فرد مناسبی نیست. استالین اصرار نکرد اما با لحنی آرام از ساده‌لوح بودنِ خروشچف انتقاد کرد: «او آمار و ارقام را نمی‌فهمد، اما ما باید او را تحمل کنیم زیرا در دفتر سیاسی تنها خروشچف، کالینین و آندریف پرولترهای واقعی هستند.» استالین در عوض ترجیح داد خروشچف را به حضور فرابخواند تا یک درس تاریخی به او بدهد: «تو می‌دانی که در جنگ جهانی اول، پس از این‌که ارتش ما در دامِ محاصرهٔ آلمانی‌ها گرفتار شد فرماندهٔ ارتش توسط شخص تزار محاکمهٔ نظامی و حلق‌آویز شد.» رهبر معظم با این‌حال خروشچف را بخشید و وی را دوباره روانهٔ جبهه کرد. اما خروشچف هنوز می‌ترسید زیرا به قول خودش، «من از موارد بسیاری خبر داشتم که استالین آدم‌ها را به حضور فراخوانده و به آن‌ها اطمینان خاطر داده بود که همه‌چیز رو به راه است و این آدم‌ها هم خوش و خرم از دفتر او بیرون رفته بودند اما بعداً دستگیر و سر به نیست شده بودند.»

استالین در مواجهه با تیماشنکو نیز به طرز حیرت‌آوری صبور و شکیبا بود. او در پاسخ به تیماشنکو که سربازان بی‌شماری را نابود ساخته و خواهانِ سربازانِ بیش‌تری شده بود، نوشت: «شاید برای تو موقعِ آن فرارسیده که با ریختنِ خون‌های کم‌تری بجنگی، همان‌طور که آلمانی‌ها این‌گونه عمل می‌کنند؛ بجنگ اما نه با کمیت بلکه با مهارت. اگر تو نمی‌خواهی یاد بگیری که چگونه باید بهتر بجنگی، پس همهٔ مُهمّاتِ جنگیِ تولید شده در سرتاسر کشورمان برای تو کفایت نخواهد کرد...» و نکتهٔ بسیار عجیب این بود که این حرف‌ها از ذهنِ کسی تراوش می‌کرد که خودش اسرافکارترین رهبر در تاریخ جهان محسوب می‌شود. عقب‌نشینی نیروها همچنان در جریان بود اما استالین به نحو کنایه‌آمیزی نسبت به تیماشنکو ملایم باقی ماند: «از آلمانی‌ها نترس، هیتلر هم به آن بدی‌ها نیست که می‌گویند!»

خروشچف عاقبت مطمئن شد که وی و تیماشنکو عفو شده‌اند زیرا میکویان و مالینکوف شاهد تلفن وی به ویلای کونتسوو [و تقصیرکاریِ استالین] بودند. اما دلیلِ عفوِ آن‌ها ساده‌تر از این حرف‌ها بود: زندگی و مرگ آدم‌ها حقِ ویژهٔ استالین بود، و او خروشچف و تیماشنکو را دوست داشت.[1] در هرحال، این بزرگ‌ترین بحرانِ حرفه‌ای خروشچف تا بیست سال بعد بود که وی به‌عنوان جانشین استالین درگیر خبطِ بزرگِ «بحرانِ موشکی کوبا» می‌شد. استالین درحالی‌که خاکسترِ پیپ خود را با حالتی تحقیرآمیز بر کلهٔ بی‌موی خروشچف خالی می‌کرد به وی گفت: «این‌کار [ریختنِ خاکستر بر سر] مطابق با یک سُنت کهنِ رومی است. موقعی که یک فرماندهٔ رومی در نبردی شکست می‌خورد، او بر سر خود خاکستر می‌ریخت... این بدترین خفتی بود که یک فرمانده می‌توانست تحمل کند.»

در نوزدهم ژوئن، یکی از هواپیماهای «لوفت وافه» [نیروی هوایی آلمان] در آن‌سوی خطوط آلمانی‌ها در منطقهٔ تحت تسلطِ شوروی سقوط کرد. از این هواپیمای ساقط شده تعدادی نقشه‌های جنگی به دست آمد که نشان می‌داد هیتلر قصد دارد ضمن بهره‌برداری از پیروزی‌اش در خارکف، در تابستان آینده حملاتِ گسترده‌ای را به طرفِ استالینگراد و قفقاز شمالی انجام دهد. اما استالین به این نتیجه رسید که این اطلاعات یا ناقص است یا ساختگی و گمراه‌کننده. یک هفته بعد، آلمانی‌ها دقیقاً بر اساس همان نقشه‌ها، شکافِ عمیقی میان بریانسک و «جبهه‌های

---

۱. نامه‌های تیماشنکو به استالین، که روی کاغذهای کنده شده از یک دفترچهٔ یادداشت نوشته شده، اخیراً در آرشیو خصوصی استالین پیدا و علنی شده است. این نامه‌ها پرتوهای روشنگر تازه‌ای بر قضیهٔ حملهٔ خارکف و فروپاشی عصبی خروشچف افکنده است.

جنوب غربی» ایجاد کردند. به این ترتیب راه ورودِ ارتش آلمان به شهرهای وارونیش[1] و استالینگراد باز شد. اما آنچه که هیتلر واقعاً چشم طمع به آن‌ها دوخته بود، میدان‌های نفتی شوروی بود. هیتلر به هنگام سفر هوایی به مقرِ نیروهایش در پالتوا[2]، به فیلد مارشال بوک[3] گفت: «اگر ما مایکوپ[4] و گروزنی[5] را نگیریم، پس باید به جنگ خاتمه دهیم.»

تیماشنکو و خروشچف به استالینگراد عقب‌نشینی کردند. موقعی که تیماشنکو درخواست لشکرهای بیش‌تری کرد، استالین تر و فرز جواب داد: «اگر آن‌ها در بازار لشکرهایی برای فروش عرضه می‌کردند، من حتماً یکی یا دو تا از آن‌ها را برایت می‌خریدم اما متأسفانه آن‌ها لشکری برای فروش ندارند.» جبههٔ تحت فرماندهی تیماشنکو برای بار دوم سقوط آزاد کرد. در چهارم جولای، استالین با لحنی نیش‌دار مارشال را سؤال‌پیچ کرد: «آیا واقعیت دارد که لشکرهای ۳۰۱ و ۲۲۷ هم‌اینک محاصره شده‌اند و توداری آن‌ها را به دشمن تسلیم می‌کنی؟»

مارشال تیماشنکو پاسخ داد: «لشکر ۲۲۷ دارد عقب‌نشینی می‌کند اما لشکر ۳۰۱ را هنوز نتوانستیم پیدا کنیم...»

استالین نوشت: «حدس‌های تو شباهت زیادی به دروغ دارد. اگر تو همچنان لشکرها را به همین ترتیب از دست بدهی، در این صورت دیری نخواهد گذشت که فرماندهٔ هیچ و پوچ‌خواهی شد. یادت باشد که لشکرها بی‌پایان نیستند و این مسئله بسیار غامضی است که تو داری آن‌ها را این‌طوری از دست می‌دهی.»

هیتلر بسیار مطمئن از خود، گیج و سرمست از این پیروزی‌ها، نیروهای خود را به دو بخشِ مجزا تقسیم کرد: بخش نخست باید از رودخانهٔ «دُن»[6] عبور می‌کرد و استالینگراد را می‌گرفت، و دیگری باید به سمت جنوب می‌رفت و حوزه‌های نفتی قفقاز را اشغال می‌کرد. موقعی که شهر راستوف[7] سقوط کرد، استالین فرمان بی‌رحمانهٔ دیگری صادر کرد: «هیچ قدمی به عقب نباید برداشته شود... واحدهای سدکننده باید در پشتِ خطوطِ جبهه مستقر شوند و فراریان را نابود

---

1. Voronezh

۲. poltava؛ شهری در مرکز اوکراین.ـم.

3. Bock

۴. Maikop؛ شهری در جنوب روسیه با ۱۱۱۰۰۰ جمعیت.ـم.

۵. Grozny؛ شهری در جنوب روسیه، واقع در شمال کوه‌های قفقاز، و مرکز منطقهٔ چچن، با سیصدهزار تن جمعیت.ـم.

۶. Don؛ رودی که ۱۹۳۱ کیلومتر طول دارد و از روسیهٔ اروپایی سرچشمه می‌گیرد و در جنوب غربی روسیه به دریای آزوف می‌ریزد.ـم.

۷. Rostov؛ شهری در جنوب روسیه در بخش اروپایی این کشور که در کنارهٔ رود دُن قرار دارد و اسم دیگر آن «راستوفِ کنار دُن» است با ۷۸۹۰۰۰ جمعیت.ـم.

کنند.» در هرحال، «ارتش گروه یک» هیتلر موفق به ورود به منطقهٔ قفقاز شد. در چهارم و پنجم اگوست، استالین، بریا و مولتف بیش‌تر اوقات خود را در دفاتر کار خود سپری کردند. آن‌ها در این زمان گوش به زنگ خبرهای جبهه بودند: آلمانی‌ها شهر ورشیلوفسک (استراوروپلِ[1] سابق) را گرفتند و به طرفِ شهرهای گروزنی و اورژونیکیدزه (ولادیکافکاسِ[2] سابق) در منطقهٔ قفقاز پیش تاختند و پس از عبور از رود ولگا به نزدیکی‌های استالینگراد رسیدند. «ارتش ششم» آلمان، تحت رهبری ژنرال پاولوس[3] درصددِ تسخیر شهر و تکه کردنِ روسیه به دو قسمت مجزا بود.

در دوازدهم اگوست، وینستون چرچیل، نخست‌وزیر بریتانیا، در وسطِ رشته‌شکست‌های مصیبت‌بار جنگ، وارد مسکو شد تا به استالین بگوید که به این زودی‌ها «جبههٔ دوم» بازگشایی نخواهد شد. این مأموریتی بود که چرچیل آن را با «حمل کردن یک تکه یخ به قطب شمال» مقایسه کرد. مولتف برای استقبال از چرچیل به فرودگاه رفت و سپس وی را تا اقامتگاهی که برایش درنظر گرفته شده بود، همراهی کرد. چرچیل در طول مسیر متوجه شد که قطرِ شیشه‌های اتومبیلِ پاکاردی که وی را حمل می‌کند، بیش از شش سانتی‌متر ضخامت دارد.

مولتف گفت: «این‌طوری مطمئن‌تر است.» استالین و بریا دیدار با چرچیل را خیلی جدی گرفتند؛ یک نشانهٔ این جدی گرفتن اختصاص دادن ۱۲۰ محافظ برای محافظت از جان چرچیل بود. تمهیدات دفاعی در اطراف مسکو نیز مضاعف شده بود. استالین ویلای شخصی خود در کونتسوو را ــ که به ویلای شمارهٔ هفت معروف بود ــ در اختیار میهمانش گذاشت. روس‌ها هرگز به بریتانیایی‌ها نگفتند که این ویلا متعلق به استالین است. این رازداری را باید به حساب پیچیدگی‌های حیرت‌آور نظام شوروی گذاشت. باید شصت سال می‌گذشت تا قضیه از طریق بازگشایی آرشیوها برملا می‌شد. شاید استالین می‌خواست مقابله به مثل کند: مولتف به هنگام اقامتش در انگلستان در ویلای بیرون شهری نخست‌وزیر بریتانیا، در عمارت چکرز، اسکان داده شده بود و حالا نوبت استالین بود که ویلای شخصی خود را در اختیار نخست‌وزیر بریتانیا بگذارد.

---

1. Stravropol
2. Valdikavkaz
3. Paulus

۳۷

چرچیل با استالین دیدار می‌کند: مارلبرو علیه ولینگتون

بنابه گفتهٔ چرچیل، یک آجودان مخصوص از تبار یک خاندان سلطنتیِ روسیه، به‌عنوان میزبان وی در ویلای کونتسوو خدمت می‌کرد. چرچیل به محض ورود به ویلا، به سالنِ غذاخوری هدایت شد. وی در آن‌جا میز درازی را دید پوشیده از «همه نوع خوردنی‌ها و آشامیدنی‌هایی که تنها قدرت‌های فائقه قادر به فراهم کردن آن هستند.» این مرد انگلیسی با کنجکاوی بسیار به گوشه و کنار ویلا سرک کشید.[1] چرچیل، بی‌آن‌که بداند، مشخصاتِ خانهٔ استالین را به‌خاطر سپرد و بعداً آن را در کتاب خاطراتش نوشت: «ویلای شمارهٔ هفت [کونتسوو] منزل ییلاقی بسیار زیبایی بود که به تازگی آن را در وسط جنگل کاج ساخته بودند و در اطراف آن محوطهٔ چمن وسیع و باغچه‌های متعدد و زیبایی درست کرده بودند. ویلا گردشگاه‌های زیبایی داشت... در حوالی ویلا چندین چشمهٔ آب وجود داشت و یک آکواریوم که دارای انواع و اقسام ماهی‌ها بود... دیواری به ارتفاع چهار و نیم متر در اطراف محوطهٔ ویلا کشیده بودند و دِر داخل و خارج آن عده‌ای پلیس و سرباز نگهبانی می‌دادند... مرا از یک اتاق پذیرایی بزرگ به طرف اتاق خواب

---

۱. مبلمان ویلای کونتسوو از نظر چرچیل «شیک و مجلل و با رنگ‌های روشن بود» هرچند که جان رید، دیپلمات جوانی که چرچیل را در سفر به مسکو همراهی می‌کرد، اعتقاد داشت که: «ویلا را به طرز بی‌سلیقه‌ای مبلمان کرده بودند اما هرگونه امکان راحتی را که یک وزیر شوروی ممکن بود آرزو کند، داشت. حتی توالت‌های ویلا نیز مدرن و تمیز بودند...» صد متر دورتر از ویلا، پناهگاه زیرزمینی و ضدحملهٔ هوایی استالین قرار داشت که «بسیار لوکس و مدرن» بود. آسانسورها تا عمق سی متری زمین به پایین می‌رفتند. پناهگاه از هشت یا ده اتاق که با درهای کشویی از هم جدا می‌شدند، ساخته شده بود. جان رید که از این پناهگاه دیدن کرده بود، نوشته است «کل پناهگاه از سیستم تهویهٔ هوا بهره‌مند بود اما آن را به طرز بسیار زشتی مبلمان کرده بودند...»

و حمام[1] راهنمایی کردند که هردو تقریباً هم مساحت بودند. چراغ‌های برق تابان و تقریباً کورکنندهٔ ویلا تمیزی و پاکیزگی بی‌نقص ویلا را نشان می‌داد.»

چرچیل سه ساعت پس از ورودش به مسکو، در معیت هریمن و سر آرچیبالد کلارک کار[2]، سفیر بریتانیا در شوروی، با اتومبیل عازم کرملین شد تا با استالین، مولتف و ورشیلف ملاقات کند. ورشیلف که از فرماندهی جبهه کنار گذاشته شده بود، حالا در چنین جلساتی نقشِ یک دکور سیاسی را در برابر میهمانان خارجیِ رهبرِ معظم ایفا می‌کرد. چرچیل تصمیم گرفت خبر بد را در همان آغاز جلسه اعلام کند: «جبههٔ دوم» امسال بازگشایی نخواهد شد. استالین، که در آن هنگام در کرانه‌های رود ولگا درگیر یک نبرد حیاتی بود، با لحن نیشداری به خبرِ بدِ چرچیل واکنش نشان داد: «شما بدون خطر کردن نمی‌توانید در جنگ‌ها پیروز شوید... شما نباید این‌قدر زیاد از آلمانی‌ها بترسید.»

چرچیل غرولندکنان پاسخ داد که بریتانیا در سال ۱۹۴۰ تک و تنها با آلمان جنگیده بود. او حالا که از شرِّ بدترین بخشِ سفرش خلاص شده بود، به اطلاع استالین رساند که بریتانیا و آمریکا درصدد اجرای «عملیات مشعل» به‌منظور تسخیر شمال آفریقا هستند. او با استفاده از کرهٔ جغرافیایی بزرگی که در اتاقِ بغلیِ دفترِ کارِ استالین قرار داشت، ویژگی‌ها و اهداف کلی این عملیات را شرح داد. استالین چنان واکنشِ مثبت و چشمگیری از خود نشان داد که میهمان خارجی وی به‌شدت تحت تأثیر غرایزِ ژئوپولتیکی قدرتمند او قرار گرفت. او بلافاصله پس از پایان سخنانِ چرچیل، دلایلِ سودمند بودنِ «عملیاتِ مشعل» را به سرعت برشمرد و آن را بسیار منطقی و مؤثر خواند. چرچیل بعداً نوشت «این [واکنش استالین] نشان داد که دیکتاتور روسیه در مورد استراتژی نظامی کاملاً ماهر و چالاک است.» سپس استالین با گفتن این جملات، انگلیسی‌ها را غافلگیرتر از پیش ساخت: «خداوند به موفقیتِ این عملیات مدد فرماید!»

صبح روز بعد، چرچیل با مولتف، آن «سیاست‌پیشهٔ غیرمنعطف و با نزاکت»، دیدار کرد. چرچیل به او هشدار داد: «استالین اشتباه بزرگی خواهد کرد اگر با مایی که تا این‌جا جلو آمده‌ایم برخورد تندی بکند.»

مولتف پاسخ داد: «استالین انسانِ بسیار باهوشی است. شما می‌توانید مطمئن باشید که او با وجودِ بحث‌هایی که می‌کند، همه‌چیز را می‌فهمد.»

در ساعت یازده، استالین و مولتف، در معیتِ مترجمِ همیشگی‌شان، پاولف، با چرچیل در

---

۱. حمام‌ها در ویلاهای استالین بزرگ و وسیع بودند. هر حمام دارای وانی بود که آن را اختصاصاً برای قد و قوارهٔ استالین ساخته بودند.

2. Sir Archibald Clark Kerr

دفترِ کارِ استالین در کرملین ملاقات کردند. رهبر معظم در این دیدار، یک یادداشت رسمی به دستِ میهمانِ انگلیسی خود داد که در آن از کشورهای غربی به‌خاطر عدم گشایش «جبههٔ دوم» انتقادات تندی شده بود. او دوباره بزدلی بریتانیایی‌ها را به باد ریشخند گرفت.

نخست‌وزیر بریتانیا پاسخ داد: «من از این نکته درمی‌گذرم، آن‌هم فقط به‌خاطر شجاعت سپاهیان روسی» و سپس یک تک‌گویی چرچیلی باشکوه دربارهٔ تعهدِ غرب نسبت به جنگ [با هیتلر] ایراد کرد. موقعی که چرچیل به مترجم ناوارد خود، دانلپ، سیخونک زد و از وی پرسید که آیا همهٔ حرف‌هایش را به درستی برای استالین ترجمه کرده یا نه، استالین لبخندی زد و گفت: «واژه‌های شما مُهم نیست؛ آنچه مهم است روحیهٔ شماست.» اما این جوِّ مساعد چندان دوام نیاورد. توهین‌های استالین باعث عصبانیت چرچیل شد. چرچیل کمی بعد از جا برخاست و با قدم‌های تندی که حکایت از عصبانیتش داشت از اتاق خارج شد. او به کونتسوو بازگشت و تهدید کرد که به زودی مسکو را به طرف لندن ترک خواهد کرد.

چرچیل، با وجودی که هنوز عصبانی و عبوس بود، مجبور شد برای شرکت در ضیافتِ میگساری‌ای که استالین به افتخار وی برپا کرده بود، در سالن کاترین کبیر کاخ کرملین حاضر شود. استالین، پشت میز شام، در وسط نشست و چرچیل را در طرفِ راست و هریمن را در طرف چپ خود نشاند. ژنرال آلن بروک، رییس ستاد کلِ ارتشِ بریتانیا، و ورشیلف نیز در همین ردیف همراه مترجم نشسته بودند. مولتف وظیفهٔ رهبری مراسمِ «به سلامتی نوشی» راکه بیش از سه ساعت طول کشید، برعهده داشت. حداقل نوزده نوع غذای مختلف روی میز چیده شده بود. بروک نوشت: «میزِ شام زیر سنگینی همهٔ انواع پیش‌غذاها و ماهی‌ها و غیره قیژقیژ می‌کرد؛ یک شادخواری به تمام معنا بود... در وسط ظروفی که حاوی انواع ماهی‌ها بود، یک بچه‌خوک بریانِ کوچولوی وسوسه‌انگیز به چشم می‌خورد که به رغم سپری شدن تدریجی شب هرگز خورده نشد؛ چشمانِ سیاهِ این بچه خوک به من خیره شده بود و با دهانِ قاچ پرتقالی‌اش پوزخندِ معناداری به من می‌زد!»

استالین در مسحورکننده‌ترین حالت خویش بود. کلارک کار تصور می‌کرد که «استالین می‌خواست رفتارِ تندِ جلسهٔ قبل را جبران کند اما نخست‌وزیر [چرچیل] به او کم‌محلی می‌کرد.»

استالین سعی می‌کرد به نحو دوپهلویی چاپلوسیِ چرچیل را بکند. چرچیل در کتابِ خاطراتش، حرف‌های استالین را این‌گونه ثبت کرده است:

استالین گفت: «چند سال پیش جرج برنارد شا[1] و لیدی آستور[2] به روسیه آمدند و با من

---

۱. از نویسندگان و طنزنویسان سرشناس بریتانیا که در آن زمان گرایشات سوسیالیستی داشت.ـم.

۲. Lady Astor؛ همسر لرد آستور، از صاحب‌منصبان وزارت امور خارجهٔ بریتانیا. این زن سیاستمدارِ دارای ←

ملاقات کردند. لیدی استور پیشنهاد کرد که از آقای لوید جرج[۱] دعوت شود که به مسکو مسافرت کند. من گفتم که لوید جرج در رأس اقداماتِ دخالت‌آمیز علیه شوروی [در جریان جنگ‌های داخلی] قرار داشته لذا دلیلی برای دعوت وی وجود ندارد. لیدی آستور به من پاسخ داد که: 'شما اشتباه می‌کنید، این چرچیل بود که واضعِ سیاست دخالت در شوروی بود نه لوید جرج.'» استالین سپس به لیدی آستور گفته بود: «اگر بحران بزرگی پیش بیاید، انگلستان... ممکن است به اسب جنگی قدیمی خود [چرچیل] رو بیاورد... وانگهی، ما یک دشمنِ روراست را به یک دوست ناراست ترجیح می‌دهیم.»

چرچیل سپس از استالین پرسید: «آیا شما مرا بخشیده‌اید؟»

استالین، طلبهٔ سابق علوم دینی، پاسخ داد: «همهٔ این‌ها متعلق به گذشته است، و گذشته به خداوند تعلق دارد. تاریخ ما را قضاوت خواهد کرد.» سپس اتفاق جالبی رخ داد. تامسون، رییسِ محافظین چرچیل، بر اثر یک حرکت ناگهانی رو به عقب به گارسنی که با ظرفِ بستنی بالای صندلی او ایستاده بود اصابت کرد. بستنی از دستِ گارسن سقوط کرد و با فاصلهٔ بسیار کمی از بغلِ گوشِ استالین گذشت و نقش بر زمین شد.

سپس استالین برخاست تا سخن بگوید. بروک [رییس ستاد کل ارتش بریتانیا] در حینِ زمانی که استالین مشغول به سلامتی نوشیِ این و آن بود، نگاهش به ورشیلف افتاد. بروک پیش خود فکر کرد که ورشیلف «پیرمردِ مهربانِ خوش‌قلبی» است که «دوست دارد راجع به هرچیزی با شور و نشاط بسیار صحبت کند» هرچند که خبرگی نظامی‌اش در حد یک «کودک» است. بروک از مست شدن احتراز داشت و به همین دلیل به جای ودکا، آب می‌نوشید. ورشیلف متوجه این موضوع شد و بلافاصله دستور داد که ودکای فلفلی زرد رنگ برایش بیاورند؛ ودکایی که یک فلفل ترسناک داخل آن شناور بود. ورشیلف گیلاس‌های خودش و بروک را پر کرد و به او گفت که «از زیرش نمی‌توانی در بروی، باید تا قطرهٔ آخر آن را بخوری.» بروک به هر ترتیبی بود این مایع آتشین را خورد. سپس نوبت به ورشیلف رسید. او برای رو کم کنی دو گیلاس نوشید. بروک بقیهٔ ماجرا را این‌گونه شرح می‌دهد: «خیلی طول نکشید که اثراتِ این اقدام نمایان شد. قطراتِ عرق بر پیشانی ورشیلف پدیدار شد. دیری نگذشت که این قطرات به شیارهایی مبدل شدند و از صورت وی به طرف پایین شروع به جاری شدن کردند. ورشیلف حالا ساکت و ملول، روی

← اندیشه‌های سوسیالیستی، مدت‌ها نمایندهٔ پارلمان بریتانیا بود و مدیریت روزنامهٔ *آبزرور* را برعهده داشت. لیدی آستور یکی از متنفذترین زنان انگلیسی بود.ـ م.

۱. نخست‌وزیر بریتانیا در فاصلهٔ ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۲ که نقش مهمی در پیروزی بریتانیا در جنگ جهانی اول داشت. لوید جرج همچنین در مذاکرات صلح ورسای بسیار فعال بود. او سال ۱۹۴۵ در ۸۲ سالگی درگذشت.ـ م.

صندلی خود نشسته بود و به نقطه‌ای نامشخص در برابر دیدگانش خیره شده بود... من پیش خودم فکر می‌کردم که آیا اکنون زمان آن فرارسیده که ورشیلف به زیر میز بخزد یا نه. نه، او هنوز به صندلی‌اش وصل بود...» اما درست در همین زمان که این مستِ معصوم در ناهشیاری فلفلی خود فرو رفته بود، استالین، که هر چیزی را در اطراف خود به دقت زیر نظر داشت، برای یک به سلامتی‌نوشیِ پرطعن و کنایه که از دید و توجه میهمانانِ غربی پنهان بود، به سراغ ورشیلف رفت.

استالین با صدای بلند گفت: «مارشال ورشیلف یکی از سازمان‌دهندگانِ اصلیِ ارتش سرخ است و من مایل هستم که به سلامتی او بنوشم.» استالین همچون یک پیرمردِ شیادِ رذل لبخندِ موذیانه‌ای زد که مولتف و بقیهٔ مقامات روسی حاضر در ضیافت معنای آن را خیلی خوب می‌فهمیدند. تنها همین سه ماه پیش بود که استالین «ورشکستگی ورشیلف» در امر فرماندهی ارتش را اعلام و وی را تقبیح و محکوم کرده بود. ورشیلف در هرحال مجبور شد روی پای خود بایستد، و چه کار دشواری بود. او ابتدا کف دو دستش را روی میز گذاشت و سپس به دشواری هرچه تمام بلند شد؛ «درحالی‌که چشمانش گیج و مات بود و بدنش به آرامی عقب و جلو می‌رفت.» موقعی که استالین گیلاس خود را بالا برد، ورشیلف سعی کرد همهٔ حواس خود را متمرکز کند و سپس به جلو سکندری خورد و همین حرکت باعث شد که گیلاسش به گیلاس استالین اصابت کند. استالین سپس با فیس و افاده به طرفِ شاپشنیکف رفت تا به سلامتی او بنوشد. همزمان، «ورشیلف نفسِ عمیقی کشید و در صندلی خود فرو رفت.»

استالین بعد از صرف شام از چرچیل دعوت کرد که همراه او یک فیلم سینمایی ـ با عنوانِ شکست *آلمان* در *مقابلِ* مسکو ـ را تماشا کند. اما چرچیل، که هم عصبانی بود و هم خسته، خداحافظی کرد و به طرف درِ خروجی راه افتاد. استالین بلافاصله خود را به چرچیل رساند و وی را تا دمِ درِ اتومبیلش مشایعت کرد.

کلارک کار، سفیر بریتانیا در شوروی، صبح روز بعد به ویلای محلِ اقامتِ چرچیل رفت. «نخست‌وزیر»، بنابه گفتهٔ کلارک کار، مثلِ «یک بچهٔ لوس» با حالتی عبوس و بدعُنق از خواب برخاسته بود و «تصمیم داشت بار و بندیلش را ببندد و به خانه برگردد.» چرچیل «یک کلاهِ کابویی مسخره روی سر خود گذاشته بود» که یقیناً عجیب‌ترین کلاهی بود که تا آن زمان ویلای کونتسوو به خود دیده بود. چرچیل، با کلاه کابویی بر سر، تلپ تلپ به طرفِ باغِ ویلا راه افتاد، درحالی‌که کلارک کار پشتِ سرش حرکت می‌کرد و با او، یا به قولِ کار، «با یک گردنِ صورتی رنگِ متورم»، حرف می‌زد. سفیر بعداً در کتابِ خاطراتش نوشت: «چرچیل یک اشرافزاده و مردی دنیا دیده بود که توقع داشت این آدم‌ها [سران شوروی] هم مثل خود او باشند. اما آن‌ها مثل او نبودند. آن‌ها مستقیماً از پشتِ گاوآهن یا چرخ کوزه‌گری آمده بودند.»

چرچیل به کلارک کار گفت «این مرد [استالین] به من توهین کرده است. از حالا به بعد، او می‌تواند نبردهایش را به تنهایی بجنگد.» چرچیل عاقبت ایستاد و به سفیرش در شوروی گفت «بسیار خوب، حالا می‌خواهی من چه کار کنم؟»

یک ساعت بعد، دستیارانِ چرچیل با کرملین تماس گرفتند و خواهان یک دیدارِ رو در رو با استالین شدند. تنها جوابی که آن‌ها دریافت کردند این بود « رفیق استالین برای پیاده‌روی بیرون رفته است.» اما یقیناً هیچ پیاده‌روی‌ای در کار نبود. اوقات‌تلخیِ چرچیل دقیقاً همزمان شده بود با حوادثِ بسیار حساسی که نهایتاً منجر به «نبرد استالینگراد» می‌شد: در ساعتِ ۴:۳۰ صبحِ همان روز، «ارتشِ ششم» آلمان به «ارتشِ چهارم تانک» شوروی در نزدیکی رودخانهٔ دُن حمله کرده و آن را از سر راه برداشته بود. چنین حادثه‌ای برای استالین به مراتب حساس‌تر از دلخوریِ یک مرد انگلیسی «کلاه کابویی» به سر بود.

استالین موافقت کرد که در ساعت شش عصر با چرچیل دیدار کند. چرچیل در این ساعت در دفتر استالین حاضر شد تا آخرین حرف‌ها را بزند و با وی خداحافظی کند. موقعی که چرچیل قصد ترک دفتر را داشت، استالین با حالتی «به ظاهر شرمنده» از وی پرسید که آن‌ها چه وقت دوباره با هم دیدار خواهند کرد. او به چرچیل گفت: «چرا به خانهٔ من نمی‌آیی تا کمی با هم بنوشیم؟»

چرچیل در کتاب خاطراتش نوشت: «من به او جواب دادم که من اساساً همیشه طرفدار چنین سیاستی هستم.» به این ترتیب استالین جلو افتاد تا چرچیل و مترجم او، سرهنگ بیرز[1]، را به خانهٔ خود ببرد. آن‌ها از اتاق‌ها و دهلیزهای متعددی عبور کردند و پس از طی یک مسافت دویست، سیصد متری نهایتاً به آپارتمانی رسیدند که استالین در آن زندگی می‌کرد. استالین به مرد انگلیسی آپارتمانِ چهار اتاق خوابهٔ «ساده و معمولی» خود را، که قفسه‌های کتابخانه‌اش ــ به دلیلِ انتقالِ کتاب‌ها به شهر کوییبشف ــ خالی بود، نشان داد. زن خدمتکار، که والچکا نبود زیرا چرچیل در کتاب خاطراتش از یک خدمتکارِ «عتیقه» یاد کرده، شروع کرد به چیدنِ ظرف‌های غذا روی میز. استالین از قبل، برنامهٔ این میهمانی شام را طراحی کرده بود: در بعدازظهر همان روز، الکساندرا ناکاشیدزه به ویلای زوبالوو زنگ‌زده و به سوتلانا گفته بود که پدرش دستور داده که او حتماً امروز عصر در آپارتمانِ کرملین حاضر باشد تا «به چرچیل نشان داده شود.» استالین در گفتگو با چرچیل موضوعِ صحبت را به دخترهایشان کشاند. چرچیل گفت که دخترش موقرمزی است. استالین گفت که دختر او نیز موقرمزی است و برای اثبات گفته‌اش از خدمتکار خواست سوتلانا را داخل اتاق بیاورد.

یک «دختر موقرمز زیبا» وارد اتاق شد و پدرش را بوسید و خود را به طرز نسبتاً متظاهرانه‌ای

---

1. Birse

معرفی کرد؛ تو گویی می‌خواهد به مرد انگلیسی بگوید: «ببیند ما بلشویک‌ها هم زندگی خانوادگی داریم.» پدر دستی بر سرِ دخترش کشید، لبخندی زد و گفت: «می‌بینید، موهایش قرمز است.» چرچیل گفت که خود او نیز در جوانی موهایش قرمز بوده است.

سوتلانا در کتاب خاطراتش نوشت: «پدرم آن شب در یکی از آن حالت‌های دلپذیر و مسحورکنندهٔ خود بود که می‌توانست هرکسی را مجذوب خویش کند.» سوتلانا به خدمتکارِ پیر کمک کرد تا ظرف‌های غذا را روی میز شام بچیند. استالین نیز همزمان مشغول درآوردنِ چوب‌پنبه‌ها از سر بطری‌های شراب شد. سوتلانا امیدوار بود که برای شام بماند اما موقعی که موضوع صحبت به توپ و خمپاره رسید، استالین صورت او را بوسید و به وی گفت: «برو به اتاقت و به کارِ خودت برس.» سوتلانا از این حرف ناراحت شد اما حرف پدرش را گوش کرد و از اتاق خارج شد.

استالین پرسید: «راستی چطور است مولتف را هم دعوت کنیم که به ما ملحق شود؟ او نگرانی‌هایی دربارهٔ بیانیهٔ مشترک [شوروی و بریتانیا] دارد. ما می‌توانیم همین‌جا مشکلات را برطرف کنیم. یک چیز را دربارهٔ مولتف باید بگویم، او دست به نوشیدنش خیلی خوب است.» دقایقی بعد، مولتف به جمعِ آن‌ها ملحق شد. ظرف‌های غذا، بنابه سُنتِ میهمان‌نوازی روس‌ها، پشت سر هم وارد اتاق شدند و روی میز قرار گرفتند. بچه خوکِ بریانِ همیشگی را نیز آوردند و در وسط میز گذاشتند. استالین با «بی‌رحمی» هرچه تمام سر به سر وزیر امور خارجه‌اش گذاشت.

چرچیل هم دم به دمِ استالین داد و گفت: «آیا آقای استالین اطلاع دارند که وزیر امور خارجهٔ ایشان در سفر اخیرش به واشینگتن گفته بود که می‌خواهد تک و تنها دیداری از شهر نیویورک داشته باشد و آن تأخیر در سفر بازگشت هیچ ربطی به نقصِ فنی هواپیما نداشت بلکه بنابه دلایلِ شخصی بود؟»

چرچیل بی‌خبر از این‌که چنین شوخی‌هایی می‌تواند تخم‌های بی‌اعتمادی را در ذهنِ بدگمانِ استالین بکارد و حتی جانِ مولتف را بگیرد، متوجه شد که اخم‌های مولتف در هم فرو رفت. اما چهرهٔ استالین از شادی برق زد. او گفت: «مولتف به نیویورک نرفت؛ او به شیکاگو رفت، جایی که دیگر گنگسترها در آن زندگی می‌کنند.»

چرچیل از استالین پرسید: «آیا فشارهای این جنگ برای شخص شما به بدی فشارهای ناشی از اجرای سیاست اشتراکی کردن مزارع بوده است؟»

استالین به طرز گویایی پاسخ داد: «آه نه،... آن یکی، نبرد وحشتناکی بود.»

چرچیل از استالین دعوت کرد که دیداری از لندن داشته باشد و رهبر معظم یاد سفر سال ۱۹۰۷ خود به لندن افتاد که همسفرانش چهره‌های تاریخی مشهوری همچون لنین، گورکی و

تروتسکی بودند. چرچیل، حالاکه موضوع صحبت به چهره‌های تاریخی کشیده شده بود، از جدّ خود، دوکِ مارلبرو[1]، به‌عنوان چهره‌ای که همواره الهام‌بخش او بوده یاد کرد: «دوک مالبرو در دوران خودش، در حین دورانِ جنگ‌های اسپانیا، نقطهٔ پایانی گذاشت بر خطرِ نابودیِ آزادیِ اروپایی.» چرچیل همچنین باآب و تاب بسیار از نبوغِ نظامیِ مارلبرو به نیکی یاد کرد. «لبخندِ موذیانه‌ای بر چهرهٔ استالین نمایان شد. او گفت: 'من فکر می‌کنم بریتانیا، رهبر نظامی درخشان‌تری داشت، در قالب شخصِ ولینگتون[2] که ناپلئون را نابود کرد؛ ناپلئونی که بزرگ‌ترین خطر برای جهان بود.'»

تا ساعت ۱:۳۰ صبح، آن‌ها هنوز شام نخورده بودند. اما استالین بلند شد و با عجله بیرون رفت تا احتمالاً آخرین خبرهای ناگوار از جبههٔ قفقاز را بشنود. موقعی که سرالکساندر کادوگان[3]، معاون وزیر امور خارجهٔ بریتانیا، با نسخهٔ دستنویس بیانیهٔ مطبوعاتی مشترک از راه رسید، استالین به او پیشنهاد کرد که بنشیند و بچه‌خوک بریان را بخورد. چرچیل نوشت: «موقعی که دوستم (کادوگان) عذرخواهی کرد، میزبانمان شخصاً و دست تنها به سراغ قربانی [بچه‌خوک] رفت.» شام عاقبت در حدود ساعت سه صبح صرف شد. چرچیل از مولتف عاجزانه خواست که صبح زود برای بدرقهٔ وی به فرودگاه نیاید چون کاملاً پیداست که خیلی خسته است.

مولتف مؤدبانه به چرچیل گفت: «آیا شما واقعاً فکر می‌کنید که من به فرودگاه نخواهم آمد؟»

چرچیل به ویلای کونتسوو بازگشت. او خود را دراز به دراز روی کاناپهٔ استالین انداخت و شروع کرد به تکان دادن بی‌خیالانهٔ پاهایش در هوا. استالین حسابی دل و دینش را ربوده بود... چرچیل پیش خودش فکر می‌کرد چه لذتی دارد کارکردن با این مرد بزرگ. او سپس لباسش را کند و با آن سینهٔ چروکیده و لمبرهای متورم و پردنبه‌اش به طرف حمام راه افتاد. چرچیل عاقبت از وان حمام بالا رفت، درحالی‌که هذیان‌گویی‌های وی همچنان ادامه داشت: «استالین اِل است، استالین بِل است...» حالا دیگر سپیده زده بود؛ اتحادِ میان شوروی و غرب مُحقق شده بود؛ مولتف سر ساعت از راه رسید تا چرچیل را به فرودگاه ببرد.

---

۱. Duk John Churchill Marlborough؛ سیاستمدار و رهبر نظامی بریتانیایی (۱۶۵۰-۱۷۲۲) که نیروهای انگلیسی را علیه فرانسوی‌ها در حین «مجموعه جنگ‌های اسپانیا» هدایت کرد و به پیروزی رسید.-م.

۲. Duk Arthur wellesley wellington؛ سیاستمدار و رهبر نظامی بریتانیا (۱۷۶۹-۱۸۵۲) فرماندهٔ نظامی که علیه ناپلئون جنگید و بعداً نخست‌وزیر بریتانیا شد (۱۸۵۲-۱۸۳۰).-م.

3. *Sir Alexander Cadogan*

۳۸

استالینگراد و قفقاز:
بریا و کاگانوویچ در جبههٔ جنگ

استالین پس از خستگی درکردن از میگساریِ چرچیلی شب گذشته‌اش در خانه، ساعت ۲۳:۳۰ به دفترِ خود بازگشت تا با خبرِ وخیم‌تر شدنِ بحران در قفقاز شمالی مواجه شود: آلمانی‌ها در حالِ نزدیک شدن به شهرهای اورژونیکدزه و گروزنی بودند. بودیونی، فرماندهی «جبههٔ قفقاز شمالی» را برعهده داشت. کاگانوویچ پس از برکنار شدنش از ریاستِ شبکهٔ حمل‌و نقلِ ریلی، از استالین درخواست کرده بود که وی را به «جبههٔ قفقاز شمالی» بفرستد. استالین با گفتنِ این حرف که «کاگانوویچ قفقاز شمالی را خوب می‌شناسد و در دورانِ جنگ‌های داخلی همکاری خوبی با بودیونی داشت»، با درخواست وی موافقت کرد. حالا این کمیسرِ آهنین [کاگانوویچ] با آن قزاقِ پاچنبری [بودیونی] متحد شده بودند تا جلوی پیشروی آلمانی‌ها را بگیرند. بودیونی ذره‌ای از حسِ طنز و سرزندگیِ سابق خود را از دست نداده بود. او در حین بمباران‌های هوایی، حاضر نمی‌شد به پناهگاه ضدهوایی‌اش برود: «بی‌خیال؛ بگذار بمباران بکنند!» اما منظرهٔ «لوکوموتیو» در جبههٔ جنگ منظرهٔ چندان زیبایی نبود.

کاگانوویچ در محاصرهٔ گروهی از افسران بود. این افسران عمدتاً آدم‌های چاپلوس، دسیسه‌گر و ستیزه‌جویی بودند که وی آن‌ها را از مسکو برای محافظت از خویش یا برای مشاوره همراه آورده بود. کاگانوویچ شب‌ها تا صبح بیدار می‌ماند و با حالتی عصبی و هیجان‌زده کار می‌کرد. او طبق معمول همیشگی‌اش عادت داشت با تسبیح یا دستهٔ کلیدهایش بازی کند و این‌طوری از شدت هیجان‌ها و عصبیت‌های خود بکاهد. کاگانوویچ که خود را یک استراتژیستِ بزرگ نظامی تصور می‌کرد، دستورات را یک تنه صادر و ابلاغ می‌کرد و اصرار داشت که در خصوصِ هر نقشهٔ

حمله‌ای اظهارنظر و دخالت کند و جدول‌های زمانی ناممکن را به زیردستی‌های خود تحمیل کند. وی بر سر مرئوسین خود فریاد می‌زد: «شخصاً به من گزارش کنید که این دستور اجرا شده است، وگرنه خود دانید!» موقعی که چند کامیون، مسیرِ عبورِ لیموزینِ کاگانوویچ را سد کردند، وی با عصبانیت از اتومبیل خود بیرون پرید و خطاب به رانندگان کامیون‌ها فریاد کشید: «خلع درجه‌تان می‌کنم! دستگیرتان می‌کنم! محاکمهٔ نظامی می‌کنمتان! اعدامتان می‌کنم!» اما این عربده‌جویی‌ها باعث توقف آلمانی‌ها نشد.

استالین، کاگانوویچ را به‌خاطر این رفتارهای عصبی‌اش مؤاخذه کرد: «حُسن یک سنگر دفاعی چیست اگر کسی برای دفاع از آن وجود نداشته باشد؟ ظاهراً تو نتوانسته‌ای اوضاع را در آن‌جا بهتر کنی؛ آن‌هم در جایی که هیچ وحشت و هراسی در کار نیست و سپاهیان دارند خوب می‌جنگند.»

با این وجود، کاگانوویچ در قیاس با اکثر مقامات بالای رژیم به جنگ و خطرات آن نزدیک‌تر بود. در حینِ حضور وی در جبهه، ترکش خمپاره به دست او اصابت کرد. کاگانوویچ همیشه از بابت این جراحتِ جنگی احساسِ افتخار فراوانی می‌کرد. او تنها عضو دفتر سیاسی بود که در جنگ مجروح شده بود.[1] موقعی که کاگانوویچ برای شرکت در یک جلسهٔ کاری به مسکو بازگشت، استالین ــ که کاگانوویچ همیشه وی را «پدر ما» خطاب می‌کرد ــ مهربانانه جویای سلامتی جسمی وی شد و سپس به سلامتی «جراحتِ جنگی» وی نوشید. اما استالین در عین‌حال از این عصبانی بود که چرا باید یکی از نزدیک‌ترین رفقایش جان خود را این‌طوری به خطر بیندازد.

درحالی‌که آلمانی‌ها مشغول پیشروی به سمت مناطق جنوبی شوروی بودند، استالین نگران بود که مبادا «جبههٔ ماورای قفقاز» فرو بپاشد، حوزه‌های نفتی به دست آلمانی‌ها بیفتد، ترکیه به نفع آلمان درگیر جنگ شود، و قفقازی‌های ناآرام دست به شورش بزنند. استالین چهار روز پس از عزیمتِ چرچیل، بریا را به حضور فراخواند و با لحنِ محترمانه‌ای به وی گفت: «لاورنتی پاولوویچ! هر کسی را که دوست‌داری و هر مقدار تسلیحاتی را که فکر می‌کنی ضروری است بردار و با خودت [به قفقاز شمالی] ببر، اما لطفاً جلوی پیشروی آلمانی‌ها را بگیر.»

آلمانی‌ها سلسله جبالِ البروس[2] را تسخیر کردند. بریا در همین زمان مشغول جمع‌آوری گروه خود بود. او و میرکولف از استالین خواستند که افسر ستادش شتیمینکو، را در اختیار آن‌ها

---

۱. یاران کاگانوویچ در جبهه یک ساعت رومیزی کنده کاری شده به افتخار زحمات و شجاعت‌های وی به او اهدا کردند. این ساعت همچنان در آرشیو کاگانوویچ حفظ و نگهداری می‌شود. جالب این‌که، لئونید برژنف و میخائیل سوسلف که به اتفاق هم برای مدت دو دهه از سال ۱۹۶۴ به بعد بر شوروی حکم راندند، درهمین جبههٔ قفقاز شمالی بود که برای اولین‌بار با کاگانوویچ آشنا شدند.

۲. سلسله جبالی با ارتفاع ۵۶۳۳ متر در جنوب روسیهٔ اروپایی، در منطقهٔ قفقاز.ـ م.

بگذارد. استالین موافقت کرد. آن‌ها همچنین به سودوپلاتف دستور دادند که ۱۵۰ کوهنورد ماهر گرجی را گردآوری کند. این گروه تماشایی همراه سرگو بریا، پسر هجده سالهٔ بریا، سوار بر یک هواپیمای آمریکایی C-47 شده و به طرف جنوب پرواز کردند. آن‌ها سر راه در تفلیس توقف کردند. ژنرال‌ها در فکرِ رهاسازیِ استراتژیکِ شهر اورژونیکیدزه بودند. اما بریا سرِ موقع به همراهِ دار و دسته‌اش از راه رسید تا آن‌ها را بترساند. چارکویانی، رییس منطقهٔ گرجستان، در اتاقش نشسته بود که ناگهان بریا وارد شد. بریا در کمال خونسردی پشت میز نشست و نگاه خیرهٔ خود را به چارکویانی و دیگر فرماندهانِ منطقهٔ ماورای قفقاز انداخت و به آن‌ها گفت: «اگر یک‌بار دیگر اسم عقب‌نشینی را به زبان بیاورید، کمرهایتان را خُرد خواهم کرد. شما از شهر دفاع خواهید کرد!»

موقعی که یکی از ژنرال‌ها اشاره‌ای اعتراضی به حضور بیست‌هزار مأمور امنیتی در خط جبهه کرد، بریا بر سر او فریاد کشید که اگر یک‌بار دیگر به این موضوع اشاره کند کمر او را خواهد شکست. گرچه چارکویانی بعدها گفت که رییسِ انکاود [بریا] موفق شد اوضاع را در جبهه رو به راه کند، اما همهٔ ژنرال‌های حاضر در جبهه پس از کشته شدنِ بریا در سال ۱۹۵۳، از این گلایه می‌کردند که سفر بریا به جبهه چیزی نبود جز «خودنمایی و عربده‌جویی»های مضر و به‌شدت اخلالگر در کار آن‌ها.

بریا همچنین باید هر چاه نفتی را که ممکن بود به دست نازی‌ها بیفتد، نابود کند. استالین در مسکو نیکالای بایباکفِ[1]، سی ساله، معاون وزیر نفت، را به دفتر خود احضار کرد و به او گفت: «رفیق بایباکف همان‌طور که می‌دانی هیتلر نفت قفقاز را می‌خواهد. به همین دلیل قصد دارم تو را به آن‌جا بفرستم. تو باید ترتیبی بدهی که هیچ چاه نفتی به دست هیتلر نیفتد و اگر در این‌کار موفق نشوی سرت را به باد خواهی داد... اما اگر چاه‌های نفت را زودتر از موقع لزوم نابود کنی، در این صورت نیز سرت را به باد خواهی داد... راستی خبر داری هیتلر اعلام کرده است که بدون تصاحبِ مناطقِ نفتیِ ما، جنگ را خواهد باخت؟»[2]

بریا نیز به نوبهٔ خودش بایباکف را تهدید کرد. بایباکف حالا می‌گوید: «من از این تهدیدات

1. Nikolai Baibakov

۲. من [مؤلف کتاب] برای تالیف این کتاب مصاحبه‌ای با بایباکف انجام دادم که فوق‌العاده برایم ارزشمند بود. بایباکف آخرین وزیر زندهٔ استالین است. او در تمامی دولت‌های اتحاد شوروی پس از مرگ استالین یک عضو دایمی بوده است. استالین در سال ۱۹۴۴ بایباکف را به‌عنوان وزیر نفت شوروی منصوب کرد. بایباکف سپس مسئول ادارهٔ گوسپلان ــ ادارهٔ اقتصادی اصلی کشور ــ شد. او تا زمان گورباچف در دههٔ هشتاد همچنان در پست‌های بالای مدیریتی و وزارتی خدمت می‌کرد. مردان جوانی که استالین از آن‌ها به‌عنوان مدیران خود استفاده می‌کرد تا چند دههٔ بعد همچنان مصدر امور بودند. این امر نشانه‌ای است از کهنهٔ‌گرایی اقتصاد شوروی، بایباکف همچنان [۲۰۰۳] در نود و چند سالگی زنده و سرحال است. او درحالی‌که همهٔ مدال‌های خود را بر سینه‌زده و زیر تابلویی از لنین نشسته، با رسانه‌ها دربارهٔ امور نفتی مصاحبه می‌کند.

نترسیدم، قضیه این بود که مسئولیتِ بسیار سنگینی روی دوشم گذاشته بودند که داشت کمرم را خم می‌کرد... من ارزیابیِ درستی از خطری که شخصِ مرا تهدید می‌کرد، نداشتم.» بابیاکف چاه‌های نفتیِ در معرضِ خطرِ قفقاز را دینامیت‌گذاری کرد تا در لحظهٔ موعود بلافاصله همهٔ آن‌ها را منفجر کند. او سرش را به باد نداد.

مأموریت دیگر بریا، در نطفه خفه کردنِ هرگونه حرکت‌های اعتراضی در بین گروه‌های قومی و نژادی در منطقهٔ قفقاز شمالی بود. بریا گرجی‌تباری بود که در بین آبخازی‌های غیرگرجی بزرگ شده بود و لذا نگاهی آکنده از تبعیض و پیشداوری نسبت به غیرگرجی‌های منطقهٔ قفقاز شمالی داشت. برای مثال گرجی‌ها همیشه نفرت فراوانی از مسلمانان، به‌ویژه چچنی‌ها، داشتند. بریا گزارش‌هایی دریافت کرده بود مبنی بر این‌که برخی از چچنی‌ها در شهر گروزنی [مرکز منطقهٔ چچن] آماده‌اند تا با آغوش باز از ورود سربازان آلمانی به شهرشان استقبال کنند. سرگو بریا، پسر بریا، که پدرش را در این سفر همراهی می‌کرد، نوشته است که مسلمانان چچن هیئت‌هایی را به منظورِ ابرازِ حمایتِ خود از مسکو، نزد بریا فرستادند و به وی قول دادند که مثلِ قهرمان ملی‌شان، شمیل[1]، علیه آلمانی‌ها بجنگند. اما از آن‌جایی که شمیل برای مدت سی سال علیه روس‌ها جنگیده بود و شکست‌های بسیاری به آن‌ها وارد کرده بود، چنین قیاسی اصلاً مناسب به‌نظر نمی‌رسید. خوش‌رویی ظاهری بریا با چچن‌ها، سرپوشی بود بر بی‌اعتمادی وی به این قوم.

بریا با شتاب بسیار به نِوراسیسک رفت و بر سر کاگانوویچ و بودیونی خراب شد اما از طرزِ فرماندهی آن‌ها در «جبههٔ قفقاز شمالی» خوشش نیامد. سرگو بریا در خاطرات خودش به طرز غلوآمیزی نوشت: «این دو فرماندهٔ احمق همه‌چیز را دچار بی‌نظمی کرده بودند... موقعی که ما از راه رسیدیم بودیونی را در حالتِ سیاه‌مست و در رخوتِ عمیق دیدیم، درحالی‌که کاگانوویچ جلوی پدرم زانو زد و مثل یک برگ شروع به لرزیدن کرد...»

بریا به کاگانوویچ گفت: «این چه رفتاری است که از خودت نشان می‌دهی؟ بر خودت مسلط باش!»

پیشروی آلمانی‌ها در بیرونِ دروازه‌های شهرهای گروزنی و اورژونیکدزه به سبب مقاومتِ سربازانِ شوروی در استالینگراد متوقف شد. بریا پیروزمندانه به مسکو بازگشت. استالین که به شکلِ شرورانه‌ای به افتخاراتِ نظامیِ هرکس دیگری حسادت می‌کرد، باخبر شد که بریا نزدِ مالینکوف راجع به شاهکار نظامی خودش پُز داده و فخرفروشی کرده است.

---

۱. Shamyl؛ «شیخ شمیل» یا «امام شمیل» برای مدت سی و اندی سال (از ۱۸۲۹ تا ۱۸۶۴) با قوای روس درگیر یک جنگ خونین بود. شمیل در منطقهٔ داغستان و چچن محبوبیت بسیار زیادی داشت و در حال حاضر نیز قهرمان ملی چچن‌ها به‌شمار می‌رود.ـ م.

استالین به شاپشنیکف گفت: «حالا بریا هم برای خودش خیال می‌کند که یک رهبر نظامی شده است.» بریا به استالین توصیه کرد که بودیونی را از فرماندهی «جبههٔ قفقاز شمالی» برکنار کند. استالین به این توصیه عمل کرد. بودیونی از آخرین منصب فرماندهیِ فعالش عزل و به ریاستِ نیروهایِ سواره‌نظام منصوب شد. اما بودیونی نزدِ استالین رفت و به او التماس کرد: «روح من مدت‌هاست در جبههٔ جنگ بوده است. اجازه دهید که من به استالینگراد برگردم!» حالا استالینگراد به راستی در شُرفِ مبدل شدن به نبردِ نبردها، به مکانی در کانون توجه جهانیان بود.

آلمانی‌ها از زمین و هوا به شهرِ استالین [استالینگراد] حمله کردند و این غولِ صنعتی را با همهٔ کارخانه‌های عظیم و بی‌روحِ استالینیستی‌اش درهم کوبیده و آن را به سرزمینی ماقبل تاریخی، پر از خرابه و ویرانه، مبدل کردند. استالین، در ساعاتِ اولیهٔ صبح در دفتر کارش، از شنیدن این خبرهای بد، حسابی کُفری شد. او با لحنی آکنده از ملامت به فرستادگان خود به استالینگراد، مالینکوف و واسیلفسکی [رییس ستاد ارتش]، گفت: «دشمن وارد شهر شده... قطارهای زره‌پوش را بسیج کنید... از پرده‌های دود استفاده کنید. شبانه‌روز بجنگید... حالا مهم‌ترین چیز این است که نباید وحشت‌زده شوید، نباید از این دشمنِ وقیح بترسید... باید همواره اطمینان داشته باشید که ما پیروز خواهیم شد.»

وخامتِ اوضاعِ استالینگراد عاقبت باعث شد تا استالین ذهنِ خود را متمرکز و در طرزِ رهبری جنگ تحولِ اساسی ایجاد کند. او حالا پی برده بود که برای بقا و پیروزی باید به جای تکیه بر آماتوریسم و ناشیگریِ فرماندهانِ خشنِ سواره‌نظام به حرفه‌ای‌گری ژنرال‌ها رو بیاورد. استالین در ۲۷ اگوست، به ژوکف دستور داد که فوراً به استالینگراد برود. او همچنین ژوکف را به سمتِ «معاونتِ فرمانده عالی» ارتقای مقام داد، اما ژوکف این ارتقای مقام را نپذیرفت. او به استالین گفت «شخصیت من طوری است که به من اجازه نمی‌دهد با یکدیگر همکار باشیم.»

استالین پاسخ داد: «فاجعه کشور ما را تهدید می‌کند. ما باید مامِ میهن را با توسل به هر وسیلهٔ ممکن و فارغ از هر نوع مسایل شخصی‌ای نجات دهیم. در این میان شخصیت‌های ما چه اهمیتی دارد؟ بیا شخصیت‌های خودمان را تابعی بدانیم از منافع سرزمین مادری. چه زمانی عازم استالینگراد خواهی شد؟»

ژوکف پاسخ داد: «به یک روز وقت نیاز دارم.»

استالین گفت: «بسیار خوب. اما بگو ببینم الان گرسنه نیستی؟ ضرری ندارد که یک چیزی با هم بخوریم.» چای و کیک به داخل اتاق آورده شد تا شروعِ این موفق‌ترین همکاری در طول دوران جنگ جشن گرفته شود.

ژوکف با واسیلفسکی در استالینگراد دیدار کرد. همزمان آلمانی‌ها به آرامی در حال رخنه به داخل شهر بودند. استالین خواهانِ انجامِ مجموعه‌ای از ضدحمله‌ها علیه متجاوزان بود اما نیروهایش هنوز آمادگی انجام چنین عملیاتی را نداشتند. استالین به‌قدری نگران بود که شب‌ها روی کاناپهٔ دفترش می‌خوابید. او پاسکریبیشیف را موظف کرده بود که هردو ساعت یک‌بار وی را بیدار کند. اما استالین چنان رنگ‌پریده، خسته و لاغر شده بود که پاسکریبیشیف دلش نیامد او را بیدار کند و لذا اجازه داد برای نیم ساعتِ دیگر بیش‌تر بخوابد. استالین وقتی فهمید که پاسکریبیشیف سر ساعت وی را بیدار نکرده به او گفت: «حالا تو هم برای ما ناگهان نیکوکار شده‌ای. یاالله بجنب. واسیلفسکی را پیدا کن و او را بیاور پشت خط تلفن!ای نیکوکارِ کچل!»

استالین بر سر واسیلفسکی فریاد زد: «معلوم هست این فرماندهانِ ما را چه می‌شود؟ آیا آن‌ها نمی‌فهمند که اگر ما استالینگراد را تسلیم کنیم، جنوب کشور از مرکز کشور جدا خواهد شد و ما احتمالاً قادر به دفاع از مرکز نخواهیم بود؟ آیا آن‌ها نمی‌فهمند که چنین حادثه‌ای تنها یک فاجعه برای استالینگراد نخواهد بود؟ اگر این اتفاق بیفتد ما آبراههٔ اصلیِ خودمان و به‌زودی نفت خودمان را هم از دست خواهیم داد!» اما اهمیت حفظ استالینگراد صرفاً استراتژیک نبود؛ استالینگراد اسم استالین را بر روی خویش داشت و نقشِ دوران‌سازی در زندگی خود او ایفا کرده بود. استالین در سال ۱۹۱۸ در این شهر، که نام اولیه‌اش تساریتسین بود، توانسته بود به‌عنوان یک مردِ عمل اعتماد به نفسِ خود را بازیابد و یاد بگیرد که چگونه با توسل به ابزار ترور، حکومت کند. در همین شهر بود که او توانست اعتماد لنین و تنفر تروتسکی را نسبت به خود برانگیزد. و باز در همین «وردنِ[۱] سرخ» بود که استالین با نوچه‌های مشهور خود، از ورشیلف تا بودیونی، آشنا شده و مقدماتِ ازدواج خود با نادیا را مهیا ساخته بود.

واسیلفسکی به دقت پاسخ داد: «تصور می‌کنم هنوز شانسی برای از دست ندادنِ شهر وجود داشته باشد.» استالین به ژوکف زنگ زد و به او دستور حمله داد: «هر لحظه تأخیر در حمله معادل با یک جرم جنایی است.» موقعی که ژوکف گزارش داد که تأخیر ناگزیر خواهد بود، استالین گفت: «آیا تو فکر می‌کنی دشمن منتظر می‌ماند تا تو تکانی به خودت بدهی؟»

---

۱. Verdun؛ مرکز شهر موس در فرانسه، محل یکی از نبردهای مشهور و خونین فرانسه و آلمان در جنگ جهانی اول (۲۱ فوریه ۱۹۱۶) بود که تلفات بسیار سنگینی به بار آورد و سرانجام با پیروزی فرانسویان پایان گرفت. این نبرد که یک میلیون کشته و دو میلیون نفر زخمی به جا گذاشت، به ابتکار یک ژنرال آلمانی، فالکین هاین، آغاز شد که هدفش میخکوب کردن ارتش فرانسه در آن‌جا بود ولی ژنرال پتنِ فرانسوی، مدافع دژ وردن، پیشروی آلمانی‌ها را سد کرد. منظور از «وردن سرخ» مقایسهٔ تساریتسین [استالینگراد] با حماسهٔ مقاومت فرانسوی‌ها در «وردن» است. بلشویک‌ها برای حفظ این شهر مهم و استراتژیک طی جنگ‌های داخلی کشته‌های بسیاری دادند. از همین رو نام «وردن سرخ» اشاره‌ای است به همین فداکاری‌ها.ـ م.

روس‌ها در سپیده‌دم دوباره حمله کردند اما به اهداف محدودی دست یافتند. آلمان‌ها تقریباً همهٔ شهر را گرفته بودند اما فقط با یک مانع روبرو بودند: «ارتش ۶۲» شوروی تحت فرماندهی ژنرال واسیلی چوئیکوف[1] بر سر راه آلمان‌ها قرار گرفته بود و سخت مقاومت می‌کرد. چوئیکوف با موهای سیخ، دماغ کوچک رو به بالا و با لبخندی دندان‌نما، به حاشیهٔ باریکی در کنارهٔ رود ولگا چسبیده بود و در خرابه‌هایی که سابقاً محلِ کارخانه‌های عظیم بود سربازان خود را در نبرد با متجاوزانِ آلمانی فرماندهی و هدایت می‌کرد. قایق‌ها تنها وسیله برای رساندنِ تجهیزات به نیروهای چوئیکوف از طریقِ رود ولگا بودند؛ رودِ غرق در آتشی که سرنوشتِ روسیه بر سطحِ آن انعکاس یافته بود. ایثار، فداکاری، شجاعت، نومیدی و بی‌رحمی در نبرد استالینگراد به بهترین شکل ممکن در اثر حماسی واسیلی گروسمن، زندگی و تقدیر، به تصویر کشیده شده است. آن‌ها توأمان با سلاح‌های مدرن و قدیمی می‌جنگیدند؛ با تفنگِ دور زن و نارنجک، و با بیل و میلهٔ آهنی، و با چنگ و دندان. همه می‌مردند تا وقت بخرند. چوئیکوف به درستی گفت: «خون یعنی وقت».

در آن روزها عملاً تمامیِ توجه استالین و تمامیِ دقایقِ کاری وی، صرفِ این پرتنش ترینِ نبردی شده بود که وی تا آن زمان با آن مواجه شده بود. فرماندهانِ مستقیمِ چوئیکوف عبارت بودند از ژنرال آندریی ییرمینکو[2] و کمیسر خروشچف، که حالا دوباره مورد لطف رهبر قرار گرفته بود. اما استالینگراد مهم‌تر از آن بود که صرفاً به دست این افراد سپرده شود. استالین شخصاً از طریق ژوکف و واسیلفسکی بر جبهه نظارت می‌کرد، ضمن این‌که مالینکوف هم جاسوس شخصی وی در جبهه بود. آن‌ها همگی در سنگر ییرمینکو دور هم جمع شدند. خروشچف بعدها گفت: «من متوجه شدم که واسیلفسکی و مالینکوف دارند درِگوش هم نجوا می‌کنند. آن‌ها ظاهراً در پی آن بودند که برخی از افسران را گوشمالی بدهند.» مالینکوف دستور داد که افسرانِ خاطی را احضار کنند. کمی بعد، افسران را آوردند و آن‌ها را نزدِ «یک مردِ قدکوتاه با صورتِ گوشتالو مُلبس به نیم‌تنهٔ نظامی [مالینکوف]» و دو آدم خشن دیگر [ژوکف و ییرمینکو] بردند. مالینکوف در حین یکی از همین گوشمالی‌ها پی برد که دارد با واسیلی استالین صحبت می‌کند. پسر استالین گرچه به دستور پدرش از پرواز با هواپیما در عملیات جنگی منع شده بود اما هنوز فرماندهی یک لشکر را برعهده داشت.

مالینکوف به پسر استالین گفت: «سرگرد استالین! شیوهٔ نبرد جنگنده‌های هوایی شما نفرت‌انگیز است...» او سپس رو به افسر دیگری کرد و گفت: «و تو، ژنرالی که عرقچین روی سرت گذاشته‌ای! آیا قصد داری بجنگی یا قصد ور رفتن داری؟» پس از این‌که مالینکوف سنگر را

ترک کرد، خروشچف و ییرمینکو «در سکوتی عجیب... مثل یک جنگل بعد از طوفان» در سنگر تنها ماندند. این دورهٔ زندگی در سنگر یکی از بهترین دورانِ زندگی خروشچف بود زیرا وی توانست روابط دوستانه‌ای با ژنرال‌ها برقرار کند که بعداً، در پی مرگِ استالین، فواید بسیار زیادی برایش به همراه می‌آورد.[1]

در دوازدهم سپتامبر، فرماندهانِ آلمانی و روسیِ درگیر در نبردِ استالینگراد، تقریباً به‌صورتِ همزمان، برای دیدار با رهبرانِ کشورهای خود به پشتِ جبهه پرواز کردند. ژنرال پاولوس به ورولف[2]، مقرِ هیتلر در وینیتسا[3]، رفت تا با وی دیدار کند و ژوکف و واسیلفسکی هم به دیدار رهبر خودشان رفتند. هیتلر به پاولوس دستور داد که «همهٔ شهر استالینگراد را در سریع‌ترین زمان ممکن تسخیر کنید.» درست درهمین زمان، ژوکف سرباز نتراشیده نخراشیده، و مالینکوفِ درباریِ دست به سیاه و سفید نزده، مشغول ارایهٔ گزارش به استالین بودند. آن‌ها در این گزارش پشنهاد کردند که «حملات بیش‌تری برای خرد کردنِ دشمن انجام شود و نهایتاً نیز به‌صورت همزمان ضربهٔ قدرتمندتری به آن وارد شود.» اما چه ضربه‌ای؟ استالین نگاهی به نقشهٔ خودش انداخت، و برای یک مدت طولانی بدون توجه به حضورِ فرماندهان، غرق در فکر شد.

ژوکف و واسیلفسکی کمی از میز ماهوتی سبز رنگ استالین فاصله گرفتند و با صدای پایین مشغول گفتگو با هم شدند. یکی از آن‌ها گفت: «باید یک راه حلی وجود داشته باشد.»

استالین ناگهان سرش را از روی نقشه بلند کرد و پرسید: «چه راه حل دیگری می‌تواند وجود داشته باشد؟» ژوکف بعداً در کتاب خاطراتش نوشت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که استالین چنین گوشِ تیزی داشته باشد.» استالین قبل از این‌که آن‌ها پاسخ این پرسش وی را بدهند، اضافه کرد: «به مقرِ ستادِ کل بروید و دقیقاً فکر کنید که ما باید در استالینگراد چه کار کنیم... ما در ساعت نُه شب فردا دوباره با یکدیگر ملاقات خواهیم کرد.» پیروزی پدرهای بسیاری دارد و بسیاری برای پیروزی در نبرد استالینگراد ادعای پدری کرده‌اند اما این پیروزی، در واقع فرزندِ یک همکاریِ منحصر به‌فرد میانِ استالین، واسیلفسکی و ژوکف بود که در آن لحظاتِ خاص در بهترین حالت فکری و تصمیم‌گیری خویش بودند.

در ساعت ده شب سیزدهم سپتامبر، استالین در کتابخانهٔ خود با ژست و حالتی غیرعادی به ژوکف و واسیلفسکی خوشامد گفت. او با آن‌ها دست داد و سپس گفت: «خُب، نظرات شما چیست؟ به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید؟ چه کسی گزارش می‌دهد؟»

---

۱. موقعی که خروشچف در شوروی به قدرت رسید به نوچه‌های خود ــ کسانی مثل ییرمینکو ــ دستور داد که نقشِ قهرمانی وی را در استالینگراد گنده کنند؛ درست مثل خود استالین.

2. Werwolf

۳. Vinitsa؛ شهری در غرب اوکراین.ـ م.

واسیلفسکی پاسخ داد: «هردوی ما.» آن‌ها نقشه‌ای را به دست استالین دادند که در آن برنامهٔ اصلی برای انجام یک حملهٔ عظیم علیه جناح‌های ارتش آلمان، که توسط نیروهای ضعیف‌تر رومانیایی نگهداری می‌شد، مشخص شده بود. هدف از این نقشهٔ جنگی، ایجاد شکاف در پشت جبههٔ آلمانی‌ها و سپس پیوستن نیروهای شوروی به هم و به محاصره انداختن نیروهای آلمانی بود. آن‌ها اسم این عملیات را «عملیات اورانوس» گذاشته بودند. درست در همین لحظات، آلمان‌ها به واسطهٔ دستوری که روز قبل از طرف هیتلر دریافت کرده بودند، در استالینگراد دست به حمله زدند. هدف آن‌ها نابودی «ارتش ۶۲» شوروی بود که همچنان جانانه در حاشیهٔ شهر می‌جنگید. پاسکربیشیف وارد اتاق شد و به استالین گفت که یرمینکو از استالینگراد زنگ زده و پشت خط است. چوئیکوف همچنان حاشیهٔ باریک و بندمویی خود را در کرانهٔ غربی ولگا حفظ کرده بود و در چنین اوضاع و احوالی استاوکا [شورای عالی فرماندهی] خود را برای یک عملیات تهاجمی آماده می‌کرد. استالین به هردو ژنرال خود گفت که به استالینگراد بازگردند تا «عمیات اورانوس» را در آن‌جا به مرحلهٔ اجرا درآورند. استالین به طرز ترسناکی به ژوکف و واسیلفسکی گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند در این‌جا چه بحثی میان ما مطرح شد. هیچ‌کسی جدای از ما سه نفر تا زمانِ موعود نباید از این موضوع باخبر شود.»

در نهم اکتبر، استالین با احیای فرماندهیِ واحد، رهبریِ ارتش را به ژنرال‌ها بازگرداند. او بار دیگر با فشردنِ دستانِ ژوکف و واسیلفسکی، این اتفاقِ مُهم را گرامی داشت. حالا ژوکف و واسیلفسکی به‌عنوان نمایندگان ویژهٔ استالین در جبهه عمل می‌کردند. او دوست نداشت که آن‌ها در مسکو «پشت میز نشینی» کنند. الکساندر واسیلفسکیِ ۴۷ ساله، رییسِ ستاد کل ارتش از ماه مه، سومین فرد در گروه فوق معمولی استالینگراد بود. او از بسیاری جهات، حتی در قیاس با ژوکف، نزدیک‌تر به استالین بود.

واسیلفسکی مردی خوش‌سیما، جذاب، آرام، چهارشانه، با سینه‌های برآمده و چهره‌ای مهربان بود. این افسر برجستهٔ ستاد که توسط شاپشنیکف تربیت شده و آموزش دیده بود، نه تنها از حیث حرفه‌ای‌گری جانشین واقعیِ شاپشنیکف به‌شمار می‌رفت بلکه به واسطهٔ رفتار آقامنشانه و انسانی‌اش در بین آن نظامیانِ خشنِ قداره‌بند یک استثناء بود. واسیلفسکی با داشتنِ چنین خصوصیاتی توانست اعتمادِ ویژهٔ استالین را به خود جلب کند. وقار و نزاکتِ واسیلفسکی باعث تعجب و حیرتِ استالین شده بود؛ استالینی که خودش فاقد چنین ویژگی‌هایی بود. او یک‌بار به واسیلفسکی گفت: «تو ارتش‌های زیادی را فرماندهی کردی اما به یک مگس هم صدمه نزدی.»
واسیلفسکی از دنیای نابود شده‌ای آمده بود که برای استالین بسیار جالب بود. پدر

واسیلفسکی در دهکده‌ای واقع در کنارهٔ ولگا در دورانِ تزار به حرفهٔ کشیشی مشغول بود. او پسرش را در مدرسهٔ کلیسا گذاشت تا مثل خودش در آینده کشیش شود اما واسیلفسکی جوان بعداً به ارتش پیوست و افسرِ ارتشِ تزاری شد. واسیلفسکی بعد از پیروزی انقلاب اکتبر به ارتش سرخ ملحق شد و پدرِ کشیش خود را ترک کرد و نقطهٔ پایانی گذاشت بر تمامی پیوندهای خانوادگی خود. استالین در پایانِ جلسات کاری، غالباً از واسیلفسکی دعوت می‌کرد که بماند و با وی دربارهٔ تحصیلاتِ کشیشی خود در نوجوانی بحث کند. مثلاً از او می‌پرسید: «آیا وسوسه شده بودی که کشیش بشوی؟» و وقتی می‌دید واسیلفسکی در دادن پاسخ تأمل می‌کند، خودش با لبخندی بر چهره جواب می‌داد: «بسیار خب، معلوم است که وسوسه نشده بودی. اما من و میکویان دلمان می‌خواست کشیش بشویم، اما آن‌ها دست رد روی سینه‌هایمان گذاشتند. تا حالا هم نتوانستم دلیل مخالفت آن‌ها را بفهمم! حالا بگو ببینم آیا آموزش‌های مذهبی هیچ فایده‌ای برای تو داشته است؟»

واسیلفسکی محتاطانه جواب داد: «هیچ آموزشی کاملاً بی‌فایده نیست. بعضی از آموزش‌های مذهبی در زندگی نظامی من مفید بوده است.»

استالین در تأیید حرف واسیلفسکی گفت: «بهترین درسی که کشیش‌ها یاد می‌دهند چگونگی درکِ آدم‌هاست.» استالین که زمانی اعتراف کرده بود پدرش یک کشیش بوده، و احتمالاً در زمان گفتگو با واسیلفسکی به پدر خودش فکر می‌کرده[1]، به او گفت «آدم نباید والدینِ خودش را فراموش کند.» استالین در یک فرصت دیگر از واسیلفسکی پرسید: «آخرین بار چه زمانی پدر و مادرت را دیدی؟»

ژنرال که نگران بود مبادا این پرسش برای امتحان کردن وی مطرح شده، پاسخ داد «رفیق استالین، من آن‌ها را ترک کرده‌ام. پدرم یک کشیش است.»

«اما آیا او یک ضدانقلابی است؟»

«نه رفیق استالین، او به‌عنوان یک کشیش به خدا معتقد است اما ضدانقلابی نیست.»

«من فکر می‌کنم موقعی که جنگ آرام‌تر شد تو باید سوار هواپیما بشوی و برای طلب بخشایش به دیدن پدر و مادرت بروی.» استالین که پدرِ واسیلفسکی را فراموش نکرده بود، بعدها از وی پرسید: «بگو ببینم، آیا بالاخره به دیدنِ پدر و مادرت رفتی و از آن‌ها طلب عفو کردی؟»

واسیلفسکی پاسخ داد «بله رفیق استالین، این‌کار را کردم.»

---

۱. پدر استالین یک کفاش الکلی بود اما این شایعه وجود داشت که پدر واقعی او یک کشیش گرجی بوده است که با آن کفاش الکلی دوست و رفیق بوده. در جلد اول کتاب که اختصاص به زندگی «استالین جوان» دارد مفصلاً به این موضوع پرداخته شده است.ـ م.

استالین به واسیلفسکی گفت: «فکر کنم که تو برای پرداخت بدهی‌هایت به من باید زمان طولانی‌ای را صرف کنی.» و سپس از داخل گاوصندوقش کاغذهایی را بیرون کشید و به واسیلفسکی نشان داد. این کاغذها حواله‌های پول‌هایی بودند که استالین طی تمامی دوران جنگ برای پدر واسیلفسکی ارسال کرده بود. پسر، متعجب و به‌گونه‌ای متأثر، با شور و حرارت بسیار از استالین تشکر کرد. اما حالا، مسئولیت ویژهٔ واسیلفسکی حفظ استالینگراد بود.

دو جباری که برای خود رسالتِ شبه‌مسیحایی قائل بودند [هیتلر و استالین]، تقریباً به‌صورت همزمان، مردمانِ کشورهای خویش را برای پیروزی قریب‌الوقوع آماده می‌کردند. استالین در سخنرانی هفتم نوامبرش گفت: «به‌زودی در خیابان‌های آن‌جا [استالینگراد] نیز رژه‌های پیروزی انجام خواهد شد.»

هیتلر روز بعد به مردمش چنین پُز داد که «من می‌خواهم به ولگا برسم... به یک شهر خاص که از سرِ شانس و اقبال نامِ خودِ استالین را بر روی خود دارد... من می‌خواهم این شهر را بگیرم.. ما به بهترین شکل ممکن این‌کار را انجام خواهیم داد!»

دفتر استالین در کرملین حالا آکنده از هیجان و تنش بود. استالین نگران بود که مبادا آلمانی‌ها نقشهٔ «عملیات اورانوس» وی را حدس زده باشند. او در روز ۱۱ نوامبر دچار این نگرانی شد که مبادا تعداد هواپیماهایش به اندازهٔ کافی نباشد. در روز سیزدهم نوامبر، ژنرال پاولوسِ آلمانی دست به یک حملهٔ نهایی زد تا بلکه بتواند چوئیکوف و نیروهایش را از کنارهٔ ولگا براند. چوئیکوف در این زمان فقط یک‌باریکهٔ محدود به عمق پنجاه متر را در اختیار داشت. ژوکف و واسیلفسکی برای در جریان گذاشتنِ استالین به مسکو پرواز کردند. ژوکف در کتاب خاطرات خود نوشت «استالین طی زمانی که ما گزارش می‌دادیم، پیپ می‌کشید و به آرامی سبیل خود را مرتب می‌کرد و حتی یک‌بار هم سخن ما را قطع نکرد و گزارش را تا به آخر شنید... ما می‌توانستیم ببینیم که او خشنود و راضی است.» کمی بعد، واسیلفسکی به استالینگراد بازگشت.

در روز هجدهم نوامبر، استالین، درحالی‌که بریا، مولتف، مالینکوف و ژوکف[1] نیز حضور داشتند، تا ساعت ۲۳:۵۰ در دفتر کار خود باقی ماند. سه ساعت قبل از آغاز «عملیات اورانوس»، فرماندهان سه جبههٔ اصلی در استالینگراد ــ ژنرال یرمینکو، ژنرال رکاسوفسکی و ژنرال واتوتین

---

۱. ژوکف در این زمان در مسکو به سر می‌برد زیرا قرار بود که همزمان با «عملیات اورانوس» در استالینگراد، «عملیات مارس» را در جبههٔ مسکو هدایت کند. این عملیات شکست فجیعی خورد به‌طوری که در کارنامهٔ ژوکف به‌عنوان بدترین شکست وی درج شده است. در این عملیات، ژوکف طی فقط دو روز صدها هزار سرباز را از دست داد. او شجاعانه جنگید اما سبک جنگیدنش خام و ابتدایی بود.

ــ تماس گرفتند وگفتند که برای حملهٔ قریب‌الوقوع آماده هستند. سپس استالین و رفقایش رفتند که شام بخورند و یک فیلم سینمایی تماشا کنند تا به این ترتیب زمان را سپری کرده باشند. استالین ندرتاً زودتر از ساعت چهار صبح می‌خوابید ــ او بعدها به چرچیل گفت که «فقط در حدِ رفعِ نیاز» می‌خوابید ــ لذا شکی نیست که او در آن نیمه‌شبِ سرنوشت‌ساز بیدار مانده بود تا خبرِ آغازِ هجومِ سپاهیانش را بشنود. در ساعت ۷:۲۰ صبحِ نوزدهم نوامبر، ۳۵۰۰ عراده توپ در کرانهٔ ولگا شروع به شلیک به سمت شمال کردند. موقعی که این تُندرهای ژوپیترآسا آغاز شد، زمین حتی در فاصله چهل، پنجاه کیلومتری به لرزه افتاد. یک میلیون سرباز، ۱۳۵۴۱ عراده توپ، ۱۴۰۰ تانک و ۱۱۱۵ هواپیما به طرف نیروهای هیتلر حمله‌ور شدند.

قسمتِ هشتم

جنگ: نبوغِ کامیابی

۱۹۴۵-۱۹۴۲

۳۹

شخصِ اولِ استالینگراد

شخصِ اول کشور [استالین] در حینِ نبردِ استالینگراد شب‌ها معمولاً بدون این‌که لباسش را درآورد روی یک تخت سفری فلزی که آن را در زیر راه‌پلهٔ منتهی به طبقهٔ دوم ویلای کونتسوو قرار داده بودند، می‌خوابید. اگر کار ضروری‌ای پیش می‌آمد، «نیکوکار کچل» [پاسکربیشیف] که شب‌ها در دفتر کار استالین می‌خوابید، موظف بود خبرهای ضروری و حساس را در هر ساعتی از شبانه‌روز به اطلاع اربابش برساند.استالین حدود ساعت یازده صبح از خواب برمی‌خاست تا شتیمینکو از «ادارهٔ عملیات‌ها» نخستین گزارشِ آن روز را تلفنی به وی اطلاع دهد. اعضای «دفتر سیاسی» و «ستاد کل ارتش» نیز ساعات کاری ممتدی را پشت سر گذاشته بودند زیرا آن‌ها نه تنها مجبور به مشارکت در بی‌خوابی‌های شبانهٔ استالین بودند بلکه باید امپراتوری‌های کاری و اداری خود را نیز اداره می‌کردند: برای مثال، میکویان که ازساعت ده صبح تا پنج صبح روزبعد کار می‌کرد، تنها چُرتِ کوتاهی در دفتر کارش می‌زد.

استالین در ساعت دوازده، صبحانه مختصری راکه والچکا برایش آماده‌کرده بود، می‌خورد و غالباً یکی دو ساعتی را در خانه ــ آپارتمانِ کرملین یا ویلای کونتسوو ــ می‌ماند و به کارهایش رسیدگی می‌کرد. اما «شخصِ اول مملکت»، حالا ۶۳ ساله، هر جایی که بود شانزده ساعت بعدی خود را صرفِ ادارهٔ امور جنگ می‌کرد. او حالا خبرنامه‌هایی از تمامی نمایندگانِ تام‌الاختیار خود، که در تمامی جبهه‌ها مشغول پرسه زدن بودند، دریافت می‌کرد. این نمایندگان استاوکا [شورای عالی فرماندهی] موظف بودند که روزی دوبار گزارش بدهند: یک‌بار در ساعت دوازده ظهر و بار دیگر در ساعت نُه شب. استالین بیش از هرکس دیگری مشتاقانه چشم انتظار شنیدنِ گزارش‌های واسیلفسکی از استالینگراد بود. اگر سفرا و نمایندگانِ استالین در جبهه‌ها در دادنِ

گزارش کوتاهی می‌کردند، او به‌شدت ناراحت می‌شد. برای مثال، یک‌بار که واسیلفسکی موفق نشد سر موقع گزارش بدهد، استالین خطاب به وی نوشت:

> الان ساعت ۳۰ : ۳ است و تو هنوز منت نگذاشته و گزارش نداده‌ای... تو نمی‌توانی از این بهانه استفاده کنی که وقت نداشته‌ای زیرا ژوکف هم به اندازهٔ تو در جبهه است اما هر روز گزارش خود را می‌دهد. تفاوت بین تو و ژوکف این است که او فرد منظمی است... درحالی‌که تو بی‌نظمی... من برای آخرین بار به تو هشدار می‌دهم که اگر یک‌بار دیگر به خودت اجازه بدهی که وظیفه‌ات را فراموش کنی، تو را از ریاست ستاد کل برکنار می‌کنم و [به‌عنوان سرباز صفر] به جبهه خواهم فرستاد.

مالینکوف همیشه نهایت دقت را می‌کرد که گزارش‌هایش را سر موقع بدهد اما حتی ژدانفِ دقیق و منظم هم بعضی وقت‌ها چنان سرگرمِ مسایل جبهه و جنگ می‌شد که یادش می‌رفت به ارباب گزارش بدهد. ارباب در این‌جور مواقع، ژدانف را با نوشتن چنین نامه‌هایی مؤاخذه می‌کرد: «این خیلی خیلی عجیب است که رفیق ژدانف احساس ضرورت نمی‌کند که پای تلفن بیاید و نظر مشورتی ما را دربارهٔ اوضاع خطرناک لنینگراد جویا شود.» استقلالِ عمل از نظر استالین چیز خطرناکی بود.

در ساعت چهار بعدازظهر، ژنرال الکسی آنتونفِ «جوان، بسیار خوش سیما، چالاک و پرانرژی»، که در پی ارتقای مقام واسیلفسکی و محاکمه و اخراجِ مجموعه‌ای از افسران، رییسِ «ادارهٔ عملیات‌ها» شده و مورد اعتماد استالین بود، از راه رسید تا گزارش بعدی خود را بدهد. ژوکف در کناب خاطرات خود نوشت: «آنتونف ژنرالی توانمند و بی‌نظیر، و انسانِ بسیار بافرهنگ و مسحورکننده‌ای بود.» استالین هواخواه پر و پا قرص گزارش‌دهی‌های دقیق بود. شتیمینکو بعدها به‌خاطر آورد که «استالین کوچک‌ترین روده‌درازی و شاخ و برگ دادنی را در گزارش‌ها تحمل نمی‌کرد.» آنتونف بهتراز هرکس دیگری لِمِ استالین را بلد بود و می‌دانست چگونه باید به وی گزارش دهد. آنتونف که «استادِ ارزیابی و تشخیصِ موقعیت بود، در نهایتِ آرامش، گزارش‌های خود را بر حسبِ ضرورت و فوریت درجه‌بندی می‌کرد و هر کدام را در پوشه‌ای با رنگِ خاص قرار می‌داد و سرِ موقع پوشهٔ موردنظر را بیرون می‌کشید و محتویات آن را می‌خواند. استالین که با روش کار آنتونف آشنا بود، لبخندزنان به وی می‌گفت: 'خیلی خوب، حالا بیا نگاهی به آن پوشهٔ سبزت بیندازیم.'»

استالین در ساعات اولیهٔ عصر، درحالی‌که کاروانی از اتومبیل‌های پاکارد و موتورسوارها اسکورتش می‌کردند، وارد کرملین می‌شد و به آپارتمان خود می‌رفت. در این هنگام، پیشاپیش،

اتاقِ پاسکربیشیف [منشی استالین] که در جنبِ دفتر کار استالین قرار داشت، پر از مراجعه‌کنندگان بود. پاسکربیشیف بر این اتاق، که دور تا دورش مبل‌های راحتی چیده شده بود، نظارت سفت و سختی را اعمال می‌کرد. مراجعه‌کنندگان در این مکان با دنیایی آکنده از نظارت، پاکیزگی و خلوتی مواجه می‌شدند. هیچ‌چیزِ غیرضروری‌ای در اتاق به چشم نمی‌خورد. هرکسی باید بارها و بارها برگه‌های ورود خود را به نگهبانان نشان می‌داد و تحت بازرسی بدنی دقیق قرار می‌گرفت. حتی ژوکف هم باید تپانچهٔ خود را تحویل می‌داد. پاسکربیشیف، ملبس به یونیفرمِ مخصوصِ کارکنانِ انکاود، در پشت میز خود به مراجعه‌کنندگان خوشامد می‌گفت. مراجعین باید در سکوت منتظر می‌ماندند تا نوبت ورودشان به اتاقِ استالین فرا رسد؛ هرچند که آشنایان قدیمی ابتدا احوالپرسی مختصری با هم می‌کردند و دوباره در سکوت فرو می‌رفتند. جوّ پرتنشی بر اتاق حاکم بود. آن‌هایی که قبلاً استالین را ندیده بودند پیش خودشان پیش‌بینی‌های مختلفی از این دیدار پرهیجان داشتند اما، به قول یک سرهنگ، «آن مراجعه کنندگانی که سابقهٔ دیدار با استالین را داشتند به مراتب بیش‌تر از آن‌هایی که چنین سابقه‌ای را نداشتند، احساس نگرانی می‌کردند.»

در حدود ساعت هشت شب، موقعی که استالین از راه رسید، زمزمه‌ای در اتاق پیچید. استالین هیچ حرفی نزد، اما سرش را به نشانهٔ یک سلام و علیکِ خفیف تکان داد. سرهنگ متوجه شد که فرد بغل دستی‌اش «عرق‌های پیشانی و کف دستانش را با دستمال پاک کرد.» در اتاق کوچکی که شبیه به آلونک بود، آخرین گروه از محافظین استالین پشت میز کوچکی کنار درِ دفتر نشسته بودند. استالین از این اتاق کوچک نیز گذشت و قدم به «اتاقِ وسیع و روشن» خودش گذاشت. میز بزرگی با پوشش ماهوتی سبز رنگ در انتهای اتاق قرار داشت. بر روی میز استالین همیشه توده‌ای از کاغذها، یک تلفن دارای فرکانس بالا، مجموعه‌ای از تلفن‌ها به رنگ‌های مختلف، و تعداد زیادی مدادهای نوک تراشیده به چشم می‌خورد. پشت میز، دری وجود داشت که به توالت اختصاصی استالین و به اتاقِ اخبار وی باز می‌شد. در این اتاق تعدادی صندلی راحتی و انواع تجهیزاتِ ارسال و دریافت تلگراف وجود داشت. استالین از این طریق با جبهه‌های جنگ در تماس بود و آن کرهٔ معروف جغرافیایی، که چرچیل «عملیات مشعل» را بر روی آن برای استالین شرح داده بود، نیز در همین اتاق قرار داشت.

آن شب، مولتف، بریا و مالینکوف، آن سه یار ازلی و ابدی، همراه ورشیلف و کاگانوویچ در انتظار بودند تا استالین وارد جلسهٔ GKO [شورای حکومت‌کننده بر کشور] شود. کمی بعد، استالین وارد اتاق شد و بی‌هیچ سلام و علیکی با مقامات، با اشارهٔ سر از آن‌ها خواست که جلسه

را آغاز کنند. معمول چنین بود که جلسات GKO در پی رفتنِ استالین نیز تا چندین ساعت بعد ادامه می‌یافت. استالین پشت میزش نشست و سپس بلند شد و شروع به بالا و پایین رفتن در طول و عرض اتاق کرد. او هر ازگاه به پشت میزش بازمی‌گشت تا توتون سیگارهای تکه تکه شدهٔ «هرزوگووینا فلور» را داخل پیپ خود بریزد. مقاماتِ غیرنظامی همیشه طوری پشت میز می‌نشستند که پشت آن‌ها به دیوار باشد. به این ترتیب نگاه آن‌ها بـه عکس‌هـای سـوروف و کوتوزوف [سرداران نظامی روس] می‌افتاد که روی دیوار مقابل نصب شده بـود. ژنـرال‌هـا و نظامیان در طرف دیگر میز می‌نشستند و به این ترتیب نگاه آن‌ها به عکس‌های مارکس و لنین می‌افتاد که روی دیوار مقابل آن‌ها نصب شده بود. این صف‌آرایی بازتابی بود از جنگِ دایمی میان مقامات کشوری و لشکری. ژنرال‌ها بلافاصله نقشه‌های خود را روی میز پهن کردند، درحالی‌که استالین همچنان داشت قدم می‌زد. قدم زدنش یک جورایی شبیه به تاتی تاتی کردنِ بچه‌های خردسال بود. ژوکف در کتاب خاطراتش نوشت: «استالین عادت داشت در جـلوی فـردی کـه مشغول سخن گفتن است بایستد و مستقیم به صورت او نگاه کند. این نگاه خیره چنان قاطع و قوی بود که سرتاسرِ وجودِ طرف مقابل را در بر می‌گرفت و در اعماقِ جان و روانِ وی نفوذ می‌کرد.»

پاسکربیشیف در اتاق انتظار شروع کرد به نامیدنِ اسامی کارشناسان و متخصصانِ مربوط. یکی از شاهدان عینی بعدها به‌خاطر آورد: «دیری نگذشت که بغل دستی من از جا برخاست... مسئول پذیرش نام وی را با صدای بلند اعـلام کـرده بـود. رنگ چـهره‌اش بـرافـروخته بـه‌نظر می‌رسید. او دوباره دستمالش را درآورد و عرق پیشانی و کـف دسـتانِ لرزانش را پـاک کـرد و درحالی‌که پوشه‌ای زیرِ بغلش بود، با گام‌هایی مردد به طرف پاسکربیشیف رفت.» پاسکربیشیف درحالی‌که داشت محتویات پوشهٔ وی را بررسی می‌کرد، به او توصیه کرد: «هیجان‌زده نشو. اصلاً در فکر این نباش که در مورد چیزی با رفیق استالین مخالفت کنی. ایشان از هر چیزی مطلع هستند.» بازدیدکننده باید بدون هیچ حرف اضافه‌ای در حضور استالین به سرعت گزارش خود را می‌خواند و سپس اتاق را ترک می‌کرد. در داخلِ اتاق، آن «سه یار عبوس»، مـولتف و بـریا و مـالینکوف، سرهای خود را می‌چرخاندند تا فرد تازه‌وارد را زیر نگاه‌های سرد و خیرهٔ خود بگیرند.

استالین از خود انرژی و قدرت ساطع می‌کرد. وزیر جدید راه‌آهن، که صدها بار به حضور استالین رسیده و به وی گزارش داده بود، در کتاب خاطرات خود نوشت: «آدم احساس می‌کرد که تحتِ فشارِ قدرتِ استالین قرار دارد، اما در عین‌حال حافظهٔ حیرت‌آور و آگاهی‌های بسیار زیاد او نیز آدم را به‌شدت تحت تأثیر قرار می‌داد. او باعث می‌شد تا طرفِ مقابلِ احساس کند که حتی از آنچه واقعاً هست اهمیت کم‌تری دارد.» استالین کارهای خود را به سرعت انجام می‌داد. او بی‌قرار و خستگی‌ناپذیر بود اما هرگز به مرحلهٔ فوران و طغیان نمی‌رسید. اسـتالین در غـالبِ اوقـات

انسانی کم‌گو و گزیده‌گو، پرطاقت، و شدیداً خونسرد بود. بنابه نوشتهٔ ژوکف، «او اگر از چیزی ناخشنود می‌شد از کوره در می‌رفت و قدرتِ واقع‌نگری و انصافش نقصان می‌یافت.»

بازدیدکنندگان همواره می‌توانستند خطر را احساس کنند، بااین وجود آن‌ها از مباحث صمیمانه‌ای که در این جلسات شاهدش بودند دچار تعجب نیز می‌شدند. میکویان، در نگاهی به گذشته، از «فضای فوق‌العاده دوستانه»ای که بین مقاماتِ بالای رژیم در حین سه سال اول جنگ وجود داشت، سخن به میان آورده است. کشور در قالب یک کمیته (GKO) و از طریق جلساتی که استالین با مقامات کلیدی برگزار می‌کرد، اداره می‌شد. از آن‌جایی که امکان داشت برخی مقامات در مأموریت و یا خارج از مسکو باشند، استالین جلسات GKO را با هر مقامی که در آن لحظهٔ خاص در دفترش حضور داشت برگزار می‌کرد. در این جلسات معمولاً میکویان و، بعدها، ژدانف، کاگانوویچ و وزنیسنسکی حضور دایمی داشتند.

ژوکف بعدها به یاد آورد که «مباحث به‌صورت دقیق و روشن مطرح می‌شد. شرکت‌کنندگان در این مباحث نظرات خود را با واژه‌ها و اصطلاحاتِ دقیق و مشخص ابراز می‌کردند.» درحالی‌که استالین همچنان در اطراف آن‌ها مشغول قدم زدن بود. استالین همواره دوست داشت نظرات ژنرال‌هایش را بپرسد. آدمیرال کوزنیتسوف بعدها گفت: «موقعی که ژنرال‌ها با چیزی مخالفت می‌کردند، استالین با دقت بیش‌تری به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد. من تصور می‌کنم، او حتی از آدم‌هایی که نقطه نظرات خاص خودشان را داشتند و روی این نظرات نیز پافشاری می‌کردند، بیش‌تر خوشش می‌آمد.» استالین که خود باعثِ ایجادِ یک محیطِ سرشار از تملق، چکمه‌لیسی و بت‌پرستی در اطراف خویش شده بود، حالا از مشاهدهٔ آدم‌های متملق عصبانی می‌شد.

او فریاد می‌زد: «معلوم هست چه داری می‌گویی؟ هرچه می‌گویم تو جواب می‌دهی: 'بله رفیق استالین، البته رفیق استالین، چه تصمیم داهیانه‌ای رفیق استالین.'» ژنرال‌ها متوجه شدند که چگونه «همکاران غیرنظامی استالین همیشه با او موافقت می‌کردند» درحالی‌که نظامیان می‌توانستند بحث کنند، گرچه آن‌ها هم باید نهایت دقت را می‌کردند. اما مولتف و وزنیسنسکی، نوآمدهٔ جسور، به خود اجازه می‌دادند که گاهی با استالین بحث کنند. میکویان بعدها به‌خاطر آورد که «آن مباحث صادقانه بود». استالین یک‌بار پس از خواندن یکی از نامه‌های چرچیل، با صدای بلند رو به مولتف کرد و گفت: «این مرد انگلیسی تصور می‌کند حالا که روی زین اسب سوار شده می‌تواند یک سواری مجانی بگیرد... درست می‌گویم ویچیسلاف؟» ویچیسلاف مولتف پاسخ داد: «من که این‌طوری فکر نمی‌کنم.»

ژوکف می‌نویسد: «من شاهد مباحث و مقاومت‌هایِ لجوجانه... و به‌ویژه از جانب مولتف

بودم، تا آن‌جا که استالین مجبور می‌شد صدایش را بلند کند و حتی از کوره دربرود؛ درحالی‌که مولتف با لبخندی بر چهره ایستاده بود و حاضر نبود از نقطه نظراتِ خودش عقب‌نشینی کند.» موقعی که استالین از خرولیف خواست ادارهٔ امور راه‌آهن را برعهده بگیرد، خرولیف این پیشنهاد را رد کرد. استالین که به این‌جور امتناع‌ها عادت نداشت، جلوی خشم خود را گرفت و تنها به گفتن این جمله به افسر سررشته‌داری محبوبش اکتفا کرد: «من فکر نمی‌کنم تو با ردِّ این پیشنهاد، به من احترام گذاشته‌باشی.» استالین در وسط دعواها، همیشه به طرف مقابل می‌گفت «برو سر اصل مطلب، حرفت را شیرفهم کن!»

به محض این‌که استالین نظر خود را راجع به موضوعی ارایه می‌کرد و مباحث خاتمه می‌یافت، او فردی را برای انجامِ تصمیمِ اتخاذ شده منصوب می‌کرد و معمولاً هم برای ایجاد انگیزهٔ بیش‌تر در این فرد، وی را تهدید می‌کرد که اگر کارش را درست انجام ندهد سرش را به باد خواهد داد. بایباکف [وزیر نفتِ استالین] می‌گوید: «این مردِ بسیار قاطع بر انجام و اجرای هر دستوری که می‌داد نظارت دقیق می‌کرد. هر زمان که او فرمانی می‌داد، همیشه در اجرای آن به تو کمک می‌کرد به‌طوری که تمامی منابع و وسایل ضروری و ممکن برای اجرای وظیفهٔ مذکور در اختیارت قرار می‌گرفت. بنابراین، من از استالین نمی‌ترسیدم، ما با یکدیگر روراست بودیم. من وظایفم را اجرا می‌کردم... اما استالین مهارت ویژه‌ای در شناسایی نقاطِ ضعفِ موجود در گزارش‌ها داشت. وای به حال آن کسی که بدون داشتنِ احاطه و تسلط بر حوزهٔ کاری خویش جلوی او ظاهر می‌شد. استالین در این‌جور مواقع صدای خود را به نحو ترسناکی پایین می‌آورد و به طرفِ مقابل می‌گفت: 'تو نمی‌دانی؟ پس چه‌کارداری می‌کنی؟'»

«عملیات اورانوس» ظاهراً باعث ارتقای روحیهٔ استالین شد. خروشچف بعدها گفت: «استالین از این به بعد مثل یک سرباز واقعی شروع به رفتار کرد؛ هرچند که خودش را یک استراتژیست کبیر نظامی تلقی می‌کرد.» او حتی یک ژنرال هم نبود تا چه رسد به این‌که بخواهد یک نابغهٔ نظامی باشد. اما، بنابه گفتهٔ ژوکف که استالین را بهتر از هرکس دیگری می‌شناخت، این «سازمان‌دهندهٔ برجسته، توانایی خود را به‌عنوان شخصِ اول مملکت از زمانِ نبرد استالینگراد به بعد نمایان ساخت... او در تکنیکِ سازماندهیِ عملیاتِ نظامی در جبهه‌ها به مهارت ویژه‌ای دست یافت... و این عملیات‌ها را با مهارتِ کامل و با درکِ تمام عیارِ مسایلِ استراتژیکِ پیچیده هدایت و رهبری کرد... او در جریانِ این رهبریِ نظامی‌اش نشان داد که چه هوش سرشار ذاتی، چه شمِّ قوی حرفه‌ای و چه حافظهٔ حیرت‌آوری دارد.» احتمالاً میکویان به درستی، شیوهٔ عمل‌گرایانهٔ استالین را در این جمله خلاصه کرد: «استالین به همان اندازه راجع به موضوعاتِ نظامی اطلاع داشت که یک سیاستمدار باید اطلاع داشته باشد ـ اما نه بیش‌تر از این.»

در حدود ساعت ده شب، ژنرال آنتونف گزارش دوم خود را به استالین داد. درست است که میکویان از جوّ دوستانهٔ جلسات رهبری سخن گفته است، اما همیشه حد و مرزهایی برای این نوع روابط دوستانه و رفیقانه وجود داشت. جنگ حالت طبیعی بلشویک‌ها بود و آن‌ها با آن سازگار و راحت بودند. ترور و جدال، حالت‌های بلشویکی مسلطی بودند که سایه‌های خود را بر این نوع جلسات می‌انداختند. استالین به وفور از ابزار رُعب‌افکنی استفاده می‌کرد اما خودش هم تمام مدت نگران و عصبی بود: موقعی که وزیر جدید راه‌آهن وارد اتاق شد، استالین خیلی ساده و سرراست به او گفت: «حمل و نقل یک موضوعِ مرگ و زندگی است... یادت باشد که شکست خوردن در اجرای دستورات یعنی محاکمهٔ نظامی.» وزیر جدید راه‌آهن بعداً گفت: «از شنیدن این حرف، پُشتم تیر کشید و بدنم یخ کرد.» موقعی که یکی از قطارها در وسط شلوغی‌ها و آشفتگی‌های جبهه‌ها گم شد، استالین وزیر راه‌آهن را تهدید کرد: «اگر این قطار را فوراً پیدا نکنی، درجهٔ ژنرالی‌ات را خواهم گرفت و تو را به‌عنوان سرباز صفر به جبهه خواهم فرستاد.» چند دقیقه بعد، وزیر راه‌آهن درحالی‌که رنگ چهره‌اش «مثل ملحفه سفید» شده بود تا دم در توسط پاسکربیشیف بدرقه شد. پاسکربیشیف موقع خداحافظی به وزیرِ متوحش گفت: «مواظب باش که اشتباه نکنی. رییس کارد به استخوانش رسیده و بدجوری عصبانی است.»

استالین موقع برگزاری جلسات معمولاً در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، و همیشه نشانه‌های متعددی وجود داشت که خبر از عصبانیتِ قریب‌الوقوع او می‌داد: اگر پیپ او خاموش بود، این نشانهٔ شومی به‌شمار می‌رفت. اگر استالین پیپِ خود را روی میز می‌گذاشت، یعنی یک خشم طوفانی در راه است. اما اگر او با دستهٔ پیپ سبیل‌های خود را مرتب می‌کرد، یعنی حالش خوش است و همه‌چیز رو به راه. پیپ در واقعِ کار یک بادسنج را می‌کرد.[۱] عصبانیت‌های استالین بدجوری ترسناک بود. ژوکف نوشت: «او جلوی چشمان آدم عملاً تغییر شکل می‌داد و نگاه خیره‌اش سنگین و آکنده از عداوت می‌شد.» موقعی که برخی از فرماندهانِ ارتش گلایه کردند که برخی از اقلامِ ضروری هنوز به دستشان نرسیده است، استالین با لحنی نکوهش‌گرانه به خرولیف [مسئول سررشته‌داری ارتش] گفت: «تو بدتر از دشمن هستی؛ توداری برای هیتلر کار می‌کنی.»

مولتف، بریا و مالینکوف، سه سگ محافظ در دفتر استالین بودند که «هرگز سؤال

---

۱. با ادامه پیدا کردن جنگ، تصویر استالین درحالی‌که دارد پیپ می‌کشد، محبوبیت گسترده‌ای در مطبوعات غربی پیدا کرد و از همین زمان بود که وی نزد غربی‌ها به «عموجو» معروف شد. سیاستمداران غربی نیز با توجه به علاقهٔ استالین به پیپ، دوست داشتند که پیپ به وی هدیه کنند. مایسکی، سفیر شوروی در لندن، به استالین نوشت: «بعد از این‌که سفیر بریتانیا در شوروی پیپی به شما هدیه داد و موضوع در مطبوعات درج شد، دو شرکت انگلیسی دو نمونه از پیپ‌های تولیدی خود را برای من فرستاده‌اند تا آن‌ها را به دست شما برسانم که به ضمیمه تقدیم می‌شود.»

نمی‌کردند، بلکه فقط نشسته بودند و گوش می‌دادند، و بعضی وقت‌ها به سرعت یادداشت برمی‌داشتند... کار آن‌ها این بود که یا به استالین نگاه کنند و یا به کسی که وارد اتاق شده بود. از قرار معلوم، استالین به این سه نفر نیاز داشت، حالا یا به‌عنوان گروه مشاوران یا به‌عنوان کسانی که باید شاهد تاریخ باشند.» در واقع، هدف و مقصود از این نمایش، ایجاد و حفظِ توهمِ حکومتِ جمعی در ذهنِ ژنرال‌ها و ترساندن آن‌ها بود. استالین ومقامات بالای رژیم همگی خود را فرماندهانی بالقوه لایق تصور می‌کردند و کماکان مثل زمان جنگ‌های داخلی به «کارشناسان نظامی» ظنین بودند.

مخلیس قضیه را این‌گونه توضیح داد: «به آن کالسکه‌ران پیر نگاه کنید. او اسب‌های خود را دوست دارد و به حال آن‌ها تأسف می‌خورد اما شلاق همیشه آن‌جا آماده است. اسب شلاق را می‌بیند و نتیجه‌گیری‌های خاص خودش را می‌کند.» این گفتهٔ موجز و گویای بیان شده از سوی یکی از مینی‌دیکتاتورهای استالین، در بر دارندهٔ عصارهٔ سبک و سیاقِ فرماندهیِ شخص اولِ مملکت بود. ژوکف نوشت: «ما همه می‌توانستیم سال ۱۹۳۷ را به یاد آوریم. ما می‌دانستیم که اگر چیزی غلط از کار درآید، سرنوشتمان به دست بریا خواهد افتاد و بریا همیشه در حینِ تمامی جلساتی که من با استالین داشتم حاضر بود.» گناهان و خطاهای ژنرال‌ها ثبت و ضبط می‌شد. مخلیس برای مثال در سال ۱۹۳۸ ژنرال کونیف را متهم کرده بود که دارای والدین کولاک است. رکاسوفسکی و میریتسکف طبیعتاً تمایلی نداشتند که دوباره به سیاهچال‌های بریا بازگردند. استالین از پلیس مخفی و ژنرال‌های خود انواعِ اطلاعات، اتهام‌پراکنی‌ها و شهادت‌نامه‌ها را دریافت می‌کرد.

ژنرال‌ها در دههٔ شصت میلادی که خاطرات خود را نوشتند، طوری جلوه دادند که انگار همگی آن‌ها قربانیانِ معصومی در دستِ بریا بوده‌اند. البته شکی نیست که آن‌ها زیر فشارِ دستگیری به سر می‌بردند اما آن‌ها در عین‌حال یدِ طولایی هم در متهم کردنِ همکارانِ خود داشتند. تیماشنکو همان کسی بود که بودیونی و خروشچف را متهم به بی‌لیاقتی کرده بود. حتی در این زمان که «عملیات اورانوس» در دست اجرا بود، باز سیلِ اتهام‌نامه‌ها به طرف استالین روان بود: گولیکف (سرجاسوس بخت برگشته در دوران قبل از جنگ) فرمانده ییرمینکو را متهم کرد. استالین به‌صورت همزمان از مالینکوف برای پاییدنِ خروشچف و ییرمینکو استفاده کرد. موقعی که خروشچف از سوی استالین متهم شد که قصد تسلیم استالینگراد را دارد، کمیسر خروشچف به اعضای ستاد خودش مشکوک شد. اما خود خروشچف نیز در محکوم کردن و متهم ساختنِ ژنرال‌ها هیچ کم و کسری‌ای نسبت به دیگران نداشت. او گناه سقوط خارکف را به گردنِ تیماشنکو انداخت تا خودش از مهلکه جان سالم به در ببرد. در زمانِ نبرد استالینگراد، یکی

از اعضای ستاد ژنرال مالینوفسکی دست به خودکشی زد و یادداشت زیر را از خود به جا گذاشت: «زنده‌باد لنین!» اما از آن‌جایی که در این یادداشت خودکشی هیچ اشاره‌ای به نام استالین نشده بود، استالین مشکوک شد که نکند ژنرال مالینوفسکیِ به سرعت در حالِ ترقی، که در حین جنگ جهانی اول در لژیون روس‌ها در خاک فرانسه خدمت کرده بود، عاملِ دشمن باشد؟

استالین به خروشچف، که از ژنرال مالینوفسکی حمایت می‌کرد، دستور داد: «تو بهتر است که مالینوفسکی را زیرنظر داشته‌باشی.»

مقاماتِ بالای رژیم نبردِ جانانه‌ای با یکدیگر بر سرِ به‌دست آوردنِ قدرت و منابع از چنگِ هم و از چنگِ ژنرال‌ها داشتند. موقعی که بریا خواهانِ دریافت پنجاه‌هزار تفنگ برای کارکنانِ انکاود شد، ژنرال وورنف این درخواست را به استالین نشان داد.

استالین با عصبانیت گفت: «کی این درخواست را کرده است؟»

وورنف پاسخ داد: « رفیق بریا.»

«بگو بریا بیاید این‌جا ببینم!» بریا وارد اتاق شد و سعی کرد با زبانِ گرجی استالین را قانع بکند. استالین با عصبانیت سخنان وی را قطع کرد و گفت: «روسی حرف بزن».

استالین حُکم داد که «نیمی از درخواستِ بریا کفایت می‌کند.» اما بریا دوباره به بحث ادامه داد. استالین چنان عصبانی شد که گفت «اصلاً آن نصفی هم زیاد است، فقط با یک‌سوم درخواست موافقت می‌شود.» بریا بعداً در بیرونِ اتاق به سراغِ وورنف رفت و با لحنِ تهدیدآمیزی به او گفت: «فقط منتظرباش تا تلافی‌اش را سرت دربیاورم. ما دل و روده ات را بیرون خواهیم کشید.»

وورنف امیدوار بود که این حرف بریا یک «شوخی شرقی» باشد. اما چنین نبود.

استالین معمولاً در دعواهایی که بین مقامات بر سر تخصیصِ بودجه و منابع درمی‌گرفت، نقشِ میانجی را بازی می‌کرد. موقعی که او دستور داد نهصد کامیون در اختیارِ واحدِ توپخانهٔ ارتش قرار بگیرد، بریا و مالینکوف، آن دو یار ترسناکِ جدانشدنی، به سراغ وورنف رفتند و به او گفتند: «چهارصد کامیون برایت کافی است!»

ژنرال وورنف آن‌ها را تهدید کرد: «من نزدِ شخصِ اول مملکت برمی‌گردم و ایشان را در جریان قرار خواهم داد.» مالینکوف که دید سُمبهٔ طرف پرزور است کوتاه آمد و همهٔ نهصد کامیون را دراختیارش گذاشت.

مقامات که در این محیطِ آکنده از ترس و رقابت زندگی می‌کردند، نسبت به همتایانِ خویش حسادت‌های کشنده‌ای داشتند و شخصاً از این بابت رنج‌های روحی بسیاری را تحمل می‌کردند. میکویان به طرز اهانت‌باری درکتاب خاطرات خود نوشت: «مولتف همیشه درکنار استالین بود؛

او فقط در دفتر استالین می‌نشست و طوری نگاه می‌کرد که انگار آدم مهمی است، اما در عمل هیچ‌کاره بود... استالین به مولتف فقط برای این نیاز داشت که می‌خواست نخست‌وزیر مملکتْ روسی باشد، اما عملاً وی را از روند کارها دور و ایزوله نگه‌می‌داشت.» مولتف به سیاست خارجی کشور کمک می‌کرد اما عملاً هیچ مسئولیت دیگری نداشت. میکویان یکی از مهم‌ترین اسب‌هایِ کاری استالین بود که بر طیفِ گسترده و حیرت‌آوری از انواع حیطه‌ها و مسئولیت‌ها نظارت می‌کرد: پشت جبهه، نظامِ جیره‌بندی، تولید دارو و لوازم پزشکی، مُهماتِ جنگی، حمل و نقلِ تجاری دریایی، تولید مواد غذایی، تولید مواد سوختی، تولید پوشاک برای مردم و جبهه‌ها، عقد قراردادهای تجاری و تهاتری با همپیمانان غربی شوروی و غیره. میکویان، ضمن فراموش کردنِ بریایِ خستگی‌ناپذیرِ همه‌جا حاضر، به این پُز می‌داد که «تنها مولتف بود که به اندازهٔ من استالین را می‌دید.»

بریا، به‌عنوان یک عاملِ ایجاد ترس و وحشت از جانبِ حزب، مثلِ آدم منفی فیلم‌های جنایی عمل می‌کرد. او در حینِ دورانِ جنگ با استفاده از ۱/۷ میلیون تن از زندانیان اردوگاه‌های کار اجباری (کولاک‌ها)، توانست به اوجِ شکوفایی حرفه‌ای خویش دست یابد.[۱] بریا از این بردگانِ سیاه‌روز برای ساختنِ تسلیحات و راه‌های آهنی که مورد نیاز استالین بود، استفاده کرد. انکاودِ بریا ستونِ اصلیِ رژیم استالین بود. انکاود استیلای حزب بر ارتش را نمایندگی می‌کرد. بریا عاقبت پس از تحملِ دو بار خفت و خواری در حضور استالین که عاملش ژنرال وورنف بود، دستور دستگیری وی را صادر کرد. وورنف ناگهان ناپدید شد. استالین طی یکی از جلسات ناگهان رو به بریا کرد و از وی پرسید:

«ببینم وورنف پیش تو است؟» بریا جواب داد که او ظرف دو روز آینده به سر کار خود بازخواهد گشت. ژنرال‌ها برای این‌جور «غیبت‌های ترسناکِ ناگهانی» اصطلاح زیر را درست کرده بودند: «فلانی رفته با بریا قهوه بخورد.» زیردستان و مأمورانِ بریا در تمامی جبهه‌های جنگ سربازان و افسران را زیرنظر داشتند و مدام گزارش کار آن‌ها را به بریا و غالباً به شخص استالین می‌دادند. در سال ۱۹۴۲، استالین به کوبالف مقام شاخص امنیتی، دستور داد که گام دیگری برای استراق سمع از ورشیلف، بودیونی و ژوکف بردارد. از این به بعد تمامی مکالمات تلفنی این مقامات نظامی توسطِ انکاود ثبت و ضبط می‌شد. کار به آن‌جا رسید که حتی افسرانِ ستادِ ژوکف بازجویی و بعضاً دستگیر شدند.

---

۱. سه کمیسر قدرتمندی که زیر نظر بریا کار می‌کردند عبارت بودند از وانیکف و تووسیان که هردو پس از مرگ بریا دستگیر و سپس آزاد شدند، و کمیسر اوتینوف که در زمان آغاز جنگ، ۳۳ ساله بود و تا درجهٔ مارشالی و عضویت در کمیتهٔ مرکزی پیش رفت. این فرد در دوران برژنف وزیر دفاع شوروی شد و طراح عملیات حملهٔ شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹ بود.

با این وجود، استالین از عملکردهای توسعه‌طلبانهٔ بریا احساس نگرانی می‌کرد. بریا پس از این‌که با دسیسه‌چینی موفق شد کاگانوویچ را از منصبِ ریاستِ راه‌آهن برکنار کند، همه سعی خود را کرد تا نامزدِ موردنظر خود را برای ریاستِ راه‌آهن به استالین تحمیل کند.

استالین در این‌باره به اطرافیان خود گفت: «آیا شما فکر می‌کنید که من با نامزدی که بریا می‌خواهد به من تحمیل کند موافقت خواهم کرد؟ من هرگز با نامزدی این فرد موافقت نخواهم کرد.» اما راه‌آهن یک دردسرِ همیشگی برای رژیم بود و فقط کاگانوویچ، آن «مرد آهنین واقعی»، به قولِ استالین، می‌توانست از عهدهٔ چنین کار دشواری برآید.

استالین برای شانزده ساعت متوالی در طول روز، حتی برای یک لحظه هم از «فرمان دادن، گفتگوی تلفنی، امضای کاغذها، و فراخواندنِ پاسکربیشیف و دستور دادن به وی» باز نمی‌ماند. موقعی که استالین از میکویان و خرولیف شنید که سربازان مشکلِ کمبود سیگار دارند، در وسط گرفتاری‌های مربوط به نبرد استالینگراد، فرصتی یافت تا به کاکی مگلادزه، رییس حزب در منطقهٔ توتون‌خیزِ آبخازیا، زنگ بزند و به وی بگوید: «سربازانِ ما هیچ‌چیزی برای کشیدن ندارند! وجودِ توتون و سیگار در جبهه بسیار ضروری است!» او شخصاً متن هر اعلامیهٔ مطبوعاتی را با مهارتِ یک استادِ مُجمل‌گو می‌نوشت و با این وجود می‌توانست جملات قصار هیجان‌آفرینی از سوورف را در دلِ این اعلامیه‌ها نیز بگنجاند؛ جملاتی مثل «خون در برابر خون!» اما استالین در عین‌حال نسبت به شهرت و افتخارِ ژنرال‌هایش بسیار حسود بود و در دادن اعتبار پیروزی‌های نظامی شوروی به آن‌ها با احتیاط و خست بسیار عمل می‌کرد.

حجمِ کارِ روزانهٔ استالین و فشارهایی که از این حیث تحمل می‌کرد در نوع خودش عجیب و حیرت‌انگیز بود اما وزرا و ژنرال‌های او نیز روزی شانزده ساعت یا حتی بیش‌تر کار می‌کردند. آن‌ها برای انجامِ وظایف سنگین و پرمسئولیت خود به جسم و روان سالم و پرانرژی نیاز داشتند. خستگی و فروپاشی عصبی خطری بود که همواره این مردانِ پرکار را تهدید می‌کرد. استالین شخصاً برنامهٔ کار و استراحت ژنرال‌هایش را تدوین کرده بود و بر آن نظارت می‌کرد. برای مثال، واسیلفسکی باید بنابه دستور استالین از ساعت چهار صبح تا ده صبح می‌خوابید. استالین بعضی وقت‌ها، مثل یک پرستار بچهٔ مقرراتی، ناغافل زنگ می‌زد تا ببیند واسیلفسکی طبق برنامه خوابیده است یا نه. و احیاناً اگر واسیلفسکی گوشی را برمی‌داشت و معلوم می‌شد بیدار است، استالین ناسزایی به وی می‌گفت و گوشی را می‌گذاشت. با این وجود، برای واسیلفسکی دشوار بود که تا ساعت سه و چهار صبح در شب‌نشینی‌های استالین و فیلم تماشا کردن‌های طولانی وی شرکت کند و روز بعد از پسِ کارهای اداری خود برآید. بنابراین واسیلفسکی تصمیم

گرفت قانونِ استالین را بشکند و آن‌طور که خودش صلاح می‌داند بخوابد و کار کند. او به آجودان خود دستور داده بود که هرگاه استالین در فاصلهٔ چهار صبح تا ده صبح زنگ زد، به وی بگوید که واسیلفسکی خواب است و تا ساعت ده صبح بیدار نمی‌شود. از بریا و مالینکوف، دیگر اسب‌های کاری استالین، نیز انتظار می‌رفت که هم استالین را در اغلب بی‌خوابی‌های شبانه‌اش همراهی کنند و هم از عهدهٔ انجامِ کارها و مسئولیت‌های عظیمی که به گردنشان بود بربیایند. آن‌ها به هر ترتیبی که بود موفق شدند این امپراتوری اداری گل و گشادِ بی‌خواب شده از هیجانِ جنگ، وطن‌پرستی، تهدیدات بلشویکی و غریزهٔ بقا را اداره کنند.

استالین در این دوران کم می‌نوشید و انتظار داشت که دیگران هم مثل خود او موقعِ کار هوشیار باشند و از مستی بپرهیزند. یکی از روزها، یاکولیف، ژنرال توپخانه، با هدف دوپینگ و کسب شجاعت اقدام به نوشیدنِ کنیاک کرد و سپس برای ارایهٔ گزارش نزد استالین رفت. استالین نگاهی به سکنات و وجناتِ ژنرال انداخت و سپس به او گفت: «رفیق یاکولیف، نزدیک‌تر بیا.» یاکولیف چند قدمی به جلو برداشت. استالین گفت: «نزدیک‌تر بیا... مثل این‌که تو اندکی نوشیده‌ای، درست است؟»

یاکولیف پاسخ داد: «بله یک کمی، رفیق استالین» استالین دیگر در این‌باره چیزی نگفت.

در نیمه‌های شب، واسیلفسکی با شادی و شعف بسیار گزارش داد که نیروهای شوروی در استالینگراد به موفقیت‌های نظامی خیره‌کننده‌ای دست یافته‌اند: متحدانِ رومانیایی هیتلر دراطرافِ استالینگراد تار و مار شده بودند. بقیهٔ ژنرال‌ها نیز آمدند تا گزارش‌های تکمیلی را به اطلاع استالین برسانند. حالا ژنرال آنتونف مشغول ارایهٔ گزارش بود و استالین داشت گوش می‌داد. او در همین حال پاسکربیشیف را صدا کرد و دستور داد برایش چای بیاورد. موقعی که فنجان دسته‌نقره‌ای چای وارد اتاق شد، آنتونف سکوت کرد. حالا فرصتی بود تا همهٔ حاضران در اتاق شاهدِ رسم و آیینِ چای خوریِ استالین باشند. او تکهٔ بریده شدهٔ لیمو را فشرد و چند قطره‌ای از آب آن را داخلِ فنجانش چکاند، سپس به آرامی بلند شد، درِ پشت سرش را که به اتاقِ استراحتش باز می‌شد گشود و به سراغِ گنجهٔ توی دیوار رفت، درِ آن را باز کرد و یک بطریِ براندیِ ارمنی را از آن بیرون کشید، سپس به پُشتِ میزش بازگشت، یک قاشق چایخوری از براندی را داخلِ فنجان چای ریخت، بطری را سر جای خود گذاشت، به پشت میز خود بازگشت، روی صندلی‌اش نشست، و درحالی‌که داشت فنجان خود را هم می‌زد به آنتونف گفت: «ادامه بده!»

استالین که به سبب موفقیت‌های جبهه روحیه‌اش حسابی ارتقا یافته بود به همراه رفقایش از کرملین عازم کونتسوو شد تا هم شامی بخورند و هم یکی دو فیلم سینمایی تماشا کنند. اما این

شام‌ها از جنس ضیافت‌های میگسارانهٔ سال‌های بعد نبود. پس از این‌که بریا و مولتف و دیگران، خسته و کوفته، به خانه‌های خود بازگشتند تا چند ساعتی بخوابند و خود را برای کار روزانهٔ فردا آماده کنند، استالین روی کاناپه‌اش دراز کشید تا کتاب‌های تاریخی مورد علاقه‌اش را بخواند. سپیده زده بود که او همان‌جا، روی کاناپه، خوابش برد.

طی چهار روز اجرای «عملیات اورانوس»، ۳۳۰۰۰۰ سرباز آلمانی که متعلق به «ارتش ششم» این کشور بودند، در حلقهٔ محاصرهٔ نیروهای شوروی گرفتار شدند. استالین از این حادثه به‌عنوان «لحظهٔ سرنوشت‌سازِ جنگ» نام برد. روس‌ها لحظه به لحظه محاصره را تنگ‌تر می‌کردند. مانشتاین، فرماندهٔ آلمانی، برای خروج از حلقهٔ محاصره دستور ضدحمله داد اما هیچ فایده‌ای نداشت. نیروی هوایی آلمان در رساندنِ تجهیزات و ملزومات از راه هوا به سپاهیانِ گرفتار در حلقهٔ محاصره ناموفق از کار درآمد. آلمانی‌های محاصره شده بر اثر گرسنگی و سرمازدگی، در زیر آتشِ مداومِ نیروهای شوروی مرگ تدریجی و آرامی را تجربه می‌کردند. در شانزدهم دسامبر، ضدحملات نیروهای شوروی به پشت جبههٔ مانشتاین باعث شد تا «گروه ارتش دُن» در آستانهٔ قطع ارتباط با دیگر نیروهای آلمانی قرار بگیرد. به این ترتیب راه آزادسازی راستوف در شُرفِ باز شدن قرار گرفت. استالین در دفتر کار خود در کرملین درحالی‌که صبر و قرار خود را از دست داده بود، ژنرال رکاسوفسکی را مأمور نظارت بر «عملیاتِ حلقه» ـ عملیات نابودکردنِ «ارتشِ ششمِ» آلمان ـ کرد. این در حالی بود که انتظار می‌رفت این مأموریت به ژنرال یِیرمینکو، فرماندهٔ نیروهای شوروی در استالینگراد، محول شود.

ژوکف وقتی خبرِ انتصابِ رکاسوفسکی را شنید، اخم کرد. استالین رو به او کرد و گفت: «چی شده؟ چرا هیچ‌چیز نمی‌گویی؟ چرا اخم‌هایت تو هم رفته؟»

ژوکف پاسخ داد: «ییرمینکو از این بابت خیلی دلخور خواهد شد.»

استالین گفت: «الان موقعِ دلخور شدن نیست. ما که دخترمدرسه‌ای نیستیم، ما بلشویک هستیم!»

در دهم ژانویه، ژنرال رکاسوفسکی به آلمانی‌های گرفتار شده در سرما و تاریکی حمله و آن‌ها را به دو قسمت مجزا از هم تقسیم کرد. «ارتش ششمِ» آلمان هر روز کوچک‌تر می‌شد. این هزیمتِ نظامی به یک نبرد انسانی برای بقا مبدل شد. آلمانی‌ها برای زنده ماندنْ گوشتِ اسب، گربه، موش و هر چیز دیگری را که دم دستشان می‌آمد، می‌خوردند تا این‌که دیگر چیزی برای خوردن باقی نماند. در ۳۱ ژانویه، فیلد مارشال پاولوس تسلیم شد و به این ترتیب ۹۲۰۰۰ آلمانی توسط روس‌ها به اسارت گرفته شدند. این آلمانی‌های یخ‌زده و گرسنه نه تنها هیچ

شباهتی به سربازان نداشتند بلکه حتی شباهت خود را به آدمیزاد نیز از دست داده بودند. استالین شخصاً متنِ این خبر مهم را برای درج در رسانه‌های کشورش نوشت: «امروز ارتش‌های ما فرماندهٔ ارتش ششمِ آلمان را به همراه نیمی از اعضای ستادش در نزدیکی استالینگراد به دام انداختند...»

حالا یک استالینِ با اعتماد به نفسِ ازخودراضی و یک روسیهٔ بلشویکی امپریالیستیِ واکسیلِ طلا بر دوش، مدال بر سینه، مُتکبر، آغشته به خون اما سرافراز از غرور، از پُشتِ نقابِ آهنینِ زهد پیشگیِ شوروی سر برآورده بود تا راه خود را با توسل به جنگ به داخلِ اروپا باز کند.[1]

در ۶ ژانویهٔ ۱۹۴۳، استالین پس از مشاوره با دو رفیق قدیمی‌اش، کالینین و بودیونی، شعارِ قدیمیِ بلشویکیِ «مرگ بر سردوشی‌های طلایی» را منسوخ کرد. به این ترتیب، واکسیل‌ها و سردوشی‌های دوران تزاری در ارتش شوروی احیا شدند. استالین شخصاً به رسانه‌ها دستور داد که چگونه این موضوع را مطرح و توجیه کنند. وی به ارباب رسانه‌ها گفت: «سردوشی‌های طلایی فقط برای دکور نیست بلکه نمادی است از نظم و انضباط؛ شما روی این وجه قضیه بیش‌تر تأکید کنید.»

استالین دو هفته بعد ژوکف را به درجهٔ مارشالی اِرتقای مقام داد. در ۲۳ فوریه، خود استالین، این آماتورِ نظامیِ همه‌جا حاضر، به دریافتِ درجهٔ مارشالی مفتخر شد. استالین در حین دو سال آینده ندرتاً بدون لباسِ مارشالی‌اش در انظار عمومی دیده شد.

استالین به‌صورت همزمان، و به آرامی، شاخه‌های قدرتمند بریا را کوتاه کرد. او در ماه آوریل، سازمانِ ضداطلاعات ارتش به همراه «ادارات ویژهٔ» ترسناک آن را در وزارت دفاع، که خودش ریاست آن را برعهده داشت، ادغام کرد.[2] با این‌حال، آباکامُف همچنان رییس این تشکیلات باقی ماند. آباکامف، پلیس مخفی سی و پنج ساله، آدمِ متملق و شیطان‌صفتی بود که همکاری نزدیکی با بریا داشت اما حالا استالین وی را زیر بال و پر خود گرفته بود.

---

۱. این اعتماد به نفس بلافاصله در شیوهٔ رفتار سخیفانهٔ استالین با متحدان غربی‌اش بازتاب یافت. متحدان غربی شوروی به رغم این‌که مشغول رساندن اسلحه به شوروی بودند اما استالین رفتار خوبی با آن‌ها نداشت. برای مثال استالین وقتی فهمید بریتانیایی‌ها مقداری تجهیزات رادیویی برای نمایندگان نیروی دریایی خود در مورمانسک آورده‌اند، دستور داد که این تجهیزات بلافاصله مصادره شود.

۲. استالین در شانزدهم آوریل ۱۹۴۳ یک‌بار دیگر تشکیلات عظیم امنیتی کشور [انکاود] را به دو تشکیلات جداگانه تقسیم کرد: NKGB زیرنظر میرکولف که «پلیس امنیت کشوری» را شامل می‌شد، و NKVD زیرنظر بریا که پلیس معمولی و اردوگاه‌های عظیم کار اجباری را کنترل می‌کرد. با این وجود، بریا به‌عنوان رییس کل هردوی «ارگان‌ها» باقی ماند.

پیروزی‌های به‌دست آمده در جنگ، چشمگیر و تاریخی بودند اما این پیروزی‌ها به‌سبب پاره‌ای سرخوردگی‌های شخصی و خانوادگیِ استالین طعم تلخی پیدا کرده بودند. استالین اندک زمانی پس از نبرد استالینگراد دو پیام ناراحت‌کننده دریافت کرد: اولی نامه‌ای بود که از الواتی‌ها و هرزگی‌های عنان‌گسیختهٔ پسرش واسیلی و فریب خوردنِ دخترِ محبوبش سوتلانا خبر می‌داد؛ و دومی پیشنهادِ آلمانی‌ها برای مبادلهٔ پسرِ اسیرِ استالین [یاکف] با ژنرال اسیر آلمانی [پاولوس] بود.

۴۰

پسرها و دخترها:
بچه‌های استالین و اعضای دفتر سیاسی در جبهه‌های جنگ

تسلیم شدنِ بی‌سابقهٔ یک فیلد مارشالِ آلمانی [پاولوس] برای هیتلر خفتبار بود؛ درست به همان اندازه که اسیر شدنِ یاکف [پسر استالین] برای استالین ناراحت‌کننده و شرم‌آور بود. هردو دیکتاتور با دردسرهای تقریباً مشابهی مواجه بودند و هر لحظه در انتظارِ عواقب جانبی آن بودند. حالا کُنت برنادوت[1] از «صلیب سرخ بین‌المللی» با مولتف تماس گرفته و پیشنهاد مبادلهٔ یاکف جوگاشویلی با ژنرال پاولوس را مطرح کرده بود، اما استالین مبادلهٔ یک مارشال در ازای یک سرباز را رد کرد.

استالین، مثل یک تزار خوب، به دخترش سوتلانا گفت: «همهٔ آن‌ها [سربازانِ شوروی] پسران من هستند؛ جنگ جنگ است!»

ردِ پیشنهادِ مبادلهٔ یاکف به‌عنوانِ نشانهٔ دیگری از بی‌رحمی و سنگدلی استالین مورد اشارهٔ بسیاری از مورخین قرار گرفته است اما چنین نتیجه‌گیری‌ای عاری از انصاف و عدل است. استالین جنایتکاری بود که مرتکب قتل عام‌های گسترده‌ای شد اما در این مورد خاص، به دشواری می‌توان تصور کرد که اگر پسران چرچیل یا روزولت در جنگ اسیر شده بودند، پدرانشان حاضر به مبادلهٔ آن‌ها می‌شدند، آن‌هم در زمانی که هزاران انسان معمولی در جبهه‌های جنگ در حال کشته شدن و اسیر شدن بودند.[2] بعد از پایان جنگ، یک گرجیِ مطمئن از خود

---

1. Count Bernadotte

۲. گولیا، دختر یاکف، معتقد است «استالین کار درستی انجام داد.» سوتلانا رفتار پدرش را با رفتار مارگارت تاچر [نخست‌وزیر بریتانیا] در قبال تروریست‌هایی که‌تری ویت را به گروگان گرفته بودند، مقایسه می‌کند: «تاچر

←

جرئت کرد و از استالین پرسید که آیا ماجرای پاولوس [و پیشنهاد معاوضهٔ وی] یک افسانه بوده یا واقعیت داشته است؟

استالین سری تکان داد و با یک صدای زیر و غم‌زده پاسخ داد: «نه این افسانه نیست... فقط به این فکر کنید که عاقبتِ پسرانِ بسیاری به اردوگاه اسیران جنگی رسید! چه کسی می‌توانست در ازای آزادی آن‌ها پاولوس را آزاد کند؟ آیا آن پسرها از یاکف بدتر بودند؟ من باید آن پیشنهاد را رد می‌کردم... اگر من با مبادله موافقت می‌کردم، آن‌وقت میلیون‌ها پدر عضو حزب ما چه فکر می‌کردند؟ آیا آن‌ها پیش خودشان فکر نمی‌کردند که فرزندان آن‌ها فراموش شده است؟ نه من چنین حقی نداشتم...» استالین سپس با گفتن این جمله که «در غیر این‌صورت، من دیگر نمی‌توانستم استالین باشم.» نشان داد که درگیر چه نبردی بوده است؛ نبردی میانِ یک مرد خشمگین، عصبی و آزاردیده در درون و شخصیتی که او به آن مبدل شده بود. استالین در پایان اضافه کرد: «برای یاکف بسیار متأسف شدم!»

چند هفته بعد، در چهاردهم آوریل ۱۹۴۳ در اردوگاهِ اسیرانِ جنگی در نزدیکی لوبکِ آلمان، یاکف که شجاعانه حاضر به همکاری با آلمانی‌ها نشده بود، در یک حرکت انتحاری قهرمانانه با پرتاب کردنِ خودش به طرفِ سیم خاردارهای اردوگاه دچار برق گرفتگی شد و جان سپرد. همان شب، در کرملین، استالین بی‌اطلاع از اقدامِ قهرمانانهٔ پسرش مشغول کار با مولتف و بریا بود. آن‌ها ساعت یک صبح برای خوردن شام عازم ویلای کونتسوو شدند. استالین تا مدتی [حدود دو سال] از خبر خودکشی قهرمانانهٔ پسرش بی‌اطلاع ماند اما موقعی که مطلع شد با واژه‌هایی آکنده از غرور و افتخار از پسرش یاد کرد. یک‌بار در کونتسوو، استالین میز شام را ترک کرد و به اتاق دیگر رفت تا به عکس پسرش که روی دیوار نصب بود، نگاه کند.

استالین پس از پایان جنگ از یک مقام گرجیایی پرسید: «آیا تو هرگز یاشا [یاکف] را دیده بودی؟» وی سپس عکس یاکف را از کیف خود بیرون کشید و گفت: «ببین، این یک مرد واقعی است! یک مردِ شریف تا پایان زندگی‌اش! سرنوشت در حق وی نامنصفانه عمل کرد.» استالین دستور داد جولیا همسر یاکف، از زندان آزاد شود؛ هرچند که سختی‌های زندان صدمات جبران‌ناپذیری به این زن وارد کرده بود. مثل نادیا، فکر به یاکف و سرنوشت تراژیک او تا آخر عمر دست از سر استالین برنداشت.

← گفت ما با چنین آدم‌هایی [تروریست‌ها] مذاکره نمی‌کنیم.» یاکف تنها فرد از اعضای خانوادهٔ استالین نبود که اسیر شد. آرتیوم، پسرخواندهٔ استالین، نیز به دست آلمان‌ها افتاد اما از چنگ آن‌ها گریخت و خود را به مسکو رساند. در مسکو، آرتیوم را نزد معاون وزیر دفاع بردند. وی به آرتیوم گفت: «تو افسر هستی و من معاون وزیر دفاع هستم. به تو دستور می‌دهم که قضیهٔ اسیر شدن و فرارکردنت را نزد هیچ‌کس دیگری تکرار نکنی. کل ماجرا را فراموش کن. کسانی هستند که ممکن است این موضوع را درک نکنند و کل زندگی تو را نابود کنند. پس بنویس و امضاء کن که آن‌جا نبودی و هیچ‌چیزی هم ندیدی.»

استالین حالا نامه‌ای از یک مستندساز معروف به اسمِ رومن کارمن[1] دریافت کرده بود که در آن سرگرد واسیلی استالین متهم به فریبِ همسرِ فیلمساز و راه‌اندازیِ مجالسِ فسق و فجور شده بود. این نامه درِ جعبهٔ مارهایی را باز کرد که نهایتاً موجب تخریب روابطِ استالین با واسیلیِ دایم‌الخمر و سوتلانای عزیزدردانه می‌شد. استالین تصمیم گرفت نگاهی دقیق‌تر به زندگی‌های فرزندانش بیندازد واز آنچه کشف کرد، شدیداً بهت زده شد.

زمانی که نبردِ استالینگراد در اوج بود، واسیلی به مسکو بازگشت تا سبک زندگی‌ای را در پیش گیرد که کاریکاتوری از شادخواری‌های منحطِ آریستوکرات‌های روسیهٔ اوایل قرن نوزدهم بود. واسیلی همچون یک «ولیعهدِ» واقعی برای خودش دربار ویژه‌ای درست کرده بود. آدم‌های متملق کاری کرده بودند که واسیلی روز به روز بیش‌تر لوس و نازپرورده شود. این جوان که هنوز از زخمِ فقدان مادر رنج می‌برد و از محبت پدری بی‌نصیب بود، به سرعت ارتقای مقام پیدا کرده بود و شدیداً احساس تکبر و غرور می‌کرد؛ هرچند که به رغم تمامی ایراداتش در برابر دوستان خود بسیار سخاوتمند و مهربان بود. واسیلی ویلای زوبالوو را، که زمانی خانهٔ مادر زاهدپیشه و پدرِ به‌شدت قاطعش بود، به یک کاخِ لذت‌رانی، میگساری، رقاصی و زنبارگی مبدل کرده بود. حلقهٔ اطرافیانِ «ولیعهد» عبارت بودند از ستارگانِ چشمگیرِ عالمِ سینما، فیلمنامه‌نویسان، خلبانان، بالرین‌ها و مفت‌خورها. رومن کارمن و همسر زیبایش، نینا، به همراه کنستانتین سیمونُفِ شاعر و همسر بازیگرش والنتینا سرووا[2]، در مرکز این حلقه قرار داشتند. استالین همهٔ این افراد را شخصاً می‌شناخت و کتاب شعر پرفروش سیمونف، با عنوان *باتو و بی‌تو*، را دوست داشت.

استالین، یک‌بار، از میرکولف پرسید: «چند نسخه از این کتاب قرار است چاپ شود؟»

آن مقام امنیتی پاسخ داد: «دویست هزار نسخه، رفیق استالین.»

استالین به شوخی گفت: «من این کتاب را خوانده‌ام و فکر می‌کنم چاپ فقط دو نسخه از آن کفایت می‌کند: یکی برای همسر شاعر یکی هم برای خود شاعر.» استالین به‌قدری از این لطیفه خوشش می‌آمد که در طول دوران جنگ چندین‌بار آن را برای اطرافیانش تکرار کرد.

تفریحات در جلساتِ میگساری واسیلی غالباً رنگ خشونت و تلخی به خودش می‌گرفت. او دایماً مست می‌کرد و غالباً همسرش گالینا راکه به تازگی پسری برایش به دنیا آورده بود، کتک می‌زد. واسیلی همیشه تپانچهٔ خود را از غلاف بیرون می‌کشید و به همراه دوستان کله‌خرش به لوسترهای ویلا شلیک می‌کرد. واسیلی بنابه دستور پدر از انجامِ عملیات جنگی و پرواز با

---

۱. Roman Karmen؛ این فیلمساز یکی از شاخص‌ترین مستندسازان شوروی بود که معروف‌ترین کارش فیلم مستندی است که از مائوتسه تونگ، رهبر کمونیست‌های چین، تهیه کرده بود.ـ م.

2. Valentina Serova

هواپیماهای جنگنده در جبههٔ جنگ منع شده بود. همین امر باعث ناراحتی و افسردگی واسیلی شده بود. واسیلی در یک اقدامِ واکنشی، عادت داشت که به همراه دوستانش مست کند و سپس پشت فرمان هواپیما بنشیند و بی‌توجه به امنیت جانی خودش و دوستانش در پشت جبهه پرواز کند. این پروازهای بسیار خطرناک در واقع نسخه‌ای آیرودینامیکی از «رولتِ روسی»[1] بود که واسیلی از آن لذتِ بسیار می‌برد. یک‌بار، واسیلی محضِ خودنمایی در برابر مارتا پشکووا، دوست زیبای خواهرش، به این دختر اصرار کرد که وی را برای دیدنِ سوتلانا، با هواپیما از تاشکند به کویبیشف ببرد. مارتا بقیهٔ ماجرا را این‌گونه شرح می‌دهد:

«واسیلی کاملاً سیاه‌مست بود. دیگر خدمهٔ پرواز نیز مست بودند. آن‌ها در چنین حالتی مرا سوار هواپیما کردند. زمستان بود و بال‌های هواپیما یخ‌زده بود. آن‌ها می‌توانستند الکلِ موجود در هواپیما را روی بال‌های هواپیما بریزند و یخ‌های آن را آب کنند، اما به جای این‌کار همهٔ الکل‌ها را نوشیدند... در نتیجه، هواپیما نتوانست در ارتفاع مناسب بماند... عاقبت ما مجبور شدیم در یک صحرا با موتورِ خاموش فرود اضطراری کنیم. شانس آوردیم که به یک تلِ علف اصابت کردیم. من خیلی وحشت کرده بودم. واسیلی به نزدیک‌ترین مزرعهٔ اشتراکی رفت تا از آن‌جا گروهی را برای نجات ما بیاورد... ما به خانهٔ رییس حزب در منطقه انتقال داده شدیم... واسیلی به‌قدری مست بود که همسر رییس حزب، مرا داخل یک اتاق انداخته و در را قفل کرده بود تا مبادا واسیلی آسیبی به من بزند.» حتی ولادیمیر میکویان هم که با واسیلی دوست بود و بعداً در نبرد استالینگراد کشته شد، از مست بازی‌های واسیلی و لجاجت‌ها و بی‌ادبی‌های او شاکی بود و از واسیلی به‌عنوان «کودن» نام می‌برد.

با این وجود، ویلای زوبالوو در حینِ دورانِ جنگ برای این قهرمانِ جوان و ستارگانِ عالمِ هنر «مثل بهشت» بود. لئونید ردنس، پسرخالهٔ واسیلی، اضافه می‌کند که: «زوبالوو برای آن‌ها مثل بهشت بود زیرا همیشه پر از انواع خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها بود و فاصلهٔ بسیاری با جبهه‌های جنگ داشت!» واسیلی، یا بهتر بگوییم «ولیعهد»، دخترها را به ویلا می‌آورد و مشکلی هم پیش نمی‌آمد اما موقعی که او درگیر رابطهٔ نامشروعی با نینا کارمن ــ همسر رومن کارمنِ مستندساز ــ شد، قضیه کاملاً فرق کرد. او عاشق نینای متأهل شد و با اصرار فراوان نینا را به زوبالوو آورد تا با وی زندگی کند. در این زمان، همسر و پسر خردسال واسیلی در شهر کویبیشف زندگی می‌کردند. ردنس می‌گوید: «واسیلی به‌صورت علنی و آشکار به رابطهٔ نامشروع خود با آن

---

۱. رولت روسی نوعی بازی مرگبار است که با هفت تیر صورت می‌گیرد. یک گلوله در یکی از هفت‌خانِ تپانچه قرار داده می‌شود و سپس فرد لولهٔ تپانچه را روی شقیقهٔ خود می‌گذارد و ماشه را می‌کشد. در هر چکاندنِ ماشه احتمال شلیک گلوله، یک‌هفتم است.ـ م.

زنِ شوهردار پز می‌داد. او حالا فراسوی همهٔ مرزها و محدوده‌های اخلاقی گام گذاشته بود.» هیچ‌کس نمی‌توانست «ولیعهد» را متوقف کند الا خود «شاه»، بنابراین شوهرِ آزرده و مغمومِ نینا نامه‌ای به استالین نوشت و وی را در جریانِ قضیه گذاشت. استالین وقتی نامه را خواند، از رفتارِ پسرش به‌شدت عصبانی و خشمگین شد. او به تشکیلاتِ امنیتی خود دستور داد که سوابق اطرافیانِ واسیلی را بررسی کند و وی را در جریان بگذارد. استالین موقعی که در جریان قضایای مرتبط با فرزندانش قرار گرفت، متوجه چیزی شد که کفایت می‌کرد تا هر پدر گرجی متعصبی دست به اسلحه ببرد.

سوتلانای شانزده ساله، که میانِ زُهدپیشگیِ حادِ آپارتمانِ کرملین و ابتذالِ منحطِ ویلای زوبالوو می‌زیست، احساس «تنهایی» می‌کرد. پدر سوتلانا آن‌چنان سرگرم کار بود که عملاً توجهی به دخترش نداشت و برادر «نامطبوع» سوتلانا هم مست‌تر از آن بود که خواهرش بتواند روی او حساب بازکند. اما این دخترِ سرخ موی کک مکی خیلی زود بالغ شده و به دختری خوش‌قد و قواره، باهوش و حساس مبدل شده بود. سوتلانا حالا شباهتِ بیش‌تری به مادرِ استالین پیداکرده و از حیث لجاجت و سرسختی نیز شبیه به خودِ استالین شده بود. لئونید ردنس، پسرخالهٔ سوتلانا، به راستی معتقد بود که «واسیلی به رغم همهٔ کم و کسری‌هایش، در قیاس با سوتلانا به مراتب ملایم‌تر و مهربان‌تر بود.» سوتلانا که زبان انگلیسی را یاد گرفته بود، برحسب تصادف به یک نسخه ازنشریهٔ انگلیسی *ایلوستریتد لاندن نیوز* دست پیدا کرد. به احتمال زیاد، سوتلانا این نشریه را در خانهٔ بریا، که زیاد به آن‌جا سر می‌زد، پیدا کرده بود. او از طریق مطالعهٔ همین نشریه پی برد که مادرش نه بر اثر بیماری آپاندیس بلکه به علت خودکشی درگذشته است. سوتلانا بعدها درکتابِ خاطراتش نوشت: «وقتی این مطلب را خواندم، چیزی در درونم نابود شد... دیگر نمی‌توانستم بدونِ طرحِ پرسش، از حرف و ارادهٔ پدرم اطاعت کنم.»

در یکی از میهمانی‌های واسیلی در ویلای زوبالوو، در همان زمانی که نبردِ استالینگراد ادامه داشت، سروکلهٔ مرد جذاب، مشهور و دنیا دیده‌ای پدیدار شد. این مرد، فیلمنامه‌نویس مشهوری بود به اسم الکسی کاپلر[1] که دوستانش اسم مستعار «لوسیا» را روی وی گذاشته بودند. کاپلر مرد بانزاکت و بسیار خوش‌سخنی بود که شنوندگان را مسحور خودش می‌کرد. او دست کمی از یک کازانووا نداشت؛ هرچند که متأهل بود. سوتلانا بعدها دربارهٔ کاپلر نوشت: «آه، او می‌توانست حرف بزند و از موهبت برقراری ارتباط با دیگران، با هر گروه و قشری، برخوردار بود؛ او خودش هم مثل یک بچه بود.» استالین حامی و ولی‌نعمتِ کاپلر بود و بر فیلمنامه‌های موفقی که او

1. Alexei Kapler

نوشته بود ـ *لنین در اکتبر* و *لنین در ۱۹۱۸* ـ شخصاً نظارت کرده بود. کاپلر آن شب در ویلای زوبالوو یک فیلم سینمایی غربی همراه خودش آورده بود تا آن را برای میهمانان نمایش دهد: فیلمِ *ملکه کریستینا* با بازی گرتا گاربو در نقش اصلی. کاپلر بلافاصله مجذوب سوتلانا شد. او تصور می‌کرد که ماجرای فیلم *ملکه کریستینا* شباهت زیادی به ماجرای خود وی و سوتلانا دارد[1]: «سوتلانا همان بانوی بزرگ بود و من همان دون آلفونسوی فقیر. او شجاع و جسور بود و من مردی چهل ساله و نسبتاً مهم در عالم سینما؛ اما او در یک فضایی که شایستهٔ خدا بود، تحت محاصره و فشار قرار داشت.» از نظر سوتلانای باهوش و غمگین، کاپلر شبیه به کاراکتری بود که از دل یکی از رمان‌های الکساندر دوما بیرون‌زده بود.

کاپلر از سوتلانا پرسید: «می‌توانی فاکس تروت برقصی؟» سوتلانا احساس می‌کرد که با کفش‌های بدون پاشنه‌اش قادر نیست خوب برقصد اما کاپلر «مرا مطمئن ساخت که رقصندهٔ خوبی هستم... من آن شب اولین پیراهن خوش‌دوختی را که یک خیاط برایم دوخته بود به تن کرده بودم.» سوتلانا به کاپلر اعتماد کرد و دلباخته‌اش شد.

کاپلر از سوتلانا پرسید: «چرا تو امروز این‌قدر غمگین هستی؟» سوتلانا توضیح داد که «الان مدت ده سال از آن روزی که مادرم را از دست دادم می‌گذرد و هنوز نتوانسته‌ام او را از یاد ببرم.» این مرد میانسال و آن دختر نوجوان به طرز مقاومت‌ناپذیری به طرف هم جذب شدند. سوتلانا می‌گوید: «زمان جنگ بود و ما با صدای بلند برای یکدیگر کتاب می‌خواندیم.» کاپلر چندین کتاب عاشقانه و بزرگسالانه به سوتلانا داد تا به وی کمک کند که بر ترسش از وقاحتِ رابطهٔ جنسی غلبه کند. واسیلی، برادر سوتلانا، از مدتی پیش با تعریف کردن داستان‌های وقیحانهٔ جنسی برای خواهرش کاری کرده بود که او از هرگونه اندیشیدن به روابط این چنینی دچار هراس شود: «من از این بخش از زندگی که به شیوه‌ای بسیار بد از سوی واسیلی به من معرفی شده بود، وحشت داشتم.»

روابط کاپلر و سوتلانا هرگز به روابط کامل جنسی منجر نشد. کاپلر بعدها به‌خاطر آورد که «همه‌اش یک بوسه بود.» بااین وجود، همین هم برای سوتلانا آکنده از هیجان بود. او بعدها در این‌باره نوشت: «رابطهٔ ما رمانتیک و خالص بود. من با این طرز تفکر بزرگ شده بودم که سکس فقط بعد از ازدواج معنا دارد. پدرم طوری مرا بزرگ کرده بود که به خودم اجازه نمی‌دادم خارج از دایرهٔ ازدواج به سکس بیندیشم.» اما جنگ هر چیزی را تغییر داده بود. کاپلر در هر زمان دیگری ممکن بود از فکر فریفتنِ تنها دخترِ استالین منصرف شود اما او به این نتیجه رسیده بود که: «سوتلانا واقعاً به من نیاز داشت.»

---

۱. این فیلم محصول سال ۱۹۳۳ سینمای آلمان است و در آن گرتا گاربو نقش یک ملکهٔ سوئدی قرن هفدهمی را بازی می‌کند که به‌خاطر عشقش به یک مرد عادی، از تاج و تخت سلطنت کناره می‌گیرد.ـ م.

سوتلانا گفت: «از نظر من، کاپلر باهوش‌ترین، مهربان‌ترین و عالی‌ترین آدم روی زمین بود. او از خودش دانش و شعور و جذابیت ساطع می‌کرد.» کاپلر این دختر مدرسه‌ای را با آزادی‌های هیجان‌انگیز دورهٔ جنگ آشنا کرد؛ وی را به تئاتر برد و نسخهٔ ترجمه‌شدهٔ غیرقانونیِ کتاب *زنگ‌ها برای چه کسی به صدا درمی‌آیدِ* ارنست همینگوی را برای مطالعه در اختیارش گذاشت. واسیلی همچنان در رستوران آراگوی مجالس رقص آن‌چنانی به راه می‌انداخت و در همراهی با یک ارکستر جاز، فاکس تروت می‌رقصید. سوتلانا هم هر روز در مدرسه ماجرای عشقی خو را با کاپلر یک نفس برای مارتا پشکووا تعریف می‌کرد: کاپلر یک سنجاق سینهٔ گران‌قیمت به شکلِ برگی که یک حشره روی آن نشسته، به سوتلانا هدیه کرده بود.

این زنبارهٔ کاریزماتیک برای سوتلانا و زندگی غمگنانهٔ وی احساس تأثر می‌کرد اما در عین‌حال از این ماجرای عشقی تازهٔ خود نیز لذت فراوانی می‌برد. کاپلر دوست فیلمسازی داشت به اسمِ میخائیل رُم که به استالین نزدیک بود. وی جزییات رابطهٔ خود را با سوتلانا برای میخائیل رُم شرح داده و از این بابت کلی نزد وی فخرفروشی کرده بود. کاپلر که نویسندهٔ توانایی بود به استالینگراد فرستاده شد تا از آن‌جا مقالات و گزارش‌هایی را برای درج در روزنامهٔ *پراودا* ارسال کند. این گزارش‌ها تحت عنوانِ «نامه‌های ستوان ال از استالینگراد» در *پراودا* چاپ می‌شد. کاپلر در یک اقدام جسورانه، گزارش‌های جنگی خود را طوری نوشت که بازتابی از رابطهٔ عشقی‌اش با سوتلانا نیز باشد؛ البته این نکته‌ای بود که فقط سوتلانا و تعداد معدودی از دوستان نزدیک وی و کاپلر از آن خبر داشتند. برای مثال، کاپلر در یکی از گزارش‌های جنگی / عاشقانهٔ خود نوشت: «احتمالاً الان در مسکو برف می‌بارد و تو می‌توانی دیوار کنگره‌دار کرملین را از پشت پنجرهٔ اتاقت ببینی.» برای اهل بخیه، بی‌خبری وحماقت استالین درحالی‌که هر روز صفحهٔ اول *پراودا* را می‌خواند اما نمی‌دانست که در واقع دارد نامهٔ عاشقانه به تنها دخترش را می‌خواند، جالب و حیرت‌انگیز بود. اما برای سوتلانا این عملِ کاپلر «شجاعانه، دلیرانه و بهت‌آور بود. آن لحظه‌ای که چشمم به این کلمات افتاد، یخ زدم... احساس کردم که این ماجرا پایان وحشتناکی خواهد داشت.» سوتلانا در مدرسه، گزارش چاپ شدهٔ کاپلر در *پراودا* را یواشکی از زیر میز به همکلاسی خود، مارتا، نشان داد.

موقعی که کاپلر از استالینگراد بازگشت، سوتلانا به وی التماس کرد که دیگر به دیدنش نیاید، اما کاپلر حاضر به پذیرش چنین چیزی نشد. آن‌ها در یک آپارتمان خالی در نزدیکی ایستگاه کورسک ــ جایی که محلِ ملاقات‌های دوستان واسیلی بود ــ با هم ملاقات کردند. کلیموف، محافظِ سوتلانا، با نگرانی دم در منتظرِ بازگشتِ سوتلانا نشسته بود.

بریا پیشاپیش استالین را در جریان گذاشته بود. سوتلانا بعدها نوشت: «پدرم با یک لحنِ

فوق‌العاده ناخوشایند به من هشدار داد که رفتارم طوری است که نمی‌توان آن را تحمل کرد.»استالین معتقد بود که این واسیلی است که خواهرش را فاسد کرده است. استالین برآشفته از جلساتِ عیاشی واسیلی، وی را به سبب رفتارهای ناشایستش از منصبِ «بازرسی نیروی هوایی» خلع کرد و سپس دستور داد وی را برای مدت ده روز زندانی کنند و نهایتاً هم او را برای خدمت به «جبههٔ شمال غربی» فرستاد. ولاسیک، رییس امور داخلی استالین، به کاپلر پیشنهاد کرد که مسکو را ترک کند اما کاپلر به او گفت: «برو به جهنم!»

درست در همین زمان، میرکولف، مقام امنیتی، متنِ پیاده شدهٔ گفتگوهای تلفنی سوتلانا و کاپلر را در اختیار استالین گذاشت. پدر غیرتی به‌شدت از دست این دخترِ منحرفِ خود عصبانی و خشمگین شد. در دوم مارس، کاپلر را داخلِ یک اتومبیل چپاندند و به زندان لوبیانکا بردند. درحالی‌که ژنرال ولاسیک «در یک اتومبیلِ پاکارد سیاه نشسته بود و با یک حالت خیلی جدی و مهم داشت صحنه را تماشا می‌کرد.» ولاسیک و کوبالف در لوبیانکا شخصاً کاپلر را بازجویی و وی را به اتهام داشتنِ «عقاید ضدشوروی» به پنج سال اقامت در اردوگاه کار اجباریِ ورکوتا محکوم کردند.

صبحِ روز بعد، استالین تحتِ فشارِ روحی ناشی از ضدحملهٔ ژنرال مانشتاین، که منجر به گرفتن دوبارهٔ خارکف و به خطر افتادنِ پیروزی‌های استالینگراد شده بود، بسیار زودتر از ساعت معمول بیدار شد. در همین زمان، سوتلانا در اتاق خودش داشت لباس می‌پوشید که به دبیرستان برود. او بقیهٔ ماجرا را این‌گونه تعریف می‌کند: «پدرم ناگهان با گام‌های بلند وارد اتاق خوابم شد؛ اتفاقی که قبلاً هرگز رخ نداده بود... نگاهی در چشمانش بود که کفایت می‌کرد پرستارم در جا میخکوب شود... تا آن زمان هرگز چنین نگاهی را از پدرم ندیده بودم.» استالین که آن روی سگِ گرجی‌اش بالا آمده بود، «به‌قدری خشمگین بود که سُرفه می‌کرد و تقریباً نمی‌توانست حرف بزند.»

استالین به زحمت و با لحنی جویده جویده گفت: «کجاست؟ نامه‌ها کجاست؟ همهٔ آن نامه‌هایی را که از نویسنده‌ات دریافت کرده‌ای بردار بیاور ببینم! من همهٔ ماجرا را می‌دانم! متن همهٔ گفتگوهای تلفنی‌ات این‌جاست.» او با انگشت ضربه‌ای به جیبِ نیم‌تنهٔ نظامی‌اش زد و اضافه کرد: «همه‌اش این‌جاست! کاپلرِ تو جاسوسِ انگلیس است. او دستگیر شده است!» سوتلانا نامه‌ها و فیلمنامه‌های کاپلر را تحویل استالین داد، اما فریاد کشید: «ولی من عاشقش هستم!»

سوتلانا می‌نویسد: «پدرم طوری فریاد زد 'عشق!' که انگار دارد واژهٔ منفوری را بیان می‌کند... و او برای اولین‌بار در طول زندگی‌ام، دو سیلی بر گونه‌ام نواخت و سپس رو به پرستارم کرد و گفت: 'پرستار! فکرش را بکن که این دختر تا کجا غرق در فساد شده است؛ ما درگیر چنین جنگی هستیم، آن‌وقت این خانم یکریز مشغول عشقبازی است!'»

پرستارِ چاق در تلاش برای رفع و رجوع قضیه، گفت: «نه، نه، نه»

استالین این‌بار با لحنی آرام‌تر به پرستار گفت: «منظورت از کلمهٔ نه چیست؟ آن‌هم در زمانی که من همهٔ ماجرا را می‌دانم؟» و بعد رو به سوتلانا کرد و گفت: «نگاهی به خودت بینداز! کی تو را می‌خواهد؟ توی احمق را! کاپلر این‌همه زن دور و بر خودش دارد!» استالین نامه‌ها را گرفت و به اتاق پذیرایی رفت و پشت همان میزی نشست که مدتی پیش با چرچیل روی آن شام خورده بودند، و سپس بی‌اعتنا به مسایل جنگ، شروع کرد به مطالعهٔ دقیق نامه‌ها. او آن‌روز سر کار نرفت.

بعدازظهر همان روز، موقعی که سوتلانا از دبیرستان به خانه برگشت، استالین در اتاقِ پذیرایی منتظرش بود. سوتلانا متوجه شد که پدرش همهٔ نامه‌ها و عکس‌های کاپلر را پاره کرده است. استالین غرید: «این نویسندهٔ تو حتی نمی‌تواند روسی را به طرز درستی بنویسد! تو حتی نتوانستی برای خودت یک مرد روسی درست و حسابی پیدا کنی» که منظورش یهودی بودنِ کاپلر بود که بیش از هر چیز دیگری باعث کُفری شدنِ وی شده بود. سوتلانا اتاق را ترک کرد و آن‌ها برای چند ماه آینده با هم قهر بودند: روابط مهربانانهٔ آن‌ها از آن پس برای همیشه نابود شد.

از این ماجرا غالباً به‌عنوان اوجِ بی‌رحمی استالین یاد شده است، اما حتی در دورانِ امروز هم هیچ پدر یا مادری از این موضوع خرسند نیست که دختر نوجوان دبیرستانی‌اش توسط یک مرد متأهل میانسالِ خانم‌باز اغوا شود. استالین در عین‌حال یک گرجی سنتی غرقه در زاهدمآبی قرن نوزدهمی نیز بود. حتی در زمان حاضر هم، پدرهای گرجی مستعد این هستند که تا به محضِ مشاهدهٔ کوچک‌ترین نشانه‌ای از این نوع مسایل، با تفنگ به سراغِ مردی بروند که دخترشان را فریب داده. ولادیمیر ردنس، پسرخالهٔ سوتلانا، می‌نویسد: «گرجی بودن یعنی این‌که او [استالین] باید دست به اسلحه می‌برد و آن مردِ زنباره را از پا درمی‌آورد.» سوتلانا چند دههٔ بعد که خاطراتش را نوشت اذعان کرد که «من واکنشِ تندِ پدرم را حالا درک می‌کنم. او تصور می‌کرد که با این‌کارِ خود دارد دخترش را از شرّ یک مردِ مُسنِ کثیف حفظ می‌کند.»[1]

چند روز بعد، واسیلی و ملازمانِ رکاب وی به «جبههٔ شمال غربی» پرواز کردند. او حالا در این جبهه اجازه یافته بود که یکی دو پرواز جنگی در طول جبهه داشته باشد، اما همچنان

---

۱. تفاوت سنی سوتلانا و کاپلر ۲۴ سال بود، که خیلی بیش‌تر از تفاوت سنی استالین و نادیا در سال ۱۹۱۸ نبود. اما همین توازی ممکن است که باعث عصبانیت بیش‌تر استالین شده باشد. آن دو سیلی‌ای که استالین بر گونهٔ دخترش نواخت جزو بدترین جنایت‌های او نیستند. پنج سال زندانی کردن کاپلر بی‌رحمانه بود اما وی آن‌قدر خوش‌شانس بود که اعدام نشد. کاپلر در سال ۱۹۴۸ از زندان آزاد شد و به مسکو مراجعت کرد اما از آن‌جایی که این عمل او خلاف مقررات عفو مشروط بود، بلافاصله دستگیر و به پنج سال بیگاری در معدن محکوم شد. کاپلر پس از مرگ استالین از زندان آزاد شد، دوباره ازدواج کرد و به ملاقات سوتلانا رفت و دیدار پرشوری با وی داشت. کاپلر عاقبت در سال ۱۹۷۹ درگذشت.

عصبانی و دلخور بود. در ماه مه، واسیلیِ مست و لایعقل به همراهِ دوستانِ خلبانش عازم ماهیگیری شدند اما روش ماهیگیری آن‌ها کاملاً متفاوت از روش‌های معمول بود. آن‌ها با هواپیماهای جنگندهٔ خویش روی برکه به پرواز در می‌آمدند و راکت‌های دارای فیوزِ زمانیِ تأخیردار را به داخلِ آب پرتاب می‌کردند. انفجار موشک‌ها در زیر آب باعث کشته شدنِ ماهی‌ها و به روی آب آمدنِ آن‌ها می‌شد. اما در حین ماجراجویی فوق، یکی از خلبان‌ها، که از قضا «قهرمان اتحاد شوروی» هم بود، کشته شد.

در ۲۶ مه، استالین به نوویکف[1]، فرماندهٔ نیروی ضدهوایی، دستور داد: «۱. سرگرد و. ج. استالین را بلافاصله از فرماندهی هنگ هوایی برکنار کنید؛ ۲. به افسرانِ هنگ و شخصِ و. ج. استالین اعلام کنید که وی به علتِ مشروب‌خوری‌های سنگین، عیاشی و فاسدکردنِ هنگ از کار برکنار شده است.» اما اعمال نظارت بر پسر دیکتاتور امر ناممکنی بود: واسیلی تا پایانِ همان سال، دوباره ارتقای مقام یافت و شروع کرد به خودنمایی کردن با اتومبیلِ رولزرویسِ خود در جبهه‌ها و قرض گرفتنِ هواپیماهای مقامات برای پرواز کردن به این‌ور و آن‌ور. یکی از پاهای عرق خوری واسیلی بعدها به یاد آورد که به اتفاقِ واسیلی در یکی از جاده‌های شلوغِ «جبههٔ بالتیک» مشغولِ رولزرویس‌سواری بودند که واسیلی سعی کرد از یک کامیونِ ارتشی سبقت بگیرد و وقتی که کامیون حاضر نشد راه بدهد، واسیلی تپانچه‌اش را بیرون کشید و به لاستیک‌های کامیون شلیک کرد.

سوتلانا هم دوباره عاشق شد. اما این‌بار اسم معشوق وی به‌قدری مهیب و ترسناک بود که سوتلانا در دو کتاب خاطراتی که تاکنون چاپ کرده و در بسیاری از مصاحبه‌هایی که طی پنجاه سال اخیر انجام داده، هنوز حاضر به افشای هویت وی نشده است.[2]

استالین در مارس ۱۹۴۳، کوتاه زمانی پس از ماجرای کاپلر، نهایتاً موفق به خنثی کردن ضدحملهٔ ژنرال مانشتاینِ آلمانی شد؛ اما به بهای باقی گذاشتنِ یک برآمدگی از خاک شوروی در بین خطوط آلمانی‌ها در اطرافِ کورسک. هیتلر انجامِ «عملیات سیتادل» را برای قطع کاملِ برآمدگی فوق تأیید کرد. استالین و ژنرال‌هایش مشغول بحث در این‌باره شدند که چه باید بکنند. غریزهٔ استالین به او حکم می‌کرد که بهترین تصمیم، حمله است. اما ژوکف و واسیلفسکی به هر ترتیبی بود استالین را قانع کردند که منتظر بمانند تا آلمانی‌ها در یک وضع دفاعی قرار بگیرند و آن‌وقت به آن‌ها حمله کنند. استالین از شنیدنِ چنین توصیه‌ای عصبانی و خشمگین شد اما او حالا درس

1. Novikov

۲. منظور «سرگو بریا»، پسر «لاورنتی بریا» است.ـ م.

بزرگی از استالینگراد یاد گرفته بود: او به توصیهٔ ژنرال‌هایش در خصوصِ نبردِ کورسک، که به بزرگ‌ترین نبردِ تانک‌ها در طولِ تاریخ مبدل می‌شد، عمل کرد.

ژوکف و واسیلفسکی پس از صرف شام با استالین، که از ساعت سه تا هفت صبح طول کشید، با عجله عازم جبهه شدند تا نقشهٔ عملیات را در آن‌جا طراحی کنند. مالینکوف ژنرال‌ها را زیرنظر داشت، میکویان نیروهای ذخیره را گرد آورد، و بریا ۳۰۰۰۰۰ برده را از اردوگاه‌های کار اجباری به جبهه آورد تا حدود ۴۵۰۰ کیلومتر خندق و کانال را حفر کنند. بالغ بر یک میلیون سرباز، ازجمله نیروهای ذخیره، و شش‌هزار تانک در انتظار یک نبرد جانانه با یکدیگر بودند.

این انتظار برای رهبرِ عصبیِ کشور کُشنده و جانکاه بود. او برای این‌که اندکی از فشارهای عصبی خود را تخلیه کند، یقهٔ مهندسِ طراحِ هواپیماهایش را گرفت. یاکولیف موقعی که قدم به داخل کتابخانهٔ استالین گذاشت، وی و واسیلفسکی را دید که دارند قطعاتی از بالِ هواپیمای جنگندهٔ «یاک ـ ۹» را، که خود یاکولیف آن را طراحی کرده بود، به دقت بررسی می‌کنند.

استالین اشاره‌ای به قطعاتِ معیوبِ بال هواپیما کرد و از یاکولیف پرسید: «آیا تو از اشکالات موجود در این قطعات اطلاع داشتی؟» و سپس بر سر او فریاد زد. یاکولیف بعدها گفت: «من هرگز استالین را چنین خشمگین ندیده بودم.» استالین می‌خواست بداند که چه زمانی به وجود این نقص پی برده شده است. یاکولیف پاسخ داد که «این نقص فقط در هنگامِ مواجههٔ هواپیماهای ما با دشمن پدیدار شد.» استالین این حرف را که شنید «متانت خود را حتی بیش از پیش از دست داد.»

استالین بر سر یاکولیف فریاد زد: «آیا تو می‌دانی که تنها مکارترین دشمنان می‌توانند چنین کاری بکنند، هواپیماها در کارخانه خوب و درست به‌نظر می‌آیند اما بعداً در جبهه معلوم می‌شود که معیوب هستند، این یعنی کار کردن برای هیتلر! آیا تو می‌دانی که با این‌کاری که کردی چه خدمتی به هیتلر کرده‌ای؟ تو یک هیتلریست هستی!»

یاکولیف بعدها به‌خاطر آورد که «تصور چنین وضعی در آن لحظه برایم دشوار بود... برخود می‌لرزیدم... سکوتی شبه‌قبرستانی بر جمع حاکم شد... استالین در طول و عرضِ اتاق بالا و پایین می‌رفت... او سپس ایستاد و از من پرسید: 'خُب حالا می‌گویی چه‌کار باید بکنیم؟'»

در سپیده‌دمِ پنجم جولای، آلمانی‌ها نهصدهزار سرباز و ۲۷۰۰ تانک را روانهٔ این نبردِ عظیم ماشین‌ها کردند؛ نبردی که در آن کاروان‌هایی از غول‌های آهنی، سپر به سپر و سرنیزه به سرنیزه، درهم می‌آویختند. تا آن روزِ نهم جولای، آلمانی‌ها حداکثر تلاش خود را کرده بودند. در روز دوازدهم جولای ژوکف ضدحملهٔ بسیار پرتلفات اما به‌شدت موفقیت‌آمیزِ خود را آغاز کرد. نبردِ کورسک اوج دورانِ پانتسرها [تانک‌های آلمانی] بود، یا به قولی «معادلِ مکانیزهٔ نبردِ تن به تن.» این نبرد، گورستانی از هفتصد تانک و صدها هزار جسدِ سوخته از خود به جا گذاشت. حالا هیتلر

با اعلامِ موافقتِ خود با لغو عملیاتِ سیتادل، آخرین بخت برای پیروزی در جنگ را از دست داده بود.

در بعدازظهر ۲۴ جولای، استالین به آنتونف و شتیمینکو در دفتر کار خود در کرملین خوشامد گفت. او به‌قدری از پیروزی در نبردِ کورسک خوشحال و شادمان بود که حتی تمایلی برای شنیدن گزارش‌های ژنرال‌هایش نداشت. استالین فقط به فکر این بود که بیانیهٔ مطبوعاتی مربوط به پیروزی در این نبرد را بنویسد: «افتخار ابدی نصیب آن قهرمانانی باد که در میدان نبرد، در مبارزه برای آزادی و شرفِ سرزمین مادری، جان خود را از دست دادند!»

استالین تنها کسی نبود که در کنترلِ بچه‌هایش طی دوران جنگ با مشکل مواجه بود: خروشچف و میکویان نقش‌های درخشانی در پیروزی نبرد کورسک ایفا کردند. خروشچف در این نبرد به‌عنوان «کمیسر جبهه» و میکویان به‌عنوان «مسئول اصلی تدارکات» خدمت کردند. اما فرزندان این دو مقام سرشناس، درگیر بحران‌های خطرناکی شدند. استالین در مواجهه با مصایبِ خانوادگی اعضای دفتر سیاسی؛ گاهی وقت‌ها دلسوزانه رفتار می‌کرد و گاهی وقت‌ها هم سنگدلانه.

لئونید خروشچف، بزرگ‌ترین پسر خروشچف از ازدواج اولش، پیشاپیش به‌عنوان یک آدم ناشیِ دست و پا چلفتی مشهور بود. او حالا داشت به یک ویلهلم تلِ[1] استالینیستی مُبدل می‌شد. لئونید خروشچفِ جوان به سبب مشروب‌خوری‌های افراطی از سوی سازمان جوانان حزب کمونیست شوروی مؤاخذه شده بود. او کمی بعد با لیوبُف کوتوزوا[2] ازدواج کرد و از وی صاحب دختر کوچکی به اسم جولیا شد. لئونید در طول جنگ به رغم عرق‌خوری‌ها و عربده‌کشی‌هایش شجاعت خود را به‌عنوان یک خلبان هواپیماهای شکاری نشان داده بود.[3] یک‌بار، لئونید به‌قدری مست شده بود که تصمیم گرفت همچون ویلهلم تل، مهارتِ خود را در تیراندازی به اطرافیان مست‌تر از خودش ثابت کند. او خلبان بیچاره‌ای را وادار کرد که یک بطری روی سرش بگذارد و سپس از فاصلهٔ دور سعی کرد بطری را هدف قرار بدهد. گلولهٔ اول به نوک

---

۱. Willhelm Tell؛ یک درام پنج پرده‌ای از شیلر، نمایشنامه‌نویس آلمانی که در سال ۱۸۰۴ به روی صحنه رفت. ویلهلم تل، یک کاراکتر نیمه‌افسانه‌ای، نیمه‌تاریخی است که به نماد استقلال سویسی‌ها در برابر اتریشی‌ها مبدل شده است. تل بهترین کمانگیر در بین سویسی‌ها بود. او به فرمان حاکم اتریشی سویس مجبور شد سیبی را بر بالای سر پسرش بگذارد و با تیرکمان آن را هدف قرار بدهد. تیر ویلهلم تل به سیب اصابت کرد اما او کینهٔ حاکم اتریشی را به دل گرفت و مردم سویس را به جانب استقلال سوق داد. در این‌جا، منظور نویسنده از «ویلهلم تلِ استالینیستی» ماجرای یک تیراندازی به بطری است که در سطور بعد به آن اشاره خواهد شد.ـ م.

2. Lyubov Kutuzova

۳. در سال ۱۹۴۱، لئونید در حالت مستی فریاد برآورده بود که «استالین اصلاً بزرگ‌ترین انسان روی زمین و پدر *خلق‌ها نیست؛ او یک آدم رذلِ لعنتی است... کیرف هم یک جنایتکار بود....»*

بطری اصابت کرد. لئونید از این شلیک راضی نبود لذا دوباره شلیک کرد. این‌بار گلوله به پیشانی خلبان بخت‌برگشته اصابت کرد. لئونید خروشچف در پی این حادثه دستگیر و محاکمهٔ نظامی شد.

خروشچف نزد استالین رفت و با ذکر شجاعت‌های پسرش در جبهه‌های جنگ خواستار عفو وی شد. اما استالین که از نجات دادنِ جان پسرِ خودش [یاکف] خودداری کرده بود، بنابه گفتهٔ مولتف، «تمایلی نداشت که پسر خروشچف را ببخشد.» با این وجود، پسر خروشچف محکوم نشد اما اجازه یافت که در مدارج بالای رشتهٔ خلبانی آموزش ببیند. لئونید خروشچف، نهایتاً در یازدهم مارس ۱۹۴۳ در حین نبرد هوایی با دو هواپیمای جنگندهٔ آلمانی در نزدیکی شهر روسی اسمالنسک، کشته شد. جنازهٔ او تا پنج دههٔ دیگر پیدا نشد. در آن زمان شایعاتی مبنی بر «خائن» بودنِ لئونید سر زبان‌ها افتاده بود. کمی بعد بیوهٔ لئونید، به اتهامِ برقراری رابطه با رایزن نظامی سفارت فرانسه درشهر کوبیبشف، دستگیر و محاکمه شد. به احتمال زیاد، این محافظینِ شخصیِ خروشچف بودند که عروس وی را «لو» داده بودند.

در تراژدی دیگری از مجموعه تراژدی‌های زندگی خانوادگی به سبک استالینیستی، به جولیا، دختر کوچولوی لئونید خروشچف، گفته شد که مادرش مرده است. خاطرهٔ والدینِ جولیا را برای همیشه از ذهن او محو کردند. جولیا پس از دستگیری مادر، توسط مادربزرگ و پدربزرگش، نیکیتا خروشچف، بزرگ شد؛ کسی که جولیا وی را «پاپا» صدا می‌کرد.[۱] خروشچف‌ها والدین سرد و غیرصمیمی‌ای بودند. خود نیکیتا ظاهراً معتقد بود که اتهامات علیه عروسش درست بوده است. جولیا می‌گوید: «طراح اصلی این بازی استالین بود و نیکیتا هم برای حفظ منافع خودش به آن تن داد... با این وجود نیکیتا هرگز حاضر نشد حرفی در این مورد بزند، حتی در دورانی که بازنشسته شده و از قدرت کنار گذاشته شده بود... او فقط با واژه‌های خیلی کلی در این‌باره حرف زد. ظاهراً موضوع برای او خیلی توهین‌آور و دردناک بود.» جولیا، نوهٔ نیکیتا خروشچف، معتقد است که «ماجراهای فوق احتمالاً یکی از دلایلی بود که باعث شد خروشچف پس از مرگ استالین، وی را محکوم کند.»

در تابستان آن سال، نوبت به میکویان رسید. دو تا از پسران میکویان خلبانان هواپیماهای

---

۱. مادر جولیا پنج سال در اردوگاه کار اجباری زندانی بود که بعداً پنج سال دیگر هم به مدت مذکور اضافه شد. وی عاقبت در سال ۱۹۵۴ آزاد شد اما خروشچف حاضر به دیدن وی نشد. جولیا فقط در سال ۱۹۵۶ موفق شد بار دیگر مادرش را ببیند. آن‌ها مثل غریبه‌ها بودند و هرگز هم یخ رابطه‌شان آب نشد. مادر جولیا همچنان زنده است و در شهر کیف زندگی می‌کند. در سال ۱۹۹۵ بقایای یک هواپیمای جنگنده در نزدیکی شهر اسمالنسک یافت شد. داخل کابین هواپیما اسکلت خلبانی با کلاه ایمنی و عینک مخصوص وجود داشت. این بقایای جنازهٔ پسر خروشچف بود.

شکاری بودند. استپان میکویان مجروح شد و سپس ولادیمیر میکویان هجده ساله در حین نبرد استالینگراد کشته شد. در پی این حوادث، استالین فوراً به پسر خود، واسیلی، دستور داد که استپان را به لشکر خود ببرد و «کاری کند که دیگر هیچ میکویانی کشته نشود.» بنابه دستور واسیلی، هر موقع که نوبت پرواز استپان میکویان می‌رسید، مهندس پروازِ وی به دروغ اعلام می‌کرد که هواپیما آمادهٔ پرواز نیست تا به این ترتیب استپان از پرواز باز بماند. این لطفِ استالین و پسرش در حقِّ میکویان‌ها چندان به درازا نکشید.

میکویان دو پسر دیگر هم داشت: وانو[1]ی چهارده ساله و سرگوی پانزده ساله. بچه‌ها در آن زمان، مثل دیگر اعضای خانواده‌های مقامات در شهر کویبیشف زندگی می‌کردند. وانو و سرگو میکویان در حینِ دوران اقامتشان در این شهر با وولدیا شاخورین[2]، پسر لجام‌گسیختهٔ وزیر تولیدات هواپیمایی، دوست شده بودند. وولدیا بازی احمقانه و خطرناکی را شروع کرده بود. او از سر شوخی برای خودش یک دولت تشکیل داده و پسرهای میکویان را نیز به سمت وزرای دولت تعیین کرده و همهٔ این‌ها را هم در دفترچهٔ مشق مدرسهٔ خود نوشته بود. موقعی که خانواده‌های میکویان و شاخورین به مسکو بازگشتند، وولدیا عاشقِ نینا، دختر اومانسکیِ[3] سفیر شد. مسئله این بود که آقای سفیر و خانواده‌اش باید سریعاً مسکو را به سوی محل مأموریت جدید در خارج از کشور ترک می‌کردند.

وولدیای نوجوان به نینای نوجوان‌تر از خودش گفت: «من نمی‌گذارم تو بروی.» این بچه‌مدرسه‌ای‌ها مشغولِ قدم زدن بر روی یکی از پل‌های نزدیک کرملین بودند که وولدیا تپانچهٔ وانو میکویان را از وی قرض گرفت. وانو این تپانچه را از یکی از محافظینِ پدرش به امانت گرفته بود. وولدیا به محض این‌که تپانچه را گرفت به همراه نینا شروع به دویدن روی پل کرد و چند لحظهٔ بعد صدای شلیک دو گلوله به هوا برخاست. وولدیا ابتدا با شلیک یک گلوله نینا را کشته و سپس لولهٔ تپانچه را به طرف خودش گرفته و شلیک کرده بود. وانو میکویان هراس‌زده با عجله به سمت خانه‌شان در کرملین دوید و مادرش را در جریان قضیه گذاشت. مأموران امنیتی بلافاصله از راه رسیدند و پی بردند که اسلحهٔ مورداستفادهٔ وولدیا از آنِ میکویان‌های جوان بوده است. آن‌ها همچنین کشف کردند که پسرهای نوجوانِ میکویان به‌عنوان «وزرای کابینهٔ» وولدیا انتخاب و تعیین شده بودند. مأموران امنیتی فوراً به این نتیجه رسیدند که این یک «توطئهٔ ضدحکومتی» بوده است. وانوی پانزده ساله بلافاصله دستگیر شد.

سرگو میکویان بعدها به‌خاطر آورد که برادرش، «وانو، یکدفعه غیبش زد. مادرم داشت

1. Vano
2. Volodya Shakhurin
3. Umansky

دیوانه می‌شد... ما به همهٔ کلانتری‌ها تلفن کردیم.» خود میکویان، که در کرملین بغل دست استالین مشغول کار بود، به بریا زنگ زد و از وی پرسید چه بر سر پسرش آمده است. میکویان لحظاتی بعد به همسر خود، اشکن، زنگ زد و به وی گفت: «نگران نباش، وانو در لوبیانکا است.»

میکویان می‌دانست که دستگیری پسرش فقط با اجازهٔ استالین امکان‌پذیر شده است. این ارمنی باهوش تصمیم گرفت که به استالین متوسل نشود «زیرا چنین کاری می‌توانست اوضاع را بدتر بکند.» ده روز بعد، سرگو میکویانِ چهارده ساله به هنگام حضورش در ویلای زوبالوو دستگیر و به زندان لوبیانکا برده شد. او درحالی‌که پیژاما به تن داشت به مأموران امنیتی که برای بردنش آمده بودند، گفت: «من اول باید به مامانم بگویم.»

آن‌ها جواب دادند «زیاد وقت تو را نمی‌گیریم، یک سؤال و جواب ساده است، همه‌اش یک ساعت بیش‌تر طول نمی‌کشد.» به این ترتیب، ۲۶ بچه‌مدرسه‌ای، ازجمله لئونید ردنس [پسرخواهرزن استالین] که پدرش در سال ۱۹۴۰ تیرباران شده بود، دستگیر و زندانی شدند.

پلیس مخفی گزارش داد که این بچه‌ها بی‌گناه هستند اما استالین پاسخ داد: «آن‌ها باید تنبیه شوند.» این گفتهٔ استالین به‌قدری گنگ و مبهم بود که هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست که با این بچه‌های زندانی چه کار باید کرد. پسرها توسط ولودزیرمیرسکی[1]، مقام امنیتی و یکی از بی‌رحم‌ترین شکنجه‌گران تحت امر بریا، بازجویی شدند. سرگو میکویان بعدها گفت: «ولودزیرمیرسکی آدم قدبلند و خوش‌تیپی بود که همیشه یونیفرم به تن داشت اما رفتارش خیلی زشت و زننده بود. او مدام سر ما فریاد می‌کشید.» آن‌ها سرگو را برای مدت یک هفته در سلول انفرادی زندانی کردند. در ماه دسامبر، پس از شش ماه، بازجویی‌ها متوقف شد. بچه‌ها حالا واقعاً خوف کرده بودند. بازجویانِ سرگو میکویان متن اعترافنامه‌ای را به وی نشان دادند و از وی خواستند که پای آن را امضاء کند. در این اعترافنامه ازجمله آمده بود که «این‌جانب عضو سازمانی بودم که هدفش براندازی حکومت فعلی بود...»

ولودزیرمیرسکی به سرگو میکویان گفت: «فقط کافی است پای این برگه را امضاء کنی تا دوباره بتوانی مامانت را ببینی!»

سرگو پاسخ داد: «من این را امضاء نخواهم کرد چون همه‌اش دروغ است.»

مقام امنیتی گفت: «در هرحال هیچ فرقی نمی‌کند. امضاء کن و برو به خانه. اگر امضاء نکنی دوباره باید برگردی به همان سلولی که در آن بودی. به حرف من گوش کن!» سرگو می‌توانست صدای مادرش را از اتاقِ بغلی بشنود. همهٔ بچه‌ها عاقبت متن اعترافنامه‌های قلابی‌شان را امضا کردند. سرگو میکویان می‌گوید: «البته ما می‌دانستیم که آن‌ها می‌توانند از این اعترافنامه‌ها علیه

1. Vlodzirmirsky

پدرم استفاده کنند.» سرگو و وانو را سوار اتومبیل کرده و آن‌ها را به آپارتمانشان در کرملین، نزد مادرشان، بازگرداندند. سرگو می‌گوید: «من خیلی خوشحال بودم که پدرم در لحظهٔ ورود ما به خانه، سرکار بود و در خانه حضور نداشت، من از عصبانیت او خیلی می‌ترسیدم.»

میکویان به پسرش، سرگو، گفت: «اگر تو گناهکار باشی، من خودم با دست‌های خودم تو را خفه خواهم کرد. حالا برو و استراحت کن.» پدر بعداً هرگز دربارهٔ این اتفاق با بچه‌های خود صحبت نکرد. قضیه به همین‌جا ختم نشد. سه روز بعد، بچه‌ها مجبور شدند به تبعیدگاه بروند. میکویان‌های نوجوان یک سال آینده را در شهر استالین آباد [عشق آباد] سپری کردند؛ هرچند که خدمتکار مخصوصی وظیفهٔ مراقبت از آن‌ها را طی دوران تبعید برعهده داشت. استالین هرگز این قضیه را فراموش نکرد. او بعدها برای کله پا کردنِ میکویان به فکر استفاده از ماجرای مذکور می‌افتاد.

۴۱

مسابقهٔ آواز استالین

استالین و بریا حدود ساعت یازده شبِ اول اگوست ۱۹۴۳ به ایستگاه کونتسوو رسیدند و سوارِ قطار ویژه‌ای شدند که با شاخه‌های درختِ غان استتار شده، و مسلح به خمپاره‌انداز و پر از ملزومات و آذوقه‌های موردنیاز بود. این قطار، با آن لوله‌های توپی که از وسط شاخه‌های درختان بیرون زده بود، در یک حالت نمایشی عجیب به سمت جبهه‌های غربی کشور راه افتاد. شوروی‌ها نام عملیات جنگی خود در جبهه‌های شمالی را «عملیات رومیانتسف»، و نام عملیات در جبهه‌های جنوبی را «عملیات کوتوزوف» گذاشته بودند. این عملیات‌ها[1]، که نام‌های خود را از قهرمانانِ جنگی دورانِ تزاری گرفته بودند، به‌قدری موفقیت‌آمیز از کار درآمده بودند که حالا استالین احساس می‌کرد شرایط برای بازدید وی از جبهه‌ها امن و مناسب است. اما این بازدید از جبهه‌ها به طرز عجیب و نامعقولی برنامه‌ریزی شده بود.

استالین شب را در گژاتسک[2] خوابید و سپس به طرف رژف[3] در جبهۀ کالینین [تویر] حرکت کرد. او پس از رسیدن به رژف، سوارِ اتومبیل پاکاردِ خود شد و به یک کلبۀ چوبیِ معمولی، که از قبل برای همین کار درنظر گرفته شده بود، عزیمت کرد تا در آن‌جا مقرِ موقت خود را برپا کند. استالین در این کلبه که در دهکده‌ای به اسمِ خوروشوو[4] واقع شده بود و ایوانِ مُصفا و دل‌انگیزی هم داشت (و در حال حاضر نیز به موزه تبدیل شده است)، ژنرال‌هایش را به حضور پذیرفت. استالین

---

۱. «عملیات» یک کلمۀ جمع است و لذا «عملیات‌ها» به‌نظر غلط می‌آید اما از آن‌جایی که این واژه در علومِ نظامی به همین شکل مرسوم و معمول شده و جایگزین بهتری برای آن نیست، من هم به همین شکل از آن استفاده کرده‌ام.ـ م.

2. Gzhatsk

3. Rzhev

4. Khoroshevo

که از طریقِ ژوکف اطلاع یافته بود شهرهای آریول و بلوگراد به زودی از چنگ آلمانی‌ها به در آمده و آزاد خواهند شد، شام را همراهِ ملتزمانِ رکاب خود با «شور و نشاطِ خاصی» صرف کرد.

از پیرزنِ دهاتی صاحبخانه خواسته شده بود دمِ دست باشد تا یک حسِ قوم‌گرایانهٔ مردمی به فضای خانه بدهد. استالین که همیشه به مردمی بودن خودش افتخار می‌کرد، ناگهان اصرار کرد که وی باید پولِ اجارهٔ خانه را به پیرزن بدهد. اما او نمی‌توانست حساب کند که چه مقدار پول برای پرداخت اجاره‌بها کفایت می‌کند زیرا از سال ۱۹۱۷ به بعد دست به پول نزده بود. مشکلِ دیگرِ استالین این بود که اساساً هیچ پول نقدی در اختیار نداشت. او از ملتزمانِ رکاب خویش خواست که مقداری پول به وی بدهند. این صحنه یک صحنهٔ کلاسیک در مضحکهٔ حکومتِ کارگران بود که در آن هیچ‌کدام از این کمیسرها و وزرای شکم گندهٔ عرق‌خور، با آن لباس‌های نظامی پرجیب و سردوشی‌های طلایی پرزرق و برق حتی یک شاهی هم در جیب نداشتند که پول اجاره‌خانه را به پیرزن بپردازند. استالین زیر لب به این «مفت‌خورها» ناسزا گفت. او از آن‌جایی که نتوانسته بود با پول نقد بهای اجاره‌خانه را بپردازد، تصمیم گرفت با دادنِ ملزومات و خواربارى که همراه خودش آورده بود، جبران کند.

استالین سپس نگاهِ دقیقی به دهکده انداخت و بلافاصله فهمید که مأمورانِ امنیتی، که خودشان را به طرز نامناسبی به شکل دهقانان درآورده بودند، همه‌جا را اشغال کرده‌اند. او پرسید تعداد این مأموران چند نفر است؟ مقام امنیتی ابتدا سعی کرد که تعداد واقعی مأمورانِ خود را افشا نکند. اما موقعی که استالین با عصبانیت خواستار اعلام عدد دقیق شد، مقامِ مربوط با شرمندگی پاسخ داد: «حدود یک لشکر[1]، رفیق استالین». ژنرال‌ها نیز متوجه شده بودند که دهکده کاملاً از روستاییان خالی شده است. به شعاع ده‌ها کیلومتر، هیچ‌کس بجز مأموران امنیتی دیده نمی‌شد.

استالین شب را با پالتو در رختخوابِ پیرزنِ صاحبخانه خوابید. ژنرال پیرمینکو، صبح روز بعد، وی را در جریانِ حوادثِ جبهه‌ها گذاشت. ژنرال وورنف نیز در پی انجام یک سفر دشوار و طولانی، به این جلسهٔ مرموز و محرمانه فراخوانده شده بود تا مستقیماً به شخصِ اول مملکت گزارش بدهد. وورنف بعدها نوشت: «ما عاقبت به یک بیشه‌زارِ زیبا رسیدیم که در وسط درخت‌هایش یک خانهٔ کوچک چوبی به چشم می‌خورد... آن‌ها ما را به داخلِ کلبه هدایت کردند... استالین در پُشتِ یک میزِ چوبیِ فکسنی که با شتاب آن را سرهم‌بندی کرده بودند ایستاده بود...» دو نیمکت چوبی زمخت هم در اتاق وجود داشت. یک تلفن ویژه نیز روی میز به چشم می‌خورد که سیم‌هایش از پنجره به بیرون کشیده شده بود و استالین را مستقیماً به جبهه‌ها

---

۱. *تعداد اعضای یک لشکر معمولاً بین ۱۵۰۰۰ تا ۲۵۰۰۰ نفر است.ـ م.*

مربوط می‌ساخت. ژنرال‌ها در انتظار برای ارایهٔ گزارش به شخص اول مملکت، نگاهی به در و دیوار کلبه انداختند و از این «صحنه‌آرایی» اصلاً تحت تأثیر قرار نگرفتند.

یکی از ژنرال‌ها درِ گوشِ ژنرال وورنف نجوا کرد: «خُب این هم برای خودش یک موقعیتی است!» اما وورنف ناگهان پی برد که «همه‌اش تصنعی است، هدفشان این بوده که فضای جبهه را ایجاد کنند.» استالین وسط گزارش‌های ژنرال‌هایش پرید، برای خشنودی خود چندتایی دستور آبکی صادر کرد و سپس ژنرال‌ها را مرخص کرد تا به جبهه‌های واقعی نبرد بازگردند. استالین پرسید که آیا وی می‌تواند برای نزدیکی بیش‌تر به صحنه‌های نبرد اندکی جلوتر برود؟ بریا پاسخ داد خیر. استالین، بنابه گفتهٔ محافظینش، از بیمارستانی در همان نزدیکی بازدید کرد و از تعداد زیادِ مجروحینِ دست و پا قطع شده در بیمارستان اظهار تعجب و تأسف کرد.[1] بعداً او احساس مریضی کرد و آرتروزش عود کرد. استالین تصمیم گرفت از طریق جاده به مسکو بازگردد. به این ترتیب، شخص اول مملکت سوار بر اتومبیلِ پاکاردِ ضدگلوله‌اش شد و درحالی‌که کاروانی از اتومبیل‌های مأموران امنیتی همراهی‌اش می‌کردند، به طرف مسکو بازگشت.

اتومبیل‌ها ناگهان در میانهٔ راه توقف کردند. میکویان بعداً نوشت «او [استالین] نیاز داشت برینَد.» استالین از اتومبیل خود بیرون آمد و پرسید «آیا بوته‌های اطرافِ جاده مین‌گذاری شده یا خیر؟» میکویان نوشت «البته هیچ‌کس نمی‌توانست به‌طور صد در صد به او تضمین بدهد که بوته‌ها مین‌گذاری نشده است... سپس فرماندهٔ کل قوا شلوارش را پایین کشید و خود را در برابر چشمان ژنرال‌ها و افسرانش بی‌آبرو کرد... او درست در برابر چشمان آن‌ها، در کنار جاده، کار خودش را کرد.» کاری که ازنظر عده‌ای، از حیث استعاری، گویای نحوهٔ برخورد استالین با مردم شوروی و نحوهٔ عملکرد وی به‌عنوان یک فرماندهٔ جنگی بود.

استالین به محض این‌که پایش به مسکو رسید بلافاصله نامه‌ای به رییس‌جمهوری آمریکا، فرانکلین روزولت، نوشت و به وی پُز داد که به تازگی یک دیدار حماسی از جبهه‌های جنگ داشته است. آن‌ها در این زمان مشغول بحث دربارهٔ انتخابِ محلِ اولین ملاقات میان سه رهبر کشورهای متفق [شوروی ــ آمریکا ــ بریتانیا] بودند. استالین در نامهٔ خود به روزولت نوشت «حالا که از جبهه‌های جنگ بازگشته‌ام، فقط قادر به پاسخگویی به نامهٔ شما هستم...» او اضافه کرد که نمی‌تواند با روزولت و چرچیل در اورکنیِ اسکاتلند دیدار کند: «من تا آن‌جایی که می‌توانم باید شخصاً بازدیدهای بیش‌تری از جبهه‌های جنگ داشته باشم.» استالین پیشنهاد کرد

---

۱. این صحنه شبیه به صحنه‌ای است که هیتلر، سوار بر قطار خودش، ناگهان درکنار قطاری قرار گرفت که مخصوصِ مداوای مجروحین جنگی بود. او از پشت پنجرهٔ قطارش، مجروحین لت وپار شده را در قطار مقابل دید. هیتلر و مجروحان لحظاتی به چشمان هم خیره شدند و سپس هیتلر از آجودان خود خواست که پنجره را ببندند.

که آن‌ها در یک جای در دسترس‌تر ــ در تهران، پایتخت ایران، که در آن زمان در اشغال نیروهای بریتانیایی و شوروی بود ــ باهم دیدار کنند.

درباریانِ استالین از اهمیتِ دیدارِ اربابشان از جبهه آگاه بودند. یک ماه بعد، ژنرال ییرمینکو، تحتِ تحریکات و سیخونک زدن‌های بریا و مالینکوف، پیشنهاد کرد که «نشانِ درجهٔ یک سوورف» برای نبرد استالینگراد و برای «آن دستورات ارزشمندی که پیروزی در جبههٔ کالینین را، تحت الهام‌های ناشی از دیدارِ فرماندهٔ کل قوا از جبهه، میسر ساخت» به استالین اهدا شود.

در پنجم اگوست، موقعی که شهرهای آریول و بلوگراد آزاد شدند، استالین با خوشرویی از آنتونف و شتیمینکو پرسید: «آیا شما تاریخِ نظامی را خوانده‌اید؟» شتیمینکو که گیج شده بود نمی‌دانست چه جوابی باید بدهد. استالین که کتابِ *تاریخ یونان باستانِ* ویپر را برای چندمین بار مطالعه کرده بود، ادامه داد: «در دوران باستان، موقعی که سپاهیانِ در جنگ پیروز می‌شدند، همهٔ ناقوس‌ها به افتخارِ فرماندهان و سپاهیانِ آن‌ها به صدا درمی‌آمد. بدفکری نیست که ما هم به شیوه‌ای مؤثرتر پیروزی‌های نظامی خودمان را ارج بگذاریم...» و او اشاره‌ای به رفقایش کرد و گفت: «.. ما داریم به این فکر می‌کنیم که به افتخار پیروزی‌هایمان توپ‌هایی شلیک کنیم و حتی آتش‌بازی هم داشته باشیم...» آن روز، توپ‌های کرملین به افتخار پیروزی‌های جنگی ارتش سرخ شلیک شد. استالین از این به بعد، در پی هر پیروزی جنگی مهمی، شخصاً بر برنامهٔ شلیکِ توپ‌ها و ادای احترام نظامی و دیگر مراسم جانبی نظارت می‌کرد و همهٔ جزییات را به دقت زیر نظر داشت. زیردستان وی مجبور بودند که خواسته‌های وی را مو به مو اجرا کنند. کمی قبل از ساعت یازده شب، پیام‌ها و بیانیه‌های پیروزی در جبهه به دست لیویتان، گویندهٔ اخبار رادیو که صدای رعدآسایی هم داشت، رسانده می‌شد. لیویتان بلافاصله با پاسکربیشیف تماس تلفنی می‌گرفت تا تأیید نهایی استالین را بگیرد و سپس بیانیه‌ها از رادیو خوانده می‌شد و توپ‌های افتخار در سرتاسر سرزمین مادری طنین‌انداز می‌شد.

استالین در دفتر کارش در کرملین، موقعِ پخشِ پیام‌ها از رادیو به همکارانش گفت: «بیایید برویم رادیو گوش کنیم.» ژنرال‌ها حالا برای رساندن خبرهای خوب به استالین با یکدیگر رقابت می‌کردند. هر ژنرالی دوست داشت اولین کسی باشد که خبر خوب را به ارباب می‌دهد. در روز ۲۸ اگوست، ژنرال کونیف زنگ زد تا خبر بازپس‌گیری شهر خارکف را به استالین بدهد اما به وی گفتند که استالین صبح‌ها در این ساعت معمولاً خواب است. کونیف جرئت کرد و مستقیماً به ویلای کونتسوو زنگ زد. استالین با خوشرویی گوشی را برداشت و خبرِ خوش را از کونیف شنید. اما موقعی که لیویتان، گویندهٔ اخبار، اطلاعیهٔ پیروزی را به نحو نادرستی خواند، استالین فریاد کشید: «چرا لیویتان اسم کونیف را از قلم انداخت؟ آن اطلاعیه را بدهید من ببینم.»

شتیمینکو اطلاعیه را همراه خودش نیاورده بود. استالین درحالی‌که حسابی از کوره دررفته بود، فریاد زد: «این دیگر چه نوع اطلاعیهٔ پیروزی است؟ ناسلامتی تو این همه سردوشی را به‌خاطر چه چیزی گرفته‌ای؟ زود باش برو به رادیو و به آن‌ها بگو که پخش اعلامیه را متوقف کنند تا ما اطلاعیه را از نو بازنویسی و اصلاح کنیم.»

استالین دفعهٔ دیگر از شتیمینکو پرسید که آیا اطلاعیهٔ پیروزی را همراه خودش آورده یا نه. شتیمینکو گفت: «بلی.» استالین پرسید: «اسم کسی را که از قلم نینداخته‌ای؟» شتیمینکو اسامی همهٔ ژنرال‌ها و فرماندهان شرکت‌کننده در عملیات را نوشته بود اما این‌دفعه اسم خودش را فراموش کرده بود، بنویسد.

پنجاه‌وهشت ارتش شوروی از فنلاند تا دریای سیاه در آستانهٔ یک حملهٔ نظامی گسترده به مواضع آلمانی‌ها قرار داشتند. استالین حالا که کمینترن را تعطیل کرده و با انتصابِ یک اسقفِ اعظم برای مسیحیان اورتودوکسِ کشورش حمایت کلیسا را هم به دست آورده بود، تصمیم گرفت سرود ملی تازه‌ای را جانشینِ سرود قدیمی «انترناسیونال» کند. حالا موقع آن رسیده بود که روسیه نشاط و اعتماد به نفس تازهٔ خود را آشکار سازد. استالین به این نتیجه رسید که سریع‌ترین شیوهٔ ممکن برای یافتنِ آهنگ و شعر مناسب جهتِ سرود ملیِ تازه کشور، برپایی یک رقابتِ موسیقیایی/ شعری است، رقابتی کم و بیش مشابه «مسابقهٔ آهنگ‌های یورو ویژن[۱]» در زمان حاضر، منتهی با یک رنگ و مایهٔ دیکتاتوروار، که در آن مولتف و ورشیلف کار نظارت بر اشعار، و شوستاکوویچ[۲] و پراکوفیف[۳]، کار نظارت بر موسیقی را برعهده داشتند.

طی یک هفتهٔ آخر ماه اکتبر، زمانی که وزرای امور خارجهٔ متفقین در مسکو مشغول مذاکره دربارهٔ کم و کیفِ ملاقات سه رهبر بزرگ در آیندهٔ نزدیک بودند، سرودهای ملی پیشنهادی به سرعت آماده شد. هدف این بود که سرد ملی جدید کشور در مراسم جشن‌های انقلاب در روز ۷ نوامبر برای اولین‌بار نواخته شود. تصنیف‌سرایان و آهنگسازان سراسر کشور در یک تورنمنتِ کاری استاخانفیستی[۴]، منتهی از نوع موسیقیایی‌اش، کارهای خود را آمادهٔ عرضه کردند. در

---

۱. این مسابقه هر سال برگزار می‌شود و طی آن گروه‌های موسیقی به نمایندگی از همهٔ کشورهای اروپایی شرکت می‌کنند. در پایان هر مسابقه، یک گروه موسیقی از طرف هیئت داوران به‌عنوان برنده معرفی می‌شود.ـ م.

۲. Shostakovich؛ آهنگساز روسی (۱۹۰۶ـ۱۹۷۵) که معروف‌ترین کار وی سمفونی پنجم است که اولین‌بار به مناسبت بیستمین سالگرد پیروزی انقلاب اکتبر اجرا شد.ـ م.

3. Prokofiev

۴. استاخانفیسم که نام خود را از یک کارگر معدن گرفته، در واقع نوعی بهره‌وری در امر تولید به شیوهٔ کمونیستی است یا به تعبیری دیگر نوعی بهره‌کشی از کارگران به روش کمونیستی.ـ م.

اواسط اکتبر، چهل و چهار آهنگساز، ازجمله آهنگسازان اُزبکی، گرجیایی و یهودی، درحالی‌که لباس‌های سُنتی خود را به تن داشتند، وارد مسکو شدند تا در مسابقهٔ آواز استالین، و در حضور رهبر معظم سرودهای پیشنهادی خود را عرضه و اجرا کنند. اما استالین قبل از آنکه دربارهٔ بهترین موسیقی تصمیم‌گیری کند، از بین اشعار رسیده اشعار سرگئی میخالکف[1] و ال ـ رجیستان[2] را به‌عنوان بهترین اشعار برای سرود ملی کشور انتخاب کرده بود. آن‌ها به محض ورود به مسکو دست‌نوشته‌های خود را تحویل مقامات داده بودند. هردو شاعر در ظهر ۲۳ اکتبر از هتل مسکوا، آن بنای عظیم استالینیستی، به کرملین فراخوانده شدند. مولتف و ورشیلف در کرملین به شعرا خوشامد گفتند. آن‌ها بلافاصله به اطلاع شعرا رساندند که «او دارد شعرهای شما را می‌خواند.» شعرا لازم نبود بپرسند که منظور از «او» چه کسی است. دو دقیقه بعد، استالین تلفن کرد. ورشیلف که «سرحال و خندان» به‌نظر می‌رسید، دستان ال ـ رجیستان را گرفت و به او گفت: «رفیق استالین مقداری حک و اصلاحات را در اشعارِ شما اعمال کرده است.» هردو شاعر طی دو هفتهٔ بعد بارها و بارها این جملات را از اطرافیان استالین می‌شنیدند. همزمان مولتفِ کله‌شق اعلام کرد که خود او نیز تغییراتی را در اشعار ضروری می‌داند.

مولتف به شعرا گفت: «شما باید مقداری اندیشه دربارهٔ صلح به اشعارتان اضافه کنید، نمی‌دانم کجا، اما باید این‌کار را بکنید.»

ورشیلف گفت: «ما یک اتاق به شما خواهیم داد. این اتاق باید گرم باشد. چای هم به شما خواهیم داد یا شاید هم بخواهید گلویی تازه کنید! و شما اجازهٔ خروج از اتاق را پیدا نخواهید کرد تا هنگامی که کارتان تمام شده باشد.»

میخالکفِ شاعر گفت: «ما باید تمامِ طولِ شب را بنشینیم و در این‌باره فکر کنیم.»

مولتف به تندی پاسخ داد: «هر چقدر که دوست دارید فکر کنید اما ما نمی‌توانیم زیاد منتظر بمانیم... کارتان که تمام شد آن را برای استالین بفرستید!»

ساعاتی بعد متنِ دست‌نویسِ شعرها به دستِ استالین رسید. او تا یک‌ربع مانده به نیمه‌شب با یک قلم قرمز مشغولِ حکّ و اصلاحِ اشعار بود و سپس متنِ اصلاح شده را برای کسب تأیید مولتف و ورشیلف نزد آن‌ها فرستاد؛ همراه با یادداشت زیر: «رفقا نگاهی به این بیندازید. آیا با آن موافق هستید؟» در ۲۶ اکتبر، ورشیلف، مارشالی که به منصبِ قاضیِ آوازکاهش مقام یافته بود، با سخت کوشی قابل تحسینی در سالنِ بتهوونِ بالشوی مشغولِ شنیدن سی سرود ملی پیشنهادی بود که استالین از راه رسید. سپس استالین به همراه ورشیلف، بریا، شوستاکوویچ و پراکوفیف در لُژ ویژه دور هم جمع شدند تا دربارهٔ آهنگ‌ها با یکدیگر بحث کنند. استالین

---

1. Mikhalkov
2. El-Rejistan

درحالی‌که لباس مارشالی جدیدش را به تن داشت و بسیار پرانرژی به‌نظر می‌رسید، ضمن قدم زدن به ملودی‌ها گوش داد. او از شوستاکوویچ و پراکوفیف پرسید که بهترین ارکستر کشور کدام ارکستر است. پرسش دیگرش این بود که آیا بهتر نیست که آهنگِ سرودِ ملیِ تازهٔ کشور مایه‌های مذهبی داشته باشد؟ برای حضار انتخاب بهترین آهنگ در غیابِ ارکستر کار دشواری بود، لذا استالین به آن‌ها پنج روز فرصت داد تا سرودها را با اجرای ارکستریشان بشنوند و بهترین آن‌ها را انتخاب کنند. او سپس خداحافظی کرد و سالن را ترک گفت.

در ساعت سه صبح روز بعد، پاسکربیشیف به شعرا زنگ زد و آن‌ها را به «تصنیف‌سرای کل» [استالین] وصل کرد. «تصنیف‌سرای کُل» گفت که اشعار آن‌ها را دوست دارد اما این اشعار خیلی «کم و کوتاه» هستند. آن‌ها باید یکی دو بیت دیگر اضافه می‌کردند و ترجیحاً ابیاتِ اضافی باید دربارهٔ عظمت و قدرت ارتش سرخ و «شکستِ گله‌های فاشیست» می‌بود.

استالین در سی‌ام اکتبر به افتخار برگزاری کنفرانس وزرای خارجهٔ متفقین در مسکو ضیافتی در کرملین برپا کرد. او بلافاصله پس از شرکت در این ضیافت، به سراغ قضیهٔ سرود ملی رفت. در ساعت نُه صبحِ اول نوامبر، استالین درحالی‌که مولتف، بریا و ورشیلف وی را همراهی می‌کردند، وارد سالنِ بتهوونِ بالشوی شد تا در عرض چهار ساعت آینده به چهل سرود ملی پیشنهادی گوش دهد. آن شب سر میز شام، مقامات نهایتاً تصمیم خود را گرفتند: ورشیلف نیمه‌های شب به میخالکفِ شاعر زنگ زد و به وی گفت که استالین و بقیهٔ مقامات از آهنگی که آ. و. الکساندرُف ساخته، خوششان آمده و آن را انتخاب کرده‌اند. او سپس گوشی تلفن را به دست استالین داد که همچنان بر این نظر بود که اشعارِ منتخب هنوز به مقداری حک و اصلاح نیاز دارند.

استالین به میخالکف گفت: «تو می‌توانی ابیات را به همین شکل بگذاری که باشد، اما ترجیع‌بندها را بازنویسی کن. اگر فکر می‌کنی که مسئله‌ای نباشد، می‌توانی به جای کلماتِ «کشور شوراها» از کلماتِ «کشور سوسیالیسم» استفاده کنی!» میخالکف و دوست شاعرش ال رجیستان تمام طول شب را، حالا با موسیقی انتخاب‌شدهٔ الکساندرف، روی اشعار خود کار کردند. موقعی که متن آماده شد، ورشیلف آن را برای استالین فرستاد.

در ساعت نُه صبح روز بعد، استالین حاضر و آماده بود. آهنگسازان و شعرا هم از راه رسیدند. بریا، ورشیلف و مالینکوف هم دور میز نشسته بودند. استالین با حالتی خودمانی با شعرا و آهنگسازان دست داد. این دست دادن نشانه‌ای از این بود که وی عاقبت با شعر و آهنگِ سرودِ ملیِ جدید کشور موافقت کرده و از آن رضایت دارد.

استالین خیلی گرم و صمیمانه پرسید: «خب همه‌چیز مرتب است؟» لحظاتی بعد مشخص

شد که وی هنوز در فکر اعمال برخی اصلاحات جزیی در اشعار سرود ملی است. او خواهان این شد که بر نقشِ «سرزمین مادری! و خوب بودنِ سرزمین مادری» تأکید شود. شعرا با عجله اتاق را ترک کردند تا تغییراتِ موردنظرِ استالین را در متنِ اشعارِ خود اِعمال کنند. استالین همچنین از شوستاکوویچ خواست که در ارکستراسیون سرود ملی کشور مشارکت کند.

استالین با لحنی آکنده از ستایش گفت: «سرود ملی جدید اتحاد شوروی آسمان را مثل یک موجِ بی‌حد و مرز از هم خواهد شکافت.» این سرود در بالشوی تئاتر در حضور استالین و بقیهٔ مقامات کشوری و همین‌طور شعرا و آهنگسازان برای اولین‌بار به‌صورت رسمی نواخته و اجرا شد. استالین در اتاق پشتی لژ ویژه گیلاس خود را به سلامتی میخالکف[1] و ال ـ رجیستاین بالا برد و اندکی سر به سر آن‌ها گذاشت.

وظیفهٔ نظارت بر میهمانی هفتم نوامبر برعهدهٔ مولتف بود. در آن روزها حال همهٔ مقامات خوش بود. میهمانی هفتم نوامبر آن سال به‌قدری جالب بود که اکثریتِ مدعوین هرگز آن را فراموش نکردند. آن شب، قشر برگزیدهٔ شوروی از ورای خشونت‌های دههٔ سی و زهدپیشگی سال‌های شکست سربرآورده بود تا چشم‌ها را معطوف به خویش کند. بنابه نوشتهٔ روزنامه‌نگاری به اسم الکساندر ورت[2]، «کُلِ ضیافتِ آن شب، در زیر تلالوی جواهرات، پالتوهای پوست خز، سردوشی‌ها و واکسیل‌های طلایی و چهره‌های مشهور... چنان زرق و برقِ لجام‌گسیخته و غیرمسئولانه‌ای داشت که فقط قابل قیاس با میهمانی‌های آن‌چنانی در مسکوی قبل از انقلاب بود.» آقایان کت و شلوارهای شیک به تن کرده بودند. شوستاکوویچ در کت و شلوارِ سفید رنگِ خود «ظاهرِ یک دانشجوی کالج را پیدا کرده بود که انگار برای اولین‌بار در عمرش کت و شلوار به تن کرده است.» از این به بعد، به مرور زمان، رفتارِ دریایانِ استالین بیش‌تر شبیه به رفتار حاکمان یک امپراتوری می‌شد تا بلشویک‌های کله‌شق. مولتف یونیفرمِ دیپلماتیکی تازه‌ای به تن کرده بود که، مثل سردوشی‌های طلایی تازه باب شدهٔ ژنرال‌ها، نشان از آغاز یک دورهٔ امپریالیستی تازه در روسیه داشت. کاپیتان چیپ بوهلن[3]، دیپلمات آمریکایی،

---

۱. سرگئی میخالکف تا زمانی که استالین زنده بود، شاعر محبوب وی باقی ماند. در آرشیوها، یادداشتی از میخالکف خطاب به استالین دیده می‌شود: «من در سی‌ام دسامبر ۱۹۴۳ در بالشوی تئاتر به شما و رفیق مولتف قول دادم که شعری برای بچه‌ها بنویسم. این شعر را نوشته‌ام و اکنون به ضمیمه تقدیم حضورتان می‌کنم.» استالین از این شعر خوشش آمد و دستور داد آن را در *پراودا* و در دیگر کتاب‌های مخصوص کودکان چاپ کنند. لازم به یادآوری است که نیکیتا میخالکف، فیلمساز مشهور روسی ـ کارگردان فیلم‌های *چشمان سیاه*، *آفتاب سوخته* و *آرایشگر سیبری* ـ فرزند سرگئی میخالکف است.

2. Alexander Werth
3. Chip Bohlen

دربارهٔ لباس تازهٔ مولتف نوشت: «این یونیفرمِ سیاه رنگ دارای تزییناتِ طلایی بود، همراه با یک چلیپای کوچک بر روی قلابِ کمربند... که در مجموع شباهت زیادی به لباس‌های متحدالشکل نیروهای اس اسِ هیتلر داشت.»

مولتف، ویشینسکی و دوستِ قدیمی استالین، سرگو کافتارادزه، دم در ایستاده بودند و به میهمانان خوشامد می‌گفتند. همراهِ کافتارادزه در ضیافت آن شب، مایا، دختر زیبای هجده سالهٔ وی بود که لباس بلندِ مواج و مُدِ روزی را به تن کرده بود. ویشینسکی از راه دور مایای زیبا را در بین جمعیت تشخیص داد و سپس با شکافتنِ جمعیت راه خود را به طرف او باز کرد. ویشینسکی موقعی که به نزدیکی مایا رسید از وی خواست که پارتنرِ وی در رقصِ افتتاحیهٔ ضیافت باشد.

مولتف، درحالی‌که به‌شدت «بشاش» به‌نظر می‌رسید و الکل هم حسابی بر وی تأثیر گذاشته بود، پیلی پیلی خوران به سمت کاتلین هریمن، دختر ایورل هریمن رفت و با جملاتی بی‌سروته از وی پرسید که چرا او از یونیفرم زیبای تازهٔ وی تعریف نمی‌کند. مولتف از دختر جوان پرسید: «آیا تو از یونیفرم من خوشت نمی‌آید؟» دختر پیش خودش فکر کرد که روس‌ها از بابت لباس‌های تشریفاتی‌ای که به تن کرده‌اند خیلی احساس هیجان می‌کنند. او به نظرش آمد که «مولتف مثل پسربچه‌ای بود که در روز کریسمس لباس آتش‌نشان‌ها را کادو گرفته و آن را به تن کرده است.» مولتف سپس چشمش به سفیر سویس افتاد و تلوتلوخوران به طرف او رفت تا به اطلاع وی برساند که از «بی‌طرف‌ها»[1] خوشش نمی‌آید.

سپس هرکدام ازاعضای دفتر سیاسی به سراغ یکی از سفرای غربی رفتند تا سفرای بیچاره را با خوراندن زورکی مشروب مست و پاتیل کنند. میکویان که مشهور بود می‌تواند هر کسی را کله‌پا کند، به سراغ ایورل هریمن رفت. شچیرباکف که خودش در آخرین مراحلِ الکلیسم به سر می‌برد، میکویان را در این مأموریت همراهی کرد. مولتف نیز به سراغِ کلارک کار، سفیر بریتانیا در شوروی، رفت و نهایتاً کاری کرد که آقای سفیر از حال برود و با سر روی میز پر از ظرف و بطری سقوط کند. شدتِ این برخورد به حدی بود که صورتِ سفیر زخمی شد. مولتف با لبخند موذیانه‌ای بر چهره، گوشه‌ای ایستاده بود و داشت با لذت وافر صحنه را تماشا می‌کرد. مایا کافتارادزه به چشمِ خودش یک ژنرال آمریکایی را دید که با دو زن آن‌چنانی وارد مجلس شدند. مایا ساعاتی بعد متوجه شد که همهٔ مقامات ناپدید شده‌اند. او در جستجوی پدرش به اتاق بغلی

---

۱. سویس در حین جنگ جهانی دوم اعلام بی‌طرفی کرده بود.ـ م.

ـ که معادل با VIP[1] امروز بود ـ رفت و وی را دید که همراه میکویان زانو زده و مشغولِ خواندنِ آوازهای عاشقانه برای دو سه دختر بی‌حیا است.

روز بعد، روزولت، رییس‌جمهوری آمریکا، عاقبت موافقت کرد که بیست روز دیگر در تهران با استالین و چرچیل دیدار کند. او در نامهٔ خود خطاب به استالین نوشت: «همهٔ دنیا در انتظارند تا شاهد دیدار ما سه نفر با یکدیگر باشند.»

---

۱. منظور اتاق یا جایگاهی است که برای افراد سرشناس تهیه و تدارک دیده شده است.ـ م.

۴۲

تهران: چرچیل، روزولت و استالین

در ۲۶ نوامبر ۱۹۴۳، سرهنگ ــ سرلشکر گلاوانف، فرماندهٔ هواپیماهای بمب‌افکن، که قرار بود خلبانِ هواپیمای حامل استالین در سفر طولانی وی و همراهانش به ایران باشد، با اتومبیل عازم ویلای کونتسوو شد. او موقعی که وارد ویلا شد، صدای فریادی را شنید. گلاوانف متوجه شد که استالین دارد «یک گوشمالی درست و حسابی به بریا» می‌دهد، درحالی‌که مولتف لب پنجره نشسته و دارد صحنه را تماشا می‌کند. بریا «با گوش‌های تماماً سرخ» روی یک صندلی نشسته بود درحالی‌که استالین همچنان مشغول مسخره کردنش بود: «رفیق گلاوانف، نگاهش کن! چشم‌های مار را دارد!»

مولتف قبلاً از سر مزاح گلایه کرده بود که نمی‌تواند خط خرچنگ قورباغه‌ای بریا را بخواند. استالین عطف به همین موضوع گفت: «ویچیسلاف میخائیلوویچِ [مولتف] ما نمی‌تواند خیلی خوب ببیند، آن‌وقت این بریای نابکار پشت سر هم پیغام‌های بدخط برای او می‌فرستد و اصرار هم دارد که این عینک پنسیِ قلابی را که فقط شیشهٔ معمولی است، مدام به چشمش بزند!» این حرف‌های ریشخندآمیز استالین نشانه‌ای بود از تنفر رو به رشد وی از بریای پرانرژی و پرتحرک.

آن‌ها بعداً سوار قطار عازم جنوب شدند و در ساعت هشت صبح به باکو رسیدند. استالین و همراهانش بلافاصله به فرودگاه باکو رفتند؛ جایی که چهار هواپیمای SI-47، تحت فرماندهی مارشال هوایی نوویکف[1] در انتظارشان بود. استالین تا این زمان هرگز سوار هواپیما نشده بود. او از پرواز با هواپیما خوشش نمی‌آمد چون صدای موتورهایش را دوست نداشت. اما او فعلاً چارهٔ دیگری جز سوار شدن بر هواپیما نداشت چون تنها راهِ رفتن از باکو به تهران راه هوایی بود.

---

1. Novikov

استالین در فرودگاه موقعی که می‌خواست سوار هواپیمای خود شود (هواپیمایی که خلبان آن سرلشکر گلاوانف بود) چشمش به هواپیمای بریا افتاد که همان بغل پارک شده بود. او بلافاصله تصمیم گرفت که هواپیمای خودش را با هواپیمای بریا (که خلبانی آن را سرهنگ گراچف برعهده داشت) تاخت بزند.

سرهنگ ـ سرلشکر گلاوانف از این تصمیم استالین دلخور شد اما استالین به او گفت: «سرهنگ ـ سرلشکرها زیاد خلبانی نمی‌کنند، لذا بهتر است که ما سوار هواپیمایی شویم که یک سرهنگ خلبان آن را هدایت می‌کند. تو هم از این بابت ناراحت نشو» استالین سپس از پلکان هواپیمای بریا بالا رفت. در طول پرواز به تهران، ۲۷ هواپیمای جنگندهٔ شوروی هواپیماهای استالین و همراهان وی را محافظت می‌کردند. هواپیمای استالین درمیانهٔ راه داخل یک چاه هوایی افتاد که بدجوری باعث وحشت استالین شد.

چند ساعت بعد، استالین واردِ تهرانِ گرم و پر گرد و غبار شد؛ شهری که به قول روزولت «جای خیلی کثیف و بسیار فقرزده‌ای» بود. استالین را در فرودگاه تهران سوارِ اتومبیل کرده و پس از طی هفت، هشت کیلومتر به سفارت شوروی در تهران بردند. ساختمان سفارت شوروی در نزدیکی ساختمان سفارت بریتانیا قرار داشت به‌طوری که فقط دو دیوار و یک خیابان باریک، حدِ فاصل آن‌ها بود. تنها سفارت آمریکا بود که در بیرونِ شهر قرار داشت.

از بین مکان‌های ملاقاتِ رهبرانِ سه کشورِ متفق، تهران دنج‌ترین مکان بود. استالین را یک هیئت نسبتاً کوچک همراهی می‌کرد. مولتف و ورشیلف به‌عنوان معاونینِ رسمیِ استالین در حینِ مذاکرات، بریا به‌عنوان مدیر امور امنیتی، ولاسیک به‌عنوان محافظِ شخصی استالین، و پروفسور ویناگرادف به‌عنوان پزشک شخصی استالین، در این سفر حضور داشتند. دوازده محافظ گرجیایی به ریاست تسرتلی ـ شاهزادهٔ آدمکشی که از نظر غربی‌ها «مرد جذاب، خوش‌سیما، خوش‌رفتار و فوق‌العاده باهوشی» بود ـ وظیفهٔ محافظت از استالین را برعهده داشتند. با این وجود نوعی تناسب به چشم می‌خورد: حاکمِ این «امپراتوری شرقی» را گروهی از هم‌ولایتی‌هایش به ریاست یک شاهزادهٔ قاتل محافظت می‌کردند. چه بسا چرچیل هم وضع مشابهی داشت زیرا محافظین وی گروهی از سیک‌های عمامه به سر و مسلسل به دستِ هندی بودند.

سفارت شوروی در تهران عمارت باشکوهی بود که در اساس برای یک مقام برجستهٔ ایرانی ساخته شده بود. یک دیوار مرتفع دور تا دور سفارت کشیده شده بود. چندین ویلا و کلبه در داخل محوطهٔ سفارت وجود داشت. استالین در یکی از این ویلاها رحل اقامت افکند. مولتف و ورشیلف هم در اقامتگاه دو طبقهٔ سفیر سکنی گزیدند. مأموران امنیتی شوروی [انکاود] که از مدتی قبل به تهران آمده بودند، طی دو هفتهٔ اخیر در تلاشی دیوانه‌وار سفارتخانه را برای ملاقات

سران آماده و مهیا کرده بودند. بریا از طریق زویا زاروبینا، افسر جوان امنیتیِ ساکن در تهران، قبلاً همهٔ دستورات لازم را صادر کرده بود.[1]

استالین به محضِ رسیدنِ روزولت به تهران از وی دعوت کرد که در سفارت شوروی اقامت کند. رانندگی در کوچه‌ها وخیابان‌های بسیار تنگ و شلوغی که مابین سفارت آمریکا و سفارت شوروی وجود داشت به‌قدری دشوار بود که هرگونه تمهیداتِ امنیتی را بی‌اثر می‌ساخت، و بی‌هیچ شکی بریا بیش‌تر نگرانِ امنیتِ جانی استالین بود تا امنیت جانی روزولت. به همین دلیل آن‌ها ترجیح می‌دادند که روزولت در سفارت شوروی اقامت کند. از قرار معلوم تشکیلات امنیتی شوروی اخیراً توطئه نازی‌ها برای ترورِ رهبرانِ متفقین را کشف و خنثی کرده بود. استالین در عین‌حال خواهان این بود که میان آمریکا و بریتانیا تفرقه بیندازد زیرا انتظار این را می‌کشید که این دو کشور غربی علیه وی دست به یکی کنند. برحسب اتفاق، این تمایلِ استالین متناسب با استراتژی روزولت نیز بود که می‌خواست مستقیماً، و بدون مشارکت بریتانیا، با استالین پیوند برقرار کند و بی‌اساس بودنِ سوءظن‌های وی را ثابت کند. هریمن خیلی عجله داشت. مولتف نگرانی‌های امنیتی را برای هریمن برشمرد. مولتف بعداً به زویا دستور داد که به سفارت آمریکا تلفن کند و جویا شود که پرزیدنت روزولت چه زمانی به سفارت شوروی خواهد آمد. آدمیرال ویلیام لیهی[2]، رییس ستاد کاخ سفید، پاسخ داد: «ما فردا خواهیم آمد.»

موقعی که زویا خبر مذکور را به اطلاع مولتف رساند، مولتف به‌شدت عصبانی شد: «تو دیگر چه‌جور آدم کوفتی‌ای هستی؟ اصلاً کی تو را سر این‌کار گذاشته؟ حالا مطمئن هستی؟ حالا من چه جوابی به استالین بدهم؟»

همزمان استالین ابراز تمایل کرد که با محمدرضا پهلویِ مغرور، شاهِ ۲۱ سالهٔ ایرانِ تحت اشغال، که پدرش رضا شاه (قزاق سابق و بنیانگذار سلسلهٔ پهلوی) به‌خاطر تمایلات آلمان خواهانه‌اش در سال ۱۹۴۱ از کار برکنار و به تبعید فرستاده شده بود، دیدار کند. استالین معتقد بود که می‌تواند این شاهِ جوان را مفتون و مسحور خویش سازد؛ شاهی که کشورش در زمان‌هایی نه چندان دور گرجستان را در تملکِ خویش داشت. هدف استالین این بود که از این طریق بتواند یک جاپای ایرانی برای خودش دست و پا کند. مولتف که تا این زمان در علم دیپلماسی به درجهٔ

---

۱. بریا شخصاً به زویا دستور می‌داد. زویا دخترخواندهٔ لئونید ایتینگتون [مقام ارشد امنیتی شوروی که ترور تروتسکی را سازماندهی کرده بود] بود. زویا، برای مثال، از بریا دستور گرفته بود که به بازار تهران برود و مبل و صندلی تهیه کند. از آن‌جایی که هیچ میزگردی در سفارت شوروی وجود نداشت، زویا به نجارانِ تهرانی سفارش ساخت چنین میزی را داد. او برای حفظ پنهان‌کاری به نجاران گفته بود که این میز را برای یک جشن عروسی می‌خواهد و مایل است که میز به حدی بزرگ باشد که ۲۲ نفر بتوانند به‌راحتی دور آن بنشینند.

2. William Leahy

استادی رسیده بود، شک داشت که استالین بتواند در این امر موفق شود. بریا توصیه کرد که دیدار غیربرنامه‌ریزی شدهٔ استالین با شاه ایران بنابه دلایل امنیتی انجام نشود. اما استالین اصرار کرد که با شاه ملاقات کند. شاه شاهان [شاهنشاه] که توقع داشت با یک استالینِ مکار مواجه شود، بعدها در کتاب خاطرات خود نوشت: «من مخصوصاً از مشاهدهٔ رفتار مؤدبانه و مهربانانهٔ استالین غافلگیر شدم... ظاهراً او قصد داشت تأثیر خوبی روی من بگذارد... استالین به من پیشنهاد کرد که یک هنگ از تانک‌های T - 134 و یکی از هواپیماهای جنگی‌اش را به من هدیه کند.» شاه از شنیدن چنین پیشنهادی تحت تأثیر قرار گرفت: «من به‌شدت وسوسه شده بودم» اما او بعداً نوشت که از پذیرش هدایای مسئولیت‌زای این مردگرجی به‌شدت احساس خطر می‌کرده است. مولتف نیزبعدها در کتاب خاطرات خود نوشت: «استالین، شاه ایران را درک نمی‌کرد و به همین دلیل عملاً خود را درگیر یک موقعیت نسبتاً عجیب کرد. استالین تصور می‌کرد که می‌تواند شاه را تحت‌تأثیر خود قرار بدهد اما در این‌کار موفق نشد.» هدایای پیشنهادی شوروی [تانک‌ها و هواپیما] به شاه ایران توأم با افسران شوروی بودند. شاه بعداً نوشت: «من از پذیرش تانک‌ها امتناع کردم.»

صبح روز بعد، بریا شخصاً از دروازه‌های ورودی و خروجی سفارتخانهٔ شوروی در تهران بازدید کرد. همه منتظر ورود روزولت به ساختمان سفارت بودند. روزولت عاقبت در معیتِ محافظین و مأمورانِ امنیتی‌اش که سوار بر رکاب جیپ‌ها بودند و مسلسل‌های خود را بالای سر گرفته بودند ـ به شیوهٔ گنگسترها و به شیوه‌ای به‌شدت غیرحرفه‌ای از نگاهِ مأمورانِ انکاود ـ وارد محوطهٔ سفارت شوروی شد. آشپزهای فیلیپینیِ روزولت نیز با یک جیپ، قصدِ ورود به محوطهٔ سفارت را داشتند که مأموران امنیتی شوروی جلوی ورود آن‌ها را گرفتند. روس‌ها گیج شده بودند که این فیلیپینی‌ها دیگر چه صیغه‌ای هستند. کمی بعد، پس از ارایهٔ توضیحات لازم، آشپزهای فیلیپینیِ رییس‌جمهوری آمریکا نیز اجازهٔ ورود به محوطهٔ سفارت شوروی را به دست آوردند.

استالین پیغام فرستاد که میل دارد همین حالا پرزیدنتِ آمریکا را ملاقات کند. او خود را برای چنین ملاقاتی از مدت‌ها قبل به دقت مهیا و آماده کرده بود. بریا طبیعتاً در تمامی گوشه و کنارهای اقامتگاهِ روزولت میکروفن‌های مخفی کارگذاشته بود. سرگو بریا، پسر خوش‌تیپ بریا، که در رشتهٔ مهندسی درس خوانده و فارغ‌التحصیل شده بود، یکی ازکسانی بود که برکارِ استراق سمع از اقامتگاه روزولت در سفارت شوروی نظارت داشت. استالین که علاقهٔ خاصی به نینا بریا [مادر سرگو] داشت، سرگو را فراخواند و پس از پرسیدنِ حالِ مادرش به وی گفت: «تو مسئولِ انجامِ این‌کار ناپسند از حیث اخلاقی اما بسیار ظریف هستی و باید هر روز صبح رأس ساعت

هشت متن پیاده شدهٔ حرف‌های آن‌ها [آمریکایی‌ها] را به من تحویل بدهی.» استالین به هنگامِ دریافتِ گزارش‌های سرگو بریا عادت داشت که وی را سؤال‌پیچ بکند: «ببینم او [روزولت] این جمله را با چه لحنی بیان کرد، قاطعانه یا عاری از شور و شوق؟» یا «روزولت دقیقاً چه واکنشی نشان داد؟» استالین ظاهراً از سادگی و بلاهتِ آمریکایی‌ها متعجب شده بود: «یعنی این‌ها واقعاً نمی‌دانند که ما داریم به حرف‌هایشان گوش می‌دهیم؟[1]» استالین همراه مولتف و بریا از قبل همهٔ جزییات را مشخص کرده بود: از تعیینِ رویکردِ استراتژیکی اتخاذ شده در حین مذاکرات تا تعیین جای نشستنِ خودش در پُشتِ میز مذاکره. آن‌ها همه‌چیز را به دقت بررسی و تمرین کرده بودند. استالین، بنابه گفتهٔ پسر بریا، در خصوصِ دیدارهایش با چرچیل نیز به همین‌گونه رفتار می‌کرد. هرچند که معتقد بود «این آدم [چرچیل] کاملاً غیرقابل پیش‌بینی است.»

کمی مانده به ساعت سه، در یک «بعدازظهر زیبای ایرانی، که آسمان به رنگ‌های طلایی و آبی درآمده بود» استالین در معیتِ ولاسیک و مترجمش پاولف، و تحتِ محاصرهٔ محافظین گرجی‌اش، که ده متر جلوتر و ده متر عقب‌تر از او حرکت می‌کردند، درست مثل همان زمانی که در کرملین بود، «همچون یک خرس کوچولو» تاتی‌تاتی‌کنان از اقامتگاه خود بیرون آمد، از محوطهٔ سفارت عبور کرد و وارد اقامتگاه روزولت شد. استالین نیم‌تنهٔ مارشالی‌اش را که به رنگ خردلی بود و مزین به «نشانِ لنین» و دیگر مدال‌ها و نشان‌ها، به تن داشت. یک افسر جوان آمریکایی به استالین سلام نظامی داد و سپس وی را به اتاقِ پرزیدنت هدایت کرد.

روزولت درحالی‌که دست استالین را می‌فشرد به وی گفت: «هِلو مارشال استالین!» بوهلن، مترجم روسی روزولت، بعداً نوشت: «استالینِ سیه‌چرده با آن صورت گرد و خپلِ پر از آبله‌اش، و با آن موهای خاکستری، دندان‌های شکستهٔ بدرنگ و چشمانِ زردِ شرقی‌اش، یک کهکشان با رییس‌جمهوری آریستوکراتِ آمریکا که با گردنی سرافراز و ملبس به یک کت و شلوار آبی رنگ شیک در صندلی چرخ‌دارش نشسته بود، تفاوت داشت.»

استالین تأکید کرد که نیاز شدیدی به بازگشایی «جبههٔ دوم» دارد. روزولت برای ابراز رابطهٔ ویژهٔ دوستانه‌اش به استالین سخنانی دربارهٔ وضعِ متزلزل «امپراتوری بریتانیا» در هندوستان ایراد کرد. روزولت گفت که هندوستان آمادهٔ یک انقلاب «از سطوحِ پایینی جامعه» است؛ درست مثل روسیهٔ در آستانهٔ انقلاب اکتبر. روزولت اطلاعاتِ کم و نادرستی دربارهٔ لنینیسم داشت؛ کما این‌که اطلاعاتش دربارهٔ نجس‌های هندی نیز ناقص بود. استالین با بیان این نکته که مسئلهٔ کاست‌ها در هند پیچیده‌تر از این حرف هاست، نشان داد که اطلاعات بیش‌تری دربارهٔ هندوستان

---

۱. روزولت می‌دانست که روس‌ها دارند استراق سمع می‌کنند اما امیدوار بود از این طریق بتواند اعتماد استالین را نسبت به خود جلب کند. از توضیحات سرگو بریا پیداست که روزولت در نیل به این هدف خود موفق شد.

دارد. این ملاقاتِ خصوصی کوتاه رابطهٔ همکاری نامحتملی را میان این برهمن نیویورکی فلج و آن بلشویک گرجی پایه گذاشت. هردوی این آدم‌های شبه‌افسانه‌ای اگر اراده می‌کردند می‌توانستند طرفِ مقابل را مسحور و مجذوبِ خویش سازند. علاقهٔ استالین به روزولت واقعی بود. او تا آن زمان با هیچ رهبرِ امپریالیستی دیگری نتوانسته بود چنین رابطهٔ دوستانهٔ سیاسی صمیمانه‌ای برقرار کند. استالین کمی بعد با روزولت خداحافظی کرد تا وی بتواند استراحت کند.

در ساعت چهار عصر، سه رهبر بزرگ متفقین در اطراف میز گردی که مأموران امنیتی شوروی ساخت آن را به نجاران تهرانی سفارش داده بودند، جمع شدند. سالن بزرگی که ملاقات در آن انجام می‌شد، به سبک و سیاق کاخ‌های سلطنتی تزیین شده بود. مولتف و پاولف کنار دست استالین نشسته بودند. ورشیلف هم روی یک صندلی در ردیف دوم نشسته بود. استالین و چرچیل موافقت کردند که ریاست جلسات بر عهدهٔ روزولت باشد. روزولت به شوخی گفت: «البته به‌عنوان جوان‌ترین از بین ما سه نفر!»[1]

چرچیل با نوعی احساسات‌زدگی گفت «ما اینک آیندهٔ نوع بشر را در دستانِ خویش داریم.» استالین در تکمیلِ سخنانِ پرطمطراقِ چرچیل اضافه کرد: «تاریخ ما را لوس کرده است؛ تاریخ قدرت‌های عظیم، و همین‌طور فرصت‌های عظیمی را در اختیار ما نهاده است... اجازه دهید کارمان را شروع کنیم.»

موقعی که آن‌ها به سراغ مسئلهٔ «عملیات اورلرد»[2]، تهاجم به آلمان از طریق فرانسه، رفتند استالین گلایه کرد که او کارشناسانِ نظامی را همراه خودش نیاورده چون فکر نمی‌کرده در این جلسه موضوعات نظامی مورد بحث قرار بگیرد. او سپس با لحنِ بی‌ادبانه‌ای گفت: «من فقط مارشال ورشیلف را دارم که امیدوارم از عهدهٔ این‌کار بربیاید.» استالین سپس ورشیلف را نادیده گرفت و خودش به تنهایی مشغول بحث دربارهٔ امور نظامی شد. هیو لانگی[3]، مترجم جوان بریتانیایی، از مشاهدهٔ نحوهٔ برخورد استالین با ورشیلف، که «مثلِ یک سگ» با او رفتار می‌کرد، مات و مبهوت شده بود[4]. استالین اصرار کرد که «عملیات اورلرد» ــ هجوم از طریق کانال مانش ــ باید در رأس اولویت‌ها قرار بگیرد و سپس به آرامی پیپ خود را پُر کرد. چرچیل هنوز قانع

---

۱. روزولت متولد سال ۱۸۸۲، استالین متولد سال ۱۸۷۹ و چرچیل متولد سال ۱۸۷۴ بود. به این ترتیب روزولت از دو همتای دیگر خود جوان‌تر بود و شوخی وی نیز اشاره به همین واقعیت بوده است.ـ م.

۲. Operation Overlord؛ عملیات مهمی که قرار بود متحدان غربی شوروی از طریق عبور از کانال مانش و فرود در سواحل فرانسه تحت اشغال آلمان، علیه ارتش آلمان انجام دهند.ـ م.

3. Hugh Lunghi

۴. سرگرد هیو لانگی، که مصاحبه‌اش کمک عظیمی به تکمیل مطالب این فصل کرده است، احتمالاً آخرین فرد زنده‌ای است که در هر سه اجلاس عمومی رهبران متفقین در تهران، یالتا و پوتسدام حضور داشته است.

نشده بود. او ترجیح می‌داد که با استفاده از سپاهیانی که دست به نقد در منطقهٔ مدیترانه موجود بود، ابتدا عملیاتی در این منطقه انجام شود. با این‌حال، روزولت از نظرِ استالین مبنی بر ضرورتِ انجام «عملیات اورلرد»، حمایت کرد. چرچیل با حالتی ناراحت و برآشفته پی برد که در اقلیت قرار گرفته است. روزولت چشمکی به استالین زد. این چشمک در واقع آغازی بود بر لاس زدن‌های ناشیانهٔ روزولت با استالین که نهایتاً باعث می‌شد مواضعِ استالین به‌عنوان صاحب اختیارِ اصلیِ «متفقین» قوی‌تر از پیش شود. چرچیل خودش به تنهایی بهتر می‌توانست از عهدهٔ استالین برآید.

استالین با خارجی‌ها خوش‌رو و مهربان بود و با خودی‌ها بداخلاق و عبوس. موقعی که بوهلن [مترجمِ هیئت آمریکایی] از پشت سر به استالین نزدیک شد تا چیزی به او بگوید، استالین بی‌آن‌که سر خود را برگرداند با لحن تندی گفت: «محض خاطر خدا هم که شده بگذار تا ما این‌کار را تمام کنیم.» استالین وقتی که پی برد طرف مربوط یک آمریکایی جوان است، شرمنده شد. آن شب، روزولت در اقامتگاه خود یک مجلسِ شام برپا کرد. آشپزهای وی استیک و سیب‌زمینی سرخ کرده آماده کرده بودند. رییس‌جمهوری هم شخصاً دست به‌کار شده بود تا با مخلوط کردنِ ورموت و جین و تکان دادن آن‌ها با یخ، معجونِ آتشینی به دست آورد. استالین جرعه‌ای از این معجون نوشید و اخم‌هایش درهم فرو رفت و سپس گفت: «معجون خوبی است، اما روی معده سردی می‌کند.» ناگهان رنگِ روزولت کبود و قطرات بزرگ عرق روی صورتش پدیدار شد. او را سوار صندلی چرخ‌دارش کردند و به اتاق دیگری بردند. موقعی که چرچیل گفت خداوند در طرف متفقین قرار دارد، استالین از سر مزاح گفت: «و لابد شیطان هم در طرف من است. لابد شیطان یک کمونیست است و خدا یک محافظه‌کار خوب!»

در روز بیست و نهم، استالین و روزولت دوباره با هم دیدار کردند: استالین از طریقِ استراق سمع‌هایی که سرگو بریا برای وی انجام داده بود، می‌دانست که اثر مثبتی روی روزولت گذاشته است. سرگو بعدها به‌خاطر آورد که «روزولت در اقامتگاه خود همیشه نظرات بسیار خوبی درباره استالین بیان می‌کرد.» همین امر به استالین اجازه داد تا در جریانِ مذاکرات فشار بیش‌تری روی چرچیل بیاورد. آن روز صبح، روزولت پیشنهادِ ایجادِ یک سازمان بین‌المللی را، که بعداً «سازمان ملل متحد» نام می‌گرفت، مطرح کرد. در همین زمان ژنرال‌های غربی مشغول دیدار و گفتگو با مارشال ورشیلف بودند. هیو لانگی می‌گوید: «ورشیلف مطلقاً نمی‌توانست چالش‌های عملیاتِ آبی ـ خاکیِ تهاجم به فرانسه را درک کند؛ او تصور می‌کرد که عبور از کانال مانش شبیه به عبور از یک رودخانهٔ روسی با استفاده از یک قایق است.»[۱]

---

۱. پیاده کردن نیرو در سواحل فرانسه چالش بزرگی از حیث فنی / نظامی برای متفقین بود. آن‌ها با توجه به ←

قبل از آغاز جلسهٔ بعدی، چرچیل، تنها نخست‌وزیر بریتانیایی ملبس به یونیفرم نظامی، درحالی‌که یونیفرم نیروی هوایی سلطنتی با آرم خلبانی را به تن داشت، از راه رسید تا مراسم بزرگداشت استالینگراد را بازگشایی کند. در ساعت ۱۵:۳۰، همهٔ اعضای هیئت‌ها در تالار اصلی سفارت جمع شدند. سپس رهبران سه کشور متفق وارد تالار شدند. یک گارد افتخار، مرکب از پیاده‌نظام‌های بریتانیایی و سپاهیان انکاود با یونیفرم‌های آبی و نوارهای قرمز و مسلسل‌های آویزان از کمر، تشکیل شد. گروه موسیقی سرودهای ملی آمریکا، شوروی و بریتانیا را نواخت؛ هرچند که سرود ملی شوروی همان سرود قدیمی بود. پس از پایان اجرای سرودها، سکوت بر تالار حکمفرما شد. سپس یک افسر بریتانیایی به طرف جعبهٔ سیاهِ بزرگِ روی میز رفت و درِ آن را باز کرد: شمشیر براق و درخشانی پدیدار شد که بر روی پارچهٔ مخمل ارغوانی رنگی قرار گرفته بود. افسر بریتانیایی شمشیر را با احترام ویژه‌ای از داخل جعبه بیرون کشید و آن را به چرچیل داد. چرچیل نیز درحالی‌که شمشیر را روی دو دست خود گرفته بود، رو به استالین کرد و به وی گفت: «من از طرف اعلیحضرت جرج ششم، پادشاه بریتانیا، فرمان دارم که این شمشیرِ شرف و افتخار را به شما تقدیم کنم... بر روی تیغهٔ این شمشیر جملات زیر حک شده است: تقدیم به شهروندانِ آهنین‌دلِ استالینگراد، هدیه‌ای از جانب پادشاه جرج ششم به نشانهٔ قدردانی و سپاس مردمِ بریتانیا.»

چرچیل چند قدمی به جلو گذاشت و شمشیر را به استالین داد. استالین با حالتی حاکی از تحسین و احترام برای یک مدت طولانی شمشیر را به دست گرفت و سپس، با چشمانی گریان، آن را به لبان خود نزدیک کرد و بوسید. او آشکارا متأثر شده بود.

استالین «با صدایی دو رگه و آرام» پاسخ داد: «از طرف شهروندانِ استالینگراد، آرزو دارم قدردانی و سپاس خود را ابراز کنم...» او سپس به آن طرفِ تالار رفت تا شمشیر را به روزولت نشان دهد. روزولت با صدای بلند جملاتِ حکاکی‌شده بر روی تیغهٔ شمشیر را خواند و سپس گفت: «به راستی که آن‌ها قلب‌هایی از آهن داشتند.» استالین سپس شمشیر را به ورشیلف داد، اما شمشیر از دستِ ورشیلف سُر خورد و محکم روی انگشتان پاهایش فرود آمد. این سواره‌نظامِ ناشی، که بارها طی دوران نظامی‌گری‌اش شمشیرها از نیام کشیده و بالای سرش تکان داده بود، با این ناشی‌کاری خودش در رسمی‌ترین لحظه از لحظات حرفه‌ای استالین در عرصهٔ جهانی باعث خنده و مزاحِ همگان شد. ورشیلف درحالی‌که تا بناگوش سرخ شده بود، خم شد و شمشیر را از روی زمین برداشت. هیو لانگی متوجه شد که استالین از فرطِ خشم و عصبانیت «لبخند زورکیِ

← سواحل ناآرام فرانسه در مانش نیاز به طراحی و ساخت وسایل ویژه‌ای داشتند که بتوانند در حداقل زمان ممکن هزاران تانک و صدها هزار سرباز را به سواحل فرانسه برسانند.ـ م.

سرد و ترسناکی زد.» عاقبت یک افسر امنیتی شوروی از راه رسید، شمشیر را بر بالای سر گرفت و از تالار خارج کرد. استالین احتمالاً به ورشیلف گفته بود که به‌خاطر این فضاحتی که به بار آورده باید حتماً از چرچیل عذرخواهی کند. ورشیلف در راستای همین دستور، هرجوری بود فرصتی پیدا کرد و خود را به چرچیل و مترجم روسی او، هیو لانگی، رساند تا از وی عذرخواهی کند. لانگی می‌گوید: «ورشیلف درحالی‌که صورتش کاملاً سرخ شده بود تته پته‌کنان عذرخواهی کرد اما ناگهان سالگردِ تولدِ چرچیل را که قرار بود روز بعد در محلِ سفارت بریتانیا به مناسبت آن جشنی برگزار شود، تبریک گفت.» ورشیلف به چرچیل گفت: «امیدوارم صد سال دیگر زنده باشید با همین روحیه و نشاطی که هم‌اکنون دارید.» چرچیل از ورشیلف تشکر کرد اما در گوش لانگی گفت: «آیا این آدم یک کمی عجول نیست؟ سالگرد تولد من، فرداست نه امروز!» سپس سه رهبر بزرگ «متفقین» برای گرفتن عکس‌های دسته‌جمعی به بیرون تالار رفتند.

بعد از یک تنفس کوتاه، نمایندگانِ هیئت‌ها برای آغاز جلسهٔ بعدی به پشت میزگرد بازگشتند. استالین، چون همیشه، ترتیبی داد تا حتماً آخرین نفری باشد که وارد جلسه می‌شود. در همین زمان، زویا زاروبینا، مأمور امنیتی جوان شوروی، برای انجامِ مأموریتی به بیرونِ ساختمان فرستاده شد. او شتابان داشت از پله‌ها پایین می‌آمد که ناگهان تنه‌اش به تنهٔ کس دیگری برخورد کرد. زویا بعداً نوشت: «با وحشت متوجه شدم آن کسی که به او برخورد کرده‌ام استالین است. سرجایم میخکوب شدم و به حالتِ خبردار ایستادم. فکر کردم که آن‌ها مطمئناً مرا فی‌المجلس تیرباران خواهند کرد.» استالین هیچ واکنشی نشان نداد و به راه خود ادامه داد، درحالی‌که مولتف و ورشیلف هم دنبال سر او بودند. اما ورشیلف، که همیشه نسبت به جوانان مهربان بود و در قیاس با دیگران دلایل بیش‌تری برای همدلی با آدم‌های دست و پا چلفتی داشت، به زویا گفت: «مسئله‌ای نیست، بچه‌جان، مسئله‌ای نیست!»

استالین در طولِ مذاکرات، همیشه سیگار و پیپ دود می‌کرد، با قلم قرمز روی دفترچهٔ یادداشتش گله‌های گرگ می‌کشید، از عصبانی شدن اجتناب می‌کرد و به ندرت با مولتف و ورشیلف مشورت می‌کرد. اما او مدام بر چرچیل فشار می‌آورد که «جبههٔ دوم» را چه زمانی بازگشایی خواهد کرد: «آیا بریتانیا واقعاً به عملیات اورلرد ــ جبههٔ دوم ــ اعتقاد دارد یا شما این را فقط برای دلخوشی دادن به روس‌ها می‌گویید؟»

موقعی که استالین شنید متحدانِ غربی‌اش هنوز بر سر تعیین فرماندهٔ «عملیات اورلرد» با یکدیگر به توافق نرسیده‌اند، غرولندکنان گفت: «پس هنوز هیچ‌چیزِ این عملیات آماده نشده است.» اتحاد شوروی پیشنهاد کرد که یک کمیتهٔ فرماندهی مشترک تأسیس شود اما این پیشنهاد مورد موافقت قرار نگرفت. عاقبت، موقعی که چرچیل حاضر نشد تاریخِ آغازِ «عملیات اورلرد»

را صراحتاً اعلام کند، استالین ناگهان از پشت میز برخاست و به مولتف و ورشیلف گفت: «بیایید وقت خود را این‌جا تلف نکنیم. ما کارهای زیادی برای انجام دادن در جبهه‌ها داریم.» روزولت با مقداری مداهنه‌گویی، وسطِ قضیه را گرفت و استالین را آرام کرد.

آن شب، نوبت استالین بود که به سبک و سیاقِ معمول روس‌ها با عرضهٔ «مقادیرِ باورنکردنی‌ای از انواعِ غذاها و نوشیدنی‌ها» ضیافتی برپا کند. یک «گارسنِ» روسی عظیم‌الجثه، ملبس به کُتِ سفید در تمامی طولِ صرفِ شام پشت صندلی استالین ایستاده بود. استالین «کمی مست» کرد و با حال‌گیری از چرچیل حال مبسوطی کرد. روزولت هم ظاهراً از این سیخونک زدن‌های استالین به چرچیل خوشش می‌آمد و از آن لذت می‌برد. استالین با لحن ریشخندآمیزی گفت که وی شادمان است از این‌که چرچیل یک موجود «لیبرال» نیست؛ موجوی که در قاموسِ بلشویک‌ها نفرت‌بارترین آدم روی زمین محسوب می‌شد. او سپس برای اذیت کردنِ چرچیل و آزمودنِ شدتِ بی‌رحمی وی گفت که ارتشِ آلمان روی دوشِ پنجاه هزار یا شاید صدهزار افسر آلمانی استوار است، بنابراین باید بعد از پایان جنگ این پنجاه هزار افسر آلمانی را تیرباران کرد. چرچیل خشمگین شد. او گیلاسِ مشروب خود را محکم به طرفِ جلو هُل داد به‌طوری که محتویات آن روی میز ریخت، و سپس با عصبانیت گفت: «یک چنین رفتاری مغایر با حسِ عدالت‌جویی بریتانیایی‌هاست. پارلمان و مردم بریتانیا هرگز از اعدامِ این مردانِ صادقی که برای کشور خودشان جنگیدند، حمایت نخواهد کرد.» روزولت به شوخی گفت که وی مایل است به مصالحه‌ای دست یابد: ۴۹۰۰۰ تن باید اعدام شوند. الیوت روزولت، پسر پرزیدنت روزولت، با حالتی نیمه‌مست به پا خاست و فریاد زد: «در هرحال، ما این پنجاه هزار افسر را در صحنهٔ نبرد خواهیم کشت، مگرنه؟»

استالین گیلاس خود را به گیلاس الیوت زد و گفت: «به سلامتی تو، الیوت.» اما چرچیل غرولندکنان به پسر رییس‌جمهوری آمریکا گفت: «آیا تو دوست‌داری روابط میان متفقین را نابود کنی... تو چطور به خودت جرئت می‌دهی که این‌کار را بکنی؟»[1] او سپس به طرف در خروجی راه افتاد تا ضیافت را ترک کند. بقیهٔ ماجرا را خود چرچیل بعدها این‌گونه شرح داد: «دم در، ناگهان کسی از پشت شانه‌هایم را گرفت. سرم را برگرداندم، استالین و مولتف بودند. نیش هردوی آن‌ها باز بود.... آن‌ها اعلام کردند که آن حرف‌ها صرفاً از سر شوخی بوده است... استالین موقعی که

---

۱. استالین مخصوصاً الیوت روزولت را به ضیافت آن شب دعوت کرده بود. چه بسا او احساس می‌کرد که شباهتی میان پسر پرزیدنت روزولت و پسر نابکار خودش وجود دارد. الیوت نیز مثل واسیلی [پسر استالین] خلبان بود، به اصالت خانوادگی خودش خیلی می‌بالید، الکلی بود و زیر سلطهٔ پدر قدرتمندش قرار داشت. هردوی این پسرها از نام خانوادگی پدرهایشان استفاده می‌کردند و مایهٔ شرمندگی آن‌ها بودند. الیوت و واسیلی همچنین زندگی‌های خانوادگی از هم پاشیده‌ای داشتند.

می‌خواست جذاب باشد می‌توانست رفتار بسیار جذابی داشته باشد.» ملاحظه‌کاری روزولت در حقِ استالین و بی‌معرفتی او در حقِ چرچیل، هم ناراحت‌کننده بود هم مضر اما استالین با اذیت کردنِ مولتف سعی کرد فضای صمیمانهٔ قبلی را از نو احیا کند: «خب، مولتف، بیا این‌جا و برای ما از پیمانی که با هیتلر امضاء کردی حرف بزن!»

جشنِ شصت و نهمین سالگرد تولدِ چرچیل در سالن غذاخوری سفارت بریتانیا در تهران برگزار شد. آلن بروک در دفترچهٔ یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت: «این سالن غذاخوری شبیه به یک معبد ایرانی بود؛ با آن دیوارهای پوشیده از تکه‌های کوچکِ شیشه و آن فرش‌های قرمز سنگین و ضخیم. گارسن‌های ایرانی در لباس‌های قرمز و آبی و با دستکش‌های کتانِ سفیدرنگ بسیار گشاد، از میهمانان پذیرایی می‌کردند.» سیک‌های هندیِ ریشوی عمامه‌دار نیز دم درها ایستاده بودند و با مسلسل نگهبانی می‌دادند.

بریا، که با اسم و هویت جعلی در صحنه حضور داشت، اصرار کرد که مأموران امنیتی شوروی ابتدا باید ساختمان سفارت بریتانیا را بازرسی کنند. بریتانیایی‌ها موافقت کردند و کار بررسی ساختمان سفارت زیر نظر شخص بریا و تسرتلی انجام شد. یکی از افسران امنیتی بریتانیا بعدها نوشت: «بریا، بی‌هیچ شکی انسان بسیار باهوش و زرنگی بود؛ با یک قدرتِ ارادهٔ آهنین و توانِ بالای تأثیرگذاری، فرماندهی و رهبریِ دیگران. او نفرت داشت از این‌که کسی نظری مغایر با نظر وی ابراز کند و اگر کسی با پیشنهادات وی مخالفت می‌کرد به‌شدت عصبانی می‌شد. بقیهٔ روس‌ها در حضور بریا همچون برده‌ها رفتار می‌کردند.»

به محض این‌که بریا کار جست و جو و بررسی ساختمان سفارت بریتانیا را تمام کرد، استالین وارد ساختمان شد اما درست در لحظه ورود وی مستخدمِ ویژه‌ای جلو آمد تا پالتوی او را بگیرد که همین حرکت باعث شد یکی از محافظینِ استالین فوراً دست به اسلحه ببرد. کمی بعد، آرامش از نو برقرار شد. یک کیک بزرگ را که روی آن ۶۹ شمع به چشم می‌خورد روی میز اصلی گذاشته بودند. استالین جامش را بالا برد و گفت: «می‌نوشم به سلامتی دوست جنگجوی خودم چرچیل، البته به شرطی که بتوان آقای چرچیل را دوستِ خودم به حساب آورد.» او سپس به طرف چرچیل رفت، دستی روی شانه‌اش گذاشت و جامِ خود را به جامِ وی زد. چرچیل در پاسخ به بیاناتِ استالین به شوخی گفت: «بریتانیا روز به روز دارد چپ‌تر می‌شود.» استالین نیز پاسخ داد: «این نشانه‌ای است از سالم شدنِ کشور شما.»

در جلسهٔ پایانیِ روز بعد، روزولت به صورت خصوصی به استالین توضیح داد که به دلیلِ انتخاباتِ قریب‌الوقوع در آمریکا، او نمی‌تواند دربارهٔ موضوعِ لهستان در این جلسه بحث کند. این حرف روزولت فقط می‌توانسته استالین را در پیشبردِ برنامه‌های خود برای به انقیاد درآوردنِ

لهستان تشویق کند. در آخرین جلسهٔ عمومی سران متفقین در کنفرانس تهران، چرچیل و استالین برای بحث دربارهٔ مرزهای لهستان از نقشه‌ای استفاده کردند که از صفحات داخلیِ روزنامهٔ *تایمز* کنده شده بود. خودِ این امر نشانه‌ای بود از آماتوریسم و صمیمیتِ حاکم بر این کنفرانس. غربی‌ها متوجه نبودند که چنین دیدارهای صمیمانه‌ای می‌تواند در بر دارندهٔ چه خطراتی برای اطرافیانِ استالین باشد. برای مثال موقعی که سرهنگ برایس، مترجم چرچیل، به همتای خود، پاولف مترجمِ استالین، مجموعه کتاب‌های چارلز دیکنز را هدیه کرد، پاولف نزدیک بود ازترس قالب تهی کند. پاولف بیچاره، زیر نگاه‌های ترسناک استالین، با ترس و لرز فراوان هدیهٔ همتای غربی خود را پذیرفت.

استالین لبخندزنان به پاولف گفت: «مثل این‌که تو خیلی به دوستان غربی ما نزدیک شده‌ای!»

در دوم دسامبر، استالین «خرسند» از این‌که متفقینِ غربی‌اش بالاخره قول داده بودند که در بهارِ آینده «عملیات اورلرد» را آغاز کنند، از تهران پرواز کرد. او به محض ورود به فرودگاه باکو ردای مارشالی را از تن درآورد و دوباره همان پالتو و کلاه و پوتین‌های چرمی قدیمی را پوشید. استالین سپس با قطار عازم استالینگراد شد. این تنها دیدار او از این شهر جنگ‌زده بود؛ شهری که نقش بسیار قاطعی را طی دوران زندگی‌اش ایفا کرده بود. استالین از مقر فرماندهی سابق ژنرال پاولوسِ آلمانی دیدار کرد اما اتومبیلِ لیموزینِ وی، که با سرعت بسیار زیاد از خیابان‌های باریک و پوشیده از بقایای تجهیزات آلمانی در حال عبور بود، نهایتاً با اتومبیلِ دیگری که راننده‌اش یک زن بود، تصادف کرد. زنِ بیچاره موقعی که فهمید با چه کسی تصادف کرده نزدیک بود قبض روح شود. زن بیچاره با گریه گفت: «این تصادف تقصیر من بود!» استالین از لیموزین خود پایین آمد و زنِ متوحش را آرام کرد و به وی گفت: «گریه نکن! تقصیر تو نبود. تقصیر جنگ بود. اتومبیل ما زره‌پوش است و آسیبی ندیده است. تو می‌توانی اتومبیلِ خودت را تعمیر کنی.» استالین کمی بعد به مسکو بازگشت.

استالینگراد، کورسک و تهران باعث شدند تا استالین بار دیگر به عظمت لغزش‌ناپذیرِ خودش ایمانِ محکمی بیاورد. میکویان نوشت: «موقعی که پیروزی آشکار شد، استالین دیگر برای پوتین‌هایش خیلی بزرگ شده بود و بوالهوسی‌هایش بسیار بیش‌تر از پیش شد.» آن شام‌های مستانهٔ طولانی دوباره از نو آغاز شد و استالین دوباره شروع کرد به نوشیدن و ایفای نقش رهبر یک دار و دستهٔ خوشگذرانِ زُمخت. اما در بین انبوه اطلاعاتی که استالین از بریا دریافت می‌کرد، همیشه چیزهای زیادی برای نگران شدنِ وی وجود داشت.

بریا ۹۳۱۵۴۴ تن را در سال ۱۹۴۳ در مناطقِ آزاد شدهٔ کشور دستگیر کرد. جمعیت عظیمی

بالغ بر ۲۵۰۰۰۰ تن در مراسمِ عید پاک کلیسا در مسکو حاضر شدند. بریا متن پیاده‌شدهٔ مکالمات تلفنی افراد و گزارش‌های جاسوسان خود را منظماً در اختیارِ استالین می‌گذاشت. استالین با دقتِ ویژه‌ای این گزارش‌ها را می‌خواند. شخص اول مملکت از طریق همین گزارش‌ها پی برد که مثلاً آیزنشتین به چه ترتیبی مشغول مونتاژ فیلم *ایوان مخوف*، قسمت دوم است. این موضوع برای استالین اهمیت داشت زیرا جنایت‌های تزار ایوان مخوف وی را به یاد دورانِ «ترور بیژوفی می‌انداخت؛ دورانی که وی نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد بدون آنکه بر خود بلرزد.» پیام‌ها روشن بود: لیبرالیسم و بی‌نظمی حکومت را تهدید می‌کند. هزینهٔ پیروزی‌های نظامی استالین گزاف بود. تقریباً ۲۶ میلیون تن کشته و ۲۶ میلیون تن دیگر بی‌خانمان شده بودند. قحطی گسترده‌ای کشور را فراگرفته بود، نشانه‌هایی از خیانت در بین مردمانِ قفقاز دیده می‌شد. یک جنگ داخلی ملی‌گرایانه در اوکراین آغاز شده بود، و لیبرالیسم خطرناکی در میان خود روس‌ها قابل مشاهده بود. همهٔ این مشکلات باید با توسل به تنها راه حل بلشویکی برطرف می‌شد: ترور و سرکوب.

بریا و خروشچف [رییس اوکراین] قبل از این‌که رژیم کارِ مرعوب‌سازیِ تمام‌عیارِ کشور را آغاز کند، جنگ تازه‌ای را در اوکراین به راه انداختند. در این زمان سه ارتش ملی‌گرا در اوکراین علیه نیروهای شوروی می‌جنگیدند. سپس قضیهٔ خیانتِ احتمالی اهالی قفقاز و کریمه موردتوجه قرار گرفت.

در فوریهٔ ۱۹۴۴، بریا پیشنهادِ کوچاندنِ چچن‌ها و اینگوش‌های مسلمان را مطرح کرد. مواردی از خیانت در این مناطق دیده شده بود اما اغلبِ اهالی این مناطق نسبت به حکومت شوروی وفادار بودند. با این وجود استالین و GKO [کمیتهٔ دفاع کشوری] با پیشنهادِ بریا موافقت کردند، هرچند که میکویان بعدها مدعی شد که وی با این تصمیم مخالف بوده. در ۲۰ فوریه، بریا، کوبالف و سیروف، کارشناس امور کوچاندنِ اجباری، همراهِ نوزده هزار مأمور امنیتی و صدهزار سپاهی امنیتی عضوِ انکاود واردِ گروزنی [مرکز چچن] شدند. آن‌ها در ۲۳ فوریه به اهالی شهر دستور دادند که در میادینِ اصلی شهر جمع شوند و سپس ناگهان آن‌ها را دستگیر و به صورتِ فله‌ای سوار قطارهای عازم شرق کردند. بریا به استالین گزارش داد که تا هفتم مارس مجموعاً پانصدهزار تن به مناطق شرقی کشور کوچ داده شده‌اند.

ملیت‌های دیگری مثل کاراچایی‌ها، کالمایک‌ها و آلمانی‌های ولگا قبلاً در سال ۱۹۴۱ کوچ داده شده بودند. بریا، دایماً این جریان را گسترده‌تر می‌ساخت. او در ۲۵ فوریه به استالین نوشت: «بالکارها راهزن هستند و به ارتش سرخ حمله کردند. اگر شما موافق باشید، من قبل از بازگشتم به مسکو، می‌توانم اقداماتِ ضروری برای کوچ دادن بالکارها را انجام دهم. از شما درخواست

می‌کنم دستورات لازم را صادر بفرمایید.» بالغ بر سیصدهزار تن از قومِ بالکار کوچ اجباری داده شدند، اما این‌همه آدم در کجا اسکان داده می‌شدند؟ مردان استالین همان کاری را با این آدم‌ها کردند که نازی‌ها با یهودی‌ها کردند. آن‌ها این مردمان در به در شدهٔ مطرود را در گوشه و کنارِ امپراتوری وسیع شوروی پخش و پلاکردند. مولتف پیشنهاد کرد که چهل‌هزار تن از این تبعیدیان در قزاقستان و ۱۴۰۰۰ تن آن‌ها در جای دیگری اسکان داده شوند. کاگانوویچ وظیفهٔ تهیهٔ قطارها را برعهده داشت. آندریف، که حالا امور کشاورزی مملکت را اداره می‌کرد، موظف به تهیه ابزار وآلات کشاورزی برای انبوه تبعیدیان در مکان‌های تازه شد. خلاصه هر مقام و فرد مسئولی درگیر قضیه بود. موقعی که یکی از مقامات پی برد که هنوز ۱۳۰۰ کالمایک در شهر راستوف زندگی می‌کنند و موضوع را گزارش کرد، مولتف پاسخ داد که این افراد بلافاصله باید کوچ داده شوند. میکویان شاید با این نوع اقدامات مخالف بوده اما پایتخت کاراچایی‌ها، شهر کاراچایفسک، حالا به شهر «میکویان» تغییر اسم داده بود. ما با مطالعهٔ یادداشت‌های به جا مانده از آن دوران که با یک لحنِ بوروکراتیکِ خشک نوشته شده می‌توانیم گوشه‌هایی از آن تراژدی و رنج‌های برآمده از آن جنایت‌های عظیم را درنظر تجسم کنیم.

بریا سپس گزارشی از خیانتِ تاتارها در کریمه داد و کمی بعد ۱۶۰۰۰۰ تاتارِ کریمه‌ای را سوار بر ۴۵ قطار عازم شرق کردند. بریا در یادداشتی به استالین مقدار سهمیهٔ غذایی این افراد را مشخص کرد اما با توجه هزاران نفری که مُردند بعید است که آن‌ها همهٔ این سهمیه‌های غذایی را دریافت کرده باشند. بریا در طول تمامی آن سال مدام مشغول یافتنِ گروه‌هایی از این مردمانِ شوربختِ فقیر بود. او در بیستم مه خطاب به استالین نوشت: «هنوز حامیانِ آلمان در جمهوری کاباردین، حتی بعد از کوچاندنِ بالکارها، وجود دارند... از شما می‌خواهم اجازه دهید که ۲۴۶۷ نفر دیگر را نیز تغییر مکان دهیم.» استالین در پایین صفحه نوشت: «موافقت می‌شود. ج. استالین» بریا نهایتاً موفق شده بود ۱/۵ میلیون نفر را از خانه و کاشانهٔ خود ریشه‌کن کرده و به نقاط دوردست تبعید کند. استالین با اهدای ۴۱۳ مدال افتخار به مأمورانِ امنیتیِ تحت امرِ بریا موافقت کرد. بنابه آمار ارایه شده از سوی انکاود، بالغ بر یک‌چهارم کسانی که کوچ داده شدند تنها در حین سفر به اردوگاه‌های کار اجباری جان باختند. برای هر یک از این کوچ داده شدگان، این تجربهٔ آخرالزمانی دست کمی از یک هولوکاست نداشت.

در همان زمانی که آدم‌ها را سوار بر واگن‌های مخصوص حمل گله می‌کردند و به طرف شرق می‌بردند، قحطی و گرسنگی در روسیه، آسیای مرکزی و اوکراین بیداد می‌کرد. استالین در یک بازآفرینی دورانِ اشتراکی کردنِ کشاورزی، احساس می‌کرد که دفتر سیاسی‌اش دچار ضعف و تزلزل شده است. نشانه‌هایی از این قحطی و گرسنگیِ رو به تزاید را می‌توان در اسناد به جا مانده

در آرشیوها دید: آندریف در نوامبر ۱۹۴۳ از شهر ساراتف به مالینکوف گزارش داد که «اوضاع در این‌جا خیلی بد است... دیروز که با اتومبیل از استالینگراد بیرون آمدم صحنه‌های وحشتناکی دیدم.» بریا در ۲۲ نوامبر ۱۹۴۴ به استالین گزارش داد که موارد دیگری از آدمخواری در منطقهٔ اورال دیده شده که یکی از آن‌ها مربوط به زنی است که چهار کودک را ربوده و خورده است. میکویان و آندریف پیشنهاد کردند که بذر و دانه در اختیار دهقانان گذاشته شود.

استالین در زیر درخواست‌نامهٔ آن‌ها نوشت: «به مولتف و میکویان. من رأی مخالف می‌دهم. رفتارِ میکویان ضد حکومتی است... او کاملاً آندریف را فاسد کرده است. منصبِ نارکومزاگ [وزارتخانهٔ تجارت و تدارکات] باید از میکویان گرفته شود و به مالینکوف داده شود...» این آغاز شکراب شدنِ رابطهٔ استالین و میکویان بود که نهایتاً به مرزهای خطرناکی می‌رسید.

در بیستم مهٔ ۱۹۴۴، استالین برای ایجادِ هماهنگی جهتِ حملهٔ گستردهٔ تابستانی به آلمانی‌ها و با هدفِ بیرون راندنِ تمام و کمال آن‌ها از خاک شوروی، با ژنرال‌هایش دیدار کرد. در این زمان، بیش‌تر خاک اوکراین از چنگ آلمانی‌ها آزاد شده و محاصرهٔ لنینگراد عاقبت به پایان رسیده بود. استالین به ژنرال رکاسوفسکی پیشنهاد کرد که عملیاتِ ویژه‌ای را برای آزادسازی شهر بابروئیسک[1] انجام دهد. اما رکاسوفسکی می‌دانست که برای اجتناب از تلفاتِ بیش‌تر باید حداقل دو عملیات برای آزادسازی این شهر انجام داد. اما استالین اصرار داشت که همان یک عملیات کفایت می‌کند. رکاسوفسکی، ژنرالِ نیمه‌لهستانی تبارِ قدبلند و باوقار، همواره از نظرِ لطفِ استالین برخوردار بود اما وی طعم و مزّهٔ زندان و شکنجه را در ماه‌های قبل از آغاز جنگ نیز چشیده بود. رکاسوفسکی هنوز آن‌قدر شجاعت داشت که پای حرف و نظر خود بایستد.

استالین به رکاسوفسکی گفت: «برو بیرون و روی این موضوع دوباره فکر کن.» او کمی بعد رکاسوفسکی را فراخواند و دوباره از او پرسید: «خُب ژنرال فکرهایت را کردی؟»

«بله قربان، رفیق استالین.»

استالین درحالی‌که داشت به نقطه‌ای در نقشه اشاره می‌کرد، گفت: «پس یک عملیات کفایت می‌کند؟» رکاسوفسکی پس از اندکی سکوت پاسخ داد: «رفیق استالین، انجام دو عملیات عاقلانه‌تر است.» دوباره سکوت بر اتاق حکمفرما شد.

استالین گفت: «برو بیرون و دوباره روی این موضوع فکر کن. رکاسوفسکی لج نکن.» ژنرال دوباره به اتاق بغلی رفت و روی صندلی نشست اما متوجه شد که تنها نیست: مولتف و مالینکوف به او خیره شده بودند. رکاسوفسکی حاضر نبود دست از عقیدهٔ خود بردارد.

---

۱. Babruysk؛ شهری در روسیهٔ سفید درکنار رود برزینا با ۱۳۸۰۰۰ تن جمعیت.ـ م.

مالینکوف، ژنرال را تهدید کرد که «فراموش نکن کجا هستی و داری با چه کسی حرف می‌زنی، ژنرال! تو داری با رفیق استالین مخالفت می‌کنی.»

مولتف اضافه کرد: «رکاسوفسکی تو باید موافقت کنی. موافقت کن تا قالِ قضیه کنده شود!»

ژنرال دوباره به اتاق استالین فراخوانده شد. استالین پرسید: «خُب یک عملیات بهتر است یا دو عملیات؟»

رکاسوفسکی پاسخ داد: «دوتا.» سکوت دوباره بر اتاق حاکم شد تا این‌که استالین گفت: «دو عملیات واقعاً می‌تواند بهتر باشد، نه؟» استالین نهایتاً نظر رکاسوفسکی را پذیرفت. در ۲۳ ژوئن، حملهٔ نیروهای شوروی آلمانی‌ها را درهم شکست. مینسک[۱] و سپس لووف[۲] آزاد شدند. در هشتم جولای، ژوکف در ویلای کونتسوو با یک استالینِ «بسیار شاد و سرحال» مواجه شد. استالین همزمان با صدور دستور پیشروی به سوی ویستولا[۳]، عزم خود را جزم کرد تا حکومت دست‌نشاندهٔ خود را به لهستان تحمیل کند، به طوری‌که این کشور هرگز دوباره نتواند روسیه را تهدید کند. استالین در روز ۲۲ جولای اقدام به تأسیس یک «کمیتهٔ لهستان» تحت ریاستِ بولسلاف بی‌یروت[۴] کرد که وظیفه‌اش اِعمالِ حکومت بر لهستانِ پس از آزادی از چنگ نازی‌ها بود.

استالین شادمانانه گفت: «هیتلر مثل قماربازی است که آخرین سکه‌اش را وسط بازی گذاشته است!»

مولتف گفت: «آلمان سعی خواهد کرد با چرچیل و روزولت آشتی کند.»

استالین پاسخ داد: «درست است اما روزولت و چرچیل با او آشتی نخواهند کرد.» سپس نوبت به لهستانی‌ها رسید تا چوب لای چرخِ متفقین بگذارند.

ارتش سرخ تا رود ویستولا در خاک لهستان پیش رفت اما به سبب خستگی در نزدیکی‌های شرق ورشو متوقف شد. در روز اول اگوست، ژنرال تادئوش بور ـ کوموروفسکی[۵] و بیست‌هزار تن از اعضای «ارتش میهنی لهستان» علیه آلمانی‌های حاکم بر ورشو قیام کردند. اما هدف این میهن‌پرستانِ لهستانی، آزادسازی ورشو از چنگالِ نازی‌ها بدون کمک گرفتن از نیروهای شوروی بود. آن‌ها در عین‌حالی که با نازی‌ها می‌جنگیدند با پیشروی نیروهای شوروی به طرف ورشو نیز

---

۱. Minsk؛ مرکز روسیهٔ سفید با ۱/۵ میلیون تن جمعیت.ـ م.

۲. Lvov؛ شهری در غرب اوکراین با سیصد هزار تن جمعیت.ـ م.

۳. Vistula؛ رودی به طول ۱۰۱۴ کیلومتر که از شمال لهستان سرچشمه می‌گیرد و به خلیج گدانسگ ریخته می‌شود.ـ م.

4. Boleslaw Bierut

5. Tadeusz Bor-Komorowski

مخالف بودند[1]. هیتلر دستور داد که ورشو با خاک یکسان شود. در پی فرمان هیتلر، گروه‌های مسلح و دیوانهٔ اس اس و محکومین به جرایم جنایی دسته دسته وارد شهر شدند و طی دو ماه و چند روز ۲۲۵۰۰۰ شهروند غیرنظامی ساکن در ورشو را بی‌رحمانه قتل عام کردند.

نابودی ارتش میهنی لهستان از نظر استالین تکمیل‌کنندهٔ «کار سیاهِ» جنگل کاتین[2] بود. استالین در واقع هیچ علاقه‌ای برای کمک‌رسانی به مردم ورشو، که علیه نازی‌ها دست به قیام زده بودند، نداشت. با این وجود، قیام ورشو و در پی آن ابراز همدردی کشورهای غربی نسبت به این فاجعه، باعث شد تا استالین در وضع ناجوری قرار بگیرد. قیام ورشو اگر پیروز می‌شد برنامه‌ها و نقشه‌های استالین برای به انقیاد درآوردنِ لهستان با مشکل مواجه می‌شد،شکستِ قیام هم باعث بروز خشم آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌شد که این به نوبهٔ خود می‌توانست همپیمانی شوروی با متحدانِ غربی‌اش را به خطر بیندازد.

در اول اگوست [روزِ آغازِ قیامِ مردمِ ورشو]، ژوکف و رکاسوفسکی به دیدنِ استالین رفتند. استالین با حالتی عصبی در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، گاهی می‌ایستاد و به نقشه‌ها نگاه می‌کرد و دوباره قدم زدن را از سر می‌گرفت. ژوکف متوجه شد که پیپِ استالین خاموش روی میز قرار دارد. او مطمئن شد که به‌زودی هدفِ خشمِ استالین قرار خواهد گرفت. استالین هردو ژنرال را تحت فشار گذاشت تا به پیشروی خود به‌سوی ورشو ادامه دهند. اما ژنرال‌ها گفتند که ارتش خسته است و باید استراحت کند. استالین عصبانی به‌نظر می‌رسید. بریا و مولتف ژنرال‌ها را تهدید کردند. استالین ژنرال‌ها را به اتاق بغلی فرستاد تا فکر کنند. آن‌ها با حالتی عصبی مشغول بحث دربارهٔ موضوع شدند. ژنرال رکاسوفسکی تصور می‌کرد که بریا در تحریکِ استالین نقش اصلی را بازی می‌کند. رکاسوفسکی، ژنرال به‌شدت محافظه کار که پدرش سابقاً یک افسر ارتشِ لهستان بود، درِ گوشِ ژوکف نجوا کرد: «اوضاع می‌تواند به جاهای باریک ختم شود. من بریا را خیلی خوب می‌شناسم و می‌دانم که که چه کارهایی از دستش برمی‌آید... من در زندان‌های او بوده‌ام.» بیست دقیقه بعد، مالینکوف وارد اتاق شد و به ژنرال‌ها گفت که از نظر آن‌ها حمایت

---

۱. شرح مفصل قیام ورشو در کتاب قبضهٔ قدرت (نوشته چسلاو میلوش، ترجمهٔ دکتر روشن وزیری، نشر نی) ذکر شده است. در پیشگفتار این کتاب می‌خوانیم: «قیام ورشو درساعت پنج عصر اول اگوست ۱۹۴۴ شروع شد. جنگ ۶۳ روز به درازا کشید... ارتش آلمان تمام نیروی خود را علیه قیام‌کنندگان وارد میدان کرد و با بی‌رحمی و وحشی‌گری بی‌سابقه‌ای به قلع و قمع مبارزان پرداخت... حال آنکه ارتش شوروی که به رودخانهٔ ویستولا رسیده بود، در آن‌جا مستقر شده و بدون کم‌ترین واکنشی ماجرا را نظاره می‌کرد... ۲۵۰۰۰۰ غیرنظامی کشته شدند... نازی‌ها قبل از عقب‌نشینی و فرار از لهستان، کار شوروی‌ها را آسان کرده بودند، سپس متفقین در یالتا، لهستان را با مرزهای جدید روی سینی دو دستی به استالین تقدیم کردند...».ـ م.

۲. فاجعهٔ قتل عام هزاران افسر آلمانی در روسیه بنابه دستور استالین.ـ م.

می‌کند.[1] به این ترتیب تصمیم گرفته شد که هیچ کمکی به مردم ورشو در جریان قیام تاریخی‌شان علیه نازی‌ها نشود.

ژوکف بعدها احتمال داد که استالین این صحنه‌سازی‌ها را برای توجیه عدم کمک‌رسانی‌اش به مردم ورشو برپا کرده بود. اما نیروهای شوروی واقعاً خسته بودند. رکاسوفسکی بعدها به یک روزنامه‌نگار غربی گفت: «قیام [ورشو] زمانی عاقلانه می‌بود که ما در آستانهٔ فتح ورشو می‌بودیم. اما ما هنوز به آن مرحله نرسیده بودیم که قیام رخ داد... ما به عقب رانده شدیم.» همزمان، چرچیل و روزولت فشار زیادی بر روی همپیمان خود، استالین، آوردند تا سریعاً به لهستانی‌های درگیر با نازی‌ها کمک کند. اما استالین در کمال خونسردی به آن‌ها گفت که شرح و توصیف آن‌ها از قیام ورشو «خیلی اغراق‌آمیز» است. زمان نهایتاً از دست رفت و ۲۵۰۰۰۰ لهستانی جان خود را از دست دادند. کمی پس از سرکوب قیام ورشو، ارتش سرخ شوروی پیشروی خود را در خاک لهستان، مجارستان و رومانی از سر گرفت. به این ترتیب هیتلر ناخواسته به استالین کمک کرد تا به‌راحتی هرچه ممکن بر لهستان مسلط شود.

هفت روز پس از تسلیم شدنِ «ارتشِ میهنی لهستان»، چرچیل وارد مسکو شد تا اروپای شرقیِ به یغما رفته را بین خودش و استالین تقسیم کند. استالین در سال ۱۹۴۲ نظرات واقعی خود را دربارهٔ موضوع فوق به مولتف گفته بود: «مسئلهٔ مرزها با توسل به زور حل خواهد شد.» چرچیل، که در سفرِ این‌بار خود به مسکو در خانه‌ای واقع در شهر اقامت داشت، در آپارتمان استالین، پیشنهادِ مکتوبِ شرم‌آوری را به وی عرضه کرد که دربردارندهٔ فهرست علایقِ هر یک از آن‌ها در کشورهای کوچک اروپایی برحسب درصد بود. از اسناد موجود در آرشیوهای شخصی استالین چنین بر می‌آید که همان‌طور که روزولت در جریان کنفرانس تهران زیر پای چرچیل را خالی کرد، حالا نوبت چرچیل بود که در مسکو زیر پای روزولت را خالی کند. چرچیل به استالین گفت: «آمریکایی‌ها، از جمله شخص رییس‌جمهوری [روزولت] از شنیدن خبر تقسیم اروپا به مناطقِ تحت نفوذ شوکه خواهد شد.» براساس پیشنهاد ارایه شده از سوی چرچیل به استالین، روسیه در رومانی باید نود درصد قدرت نفوذ می‌داشت و بریتانیا ده درصد، درحالی‌که در یونان قدرت نفوذ روسیه باید ده درصد می‌بود و قدرت نفوذِ بریتانیا نود درصد. استالین با زدن یک علامت تیکِ گُنده در کنارِ درصدهای مذکور موافقت خود را اعلام کرد.

---

۱. شاید استالین از این طریق قصد داشت به ژنرال‌ها بگوید که با نظر آن‌ها ـ در مورد عدم پیشروی ارتش سرخ به طرف ورشو ـ موافق است و انتظار دارد که آن‌ها سر حرف‌های خود باقی بمانند. شاید هدف استالین از تمامی این حرف‌ها و مذاکرات، نوعی صحنه‌سازی برای توجیه عدم کمک‌رسانی شوروی به مردم ورشو بوده است.ـ م.

چرچیل با لحنی که هم بوی احساس گناه از آن به مشام می‌رسید و هم بوی لذت ناشی از ابرقدرت بودن، به استالین گفت: «نکند این تصور غلط پیش بیاید که ما داریم چنین مسایلی را که برای میلیون‌ها نفر بسیار سرنوشت‌ساز و حیاتی است، این چنین سردستی حل و فصل می‌کنیم. آیا بهتر نیست که این سند را نابود کنیم؟»

استالین پاسخ داد: «نه، اتفاقاً نگهش دارید.» این سند برای ایدن [وزیر خارجهٔ انگلستان] و مولتف [وزیر خارجهٔ شوروی] آن‌قدر جدیت و اهمیت داشت که آن‌ها برای مدت دو روز تمام راجع به درصدهای نفوذِ شوروی در بلغارستان و مجارستان با یکدیگر بحث کردند. درصدهای نفوذ شوروی در این دو کشور به هشتاد درصد ارتقا یافت اما استالین حاضر نشد در خصوص افزایش درصد نفوذ کشورش در یونان چک و چانه بزند. او احساس می‌کرد همین ده درصدی که در یونان برایش درنظر گرفته شده کفایت می‌کند. البته از نظر استالین، توافقنامه بر سر درصدهای نفوذ عملاً تلاش گیج‌کننده‌ای بود برای مذاکره در خصوصِ یک عملِ انجام شده.

اوجِ دیدارِ دوبارهٔ چرچیل از مسکو، حضورِ مشترکِ وی و استالین در بالشوی تئاتر بود. این در عین‌حال اولین حضور عمومی استالین در بالشوی پس از آغاز جنگ به‌شمار می‌رفت. مولتف، هریمن و کاتلین، دختر هریمن، نیز استالین و چرچیل را همراهی می‌کردند. موقعی که آن‌ها وارد سالن تئاتر شدند چراغ‌ها تقریباً خاموش بود و نمایش در حال اجرا. استالین همیشه عادت داشت زمانی وارد سالن تئاتر شود که لحظاتی از شروع نمایش گذشته باشد. موقعی که چراغ‌ها روشن شد و حضار استالین و چرچیل را دیدند، «تشویق‌ها و کف زدن‌های تُندرآسا» آغاز شد. استالین فروتنانه به اتاق کوچکی که در پشت لژ مخصوص تعبیه شده بود، رفت. چرچیل فوراً ویشینسکی را به داخل اتاق فرستاد تا استالین را همراه خودش بیاورد. دو رهبر در کنار هم روی لژ مخصوص پدیدار شدند و با نیش‌های باز به ابراز احساساتِ حُضار، که همچون «بارشِ بارانِ تند بر یک سقفِ کم‌ضخامت» بود، پاسخ گفتند. سپس استالین و مولتف میهمانان خود را به اتاقِ پشتیِ لُژِ مخصوص هدایت کردند. در این‌جا روی میز برای دوازده نفر شام و نوشیدنی تدارک دیده شده بود. استالین درحالی‌که داشت جرعه‌جرعه شامپاین می‌نوشید مثل یک پیرمردِ شهوانی موذی رفتار می‌کرد. او با میهمانانش لحظه‌ای مهربان و صمیمی بود و لحظه‌ای دیگر خشن و ترسناک. موقعی که مولتف جام خود را به سلامتیِ «رهبر کبیر» بالا برد، استالین به شوخی گفت: «فکر کردم می‌خواهد چیز تازه‌ای درباره‌ام بگوید.» کسی به شوخی گفت: سه رهبر بزرگ متفقین مثل «تثلیث»[1] هستند.

---

۱. تثلیث یا ثالوث عقیده‌ای کاملاً مسیحی است مبنی بر این‌که خداوند در سه شخص [پدر، پسر و روح‌القدس] وجود دارد.ـ م.

استالین گفت: «اگر چنین باشد، پس چرچیل باید روح‌القدس باشد چون او مدام درحال پرواز کردن از این‌سو به آن‌سو است.»[1] چرچیل عاقبت در ۱۹ اکتبر از مسکو رفت، بدون این‌که پیشرفت چندانی در خصوصِ قضیهٔ لهستان حاصل شده باشد. استالین شخصاً برای بدرقهٔ چرچیل به فرودگاه رفت و موقع خداحافظی دستمالی از جیب بیرون کشید و برای وی در هوا تکان داد.

استالین حالا داشت از قدرتِ پیروزی لذت می‌برد ـ و باید اذعان کرد خودنمایی قلدرمنشانهٔ وی چیز چندان زیبایی نبود. استالین در برخورد با چرچیل رفتار محترمانه و مهربانانه‌ای داشت اما در برخورد با رهبران کم‌قدرت‌تری مثل شارل دوگل[2] رفتارش تهدیدکننده و مستانه می‌شد. در ماه دسامبر دوگل به مسکو آمد تا یک پیمان اتحاد و همکاری متقابل با شوروی امضا کند. استالین در ازای امضای این پیمان خواهان این شد که دوگل حکومتِ لهستانی بی‌یروت [دست‌نشاندهٔ استالین در لهستان] را به رسمیت بشناسد، اما دوگل از پذیرش این شرط سر باز زد. مذاکرات حتی در حین برگزاری ضیافت همچنان ادامه داشت. به نتیجه نرسیدنِ مذاکرات باعث نشد که استالین دست از مشروب‌خواری‌های متکبرانهٔ خویش بردارد. دوگل با چهره‌ای محزون و نگران شاهد این صحنه‌ها بود. استالین نزد هریمن گلایه کرد که «این دوگل آدم دست و پا چلفتی و عجیب و غریبی است» اما فوراً اضافه کرد که این موضوع مهم نیست «چون ما باید مشروب بیش‌تری بنوشیم و سپس همه‌چیز فیصله خواهد یافت.»

استالین همین‌طور پشت سر هم قُلپ قُلپ می‌نوشید. او مخصوصاً با نادیده گرفتنِ دوگل، سخنانِ ستایش‌آمیزی دربارهٔ روزولت و چرچیل اداکرد و سپس به سراغِ درباریانِ خودش رفت تا با شوخی‌های چندش‌آور حال آن‌ها را حسابی بگیرد. استالین جام خود را به سلامتی کاگانوویچ بالا برد و گفت: «یک مردِ شجاع. او می‌داند که اگر قطارها سر وقت نرسند ــ لحظه‌ای مکث کرد ــ ما تیربارانش خواهیم کرد!» سپس به کاگانوویچ گفت: «بیا این‌جا!» کاگانوویچ جلو آمد و آن‌ها شادمانانه جام‌هایشان را به هم زدند. استالین سپس به سراغ مارشال هوایی،

---

۱. استالین دربارهٔ مایسکی، سفیر سابق شوروی در لندن، که آن شب در میهمانی حضور داشت شوخی‌ای کرد که برای میهمانان خارجی ترجمه نشد. روس‌ها چنان بلند خندیدند که بروک از مایسکی پرسید دلیل خنده چه بود. مایسکی شادمانانه پاسخ داد: «مارشال [استالین] اشاره‌ای کردند به من به‌عنوان شاعر ـ دیپلمات زیرا من قبلاً یک چندتایی شعر سروده بودم اما آخرین شاعر ـ دیپلمات روسیه کشته شد و شوخی مارشال هم در ارتباط با همین موضوع بود.» منظور از آن شاعر ـ دیپلماتی که کشته شد گریبایدوف، سفیر تزار در تهران، بود که در سال ۱۸۲۹ به دست گروهی از متعصبین مذهبی تهرانی در محل سفارت روسیه در تهران به قتل رسید. گریبایدوف از شعرا و نمایشنامه‌نویسان مشهور روسیهٔ تزاری بود. مایسکی نیز بعدها زندانی و شکنجه شد.

۲. Charles de Gaulle؛ ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۹۰ ـ ۱۹۷۰) که «نیروهای فرانسهٔ آزاد» را در حین جنگ جهانی دوم رهبری و هدایت کرد، و از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۹ رییس‌جمهوری فرانسه بود.ـ م.

نوویکف، رفت و گفت: «یک مارشال خوب، بیایید به سلامتی او بنوشیم. و اگر او کار خود را به درستی انجام ندهد، ما او را دار خواهیم زد.» (نوویکف کمی بعد دستگیر و شکنجه شد.) استالین سپس خرولیف را نشان کرد: «او بهتر است بیش‌ترین تلاش خود را بکند، وگرنه سرش بالای دار خواهد رفت، این در کشور ما یک رسم است!» استالین موقعی که دید اخم‌های دوگل درهم فرو رفته، با نیشِ باز به او گفت: «آدم‌ها مرا یک هیولا می‌نامند، اما همان‌طور که می‌بینید، من از این حرف یک شوخی ساخته‌ام. جدای از همهٔ این‌ها، شاید من آدم ترسناکی نباشم.»

مولتف دروسطِ میهمانی یقهٔ همتای فرانسوی خود، ژرژ بیدو[1]، را گرفت و با وی مشغول بحث دربارهٔ پیمانِ همکاری‌های متقابل شوروی و فرانسه شد. در همین زمان، استالین ضمن اشاره به مولتف و بیدو، با صدای بلند به بولگانین گفت: «مسلسل‌ها را بیاور. بیا از شرّ همهٔ این دیپلمات‌ها خلاص شویم.» استالین پس از صرف شام تلوتلوخوران جلو افتاد تا بقیهٔ میهمانان را برای تماشای فیلم سینمایی به سالن نمایش فیلم هدایت کند. خروشچف که در صحنه حضور داشت اما از تیررسِ به‌سلامتی‌نوشی‌های تهدیدآمیز استالین درامان مانده بود، متوجه شد که «استالین مدام فرانسوی‌ها را بغل می‌کرد و این‌طرف و آن‌طرف سکندری می‌خورد... او کاملاً مست بود.» درحالی‌که دیپلمات‌های شوروی و فرانسه مشغول مذاکره بودند، استالین پشت سر هم لیوان‌های شامپاین را خالی می‌کرد. ناگهان در ساعات اولیهٔ صبح، زمانی که دوگل قصد داشت برای خوابیدن به رختخواب برود، روس‌ها موافقت کردند که به رغم استنکافِ فرانسوی‌ها از شناسایی دولت دست‌نشاندهٔ شوروی در لهستان، پیمان همکاری‌های متقابل با فرانسه را امضا کنند. دوگل با عجله به کرملین بازگشت. استالین ابتدا از وی خواست که همان نسخهٔ اولیهٔ پیمان را امضاء کند اما دوگل با عصبانیت پاسخ داد: «به فرانسه توهین شده است.» استالین سپس با روی خوش دستور داد که نسخهٔ جدید پیمان را بیاورند. این پیمان در ساعتِ ۶:۳۰ صبح توسط استالین و دوگل امضاء شد.

دوگلِ خُرده‌گیر و عیب‌جو پس از امضای پیمان از جا بلند شد که اتاق را ترک کند. استالین در آخرین لحظه رو کرد به مترجم روسی دوگل و با لبخند به وی گفت: «تو خیلی زیاد می‌دانی. بهتر بود که تو را به سیبری می‌فرستادم!» دوگل در لحظهٔ خروج از اتاق نگاهی به پشت سرش کرد: «استالین را دیدم که به تنهایی پشتِ میزش نشسته و همچنان دارد می‌نوشد.»

این فاتحِ سرزنده در زمستان آن سال به مناسبت بازدید یوگسلاوها از مسکو، چند ضیافت

---

۱. George Bidault؛ ژرژ بیدو، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۹۹-۱۹۸۳)؛ نخست‌وزیر فرانسه در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۰م.

شام نیز به افتخار آن‌ها برپا کرد. استالین از دستِ میلووان جیلاس[1]، عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست یوگسلاوی که از خوی متجاوزگرانه و غارت‌گرانهٔ سربازان ارتش سرخ شوروی گلایه کرده بود، عصبانی بود. استالین هر انتقادی از ارتش سرخ را به مثابهٔ حمله‌ای علیه خودش تلقی می‌کرد. او درحالی‌که مست بود برای میهمانان یوگسلاوی‌اش موعظه کرد که: «ارتش سرخ هزاران کیلومتر راه خود را به جلو باز کرده و هیچ‌کس هم به آن حمله نکرده جز جیلاس؛ همان جیلاسی که من در مسکو آن‌قدر خوب تحویلش گرفتم.» جیلاس در مسکو حضور نداشت اما همسرش میترا میتروویچ[2]، آن‌جا نشسته بود و داشت به سخنانِ استالین گوش می‌داد. استالین ناگهان متوجه میترا شد و پس از کلی «به‌سلامتی نوشیدن و شوخی کردن و سر به سرگذاشتن و گریستن» به سراغ او رفت و چند بار وی را بوسید و این شوخی زننده را بر زبان راند: «میترا، من تو را می‌بوسم حتی اگر یوگسلاوها و جیلاس مرا متهم کنند که به تو تجاوز کرده‌ام!»

استالین برخی مقامات آمریکایی را به سالن سینمای کرملین دعوت کرد و خودش روی مُبلی در بین آن‌ها نشست، اما ناگهان به پشت سر خود نگاه کرد و به کافتارادزه گفت: «پسر بیا، این‌جا، وردست خودم بشین!»

کافتارادزه گفت: «آخه چطوری؟ تو میهمان‌داری، آن‌ها هم که کنارت نشسته‌اند و جایی برای من نیست!»

استالین دستش را تکان داد و به زبان گرجی پاسخ داد: «از دم همهٔ این‌ها راگا...م!»

استالین و مقاماتِ بالای رژیم، به همراه ژنرال خرولیف، آخرین شب سالِ ۱۹۴۴ را تا می‌توانستند نوشیدند، خوردند، آواز خواندند و رقصیدند. آن‌ها این‌طوری قدم به سالِ جدید ۱۹۴۵ گذاشتند.

---

۱. Milovan Djilas؛ جیلاس بعداً در حکومت جوزف تیتو صاحب مقام و منصب شد اما کمی بعد به سبب انتقاداتش از نظام کمونیستی یوگسلاوی مغضوب و زندانی شد. کتاب معروف جیلاس، *طبقهٔ جدید*، یکی از کلاسیک‌های ادبیات ضدکمونیستی است.ـ م.

2. Mitra Mitrovic

۴۳

فاتحِ پرفیس و افاده: یالتا و برلین

موقعی که چشمِ استالین به جایزهٔ بزرگ برلین افتاد، تصمیم گرفت شیوهٔ ادارهٔ جنگ را تغییر دهد. تا آن هنگام رهبری جنگ از طریقِ نمایندگانِ استاوکا [شورای عالی فرماندهی] صورت می‌گرفت اما استالین از این پس به تنهایی و مستقیماً سُکانِ رهبری جنگ را برعهده گرفت.

ژوکف که فرماندهی «جبههٔ اول روسیه سفید» را برعهده داشت، در ۷۵۰ کیلومتری برلین مشغول جنگ با آلمانی‌ها بود. شش میلیون سرباز شوروی برای حملهٔ عظیمِ «ویستولا - اودر»[۱] گردآوری و تجهیز شده بودند. دو هفته بعد، ژنرال کونیف و سپاهیانش وارد منطقهٔ طلاخیز و صنعتیِ سیلزیا[۲] شدند. ژوکف چند روز پیش موفق به خارج ساختنِ آلمانی‌ها از لهستانِ مرکزی شده و ژنرال مالینوفسکی هم درگیر نبردِ دیوانه‌واری برای تسخیرِ بوداپست، پایتخت مجارستان شده بود. ارتش‌های «جبههٔ دومِ روسیهٔ سفید» و «جبههٔ سوم روسیهٔ سفید» موفق به ورود به داخلِ خاکِ آلمان شدند. حالا فرصت مناسبی برای روس‌ها بود تا یک انتقامِ سیر از مردمِ آلمان بگیرند: سربازان ارتش سرخ ظرف چند ماه آینده به دو میلیون زن آلمانی تجاوز کردند. سربازانِ روسی حتی به زنانِ روسی‌ای که به تازگی از اردوگاه‌های آلمانی‌ها آزاد شده بودند نیز رحم نکردند و آن‌ها را هم مورد تجاوز قرار دادند. این موضوع برای استالین اهمیتِ چندانی نداشت. او به میلووان جیلاس، که از تجاوزکاری سربازان ارتش سرخ گلایه‌مند بود، گفت: «ببینم تو حتماً کتاب‌های داستایفسکی را خوانده‌ای؟ حتماً می‌دانی که روحِ انسان چه چیز پیچیده‌ای است؟

---

۱. Vistula-Oder؛ ویستولا رودی در لهستان و اودر رودی در مرکز اروپا که از جمهوری چک سرچشمه می‌گیرد و نهایتاً به دریای بالتیک می‌ریزد.ـ م.

۲. Silesia؛ منطقه‌ای در شرق اروپای مرکزی که سابقاً در خاک آلمان بود اما حالا درخاک جمهوری چک و لهستان قرار دارد و رود اودر نیز از آن می‌گذرد.ـ م.

«خُب پس، مردی را تصور کن که از استالینگراد تا بلگراد جنگیده است، هزاران هزار کیلومتر از وطنِ ویران شدهٔ خود را پشت سر گذاشته، از روی انبوه اجسادِ رفقا و عزیزانش عبور کرده است؛ خب حالا یک چنین آدمی می‌تواند واکنش‌های معمولی داشته باشد؟ و آیا خیلی عجیب است اگر چنین مردی، بعد از سپری کردن این‌همه مصیبت و وحشت، با یک زن کمی تفریح کند؟»

روزولت و چرچیل از جولای ۱۹۴۴ مشغولِ بحث دربارهٔ اجلاسِ بعدی سرانِ متفقین شده بودند. استالین علاقهٔ چندانی به شرکت در این اجلاس نداشت. درماه سپتامبر ۱۹۴۴، موقعی که هریمن [دیپلمات آمریکایی] به استالین پیشنهاد کرد که اجلاسِ بعدی سران در مدیترانه برگزار شود، استالین به وی پاسخ داد که دکترهایش به وی گفته‌اند: «هر تغییر آب و هوایی می‌تواند اثر بدی روی سلامتی» وی بگذارد. (بیان این حرف از جانب آدمی که هیچ اعتمادی به دکترها نداشت، در نوع خودش جالب بود). استالین پیشنهاد کرد که مولتف می‌تواند به جای وی در این اجلاس حضور بیابد. اما مولتف مؤدبانه تأکید کرد که او هرگز نمی‌تواند جای خالی مارشال استالین را پر کند.

استالین با لحنِ خشکی به مولتف گفت: «تو هم زیادی فروتن شده‌ای!» استالین نهایتاً موافقت کرد که با دو همپیمان غربی خود، روزولت و چرچیل، در یالتا[1] دیدار کند. تا ۲۹ ژانویه، ژوکف موفق شد به رودِ استراتژیکِ اودر برسد. در روز سوم فوریه، درست در همان زمانی که سپاهیانِ آلمانی مشغولِ عملیات ضدحمله علیه سرپل‌های ارتش شوروی در ا طراف رود اودر بودند، چرچیل و روزولت در فرودگاه نظامی کریمه فرود آمدند و مورد استقبال مولتف قرار گرفتند. مولتف کت و شلوارِ مشکی پوشیده و کلاهِ پوستِ خز بر سر گذاشته بود. ویشینسکی هم درحالی‌که در یونیفرمِ دیپلماتیکش بسیار پرتلألو به‌نظر می‌رسید، مولتف را در این مراسم استقبال همراهی می‌کرد. آن‌ها قبل از این‌که دو رهبر بزرگ غربی را به یالتا ببرند، «ضیافت نهار باشکوهی» به افتخارشان برپا کردند.

استالین هنوز مسکو را ترک نکرده بود اما از مدتی قبل طی یادداشت محرمانه‌ای به بریا دستورات لازم را برای تأمین امنیتِ کنفرانسِ سران در یالتا داده بود. کنفرانس باید توسط چهار هنگ از سپاهیانِ انکاود و ده‌ها توپ ضدهوایی و ۱۶۰ هواپیمای جنگنده مراقبت می‌شد. استالین در این یادداشت تدابیر امنیتی لازم برای حفظِ جانِ خودش را این‌گونه فهرست کرده بود: «برای محافظت از رییسِ هیئت نمایندگی شوروی، علاوه بر محافظینِ زیرنظرِ رفیق ولاسیک،

---

۱. Yalta شهر و بندری در ساحل جنوبی کریمه (شبه جزیره‌ای در شمال دریای سیاه، در جنوب اوکراین) با ۵۸۰۰۰ تن جمعیت.ـ م.

باید یکصد مأمور مخفی اضافی و یک گروه پانصد نفره از هنگ‌های انکاود نیز وجود داشته باشند.» به عبارت دیگر، استالین یک گروهِ محافظینِ شخصی مرکب از ۶۲۰ نفر در اختیار داشت اما علاوه بر این، دو گروهِ محافظ برای روزها و سه گروه محافظ برای شب‌ها همراه سگ‌های نگهبان نیز موظف به محافظت از وی بودند. پنج منطقه به شعاع بیست کیلومتر «از عناصر مشکوک پاکسازی» شدند ـ ۷۴۰۰۰ نفر بازرسی و ۸۳۵ نفر دستگیر شدند. شهرهای این منطقه دست به نقد به واسطهٔ تهاجم آلمانی‌ها و کوچ دادن‌های اجباری تاتارها از سوی رژیم شوروی عملاً به شهرهایی متروک و ویرانه تبدیل شده بودند ـ جای تعجب نبود که چرچیل یالتا را «شهر ارواح» نامید.

استالین در صبح یکشنبه چهارم فوریه سوار قطار سبز رنگش شد و از طریقِ خارکف راهی جنوب شد. پاسکربیشیف و ولاسیک در این سفر ارباب را همراهی می‌کردند. کاخِ یوسوپُف در یالتا برای اسکانِ استالین و هیئت نمایندگی شوروی درنظر گرفته شده بود. این کاخ ۲۲ اتاقه در دوران قبل از انقلاب متعلق به شاهزاده‌ای بود که راسپوتین[۱] را به قتل رسانده بود. همه‌چیز را از مسکو آورده بودند؛ حتی ظرف‌ها و قاشق چنگال‌ها را. گارسن‌ها نیز از هتل‌های متروپُل و نشنالِ مسکو به یالتا آورده شده بودند. کار پُختِ نان به عهدهٔ نانوایان مخصوصِ مسکویی بود. گروهی از ماهیگیرانِ ماهر نیز بسیج شده بودند تا انواع ماهی‌ها را صید و فی‌الفور به آشپزخانهٔ کنفرانس بیاورند. یک تلفن ویژه با فرکانس بالا به همراه وسایلِ دریافت و ارسالِ تلگرام و یک ایستگاه تلفن بیست شماره‌ای که می‌توانست به پنجاه شماره افزایش یابد نیز در داخلِ کاخ مستقر شده بود تا ارتباطِ استالین را با مسکو، جبهه‌ها و همهٔ شهرهای کشور برقرار کند. استالین همچنین می‌توانست در صورت لزوم از یک پناهگاهِ ضد بمب، که قادر به ایستادگی در برابر پانصد کیلوگرم بمب بود، نیز استفاده کند.

استالین بلافاصله اعضای هیئت شوروی را در یکی از اتاق‌های کاخ به حضور پذیرفت. بریا اجازه یافته بود که اتاقی در جنبِ اتاقِ استالین داشته باشد اما دیپلمات‌های جوان‌تر در ضلعِ دیگر کاخ اِسکان داده شده بودند. سودوپلاتف، مقام امنیتی، تعدادی عکس از رهبران غربی ارایه کرد که آن‌ها را در وضعیت‌های روحیِ گویایی نشان می‌داد؛ مولتف گزارش‌های اطلاعاتی را ارزیابی و تحلیل کرد؛ و سرگو بریای جوان بار دیگر وظیفهٔ استراق سمع از روزولت را عهده‌دار شد. پسر بریا این‌بار با استفاده از میکروفن‌های هدایت شوندهٔ خاص قادر بود که حتی در فضای باز نیز حرف‌های رییس‌جمهوری آمریکا را شنود کند.

---

۱. Russputin؛ کشیش و مرد روحانی‌ای که نفوذ فراوانی بر دربار آخرین تزار روسیه و خانوادهٔ وی داشت. این کشیش دایم‌الخمر و زنباره از نظر بسیاری از مردم روسیه مسبب مصایب و گرفتاری‌های کشور بود و عاقبت هم طی یک توطئه، در سال ۱۹۱۶ توسط شاهزاده یوسوپف و دوستانش به قتل رسید.ـ م.

استالین در ساعت سه بعدازظهر برای دیدنِ چرچیل به اقامتگاه وی رفت. کاخِ شاهزاده میخائیل ورِنتسف[1] را برای اسکانِ چرچیل و هیئت انگلیسیِ همراه وی درنظر گرفته بودند. این شاهزادهٔ انگلوفیل [دوستدار انگلستان] کاخ مذکور را بنابه سلیقهٔ خود، با یک سبک معماری التقاطی، اسکاتلندیِ نئوگوتیکِ عربی مراکشی، ساخته بود. استالین سپس به دیدن روزولت رفت. اقامتگاه روزولت و هیئت آمریکاییِ همراه وی، کاخ گرانیتی سفیدرنگی بود موسوم به کاخ لیوادیا[2] که در سال ۱۹۱۱ به‌عنوان اقامتگاه تابستانی آخرین تزار روسیه ساخته شده بود.

در ساعت چهار بعدازظهر روز بعد، کنفرانسِ سرانِ متفقین در سالنِ رقصِ کاخ لیوادیا گشایش یافت. استالین که وسط دو سیگاری قهار، مولتف و مایسکی، نشسته بود، تأثیر شدیدی روی آندریی گرومیکوی جوان، سفیر استالین در آمریکا و بعدها وزیر امور خارجهٔ نامدارِ دوران برژنف، گذاشت. گرومیکو چند دهه بعد در کتاب خاطرات خود نوشت: «استالین در طول کنفرانس یالتا هیچ‌چیزی را ندیده نمی‌گرفت؛ هیچ کاغذ و یادداشتی در برابر خود نداشت و فقط از حافظهٔ خودش استفاده می‌کرد، دست مثل یک کامپیوتر.» در حین همین ملاقات‌های مقدماتی بود که استالین معروف‌ترین جملهٔ قصار خود را بر زبان راند. او بعدها این جمله را مثل غالب جوک‌ها و شوخی‌هایش به مناسبت‌های گوناگون تکرار کرد؛ جمله‌ای که بعدها به‌عنوان بیانی از چربشِ زور بر معنویات به فرهنگ سیاسی جهان راه یافت. موضوعِ صحبت آن‌ها دربارهٔ پاپ، رهبر کاتولیک‌های جهان، بود.

چرچیل پیشنهاد کرد: «بیایید پاپ را به همپیمانِ خودمان تبدیل کنیم.»

استالین با لبخند پاسخ داد: «بسیار خُب، اما آقایان محترم، همان‌طور که می‌دانید، جنگ را با سرباز و توپ و تانک می‌کنند. ممکن است به من بگویید پاپ چند تا لشکر دارد؟ اگر او به ما بگوید چند تا لشکر دارد، آن‌وقت می‌توانیم او را همپیمان خودمان بکنیم.»[3]

استالین عصرها میهمانی‌های کوچکی برای آشنایی بیش‌تر با اعضای هیئت نمایندگی‌اش برپا می‌کرد. گرومیکو متوجه شد که استالین «با هر یک از اعضای هیئت چند کلمه‌ای خوش و بش می‌کرد و از این جمع به آن جمع می‌رفت، شوخی‌های کوچکی برای آن‌ها تعریف می‌کرد و حافظه‌اش آن‌قدر قوی بود که می‌توانست اسامی تک تک ۵۳ عضو هیئت نمایندگی شوروی را از حفظ بگوید.» صبح‌ها و عصرها جلسات منظمی با حضور استالین و اعضای هیئت نمایندگی شوروی برگزار می‌شد. او بسیار سخت‌گیر بود و اگر احیاناً کسی کارش را به درستی انجام نداده بود، شدیداً با وی برخورد می‌کرد.

---

1. Michael Vorontsov
2. Livadia Palace

۳. استالین این دیالوگ را شخصاً برای انور خوجه، رهبر کمونیست آلبانی، تعریف کرده بود.

در جریانِ کنفرانسِ یالتا، روزولت بیمار شد. استالین به همراه مولتف و گرومیکو به عیادت وی رفتند و بیست دقیقه‌ای را در کنارِ بالین رییس‌جمهوری آمریکا سپری کردند. بعداً، حین پایین آمدن از پله‌ها، «استالین ناگهان ایستاد، پیپ خود را از جیبش بیرون کشید و بی‌هیچ عجله‌ای آن را پر کرد و بعد انگار دارد با خودش حرف می‌زند به آرامی گفت: 'چرا طبیعت باید او [روزولت] را این‌طوری تنبیه کند؟ آیا آدمی بدتر از او نیست که سزاوار تنبیه باشد؟'»

استالین همیشه به چرچیل بی‌اعتماد بود اما ظاهراً روزولت را دوست داشت. او یک‌بار از گرومیکو پرسید: «به من بگو نظرت راجع به روزولت چیست؟ آیا او آدم باهوشی است؟» استالین علاقهٔ خود را به روزولت از گرومیکو پنهان نمی‌کرد. برای این دیپلمات جوان [گرومیکو] علاقه‌مندی استالین به روزولت جالب بود زیراکاراکتر استالین به‌قدری خشن بود که او «ندرتاً علاقهٔ خود را نسبت به کسی که متعلق به یک نظام اجتماعی دیگر بود ابراز می‌کرد... مخصوصاً این‌که او فقط گه‌گاهی حاضر می‌شد به احساساتِ مثبت بشری تن دهد.»

روز بعد، ششم فوریه، سران سه کشورِ متفق دور هم جمع شدند تا دربارهٔ موضوعِ دردناکِ لهستان و سازمان جهانی‌ای که بعداً به «سازمان ملل متحد» تبدیل می‌شد، بحث کنند. روسیه مایل بود بخش‌هایی از شرق لهستان را در ازای واگذاری مناطقی در غرب آلمان، از آنِ خود سازد. استالین رضایت داد که تنها چند ملی‌گرای لهستانی[1] در دولت لهستانی دست نشانده‌اش به‌عنوان وزیر شرکت داشته باشند. موقعی که روزولت گفت که انتخابات لهستان باید آزادانه و عاری از هر دخالت و تقلبی صورت بگیرد، استالین در مورد نگرانی‌های دیرپای روس‌ها از لهستان سخن گفت:

«در طول تاریخ، لهستان همواره به‌عنوان گذرگاهی برای عبور دشمنان جهت حمله به روسیه عمل کرده است و به همین دلیل ما خواهانِ یک لهستانِ قدرتمند هستیم.» اگر سخنِ پسرِ بریا را باور کنیم، پدرش آن روز به اتاق وی آمد و گفت «جوزف ویساریونوویچ [استالین] حتی یک سانتی‌متر هم از مواضع خود در مورد لهستان عقب‌نشینی نکرده است.» سرانِ متفقین سه منطقهٔ اشغالی در یک آلمان خلع سلاح شده و نازی‌زدایی شده را تعیین کردند. آمریکایی‌ها از این قولِ مکررِ استالین مبنی بر دخالتِ شوروی در جنگ علیه ژاپن خرسند شدند. آن‌ها متقابلاً موافقت خود را با تسخیرِ جزایرِ کوریل و ساخالین، که جزو درخواست‌های اصلی استالین بود، اعلام کردند.

در روز هشتم، روزولت و چرچیل برای صرفِ شام با استالین به کاخ یوسوپف رفتند.

---

۱. منظور اعضای دولت لهستانی مستقر در لندن است که دارای گرایشات دمکراتیک و ملی‌گرایانه بودند. استالین می‌خواست دولت جدید لهستان تماماً از کمونیست‌های دست‌نشاندهٔ خودش باشد اما غربی‌ها اصرار داشتند که این دولت انحصاراً کمونیستی نباشد.ـ م.

سخنرانی‌های افتتاحیهٔ آن‌ها احساسی‌تر از هر زمان دیگری بود. جنگ آن‌ها را پیر کرده بود و حالا آن‌ها با غرور از پیروزی‌های خود سخن می‌گفتند. استالین برخاست و گفت: «می‌نوشیم به سلامتی وینستون چرچیل، مردی که فقط یک‌بار طی هر صد سال زاده می‌شود، و مردی که شجاعانه پرچم بریتانیای کبیر را برافراشته است. من آن چیزی را دارم می‌گویم که احساس می‌کنم، آن چیزی راکه در قلبم دارم، و آنچه راکه وجداناً به آن باور دارم.» بروک نوشت: «استالین در این لحظات در بهترینِ حالت خود بود و همین‌طور پر از شوخی‌ها و طنزهای خوب.» استالین سپس خودش را «پیرمردی وراج و ساده‌لوح» نامید؛ ادعایی که نمی‌توانست هیچ‌کس را فریب دهد. او در ادامه به طرز تهدیدکننده‌ای به سلامتی ژنرال‌ها نوشید: «این ژنرال‌ها فقط در حینِ جنگ به رسمیت شناخته می‌شوند و خدمات آن‌ها بعد از پایان جنگ به سرعت فراموش می‌شود. بعد از جنگ اعتبار آن‌ها پایین می‌آید و خانم‌ها به آن‌ها پُشت می‌کنند.» ژنرال‌های استالین در آن لحظه خبر نداشتند که استالین از حالا به فکرِ فراموش کردنِ آن‌ها در پی پایان جنگ است.

این شامِ حماسی یک میهمان ویژهٔ نامعمول هم داشت: استالین از بریا خواسته بود که در ضیافت آن شب حتماً حضور داشته باشد. بریا آشکارا از این بابت خرسند و خوشحال بود. بریا در این ایام پی برده بود که نقش محرمانهٔ وی شروع به محدود شدن کرده است. روزولت در وسط میهمانی چشمش به بریا افتاد و از استالین پرسید: «آن کسی که عینک پنسی زده و کنار آقای گرومیکو ایستاده کیست؟»

استالین با صدای بلند و با لحنی عامدانه شرارت‌بار و طوری که خود بریا هم بشنود، گفت: «آهان، آن را می‌گویی. آن هیملرِ ماست. او بریاست.» پسر بریا بعداً نوشت که آن پلیس مخفی «هیچ چیز نگفت، فقط خندید و دندان‌های زردش را نمایان ساخت، اما به احتمال زیاد دلش شکست.» گرومیکو شاهد بود که روزولت از پرسش خود پشیمان شد زیرا احساس می‌کرد که باعث ناراحتی و شرمندگی بریا شده است. برای آمریکایی‌های حاضر در ضیافت، بریا چهرهٔ جالب و مرموزی بود. کاتلین هریمن بعدها گفت «او [بریا] قدکوتاه و چاق بود و ظاهرِ آدم‌های شرور را داشت اما کاملاً اجتماعی به‌نظر می‌رسید.» بوهلن، دیگر آمریکایی حاضر در ضیافت آن شب، معتقد بود «بریا چاق و خِپِل و رنگ‌پریده بود و با آن عینک پنسی‌اش شبیه به یک مدیر مدرسه بود.» دیری نگذشت که بریای دلمشغول به امور جنسی وارد بحث دربارهٔ زندگی جنسی ماهی‌ها با سرآرچیبالد کلارک کار، سفیر زنبارهٔ بریتانیا در شوروی، شد. آقای سفیر هنگامی که حسابی مست شد، از جا برخاست و گفت: «می‌نوشم به سلامتی مردی [بریا] که مراقب و مواظب بدن‌های ماست»؛ که تعریف نامناسب و ناجوری از بریا بود. چرچیل که احساس می‌کرد

بریا دوست نامناسبی برای سفیر اعلیحضرت است، یواشکی به وی گفت: «نه، آرچی، هیچ‌کدام آن‌ها مناسب رفاقت با تو نیستند.» و بعد انگشتش را در هوا تکان داد و اضافه کرد: «دقت کن!»

در روز دهم فوریه، در ضیافت شامِ چرچیل، استالین پیشنهاد کرد که «بیایید به سلامتیِ پادشاه جرج ششم [شاه بریتانیا] بنوشیم منتهی با قیدِ این شرط که من همیشه در طرف مردم و علیه شاهان بوده‌ام.» چرچیل از این حرفِ استالین ناراحت شد و ناراحتی خود را به مولتف ابراز کرد. سرانِ متفقین و همراهان آن‌ها که تعدادشان در کُل حدود دوازده نفر می‌شد، پشت میز شام راجع به انتخاباتِ آتی بریتانیا وارد بحث با یکدیگر شدند. استالین مطمئن بود که در این انتخابات چرچیل حتماً پیروز خواهد شد. او گفت: «چه رهبری می‌تواند بهتر از چرچیلی باشد که در جنگ پیروز شده است؟» چرچیل توضیح داد که در بریتانیا دو حزب وجود دارد.

استالین گفت: «به‌نظر من یک حزب خیلی بهتر است.» او سپس حکایتی را برای چرچیل و روزولت تعریف کرد که مربوط به «حسِ نظم و انضباطِ غیرمنطقیِ» آلمانی‌ها می‌شد؛ حکایتی که وی قبلاً بارها آن را برای درباریان خودش تعریف کرده بود: «موقعی که من برای شرکت در یک کنفرانس کمونیستی وارد ایستگاه قطار لایپزیک در آلمان شدم، کمونیست‌های آلمانی را دیدم که در ایستگاه منتظر ایستاده‌اند. به‌زودی متوجه شدم که آن‌ها منتظرِ مأمور کنترلِ بلیط هستند. خلاصه آن‌ها نزدیک دو ساعت در ایستگاه منتظر ماندند تا مأمور کنترلِ بلیط سر و کله‌اش پیدا شد.»

آخرین ضیافت شامِ سرانِ متفقین در یالتا در سالن رقص کاخ لیوادیا برگزار شد. روزولت سپس به فرودگاه رفت. مولتف داخل هواپیمای مخصوص ریاست جمهوری شد تا از رییس‌جمهوری خداحافظی کند.

چرچیل شب را در کشتی بریتانیایی فرانکونیا در بندر سباستوپل گذراند و روز بعد یالتا را با هواپیما ترک کرد. استالین پیشاپیش سوار قطار عازم مسکو شده بود. دو روز بعد بوداپست سقوط کرد.

استالین عملاً هر آنچه را که از متفقین غربی‌اش می‌خواست به دست آورده بود. مورخین معمولاً دلیل اصلی این امر را بیماری روزولت و توانایی و استعدادِ استالین در جذبِ متحدانِ غربی‌اش عنوان کرده‌اند. چرچیل و روزولت مُتهم شده‌اند که «اروپای شرقی را به دامانِ استالین انداختند.»[1] رابطهٔ عاشقانهٔ روزولت با استالین و بدرفتاری او در قبالِ چرچیل بی‌شک ناموجه

---

۱. اگر معامله یا واگذاری‌ای وجود داشته باشد، این اتفاق مدت‌ها قبل در جریان «کنفرانس وزرای امور خارجهٔ متفقین» در مسکو، در اکتبر ۱۹۴۳ رخ داده بود. در هرحال استالین خرسند بود که یالتا را با امضای ایدن، وزیر

←

بود. روزولت البته بیمار و خسته بود. اما استالین همیشه بر این باور بود که زور تعیین خواهد کرد چه کسی بر اروپای شرقی حکم خواهد راند؛ و او در این زمان بیش از ده میلیون سرباز در اروپای شرقی داشت. استالین بعد از پایانِ جنگ لطیفه‌ای را برای اطرافیانش تعریف کرد که گویای نظر وی دربارهٔ کنفرانس یالتا است: «چرچیل و روزولت و استالین رفتند شکارِ خرس. آن‌ها عاقبت خرس را کشتند. چرچیل گفت: 'من پوستش را برمی‌دارم، روزولت و استالین هم می‌توانند گوشتش را بین خود تقسیم کنند.' روزولت گفت: 'نه، پوستش را من برمی‌دارم، چرچیل و استالین هم می‌توانند گوشتش را بین خود تقسیم کنند.' استالین ساکت ماند تا این‌که چرچیل و روزولت از او پرسیدند: 'خب آقای استالین شما چه نظری دارید؟' استالین به‌سادگی هرچه تمام پاسخ داد: 'خرس مال من است، ناسلامتی این من بودم که او را کشتم.'» آن خرس هیتلر بود و پوستش [بهترین قسمت خرس] اروپای شرقی.

استالین در هشتم مارس، در میانهٔ عملیات پاکسازی پومرانیا[1]، ژوکف را به ویلای خود در کونتسوو فراخواند. این دیدار عجیب، اوجِ احساسی همکاری نزدیک این دو مرد بود. ژوکف بعدها درکتاب خاطرات خود نوشت: «استالین بیمار و به‌شدت خسته بود. او بسیار زیاد کارکرده و بسیار کم استراحت کرده بود.» نبرد برای تسخیر برلین آخرین تلاش عظیم استالین به‌شمار می‌رفت. او بعد از نبرد برلین دیگر نتوانست مثل سابق پرکار باشد. استالین تنها نبود: روزولت داشت می‌مرد؛ هیتلر تقریباً کودن و خرفت شده بود؛ و چرچیل هم در اغلب اوقات بیمار بود. جنگِ تمام عیار، صدمات تمام عیاری به جنگ‌سالارانش وارد کرده بود. استالین از جنگ جهانی دوم همچون آدمی عاطفی‌تر و در عین‌حال مرگبارتر بیرون می‌آمد.

استالین به ژوکف گفت: «بیا یک کمی قدم بزنیم؛ احساس کرختی می‌کنم.» استالین موقع پیاده‌روی حدود یک ساعتی راجع به دورانِ کودکی‌اش حرف زد. او سپس گفت: «بیا برگردیم و یک چای با هم بخوریم. می‌خواهم راجع به یک چیزی با تو حرف بزنم.» ژوکف که از این صمیمیت ناگهانی به شوق آمده بود، جویای احوال یاکف [پسر استالین] شد: «آیا شما از سرنوشت یاکف خبر دارید؟»

استالین سکوت کرد. فکر به پسرش او را شکنجه می‌داد.

او پس از برداشتن حدود یک‌صد قدم در سکوت، با صدای آرامی پاسخ داد: «یاکف نخواهد

← امور خارجهٔ بریتانیا، بر پای توافقنامهٔ بازگرداندن همهٔ «اسرای سابق اتحاد شوروی» ترک می‌کند. براساس این توافقنامه، بسیاری از مهاجران «قزاق سفید» به جا مانده از دوران جنگ‌های داخلی که برای پیروزی نازی‌ها جنگیده بودند، به شوروی بازگردانده شدند. بسیاری از این افراد به دست رژیم شوروی تیرباران شدند.

۱. Pomerania؛ منطقه‌ای در کنار دریای بالتیک که سابقاً متعلق به آلمان بود اما حالا بخش عمدهٔ آن در خاک لهستان قرار دارد.ـ م.

توانست از بندِ اسارت رهایی پیدا کند. آن‌ها، آن آدمکش‌ها، او را تیرباران خواهند کرد. از خبرهایی که تاکنون دریافت کرده‌ایم پیداست که آن‌ها او را از دیگر اسرا جدا نگه‌داشته‌اند و همهٔ سعی خود راکرده‌اند تا او را ترغیب به خیانت به سرزمین مادری بکنند.» استالین دوباره سکوت کرد، و سپس گفت: «نه، یاکف هرنوع مرگی را به خیانت به میهنش ترجیح خواهد داد.» استالین به پسرش افتخار می‌کرد اما نمی‌دانست که تقریباً دو سال از مرگ وی می‌گذرد. استالین چای نخورد اما پشت میز نشست و گفت: «چه جنگ وحشتناکی. چه زندگی‌هایی از ملت ما که بر باد رفت. کم‌تر خانواده‌ای را می‌توان یافت که عزیزی را در این جنگ از دست داده نباشد.» او سپس دربارهٔ علاقه‌اش به روزولت سخن گفت و تأکید کرد که کنفرانسِ یالتا یک موفقیت برای شوروی بوده است.

سپس پاسکربیشیف با کیسهٔ کاغذهایش از راه رسید و استالین قضیهٔ فتح برلین را مطرح کرد. او به ژوکف گفت: «به استاوکا [شورای عالی فرماندهی] برو و نگاهی بینداز به محاسباتِ انجام شده برای عملیات برلین...» سه هفته بعد، در صبح اول آوریل، استالین کنفرانسی را با حضور دو تن از جنگجوترین مارشال‌هایش، ژوکف [فرماندهٔ «جبههٔ اول روسیهٔ سفید»] و کونیف [فرماندهٔ «جبههٔ اول اوکراین»]، در دفتر کار خود در کرملین برگزار کرد. او پرسید: «خب، چه کسی قرار است برلین را فتح کند: ما یا متفقینِ غربی‌مان؟»

کونیف، قبل از این‌که ژوکف بتواند دهانش را باز کند، قاطعانه گفت: «این ما هستیم که برلین را خواهیم گرفت!»

استالین با نیشِ باز و با لحنِ تأییدکننده‌ای گفت: «از آدم‌هایی مثل شما باید چنین چیزی را توقع داشت.» قرار بر این شد که ژوکف از طریق سرپل‌های موجود در رودِ اودر مشرف بر بلندی‌های سیلو[1] به برلین حمله کند. کونیف نیز موظف شد که با جناحِ شمالیِ ارتش خود به طرف لایپزیک و درسدن هجوم بیاورد و از سمت جنوب، به موازات نیروهای ژوکف در شمال، وارد برلین شود. استالین طوری برخورد کرد که هردو مارشال به این باور برسند که می‌توانند برلین را بگیرند. استالین به شوخی به آن‌ها گفت: «به هرکس که اول از همه وارد برلین شود، اجازه می‌دهیم که برلین را بگیرد.» درست در همان روز، استالین به آیزنهاور[2] اطمینان داد که «برلین اهمیت استراتژیک سابق خود را از دست داده است.» یک مورخ این جملهٔ استالین را «بزرگ‌ترین دروغ آوریل در تاریخ معاصر» لقب داده است. دو روز بعد، دو مارشال شوروی، ژوکف و کونیف، برای زودتر رسیدن به فرودگاه عملاً با هم مسابقه گذاشتند. هواپیماهای آن‌ها در فاصلهٔ

1. Seelow Heights

۲. فرماندهٔ آمریکایی متفقین که با نیروهای خود اروپای غربی را از چنگال فاشیسم آزاد کرد و بعدها رییس‌جمهوری آمریکا شد.ـ م.

تقریباً دو دقیقه از هم به هوا برخاست. کونیف بعدها اذعان کرد که «چنین بود شور و شوق ما» برای گرفتنِ جایزهٔ بزرگ [برلین].

در همان زمانی که ژوکف و کونیف مشغول هدایت نیروهای خود به سوی برلین بودند، روزولت مُرد. مرگِ رییس‌جمهوری آمریکا برای استالین در حُکمِ پایانِ یک دوره بود. رابطهٔ صمیمانهٔ آن‌ها باعث شده بود تا علایقِ ضعیف بشری در استالین اندکی تقویت شود. مولتف از شنیدن خبرِ مرگِ روزولت «شدیداً متأثر و ناراحت به‌نظر می‌رسید.» هریمن هرگز نشنیده بود که مولتف «چنین صمیمانه» سخن بگوید. استالین در حالتی «عمیقاً متأثر و غمگین» هریمن را به حضور پذیرفت. او برای مدت سی ثانیه دست هریمن را در دست خود فشرد. استالین چند سال بعد، در حین تعطیلات در ویلای آتوسِ نوین خود، راجع به روزولت گفت: «او سیاستمدار بزرگی بود، یک رهبر باهوش، فرهیخته، دوراندیش و آزادمنش که عمرِ کاپیتالیسم را طولانی‌تر کرد...»[1]

ژوکف در ساعت پنج صبح شانزدهم آوریل با استفاده از ۱۴۶۰۰ عراده توپ بلندی‌های سیلو را گلوله‌باران کرد. دو مارشال شوروی مجموعاً ۲/۵ میلیون سرباز، ۴۱۶۰۰ عراده توپ، ۶۲۵۰ تانک و ۷۵۰۰ هواپیما را به جانب برلین گسیل داشتند. این «بزرگ‌ترین تمرکزِ قدرتِ آتش در تاریخِ جنگ‌های جهان» بود. اما بلندی‌های سیلو مانعِ دفاعیِ خوب محافظت‌شده‌ای به‌شمار می‌رفت. ژوکف تلفاتِ نسبتاً زیادی داد و به همین علت هم از سوی استالین تنبیه شد. او در حوالی نیمه‌شب به استالین زنگ زد و وی را در جریانِ تلفات نیروهایش قرار داد. استالین با عصبانیت گفت: «پس تو نیروهای دشمن در محور برلین را دست کم ارزیابی کرده بودی؟ کونیف با موفقیت دارد پیشروی می‌کند.»

استالین سپس به کونیف زنگ زد و به او گفت: «اوضاع برای ژوکف یک‌جورایی دشوار شده است. او هنوز در حال مقابله با مواضع دفاعی دشمن است.» استالین سپس سکوت کرد. کونیف، که نحوهٔ کارکردن با شخصِ اول مملکت را خوب بلد بود، آن‌قدر سکوت کرد تا استالین از وی پرسید: «آیا امکان‌پذیر هست که نیروهای تانکِ ژوکف را جابجا کرد و آن‌ها را از طریقِ شکافی که در جبهه وجود دارد وارد برلین کرد؟» کونیف با هیجانِ بسیار پاسخ داد که نیروهای تانکِ خودِ او به تنهایی قادر به گرفتنِ برلین هستند. استالین نگاهی به نقشه کرد و گفت: «موافقم، تانک‌هایت را به طرفِ برلین ببر و آن‌جا را بگیر.» ژوکف مصمم بود که خودش برلین را بگیرد. او بدون توجه به محدودیت‌های حرکتی تانک‌ها، با تانک‌های خودش به بلندی‌های سیلو هجوم آورده بود. در نتیجه، بسیاری از این تانک‌ها در گودال‌ها و باتلاق‌ها گیر کرده و توسط نیروهای آلمانی نابود

---

۱. جالب این‌که مائو تسه تونگ، رهبر کمونیست چین، نیز نسبت به نیکسون، رییس‌جمهوری آمریکا، نظر بسیار مثبتی داشت و همواره او را می‌ستود.ـ م.

شدند. ژوکف در این نبرد حداقل سی‌هزار تن از سربازان خود را از دست داد. استالین برای مدت سه روز به ژوکف زنگ نزد.

در بیستم آوریل، ژوکف به حومه‌های شرقی برلین رسید. هردو مارشال خانه بـه خـانه و خیابان به خیابان جنگیدند تا به کاخِ صدارت عظمای هیتلر در مرکز برلین برسند. در روز ۲۵ آوریل، کونیف دستور حمله به رایشتاک[1] را صادر کرد. سیصد متر مانده به ساختمانِ رایشتاک، چوئیکوف[2]، که رهبری نیروهای پیشتازِ ژوکف را برعهده داشت، با گروه دیگری از تانک‌ها و سربازان روسی ــ نیروهای کونیف ــ مواجه شد. ژوکف با سرعت خودش را رساند و بر سـر ریبالکو[3]، فرماندهٔ نیروهای تانک کونیف، فریاد برآورد: «معلوم هست شما این‌جا چه‌کار می‌کنید؟»

کونیف، با حالتی نومیدانه، نیروهای خود را به طرف غرب منتقل کرد و رایشتاک را به ژوکف تحویل داد، اما استالین فوراً جایزهٔ دیگری را به آن‌هـا پـیشنهاد کـرد: «حـالا چـه کسـی پـراگ را می‌گیرد؟»

استالین در کونتسوو منتظر ماند تا خبرهای پایانی جنگ را بشـنود. او آن روزهـا فـقط دو ساعت در دفتر کارش حضور می‌یافت؛ آن‌هم حوالی نیمه شب. در ۲۸ آوریل، هیتلر و اوا براون[4] در پناهگاهِ زیرزمینی و ضدبمبِ ساختمانِ صدارت عظما با یکدیگر ازدواج کردند. او سـپس آخرین وصایای خود را تقریر کرد و به افتخارِ ازدواجش با اوا براون شامپاین نوشید. دو روز بعد، درحالی‌که نیروهای ژوکف در حال نزدیک‌تر شدن به کاخ صدارتِ عظما بودند، هیتلر آمپول‌های سیانور را روی سگِ محبوب خود، بلوندی، امتحان کرد.[5] در حدودِ ساعت ۱۵:۱۵، هـیتلر بـا شلیک گلوله به مغزِ خویش اقدام به خودکشی کرد. اوا براون هم با سمِ سیانور خودش را کشت. گوبلز و بورمان قبل از این‌که جنازهٔ هیتلر در باغِ کاخِ صدارت عظما سوزانده و خاکستر شود، از جنازهٔ او سان دیدند و برای آخرین‌بار به وی ادای احترام کـردند. در سـاعت ۱۹:۳۰، اسـتالین بی‌خبر از خودکشی هیتلر وارد دفترکار خود درکرملین شد تا با مالینکوف و ویشینسکی دیدار کند. این دیدار ۴۵ دقیقه طول کشید و او سپس به ویلای کونتسوو بازگشت.

در ساعات اولیهٔ صبح اول ماه مه، رییسِ ستادِ کلِ ارتشِ آلمان به دیدارِ چوئیکوف رفت و به

---

۱. پارلمان آلمان.ـ م.

2. Chuikov

3. Rybalko

۴. Eva Braun؛ اوا براون، سال‌ها معشوقهٔ هیتلر بود. هیتلر از آنجا که با خودش عهد بسته بود که هیچ‌گاه ازدواج نکند (زیرا خودش را وقف آلمان کرده بود) لذا از ازدواج با اوا براون سر باز زده بود. او فقط در آخرین ساعات حیات خود حاضر شد با اوا براون ازدواج کند.ـ م.

۵. هیتلر احتمال می‌داد که این آمپول‌های مرگبار به سبب گذر زمان، خاصیت خود را از دست داده باشند و به همین خاطر یکی از آن‌ها را روی سگش امتحان کرد که البته نتیجه مثبت بود.ـ م.

اطلاعِ او رساند که هیتلر مرده است و سپس درخواستِ آتش‌بس کرد. از عجایبِ روزگار این‌که این فرماندهٔ آلمانی کسی نبود جز هانس کربس؛ همان افسر آلمانی بلندقدی که استالین در حین بدرقهٔ ژاپنی‌ها در آوریل ۱۹۴۱ در مسکو به وی گفته بود: «ما باید با هم دوست باقی بمانیم.» چوئیکوف حاضر به پذیرشِ پیشنهادِ آتش‌بس نشد. کربس رفت و کمی بعد اقدام به خودکشی کرد. ژوکف در اقدامی که درست وارونهٔ اقدام او در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ [روز حملهٔ آلمان به شوروی] بود، به ویلای کونتسوو زنگ زد تا خبرِ تاریخی و مهّمِ خود را شخصاً به اطلاعِ استالین برساند. بار دیگر، نیروهای امنیتی حاضر به همکاری نشدند.

ژنرال ولاسیک به ژوکف پاسخ داد: «رفیق استالین همین الان رفته است که بخوابد.»

ژوکف گفت: «لطفاً ایشان را بیدار کنید. موضوع بسیار ضروری است و نمی‌توان تا فردا صبح منتظر ماند.»

استالین گوشی را برداشت و خبردار شد که هیتلر مرده است. او به ژوکف گفت: «آخر و عاقبتِ این حرامزاده چیزی جز این نمی‌توانست باشد.»

قسمتِ نهم

بازیِ خطرناکِ جانشینی

۱۹۴۹-۱۹۴۵

۴۴

بمب

استالین به ژوکف گفت: «خیلی بد است که ما نتوانستیم هیتلر را زنده دستگیر کنیم؛ حالا جنازه‌اش کجاست؟»

ژوکف پاسخ داد «بنابه گفتهٔ ژنرال کربس، جنازهٔ هیتلر سوزانده شده است.» استالین هرگونه مذاکره‌ای با آلمانی‌ها، بجز در موردِ تسلیم بی‌قید و شرط را ممنوع اعلام کرد. او در پایان مکالمهٔ تلفنی‌اش به ژوکف گفت: «تا فردا صبح به من زنگ نزن مگر این‌که فوریت داشته باشد. می‌خواهم تا قبل از فرارسیدن مراسم رژهٔ فردا کمی استراحت کنم.»

در ساعت ۱۰:۱۵ صبح واحدهای توپخانهٔ ژوکف مرکز شهر برلین را گلوله‌باران کردند. تا سپیده‌دم روز دوم ماه مه، برلین کاملاً به زیر سلطهٔ ژوکف درآمده بود. در روز چهارم مه، سرهنگی به نام اسمرش، بقایای جنازه‌های نیمه‌سوختهٔ هیتلر و اوا براون را پیدا کرد و سپس آن‌ها را یواشکی به جای دیگری منتقل کرد. ژوکف از این جریان بی‌اطلاع ماند. استالین که از موضوع اطلاع یافته بود دوست داشت با پرسیدن از ژوکف دربارهٔ جنازهٔ هیتلر بی‌اطلاعی وی را به رُخش بکشد.[1] استالین همزمان علاقهٔ خاصی به مطالعهٔ مکاتبات رد و بدل شده میان مقامات رهبری آلمان نازی پیدا کرده بود. بریا، ضمن ضمیمه کردن نامه‌های هیملر [رییس گشتاپو] به ریبنتروپ [وزیر خارجهٔ آلمان]، به استالین نوشت: «من به ضمیمهٔ این نامه، مجموعهٔ مکاتبات میان مقامات ارشد آلمان راکه در برلین یافت شده، برای شما ارسال می‌کنم.»

بعد از پایان جنگ، درحین یک ضیافت شام در ساحل دریای سیاه، از استالین پرسیده شد که

---

۱. آرواره و بخشی از جمجمهٔ هیتلر به مسکو انتقال یافت اما بقیهٔ جنازهٔ او پس از انجام آزمایش‌های لازم توسط سرهنگ اسمرش در گارازی نزدیک یک پایگاه ارتش شوروی در ماگدبورک دفن شد. یوری آندرپوف، رییس کا.گ.ب عاقبت در سال ۱۹۷۰ دستور داد این بقایا را از زیر خاک بیرون کشیده و بسوزانند.

آیا هیتلر یک دیوانه بود یا یک ماجراجو؟ او پاسخ داد: «من با این نظر موافقم که هیتلر یک ماجراجو بود اما نمی‌توانم بگویم که او دیوانه بود. هیتلر یک آدم استثنایی بود. تنها یک آدم استثنایی می‌توانست مردم آلمان را با یکدیگر متحد کند. چه خوشمان بیاید چه بدمان بیاید، ارتش شوروی راه خود را به‌سوی خاک آلمان بازکرد و به برلین رسید بدون این‌که طبقهٔ کارگر آلمان دست به کوچک‌ترین اعتصابی علیه رژیم فاشیستی این کشور زده باشد. آیا یک آدم دیوانه می‌توانست چنین اتحادی بین مردم کشورش به وجود آورد؟»

در نهم مه، مراسم «روز پیروزی» جشن گرفته شد اما این فاتح بدخُلق اصلاً حال و حوصلهٔ جشن و سرور نداشت. استالین از دست یک ژنرال جوان روسی که بدون اجازهٔ وی پای توافقنامهٔ تسلیم آلمانی‌ها در رنس[1] را امضاء کرده بود، عصبانی و خشمگین بود. او درحالی‌که در دفتر کارش قدم می‌زد، به ژوکف دستور داد توافقنامهٔ تسلیم تمام‌عیار آلمانی‌ها را در برلین، «جایی که تعرض آلمان از آن‌جا شروع شده بود»، امضاء کند. اما روزهای شکوه و افتخار ژنرال‌ها داشت تمام می‌شد: ویشینسکی از راه رسید تا «به موضوعات سیاسی بپردازد» و کل مراسم جشن را صرف «نجوا کردن دستورالعمل‌ها در گوشِ ژوکف» کند. استالین نیز از نزدیک، ژوکف مغرور و زیادی متوهم را زیر نظر داشت. استالین چند ماه بعد ژوکف را به کرملین فراخواند و به او هشدار داد که بریا و آباکامف مشغول گردآوری مدارک علیه وی هستند: «البته من به این مزخرفات اعتقادی ندارم اما تو فعلاً از مسکو دور بمان.»

عمل به این توصیه کار دشواری برای ژوکف نبود زیرا وی پیشاپیش به‌عنوان فرماندار نظامی استالین در برلین مستقر شده بود. استالین فرمانداران خود را برای حکومت بر مناطقی که به تازگی به امپراتوری وی منضم شده بودند، روانه ساخت. میکویان به آلمان رفت تا به وضع خورد و خوراکِ آلمانی‌ها سر و صورتی بدهد. مالینکوف و وزنیسنسکی به برلین پروازکردند تا در محل مشخص کنند که آیا باید صنایع آلمان را غارت و مصادره کرد یا باید از وجود آن‌ها برای برپایی یک رژیم اقماری وابسته به شوروی استفاده کرد. ژدانف به فنلاند رفت، ورشیلف به مجارستان پرواز کرد، و بولگانین و ویشینسکی هم به ترتیب عازمِ لهستان و رومانی شدند. موقعی که خروشچف به استالین زنگ زد تا به وی تبریک بگوید، استالین به وی گفت: «داری وقتم را تلف می‌کنی» و سپس گوشی را گذاشت.[2]

---

۱. Reins؛ شهری در شمال فرانسه.ـ م.

۲. خروشچف در کتاب خاطرات خودش می‌گوید: «من مات ماندم. از این‌که به او تلفن زده بودم، خودم را سرزنش کردم. می‌دانستم چه‌جور آدمی است، باید همین را هم انتظار می‌داشتم. او هنرپیشهٔ خوبی بود. اکنون وانمود می‌کرد حالا که جنگ تمام شده و گذشته، او در فکر مسایل بس مهم‌تری است... طوری رفتار می‌کرد که

←

یک تلفن از سوتلانا باعث خوشحالی استالین شد: «پاپا! پیروزی را به شما تبریک می‌گویم.» استالین با خنده پاسخ داد: «بله ما پیروز شدیم. من هم به تو تبریک می‌گویم!»

استالین در شب ۲۴ مهٔ ۱۹۴۵، میهماندار ضیافتی بود که مدعوین آن عبارت بودند از اعضای دفتر سیاسی، ژنرال‌ها، خوانندگان، بازیگران سینما و تئاتر، و حتی معدنکارانِ لهستانی. این ضیافت در سالن گیورگفسکی کاخ کرملین برپا شده بود. صف متراکمی از لیموزین‌ها پس از عبور از دروازهٔ بوروویتسکی وارد محوطهٔ کرملین شدند. میهمانان سر صندلی‌های خود نشستند و بی‌تابانه منتظر ماندند تا استالین از راه برسد. ساعت هشت شب، موقعی که سر و کلهٔ استالین پدیدار شد، «تشویق‌ها و فریادهای کرکنندهٔ هورا سالن‌های طاق ضربی کرملین را به لرزه انداخت.» مولتف به سلامتی مارشال‌ها نوشید و مارشال‌ها جام‌های خود را به جام‌های اعضای دفتر سیاسی زدند. موقعی که جام‌ها به سلامتیِ آدمیرال ایساکف ـ آدمیرالی که یک پای خود را در سال ۱۹۴۲ طی جنگ از دست داده بود ـ بالا رفت، استالین، که همچنان تبحرِ فراوانی در ایجاد روابط حسیِ شخصی داشت، از پشت میز بلند شد، راه نسبتاً درازی را طی کرد، خود را به آدمیرال رساند و سپس جام خود را به جام وی زد. او سپس از مردم روسیه ستایش و به اشتباهات خودش اشاره کرد: «اگر مردم دیگری بودند می‌توانستند به حکومت بگویند: شما مطابق با انتظارات ما عمل نکردید، بروید کنار تا ما حکومت دیگری را بر سر کار بیاوریم که با آلمان صلح کند و زندگی آرام ما را تضمین کند.»

استالین بعداً از ژوکف و مارشال‌ها پرسید: «آیا شما فکر نمی‌کنید که ما باید شکستِ آلمانِ فاشیست را با انجام یک رژهٔ پیروزی جشن بگیریم؟» آن‌ها پاسخ مثبت دادند.

استالین تصمیم گرفت سوار بر اسب از رژه روندگان سان ببیند. او نمی‌توانست اسب‌سواری کند اما بدجوری تشنهٔ شکوه و افتخار بود و برای همین یواشکی مشغول تمرین سوارکاری شد. بودیونی یک کره اسب عربی را برای استالین انتخاب کرده بود تا با آن تمرین کند. در پانزدهم ژوئن، یک هفته مانده به «رژهٔ پیروزی»، استالین درحالی‌که چکمه و شلوار سوارکاری پوشیده و مهمیزها[1] را به چکمه‌اش وصل کرده بود، در معیتِ پسرش واسیلی، سوار بر اسب شد. او مهمیزها را ناگهان کشید و اسب به سرعت دور خودش چرخید. استالین یال اسب را گرفت تا نیفتد اما بی‌فایده بود و در نتیجه از روی اسب به زمین افتاد و شانه‌هایش مصدوم شد. وی

← گویی ابداً از پیروزی ما متعجب نیست. می‌خواست به من حالی کند که در تمام این مدت می‌دانسته که جنگ چگونه پایان خواهد پذیرفت. من بهتر می‌دانستم. او را در لحظات بحرانی دیده بودم. می‌دانستم که در جریان جنگ آشفته خاطرتر و بیمناک‌تر از همهٔ اطرافیان خود بود.»ـ م.

۱. مهمیز یک وسیلهٔ فلزی است که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و به‌وسیلهٔ آن اسب را به حرکت و جست‌وخیز درمی‌آورند (فرهنگ معین).ـ م.

درحالی‌که لنگ لنگان از پیست اسب‌سواری خارج می‌شد، زیر لب غرید: «نخواستم! همان بهتر که ژوکف سان ببیند. او به‌هرحال افسر سواره‌نظام بوده است.» استالین در ویلای کونتسوو از ژوکف پرسید که آیا او سوارکاری را فراموش کرده است یا نه؟

ژوکف پاسخ داد: «فراموش نکرده‌ام... هنوز هم گاهی‌وقت‌ها سواری می‌کنم.»

استالین گفت: «بسیار خُب... پس تو باید از رژه‌روندگان سان ببینی.»

ژوکف جواب داد: «من از این افتخاری که به بنده داده‌اید سپاسگزارم، اما شما فرماندهٔ کل قوا هستید و علی‌القاعده خود شما باید این‌کار را انجام دهید.»

استالین گفت: «من خیلی پیرم... خودت این‌کار را بکن. تو جوان‌تری.»

ژوکف با بودیونی تماس گرفت و گفت یک اسب خوب برایم انتخاب کن. بودیونی یک کُره اسبِ عربیِ سفید رنگ برای وی انتخاب کرد. روز بعد، ژوکف در وسط باند فرودگاه نظامی مشغول تمرین سوارکاری با کُره اسبِ عربی بود که واسیلی استالین از راه رسید و به وی گفت: «مارشال! می‌خواهم راز بزرگی را به شما بگویم. پدر قصد داشت که خودش سان ببیند لذا مشغول تمرین با یک کره اسب شد اما سه روز پیش کره اسب او را به زمین زد...»

ژوکف پرسید: «پدرت با کدام اسب تمرین کرده بود؟»

واسیلی پاسخ داد: «یک کره اسب عربی، همین کره اسبی که شما برای مراسم روز رژه انتخاب کرده‌اید و الان دارید با آن تمرین می‌کنید. اما به شما التماس می‌کنم که به پدرم نگویید که من این حرف را زده‌ام.»

در ساعت ۹:۵۷ صبحِ ۲۴ ژوئن، ژوکف در نزدیکی دروازهٔ اسپاسکی سوار بر کره اسب عربی‌اش شد. باران به‌شدت می‌بارید. رأس ساعت ده صبح رژهٔ پیروزی آغاز شد.

ژوکف بعدها نوشت: «قلبم تندتر از همیشه می‌تپید.» همزمان، مارشال رکاسوفسکی، سوار بر اسب جنگی سیاه رنگی که مال بودیونی بود، در نزدیکی دروازهٔ نیکالوفسکی انتظار می‌کشید. استالین، ملبس به پالتو، تک و تنها، خونسرد و آرام، به طرف آرامگاهِ لنین راه افتاد. او به آرامی از پله‌های آرامگاه بالا رفت، درحالی‌که پشت سرش بریا و مالینکوف به‌شدت در تلاش بودند تا پا به پای وی از پله‌ها بالا بروند. موقعی که جمعیت استالین را دیدند، فریادهای هورا میدان سرخ را به لرزه درآورد. باران چنان شدید می‌بارید که کلاه لبه‌دارِ استالین نمی‌توانست مانع ریزش آب بر صورت وی شود. با این حال، او طی مراسم هرگز صورت خیس خود را با دستمال پاک نکرد. به محض این‌که ناقوس‌ها به صدا درآمدند، ژوکف و رکاسوفسکی، هردو خیس و مرطوب، با اسب‌های خود به طرف آرامگاه لنین حرکت کردند. گروه‌های موسیقی سرود «اسلاویا!» ــ افتخار بر تو ــ را نواختند و تانک‌ها و کاتیوشاها از برابر استالین عبور کردند. سپس سکوت بر میدان

سرخ حاکم شد. «لحظاتی بعد یک موسیقیِ مقطعِ تهدیدآمیز توأم با ضرباهنگِ صدها طبل و سنج به صدا درآمد...» سپس ستونی از سربازان شوروی که به دقت آرایش داده شده بودند، نزدیک شدند. این دویست سرباز، که همگی از کهنه‌سربازان جنگ به‌شمار می‌رفتند، پرچم‌های نازی‌ها را در دست داشتند. آن‌ها موقعی که جلوی آرامگاه رسیدند، سرهای خود را به سمت راست، به طرف استالین، چرخاندند و پرچم‌های نازی را که مزین به صلیب‌های شکستهٔ سیاه و سرخ بود به زیر پای استالین افکندند. این صحنه، اوجِ زندگی حرفه‌ای استالین بود.

به محضِ پایانِ مراسمِ رژه، استالین و مقامات ارشد رژیم به اتاقِ پشتیِ آرامگاه رفتند تا چیزی بخورند و گلویی تازه کنند. در همین‌جا بود که، بنابه گفتهٔ آدمیرال کوزنیتسوف، یکی از مارشال‌ها ــ احتمالاً مارشال کونیف ــ پیشنهاد کرد که استالین به مقام سپهسالاری ارتقا یابد. استالین به علامتِ مخالفت، دستش را تکان داد و اعلام کرد که وی الان ۶۷ ساله و بسیار خسته است: «من دو یا سه سال دیگر کار خواهم کرد، و بعد باید بازنشسته شوم.»

اعضای دفتر سیاسی و مارشال‌ها فریاد برآوردند که او حالا حالاها باید بر کشور حکومت کند. مقامات سپس شروع کردند به نوشیدن و مست کردن. پاسکربیشیف برای خنداندنِ استالین، به آرامی نزدیکِ ویشینسکی، دادستان کلِ سابق، شد و خنجرِ تزیینیِ یونیفرمِ دیپلماتیکِ وی را یواشکی از غلاف بیرون کشید و به جای آن یک دسته کلم گذاشت. ویشینسکیِ متکبر، آن روز طی تمامی اوقات مراسم، بدون این‌که بداند با یک دسته کلم پیچ که جایگزین خنجرش شده بود، این‌ور و آن‌ور می‌رفت. استالین از دیدن این صحنه حسابی حال کرد. بقیهٔ مقامات هم از مسخره کردن ویشینسکی کلی لذت بردند.

استالین، آن شب در ضیافتی شرکت کرد که ۲۵۰۰ تن از فرماندهان نظامی کشور در آن حضور داشتند. استالین که از مدتی پیش به فکر تشدید تمهیداتِ انضباطی و تقویتِ اتحاد کشور بود، جامش را بالا برد و گفت: «به سلامتی مردم روسیه، مردم عادی‌ای که بدون آن‌ها، همهٔ ما مارشال‌ها و فرماندهان جبهه‌ها و لشکرها یک پول سیاه هم نمی‌ارزیدیم.»

استالین با این به‌سلامتی‌نوشیِ دقیقاً عبارت‌بندی شده پیامِ روشنی به درباریان و مقاماتِ رژیمش داد: مارشال‌ها در قیاس با مردمِ روسیه، که فقط حزب (استالین) می‌توانست آن‌ها را نمایندگی کند، «یک پول سیاه هم» نمی‌ارزند. صحبت‌های استالین دربارهٔ بازنشستگی‌اش منجر به آغاز نبرد بی‌رحمانه‌ای در بین آن مردان بی‌رحم برای جانشینی این امپراتور قرن بیستمی شد؛ امپراتوری که مطلقاً هیچ قصد واقعی‌ای برای بازنشستگی نداشت. طی پنج سال آینده، سه نفر از مقاماتی که سودای جانشینی استالین را در سر می‌پرورانیدند، جانِ خود را از دست می‌دادند.

پیشنهادِ مارشال کونیف به مولتف و مالینکوف، مبنی بر ارتقای مقام استالین به درجهٔ

سپهسالاری به‌منظور تمایز قایل شدن بین مارشال استالین و دیگر مارشال‌ها، چیزِ چندان عجیب و بی‌سابقه‌ای نبود ــ سوروف هم در زمان تزار به مقام سپهسالاری دست یافته بود ــ اما از این پیشنهاد بوی نوعی «خونتا»[1] به مشام می‌رسید. استالین مخالفِ پیشنهاد مذکور بود. او واجد همهٔ اعتبار یک فاتح جهانی بود؛ او «خدایگانِ بدقوارهٔ کوتوله‌ای بود که از همهٔ تالارهای باشکوهِ افتخار عبور کرده بود» اما مقامات بالای رژیم عزم خود را جزم کرده بودند تا با اعطای نشانِ ستارهٔ «قهرمان اتحاد شوروی» و درجهٔ سپهسالاری، بر مراتبِ افتخارات وی بیفزایند.

استالین به کونیف پاسخ داد: «رفیق استالین به این درجه نیازی ندارد. رفیق استالین همهٔ اقتدارهای لازم را بدون این درجه هم دارد. شما این عنوان و درجه را از خودتان درآورده‌اید! چیانگ کای شک[2] هم سپهسالار است. فرانکو[3] هم سپهسالار است ــ بَه بَه چه دار و دستهٔ خوبی که من هم باید به آن‌ها ملحق شوم!». کاگانوویچ، که به‌عنوان واضعِ واژهٔ «استالینیسم» به خودش می‌بالید، این‌بار پیشنهاد کرد که شهر مسکو به «استالینودار» تغییر اسم پیدا کند؛ پیشنهادی که برای اولین‌بار در سال ۱۹۳۸ از سوی ییژوف ارایه شده بود. بریا از پیشنهاد کاگانوویچ حمایت کرد. استالین با عصبانیت پاسخ داد: «من چه نیازی به این تغییر اسم دارم؟»

اما یک درباری باهوش می‌داند چه موقعی باید از ارباب خودش سرپیچی کند. مالینکوف و بریا پیشاپیش کالینین [رییس‌جمهوری شوروی] را وادار به امضای فرمانِ ارتقای مقام استالین کرده بودند. سه روز پس از مراسم «رژهٔ پیروزی»، روزنامهٔ *پراودا* درجهٔ جدید استالین و مدال‌های تازه‌ای راکه به وی تعلق گرفته بود، اعلام کرد. استالین ظاهراً خشمگین شد و مولتف، مالینکوف، ژدانف، بریا و کالینینِ پیر را، که از مدتی قبل به سرطان شکم مبتلا شده بود، به حضور فراخواند و به آن‌ها گفت: «من هنگ‌های ارتش را در میدان نبرد فرماندهی نکرده‌ام، لذا شایستهٔ دریافت ستاره نیستم.» مقامات گفتند: «اختیار دارید قربان، شکسته‌نفسی می‌فرمایید.» اما استالین روی نظر خود پافشاری کرد و گفت: «هرچه دلتان می‌خواهد بگویید اما من این مدال‌ها و نشان‌ها را قبول نمی‌کنم.» مقامات متوجه شدند که استالین بدش نمی‌آید مقام سپهسالاری را قبول کند، چون خیلی علیه این موضوع حرف نزد.

از آن‌جایی که حالا از سینهٔ مارشال‌ها، مثل درخت کریسمس، انواع مدال‌های براق آویزان بود، یونیفرمِ سپهسالاری باید کاملاً اغراق‌آمیز و پرزرق و برق طراحی و دوخته می‌شد. لرنر،

---

۱. «خونتا» به دسته‌ای از نظامیان ارشد اطلاق می‌شود که حاکمیت نظامیان را بر کشور مستقر می‌سازند. از این واژه معمولاً برای نامیدن دسته‌های نظامی حاکم بر کشورهای دیکتاتوری آمریکای جنوبی استفاده می‌شود.ـ م.

۲. رهبر ملی گرایان چینی که با کمونیست‌های چینی می‌جنگید و بعدها کشور تایوان را بنیاد گذاشت.ـ م.

۳. رهبر فاشیست‌های اسپانیا.ـ م.

خیاط سرشناسِ دربار و قشر برگزیدهٔ کشور، سه دست یونیفرم پرزرق و برق سپهسالاری همراه یک کلاه طلایی دوخت و آن‌ها را تحویل داد. خرولیف یونیفرم‌ها را به تن سه افسر تنومند پوشاند و آن‌ها را به دفتر استالین برد. موقعی که استالین از اتاق خود وارد اتاق پاسکربیشیف شد و چشمش به این سه افسر افتاد، با تغیّر از پاسکربیشیف پرسید: «این‌ها کی هستند؟ این قرتی‌ها این‌جا چه کار می‌کنند؟»

پاسکربیشیف گفت: «قربان این‌ها نمونه‌هایی از یونیفرمِ سپهسالاری هستند.»

استالین با عصبانیت گفت: «این‌ها اصلاً برای من مناسب نیست. من به یک چیز ساده‌تر نیاز دارم... آیا تو می‌خواهی من مثل یک دربان به‌نظر بیایم؟» استالین عاقبت یک نیم‌تنهٔ سفید و طلاییِ یقه‌بلند همراه یک شلوار مشکیِ دارای نوارهای قرمز را به‌عنوان یونیفرمِ سپهسالاری‌اش پذیرفت. او حالا در این لباس بیش‌تر شبیه به رهبر یک گروه موسیقی بود تا دربانِ یک هتل لوکس. استالین موقعی که این لباس را به تن کرد، زیر لب غرید: «عجب اشتباهی کردم که موافقت کردم!»

وظیفهٔ نصبِ ستارهٔ طلاییِ «قهرمانِ اتحاد شوروی» بر سینهٔ استالین به مالینکوف و بریا سپرده شد. اما پرسش این بود که چگونه می‌توان استالین را وادار به قبول این ستاره کرد؟ در این‌جا دربارِ استالین تدریجاً تبدیل می‌شود به صحنهٔ یک اپرای کمیک که طی آن درباریان دنبالِ سرِ سپهسالارِ پرخاشگر گذاشته‌اند تا به هر ترتیبی که شده ستارهٔ طلایی را به سینهٔ وی نصب کنند. اول مالینکوف سعی کرد اما استالین اصلاً حاضر نشد به حرف وی گوش دهد. آن‌ها به سراغ پاسکربیشیف رفتند و از وی خواستند این مأموریت را بپذیرد. پاسکربیشیف پاسخ مثبت داد اما استالین با عصبانیت گفت که چنین مدالی را نمی‌خواهد. بریا و مالینکوف از ولاسیک خواستند که استالین را راضی به پذیرش ستاره کند اما او هم شکست خورد. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که بهترین موقع برای به دام انداختنِ استالین موقعی است که او دارد باغبانی می‌کند زیرا در این زمان حالِ خوشی دارد. آن‌ها با همین هدف به سراغ آرلف، سرایدار ویلای کونتسوو، رفتند و از وی خواستند که در موقع مناسب ستارهٔ طلایی را یک‌جوری به سینهٔ استالین بچسباند. استالین در حیاط ویلا مشغول رسیدگی به بوته‌های گل سرخ و درخت‌های لیمویش بود که آرلف را صدا زد و از او خواست یک قیچی باغبانی برایش بیاورد. آرلف پیش خودش فکر کرد این بهترین موقع است. او قیچی باغبانی را به دست استالین داد اما جرئت نکرد ستارهٔ طلایی را رو کند. استالین متوجه شد که آرلف یک چیزی را در پُشت خود قایم کرده و سعی دارد آن را از دید وی پنهان کند. او پرسید: «آرلف بگو ببینم چه چیزی را داری از من قایم می‌کنی؟ دستت را بیار جلو! آن چیست که در مشتت گرفته‌ای؟» آرلف با احتیاط مشتش را باز کرد و ستارهٔ طلایی را

نشانِ استالین داد. استالین با عصبانیت گفت «فلان فلان شده! این را برگردان به همان کسانی که این چیز مزخرف را از خودشان درآورده‌اند!»

استالین نهایتاً ستارهٔ طلایی را پذیرفت. او به اطرافیانش گفت: «شما با این کارهایتان دارید یک پیرمرد را لوس می‌کنید. شما اصلاً به فکر سلامتی من نیستید!» اما وی هنوز حاضر نبود درجهٔ سپهسالاری را رسماً بپذیرد چون معتقد بود که پذیرش این درجه یعنی همرتبه شدن با سپهسالار فرانکو [رهبر فاشیست‌های اسپانیایی]. اما تدریجاً نخوت و تکبر با سیاست و دسیسه درهم آمیخت و استالین به این نتیجه رسید که پذیرش مقام سپهسالاری علاوه بر افزودن بر شکوه و جلال وی، یکی دو فایدهٔ سیاسی بسیار خوب هم دارد. برای نمونه، پذیرش مقام سپهسالاری باعث می‌شد که از شأن و اعتبارِ دیگر مارشال‌های شوروی، که اعتبار و محبوبیت آن‌ها به نحو خطرناکی افزایش پیدا کرده بود، کاسته شود. استالین در نهم جولای، با دادنِ مقامِ مارشالی به بریا ــ کسی که همواره مایهٔ عذاب ژنرال‌ها و مارشال‌های شوروی بود ــ کاری کرد که از شأن و ارزشِ مارشال‌ها بیش از پیش کاسته شود. حالا بریا مقامی برابر با ژوکف و واسیلفسکی داشت.

طنز پرملاطِ استالین همچنان سر جای خودش بود، هرچند که چنین طنزی می‌توانست لرزه بر اندام مخاطب بیندازد. استالین هر وقت نوسنکو، وزیر کشتی‌سازی، را می‌دید به شوخی به او می‌گفت: «آن‌ها هنوز تو را دستگیر نکرده‌اند؟» استالین دفعهٔ بعد به او گفت: «نوسنکو، تو را هنوز تیرباران نکرده‌اند؟» نوسنکو هر بار می‌خندید اما ضربان قلبش از ترس به شماره می‌افتاد. استالین عاقبت در حین مراسمی که همهٔ وزرا حضور داشتند، اعلام کرد: «ما به پیروزی باور داشتیم... و هرگز روحیهٔ طنز خود را از دست ندادیم. درست می‌گویم، رفیق نوسنکو؟»

یک هفتهٔ بعد، استالین که حالا، بنابه گفتهٔ گرومیکو، «خسته به‌نظر می‌رسید»، سوار بر قطار زره‌پوشِ یازده واگنی‌اش شد تا عازمِ پوتسدام[1] شود. چهار تا از واگن‌های این قطار را که قبلاً متعلق به شخصِ تزار بود، از یک موزه بیرون کشیده و آن را برای این سفر ۱۹۳۲ کیلومتری آماده کرده بودند. وظیفهٔ سازماندهی سفر به عهدهٔ بریا بود؛ سفری که باید آن را رکورددارِ تمهیداتِ امنیتی در تاریخ سفرهای حاکمان جهان عنوان کرد. بریا اندکی قبل از آغاز سفرِ پوتسدام به استالین نوشت: «برای تأمینِ امنیتِ بیش‌تر، ۱۵۱۵ مأمور مخفی انکاوِد و ۱۷۴۰۹ از سپاهیان انکاوِد به ترتیب زیر در نظر گرفته شده‌اند: در خاک شوروی در هر کیلومتر شش نفر؛ در خاک

---

۱. Potsdam؛ شهری در شمال شرقی آلمان که در جنوب غربی شهر برلین واقع شده و دارای ۱۳۲۰۰۰ جمعیت است.ـ م.

لهستان در هر کیلومتر ده نفر؛ در خاک آلمان در هر کیلومتر پانزده نفر. علاوه بر این، طی مسیرِ قطارِ ویژه، هشت قطار زره‌پوش نگهبانی خواهند داد ـ دو قطار در شوروی، دو قطار در لهستان و چهار قطار در آلمان.... برای تأمین امنیتِ رییسِ هیئت نمایندگی شوروی [استالین] مجموعاً هفت هنگ از انکاود به همراه نهصد محافظ درنظر گرفته شده است... تأمین حلقهٔ امنیتی درونی بر عهدهٔ ستاد عملیاتی ادارهٔ ششم انکاگب [NKGB] خواهد بود... مجموعاً سه حلقهٔ امنیتی، مشتمل بر ۲۰۴۱ سپاهی انکاود وجود خواهد داشت.» شانزده هنگ از نیروهای انکاود مسئول محافظت از خطوط تلفنی بودند. همچنین یازده هواپیمای آماده برای برقراری ارتباط سریع با مسکو وجود داشت. در صورت نیاز، استالین می‌توانست از سه هواپیمای مخصوصِ خودش، ازجمله یک هواپیمای داکوتا، بلافاصله استفاده کند. تشکیلات امنیتی کشور همچنین «تضمین» می‌کرد که «نظم تمام عیار و پاکسازی همهٔ ایستگاه‌ها و فرودگاه‌های سر راه از عناصر ضدشوروی به نحو مطلوبی انجام خواهد شد.»[1]

استالین یک شب قبل از ورودش به پوتسدام به ژوکف [در برلین] زنگ زد و به وی گفت: «اصلاً به مُخیلهٔ خودت راه نده که از ما با گاردِ احترام و گروه موسیقی استقبال کنی. فقط خودت به ایستگاه قطار بیا و احیاناً هرکس دیگری را هم که فکر می‌کنی ضروری است بردار و با خودت بیاور.»

ایالات متحدهٔ آمریکا در ساعت ۵:۳۰ صبح شانزدهم جولای ۱۹۴۵، درست در همان روزِ رسیدنِ استالین به پوتسدام، اولین بمب اتمی خود را در ایالت «نیومکزیکو» با موفقیت امتحان کرد. این حادثه‌ای بود که همه‌چیز را تغییر می‌داد و، از بسیاری جهات، پیروزی‌های جنگی استالین را ضایع می‌کرد. خبرِ مذکور به هری اس. ترومن، جانشین پرزیدنت روزولتِ متوفی، مخابره شد؛ آن هم به ملایم‌ترین لحن ممکن: «بچه‌ها به نحو رضایت‌بخشی زاده شدند.»

استالین و مولتف، در معیت پاسکربیشیف، ولاسیک و والچکای خدمتکار، موقعی که از قطار پیاده شدند یک ایستگاه عملاً خالی را در برابر خود دیدند. تنها حاضرانِ در ایستگاه عبارت بودند از ژوکف و ویشینسکی. آن‌ها کنار میزی ایستاده بودند که روی آن سه تلفنِ مرتبط با کرملین و ستادهای فرماندهی ارتش شوروی به چشم می‌خورد. استالین که «بسیار خوش‌خُلق» به‌نظر می‌رسید کلاه از سر برداشت و سوار یک لیموزین ضدگلوله شد اما لحظاتی بعد درِ آن را

---

۱. انکاود [تشکیلات امنیتی شوروی] همهٔ سیستم‌های الکتریکی بابلزبورگ را مرمت کرده بود و حتی جوخهٔ آتش‌نشانی مخصوص خودش را از مسکو به پوتسدام آورده بود. علاوه بر این بیست دستگاه یخچال، دو دستگاه تنور نانوایی برای پخت ۸۵۰ کیلوگرم نان در روز، مقادیر زیادی جوجه و مرغ و گاو و گوسفند و سبزیجات به پوتسدام انتقال پیدا کرده بود.

گشود و از ژوکف دعوت کرد که همراه وی به اقامتگاهش در بابلزبورگ بیاید. اقامتگاهی که برای اسکانِ استالین و هیئت نمایندگی شوروی درنظر گرفته شده بود، یک ویلای سنگی دو طبقه با پانزده اتاق و یک ایوانِ وسیع بود که به تجهیزات برقی و گرمایی ویژه مجهز شده بود. یک ایستگاه تلفنی با یک‌صد شماره در داخل ویلا مستقر شده بود. این ویلا قبلاً متعلق به ژنرال لودندورف[1] بود. استالین از مُبل‌های اجق وجقِ ویلا خوشش نیامد لذا دستور داد که بیش‌تر این مبل‌ها را به بیرونِ ویلا ببرند. استالین از این‌جور مبل‌های پُر دنگ و فنگ بدش می‌آمد کما این‌که چند سال پیش موقعی که وارد آپارتمان خودش درکرملین شد و چشمش به مبل‌های شیکی افتاد که به تازگی خریداری شده بود، با عصبانیت دستور داد که آن‌ها را به سر جای اول خود بازگردانند.

استالین دیرتر از دو متفق غربی‌اش وارد پوتسدام شد اما این موضوع اهمیت چندانی نداشت زیرا تصمیماتِ اصلی و مهم قبلاً در کنفرانس یالتا اتخاذ شده بود. دو رهبر دیگر، چرچیل و ترومن، در روز پانزدهم جولای به پوتسدام رسیده و برای بازدید از کاخ صدارت عظمای هیتلر به آن‌جا رفته بودند. بریا، که از مدتی قبل به برلین آمده بود تا بر ترتیبات سفر استالین نظارت کند، خیلی دلش می‌خواست که همراه پسرش سرگو از خرابه‌های کاخ صدارت عظمای هیتلر بازدید کند اما مطیعانه منتظر ماند تا استالین بیاید و از او کسب اجازه کند. استالین به بریا اجازه داد اما خودش از رفتن امتناع کرد: «من که توریست نیستم.» به این ترتیب، بریا ملبس بـه یک کت و شلوار گشاد و پیراهن یقه‌باز به همراه مولتفِ همیشه خوش‌پوش به دیدن خرابه‌ها رفتند.

استالین در میانهٔ روز سه‌شنبه هفدهم جولای، درحالی‌که با آن یونیفرمِ سپهسالاری‌اش ظاهر خیره‌کننده‌ای پیدا کرده بود، برای اولین دیدار با ترومن رییس‌جمهوری آمریکا، وارد کاخِ سفیدِ کوچکِ ترومن در پوتسدام شد. رییس‌جمهوری جدید آمریکا هیچ حرفی دربارهٔ قضیه‌ای کـه سایه‌اش بر مذاکرات پوتسدام حاکم بود [قضیهٔ بمب اتمی] بر زبان جاری نکرد. سرگو بریا بعدها نوشت: «پدرم، از طریق جاسوس‌هایی که در پروژهٔ اتمی آمریکا داشت پی به خبر آزمایش اولین بمب اتمی آمریکا برده بود. او این خبر را در حین هفتهٔ نخستِ برپایی کنفرانسِ پوتسدام به اطلاع استالین رساند.» بریا، اولین‌بار خبرِ آغاز به‌کار «پروژهٔ مانهاتان»[2] را در مارس ۱۹۴۲ به استالین داده بود. استالین متعاقباً به مولتف مأموریت داده بود که پروژهٔ تولید اولین بمب اتمی شوروی را سرپرستی کند. او گفته بود: «ما نیاز داریم که کار را شروع کنیم.» پیشرفتِ پـروژه زیـر نـظر

---

۱. Ludendorff؛ ژنرال مشهور آلمان در دوران جنگ جهانی اول که همکاری‌ها و همیاری‌هایش با آدولف هیتلر جوان نقش به‌سزایی در به قدرت رسیدن هیتلر داشت.ـ م.

۲. پروژهٔ علمی و تحقیقاتی‌ای که نهایتاً منجر به ساختن اولین بمب اتمی در ایالات متحدهٔ آمریکا شد.ـ م.

مولتف، بسیار کُند و آرام بود. کار به آن‌جا رسید که پروفسور ایگور کورچاتف[1] دانشمند ارشد هسته‌ای شوروی، در سپتامبر ۱۹۴۴ نامه‌ای به استالین نوشت و ضمن انتقاد از کُندیِ عذاب‌آورِ پروژهٔ هسته‌ای شوروی، خواهان برکناری مولتف و جایگزینی وی با بریا شد. استالین درک کمی از اهمیتِ دوران‌سازِ شکافتنِ هستهٔ اتم داشت و از حجمِ گستردهٔ منابعِ ضروری برای انجام این‌کار نیز بی‌اطلاع بود. وی و بریا به دانشمندان و جاسوسانِ خودشان بی‌اعتماد بودند؛ هرچند که آن‌ها از فوریتِ مقولهٔ غنی‌سازی اورانیوم آگاهی داشتند. استالین و بریا دو بار در حینِ جلساتِ کنفرانسِ پوتسدام دربارهٔ نحوهٔ واکنش به آمریکایی‌ها با یکدیگر بحث کردند.[2] آن‌ها به این نتیجه رسیدند که هرگاه موضوع آزمایشِ اولین بمب اتمی توسط آمریکایی‌ها مطرح شد، استالین باید «وانمود به عدم درکِ موضوع بکند.» اما تا این هنگام ترومن هنوز قضیهٔ بمب را مطرح نکرده بود. آن‌ها دربارهٔ قضیهٔ ورود شوروی به جنگ علیه ژاپن بحث کردند. ترومن از استالین خواست که برای نهار بماند اما وی عذرخواهی کرد. ترومن به استالین گفت: «شما اگر می‌خواستید می‌توانستید بمانید.»

استالین قبول کرد که بماند، اما او به هیچ‌عنوان تحتِ تأثیر اینِ کفاشِ سابقِ اهل میسوری[3] که به نظرش اصلاً فرد مناسبی برای جانشینیِ فرانکلین روزولت نبود، قرار نگرفت. استالین بعدها گفت: «ترومن و روزولت را نمی‌شد با هم مقایسه کرد. ترومن نه سواد و تحصیلات روزولت را داشت و نه هوش و زرنگی او را.» پرزیدنت ترومن در هرحال مجذوبِ استالین شده بود و از او خوشش می‌آمد اما وی با دیدن جوزف استالین به یاد حامی سیاسی معروف خودش، جوزف پندرگاست، سیاستمدار قدرتمند آمریکایی در دهه‌های بیست و سی میلادی، می‌افتاد.

استالین که بیش از همیشه نسبت به سر و وضع خود توجه نشان داده بود، با لباسِ باشکوهِ سفید و طلاییِ سپهسالاری و ستارهٔ طلاییِ تنها «قهرمانِ اتحاد شوروی» بر سینه‌اش، در اولین جلسهٔ کنفرانس پوتسدام در کاخ سیلینهوف حاضر شد. این کاخ در سال ۱۹۱۷ برای آخرین

---

1. Igor Kurchatov

۲. بریا همچنین مقادیر قابل توجهی اورانیوم طی یک عملیات ویژه در خرابه‌های برلین پیدا کرده بود. او و مالینکوف به استالین گزارش دادند که آن‌ها «۲۵۰ کیلوگرم اورانیوم متالیک، دو تُن اکسید اورانیوم و بیست لیتر آب سنگین» در مؤسسهٔ قیصر ویلهلم، یکی از مهم‌ترین مؤسسه‌های علمی آلمان، یافته‌اند. آن‌ها این گنج را به اتحاد شوروی منتقل کردند. روی مدودف در کتاب خود راجع به استالین مدعی است که بریا تا روز ۲۰ یا ۲۱ اگوست ۱۹۴۵ خبر آزمایش اولین بمب اتمی آمریکایی را به اطلاع استالین نرسانده بود. اما ما حالا می‌دانیم که این تاریخ، دقیق نیست.

۳. هری اس. ترومن، سی‌وسومین رییس جمهوری آمریکا از حزب دمکرات بود که در سال ۱۸۸۴ در میسوری آمریکا متولد شده بود. مهم‌ترین تصمیم ترومن طی دو دورهٔ ریاست جمهوری‌اش (از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۳)، دستور بمباران اتمی ژاپن در سال ۱۹۴۵ بود. ترومن در سال ۱۹۷۲ در شهر کانزاس‌سیتیِ میسوری درگذشت.ـ م.

ولیعهدِ آلمان ساخته شده بود و شکوه و جلالِ قیصریِ قلابی‌اش توی چشم می‌زد. استالین کاخ را که دید به گرومیکو گفت: «هوم! هیچ‌چیز مهمی نیست. محقرانه است. تزارهای روسی چیزهای درست و حسابی‌تری برای خودشان درست می‌کردند.» استالین در حین جلسات کنفرانس بین مولتف و مترجمش، پاولف، می‌نشست. ویشینسکی و گرومیکو نیز در پشت سرِ وی می‌نشستند. جام‌های شامپاین برای نوشیدن به سلامتی کنفرانس به داخل سالن آورده شد. چرچیل درحالی‌که به سیگار برگ خود پُک می‌زد به استالین، که او نیز داشت سیگار برگ می‌کشید، نزدیک شد. چرچیل بعدها نوشت: «هرکس از سپهسالار در حال سیگار کشیدن عکس می‌گرفت، این عکس شهرت جهانی پیدا می‌کرد زیرا هرکسی آن را می‌دید، سیگار کشیدن استالین را به حساب تأثیرگذاری من بر روی وی می‌گذاشت.»[1] اما در عالم واقعیت‌ها از تأثیر بریتانیا در نظمِ نوینِ جهانیِ ابرقدرت‌ها به‌شدت کاسته شده بود. حالا بریتانیا می‌توانست دربارهٔ نازی‌زدایی کردنِ آلمان توافق کند اما در مورد قضایایِ غرامات جنگی یا لهستان مجبور به سکوت بود. حالا که هیتلر رفته بود، اختلاف نظرها میان شوروی و متحدانِ غربی‌اش بسیار عظیم به‌نظر می‌رسید.

استالین پس از پایان جلسه ابراز تمایل کرد که گشتی در باغچهٔ کاخ بزنند. یکی از اعضای هیئت نمایندگی بریتانیا با تعجب شاهد بود که «یک جوخه از مسلسل به دست‌های روسی آرایش جنگی به خود گرفتند، سپس واحدهایی از انکاود و محافظین استالین نیز به آن‌ها اضافه شدند تا باغچهٔ کاخ را تحت پوشش امنیتی قرار دهند. عاقبت عمو جو[2] قدم به داخل باغچه گذاشت. دور تا دور وی را انبوهی از محافظین و سپاهیان امنیتی فرا گرفته بودند. افسر عظیم‌الجثه‌ای که در اغلب جلسات کنفرانس پشتِ سر استالین می‌نشست، ظاهراً وظیفهٔ فرماندهی مأموران و سپاهیانِ محافظ وی را برعهده داشت. مسلسل به دست‌ها تمامی گذرگاه‌های محوطهٔ سبزِ کاخ را زیرنظر گرفته بودند.» استالین چند قدمی راه رفت و سپس سوار اتومبیلش شد و محوطه را ترک کرد.

چرچیل در شب هجدهم جولای شام را در ویلای لودندورف، اقامتگاه استالین، صرف کرد. او متوجه شد که استالین «بیمار و از حیثِ فیزیکی تحت فشارِ شدیدی بود.» آن‌ها ضمن دود کردنِ سیگار باهم، راجع به قدرت و مرگ گفتگو کردند. استالین اذعان کرد که نظامِ پادشاهی ضامنِ حفظ و بقای امپراتوری بریتانیا بوده است. او به هنگام بیان این جملات احتمالاً به فکر

---

۱. چرچیل به سیگار برگ علاقه داشت. عکس‌های معروف او عکس‌هایی است که وی را در حال سیگار کشیدن نشان می‌دهد. اشارهٔ چرچیل به «تأثیرگذاری»اش بر استالین نیز اشاره به واقعیت فوق است.ـ م.

۲. لقبی که غربی‌ها به استالین داده بودند. کمونیست‌های ایرانی به استالین، «دایی یوسف» می‌گفتند.ـ م.

این بوده که چگونه باید امپراتوری خودش را متحد نگه‌دارد.[۱] استالین که به هیچ‌عنوان کارشناس خوبی در زمینهٔ انتخابات نبود، پیش‌بینی کرد که چرچیل با کسب هشتاد صندلیِ مجلسِ بریتانیا در انتخاباتِ آتی این کشور پیروز خواهد شد. او سپس گفت: «اگر من بمیرم، غربی‌ها دربارهٔ اوضاع شوروی دچار سرگردانی خواهند شد اما در کشور من همه‌چیز منظم و مرتب است. ما توانسته‌ایم آدم‌های خوبی را تربیت کنیم که آماده‌اند پا در جای پای من بگذارند.»

عاقبت، در ۲۴ جولای، وقوع دو بحث تند به‌صورت نمادین نقطهٔ شروعی گذاشت بر پایانِ قریب‌الوقوعِ اتحاد بزرگ «متفقین». چرچیل در بحث نخست استالین را به سببِ بلعیدنِ اروپای شرقی هدفِ حمله قرار داد. او برای نمونه مسایلِ مرتبط با هیئت نمایندگی بریتانیا در بخارست را مطرح کرد و سپس گفت: «یک سیمِ خاردار در اطرافِ این کشورها کشیده شده است.» اصطلاحِ معروفِ «پردهٔ آهنین» که بعداً به فرهنگ سیاسی جهان راه یافت، برآمده ازهمین سخنانِ چرچیلِ در پوتسدام است.

استالین با عصبانیت پاسخ داد: «این‌ها همه‌اش افسانه‌سرایی است!» جلسه در ساعت ۱۹:۳۰ پایان یافت. استالین در حال ترک سالن برگزاری جلسه بود که ترومن با عجله خود را به وی رساند. پاولف مترجم، ماهرانه به استالین نزدیک شد تا کار ترجمه را انجام دهد. چرچیل، که قبلاً دربارهٔ این لحظه با ترومن تبادل نظر کرده بود، از فاصلهٔ دور صحنه را به دقت زیر نظر داشت. استالین بعدها گفت: «ترومن طوری به من نزدیک شد که انگار کاملاً اتفاقی بوده است.»

ترومن به استالین گفت: «ایالات متحدهٔ آمریکا به تازگی یک بمب جدید را آزمایش کرده که دارای یک قدرتِ مخربِ فوق معمولی است.»

پاولف که از فاصلهٔ نزدیک استالین را زیرنظر داشت، شاهد بود که «هیچ عضله‌ای در صورت وی تکان نخورد.» او به‌سادگی هرچه تمام گفت خوشحال است که چنین خبری را می‌شنود: «یک بمب جدید! با قدرت فوق معمولی! شاید این بمب تأثیر قاطعی بر وضعیت ژاپن داشته باشد! این‌هم برای خودش یک شانسی است!» استالین همان عکس‌العملی را نشان داد که قبلاً در موردش با بریا به توافق رسیده بود. او طوری برخورد کرد تا طرف آمریکایی احساسِ خشنودی و کامیابی نکند. اما واقعیت این بود که استالین هنوز تصور می‌کرد آمریکایی‌ها دارند بلوف می‌زنند: «یک بمب پرقدرت سلاح کاملاً جدیدی است و ترومن دقیقاً نگفت که این بمب

---

۱. استالین ضد شاه بود اما دایماً خودش را با شاهان مقایسه می‌کرد. او حتی یک‌بار از سر شوخی و مزاح به میهمانان یوگسلاو خود گفت: «شاید من و مولتف باید با دو تا پرنسس ازدواج کنیم.» او معتقد بود که از پادشاهان باید در صورت لزوم استفاده کرد و بعداً آن‌ها را به دور انداخت. استالین برای مثال به تیتو پیشنهاد کرد که پادشاه جوان یوگسلاوی را به سر کار برگرداند و مقام پادشاهی وی را احیا کند: «تو می‌توانی هر موقع که کسی نگاه نمی‌کرد یک چاقو در پشت او [شاه] فرو کنی.»

چگونه بمبی است.» استالین که متوجه شده بود چرچیل حال خوشی دارد به این نتیجه رسید که «ترومن این حرف را بدون اطلاع چرچیل بر زبان نیاورده است.»

استالین پس از بازگشت به ویلای لودندورف، در حضور ژوکف و گرومیکو، بلافاصله مولتف را در جریان گفته‌های ترومن گذاشت. استالین تصور می‌کرد که اگر ادعای ترومن درست باشد پس آمریکایی‌ها نباید یکی دو تا بیش‌تر از این بمب‌ها در اختیار داشته باشند لذا شوروی به اندازهٔ کافی وقت دارد تا عقب‌ماندگی خود را جبران کند.

مولتف که در این زمان مسئول پروژهٔ اتمی شوروی بود، گفت: «آن‌ها دارند قیمتِ خودشان را بالا می‌برند.»

استالین پاسخ داد: «بگذار بالا ببرند. ما باید دربارهٔ این موضوع با کورچاتف [دانشمند اتمی شوروی] صحبت کنیم و از او بخواهیم که در پیشبرد پروژه شتاب بیش‌تری بکند.» پروفسور کورچاتف به استالین گفت که وی به اندازهٔ کافی نیروی برق در اختیار ندارد و علاوه بر این به تعداد زیادی تراکتور نیازمند است. استالین بلافاصله دستور داد که نیروی برق از بسیاری مناطق مسکونی کشور قطع و به پروژهٔ اتمی کورچاتف منتقل شود و همچنین به جای تراکتورها دو لشکر تانک در اختیار کورچاتف بگذارند. اهمیتِ انقلابی بمب اتمی هنوز به‌طور کامل برملا نشده بود. تنها پس از فرود آمدنِ اولین بمب اتمی بر هیروشیمای ژاپن بود که ابعاد مهمِ موضوع بر همگان آشکار می‌شد. استالین تنها در این هنگام بود که می‌فهمید چه حجم عظیمی از منابع را باید صرف پروژهٔ اتمی‌اش بکند.

استالین سپس با حضور مولتف و گرومیکو جلسه‌ای تشکیل داد و اعلام کرد: «متحدان غربی ما به ما گفته‌اند که آمریکا یک سلاح جدید دارد. من بلافاصله پس از این‌که ترومن خبر مذکور را به اطلاعم رساند با متخصصِ خودمان، کورچاتف، صحبت کردم. پرسش واقعی این است که آیا کشورهایی که این بمب‌ها را دارند باید خیلی ساده با هم رقابت کنند... یا این‌که باید راه‌حلی برای جلوگیری از تکثیر و استفاده از این سلاح بیابند؟ من متوجه شده‌ام که آمریکا و بریتانیا امیدوارند که ما نتوانیم برای یک مدتی بمب خودمان را بسازیم... آن‌ها می خواهند از این طریق ما را وادار به پذیرش برنامه‌هایشان بکنند. و طبیعتاً ما نمی‌خواهیم چنین چیزی اتفاق بیفتد.» استالین سپس، بنابه گفتهٔ گرومیکو، «با زبانی معقول» مقداری فحش و ناسزا به آمریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها داد.

صبح روز بعد، چرچیل و کلمنت اتلی [رهبر حزب کارگر بریتانیا] به لندن پرواز کردند تا از نتیجهٔ انتخابات عمومی در کشورشان آگاه شوند. چرچیل، جنگ‌سالارِ فاتح، پی برد که شکست سختی در انتخابات خورده است. این شکست، پایانی بود بر آن گروه سه نفرهٔ بزرگِ کنفرانس‌های

تهران و یالتا. استالین شخصاً روزولت را بر چرچیل ترجیح می‌داد اما چرچیل را بیش‌تر ستایش می‌کرد. او در سال ۱۹۵۰ راجع به چرچیل گفت: «یک سیاستمدار کارکشته و قدرتمند. او در سال‌های جنگ همچون یک جنتلمن رفتار کرد و چیزهای زیادی به دست آورد. او قوی‌ترین شخصیت در جهان سرمایه‌داری بود.»

استالین در این فاصله با پسرش واسیلی، که مشغول خدمت در پایگاهی در آلمان بود، دیدار کرد. واسیلی استالین به پدرش گزارش داد که هواپیماهای شوروی هنوز بسیار نازل‌تر و خطرناک‌تر از هواپیماهای آمریکایی هستند. شاید سخنان واسیلی درست بود اما استالین از این سخنان وی استفادهٔ مرگباری کرد. استالین در روز ۲۵ جولای به هنگام صرف نهار، با آدمیرال لرد لوییس ماونتباتن[1]، از اخلافِ ملکه ویکتوریا و از اقوام سببی تزار نیکالای دوم، دیدار کرد. ماونتباتن در این زمان «فرماندهی عالی متفقین» در جنوب شرقی آسیا را برعهده داشت. او مخصوصاً از هند به پوتسدام آمده بود تا با استالین دیدار کند. ماونتباتن در دیدار با استالین با لحن بسیار متملقانه‌ای به او گفت: «من از مدت‌ها پیش ستایشگر سپهسالار استالین بوده‌ام، آن‌هم نه فقط در دوران جنگ بلکه در دوران صلح نیز.»

استالین پاسخ داد: «من کار زیادی انجام نداده‌ام؛ فقط آنچه که از دستم برمی‌آمده انجام داده‌ام... ضمن این‌که همه‌چیزها به خوبی انجام نشده است... در واقع این مردم روسیه بوده‌اند که به این دستاوردها نایل شده‌اند.» انگیزهٔ واقعی ماونتباتن از این تملق‌گویی‌ها این بود که استالین وی را به شوروی دعوت کند. او تصور می‌کرد که رابطهٔ قوم و خویشی‌اش با آخرین تزار روسیه می‌تواند امتیازی برایش باشد و به همین دلیل به استالین گفت: «من در دوران کودکی بارها تزار را از نزدیک دیده بودم.»

استالین با لحن خشکی گفت: «سال هاست که از رفتن تزار می‌گذرد و اوضاع در کشور ما کاملاً عوض شده است.» ماونتباتن دوباره نسبت‌های خانوادگی و سلطنتی خود را به رخ کشید تا بلکه استالین را تحت تأثیر قرار بدهد. او تلویحاً خواستار این شد که استالین وی را به شوروی دعوت کند اما استالین، به قولِ لانگیِ مترجم، «اصلاً تحت تأثیر حرف‌های وی قرار نگرفت و حاضر نشد پیشنهاد بازدید از شوروی را مطرح کند. به این ترتیب ماونتباین مجبور شد دُمِ خود را لای پاهایش بگذارد و سالن را ترک کند.»

کنفرانس پوتسدام ظاهراً به خوبی و خوشی به پایان رسید اما در واقع یک بن‌بستِ نومیدکننده بود: استالین اروپای شرقی را داشت و ترومن بمب اتمی را. استالین قبل از عزیمتش

---

۱. Mountbatten؛ اولین فرماندار نظامی هند (۱۹۴۷-۱۹۴۸) که بر انتقال سریع قدرت به حکومت تازه تأسیس پاکستان نظارت کرد؛ و در سال‌های ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۵ رییس ستاد دفاع بریتانیا بود.ـ م.

در روز دوم اگوست، پی برد که برای دستیابی به بمب اتمی خودش باید تلاش غول‌آسایی بکند و در درجهٔ نخست باید یک مدیر بسیار پویا و پرانرژی پیدا کند. او مولتف را از ریاستِ پروژهٔ اتمی شوروی برکنار و بریا را جایگزین وی کرد. سرگو بریا متوجه شد که پدرش روی یک صفحهٔ کاغذ اسامی اعضای کمیسیونی را که باید تشکیل می‌شد، نوشته است. بریا چند مقام بلندمرتبه، ازجمله مالینکوف، را در این فهرست گنجانده بود.

سرگو بریا از پدرش پرسید: «شما چه نیازی به این آدم‌هایی که اسامی‌شان را نوشته‌اید دارید؟»

بریا پاسخ داد: «من ترجیح می‌دهم که آن‌ها باشند. اگر آن‌ها بیرون از این کمیسیون بمانند آن‌وقت چوب لای چرخ خواهند گذاشت.» این دورانِ اوج حرفه‌ای بریا بود.

۴۵

بریا: حاکم، شوهر، پدر،
عاشق، قاتل، متجاوز

آمریکا در ششم اگوست ۱۹۴۵ بمب اتمی خود را روی هیروشیمای ژاپن انداخت. استالین که مایل نبود اموالِ غارتی را از دست بدهد، ارتش‌های خود را به جنگ ژاپن فرستاد، اما نـابودی هیروشیما تأثیری بزرگ‌تر از هشدار ترومن بر جا گذاشت. سوتلانا همان روز برای دیدن پدرش به ویلای کونتسوو رفت. او نزد پدر گلایه کرد: «سر همه شلوغ است و هیچ‌کس به من محل نمی‌گذارد.» استالین پاسخ داد: «جنگ، بربریت است اما استفاده از بمب اتمی مافوق بـربریت است. و در آن‌جا [ژاپن] هیچ نیازی به استفاده از بمب اتمی نبود. ژاپن پیشاپیش از پا درآمده بود.» او هیچ شکی نداشت که هدف اصلی آمریکا از حمله به هیروشیما شخص خود وی بوده است: «حق‌السکوت گرفتن از طریق توسل به بمب اتمی سیاست آمریکایی‌هاست.»

استالین روز بعد مجموعه‌ای از جلسات را با حضور بریا و دانشمندان اتمی کشور در ویلای کونتسوو برگزار کرد. او به حاضرین در این جلسات گفت: «هیروشیما کُلِ دنیا را تکان داده است. توازنِ قدرت از بین رفته است. ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که این عدمِ توازن پابرجا بماند.» حالا استالین متوجه شده بود که پروژهٔ اتمی مهم‌ترین چیز در دنیای اوست. او اسمِ رمزِ این پروژه را «وظیفهٔ شمارهٔ یک» گذاشت. این پروژه باید «در یک بُعد و اندازهٔ روسی» توسط «کمیتهٔ ویژه» به ریاست بریا اداره می‌شد. این کمیته باید هـمچون یک «دفـتر سیاسیِ اتـمی» عـمل مـی‌کرد. دانشمندان را باید با توسل به تحبیب و تهدید به‌کار می‌کشیدند. دادنِ پاداش، امتیازاتِ مالی و تأمین زندگیِ لوکس برای دانشمندانِ ارشدِ اتمی یک امر ضروری و حیاتی بود. استالین گفت: «مطمئناً امکان‌پذیر خواهد بود که ترتیبی داده شود تا چند هزار نفر بتوانند خیلی خوب زندگی

کنند... و حتی بهتر از خوب زندگی کنند.» استالین علاقهٔ چندانی به مقولاتِ علمی نداشت و این‌جور چیزها «خسته»اش می‌کرد، اما او رفتار مهربانانه‌ای با کورچاتف، دانشمند ارشد اتمی شوروی، داشت. استالین به کورچاتف گفت: «اگر بچه گریه نکند، مادر نمی‌داند که او چه می‌خواهد. شما هرچیزی را که دوست دارید از من بخواهید. مطمئن باشید که درخواست‌های شما رد نخواهد شد.»

بریا طوری درگیر پروژهٔ «وظیفهٔ شمارهٔ یک» شد که گویی زندگی‌اش منوط به این پروژه است؛ که بود. پروژهٔ اتمی شوروی قرار بود حقیقتاً در یک بُعد و اندازهٔ روسی انجام شود، لذا بریا حدود ۳۳۰۰۰۰ تا ۴۶۰۰۰۰ تن را به اضافهٔ ده‌هزار دانشمند و متخصص به‌کار گرفت. بریا در دوران «وحشت بزرگ» با به‌کار گرفتنِ میلیون‌ها زندانی در پروژه‌های تولیدی و عمرانی گوناگون، به‌عنوان یک کارآفرین شهرت فراوانی به دست آورده بود. او به یکی از مدیران زیردستش گفت «تو خوب کار می‌کنی اما اگر شش سال در اردوگاه‌های کار اجباری خدمت کرده بودی مطمئناً بهتر کار می‌کردی.» بریا دانشمندان خود را در شاراشکی[۱]، یا زندان‌های ویژه برای کارشناسان فنی، کنترل می‌کرد. سولژنیتسین، نویسندهٔ سرشناس روسی، در کتاب *حلقهٔ اولِ* خود، توضیحات مبسوطی دربارهٔ این زندان‌ها داده است: موقعی که یکی از دانشمندان تلویحاً اشاره کرد که وی در صورت آزاد بودن می‌توانست بهتر کار کند، بریا با لبخند موذیانه‌ای گفت: «البته.این خطرناک خواهد بود زیرا ترافیک در خیابان‌ها حالتی جنون‌آمیز پیدا کرده است و این احتمال وجود دارد که تو زیر گرفته شوی!»

با این وجود، بریا می‌توانست مهربان و خوش‌رو نیز باشد. او با روی خوش از آندریی ساخارف، فیزیکدان سرشناس شوروی، پرسید: «آیا چیزی هست که از من بخواهی برایت انجام دهم؟» ساخارف بعدها به یاد آورد «وقتی با او [بریا] دست دادم، دستِ گوشتالو و مرطوبش سرمای مرگباری داشت. او مرا به یادِ خود مرگ می‌انداخت.» بریا برای تهدیدِ دانشمندان به آن‌ها متذکر می‌شد که «فراموش نکنید ما در زندان‌های خودمان اتاق‌های زیادی داریم!» ذکر نام او اکتفا می‌کرد که اغلب آدم‌ها دچار ترس شوند. میکویان بعدها نوشت: «فقط ذکر یک جملهٔ تأکیدی مثل بریا دستور داده است، کفایت می‌کرد تا کار مورد نظر به نحو کامل و درستی انجام شود.» هر زمان که بریا به ویشینسکی زنگ می‌زد، «ویشینسکی محترمانه از پشت میزش بلند می‌شد و همچون یک خدمتکار در برابر اربابش تعظیم می‌کرد.»

---

۱. Sharashki؛ شاراشکی در زبان روسی به معنای «مرکز تحقیقاتی ویژه» است، که توسط بریا تأسیس شد. در این مراکز دانشمندانِ زندانی کار می‌کردند. برای اطلاعات بیش‌تر در این مورد می‌توانید به کتاب *خاطرات آندریی ساخارف* (ترجمهٔ مرتضی میرمطهری، انتشارات روزنامهٔ اطلاعات) مراجعه کنید.ـ م.

«وظیفهٔ شمارهٔ یک»، مثل دیگر پروژه‌های تحت ریاست بریا «مثل یک ساعت سویسی، در نهایت دقت و اطمینان» به جلو می‌رفت. کورچاتف تصور می‌کرد که انرژی بالای بریا به‌گونه‌ای غیرعادی است، اما بریا موفق شد با حمایت‌کردن از دانشمندان، حمایت و وفاداری متقابل آن‌ها را به دست‌آورد. استالین به بریا گفته بود: «من هم با تو موافقم. بگذار دانشمندان با خیال راحت کار کنند؛ بعداً همیشه وقت هست که آن‌ها را تیرباران کنیم.» بی‌رحمیِ شیطان‌صفتانه، دقتِ سویسی و انرژیِ پایان‌ناپذیر ازجمله صفاتِ بارزِ بریا بودند. این مرد حقیقتاً «به نحو شگفت‌انگیزی باهوش بود... یک آدم غیرعادی و نیز یک جنایتکار کبیر.»

بریا یکی از معدود استالینیست‌هایی بود که غریزتاً دینامیسم و پویایی آمریکایی را درک می‌کرد. موقعی که ساخارف پرسید چرا پروژه‌های شوروی این‌قدر زیاد از پروژه‌های آمریکایی عقب‌افتاده است، فقط بریا بود که می‌توانست مثل یک مدیر شرکت IBM جواب دهد: «برای این‌که ما فاقد R & D [1] هستیم.» اما پیچیدگی‌های علمی باعث گیجی بریا و مدیرِ ارشدِ تحتِ امرش، وانیکف [مدیر سابق اسلحه‌سازی]، می‌شد. وانیکف اذعان کرد «آن‌ها [دانشمندان] کلماتی را بر زبان می‌آورند که روسی است اما من برای اولین‌بار است که این کلمات را دارم می‌شنوم.» دربارهٔ بریا نیز یکی از دانشمندان از سر شوخی و مزاح به ساخارف گفته بود: «حتی لاورنتی پاولوویچ [بریا] هم می‌داند مزون‌ها[2] چه چیزهایی هستند.» راه حل بریا در مواجهه با این نوع پیچیدگی‌های علمی عبارت بود از به رخ کشیدن نخوت آمرانه‌اش و اعمال تهدید: «اگر این اطلاعات شما نادرست باشد، همگی‌تان را به سیاهچال خواهم انداخت!»

ترکیبِ چُماقِ بریا و مزون‌های کورچاتف مُنجر به پاره‌ای نزاع‌های آن‌چنانی شد. در نوامبر ۱۹۴۵، پیوتر کاپیتسا[3]، یکی از درخشان‌ترین دانشمندان اتمی شوروی، به استالین گلایه کرد که بریا و مدیرانش «همچون سوپرمن‌ها» رفتار می‌کنند. کاپیتسا درنامهٔ خود به استالین گزارشِ یکی از مکالماتش با بریا را ارایه کرد: «من صراحتاً به بریا گفتم 'تو فیزیک را نمی‌فهمی'، او پاسخ داد 'تو هم چیزی دربارهٔ خلق نمی‌دانی'. واقعیت این است که بریا چوب رهبری را به دست دارد اما رهبر ارکستر نه تنها باید چوب را تکان دهد بلکه باید موسیقی را هم درک کند. بریا علم را درک نمی‌کند.» کاپیتسا در نامهٔ خود پیشنهاد کرده بود که بریا باید علمِ فیزیک را بیاموزد. او نامه‌اش را این‌گونه به پایان رساند: «من مایل هستم که رفیق بریا از مفاد این نامه آگاه شود زیرا این نامه از

---

۱. R & D کوتاه شدهٔ کلمات «تحقیق و توسعه» است؛ عاملی که امروز ثابت شده پیشرفت هرکشوری منوط به آن است.ـ م.

۲. Mesons؛ مزون به هر گونه از ذراتِ بنیادی گفته می‌شود. این واژه اولین‌بار در سال ۱۹۳۹ توسط فیزیکدان‌ها در ارتباط با شکافتن اتم ابداع و رایج شد.ـ م.

3. Pyotr Kapitsa

برای متهم ساختن وی نیست بلکه یک انتقاد سازنده است. من باید همهٔ این حرف‌ها را مستقیماً به خود وی می‌گفتم اما انسان باید زحماتِ فراوانی متقبل شود تا بتواند وی را ببیند.» استالین به بریا گفت که او باید با دانشمندان راه بیاید.

بریا بلافاصله کاپیتسا را به حضور فراخواند اما در کمال تعجب دریافت که کاپیتسا حاضر به آمدن نزد وی نیست: «رفیق بریا اگر شما می‌خواهید با من حرف بزنید، پس به مؤسسه بیایید.» بریا برای دلجویی و آرام کردنِ کاپیتسا یک تفنگ شکاری به‌عنوان هدیهٔ صلح به وی اهدا کرد و سخنان مهربانانه‌ای بر زبان راند. اما این تلاش‌ها تأثیر چندانی بر کاپیتسا نگذاشت.

استالین همزمان یادداشت زیر را خطاب به کاپیتسا نوشت: «من همهٔ نامه‌های شما را دریافت کرده‌ام... نکات آموزندهٔ بسیاری در این نامه‌ها وجود دارد و من دارم به این فکر می‌کنم که یک وقتی با شما دیدار کنم...» اما استالین هرگز با کاپیتسا دیدار نکرد.

بریا نه تنها در مرکز جهان سیاسی استالین که در مرکز زندگی خصوصی وی قرار داشت. حالا خانواده‌های آن‌ها تقریباً به سبک پیوندهای ایلیِ گرجیایی با هم قاطی شده بودند. سوتلانا، که همچنان از عوارضِ اولین رابطهٔ عشقی بدسرانجامش در رنج بود، بیش‌تر اوقات خود را در خانهٔ بریاها صرف می‌کرد. سوتلانا رابطهٔ بسیار نزدیکی با نینا، همسر موطلایی و زیبای بریا، داشت. نینا بریا که تبار اشرافی داشت، در دانشگاه تحصیل کرده بود و یک دانشمند به‌شمار می‌رفت. او در عین‌حال همچون یک کدبانوی گرجی سنتی به امور داخلی خانه‌اش رسیدگی می‌کرد. استالین گرچه تدریجاً داشت از بریا بدش می‌آمد اما رفتار پدرانه‌ای نسبت به همسر بریا داشت. عروس بریا بعدها گفت: «استالین از نینا خواسته بود که مراقب سوتلانا باشد زیرا سوتلانا مادر نداشت.»

بریا همیشه به دنبالِ زنانِ ورزشکار بود و دایماً به رختکن شناگران و بسکتبالیست‌های زن شوروی سر می‌زد. خودِ نینا از تیپ زنانِ آمازونی[1] بود. او همیشه مشغولِ ورزش بود و با محافظینِ شوهرش تنیس و والیبال بازی می‌کرد و با آن‌ها به دوچرخه‌سواری می‌رفت. بریا، مثل بسیاری از مردان زنباره، شوهر بسیار حسودی بود و محافظین وی تنها مردانی بودند که اجازهٔ نزدیک شدن به نینا را داشتند. بریا برای خودش یک سبک زندگی ویژه داشت: او خانهٔ شهری بسیار بزرگش را به دو بخش مجزا تقسیم کرده بود. بخش نخست اختصاص به اتاق‌های کاری و خصوصی بریا داشت و بخش دیگر مختص همسر و خانواده‌اش بود. همسر و پسر بریا عمدتاً در ویلای سفید و «بسیار مجلل و عظیم» بریا در ساسنوفکا، در نزدیکی بارویخا، زندگی می‌کردند. این ویلا که عمدتاً از شیشه و سنگ درست شده بود، در نوع خودش یک اثر هنری/

---

۱. منظور از «زن آمازونی» زن جنگجو و قدرت‌طلب است.ـ م.

صنعتی به‌شمار می‌رفت. در داخل محوطهٔ بسیار وسیع این ویلا چند توله خرس و روباه نگهداری می‌شد.[۱] با این وجود، نینا موفق شده بود این ویلای عظیم را به محیطی «دنج» و «صمیمانه» مبدل کند. ویلا همیشه پر از انواع مجلات و کتاب‌های آلمانی و انگلیسی بود. بریا که درس معماری خوانده بود، به هنگام گذراندن تعطیلات در جنوب کشور، به‌کار طراحی یک ویلای تازه در گاجرا[۲]، در نزدیکی ویلای استالین، مشغول می‌شد. ارباب اغلب بریا و خانواده‌اش را به ویلای خود دعوت می‌کرد.

در پایان جنگ، بریا به یک آدمِ طاسِ صورت پهن با لب‌های قلنبه‌ای مرطوب و چشم‌های قهوه‌ای تیره تغییر شکل داد. او حالا «چهره‌ای زشت، پف‌آلود و بیمارگون داشت و رنگ پوستش به زردی گراییده بود.» زندگی یک مقامِ استالینیستی زندگی سالمی نبود؛ و هیچ‌کس پرکارتر از بریا نبود. او چنان پرکار بود که از نظر بسیاری از همتایانش انرژی‌اش وجهی «غیرانسانی» داشت. اما او به‌رغم این پرکاری، روزهای یکشنبه با نینا و تیمِ محافظینش والیبال بازی می‌کرد. بریا «گرچه از حیث بدنی به‌شدت ناآماده بود اما به طرز شگفت‌آوری تیزپا و چالاک بود.» بریا مثلِ غالبِ آدمکشانِ بزرگ تاریخ به گیاهخواری رو آورده بود.[۳] او به خوردن غذاهای سُنتیِ گرجی علاقه داشت اما خوراکِ اصلی‌اش گیاه بود و ندرتاً لب به گوشت می‌زد. بریا آخر هفته‌ها به خانه می‌آمد، در باغ ویلا تمرینِ تیراندازی با تپانچه می‌کرد، یک فیلم سینمایی در سالن سینمای اختصاصی‌اش می‌دید و سپس سوار اتومبیل می‌شد و به سرِ کارش برمی‌گشت.

بریا، مثل شراب‌سازهای جنوبی لباس می‌پوشید. او از پوشیدن یونیفرم متنفر بود و تنها زمانی که یونیفرم مارشالی‌اش را به تن کرد در سال ۱۹۴۵ بود. لباس معمولی بریا عبارت بود از پولیور یقه اسکی، ژاکتِ نازک، شلوارِ گشاد و کلاهِ شُل و ول. بریا در قیاس با دیگر مقامات رژیم باهوش‌تر، جاه‌طلب‌تر و جسورتر بود، اما او اصلاً نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و این ویژگی‌ها را بروز ندهد. او خروشچفِ بدقیافه اما زنباره را این‌گونه دست می‌انداخت: «به این نیکیتا نگاه کنید. او اصلاً ارزش نگاه کردن ندارد اما بیایید و ببینید چه دخترکُشِ قهاری است!» بریا با انگشت گذاشتن روی بیماری‌های متعدد آندریف و با مسخره کردنِ حماقتِ ورشیلف و هیکل گندهٔ مالینکوف باعث شکنجه و آزار روحی آن‌ها می‌شد. هیچ‌کدام از این آدم‌ها هرگز متلک‌های بریا را فراموش نکردند. نینا عاجزانه از شوهرش می‌خواست که جلوی زبانش را

---

۱. بسیاری از رهبران شوروی دارای باغ وحش‌های خصوصی بودند: بوخارین دارای مجموعه‌ای از انواع بچه‌خرس‌ها و بچه‌روباه‌ها بود. خروشچف چند توله روباه و توله گوزن داشت، بودیونی و کاگانوویچ هم در ویلای خود اسب نگهداری می‌کردند.

۲. Gagra؛ شهری در گرجستان.ـ م.

۳. احتمالاً بزرگ‌ترین آدمکش تاریخ که به گیاهخواری رو آورد، آدولف هیتلر بود. گیاهخوار بودن این آدمکشان گویای آن است که گوشتخواری هیچ ارتباطی با خوی جنایتکارانه فرد ندارد!.ـ م.

بگیرد و ملاحظه‌کارتر باشد. پسر بریا بعدها نوشت: «مادرم از نیش و کنایه زدن‌های پدرم به این و آن متنفر بود.» درباریانِ بریا، که وی را نمونهٔ اعلای نوع بشر تلقی می‌کردند، برای دیدن وی به جایگاهِ ویژهٔ بریا در ورزشگاهِ فوتبالِ دینامو می‌رفتند. در آن هنگام هر یک از سازمان‌ها و نهادهای عمدهٔ شوروی یک تیم فوتبال برای خودش داشت. تشکیلات امنیتی کشور که زیر نظر بریا اداره می‌شد صاحب تیم فوتبال دینامو بود، رقیب اصلی دینامو تیم فوتبال اسپارتاک بود که به اتحادیه‌های کارگری تعلق داشت. رقابت میان این دو تیم در سال ۱۹۴۲ چنان حالت خشنی به خود گرفت که بریا دستور داد نیکالای استاروستین[1]، مربی موفق تیم اسپارتاک، را دستگیر و روانهٔ تبعید کنند.[2] مأموران امنیتی جوان در آرزوی این بودند که بریا از آن‌ها دعوت کند که برای تماشای بازی فوتبال به جایگاه مخصوص او در ورزشگاه بیایند. چنین دعوتی به معنای ورود فرد به حلقهٔ اطرافیان بریا و ترقی در سلسله‌مراتب تشکیلاتی و اداری وی بود.

فهرستی که در پی دستگیری بریا [پس از مرگ استالین] از روی اشیای موجود در دفتر وی تهیه شده حکایت از علایق او دارد: قدرت، ترور و سکس. بریا در دفتر خود تعدادی باتوم برای شکنجه کردنِ افراد و تعداد زیادی لباس‌های زیر زنانه، اسباب و آلات جنسی و مجلات پورنوگرافی ــ که ظاهراً برای هر رییس پلیس مخفی‌ای جزو ضروریات به‌شمار می‌رفت ــ نگهداری می‌کرد. فهرست این اشیا قابل اعتناست: یازده جفت جوراب زنانه، یازده سینه‌بند حریر، هفت پیراهن خواب حریر، هشت دست لباسِ ورزشی زنانه، بیست عدد روسری، تعداد بی‌شماری نامه‌های عاشقانهٔ رکیک و «مجموعهٔ عظیمی از اشیای فسق و فجور مردانه.»

بریا به رغمِ حجمِ کاری غول‌آسایی که داشت، همیشه فرصت و زمانی برای زندگیِ جنسی دراکولایی خود، که ترکیبی بود از عشق و تجاوز و انحراف به مقادیر تقریباً مساوی هم، پیدا می‌کرد. جنگ این فرصت را به بریا داده بود که درگیر یک زندگیِ راهزنانهٔ جنسی شود که در قیاس با زندگی جنسیِ اسلافِ هرزه‌اش [یاگودا و ییژوف] به مراتب شدیدتر و جسورانه‌تر بود. رؤسای پلیس مخفی شوروی همیشه بیش‌ترین افسار گسیختگی‌های جنسی را داشتند. تنها ادارهٔ اطلاعات ارتش بود که بریا را زیر نظر داشت، در غیر این‌صورت او می‌توانست هر کاری که دلش بخواهد انجام دهد. تا چند سال پیش چنین تصور می‌شد که در قضیهٔ تجاوزکاری‌ها و اغواگری‌های بریا زیادی غلو شده است اما اسنادی که به تازگی از آرشیوهای شوروی سابق به

---

1. Nikolai Starostin

۲. واسیلی استالین هم به فوتبال علاقه داشت. این علاقه به‌حدی بود که وی برای تیم محبوب خود، یک مربی معروف را استخدام کرد. این مربی از مدتی پیش در تبعید به سر می‌برد. واسیلی شخصاً نمایندگانش را به تبعیدگاه فرستاد و این مربی را همراه خودشان به مسکو آوردند.ــ م.

دست آمده ثابت می‌کند همهٔ این ادعاها درست بوده است. متن بازجویی‌های به عمل آمده از بریا و شهادت‌نامه‌های شاهدان، و حتی شهادت‌نامه‌های افرادی که بریا به آن‌ها تجاوز کرده، همگی حکایت از این دارد که او یک هیولای جنسی بود که از قدرت و مقامِ خویش به نحوی انحرافی برای برآورده ساختن نیازهای جنسی‌اش استفاده می‌کرد. تمایزگذاری میان زنانی که توسط بریا فریفته می‌شدند ــ با گرفتن قول آزادی عزیزانشان از زندان و تبعید ــ و آن‌هایی که به‌سادگی ربوده می‌شدند و هدف تجاوز وی قرار می‌گرفتند، غالباً امکان‌ناپذیر است. البته در این میان، مادرانی هم بودند که در ازای برخورداری از اتومبیل و دیگر امتیازات مالی دختران خود را دودستی تقدیم بریا می‌کردند. بریا در عین‌حال می‌توانست همچون یک جنتلمن رفتار کند. رفتار او با برخی از معشوقه‌هایش چنان مهربانانه بود که آن‌ها حتی پس از سرنگونی بریا حاضر نشدند کلامی علیه او بر زبان بیاورند.[1] بریا از بسیاری از این زنان هم برای کام‌گیری جنسی استفاده می‌کرد و هم برای جاسوسی. یکی از این زنان، دوست صمیمی کیرا علیلویوا [دختر پاول علیلویف، برادرزن استالین] بود. بریا در اولین دیدار با این زن به وی گفت: «چه لب‌های قلوه‌ای قشنگی‌داری! هیکل تو مثل هیکل ونوس است!» او بعد از اغوای این زن از وجود وی برای جاسوسی در خانوادهٔ علیلویف‌ها استفاده کرد.

بریا در خیابان‌های مسکو چهرهٔ آشنایی بود. او سوار بر اتومبیل پاکارد ضدگلوله‌اش می‌شد و در خیابان‌های شهر برای شکارِ زنان و دختران جولان می‌داد. بریا دو محافظِ سرشناس قفقازی به اسامی سرهنگ سارکیسف[2] و سرهنگ نادارایا[3] داشت که وظیفهٔ آن‌ها پیدا کردنِ زن و دختر برای وی بود. سرهنگ‌ها از این کارشان همیشه احساس رضایت نمی‌کردند. سرهنگ سارکیسف یواشکی فهرستی از انحرافات جنسی بریا تهیه کرده بود تا در روز مبادا آن را تحویل استالین دهد و پتهٔ بریا را روی آب بریزد. دختران و زنان پس از ربوده شدن توسط سرهنگ‌های بریا به خانهٔ شهری بریا انتقال داده می‌شدند. در داخل خانه، میزی پر از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌های الکلی در انتظار این دختران بخت‌برگشته بود. یکی از سرهنگ‌ها موظف بود که سر راه رفتن به خانه یک دسته گل خریداری کند. دختران اگر مقاومت می‌کردند، به احتمال زیاد دستگیر و روانهٔ زندان

---

۱. در هفدهم ژانویهٔ ۲۰۰۳، دادستان کل روسیه تأیید کرد که ۴۷ پرونده در خصوص فعالیت‌های جنایتکارانهٔ بریا وجود دارد. همهٔ این پرونده‌ها در پی دستگیری بریا [پس از مرگ استالین در ۱۹۵۳] بر علیه وی تشکیل شده بود. گرچه غالب این پرونده‌ها به اصطلاح سیاسی هستند و اتهامات غلو شده‌ای در آن‌ها مطرح شده، اما شهادت‌نامه‌های ده‌ها زن نیز در بین آن‌ها دیده می‌شود که بر تجاوزکاری بریا شهادت داده‌اند. تلویزیون روسیه اجازه یافت که از فهرست دست‌نوشته‌های اسامی این زنان و شماره تلفن‌های آن‌ها تصویربرداری کند. این پرونده‌ها تا سال ۲۰۲۸ محرمانه باقی خواهد ماند و تنها در این تاریخ است که می‌توان به آن‌ها دسترسی پیدا کرد.

2. Sarkisov

3. Nadaraia

می‌شدند. زویا فیودوروونا[1]، ستارهٔ سینما، مشغولِ شیر دادن به بچه‌اش بود که مأموران امنیتی از راه رسیدند و وی را همراه خود بردند. مأموران، زویا را به یک میهمانی بردند که هیچ میهمان دیگری در آن حضور نداشت. کمی بعد بریا وارد اتاق شد. زویا به وی التماس کرد که اجازه دهد به خانه برگردد چرا که سینه‌هایش درد می‌کند و باید به بچه‌اش شیر بدهد. «بریا از شنیدن این حرف خشمگین شد.» افسری که وارد اتاق شده بود تا زویا را به خانه برگرداند، اشتباهاً دسته گلِ کذایی را دم در به دست زویا داد. بریا موقعی که این صحنه را دید بر سر زویا فریاد زد: «این دسته گل نیست، این تاج گلی است که باید بر روی قبر تو قرار بگیرد. این گل‌ها باید بر روی قبر تو پژمرده شوند!» زویا بعداً دستگیر شد.

تاتیانا اوکونیفسکایا[2]، ستارهٔ سینما، حتی از همکارش زویا بدشانس‌تر بود. بریا در پایان جنگ از تاتیانا دعوت کرد که برای اعضای دفتر سیاسی هنرنمایی کند. اما مأموران امنیتی تاتیانا را به جای بردن به دفتر سیاسی به ویلای بریا بردند. بریا مرتب تاتیانا را وادار به نوشیدنِ مشروب می‌کرد. بقیهٔ داستان را تاتیانا این‌گونه شرح می‌دهد: «بریا حریصانه و با دست غذا می‌خورد و حرف‌های بی‌سرو ته می‌زد... او سپس عریان شد... بدن چاقش پیچ در پیچ و چندش‌آور بود... آدم زشتی بود. با چشمان هرزه؛ مثل یک قورباغهٔ اکبیری... او به من نزدیک شد و گفت 'جیغ بزنی یا جیغ نزنی، هیچ فرقی نمی‌کند اما سعی کن رفتار معقولانه‌ای داشته‌باشی'.» بریا با دادن این قول به تاتیانا که پدر و مادربزرگِ محبوب وی را از زندان آزاد خواهد کرد، وی را نرم کرد و سپس به خواستهٔ خود رسید. بریا خیلی خوب می‌دانست که پدر و مادربزرگِ تاتیانا مدتی پیش اعدام شده‌اند. تاتیانا نیز اندکی بعد دستگیر و زندانی شد. او را برای قطع کردنِ درختان به تایگای سیبری تبعید کردند. تاتیانا، مثل بسیاری دیگر، تنها به لطفِ مهربانی مردم محلی سیبری بود که توانست جان سالم از تبعید به در برد.

این زنان تنها نوکِ کوه یخِ فساد و انحطاطِ بریا بودند. انرژی جنسی بریا همان‌قدر جنون‌آمیز و بی‌حد و حصر بود که شیوهٔ بوروکراتیک و مدیریتی‌اش. او بعدها اعتراف کرد: «من درحین دورانِ جنگ، تصور می‌کنم در سال ۱۹۴۱، سفلیس[3] گرفتم و معالجه شدم.» پس از پایانِ جنگ، ولاسیک و پاسکربیشیف ماجرای ابتلای بریا به بیماری مقاربتی سفلیس را به استالین گفتند. بریا، مثل هر استالینیست دیگری، وسواس این را داشت که باید موفقیت‌های عشقی جنسی خود را روی کاغذ بیاورد و از این «موفقیت‌ها» فهرست تهیه کند. سرهنگ‌های تحت امر بریا نیز حساب «موفقیت‌های» جنسی اربابشان را داشتند. بعضی‌ها می‌گویند این فهرست شامل

---

1. Zoya Fyodorovna

2. Tatiana Okunevskaya

۳. *نوعی بیماری مقاربتی.ـ م.*

بیست‌ونه اسم است و بعضی دیگر هم از هفتادونه اسم سخن گفته‌اند. بریا در بازجویی‌های خود اعتراف کرد که: «اغلب این زنان معشوقه‌های من بودند.» بریا به سرهنگ سارکیسف دستور نابودی فهرست مذکور را داده بود. اما سارکیسف، مثل هر مأمور امنیتی خوبی، یک نسخه از فهرست مذکور تهیه کرده بود تا در روز مبادا از آن علیه اربابش استفاده کند.

بعضی از معشوقه‌های بریا، مثل سوفیا و مایا، که دانشجویان «مؤسسهٔ روابط خارجی» بودند، ناخواسته باردار شدند. یک‌بار دیگر، سرهنگ سارکیسف و سرهنگ نادارایا فراخوانده شدند تا ترتیب سقط جنین‌ها را در «ادارهٔ پزشکیِ» تشکیلات امنیتی شوروی بدهند. در یک مورد دیگر، موقعی که بچهٔ نامشروع بریا به دنیا آمد، سرهنگ‌ها آن را از مادرش گرفته و تحویل پرورشگاه دادند.[1]

بریا در بین خود مقامات بالای رژیم نیز آدم بدنامی به‌شمار می‌رفت. استالین لغزش‌ها و خطاهای اخلاقی مقامات رژیمش را تا مادامی که این افراد از حیث سیاسی قابل اطمینان بودند، تحمل می‌کرد. استالین در حینِ دورانِ جنگ، موقعی که بریا نیمی از امور اقتصادی کشور را زیر فرمان خود داشت، در جریانِ مفاسد و انحرافاتِ اخلاقی بریا قرار گرفت. وی از سرِ اغماض به گزارش‌دهنده پاسخ داد: «رفیق بریا خسته است و حجم کاری زیادی برعهده دارد.» اما استالین هر چقدر که به بریا بی‌اعتمادتر می‌شد، کم‌تر از همیشه مفاسد اخلاقی وی را تحمل می‌کرد. برای مثال موقعی که استالین شنید سوتلانا در خانهٔ بریا است، با عصبانیت به دخترش زنگ زد و به وی گفت: «من به بریا اعتماد ندارم؛ همین الان خانه‌اش را ترک کن.» حالا آیا این گفتهٔ استالین اشاره‌ای به مسایلِ جنسی بریا بوده یا به مسایل سیاسی وی ربط داشته، روشن نیست. موقعی که بریا به پاسکربیشیف گفت که دختر وی به زیبایی مادرش شده است، پاسکربیشیف به دخترش گفت: «یادت باشد که از این پس در راه مدرسه هیچ‌وقت سوار اتومبیل بریا نشوی.» عروسِ ورشیلف ازجمله کسانی بود که موقع بازگشت به خانه متوجه شد اتومبیل بریا دارد وی را تعقیب می‌کند. همسر ورشیلف وقتی از این موضوع مطلع شد، حسابی ترسید و به عروسش گفت: «این بریا است! هیچی نگو! به هیچ‌کس نگو که او را دیدی!»

همسران مقامات بالای رژیم از بریا متنفر بودند. اشکن میکویان، به شوهرش گفت: «تو چطوری می‌توانی با چنین آدمی کار کنی؟»

---

۱. بچه‌های نامشروع بریا درجامعهٔ مسکو و تفلیس آدم‌های شناخته‌شده‌ای هستند. یکی از این بچه‌ها در حال حاضر عضو پارلمان گرجستان است و سیاستمدار بسیار محترمی در این کشور به‌شمار می‌رود. بچهٔ دیگر بریا، زنی است که مدیریت یک مدرسه را برعهده دارد. این زن با پسر یکی از اعضای دفتر سیاسی زمانِ برژنف ازدواج کرده است.

میکویان پاسخ داد: «ساکت باش زن!» اما اشکن اگر بریا به خانه‌شان می‌آمد، خود را نشان نمی‌داد. او در این‌جور مواقع به شوهرش می‌گفت: «به او بگو که من سردرد دارم!»

نینا، همسر بریا، به سوتلانا و دیگر دوستانشان گفته بود: «من بدجوری احساس غم و غصه می‌کنم. لاورنتی [بریا] هیچ‌وقت خانه نیست. من همیشه تنها هستم.» اما عروس بریا به یاد می‌آورد که «نینا بریا هرگز از عشق ورزیدن نسبت به بریا دست برنداشت.» نینا می‌دانست که شوهرش با زنان دیگری در ارتباط است «اما با نگریستن از یک منظر گرجیایی، قضیهٔ مذکور را تحمل می‌کرد.» آخر هفته‌ها که بریا به خانه می‌آمد، «نینا ساعات متمادی را صرف مانیکور و آرایش می‌کرد. او در طبقهٔ پایین خانهٔ شهری‌شان زندگی می‌کرد اما موقعی که شوهرش می‌آمد، به طبقه بالا می‌رفت تا در کنار وی باشد. آن‌ها خیلی صمیمانه کنار شومینه می‌نشستند و فیلم‌های وسترن تماشا می‌کردند. فیلم‌های محبوب بریا فیلم‌هایی دربارهٔ راهزنانِ مکزیکی بود. او مخصوصاً فیلم زنده *باد ویلا*[1] را که دربارهٔ پانچو ویلا بود خیلی دوست می‌داشت. زن و شوهر عاشقانه درکنار هم می‌نشستند و به زبان گرجی با هم حرف می‌زدند.» نینا هرگز قبول نکرد که شوهرش چنین آدم فاسد و جنایتکاری بوده است. او معتقد بود «لاورنتی [بریا] کی وقت می‌کرد که این گلهٔ زن‌ها را به معشوقه‌های خود مبدل کند؟ او شب و روز مشغول کارکردن بود.» نینا به این نتیجه رسیده بود که این زن‌ها «مأموران مخفی» شوهرش بودند که وی از وجود آن‌ها برای کارهای جاسوسی استفاده می‌کرد. اما مدارک وحشتناکی که اخیراً کشف شده حکایت از این دارد که بریا حقیقتاً یک ریش آبیِ[2] شورویایی بود.[3]

سرگو بریا، که در این زمان ۲۱ ساله بود، در مدرسهٔ شماره ۱۷۵ درس خوانده و هم‌مدرسه‌ای سوتلانا استالین، مارتا پشکووا [نوهٔ ماکسیم گورکی] و اغلبِ بچه‌های مقامات ارشدِ رژیم بود. بریا به‌عنوان پدر غالباً در خانه حضور نداشت اما او شدیداً به پسرش سرگو افتخار می‌کرد. رابطهٔ

---

۱. این فیلم آمریکایی در سال ۱۹۳۴ تولید شد. قصهٔ تقریباً واقعی فیلم دربارهٔ یک شورشی بی‌سواد و بی‌نزاکت است که برای استقلال مردم کشورش می‌جنگد.ـ م.

۲. «ریش آبی»، معروف‌ترین زن‌کُش تاریخ جهان است. از زندگی این قاتل بی‌رحم فرانسوی تاکنون چندین فیلم سینمایی ساخته شده است.ـ م.

۳. اخیراً در خانهٔ بریا، که حالا محل سفارت تونس در روسیه است، مدارک وحشتناکی کشف شده است. در سال ۲۰۰۳، پنجاه سال پس از کشته شدن بریا، سفیر تونس تأیید کرد که در سرداب این خانه، به هنگام انجام پاره‌ای کارهای ساختمانی مقداری استخوانِ پوسیده کشف شده است. این استخوان‌ها متعلق به چه کسانی بوده است؟ دشمنانِ شکنجه شدهٔ بریا یا دخترانی که وی به آن‌ها تجاوز کرده بود؟ ما احتمالاً هرگز پی به حقیقت موضوع نخواهیم برد. البته نمی‌توان با قطعیت گفت که بریا این جنایت‌ها را انجام داده بود؛ هرچند که احتمال مجرم بودن وی نیز می‌رود.

میان پدر و پسر یک رابطهٔ رسمی کلیشه‌ای مابین یک بلشویک و پسرش بود. مارتا پشکووا، همسر سرگو بریا، به یاد می‌آورد که «اگر سرگو می‌خواست با پدرش حرف بزند، لاورنتی [بریا] به او می‌گفت که به دفترش بیاید.» بریا، شبیه به مالینکوف و اغلبِ مقامات بالای رژیم، شدیداً اصرار داشت که پسرش نباید وارد عالم سیاست شود.

او مثل همهٔ اعضای دفتر سیاسی و همسرانشان، فرزند خود را تشویق می‌کرد که مهندس شود. سرگو بریا تحت تشویق‌ها و حمایت‌های پدر، در رشتهٔ تکنولوژی نظامی تحصیل کرد و به‌عنوان یک دانشمند موشکی اسم و شهرتی برای خود به هم زد. سرگو از دوران کودکی در کنارِ استالین بزرگ شده بود و لذا استالین همیشه او را به کنفرانس‌های زمان جنگ دعوت می‌کرد.

سرگو پسری تحصیل‌کرده، با فرهنگ، و بنابه گفتهٔ مارتا پشکووا [بهترین دوست سوتلانا استالین]، «فوق‌العاده زیبا و خوش‌تیپ بود تو گویی همچون یک رؤیا می‌مانست، همهٔ دخترها عاشقش شده بودند.» در سال ۱۹۴۴ سوتلانا هم عاشق سرگو بریا شد. اما سوتلانا در کتاب‌های خاطرات و مصاحبه‌هایی که بعدها انجام داد، این واقعیت را هرگز برملا نکرد. موقعی که سرگو خاطرات خود را نوشت و ادعا کرد که سوتلانا زمانی عاشق او بوده، بسیاری از مورخین در صحتِ این ادعا شک کردند. اما سوتلانا واقعاً زمانی خواهانِ ازدواج با سرگو بود. این آرزویی بود که سوتلانا حتی پس از ازدواج با فردی دیگر، باز آن را از یاد نبرده بود. موقعی که سرگو درحینِ دورانِ جنگ در اسویردلوفسک[1] به سر می‌برد، سوتلانا برادرِ خلبان خود را وامی‌داشت که وی را با هواپیما به آن‌جا ببرد. بعد از ماجرای ناکام عشقی سوتلانا و کاپلر، رابطهٔ جدید سوتلانا با سرگو مایهٔ نگرانی پدر و مادر سرگو شده بود. نینا بریا به سوتلانا گفت: «آیا تو می‌دانی داری چه‌کار می‌کنی؟ اگر پدرت از این موضوع مطلع شود، پوست از سر سرگو خواهد کند.»

اما استالین خواهان این بود که دخترش با یکی از پسرانِ مقامات بالای رژیم ازدواج کند. او صراحتاً برای سوتلانا مشخص کرده بود که وی باید با یکی از این سه نفر ازدواج کند: یوری ژدانف، سرگو بریا و استپان میکویان. اما این افتخار، بدجوری بریا را دچار ترس و وحشت کرد.

بریا به میکویان گفت: «چنین چیزی وحشتناک خواهد بود.» گرچه استالین علاقهٔ خود را به ازدواج سوتلانا با سرگو بریا آشکار ساخته بود، اما بریا به پسرش گفت: «استالین ازدواج تو با دخترش را به‌عنوان تلاشی جهت بازکردنِ راه به داخل خانواده‌اش تعبیر خواهد کرد.»

سوتلانا عزم خود را جزم کرده بود تا با سرگو بریا ازدواج کند اما پدر و مادر سرگو مانع از انجام این‌کار شدند. بعدها خود سوتلانا تلویحاً اذعان کرد: «من موقعی که دختر جوانی بودم

---

۱. Sverdlovsk؛ «یکاترینبورگ» سابق؛ شهری در غرب روسیهٔ آسیایی، در مرکز سلسله‌جبال اورال با یک میلیون تن جمعیت.ـ م.

می‌خواستم با پسر جوانی ازدواج کنم... اما پدر و مادر آن پسر مرا به‌خاطر این‌که دختر استالین بودم، قبول نکردند. این ضربهٔ بسیار دردناکی به من بود.»

حوادثی که بعداً رخ داد قضیه را برای سوتلانا دردناک‌تر ساخت: مارتا پشکووا، دوست صمیمی سوتلانا، حالا «به اندازهٔ یک بلدرچین، خوشگل و تُپل مُپل شده بود» و چنین به‌نظر می‌رسید که او در «داخل یک هالهٔ جذابیتِ گرم و معطر» دارد زندگی می‌کند. گولیا جوگاشویلی [نوهٔ استالین، فرزند یاکف] می‌گوید: «دوست شدن با مارتا کار دشواری بود.» دوست‌پسر مارتا پسری بود به اسم رم میرکولُف[1] که پدرش از مقامات ارشد امنیتی بود. شاید بزرگ شدنِ مارتا در کنار یاگودا [رییس سابق تشکیلات امنیتی شوروی] باعث شده بود که وی به پسران رؤسای پلیس مخفی تمایل پیدا کند. او بعداً عاشق سرگو بریا شد که این یکی هم پسر رییس تشکیلات امنیتی کشور بود. آن‌ها کمی پس از آشنایی، با یکدیگر ازدواج کردند. جشنِ ازدواج سرگو و مارتا خیلی ساده و جمع و جور بود. مارتا می‌گوید: «برگزاری جشن‌های بزرگ در آن زمان معمول نبود.» بریا به پسرش گفت که استالین مایل نیست که «پیوند تو با آن خانواده [خانوادهٔ گورکی] را تأیید کند.» کمی بعد، استالین از سرگو دعوت کرد که به ویلای کونتسوو بیاید. او به سرگو گفت: «خودِ گورکی آدم بدی نبود اما اکثر آدم‌های اطرافش از عناصرِ ضدشوروی بودند.» استالین که همیشه به همسران مشکوک بود، به سرگو هشدار داد: «خودت را زیر تأثیر همسرت قرار نده.»

سرگو پاسخ داد: «اما همسرم یک آدم کاملاً غیرسیاسی است.»

استالین گفت: «می‌دانم. من این ازدواج تو را نوعی بی‌وفایی از جانب تو، نه به خودم که به کشور شوروی تلقی می‌کنم... بگو ببینم آیا پدرت تو را مجبور به این ازدواج کرد؟» استالین سپس بریا را متهم کرد که سعی دارد ارتباطاتی با «روشنفکران مخالف حکومت» برقرار کند. سرگو در پاسخ گفت که اتفاقاً این سوتلانا بوده که وی را به مارتا معرفی کرده است.

استالین پاسخ داد: «تو هرگز نباید یک کلمه هم از حرف‌هایی که در این‌جا با هم زدیم به سوتلانا بگویی. او خودش همهٔ قضیه را برایم تعریف کرده است.» استالین سپس لبخندی به سرگو زد و گفت: «در هرحال به حرف‌هایم هیچ توجهی نکن، ما پیرمردها همیشه بدخُلق هستیم... در مورد مارفوچکا [مارتا] هم باید بگویم که خودم از کودکی‌اش شاهد بزرگ شدنش بوده‌ام.»

مارتا برای زندگی با بریا به ویلای پدر و مادر او نقل مکان کرد. وی در همین‌جا بود که با بدنام‌ترین مرد آن دوران [بریا] آشنا شد و علاقهٔ فراوانی به وی پیدا کرد. بریا با عروس خود بسیار مهربان بود. مارتا می‌گوید: «من بریا را خیلی دوست داشتم. او خیلی بانشاط و بامزه بود و همیشه برای من آهنگ مکزیکی «لاپالوما» را می‌خواند و حکایت‌های بامزه‌ای از زندگی خودش

---

1. Rem Merkulov

تعریف می‌کرد.»[۱] یکی از حکایت‌های بریا ماجرای جالب اولین رابطهٔ جنسی‌اش بود، و دیگری نقش بازی کردن‌های او در پانتومیم‌های زنانهٔ متعدد. بریا مدعی بود که او مثل بچهٔ هرکول، درحالی‌که چهار دست و پا در باغ خانه‌شان می‌خزیده، مارها را در دست می‌گرفته و با آن‌ها بازی می‌کرده است. در روزهای یکشنبه، تنها روز تعطیلی بریا، او و همسرش نینا تا حوالی ظهر می‌خوابیدند و سپس همراه مارتا و سرگو و محافظینشان مشغول بازی والیبال می‌شدند. موقعی که مارتا اولین نوهٔ بریا را به دنیا آورد، «بریا دیگر نمی‌توانست مهربان‌تر از این باشد. او ساعاتِ زیادی را صرفِ این می‌کرد که کنار گهوارهٔ بچه بنشیند و به چشم‌هایش نگاه کند. او صبح‌ها بچه را به رختخواب خودش می‌برد و او را بین خودش و نینا می‌خواباند و ناز و نوازشش می‌کرد.» بریا به‌قدری نوهٔ خودش را دوست می‌داشت که «به او اجازه می‌داد هردو تا دستش را در کیک‌های تولدش فرو کند.»

مارتا علاقهٔ کم‌تری به مادرشوهرش، نینا بریا، داشت. مادرشوهر مارتا در خانه آدم مستبدی بود. نینا به همان اندازه در خانه مستبد بود که شوهرش در سر کار. نینا تنها بود و مارتا به‌زودی دریافت که او مادر شوهرش را بیش‌تر می‌بیند تا شوهرش. مارتا مایل بود که به همراه شوهر و فرزندانش خانهٔ جداگانه‌ای داشته باشد اما نینا به او گفت: «اگر یک‌بار دیگر در این‌باره حرف بزنی، آن‌وقت به جایی خواهی رفت که از بچه‌هایت خیلی خیلی دور خواهی افتاد.»

مارتا می‌گوید «بریا باهوش‌ترین آدم در اطراف استالین بود. من از یک جهتی برای او متأسفم زیرا سرنوشتش این بود که در آن دوره و زمانه خاص زندگی کند. اگر بریا در دوران دیگری به سر می‌برد، می‌توانست آدم خیلی متفاوتی باشد. مثلاً اگر او در آمریکا متولد شده بود، می‌توانست مدیر عاملِ جنرال موتورز شود.» مارتا مطمئن بود که بریا هرگز یک کمونیستِ واقعی نبود. او یک‌بار موقع بازی با نوه‌اش، به مارتا گفت: «این دخترک باید در خانه آموزش ببیند و بعداً به دانشگاه آکسفورد برود!» هیچ عضو دیگرِ دفتر سیاسی امکان نداشت چنین حرفی دربارهٔ نوه‌اش بزند.

سوتلانا استالین پس از سرخوردگی از سرگو بریا در یک اقدامِ واکنشی دست به ازدواج نامناسبی زد. سوتلانا در آپارتمان برادرش واسیلی در مجتمع مسکونی «خانه‌ای در خاکریز» با گریشا

---

۱. من [نویسندهٔ کتاب] این بخت را داشتم که مارتا پشکووا، نوهٔ گورکی و بهترین دوست سوتلانا و عروس بریا، خاطرات منحصر بفرد خود را در اختیارم بگذارد و مرا به خانوادهٔ گورکی / بریا معرفی کند. استالین به‌عنوان هدیهٔ ازدواج یک جلد از کتاب *شهسوار در پوست پلنگ* را که خودش آن را ویراستاری کرده بود، به سرگو و مارتا هدیه کرد. استالین در صفحهٔ اول کتاب با خط خودش این جمله را نوشت: «شما دو نفر بهتر است با روشنفکران گرجی آشنایی بیش‌تری پیدا کنید!»

ماروزف[1]، که در حین جنگ به‌عنوان پلیس راهنمایی و رانندگی خدمت کرده بود، آشنا شد. سوتلانا می‌گوید: «رابطهٔ دوستانه‌ای بین ما شکل گرفت اما من عاشقش نبودم.» با این وجود، گریشا عاشق سوتلانا بود. استالین به ماروزف، که یهودی هم بود، شک داشت. او پس از ماجرای کاپلرِ یهودی [معشوق اول سوتلانا] دچار این توهّم شده بود که یهودی‌ها قصد دارند به انحای گوناگون راهی به حریم خانوادگی وی باز کنند. اما سوتلانا مجذوبِ مهربانی و فرهنگِ سطح بالای گریشا شده بود. نهایتاً استالین به دخترش گفت: «خُب فصل بهار است و فصلِ جفت‌گیری... تو هم می‌خواهی ازدواج کنی. به جهنم، برو ازدواج کن. هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

سوتلانا سال‌ها بعد توضیح داد: «من فقط می‌خواستم خودم را از شرِّ آن سرخوردگیِ عشقیِ قبلی خلاص کنم. بنابر این ازدواج کردم. اما تحت یک شرایط دیگر، این فرد انتخاب من نبود. شوهر اولم آدم بسیار خوبی بود که همیشه عاشقم بود.» هیچ جشن ازدواجی برپا نشد. آن‌ها فقط به دفتر ثبت اسناد رفتند و ازدواجشان را به ثبت رساندند. دفتردار نگاهی به شناسنامهٔ سوتلانا انداخت و پرسید: «آیا پدر شما از این ازدواج خبر دارد؟»

لئونید ردنس می‌گوید: «ماروزف بلافاصله پس از ازدواج ارتقای مقام یافت.» آن‌ها به سرعت بچه‌دار شدند و اسم پسرشان را هم طبیعتاً جوزف گذاشتند. سوتلانا به زودی پی برد که هنوز آمادگی مادر شدن و شوهرداری را ندارد: «من در زمانی که نوزده سالم بود صاحب فرزند پسری شده بودم... شوهر جوانم هم در آن زمان دانشجو بود. ما کسانی را داشتیم که وظیفهٔ مراقبت از بچه به عهدهٔ آن‌ها بود. من سه تا عمل سقط جنین انجام دادم که یکی از آن‌ها بسیار دشوار بود.» استالین هنوز حاضر نشده بود با دامادِ خود، گریشا، ملاقات کند.

سوتلانا هنوز عاشق سرگو بریا بود. مارتا می‌گوید: «سوتلانا هرگز مرا به‌خاطر ازدواج با سرگو نبخشید.» سوتلانا به سرگو متذکر شد که استالین از ازدواج وی با مارتا «خشمگین» است. سوتلانا همچنان برای دیدن نینا بریا به خانهٔ آن‌ها سر می‌زد. نینا به‌نحوی نقش مادر جایگزین را برای سوتلانا بازی می‌کرد. یک‌بار سوتلانا تلویحاً به نینا پیشنهاد کرد که آن‌ها مارتا و دخترِ بزرگترش را به جای دیگری منتقل کنند و سپس او [سوتلانا] نزد آن‌ها بیاید تا به همراه سرگو دختر کوچک‌تر وی را بزرگ کنند. میکویان گفت: «سوتلانا درست مثل پدرش است. او همیشه هرآنچه را که می‌خواهد به دست می‌آورد!»

با این وجود، سوتلانا می‌توانست آدم بسیار مهربانی هم باشد. موقعی که عملِ قهرمانانهٔ یاکف در اردوگاهِ اسرا در آلمان آشکار شد، جولیا، بیوهٔ یاکف، از زندان آزاد شد اما دختر هفت سالهٔ او، گولیا، دیگر به دشواری قادر به شناسایی مادرش بود. سوتلانا پذیرفت که از گولیا

---

1. Grisha Morozov

مراقبت کند. او یکی از روزها به گولیا گفت: «امروز می‌خواهیم به دیدن مامانت برویم.» اما بچه از مواجه شدن با این آدمِ غریبه که مادر واقعی‌اش بود، می‌ترسید. سوتلانا برای برطرف کردنِ ترس گولیا، هر روز او را به دیدنِ مادرش می‌برد تا تدریجاً به وی عادت کند. سوتلانا مجبور بود این‌کار را به‌صورت پنهانی انجام دهد زیرا گولیا تحت نظر پرستارهایش بود و مادر وی اجازه نداشت که به دیدن وی بیاید. عاقبت جولیا، مادر گولیا، نامهٔ زیر را خطاب به استالین نوشت: «جوزف ویساریونوویچ، از شما استدعا می‌کنم درخواستم را رد نکنید زیرا دیدن گولیا برایم دشوار است. ما به این امید زنده‌ایم که شما را ببینیم و دربارهٔ چیزهایی حرف بزنیم که نمی‌توان در این نامه به آن اشاره کرد. ما دوست داریم شما گولیا را ببینید...» بعدها، به لطف پادرمیانی سوتلانا، استالین با اولین نوهٔ خود دیدار کرد.

۴۶

یک شب در زندگی شبانهٔ جوزف ویساریونوویچ: حکمرانیِ جابرانه از طریقِ فیلم‌ها و شام‌ها

استالین، این فاتحِ حقیقیِ جنگ، اعتبار یک فاتح جهانی را داشت اما تضاد میان قدرتِ سیاسی‌اش از طرفی و خستگی شخصی از طرفی دیگر باعث شده بود که او احساس آسیب‌پذیری کند.

سپهسالار استالین و مولتف از بابتِ سرزمین‌هایی که در پی جنگ نصیب آن‌ها شده بود احساس رضایت می‌کردند، هرچند که هرگز احساس سیر شدگی نمی‌کردند. استالین طی یکی از جلسات شام در جنوب، پاسکربیشیف را فرستاد تا نقشهٔ جدید را بیاورد. آن‌ها نقشه را روی میز پهن کردند. استالین، درحالی‌که از دستهٔ پیپ خود به‌عنوان چوبِ راهنمای نقشه استفاده می‌کرد، امپراتوری جدیدش را مرور کرد: «خُب بیایید ببینیم چه چیزهایی گیرمان آمده است: در شمال اوضاع خیلی رو به راه است، فنلاند خیلی با ما بد تا کرد لذا ما مرز لنینگراد را جلوتر بردیم.[1] کشورهای بالتیک[2]، که از زمان‌های قدیم جزو خاک روسیه بودند، حالا دوباره مال ماست، همهٔ روسیهٔ سفید (بلاروس) هم مال ماست، اوکراین هم همین‌طور، و مولداوی هم دوباره مال ما شده است. پس در غرب کشور همه‌چیز رو به راه است. حالا بیایید ببینیم در شرق چه چیزهایی داریم؟ جزایر کوریل و همهٔ ساخالین مال ما است. چین و مغولستان هم همان جوری است که باید باشد.» استالین سپس دستهٔ پیپِ دانهیل خود را روی نقشه گذاشت و آن را به سمت جنوب

---

۱. شوروی بعد از پایان جنگ، گوشهٔ جنوب شرقی فنلاند را که همجوار لنینگراد بود به خاک خود ملحق ساخت تا به این ترتیب لنینگراد عمق استراتژیکی بیش‌تری پیدا کند (به نقشهٔ ضمیمه نگاه کنید).ـم.

۲. منظور استونی، لتونی و لیتوانی است.ـم.

کشید و گفت: «این مرز را من اصلاً دوست ندارم. این تنگهٔ داردانل مسئله است... ما در مورد مناطقی از ترکیه و لیبی ادعای ارضی داریم.» این می‌توانست سخنرانی یک تزار روسی باشد، تصور این‌که یک بلشویک گرجی چنین حرف‌هایی بزند، دشوار است. مولتف هم در این مأموریتِ توسعه‌طلبانه شریک بود. او بعدها گفت: «وظیفهٔ من به‌عنوان وزیر امور خارجه توسعهٔ مرزهای سرزمین مادری بود. و ظاهراً من و استالین خوب از عهدهٔ این‌کار برآمدیم.» مولتف به شوخی اضافه کرد: «بله من بدم نمی‌آمد که آلاسکا را دوباره پس می‌گرفتیم[1].» اما مولتف درک می‌کرد که هیچ تضادی میان بلشویسم و توسعه‌طلبیِ امپریالیستی وجود ندارد: «این خوب است که تزارهای روسیه در جنگ‌ها سرزمین‌های بسیار زیادی را برای ما گرفتند. این باعث راحت‌تر شدنِ نبرد ما با کاپیتالیسم می‌شود.»

اما درباریانِ استالین متوجه شدند که پیروزی‌های جنگی باعث شده که باد به آستینِ استالین بیفتد. مولتف گفت: «او خودپسند و متکبر شده بود، که اصلاً هیچ ویژگی خوبی برای یک سیاستمدار نیست.» اعتبار و شأنِ استالین به‌قدری بالا رفته بود که حالا در همهٔ موضوعات به روشی کاملاً مستبدانه دخالت می‌کرد. هر کلامی که او بر زبان می‌راند به‌عنوان «دستوراتِ حزب» تلقی می‌شد و بلافاصله باید به مرحلهٔ اجرا درمی‌آمد. او حالا به شیوهٔ بسیار متفاوتی حکم می‌راند. به قول یکی از مقامات، «استالین از حکمرانیِ مستقیم کناره گرفت»، و در عوض، ردای اُلمپی یک رهبر عالی‌مقام را بر تن کرد؛ رهبری که دوست داشت زیردستی‌های خود را با توسل به حکایت‌ها و اشارات و کنایات رهبری کند. استالین از این حیث شبیه به صدر مائو در دوران پیری‌اش بود که به همین شیوه بر چین حکمرانی می‌کرد. استالین از ابهام گویی، پوشیده گویی و مرموزانه سخن گفتن برای حفظ سلطهٔ خود بر مقاماتِ جوان‌تر که سودای رسیدن به مناصب بالاتر را داشتند، استفاده کرد. او حالا با توسل به نوعی مرموز بودن بر زیردستان خود حکم می‌راند.

چارکویانی، رییس حزب در گرجستان، بعدها نوشت: «او هرگز دستورات مستقیم نمی‌داد، بنابراین شما باید نتیجه‌گیری‌های خودتان را می‌کردید.» استالین می‌دانست که «مهم نیست شما سنگ را به کدام قسمت استخر می‌اندازید، بلکه مهم امواجی است که ایجاد می‌شود.» او یک‌بار، مگلادزه، رییس حزب در ابخازیا، را به داخل باغ ویلای خود برد و بارها و بارها درختان لیمویی را که خودش بار آورده بود به وی نشان داد. مگلادزه نهایتاً متوجه منظور اصلی استالین شد و اعلام کرد که آبخازیا از این پس کُلِ لیموی مصرفی اتحاد شوروی را تأمین خواهد کرد.

---

۱. آلاسکا تا سال ۱۹۱۲ متعلق به روسیه بود اما در این سال تزار روسیه آلاسکا را در ازای دریافت مبلغی به آمریکا فروخت.ـ م.

استالین این حرف راکه شنید لبخندی زد و به مگلادزه گفت: «حالا منظورم را فهمیدی!» در مواقعی که استالین عصبانی نبود، معمولاً دستوراتش را با این جمله به پایان می‌رساند: «هرکاری که دوست داری بکن» اما هیچ‌کس در فهم نیتِ واقعی او دچار اشتباه نمی‌شد. و در صورتی که وی عصبانی بود، دستور مستقیم می‌داد و این جملهٔ تأکیدی را هم چاشنیِ دستورش می‌کرد که «من تصور نمی‌کنم دلایلم نیاز به بحث داشته باشد زیرا این دلایل کاملاً روشن هستند.» و یا خیلی ساده خواسته‌هایش را فریاد می‌زد تا فوراً اجرا شود. در تشکیلات امنیتی کشور صِرفِ ذکرِ این جمله که «نهاد عالی کشور [استالین] فرمودند» کفایت می‌کرد که هر عمل وحشیانه‌ای انجام و توجیه شود.

با این وجود، سپهسالار استالین ضعیف‌تر و پیرتر از هر زمان دیگری به‌نظر می‌رسید. استالین، کوتاه زمانی پس از برگزاری «رژهٔ پیروزی» سکتهٔ قلبی کرده بود که سوتلانا از آن به‌عنوان «یک سکتهٔ خفیف» نام برده است. با توجه به فشارهای رهبری جنگ بر روح و جسمِ استالین بروز چنین سکته‌ای چندان عجیب و غافلگیرکننده نبود. مولتف شاهد بود که استالین بدجوری خسته و فرسوده به‌نظر می‌رسد. او دست به نقد از بیماری آرتروز رنج می‌برد اما این بیماریِ سفت شدنِ رگ‌ها (تصلب شرایین) بود که باعثِ کاهشِ جریانِ خون به مغزش شده بود. این بیماری همچنین می‌توانست باعثِ تضعیفِ قوای ذهنی‌اش شود. استالین پس از بازگشت از پوتسدام، دوباره مریض شد. این بیماری باعث شد تا او احساس ضعف بدنی بیش‌تری کند؛ آن‌هم درست در همان ایامی که جایگاه و اعتبار سیاسی‌اش در داخل و خارج کشور در بالاترین نقطهٔ ممکن قرار داشت. بیماری منجر به این شد که استالین خود را در اختیار دکترها قرار بدهد اما او از حرفهٔ پزشکی بیزار بود. استالین در دههٔ سی با وادار کردن پزشک خصوصی خودش [پروفسور ویناگرادف] به ادای شهات دروغین علیه پزشکان در دادگاه‌های نمایشی ضربات مهلکی به حرفهٔ پزشکی در کشورش زده بود. او ترجیح می‌داد که از خدمات پزشکی پاسکربیشیف، پرستار سابق، بهره‌مند شود. از این به بعد، پاسکربیشیف با دادن قرص و دیگر داروها به استالین به پزشک محرمانهٔ وی مبدل شد.

این مغایرت‌ها [قدرت سیاسی بی‌کران و ضعف بدنی شدید] منجر به این شد که استالین به یک آدمِ غیرقابل پیش‌بینیِ بسیار مرگبار تبدیل شود؛ آدمی که در هر لحظه ممکن بود پاچهٔ اطرافیانِ خود را بگیرد. امیدها و آزادی‌های دوران جنگ هیچ تغییری در این باور قدیمی استالین که بهترین راه‌حلِ برطرف کردنِ مسایلِ اتحاد شوروی نابود کردنِ آدم‌هاست، به‌وجود نیاورده بود. فقرِ امپراتوری وی در قیاس با ثروت رو به تزاید آمریکا در تطابق با عقده‌های حقارتِ قدیمی او و احساسِ شخصی‌اش مبنی بر تحلیل رفتن قدرت‌هایش بود.

استالین که معمولاً «آرام و خوددار و صبور» بود، حالا به هر بهانهٔ کوچکی «از کوره در می‌رفت و تصمیمات غلط و بی‌ربط اتخاذ می‌کرد.» خروشچف در کتاب خاطراتش نوشت «کَلّهٔ استالین، بعد از پایان جنگ، دیگر خوب کار نمی‌کرد.» او از این پس در نقش یک عوام‌فریبِ عالیجاه فرو رفت؛ هرچند که بعید نیست بیماری تصلب شرایین او در شدت‌گیریِ عصبانیت‌ها، افسردگی‌ها و جنون سوءظن وی مؤثر بوده است. استالین هرگز آدم دیوانه‌ای نبود؛ عجیب و غریب‌ترین وسواس‌ها و دغدغه‌های ذهنی او به‌راستی ریشه و بنیانی در واقعیت‌های سیاسی داشت. اما فکر به مرگ و فناپذیری موجب شده بود تا او به نوعی احساس پوچی درونی مبتلا شود. استالین به ژوکف گفت: «من بدبخت‌ترین آدم روی زمین هستم. من از سایهٔ خودم هم می‌ترسم.» اما این حساسیت‌پذیری فوق‌العاده بالای استالین بود که از وی چنین سیاستمدارِ ماهر و مهیبی ساخته بود. او می‌ترسید که نظارت بر امپراتوری‌اش را از دست بدهد؛ و این ترس ریشه در واقعیت داشت. حتی در داخل دفتر سیاسی خودش، میکویان احساس می‌کرد که جنگ «یک مکتب بزرگ آزادیخواهی» بود بی‌آن‌که هیچ نیازی برای «بازگشت به دوران وحشت» باشد.

استالین از بی‌بند و باری و بی‌نظمی بدش می‌آمد. او چندی قبل دستور داده بود که گروهی از نویسندگان به ژاپنِ مفتوح سفر کنند و مشاهدات خود را به روی کاغذ بیاورند. استالین از مولتف پرسید آیا این نویسندگان عازم ژاپن شده‌اند یا نه. معلوم شد که سفر آن‌ها به تعویق افتاده است. استالین با لبخند تمسخرآمیزی بر چهره، گفت: «چرا نرفتند؟ این دستور دفتر سیاسی بود. نکند آن‌ها موافق این سفر نبودند؟ یا شاید هم خواهان این بودند که به کنگرهٔ حزب متوسل شوند؟» نویسندگان سریعاً عازم ژاپن شدند. اما استالین این بی‌بند وباری و بی‌نظمی را در اطراف خودش احساس می‌کرد.

مولتف می‌گوید: «استالین خیلی عصبانی بود. سال‌های پایانی زندگی‌اش خطرناک‌ترین سال‌ها بود. او در این سال‌ها از این افراط به آن افراط در نوسان بود.» استالین به اعتبار مولتف و ژوکف حسادت می‌کرد، به قدرت‌گیری بریا ظنین بود، و از غرور و نخوتِ مقامات بالای رژیم بدش می‌آمد: حتی در موقعی که او بیمار و پیر بود، باز هیچ‌چیزی به اندازهٔ رهبری یک نبرد باعث خوشحالی‌اش نمی‌شد. او در هدایت این جنگ و جدال‌ها استعداد غریبی داشت زیرا چنین ویژگی‌ای در ذات و منش او بود و حالت طبیعی‌اش به‌شمار می‌رفت. برخی کمرها بود که باید شکسته می‌شد. استالین «از طریق اعضای یک گروهِ کوچک که تمام مدت به وی نزدیک بودند حکم می‌راند.» این شیوهٔ حکمرانی عملاً باعث توقف عملکرد دولت رسمی شد. او حتی در مواقعی که برای گذراندنِ تعطیلات یکی دو ماهه‌اش هزاران کیلومتر دورتر از مسکو به سر می‌برد، باز قدرت فراگیر خود را با دادنِ دستورات مستقیم به هر وزارتخانه از طریق رابطِ مستقیم

شخصی‌اش در آن وزارتخانه، و نه هیچ‌کس دیگری، اعمال می‌کرد. دخالت‌های وی تقریباً بوالهوسانه و ناگهانی بود.

درباریانِ استالین بیش از هر زمان دیگری باید نحوهٔ برخورد با این آدم خطرناک را یاد می‌گرفتند اما آن‌ها ابتدا باید از ضیافت‌های شبانهٔ همیشگی وی جان سالم به در می‌بردند. اگر بگوییم که استالین از این پس بر امپراتوری خود ــ از برلین تا جزایر کوریل ــ از پشت میز شام و از روی صندلی سینمای خصوصی‌اش حکم راند، غلو نکرده‌ایم. بی‌توجهی به ساعات خواب و استراحت در نوع خودش یک عملِ مستبدانهٔ غایی است: چراغ‌ها در پایتخت‌های استالین ــ از ورشو تا اولان‌باتور، از بوداپست تا صوفیه ــ در تمامی طول شب روشن بودند.

مقامات در دفتر کار استالین در کرملین دور هم جمع می‌شدند. سپهسالار پس از پایان جلسه همیشه پیشنهاد می‌کرد که یک فیلم سینمایی با هم ببینند. او سپس قدم بر روی فرش‌های قرمز و آبی راهروهای کرملین می‌گذاشت، درحالی‌که مقامات با اندکی فاصله در پشت سرش حرکت می‌کردند. آن‌ها چند دقیقه بعد به سالنِ لوکسِ سینما می‌رسیدند که بر روی طبقهٔ دوم کاخ بزرگ کرملین در باغ زمستانی قدیمی ساخته شده بود. بریا، مولتف، میکویان و مالینکوف در این جلسات نمایشِ فیلم جزو همراهان ثابت و همیشگی استالین بودند اما فرمانداران وی در فنلاند و اوکراین، ژدانف و خروشچف، نیز غالباً به جمع مذکور اضافه می‌شدند.

بعضی وقت‌ها هم سروکلهٔ رعیت‌های اروپایی وی در سالن سینمای کرملین پدیدار می‌شد. محبوب‌ترین رعایای اروپایی وی عبارت بودند از: بولسلاف بی‌یروت رهبرِ کمونیستِ لهستان که بسیار «مؤدب، خوش‌لباس و آقامنش» بود اما از آن استالینیست‌های قهار و «فوق‌العاده متعصب و دگماتیک» به شما می‌رفت؛ یاکوب برمان[1]، معاون بی‌یروت، که ریاستِ امنیت خانهٔ لهستان را برعهده داشت؛ کلمنت گوتوالت[2] رییس‌جمهوری چکسلواکی؛ و ماتیاش راکوشی[3] رییس‌جمهوری مجارستان. یوگسلاوهای مغرورتر، مارشال تیتو و میلووان جیلاس، کم‌تر محبوب بودند. همهٔ این آدم‌ها از آمدن به مسکو و از ابراز ارادت و ستایش نسبت به استالین و از شنیدن نصایحِ خردمندانهٔ وی و فرمان‌های امپریالیستی‌اش احساس افتخار می‌کردند. این‌ها هم باید یاد می‌گرفتند که سر میز شام و در سالن سینما چگونه باید رفتار کنند.

صحنهٔ نزدیک شدنِ سپهسالار و نگهبانانش برای هر مقام جوانی که برحسب اتفاق گذارش به راهروهای کرملین می‌افتاد، صحنهٔ ترسناکی بود. نگهبانانِ لباس شخصی‌پوش بیست و پنج قدم

1. Jakob Berman
2. Clement Gottwald
3. Matyas Rakosi

در جلوی استالین و چهار قدم در پشت سر او حرکت می‌کردند. همزمان نگهبانانِ یونیفرم پوش از همه سو با دقت هرچه تمام وی و اطرافیانش را می‌پاییدند. در وسط این صفوف به هم فشردهٔ مراقبین و نگهبانان، استالین بی‌خیالانه و آرام راه می‌رفت، با گام‌های پاچنبری سنگین، با شانه‌های افتاده، و با چین‌های ترسناک صورت که در پی خنده‌های شریرانه‌اش حالتی ترسناک‌تر پیدا می‌کرد. هر کسی که شاهد نزدیک شدن استالین می‌بود، باید بلافاصله پشت خود را به دیوار می‌چسباند و دستانش را نشان می‌داد. آناتولی دابرینین[1]، که در آن زمان دیپلمات جوانی بود، ناگهان متوجه شد که استالین و نگهبانانش دارند به طرف وی نزدیک می‌شوند. دابرینین از ترس هول کرد: «من بلافاصله پشتم را به دیوار چسباندم. استالین متوجه ترس و گیجی من شد. او جلو آمد و پرسید که من کیستم و کجا کار می‌کنم. وی سپس انگشت دست راستش را جلوی صورتم گرفت و با لحنی شمرده و مؤکد گفت: 'جوانان نباید از رفیق استالین بترسند؛ رفیق استالین دوستِ جوانان است.'» دابرینین داشت زهره‌ترک می‌شد.

فاصلهٔ دفترکار استالین تا سینما فقط چند دقیقه بود. سالن سینما را با مبلمان آبی‌رنگ دکور کرده بودند. مبل‌ها به‌صورت جفت پشت سر هم چیده شده بود. در بین هردو مبل یک میز قرار داشت که روی آن بطری آب معدنی، بطری شراب، بستهٔ سیگار و چند بسته شکلات گذاشته بودند. فرشِ کفِ سالن به رنگ خاکستری بود و روی آن چند قالیچه انداخته بودند. قبل از این‌که استالین وارد سالن شود، اعضای دفتر سیاسی داخل سالن می‌شدند و روی صندلی‌های خود می‌نشستند. آن‌ها ردیف جلو را که مخصوص استالین بود، خالی می‌گذاشتند. سپس «وزیر سینما»، ایوان بالشاکف[2]، به میهمانان خوشامد می‌گفت. بالشاکف که از سال ۱۹۳۹ صنعت فیلم شوروی را اداره کرده بود پای ثابت و ضروری این جلسات نمایش فیلم بود؛ هرچند که دلیل این حضور بیش‌تر به‌خاطر وجه کمیک وی بود. بالشاکف از استالین وحشت داشت زیرا دو مقامی که قبل از وی ریاست امور سینمایی شوروی را برعهده داشتند تیرباران شده بودند. هر چقدر استالین پیرتر می‌شد، فیلم تماشا کردن برای وی به آیینی دغدغه‌وارتر مبدل می‌شد. نهایتاً کار به آن‌جا رسید که استالین برای تصمیم‌گیری در امور حکومتی‌اش از فیلم‌ها کمک می‌گرفت.

تصمیم بزرگ بالشاکف این بود که چه فیلمی را باید برای نمایش انتخاب کند. او باید حدس می‌زد که استالین در موقعِ ورودش به سالنِ سینما چه حس و حالی دارد تا بر همین اساس فیلم مناسبی را برای نمایش انتخاب کند. بالشاکف طرز راه رفتن و حالت صدای رهبر را دقیقاً زیر نظر می‌گرفت و بعضی وقت‌ها، اگر شانس می‌آورد، ولاسیک یا پاسکربیشیف سر نخ‌ها را به وی می‌دادند. اگر استالین حس و حال ناخوشی داشت، بالشاکف می‌دانست که حالا زمان مناسبی

---

1. Anatoly Dobrynin
2. Ivan Bolshakov

برای نمایش یک فیلم تازه نیست. استالین بندهٔ عادت‌های خودش بود. او عاشق تماشای فیلم‌های محبوب قدیمی‌اش بود؛ فیلم‌هایی مثل *ولگا! ولگا!* یا فیلم‌های خارجی‌ای مثل *در شیکاگوی قدیم*[۱]، *یک شب اتفاق افتاد*[۲]، *مأموریت به مسکو*[۳] و هر فیلمی از چارلی چاپلین.

استالین حالا صاحب یک آرشیو پر و پیمان از فیلم‌های آمریکایی، انگلیسی و آلمانی شده بود؛ آرشیوی که تا پیش از این متعلق به شخص دکتر گوبلز [وزیر تبلیغات آلمان نازی] بود. اگر استالین در وضع روحی بدی به سر می‌برد، نمایش یکی از فیلم‌های آرشیو گوبلز می‌توانست حال او را خوب کند. استالین فیلم‌های کاراگاهی، وسترن، گنگستری و بزن بزن را دوست می‌داشت. او نمایش هر فیلمی را که دارای صحنه‌های سکسی بود، ممنوع کرده بود. یک‌بار بالشاکف اندکی خطر کرد و فیلمی را به نمایش درآورد که در آن صحنهٔ ناجوری وجود داشت. استالین به محض این‌که این صحنه را دید به روی میز کوبید و فریاد زد: «بالشاکف، نکند تو می‌خواهی این‌جا را به فاحشه‌خانه تبدیل کنی؟» او سپس سالن سینما را ترک کرد، درحالی‌که اعضای دفتر سیاسی نیز پشت سرش به راه افتادند. بالشاکف بیچاره هر لحظه منتظر بود که مأموران از راه برسند و وی را دستگیر کنند. از این به بعد، بالشاکف هر صحنه‌ای را که کم‌ترین نشانه‌ای از سکس در آن به چشم می‌خورد، از فیلم‌ها قیچی می‌کرد.

استالین به بالشاکف دستور داد که فیلم‌های خارجی را به روسی دوبله کند. اما بالشاکف زبان انگلیسی را خیلی کم می‌فهمید. بنابراین او بیش‌تر اوقات خود را صرف آمادگی جهتِ حضور در جلساتِ نمایش فیلم می‌کرد. روش کار این‌طور بود که وی مترجمان را احضار می‌کرد و فیلم مورد نظر را با آن‌ها تماشا می‌کرد و دیالوگ‌ها را به‌خاطر می‌سپرد و فیلمنامهٔ فیلم را مطالعه می‌کرد. گرفتاری اصلی بالشاکف این بود که در هر لحظه صدها فیلم وجود داشت و استالین ممکن بود ناگهان هوس فلان فیلم را بکند. در نتیجه، دوبله کردن فیلم‌ها توسط بالشاکف عملاً به یک نمایش کمدی مبدل می‌شد. خروشچف احتمالاً بهترین توصیف را از این قضیهٔ «دوبله کردنِ» فیلم‌ها ارایه داده است: «وزیر سینما، بالشاکف، با صدای بلند فیلم‌های خارجی را برای ما ترجمه می‌کرد و از همهٔ زبان‌ها هم ترجمه می‌کرد. البته بالشاکف هیچ‌یک از این زبان‌ها را بلد نبود. طرح کلی داستان را به او می‌گفتند و او به زحمت آن را حفظ می‌کرد و بعد برای ما مثلاً

---

۱. این فیلم محصول ۱۹۳۸ و از محصولات هالیوود است، به کارگردانی هنری کینگ و با بازیگری تیرون پاور. قصهٔ فیلم دربارهٔ آتش‌سوزی سال ۱۸۷۱ در شهر شیکاگو است.ـ م.

۲. این فیلم محصول ۱۹۴۳ و از محصولات هالیوود است، به کارگردانی مایکل کورتیز و با بازیگری والتر هیوستن. قصه دربارهٔ سفیر آمریکا جوزف دیویس، در مسکو است. این از معدود فیلم‌های آمریکایی است که در آن تصویر خوشایندی از شوروی ارایه شده است.ـ م.

۳. یک کمدی رمانتیک هالیوودی، محصول ۱۹۴۱.ـ م.

ترجمه می‌کرد. ما اغلب در مورد ترجمه سر به سرش می‌گذاشتیم، به‌خصوص بریا. در بسیاری از صحنه‌ها، بالشاکف طرح داستان را عوضی می‌گرفت و فقط چیزهایی را که خودمان بر صحنه می‌دیدیم، برایمان توضیح می‌داد. مثلاً می‌گفت 'حالا دارد از اتاق درمی‌آید'... 'حالا از خیابان می‌گذرد'... بریا و استالین از روی بدجنسی با او همتراز می‌شدند و کمکش می‌کردند: 'ببین! حالا می‌خواهد بدود! آها دارد می‌دود!'» همه نحوهٔ «دوبله» بالشاکف را مسخره می‌کردند اما استالین ظاهراً از این نمایش کمدی حال می‌کرد و لذا هرگز خواهان یک مترجم یا دوبلورِ واقعی نشد.

بالشاکف در سال ۱۹۵۱ موافقت استالین را برای نمایش فیلم *تارزان* گرفت. می‌توان تصور کرد که بالشاکف موقع نمایش این فیلم، چگونه فریادهای تارزان در قعر جنگل را به سبک خود برای استالین و اعضای دفتر سیاسی «دوبله» می‌کرده است. اگر بالشاکف فیلم محبوب و قدیمی استالین، *ولگا! ولگا!* را به نمایش می‌گذاشت، استالین دوست داشت به همه نشان دهد که او تمامی دیالوگ‌های فیلم را از حفظ است و به همین خاطر قبل از این‌که کاراکترها دیالوگ‌های خود را بیان کنند، او جلوجلو آن دیالوگ‌ها را با صدای بلند تکرار می‌کرد.

اگر استالین سرحال می‌بود، بالشاکف این بخت را می‌یافت که یک فیلمِ جدید شورویایی نمایش دهد. استالین همهٔ فیلم‌های شوروی را قبل از نمایش عمومی می‌دید و در صورت لزوم سانسور می‌کرد. هیچ فیلمی بدون تأیید شخص او اجازهٔ نمایش عمومی پیدا نمی‌کرد. در مواقعی که استالین برای تعطیلات در جنوب کشور به سر می‌برد، هیچ فیلم تازه‌ای به اکران درنمی‌آمد تا او از سفر برگردد و آن‌ها را ببیند و اجازهٔ نمایش عمومی بدهد.

بالشاکف چنان از استالین می‌ترسید که سعی می‌کرد موقع ورود او به سالن سینما خودش را در یک گوشه‌ای پنهان کند. یک‌بار، بالشاکف که در تاریکی سالن سینما خودش را استتار کرده بود، ناخواسته استالین را ترساند. استالین بر سر او فریاد زد: «تو کی هستی؟ اون گوشه داری چه‌کار می‌کنی؟ چرا قایم شدی؟» استالین پس از این حادثه برای چند هفته‌ای بالشاکف را تحویل نمی‌گرفت و به او اخم می‌کرد. استالین موقع تماشای فیلم در ردیف جلو می‌نشست و میهمانانش در اطراف او می‌نشستند. او تا سر جای خود می‌نشست شراب گرجی را با آب معدنی قاطی می‌کرد و سپس با صدای بلند می‌پرسید: «رفیق بالشاکف امروز می‌خواهد چه فیلمی به ما نشان دهد؟» بالشاکف اسمِ فیلم را اعلام می‌کرد و سپس در صندلی انتهای سالن می‌نشست و به آپاراتچی‌ها دستور می‌داد کار را آغاز کنند. یک‌بار، یکی از آپارات‌ها به داخل سالن سقوط کرد و مقداری جیوه بر کف سالن ریخت. آپاراتچی‌ها در پی این حادثه متهم به تلاش برای ترور سپهسالار استالین شدند.[1]

---

۱. مسموم کردن با جیوه در دربار استالین سابقه داشت. یژوف پرده‌های اتاق کار خود را با جیوه آغشته کرده بود تا سلف خود، یاگودا، را متهم به مسموم کردن خویش بکند.







تصاویری از ویلاهای متعدد استالین در مسکو، سوچی،
سوخومی و جاهای دیگر.



بریا در کنار همسر، فرزند و عروسش در سال ۱۹٤٦.
بریا عاشق خانواده‌اش بود.

ژنرال واسیلی استالین، پسر الکلی و عصبی استالین.





عکسی از استالین به همراه خانواده و دوستان نزدیکش که در اواخر جنگ گرفته شده است. (ایستاده از چپ): ناشناخته، واسیلی استالین، سوتلانا استالین، پاسکربیشیف. (نشسته از چپ): کاگانوویچ، مالینکوف، استالین، ژدانف.



استالین پس از پیروزی در جنگ جهانی دوم بر اثر چند سکتهٔ خفیف بیمار شد. ژنرال ولاسیک در پشت سر استالین دیده می‌شود.



سپهسالار استالین در دوازدهم آگوست ۱۹٤٥ در معیت (از چپ به راست):
میکویان، خروشچف، مالینکوف، بریا و مولتف.



صحنه ای از مراسم جشن تولد هفتاد سالگی استالین. مائو، مارشاد بوگانین،
خروشچف و اولبریشت در کنار استالین دیده می شوند.



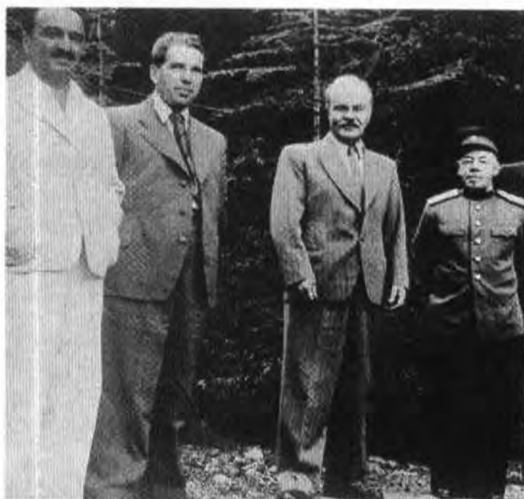
استالینِ خسته در معیت بریا، مولتف و مالینکوف در روز کارگر سال ۱۹٤٦ در حال حرکت به‌سوی آرامگاه لنین.


استالین در تشییع جنازهٔ کالینین در سال ۱۹٤٦. (از چپ به راست): بریا، مالینکوف، استالین و مولتف. دو دست‌پروردهٔ ژدانف، یعنی وزنیسنسکی و کوزنیتسوف نیز در پشت سر مالینکوف دیده می‌شوند.


استالین در تشییع جنازهٔ دوست صمیمی‌اش، ژدانف.



استالین در کنار کاگانوویچ، مولتف، ورشیلف، بریا و مالینکوف. کوزنیتسوف (ردیف دوم بین مولتف و استالین) و وزنیسنسکی (ردیف دوم بین استالین و ورشیلف) که بعداً هر دو در جریان «پروندهٔ لنینگراد» کشته شدند، در عکس حضور دارند.



میکویان (در لباس سفید) به همراه کوزنیتسوف، مولتف و پاسکربیشیف (در یونیفرم).



استالین در کنگرهٔ نوزدهم حزب (در سال ۱۹۵۲). مالینکوف مشغول سخنرانی است.



نبرد قدرت از بستر مرگ استالین آغاز شد. حاضران در عکس: خروشچف، بولگانین، کاگانوویچ، میکویان، بریا، مالینکوف، مولتف و ورشیلف. در این زمان به‌نظر می‌رسید که بریا جنگ بر سر جانشینی استالین را بُرده، اما وی خروشچف را دست کم گرفته بود.



استالین در کنگرهٔ سال ۱۹۲۷؛ یک عکس روتوش نشده که جای آبله‌ها بر صورت وی را نشان می‌دهد.

استالین موقع نمایش فیلم، از اول تا آخر، مدام حرف می‌زد. او مخصوصاً از فیلم‌های کابویی ساخته شده توسط جان‌فورد [کارگردان آمریکایی] لذت می‌برد و اسپنسرتریسی [۱] و کلارک گیبل [۲] را ستایش می‌کرد اما او در عین‌حال، به قول خروشچف، «به این سینماگران آمریکایی ناسزا می‌گفت و فیلم‌های آن‌ها را با توجه به ملاک‌های ایدئولوژیک ارزیابی می‌کرد، و سپس فیلم‌های تازه‌ای از همین نوع سفارش می‌داد.» [۳]

استالین بازیگران فیلم‌ها را ستایش می‌کرد و موقع تماشای فیلم‌ها مدام می‌پرسید: «ما این بازیگر را قبلاً در کدام فیلم دیده بودیم؟» بعد از پایان جنگ، بازیگران و کارگردانان شوروی در اغلب ضیافت‌های شام استالین حضور می‌یافتند. استالین به‌ویژه علاقه خاصی به میخائیل چیائورلی [۴]، کارگردان گرجی، و میخائیل گلووانی [۵] بازیگر گرجی داشت. چیائورلی متخصص ساختن فیلم‌هایی دربارهٔ اعمال قهرمانانهٔ استالین بود. [۶] گلووانی در این فیلم‌ها نقش استالین را با لهجهٔ گرجی بازی می‌کرد. [۷] دیگر بازیگری که نقش استالین را به‌ویژه در فیلم‌های پس از پایان جنگ بازی می‌کرد الکسی دیکی نام داشت که استالین را با لهجهٔ روسی بازی می‌کرد. استالین یک‌بار در یکی از ضیافت‌های شبانه‌اش به گلووانی گفت: «.. تو تمام مدت مرا زیرنظر داری.» وی در یک ضیافت دیگر از دیکی پرسید «تو نقش استالین را چگونه بازی می‌کنی؟»

دیکیِ بازیگر پاسخ داد: «من شما را از همان دیدگاهی که خلق می‌بیند، می‌بینم و همان را بازی می‌کنم.»

---

۱. Spencer Tracy؛ بازیگر آمریکایی (۱۹۰۰-۱۹۶۷) برندهٔ دو جایزهٔ اسکار برای فیلم‌های *کاپیتان‌های شجاع* (۱۹۳۷) و *شهر پسران* (۱۹۳۸).ـ م.

۲. Clark Gable؛ بازیگر آمریکایی (۱۹۰۱-۱۹۶۰) برندهٔ جایزهٔ اسکار برای فیلم یک شب *اتفاق افتاد* (۱۹۳۴) مهم‌ترین نقش‌آفرینی گیبل در فیلم *برباد رفته* بود ـ م.

۳. در یک زندگینامه که اخیراً از جان وین، بازیگر سرشناس فیلم‌های وسترن آمریکایی، چاپ شده چنین ادعا شده که استالین به‌قدری از این نماد قهرمان‌پروری آمریکایی بدش می‌آمد که دستور ترور وی را داده بود. در این کتاب آمده است که خروشچف در سال ۱۹۵۸ در جریان دیدارش از آمریکا به جان وین گفته بود: «استالین در آخرین سال‌های عمرش که دیوانه شده بود، دستور ترور تو را صادر کرده بود اما موقعی که من به قدرت رسیدم این دستور را لغو کردم.» داستان مذکور مبتنی بر شایعات بوده است؛ هرچند که بعید نیست استالین در حالت سیاه‌مستی چنین حرفی را دربارهٔ جان وین زده باشد اما صرف این‌که جان وین زنده ماند و ترور نشد، گویای بی‌پایه و اساس بودن داستان مذکور است.

4. Mikhail Chiaureli

5. Mikhail Gelovani

۶. ازجمله فیلم‌های این‌چنینی چیائورلی می‌توان به فیلم *سرخی بزرگ صبح* (۱۹۳۸)، *سوگند* (۱۹۴۶) و *سقوط برلین* (۱۹۴۹) اشاره کرد.ـ م.

۷. گلووانی در فیلم‌های زیر نقش استالین را بازی کرد: *مردی با تفنگ*، *سرخی بزرگ صبح*، *لنین در اکتبر*، *لنین در سال ۱۹۱۸*، *طرف ویبورک*، *سوگند*، *سقوط برلین* و... ـ م.

استالین درحالی‌که داشت یک بطری براندی برای دیکی باز می‌کرد به او گفت: «آفرین، پاسخ درستی دادی.»

استالین معمولاً به محض پایان فیلم رو به دوست روشنفکر خود، ژدانف، می‌کرد و از او می‌پرسید: «خب رفیق ژدانف چه داردکه دربارهٔ این فیلم به ما بگوید؟» ژدانف هم معمولاً چند تا حکمِ قلنبه سُلنبه از خودش صادر می‌کرد. سپس نوبت به مولتف می‌رسید تا به‌صورت بسیار موجز و مختصر فیلم را نقد کند. بریا معمولاً اظهارنظرهای خنده‌دار و گزنده می‌کرد. استالین دوست داشت که دربارهٔ سازندگان فیلم‌ها حرف‌های بامزه بزند؛ مثلاً می‌گفت: «اگر از کار این فیلمساز رضایت ندارید، دستور خواهیم داد رفیق اولریخ حکم مرگ او را امضاء کند.»

بالشاکف یک‌بار به مولتف و بریا زنگ زد و از آن‌ها پرسید که آیا می‌تواند فیلم تازه تولید شدهٔ ژوکوفسکی را، که دربارهٔ یک خلبان معروف روسی بود، در روز نیروی هوایی به اکران عمومی دربیاورد یا نه. دلیلِ متوسل شدن بالشاکف به بریا و مولتف این بود که در آن زمان استالین برای تعطیلات در جنوب به سر می‌برد. آن‌ها به بالشاکف گفتند که خودت در این مورد تصمیم بگیر و بالشاکف اجازهٔ اکران عمومی فیلم را داد. موقعی که استالین به مسکو برگشت و فهمید که فیلم ژوکوفسکی بدون کسب اجازهٔ او اکران عمومی شده است، در جلسهٔ دفتر سیاسی به بالشاکف گفت: «تو به چه حقی بدون اجازهٔ من این فیلم را به نمایش عمومی گذاشته‌ای؟» بالشاکف، رنگ‌پریده و لرزان، پاسخ داد: «ما در این‌باره مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم.» استالین با لحن آرام و نگران‌کننده‌ای گفت: «مشورت کردید و تصمیم گرفتید.» و تکرار کرد: «مشورت کردید و تصمیم گرفتید.» و بعد از جا برخاست، به طرف در خروجی اتاق رفت، آن را باز کرد و باز تکرار کرد: «تصمیم گرفتید.» و خارج شد و در را بست و سکوت سنگین و نگران‌کننده‌ای بر جمع حکمفرما شد. استالین پس از لحظه‌ای در را باز کرد، سرش را داخل اتاق کرد و با لبخند گفت: «تصمیم به‌جایی گرفتید!»

بالشاکف پس از پایان نمایش هر فیلم جدید شوروی، تمامی اظهارنظرهای استالین و میهمانانش را یادداشت می‌کرد. او صبح روز بعد، کارگردان یا فیلمنامه‌نویسِ فیلم را به دفتر کار خود فرا می‌خواند و نقطه نظراتِ مقامات را بدون مشخص کردن نام و هویت آن‌ها، به وی منتقل می‌کرد. البته کارگردان یا فیلمنامه‌نویس مورد نظر از لحن و تُنِ صدای بالشاکف می‌فهمید که هر اظهار نظری متعلق به کدام مقام است.[1]

استالین سیاست‌هایش را به فیلم‌ها تحمیل می‌کرد اما در عین‌حال فیلم‌ها را هم بر عالم

---

۱. بالشاکف از دوران استالین جان سالم به در برد. او در دوران خروشچف به‌عنوان «معاون وزیر تجارت» خدمت می‌کرد و عاقبت در سال ۱۹۸۰ درگذشت.

واقعیت تحمیل می‌کرد. میلووان جیلاس متوجه شد که استالین «چگونه مثل یک آدم بی‌سواد به غلط واقعیتِ هنری روی پرده را با واقعیت دنیای بیرون یکی می‌پندارد.» استالین از فیلم‌هایی که قصهٔ آن‌ها دربارهٔ قتل دوستان و همکاران بود، لذت وافر می‌برد. خروشچف و میکویان چندین‌بار در حضور استالین یک فیلم انگلیسی دیده بودند که قصه‌اش دربارهٔ یک دزد دریایی بود که مقداری طلا می‌دزدد و سپس «تک تک» همدستان خود را می‌کشد تا همهٔ طلاها را به تنهایی مال خود کند.

استالین موقع تماشای فیلم از فرط شعف و لذت فریاد برمی‌آورد: «عجب آدم باحالی، دیدی چه‌کار کرد!» تماشای این فیلم، که بی‌شک یکی از مجموعه فیلم‌های گوبلز بود، برای رفقای استالین «افسرده‌کننده» بود. خروشچف تا آخر عمر صحنه‌های این فیلم یادش بود. او در کتاب خاطراتش نوشت: «ما آدم‌های موقتی و زودگذری بودیم.» استالین خود را روز به روز منزوی‌تر می‌ساخت و همین باعث شده بود که فیلم‌ها نقش قدرتمندتری در تصمیم‌گیری‌های وی ایفا کنند. او بعد از پایان جنگ به فکر تحمیل مالیات به دهقانان افتاد. این درحالی بود که دهقانان شوروی حتی در مناطق نزدیک شهرها در فقر و قحطی زندگی می‌کردند. همهٔ اعضای دفتر سیاسی مخالف این تصمیم استالین بودند. استالین خشمگین شد. او به این نتیجه رسیده بود که دهقانان از عهدهٔ پرداخت مالیات برخواهند آمد. استالین برای اثبات نظر خود به یکی از فیلم‌های تبلیغاتی شوروی اشاره کرد که در آن میزهای دهقانان از فرط تحمل میوه‌ها و غذاهای مختلف در شرف از هم شکستن بود. او از بس این فیلم‌ها را دیده بود واقعاً باورش شده بود که هیچ گرسنگی و قحطی‌ای در روستاهای کشور وجود ندارد. استالین پس از تماشای فیلم *اوشاکف*، که قصه‌اش دربارهٔ یک آدمیرال روسی در زمان کاترین کبیر بود، به فکر ساختن یک ناوگان قدرتمند افتاد. او در جلسات خود با مقامات نیروی دریایی، مدام جملهٔ قصاری را نقل می‌کرد که در فیلمِ *اوشاکف* از زبان یکی از کاراکترها شنیده بود: «نیروهای زمینی شمشیری در یک دست است، نیروهای دریایی شمشیری در دست دیگر.»

او غالباً به میهمانانش اصرار می‌کرد که دو فیلم را پشت سر هم تماشا کنند و سپس، حوالی ساعت دو صبح، می‌گفت: «خب حالا بیایید برویم یک چیزی بخوریم؛ البته اگر وقت دارید»؛ تو گویی آن میهمانان بیچاره انتخاب دیگری هم می‌توانستند داشته باشند.

مولتف پاسخ می‌داد: «اگر این یک دعوت است، پس ما با نهایت خرسندی آن را می‌پذیریم.» سپس استالین رو می‌کرد به میهمانان خارجی‌اش، اغلب تیتو و بی‌یروت، و به آن‌ها می‌گفت: «برنامهٔ شما برای امشب چیست؟» تو گویی که آن‌ها می‌توانستند در این ساعات پایانی شب برنامهٔ دیگری هم داشته باشند. استالین می‌خندید و به آن‌ها می‌گفت: «هوم، یک حکومت بدون

یک برنامهٔ مشخص. بیایید برویم یک لقمه‌ای بخوریم.» و خوردن این «لقمه» معمولاً شش ساعت، تا سپیده‌دمان روز بعد، طول می‌کشید.

استالین به پاسکربیشیف دستور داد که اتومبیل‌ها را فرابخواند اما اتومبیل‌ها دیر کردند. استالین «خشمگنانه فریاد کشید، چهره‌اش درهم فرو رفت، به رعشه افتاد، و هرچه فحش و ناسزا بلد بود به منشی‌اش داد... منشی بدبخت مثل چوب خشکش زده بود و هر لحظه احتمال داشت که سکتهٔ قلبی کند.» وظیفهٔ خبردهی و جمع‌آوری دیگر میهمانان [علاوه بر آن‌هایی که در جلسات نمایش فیلم حضور داشتند] به عهدهٔ پاسکربیشیف بود. این میهمانان باید از قبل خود را برای ضیافتِ شامِ استالین آماده می‌کردند. آن‌ها معمولاً بعدازظهرها و عصرها می‌خوابیدند تا سر میز شام خوابشان نبرد زیرا، به قول خروشچف، «آن‌هایی که سرمیز شام استالین چرت می‌زدند آخر و عاقبت بدی پیدا می‌کردند.»[1] استالین بعضی وقت‌ها برای ایجاد شور و حال بیش‌تر، از کارگردانان و بازیگران گرجی دعوت می‌کرد که در ضیافت‌های شامش حضور داشته باشند.

ضیافت‌های شام در ویلاهای حومهٔ شهری استالین برگزار می‌شد لذا مقامات پس از تماشای فیلم در سالن سینمای کرملین به اتفاق هم عازم حومهٔ شهر می‌شدند. بقیهٔ میهمانان نیز از دیگر نقاط به ویلا می‌آمدند. میهمانان خارجی معمولاً سوار اتومبیل استالین می‌شدند. استالین معمولاً در صندلی پشتِ راننده می‌نشست. او بعضی وقت‌ها چراغ بالای سرش را روشن می‌کرد تا حینِ سفر کوتاهش به خارج شهر اندکی مطالعه کند. مولتف کنار دست استالین می‌نشست و ژدانف، رفیقِ محبوبِ استالین، و میهمان‌های خارجی وی نیز معمولاً در ردیف انتهایی لیموزین می‌نشستند.[2] بریا و مالینکوف، یا «آن زوجِ ناقُلا» به قول استالین، همیشه به اتفاق هم سوار یک اتومبیل می‌شدند. اتومبیل‌های مقامات به سرعت خیابان‌های مسکو را پشت سر می‌گذاشتند و به حومهٔ شهر می‌رسیدند. استالین شخصاً تعیین می‌کرد که مسیر عبور اتومبیل‌ها باید به چه

---

۱. خانواده‌های مقامات هنوز هم تنش‌های انتظار برای به صدا درآمدن زنگ تلفن جهت دعوت به سینما یا ویلای استالین را به یاد دارند. آن‌ها هر لحظه انتظار می‌کشیدند که یکی از منشی‌های استالین زنگ بزند و دعوت را ابلاغ کند. مقامات دوست داشتند که آخر هفته‌ها درکنار خانواده هایشان باشند اما هر لحظه امکان داشت که زنگ تلفن به صدا درآید و به ضیافت کشندهٔ استالین دعوت شوند. این انتظار برای آن‌ها بسیار عصبی‌کننده بود. آن‌ها طی روز هیچ‌چیز نمی‌خوردند تا بتوانند از پس حجم عظیم غذاهای عرضه شده در ضیافت شام استالین بربیایند. به محض این‌که تلفن به صدا درمی‌آمد و مقام مربوط دعوت می‌شد او به شتاب از خانه خارج می‌شد تا سر موقع خودش را نزد استالین برساند.

۲. لیموزین‌ها که ماشین مورد علاقهٔ استالین و مقامات شوروی بودند، دارای سه ردیف صندلی بودند.ـ م.

ترتیبی باشد و هر دفعه هم مسیر را عوض می‌کرد تا تروریست‌های احتمالی را گیج کند. او از انتخاب «مسیرهای عجیب و غریب» لذت می‌برد.[1]

آن‌ها پس از راندنِ پانزده کیلومتر در بزرگراه حکومتی به یک ایست بازرسی می‌رسیدند، بعداً به سمت چپ می‌پیچیدند و از میان انبوهی از درختان تازه کاشته شدهٔ کاج و صنوبر می‌گذشتند و پس از عبور از یک ایست بازرسی دیگر وارد محوطهٔ ویلای کونتسوو می‌شدند. میهمانان به محض ورود به داخلِ ساختمانِ ویلا از کنار یک نقشهٔ عظیم که بر دیوار سالن ویلا نصب بود، عبور می‌کردند. بعضاً استالین، ژدانف و مولتف کنار نقشه می‌ایستادند تا اظهارات ژئوپولتیکی قلنبه سلنبه بکنند و تصمیمات بوالهوسانه بگیرند. ژدانف، مالینکوف و وزنیسنسکی همیشه دفترچه یادداشت‌های خود را درمی‌آوردند تا دستورات و نقطه نظرات استالین را بنویسند اما مولتف و میکویان، این دو بلشویک قدیمی، خود را فراتر از چنین چاپلوسی‌هایی می‌دیدند و لذا یادداشت‌برداری نمی‌کردند.

توالت‌های ویلا در زیرزمین بود. میهمانان معمولاً قبل از صرف شام به زیرزمین می‌رفتند و دست‌هایشان را می‌شستند. مولتف یک‌بار موقع ادرار به رفقایش گفت: «ما اسم این‌کار را باید بگذاریم تخلیه قبل از بارگیری!» این توالت‌ها تنها مکان در مسکو بود که مقامات می‌توانستند در آن بحث‌های صادقانه‌ای با هم داشته باشند: بریا و دیگر مقامات داخلِ توالت یواشکی دربارهٔ قصه‌های تکراری‌ای که استالین از دوران تبعیدش در سیبری برای آن‌ها تعریف کرده بود، حرف می‌زدند. یکی از داستان‌های تکراری استالین، که خروشچف درکتاب خاطرات خود ذکر کرده، از این قرار بود: «یک روز زمستانی در سیبری به شکار رفتم. تفنگم را برداشتم و با اسکی از روی رودخانه گذشتم. حدود دوازده کیلومتر اسکی کردم. دیدم چند تا کبک روی یک درخت نشسته‌اند... دوازده فشنگ داشتم ولی کبک‌ها بیست و چهار تا بودند. دوازده تا را کشتم، بقیه همان جا نشسته بودند. تصمیم گرفتم برگردم و چند تا فشنگ بیاورم. رفتم، چند تا فشنگ برداشتم و برگشتم، رسیدم دیدم هنوز آن‌جا نشسته‌اند... دوازده تا کبک مابقی را هم کشتم، یک تکه ریسمان برداشتم، آن‌ها را به ریسمان بستم، ته ریسمان را به کمرم بستم و آن‌ها را با خود به خانه کشیدم.»

خروشچف بعدها نوشت: «ما پس از شام، هنگامی که در زیرزمین ویلای استالین داشتیم دست و رویمان را می‌شستیم، بی‌اغراق از شدت تنفر تف بر زمین می‌انداختیم. آقا [استالین] در

---

۱. رانندگان مقامات از این‌که رؤسای آن‌ها به ویلای استالین یا سینمای او دعوت شوند خیلی احساس خشنودی می‌کردند. ورشیلف حالا در قیاس با دوران قبل از جنگ خیلی کم‌تر به ویلای استالین دعوت می‌شد. رانندهٔ ورشیلف از این گلایه داشت که «پیرمردِ من [ورشیلف] دیگر زیاد به آن‌جا دعوت نمی‌شد».

یک روز زمستانی دوازده کیلومتر رفته دوازده کبک کشته، دوازده کیلومتر دیگر هم رفته و آمده، دوازده کبک دیگر را کشته و باز دوازده کیلومتر تا خانه اسکی کرده؛ یعنی ۴۸ کیلومتر!» بریا گفت: «گوش کن، چطور یک قفقازی که به عمرش اسکی نکرده می‌تواند چنین مسافتی را با اسکی بپیماید؛ تازه کبک‌ها هم همان‌جا نشسته بودند تا او بیاید و شکارشان کند؛ او دروغ می‌گوید!»

آن‌ها پس از شستنِ دست و رو وارد اتاقِ غذاخوری وسیعی می‌شدند که یک میز بزرگ با بیست و هشت صندلی در آن قرار داده بودند. پنجره‌های مرتفع اتاق دارای پرده کرکره بودند. دو لوستر بزرگ از سقف آویزان بود و چراغ‌های متعددی در دیوارها کار گذاشته شده بود. دیوارها، سقف و کف ویلا، مثل تمامی خانه‌های استالین، دارای پوششی از چوب کاج کارلینا بود. همه‌چیز پاک و تمیز بود و «هیچ صدایی از بیرون به داخل نمی‌آمد؛ نوعی آرامش مرگبار در داخل ویلا حکمفرما بود.»

استالین همیشه در سمت چپِ نوک میز می‌نشست، درحالی‌که بریا در نقطهٔ مقابل او، در انتهای میز، و میهمانان افتخاری استالین، در سمت چپ او می‌نشستند. به محض این‌که آن‌ها روی صندلی‌هایشان می‌نشستند، نوشیدن شروع می‌شد. شروع نوشیدن متمدنانه بود: مقداری شامپاین و شراب گرجی صرف می‌شد که استالین خیلی از نوشیدن آن‌ها لذت می‌برد. میکویان و بریا اوایل همراه خودشان مشروب می‌آوردند.

استالین به آن‌ها گفت: «شما قفقازی هستید و بهتر از هرکس دیگری شراب خوب را تشخیص می‌دهید، خودتان اول بنوشید...» بریا و میکویان به‌زودی فهمیدند که استالین قبل از این‌که شراب‌های آن‌ها را بخورد، از ترسِ مسموم بودنِ شراب‌ها، اول آن‌ها را وادار می‌کند که جرعه‌ای از این شراب‌ها را بنوشند. بریا و میکویان از این پس همراه خودشان شراب نیاوردند. استالین شخصاً شراب‌های خودش را همراه می‌آورد و با حالتی صمیمانه درِ بطری‌ها را باز می‌کرد. هرچه که می‌گذشت، عیارِ الکل نوشیدنی‌ها بالاتر می‌رفت تا آن‌جا که کار به نوشیدن ودکا و براندی و ودکای فلفلی ختم می‌شد. در چنین وضعی حتی الکلی‌های قهارِ پرظرفیت نیز سیاه‌مست می‌شدند. استالین دوست داشت که تقصیر سیاه‌مست شدن میهمانان را به گردن بریا بیندازد.[1] در ضیافت‌های گرجیایی‌ها، میزبان برحسب سنت میهمان خود را به زور وادار به نوشیدن می‌کند و اگر میهمان از نوشیدن سرباز زند میزبان این عمل را توهینی نسبت به خود تلقی می‌کند. اما در محضر استالین، این رسم میهمان‌نوازانه به‌شدت تحریف شده بود به‌طوری که دیگر نشانهٔ

---

۱. خروشچف در خاطراتش نوشته است که استالین دوست داشت مقامات رژیم را در حالت‌های زشت و زننده ببیند و به همین دلیل شرایط را طوری فراهم می‌کرد که آن‌ها در حضورش سیاه‌مست شوند و آبروی خود را ببرند.ـ م.

هیچ‌چیزی نبود جز قدرت و ترس. پزشک خصوصی استالین [پروفسور وینا‌گرادف] پس از مشاهدهٔ ضیافت‌های مشروب‌خوری استالین در سال‌های ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ به او هشدار داده بود که باید نوشیدن الکل را متوقف کند. استالین با اضافه کردن آب معدنی به لیوان شرابش سعی داشت به این توصیهٔ پزشکش عمل کند. اما با این وجود، او گهگاه زیاده‌روی می‌کرد. سوتلانا یک‌بار پدرش را دید که با «وزیر بهداشتِ» سیاه‌مست اما مغرور دو تایی مشغول آوازخواندن هستند. استالین با وادار کردنِ رفقای سرسختش به نوشیدن الکل و در نتیجه از دست دادنِ کنترل رفتارشان، هم تفریح می‌کرد و هم استیلا و سیطرهٔ خود را بر آن‌ها اعمال می‌کرد.

نوشیدن با اصرارهای استالین شروع می‌شد و نه با اصرارهای بریا. میکویان نوشت: «استالین ما را وادار می‌کرد آن‌قدر بنوشیم تا اختیار زبان خود را از دست بدهیم.» استالین بازیِ قدیمی الکلی‌ها، بازی «حدس زدنِ درجهٔ حرارت»[1]، را دوست داشت. موقعی که میلووان جیلاس میهمان استالین بود؛ بریا سه درجه اشتباه کرد و لذا مجبور شد سه لیوان اضافه بنوشد. بریا در این بازی‌ها نقش وردستِ استالین را بازی می‌کرد. او آن‌قدر بازی را ادامه می‌داد تا مقامات و میهمانان کله‌پا شوند و خود را در حضورِ استالین خوار و خفیف کنند. بریا که به قول سوتلانا «یک نمونهٔ اعلا از یک درباری مکار در دوران مدرن» بود، دقیقاً نظارت می‌کرد تا فرد بازنده همه جریمهٔ خود را، در قالب نوشیدن لیوان‌های پر از مشروب قوی بپردازد.

بریا به سراغِ مولتف رفت و گفت: «یاالله بیا، و مرد و مردانه بنوش.» او دوست داشت مولتف را خراب کند «چون این مرد همیشه در جلوی استالین خودنمایی می‌کرد و اگر استالین حرفی می‌زد او هم باید چیزی می‌گفت تا مبادا کم بیاورد.» بعضی وقت‌ها استالین به کمک میهمانان خارجی خود می‌شتافت و اجازه نمی‌داد که بریا به آن‌ها در نوشیدن اصرار کند. استالین همچنین کاگانوویچ را از نوشیدنِ زیاد معاف کرده بود؛ با این استدلال که «یهودی‌ها اصولاً مشروب خوارانِ قهاری نیستند.» حتی در حین همین جلسات هم بریا باز در فکر امور جنسی بود. او پس از این‌که جیلاس را وادار به نوشیدن ودکای فلفلی کرد، با نیشِ باز به او گفت: «آیا می‌دانی که این نوع نوشیدنی برای غدد جنسی آقایان خیلی بد است.» استالین درحالی‌که خود را آماده کرده بود تا بزند زیر خنده به چشمان جیلاس خیره شده بود تا تأثیر این شوک را بر روی وی ببیند.

اما بریا در خفا از این جلسات مشروب‌خوری متنفر بود. او بارها نزد همسرش (نینا)، خروشچف و مولتف با لحن تلخی از این جلسات گلایه کرده بود. نینا از بریا پرسید: «پس چرا در این جلسات شرکت می‌کنی؟» بریا پاسخ داد: «آدم مجبور است خودش را همسطح همان

---

۱. در این بازی هرکس باید حدس بزند درجهٔ حرارت اتاق چقدر است و هرکس که اشتباه کند به ازای هر درجه اشتباه باید یک لیوان مشروب بنوشد.ـ م.

آدم‌هایی بکند که با آن‌ها کار می‌کند.» اما واقعیت چیزی فراتر از این بود. بریا از قدرت خود لذت می‌برد. او، مثل خیلی چیزهای دیگر «نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.» خروشچف نیز قبول داشت که آن شام‌ها «وحشتناک» بودند.

بعضی وقت‌ها نوشخواری‌ها چنان شدت می‌یافت که مقامات تلوتلو خوران به بیرون اتاق می‌رفتند تا بالا بیاورند. آن‌ها خود را کثیف می‌کردند و بعضی وقت‌ها نگهبانان مجبور می‌شدند آن‌ها را سوار اتومبیل کرده و به خانه‌هایشان بازگردانند. استالین ظرفیتِ مولتف را تحسین می‌کرد اما حتی بعضی وقت‌ها مولتف هم کنترل بر رفتار خود را از دست می‌داد. پاسکربیشیف از همه کم‌ظرفیت‌تر و از همه بیش‌تر مستعد «شکوفه زدن» بود. خروشچف نوشندهٔ شگفت‌انگیزی بود. او دوست داشت با به رخ کشیدنِ ظرفیتِ خود باعث خرسندی استالین و بریا شود. خروشچف هم بعضی وقت‌ها چنان از کنترل خارج می‌شد که بریا شخصاً او را سوار اتومبیل می‌کرد و به خانه‌اش می‌رساند. ژدانف و شچیرباکف نتوانستند جلوی خود را بگیرند و به آدم‌هایی الکلی مبدل شدند. شچیرباکف در مه ۱۹۴۵ از فرط نوشیدن زیاد درگذشت اما ژدانف سعی کرد اعتیاد خود به الکل را مداوا کند. بولگانین هم «عملاً یک الکلی بود.» مالینکوف هم هی می‌خورد و بر قطر شکمش اضافه می‌کرد.

بریا، مالینکوف و میکویان با دادن رشوه به زن خدمتکار ترتیبی دادند تا وی به جای مشروب برای آن‌ها «آب رنگی» بیاورد. اما شچیرباکف متوجهٔ حُقهٔ آن‌ها شد و قضیه را به استالین لو داد. استالین از این نوع کلک زدن‌ها خوشش نمی‌آمد. او به میکویان گفت: «فکر کردی خیلی زرنگی؟ اما زرنگ نیستی! مطمئن باش از این‌کاری که کردی پشیمان خواهی شد!»

رعایای اروپایی استالین وضع بهتری در قیاس با مقامات رژیم شوروی نداشتند. گوتوالت [رییس‌جمهوری چکسلواکی] یکی از آن شب‌ها چنان از خود بی‌خود شد که درخواست کرد چکسلواکی رسماً به اتحاد شوروی ملحق شود. همسرِ گوتوالت که همراهِ شوهرش در ضیافتِ استالین شرکت کرده بود، قهرمانانه داوطلب شد و گفت: «رفیق استالین، به من اجازه دهید تا به جای شوهرم بنوشم. من از طرف خودم و شوهرم حاضرم بنوشم.» راکوشی [رییس‌جمهوری مجارستان] حماقت کرد و به بریا گفت شوروی‌ها همگی مُشتی موجوداتِ «دائم‌الخمر» هستند.

بریا موضوع را به استالین لو داد. استالین به بریا گفت: «حالا یک بلایی سر راکوشی بیاورم که از گفتهٔ خودش پشیمان شود.» او در جلسهٔ بعد، آن‌قدر مشروب به راکوشی خوراند که طرف مست شد. آن شب استالین تمام مدت سر کیف بود. او یواشکی به اطرافیانش گفت: «می‌بینید به چه حالی انداختمش؟»

تابستان‌ها، میهمانان برای استفراغ به روی ایوان ویلا می‌رفتند. استالین معمولاً از بریا یا

خروشچف می‌خواست که به وی دربارهٔ نگهداری بهتر گل‌های سرخ، درختان لیمو و باغچهٔ سبزی‌کاری‌اش توصیه‌هایی ارایه کنند. استالین شخصاً به باغچهٔ سبزی‌کاری‌اش رسیدگی می‌کرد. او با پیوند زدن کدو به هندوانه، میوهٔ جدیدی را به وجود آورده بود. استالین هر روز به پرندگان دانه می‌داد.

مقامات موقعی که مست می‌کردند دست به کارهای احمقانه و کودکانه می‌زدند. خروشچف و پاسکربیشیف تلوتلوخوران به کولیک نزدیک شدند و او را به داخلِ برکهٔ آبی که در محوطهٔ ویلای استالین قرار داشت، پرتاب کردند، آن‌ها می‌دانستند که کولیکِ لوده مدتی است از چشمِ استالین افتاده و مغضوب واقع شده است. کولیک، که از حیث بدنی آدم قدرتمندی بود، خیس و مرطوب از برکه بیرون آمد و دنبال خروشچف و پاسکربیشیف دوید تا آن‌ها را بگیرد و تلافی کند. اما آن دو تا آدم زرنگ لای بوته‌ها خودشان را پنهان کردند. بریا به همه هشدار داده بود: «اگر کسی این‌کار را با من بکند [پرتاب به داخل برکه] قیمه قیمه‌اش خواهم کرد.» پاسکربیشیف بیش از هرکس دیگری به داخل برکه هُل داده می‌شد. عاقبت نگهبانان دچار این نگرانی شدند که مبادا در جریان این مست بازی‌های خرکی یکی از مقامات در برکه غرق شود. آن‌ها بی‌سروصدا برکه را خشکاندند. این‌جور کارهای کودکانه و احمقانه باعث خرسندی استالین می‌شد. استالین با لحن مهربانانه‌ای به آن‌ها می‌گفت: «شما مثل بچه‌های کوچولو می‌مانید!»

یک شب، بریا پیشنهاد کرد که همگی به محوطهٔ ویلا بروند و تمرین تیراندازی کنند. آن‌جا چند تایی کبک داخل قفس گذاشته بودند تا مقامات از راه دور به آن‌ها شلیک کنند. بریا گفت: «اگر ما به این کبک‌ها شلیک نکنیم، نگهبانان آن‌ها را خواهند خورد!» رهبر معظم، که احتمالاً پیشاپیش مست و پاتیل بود، تلوتلوخوران وارد محوطه شد و درخواست تفنگ کرد. استالینِ پیر، ضعیف و مست، با بازوی ناقص، در حالتی نامتعادل شلیک کرد. گلوله‌ها از بغلِ گوشِ میکویان گذشتند و به زمین اصابت کردند. استالین برای بار دوم شلیک کرد. این‌بار، گلوله‌ها به سمت آسمان منحرف شده و دو تن از محافظینِ استالین، سرگرد تاکف و سرگرد خروستالف، را آبکش کردند. استالین بعداً از این دو سرگردِ مجروح عذرخواهی کرد اما همهٔ تقصیرها را گردنِ بریا انداخت.[1]

در اتاقِ غذاخوری، زنانِ پیشخدمتِ چاقِ دهاتی با پیشبندهای سفید، همچون پرستارانِ دورانِ ویکتوریایی، پشت سر هم با ظرف‌های غذا در دست از راه رسیدند، ظرف‌ها را روی بوفه یا در

---

۱. این حادثه بریا و خروشچف را بیش‌تر قانع کرد که قصه‌های استالین دربارهٔ تیراندازی ماهرانه‌اش به کبک‌ها در سیبری دروغ بوده زیرا او اصلاً تیراندازی بلد نیست.

طرف دیگر میز چیدند و سپس ناپدید شدند. یکی از آن‌ها که مشغول ریختن چای برای استالین و میهمانان لهستانی‌اش بود، برای چند لحظه تأمل کرد و سر جای خود ایستاد. استالین فوری متوجه شد و فریاد برآورد: «آهای تو آن‌جا ایستاده‌ای وداری به چه چیزی گوش می‌دهی؟» اگر در ضیافت‌های شام، میهمانانِ شاخص خارجی حضور نمی‌داشتند، وظیفهٔ سرو شام معمولاً به عهدهٔ والچکا، خدمتکار محبوب استالین، بود. میهمانان خودشان برای خودشان غذا می‌کشیدند و سپس پشت میز شام می‌رفتند و به استالین ملحق می‌شدند.

میکویان بعدها به‌خاطر آورد که «استالین تدریجاً علاقهٔ بسیار زیادی به غذا خوردن پیدا کرد.» این سپهسالارِ خسته با «خوردن حجمِ عظیمی از غذا که برای دو نفر کفایت می‌کرد» سعی داشت انرژی ازکف رفته‌اش را به دست‌آورد. میکویان نوشت: «استالین دو برابر بیش‌تر از من غذا می‌خورد. او یک کاسه برمی‌داشت، محتویات دو ظرف سوپ را داخل آن می‌ریخت، سپس مقداری نان را توی کاسه ترید می‌کرد ــ شیوه‌ای که من در دهکدهٔ زادگاهم شاهدش بودم ــ و نهایتاً تکه نان‌های خیس خورده را در یک دیس می‌ریخت و همهٔ آن‌ها را تا تکهٔ آخر می‌خورد.» او ماهی، به‌ویژه ساردین، را دوست داشت اما به «گوشت شکار، جوجه، مرغ، اردک و بلدرچین آب‌پز هم علاقه‌مند بود.» استالین حتی یک نوع غذای تازه به اسم «آراگوی» ابداع کرده بود که مخلوطی بود از بادمجان، گوجه، سیب‌زمینی، فلفل سیاه، ادویه‌های تند و گوشت گوسفند. او در غالب مواقع دستور می‌داد که آشپزها این غذا را برایش درست کنند. اما استالین همیشه این نگرانی را داشت که مبادا غذایش را مسموم کرده باشند و به همین دلیل قبل از این‌که لب به غذا بزنند، معمولاً خروشچف راکه در بین مقامات از همه شکموتر بود، تشویق به مزه کردن غذاها می‌کرد.

این مجالس شام نوعی امپریالیسمِ طباخی بود. شاید در ظاهر نوعی صمیمیت و سادگی در این مجالس به چشم می‌خورد اما در لایه های زیرینش اِعمالِ قدرت بود که حرفِ اصلی را می‌زد. یوگسلاوهای مستقل، از بی‌نزاکتیِ مقامات شوروی در این مجالس بدشان می‌آمد اما لهستانی‌ها که منعطف‌تر بودند از آن غذاهای خوشمزه و از آن شیوهٔ میهمان‌نوازیِ صمیمانه و پدرانهٔ استالین لذت می‌بردند. استالین همیشه از میهمانان اروپای شرقی خود می‌پرسید که آیا آن‌ها و خانواده‌هایشان تعطیلات خوبی را در جنوب [کریمه] سپری کرده‌اند. استالین با میهمانان خارجی خود طوری رفتار می‌کرد که آن‌ها مسحورِ مهربانی‌های وی می‌شدند. او هنوز این حس برقراری رابطهٔ شخصی با آدم‌ها را حفظ کرده و در استفادهٔ از آن به درجهٔ استادی رسیده بود. این افسونگری هم برای خودش یک حد و مرزی داشت. بی‌یروت [رهبر کمونیست لهستان]

مصرانه از استالین پرسید که چه بلایی بر سر کمونیست‌های لهستانیِ ناپدید شده در سال ۱۹۳۷ آمده است؟[1]

استالین رو به بریا کرد و از وی پرسید: «لاورنتی، آن‌ها کجا هستند؟ مگر من به تو نگفته بودم که دنبال آن‌ها بگردی، چرا پیدایشان نکرده‌ای؟» استالین و بریا از این جور فیلم بازی کردن‌های شریرانه لذت می‌بردند. بریا قول داد که دنبال این لهستانی‌های گمشده بگردد اما یواشکی درِ گوش بی‌یروت زمزمه کرد: «چرا حالِ جوزف ویساریونوویچ را می‌گیری؟ گورت را گم کن و او را راحت بگذار؛ وگرنه پشیمان خواهی شد.» بی‌یروت دیگر هرگز ذکری از دوستانِ گمشده‌اش نکرد.

استالین از مشکلِ دندان رنج می‌برد و به همین خاطر فقط نرم‌ترین و لذیذترین بخشِ برهٔ بریان یا رسیده‌ترین میوه‌ها را می‌خورد. دندان مصنوعی‌های استالین قادر به جویدنِ گوشتِ غیرلذیذ نبود و همین باعث بروز یک رقابت شریرانهٔ دیگر در بین درباریان استالین شد. طنز قضیه در این بود که این شکموی قدرقدرت مدام از زاهدمنشی و قناعت‌پیشگی بلشویکی دم می‌زد. اما شکمبارگی و قناعت‌پیشگی دو صفتِ تقریباً جفت‌ناشدنی است. درباریان برای پیدا کردن نرم‌ترین و لذیذترین بخشِ غذاها برای ارباب مدام در حال رقابت با هم بودند. حتی کار به آن‌جا رسید که گروهی به قفقاز رفتند تا لذیذترین بره‌ها را برای طبخ در آشپزخانهٔ استالین بیابند.

استالین دستور داد که در محوطهٔ ویلای عظیم کونتسوو یک مزرعه برای پرورش گاو، گوسفند، جوجه و ماهی احداث کنند. این مزرعه توسط یک ستاد ویژه مرکب از سه کارشناس کشاورزی و دامداری اداره می‌شد. موقعی که بریا حدود سی عدد ماهی توربوت برای استالین آورد، استالین از سر شوخی به مسئولین آشپزخانه‌اش گفت: «شماها نتوانستید ماهی توربوت پیدا کنید اما بریا توانست.» نگهبانان بلافاصله ماهی‌ها را به آزمایشگاه فرستادند. به زودی مشخص شد که ماهی‌های بریا فاسد بوده است.

استالین گفت «به آن شیاد نمی‌توان اعتماد کرد.» استالین به رغم شکمِ گُندهٔ خودش، از شکم رو به تورمِ مالینکوف انتقاد می‌کرد. او به مالینکوف دستور داده بود که ورزش کند تا «منظرِ انسانی از دست رفتهٔ خود را بازیابد.» بریا از این فرصت برای اذیت کردنِ یار غارش، مالینکوف، استفاده کرد: «خُب، حالا یکی باید بگوید که اصلاً این مالینکوف منظر انسانی هم داشته که حالا بخواهد آن را بازیابد.» اما استالین از پرخوری و شکمبارگی خروشچف لذت می‌برد. او یواشکی به نگهبانان محافظ خود گفت: «این نیکیتا باید بیش‌تر از دو تا ماهی و چند تا قرقاول بخورد تا سیر شود؛ عجب شکمویی!» استالین با این وجود خروشچفِ بشکه‌مانند را مدام تشویق می‌کرد

---

۱. بسیاری از کمونیست‌های لهستانی در جریان پاکسازی‌های استالینی در شوروی تیرباران شدند.ـ م.

که بیش‌تر بخورد: «نیکیتا، آن قرقاول‌ها را می‌بینی، دارند به تو چشمک می‌زنند. برو جلو، ترتیبشان را بده!»

مقامات سعی می‌کردند با خوردنِ میوه و آب‌میوه در روزهای یکشنبه هر هفته [تنها روز مرخصی‌شان] جلوی چاق شدن خود را بگیرند، اما این رژیم آبکی کارساز نبود. بریا سعی داشت فقط سبزیجات بخورد اما او به همان اندازه چاق بود که مالینکوف.

استالین معتقد بود که مجالس شام او مشابه یک «کانون غذاخوری سیاسی» است اما ژدانف، «دوستِ روشنفکرِ» استالین، وی را قانع کرده بود که این مجالسِ شام معادل با «سمپوزیا»ی[1] یونان باستان است. در هرحال، این جمعِ شکمبارگان و نوشخواران شباهت بسیار زیادی به یک هیئت دولت داشتند. بنابه گفتهٔ مولتف، امپراتوری شوروی به راستی «از پشت میز شام حکومت می‌شد.» جیلاس نوشت: «رهبری شوروی مثل یک خانوادهٔ پدرسالار بود که در رأس آن یک آدم بدعُنُق قرار داشت که نقاط ضعف و ایرادش باعث می‌شد اعضای خانواده دچار ترس و اضطراب شوند... یک بخش مهم از سیاست‌گذاری‌های شوروی، به‌صورت غیررسمی در حین همین جلسات شام انجام می‌شد. در همین جلسات شام بود که دربارهٔ سرنوشت سرزمین پهناور روسیه، سرنوشت مناطقِ تازه ملحق شدهٔ آن، و سرنوشت نوع بشر تصمیم گرفته می‌شد. گفتگوها در پشت میز شام ترکیبی از جوک و لطیفه و شعر و ادبیات تا جدی‌ترین موضوعات سیاسیِ روز بود.» اعضای دفتر سیاسی خبرهایی راکه از تیول‌های خویش به دست آورده بودند با هم رد و بدل می‌کردند اما ظاهر قضیه طوری بود که توهّمِ صمیمیت را به وجود می‌آورد: «یک میهمان تازه‌واردِ ناوارد به زحمت می‌توانست تفاوتی را میان استالین و بقیهٔ اطرافیانش تشخیص بدهد؛ اما این تفاوت وجود داشت.»

در موقعِ صرفِ شام، ژدانف [معروف به پیانیست]، با به رخ کشیدنِ آخرین کارزار فرهنگی‌اش در لنینگراد یا با نق زدن دربارهٔ این‌که مولتف باید به وی اجازهٔ الحاقِ فنلاند به خاک روسیه را بدهد، از همه وراج‌تر بود. اما مالینکوف شکم گنده، رقیب ژدانف، معمولاً ساکت بود، او «در حضورِ استالین فوق‌العاده محتاط و تودار بود.» بریا، که چاپلوس‌ترین فرد در بین میهمانان بود، مهارت عجیبی داشت در تحریک کردن و انگولک کردنِ استالین. نینا، همسر بریا، اسمِ این ویژگیِ شوهرش راگذاشته بود «بازی کردن با دُمِ شیر.» بریا می‌توانست هر پیشنهادی راکه قبلاً با وی درباره‌اش مشورت نشده بود، بی‌اثر سازد. او «قدرت بسیار زیادی» داشت زیرا «لمِ استالین

---

۱. Symposia؛ نوعی تجمع یا میهمانی در یونان باستان که توأم با موسیقی و بحث آزاد در بین شرکت‌کنندگان آن بود.ـ م.

را بهتر از هرکس دیگری بلد بود و می‌دانست که چگونه باید از این ویژگی به نفعِ خودش استفاده کند.»

موقعی که خارجی‌ها حضور نداشتند، غالباً دربارهٔ سرنوشت آدم‌ها تصمیم‌گیری می‌شد. با این وجود، استالین گاهی مواقع یاد آشنایان قدیمی‌ای می‌افتاد که در دههٔ سی آن‌ها را تیرباران کرده بود. او در این‌جور مواقع «بدون این‌که خشم یا غم خود را نشان دهد، با لحنی آرام، همچون یک مورخِ بی‌طرف، و حتی با ته‌مایه‌هایی از طنز» راجع به آن قربانیانِ بخت برگشته حرف می‌زد. استالین یک‌بار نگاهش به یکی از مارشال‌هایش افتاد که چند سال پیش دستگیر و سپس آزاد شده بود. او خطاب به مارشال گفت: «شنیدم که تازگی‌ها در سلول انفرادی بوده‌ای؛ درست است؟»

مارشال پاسخ داد: «بله، رفیق استالین، زندانی بودم، اما آن‌ها پی بردند که بی‌گناه هستم و آزادم کردند. اما چه آدم‌های خوب فراوان و برجسته‌ای که در آن زندان‌ها جان دادند.»

استالین با حالتی اندیشمندانه به آرامی گفت: «بله، ما آدم‌های خوب و شاخصِ بسیاری را از دست دادیم» و سپس از اتاق بیرون رفت تا در باغ ویلا قدم بزند. درباریان یقهٔ مارشال را گرفتند. مالینکوف، که همیشه مثل مبصر کلاس رفتار می‌کرد، به مارشال گفت: «این چه حرفی بود که تو به رفیق استالین زدی؟ چرا این حرف را زدی؟» سپس استالین به داخل اتاق برگشت درحالی‌که یک دسته گل سرخ در دست داشت. او دستهٔ گل را به مارشال هدیه کرد که در واقع نوعی معذرت‌خواهی غیرعادی از وی بود.

قدرت فائقه غالباً ید طولایی دارد در بی‌حوصله کردنِ مخاطبِ خویش: هیچ‌چیزی خسته‌کننده‌تر از کسالت باری الزامی و درازنفسی مستانهٔ یک سلطانِ قدرقدرتِ رو به زوال نیست. آن سپهسالارِ پیر بدجوری تکراری، یکنواخت، فراموشکار و کسالتبار شده بود. بریا و خروشچف همهٔ لاف‌زنی‌ها و اغراق‌گویی‌های استالین، همهٔ جزییات سفرهای او به لندن و وین، و همهٔ قصه‌های مربوط به کتک‌خوری‌های دوران کودکی وی را از حفظ بودند. استالین هرچه می‌گذشت به قصه‌های دوران تبعیدِ سیبریایی‌اش لحن و طعمِ شادتری می‌بخشید؛ شاید زندگی در تبعید سیبری تنها دورهٔ همسازی و همگونی واقعی‌ای بوده که او در طول زندگی‌اش تجربه کرده بود. او حالا نامه‌هایی از دوستانِ دوران تبعیدش دریافت می‌کرد. در این نامه‌ها دوستانِ سیبریایی‌اش از وی درخواست کمک می‌کردند. معلم پیری به اسم واسیلی سالومین که به دشواری می‌توانست با حقوق بازنشستگی ماهی ۱۵۰ روبل زندگی کند، به استالین نوشت: «من از دهکدهٔ کوریکا به خودم جرئت می‌دهم و شما را به زحمت می‌اندازم... هنوز آن صحنه‌ای

را که شما آن ماهی استروژن بزرگ را صید کردید به‌خاطر دارم. یادم هست که چقدر از دیدن آن صحنه شاد شدم!»

استالین پاسخ داد: «نامه‌ات را دریافت کردم. تو را و دیگر دوستان توروخانسک را فراموش نکرده‌ام و مطمئن باش که هرگز تو را فراموش نخواهم کرد. برایت شش‌هزار روبل، که از حقوقِ اداری‌ام است، می‌فرستم. این مبلغِ خیلی زیادی نیست اما می‌تواند مفید باشد. سلامت‌باشی. استالین.»

هر مقامی در دربار استالین مقامات دیگر را به دقت زیر نظر داشت. آن‌ها باید دایماً مواظب منافع خویش می‌بودند و از تحریکِ ببر پیر [استالین] اکیداً اجتناب می‌کردند. هر روز که می‌گذشت، بحث دربارهٔ مسایل واقعی کشور با استالین دشوارتر می‌شد. موقعی که میکویان به استالین گفت که در مناطقی از کشور کمبود مواد غذایی وجود دارد، استالین درحالی‌که انبوه غذاهای خوشمزه روی میز در مقابل چشمانش قرار داشت، با عصبانیت گفت: «این چه حرف مزخرفی است که می‌گویی؟ چرا باید کمبودِ مواد غذایی وجود داشته باشد؟»

میکویان پاسخ داد: «از مالینکوف بپرسید؛ او مسئول امور کشاورزی است.» درست در همین لحظه، پاشنه‌های کفش بریا و مالینکوف محکم بر روی پای میکویان در زیر میز فرود آمد.

بریا و مالینکوف بعداً در توالتِ ویلا شدیداً به میکویان اعتراض کردند: «فایدهٔ این حرفِ تو چیست؟ این حرف فقط استالین را عصبانی می‌کند و هیچ اثر دیگری هم ندارد؛ تنها اثرش این است که یقهٔ یکی از ماها را می‌گیرد. به او باید فقط حرف‌هایی راگفت که دوست دارد بشنود تا به این ترتیب یک فضای خوب درست شود، نه این‌که شام راکوفت همهٔ ما بکنی!»

آن‌ها مثل گروهی جانورشناس تمامی حس‌ها و خُلقیاتِ استالین را مطالعه می‌کردند تا نظرِ لطف او را نسبت به خود جلب کنند و از دست او جان سالم به در ببرند. نکتهٔ کلیدی برای آن‌ها این بود که درک کنند استالین در واقع آمیزهٔ بی‌همتایی از آشفتگی‌های به‌شدت احساسی و غرور و تکبر تاریخی ـ جهانی است؛ آمیزه‌ای از اشتیاق برای محبوب واقع شدن و سوءرفتارهای بی‌رحمانه: نکتهٔ ضروری و حیاتی این بود که آن‌ها نباید به هیچ عنوانی او را دستخوشِ اضطراب و نگرانی می‌کردند. موقعی که برادرِ میکویان به دردسر افتاد، میکویان به وی توصیه کرد که چگونه باید با استالین برخورد کند. خروشچف متوجه شد که بی‌یروت، رهبر کمونیست لهستان، «موفق شد جلوی بروز فاجعه را بگیرد زیرا می‌دانست که چگونه باید با استالین برخورد کرد.»

چند قاعدهٔ کلیدی مشخص وجود داشت که مشابه توصیه‌هایی است که به یک جهانگرد در خصوصِ برخوردِ احتمالی وی با یک حیوان وحشی در حین تعطیلات در دلِ طبیعت ارایه

می‌شود. اولین قاعده این بود که باید مستقیم به چشمانِ استالین نگاه می‌کردی. اگر به این قاعده عمل نمی‌کردی، استالین به احتمالِ زیاد سؤال می‌کرد: «چرا امروز به چشمان من نگاه نمی‌کنی؟» اما نگاه کردن بیش از حد به چشمان او نیز می‌توانست خطرناک باشد. گومولکا[1]، یکی از رهبران کمونیست لهستان، حین صحبت‌های استالین با دقت به او خیره شده بود و یادداشت‌برداری می‌کرد اما این نحوهٔ رفتار وی باعث عصبانیت استالین شد: «این گومولکا دیگر چه نوع آدمی است؟ او این‌جا می‌نشیند و تمام مدت به چشم‌های من نگاه می‌کند انگار دنبال چیزی می‌گردد.» شاید به ذهنِ استالین خطور کرده بود که نکند گومولکا جاسوس دشمن باشد؟

میهمانِ استالین در حضور وی باید آرام و ساکت می‌ماند: هرگونه حالت وحشت‌زدگیِ میهمان باعثِ اضطرابِ خاطرِ استالین می‌شد. بی‌یروت «هرگز استالین را عصبی و مضطرب نمی‌کرد.» میهمانان باید با برداشتنِ یادداشت از سخنانِ استالین احترامِ خود را نسبت به وی آشکار می‌ساختند. اما این یادداشت‌برداری‌ها، برخلاف شیوهٔ یادداشت‌برداری شتاب‌زدهٔ گومولکا، باید با نوعی آرامش صورت می‌گرفت. او دربارهٔ گومولکا گفت: «معلوم هست که چرا این فرد همیشه دفترچهٔ یادداشت خودش را همراه می‌آورد؟» اگر نگهبان با حالتی بیش از حد رسمی پاشنه‌های پوتین خود را به نشانهٔ ادای احترام محکم به هم می‌کوبید، استالین دچار اضطراب می‌شد و با تغیّر می‌پرسید «تو دیگر کی هستی؟ شویکِ سرباز[2]؟» اما اگر میهمان ترکیبی از پایداری و طنز را به نمایش می‌گذاشت، معمولاً به دل استالین می‌نشست: او ژوکف را ستایش و حمایت می‌کرد و از خروشچف به‌خاطر صراحت لهجه و نقطه‌نظرهای قدرتمندانه‌ای که داشت، خوشش می‌آمد.

استالین می‌دانست که بریا و مالینکوف سعی دارند همهٔ تصمیمات را از قبل مشخص کنند بنابراین صداقت و روراستیِ وزنیسنسکی را ارج می‌گذاشت. اما او دیگر نمی‌توانست کندذهنی رفقای قدیمی را تحمل کند. ورشیلف، «پرآوازه‌ترین مقام شوروی»، حالا از چشم استالین افتاده بود. گرایشات تجمل‌طلبانهٔ ورشیلف و حلقهٔ دوستان آسمان‌جُلِ وی، ازجمله دلایلی بودند که استالین را نسبت به وی بی‌اعتماد ساخته بود. ورشیلف سعی کرد با یادآوری دوران دوستی طولانی و قدیمی‌اش با استالین نظر لطف او را دوباره نسبت به خود جلب کند. استالین به او گفت: «من که یادم نمی‌آید.» میکویان یکی از صادق‌ترین و در غالب موارد مخالف‌خوان‌ترین

---

1. Gomulka

۲. Soldier Svejk؛ کتاب شویک *سرباز ساده دل* رمانی است از یاروسلاف هاشک (۱۸۸۳-۱۹۲۳)، نویسندهٔ چک که از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ در چهار جلد منتشر شد. یوسف شویک، شخصیت اصلی این رمان است که در حینِ خدمتش در ارتش مسایلِ خنده‌دار زیادی برای وی رخ می‌دهد. اشارهٔ استالین در جملهٔ فوق، به ناشی‌گری شویک در امور نظامی و ارتشی است.ـ م.

مقامات رژیم در حضور استالین بود. او در حین دوران جنگ مورد لطف استالین قرار داشت اما حالا که جنگ تمام شده بود دیگر مورد لطف نبود. یک‌بار موقعی که آن‌ها مشغول بحث دربارهٔ دلایل از دست رفتنِ خارکف و اشغال آن توسط نیروهای آلمانی بودند، میکویان شجاعانه دلیلِ بروز این فاجعه را ناشی از خطای خود استالین عنوان کرد. آن نابغهٔ نظامی خشمگین شد و از این پس به مولتف و میکویان ظنین‌تر از پیش شد.

مقامات ارشد رژیم هرگز نمی‌توانستند در خفا با هم دیدار و گفتگو کنند. خروشچف نوشت: «روابط دوستانه می‌توانست خطرناک باشد. یک ملاقات معصومانه می‌توانست پایان غم‌انگیزی داشته باشد.» گرچه خروشچف، مالینکوف، مخلیس، بودیونی و دیگر مقامات در خیابان گرانوفسکی زندگی می‌کردند و به اصطلاح همسایگانِ هم بودند اما هیچ ارتباط دوستانه یا نزدیکی با هم نداشتند. استالین از تماشای نفرتِ متقابلِ مقامات نسبت به هم لذت می‌برد: بریا و مالینکوف از ژدانف و وزنیسنسکی متنفر بودند؛ میکویان از بریا متنفر بود؛ و بولگانین از مالینکوف نفرت داشت. در خانه‌های تمامی مقامات رژیم میکروفن‌های مخفی کار گذاشته شده بود. مولتف در پاسخ به محافظش که گلایه کرده بود در خانهٔ وی میکروفن مخفی کار گذاشته‌اند، اذعان کرد که: «من در تمامی طول عمرم استراق سمع شده‌ام.» اما بریا مدعی بود که او عامدانه در خانه‌اش از سیاست‌های رژیم انتقاد می‌کند زیرا در غیر این صورت استالین مشکوک می‌شود. اهمیتِ مقامات صرفاً منوط به نوع رابطهٔ آن‌ها با استالین بود و نه ارشدیت یا مقام و سابقهٔ آن‌ها. به همین دلیل پاسکربیشیف، نوکر و پادوی استالین، می‌توانست علناً به میکویان [عضو دفتر سیاسی] در زمانی که وی مغضوب واقع شده بود، توهین کند.

مقامات باید دربارهٔ هر چیزی، هر چقدر هم کوچک و کم‌اهمیت، با استالین مشورت می‌کردند اما مشکل این بود که استالین دوست نداشت مقامات برای گرفتن هر تصمیمی مزاحمش شوند زیرا این‌کار نیز باعث عصبی شدنِ وی می‌شد. بریا به این پُز می‌داد که «ییژوف برای انجام هر کار کوچکی باید با عجله نزد استالین می‌رفت اما من فقط دربارهٔ مسایل مهم با استالین مشورت می‌کنم.» اگر استالین در تعطیلات به سر می‌برد، مطمئن‌ترین راه برای مقامات این بود که مطلقاً هیچ تصمیمی نگیرند. بولگانین در اجرای این استراتژی استاد بود و به همین طریق هم توانست در سلسله مراتب اداری رژیم صعود کند. اگر کوچک‌ترین تردیدی در مرحلهٔ تصمیم‌گیری به وجود می‌آمد، مقام مربوط باید به خرد و فرزانگی استالین متوسل می‌شد. یکی از مقامات به استالین نوشت: «بدون وجود شما هیچ‌کس قادر به حل این مسئله نیست.» استالین دوست داشت قبل از این‌که نظر خودش را بدهد نظرات همهٔ مقامات را بشنود اما میکویان ترجیح می‌داد منتظر بماند تا اول نظر استالین را بشنود و بعد نظر خود را بگوید.

بریا گفت که تنها راهِ بقا این بود که «همیشه اولین کسی‌باشی که حمله می‌کنی.» اگر صاحب‌مقام بودی عاقلانه این بود که تمامی مدت همکارانِ صاحب‌مقام خود را تقبیح و محکوم می‌کردی. به قول وزنیسنسکی، با انجام چنین شیوه‌ای می‌توانستی «همهٔ آن‌ها [دیگر مقامات] را در گوشهٔ رینگ نگه‌داری.» موقعی که مولتف مرتکب یک اشتباه شد، ویشینسکی نهایتِ بهره‌برداری را از این اشتباه کرد و حسابی حالِ مولتف را گرفت. اما تقبیح‌کنندگان و محکوم‌کنندگان نیز خودشان در معرضِ تقبیح شدن و محکوم شدن قرار داشتند: مالینوفسکی یک تقبیح‌نامهٔ ده صفحه‌ای علیه ویشینسکی نوشت که این‌طوری شروع می‌شد: «رفیق استالین عزیز، من می‌خواهم قضیهٔ ویشینسکی را با شما درمیان بگذارم... او خارج از محدودهٔ نظارتی کمیتهٔ مرکزی یک آدم خُرده بورژواست و تکبر بی‌حد و حصری دارد و منافع خودش را مقدم بر هر چیز دیگری می‌داند...» استالین تصمیم گرفت هیچ‌کاری با ویشینسکی نکند اما، چون همیشه، قربانی را از مغضوب واقع شدنش مطلع ساخت: دیری نگذشت که ویشینسکی پی برد که به دست فراموشی سپرده شده است: «من تنها از حیث تاریخی زنده‌ام. من فقط روزها را می‌گذرانم. خُب حداقل این‌هم برای خودش یک چیزی است، خدا را شکر!»

قاعدهٔ اصلی این بود که هیچ‌چیزی را نباید از استالین پنهان کرد: ژدانف با اعتراف به ضعف‌های شخصی خود در حین محاصرهٔ لنینگراد، و خروشچف با اعترافِ داوطلبانه به این‌که در جوانی به عقایدِ تروتسکی گرایش داشته، توانسته بودند نظر لطف استالین را نسبت به خود جلب کنند. استالین چشمان تیزبینی برای مشاهدهٔ نقاطِ ضعفِ مقاماتِ رژیمش داشت؛ موقعی که ویشینسکیِ بیمار مجبور به ترک یک جلسهٔ مهم در وزارت امور خارجه شد، استالین بلافاصله پس از اطلاع از این موضوع با آندریی گرومیکو تماس تلفنی گرفت و از وی پرسید: «چه اتفاقی برای ویشینسکی رخ داد؟ آیا او مست بود؟» گرومیکو پاسخ منفی داد. استالین گفت: «اما دکترها می‌گویند او یک الکلی است... آه بسیار خُب.»

استالین معمولاً پس از صرف شام با حالتی جدی و موقرانه جامش را به سلامتی لنین، که مجسمهٔ نیم‌تنهٔ او بر روی دیوار زیر نور چراغ می‌درخشید، بالا می‌برد و می‌گفت: «به یاد ولادیمیر ایلیچ، رهبر ما، آموزگار ما، همه‌چیز ما!» اما این تبرکِ روحانی‌وار چندان به درازا نمی‌کشید. موقعی که میهمانان خارجی حضور نداشتند، استالین از لنین، قهرمانی که در اواخر عمرش علیه او به پا خاسته بود، انتقاد می‌کرد. او حتی برای سرگو بریای جوان داستان‌هایی دربارهٔ روابط عشقی لنین با مُنشی‌هایش تعریف می‌کرد. خروشچف تصور می‌کرد که « استالین در سال‌های پایانی زندگی‌اش کنترل بر حرف‌هایش را از دست داده بود.» ساعت حالا از چهار

صبح گذشته بود؛ مقامات بدجوری مست و لایعقل و خسته بودند اما آن بی‌خوابِ قدرقدرت کماکان سرپا و تقریباً هشیار و تیزبین باقی مانده بود.

مقامات فرصت کوتاهی داشتند تا در زیرزمین ویلا دست و روی خود را بشویند، اندکی حال بیایند و با هم دربارهٔ آخرین خالی‌بندی‌های استالین حرف بزنند و به قفل‌های درهای ویلا که هر روز بر تعدادشان اضافه می‌شد، پوزخند بزنند. یکی از آن‌ها به بغل‌دستی خود گفت: «دیدی، حتی در دورهٔ جوانی‌اش هم، زیاد می‌نوشیده!» آن‌ها سپس به طبقهٔ بالا برگشتند تا آخرین مرحله از این ضیافت شام را که به سطح یک شب‌نشینی مردانهٔ نئاندرتالی نزول یافته بود، سپری کنند.

خروشچف بعدها نوشت: «بعضی وقت‌ها استالین خودش چنان مست می‌کرد که مرتکبِ اعمالِ وقیحانه‌ای می‌شد. مثلاً گوجه را از روی میز برمی‌داشت و به طرفت پرتاب می‌کرد.» بریا و پاسکربیشیف استاد شوخی‌های عملی بودند. مولتف و میکویان، دو میهمانی که از بقیهٔ میهمانان محترم‌تر و موقرتر بودند، معمولاً قربانیانِ اصلی این شوخی‌ها بودند. هر چقدر که این دو بیش‌تر از چشم استالین می‌افتادند، شوخی‌هایی که با آن‌ها می‌شد حالتِ رذیلانه‌تری می‌یافت. بریا کاری می‌کرد که لباس‌های شیک و تر و تمیزِ میکویان خراب شود. استالین «ظاهرِ لوکسِ» میکویان را دست می‌انداخت و همزمان بریا کلاهِ میکویان را از سرش برمی‌داشت و آن را به بالای شاخه‌های درختِ صنوبر پرتاب می‌کرد؛ جایی که دسترسی به آن ناممکن بود. بریا یواشکی گوجه‌های رسیده و آبدار را توی جیب‌های کت و شلوارِ میکویان می‌گذاشت و سپس محکم او را به دیوار فشار می‌داد تا گوجه‌ها داخلِ جیب‌هایش له شوند. میکویان محضِ احتیاط همیشه یک دست کت و شلوارِ اضافی همراه خودش می‌آورد. اشکن، همسر میکویان، در خانه، استخوان‌های جوجه در جیب‌های شوهرش پیدا می‌کرد. پاسکربیشیف یواشکی زیر صندلیِ مولتف گوجه می‌گذاشت تا او روی آن‌ها بنشیند و شلوارش گوجه‌ای شود. استالین این صحنه‌ها را می‌دید و از ته دل می‌خندید. یک‌بار پاسکربیشیف لیوانِ ودکای مولتف را به دور از چشم او پر از نمک کرد. مولتف لیوان را لاجرعه سرکشید و بالا آورد. استالین حسابی خندید. پاسکربیشیفِ بی‌ظرفیت غالباً مجبور می‌شد تلوتلوخوران از اتاق بیرون برود تا در گوشه‌ای بالا بیاورد. بریا یک‌بار روی یک تکه کاغذ نوشت: «الاغ» و آن را به پشت خروشچف چسباند. خروشچف متوجه نشد و آن شب همه حالِ مبسوطی کردند. خروشچف هرگز این توهینِ بریا را فراموش نکرد.

بعضی وقت‌ها سر و کلهٔ سوتلانا هم در این ضیافت‌های شام پیدا می‌شد اما او نمی‌توانست شرمندگی و ناخرسندی خودش را مخفی کند. سوتلانا پیش خودش فکر می‌کرد که مقامات

رژیم مثل «بویارهای [اشرافِ] پتر کبیر» بودند که برای سرگرم کردنِ تزار تقریباً تا سرحدِ مرگ می‌نوشیدند.

یاکوب برمان، کمونیست لهستانی، می‌گوید: «استالین پس از پایانِ صرفِ شام پشت گرامافون می‌رفت و صفحاتِ موردعلاقه‌اش را می‌گذاشت. او این‌کار را نوعی وظیفهٔ شهروندی خود می‌دانست و هرگز هم آن را ترک نکرد.» او از گذاشتن صفحات موسیقی طنزآمیز لذت می‌برد. در یکی از این صفحات «زمزمهٔ خواننده توأم بود با زوزه و پارسِ سگ‌ها.» استالین همیشه از شنیدنِ این «ترانهٔ» کمیک به خنده می‌افتاد و می‌گفت: «می‌بینید چقدر خوب، ظریف و فوق‌العاده هوشمندانه است.» او که روی هر صفحه علامت ویژه‌ای می‌زد، روی صفحهٔ زوزهٔ سگ‌ها علامت «خیلی خوب!» را زده بود.

استالین به مقامات توصیه می‌کرد که برقصند اما دیگر از آن چرخیدن‌های پرشور و نشاطِ ورشیلف و آن حرکات ظریف و جذابِ میکویان هیچ خبری نبود. رقصیدن حالا به امتحانِ قدرت و توانایی مبدل شده بود. استالین «هماهنگ با موسیقی، سر جای خودش وول می‌خورد و بازوهایش را به یک سبک و سیاق گرجی‌وار تکان می‌داد.»

اعضای دفتر سیاسی محض شیرین‌زبانی یک صدا گفتند: «رفیق جوزف ویساریونوویچ، شما چقدر قوی و سرحال هستید!» او سپس از حرکت بازایستاد و حالتی غمگین به خود گرفت و گفت: «آه نه، من زیاد عمر نخواهم کرد. قوانینِ فیزیولوژیکی دارند راه خودشان را می‌روند.»

مولتف گفت: «نه، نه! رفیق جوزف ویساریونوویچ ما به شما نیاز داریم، شما حالا حالاها یک زندگی طولانی را در برابر خود دارید!»

استالین پاسخ داد: «پیری به سراغم آمده و من دست به نقد یک پیرمرد هستم!»

مولتف گفت: «این چه حرفی است که می‌فرمایید. شما خوب و سرحال به‌نظر می‌آیید. شما به طرز معجزه‌آسایی خوب مانده‌اید...»

موقع رد و بدل شدنِ این حرف‌ها تیتو [رهبر یوگسلاوی] نیز حضور داشت. استالین با دست اشاره‌ای مبنی بر بی‌ربط بودن این حرف‌های دلگرم‌کننده کرد و سپس به تیتو خیره شد؛ تیتویی که استالین بعدها دستور ترور وی را صادر می‌کرد. استالین گفت: «تیتو باید از خودش مراقبت کند تا مبادا اتفاق بدی برایش رخ دهد، زیرا من یکی نمی‌خواهم زیاد عمر کنم.» او سپس رو به مولتف کرد و گفت: «اما ویچسلاف میخائیلوویچ [مولتف] حالا حالاها عمر خواهد کرد.» مولتف از شنیدنِ این حرف ناراحت شد. سپس استالین در یک نمایشِ جالب از زورمندی و قدرت بدنی خودش، اعلام کرد که «من هنوز قوی هستم» و همزمان دو دست خود را دورِ بدنِ تیتو حلقه کرد و هماهنگ با ریتم یک ترانهٔ محلی روسی که از گرامافون پخش می‌شد سه بار وی را از روی زمین بلند کرد.

خروشچف به میکویان گفت: «موقعی که استالین می‌گوید برقص، آدمِ عاقل می‌رقصد.» استالین، خروشچف را وادار کرد که روی باسن خود بنشیند و مثل «یک گاو که روی یخ می‌رقصد» گوپاک برقصد. بولگانین به جای رقصیدن «تاپ تاپ قدم برمی‌داشت.» میکویان، آن «رقاصِ آموزش دیده»، هنوز می‌توانست لزگی برقصد، و مولتف، آن «رقاصِ شهرِ ما»، والس را بدون هیچ عیب و ایرادی می‌رقصید تا به همه ثابت کند چه استعداد شگرفی در رقاصی دارد. مولتف به روال میهمانی‌های دههٔ سی برای خوشایندِ استالین با یک همرقصِ مرد تانگو می‌رقصید. آخرین همرقصِ مُذکرِ وی، پوستیشف، اخیراً تیرباران شده بود.

یاکوب برمان، وزیر اطلاعات و امنیت لهستان، موقعی که وزیر امور خارجهٔ اتحاد شوروی [مولتف] از وی درخواست کرد که همرقصِ وی شود، حسابی تعجب کرد. برمان بعدها گفت: «من مثل یک زن فقط در تطابق با موسیقی پاهایم را حرکت می‌دادم... این مولتف بود که هدایت رقصِ دو نفرهٔ ما را برعهده داشت. او رقاص بدی نبود. من سعی می‌کردم پا به پای او حرکت کنم اما این‌کار من مثل دلقک بازی بود. رقص جالبی بود اما من دل تو دلم نبود.» استالین از پشتِ گرامافون، با نیشِ باز، رقص دو نفرهٔ مولتف و برمان را زیرنظر داشت. برمان بعدها گفت: «این استالین بود که واقعاً تفریح می‌کرد. برای ما این جلسات رقص فرصت خوبی بود تا چیزهایی را درِ گوشِ هم نجوا کنیم که نمی‌توانستیم با صدای بلند بگوییم.» مولتف حین رقص آرام والس دو نفره‌اش درِ گوشِ برمان زمزمه‌کنان هشدار داد: «مواظب باش! سازمان‌های مخالفِ ستیزه‌جو به داخلِ نهادهای حکومتی لهستان نفوذ کرده‌اند!»[1]

در ضیافت‌های شامِ استالین زنان ندرتاً حضور داشتند اما آن‌ها بعضی وقت‌ها به ضیافت‌های شب سال نو یا به جشن تولدهای استالین دعوت می‌شدند. موقعی که نینا بریا به اتفاق شوهرش در ویلای کونتسوو حضور داشت، استالین از وی پرسید که چرا نمی‌رقصد. نینا گفت که او حس و حالِ رقصیدن را ندارد. استالین سپس سراغ یک بازیگر جوان سینما رفت و از او خواست که به سراغ نینا برود و وی را دعوت به رقص کند. استالین مخصوصاً این‌کار را کرد تا بریای حسود را عصبی کند. سوتلانا از حضور در این نوع جلسات نفرت داشت. یک‌بار استالین به دخترش اصرار کرد که برقصد: «یالله، سوتلانا، برقص! تو ناسلامتی کدبانوی این خانه‌ای و باید برقصی!»

سوتلانا پاسخ داد: «بابا، من به اندازهٔ کافی رقصیده‌ام، و الان هم خسته‌ام.» استالین، برای

---

۱. این نوع رقص‌های آرام مردانهٔ دو نفره فقط خاص دربار استالین نبود. در نوامبر ۱۹۴۳، در میهمانی روز شکرگذاری پرزیدنت روزولت در قاهره، درست قبل از عزیمت وی به تهران جهت دیدار با استالین، حضار با مشکل کمبود رقصندهٔ زن مواجه شدند. بنابراین چرچیل داوطلبانه پا پیش گذاشت و حاضر شد با ژنرال ادوین *واتسون، دستیار رییس‌جمهوری آمریکا در امور نظامی، برقصد.*

«ابراز علاقه و محبتِ لجوجانهٔ خویش در یک قالب خشن»، موهای سوتلانا را کشید. موقعی که سوتلانا سعی کرد از چنگ پدرش فرار کند، او با صدای بلند فریاد زد: «رفیق کدبانو، چرا شما می‌خواهید ما مخلوق‌های تاریک‌اندیشِ بیچاره را ترک کنید و ما را از رهنمودهای خویش محروم کنید؟ لطفاً ما را هدایت کنید! لطفاً راه را به ما نشان دهید!»

موقعی که ژدانف پشت پیانو می‌نشست و شروع به نواختن می‌کرد، آن‌ها دسته‌جمعی مشغولِ خواندنِ سرودهای مذهبی، سرودهای سفیدها [عناصرِ ضدانقلابی] و ترانه‌های محلی گرجی می‌شدند. هر زمان که بازیگران و کارگردانانِ گرجی، کسانی مثل چیائورلی، حاضر بودند سطح شادی و نشاطِ مجلس به طرز محسوسی بالاتر می‌رفت. «آوازخوانی‌ها، لطیفه گویی‌ها و ادا در آوردن‌های چیائورلی باعث تفریح و انبساط خاطر استالین می‌شد.» استالین عاشقِ آوازخوانی بود و خودش هم خیلی خوب آواز می‌خواند. استالین و ورشیلف، که هردو در دوران نوجوانی از اعضای گروه کُر کلیسا بودند، برای آوازخوانی به میکویان و بریا ملحق می‌شدند، درحالی‌که ژدانف برای آن‌ها پیانو می‌زد.[1]

حالا تقریباً سپیده زده بود. میهمانان غرقِ در نوستالژیای حاصله از این ترانه‌ها و به یادِ آن دنیاهای از دست رفتهٔ کلیساها و حوزه‌های علمیهٔ مذهبی و گروه‌های کُر کلیساها بودند که ناگهان فریاد خشم و توهینِ استالین آن‌ها را به زمانِ حال بازگرداند. خروشچف بعدها گفت: «رفتارِ استالین با ما سر میز شام به‌قدری زشت و توهین‌آور بود که حتی یک بازجو هم با سنگدل‌ترین جنایتکارِ تاریخ این‌گونه رفتار نمی‌کرد.» موقعی که میکویان حرفی بر زبان راند که مخالف نظر استالین بود، وی فریاد زد: «همهٔ شماها پیر و کودن شده‌اید، من همهٔ شماها را برکنار خواهم کرد.»

در ساعت پنج صبح، استالین رفقای خسته و از پا افتادهٔ خویش را، که اغلب به‌قدری مست بودند که به سختی می‌توانستند راه بروند، مرخص کرد. نگهبانان دستور دادند که اتومبیل‌ها به دمِ درِ ویلا آورده شود. شوفرها با زحمت بسیار اربابانِ مست خود را سوار اتومبیل‌هایشان کردند و سپس به راه افتادند. خروشچف و بولگانین، درحالی‌که دوتایی در صندلی‌های عقب اتومبیل درازکشیده بودند، در حین رفتن به خانه‌هایشان، از این‌که آن شب نیز جان سالم به در بُرده بودند، احساس خوبی داشتند. بولگانین درِ گوش خروشچف زمزمه کرد: «نیکیتا! آدم هرگز نمی‌داند که دارند او را به خانه می‌برند یا به زندان.»

---

۱. این گروه به‌قدری از آوازخوانی‌های دسته‌جمعی خودشان لذت می‌بردند که حتی اقدام به ضبط چند ترانه کردند. در صفحه‌ای که از این آوازخوانی عجیب باقی مانده خوانندهٔ اصلی ورشیلف است و نوازندهٔ پیانو ژدانف. استالین، بریا و میکویان هم به‌عنوان خوانندگان پس‌زمینه حضور دارند. محل ضبط در ویلای کونتسوو است. این صفحهٔ جالب هم‌اینک در اختیار خانوادهٔ ژدانف است.

نگهبانان درهای ویلای استالین را قفل کردند و سپس به خوابگاه‌های خود بازگشتند. استالین روی یکی از کاناپه‌هایش درازکشید و شروع کرد به مطالعهٔ کتاب. عاقبت، خستگی و الکل بر این آدمِ همیشه فعال غلبه کرد. او خوابش برد. نگهبانان از پنجرهٔ خوابگاه خود دیدند که چراغ‌ها در اتاق استالین خاموش شدند. «هیچ حرکتی دیده نمی‌شد.»

۴۷

بختِ مولتف: «تو موقعی که می‌نوشی هر بندی را آب می‌دهی!»

استالین اذعان کرد که «جنگ مرا شکست.» او در اکتبر ۱۹۴۵ دوباره مریض شد. وی سر میز شام ناگهان اعلام کرد: «بگذارید حالا ویچیسلاف [مولتف] کارها را اداره کند. او جوان‌تر است.» کاگانوویچ، درحالی‌که هق هق می‌گریست به استالین التماس کرد که بازنشسته نشود. منصوب شدن به‌عنوان وارثِ یک جبّارِ جنایتکار مایهٔ هیچ افتخاری نیست اما حالا مولتف، نخستین فرد در یک صفِ مرگبار از جانشینانِ بالقوه، این بخت را یافته بود که به‌عنوان رهبرِ نیابتی کشور زمام امور را در دست گیرد.

استالین، مولتف و مالینکوف در نهم اکتبر تصویب کردند که «یک تعطیلی یک ماه و نیمه به رفیق استالین داده شود.» به این ترتیب، سپهسالار با قطار ویژهٔ خود عازمِ سوچی و سپس گاجرا در کرانهٔ «دریای سیاه» شد. استالین چند روزبعد یک سکتهٔ قلبیِ خطرناک کرد. عکسی در آرشیو خانوادهٔ ولاسیک وجود دارد که استالینِ آشکارا بیمار را در کنارِ ولاسیکِ نگران نشان می‌دهد. این عکس احتمالاً در ویلای دو طبقه و سبز رنگ سوچی گرفته شده است. استالین سپس عازم ویلای «چشمهٔ آب سرد» در نزدیکی شهر گاجرا شد. این آشیانهٔ نفوذناپذیرِ استالین بر روی صخرهٔ مرتفعی مُشرف بر دریا ساخته شده بود. خانهٔ جنوبی مذکور، که توسط مرژانفِ معمار بازسازی شده بود، شباهت زیادی به ویلای کونتسوو داشت. استالین از این پس بیش‌تر اوقات تعطیلاتِ جنوبی خود را در همین خانهٔ چوبی سبز رنگ، که می‌توان آن را نوعی «کمپ دیوید»[۱] شوروی‌ها لقب داد، سپری کرد. راه دسترسی به ویلای «چشمهٔ آب سرد» یک جادهٔ «باریک با

---

۱. کمپ دیوید یکی از استراحتگاه‌های تابستانی رییس‌جمهوری آمریکا در حومهٔ واشینگتن است.ـ م.

پیچ‌های بسیار تند» بود. این خانهٔ تابستانیِ در حاشیهٔ کوهستان دارای ایوان‌های وسیع به سبکِ مخصوصِ بناهای گرجی و یک آفتاب‌گیر بزرگ بود.[۱]

استالین در این انزوای زیبا، با در پیش گرفتن یک نظمِ دقیق و آرامش‌بخش، تجدید قوا کرد. او تمام صبح را می‌خوابید، صبحانه را در ایوانِ ویلا صرف می‌کرد، سپس به پیاده‌روی می‌رفت، و تا دیروقت مطالعه می‌کرد و به نامه‌های اداری رسیدگی می‌کرد. ازجمله پوشه‌هایی که وی هرگز به آن‌ها بی‌توجهی نمی‌کرد، گزارش‌های وزارت اطلاعات و امنیت و ترجمه‌های نشریات خارجی بود. استالین در این دوران توجه بسیار زیادی به گزارش‌ها و خبرهای نشریات خارجی دربارهٔ خودش و اتحاد شوروی می‌کرد.

مولتف در غیابِ استالین حکومت را به همراه بریا، میکویان و مالینکوف اداره می‌کرد. دیری نگذشت که لحظاتِ حضورِ مولتف در زیرِ آفتاب به سبب پخشِ شایعاتِ اضطراب‌آور دربارهٔ مرگ استالین، به پایان رسید. در دهم اکتبر، تاس (خبرگزاری اتحاد شوروی) اعلام کرد که «رفیق استالین برای استراحت به مرخصی رفته است.» اما پخشِ این خبر صرفاً باعث برانگیخته شدن کنجکاوی‌ها و گوش به زنگ شدنِ هرچه بیش‌تر استالین شد. نشریهٔ آمریکایی *شیکاگو تریبیون* گزارش داد که استالین ناتوان شده و قادر به کار نیست. این روزنامه اضافه کرده بود که جانشینانِ استالین بی‌هیچ تردیدی عبارتند از مولتف و مارشال ژوکف. ترجمهٔ مطلبِ فوق، تحتِ عنوانِ «شایعات در مطبوعات خارجی دربارهٔ وضع سلامتیِ رفیق استالین» به جنوب فرستاده شد. بدگمانی‌های استالین زمانی شدت یافت که او مصاحبه‌ای با مارشال ژوکف را خواند که طی آن مارشال همهٔ اعتبار پیروزی در جنگ را به خود اختصاص داده و تنها در پایان مصاحبه‌اش منت گذاشته و اشارهٔ مختصری به استالین کرده بود. استالین همهٔ توجه خود را روی این موضوع متمرکز ساخت که دلیلِ طرحِ شایعات مذکور چیست، چه کسی این شایعات را پخش کرده و چرا به وی هتک حرمت شده است؟

شاید مولتف به‌قدری از مسئولیتِ تازهٔ خود به هیجان آمده بود که متوجه نشد استالین در آبخازیا دچار چه نگرانی‌هایی شده است. مولتف به‌عنوان یک سیاستمدار بین‌المللی در اوجِ اعتبار به سر می‌برد. او اخیراً در مجموعه‌ای از اجلاس‌های جهانی شرکت کرده و حالا به شوروی بازگشته بود. موقعی که مولتف در خارج به سر می‌برد تنش‌هایی بین او و استالین رخ داد. استالین از این وزیر خودش خواسته بود که ترکیه را زیر فشار بگذارد تا بخشی از خاک خود

---

۱. در پایین صخره یک ویلای کوچک هم برای سوتلانا ساخته بودند. موقعی که استالین این ویلا را دید، زیر لب غرید: «مگر سوتلانا کیست؟ آیا او یک عضو دفتر سیاسی است؟» در جنب خوابگاه نگهبانان ویلا کلبه‌ای هم برای ولاسیک ساخته شده بود که با یک تونل دراز به داخل ویلای استالین وصل می‌شد.

را به شوروی بدهد. مولتف با این درخواستِ استالین مخالفت کرد، اما استالین بر خواستهٔ خود پافشاری کرد. ترکیه و کشورهای غربی به درخواست‌های شوروی بی‌اعتنایی کردند. در ماه آوریل، مولتف از نیویورک، واشینگتن و سانفرانسیسکو بازدید کرد، با ترومن، رییس‌جمهوری آمریکا، ملاقات کرد و در اجلاس افتتاحیهٔ سازمان ملل متحد شرکت کرد. در یک دیدار ناخوشایند، ترومن عهدشکنی شوروی در خصوص لهستان را به رخِ مولتف کشید. مولتف به همسر خود، پولینا، نوشت: «عشق من پولینکا [پولینا]، ما تحت فشار دایم هستیم تا هیچ‌چیزی را از دست ندهیم.» اما وی چون همیشه به شهرتِ خود پُز داد: «در این‌جا، در بینِ افکار عمومیِ بورژوازی، من در کانون توجه قرار دارم، درحالی‌که به دیگر وزرا به ندرت توجهی مبذول می‌شود!» مولتف مثل همیشه نامه‌اش را این‌گونه پایان داد: «دلم برای تو و دخترمان تنگ شده است. من نمی‌توانم پنهان کنم که بعضی وقت‌ها میلِ مقاومت‌ناپذیری برای نزدیکی به تو و نوازش‌هایت بر من غلبه پیَدا می‌کند.» اما نکتهٔ اصلی این بود که «مسکو [منظور استالین] واقعاً از کار ما حمایت و آن را تشویق می‌کند.»

مولتف در ماه سپتامبر برای شرکت در اجلاس «شورای وزرای امور خارجه» به لندن رفت. او درحالی‌که به شوخی دربارهٔ استعداد شوروی برای مدیریت کشورهای مستعمره سخن می‌گفت، خواهانِ یک قیمومیتِ شورایی در لیبیِ ایتالیایی شد. برخلافِ استالین که مصرانه خواهان برداشتن گام‌های جهشی و ریشه‌ای بود، مولتف در عرصهٔ سیاست خارجی یک سیاستمدار واقع‌گرای طرفدار روشِ گام به گام به‌شمار می‌رفت و او می‌دانست که غرب هرگز با یک لیبیِ شورایی موافقت نخواهد کرد. مولتف در اجلاس مذکور نتوانست به موفقیتی دست یابد اما استالین وی را بخشید زیرا سازش‌ناپذیری آمریکا را دلیلِ اصلیِ این شکست می‌دانست. مولتف دوباره در نامه‌ای به همسرش گلایه کرد که «فشار تمام نشده.» او ندرتاً سفارتخانهٔ شوروی در لندن را ترک می‌کرد اما «یک‌بار، فقط یک‌بار به دیدن مقبرهٔ کارل مارکس» رفت. مولتف به سبک و سیاق معمول در شوروی «اجرای برنامهٔ سالانه [در امور منسوجات]» را به همسرش که مدیریت تولید منسوجات شوروی را برعهده داشت تبریک گفت اما در پایان نامه‌اش تکرار کرد: «می‌خواهم از نزدیک تو را در آغوش بگیرم و قلبم را سبک کنم.»

حالا که استالین مشغول تمدید قوا بود و مولتف اندکی مستقلانه‌تر عمل می‌کرد، درجهٔ حرارت رو به افزایش گذاشت. مولتف احساس کرد که اکنون زمان مناسبی برای انجام یک معامله با غرب است. استالین با ابراز این نظر که «حالا زمانِ دریدنِ نقابِ مناسباتِ حسنه فرارسیده» با نظر مولتف مخالفت کرد. موقعی که مولتف به رفتارِ بسیار ملایمِ خود با آمریکا و بریتانیا ادامه داد، استالین شدیداً به وی حمله کرد: «این رفتار مولتف که خودش را از بقیهٔ

حکومت جدا می‌کند تا تصویرِ لیبرال‌تری از خودش به نمایش بگذارد، هیچ ارزشی ندارد.» مولتف با اعلام یک معذرت‌خواهی تشریفاتی کوتاه آمد: «من می‌پذیرم که مرتکبِ اشتباهات بزرگی شدم.» این لحظهٔ گویایی برای مقامات ارشد رژیم بود: حتی استالین و مولتف هم از خطاب قرار دادنِ یکدیگر به‌صورت غیررسمی دست برداشتند؛ «کوبا» شد «رفیق استالین»، و «ویچیسلافِ ما» شد «رفیق مولتف.»

در نهم نوامبر، مولتف به *پراودا* دستور داد سخنرانیِ ستایش‌آمیزِ چرچیل دربارهٔ استالین را چاپ کند. در این سخنرانی، چرچیل از استالین به‌عنوانِ «این مردِ به‌راستی کبیر که پدر ملتش است» یاد کرده بود. مولتف هنوز پی به نقطه نظرِ واقعی استالین در خصوصِ غربِ نبرده بود. استالین به محضِ مشاهدهٔ سخنرانی ستایش‌آمیز چرچیل در *پراودا* تلگرامِ خشمناکِ زیر را به مسکو مخابره کرد: «من چاپ و انتشار سخنرانی چرچیل را که در آن از روسیه و استالین ستایش شده یک اشتباه می‌دانم... این شور و شعفِ کودکانه چیزی جز بروزِ نوکرمآبی دربرابر خارجی‌ها نیست. ما به‌جای نشان دادن چنین رفتارهای نوکرمآبانه‌ای باید با چنگ و دندان علیه آن‌ها بجنگیم... لازم به گفتن نیست که رهبرانِ اتحاد شوروی هیچ نیازی به ستایش‌های رهبرانِ خارجی ندارند. من این‌جا از طرف خودم اعلام می‌کنم که این نوع ستایش‌ها فقط باعث آزار من می‌شود. استالین.»

درست در همان زمانی که رسانه‌های خارجی مشغول بزرگ کردنِ قضیهٔ بیماری استالین و جانشینیِ مولتف بودند، مولتف در ضیافت هفتم نوامبر مست کرد و پیشنهاد داد که از شدتِ سانسور رسانه‌های خارجی در شوروی کاسته شود. استالین به مولتف زنگ زد و خواهانِ توضیحاتِ بیش‌تری در این مورد شد. مولتف اشاره کرد که «با نشریات و خبرنگارانِ خارجی مستقر در شوروی باید برخورد آزادانه‌تری کرد.» استالین به‌شدت عصبانی شد و گفت: «تو موقعی که می‌نوشی [مست می‌کنی] هر بندی را آب می‌دهی!»

استالین سه روز آیندهٔ خود را در تعطیلات صرف له کردنِ مولتف کرد. درست در همین زمان روزنامهٔ آمریکایی *نیویورک تایمز* مقاله‌ای دربارهٔ بیماری استالین به چاپ رساند؛ «آن هم به شیوه‌ای بی‌ادبانه‌تر حتی در قیاس با نشریاتِ زرد فرانسوی.» استالین تصمیم گرفت درسی به مولتف بدهد. او به «دفتر سیاسی چهار نفره»اش دستور داد که بررسی کنند که آیا چاپ چنین نوشته‌هایی در رسانه‌های خارجی ناشی از اشتباه مولتف بوده یا نه. سه عضو دیگر دفتر سیاسی سعی کردند با مقصر عنوان کردنِ یک دیپلماتِ درجهٔ دوم از عضو چهارم دفتر سیاسی [مولتف] حمایت کنند. اما آن‌ها اذعان کردند که این دیپلمات به دستورالعمل‌های مولتف عمل می‌کرده است. استالین در ششم دسامبر، ضمن نادیده گرفتنِ مولتف، به مالینکوف، بریا و میکویان

تلگراف زد و «ساده‌لوحی» آن‌ها را در تلاش برای «ماست‌مالی کردن قضیه به‌منظور پنهان ساختنِ خطای فردِ چهارم [مولتف]» به باد حمله گرفت. استالین ادعا کرد که به «اعتبارِ» اتحاد شوروی [یعنی شخصِ خودش] «توهین» شده است: «شما احتمالاً سعی کردید با پیدا کردن یک سپر بلا سرپوشی روی قضیه بگذارید. اما مرتکب اشتباه شدید.» استالین مزورانه به این وانمود کرد که حکومت توسط دفتر سیاسی اداره می‌شود: «لذا هیچ‌کدام از ما حق نداریم به تنهایی تصمیم بگیریم... اما مولتف این حقِ اختصاصی را برای خودش قایل شده است. چرا؟... زیرا این افترا زدن‌ها بخشی از برنامه او بوده است؟» یک مؤاخذهٔ خشک و خالی کفایت نمی‌کرد زیرا مولتف «اهمیت بیش‌تری به کسبِ محبوبیت در بین محافلِ خارجی خاص می‌دهد. من نمی‌توانم چنین رفیقی را به‌عنوان معاون اولِ خودم به حساب بیاورم.» استالین در پایان تلگرام خود نوشت: «من این تلگرام را برای مولتف ارسال نکردم زیرا به برخی از آدم‌ها در حلقهٔ اطراف وی اعتماد ندارم.» (این یک ارجاعِ اولیه به پولینا مولتووا، همسر یهودی مولتف، بود.)

بریا، مالینکوف و میکویان، که با مولتفِ بیچاره همدردی می‌کردند، مثل قضاتِ خیرخواه وی را به حضور طلبیدند و تلگرام استالین را برایش خواندند و وی را به‌خاطر خطاهایش شماتت کردند. مولتف به خطاهایش اذعان کرد اما پیش خود اندیشید که نامنصفانه است وی را آدمِ غیرقابل اعتمادی بدانند. سه عضو دفتر سیاسی به استالین گزارش دادند که مولتف حتی «مقداری اشک ریخت»؛ موضوعی که باید اندکی مایهٔ تسلی خاطر سپهسالار شده باشد. مولتف سپس یک نامهٔ عذرخواهی به استالین نوشت: نامه‌ای که به قول یک مورخ «احتمالاً احساسی‌ترین نوشتهٔ مولتف طی دوران حرفه‌ای» وی بوده است.

مولتفِ گریان نوشت: «تلگرامِ شما آکنده از بی‌اعتمادی نسبت به من، به‌عنوان یک بلشویک و یک انسان است و من این پیام شما را به‌عنوان جدی‌ترین هشدار از جانب حزب برای همهٔ کارهای بعدی‌ام، هر کاری که ممکن است داشته باشم، می‌پذیرم. من سعی خواهم کرد با احیای اعتمادِ شما، که در آن هر بلشویک صادقی نه فقط اعتمادِ شخصی بلکه اعتمادِ حزب را می‌بیند، فردِ نمونه‌ای باشم و این چیزی است که من بیش‌تر از خودِ زندگی برایش ارزش قائلم.»

استالین برای مدت دو روز مولتف را در اضطراب و نگرانی باقی گذاشت، و سپس در ساعت ۱:۱۵ صبح هشتم دسامبر به هر چهار عضو دفتر سیاسی تلگرام زد و طی آن معاونِ خاطی خود را در مقامِ قبلی‌اش به‌عنوان «معاون اول نخست‌وزیر» ابقا کرد. اما استالین از این پس هرگز از مولتف به‌عنوان جانشین خود حرف نزد و اشتباهات وی را در پوشهٔ ویژه‌ای گذاشت تا از آن‌ها سر فرصت علیه وی استفاده کند.[۱]

---

۱. میکویان هم در این زمان احساس می‌کرد که از چشم استالین افتاده است. میکویان در جریان بحث دربارهٔ ←

این تنها یک آغاز بود. استالین احساس کرد که حالِ جسمی بهتری دارد اما او چالش‌های خارجی، بی‌نظمی‌های داخلی، عدم وفاداری در حلقهٔ اطرافیان خودش، و گستاخی مارشال‌هایش را خشمگنانه سبک و سنگین کرده بود. او از سکون و انزوا خسته و افسرده بود اما انرژی خشم‌آلودش و شور و شوقش برای زندگی، با فکرِ به نبرد تحریک می‌شد. استالین از هیجان‌های ناشی از عروسک‌گردانی‌های شخصی‌اش و از تعارض‌های ایدئولوژیک با این و آن لذت می‌برد. او در ماه دسامبر به مسکو بازگشت. حالا برقِ خاصی در چشمانِ زرد رنگش دیده می‌شد و چست و چالاک‌تر قدم برمی‌داشت. وی عزم خود را جزم کرده بود تا با انجام یک رشته دستگیری‌ها و خلع مقام‌های ماهرانه بلشویسم را احیا و از قدرتِ «بویارها»[1]ی پرقدرت خویش کم کند.

استالین حالاکه مولتف را درهم شکسته بود، باید به سراغ بریا و مالینکوف می‌رفت. او برای درهم شکستن این دو مقام نیازی به ایجادِ جنجال نداشت. واسیلی استالین در جریان دیداری که با پدرش در حینِ کنفرانسِ پوتسدام داشت، به او دربارهٔ وضعِ فاجعه‌آمیزِ هواپیماهای شوروی از حیث ایمنی گزارش داده بود: از ۸۰۳۰۰ هواپیمای نابود شدهٔ شوروی طی دوران جنگ ۴۷ درصدِ آن‌ها به سببِ نقصِ فنی، و نه آتش دشمن یا اشتباهِ خلبان، سقوط کرده بودند. استالین طی تعطیلات ۴۵ روزهٔ خود در جنوب راجع به این موضوع اندیشیده بود و حتی شاخورین، وزیر «تولیدات هواپیمایی»، را به سوچی احضار کرده بود. او سپس دستور داد که یک «پروندهٔ هواپیمایی» علیه شاخورین، و مارشال نوویکف، یکی از قهرمانان جنگ در عرصهٔ نبردهای هوایی و همان کسی که استالین در جریان پذیرایی از ژنرال دوگل به شوخی وی را تهدید به اعدام کرده بود، بازگشایی شود.

واسیلی استالین در دوم مارس به درجهٔ سرهنگ ـ ژنرالی ارتقای مقام یافت. در هجدهم مارس، بریا و مالینکوف، دو مقام قدرتمند در حین سال‌های جنگ، به عضویت کامل دفتر سیاسی ارتقای مقام یافتند و درست در همین زمان «پروندهٔ هواپیمایی» با هدف ضربه زدن به این دو مقام ارشدِ رژیم به جریان افتاد. سپس شاخورین و مارشال هوایی نوویکف دستگیر و شکنجه شدند. هدف از این شکنجه‌ها، زدنِ دو نشان با یک تیر بود: همه‌کارهٔ تولیدات هواپیمایی کشور مالینکوف بود.

← انتقال صنایع آلمان به شوروی یا استفاده از این صنایع در آلمان شرقی، و همین‌طور دربارهٔ بحران‌های پایان‌ناپذیر قحطی و غلات، یک صدای میانه‌رو بود. موقعی که میکویان به شرق دور فرستاده شد و در ارسال گزارش به مسکو کوتاهی کرد، استالین این تلگراف را برای وی فرستاد: «ما تو را به شرق دور فرستادیم نه برای این‌که دهانت را پر آب بکنی و هیچ‌چیز نگویی و اطلاعات لازم را به مسکو ارسال نکنی...»

۱. منظور از «بویارها» مقامات ارشد رژیم و قشرِ نخبگانِ کمونیست است. «بویارها» اشراف زمان تزارهای روسیه بودند.ـ م.

آباکامف، رییسِ «ضداطلاعاتِ ارتش» و دست‌پروردهٔ استالین، ترتیبی داد تا «پروندهٔ هواپیمایی» بریا را نیز هدف قرار بدهد. علاقهٔ قدیمی استالین به بریا از مدت‌ها پیش به یک نفرت شدید تغییر شکل یافته بود. چاپلوسی‌های نمایشی بریا و ذهنیت جنایتکارانهٔ وی باعث ناراحتی استالین می‌شد اما به همان اندازه نبوغ مدیریتی بریا باعث می‌شد تا استالین تحت تأثیر قرار بگیرد. استالین دیگر اعتمادی به بریا نداشت. اولویتِ اصلی استالین حفظِ نظارتِ شخصی بر نیروهای پلیس مخفی بود. استالین به میکویان گفت: «او [بریا] چیزهای خیلی زیادی می‌داند.» شعله‌های نفرت استالین از بریا تدریجاً زبانه می‌کشید. یکی از روزها استالین به همراه بریا و کافتارادزه در باغ ویلای کونتسوو مشغول قدم زدن بودند که استالین با لحنی آکنده از کینه و نفرت به لهجهٔ مینگرلایی (که هیچ‌کسی بجز یک گرجی آن را نمی‌فهمید) به بریا گفت: «توی خائن، لاورنتی بریا!» و سپس «با یک لبخند معنادار» اضافه کرد: «خائن!» استالین موقعِ صرفِ غذا در خانهٔ بریا فقط نینا بریا را تحویل گرفت اما هیچ اعتنایی به بریا نکرد. بریا برای ایجاد یک فضای بهتر یادی از سال ۱۹۲۶ کرد که برای اولین‌بار با استالین دیدار کرده بود.

اما استالین با لحن بسیار بدی پاسخ داد: «من که یادم نمی‌آید!» تلاش بریا برای سخن گفتن به زبان گرجی با استالین در اجلاس‌های کاری، حالا باعث عصبانیت استالین می‌شد: «من هیچ رازی برای پنهان کردن از این رفقا ندارم. این دیگر چه نوع تحریک‌آفرینی است که تو می‌کنی! به زبانی حرف بزن که همه بفهمند!»

استالین به درستی احساس می‌کرد که بریا، صاحب اختیار اصلی امور اتمی و صنایع کشور، می‌خواهد یک سیاستمدار شود. استالین به یکی از دست‌پروردگانِ گرجی خود گفت: «بریا جاه‌طلبی‌هایی در ابعاد جهانی دارد، اما مُهماتِ او ارزش یک پول سیاه را هم ندارد!» استالین به این نتیجه رسید که چیز فاسدکننده‌ای در «ارگان‌ها»[1]ی کشور وجود دارد که باید آن را برطرف کرد. او در حین تعطیلاتش از ولاسیک پرسید که عملکرد بریا چگونه است. ولاسیک، که از خراب کردنِ بریا لذت می‌برد، مفاسدِ اخلاقی و سوءمدیریت بریا در نهادهای امنیتی تحت امرش را به اطلاع استالین رساند. استالین یک‌بار موقع صرف شام در جنوب، لطیفهٔ زیر را دربارهٔ بریا گفت: «استالین پیپ محبوب خود راگم می‌کند. لاورنتی [بریا] چند روز بعد به استالین زنگ می‌زند و از وی می‌پرسد که آیا پیپ خود را پیدا کرده است؟ استالین می‌گوید بله زیر کاناپه افتاده بود ولی حالا پیدایش کرده است. بریا فریاد می‌زند: 'نه این امکان ندارد زیرا تا حالا سه نفر به انجام این عمل جنایتکارانه [دزدیدن پیپ] اعتراف کرده‌اند!'»

استالین از گفتن داستان‌ها و لطیفه‌هایی دربارهٔ قدرت مأمورانِ نهادهای امنیتی و اطلاعاتی

---

۱. منظور از «ارگان‌ها» نهادها و سازمان‌های اطلاعاتی و امنیتی است.ـ م.

شوروی که افراد بی‌گناه را وادار به اعتراف به جرایم ناکرده می‌کردند، لذت می‌برد. اما او بعد از تعریف کردن لطیفهٔ بریا، ناگهان حالتی جدی به خود گرفت و گفت: «همه به این جور داستان‌ها می‌خندند. اما این خنده‌دار نیست. قانون‌شکنان، نهادهای اطلاعاتی و امنیتی ما را فاسد کرده‌اند!»

استالین به آرامی دست به کارِ کاستن از مشاغلِ مدیریتی بریا در عرصهٔ امور اطلاعاتی و امنیتی شد. بریا در ژانویه از منصبِ وزارتِ اطلاعات و امنیت [MVD][۳] کناره‌گیری کرد اما به همراه میرکولف به‌عنوان سرپرست بخشی از «ارگان‌ها»ی امنیتی [MGB] باقی ماند. سپس میرکولف، رییس MGB، توسط منشی‌اش محکوم و تقبیح شد. بریا داشتن هرگونه ارتباط با میرکولف را تکذیب کرد و از او تبری جست. استالین در چهارم مه، تحتِ حمایتِ ژدانف، ترتیبی داد تا آباکامف به منصب وزارت امنیت کشوری ارتقای مقام بیابد. برای اشغال این پُست به دو شرط اصلی نیاز بود که آباکامف هردوی آن‌ها را داشت. یکی اطاعت کورکورانه از استالین و دیگری استقلال عمل از بریا. موقعی که آباکامف فروتنانه این پیشنهاد ارتقای مقام را رد کرد، استالین به شوخی به وی گفت: «نکند ریاست بر سازمان چای را ترجیح می‌دهی؟»

آباکامف در بین رؤسای پلیس مخفی استالین از همه مرموزتر و ناشناخته‌تر است؛ همان‌طور که سال‌های پس از پایان جنگ مبهم‌ترین و ناشناخته‌ترین دوره در دوران حکمرانی استالین است. البته حالا به لطف باز شدنِ بایگانی‌های اسناد، اطلاعاتِ ما دربارهٔ این دوره بسیار بیش‌تر ازگذشته شده است. شقاوت‌ها و خشونت‌های سال‌های پس از پایان جنگ کارِ آباکامف بود، نه بریا؛ هرچند که اغلب مورخین بریا را مقصر عنوان کرده‌اند. بریا، که به‌عنوان معاونِ نخست‌وزیر ریاست بر امور اتمی و صنایع موشکی کشور را برعهده داشت، حالا دفترکار خود را از لوبیانکا به‌کرملین انتقال داده بود؛ او از این پس هیچ اختیاری بر نهادها و سازمان‌های امنیتی نداشت. بریا به‌شدت از این موضوع دلخور و ناراحت بود.

میرکولف بعدها به‌خاطر آورد که «بریا تا سرحدِ مرگ از آباکامف می‌ترسید و لذا سعی می‌کرد به هر بهایی که شده روابط دوستانهٔ خوبی با او داشته باشد...» بریا در وجودِ آباکامف حریف و رقیبِ اصلی خود را می‌دید. سرهنگ سارکیسف، همان کسی که برای بریا دختر و زن جور می‌کرد، درست مثل یک موش در یک کشتی در حال غرق شدن ،گزارشِ مفاسدِ اخلاقی و انحرافاتِ جنسیِ بریا، این «ریش آبیِ» بلشویک، را شخصاً به دستِ آباکامف می‌داد و آباکامف هم به نوبهٔ خویش این گزارش‌ها را مشتاقانه به دست استالین می‌رساند. استالین با عصبانیت گفت: «هر چیزی راکه مربوط به این بریای کثافت می‌شود برایم بیاور!»

۴۸

ژدانفِ ولیعهد و فرشِ خونینِ آباکامف

آباکامف، با قدِ بلند، صورتی گوشتالو و قلبی شکل، چشمانِ بی‌رنگ، موهای تُنُک، لب‌های گرد و قلوه‌ای و ابروهای پرپشت، یکی دیگر از شکنجه‌گران پرجنب و جوش، متکبر، بی‌اخلاق و جاه‌طلبی بود که همهٔ دگرآزاری‌های بریا را داشت اما از هوش و فهمِ نسبتاً کم‌تری بهره می‌برد.[1] آباکامف قبل از این‌که قربانیان را در دفترِ کارِ خودش شکنجه کند، یک فرشِ آلوده به لکه‌های خونِ خشکیده را روی قالیچه‌های گرانبهای ایرانی‌اش می‌انداخت تا خونِ قربانیان باعثِ کثیف شدن آن‌ها نشود. آباکامف به یکی از سرجاسوس‌های خود، لئوپُلد ترپر، گفت «تنها دو راه برای سپاسگزاری از یک مأمور مخفی وجود دارد: یا باید سینه‌اش را پر از مدال کرد یا باید سر از تن وی جدا کرد.» او تنها کسی نبود که به این نقطه‌نظر بلشویکی باور داشت.

ویکتور آباکامف تا قبل از برکشیده شدنش توسط استالین و تبدیل شدنش به رییس پلیس مخفی شوروی، یک مأمور امنیتی معمولی بود که در جریان اعدام‌ها و پاکسازی‌های شهر راستوف در سال ۱۹۳۸ توانسته بود خودی نشان دهد. آباکامف سال ۱۹۰۸ در یک خانوادهٔ کارگری در شهر مسکو متولد شده بود. او در جوانی آدمِ خوشگذران و زنباره‌ای بود. آباکامف در حین سال‌های جنگ جهانی دوم، معشوقه‌های خود را به هتل مسکوا می‌برد و از اموالِ مسروقه‌ای که از برلین با قطار به مسکو حمل می‌شد، سهم می‌گرفت. او پس از دستگیری و زندانی کردنِ یک خوانندهٔ اپرا آپارتمانِ لوکسِ وی را تصاحب کرد. آباکامف همچنین از خانه‌های

---

۱. شخصیتِ آباکامف به عنوان یک درباری زیرک تمام عیار و کاملاً مطیع در برابر خواسته‌ها و هوس‌های استالین، در رمانِ *حلقهٔ نخست* الکساندر سولژنیتسین و نیز در رمان *آتش‌ها و خاکسترها*، بخش سوم رمان سه جلدی *بچه‌های آربات*، نوشتهٔ ریاباکف، تجسم پیدا کرده است. در رمان *آتش‌ها و خاکسترها* کاراکتر رییس پلیس جاه‌طلب و عیاش و زرنگ دقیقاً از روی کاراکتر واقعی آباکامف تقلید شده است.

امنِ تشکیلات امنیتی شوروی برای ملاقات‌هایش با زنان استفاده می‌کرد. او عاشق موسیقی جاز بود. ادی راسنر، جازیستِ معروف، در میهمانی‌های آباکامف موسیقی جاز می‌نواخت تا این‌که این نوعِ موسیقی رسماً از طرف دولت ممنوع اعلام شد.

آباکامف مستقیماً با استالین در تماس بود و هر هفته با وی دیدار می‌کرد اما هرگز در ضیافت‌های شام خصوصی استالین حضور نمی‌یافت. او پس از مرگِ استالین مدعی شد: «من هیچ‌کاری را رأساً انجام نمی‌دادم. استالین دستورات را می‌داد و من آن‌ها را اجرا می‌کردم.» هیچ دلیلی وجود ندارد که این ادعای آباکامف را نپذیریم. او برای جلب محبتِ فرزندانِ استالین تلاش می‌کرد. آباکامف در حین یکی از ضیافت‌های شام رسمی در کرملین «ناگهان از جا برخاست و چاپلوسانه سر خود را در برابرِ دخترِ موقرمز و قدکوتاهِ استالین خم کرد.» عظمتِ استالین حالا به چنان درجه‌ای رسیده بود که آدم‌ها در برابر دخترش هم تعظیم می‌کردند. آباکامف با واسیلی استالین مشروب‌خوری می‌کرد. این دو به اتفاق هم نفت بر آتشِ «پروندهٔ هواپیمایی» می‌ریختند. واسیلی استالین ویلای مارشال هوایی نوویکف را از آن خود ساخته بود، درحالی‌که «پدر نیروی هوایی شوروی» [نوویکف] در زندان زیر شکنجه قرار داشت. استالین خواهانِ نظرِ مشورتی آباکامف در خصوصِ متهمانِ «پروندهٔ هواپیمایی» شد.

آباکامف گفت: «آن‌ها باید تیرباران شوند.»

استالین پاسخ داد: «تیرباران کردنِ آدم‌ها کار آسانی است اما کار مشکل‌تر وادار کردن آن‌ها به‌کار است. آن‌ها را وادار به‌کار کنید.» شاخورین [وزیر تولیدات هواپیمایی] به تحملِ هفت سال و نوویکف به تحملِ ده سال زندان با اعمالِ شاقه محکوم شدند اما اعترافات آن‌ها باعث شد که پای ماهی بزرگ‌تری به میان کشیده شود.

در چهارم مه، مالینکوف ناگهان از مقام دبیری کمیتهٔ مرکزی کنار گذاشته شد. خانوادهٔ مالینکوف مجبور به ترک ویلای خود شدند. همسر مالینکوف به اتفاق بچه‌ها برای یک تعطیلاتِ طولانی مدت عازمِ منطقهٔ بالتیک شدند. مالینکوف برای نظارت بر برداشتِ غلات به آسیای مرکزی اعزام شد و چند ماه را به حالت نیمه‌تبعید در آن‌جا گذراند، اما هرگز دستگیر نشد. بریا سعی کرد استالین را قانع کند که دستور بازگشتِ مالینکوف را بدهد اما استالین با نیشِ باز پاسخ داد: «تو چرا خودت را برای آن آدم احمق به زحمت می‌اندازی؟ اولین کسی که مالینکوف به او خیانت خواهد کرد، شخص تو خواهی بود.»

بریا، هم «ارگان‌ها»ی امنیتی و هم متحدِ خویش، مالینکوف، را از دست داده بود لذا موفقیتِ پروژهٔ تولید بمب اتمی اهمیت و ضرورت بسیار زیادی برای وی داشت. او در اواخر همان سال

با عجله به الکتروستال[1] در ناگینسک[2]، در نزدیکی مسکو، رفت تا شاهدِ آغاز به کارِ رآکتورِ تجربیِ پروفسور کورچاتف و ایجادِ اولین فعل و انفعالِ اتمی شوروی باشد. بریا مشاهده کرد که رآکتور در پی علامتِ کورچاتف شروع به‌کار کرد و سپس به صدای کلیک کلیکِ نوترون‌ها گوش داد.

دانشمندان گفتند: «شروع شده!»

بریا که نگران بود مبادا دانشمندان وی را سر کار گذاشته باشند با عصبانیت پرسید: «همه‌اش همین بود؟ چیز بیش‌تری نیست؟ حالا می‌توانم بروم داخل رآکتور را ببینم؟» رفتن بریا به داخلِ رآکتور و آلوده شدنش به اورانیوم می‌توانست صحنهٔ بسیار خوشایندی برای ارواحِ میلیون‌ها قربانی وی باشد اما دانشمندان برحسب وظیفه بریا را از انجامِ این‌کار خطرناک بازداشتند و به این ترتیب کمک کردند تا وی چند صباح دیگری زنده بماند.

بخت‌برگشتگی‌های بریا و مالینکوف همزمان شد با احیای قدرت دشمنِ قدیمی آن‌ها، آندریی ژدانف، دوست ویژهٔ استالین؛ آن روشنفکر گزافه‌گوی صمیمی، که در پی فشارهای ناشی از محاصرهٔ نهصد روزهٔ لنینگراد، حالا به یک آدمِ چاق الکلی با چشمانی مرطوب و پوستی تیره مُبدّل شده بود. استالین علناً از ژدانف به‌عنوان جانشینِ خود نام می‌برد. همزمان، بریا به سختی می‌توانست نفرت خود را از گزافه گویی‌های ژدانف پنهان کند: «ژدانف فقط می‌تواند دو انگشتی پیانو بزند و تصویر یک انسان را از تصویر یک گاو تشخیص بدهد، اما با این وجود دربارهٔ نقاشی‌های آبستره هم نطق می‌کند!»

پیانیست[3] در لنینگراد به یک قهرمان مبدل شده بود. او در جمع لنینگرادی‌ها دوست داشت پُز بدهد که «محاصرهٔ لنینگراد» مهم‌تر از «نبرد استالینگراد» بود. ژدانف در سال ۱۹۴۵ از طرف استالین برای فرمانداری بر فنلاند به این کشور اعزام شد. او طی اقامتش در فنلاند، تاریخِ این کشور را به دقت مطالعه کرد و عملاً به یک دایرةالمعارف سیّار در خصوصِ تاریخ و سیاستِ فنلاند مبدل شد. اعضای هیئت نمایندگی بریتانیا در فنلاند در مواجهه با اطلاعات تاریخی گستردهٔ ژدانف در خصوص فنلاند، حسابی متعجب شده بودند. موقعی که ژدانف مُصرّانه خواستارِ الحاقِ فنلاند به خاک شوروی شد[4]، مولتف وی را مؤاخذه کرد: «تو زیاده‌روی کردی... توخیلی احساساتی هستی!» اما هیچ یک از این موارد صدمه‌ای به جایگاهِ رفیعِ ژدانف نزدِ استالین نزد. استالین با لنینگراد تماس گرفت و ژدانف را به مسکو فراخواند تا وی را به سمتِ «معاونت حزب» در امور فرهنگی و در امور ارتباط با احزاب کمونیست خارجی منصوب کند.

---

1. Elektrostal
2. Noginsk

۳. اسم مستعاری که بریا روی ژدانف گذاشته بود.
۴. فنلاند تا سال ۱۹۱۷ جزو خاک روسیه بود.ـ م.

به این ترتیب ژدانف حتی از دورانِ قبل از آغاز جنگ نیز قدرتمندتر شد. خانوادهٔ ژدانف، و به‌ویژه پسرش یوری ژدانف، دوباره به استالین نزدیک شدند. آن‌ها به‌صورت جمعی به استالین نامه می‌نوشتند: «جوزف ویساریونوویچِ عزیز، ما از صمیمِ قلب سالگردِ پیروزیِ بلشویسم را به شما تبریک می‌گوییم و از شما می‌خواهیم که گرم‌ترین درودهای ما را پذیرا باشید. زینایدا، آندریی، آنا و یوری ژدانف.»

ژدانف در پی بازگشت به مسکو در ژانویهٔ ۱۹۴۵، با کارت‌های خود هوشمندانه بازی کرده بود. ژدانف کاری کرد که استالین دوست لنینگرادی وی، الکسی کوزنیتسوف، را به مسکو بیاورد و مقام بسیار مهمی به وی بدهد. این موضوع به نوبهٔ خود باعث شد که پیروزی ژدانف بر دشمنانِ قدیمی‌اش، بریا و مالینکوف، تثبیت و تحکیم شود. کوزنیتسوفِ لاغر، قدبلند، خوش‌تیپ و صریح‌اللهجه که در جریان «محاصرهٔ لنینگراد» به یک قهرمانِ ملی تبدیل شده بود، از طرفِ استالین به‌عنوان دبیر کمیتهٔ مرکزی (شغلِ سابقِ مالینکوف) منصوب شد. ژدانف پی برد که استالین تمایلی ندارد بریا نظارتی بر نهادهای امنیتی و اطلاعاتی کشور داشته باشد لذا پیشنهاد کرد که کوزنیتسوف سرپرست بخشی از نهادهای امنیتی کشور شود. میکویان بعدها گفت این ساده‌لوحیِ کوزنیتسوف بود که باعث شد چنین پیشنهادی را، که درحکم یک گلِ سفیدِ سمّی بود، بپذیرد؛ «او قاعدتاً باید این پیشنهاد را رد می‌کرد اما از آن‌جا که فرد بی‌تجربه‌ای بود آن را پذیرفت.» ارتقای مقام کوزنیتسوف باعثِ افزایشِ نفرتِ دو تن از انتقام‌جوترین درندگانِ جنگلِ استالینیستی از وی شد: بریا و مالینکوف.

در فوریهٔ ۱۹۴۶، درحالی‌که استالین در وضعی شبه‌بازنشسته به سر می‌برد، ژدانف در ظاهر امور حزب، امور فرهنگی و امور سیاست خارجی را زیر نظارت خود داشت. وی در این زمان موفق به خنثی‌سازی نهادهای امنیتی و ارتش به نفع خودش شده بود.[1] ژدانف به‌عنوان «شخص دوم حزب» و «بزرگ‌ترین کارگر حزب» ستایش می‌شد و اعضای ستاد دفتری ژدانف نجواکنان از وی به‌عنوان «ولیعهدِ ما» نام می‌بردند. استالین در فکر این بود که ژدانف را به‌عنوان «دبیر کلِ حزب» منصوب کند. ژدانف و استالین در حین سال ۱۹۴۶ فرمان‌های حکومتی را به ترتیب به‌عنوان «دبیر» و «نخست‌وزیر»، به‌صورت مشترک امضاء می‌کردند. پیانیست [ژدانف] حالا به‌قدری مهم شده بود که کارمندانش جلوی وی تعظیم می‌کردند. سفیر یوگسلاوی به چشم خود

۱. استالین کمی بعد، از «وزارت نیروهای مسلح» استعفا داد و بولگانین را جانشین خود در این وزارتخانه ساخت. بولگانین، دوست و متحد ژدانف بود و مثل خود او از مالینکوف نفرت داشت زیرا مالینکوف وی را از «جبههٔ غربی» در سال ۱۹۴۳ بیرون کرده بود. حلقهٔ پنج نفرهٔ حاکم بر شوروی (استالین، مولتف، مالینکوف، میکویان و بریا) تدریجاً چهار نفر دیگر را نیز به خود راه داد: ژدانف، وزنیسنسکی، بولگانین و کوزنیتسوف. جالب این‌جا بود که این تازه‌واردان هنوز به‌صورت رسمی عضو کامل دفتر سیاسی نشده بودند.

شاهد بود که «یکی از کارمندانِ ژدانف وارد دفتر کار وی شد. او موقع خروج از دفتر به‌صورت عقبکی و تعظیم‌کنان شش هفت قدم به طرف در رفت تا این‌که پشتش به دیوار خورد. این کارمند بیچاره و مستاصل سعی داشت بدون این‌که به ژدانف پشت کند با استفاده از یکی از دست‌هایش دستگیرهٔ در را پیدا کند.» در مراسم رژهٔ نوامبر [سالگرد پیروزی انقلاب اکتبر] ژدانف، در غیاب استالین، از رژه‌روندگان سان دید. کوزنیتسوف، یار لنینگرادی ژدانف، نیز در بالای آرامگاه لنین، کنار دست وی ایستاده بود.

اما ژدانف از حیثِ سلامتیِ بدنی احساس ضعف می‌کرد.[1] او هرگز تمایلی به جانشینیِ استالین نداشت. ژدانف در حین شدت گرفتنِ بیماری استالین، از فکر به این‌که روزی جانشین وی خواهد شد، دچار وحشت می‌شد. او به پسرش گفت «مباد آن روزی که من بیش‌تر از استالین عمر کنم!»

استالین و ژدانف کار خود را از همان نقطه‌ای از سر گرفتند که قبل از آغاز جنگ رهایش کرده بودند: بحث دربارهٔ درهم‌آمیزی ناسیونالیسم روسی با بلشویسمِ انقلابی، با هدفِ حذف و ریشه‌کنی تأثیر خارجی، و احیای اخلاقیات، غرور، نظم و انضباط. این دو روشنفکرِ شهرستانی سابق که تحصیلات مقدماتی خود را در حوزه‌های علمیهٔ مذهبی آموخته بودند، مثل دو استاد عبوسِ دانشگاه، دلمشغولِ عظمتِ فرهنگی روسیه در قرن نوزدهم بودند و به‌شدت از هنرِ منحطِ مدرن و از اخلاقیاتِ فاسدِ آن نفرت داشتند. آن‌ها به این نتیجه رسیدند که باید تا دیر نشده فکری به حالِ جوانانِ کشور کرد و به همین جهت یک حملهٔ بی‌رحمانه علیه مدرنیسم (فرمالیسم) و نفوذِ خارجی (جهان وطنی) را طراحی کردند. هدف این بود که فرهنگ روسی از این آفت‌ها مصون بماند. ژدانف و استالین تا دیروقت می‌نشستند و به دقت مجلاتِ ادبیِ شوروی را زیر و رو می‌کردند. این دو «روشنفکرِ» همیشه متفکر، که ولعِ بلشویکی شدیدی برای آموختن داشتند، نقشهٔ وسیعی را برای سرکوبی آزادی‌های فرهنگیِ حاصله از دورانِ جنگ طراحی کردند.

ژدانف ضمن ابراز ستایش نسبت به آثار کلاسیک و ابراز نفرت به «هنر مدرن من درآوردی»، سیاستی در پیش گرفت که می‌توانست برای تزار الکساندر اول و تزار نیکالای دوم نیز سیاست

---

۱. ژدانف در اواخر سال ۱۹۴۶ دچار یک مشکل قلبی حاد شد. او اجباراً برای استراحت به سوچی رفت. ژدانف در پنجم ژانویهٔ ۱۹۴۷ از سوچی به استالین گزارش داد: «حالا احساس می‌کنم که حالم خیلی بهتر شده است... من نمی‌خواهم دورهٔ معالجهٔ خود را نیمه‌تمام بگذارم... از شما درخواست می‌کنم ده روز به تعطیلات من اضافه کنید... اجازه دهید که در روز ۲۵ ژانویه به سر کارم برگردم... اگر این اجازه را بدهید فوق‌العاده ممنون خواهم شد. درود بر شما! آندریی ژدانفِ شما.»

آشنا و مطلوبی باشد. پیروزی در جنگ، ازدواجِ میانِ ناسیونالیسمِ روسی و بلشویسمِ انقلابی را متبرک ساخته بود: از نظرِ استالین روس‌ها عنصر پیونددهندهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و «برادرِ بزرگ‌ترِ» خلق‌های شوروی بودند. اما نوع این ناسیونالیسمِ روسی بسیار متفاوت از اسلافِ قرن نوزدهمی‌اش بود. از این به بعد باید نقطهٔ پایانی گذاشته می‌شد بر آزادی‌هایی که طی دوران جنگ به دست آمده بود. همچنین باید جلوی هرگونه تهاجم فرهنگی از بیرون مرزها گرفته می‌شد. اما همهٔ این گرایشاتِ «منحط» باید به بهانهٔ بزرگداشتِ فرهنگِ عظیمِ روسی سرکوب می‌شدند.

مجلاتِ ادبی و هنری لنینگراد طبیعتاً نقطهٔ آغازِ این سرکوب‌گری بودند زیرا این مجلات آثارِ نوشتاری طنزنویسانِ انتقادی‌ای همچون میخائیل زوشچنکو و شعرایی مثل آنا آخماتووا را چاپ می‌کردند؛ شاعری که با اشعار پرشور خود متانت و حساسیتِ انسانیِ زایل‌نشدنیِ مردم روسیه طی دورانِ ترور و جنگ را نمادینه کرده بود. ژدانف در گزارش‌های خود به استالین همان چیزهایی را می‌گفت که استالین خواهانِ شنیدنش بود. ژدانف گزارشی نوشت و آن را برای «استاد» فرستاد: «من از شما می‌خواهم که نگاهی به این گزارش بیندازید؛ آیااین گزارش برای درج در رسانه‌ها خوب است و آیا نیازی به اصلاحات دارد؟»

استالین پاسخ داد: «گزارشِ تو را خواندم. فکر کنم عالی است. تو باید در چاپ آن عجله کنی و بعداً آن را در قالب یک کتاب منتشر کنی. درود بر تو!» اما «به پاره‌ای تصحیحات هم نیاز دارد.» استالین سپس نقطه‌نظراتِ خود را این‌گونه بیان کرد: «اگر جوانانِ ما اشعارِ آخماتووا را خوانده بودند و در چنین فضایی آموزش دیده بودند، چه اتفاقی در جنگ کبیر میهنی رخ می‌داد؟ جوانان ما خوشبختانه در یک فضای پرنشاط آموزش دیده بودند و به همین دلیل نیز توانستند بر آلمان و ژاپن پیروز شوند... این مجلات [ادبی لنینگراد] به دشمنان ما کمک می‌کند که جوانان ما را نابود کنند.»[1]

در هجدهم آوریل، ژدانف ترور فرهنگی‌اش را، معروف به «ترور ژدانفی»، با حمله به مجلات ادبی لنینگراد آغاز کرد. این مفتشِ ادبی در ماه اگوست، طی سفری که به لنینگراد داشت، اعلام کرد: «تیزبینی و هوشیاری آن شهروندانِ لنینگرادی در هدایتِ مجلهٔ ادبی *زوزدا*[2]، که آثار

---

۱. ژدانف این کارزار را برای پسرش، یوری، که درس شیمی خوانده و مدرکی هم در فلسفه گرفته بود و از نظر استالین یک جوان ایده‌ال و داماد رؤیایی‌اش بود، این‌گونه شرح داد: «بعد از پایان جنگ، با میلیون‌ها کشته و اقتصاد ویران شده، ما باید یک مفهوم تازه دربارهٔ ارزش‌های معنوی به وجود آوریم که شالوده‌ای برای بازسازی کشور ویران‌شدهٔ ما باشد، شالوه‌ای مبتنی بر فرهنگ کلاسیک...» ژدانف که با مطالعهٔ آثار نویسندگان قرن نوزدهمی، از پوشکین تا تالستوی، بزرگ شده بود «در پی بناگذاری یک ساختار ایدئولوژیکِ مبتنی بر آثار کلاسیک» بود.

2. Zvezda

ادبی مسموم به زهرِ کین‌توزانه و ددمنشانه نسبت به رهبری اتحاد شوروی را چاپ می‌کرد، بسیار ضعیف بود.» ژدانف با لحنی تند آنا آخماتووا را شماتت کرد: «آخماتووا یکی از نمایندگان خلاقِ ادبیات ضدانقلابی و تهی از هر اندیشه و ایده‌ای است... آخماتووا نیمه‌راهبه، نیمه‌فاحشه و یا هم راهبه و هم فاحشه است، همراه زندگی خصوصی حقیر و تنگ نظرانه و تجربیاتِ ناچیز و شهوت‌گرایی مذهبی عرفانی...» ژدانف سپس به سراغِ فیلمسازان و آهنگسازان رفت و آن‌ها را به باد حمله گرفت. وی در یک دیدارِ شرم‌آور با شوستاکوویچ و دیگر آهنگسازان درحالی‌که روی دکمه‌های پیانو می‌زد تا نشان دهد خلقِ ملودی‌ها و تم‌های موسیقیایی مردمی چقدر آسان است از شیوهٔ کار آن‌ها انتقاد کرد. یوری ژدانف همراه پدرش و استالین به تماشای تئاتر رفت. بازیگران نمایش پس از پایانِ نمایش برای این‌که بگویند کار آن‌ها تا چه حد ارزشمند بوده، به استالین گفتند که اجرای آن‌ها در پاریس مورد ستایش بسیار قرار گرفته بود.

استالین گفت: «آن فرانسوی‌ها به‌قدر کف کفش‌های شما نیز ارزش ندارند. هیچ‌چیز مهم‌تر از تئاتر روسی نیست.»

استالین و ژدانف، این زوجِ قدرقدرتِ بانشاط، جلساتی را به اتفاق هم برای راهنمایی نویسندگان و فیلمسازان برگزار کردند. آن‌ها در شب چهاردهم مهٔ ۱۹۴۷، دو تا از دیوانسالارانِ ادبیِ محبوب استالین، سیمونفِ شاعر و فادیف داستان‌نویس، رییس «اتحادیهٔ نویسندگان»، را به حضور پذیرفتند. استالین در این جلسه با لبخندی بر چهره گفت: «نویسندگان یک داستانِ خوب می‌نویسند، ویلای خودشان را می‌سازند و سپس کار خود را متوقف می‌کنند. ما به درآمدِ آن‌ها حسادت نمی‌کنیم، اما این شیوهٔ کار کردن درست نیست.» او سپس پیشنهاد کرد که کمیسیونی برای رسیدگی به موضوع تشکیل شود.

ژدانف ضمن نشان دادن استقلالِ عمل خود، گفت: «من هم می‌خواهم به این کمیسیون ملحق شوم!»

استالین لبخندی زد و گفت: «البته سعی کن در کمالِ تواضع ملحق شوی!» ژدانف ضمن بحث دربارهٔ کمیسیون سه بار با نظراتِ استالین مخالفت کرد، هرچند که بلافاصله حرف‌های خود را پس گرفت و نهایتاً نظرات استالین را پذیرفت. این موضوع نشان می‌دهد که وی هنوز قادر به بحث و گفتگو با استالین بود. استالین مهربانانه سر به سر ژدانف گذاشت. موقعی که «پیانیست» گفت که او نامهٔ تأسف‌باری از یک نویسنده دریافت کرده، استالین به شوخی گفت: «رفیق ژدانف، هیچ‌وقت به نامه‌های تأسف‌بار اعتماد نکن!»

استالین از نویسندگان پرسید: «من در پایان پرسشی از شما دارم: الان نویسندگان ما روی چه مضمون‌هایی دارند کار می‌کنند؟» وی در ادامه، سخنرانی غرایی دربارهٔ «میهن‌پرستی روسی»

ایراد کرد: «مردم ما به وطنشان افتخار می‌کنند اما فرهنگیان و روشنفکرانِ معمولی ما، اساتید و پزشکان ما، فاقد آموزش‌های میهن‌پرستانه‌اند. آن‌ها به طرز ناموجهی ستایشگر فرهنگ خارجی‌اند... این سنتِ ستایشِ آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، خارجی‌ها و کثافت‌ها از زمان پتر می‌آید... روحیهٔ تحقیرِ خودی باید نابود شود. شما باید یک رمانِ خوب دربارهٔ این موضوع بنویسید.»

استالین در این زمان به فکر راه انداختنِ یک جنجال بزرگ بود. دو تن از اساتید پزشکی در رشتهٔ سرطان‌شناسی اخیراً مقالات تحقیقی خود را در یک مجلهٔ پزشکی آمریکایی چاپ و منتشر کرده بودند. استالین و ژدانف یک «دادگاهِ شرف» برای محاکمهٔ این دو استاد برپا کردند که بازگشت دیگری بود به «دادگاه‌های شرفِ» دوران تزاری که در بین طبقهٔ افسران تزاری معمول بود. (ژدانف شخصاً ریاست این دادگاه را برعهده گرفت) استالین از سیمونف خواست که نمایشنامه‌ای دربارهٔ این قضیه بنویسد. ژدانف بعدها یک ساعتِ تمام را صرفِ انتقاد از نمایشنامهٔ سیمونف کرد و عاقبت استالین شخصاً پایان‌بندی نمایش را تغییر داد.[1]

بالشاکف، وزیر امور سینمایی، در ماه اگوست فیلم تازه تولید شدهٔ *ایوان مخوف*، *قسمت دوم* را برای استالین به نمایش درآورد. استالین که از مدتی قبل از طریقِ گزارش‌های مأمورانِ امنیتی‌اش پی برده بود که آیزنشتین، سازندهٔ فیلم *ایوان مخوف*، *قسمت دوم*، تزار ایوان را با ییژوف مقایسه کرده است، انگِ «کابوس» را بر روی این فیلم زد. او از فقدانِ غرورِ روسیِ فیلم و نحوهٔ به تصویر کشیدنِ ایوان (و بوسه‌های طولانی وی و ریشِ زیادی بلندِ وی) انتقاد کرد. آیزنشتین هوشمندانه به خود استالین متوسل شد. او و فیلمنامه‌نویسِ فیلمش در ساعت یازده شب ۲۵ فوریهٔ ۱۹۴۷ در دفتر کارِ استالین در کرملین با وی و ژدانف ملاقات کردند. استالین و ژدانف درس مفصلی در خصوص بلشویسم ملی، تاریخ روسیه، ترور و حتی سکس به آیزنشتین دادند. استالین فیلم را به‌خاطر این‌که «آپریچنینا»ی تزار ایوان [پلیس مخفی تزار] را شبیه به فرقهٔ نژادپرستان آمریکایی [کوکلوکس‌کلان] نشان داده بود به باد حمله گرفت. استالین به آیزنشتین گفت: «تزارِ تو مُردد است؛ او شبیه به هملت است. تزار ایوان حاکمِ عاقل و خردمندی بود... عاقل بود زیرا اجازه نداد خارجی‌ها به داخل کشور بیایند. تزار پتر کبیر هم تزار بزرگی بود اما با خارجی‌ها خیلی به ملایمت رفتار می‌کرد... کاترین کبیر هم این‌طوری بود... آیا دربارِ تزار الکساندر اول روسی بود؟ نه، این دربار آلمانی بود...» سپس ژدانف نظرِ خودش را ابراز کرد که در واقع اشارهٔ جالبی بود به ذات و منشِ خودِ استالین:

«ایوان مخوف در نسخهٔ سینمایی آیزنشتین همچون یک آدمِ هیجان‌زده به‌نظر می‌رسد!»

---

۱. سیمونف در نهم فوریهٔ ۱۹۴۹ به پاسکربیشیف نوشت: *«من براساس دستورالعمل‌های رفیق استالین کل نمایش را بازنویسی و آماده کرده‌ام. متن کامل شدهٔ نمایش به ضمیمه [برای بازبینی مجدد] ارایه می‌شود.»*

استالین اضافه کرد: «چهره‌های تاریخی باید به نحو درستی نمایش داده شوند... ایوان مخوف در این فیلم همسرش را خیلی زیاد می‌بوسد اما در آن زمان چنین چیزی معمول نبود و جایز شمرده نمی‌شد» او سپس سر مسئلهٔ اصلی رفت: «ایوان مخوف خیلی بی‌رحم بود. تو می‌توانی بی‌رحمی او را نشان بدهی. اما باید نشان بدهی که او چرا نیاز داشت که بی‌رحم باشد.» سپس ژدانف مسئلهٔ حیاتی ریشِ بلند ایوان را مطرح کرد. آیزنشتین قول داد که ریشِ ایوان را کوتاه کند. آیزنشتین پرسید که آیا او می‌تواند سیگار بکشد.

استالین با نیشِ باز پاسخ داد: «از نظر من هیچ منعی برای کشیدن سیگار وجود ندارد. شاید ما باید در این‌باره رأی‌گیری کنیم... من به تو دستورالعمل نمی‌دهم، من صرفاً نظرات یک تماشاگر را به تو منتقل کردم.[1]»

دیری نگذشت که کارزارِ ژدانف برای دمیدنِ شورِ میهن‌پرستیِ روسی به چنان وضعِ پوچ و بی‌معنایی رسید که آندریی ساخارف بعدها به یاد آورد که مردم چگونه دربارهٔ «روسیه، سرزمین مادری فیل‌ها» با هم شوخی می‌کردند. اما این ناسیونالیسمِ روسی و حمله به «جهان‌وطنان» بعدها به نحو ترسناک‌تری علیه یهودیان تغییر مسیر داد.

۱. آیزنشتین قبل از این‌که بتواند ریش ایوان را کوتاه کند و نشان دهد «که چرا ایوان نیاز داشت که بی‌رحم باشد» مرد. او شانس آورد که زود مرد وگرنه به احتمال زیاد در جریان پاکسازی یهودی‌ستیزانهٔ استالین در سال‌های ۱۹۵۱، ۱۹۵۳ کشته می‌شد.

۴۹

غارتگرانِ اروپا و مغضوب شدنِ ژوکف:
قشرِ نخبگانِ امپراتوری سرخ

استالین در اوایل جنگ به مفید بودنِ یهودیانِ شوروی برای دریافتِ کمک‌های تسلیحاتی آمریکا پی برده اما حتی چنین پروژه‌ای هم به خون آلوده شد.[1] استالین سپس به بریا دستور داد که «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست» را تأسیس کند. تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی شوروی بر این کمیته نظارت می‌کرد اما رهبری آن رسماً به عهدهٔ سِلِمون میخوئلس[2]، بازیگر معروف یهودی بود. میخوئلس با قد کوتاه، پیشانی برآمده و لب‌های غنچه‌ای، همان بازیگری بود که در حضور استالین نقش شاه را در نمایش *شاه لیر* ایفا کرده بود. میخوئلس در آوریل ۱۹۴۳ در آستانهٔ سفر به آمریکا برای جلب حمایت این کشور از روسیه، به کرملین رفت تا از سوی مولتف توجیه شود. استالین نیز از دفتر خود بیرون آمد تا با وی خداحافظی کند. نظارت عالیه بر امور «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست» برعهدهٔ سلمون لوزوفسکی[3] بود. این بلشویک قدیمی با موهای جوگندمی و ریشِ بلندِ شبه‌خاخامی‌اش مظهر و نمادی بود از حضورِ یهودیان در بالاترین مراتبِ اداری وزارت امور خارجهٔ شوروی.

برملا شدنِ ابعادِ وحشتناکِ هولوکاستِ نازی‌ها و طرح این نظریهٔ صهیونیستی که یهودیان باید کشوری برای خود داشته باشند، باعث شده بود تا انترناسیونالیسمِ عبوسانهٔ بلشویک‌ها، حتی در سطحِ مقامات بلندپایه، نرم‌تر شود. سفر میخوئلس به آمریکا نیز در این تلطیف شدنِ

---

۱. دو کاندیدای نخست برای رهبری این کارزار روابط عمومی، آلتر و اهلیچ، که هردو از رهبران گروه بوندند (حزب سوسیالیست یهودی) بودند، به دلیل تخطی از دستورالعمل‌ها طی دوران جنگ دستگیر و کشته شدند.

2. Solomon Mikhoels

3. Solomon Lozovsky

مواضع بلشویک‌ها نسبت به مسئلهٔ یهودیان نقش داشت. استالین این گرایشات را تحمل می‌کرد اما همزمان واکنش‌های یهودی‌ستیزانهٔ سنتی را نیز تشویق می‌کرد. بالشاکف، وزیر امور سینمایی شوروی، موقعِ انتخابِ بازیگر برای فیلم *ایوان مخوف*، قسمت دوم، آشکارا یکی از بازیگران زن را به دلیل این‌که «چهرهٔ یهودی‌اش خیلی توی چشم می‌زد» از فیلم کنار گذاشت. بالشاکف، تحت راهنمایی‌های استالین، هر بازیگری را که چهرهٔ یهودیان را داشت، از فیلمِ آیزنشتین اخراج کرد.

در پی پیشروی ارتش شوروی در اروپا و برملا شدن قضیهٔ نسل‌کشیِ یهودیان به دست نازی‌ها، یهودیانِ آزاد شده از اردوگاه‌های مرگ عازمِ خانه‌های خود شدند. این جان به در بردگان در وضع بسیار رقت‌باری به سر می‌بردند و از حکومت شوروی انتظار می‌رفت که تسهیلاتِ خاصی برای آن‌ها فراهم کند، اما خروشچف، رییس اوکراین، در برابر این نوعِ درخواست‌ها مقاومت کرد. خروشچف، این یهودی‌ستیز همیشگی، حتی حاضر نشد که خانه‌های یهودیان اوکراینی را به آن‌ها بازگرداند؛ خانه‌هایی که پیشاپیش به اشغال اوکراینی‌های غیریهودی درآمده بود.

ماجرای فوق باعث شد تا مقاماتِ ارشدِ حکومتِ شوروی درگیرِ مباحثِ صادقانه‌ای دربارهٔ سرنوشت یهودیان این کشور شوند. میخوئلس نزدِ مولتف گلایه کرد که «در پی فاجعهٔ یهودیان [هولوکاست]، مقاماتِ محلی هیچ توجهی [به یهودیان شوروی] نمی‌کنند.» مولتف این گلایهٔ میخوئلس را به بریا منتقل کرد. بریا که با یهودیان احساس همدردی می‌کرد، از خروشچف خواست به یهودیان که «بیش از هرکس دیگری در آلمان تحت فشار و سرکوب بودند» کمک کند. بریا با طرح چنین درخواستی خود را به خطر انداخت زیرا استالین قبلاً اعلام کرده بود که «همهٔ» شهروندان شوروی «به‌صورت برابر» رنج و آزار دیده‌اند. استالین که احساس می‌کرد بریا بیش از حد به یهودیان نزدیک شده به او مظنون شد. چه بسا طرح این شایعه که بریا خودش یک یهودی «مخفی» بوده، نیز از همین‌جا آب می‌خورده است. مولتف درخواستِ بریا برای کمک به یهودیان را به خروشچف منتقل کرد. خروشچف قول داد که به یهودیانِ اوکراینی، یا به قول خودش «آبراموویچ‌های کلاغ سیاه»، کمک کند.

میخوئلس و همکارِ شاعرِ امنیه‌چی‌اش، ففر[1]، دل و جرئت یافته از افزایشِ همدردی‌ها با

---

۱. Fefer؛ ففر در حین جنگ جهانی دوم شعر پوچی نوشت تحت عنوان «من یک یهودی» که در آن از بلشویک‌های یهودی مشهور تاریخ، از سلیمان شاه [!] تا مارکس، و از اسویردلف تا «کاگانوویچ دوست استالین» ستایش کرده بود؛ ستایشی که بی‌هیچ شک و تردیدی مایهٔ ناراحتی و شرمندگی کاگانوویچ شد.

یهودیان، به مولتف و لوزوفسکی پیشنهاد کردند که یک جمهوریِ یهودی در کریمه[۱] (حالا خالی از تاتارها) یا در ساراتف[۲] (حالا خالی از آلمانی‌های ولگا) ایجاد شود. مولتف معتقد بود که ایدهٔ برپایی جمهوری یهودی در ساراتف مسخره است «زیرا امکان ندارد که ما یک یهودی را سوار بر تراکتور ببینیم.» اما او کریمه را ترجیح می‌داد. مولتف در پاسخ به میخوئلس نوشت: «چرا یک یادداشتِ رسمی به من و رفیق استالین نمی‌نویسی تا ما آن را بررسی کنیم؟»

ولادیمیر ردنس به یاد می‌آورد که «همه معتقد بودند که جمهوری یهودیان در کریمه به‌زودی ایجاد خواهد شد.» مولتف، ضمنِ ابرازِ استقلالِ نظرِ بیش‌تری از خود در قیاس با گذشته، احتمالاً موضوع را با بریا مورد بحث و بررسی قرار داده بود اما همین نظر وی بعدها نزدیک بود به قیمت جانش تمام شود. اغلب کسانی که درگیر قضیهٔ ایجادِ جمهوری یهودیان بودند طی پنج سال آینده کشته می‌شدند.

میخوئلس در دوم فوریهٔ ۱۹۴۴ پیشنهاد رسمی خود را به مولتف، و رونوشت آن را به استالین، تقدیم کرد. استالین در پی مطالعهٔ پیشنهادِ میخوئلس به این نتیجه رسید که این بازیگر یهودی به جای تبلیغات برای شوروی دارد برای یهودیان تبلیغات می‌کند. استالین، سرشار از باورهای یهودی‌ستیزانهٔ حاد، کاگانوویچ را فرستاد تا آب سردی روی این ایدهٔ «کالیفرنیای یهودی» بریزد. او گفت: «تنها بازیگران و شعرا می‌توانند چنین طرحی را عرضه کنند؛ طرحی که در عمل هیچ ارزشی ندارد!» ژدانف مأمور شد تا فهرستی از مقاماتِ یهودیِ شاغل در ادارات دولتی شوروی تهیه کند. ژدانف توصیه کرد که «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست» تعطیل شود.[۳] وی، همچون مولتف در سال ۱۹۳۹، سگ‌های هار خود را به جانِ یهودیان شاغل در وزارت امور خارجهٔ شوروی انداخت؛ وزارتخانه‌ای که به قولِ ژدانف «به نوعی کنیسه» مبدل شده بود.

یهودی‌ستیزی استالین آمیزه‌ای بود از تعصبات سُنتی، بدگمانی نسبت به قوم‌های فاقدِ سرزمین، و بی‌اعتمادی به یهودیان زیرا غالب دشمنانِ سیاسی وی یهودی بودند. او هیچ شرمی از ابراز باورهای یهودی‌ستیزانهٔ خویش نداشت تا آن‌جا که در جریانِ کنفرانسِ یالتا صراحتاً به روزولت گفته بود یهودیان «دلال، سودجو و انگلِ جامعه هستند.» اما بعد از سال ۱۹۴۵، تغییری به وجود آمد: استالین به مثابهٔ یک یهودی‌ستیز ثابت‌قدم و بی‌رحم سربرآورد.

---

۱. کریمه در جنوب اوکراین در کنار دریای آزوف واقع است.ـ م.

۲. ساراتف در مرکز روسیهٔ اروپایی و در کنار رود ولگا واقع شده است.ـ م.

۳. فردی که زیردست ژدانف وظیفهٔ نظریه‌پردازی علیه یهودیان را برعهده داشت، میخائیل سوسلف بود. سوسلف یک یهودی‌ستیز قهار و یکی از دبیران کمیتهٔ مرکزی بود. وی نقش مهمی در کوچ دادن اجباری قفقازها بازی کرده بود و ازجمله فرمانداران استالین در کشورهای منطقهٔ بالتیک بود. سوسلف پس از پایان جنگ بر پاکسازی‌های خونین گسترده در بالتیک نظارت کرد. او توأمان زیرنظر ژدانف و مالینکوف کار می‌کرد و از نوچگان جوان استالین به‌شمار می‌رفت.

این یهودی‌ستیزیِ استالین همواره از باورهای سیاسی وی نشئت می‌گرفت اما بعضاً فواید عمل‌گرایانه‌ای هم برای وی به همراه داشت: این یهودی‌ستیزی با ناسیونالیسمِ تازهٔ او جُفت و جور بود. تفوقِ آمریکا و جامعهٔ قدرتمندِ یهودیان این کشور باعث شده بود تا استالین به یهودیانِ شوروی، با توجه به احیای تماس‌هایشان با یهودیانِ آمریکایی طی دورانِ جنگ، به‌عنوان مُشتی جاسوس و عناصرِ «ستون پنجم»[1] نگاه کند. بدگمانی استالین به یهودیان وجه دیگری از عقدهٔ حقارت وی به آمریکا بود و نیز نشانه‌ای از هراسِ وی از اعتماد به نفسِ تازه شکل گرفتهٔ مردم شوروی در پی پیروزی‌شان در جنگ. استالین همچنین از این طریق می‌توانست رفقای قدیمی خود را، که ارتباطات و تماس‌های یهودی‌شان اعتماد به نفسِ جهان‌وطنانهٔ جدیدِ آن‌ها را در پی پیروزی در جنگ نمادینه می‌کرد، کنترل کند. استالین به همین اندازه از هر قوم و ملیتِ دارای وفاداری‌ها و علایقِ چندگانه و مخلوط متنفر بود. او متوجه شد که هولوکاست باعث بیداری و برانگیختگیِ یهودیان شوروی، و حتی برخی مقاماتِ ارشدِ شوروی، شده است. یهودی‌ستیزی جدید استالین از بیماری بدگمانی خود او نشئت می‌گرفت؛ و این بیماری نهایتاً چنان حاد و وخیم شد که اعضایِ یهودیِ خانوادهٔ خودِ استالین نیز قربانی آن شدند.

با این وجود، استالین در سخنرانی‌های عمومی‌اش، غالباً ضمنِ حمله به یهودستیزان و ستایش از یهودیانِ شاخصِ کشورش، از مخلیس تا ارنبورکِ رمان‌نویس، ادای انترناسیونالیست[2] بودن را درمی‌آورد. دیری نمی‌گذشت که این گرداب شوم، مولتف، بریا و خانوادهٔ خود استالین را تهدید به بلعیدن می‌کرد.

استالین در یالتا گفته بود: «به محض این‌که جنگ تمام شود، سربازان از یادها می‌روند و به دستِ نسیان سپرده خواهند شد.» او آرزوی چنین اتفاقی را داشت اما اعتبارِ مارشال ژوکف در بالاترین سطح خود قرار داشت. مطبوعات و رسانه‌های غربی حتی از ژوکف به‌عنوان جانشینِ استالین یاد و ستایش می‌کردند. استالین به ژوکف علاقه‌مند بود اما او اساساً عُلقه‌های شخصی را به رسمیت نمی‌شناخت و ارزشی برای آن قایل نبود. استالین بررسی کرد تا ببیند آیا اندیشهٔ جانشینیِ ژوکف هیچ طرفدار یا حامی‌ای دارد یا نه.

---

۱. «ستون پنجم» به معنای عوامل پنهانی است که در خدمت دشمن قرار دارند و در پشت جبهه به عملیات خرابکارانه دست می‌زنند. از این اصطلاح برای نشان دادن خائنین و عمال دشمن در داخل یک حزب، سازمان یا کشور استفاده می‌شود.ـ م.

۲. انترناسیونالیسم اصطلاحی است به معنای عقاید و سیاست‌هایی که بر منافع عمومی و مشترک اقوام و ملیت‌ها تکیه می‌کند و با ناسیونالیسم پرخاشگر مخالف است. انترناسیونالیست‌ها بر این باورند که همکاری مسالمت‌آمیز اگر میان دولت‌ها ممکن نباشد، میان ملت‌ها و اقوام ممکن است.ـ م.

او ناگهان و بی‌مقدمه به بودیونی، همکار و دوست ژوکف، گفت: «من دارم پیر می‌شوم. نظرت دربارهٔ این‌که ژوکف جانشین من شود چیست؟»

بودیونی جواب داد: «من ژوکف را تأیید می‌کنم، اما او شخصیت پیچیده‌ای دارد.»

استالین گفت: «تو ترتیبی بده تا او آمادهٔ حکومت کردن شود؛ من هم به نوبهٔ خودم ترتیبی می‌دهم که او آمادهٔ این‌کار شود.»

استالین با استفاده از «پروندهٔ هواپیمایی» و شکنجهٔ مارشال نوویکف برای کشاندن پای ژوکف به وسط قضایا، حقیقتاً «ترتیبِ» وی را داد.[1] نوویکف بعدها اذعان کرد: «آن‌ها با بی‌خوابی دادن به من و اِعمالِ انواعِ شکنجه‌ها، روحیه‌ام را درهم شکستند به‌طوری که مجبور شدم متن اعتراف‌نامهٔ قلابی را امضاء کنم.» آباکامف هفتاد ژنرال دیگر را شکنجه کرد تا مدارک ضروری علیه ژوکف را به دست‌آورد. ژوکف در ماه مارس به مسکو فراخوانده شد. او به جای ارایهٔ گزارش مستقیم به استالین، مجبور شد به معاون وی، بولگانین وزیر دفاع، گزارش بدهد. بولگانین در این زمان به‌شدت موردِ لطف و محبتِ استالین قرار داشت. ژوکف از غرور و تکبر بولگانین بدش می‌آمد و بولگانین هم از ژوکف به‌خاطر این‌که درجه‌هایش را به رخ می‌کشید و از دستورات حزب سرپیچی می‌کرد، خوشش نمی‌آمد. استالین به «لوله‌کش» [لقبی که بریا روی بولگانین گذاشته بود] دستور داد یک دادگاه فرمایشی علیه ژوکف برپا کند.

آباکامف، خانه‌ها و ویلاهای ژوکف را جست و جو کرد. در پی این کندوکاوها معلوم شد که خانه‌های مارشال همچون غار علاءالدین پر ازاموال سرقتی بوده است. آباکامف با شادی و شعف بسیار به استالین گزارش داد: «ما به‌سادگی می‌توانیم بگوییم که ویلای ژوکف در حکمِ یک موزه است؛ موزه‌ای پر از انواع زیورآلاتِ طلا، ۳۲۳ قطعه پوست خز، چهارصد متر مخمل و ابریشم... ویلای مارشال آن‌چنان آکنده از تابلوهای نقاشی‌گران قیمت بود که حتی در و دیوارِ آشپزخانه‌اش هم پر از تابلوهای نقاشی بود. ژوکف تا آن‌جا پیش رفته که یک تابلوی عظیم رنگ و روغن را که تصویری از دو زن برهنه است بر دیوار بالای تختخواب خود نصب کرده بود... ما حتی یک کتاب چاپِ شوروی هم در خانه‌های وی پیدا نکردیم.» یکی دیگر از اموالِ دزدی قابل‌توجه در ویلای ژوکف «مجموعه‌ای شامل بیست تفنگ شکاریِ درجه یک از مارک معروف هولند اند هولند» بود.

مأموران امنیتی نشان‌ها و مدال‌های مارشال ژوکف را همراه خود نبردند (این مدال‌ها را بعداً در سال ۱۹۴۸ از مارشال پس گرفتند) اما فعلاً به مصادرهٔ عروسکِ یکی از دخترهای ژوکف و

---

۱. چرچیل هم نسبت به ژنرال‌های پیروزمند خود، ازجمله مونتی، حسادت می‌کرد. اساساً این نوع حسادت‌ها پیشینهٔ تاریخی دیرپایی دارد. امپراتور پاول به سردار جنگی خود، سوروف، حسادت می‌کرد و... .

دفترچهٔ خاطرات ژوکف اکتفا کردند. استالین بعد از مطالعهٔ دفترچهٔ خاطرات ژوکف به وی هشدار داد: «نوشتنِ تاریخ را به مورخان واگذار کن.»

ژوکف در اوایل ماه ژوئن به «شورای عالی نظامی» فراخوانده شد. استالین وارد جلسه شد؛ باحالتی «مهیب همچون یک توده ابر سیاه.» او بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان آورد، برگهٔ کاغذی را به طرف شتیمینکو پرتاب کرد.

استالین با عصبانیت گفت: «این را بخوان.» شتیمینکو با صدای بلند شهادت‌نامهٔ مارشال نوویکف را خواند. نوویکف ظاهراً شهادت داده بود که ژوکف ضمن انتقاد از استالین و برپا کردنِ دار و دسته‌ای برای خویش، همهٔ اعتبار پیروزی در جنگ را به خودش اختصاص داده است. نوویکف مدعی شد که مارشال ژوکف به معشوقهٔ خود، لیدیا راسلانووا، بازیگر فیلم و سینما، یک مدال افتخار داده است.

استالین رو به ژنرال‌ها کرد و گفت: «این غیرقابل تحمل است.» بودیونی، که قبلاً از سوی بولگانین توجیه شده بود، با لحنی مبهم و نه قاطعانه از دوستِ خود [ژوکف] انتقاد کرد. مارشال کونیف، رقیبِ ژوکف، وی را آدمی مشکل اما صادق نامید. تنها گولیکف، کسی که ژوکف وی را در سال ۱۹۴۳ از «جبههٔ وارونیش» اخراج کرده بود، به‌صورت جدی ژوکف را محکوم کرد. مولتف، بریا و بولگانین نیز مارشال ژوکف را به‌خاطر در پیش گرفتن «بناپارتیسم»[1] به باد حمله گرفتند و خواهان این شدند که «حق وی کف دستش گذاشته شود.» ژوکف از خودش دفاع کرد اما پذیرفت که بیش از حد دربارهٔ اهمیتِ خودش لاف و گزاف می‌زده است.

استالین که طبق معمول هنوز عقیدهٔ خود را بیان نکرده بود، پرسید: «خب حالا ما با ژوکف چه باید بکنیم؟» مقاماتِ کشوری خواهان حذف و سرکوبِ ژوکف شدند اما مقامات لشکری با این خواسته مخالفت کردند. استالین که می‌دانست حالا سال ۱۹۳۷ [سال اوج‌گیری ترور] نیست، پیشنهاد کرد که ژوکف کاهش مقام بیابد و به ریاست «منطقهٔ نظامی اودسا» منصوب شود. حذف و پاکسازی ژنرال‌ها و مارشال‌های پیروز در جنگ، حالا به یک سیاست عامدانه و هدفمندانه مبدل شده بود. آدمیرال کوزنیتسوف دستگیر و مشمول کاهشِ مقام شد. مارشال سابق، کولیک، نیز دچار گرفتاری شد. مأمورانِ امنیتی یکی از مکالمات تلفنی کولیک را، که وی طی آن از سیاستمداران [به‌خاطر دزدیدنِ اعتبارِ پیروزی در جنگ از نظامیان] انتقاد کرده بود، شنود کرده بودند. طرح چنین نظریاتی نوعی ارتداد به‌شمار می‌رفت: کولیک در سال ۱۹۵۰

---

۱. منظور از بناپارتیسم، سیستم نظامی و سیاسی ناپلئون اول (۱۷۶۹-۱۸۲۱)، امپراتور فرانسه است که با توسل به ایجاد ماجراجویی‌های نظامی پرورش و استقرار یافت. ناپلئون دستاوردهای انقلاب کبیر فرانسه را مورد بهره‌برداری قرار داد و توفان انقلاب را با توسل به نظامی‌گری خاموش کرد.ـ م.

تیرباران شد. ژوکف را از کمیتهٔ مرکزی اخراج کردند، همهٔ مدال‌ها و نشان‌هایش را از وی بازپس گرفتند، و سپس شغلِ بی‌اهمیت‌تر ریاست بر «منطقهٔ نظامی اورال» را به وی دادند. ژوکف سکته کرد اما استالین هرگز به آباکامف اجازه نداد که ژوکف را به اتهام تلاش برای یک کودتای بناپارتیستی دستگیر کند. استالین در این‌باره گفت: «من به هیچ‌یک از آن کسانی که می‌گویند ژوکف قصدِ انجام چنین کاری [کودتا] را داشته باور ندارم. من ژوکف را خیلی خوب می‌شناسم. او آدمِ سرراست و قاطعی است که می‌تواند به صراحت با هرکسی حرف بزند اما هرگز علیه کمیتهٔ مرکزی دست به هیچ اقدامی نمی‌زند.»

استالین نهایتاً با نوشتن این یادداشت به دفتر سیاسی، انقیاد و سرسپردگی ژنرال‌ها را آشکار ساخت: «من پیشنهاد می‌کنم که رفیق بولگانین به‌خاطر خدماتِ ارزنده‌اش در جریانِ جنگ کبیر میهنی به درجهٔ مارشالی ارتقای مقام بیابد.» استالین احتمالاً برای بستنِ دهانِ کسانی که ممکن بود بپرسند این «لوله‌کش» چه خدمت ارزنده‌ای در جنگ انجام داده؟ در پایان نامه‌اش اضافه کرد: «تصور می‌کنم دلایلِ من نیاز به هیچ بحثی ندارد زیرا کاملاً روشن است.»

ژوکف تنها کسی نبود که خانه‌اش را به «موزه»ای آکنده از زیورآلاتِ طلا و تابلوهای نفیسِ نقاشی تبدیل کرده بود. فسادْ داستانِ ناگفتهٔ ترورِ دورانِ پساجنگِ استالین است: مقامات کشوری و لشکریِ شوروی با حرص و آزی همپایهٔ حرص و آزِ مارشال گورینگ[1] کشورهای اروپایی را غارت کردند؛ هرچند که توجیه آن‌ها در قیاس با توجیه گورینگ ظاهر قانع‌کننده‌تری داشت: آلمانی‌ها صدماتِ زیادی به روسیه‌زده بودند و لذا حالا نوبتِ روسیه بود که باید جبرانِ مافات می‌کرد. این قشرِ نخبگانِ امپراتوری سرخْ بیش‌ترِ «تواضعِ بلشویکیِ» قدیمی خود را رها کرده بودند. اما به میهمانان خارجی گفته می‌شد که «رفیق استالین این نوع بی‌اخلاقی‌ها را نمی‌تواند تحمل کند»؛ هرچند که استالین همیشه بر این باور بود که فاتحانِ جنگ می‌توانند از بخشی از غنایم جنگی و زنان و دخترانِ کشورهای مفتوح برخوردار شوند. استالین به تجمل‌گرایی ژنرال‌های خود و فواحش و گماشتگانی که آن‌ها دور خود گرد آورده بودند، می‌خندید اما وی در عین‌حال بایگانی خود را از گزارش‌ها و اسناد مربوط به فساد مالی و اخلاقی ژنرال‌هایش پر می‌کرد تا بعداً از وجود این اسناد علیه آن‌ها استفاده کند.

مارشال‌ها از رسمِ فئودالیِ غنیمت‌گیری به سود خود استفاده می‌کردند. براساس این رسم افسران می‌توانستند ضمن اعلامِ ارادت و بندگی خود به مافوق‌هایشان بخشی از غنایم جنگی را

---

۱. گورینگ، فرماندهٔ نیروی هوایی آلمان هیتلری، به جمع کردن آثار عتیقه و تابلوهای نقاشی‌گران قیمت علاقهٔ بسیاری داشت تا آن‌جاکه ویلای وی به یک موزهٔ بزرگ آثار هنری مبدل شده بود.ـ م.

از آنِ خود سازند. منتهی بعضی‌ها زیاده‌روی می‌کردند: مارشال هوایی گلاوانف، یکی از مارشال‌های محبوبِ استالین، خانهٔ ویلایی گوبلز [وزیر تبلیغات هیتلر] را کاملاً پیاده کرد و سپس همهٔ اجزای آن را با هواپیما به مسکو منتقل کرد. این شاهکار مارشال نهایتاً کار دستِ وی داد و باعث نابودی حرفه‌ای‌اش شد.

نظامیان زودتر از هر گروه دیگری به غنایمِ جنگی دست یافتند اما امنیه‌چی‌ها بهترین و نفیس‌ترین غنایم را از آن خود ساختند. بریا در گاجرا با راندنِ قایق‌های تندروی غنیمتی سعی داشت دخترانِ ورزشکار را تحت تأثیر خود قرار بدهد. آباکامف نیز با راندن اتومبیل‌های اسپورتِ ایتالیاییِ به غنیمت گرفته شده از آلمان، در خیابان‌های مسکو خودنمایی می‌کرد. وی علاوه بر این، هواپیماهایی را به آلمان فرستاد تا محموله‌های قابل‌توجهی از لباس‌های زیر زنانه و یک گنجینه از اشیای عتیقه را برایش بیاورند. آباکامف یک هواپیمای ویژه را روانهٔ برلین ساخت تا اولگا چخووا[1]، ستارهٔ سینمای آلمان، را برای برقراری یک رابطهٔ عشقی به مسکو بیاورد. موقعی که تاتیانا اوکونیفسکایا، ستارهٔ سینمای شوروی (که پیشاپیش مورد تجاوز بریا قرار گرفته بود)، حاضر نشد به خواسته‌های آباکامف تن دهد، به هفت سال اقامت در کولاک محکوم شد. اعضای ستاد دفتری استالین نیز غرق در فساد بودند. ولاسیک، که امپراتوری پر از تجملِ غذاها، نوشیدنی‌ها و ویلاهای استالین را اداره می‌کرد، استراحتگاه‌های دولتی را به محلی برای اسکانِ فواحش و معشوقه‌های خود مبدل کرده بود. لیموزین‌ها «همخوابگانِ سلطنتی» را به این‌ور و آن‌ور حمل می‌کردند. ولاسیک با دادنِ آپارتمان، خاویار و بلیط‌های کنسرت و مسابقات فوتبال جبران می‌کرد. ولاسیک با نشان دادنِ عکس‌هایی از خودش در کنارِ استالین و به رخ کشیدنِ رابطهٔ نزدیکش با رهبر کشور، همسرانِ دوستان و آشنایانِ خود را می‌فریفت. او حتی از خانه‌های خودِ استالین هم دله دزدی می‌کرد. برای مثال، ولاسیک از ویلای استالین در پوتسدام، یک‌صد دست چینی‌آلات، چندین پیانو و ساعت دیواری نفیس، و چند اتومبیل گران‌قیمت به سرقت برد. وی همهٔ این اموال دزدی را با استفاده از قطارها و هواپیماهای مخصوصِ تشکیلات امنیتی کشور به مسکو منتقل کرد. ولاسیک طی برگزاری جلسات کنفرانس سران متفقین در پوتسدام، معمولاً یا مست بود یا مشغولِ زناکاری و یا در فکر دزدی.

سپس مشکلِ اسراف و ریخت‌وپاش‌های عظیمِ مواد غذایی در خانه‌ها و ویلاهای استالین پدید آمد. دیری نگذشت که ولاسیک به‌خاطر سرقتِ خاویارهای اضافی، لو رفت و تقبیح شد. به احتمال زیاد فردِ لودهنده، بریا بود که خودش قبلاً توسط ولاسیک لو داده شده بود.[2] ولاسیک

---

1. Olga Chekhova

۲. اشاره به افشای مفاسد اخلاقی بریا از سوی ولاسیک نزد استالین است.ـ م.

در سال ۱۹۴۷ تا آستانهٔ دستگیر شدن پیش رفت اما استالین به این رضایت داد که ولاسیک تنها به گناهانِ خود اعتراف کند: «هر زمان که ساعتِ صرفِ غذا [توسط استالین] تغییر پیدا می‌کرد، بخشی از غذاها مورد استفاده قرار نمی‌گرفت. من این غذاهای اضافی را برمی‌داشتم و بین اعضای ستاد تقسیم می‌کردم.» استالین وی را بخشید و دستور داد که از این پس از مواد غذایی کم‌تری در خانه‌هایش استفاده شود. ولاسیک شغلِ خود را حفظ کرد.

با این وجود، معشوقه‌های ولاسیک، مثل پااندازهای بریا، مخفیانه گزارشِ کارهای وی را به آباکامف [وزیر اطلاعات و امنیت] می‌دادند. آباکامف نیز به نوبهٔ خودش تحت نظر بود و گزارش مفاسدِ اخلاقی‌اش از سوی ژنرال سیروف مستقیماً به دست استالین می‌رسید. در مورد خود سیروف نیز این شایعه وجود داشت که وی تاجِ پادشاه بلژیک را دزدیده است. به این ترتیب، فواحش، پااندازها و مقاماتِ امنیتی و اطلاعاتی در یک بازی چرخ و فلکِ عجیب و غریب مشغول لو دادنِ هر کسی بودند که ارزشِ لو دادن را داشت.

مقامات ارشدِ رژیمِ استالین حالا غرق در انواع امتیازات قابل‌توجه بودند. دفاتر آن‌ها با قالی‌های نفیس و گران‌قیمت ایرانی و تابلوهای رنگ و روغنِ گران‌قیمتِ خارجی تزیین شده بود.[۱] خانه‌های آن‌ها مثل قصر بود: رییسِ مسکو حالا تمامی قصرِ «دوکِ اعظم سرگئی الکساندروویچ» را تصاحب کرده بود. استالین خودش به این تبِ تجملاتیِ سلطنت‌وار دامن می‌زد. او بعد از پایان کنفرانسِ یالتا، علاقهٔ زیادی به کاخِ «لیوادیا»ی نیکالای دوم و کاخِ «آلوپکا»ی شاهزاده ورونتسوف نشان داد. استالین در ۲۷ فوریهٔ ۱۹۴۵ به بریا نوشت: «این کاخ‌ها را برای استفاده ازکارگرانِ مسئول [مقاماتِ ارشدِ رژیم] آماده و مرتب کنید.» استالین به‌قدری از کاخِ الکساندر سوم در کریمه خوشش آمد که یک ویلا در نزدیکی کاخ برای خودش ساخت اما فقط یک‌بار پای خود را در آن گذاشت. از این زمان به بعد، مقامات و فرزندانشان از طریقِ «ادارهٔ نهمِ» وزارت اطلاعات و امنیت، ساختمان‌های مذکور را برای تعطیلاتشان رزرو می‌کردند: استپان میکویان ماه عسل خود را در کاخ ورونتسوف گذراند؛ استالین خودش در کاخ لیوادیا تعطیلاتش را سپری کرد. خانواده‌های مقامات با یک خط هوایی ویژه به جنوب سفر می‌کردند.

---

۱. اندازه و کیفیت تابلوی چهرهٔ استالین در دفتر کار هر مقام رژیم نشانه‌ای بود از درجه و جایگاه آن مقام؛ درست شبیه به درجات و ستاره‌هایی که روی دوش یک ارتشی قرار داشت. یک تابلوی تمام‌قد رنگ و روغن که توسط گراسیمف، نقاش دربار، کشیده شده بود، نشانه‌ای بود از مقام بالای صاحب تابلو. بودیونی و ورشیلف به گراسیمف دستور داده بودند که تابلوهای تمام قدی از آن‌ها سوار بر اسب‌هایشان بکشد. این مقامات حالا چنان بادی در آستین‌هایشان افتاده بود که به هر بهانه‌ای سخنرانی می‌کردند. آن‌ها حتی سر میز شام در خانه‌های خود برای اعضای خانواده سخنرانی می‌کردند؛ سخنرانی‌هایی که اعضای خانواده مجبور بودند با ملال هرچه تمام به آن‌ها گوش بدهند.

بچه‌های مقامات از چنین امتیازاتی بهره‌مند بودند اما در عین‌حال باید سرمشقِ دیگر جوان‌ها نیز می‌بودند و از دستورالعمل‌های حزبی اکیداً پیروی می‌کردند: موقعی که ژدانف موسیقی جاز را تقبیح و غیرمجاز اعلام کرد، خروشچف همهٔ صفحات موسیقی جاز پسرش را با عصبانیت خُرد کرد.

سوتلانا استالین متوجه شد که چگونه ویلاهای میکویان‌ها، مولتف‌ها، و ورشیلف‌ها «انباشته از هدایای گوناگون، قالی‌ها، زیورآلات طلا و چینی‌آلاتی بود که آن‌ها مثل اربابانِ فئودالی در قرون وسطا از باج‌گزارانِ خود دریافت کرده بودند.» مقامات ارشد رژیم با لیموزین‌های زایسِ ضدگلوله، که از روی پاکاردهای آمریکایی ساخته شده بود، تردد می‌کردند. بنابه دستور استالین، هر لیموزینی را باید تعدادی از اتومبیل‌های آژیردارِ وزارت اطلاعات و امنیت همراهی می‌کردند. مردم مسکو اسم این صفِ اتومبیل‌ها را «عروسی سگ‌ها» گذاشته بودند.

هر مقام ارشدی دارای گروه کاملی از محافظین بود که توسط یک سرهنگ یا یک ژنرال فرماندهی می‌شد. محافظین که عملاً در ویلاها و خانه‌های مقامات زندگی می‌کردند، هم خبرچین وزارت اطلاعات بودند و هم به نوعی عضو خانوادهٔ مقامات به‌شمار می‌رفتند. تعداد محافظین و خدمهٔ هر مقام به‌قدری زیاد بود که هر یک از اعضای خانوادهٔ آن مقام می‌توانست با استفاده از این افراد یک تیمِ والیبال برای خودش درست کند. تیم‌های والیبال بریاها و کاگانوویچ‌ها با هم مسابقه می‌دادند. اما کاگانوویچ دلِ خوشی از این بازی‌ها نداشت زیرا به اعتقاد او «بریا همیشه می‌بَرد ولی من می‌خواهم طرف برنده خودم باشم.» مأموران وزارت اطلاعات در بین خودشان مقامِ مربوط را «سوژه» و خانهٔ وی را «آبژه» و نگهبانان وی را «ضمایم» می‌نامیدند. بچه‌های مقامات موقعی که می‌شنیدند مأموران اطلاعاتی جملاتی مثل این را بیان می‌کنند به خنده می‌افتادند: «سوژه در راه رسیدن به آبژه است.» مالینکوف غالباً از خانهٔ خود در خیابان گرانوفسکی با پای پیاده به دفتر کارش در کرملین می‌رفت درحالی‌که صفی از «ضمایم» وی را دنبال می‌کردند.

زنانِ مقاماتِ ارشدِ رژیم نیز حالا برای خودشان طراحِ لباسِ اختصاصی داشتند. تمامی اعضای خانوادهٔ ده مقامِ ارشد رژیم به آتلیه‌ای در بولوار کوتوزوفسکی می‌رفتند. این آتلیه که یکی از ادارات وزارت اطلاعات بر آن نظارت داشت، متعلق به آبرام لرنر[1] و نینا آژوبی[2] بود. این دو طراح، هم برای آقایان و هم برای خانم‌ها لباس طراحی می‌کردند و می‌دوختند. لرنر یک خیاط یهودی سنتی بود که ازجمله یونیفرم پرطمطراقِ سپهسالاریِ استالین را طراحی کرده و

1. Afbram Lerner
2. Nina Adzhobei

دوخته بود. اگر لرنر را «دیورِ»[۱] دفتر سیاسی بدانیم، پس نینا آژوبی را باید «شانلِ»[۲] دفتر سیاسی تلقی کنیم. همیشه انبوهی از مجلاتِ غربیِ *هارپرز بازار*[۳] و ووگ[۴] درگوشه و کنار آتلیه به چشم می‌خورد. نینا طراحی لباس‌ها را یا از روی لباس‌های «دیور» و یا از روی الگوهای *هارپرز بازار* و ووگ کُپی می‌کرد. مارتا پشکووا، عروس بریا، بعدها گفت که «کار نینا به خوبی شانل بود.» سرگو میکویان توضیح می‌دهد: «ما می‌توانستیم پولی برای طراحی و دوخت لباس‌هایمان ندهیم؛ پرداختِ پول داوطلبانه بود. البته مادرم همیشه دستمزد نینا را می‌داد اما پولینا مولتووا [همسر مولتف] هیچ پولی به نینا نمی‌داد.» این موضوع، مثل هر موضوع دیگری، نهایتاً به اطلاع استالین رسانده شد. استالین در جلسهٔ دفتر سیاسی مقامات رژیم و خانواده‌هایشان را به‌خاطر عدم پرداخت دستمزد خیاط مؤاخذه کرد. اشکن میکویان، همسر میکویان، وقتی با انتقادات شوهرش روبرو شد، رسیدهای پرداخت پول به نینای خیاط را به او نشان داد تا ثابت کند که همیشه دستمزد وی را پرداخت می‌کرده است. «نینای خیاط اولین پیراهنِ سفارشیِ سوتلانا استالین را برای وی دوخت.»

نینا توسط همسر بریا کشف شده بود اما پولینا مولتووا، آن «بانوی نخستِ» عظیم‌الشان، بهترین مشتری نینا بود زیرا افراد بسیاری را به وی معرفی می‌کرد. در زمان‌هایی نه چندان دور رجلِ اروپای ویکتوریایی در کارلسبادِ آلمان حمام آب‌معدنی می‌گرفتند. حالا نوبت همسران ژدانف و بریا بود که در این چشمه‌های آب‌معدنی حمام بگیرند. پولینا، همسر مولتف، درحالی‌که «لباس زیبا و گران‌قیمتی از پوست خز به تن داشت به همراه دخترش که او نیز یک شالِ مینک به دور گردن خود انداخته بود» با یک هواپیمای دولتی و پنجاه خدمه و مراقب به کارلسباد می‌آمد تا حمام آب‌معدنی بگیرد. دخترِ مولتف‌ها، یک «پرنسسِ بلشویکی واقعی» بود که هر روز با اتومبیلِ اختصاصی خانواده‌اش برای تحصیل به «مؤسسهٔ روابط امور خارجی» می‌آمد؛ مؤسسه‌ای که غالبِ فرزندانِ مقاماتِ ارشدِ رژیم در آن درس می‌خواندند. دختر مولتف‌ها همیشه بوی عطرِ «کانال شماره ۵»[۵] را می‌داد و «هر روز هم یک لباس تازه می‌پوشید.»

---

۱. کریستیان دیور، از پیشگامانِ طراحی مد در جهان امروز بود. او در سال ۱۹۵۷ در ۵۲ سالگی درگذشت. مارک «دیور» بعد از مرگ او به‌عنوان یکی از معروف‌ترین نام‌ها در عالم مد باقی مانده است.ـ م.

۲. گابریل شانل در سال ۱۸۸۳ در پاریس به دنیا آمد و از سال‌های دههٔ بیست انقلابی در مدهای لباس زنانه به وجود آورد. مارک «شانل» در دهه‌های چهل و پنجاه میلادی معروف‌ترین نام در دنیای مد بود. شانل در سال ۱۹۷۱ درگذشت.ـ م.

۳. از معروف‌ترین مجلات غربی در حیطهٔ مُد و لباس.ـ م.

۴. از معروف‌ترین مجلات غربی در حیطهٔ مُد و لباس.ـ م.

۵. منظور از «عطر کانال شمارهٔ ۵»، عطری است که در کارخانه‌های عطرسازی شوروی تحت ریاست پولینا ←

استالین شخصاً بر اعطای این امتیازاتِ ویژه به مقامات رژیمش نظارت می‌کرد. او تعیین می‌کرد که به هر مقامی چند اتومبیل باید تعلق بگیرد: ژدانف یک پاکاردِ ضدگلوله، یک پاکاردِ معمولی و یک «زایس ۱۱۰» دریافت کرد؛ بریا صاحب یک پاکاردِ ضدگلوله، یک زایس و یک مرسدس بنز شد، درحالی‌که پاسکربیشیف یک کادیلاک و یک بیوک دریافت کرد. استالین پس از مرگِ شچیرباکف، رییس مسکو، بر اثر زیاده‌روی در نوشیدنِ الکل، خانوادهٔ وی را غرق در پول نقد و دیگر امتیازات کرد. وی در یک یادداشت رسمی صراحتاً دستور داد: «به آن‌ها [خانوادهٔ شچیرباکف] یک آپارتمان و یک ویلا، حقِ دسترسی به بیمارستان کرملین، لیموزین، ستاد ویژهٔ انکاود... آموزگار برای بچه‌ها... بدهید.» او همچنین دستور داد که ماهی ۲۰۰۰ روبل مستمری برای بیوهٔ شچیرباکف، ماهی هزار روبل برای پسرانش تا هنگام فراغت از تحصیل، ماهی ۷۰۰ روبل برای مادرش و ماهی سیصد روبل برای خواهرش برقرار شود. همسر شچیرباکف همچنین یک مبلغِ گزافِ دویست‌هزار روبلی و مادرش یک مبلغِ پنجاه‌هزار روبلی دریافت کردند ـ مبالغی که یک کارگر معمولی شوروی حتی در خواب هم نمی‌توانست تصورش را بکند.[1] این نظمِ سلطنتیِ نوینِ استالین بود.

«ولیعهد» [واسیلی استالین] معیارِ تازه‌ای برای فساد، زناکاری و بوالهوسی ایجاد کرده بود. حتی موقعی که افسران می‌خواستند نزد استالین از واسیلی گلایه کنند آن‌ها مجبور بودند از فرمولِ مخصوصی برای توضیحِ خانهٔ فسادِ واسیلی بهره ببرند: «او به مردم شوروی نزدیک است زیرا پسر شماست.» اما واسیلی در زیر نقابِ تکبر و خودبزرگ‌بینی‌اش، بیش از هر درباری دیگری احساس ترس و وحشت می‌کرد. او مخصوصاً از آینده می‌ترسید.

واسیلی به برادر ناتنی‌اش، آرتیوم، گفت: «من فقط دو راه فرار دارم: بطری مشروب یا تپانچه! اگر من از تپانچه [برای خودکشی] استفاده کنم باعث دردسرهای زیادی برای پدرم خواهم شد. اما موقعی که پدرم بمیرد، خروشچف، بریا و بولگانین مرا جِر خواهند داد. آیا می‌توانی تصور کنی که زندگی کردن زیر تیغهٔ تبر چگونه است؟»

← مولتووا تولید می‌شد. این عطر ظاهراً به‌قدری بدبو بود که ژنیا علیلویوا، زمانی به استالین گفته بود که بوی «کانال شماره ۵» فاضلاب مسکو را می‌دهد.ـ م.

۱. استالین گرچه نظر مساعدی نسبت به نامگذاری جدید اماکن براساس نام مقامات تازه درگذشته نداشت اما تصمیم گرفت مجسمه‌ای از شچیرباکف ساخته شود و خیابان و کارخانه‌ای به اسم او نامگذاری شود. استالین با پیشنهاد نامگذاری یک شهر به اسم شچیرباکف مخالفت کرد اما دستور داد: «نام او را روی یک کارخانهٔ منسوجات بگذارید.» دفتر سیاسی در نهم دسامبر ۱۹۴۷ حقوق نخست‌وزیر و رییس‌جمهوری را ده‌هزار روبل، و حقوق معاون نخست‌وزیر و دبیران کمیتهٔ مرکزی را هشت‌هزار روبل تعیین کرد. حقوق‌های استالین دست‌نخورده در گاوصندوق وی تلنبار می‌شد.

واسیلی سنگدلانه همسر خود، گالینا، را رها کرد و پسرشان ساشا را برای بزرگ کردن نزد خود برد. گالینا چنان مشتاق دیدار با ساشا بود که پرستار بچه مخفیانه به وی اجازه می‌داد تا با پسرش دیدار کند. اما گالینا چنان از واسیلی می‌ترسید که جرئت نکرد از وی بخواهد که خانهٔ مستقلی به او بدهد و خرج خانه‌اش را تأمین کند. واسیلی سپس با ییکاترینا، دخترِ مارشال تیماشنکو، که «یک دختر زیبای اوکراینی» بود، ازدواج کرد. آپارتمانِ واسیلی در مجتمع مسکونی «خانه‌ای در خاکریز» به اندازهٔ کافی برای اخلافِ سپهسالار و مارشال بزرگ نبود لذا واسیلی از ژنرال ولاسیک خواست که ویلای زیبای داخل شهری خود را در اختیار وی بگذارد. واسیلی با یک هواپیمای پر از اموالِ سرقتی از آلمان به مسکو بازگشت. این غنایم جنگی شامل اقلام زیر می‌شد: «زیورآلات طلا، الماس، لباس‌های مردانه، پالتوها، زمرد، ده‌ها قطعه فرش، کت‌های خز، شال‌های خز، لباس‌های زیر زنانه و...» خانهٔ جدید واسیلی از فرط انباشت «فرش‌های آلمانی، طلاجات و انواع ظرف‌های بلور» در آستانهٔ انفجار بود. تعداد این اشیا و کالاهای نفیس به‌قدری زیاد بود که ییکاترینا، همسر واسیلی، تدریجاً آن‌ها را فروخت و پولش را به جیب زد. دیری نگذشت که واسیلی و ییکاترینا از هم طلاق گرفتند. واسیلی سپس با یکی از ستارگان ورزش شنای شوروی، کاپیتولینا واسیلیوا[1]، ازدواج کرد؛ زنی که واسیلی شادترین اوقات زندگی‌اش را در کنار وی سپری کرد. سوتلانا تصور می‌کرد که برادرش واسیلی در همسرانِ خود دنبالِ مادرش می‌گردد. واسیلی اسم مستعارِ «مامان» را روی کاپیتولینا گذاشته بود و حتی از وی می‌خواست که موهایش را مثل موهای مادرش [نادیا] پشت سر جمع کند.

واسیلی فرماندهی نیروی هوایی در «منطقهٔ نظامی مسکو» را برعهده داشت؛ شغلی که فراسوی ظرفیت‌ها و توانایی‌های واقعی وی بود. واسیلی از زیردستان خود می‌خواست که وی را شبیه به پدرش «ارباب» صدا کنند. آجودانِ واسیلی بعدها گفت: «او تقریباً هر روز سیاه‌مست بود و گاهی‌وقت‌ها چند هفتهٔ متوالی سر کار حاضر نمی‌شد و نمی‌توانست دوری از زنان را تحمل کند.»

در زمان‌های نه چندان دور «ولیعهد»ها مغرورانه هنگ‌های خودشان را مشق نظامی می‌دادند. واسیلی، حالا مثل پسر یک میلیونر غربی، عزم خود را جزم کرده بود که تیم فوتبال خودش را در لیگ فوتبال شوروی قهرمان کند. این تیم رسماً به نیروی هوایی» تعلق داشت اما واسیلی آن را به تیم شخصی خودش مبدل کرده بود. واسیلی بعد از اخراج مدیر تیم، تصمیم گرفت استاروستین، مربی مشهور فوتبال را که از سوی بریا به اردوگاه کار اجباری تبعید شده بود[2]، آزاد کند و وی را

---

1. Kapitolina Vasileva

۲. استاروستین مربی تیم اسپارتاک بود. اسپارتاک یک رقیب اصلی در لیگ فوتبال شوروی داشت که تیم دینامو بود که به وزارت اطلاعات و امنیت شوروی تعلق داشت.ـ م.

برای مربیگری تیمِ خودش به مسکو بیاورد. جرم استاروستین بی‌چاره این بود که گویا قصد داشته استالین را ترور کند. استاروستین به دفتر رییس اردوگاه کار اجباری فراخوانده شد و گوشی تلفن را به دستش دادند: «سلام نیکالای [استاروستین]! منم واسیلی استالین.» کمی بعد، هواپیمای ژنرال واسیلی استالین به سوی اردوگاه کار اجباری پرواز کرد و استاروستین را همراه خود به مسکو آورد. واسیلی بلافاصله استاروستین را در گوشه‌ای مخفی کرد تا در این فاصله بتواند حکم قضایی وی را نقض کند.

آباکامف، وزیر اطلاعات و امنیت، که حالا ریاست تیم فوتبال دینامو را نیز برعهده داشت، از شنیدنِ خبرِ ربودنِ استاروستین عصبانی شد. او دستور داد که استاروستین را پیدا کنند و وی را دوباره به اردوگاه برگردانند. مأموران امنیتی این دستور را اجرا کردند. حالا نوبت واسیلی بود که با استفاده از افسرانِ اطلاعاتیِ تحت امرش استاروستین را دوباره به مسکو برگرداند. آباکامف بار دیگر استاروستین را ربود. واسیلی به آباکامف زنگ زد و از وی خواستار توضیح شد اما آقای وزیر گفت هیچ اطلاعی از وضعیتِ این مربی فوتبال ندارد. استاروستین به هر ترتیبی بود طی پیامی به واسیلی جا و مکان خود را به اطلاع وی رساند. واسیلی بار دیگر افسرانِ امنیتی خود را روانه کرد و دوباره استاروستین را به مسکو بازگرداند. آن روز، واسیلی به هنگام بازی تیم دینامو در جایگاه ویژهٔ ورزشگاه حضور یافت درحالی‌که استاروستین راکنار دستش نشانده بود. وزارت اطلاعات و امنیت این‌بار مجبور به پذیرش شکست شد. واسیلی به معاون وزیر اطلاعات زنگ زد و سرش فریاد کشید: «دو ساعت پیش به من گفته بودی که هیچ اطلاعی از استاروستین ندارید... اما حالا او کنار دست من نشسته است. دیگر حق ندارید کوچک‌ترین مزاحمتی برای او ایجاد کنید. یادت باشد که ما در خانواده‌مان، هیچ توهینی را بدون جواب نمی‌گذاریم. این حرف را دارد ژنرال واسیلی استالین به تو می‌گوید.»[1]

واسیلی در دیداری که از تفلیس داشت، حسابی مست کرد و سپس سوار یک هواپیمای جنگنده شد و شروع کرد به شیرجه زدن بر فراز خیابان‌های شهر و ایجادِ ترس و هراس در بین اهالی تفلیس. او هرگاه با مقاومتی از سوی کسی مواجه می‌شد، بلافاصله فرد مذکور را به‌عنوان خائن یا عنصر ضدشوروی به آباکامف [وزیر اطلاعات] یا بولگانین [وزیر دفاع] معرفی می‌کرد.

---

۱. استاروستین موفق شد تیم فوتبالِ واسیلی را در سال ۱۹۵۰ به مقام چهارمی و به مرحلهٔ نیمه‌نهایی جام فوتبال شوروی برساند. واسیلی از مجازات‌های استالینیستی و از مشوق‌های استالینیستی در مورد تیم فوتبالش استفاده می‌کرد. موقعی که تیم فوتبال وی بازی را دو بر صفر باخت او دستور داد که هواپیمای حامل بازیکنان تیم در وسط یک صحرا فرود بیاید تا بازیکنان تنبیه شوند. و موقعی که تیم در یک بازی حساس برنده شد، واسیلی دستور داد که یک هلی‌کوپتر پر از هدایای مختلف در وسط زمین فوتبال فرود بیاید و هدایا بین بازیکنان و اعضای تیم پخش شود.

تنها راهِ فرار از این نوعِ اتهام‌زنی‌ها توسل به شخصِ استالین بود. اسبایتوف، افسر نیروی هوایی، به استالین نوشت: «جوزف ویساریونوویچ، من از شما درخواست می‌کنم به واسیلی جوزفوویچ بگویید که کاری به کار من نداشته باشد.»

اسبایتوف، که در جریان حملهٔ تانک‌های آلمانی به مسکو اولین خلبانی بود که حرکت این تانک‌ها را دیده و گزارش کرده بود، به استالین نوشت: «واسیلی جوزفوویچ مدام خود را به آدم‌های کله گنده می‌چسباند و مدام تکرار می‌کند: 'موقعی که پدرم این شغل را به من داد از من خواست که فرماندهی مستقل خودم را اعمال کنم'.»

واسیلی البته مثل پسری رفتار می‌کرد که توسط مأموران امنیتی بزرگ شده است: موقعی که کاشف به عمل آمد که عده‌ای در ستادِ واسیلی از عناصرِ «دشمن» بوده‌اند، وی آپارتمان خود را به محلی برای شکنجهٔ این افسران تبدیل کرد. واسیلی با یک ترکهٔ چوب شخصاً بر کف پاهای افسرانِ خاطی می‌کوبید؛ هرچند که ساعاتی بعد مجلس شکنجه به مجلس عیاشی و شادخواری مبدل شد!

چند روز پس از تبعید ژوکف، حال جسمیِ پرزیدنت کالینین که از بیماری سرطان شکم رنج می‌برد، رو به وخامت گذاشت. استالین که پاپا کالینین را دوست می‌داشت، شخصاً ترتیبی داد تا وی دورانِ نقاهت خود را در آبخازیا سپری کند. استالین به رییسِ آبخازیا زنگ زد و به وی دستور داد که «حداکثر مراقبت» را از کالینین به عمل آورند. اما او در عین‌حال با یادآوری اختلاف عقیده‌هایش با پاپا در دههٔ بیست، که سبب برکناری کالینین از ادارهٔ حکومت برای دو دهه شده بود، این پیرمرد نیمه‌کور را عذاب می‌داد. موقعی که تیتو در جریان یک ضیافت مقداری سیگار به کالینین تعارف کرد، استالین به طعنه خطاب به کالینین گفت: «مبادا دست به این سیگارهای غربی بزنی!» کالینینِ بی‌چاره درحالی‌که دستش می‌لرزید، سیگار را سر جای خود گذاشت.

کالینین ۷۱ ساله همراه خدمتکارش و دو بچه‌ای که به فرزندخواندگی پذیرفته بود، زندگی می‌کرد، درحالی‌که همسر محبوبش آوارهٔ اردوگاه‌های کار اجباری بود. کالینین، که به‌واسطهٔ مرگ قریب‌الوقوعش دل و جرئتی پیدا کرده بود، برای نجات همسرش به استالین متوسل شد: «من به آرامی به آیندهٔ کشورمان نگاه می‌کنم... و فقط یک آرزو دارم: قدرت و توانایی‌ات را حفظ کنی، که این بهترین تضمین برای موفقیت‌های کشور شوروی است... اما شخصاً از شما دو درخواست دارم: ییکاترینا ایوانوونا کالینینا را عفو کنید و به خواهرم اجازه دهید که دو طفل یتیمی را که همراه من زندگی می‌کنند، بزرگ کند. با تمام وجودم، این آخرین خداحافظی است.ام. کالینین.»

استالین، مالینکوف و ژدانف پس از این‌که همسر کالینین به جرم خود اعتراف کرد ــ که شرط

لازم برای عفو هر مجرمی بود ـ به عفو وی رأی موافق دادند. همسر کالینین نوشته بود: «من کارهای بدی کردم و مستحق شدیدترین تنبیهات بودم... اما هرگز دشمن حزب کمونیست نبودم، مرا عفو کنید!»

استالین دستور داد: «ضرورت دارد که نامبرده بلافاصله عفو و آزاد شود و به مسکو منتقل گردد. ج. استالین.»

کالینین قبل از این‌که در ۲۴ ژوئن بمیرد، در پاسخ به نیاز شدیدش برای استخلاص به شیوهٔ بلشویکی، نامهٔ دلخراش و عجیب زیر را به استالین نوشت: «حالا که در انتظار مرگ هستم... باید بگویم که در حین همهٔ دوره‌های فعالیتِ اپوزیسیون، هیچ‌کسی از اعضای اپوزیسیون هرگز هیچ عنادی با خط حزبی نداشت. این شاید باعث تعجب شما بشود زیرا من با بعضی از آن‌ها روابط دوستانه داشتم... اما موردِ انتقاد قرار گرفتم و بی‌اعتبار شدم... زیرا یاگودا به سختی تلاش می‌کرد تا مرا به گروه‌های اپوزیسیون وصل کند.»

کالینین سپس رازی را برملا ساخت که برای ۲۲ سال مکتوم نگه داشته بود: «تقریباً یک‌سال پس از درگذشت لنین، بعد از نزاع با تروتسکی، بوخارین از من دعوت کرد که به خانه‌اش بروم تا نشان‌ها و مدال‌های شکارش را نشانم دهد. او از من پرسید که آیا می‌توانم به حکومتِ بدونِ استالین فکر کنم؟ جواب دادم که نمی‌توانم به چنین چیزی فکر کنم. هر ترکیب حکومتی‌ای بدونِ استالین دور از فهم بود... من پس از مرگِ لنین، به سیاست استالین ایمان آوردم.... من زینوویف را از همه خطرناک‌تر تصور می‌کردم.» کالینین سپس دوباره از استالین درخواست کرد که مراقب خواهر و دو فرزندخوانده‌اش باشد و «این نامه را در آرشیو خود نگهداری» کند.

در مراسمِ تشییع جنازهٔ کالینین، موقعی که عکاس‌ها با گرفتن عکس‌های پیاپی از استالین باعث عصبی شدن وی شدند، وی به تابوتِ روبازِ کالینین اشاره کرد و با عصبانیت به آن‌ها گفت: «از کالینین عکس بگیرید!»

استالین در هشتم سپتامبر عازم تعطیلات شد. مولتف نیز در همین زمان دور دنیا می‌گشت و در جلسات گوناگون با آمریکایی‌ها و بریتانیایی‌ها دربارهٔ اروپای نوین مذاکره می‌کرد. مولتف در پاریس از منافعِ اتحاد شوروی در آلمان دفاع کرد، درحالی‌که سعی داشت به رغم مخالفت‌های هر دم فزایندهٔ آمریکا و بریتانیا، قیمومیت شوروی در لیبی را به دست‌آورد. استالین ظاهراً هنوز امیدوار بود که از طریق مذاکره با متحدان غربی سابقش، مناطق نفوذ بیش‌تری را به خود اختصاص دهد و دستاوردهای پیشین خود را مستحکم‌تر کند.

استالین از مبارزه‌طلبی قاطعانهٔ مولتف ستایش کرد. مولتف دوباره خیلی از خودش متشکر

شد. در جریان رژهٔ ارتش فرانسه، مولتف دراعتراض به این‌که جای وی را در جایگاه ویژه در ردیف دوم قرار داده‌اند، جایگاه را به سرعت ترک کرد. او بلافاصله از پاریس نامه‌ای به استالین نوشت تا تأیید وی را از این حرکتِ اعتراضی‌اش بگیرد: «من مطمئن نیستم که این‌کارم درست بوده.»

استالین جواب داد: «تو کاملاً به نحو درستی رفتار کردی. از شأن و عزتِ اتحاد شوروی نه تنها در موضوعات بزرگ بلکه در موضوعات جزیی نیز باید دفاع کرد.»

مولتفِ خودپسند، شادی‌کنان به همسرش نوشت: «پولینای عزیزِ قندِ عسلم. درودهایم و عکس‌های روزنامه‌ها را که مرا در حال ترک مراسم رژهٔ روز یکشنبه نشان می‌دهد برایت می‌فرستم. من مجلهٔ *پاریس میدی* را به ضمیمه برایت ارسال کرده‌ام. در این نشریه سه عکس از من چاپ شده است؛ در عکس اول من در جایگاه هستم، در عکس دوم دارم جایگاه را ترک می‌کنم، و در عکس سوم دارم سوار اتومبیلم می‌شوم. تو را می‌بوسم و با حرارت تمام بغل می‌کنم!» مولتف سپس برای شرکت در جلسهٔ دیگری به نیویورک پرواز کرد. استالین دوباره از ویلای «چشمهٔ آب سرد»ش در گاگرا همه‌چیز را زیرنظر داشت: او اهمیت کم‌تری به جزییات قضیهٔ ایتالیا نشان می‌داد تا جایگاه شوروی به‌عنوان یک ابرقدرت. مولتف دوباره مورد لطف رییس قرار گرفت. استالین در ۲۸ نوامبر با لحن مهربانانه‌ای به مولتف تلگراف زد: «درک می‌کنم که تو به‌خاطر ردِ پیشنهاد شوروی عصبی و ناراحت هستی... آرام‌تر رفتار کن!» اما این رهبرِ معظمِ عبوس، در مواجهه با قحطی اوکراین و رقابت‌جویی‌های آمریکا، در اطراف خودش احساس خطر، ضعف، فساد و عدم وفاداری می‌کرد.

درست در همان زمانی که مولتف با امضای قراردادهای صلح با کشورهای مغلوب احساس پیروزی می‌کرد، استالین در فکر این بود که بار دیگر وی را خوار و خفیف کند. استالین قبلاً عضو «آکادمی علوم شوروی» شده بود و حالا آکادمی به مولتف پیشنهاد می‌کرد که عضو آکادمی شود و این افتخار بزرگ را همچون رهبرش، استالین، بپذیرد. مولتف برحسب وظیفه تلگرامی به آکادمی زد و از آن‌ها تشکر کرد. استالین که مثل عقاب بر هر چیزی نظارت داشت، بلافاصله خطاب به مولتف نوشت: «من واقعاً از این تلگرام تو به آکادمی خیلی یکّه خوردم... آیا تو واقعاً این‌قدر از پذیرفته شدنت به‌عنوان یک آکادمیسینِ افتخاری ذوق‌زده شده‌ای؟ این امضایی که کرده‌ای، «*ارادتمند شما مولتف*»، یعنی چه؟ من هرگز فکر نمی‌کردم که تو دربارهٔ چنین چیزهای درجه دومی‌ای این‌طوری احساساتی بشوی... من این‌طور به نظرم می‌رسد که تو، به‌عنوان یک سیاستمدار در بالاترین نوع خود، باید اهمیت بیش‌تری به شأن و مرتبهٔ خودت نشان بدهی.»

استالین از همه‌گیر شدنِ گرسنگی در کشور عصبانی بود زیرا احساس می‌کرد که ماجرای

گرسنگی و قحطی سال ۱۹۳۳ در حال تکرار است.[۱] استالین ابتدا سعی کرد که با گذاشتنِ نام مستعارِ «برادر سوءتغذیه» روی یکی از مقاماتِ مسئول، با قضیهٔ قحطی و گرسنگی شوخی کند اما موقعی که ژدانف گزارشِ مبسوطِ قحطی‌ها را به وی داد، او خروشچف را مُقصر عنوان کرد. استالین قبلاً نیز در سال ۱۹۳۲ خروشچف را که نایب‌الحکومهٔ وی در اوکراین بـود، بـه‌عنوانِ مقصر معرفی کرده بود. استالین نمی‌خواست ابعاد فاجعه را بپذیرد، اما ۲۸۲۰۰۰ تن در سـال ۱۹۴۶ و ۵۲۰۰۰۰ تن در سال ۱۹۴۷ از گرسنگی مردند. استالین عاقبت به سراغ وزیـر دیگـر خود، میکویان، رفت و به مخلیس، «وزیر نظارت دولتی»، دستور داد که وزارتخانهٔ تحت امـر میکویان را بازرسی کند.

استالین به مخلیس هشدار داد: «در هیچ‌کاری به میکویان اعتماد نکن زیرا او آدم نـاصادقی است که وزارتخانهٔ خود را به کُنامِ دزدان مبدل کرده است!»

میکویان به اندازهٔ کافی باهوش بود که بلافاصله از استالین عذرخواهی کند: «من در کار خودم اشتباهات زیادی مشاهده کردم و مطمئناً شما همهٔ این اشتباهات را آشکارا ملاحظه می‌کنید.» او سپس با لحنی که بوی طعنه از آن به مشام می‌رسید، ادامه داد: «البته نه من و نه بقیهٔ ما نمی‌توانیم دربارهٔ هیچ قضیه‌ای به اندازهٔ شما منصفانه برخورد و قضاوت کنیم. من نهایت تلاشم را خواهم کرد که از شما بیاموزم که چگونه باید به نحو مطلوبی کار کرد. من هرکاری خـواهـم کـرد کـه درس‌های شما را بیاموزم زیرا این به من کمک خواهد کرد که در کارهای بعدی‌ام تحت رهبری پدرانهٔ شما موفق باشم.» مثل مولتف، صمیمیتِ سابقِ میکویان با استالین به پایان رسید.

خروشچف هم به سبب نقطه‌نظرهایش در خصوص قضیهٔ قحطی حسابی مغضوب واقـع شده بود. استالین وی را ملامت می‌کرد که «بزدل» است. کار به آن‌جا کشید که خـروشچف در فوریهٔ ۱۹۴۷ بنابه دستور استالین از منصب دبیر اولی حزب کمونیست اوکراین کنار گذاشته شد (هرچند که منصب نخست‌وزیری اوکراین را حفظ کرد). کاگانوویچ که حالا ظاهر «یک مَـلاکِ چاق» را پیدا کرده و جانشین خروشچف در حزب کمونیست اوکراین شده بود، به کیف رفت تا با لت و پار کردنِ خروشچف سر و سامانی به اوضاعِ اوکراین بدهد.

خشم و غضب‌های استالین همیشه باعث وارد آمدنِ چنان فشار سنگینی بر مقامات رژیمش می‌شد که عملاً آن‌ها را فلج می‌کرد: خروشچف چنان ذات‌الریه‌ای گرفت که نزدیک بود بمیرد. اسم خروشچف از نشریات و مجلاتِ اوکراین حذف و نقطهٔ پایانی بر کیش پرستش شخصیت

۱. استالین نه تنها قادر نبود شهروندانش را تغذیه کند بلکه از نامه‌نگاری‌های وی با بریا و سیروف (در آلمان) پیداست که مقامات شوروی حتی قادر به تغذیهٔ ارتش خودشان در آلمان نبودند تا چه رسد به این‌که بخواهند مردم آلمان شرقی را تغذیه کنند.

وی در اوکراین گذاشته شد. اما کاگانوویچ به پزشکان دستور داد که خروشچف را با پنی‌سیلین مداوا کنند؛ هرچند که استالین با این دارویی که غربی‌ها به تازگی کشف کرده بودند سر مخالفت داشت. «سوگلی» استالین با وجودی که مغضوب و محکوم واقع شده بود، اما اجازه یافت که خود را معالجه کند.

۵۰

«صهیونیست‌ها یکی را به تو قالب کرده‌اند!»

جرج مارشال، وزیر امور خارجهٔ آمریکا، در سال ۱۹۴۷ برنامهٔ اقتصادی عظیمی را برای کمک اقتصادی به اروپای ویران شده از جنگ اعلام کرد. شوروی در ابتدا واکنش چندان منفی‌ای نسبت به این برنامه ــ که بعداً به «طرح مارشال» معروف شد ــ نشان نداد. مولتف بلافاصله عازم پاریس شد تا اطلاعات بیش‌تری در این‌باره به دست‌آورد. مقامات ارشد شوروی در آغاز چنین می‌پنداشتند که این طرح چیزی شبیه به پیمان‌های تهاتریِ بدون شرط است اما استالین به‌زودی پی برد که هدف از «طرح مارشال» احیای آلمان و تضعیف رهبری شوروی بر اروپای شرقی است. مولتف در آغاز نظر مثبتی به «طرح مارشال» داشت و همچنان مایل به انجام مذاکرات برای نیل به توافق بود اما استالین صراحتاً نظر منفی خود را دربارهٔ این طرح ابراز کرد.

استالین و ژدانف عزم خود را جزم کردند تا نظارت شوروی بر اروپای شرقی را محکم‌تر کنند. همزمان، استالین از بنیانگذاری کشور یهودیان [اسرائیل] حمایت کرد. او امیدوار بود که این کشور به یکی از اقمار خاورمیانه‌ای شوروی مبدل شود. استالین ۲۹ نوامبر به نمایندهٔ شوروی در سازمان ملل دستور داد که رأی موافق خود را درخصوصِ تشکیل کشور اسرائیل بدهد. شوروی اولین کشوری بود که اسرائیل را به رسمیت شناخت. استالین همچنین به میخوئلس «جایزهٔ استالین» داد. اما به‌زودی مشخص شد که اسرائیل قصد دارد متحد و همپیمان آمریکا باشد نه شوروی.

در دیگِ درهم جوشِ تبعیض‌های غیرمنطقیِ استالین، غرایز سیاسی تند و تیزِ او و احساساتِ روسی پرخاشگرانه‌اش، رؤیای میخوئلس برای تأسیس جمهوری یهودیِ کریمه

مبدل به یک اسب تروای صهیونیستی / آمریکایی، یا یک «طرحِ مارشالِ» عبری، شد.[۱] صهیونیسم، یهودیت و آمریکا در ذهنِ استالین کلماتِ هم‌معنا به‌شمار می‌رفتند. اندیشه‌های یهودی‌ستیزانهٔ استالین آشکارا از جانبِ مقاماتِ ارشدِ رژیم خودش حمایت می‌شد: خروشچف، حتی پس از مرگِ استالین، در حضور برخی از کمونیست‌های لهستانی گفت: «ما همگی یهودیان را می‌شناسیم؛ همهٔ آن‌ها تماس‌هایی با جهان سرمایه‌داری دارند زیرا اقوامشان در خارج زندگی می‌کنند... جنگ سرد آغاز شده است؛ امپریالیست‌ها مشغول توطئه‌چینی برای حمله به اتحاد شوروی هستند؛ در آن زمان یهودیان می‌خواستند در کریمه سکنی گزینند... یهودیان از طریقِ تماس‌ها و ارتباطاتِ خود در کریمه و باکو شبکه‌ای برای اجرای طرح‌ها و برنامه‌های آمریکا به وجود آورده بودند. بنابراین او [استالین] همهٔ آن‌ها را له و لورده کرد.» این نوع نظریات فقط مختصِ مقاماتِ ارشدِ رژیمِ استالین نبود. ولادیمیر ردنس می‌گوید: «همه قبول داشتند که کمیته [یهودی ضدفاشیست] مشغولِ تبلیغاتِ وحشتناکِ صهیونیستی است... تو گویی یهودیان تنها آدم‌هایی بودند که در جنگ رنج برده بودند.» یهودی‌ستیزی استالین با کارزار ناسیونالیسمِ سُنتی وی نیز جفت‌وجور بود. حتی رویکردهای تبعیض‌گرایانهٔ وی نیز مکمل و تابعِ «سیاست واقعی»[۲] بود.

استالین به آباکامف دستور داد که مدارکی جمع‌آوری کند که نشان دهد میخوئلس و کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست «ناسیونالیست‌های فعالی هستند که از سوی آمریکایی‌ها برای انجام اقدامات شوروی‌ستیزانه سازماندهی شده‌اند.» براساسِ دستورِ استالین باید ثابت می‌شد که میخوئلس «در جریانِ سفرش به آمریکا با یهودیانِ سرشناسِ آمریکاییِ مرتبط با تشکیلات جاسوسی آمریکا تماس‌هایی برقرار کرده است.» میخوئلس از حالا به بعد ملعبهٔ دست استالین می‌شد.

میخوئلس، بازیگر یهودی، در این دوئل با گولِم استالینیستی[۳] به سرگیجه دچار شده بود. او که می‌خواست به استالین متوسل شود، با صاحب نفوذترین مقاماتِ یهودی کشور، کاگانوویچ و

---

۱. مثل بسیاری از ترس‌های عجیب و غریب استالین، این هراس وی نیز تا حدی ریشه در واقعیت داشت: سلاطین عثمانی از طریق کنترل کریمه دریای سیاه را کنترل می‌کردند. کاترین کبیر در سال ۱۷۸۳ بنابه همین دلیل کریمه را به خاک روسیه منضم ساخت؛ ارتش‌های انگلیسی ـ فرانسوی هم در سال ۱۸۵۳ برای تضعیف روسیه کریمه را تسخیر کردند. خروشچف در سال ۱۹۵۴ کریمه را به اوکراین اهدا کرد؛ تصمیمی که در دهۀ ۱۹۹۰ نزدیک بود منجر به یک جنگ داخلی بین اوکراینی‌ها و روس‌ها شود. روس‌ها معتقد بودند که کریمه به روسیه تعلق دارد.

۲. «سیاست واقعی» اصطلاحی است که به سیاست‌های واقع‌گرایانه و عمل‌گرایانه اشاره دارد. ـ م.

۳. Golem؛ نام یک انسان مصنوعی پلید در افسانه‌های عبری، در این‌جا منظور از «گولم استالینیستی»، آباکامف وزیر اطلاعات استالین است که همچون یک آدم مصنوعی فقط به دستورات اربابش عمل می‌کرد. ـ م.

پولینا مولتووا، تماس گرفت و از آن‌ها پرسید که آیا می‌تواند از ژدانف یا مالینکوف تقاضای کمک بکند.

پولینا پاسخ داد: «ژدانف و مالینکوف به تو کمک نخواهند کرد. همهٔ قدرت در کشور تنها در دستانِ استالین است و هیچ‌کسی هم روی او نفوذ ندارد. من به تو توصیه نمی‌کنم که به استالین نامه بنویسی. او نظر منفی‌ای به یهودیان دارد و از ما حمایت نخواهد کرد.» پولینا در دوران قبل از جنگ هرگز تصورش را هم نمی‌کرد که روزی بتواند این‌گونه راجع به استالین حرف بزند.

میخوئلس این تصمیمِ وسوسه‌کننده اما بسیار بدموقع را گرفت که از طریقِ سوتلانا با استالین تماس بگیرد. استالین پیشاپیش از دستِ سوتلانا به‌خاطر علایقش به مردان یهودی شاکی بود. سوتلانا پس از ماجرای عشقی‌اش با کاپلر یهودی، و در پی سرخوردگی‌اش از سرگو بریا، با ماروزِف یهودی ازدواج کرده بود. استالین شخصاً مخالفتی با ماروزِف نداشت و او را «آدم خوبی» می‌دانست اما از این‌که او علیه آلمانی‌ها نجنگیده و یهودی است، میانهٔ خوبی با وی نداشت. استالین به سوتلانا گفت: «صهیونیست‌ها یکی را به تو قالب کرده‌اند!» والیا، دختر مالینکوف، نیز با نوهٔ یهودی لوزوفسکی، ناظرِ کمیتهٔ یهودیِ ضدفاشیستِ میخوئلس، ازدواج کرده بود. مولتف جریان نامهٔ میخوئلس را مطرح کرد؛ و این در حالی بود که برادرزن مولتف یک تاجر یهودی ثروتمند در آمریکا بود. استالین ناگهان احساس کرد که جاسوسان و عوامل آمریکا و صهیونیسم وی را احاطه کرده‌اند. دیری نگذشت که اوضاع بدتر شد.

میخوئلس، که برای جلب حمایت از جامعهٔ یهودیان شوروی جوش و خروش بسیاری به خرج می‌داد، از ژنیا علیلوا که در ارتباط با روشنفکران یهودی بود، خواست که اگر می‌تواند ترتیبِ ملاقات وی را با سوتلانا بدهد. بچه‌های مقامات بالای رژیم از دستِ انواع مراجعه‌کنندگان ذلّه و خسته شده بودند. والیا، دختر مالینکوف، می‌گوید: «یکی از ناراحت‌کننده‌ترین چیزها برای دختر یک مقام ارشد این بود که من نمی‌توانستم به جوانان اطرافم اعتماد کنم. بسیاری از آن‌ها مایل به ازدواج با من بودند. اما من نمی‌دانستم که آن‌ها مرا می‌خواهند یا نفوذ پدرم را.»

علیلویف‌ها به ژنیا هشدار دادند که در موضوعِ خطرناکِ یهودیان مداخله نکند. ولادیمیر ردنس می‌گوید: «همه با هم در این دیگ مشغول جوشیدن بودند. ما می‌دانستیم که این ماجرا پایان خوشی نخواهد داشت.» اما ژنیا به رغم این خطرات و هشدارها، میخوئلس را به سوتلانا و همسرش ماروزِف معرفی کرد. استالین بلافاصله از این دیدار خبردار شد[1] و با خشم بسیار فریاد

---

۱. ژنیا کمی بعد مطلع شد که شوهر خودش یک مأمور وزارت اطلاعات و امنیت است که از آغاز ازدواج با او ←

برآورد: «یهودیان دارند راه خود را به داخل خانواده‌ام باز می‌کنند.» علاوه بر این، آنا ردنس [خواهرزن استالین] با چاپ کتاب خاطراتِ خود و نق زدن‌های مداومش دربارهٔ واسیلی، بار دیگر باعث عصبانیت استالین شده بود. به این ترتیب میخوئلس معصومانه به داخلِ کندوی زنبورها افتاد.

استالین به آباکامف دستور داد که ارتباطات و تماس‌های ژنیا علیلویوا را با جاسوسانِ آمریکایی - صهیونیستی بررسی کند. او به دخترش سوتلانا گفت که این ژنیا بوده که در سال ۱۹۳۸ شوهرش، پاول علیلویف، را به فساد و تباهی کشانده بود. آدم‌های زرنگ شروع کردند به طلاق دادنِ همسرانِ یهودی خود. سوتلانا از شوهرش، ماروزِف، طلاق گرفت. در همهٔ کتاب‌های تاریخ آمده است که استالین به دخترش دستور داد که از شوهرش طلاق بگیرد. لئونید ردنس، پسرخانهٔ سوتلانا، نیز این ادعا را تأیید می‌کند. اما خود سوتلانا می‌گوید: «پدرم هرگز از من نخواست که از شوهرم طلاق بگیرم... ما طلاق گرفتیم برای این‌که من عاشقش نبودم.» این حرف تا حدودی درست است. لئونید ردنس اضافه می‌کند که «در زندگیِ سوتلانا مردان زیادی وجود داشتند؛ او از ماروزِف سیر شده بود.» اما خودِ استالین هم به میکویان گفت که «اگر سوتلانا از ماروزِف طلاق نگیرد، هردوی آن‌ها دستگیر خواهند شد.» این سوتلانا بود که ماروزوف را طلاق داد. سوتلانا می‌گوید: «هیچ‌کس نمی‌توانست مرا ترک کند، این من بودم که باید در این مورد تصمیم می‌گرفتم.» استالین از قرار معلوم از واسیلی خواست که ترتیبِ قضیهٔ طلاقِ سوتلانا را بدهد. ردنس می‌گوید: «واسیلی شناسنامهٔ ماروزِف را گرفت و کمی بعد یک شناسنامهٔ تازه به او داد که صفحهٔ ازدواج آن عاری از مُهرِ ازدواج بود.»[۱]

آباکامف شروع به دستگیری اطرافیانِ یهودی علیلویف‌ها کرد. او در دهم دسامبر، ژنیا علیلویوا را، که زمانی با استالین خیلی صمیمی بود، به اتهامِ «اشاعهٔ تهمت‌های رکیک دربارهٔ رییسِ حکومت شوروی» دستگیر کرد. شوهر ژنیا، کیرا دختر بازیگر و پرنشاط ژنیا، و آنا ردنس علیلویوا [خواهرزن استالین] نیز دستگیر شدند. یهودیانِ سرشناسِ کشور به‌تدریج به زندان افتادند.

وزارت اطلاعات اعلام کرد که «جریان یهودی/ علیلویف‌ها تحت حمایتِ سازمان‌های

← جاسوسی‌اش را می‌کرده است. گرچه در آن زمان معمول بود که در هر خانواده‌ای از خانواده‌های مقامات حداقل یک خبرچین وجود داشته باشد اما ژنیا بلافاصله از شوهر جاسوسش طلاق گرفت.

۱. گریگوری ماروزف پس از جدایی از سوتلانا به‌عنوان یک وکیل در شوروی کار کرد. او فرد بسیار محترمی در جامعهٔ خود به‌شمار می‌رفت. ماروزف حاضر نشد با من [نویسندهٔ کتاب] برای این کتاب مصاحبه کند و بهانه‌اش این بود که «من هرگز میل ندارم حوادث سال ۱۹۴۷ را دوباره زنده کنم.» ماروزف در سال ۲۰۰۳ درگذشت.

جاسوسی بیگانه، به زندگی خصوصی رییس حکومت شوروی علاقهٔ فراوانی ابراز کرده بودند.» استالین اجازه داد تا مأموران اطلاعاتی و امنیتی‌اش برای اخذِ شهادت‌نامه و مدارک علیه میخوئلس، زندانیان را شکنجه کنند. رهبری و هدایت شکنجه‌گران را کوماروف[1]، یکی از یهودی‌ستیزانِ روان نژند و بی‌رحم، برعهده داشت. کوماروف به قربانیان خود اعلام کرده بود: «سرنوشتِ شما در دستانِ من است و من یک انسان نیستم، من یک حیوان هستم. همه یهودیان مُشتی حرامزادهٔ مزخرف هستند!» آباکامف این موجودِ دگرآزارِ اهریمن صفت را زیر نظر داشت تا در شکنجهٔ قربانیان خیلی زیاده‌روی نکند.

گولدشتاین[2]، که میخوئلس را به علیلویف‌ها معرفی کرده بود، بعدها شهادت داد که «ماموران با یک باتومِ پلاستیکی شروع کردند به ضربه زدن به بخش‌های حساسِ بدنم و پاشنه‌های پاهایم... تا این‌که دیگر نمی‌توانستم بایستم یا بنشینم... آن‌ها چنان بر سرم کوبیدند که چشمانم تیره و تار شد و گوش‌هایم کر... بازجویی‌ها تمام مدت، روز و شب، ادامه یافت. مدام کتک می‌خوردم و ناسزا می‌شنیدم و تهدید می‌شدم... عاقبت چنان مأیوس و سردرگم شدم که اعلام کردم حاضرم هر سندی علیه خودم و دیگران را امضاء کنم.»

آباکامف بر سر گولدشتاین فریاد کشید: «پس قبول داری که میخوئلس یک خوک کثیف است؟»

گولدشتاینِ درب و داغان شده پاسخ داد: «بله، او یک خوک کثیف است... او از من خواسته بود که به همهٔ جزییاتِ کوچکِ روابطِ میان سوتلانا و گریگوری [ماروزِف] توجه کنم تا این اطلاعات را به آگاهی دوستانِ آمریکایی‌مان برساند.» استالین موقعی که این اظهارات را خواند مطمئن شد که نگرانی‌هایش در مورد میخوئلس بجا و درست بوده است.

ولادیمیر ردنس، حالا در دوازده سالگی، هم مادر و هم پدر خود را از دست داده بود. پسردایی‌های جوانِ ولادیمیر [پسرهای ژنیا و پاول] نیز والدین و خواهر خود را از دست داده بودند. ولادیمیر فوراً برای گرفتنِ کمک نزد مادربزرگش، اولگا، رفت. اولگا علیلویوا پس از مرگِ شوهرش، سرگئی علیلویف در سال ۱۹۴۶، در کرملین زندگی می‌کرد. ولادیمیر در کمال تعجب دریافت که اولگا هنوز ژنیا را به‌خاطر این‌که پس از مرگِ پاول سریعاً ازدواج کرده بود، نبخشیده است. اولگا به محض شنیدنِ خبرِ دستگیری ژنیا، عروس سابقش، گفت: «خدا را شکر!» و سپس بر سینهٔ خود صلیب کشید. با این وجود، اولگا به استالین زنگ زد تا با وی دربارهٔ دستگیری دخترش، آنا، صحبت کند. استالین جواب داد: «آن‌ها توسط دشمن مورد سوءاستفاده قرار گرفته بودند.»

موقعی که در خانوادهٔ علیلویف کسی گفت: «یک نفر باید به استالین بگوید چه خبر است»،

---

1. Komarov
2. Goldshtein

اولگا جواب داد: «هیچ اتفاقی بدون اطلاع استالین رخ نمی‌دهد.» آن‌ها ساده‌لوحانه بریا را مقصر عنوان می‌کردند درحالی‌که این آباکامف بود که به استالین گزارش می‌داد.

سوتلانا سعی کرد که برای آزادی خاله [آنا] و زن‌دایی [ژنیا] خود پادرمیانی کند اما استالین به او هشدار داد: «آن‌ها زیادی حرف می‌زدند. تو هم این‌جا و آن‌جا حرف‌های ضدشوروی بیان کرده‌ای.» کیرا علیلویوا، دختردایی سوتلانا، مدعی است که استالین به دختر خود هشدار داده بود: «اگر از آن‌ها [آنا و ژنیا] دفاع کنی تو را هم به زندان خواهم انداخت.» سوتلانا و واسیلی مجبور به قطع رابطه با بچه‌های علیلویف‌ها شدند.

حالا که سوتلانا دوباره تنها شده بود، استالین با مقامات ارشد رژیمش وارد این گفتگو شد که شوهر بعدی سوتلانا چه کسی باید باشد. استالین گفت: «سوتلانا گفته است که می‌خواهد یا با استپان میکویان یا با سرگو بریا ازدواج کند.» میکویان و بریا از شنیدن این حرف دچار نگرانی شدند. شاهزاده‌خانم [سوتلانا] ظاهراً اهمیتی به این موضوع نمی‌داد که هردوی این پسرها نه تنها متأهل بلکه عاشقِ همسرانِ خود بودند.

استالین به دو پدرِ نگران، میکویان و بریا، گفت: «من به سوتلانا گفتم نه این، نه آن. او باید با یوری ژدانف ازدواج کند.» همزمان این دلالِ ناشی ازدواج به یوری امر کرد که با سوتلانا ازدواج کند.

در شانزدهم جولای، استالین عازم یک سفر جاده‌ای شد تا مردم و کشور را از نزدیک ببیند؛ درست عین همان کاری که در سال ۱۹۳۲ انجام داده بود. این سفر که به یک تعطیلی سه ماههٔ نوستالژیک و تأمل‌برانگیز بدل می‌شد، نشانه‌ای بود از خستگی استالین و آغاز سبکِ جدید رهبریِ فراگیر او از راه دور. او بولگانینِ عاجز از تصمیم‌گیری را در مسکو گذاشت تا امور کشور را اداره کند.

درست در همان زمانی که آباکامف مشغول شکنجه دادن یهودیان بود تا بتواند یک توطئهٔ «آمریکایی» جدید را کشف و میخوئلس را به جرم شرکت در این توطئه نابود کند، استالین و کاروان لیموزین‌های ضدگلوله‌اش عازم خارکف در جنوب بودند. والچکا، خدمتکارِ محبوب استالین، نیز وی را در این سفر همراهی می‌کرد.

۵۱

پیرمردِ تنها در تعطیلات

سپهسالار دستور داد که هیچ مراسم خاصی برگزار نشود. ولاسیک نوشت: «همهٔ امور بدون هیچ جار وجنجالی انجام شد که شدیداً باعث خرسندی استالین شد.» ولاسیک که این سفر را خسته‌کننده تشخیص داده بود در ادامه نوشت که استالین با این‌که شب‌ها فقط دو ساعت می‌خوابید «اما سرحال بود که همین موجبِ شادی همهٔ ما شد.» او با گفتن این حرف که نمی‌خواهد مسایل را فقط «از پشت میز»ش ببیند، هرچیزی را طی سفر به دقت بررسی می‌کرد.

او حتی برخی وجوه زندگی معمولی را شخصاً تجربه کرد: اتومبیلِ استالین در نزدیکی شهرِ آریول خراب شد و وی از اتومبیل بیرون آمد تا گشتی در اطراف بزند. محافظین پرتعداد استالین وی را دوره کرده بودند. او آن طرف جاده تعدادی کامیون را دید که کنار جاده پارک شده‌اند و سپس نزد رانندگان این کامیون‌ها رفت و خودش را به آن‌ها معرفی کرد. رانندگان از فرط تعجب نزدیک بود پس بیفتند. استالین در شهر کورسک[1]، شبی را در خانهٔ یک مأمور امنیتیِ محلی خوابید. او صبح روز بعد اندیشید که باید هدیه‌ای به این زن و شوهر بدهد، بنابراین یک شیشه عطر روی میزِ توالتِ زنِ خانه گذاشت. استالین، در شهر خارکف متوجه شد که مردم همچنان در زاغه‌ها و سنگرها زندگی می‌کنند. او به خدمتکار خود، والچکا، گفت که این موضوع ناراحتش می‌کند. موقعی که خروشچفِ مغضوب از راه رسید و به استالین اطمینان داد که خبرهای مربوط به قحطی در اوکراین غلوآمیز بوده و سپس مقداری خربزه به وی تقدیم کرد، والچکا با نفرت به سوتلانا گفت: «آن‌ها پدرت را فریب می‌دهند، همهٔ آن‌ها!»

ولاسیکِ راحت‌طلب، عاقبت موفق شد استالین را سوار قطارِ عازمِ یالتا بکند. استالین چند

---

۱. شهری در جنوب غربی روسیه با سیصدهزار تن جمعیت.ـ م.

روزی را در کاخ لیوادیا گذراند و سپس با یک کشتی مسافربری، موسوم به «مولتف»، عازم سوچی شد. هوا فوق‌العاده خوب بود. خدمهٔ کشتی با تعجب و هیجان به مسافرانِ خود نگاه می‌کردند. ولاسیک، عکاسِ دربار، عکس‌های بسیاری گرفت. استالینِ «همیشه دلسوز» متوجه شد که «ولاسیک خوب عکس می‌گیرد اما هیچ‌کس از او عکس نمی‌گیرد. کسی باید از ولاسیک در کنار ما عکس بگیرد.»

استالین در سوچی، گشتی در شهر زد، درحالی‌که ولاسیک، پاسکربیشیف و محافظینِ پرجُنب و جوشِ آن‌ها به سختی در تلاش بودند تا مردمی را که در ساحل مشغول تفریح بودند کنترل کنند. موقعی که چندتایی بچه‌مدرسه‌ای دور اتومبیلِ استالین جمع شدند، وی به آن‌ها پیشنهاد کرد که دسته جمعی به کافهٔ محلی، کافهٔ ریویرا، بروند. در داخل کافه، دختربچه‌ای زد زیر گریه زیرا هیچ شیرینی‌ای نصیب او نشده بود. استالین دخترک را روی زانوهای خود نشاند و به او گفت که هر شیرینی‌ای را که دوست دارد بردارد. ولاسیک صورت حساب کافه را پرداخت و سپس رو به بچه‌ها کرد و فریاد زد: «حالا بچه‌ها! همه با هم یک هورای پیشاهنگی برای رفیق استالین بکشید.» بچه‌ها درحالی‌که ولاسیک با تکان دادن دستِ خود در هوا هدایت آن‌ها را برعهده داشت، به‌صورت هماهنگ برای رفیق استالین هورا کشیدند.

آن‌ها سپس به طرف وطن معنوی استالین در این سال‌های پایانی عمر، آبخازیا، راندند؛ جایی که استالین معتقد بود هوا و غذایش باعث طول عمر انسان می‌شود. او به اطرافیانش گفت: «آیا به‌خاطر دارید که جی. بی. پریستلی [1] نویسندهٔ انگلیسی موقعی که با یک دهقان ۱۵۰ سالهٔ آبخازی ملاقات کرد، چقدر متعجب شده بود؟ اگر من در این‌جا زندگی می‌کردم، می‌توانستم ۱۵۰ سال عمر کنم!» [2]

استالین اغلب به مولتف می‌گفت که دلش برای زادگاهش تنگ شده است. استالین از روس‌ها حمایت زیادی کرده بود زیرا معتقد بود که روس‌ها شالودهٔ اصلی امپراتوری وی هستند؛ این روس‌ها بودند که قدرت و پویایی لازم برای ارتقای بلشویسم را فراهم کرده و باعث شکوه و افتخار شخصی وی شده بودند. سرنوشت و تقدیر او روسی بود و به همین جهت بود که

---

۱. John Bynton Priestley؛ نویسندهٔ انگلیسی (۱۸۹۴-۱۹۸۴)؛ معروف‌ترین رمان‌هایش عبارتند از *همراهان خوب* و *امپراتوری‌های گمشده*. پریستلی هم کم عمر نکرد!ـ م.

۲. استالین همیشه علاقهٔ زیادی به قضیهٔ طول عمر نشان داده بود. او در سال ۱۹۳۷ به پروفسور الکساندر باگومولف ماموریت داده بود که روی دلایل طول عمر مردم قفقاز و آبخازیا کار کند. استالین ظاهراً معتقد بود که دلیل اصلی طول عمر بالای مردمان این مناطق به سبب نوشیدن آب‌های ناشی از یخچال‌های طبیعی و نوع غذاهایی‌ست که می‌خورند. او از این پس به نوشیدن آب یخچال‌های طبیعی رو آورد.

ولاسیک گفت «بابا [استالین] یک زمانی گرجی بود.» اما در روسی شدنِ استالین زیادی غلو شده است. سبک زندگی و ذهنیت استالین تا آخر عمر گرجی باقی ماند. او گرجی حرف می‌زد، غذاهای گرجی می‌خورد، آوازهای گرجی می‌خواند، شخصاً بر گرجستان حکم می‌راند [از طریق رؤسای محلی]، دلش برای دوستان گرجیِ دورانِ کودکی‌اش تنگ می‌شد، و تقریباً نیمی از هشت سال پایانیِ عمرش را در گرجستانِ فانتزی و ایزوله شدهٔ خودش سپری کرد.

استالین ویلای «چشمهٔ آب سرد» را به‌عنوان پایگاه اصلی خود در گرجستان قرار داد اما او دایماً به خانه‌ها و ویلاهای تازه نقل مکان می‌کرد. چنین ادعا شده که همهٔ خانه‌ها و ویلاهای او تاریک و ترسناک بودند. البته پوشش‌های چوبی این ویلاها تیره بودند اما در تابستان‌ها رنگ آن‌ها روشن و دلباز می‌شد. استالین معمولاً در ایوانِ خانه‌هایش غذا می‌خورد و کار می‌کرد و عاشق این بود که در بین باغچه‌های پر از گلِ ویلاهایش قدم بزند. همهٔ خانه‌ها و ویلاهای او دارای باغچه‌های سرسبز و پرگل بودند. علاوه بر این، همهٔ این خانه‌ها به‌خاطر چشم اندازهای زیبایی که داشتند، ساخته شده یا برای اقامت استالین انتخاب شده بودند. مناظر و چشم‌اندازهای طبیعی این ویلاها حقیقتاً زیبایی‌های نفسگیری دارند.

استالین فعلاً در یک بنای شبه‌باروک در باغ‌های سرسبز و پرپُشتِ «دیدرا پارک» در سوخومی، جایی که مندیلشتامِ شاعر گوپکا رقصیدنِ ییژوف را دیده بود، استقرار یافت. وی در حین دههٔ سی در ویلای کوچکی، در «آتوس‌نوین» که توسط لاکوبا ساخته شده بود، تعطیلات خود راگذرانده بود. اما حالا ویلای دیگری در جوار ویلای مذکور ساخته شده بود که یک طبقه بود و چشم‌انداز بسیار زیبایی داشت. علاوه بر این، یک استراحتگاه برای اعضای کمیتهٔ مرکزی در کنار دریاچهٔ دورافتادهٔ ریتسا وجود داشت که در نزدیکی ویلای استالین بود. استالین در سال ۱۹۴۸ دستور داد که یک ساختمان جدید در جوار این ساختمان قدیمی ساخته شود.[۱]

استالین به ویلاهای دولتی بی‌شماری دسترسی داشت، اما معمولاً از پنج ویلا در اطراف مسکو، پنج ویلا در آبخازیا، چند ویلا در کریمه [ازجمله دو کاخِ سلطنتی]، و سه ویلا در گرجستان استفاده می‌کرد. در آنِ واحد، همیشه پانزده ویلای آماده با مستخدم و نگهبان و سایر خدمه برای استفادهٔ وی وجود داشت. با این وجود، استالین، از بسیاری جهات، مثلِ همان انقلابیِ گرجیِ ناآرام و خانه به دوشِ دورانِ جوانی‌اش باقی ماند. او در همراهی با پاسکربیشیف،

---

۱. همهٔ ویلاهای استالین دارای تمهیدات امنیتی گسترده‌ای بودند. راه‌های ورود به این ویلاها بسیار باریک و در زیر درختان سر به فلک کشیده پنهان بود. رنگ نمای بیرونی ویلاها نیز سبز تیره بود که احتمالاً نوعی استتار به‌شمار می‌رفت به‌طوری که از داخل هواپیما به سختی می‌شد این ویلاها را تشخیص داد. هر ویلا دارای یک اتاق بیلیارد و اتاق نمایش فیلم بود. هر ویلا نیز برای خودش یک اسکلهٔ اختصاصی داشت. معمار این ویلاها میرون مرژانف بود که با مادر عروس بریا [با عروس سابق ماکسیم گورکی، تیموشا] زندگی می‌کرد.

که دایماً تازه‌ترین نامه‌های مربوط به کمیتهٔ مرکزی را به دستش می‌رساند[1]، مقامات رژیم را به حضور فرا می‌خواند و به مأمورانِ خود در گوشه و کنار شوروی و سرتاسر جهان تلگرام می‌زد؛ او نقطهٔ ثقلِ قدرت بود.

هر زمان که استالین برای گذراندنِ تعطیلات عازمِ جنوب می‌شد یک رسم قدیمی که بازتابی بود از دورانِ قدیم اجرا می‌شد: استالین نقابی را که از چهرهٔ لنینِ مرده درست شده بود بر روی دیوار ویلای کونتسوو نصب و آن را مثلِ یک تمثالِ مذهبی نورپردازی کرده بود. هر زمان که او به تعطیلات می‌رفت، این تمثال هم باید همراه وی سفر می‌کرد. استالین دستور داده بود که نقابِ لنین «در جایی نصب شود که بیش از هر جای دیگر ساختمان در دید است.»

به محض رسیدنِ وی به ویلا، مقاماتِ محلی و اعضای رهبری حزب کمونیست گرجستان باید در محل حضور می‌داشتند و هر لحظه منتظر می‌ماندند تا در صورتِ احضار، شرفیاب شوند. آباکامف [وزیر اطلاعات] در مسکو نیز آماده بود تا به محضِ فراخوانده شدن از سوی استالین، پروندهٔ مربوط به آخرین بازجویی‌ها را زیر بغل بزند و با هواپیما به‌سوی جنوب پرواز کند. اگر دعوا و بحث تندی میان اعضای دفتر سیاسی رخ می‌داد، طرفین دعوا بلافاصله به جنوب فراخوانده می‌شدند تا «رهبر فرزانه» دربارهٔ آن‌ها قضاوت کند. مقاماتِ ارشدِ رژیم از فکرِ گذراندنِ تعطیلات با استالین دچار وحشت می‌شدند؛ بنابه گفتهٔ خروشچف، چنین چیزی، حتی «بدتر از جلسات شام» بود. خروشچف بیچاره یک‌بار مجبور شد یک ماه تمام را در کنار استالین بماند. خروشچف فعلاً به‌خاطر قضیهٔ قحطی و بالاگرفتنِ تمایلاتِ جدایی‌طلبانه در اوکراین، مغضوب بود. استالین به کاگانوویچ دستور داد که به اوکراین برود و خروشچف را زیر نظر بگیرد و هر نوع ناسیونالیسمِ اوکراینی را ریشه‌کن کند؛ کاری که کاگانوویچ قبلاً در اواخر دههٔ بیست با موفقیت انجام داده بود. خروشچف و کاگانوویچ، متحدان قدیمی، در کیف کنار هم زندگی می‌کردند به‌طوری که خانواده‌های آن‌ها در هر پایان هفته به اتفاق هم به گردش و پیاده‌روی می‌رفتند. اما این دو نهایتاً به ناگزیر به دشمنانِ خونی هم تبدیل شدند. هردو به استالین متوسل شدند. استالین فوراً هردویِ آن‌ها را به ویلای «چشمهٔ آب سرد» در جنوب احضار کرد. او پس از صرف شام و تماشای یک فیلم سینمایی، مقداری بر آتشِ نفرت آن‌ها از یکدیگر نفت ریخت، بعداً به زور آن‌ها را با هم آشتی داد و نهایتاً به کاگانوویچ دستور داد که به مسکو بازگردد و خروشچف را به حال خود بگذارد.

دست‌نشاندگانِ اروپای شرقیِ استالین، کسانی مثل گوتوالت، بی‌یروت و انور خوجه، جرئت

---

۱. این نامه‌ها و گزارش‌ها هر روز با یک هواپیمای ویژه از مسکو به جنوب منتقل می‌شد.ـ م.

نداشتند که به فراخوانی‌های استالین پاسخ منفی بدهند. اما استالین دو تا از مقامات محلی را که نسبتاً هم جوان بودند، برای معاشرت و همنشینی از همه بیش‌تر دوست داشت. او در حضور این دو مقام محلی احساس راحتی می‌کرد که یک دلیلش جوانی آن‌ها و دلیل دیگرش گرجی بودن آن‌ها بود. استالین مکنونات قلبی خود را راحت‌تر با این دونفر درمیان می‌گذاشت تا با بچه‌های خودش.

یکی از این دو مقام محلی، کاندید چارکویانی، دبیر اول حزب کمونیست گرجستان بود که تقریباً «هردو روز یک‌بار» به دیدنِ استالین می‌رفت. چارکویانی آدم بافرهنگ و کتاب‌خوانی بود. استالین الفبا را پیش کشیشی به اسم چارکویانی آموخته بود و به همین دلیل نظرِ لطفِ بیش‌تری نسبت به کاندید چارکویانی داشت؛ هرچند که این چارکویانی کمونیست هیچ نسبتی با آن چارکویانیِ کشیش نداشت. او آن‌قدر به چارکویانی اعتماد داشت که راجع به هر موضوعی، حتی موضوع‌های شخصی و امنیتی خودش، با وی حرف می‌زد. یک‌بار که چارکویانی به استالین گفت یک شاهزادهٔ گرجی هر روز لباس‌های زیر خود را عوض می‌کرده، استالین وی را به اتاق خواب خود برد و درِ یک کمد را بازکرد و انبوهی از لباس‌های زیرِ تمیز و اتوکشیدهٔ خود را به او نشان داد و سپس با خنده به وی گفت: «عوض کردن هر روزهٔ لباس‌های زیر برای یک شاهزاده کار دشواری نیست، من هم گرچه یک دهقانم اما عین همین کار را می‌کنم!»

دیگر آدمِ مورد اعتمادِ استالین در حین تعطیلات جنوبی‌اش، آکاکی مگلادزه، رییسِ خوش‌تیپ و خوش‌پوش اما بی‌رحمِ منطقهٔ آبخازیا بود که استالین اسمِ مستعارِ «رفیق گرگ» را روی وی گذاشته بود. استالین از چارکویانی به‌خاطر دانشِ ادبی‌ای که داشت خوشش می‌آمد و از مگلادزه هم به‌خاطر توان و استعدادِ فراوانش برای توطئه‌چینی‌های سیاسی. او بعضی‌وقت‌ها مگلادزه را با گفتن این حرف از پشتِ تلفن به چالش می‌کشید: «ببینم می‌توانی در عرضِ هفده دقیقه خودت را از دفتر کارت [در سوخومی] به این‌جا [ویلای استالین] برسانی یا نه؟» چارکویانی و مگلادزه از یکدیگر متنفر بودند؛ درست مثل اسلافشان، بریا و لاکوبا.[1]

والچکا، ولاسیک، پاسکربیشیف، یک تندنویس و یک افسرِ مأمورِ رمز کردنِ تلگرام‌ها همواره در ویلاهای اطراف ویلای استالین حاضر و آمادهٔ خدمتگزاری بودند. این گروه، همراهانِ همیشگی استالین در سفرهایش بودند. پاسکربیشیف «با چهره‌ای غمگین و چشمانی مکار که به همه‌سو می‌چرخید» تودهٔ نامه‌ها و کاغذهای اداری را مرتباً به دست استالین می‌رساند.

---

۱. این شرح مبتنی بر خاطرات چارکویانی است که تنها اخیراً در گرجستان چاپ و منتشر شده است. رؤسای گرجستان و آبخازیا طبیعتاً باهم رقیب بودند. در رقابت میان بریا [تفلیس] و لاکوبا [آبخازیا ـ سوخومی]، بریا پیروز شد اما در رقابت میان چارکویانی [تفلیس] و مگلادزه [آبخازیا]، مگلادزه به پیروزی دست یافت. [در سال ۲۰۰۸ گرجی‌ها و آبخازی‌ها درگیر یک جنگ خونین با یکدیگر شدند. در این جنگ، روسیه از آبخازی‌ها حمایت کرد.ـ م.]

پاسکربیشیف که به تازگی از سوی استالین اسم مستعار «فرماندهٔ کل قوا» راگرفته بود، سپهسالار را از شرِ مزاحمین تلفنی نجات می‌داد. موقعی که میکویان در اکتبر ۱۹۴۷ به ویلا زنگ زد، پاسکربیشیف با لحنِ سرزنش‌آمیزی به او گفت: «تو قبلاً قول داده بودی که دربارهٔ این مسئله رفیق استالین را به زحمت نیندازی اما حالا داری زیر قولت می‌زنی.» برای یک ناظرِ بیرونی که دفتر سیاسی از نظرش مقدس‌ترین نهادِ دنیا به‌شمار می‌رفت، چنین برخوردی می‌توانست بهت‌آور باشد.

استالین معمولاً در ایوانِ ویلاهایش غذا می‌خورد و به‌کارهای اداری‌اش رسیدگی می‌کرد. در گوشه و کنارِ ویلا انواع مجلات و کتاب‌هایی که صفحاتشان باز بود، به چشم می‌خورد. وضع طوری بود که عملاً کفِ ایوانِ ویلا با کاغذ فرش شده بود. استالین قبل از این‌که راهی سفر جنوب شود در یادداشتی به پاسکربیشیف دستور داد: «همهٔ این کتاب‌هایی را که ذکر کرده‌ام برای بردن به جنوب آماده کن: نامه‌های گوته، شعرای انقلاب فرانسه، دیوان اشعار پوشکین، دیوان اشعار کنستانتین سیمونف، آثار شکسپیر، آثار هرتسن، تاریخ جنگ‌های هفت ساله، و نبرد در دریای ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵.» استالین به روالِ سابق تا شب کار می‌کرد و دیروقت شروع به خوردن شام می‌کرد.

ولاسیک و پاسکربیشیف بعضی‌وقت‌ها با «رییس» شام می‌خوردند اما پاسکربیشیف معمولاً با لحنی یکنواخت میهمانانی را برای شام دعوت می‌کرد: «رفیق استالین منتظر شماست.»

موقعی که سروکلهٔ پاسکربیشیف با میهمانان پدیدار می‌شد، استالین به شوخی می‌گفت: «خب حالِ فرماندهٔ کل قوای ما چطور است؟» میهمانان با مرد سیه‌چردهٔ زار و نزاری که موهای جوگندمیِ تُنُک شده، شکم برآمده و شانه‌های افتاده‌ای داشت، مواجه می‌شدند. استالین در ایوانِ ویلایش با میهمانانِ خود مثل یک آدم بومی گرجیاییِ خوشرو برخورد می‌کرد. او در این دیدارها معمولاً یک لباس سفری راحت و نازک به تن داشت. موقعی که هوا خیلی داغ می‌شد، ایوانِ ویلا را با یک آب‌پاش مرطوب می‌کردند تا هوای آن اندکی خنک‌تر شود.

خدمتکاران بعضی وقت‌ها میهمانان را به باغِ ویلا راهنمایی می‌کردند؛ جایی که آن‌ها استالین را در حالِ بیل زدن یا وجین کردنِ شاخه‌های درختانِ لیمویش می‌دیدند. ژنرال ولاسیک هم معمولاً در کار باغبانی به «رییس» کمک می‌کرد. استالین به او می‌گفت: «من باید نحوهٔ درستِ کارِ باغبانی را به تو نشان بدهم تا یاد بگیری!» مگلادزه نوشت «استالین نگاهِ رمانتیکی به طبیعت داشت.»

اما گُلِ محبوبِ استالین، گل میموسا، یک استعارهٔ گیاهی برای حساسیتِ پنهانی خود وی به هرگونه تماسی از بیرون بود. گلِ میموسا به محضِ لمس شدن، مثل یک دهان بسته می‌شود. استالین به مگلادزه گفت: «میموسا زودتر از هر گل دیگری آمدنِ بهار را خبر می‌دهد. مُسکویی‌ها عاشقِ گل‌های میموسا هستند و برای خریدن آن جلوی گلفروشی‌ها صف می‌کشند. ما هر چقدر

گل‌های میموسای بیش‌تری رشد بدهیم باعث خوشحالی بیش‌تر مسکویی‌ها خواهیم شد!»
استالین و مگلادزه غالباً به اتفاق هم پیاده‌روی می‌کردند و حتی گاهی‌وقت‌ها هم برای گشت وگذار به سوخومی می‌رفتند. استالین هر بار که به گروهی از بچه‌مدرسه‌ای‌ها برخورد می‌کرد از آن‌ها می‌پرسید: «بزرگ که شدید می‌خواهید چه‌کاره شوید؟»

استالین به یک شیوهٔ گرجیایی از میهمانان خود در فضای باز پذیرایی می‌کرد. او درنهایتِ مهربانی و خوشرویی شخصاً درِ بطری‌های شراب را برای آن‌ها باز می‌کرد. خوردن «غذاهای بی‌پایانِ» این جلسات شام برای مقامات ارشد رژیم عذاب‌آور اما برای مقامات گرجی جوان‌تر جالب و لذت‌بخش بود. موقع صرف شام، نقشه‌های جغرافیایی به سر میز شام آورده می‌شد تا از توسعه و گسترشِ امپراتوری در پی دوران جنگ، ستایش شود. گاهی‌وقت‌ها هم یاد آدم‌های مُرده به میان می‌آمد. لطیفه تعریف کردن و به سلامتی این و آن نوشیدن نیز معمول بود.

پاسکربیشیف جامِ خود را به سلامتی استالین که باعث نابودی بوخارین و ریکف شده بود، بالا برد و گفت: «شما، رفیق استالین حق داشتید، چقدر بد می‌شد اگر آن‌ها پیروز می‌شدند...» پاسکربیشیف که اجازه داشت تا حدی با استالین سبکسری کند، به او دستور داد: «حالا شما باید به سلامتیِ من بنوشید!» استالین اطاعت کرد.

مولتف با دقت بسیار از استالین ستایش می‌کرد: «اگر شما رفیق استالین نبودید، اتحادِ شوروی نمی‌توانست تروتسکی را شکست بدهد، در جنگ پیروز شود، به بمب [اتمی] دست یابد یا چنین امپراتوری گسترده‌ای را برای سوسیالیسم به وجود آورد.» این نوع به سلامتی نوشی‌ها خشنودی خاطرِ میزبان را فراهم می‌ساخت. هر زمان که اعضای دفتر سیاسی یا رهبرانِ کشورهای اروپای شرقی در ضیافت‌های استالین حضور داشتند کارِ مشروب‌خوری به جاهای باریک و ناخوشایند ختم می‌شد اما اگر فقط میهمانانِ گرجی حضور داشتند همه‌چیز به خیر و خوشی خاتمه می‌یافت. او با میهمانانِ گرجی‌اش شوخی می‌کرد و با حسرت و علاقه از دوران گذشته حرف می‌زد.

موقعی که استالین شروع به آوازخوانی می‌کرد، ولاسیک و پاسکربیشیف، مثل دو تا پسربچهٔ عضو گروه کُر کلیسا، با وی همخوانی می‌کردند. میهمانان پس از صرفِ شام معمولاً شب را در ویلای میزبان می‌خوابیدند. استالین می‌توانست به نحوِ عصبی‌کننده‌ای مهربان باشد: موقعی که آرتیوم میکویان، طراحِ هواپیمای میگ، به دلیل سرماخوردگی مجبور شد کمی زودتر به رختخواب برود، ناگهان کسی را دید که وارد اتاقش شد و مهربانانه پتویی را روی سرش کشید. او در کمال تعجب پی برد که این فرد کسی نیست جز استالین.

همهٔ این میهمانان عملاً یک ویژگی مشترک داشتند که آن‌ها را به هم وصل می‌کرد: میل به فرار از دستِ این پیرمردِ عصبی عجیب که متناوباً یا عصبانی و خطرناک و شرور می‌شد یا به طرز جانکاهی به حال خودش غصه می‌خورد و به‌طرز خسته‌کننده‌ای یاد ایام قدیم می‌افتاد. تلاش‌های خلاقه و عجیب و غریبِ میهمانان برای پیداکردنِ بهانه‌هایی جهت در رفتن از دستِ این میزبانِ قدرقدرت اما به‌شدت حساس و زودرنج، آن‌هم به شیوه‌ای که به وی برنخورد، بعضاً موجبِ بروز موقعیت‌های خنده‌آوری در آن شب‌های طولانیِ پایان‌ناپذیر می‌شد.

در آن سال، سوتلانا یکی از اولین میهمانانِ استالین بود. او سه هفتهٔ تمام طاقت آورد اما بیش از این نتوانست آن شام‌های یکنواخت و مبتذل را در حضور بریا و مالینکوف تحمل کند. فرار برای او آسان‌تر از بقیهٔ میهمانان بود اما حتی برای وی نیز این‌کار در حُکمِ یک نبرد بود. سوتلانا سر میزِ شام، در حضور مولتف، مالینکوف و چارکویانی ناگهان به پدرش گفت: «به من اجازه بدهید که به مسکو بازگردم!»

پدر، که احساساتش جریحه‌دار شده بود، پاسخ داد: «حالا کجا با این عجله؟ ده روز دیگر بمان. آیا این‌جا حوصله‌ات سر می‌رود؟»

«پدر، فوریت دارد! لطفاً اجازه بدهید من بروم!»

استالین عصبانی شد: «بس کن، دیگر در این‌باره حرف نزن! تو خواهی ماند!»

سوتلانا کمی بعد خواستهٔ خود را تکرار کرد. استالین فریاد زد: «اگر می‌خواهی بروی خُب برو! من نمی‌توانم به زور تو را این‌جا نگه دارم!» استالین نمی‌توانست درک کند که جنایت‌های سیاسی او دنیای خانوادگی و خصوصی‌اش را سترون و مسموم کرده، اما شاید موقعی که او داشت به سوتلانا می‌گفت: «تو در خانهٔ یک غریبه نیستی» تاحدی واقعیت مذکور را حس کرده بود. سوتلانا هنوز آن‌جا بود که ژدانف از راه رسید، سوتلانا سعی کرد با فرستادنِ یک نامهٔ گرم و صمیمانه به «پدر» اجازهٔ رفتن را از وی بگیرد. استالین در جوابِ نامهٔ دخترش نوشت: «سلام سوتکا [سوتلانا]... چقدر خوب است که تو پدرت را فراموش نکرده‌ای. من خوب هستم... تنها نیستم. برایت مقداری هدایای کوچک فرستاده‌ام؛ چند تا نارنگی. یک بوسه برای تو.»

ژدانف به جنوب آمده بود تا به استالین کمک کند تا یک سیاستِ تازه برای تثبیت و تحکیمِ رهبری‌اش بر اروپای شرقی طراحی و تدوین کند. گرایشِ مولتف به مذاکره با غرب در پی ردِ «طرحِ مارشال» به‌شدت کم رمق شده بود. حالا چنین به‌نظر می‌رسید که ژدانف، هم در عرصهٔ سیاست‌گذاریِ خارجی و هم در عرصهٔ سیاست‌گذاری داخلی، استیلا پیدا کرده است. به بیان دقیق‌تر، ژدانف حالا طبیعتاً به دیدگاه‌های اربابش نزدیک‌تر از همیشه بود. روابط میان آن‌ها تقریباً مثل رابطهٔ پدر و پسر باقی مانده بود. استالین متنِ سخنرانی‌های ژدانف را می‌خواند و

مثل یک معلم در حاشیهٔ آن می‌نوشت: «خوب است، منتها نقل قول‌های لنین را باید به آن اضافه کنی!»

این دو به اتفاق هم متن یکی از سخنرانی‌های مهم ژدانف را، که طی آن از تقسیم شدنِ اروپا به «دو اردوگاه» سخن گفته شده بود، تدوین و آماده کردند. این سخنرانی یک شالودهٔ ایدئولوژیک برای «پردهٔ آهنین» فراهم ساخت؛ پردهٔ آهنینی که برای چهل سال آینده پابرجا باقی می‌ماند. استالین برای بی‌اثر ساختنِ «طرح مارشال» و متلاشی ساختنِ استقلالِ یوگسلاویِ تیتو، به ژدانف دستور داد که یک «انترناسیونالِ کمونیستیِ»[1] نوین، تحت عنوان «کمینفورم»، تشکیل دهد؛ نهادی که می‌باید رهبری و سلطهٔ شوروی را بر اروپای شرقی اِعمال می‌کرد.

ژدانف، در معیتِ رقیبِ منفورش مالینکوف، که اخیراً به یک منصبِ کم اهمیت‌تر برگمارده شده بود، به شهر لهستانی اشکلارسکا پوربا[2] پرواز کردند. نمایندگان احزاب کمونیستِ حاکم، از لهستان تا یوگسلاوی، در این شهر منتظر بودند تا دستورالعمل‌های مسکو را دریافت کنند. کنفرانس در طبقهٔ اول یک نقاهت‌خانهٔ متعلق به پلیس مخفی لهستان برگزار شد. ژدانف و مابقی اعضای هیئت در طبقهٔ دوم سکنی گزیدند. ژدانف، جدای از ایراد سخنرانیِ «دو اردوگاه»اش در ۲۵ سپتامبر، با چنان غرور و تکبری رفتار می‌کرد که رفتار یک نایب‌السلطنهٔ استعماری را به اذهان متبادر می‌ساخت. موقعی که یاکوب برمان، یکی از رهبران حزب کمونیست لهستان (همان کسی که در حضور استالین با مولتف تانگو رقصیده بود)، شک و تردیدهایی نسبت به «کمینفورمِ» پیشنهادی ژدانف ابراز کرد، ژدانف با لحنی متکبرانه و آمرانه به وی پاسخ داد: «لازم نکرده تو به ما امر و نهی بکنی. ما در مسکو بهتر می‌دانیم که چگونه مارکسیسم ـ لنینیسم را به‌کار ببریم.»

در هر مرحله از کنفرانس، «رفیق فیلیپُف» [اسم رمز استالین] از ویلای خود در جنوب شوروی، به سرگییف و باریسف [اسامی رمز ژدانف و مالینکوف] دستور می‌داد که چگونه باید عمل کنند. این اوجِ دوران حرفه‌ای ژدانف و بزرگ‌ترین و آخرین دستاورد حرفه‌ای وی بود؛ البته به شرطی که بتوان چنین چیزی را «دستاورد» نامید. فکر برگزاریِ کنفرانسِ مذکور در داخلِ یک نقاهت‌خانه فکر مناسبی بود چون در پایانِ آن، پیانیست [ژدانف] از شدتِ نوشیدنِ الکل و عارضهٔ قلبی، عملاً از پا افتاد. ژدانف شاید بر مولتف، مالینکوف و بریا پیروز شده بود اما بیش

---

۱. انترناسیونال یا بین‌الملل، نام سازمان‌های جهانی کارگری و کمونیستی است که از اواخر قرن نوزدهم تا اواسط قرن بیستم تشکیل شد. انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۴ در لندن، انترناسیونال دوم در سال ۱۸۸۹، و انترناسیونال سوم در سال ۱۹۱۹ در مسکو تشکیل شد. انترناسیونال سوم در آغاز جنگ جهانی دوم از سوی استالین منحل شد. تروتسکی در سال ۱۹۳۸ انترناسیونال چهارم را بنا گذاشت.ـ م.

2. Szklarska Poreba

از این قادر به حفظ سلامتی بدنی‌اش نبود. او فقط ۵۱ سال سن داشت اما به‌شدت خسته و فرسوده شده بود. یوری ژدانف، پسر ژدانف، تأکید می‌کند که «پدرم به اندازهٔ کافی توان جسمی نداشت که قادر به تحمل مسئولیت‌های ناشی از جانشینیِ استالین باشد. او هرگز خواهان کسب قدرت نبود.» ژدانف به جنوب شوروی پرواز کرد تا در ساحلِ دریا، در نزدیکی استالین، تجدید قوا کند. در این‌جا، دو دوست قدیمی با همدیگر دیدار کردند، اما ژدانف سکته کرد.[1]

بیماری ژدانف منجر به بروز یک خلاء قدرت شد که توسط مالینکوف و بریا پر شد. این دو نفر چنان به هم نزدیک بودند که در نوامبر آن سال مشترکاً یک پیام تبریک برای استالین ارسال کردند: «ما از این‌که زیر نظر شما کار می‌کنیم بسیار خوشحال هستیم... وفادار به شما، ل. بریا و گ. مالینکوف.» اما دوستی این دو مقام ارشد همواره سیاسی بود. بریا واقعاً معتقد بود که مالینکوف «آدم بزدلی است... او چیزی نیست جز یک بُزِ نر!» ژدانف که در هرحال متوجه شده بود این زوجِ قدیمی از نو احیا شده است، به پسرش گفت: «دار و دستهٔ قدیمی از نو تشکیل شده است.» ژدانف تا ماه دسامبر استراحت کرد اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند درگیر نبرد با رقبای قدیمی‌اش شود.

مولتف و میکویان، که هردو ذلت‌ها و خواری‌های اخیر را پشت سر گذاشته بودند، مجبور شدند به مسکو بازگردند. حالا استالین احساس می‌کرد که خیلی تنهاست. او دوست داشت که آدم‌های جوان دور و برش باشند. بریا تصور می‌کرد که تنهایی استالین یک نمایش است. بریا به پسرش گفت: «او [استالین] می‌خواهد که دستیارانش در اطرافش باشند تا آن‌ها را زیر نظر داشته باشد، وگرنه هیچ ترسی از تنهایی ندارد.» اما این گفتهٔ بریا توجیه‌گرِ مناسبی برای علاقهٔ استالین به معاشرت با مقاماتِ جوان و غیرمهم نیست. استالین با لحنی محزون به گلاوانف گفت: «همه از انسانِ کبیری که درهر امری نابغه است سخن می‌گویند اما من حتی یک نفر را هم ندارم که با او یک فنجان چای بنوشم.»

استالین به یوری ژدانف، پسر ژدانف، علاقهٔ زیادی داشت و وی را دامادِ ایده‌آل خود می‌دانست. استالین اغلب به یوری زنگ می‌زد تا به وی توصیه‌های شغلی بکند. او یک‌بار به یوری گفته بود: «شنیده‌ام تو اوقات بسیاری را صرفِ امور سیاسی می‌کنی، اما می‌خواهم به تو بگویم که سیاست حرفهٔ کثیفی است، ما به شیمی‌دان نیاز داریم!» یوری در رشتهٔ شیمی فارغ‌التحصیل شد و سپس در رشتهٔ فلسفه مدرک دکتری گرفت.

---

۱. ژدانف تنها نبود، آندریف هم که فقط ۵۲ سال سن داشت، در سال ۱۹۴۷ از شدت بیماری از پا افتاد. با این وجود، آندریف تا سال ۱۹۵۰ در دفتر سیاسی حضور داشت و فعال بود. او در سال ۱۹۵۲ برکنار شد.

یوری، حالا ۲۸ ساله، به اتفاق یکی از اقوامش مشغول رانندگی در جادهٔ منتهی به ویلای استالین در گاجرا بود که نگهبانان وی را متوقف کرده و به او گفتند: «رفیق ژدانف، رفیق استالین شما را احضار کرده است!»

یوری پیغام فرستاد که او تنها نیست. لحظاتی بعد نگهبانان برگشتند و گفتند «هردوی شما دعوت شده‌اید.» استالین در ایوانِ ویلا منتظرِ آمدنِ آن‌ها بود. استالین پس از پرسیدنِ حالِ پدرِ یوری، لیوان‌های شراب را پر کرد، و رفت سر اصل مطلب: «یوری، من فکر می‌کنم که تو باید برای حزب کار بکنی.»

یوری پاسخ داد: «رفیق استالین، شما یک‌بار به من گفتید که سیاست حرفهٔ کثیفی است.»

استالین گفت «حالا زمانه فرق کرده است. تو باید کار حزبی انجام بدهی، تو باید سفر کنی و مناطق مختلف کشور را ببینی. تو باید ببینی که تصمیمات چگونه اتخاذ می‌شوند و چگونه بلافاصله با آن‌ها مخالفت می‌شود.»

یوری ژدانف که می‌دانست هیچ مقام ارشد رژیم خواهان این نیست که فرزندش به سوراخ مارِ دربارِ استالین بیفتد، پاسخ داد: «من بهتر است که در این مورد با پدر و مادرم هم مشورت بکنم.» اما پدرِ یوری با پیشنهادِ استالین موافقت کرد. به این ترتیب، یوری ژدانف به شغل مهمی ــ با توجه به جوانی‌اش ــ منصوب شد: ریاست «ادارهٔ علوم کمیتهٔ مرکزی.» یوری، ناآگاهانه، سر خود را در دهانِ کروکودیل فروبرد؛ درست در همان زمانی که نبرد بر سر جانشینی رهبر داشت به یک نبرد خونین مبدل می‌شد. یوری حالا می‌گوید: «من از او [استالین] نمی‌ترسیدم زیرا از دوران کودکی می‌شناختمش. تنها بعداً بود که فهمیدم باید از او می‌ترسیدم.»

یوری مجبور نبود پیشِ استالین بماند، اما مرد جوان دیگری که از وی کم‌اقبال‌تر بود، مجبور شد نُه روز پیش استالین بماند. این مردِ جوانِ ۲۶ ساله، اولگ ترویانوفسکی، نام داشت که در وزارت امور خارجهٔ شوروی به‌عنوان مترجم کار می‌کرد. اولگ برای مترجمی استالین در دیدار وی با برخی از نمایندگان حزب کارگر در پارلمان بریتانیا، در ماه اکتبر همان سال از مسکو به گاجرا اعزام شد.

اولگ جوانی خوش‌سیما و فاضل بود. استالین به محض اولین دیدار با اولگ آن‌قدر از وی خوشش آمد که به او گفت: «چرا یک مدتی پیش ما نمی‌مانی. ما می‌خواهیم تو را مست کنیم تا ببینیم چه‌جور آدمی هستی!»

این دعوت چنان غیرمنتظره و نگران‌کننده بود که اولگ تته‌پته‌کنان گفت: «آخر، باعثِ مزاحمتِ رفیق استالین خواهم شد.» اما استالین اصرار کرد. اولگ به نحو قابل درکی از بودن در کنار استالین احساس ناراحتی می‌کرد اما استالین مدام وی را برای بازی بیلیارد دعوت می‌کرد؛

بازی‌ای که استالین در آن مهارت عجیبی داشت به‌طوری‌که حتی بدون نگاه کردن به گوی می‌توانست آن را هدف قرار بدهد. آن‌ها شام‌ها را با هم می‌خوردند. بعضی‌وقت‌ها هم پاسکربیشیف یا یکی از اعضای دفتر سیاسی به آن‌ها ملحق می‌شدند. استالین شخصاً برای اولگ غذا می‌کشید. حرف‌های آن‌ها سر میز شام معمولی بود اما اولگ آن‌قدر باهوش بود که زیاد نپرسد و حتی‌المقدور از ابراز عقیده خودداری کند. استالین به ویژه از دوران اقامتش در خانهٔ پدر اولگ در وینِ سال ۱۹۱۳ یاد می‌کرد.[۱] او به اولگ گفت: «در آن‌جا بود که من برای اولین‌بار با سبک زندگی غربی آشنا شدم.» استالین از اولگ خواست که در ویلایش بماند و استراحت کند اما «مثل هرچیز دیگری که به استالین مربوط می‌شد، استراحت کردن در کنار وی به سختی امکان‌پذیر بود.»

اولگ، مثل هر میهمان دیگری، در فکر این بود که چگونه فرار کند بدون این‌که باعثِ دلخوریِ استالین شود. او پس از تحمل نُه شب، عاقبت جرئت یافت که اجازهٔ مرخصی بخواهد. استالین با تعجب نگاهی به اولگ انداخت، تو گویی می‌خواهد بپرسد چرا می‌خواهی بروی؟ اولگ انصافاً بهانهٔ خوبی پیدا کرده بود: «رفیق استالین، من باید به مسکو برگردم تا ترتیب عضویتم را در حزب بدهم.»

استالین گفت: «بله، حادثهٔ مهمی است. موفق باشی.» او سپس یک سبد میوه به‌عنوان هدیهٔ سفر به اولگ داد و با وی خداحافظی کرد اما در لحظهٔ آخر حرفی را به وی زد که سخت گویا بود: «احتمالاً این‌جا حوصله‌ات سر رفت. من به تنهایی عادت دارم. من به زندانی بودن عادت کرده‌ام.»

این میزبان سالخوردهٔ مهربان در بازگشت به مسکو، در ۲۱ نوامبر، به آباکامف دستور داد که میخوئلس، بازیگر یهودی، را به قتل رساند. استالین نُه روز بعد، با دادن رأی مثبت در سازمان ملل متحد تشکیلِ کشورِ اسرائیل را به رسمیت شناخت.

---

۱. الکساندر ترویانوفسکی، پدر اولگ ترویانوفسکی، که در سال ۱۹۱۳ در وین میزبان استالین بود، بعدها سفیر شوروی در آمریکا شد. استالین در حین دوران ترور اجازه نداد که آسیبی به ترویانوفسکی برسد. او ترویانوفسکی را دوست داشت اما به‌خاطر این‌که قبلاً منشویک بود، اعتماد زیادی به وی نداشت. اولگ در سال ۱۹۴۸ از کار برکنار شد زیرا پدرش انتقاداتی از رهبری شوروی کرده بود. اولگ بعد از مرگ استالین، مشاور امورخارجی خروشچف شد. شرح فوق مبتنی بر مصاحبه‌ای است که من با اولگ ترویانوفسکی انجام دادم. وی در سال ۲۰۰۳ درگذشت.

۵۲

مرگ‌های عجیب

«کمیتهٔ جایزهٔ استالین» میخوئلس [بازیگر یهودی تئاتر و رییس «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست»] را به مینسک فرستاد تا با مشاهدهٔ نمایش‌های تئاتری در روسیهٔ سفید [بیلاروس] بهترین‌های تئاتر را انتخاب کند. موقعی که این خبر به اطلاع استالین رسید، او در حضور مالینکوف شفاهاً به آباکامف [وزیر اطلاعات و امنیت] دستور داد که میخوئلس را در مینسک به قتل رساند. آباکامف این دستور را به معاون خود، رییس ادارهٔ اطلاعات و امنیت در مینسک، منتقل کرد. نقشهٔ آباکامف به این ترتیب بود که «میخوئلس را باید به بهانهٔ دیدار با برخی از آشنایان در ابتدای شب سوار یک اتومبیل می‌کردند و وی را به حوالی ویلای تساناوا[1] [رییس ادارهٔ اطلاعات روسیهٔ سفید] می‌بردند و در آن‌جا می‌کشتند و سپس جنازه‌اش را در یک خیابان خلوتِ منتهی به هتلِ محلِ اقامتش می‌انداختند و نهایتاً هم با کامیون از روی جنازه‌اش رد می‌شدند..» این نقشهٔ قتل واجد همهٔ مشخصه‌های بازی‌های گنگستریِ ناشیانه‌ای بود که استالین و بریا برای حذف آدم‌های مشهور و محبوب طراحی و اجرا می‌کردند؛ آدم‌هایی که محبوبیت زیادشان اجازهٔ دستگیری آن‌ها را نمی‌داد. تساناوا دستورات فوق را به مأمورانِ تحتِ امرِ خویش منتقل کرد.

در ۲۲ ژانویه، میخوئلس و دوستش ولادیمیر گالوُبف[2]، منتقد تئاتر و خبرچین وزارت اطلاعات، تمام روز را صرف دیدار با بازیگران و دست‌اندرکارانِ تئاتر کردند و سپس در هتلِ محلِ اقامتشان نهار خوردند. آن‌ها در ساعت هشت شب عازم دیدار با «دوستِ» گالوبف شدند. از قرار معلوم اتومبیلِ وزارت اطلاعات آن‌ها را به ویلای تساناوا برد. در آن‌جا با تزریق مادهٔ سمی سعی کردند که میخوئلس را از پا درآورند. احتمالاً میخوئلس، این بازیگر پرانرژیِ عاشق زندگی

---

1. Tsanava　　　2. Viadimir Golubov

و آخرین حلقه از زنجیرهٔ روشنفکران و هنرمندان نابغه‌ای مثل ایساک بابل و اوسیپ مندیلشتام، با قاتلینِ خود درگیر شد. آن‌ها با یک شیء سنگین بر شقیقهٔ میخوئلس کوبیدند و سپس به وی شلیک کردند. گالوبف که شاهد صحنهٔ جنایت بود نیز، به رغم خبرچینی‌اش برای وزارت اطلاعات، کشته شد. سپس جنازه‌های میخوئلس و گالوبف را وسط یک خیابان خلوت انداختند و با کامیون از روی آن‌ها عبور کردند. آن شب برف می‌بارید. جنازه‌ها در زیر برف مدفون شدند.[1]

استالین قبل از این‌که جنازه‌ها در خیابان انداخته شوند از قتلِ میخوئلس آگاه شد. سوتلانا درست در همان لحظه‌ای که پدرش داشت تلفنی از قضیه خبردار می‌شد، وارد ویلای کونتسوو شد. از خاطرات سوتلانا چنین برمی‌آید که استالین در آن لحظه مشغول مکالمهٔ تلفنی با یک مقام امنیتی ــ به احتمال زیاد تساناوا ــ بود. سوتلانا می‌نویسد: «کسی داشت به او [استالین] گزارش می‌داد و او سراپا گوش بود. پدرم در پایان مکالمه، برای جمع‌بندی گفت 'بسیار خوب، یک حادثهٔ رانندگی'. من لحن پدرم را خیلی خوب به یاد دارم ـ این لحن یک لحنِ پرسشی نبود بلکه حالت تأکیدی و دستوری داشت... او سؤال نمی‌کرد بلکه داشت دستور می‌داد که حادثه [قتلِ میخوئلس] به‌عنوان حادثهٔ رانندگی اعلام شود.» استالین موقعی که گوشی تلفن را گذاشت، سوتلانا را بوسید و به وی گفت: «میخوئلس در یک تصادف رانندگی کشته شده است.»

در ساعت هفت صبحِ روز بعد، دو جنازهٔ مدفون شده درزیر برف پیدا شدند. جنازهٔ میخوئلس به آزمایشگاه پروفسور باریس زبارسکی[2]، بیوشیمیست یهودی و مسئول پروژهٔ مومیایی کردنِ جنازهٔ لنین، در مسکو انتقال داده شد. زبارسکی با وجودی که جراحتِ سر و سوراخِ گلوله بر بدنِ میخوئلس را مشاهده کرده بود، اما به زیردستی‌های خود دستور داد که قربانیِ «تصادف رانندگی» را برای قرار دادن در تابوت روباز در «تئاتر یهودیِ» مسکو آماده کنند. هیچ یک از شرکت‌کنندگان درمراسمِ تشییع جنازهٔ میخوئلس فریبِ جنازهٔ گریم‌شدهٔ وی را نخوردند. از چهرهٔ درب و داغانِ جنازه، به رغم رنگ‌ها و پودرهایی که روی آن مالیده بودند، معلوم بود که وی به قتل رسیده است.

میخوئلس هم نزد درباریانِ استالین و هم نزد توده‌های مردم یک هنرمند فوق‌العاده محبوب

---

۱. مرد مسئول این عملیات، لاورنتی تساناوا، یکی از همان گرجی‌هایی بود که بریا همراه خودش به مسکو آورده بود. تساناوا مثل بسیاری دیگر از عوامل برجستهٔ وزارت اطلاعات، سابقاً به جرم قتل و سرقت، زندانی بود. آن‌هایی که تساناوا را می‌شناختند، می‌گفتند که «او یک حیوان بود.» اسم اصلی وی جانجوگاوا بود و به جرم قتل در زندان به سر می‌برد تا این‌که بریا به سراغش رفت و وی را از زندان آزاد کرد و شغل امنیتی مهمی را به او سپرد. این شغل، ریاست بر ادارهٔ اطلاعات و امنیت روسیهٔ سفید بود. تساناوا نسبت به بریا وفادار نماند و نهایتاً به زیر فرمان آباکامف رفت. تساناوا پس از مرگ استالین، دستگیر و اعدام شد.

2. Boris Zbarsky

به‌شمار می‌رفت. پولینا، همسر مولتف، که در حین سال‌های جنگ پی به هویت یهودی خود برده بود، شبِ قبل از برگزاریِ مراسم تشییع جنازهٔ میخوئلس زیر لب به آرامی گفت: «این یک جنایت بود.» پولیا کاگانوویچ یهودی، برادرزادهٔ لازار و دختر میخائیل [که در سال ۱۹۴۱ اقدام به خودکشی کرده بود]، به خانهٔ میخوئلس رفت و دختر وی را بـه دستشویی بـرد تـا بـه دور از میکروفن‌های مخفی، پیامِ کاگانوویچِ نگران را در گوش وی نجوا کند: «عمویم [لازار کاگانویچ] سلام رساند و به من گفت که به تو بگویم که دربارهٔ این موضوع [قـتل مـیخوئلس] هـرگز بـا هیچ‌کس صحبت نکنی.» یکی دو روز بعد «تئاتر یهودیِ» مسکو به «تئاترِ میخوئلس» تغییر نام داد و یک پروندهٔ جنایی نیز گشوده شد. «کمیتهٔ یهودی ضد فاشیست» به‌کار خود ادامه داد و استالین اولین کسی بود که به‌زودی اسرائیل را به رسمیت می‌شناخت.

با این وجود، تساناوا، قاتلِ میخوئلس، به دور از چشم عموم، یک «نشانِ لـنین» بـه‌خاطر «اجرای نمونه‌وار یک مأموریتِ ویژه از جانب حکومت» دریافت کرد. ژنیا علیلویوا و دخترش کیرا علیلویوا به جرم «دادنِ اطلاعات دربارهٔ زندگی خصوصی خانوادهٔ رهبر حکومت [استالین] به سفارت آمریکا» به ترتیب به ده و پنج سال زندان محکوم شدند. آنا ردنس [خواهرزنِ استالین] نیز به پنج سال زندان محکوم شد. ژنیا و آنا علیلویوا به زندان‌های انفرادی انداخته شدند.[1]

وزارت اطلاعات و امنیت حـالا مشـغول پـرونده‌سازی عـلیه لوزوفسکـی، مـعاون وزیـر امورخارجهٔ شوروی و دیگر یهودیان سرشناس کشور شده بود. پولینا، همسر یهودی مولتف، از کار برکنار شد. استالین علناً دربارهٔ ضدیهودی بودن خودش شوخی می‌کرد. او در دیـداری بـا میلووان جیلاس، یکی از رهبران کمونیست یوگسلاوی، به شوخی گفت: «شما هم در حزبتان کم یهودی ندارید! اما می‌دانم که تو هم یهودی‌ستیز هستی، از آن یهودی‌ستیزهای ناقُلا...»

از «صورت چاق و سرخ و حرکات سرزندهٔ» ژدانف ظاهراً چنین برمی‌آمد که او سلامت بدنی خود را بازیافته است. او حالا به میلووان جیلاس می‌گفت: «من هر لحظه احتمال دارد که بمیرم و این احتمال هم هست که عمر طولانی داشته باشم.» ژدانف سرِ میز شام سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و دست به مشروب نزند. او آن‌شب فقط یک کاسه سوپ خورد.

برای یک مرد بیمار مثل ژدانف، چند ماه آینده به دشواری می‌توانست فرصت و مجالی برای

---

۱. آنا و ژنیا در زندان ولادیمیر زندانی شدند. ژنیا با خوردن سنگریزه سعی کرد خود را بکشد اما زنده ماند. او هم مثل بسیاری دیگر صرفاً به لطف آدم‌های غریبه جان سالم به در برد. یک زن لهستانی که در سلول مجاور سلول ژنیا زندانی بود با کوبیدن ضربات مورس بر روی دیوار به وی پیام داد: «به‌خاطر بچه‌هایت هم که شده زنده بمان.»

استراحت کردن و تمدید قوا باشد. استالین حالا با اولین مخالفتِ واقعی طی تقریباً بیست سال گذشته روبرو شده بود. مارشال تیتو، رهبر یوگسلاوی، نمی‌خواست برده و باج‌گذار استالین باشد. پارتیزان‌های تیتو بدون این‌که برای آزادسازی کشورشان وابسته و متکی به ارتش سرخ شوروی باشند، دلیرانه علیه آلمانی‌های اشغالگر جنگیده بودند. حالا یوگسلاوها با لحنی تند و گزنده از «رفتارِ دیکتاتورمابانهٔ» ژدانف در کنفرانسِ «کمینفورم» انتقاد و آن را محکوم می‌کردند. موقعی که استالین گزارش مربوط به این موضوع را خواند، حسابی از جسارتِ یوگسلاوها تعجب کرد. او که نمی‌توانست چنین جسارتی را باور کند، در زیر گزارش مذکور نوشت: «چه اطلاعات عجیب و ناخوشایندی!»

استالین [در دیدار با چرچیل] موافقت کرده بود که یونان را به غربی‌ها واگذار کند. تیتو به این توافق استالین محلی نگذاشت و شروع کرد به یاری رساندن به «کمونیست‌های یونانی». استالین قصد داشت قاطعیتِ آمریکا را در برلین، و نه در ده‌کوره‌های یونان محک بزند. آخرین قطره‌ای که صبرِ استالین را لبریز کرد تلاشِ دمیترف، رهبرِ بلغارستان [و رییسِ سابقِ کُمینترن]، و تیتو، رهبر یوگسلاوی، برای تأسیس «فدراسیون بالکان» بدون اجازهٔ وی بود. تیتو در پی داغ‌تر شدنِ موضوع، رفقای خودش، میلووان جیلاس و ادوارد کاردلی[1]، را برای گفتگو با استالین به مسکو فرستاد. استالین، بریا و ژدانف در جلساتِ ترسناکِ شام در ویلای کونتسوو سعی کردند نمایندگان یوگسلاوی را از خشمِ آمرانهٔ شوروی بترسانند. جیلاس مبهوت شده بود اما همچنان جسارت به خرج می‌داد. به این ترتیب، در ۲۸ ژانویه، روزنامهٔ *پراودا*، برنامهٔ مشترکِ دمیترف و تیتو را محکوم و تقبیح کرد.

استالین در دهم فوریه یوگسلاوها و بلغارها را به دفتر کار خود در کرملین فراخواند تا آن‌ها را تحقیر کند؛ تو گویی که این‌ها نیز از اعضای دفتر سیاسی خودش هستند. او به جای طرح «فدراسیون بلغاری ـ یوگسلاو» پیشنهاد کرد که مجموعه‌ای از فدراسیون‌های کوچک، از کشورهایی که دست به نقد از هم متنفر بودند، تشکیل شود. استالین طی این جلسه «یک بند چشم‌غُرّه می‌رفت و بی‌هدف روی کاغذ خط‌خطی می‌کرد.»

استالین گفت: «موقعی که من می‌گویم نه، این یعنی نه!» و سپس پیشنهاد کرد که یوگسلاوی کشور کوچک آلبانی را به خاک خود ملحق کند. او تمام مدت زیر لب می‌غرید و با انگشتانش روی میز ضرباتِ تهدیدآمیزی می‌زد. رفتار و مواضعِ بی‌ادبانه و عبوسانهٔ آن سه نفر ــ استالین، ژدانف و مولتف ــ تنها باعث شد که مقاومتِ تیتو سخت‌تر از پیش شود.

استالین و مولتف یک نامهٔ هشت صفحه‌ای نوشتند و آن را به بلگراد ارسال کردند. آن‌ها در

---

1. Edvard Kardelj

این نامه تیتو را به تروتسکیست بودن متهم کرده بودند: «ما فکر می‌کنیم دوران حرفه‌ای سیاسی تروتسکی به اندازهٔ کافی عبرت‌آمیز بوده است.» اما یوگسلاوها هیچ اعتنایی نکردند. آن‌ها در دوازدهم اکتبر پاسخِ منفیِ خود را به این نامه دادند. استالین تصمیم گرفت تیتو را له و لورده کند.

او بر سر خروشچف فریاد زد «من انگشت کوچیکهٔ خودم را حرکت خواهم داد و دیگر تیتویی در کار نخواهد بود!» اما تیتو ثابت می‌کرد که در قیاس با تروتسکی یا بوخارین آدم سرسخت‌تری است.

ژدانفِ بیمار و الکلی، جانشینِ ظاهریِ استالین، در ضیافت‌های شامِ ویلای کونتسوو، «بعضی‌وقت‌ها قدرتِ ارادهٔ خود را از دست می‌داد» و دست خود را به طرف بطری مشروب دراز می‌کرد. در این جور مواقع، استالین بر سرِ ژدانف فریاد می‌زد و لیوانِ مشروب را از دستش می‌گرفت؛ رفتاری که نشان از روابطِ ویژهٔ این دو با یکدیگر داشت. اما در مواقع دیگر، ژدانف می‌توانست با خونسردی و وقارِ خود سببِ عصبانیتِ استالین شود. یک‌بار که استالین مشغول فحش دادن به تیتو و تعریف کردنِ جوک‌های بی‌ادبانه بود، نگاهش به ژدانف افتاد که همچون یک زاهد در گوشه‌ای نشسته بود و موقرانه گوش می‌داد. استالین با عصبانیت اشاره‌ای به ژدانف کرد و گفت: «نگاهش کنید آن‌جا مثل مسیح نشسته و انگارهیچ‌چیز برایش مهم نیست! نگاهش کنید، طوری دارد به من نگاه می‌کند که انگار خود حضرت عیسی مسیح است!»

رنگِ ژدانف پرید و قطراتِ عرق روی پیشانی‌اش پدیدار شد. سوتلانا، که در صحنه حضور داشت، یک لیوان آب به او داد اما بروز این نوع عصبانیت‌های استالین همان‌قدر ناگهانی بود که برطرف شدنشان. با این‌حال، استالین روز به روز از نخوتِ ژدانف و استقلال رأی وی عصبانی‌تر می‌شد. بریا و مالینکوف نیز در آتشِ انتقام‌گیری از ژدانف می‌سوختند.

یوری ژدانف، فرزند ۲۸ سالهٔ ژدانف، که از سوی استالین به ریاستِ «ادارهٔ علمیِ کمیتهٔ مرکزی» منصوب شده بود و روز به روز روابطِ نزدیک‌تری با سوتلانا پیدا می‌کرد، حالا یکه بزن محله شده بود. برای او مقولات علمی همان‌قدر جدی بود که مقولات فرهنگی برای پدرش. یوری از سلطهٔ بی‌معنای ترافیم لیسنکو[1]، دانشمند مورد تأیید استالین، بر حیطهٔ ژنتیک متنفر بود. لیسنکو، این دانشمندِ شارلاتان، از حمایت‌های استالین در حینِ دورانِ «وحشتِ بزرگ» برای پاکسازی و حذفِ دانشمندانِ ژنتیک شوروی سود برده بود.[2]

---

1. Trofim Lysenko

۲. لسینکو اهمیت وراثت و تأثیر ژن‌ها در تحول و تکامل موجودات را ناچیز می‌شمرد و برعکس، بر تأثیر محیط تأکید می‌کرد و ادعا می‌کرد که با ارادهٔ انسانی می‌توان به معجزه‌های زراعی رسید.ـ م.

ژدانف به پسرش هشدار داد: «یوری، با لیسنکو سرشاخ نشو؛ او کار دستت می‌دهد.» ژدانف بیمارتر از آن بود که جلوی پسرش را بگیرد.

ژدانفِ جوان در دهم آوریل ۱۹۴۸، طی یک سخنرانی در پلی‌تکنیکِ مسکو، هم به «داروینیسمِ خلاقهٔ» لیسنکو و هم به سرکوبِ فکریِ دانشمندان از سوی وی حمله کرد. لیسنکو در اتاق همجوارِ سالنِ سخنرانی از طریق یک بلندگو به سخنرانی یوری ژدانف گوش می‌داد. این درباری مجرب و کارآزموده، ضمن حمله به جسارت یوری ژدانف که سخنان خودش را نقطه‌نظرات حزب عنوان کرده بود، به استالین متوسل شد. لیسنکو همچنین مالینکوف را در جریان گذاشت و از حمایت او برخوردار شد. چرخ‌ها شروع به حرکت کرد. مالینکوف متن سخنرانی یوری ژدانف را برای استالین فرستاد. استالین که حالا خودش را «رهبرِ علم» نیز تلقی می‌کرد، متن سخنرانی یوری را خواند و در حاشیهٔ آن نوشت: «ها ـ ها ـ ها!... مزخرفات!»

یوری ژدانف، این بچهٔ لوسِ پررو، با نقطه نظرهای استالین دربارهٔ «وراثت» و «تکامل» مخالفت کرده و اقتدار شخصی وی را به زیر سؤال برده بود. موقعی که یوری ادعا کرد که این سخنرانی صرفاً در بر دارندهٔ نظرات شخصی وی بوده، استالین فریاد کشید: «آها! عجب!»

استالین که از مقاومت یوگسلاوها، تنش در برلین، و توطئه‌های صهیونیستی احساس عجز می‌کرد، تصمیم گرفت که حالا موقع مناسبی برای به چالش کشیدنِ آمریکا در اروپا است. او خواهان نظم و انضباط حزبی بود؛ نظم و انضباطی که یوری ژدانف آن را نقض کرده بود. رهبر فرزانه شخصاً مداخله کرد تا در یک رعد و برقِ اُلمپی علم و سیاستِ شوروی را تغییر دهد.

استالین در دهم ژوئن یکی از همان جلساتِ خوارسازیِ همیشگی خود را در دفترِ کارش در کرملین برپا کرد. آندریی ژدانف خاضعانه در ردیف جلو نشسته بود و ازسخنان رهبر یادداشت برمی‌داشت. یوری، پسر آندریی، یک جایی در پشت سر پدرش، پنهان شده بود. استالین درحالی‌که پیپ می‌کشید، در طول و عرض اتاق قدم می‌زد. او زیر لب غرید: «چگونه کسی جرئت کرد به رفیق لیسنکو توهین کند؟» آندریی ژدانف به‌طرز رقت‌باری سخنانِ استالین را در دفترچهٔ یادداشتِ خود نوشت: «سخنرانی [یوری ژدانف] اشتباه بوده است. [یوری] ژدانف اشتباه کرده است.» استالین سپس ایستاد و پرسید: «چه کسی اجازهٔ ایراد این سخنرانی را داده بود؟»

شپیلوف، یکی از دست‌پروردگانِ ژدانف، بعدها نوشت: «نگاه خیرهٔ استالین ترسناک بود. سکوت عمیقی بر اتاق حاکم شد. همه سرهای خود را پایین انداخته بودند.» شپیلوف از جا بلند شد و اذعان کرد: «این تصمیمِ من بود، رفیق استالین.»

استالین به سمت شپیلوف رفت و به چشمانش خیره شد. شپیلوف نوشت: «می‌توانم صادقانه بگویم که هرگز چنین نگاهی ندیده بودم... چشمانش طوری بود که انگار دارای یک

نیروی شگفت‌انگیز است. مردمک‌های زردرنگ او طوری به من خیره شده بود که انگار یک مار کبرای چنبره زده قصد حمله به من را دارد... استالین برای مدتی که انگار برابر با ابدیت بود، پلک نزد و سپس پرسید: چرا این‌کار را کردی؟»

شپیلوف سعی کرد توضیح دهد اما استالین وسط حرفش پرید و گفت: «ما یک کمیته برای روشن کردنِ همهٔ قضایا تشکیل خواهیم داد. مجرم باید تنبیه شود؛ نه یوری ژدانف، او هنوز جوان است.» استالین سپس با پیپ خود به آندریی ژدانف اشاره کرد و گفت: «ضرورت دارد که پدران تنبیه شوند.» دوباره سکوت سنگینی بر اتاق حکمفرما شد، استالین به آرامی شروع به قدم زدن کرد و همزمان اسامیِ اعضای کمیته را خواند: «مالینکوف...» او به آرامی و با تأنی اسامی اعضای کمیته را بر زبان می‌آورد و هنوز نامی از ژدانف نبرده بود. آیا دورهٔ «ژدانفیسم» به پایان رسیده بود؟ استالین بعد از یک تاملِ نسبتاً طولانی، فریاد زد: «... و ژدانفِ»، و پس از سکوتِ مجدد اضافه کرد: «بزرگ».

یوری یک معذرت‌خواهی رسمی خطاب به استالین نوشت و حرف‌های خود را به حسابِ «بی‌تجربگی»اش گذاشت: «من بدون تردید مرتکب مجموعهٔ کاملی از اشتباهات بزرگ شده‌ام.» مالینکوف ماهرانه از جسارتِ سهوی ژدانف کوچک برای مطرح کردن خودش در مرکز قدرت استفاده کرد: معذرت‌خواهی یوری ژدانف در *پراودا* چاپ شد. اما استالین در فکر این بود که از قدرت ژدانفِ پدر بکاهد. آن جلسهٔ خوارسازی وضع سلامتی ژدانف را بدتر کرد. ژدانف احتمالاً پیشِ خودش افسوس می‌خورده که ای کاش او هم مثل بریا و مالینکوف اجازه نمی‌داد که فرزندش وارد سیاست شود.

در نوزدهم ژوئن ۱۹۴۹، ژدانفِ خسته و بیمار، در معیت رقیبش مالینکوف، برای شرکت در دومین کنفرانس کمینفورم وارد بخارست شد. هدف شوروی از برپایی این کنفرانس نظارت بر اخراج یوگسلاوی از «اردوگاه سوسیالیسم» بود. ژدانف در آن کنفرانس به طرز پوچ و بی‌معنایی اعلام کرد: «تیتو جاسوسِ امپریالیسم است.» یوگسلاوها اخراج شدند.

در ۲۴ ژوئن، استالین «محاصرهٔ برلین» را آغاز کرد. وی امیدوار بود که با بستنِ جاده‌های تدارکاتی به روی متحدان غربی‌اش در عمق خاک «آلمان شرقی»، آن‌ها را از این مناطق به زور بیرون کند. این چالش‌ها به نوبهٔ خود باعث شد تا کارزارِ خشن علیه یهودیان در مسکو و نیز نبرد شریرانه برای جانشینیِ استالین شدت بیش‌تری بگیرد. معمولاً چنین ادعا شده که ژدانف از یوگسلاوها حمایت کرده و با این حمایتِ خود سببِ ایجادِ شقاق در «اردوگاهِ سوسیالیسم» شده بود. ژدانف و وزنیسنسکی به راستی یوگسلاوها را از سال ۱۹۴۵ خوب شناخته بودند اما آن‌ها نه فقط از موضعِ استالین حمایت و پیروی می‌کردند بلکه با جلب توجه استالین به عملکردهای تیتو بر آتش خشمِ وی علیه یوگسلاوها اضافه می‌کردند.

جدایی یوگسلاوی نتیجهٔ غیرضروریِ کله‌شقیِ خود استالین بود. جیلاس در سال ۱۹۴۸ به این نتیجه رسید که «استالین دارد نشانه‌های مشهودی از خرفتی و کهولت را آشکار می‌سازد... او هر چیزی را با خاطراتِ قدیمی دوران کودکی یا دوران تبعیدش در سیبری مقایسه می‌کند و مدام می‌گوید: 'بله عین همین قضیه را به‌خاطر دارم...' و سپس شروع می‌کند به تعریف لطیفه‌های احمقانه و بی‌ادبانه.» خود دوستانِ استالین نیز شاهد زوالِ عقلی و پیش‌بینی ناپذیریِ خطرناکِ وی بودند. خروشچف بعدها گفت: «او پیر و خرفت شده بود و هرچه که می‌گذشت احترام ما به او کم‌تر می‌شد.» بریا هم که زمانی ستایشگر پرشورِ استالین بود و حالا توهمات اولیه‌اش برطرف شده بود، نظری مشابه نظر خروشچف داشت. اما اغلب مقاماتِ ارشدِ رژیم، مخصوصاً مولتف، میکویان، کاگانوویچ و خروشچف همچنان اعتقاد متعصبانه‌ای به مارکسیسم لنینیسم داشتند و جملگی بر این باور بودند که استالین به‌رغم همهٔ خطاهایش همچنان در طرف درست تاریخ قرار دارد.

ژدانف در ماه ژوئن، در پی بازگشت از بخارست، دچار عارضهٔ قلبی شد به‌طوری که اختلالاتی در دستگاه تنفسی وی پدید آمد و طرف راست بدنش فلج شد. او به یکی از نوچه‌های خود گفت: «به من گفته شده که باید معالجه شوم و استراحت کنم. تصور نمی‌کنم که مدت چندان زیادی غایب باشم.» استالین در اولِ جولای مالینکوف، رقیب دیرینِ ژدانف، را به‌عنوان «دبیر دوم حزب»، جانشین ژدانف کرد. ژدانف می‌توانست سپر بلای خوبی باشد اما در مدارِ استالین هیچ نیازی به نابودکردنِ ژدانف به‌منظور ارتقای مقامِ مالینکوف نبود. برای استالین مفید آن بود که از هردوی آن‌ها به صورت موازی هم استفاده کند. ژدانف در راه بازگشت از ویلای کونتسوو به خانه، بیهوش شد. او با این بدنِ به‌شدت بیمار و ناتوان دیگر نمی‌توانست از پسِ وظایفِ شغلی‌اش بربیاید. یوری ژدانف توضیح می‌دهد که پدرش «برکنار نشد، او خیلی ساده مریض شد و نتوانست از منافع خود دفاع کند.» دکترها نیز همین ادعا را تأیید کردند. پروفسور ییگورف در یک گزارش فوق‌محرمانه به استالین نوشت: «رفیق ژدانف به دو ماه استراحت، که یک ماه آن باید در رختخواب باشد، نیاز دارد.» استالین در حاشیهٔ این گزارش نوشت: «معالجه باید در کجا صورت بگیرد؟»

یوری ژدانف به یاد می‌آورد که «استالین نگران سلامتی پدرم بود. بیماری پدرم باعث یک تغییر در توازن قدرت شد.» میکویان این نظر را تأیید کرد. کوزنیتسوف و وزنیسنسکی، دو متحد ژدانف، همچنان مناصب بالای خود را داشتند. یوری هم شغل قبلی خود را در اختیار داشت.

استالین دکترهای خودش را به نقاهت‌خانه‌ای در والدیا در نزدیکی نوفگرت فرستاد تا بر معالجهٔ ژدانف نظارت کنند. درهرحال، ژدانف احساس کرد که قدرت از میان دستانِ بیمارش در

حالِ سُر خوردن است. در ۲۳ جولای، موقعی که شپیلوف به ژدانف زنگ زد تا وی را در جریانِ خبرهای مربوط به «دبیر دوم» شدنِ مالینکوف بگذارد، ژدانف بر سر وی فریاد کشید و گوشی را محکم گذاشت. همان شب، ژدانف سکتهٔ قلبی کرد. استالین معاون خود، وزنیسنسکی، و پزشک شخصی‌اش، پروفسور ویناگرادف، را برای عیادت از بیمار روانه ساخت.

ژدانف به تصلبِ شرایین و نارسایی قلبی مبتلا بود اما پزشکان نتوانستند این بیماری‌ها را به درستی تشخیص دهند. آن‌ها به جای این‌که هر روز از بیمار، نوار قلب بگیرند و به وی استراحت مطلق بدهند، وی را وادار به ورزش می‌کردند و قلبش را ماساژ می‌دادند. ژدانف در ۲۹ اگوست، سکتهٔ قلبی دیگری کرد. استالین دوباره ویناگرادف را روانه کرد و به وزنیسنسکی و کوزنیتسوف دستور داد که نحوهٔ معالجهٔ بیمار را بررسی کنند. قبل از این‌که این دو سیاستمدار از راه برسند، اختلاف نظر تندی میان دکتر لیدیا تیماشاک، متخصص بیماری‌های قلبی، و دکتر ویناگرادف بر سر نحوهٔ معالجهٔ بیمار رخ داد. دکتر تیماشاک به درستی تشخیص داده بود که بیمار به عارضهٔ قلبی مبتلا شده است، اما ویناگرادف و دیگر پروفسورها معتقد بودند که حال بیمار با پیاده‌روی در پارک و ماساژ قلبی خوب می‌شود. نتیجه این‌که، ژدانف بار دیگر سکته کرد.

تیماشاک گزارشِ محکوم‌کننده‌ای در خصوصِ عملکرد نادرست پروفسورهای معالجِ ژدانف نوشت و سپس این گزارش را از طریق رییس محافظانِ ژدانف به دستِ ولاسیک، رییس محافظانِ استالین، رساند. ولاسیک نیز این گزارش را به دست استالین داد. مدتی گذشت و هیچ واکنشی از سوی استالین مشاهده نشد. تیماشاک که خودش یک مأمور امنیتی بود، گزارش دیگری نوشت و آن را به آباکامف، وزیر اطلاعات و امنیت داد. آباکامف نیز همان روز گزارش مذکور را به دست استالین داد. استالین گزارش را خواند و زیر آن نوشت «بایگانی شود» اما هیچ کار دیگری نکرد. با این وجود، یوری ژدانف می‌گوید: «استالین خیلی نگران بود. او دوباره وزنیسنسکی را فرستاد تا بر معالجهٔ پدرم نظارت کند.»

ژدانف، در روز ۳۱ اگوست، در راهِ رفتن به دستشویی سکتهٔ کامل کرد و مُرد. پروفسورها که نگران برملا شدن سوءتشخیص‌های خود بودند، تیماشاک را اخراج و تقبیح کردند. تیماشاک متعاقباً نامه‌های افشاگرانهٔ تازه‌ای دربارهٔ عملکرد نادرست پروفسورها نوشت اما این‌بار ولاسیک نامه‌ها را به دست استالین نرساند.

تیماشاک بعدها در قضیهٔ موسوم به «توطئهٔ دکترها» نقش منفی و شرورانه‌ای ایفا می‌کرد. نامه‌هایی که وی در سال ۱۹۴۹ در تقبیحِ عملکردِ پروفسورها نوشته بود، بعدها از سوی استالین مورد سوءاستفاده قرار می‌گرفت؛ هرچند که نقطه‌نظرهای تیماشاک در مورد معالجهٔ ژدانف از حیثِ علمِ پزشکی درست بود. ژدانف به احتمال زیاد به نحو درستی معالجه نشده بود اما

شایعات مربوط به قتلِ وی نیز نادرست به‌نظر می‌رسد. پروفسورهای کلینیک کرملین بهترین پزشکان کشور بودند اما ترس از اشتباهات، عقب ماندگی علمی و رقابت‌های سیاسی باعث شده بود که پزشکان بعضاً تصمیمات نادرستی اتخاذ کنند. بیمارانِ مشهور، از مخلیس تا کونیف، ازجمله کسانی بودند که قربانی مداواهای نادرست شدند. حتی در کشورهای دمکراتیک هم پزشکان سعی می‌کنند که بر اشتباهات خود سرپوش بگذارند. اگر استالین واقعاً مایل به کشتنِ ژدانف بود، نیازی نداشت که با ایجاد پنج سکتهٔ قلبی طی چند سال این‌کار را بکند، بلکه می‌توانست با یک تزریق ساده کار وی را تمام کند. بیوهٔ ژدانف و پسر او متقاعد شدند که ژدانف کشته نشده است. یوری ژدانف به‌خاطر می‌آورد که «خیلی ساده و روشن بود. ما دکترهای پدرم را خیلی خوب می‌شناختیم. پدر خیلی مریض بود. قلب او خسته بود.»

اما این استالینِ مبتلا به بیماری سوءظن چرا به نامه‌ها و گزارش‌های افشاگرانهٔ دکتر تیماشاک هیچ‌توجهی نشان نداد؟ درست است که استالین از دست ژدانف عصبانی بود اما بیماری ژدانف آن‌چنان آشکار بود که استالین چاره‌ای نداشت جز این‌که معالجهٔ وی را به دست دکترهای برجستهٔ کرملین بسپارد. ولی از یک دیدگاه عمیق‌تر، این قیل و قال‌های پزشکی فرصت بسیار مناسبی برای استالین به‌شمار می‌رفت. او خودش از جنایتِ پزشکی استفاده کرده و دکترها را در دههٔ سی وادار کرده بود که به قتل کویبیشف و گورکی اعتراف کنند. این فرصت‌طلبِ دقیق و توطئه‌پردازِ صبور، گرچه پیر و فرتوت شده بود اما هنوز نبوغ فراوانی برای خلقِ دسیسه‌های پیچیده داشت. او مایل بود که از مرگِ ژدانف در زمانِ مناسب‌تری بهره‌برداری کند، در زمانی که متقاعد شده باشد که اِعمالِ ترور ضرورت دارد و خودش هم آمادهٔ انجام آن باشد. یک‌سال بعد، دمیترف، نخست‌وزیر بلغارستان و رفیق قدیمی استالین، درگذشت. این در حالی بود که به هنگام مرگ دمیترف پزشکِ معالج وی همان کسی بود که قبلاً معالجهٔ ژدانف را برعهده داشت. استالین به هنگامِ پیاده‌روی در باغِ ویلای سوچی به همراه وزیر بهداشتش لحظه‌ای توقف کرد تا گل‌های سرخی را که پرورانده بود به وی نشان دهد و سپس رو به وزیر کرد و گفت: «راستی عجیب نیست؟ یک دکتر هردوی آن‌ها را مداوا کرد و هردو مردند؟» استالین پیشاپیش در فکر عَلَم کردن «توطئهٔ دکترها» بود. اما سه سال طول می‌کشید تا او به سراغ نامه‌های افشاگرانهٔ تیماشاک علیه دکترهای ارشد کرملین برود.

استالین به حملِ تابوتِ روبازِ ژدانف کمک کرد و لطف و محبتِ خود را شامل حال خانوادهٔ ژدانف کرد. او درضیافت شامی که پس از مراسم تشییع جنازه برگزار شد، مست کرد.

گفته شده که آن شب رستوان آراگوی در مسکو پر از مقامات امنیتی گرجیایی [نوچه‌های بریا] بوده که به سلامتیِ مرگ ژدانف می‌نوشیده‌اند.

استالین در هشتم سپتامبر، پس از یک تأخیر کوتاه در مسکو به‌خاطر بحران برلین و مراسم تشییع جنازهٔ ژدانف، عازم یک تعطیلی سه ماهه در جنوب شد. او پس از دیدار با گوتوالت، رییس‌جمهوری چکسلواکی، در کاخ لیوادیا، به ویلای قدیمی خود در موسری رفت؛ ویلایی که توسط لاکوبا ساخته شده بود. او در این‌جا با مولتف و میکویان دیدار کرد. سر میز شام، پاسکربیشیف از جا برخاست و میکویان را محکوم کرد: «رفیق استالین، موقعی که شما در جنوب مشغول استراحت هستید، مولتف و میکویان در مسکو در فکر توطئه‌چینی علیه شما هستند.»

میکویان درحالی‌که چشمانِ سیاهش برق می‌زد، فوراً از جا جهید و فریاد زد: «ای حرامزاده!» و سپس مشت گره کردهٔ خود را به طرف پاسکربیشیف پرتاب کرد.

استالین دستِ میکویان را گرفت و وی را آرام کرد: «چرا این‌جوری عربده می‌کشی؟ تو ناسلامتی میهمان من هستی!» مولتف نشسته بود و «رنگ چهره‌اش به سفیدی رنگ کاغذ شده و همچون مجسمه صامت و ساکت بود.» میکویان از بی‌گناهی خودش دفاع کرد. استالین که خودش از پاسکربیشیف خواسته بود این بازی را راه بیندازد، به میکویان گفت: «اگر چنین باشد که می‌گویی پس هیچ توجهی به حرف‌های او [پاسکربیشیف] نشان نده».

استالین اعلام کرد که این دو کهنه‌کار [مولتف و میکویان] پیرتر از آن هستند که بخواهند جانشین وی شوند. میکویان، که فقط ۵۳ سال داشت، و بسیار جوان‌تر از استالین بود، پیش خودش فکر کرد که این حرف استالین چقدر احمقانه است اما هیچی نگفت. استالین اضافه کرد که فرد جانشین وی باید روس باشد نه قفقازی. مولتفِ روس به این ترتیب «صاحب شرایط لازم» به‌نظر می‌رسید اما استالین از او سرخورده و مأیوس شده بود. سپس، استالین، در یک تبرک مرگبار، به کوزنیتسوفِ خوش‌سیما و مهربان اشاره کرد و گفت: «این‌جا ما کسی را داریم که من می‌خواهم جانشین من به‌عنوان دبیرکل حزب شود.» او وزنیسنسکی را نیز به‌عنوان نخست‌وزیر آینده معرفی کرد. میکویان احساس کرد که «این اعلام‌نظر استالین، با توجه به کسانی که مخفیانه در آرزوی تصاحبِ منصبِ دبیرکلی بودند، خدمت بسیار بدی به کوزنیتسوف بود.»

استالین خودش مستعد این بود که به هر جانشین تدهین‌شده‌ای مظنون شود؛ به‌ویژه با توجه به شکستِ «محاصره برلین»اش. غربی‌ها با برقراری یک مسیر هوایی موفق شده بودند به مناطقِ متعلق به خویش در خاکِ آلمانِ شرقی تجهیزات و تدارکات لازم را برسانند و به این ترتیب نقطهٔ پایانی بگذارند بر «محاصرهٔ برلین» از سوی استالین. این قضیه باعث شدت‌گیری جنون بدگمانی استالین شده بود. او پیشاپیش به‌واسطهٔ بیماری خودش، سرپیچی تیتو و تحرکاتِ صهیونیستی در بین یهودیانِ روسی، دستخوش انواع تحریکاتِ پارانویایی شده بود. در همین‌حال، بریا و مالینکوف داشتند چاقوهای خودشان را تیز می‌کردند.

قسمتِ دهم

بَبرِ لَنگ

۱۹۴۹-۱۹۵۳

۵۳

دستگیری خانم مولتف

در همان زمانی که استالین جانشینانِ خود را در جنوب متبرک می‌ساخت، گُلدا مایرسون[1] (معروف به گُلدا مایر)، «سفیرِ فوق‌العادهٔ کشورِ جدید اسرائیل»، در سوم سپتامبر وارد مسکو شد. ورود گلدا مایر سببِ شور و هیجانِ بسیاری در بین یهودیانِ شوروی شد. هولوکاست و تأسیس اسرائیل حتی بر روی سرسخت‌ترین بلشویک‌ها و انترناسیونالیست‌های قدیمی، کسانی همچون پولینا مولتووا [همسر یهودی مولتف] و گلدا گوربمان [همسر یهودی ورشیلف]، تأثیر گذاشته بود. گلدا گوربمان با گفتن این جمله باعث تعجب خانواده‌اش شد: «حالا ما هم سرزمین مادری خودمان را داریم.»

گلدا مایر، در اولین روز سال نوی یهودی در «کنیسهٔ بزرگ» مسکو حاضر شد: داخلِ کنیسه پر از جمعیت بود لذا جمعیت انبوهی از یهودیان در محوطهٔ اطراف کنیسه جمع شده و شادمانی می‌کردند. شادی و هیجان جمعیت فوق‌العاده زیاد بود اما به سختی می‌شد این تجمع را شورش لقب داد. حتی پولینا مولتووا هم که حالا زنی پنجاه و سه ساله بود در این تجمع حاضر شد. او در ضیافتِ دیپلماتیکِ هفتم نوامبر با گلدا مایر ملاقات کرد. این ملاقاتی بود میان دو زنِ پرابهت و باهوشِ دارای پس‌زمینه‌های تقریباً یکسان.

پولینا با زبان عبری، که زبان دوران کودکی‌اش بود، با گلدا مایر حرف زد. او از این زبان در دیدارهایی که بعضاً با یهودیان اروپایی داشت استفاده می‌کرد، هرچند که محض احتیاط از آن به‌عنوان «زبان اتریشی» یاد می‌کرد. گلدا مایر از پولینا پرسید که زبان عبری را چگونه یاد گرفته است. پولینا به عبری جواب داد: «ایخ بین آیدیشه تُختر» [من دختر یک خانوادهٔ یهودی‌ام.]

---

1. Golda Myerson (Golda Meir)

پولینا موقع خداحافظی به گلدا مایر گفت: «اگر اوضاع برای شما خوب پیش برود، پس اوضاع برای یهودیان سراسر جهان نیز خوب پیش خواهد رفت.» پولینا موقعی که این حرف را می‌زد خبر نداشت که استالین چقدر از نظراتِ روشنفکرانهٔ او، برج عاج نشینيِ او، پس‌زمینهٔ یهودی او، برادرِ تاجرِ آمریکایی او، و «تأثیر بد او بر روی نادیا» ـ به قول سوتلانا ـ متنفر است. برکناری پولینا از منصب مدیریتی‌اش در ماه مه همان سال نوعی هشدار به وی بود اما او خبر نداشت که استالین حتی در سال ۱۹۳۹ تا آن‌جا پیش رفته بود که قصدِ کشتنِ وی را داشت.[1]

«تظاهرات» در اطراف کنیسهٔ بزرگ مسکو و عبری حرف زدنِ پولینا باعث خشمِ پیرمرد در هنگامِ تعطیلات جنوبی‌اش شد. او وقتی این خبرها را خواند مطمئن شد که یهودیان شوروی در شُرفِ تبدیل شدن به «ستون پنجمِ» آمریکا هستند. استالین پیش خود اندیشید که بی‌خود نبود که مولتف از تشکیل «کریمهٔ یهودی» حمایت کرده بود. دفتر سیاسی در بیستم نوامبر «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست» را منحل و ترور یهودی‌ستیزانه را، تحت مدیریتِ مالینکوف و آباکامف، آغاز کرد. همکارانِ میخوئلس، به همراه نویسندگان و دانشمندان یهودی، از پرتس مارکیشِ[2] شاعر تا لینا اشترنِ[3] بیوشیمیست، دستگیر شدند. آن‌ها همچنین پدرشوهرِ سابقِ سوتلانا را دستگیر کردند. استالین برای دخترش موعظه کرد: «صهیونیسم همهٔ آن نسل قدیمی را فاسد کرده بود و آن نسل قدیمی حالا مشغول خراب کردن ذهنِ جوانان است.»

استالین از ویلای «چشمهٔ آب سرد»، از پشت میزهای شامِ در شب‌های دم‌کردهٔ جنوب، دستور داد که زندانیان یهودی شکنجه شوند تا مدارک لازم برای محکومیتِ پولینا مولتوا به دست آید. او که هر شب قصه‌های گرجیایی دوران کودکی‌اش را برای چارکویانی تعریف می‌کرد، ناگهان دلش برای دوستانِ دورانِ قدیم تنگ شد. او مخصوصاً طالب دیدار با کشیشی به اسم پیتر کاپانادزه شد که در نوجوانی همراه وی در مدرسهٔ علمیهٔ تفلیس دروس مذهبی خوانده بود. کاپانادزه پس از انقلاب اکتبر به شغل معلمی رو آورده و استالین هم هر از چندگاه مقداری پول برای وی فرستاده بود. ساشا ییگناتاشویلی، قوم و خویش قدیمی استالین در شهر گوری که حالا در ادارهٔ اطلاعات و امنیت گرجستان کار می‌کرد، نیز جزو کسانی بود که استالین دلش برای آن‌ها تنگ شده بود. چارکویانی بلافاصله به تفلیس رفت تا از این دوستان قدیميِ رهبر دعوت کند که

---

۱. در اواخر دهۀ چهل و اوایل دهۀ پنجاه برخی از یهودیان از کار برکنار شدند. کاگانوویچ یهودی به‌عنوان معاون نخست‌وزیر و عضو دفتر سیاسی به‌کار ادامه داد اما برادر بزرگ‌تر او شغل خود را از دست داد. دورا خازان یهودی، همسر آندریف، نیز از منصب معاون وزیر در امور منسوجات اخراج شد. همسر یهودی خرولیف، ژنرال معروف، دستگیر و زندانی شد. مخلیس یهودی، تا سال ۱۹۵۰ که سکته کرد و مجبور به بازنشستگی شد، وزیر نظارت کشوری باقی ماند.

2. Perets Markish

3. Lina Shtern

به ویلای او بیایند. نهایتاً هفت دوست قدیمی دور هم جمع شدند تا به اتفاق هم آوازهای گرجی بخوانند. این در حالی بود که «میزبان با آن صدای نرم مخملینش» آن‌ها را رهبری می‌کرد. استالین اصرار کرد که برخی از میهمانان برای مدت یک هفته پیش او بمانند، اما آن‌ها هم مثل دیگر میهمانان استالین، نومیدانه در پی یافتن راهی برای فرار بودند. عاقبت یکی از میهمانان موقع صرف شام با خواندنِ یک ترانهٔ محلی قدیمی با ترجیع‌بندِ «بیا برویم از این ولایت من و تو»، ابتکارِ عملِ قابل‌توجهی از خود به نمایش گذاشت و به این ترتیب توانست پیام و خواستهٔ خود را در قالبی ظریف به گوش میزبان برساند.

استالین گفت: «آه می‌دانم، شما خسته شده‌اید. شما دلتان برای نوه‌هایتان تنگ شده است.»

یکی از میهمانان پاسخ داد: «نه، سوسو [جوزف]، ممکن نیست آدم پهلوی تو خسته شود اما ما الان تقریباً یک هفته است که این‌جا هستیم و نمی‌خواهیم بیش از این وقت گرانبهای تو را هدر بدهیم...» استالین اجازه داد آن‌ها بروند و خودش هم در دوم دسامبر به مسکو برگشت تا ترتیبِ مولتف را بدهد. او (احتمالاً از طریق ویشینسکی) پی برده بود که مولتف در سفرش به آمریکا، فاصلهٔ نیویورک تا واشینگتن را به تنهایی با یک واگن قطار اختصاصی طی کرده بود. استالینِ مبتلا به جنونِ بدگمانی احتمال می‌داد که یهودیان آمریکایی در جریان این سفرِ ریلی دستورالعمل‌هایی برای تضعیف اتحاد جماهیر شوروی در ارتباط با قضیهٔ یهودیان شوروی به مولتف داده باشند. این پاسکربیشیف، بدل استالین، بود که حمله به مولتف را آغاز کرد. او از مولتف پرسید: «چرا آن‌ها یک واگن اختصاصی به تو دادند؟» مولتف سعی کرد توضیح دهد کاری بیش از این از دستش ساخته نبود.

جالب این‌که، استالین در پی دیدن یک نمایش اُپرایی به این نتیجه رسیده بود که باید علیه مولتف و همسرش اقدام کند. این نمایش ارمنی، موسوم به *الماست*، داستان شاهزاده‌ای بود که همسرش به او خیانت می‌کرد. استالین پس از تماشای این نمایش متقاعد شد که «خیانت می‌تواند در هر کجایی و توسط هر کسی، حتی همسر خود فرد، رخ دهد.» بی‌خود نبود که او به همسرانِ مقاماتِ ارشد رژیمش این‌قدر بدگمان بود! استالین، حالا تقویت شده از حیث اُپرایی و مسلح به شهادت‌نامه‌هایی که آباکامف از زندانیان یهودی اخذ کرده بود، مولتف را با جرایم همسرش مواجه کرد. مولتف بعدها گفت: «او و من بر سر این موضوع با هم جر و بحث کردیم.»

استالین گفت: «حالا موقع آن رسیده که زنت را طلاق بدهی.» مولتف پذیرفت، تاحدی به دلیل این‌که بلشویک بود و تا حدی هم به دلیل این‌که با اطاعت از این دستور می‌توانست جانِ زنی راکه عاشقش بود، نجات دهد.

مولتف موقعی که اتهاماتِ وارده بر پولینا را برای وی برشمرد، پولینا جیغی کشید و گفت:

«و تو همهٔ این دروغ‌ها را باور کردی! اگر حزب نیاز دارد که من و تو از هم طلاق بگیریم، پس ما از هم طلاق می‌گیریم.» این طلاقِ عجیب و غریب و استثنایی، عاشقانه‌ترین طلاقِ ممکن بود زیرا هردو طرف قصد داشتند که با قربانی کردنِ خویش طرفِ مقابل را نجات دهند. نوهٔ مولتف و پولینا می‌گوید: «آن‌ها راجع به این بحث کردند که چگونه می‌توانند خانواده‌شان را نجات دهند.» پولینا مولتووا برای ادامهٔ زندگی نزد خواهرش رفت. آن‌ها با حالتی عصبی منتظر ماندند تا ببینند چه تصمیمی برای آن‌ها گرفته خواهد شد.

استالین به مالینکوف و آباکامف دستور داد که «پروندهٔ یهودیان» را جمع و جور و آماده کنند. از آن‌جایی که نکتهٔ محوری در طرحِ کریمهٔ یهودی[1] «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست» بود، مالینکوف در سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۴۹ لوزوفسکی، ناظر سابقِ کمیتهٔ یهودیان، را برای بازجویی به دفتر کار خود احضار کرد. این ملاقات برای لوزوفسکی جنبهٔ حیاتی داشت. لوزوفسکی ازجهت دیگری نیز برای خود مالینکوف، آن «کارمند» جنایت‌پیشه، خطرآفرین بود زیرا والیا، دختر مالینکوف، با یک مقامِ یهودی به اسم شامبرگ[2] که برادرزنِ لوزوفسکی بود، ازدواج کرده بود.

مالینکوف به لوزوفسکی گفت: «تو از کریمهٔ یهودی طرفداری می‌کردی، و چنین نظری شریرانه بود.» استالین دستورِ دستگیری لوزوفسکی را داد.

مالینکوف خانوادهٔ خود را از پیوندهای یهودی پاکسازی کرد. والیا مالینکووا[3] از شامبرگ طلاق گرفت. در همهٔ کتاب‌های تاریخی تکرار شده که این استالین بود که دستور طلاقِ دخترِ مالینکوف را داد و مالینکوف هم آن را اجرا کرد. والیا مالینکووا قاطعانه این موضوع را تکذیب می‌کند. او مدعی است که ازدواج وی با شامبرگ بنابه دلایل دیگری از هم پاشیده بود. او «سلیقهٔ هنری نامناسب» شامبرگ را یکی از دلایلِ طلاقش عنوان می‌کند. والیا می‌گوید «اتفاقاً پدرم از من خواست که دقیقاً و جداً دربارهٔ تصمیمم برای طلاق فکر کنم. او به من گفت: تو با عجله ازدواج کردی اما حالا دقت کن که با عجله طلاق نگیری» اما قضیه برای شامبرگ طور دیگری بود. او به دفتر مالینکوف فراخوانده شد؛ و درست همان‌طور که واسیلی استالین ترتیبِ طلاقِ سوتلانا را از شوهر یهودی‌اش داده بود، یکی از محافظینِ شخصی مالینکوف نیز ترتیبِ طلاق والیا را داد.[4]

---

۱. منظور طرح تأسیس یک جمهوری اختصاصاً یهودی برای یهودیان شوروی در بندر کریمه است.ـ م.

2. Shamberg

3. Volya Malenkova

۴. بنابه گفتهٔ جولیا خروشچووا، دوست والیا مالینکووا، «شامبرگ دل‌شکسته شد.» هم سوتلانا استالین و هم والیا مالینکووا قاطعانه می‌گویند که آن‌ها ازدواج‌های ناموفقی داشتند و به همین دلیل طلاق گرفتند. اما بدگمانی

←

تقریباً همهٔ آن ۱۱۰ زندانی که اکثرشان هم یهودی بودند، توسط کوماروف، شکنجه‌گرِ بی‌رحمِ زندانِ لوبیانکا، شکنجه شدند. کوماروف بعدها با افتخار گفت «من در حقِ آن‌ها بی‌رحم بودم و روح آن‌ها را درهم شکستم... آن‌ها از من بیش‌تر می‌ترسیدند تا از خود وزیر [آباکامف]... من مخصوصاً در مورد ناسیونالیست‌های یهودی خیلی بی‌رحم بودم و از اغلب آن‌ها نفرت داشتم.» آباکامف شخصاً در شکنجهٔ لینا اشترن، دانشمند برجستهٔ یهودی، شرکت کرد و بر سر او فریاد کشید: «فاحشهٔ پیر، اعتراف کن! تو مأمور صهیونیست‌ها هستی!» کوماروف به لوزوفسکی گفت: «هیچ‌کدام از آن رهبرانی که همسران یهودی دارند، مصون نیستند.» زندانیان از سوی شکنجه‌گرانِ خویش تشویق می‌شدند که علیه مقامات یهودی، کاگانوویچ و مخلیس، شهادت بدهند اما پولینا مولتووا هدف اصلی آن‌ها بود. آباکامف به استالین گفت که پولینا مولتووا «تماس‌هایی با افرادی داشته که بعداً دشمنانِ خلق از کار درآمدند.» پولینا به جرایم زیر متهم شد: حضور در کنیسهٔ بزرگ مسکو به هنگام دیدار گلدامایر از شوروی، دادنِ توصیه به میخوئلس، حضور در مراسم تشییع جنازهٔ میخوئلس و همدردی کردن با خانوادهٔ میخوئلس.

استالین، پنج روز بعد، اعضای دفتر سیاسی را فراخواند تا مجموعه‌ای از اتهاماتِ سکسی - سیاسیِ عجیب علیه همسر مولتف را برای آن‌ها بخواند. یک مرد جوان شهادت داده بود که با این زنِ بلشویکِ گیس‌سفید «سکس گروهی» داشته است. مولتف اصلاً نمی‌توانست چنین «حرف‌های کثیفِ وحشتناکی» را باور کند اما او پی برد که «سرویس‌های امنیتی پروندهٔ گسترده‌ای علیه پولینا مهیا کرده بودند.» حتی مولتفِ «باسن آهنی»[1] هم از شنیدنِ اتهامات علیه همسرش مرعوب شد: «زانوهایم به لرزه افتاد.» کاگانوویچ که از مولتف بدش می‌آمد، و به‌عنوان یک یهودی نیز باید از خودش رفع شبهه می‌کرد، مولتف را به بادِ شدیدترین حملات گرفت. این حملات به‌قدری تند بود که به قول خود کاگانوویچ، «مولتف نتوانست هیچ حرفی بزند!»

پولینا به‌خاطر «روابطِ نزدیک با ناسیونالیست‌های یهودی» از حزب اخراج شد. مولتف که در سال ۱۹۳۹ در رأی‌گیری برای اخراج همسرش از حزب رأی ممتنع داده بود، این‌بار نیز رأی ممتنع داد. اما او اندکی پس از دادنِ رأی ممتنع، احساس کرد که این‌دفعه قضیه بسیار جدی‌تر از ده سال پیش است و بنابراین نامهٔ زیر را در بیستم ژانویهٔ ۱۹۴۹ خطاب به استالین نوشت: «موقعی که کمیته مرکزی به پیشنهادِ اخراجِ پولینا ژمچوژینا [پولینا مولتووا] رای داد، من رأی ممتنع دادم اما حالا اذعان دارم که این رأی از حیث سیاسی نادرست بوده است... لذا به این

← شدید استالین به یهودیان یک عامل مهم در فروپاشی این نوع ازدواج‌ها بود. استالین نیازی نداشت که صراحتاً به دختر خود بگوید که از شوهر یهودی‌اش طلاق بگیرد. جوان‌ها خوب می‌دانستند که چه باید بکنند. مالینکوف پس از جدایی دخترش از شامبرگ ترتیبی داد تا شامبرگ و خانوادهٔ پدری‌اش از آسیب‌های بیش‌تر در امان بمانند. او میخائیل، پدر داماد سابق خود را مخفی کرد و به این خانواده کمک‌های مالی رساند.

۱. «باسن آهنی» یا «باسن سنگی» لقبی بود که لنین به‌خاطر پرکاری مولتف روی او گذاشته بود.- م.

وسیله اعلام می‌کنم که بعد از تفکر دوباره دربارهٔ این موضوع حالا رأی موافق خودم را اعلام می‌کنم... من از سنگینی خطای خودم آگاه هستم؛ من باید به موقع مانع از این می‌شدم که این فردِ نزدیک به من قدم‌های اشتباه بردارد و با ناسیونالیست‌های شوروی‌ستیزی مثل میخوئلس حشر و نشر پیدا کند...»

پولینا در ۲۱ ژانویه درحالی‌که پالتوی پوست خز گرانبهایی بر تن داشت، دستگیر شد. یکی از خواهران و یکی از برادران پولینا نیز دستگیر شدند و سپس هردو در زندان مردند. دستگیری پولینا برای رهبران دیگری که با او احساس همدردی می‌کردند، شوم بود.

پولینا، که در زندان شکنجه نشد، همهٔ اتهامات وارده بر خود را تکذیب کرد: «من در داخل کنیسه نبودم... خواهرم بود که در داخل کنیسه حضور داشت.» اما او با پاره‌ای اتهامات انحراف جنسی نیز مواجه شد. فردی به اسم ایوان الکسیوویچ در زندان به حضور پولینا آورده شد و به وی گفت: «پولینا، تو مرا به دفتر خودت احضار کردی و پیشنهاد رابطهٔ جنسی کردی!»

پولینا فریاد زد: «شرم نمی‌کنی ایوان الکسیوویچ که این حرف‌ها را می‌زنی؟»

«انکار نکن!»

پولینا تأکید کرد که «من هیچ رابطه‌ای با این فرد نداشتم. من همیشه ایوان الکسیوویچ را آدمی غیرقابل اعتماد تلقی می‌کردم اما هرگز تصور نمی‌کردم که چنین آدم رذلی باشد!»

اما ایوان الکسیوویچ با حالتی که بیش‌تر به یک نمایش خنده‌دار شباهت داشت، به پولینا التماس کرد که: «محض خاطر بچه‌ها و خانوادهٔ بدبختِ من هم که شده اعتراف کن که مرتکب این جرم شده‌ای... اعتراف کن که مرا وادار به رابطهٔ جنسی با خودت کردی!»

پولینا در زندان در قالبِ «خانم بزرگ»ها ظاهر شد. یک زندانی دیگر فریاد پولینا را شنید که داشت به زندانبانان دستور می‌داد: «به شوهرم تلفن کنید! به او بگویید قرص‌های بیماری قند مرا بفرستد! من بیمار هستم! شما حق ندارید این آشغال‌ها را به خورد من بدهید!»

از این پس دیگر هیچ‌کس خبری از پولینا مولتووا نشنید. بسیاری معتقد بودند که او مرده است اما بریا، که نقش کوچکی را در «پروندهٔ یهودیان» بازی می‌کرد، با توجه به تماس‌هایش با نهادهای اطلاعاتی و امنیتی، بهتر از هرکس دیگری می‌دانست که چه بر سر پولینا آمده است.

بریا در حاشیهٔ یکی از جلسات دفتر سیاسی در گوشِ مولتف نجوا کرد: «پولینا زنده است!»

استالین و آباکامف راجع به این موضوع بحث کردند که در محاکمهٔ یهودیان آیا پولینا باید متهم اصلی باشد یا کس دیگری. آن‌ها نهایتاً به این نتیجه رسیدند که لوزوفسکی باید ستارهٔ اصلی این دادگاه نمایشی باشد. پولینا به تحمل پنج سال تبعید محکوم شد. این حکم با توجه به سرنوشت دیگر یهودیانِ دستگیر شده، نسبتاً ملایم بود. پولینا دورانِ محکومیتِ خود را در کوستانا، در آسیای مرکزی، سپری کرد. او به نوشیدن الکل رو آورد اما نهایتاً بر الکلیسمِ خود

غلبه کرد. پولینا بعدها به دخترش گفت: «آدم در زندان به سه چیز نیاز دارد: صابون برای پاکیزگیِ، نان برای خوردن، و پیاز برای حفظ سلامتی.» پولینا در تبعیدگاه با برخی از کولاک‌های تبعیدی دوست شد. جالب این‌که، او به لطف دوستی و محبت این دهقاناںِ بی‌گناه بود که توانست زنده بماند؛ دهقانانی که پولینا و شوهرش زمانی مشتاقانه درصدد حذف و نابودی آن‌ها برآمده بودند.

پولینا هرگز از عشق ورزیدن به مولتف دست برنداشت. او از تبعیدگاه به مولتف نوشت: «با این چهار سال جدایی، انگار چهار قرن بر زندگی عجیب و وحشتناک من گذشته است. تنها با اندیشیدن به نیروهای تو است که توانسته‌ام زنده بمانم... آگاهی از این‌که شاید تو هنوز به بقایای قلبِ شکنجه شده‌ام و به همهٔ عشق عظیمی که به تو دارم نیاز داشته باشی، مرا زنده نگه‌داشته است.» مولتف هم هرگز از عشق ورزیدن به پولینا دست برنداشت. او به مستخدمه‌های خانه‌اش دستور داده بود که هر شب پُشتِ میزِ شام یک صندلی برای پولینا بگذارند. مولتف شام را به تنهایی و به یادِ همسرِ محبوبِ زندانی‌اش می‌خورد. او معتقد بود که «پولینا همهٔ این سختی‌ها را به‌خاطر من تحمل می‌کرد...»

استالین تصمیم گرفت مولتف را از کانونِ اصلی قدرت کنار بگذارد. او دستور داد که از این پس اسناد و نامه‌های اداری و حکومتی باید توسط وزنیسنسکی، بریا و مالینکوف امضاء شود و «نه توسطِ رفیق مولتف که در کار شورای وزیران هیچ مشارکتی ندارد.» با این وجود، استالین هنوز به اندازهٔ کافی به میکویان اعتماد داشت که وی را برای یک دیدار محرمانه به‌منظور محک زدنِ افکار مائوتسه تونگ به چین بفرستد؛ مائویی که در آستانهٔ فتح کاملِ چین بود.

جنگ داخلی چین[۱] در شُرفِ پایان بود. استالین تصور نمی‌کرد که رژیم جیانگ کای شک[۲] چنین به‌سرعت دستخوش فروپاشی شود. تا سال ۱۹۴۸، فتوحات و موفقیت‌های مائو با توجه به سیاست‌های عمل‌گرایانهٔ استالین در برابر همپیمانان غربی‌اش چیز چندان خوشایندی برای استالین نبود اما بروز جنگ سرد میان غرب و شوروی ذهنیتِ استالین دربارهٔ چین را عوض کرد. او از این پس به مائو به مثابهٔ یک متحد بالقوه می‌اندیشید، هرچند که به بریا گفته بود که از نظر وی صدرمائو «یک مارکسیستِ روغن نباتی» است.

میکویان، ارمنی دنیادیده، در ۳۱ ژانویهٔ ۱۹۴۹، به شکل فوق محرمانه، با مائو در مقرِّ وی در شیباپو در استان هوبیِ چین دیدار کرد. در این ملاقات که چوئن لای نیز حضور داشت، میکویان هدایای استالین را تقدیم رهبران کمونیست چین کرد. طبق معمول یکی از این هدایا معنای

---

۱. این جنگ میان حزب ملی‌گرای چین [کومین تانگ] از یک‌سو و حزب کمونیست چین از سوی دیگر در جریان بود. هر یک از این دو گروه بر بخش‌هایی از چین حکومت می‌کردند.ـ م.

۲. جیانگ کای شک [چیانگ چایشک] رهبر سیاسی و نظامی حزب ملی‌گرای چین بود که پس از شکست در جنگ‌های داخلی، سال ۱۹۴۹ به جزیرهٔ فرمز فرار کرد و کشور تایوان را در آن‌جا تأسیس کرد.ـ م.

عداوت‌آمیزی داشت: میکویان باید به مائو می‌گفت که یک جاسوسِ آمریکایی در دربار وی وجود دارد که فوراً باید دستگیر شود. استالین [با نام رمزِ «رفیق فیلیپف»] از طریق دکتر روسی مائو در تماس دایم با میکویان [با نام رمزِ «رفیق آندریف»] بود. این دیدار با موفقیت روبرو شد، هرچند میکویان پذیرفت که وی در حین سفرش به چین حداقل امیدوار بوده که از شرِّ شام‌های استالین برای مدتی هم که شده آسوده باشد اما به‌زودی پی برد که مائو هم مثل استالین عادت به شب زنده‌داری دارد.

میکویان در بازگشت به خانه با شوکِ بزرگی مواجه شد. استالین وی و مولتف را از منصب‌های وزارتی‌ای که داشتند برکنار کرد؛ هرچند که هردو به‌عنوان معاونین نخست‌وزیر در مناصب خود ابقا شدند. سپس میکویان از سوی استالین متهم شد که در سفرش به چین رعایتِ رازداری و پنهان‌کاری را نکرده است. میکویان قبل ازعزیمت به چین فقط پسرش، استپان، را در جریان این خبر گذاشته بود. میکویان از استپان پرسید: «آیا تو به کس دیگری هم گفته بودی که من قصد سفر به چین را دارم؟»

استپان پاسخ داد: «فقط به سوتلانا گفته بودم.»

میکویان به پسرش گفت: «بار آخرت باشد که دهن‌لقی می‌کنی.» به‌زودی کاشف به عمل آمد که سوتلانا در حضور پدرش نادانسته به این موضوع اشاره کرده بود. ماجرا بالا گرفت به‌طوری که میکویان و خانواده‌اش در معرض خطر قرار گرفتند. استالین قضیهٔ دستگیری بچه‌های میکویان در سال ۱۹۴۳ را هنوز فراموش نکرده بود. آن‌ها همچنان تحت نظر بودند.

استالین ناگهان با لحن تهدیدآمیزی رو به میکویان کرد و از وی پرسید: «راستی چه اتفاقی برای بچه‌هایت که دستگیر شدند، رخ داد؟ آیا تصور می‌کنی که آن‌ها لیاقت این را دارند که در دانشگاه‌های شوروی درس بخوانند؟» میکویان دقت کرد که جواب صریحی ندهد اما فهمید که خانواده‌اش، به‌ویژه پس از دستگیری پولینا، تحت خطر قرار دارند. میکویان انتظار داشت که مأموران به‌زودی از راه برسند و پسرهای وی را دستگیر کرده و همراه خود ببرند. استالین همزمان زیر لب می‌غرید که «ورشیلف جاسوس انگلیسی‌هاست» و ندرتاً حاضر به دیدن وی می‌شد.[1] مولتف و میکویان به‌رغم خلع مقام شدن همچنان ایستادگی می‌کردند و در نزدیکی مرکز قدرت وول می‌خوردند. اما حالا زمان آن فرارسیده بود که جانشینانِ منتخب استالین مقهورِ کین‌توزی بی‌رحمانه و خونینِ بریا و مالینکوف شوند.

---

۱. استالین در ۲۲ اگوست ۱۹۴۶ به پیش‌بینی هواشناسان رادیو گوش داد ولی در روز بعد متوجه شد که این پیش‌بینی کاملاً غلط از کار درآمده است. او از ورشیلف خواست که ادارهٔ هواشناسی را تحقیق و تفحص کند تا مبادا «خرابکار»ی در بین هواشناسان کشور نفوذ کرده باشد. این مأموریت مسخره‌ای بود که استالین به ورشیلفِ مغضوب محول کرده بود. ورشیلف روز بعد به استالین گزارش کرد که مقصر دانستنِ هواشناسان به‌خاطر این اشتباهات منصفانه نیست.

۵۴

جنایت و ازدواج: پروندهٔ لنینگراد

آن «دو آدم ناقُلا»، بریا و مالینکوف، فقط در ازای بالاترین کارت‌ها بازی می‌کردند: مرگ. اما استالین خودش همیشه حاضر بود که بلندترین شاخه‌ها ـ آن لنینگرادی‌های مستعد ـ را بچیند تا از این طریق ارشدیت خود را حفظ کند.

جانشینِ ظاهری استالین به‌عنوان نخست‌وزیر، نیکالای وزنیسنسکی «خودش را باهوش‌ترین فرد پس از استالین تلقی می‌کرد.»[1] وزنیسنسکی که در ۴۲ سالگی، جوان‌ترین عضوِ دفتر سیاسی بود، خود را یک برنامه‌ریزِ نابغه که دارای روابط صادقانهٔ ویژه‌ای با استالین است، محسوب می‌کرد. اما، این ویژگی‌ها باعث شده بود تا وی زیادی جسور شود، به‌طوری که دیگر «به خود زحمت نمی‌داد که احساسات درونی‌اش» و نیز ناسیونالسیم روسی خشنش را پنهان کند. وزنیسنسکی نسبت به همکارانش بی‌ادب بود و هیچ‌کس به اندازهٔ او برای خودش دشمن‌تراشی نمی‌کرد. حالا ژدانف، حامی اصلی وزنیسنسکی، مرده بود و دشمن وی، مالینکوف، دوباره به مرکز قدرت بازگشته بود. بریا «او را می‌ترساند» و به قدرت‌های اقتصادی تحت مدیریت وی، حسد می‌ورزید. میکویان هم از وزنیسنسکی متنفر بود. تکبر و نخوتِ وزنیسنسکی و حساسیت و زودرنجیِ استالین، این دولتمردِ جوان را آسیب‌پذیر کرده بود.

استالین در حین سال ۱۹۴۸ متوجه شد که سطحِ تولیداتِ کشور در فصل پایانی سال قبل بالا بوده اما در فصلِ آغازینِ سالِ بعد پایین آمده است. این نوع بالا و پایین رفتن‌های فصلی یک امر طبیعی بود اما استالین از وزنیسنسکی خواست که این مشکل را برطرف کند. وزنیسنسکی که

---

۱. جملاتی که در این پاراگراف در داخل گیومه نقل شده متعلق به چادایف، یکی از مدیران تحتِ امر وزنیسنسکی، است.

امور اقتصادی کشور و برنامه‌های اقتصادی آن را اداره می‌کرد، قول داد که مشکل را حل کند.او در انجامِ این‌کار شکست خورد و، از ترسِ استالین، آمارهای مربوط را پنهان کرد. بریا به نحوی از این «کلک» وزنیسنسکی باخبر شد. او پی برد که صدها برگه سند از اسناد محرمانهٔ تشکیلات اقتصادی کشور ناپدید شده است. بریا، یک شب در ویلای کونتسوو، قضیهٔ مذکور را به اطلاعِ استالین رساند. میکویان که در صحنه حاضر بود به چشم دید که استالین از شنیدن این خبر ابتدا «متعجب» و سپس «خشمگین» شد.

استالین پرسید: «یعنی وزنیسنسکی دفتر سیاسی را فریب داده و ما را مُشتی احمق پنداشته و سرمان کلاه گذاشته؟»

بریا سپس راز کوبنده‌ای را دربارهٔ وزنیسنسکی برملا کرد؛ رازی که وی آن را از سال ۱۹۴۱ محفوظ نگه‌داشته بود: وزنیسنسکی در سال ۱۹۴۱، در حینِ دورهٔ کناره‌گیری موقتِ استالین از قدرت، به مولتف گفته بود: «ویچیسلاف [مولتف] برو جلو، ما از تو پیروی خواهیم کرد!» این خیانت از نظر استالین کفایت می‌کرد که کار وزنیسنسکی را یک‌سره کند. آندریف، آن قاتلِ بوروکراتِ بی‌رحم، مأموریت یافت که موضوع را بررسی کند. وزنیسنسکی با حالتی دیوانه‌وار به دفتر استالین زنگ زد اما کسی جوابش را نداد. او در هفتم مارس ۱۹۴۹ از دفتر سیاسی اخراج و از این پس خانه‌نشین شد. وزنیسنسکی تصمیم گرفت از این فرصت استفاده کند و یک رسالهٔ اقتصادی بنویسد. یک‌بار دیگر، آن دو موجود خبیث، مالینکوف و آباکامف، رسیدگی به «پروندهٔ اقتصادی» را برعهده گرفتند.

دیگر جانشینِ متبرک‌شدهٔ استالین، کوزنیتسوفِ «خوش‌تیپِ جوان» بود که در سال ۱۹۴۶ به ژدانف در برکناری مالینکوف کمک کرده و خودش جانشینِ بریا در ادارهٔ برخی از نهادهای امنیتی شده بود. به این ترتیب طبیعی بود که مالینکوف و بریا از کوزنیتسوف نفرت داشته باشند. کوزنیتسوف مهربان و صمیمی درست در نقطهٔ مقابلِ وزنیسنسکی قرار داشت: همه او را دوست داشتند. اما مقبولیت در دربارِ استالین یک امر نسبی بود: کوزنیتسوف در موضوعات یهودی‌ستیزانه به ژدانف کمک کرده و گزارشی دربارهٔ انحرافات جنسی مقامات حزب و حکومت به استالین داده بود. او استالین را ستایش می‌کرد تا آن‌جا که همهٔ یادداشت‌هایی راکه استالین طی دوران جنگ خطاب به وی نوشته بود مثل یک گنج حفظ و نگه‌داری می‌کرد، اما او استالین را به درستی درک نکرده بود. کوزنیتسوف با بررسی پرونده‌های قدیمی وزارت اطلاعات دربارهٔ قتل کیرف و محاکمه‌های نمایشی دههٔ سی مرتکب اشتباه بزرگی شد. دخالتِ کوزنیتسوف در چنین موضوعات حساسی موجبِ افزایشِ بدگمانی استالین نسبت به او شد.

همزمان، مالینکوف به استالین هشدار داد که حزب کمونیست لنینگراد بر روی یک رسوایی

انتخاباتی سرپوش گذاشته و بدون این‌که مجوز حکومت را دریافت کرده باشد اقدام به برپایی یک نمایشگاه تجاری کرده است. مالینکوف ترتیبی داد تا این خطاها به یک طرحِ مبهم که از سوی ژدانف برای ایجاد یک حزب کمونیست «روسی» در کنار حزب کمونیست شوروی و تبدیل کردن لنینگراد به یک پایتخت روسی طراحی شده بود، وصل شود. این چیزهای جزیی را به دشواری می‌شد جرایم جناییِ مستوجبِ مجازاتِ مرگ تلقی کرد اما آن‌ها نقابی بودند بر خط مشی‌ها و رویه‌های ارتدادی در امپراتوری شوروی و دیکتاتوری استالین.[1] جدای از این، در یک حزب کمونیست روسی یک گرجی نمی‌توانست رهبر باشد و این نکته‌ای بود که خشمِ استالین را برمی‌انگیخت. استالین از روس‌ها به‌عنوان شالوده و نیروی اصلی پیونددهندهٔ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی طرفداری می‌کرد اما با این‌حال او خودش را یک انترناسیونالیست می‌دانست. ناسیونالیسمِ وزنیسنسکی مایهٔ نگرانی قفقازی‌ها شد. استالینِ گرجی به میکویان ارمنی گفت: «از نظر وزنیسنسکی نه فقط گرجی‌ها و ارمنی‌ها بلکه حتی اوکراینی‌ها هم آدم حساب نمی‌شوند.» بریای گرجی هم احتمالاً باید دربارهٔ آیندهٔ خودش تحتِ رهبری لنینگرادی‌های روس محور دستخوش نگرانی‌هایی شده باشد.

مالینکوف با زیرکی بسیار مجموعه‌ای از اشتباهاتِ مقاماتِ ارشدِ لنینگرادی‌تبار را جمع‌آوری کرده بود. او می‌دانست که استالین به چه چیزهایی حساس است و بر همین اساس نیز خطاهای لنینگرادی‌ها را جمع‌آوری کرده بود. استالین به مالینکوف و آباکامف دستور داد: «به لنینگراد بروید و ببینید آن‌جا اوضاع از چه قرار است.» آباکامف و مالینکوف با دو قطارِ حاملِ پانصد مأمور امنیتی و بیست بازپرس عازم لنینگراد شدند. بریا گفت «استالین دستور کشتن یک نفر را می‌دهد، مالینکوف هزار نفر را می‌کشد!» مالینکوف رؤسای محلی حزب و حکومت در لنینگراد را به باد حمله گرفت و همهٔ عواملِ ناهمگون را در یک ظرف ریخت و سپس این ظرف را آن‌قدر به‌هم زد تا نهایتاً از آن یک «توطئهٔ مرگبار ضدشوروی» بیرون کشید. دستگیری‌ها آغاز شد، اما وزنیسنسکی و کوزنیتسوف در خانه‌هایشان در خیابان گرانوفسکی منتظر باقی ماندند. این دو متقاعد شده بودند که استالین آن‌ها را خواهد بخشید: چنین به‌نظر می‌رسید که سال ۱۹۳۷ مدت هاست که سپری شده است. حتی میکویان هم تصور می‌کرد که دورهٔ خونریزی‌ها گذشته است.

---

۱. این خطرات به‌طرز کاملی در سال ۱۹۹۱ موقعی که باریس یلتسین از «ریاست‌جمهوری روسی»اش برای نابودکردن «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» گورباچف استفاده کرد، پدیدار شد. انتقال پایتخت به لنینگراد، شهر زینوویف و کیرف، در سیاست‌های روسیه همواره موضوعی مرگبار بوده؛ حتی از زمان پتر کبیر. مردان بسیاری در قرن هجدهم جان خود را به‌خاطر همین موضوع از دست دادند. در سال ۱۹۴۱ نیز عده‌ای به همین خاطر کشته شدند. استالین به محبوبیت مردمی کوزنیتسوف در شهر لنینگراد طی سال‌های جنگ مظنون بود. او محبوبیت کوزنیتسوف را مظهر نوعی آلترناتیو میهن‌پرستانهٔ نظامی در برابر میهن‌پرستی خودش و مسکو تلقی می‌کرد.

میکویان دلایلی برای این امیدواری داشت زیرا سرگو میکویان پسر هجده سالهٔ وی، با آلا، دختر «زیبا و جذابِ» کوزنیتسوف، نامزد شده بود.

آلا موقعی که فهمید پدرش مغضوب واقع شده این بخت را به سرگو داد تا از ازدواج با یک «آدمِ مطرود» منصرف شود. اما سرگو عاشقِ آلا بود و والدینِ سرگو این دختر را «مثل دختر خودشان» می‌پرستیدند. میکویان از ازدواجِ پسرش با دختر کوزنیتسوف حمایت کرد.

کاگانوویچِ بزدل درِ گوشِ میکویان نجوا کرد: «و تو اجازه دادی این ازدواج سر بگیرد؟ آیا نمی‌فهمی که کارِ کوزنیتسوف تمام شده؟ مانع این ازدواج شو.» اما میکویان قاطعانه از ازدواج پسرش حمایت کرد. کوزنیتسوف در پانزدهم فوریهٔ ۱۹۴۹ از منصب «دبیری حزب» برکنار و به «انحرافِ ضدبلشویکی» و «جدایی‌طلبی ضدشوروی» متهم شد. سه روز بعد، سرگو و الا با هم ازدواج کردند. میکویان بعدها گفت «کوزنیتسوف مرد شجاع و جسوری بود که هیچ اطلاعی از رسم و رسومِ استالین نداشت.» میکویان یک جشن عروسی برای زوج جوان در ویلای زوبالوو برپا کرد اما کوزنیتسوف که به تازگی از مصیبت خود اطلاع یافته بود، به میکویان زنگ زد تا به وی بگوید که به علتِ «شکم‌درد» نمی‌تواند در جشن عروسی حاضر شود.

میکویان بی‌توجه به بهانهٔ کوزنیتسوف، به وی گفت: «ما در این خانه به اندازهٔ کافی توالت داریم! پاشو بیا!»

کوزنیتسوف جواب داد: «من هیچ اتومبیلی ندارم. بهتر این است که شما بدون حضور من، جشن را ادامه دهید.»

میکویان گفت: «این زشت است که یک پدر در عروسی دخترش شرکت نکند.» او سپس لیموزین خود را فرستاد تا کوزنیتسوف را بیاورد.[1] کوزنیتسوف در حین جشن عروسی دخترش ناآرام بود. او احساس می‌کرد که با این ازدواج، دخترش را به خطر انداخته است.

او گفت: «حس می‌کنم حالم خوب نیست، اما اجازه دهید به سلامتی بچه‌هایمان بنوشیم» و بعد مجلس را ترک کرد.

کوزنیتسوف بیچاره در آن بهارِ خطرناک در یک جشنِ ازدواجِ دیگر مربوط به فرزندانِ اعضای

---

۱. در همین زمان، درآپارتمان دیگری در خیابان گرانوفسکیِ مسکو، بحث مشابهی در این دنیای کوچک درگرفته بود: رادا خروشچووا، که پدرش [خروشچف] هنوز در کیف به سر می‌برد، نزد دوستان پدرش، خانوادهٔ مالینکوف‌ها به سر می‌برد. رادا می‌خواست به جشن عروسی سرگو و آلا برود اما مالینکوف که می‌دانست کوزنیتسوف مغضوب و محکوم شده است، حاضر نبود لیموزین خود را در اختیار رادا بگذارد. بهانهٔ مالینکوف این بود که: «من هیچ اتومبیلی در اختیارت نمی‌گذارم برای این‌که تو خوب درس نمی‌خوانی» اما رادا به هر ترتیبی بود خودش را به جشن عروسی رساند.

دفتر سیاسی شرکت کرد؛ ازدواجی که مثل ازدواج دخترش یکی از زوج‌ها به‌دار و دستهٔ در معرض تهاجمِ ژدانفِ متوفی تعلق داشت. یوری ژدانف به‌خاطر می‌آورد که «استالین همیشه از من خواسته بود با سوتلانا ازدواج کنم. من در آن زمان هنوز عضو کمیتهٔ مرکزی بودم. من و سوتلانا دوستانِ دورانِ کودکی یکدیگر بودیم بنابراین ازدواج با او ترسناک نبود.» اما ازدواج با دخترِ دیکتاتور کار چندان آسانی نبود: یوری مطمئن نبود که باید به چه کسی پیشنهاد ازدواج بدهد، به دیکتاتور یا به دختر دیکتاتور.

یوری نزد استالین رفت و پیشنهاد ازدواج را داد. استالین ظاهراً سعی کرد که یوری را از ازدواج منصرف کند: «تو این دختر را خوب نمی‌شناسی؛ او از آن دخترهاست که تا تقی به توقی بخورد تو را از خانه بیرون خواهد انداخت.» اما یوری پافشاری کرد. او می‌گوید: «استالین دیگر هیچ مخالفتی نکرد اما گفت که به من اعتماد دارد و مطمئن است که من از سوتلانا مراقبت خواهم کرد.»

استالین حالا باید نقش واسطهٔ ازدواج را بازی می‌کرد. بنابه گفتهٔ یوری، استالین به سوتلانا گفت: «من این مرد را دوست دارم. او آیندهٔ خوبی دارد و عاشق توست. با او ازدواج کن.»

سوتلانا جواب داد: «او به شما ابراز عشق کرده است؟ او هرگز به من نگاه هم نکرده است.»

استالین گفت: «با او حرف بزن و مطمئن باش که او به تو نگاه خواهد کرد.»

سوتلانا که هنوز عاشق سرگو بریا بود به پدرش گفت: «شما مرا نمی‌خواهید؟ باشد، من با یوری ژدانف ازدواج خواهم کرد.»

با این وجود، سوتلانا به «یوری [یورچکای] مؤمنِ» خودش علاقه‌مند شد و آن‌ها موافقت کردند که با هم ازدواج کنند. سوتلانا بعداً توضیح داد «ازدواجِ دوم من انتخابِ پدرم بود، و من بیش از این نای جنگیدن با او را نداشتم، بنابراین قبول کردم.»

سپهسالار در جشن عروسیِ دخترش، که در ویلای ژدانف، واقع در ده کیلومتری ویلای خود وی برپا شد، شرکت نکرد. ازجمله میهمانان جشن عروسی یک زوجِ دیگر دفتر سیاسی بودند: ناتاشا، دختر آندریف، و شوهرش ولادیمیر، پسر کویبیشفِ متوفی. استپان میکویان به‌خاطر می‌آورد که «بسیاری از هم‌مدرسه‌ای‌های سابق که عموماً نیز از خانواده‌های معمولی بودند در جشن عروسی سوتلانا شرکت داشتند.» میهمانان سپس رقصیدند. یوری، مثل پدر مرحومش، پیانو نواخت. کوزنیتسوف هم در این جشن حضور داشت و حضورش هم طبیعی بود زیرا او نزدیک‌ترین متحد ژدانف بود اما همه می‌دانستند که او مغضوب شده و روزگارش به سر آمده است.

یوری و سوتلانا، همراهِ جوزف ماروزف، پسر چهارسالهٔ سوتلانا، برای زندگی به خانهٔ بیوهٔ ژدانف در کرملین رفتند. جوزف ماروزف می‌گوید: «من هرگز پدر خودم را ندیدم. من یوری را بابا صدا می‌کردم و یوری عاشق من بود!»

چندروزی بود که یوری و سوتلانا در ویلای زوبالوو به‌سر می‌بردند که ولاسیک زنگ زد و گفت: «استالین در راه است.» استالین از دخترش پرسید: «تو با زندگی کردن نزد ژدانف‌ها قصد گفتن چه چیزی را داری؟ زنانِ آن خانه تو را درسته قورت خواهند داد. زنانِ زیادی در آن خانه زندگی می‌کنند.» استالین خواهان این بود که دختر و دامادش در طبقهٔ دوم ویلای کونتسوو زندگی کنند اما وی نتوانست مستقیماً این خواستهٔ خود را مطرح کند.

سوتلانا به زندگی نزد بیوه‌های پر ادا و اصولِ ژدانف و شچیرباکف ادامه داد. دیری نگذشت که او از مادر شوهرش متنفر شد؛ زنی که از نظر سوتلانا آمیزه‌ای بود از «خشک مغزی حزبی» و «تبختر بورژوازی.» ازدواجِ سوتلانا عاشقانه نبود: «درسی که گرفتم این بود که هرگز به ازدواج همچون یک معامله نگاه نکنم.» بنابه گفتهٔ سوتلانا، ازدواج وی «از حیث جنسی خیلی موفق نبود.» سوتلانا هرگز مادر شوهرش را به‌خاطر بیان این حرف که «نادیا [مادر سوتلانا] زن دیوانه‌ای بود» نبخشید. با این وجود، سوتلانا و یوری صاحب فرزند دختری به اسم کاتیا شدند. سوتلانا در حینِ دورانِ زایمان به‌شدت مریض شد. او از شدتِ یأس و نومیدی نامه‌ای به پدرش نوشت و گلایه کرد که وی را به حال خود رها کرده است. استالین پاسخ تندی به این نامه داد، هرچند که حتی چنین پاسخی هم برای سوتلانا خشنودکننده بود.[۱]

جدای از همهٔ این‌ها، ازدواجِ مذکور در زمانی انجام شد که ژدانف‌ها در وضع نامناسبی به سر می‌بردند. کوزنیتسوف و وزنیسنسکی در لبهٔ پرتگاه قرار داشتند. یوری احساس کرد که قضیهٔ لنینگراد «بی‌هیچ شک و تردیدی یارانِ نزدیکِ پدرم را هدف قرار داده بود اما من در آن هنگام هیچ ترسی نداشتم. بعداً پی بردم که من هم قرار بوده نابود شوم...» او درست می‌اندیشید: زندانیان بعداً شکنجه شدند تا علیه ژدانفِ متوفی و متحدان نزدیک وی در حکومت و حزب اعتراف کنند.

استالین دربارهٔ سرنوشتِ کوزنیتسوف اندیشه کرد و همهٔ جوانب آن را سنجید. پاسکربیشیف از

---

۱. استالین در مهٔ ۱۹۵۰ به سوتلانا که در بیمارستان بستری بود، نوشت: «سوتوچکا [سوتلانا] نامه‌ات را دریافت کردم. خوشحالم که [از بیماری] جانِ سالم به در بردی. بیماری کلیه بیماری وخیمی است. حرفی دربارهٔ بچه‌دار شدنت ندارم. تو از کجا به این نتیجه رسیدی که به حالِ خود رها شده‌ای؟ این نوع تفکرات از آن نوع تفکراتی است که آدم‌ها در خواب سرهم‌بندی می‌کنند. من به تو توصیه می‌کنم که خواب‌هایت را باور نکنی. از خودت مراقبت کن. از دخترت هم مراقبت کن. کشور به آدم نیاز دارد حتی اگر هفت ماهه به دنیا آمده باشند. یک کمی بیش‌تر صبور باش، ما به‌زودی همدیگر را خواهیم دید. سوتوچکای خودم را می‌بوسم. بابای کوچک تو.» استالین در این روزها همهٔ اوقات خود را صرف «پروندهٔ لنینگراد» نمی‌کرد. او بر تألیف یک دایرةالمعارف شوروی جدید نیز نظارت می‌کرد و دربارهٔ همهٔ جزییات آن، از نوع کاغذ تا محتوای مطالب، نظر می‌داد.

آن مرد لنینگرادی [کوزنیتسوف] برای صرف شام در ویلای استالین دعوت کرد اما استالین حاضر نشد با وی دست بدهد. او به کوزنیتسوف گفت: «من تو را احضار نکردم.» کوزنیتسوف به‌نظر می‌آمد که «آب رفته است.» استالین توقع داشت که کوزنیتسوف یک «غلط کردم نامه» بنویسد و به گناهان خود اعتراف کند اما آن لنینگرادی ساده لوح این‌کار را نکرد. استالین زیر لبی به میکویان گفت: «دیدی نامه را ننوشت؛ همین ثابت می‌کند که او مجرم است.»

اما استالین هنوز شک و تردیدهایی داشت. او از مالینکوف و بریا پرسید: «آیا برای جلوگیری از هدر رفتن‌ها بهتر نیست که بگذاریم وزنیسنسکی به‌کار خود ادامه دهد تا ما در این فاصله راجع به او تصمیم بگیریم؟» آن دو آدم ناقُلا چیزی نگفتند. استالین سپس از مارشال نوویکف و شاخورین یاد کرد که همچنان در زندان بودند. او گفت: «آیا شما فکر نمی‌کنید که موقعِ آزاد کردنِ آن‌ها فرارسیده است؟»

اما آن دو یار جدانشدنی باز هم چیزی نگفتند. آن‌ها در توالتِ ویلا درِ گوشِ هم نجوا کردند که اگر شاخورین و نوویکف آزاد شوند «آن‌وقت موج آزادی به دیگران هم خواهد رسید» و به این ترتیب لنینگرادی‌ها [کوزنیتسوف و وزنیسنسکی] هم از مهلکه خواهند جست. استالین درحالی به این موضوعات می‌اندیشید که عازم ویلای حومهٔ شهری خود بود. او در طول مسیر به صفی از شهروندانِ خاک‌آلوده و کثیف برخورد کرد که در زیر باران در ایستگاه اتوبوس منتظرِ آمدنِ اتوبوس بودند. استالین به راننده لیموزینش دستور توقف داد و سپس به محافظین خود گفت که به مردمِ داخلِ ایستگاه پیشنهاد کنند که سوار اتومبیل‌های آن‌ها شوند. اما مردم از فرطِ ترس جواب منفی به این پیشنهاد دادند.

استالین به محافظین خود گفت: «شما بلد نیستید که با مردم چطوری باید حرف زد» و بعد خودش از اتومبیل پیاده شد و از مردم دعوت کرد که سوار لیموزینش شوند. اتومبیل‌ها به راه افتادند. استالین رو به مسافرانِ تازه و مبهوتِ خود کرد و دربارهٔ مرگ پسرش، یاکف، با آن‌ها حرف زد. یک دختر کوچولو نیز جرئت کرد و از مرگ پدر خود حرف زد. استالین بعداً یک یونیفرم مدرسه و یک کیفِ مدرسه برای دخترک فرستاد. او سه هفته بعد، به آباکامف دستور داد که آن دو لنینگرادی را، که خود وی اخیراً آن‌ها را به‌عنوان جانشینانِ خود معرفی کرده بود، دستگیر، شکنجه و نابود کند.

کوزنیتسوف در سیزدهم اگوست به دفتر مالینکوف احضار شد. او به همسر و پسرش، والری، گفت: «من برمی‌گردم. شام را نخورید تا من بیایم.» پسر شاهد بود که پدرش با پای پیاده از خیابان گرانوفسکی به طرف کرملین راه افتاد. والری می‌گوید: «او به‌طرف من برگشت و دستش را تکان داد. این آخرین‌باری بود که پدرم را دیدم.» او توسط محافظینِ مالینکوف دستگیر شد.

اما استالین هنوز تردیدهایی دربارهٔ وزنیسنسکی داشت و مطمئن نبود که آیا باید وی را دستگیر کند یا نه. او همچنان وزنیسنسکی را برای صرف شام به ویلای خودش دعوت می‌کرد و حتی در فکر این بود که او را به ریاست بانک دولتی منصوب کند. وزنیسنسکی در هفدهم اگوست نامهٔ رقت‌انگیزی به استالین نوشت و عاجزانه از وی خواست که شغل و منصبی به او بدهد: «برای من جدایی از رفقا دشوار است... من از حوادث اخیر درس‌های زیادی آموخته‌ام... از شما می‌خواهم که اعتماد خود را به من نشان بدهید... وفادار به شما، وزنیسنسکی.» استالین این نامه را برای مالینکوف ارسال کرد. مالینکوف و بریا، که مسئول رسیدگی به قضیهٔ وزنیسنسکی بودند، فشار را بیش‌تر کردند. آندریفِ بیمار، که در این پرونده نقش بازپرس را ایفا می‌کرد نیز به اطلاع استالین رساند که در ادارهٔ امور اقتصادی کشور تحت ریاستِ وزنیسنسکی «بی‌نظمی‌های فراوانی» دیده شده که یک فقرهٔ آن مفقود شدنِ ۵۲۶ برگه سند از وزارت اقتصاد بوده است. این پرونده‌سازی به‌راستی یکی از آخرین دستاوردهای شغلیِ آندریف بود. وزنیسنسکی پذیرفت که او خاطیان را مورد پیگیری قضایی قرار نداده بود زیرا «هیچ سندی» در اختیار نداشت اما «حالا درک می‌کنم که گناهکار بودم.» خروشچف بعدها مالینکوف را متهم کرد که «با نجوا کردن درِ گوشِ» استالین ترتیبی داده بود تا ریشهٔ وزنیسنسکی کنده شود. مالینکوف در پاسخ به این اتهام گفت: «چه حرف عجیبی! من چگونه می‌توانستم استالین را به کاری وادار کنم؟ چنین چیزی فقط می‌تواند یک شوخی باشد!» استالین را نمی‌شد به کاری وادار کرد اما او آدم به‌شدت تلقین‌پذیری بود.

چهار ماه بعد، وزنیسنسکی دستگیر شد تا همهٔ رهروانِ راه ژدانف پاکسازی شوند. علاوه بر وزنیسنسکی و کوزنیتسوف، ۲۱۴ نفر دیگر در ارتباط با «پروندهٔ لنینگراد» زندانی شدند. همهٔ این زندانیان به شدیدترین شکل ممکن شکنجه شدند. برادرها، همسران و بچه‌های این زندانیان نیز تدریجاً به کامِ وزارت اطلاعاتِ آباکامف کشیده شدند. کوزنیتسوف را با چنان شدتی کتک زدند که پرده‌های گوش‌هایش سوراخ شد. یکی از زندانیان «پروندهٔ لنینگراد»، به اسم تورکو[1]، پس از مرگ استالین، شهادت داد که «آن‌ها آن‌قدر کتکم زدند که خون از گوش‌هایم جاری شد... کوماروف سرم را محکم به دیوار می‌کوبید.» تورکو را آن‌قدر شکنجه کردند تا مجبور شد علیه کوزنیتسوف اتهامات دروغینی را مطرح کند.

شکنجه‌گران از آباکامف، وزیر اطلاعات و امنیت شوروی، پرسیدند که آیا آن‌ها باید زاکریژیفسکایا[2]، زندانیِ حامله، را شکنجه بدهند یا نه. وزیر بر سر آن‌ها نعره زد: «شما قصد دفاع از این زن را دارید؟ قانون چنین چیزی را منع نکرده است. بروید و کارتان را انجام دهید!»

---

1. Turko   2. Zakrizhevshaya

این زنِ حامله بر اثر شدت شکنجه‌ها، جنین خود را از دست داد. شکنجه‌گران بر سر او فریاد می‌زدند: «همه‌چیز را به ما بگو... ما طلایه‌داران حزب هستیم!»

طلایه‌دارانِ سقوط کردهٔ حزب، وزنیسنسکی و کوزنیتسوف، در یک زندان ویژه در خیابان ماتروسکایا تیشینا نگه‌داری می‌شدند؛ زندانی که به ابتکار مالینکوف تأسیس شده بود. مالینکوف، بریا و دیگر اعضای دفتر سیاسی هر روز با لباس‌های مبدل به این زندان می‌رفتند تا از دو همکار و رفیقِ سابقِ خود بازجویی کنند.

بولگانین که به طرز شریرانه‌ای خوش‌مشرب و معاشرتی بود، وظیفهٔ بازجویی از دوست قدیمی‌اش، برادرِ وزنیسنسکی، را برعهده گرفت. الکساندر وزنیسنسکی رییس سابقِ دانشگاه لنینگراد بود و از دیرباز با بولگانین سابقهٔ دوستی و رفاقت داشت. موقعی که الکساندر از پشت میله‌های زندان بولگانین را دید که دارد به طرف او می‌آید، تصور کرد که دوست قدیمی‌اش برای نجات دادن وی آمده است. بولگانین، که در آن زمان خودش وضع متزلزلی داشت و تحت خطر زندگی می‌کرد، بعدها اذعان کرد که «الکساندر بی‌چاره با عجله به‌طرف من آمد و با صدای بلند گفت: رفیق بولگانین، عزیزم، بالاخره آمدی تا مرا نجات بدهی، آه چه خوب شد که آمدی! حالا رفیق استالین حقیقت را خواهد فهمید و پی خواهد برد که من بی‌گناه هستم!»

بولگانین بر سر دوست سابق خود نعره زد: «رفیقِ گرگ، مرگ است. تو هیچ دوست و رفیقی نداری!» بولگانین بعدها گفت: «من هیچ انتخاب دیگری نداشتم. چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ من می‌دانستم که بریا و مالینکوف گوشه‌ای نشسته‌اند و دارند مرا تماشا می‌کنند.» مثل همهٔ پرونده‌های قضایی دورانِ استالین، جرم حالتی بسط‌پذیر داشت و می‌توانست شاملِ هرکس دیگری بشود. مولتف، که روابط نزدیکی با وزنیسنسکی داشت، بفهمی نفهمی پایش به این پرونده نیز کشیده شده بود.

چند روز پس از بازگشتِ آلا [دخترِ کوزنیتسوف] و سرگو میکویان از ماه‌عسل، پدر آلا تحت شکنجه‌های شدید عاقبت به مجرم بودن خویش اعتراف کرد. آناستاس میکویان در دفترکار خود در کرملین، عروس خود را به حضور پذیرفت. میکویان بعدها نوشت: «صحبت کردن با آلا برایم بسیار دشوار بود. البته من باید روایت رسمی دربارهٔ دستگیری پدرش را به او می‌گفتم.» آلا فقط گریه می‌کرد.

سرگو میکویان به‌خاطر دارد که «من با عجله دنبال همسرم، آلا دویدم. می‌ترسیدم که خودکشی کند.»[1] میکویان پسرش را به حضور فراخواند و متنِ امضاء شدهٔ اعترافاتِ

---

۱. سرگو میکویان و همسرش، آلا، متقاعد شده بودند که این «توطئه‌ای است که از سوی بریا و مالینکوف
←

کوزنیتسوف را به وی نشان داد؛ متنی که استالین آن را بین مقاماتِ رژیم پخش کرده بود. سرگو میکویان این اتهامات را باور نکرد.

میکویانِ پدر گفت: «می‌بینی همهٔ صفحاتش را امضاء کرده است.»

میکویانِ پسر پاسخ داد: «من مطمئنم که قضیه روشن خواهد شد و او باز خواهد گشت.»

میکویان نوشت: «من نمی‌توانستم به پسرم بگویم که سرنوشتِ کوزنیتسوف از پیش توسط استالین رقم خورده است و کوزنیتسوف دیگر هرگز به خانه برنخواهد گشت.»

«پروندهٔ لنینگراد» تنها موفقیتِ بریا نبود. او درست پس از دستگیری کوزنیتسوف در اواخر اگوست ۱۹۴۹ با قطارِ زره‌پوشِ ویژه‌ای عازمِ پایگاه اتمی محرمانه‌ای در وسطِ استپ‌های قزاقستان شد. بریا تا سرحدِّ جنون احساس نگرانی می‌کرد. او می‌دانست که اگر آزمایش اولین بمب اتمی شوروی درست از کار درنیاید، نه تنها وی بلکه خانواده‌اش هم نابود خواهند شد. مالینکوف به رفیق قدیمی خود تسلی خاطر داد.

بریا برای آزمایش «ماده» وارد پایگاه «سِمی پالاتینسک ـ ۲۱» شد. او بلافاصله به کابینِ کوچکی در کنارِ ایستگاه فرماندهی پروفسور کورچاتف رفت. در صبح ۲۹ اگوست، بریا شاهد بود که یک جرثقیل محمولهٔ حاوی اورانیوم را در جای ویژهٔ خود قرار داد. سپس نیمکرهٔ پولوتونیومی در داخل آن قرار داده شد. مواد منفجره و چاشنی‌ها نیز به صحنه آورده شدند. سپس «ماده» را به روی یک سکو منتقل کرده و آن را به سمتِ نوکِ برج بالا بردند. حالا شب شده بود لذا بریا و دانشمندان محل را ترک کردند.

آن‌ها در ساعت شش عصر روز بعد در ایستگاه فرماندهی، ده کیلومتر دورتر از محل آزمایش، گرد هم آمدند. دیوارهای سفالی ایستگاه در برابر موجِ انفجار مقاوم بود و تلفن‌ها آماده بودند تا

← طراحی شده و به استالین قالب شده است.» سرگو می‌گوید: «عجیب است که ما چنین اعتقادی داشتیم. اما ما حتی یک‌بار هم دربارهٔ این موضوع حرف نزدیم. تنها بعد از مرگ استالین بود که جرئت کردیم دربارهٔ موضوع مذکور صحبت کنیم.» پدر سرگو به وی اجازه داد تا با پسر کوزنیتسوف دیدار کند اما به عروسش چنین اجازه‌ای نداد زیرا او می‌دانست که آلا در صورت دیدار با برادرش دستگیر خواهد شد. خانواده‌های کوزنیتسوف و وزنیسنسکی که تا پیش از این در خیابان گرانوفسکی زندگی می‌کردند، ناگهان غیبشان زد. ایگور مالینکوف که پدرش در ماجرای مذکور مقصر بود، می‌گوید: «آن دو خانواده ناگهان ناپدید شدند اما هیچ‌کس از همسایگان به این قضیه اشاره نمی‌کرد.» جولیا خروشچووا که عادت داشت با ناتاشا، دختر وزنیسنسکی، تنیس بازی کند، ناگهان همبازی خود را از دست داد. او می‌گوید: «کمی پس از دستگیری پدر ناتاشا، من او را به خانهٔ خودمان آوردم اما مادرم اصلاً حاضر نشد با ناتاشا حرف بزند.» این در حالی بود که نادیا ولاسیک هر زمان که در خیابان به ناتاشا برخورد می‌کرد، راه خود را تغییر می‌داد. من [مؤلف کتاب] همهٔ این داستان را مرهون سرگو میکویان هستم که در مصاحبه‌ای که با وی داشتم آن را بیان کرد.

خبر توفیق یا عدم توفیقِ آزمایش را مستقیماً به مسکو مخابره کنند. همه در پشت دیوار محافظ قرار گرفتند. کورچاتف دستور آغاز انفجار را داد. برق تُندی در آسمان دیده شد. پس از عبور موج انفجار، آن‌ها با عجله بیرون دویدند تا قارچِ اتمی را که به طرز باشکوهی در برابرشان قد علم کرده بود، ببینند و آن را ستایش کنند.

بریا که از فرط هیجان سر از پا نمی‌شناخت، پیشانی کورچاتف را بوسید اما مدام از این و آن می‌پرسید «آیا آزمایش ما شبیه به آزمایش آمریکایی‌ها بوده؟ ما که گند نزدیم؟ نکند کورچاتف ما را دست انداخته باشد، دست که نینداخته؟» بریا وقتی شنید که آزمایش با موفقیت کامل انجام شده نفس راحتی کشید. او گفت: «اگر این آزمایش درست از کار درنمی‌آمد بدبختی بزرگی گریبان همهٔ ما را می‌گرفت.» او با عجله به طرفِ تلفن رفت تا اولین کسی باشد که خبرِ انجامِ موفقیت‌آمیزِ اولین آزمایشِ اتمیِ شوروی را به استالین می‌دهد. اما استالین با لحن بی‌تفاوتی به بریا گفت: «خودم می‌دانم، لازم نکرده تو به من بگویی» و بعد هم گوشی را محکم گذاشت. استالین عواملِ خاصِ خودش را در بین گروه دانشمندان اتمی داشت. بریا با مُشت بر صورتِ ژنرالی کوبید که جرئت کرده بود زودتر از وی خبر را به استالین بدهد. بریا بر سرِ ژنرال فریاد زد: «تو در دستگاه من جاسوسی می‌کردی، ای خائن! له و لورده‌ات می‌کنم، پودرت می‌کنم!» اما بریا از بابت این «دستاوردِ عظیم» فوق‌العاده احساس غرور می‌کرد. استالین و بریا چهار سال پس از بمباران اتمی هیروشیما به بمب اتمی دست یافته بودند.

بریا دلیل دیگری برای شاد بودن داشت: او تازگی‌ها با یک زنِ زیبا به اسم دراژدووا[1] آشنا شده بود که شوهرش در کرملین کار می‌کرد. بریا ابتدا روابطی با این برقرار کرد و سپس به سراغِ دخترِ چهارده سالهٔ وی، لیلیا، رفت. در واقع این مادر بود که دختر نوجوان خود را به بریا معرفی و پیشکش کرد. مارتا پشکووا، عروس بریا، به یاد دارد که «لیلیا دختر روسی زیبا و بی‌نقصی بود با چشمان آبی، قد بلند و موهای طلایی بلند.» بریا که حسابی به وجد آمده بود، می‌گفت: «این دختر آخرین عشقِ بزرگ من است.» مادر لیلیا خواهان برخورداری از همهٔ امتیازات و پاداش‌ها بود. او به دختر نوجوان خود گفته بود: «تا موقعی که یک آپارتمان، یک اتومبیل و یک ویلا از او نگرفته‌ای مبادا بگذاری که کاری با تو بکند.»

بریا دخترک را غرق در تجمل و رفاه کرد. نینا بریا این ماجرای عشقی تازهٔ شوهرش را تحمل کرد. در تابستان آن سال که نینا و مارتا در گاجرا، در جنوب، به‌سر می‌بردند بریا در ویلای شهری خود در مسکو از لیلیا پذیرایی می‌کرد. مارتا می‌گوید: «همهٔ مسکو از این قضیه خبر داشتند.» در

---

1. Drozhdova

آن زمان بخت با بریا و مالینکوف یار بود اما به‌زودی معلوم می‌شد که یک نفر دیگر هم از خلاء قدرتِ ایجاد شده در پی حذفِ لنینگرادی‌ها [وزنیسنسکی و کوزنیتسوف] سود خواهد برد.

استالین با کیف تماس گرفت و خروشچف را به مسکو فراخواند. در همین زمان، کوزنیتسوف و وزنیسنسکی در زندان زیر شکنجه بودند. خروشچف بعدها اذعان کرد نه تنها «کاری از دست من ساخته نبود بلکه در مورد خودم هم احساس نگرانی می‌کردم.» خروشچف نگران بود که مبادا وی را برای دستگیری احضار کرده باشند. او برای کسب اطلاع بیش‌تر به مالینکوف زنگ زد. مالینکوف وی را آرام کرد و گفت: «من حالا نمی‌توانم بگویم که تو برای چه احضار شده‌ای اما به تو قول می‌دهم که هیچ جای ترس و نگرانی‌ای نیست.»

خروشچف از سال ۱۹۳۸ بر اوکراین حکم رانده بود. او در دوران قبل از جنگ در نهایت قساوت و بی‌رحمی کولاک‌ها را نابود کرده، ناسیونالیست‌های اوکراینی را ریشه‌کن کرده، و بعدها در فوریهٔ سال ۱۹۴۸ دستور قتل رهبران مذهبی اوکراین را داده و «عناصر مضر» را از دهکده‌های اوکراین اخراج کرده بود. تقریباً یک میلیون نفر به‌واسطهٔ ابتکار عمل‌های خروشچف در اوکراین دستگیر شده بودند. این جنایت عظیمی بود که از حیث ابعاد و بی‌رحمی همپایهٔ کوچ اجباری کولاک‌ها بود. جای تعجب نیست که خروشچف پس از بازنشستگی‌اش از قدرت اعتراف کرد که: «من تا زانوهایم در خون بودم.» خروشچف، جدای از سال ۱۹۴۷ که برای مدت کوتاهی از چشمِ استالین افتاده بود، همیشه محبوب استالین بود. استالین این «مردِ سرزندهٔ کله‌شقِ سردماغ» را که حالا گرد و قلنبه و کاملاً طاس شده بود دوست می‌داشت. صراحت لهجهٔ خروشچف باعث شده بود که اگر وی تملقِ استالین را بگوید تملقش به‌نظر استالین صادقانه و خوشایند بیاید. استالین این مردِ چاقِ پرتحرک را دهقانی شبه بی‌سواد تلقی می‌کرد. استالین یک‌بار به مالینکوف گفت: «خروشچف به همان اندازه بی‌سواد است که نجاشیِ[1] اتیوپی.» استالین به ویژگی‌های مثبت خروشچف نیز چندان بی‌اعتنا نبود؛ ویژگی‌هایی مثلِ «بی‌پیرایگی عمیق، پایمردی خالص، زرنگی و حیله‌گری، عقل سالم و کاراکتر قوی.»

استالین معتقد بود «آدم در کنار خروشچف به یک قلادهٔ کوچولو نیاز دارد.» موقعی که

---

۱. نجاشی یا هیلاسلاسی، برای مدتِ حدودِ نیم‌قرن امپراتور اتیوپی بود. اما دربارهٔ بی‌سوادی این امپراتور که استالین هم از آن یاد کرده، ریشارد کاپوشینسکی در کتاب *امپراتور* (ترجمهٔ حسن کامشاد)، ازجمله چنین می‌نویسد: «ذات مبارک شاهانه حوصلهٔ چیز خواندن نداشت. واژه‌های نوشته و چاپی برای او نامفهوم بود؛ مطالب باید شفاهی به عرض می‌رسید. اعلیحضرت به مدرسه نرفته بود... شهریار ما نه تنها سواد خواندن خود را هیچ‌وقت به‌کار نمی‌انداخت بلکه دست به قلم هم نمی‌برد و هرگز چیزی را خود امضاء نمی‌کرد. با آنکه حدود نیم قرن حکم راند، اما شکل امضای او را حتی نزدیکان امپراتور هرگز ندیدند.» ـ م.

خروشچف به مسکو رسید، فوراً به خانهٔ بریا رفت تا بلکه خیالش اندکی راحت شود. در آن زمان درباریان استالین روز به روز با هم متحدتر می‌شدند. بریا هم خروشچف را تسلی داد و وی را مطمئن ساخت که فراخوانی‌اش به مسکو جای ترس و نگرانی ندارد.

استالین، خروشچف را به دبیری کمیتهٔ مرکزی و ریاست حزب در مسکو منصوب کرد اما به وی یادآور شد که «اوضاع خیلی خوب نیست... ما از یک توطئه در لنینگراد پرده برداشته‌ایم و مسکو هم پر از عناصر ضدحزبی است.» استالین از خروشچف خواست که سر و سامانی به اوضاع بدهد. قضیهٔ لنینگراد نشان داد که رژیم از اِعمالِ ترور و ارعاب حمایت و آن را تشویق می‌کند. مقاماتِ ارشدِ رژیم می‌توانستند یک پرونده را ببندند یا آن را به یک قتل عام مبدل کنند: این به استالین بستگی داشت که باید تصمیم می‌گرفت که از قربانیان حمایت کند، یا مدارک را برای استفادهٔ بعدی بایگانی کند، یا فوراً آن‌ها را تیرباران کند.

خروشچف پاسخ داد: «این کارِ یک خرابکار است.» استالین نظرِ وی را تأیید کرد. دیری نگذشت که وی خروشچف را مسئول امور کشاورزی کرد. خروشچف بعداً گفت «استالین با من رفتارِ خوبی داشت.» حالا که دو مقامِ قدرتمندِ لنینگرادی نابود شده و مولتف و میکویان هم تضعیف شده بودند، آن «دو آدم ناقُلا» [بریا و مالینکوف] به بهترین گزینه‌ها برای جانشینی استالین مبدل شده بودند. خروشچف فراخوانده شده بود تا قدرت این دو نفر را متوازن کند. اما این نقشهٔ استالین آن‌چنان که وی انتظارش را داشت موفق از کار درنیامد زیرا خروشچف به «یار جدانشدنیِ» بریا و مالینکوف تبدیل شد. خانوادهٔ خروشچف و خانوادهٔ مالینکوف در خیابان گرانوفسکی در جوار هم زندگی می‌کردند.[۱] بریا هم رابطهٔ نزدیکی با این دو نفر داشت به‌طوری که آن‌ها غالباً به اتفاق هم سوار بر لیموزینِ بریا می‌شدند و به سر کار می‌رفتند. بریا هر بار که بچه‌های خروشچف را در راه رفتن به مدرسه می‌دید با لحنِ ستایش‌آمیزی به آن‌ها می‌گفت: «به خودتان نگاه کنید، دارید عینِ نیکیتا می‌شوید!»

بریا، مالینکوف و خروشچف راجع به طرح‌ها و برنامه‌های استالین با هم شوخی می‌کردند و در عین‌حال جلوی استالین پشتِ سر یکدیکر حرف می‌زدند. پس از شکستِ مالینکوف در ادارهٔ امور دشوار و ناممکنِ کشاورزی کشور، آندریف این مسئولیت را برعهده گرفته بود اما او هم نهایتاً مجبور به توبه و کناره‌گیری از مناصب مدیریتی‌اش شده بود. حالا نوبت خروشچف بود

---

۱. حالا خروشچف، مالینکوف، بریا و بولگانین چهار مرد اصلی استالین بودند که ادارهٔ امور کشور را برعهده داشتند. کاگانوویچ هم موقتاً محبوب واقع شده بود. در روزهای یکشنبه، آن دو دوست چاق بوروکرات، خروشچف و مالینکوف، به اتفاق هم در خیابان گورکی پیاده‌روی می‌کردند، درحالی‌که در بین انبوهی از مأموران پلیس مخفی محاصره شده بودند.

که سُکانِ هدایتِ کشاورزی شوروی را در دست بگیرد. او در نظر داشت که مراکز عظیم کشاورزی، یا اصطلاحاً «شهر کشاورز»ها، را در گوشه و کنار کشور احداث کند. اما این برنامه نهایتاً به ضرر خود او تمام شد. استالین، بریا و مالینکوف کاری کردند که خروشچف مجبور به توبه در پیشگاه مردم شد. مولتف و مالینکوف خواهان برکناری خروشچف از مشاغل مدیریتی شدند اما بریا، که قدرت و توان این «مردِ چاقِ کله‌طاس» را دست کم گرفته بود،[۱] پادرمیانی کرد و قضیه را به نفع خروشچف خاتمه داد. استالین از خروشچف حمایت کرد. او از سر شوخی و مزاح چند ضربه‌ای با پیپِ خود بر سر بی‌موی خروشچف زد و به وی گفت: «ای کله‌پوک!»

استالین در پنجم سپتامبر برای تعطیلات عازم سوچی در جنوب شد. بریا هم که موقتاً به‌خاطر نقشش در آزمایشِ موفقیت‌آمیزِ بمب اتمی و نابودی لنینگرادی‌ها مورد لطف واقع شده بود، برای خوردنِ کبابِ شیشلیکِ قفقازی و شرکت در جشنِ دستیابی به بمب اتمی، به استالین ملحق شد. اما محبوبیت بریا زیاد به درازا نکشید. بی‌اعتمادی استالین به مردانِ اطرافش حالا بیش از هر زمان دیگری بود. او از سوچی به «آتوس نوین» رفت؛ به کوچک‌ترین و دنج‌ترین خانه‌هایش. وی غالب ایام تعطیلاتِ پایانی عمر خود را در همین خانه سپری کرد.

حکومت شوروی رسماً اعلام کرد که این کشور موفق به ساخت اولین بمب اتمی خویش شده است. استالین پس از اعلام این خبر، به محرم رازِ جوانِ خویش، مگلادزه، گفت: «حالا یک نظم نوین جهانی به وجود آمده است. اگر جنگ دربگیرد، استفاده از بمب اتمی به ترومن‌ها و هیتلرهای نشسته بر مسند قدرت بستگی خواهد داشت. مردم نمی‌خواهند به چنین کسانی اجازهٔ ماندن در قدرت را بدهند. از تسلیحات اتمی به دشواری می‌توان استفاده کرد زیرا استفادهٔ از آن معادل است با اندیشیدن به پایان جهان.» استالین به‌قدری از دستیابی به بمب اتمی خوشحال بود که به اتفاق ولاسیک و پاسکربیشیف شروع کرد به خواندن آواز «سولیکو»[۲].

استالین با نیش باز گفت «اما فکر کنم شالیاپین[۳] این آواز را یک کمی بهتر می‌خواند.»

ولاسیک و پاسکربیشیف پاسخ دادند «فقط یک کمی بهترا»

---

۱. بریا اصولاً خروشچف را دست کم می‌گرفت و ارزیابی نادرستی از قدرت‌ها و توانایی‌های وی داشت. پس از مرگِ استالین نیز همین ارزیابی اشتباه بریا باعث شد که وی از تصاحبِ قدرت در شوروی محروم بماند و جان خود را نیز از دست بدهد.ـ م.

۲. این شادی استالین از دستیابی به بمب اتمی شباهت زیادی دارد به شادی مائو در پی دستیابی کشورش به بمب اتمی در دههٔ شصت. ظاهراً تنها دیکتاتورهایی از سنخ مائو و استالین هستند که از دستیابی به یک سلاح کشتار جمعی این‌چنین شاد و مسرور می‌شوند.ـ م.

۳. خوانندهٔ معروف اپرا در روسیه (۱۸۷۳ـ۱۹۳۸).ـ م.

استالینِ پیر این‌روزها بیش‌تر از هر زمان دیگری به نادیا فکر می‌کرد. او موقع پیاده‌روی در باغ‌های اطراف ویلایش به مگلادزه اذعان کرد که پدر بسیار بدی برای بچه‌هایش بوده است. او از یاکف شروع کرد: «سرنوشت در حقِ یاکف بد کرد... اما او قهرمانانه مُرد... واسیلی یک الکلی است. او هیچ کار درستی انجام نمی‌دهد جز نوشیدن زیاد.» استالین سپس راجع به سوتلانا، بَدلِ مؤنث خود، گفت: «سوتلانا هرکاری که دلش بخواهد انجام می‌دهد.» این بدترین شوهر دنیا حساسیت زیادی به ازدواج‌های دخترش داشت: «ماروزف مرد خوبی بود اما از نظر سوتلانا، این عشق نبود... این‌جور چیزها برای او فقط در حکم تفریح است. او ماروزف بی‌چاره را سکهٔ یک پول کرد... طبیعتاً آخر و عاقبت چنین رفتاری به شکست ازدواج منجر می‌شود. او دوباره ازدواج کرده است. کی می‌داند شوهر بعدی‌اش کیست؟... سوتلانا حتی نمی‌تواند یک دکمه بدوزد، پرستارهایش این‌کار را به او یاد ندادند. اگر مادر سوتلانا او را بزرگ می‌کرد حتماً دختر منظم‌تری بار می‌آمد. می‌دانی، همیشه فشار زیادی روی من بوده است... من هیچ فرصت و وقتی برای بچه‌هایم نداشتم، بعضی‌وقت‌ها برای چندین ماه آن‌ها را نمی‌دیدم.. بچه‌هایم خوشبخت نبودند. آی ییکاترینا [کاتو، زن اول استالین] یادت بخیر!» او با لحنی آکنده از مهر و عطوفت از کاتو، همسر اولش، یاد کرد و سپس گفت: «آه نادیا، نادیا! یاد تو هم بخیر!» مگلادزه هرگز استالین را چنین غمگین ندیده بود. استالین به مگلادزه گفت: «رفیق گرگ[1] از تو می‌خواهم که یک کلمه هم از این حرف‌هایی که الان شنیدی به کسی نگویی.»

---

۱. «رفیق گرگ» اسم مستعاری بود که استالین روی مگلادزه گذاشته بود. وجه تسمیه این نام مستعار حیله‌گری و بی‌رحمی مگلادزه در ادارهٔ امور آبخازیا بود.ـ م.

۵۵

مائو، جشنِ تولدِ استالین و جنگِ کُره

استالین در هفدهم دسامبر ۱۹۴۹ سر موقع به مسکو برگشت تا در دو اتفاق مهم حضور داشته باشد. یکی رسیدن مائوتسه تونگ، رهبر چین به مسکو، و دیگری جشنِ هفتادمین سال تولد خودش. مائو که پکن را در ژانویهٔ همین سال فتح کرده بود، در ظهر روز شانزدهم دسامبر وارد ایستگاه قطار یاروسلافسکیِ مسکو شد. مولتف و بولگانین، که یونیفرمِ مارشالی‌اش را به تن داشت، در ایستگاه قطار به مائو خوشامد گفتند.[1] شروع این سفر، مثل پایانش عجیب و غریب بود. مائو از مولتف و همراهانش دعوت کرد که برای صرفِ غذای چینی به واگنِ وی بیایند اما مولتف این دعوت را نپذیرفت. مائو دمغ شد و این شروع دمغ شدنی رفتنی بود که از حیث عظمت با «دیوار بزرگ» چین برابری می‌کرد. مائوی قدبلند گرچه مرعوبِ عظمتِ استالین بود اما از این شکایت داشت که استالین به‌طور کامل از وی حمایت نکرده و اطلاع کاملی از اوضاع چین ندارد. او مستقیماً از ایستگاه قطار به ویلای لیپکی، یکی از ویلاهای استالین، برده شد.

مائو و استالین در ساعت شش عصر همان روز برای اولین‌بار در دفترِ کارِ استالین در کرملین با هم دیدار کردند. این دو جبارِ کمونیستِ قرن شباهت‌های زیادی به یکدیگر داشتند. هردوی آن‌ها متعصب، شاعرمسلک، تاریخ‌خوانِ حرفه‌ای، مبتلا به جنون سوءظن، و دهقان‌زاده بودند؛ دهقان‌زادگانی که نهایتاً به مرتبهٔ امپراتوری نایل شده بودند. شباهت دیگر آن‌ها عدم اجتنابشان از

---

۱. مائو همراه خودش مقدار زیادی هدایای چینی آورده بود. یکی از این هدایا، یک تابلوی لاک و الکلی بود که هنوز هم بر دیوار خانهٔ مولتف نصب است. مائو همچنین همراه خودش چند واگن برنج چینی آورده بود. استالین این برنج‌ها را بین مقامات ارشد رژیمش تقسیم کرد. استالین در مقابل، اسامی جاسوس‌های خودش را در دفتر سیاسی حزب کمونیست چین در اختیار مائو گذاشت. مائو در بازگشت به پکن، این افراد را به آرامی کنار گذاشت.

کشتن میلیون‌ها انسان و ناشیگری‌هایشان در امور فرماندهیِ نظامی بود. حالا این دو عزم خود را جزم کرده بودند تا بدترین کابوسِ آمریکا را رقم بزنند: عقد یک پیمان چینی ـ شوروی که آخرین دستاورد مهم و عمدهٔ استالین از کار درمی‌آمد. با این وجود، هردوی آن‌ها با خونسردی هرچه تمام از قله‌های المپیِ خودانگاشتهٔ خویش، همدیگر را به دقت زیر نظر داشتند. مائو از این گلایه کرد که «برای مدت طولانی کنار گذاشته شده» بود.[1]

استالین پاسخ داد: «فاتحان هرگز مقصر نیستند... حالا چه نظری یا آرزویی داری؟»

مائو گفت: «ما باید وظیفهٔ مشخصی را انجام دهیم که هم زیبا باشد و هم خوشمزه.»

سکوت عبوسانه‌ای بر جمع آن‌ها حاکم شد. استالین از این اشارهٔ معماوارِ مائو غرق در تعجب و شگفتی شد. منظور مائو این بود که پیمان مشترکِ آن‌ها باید هم نمادین باشد و هم عمل‌گرایانه یا به تعبیری باید هم مظهر انقلاب جهانی باشد و هم در بر دارندهٔ منافع ملی چین. اولویتِ نخستِ استالین حمایت از متصرفات تازه‌اش در شرق دور بود؛ متصرفاتی که غربی‌ها در کنفرانس یالتا بر آن صحه نهاده و در پیمان قبلی شوروی و چین[2] نیز مورد تأیید قرار گرفته بود. استالین به شرطی حاضر به امضای پیمان جدید بود که مفاد آن هیچ تفاوتی با پیمان قبلی نداشته باشد. مائو مایل بود که قبل از امضای پیمانی که دربردارندهٔ واگذاری مناطقی از خاک چین به شوروی باشد حداقل اندکی حفظ آبرو کند. این تلاش صرفاً برای حفظ ظاهر بود.[3] مائو پیشنهاد کرد که نخست‌وزیرش، چوئن لای، برای کامل کردنِ مذاکرات فراخوانده شود.

استالین پرسید: «اگر ما نتوانیم آنچه راکه باید تکمیل و تثبیت نماییم پس چه نیازی به چوئن لای خواهیم داشت؟»

آن‌ها از هم جدا شدند: مائو مدعی شد که استالین حاضر نشد وی را دوباره ببیند اما او هم دلایلِ خاصِ خودش را داشت. مائو برای چند هفته به طرز رقت‌باری در مسکو باقی ماند تا توانست دوباره با استالین دیدار کند. او طی این مدت در اقامتگاه خود باقی مانده بود و مدام غُر می‌زد: «من این‌جا هیچ‌کاری ندارم جز خوردن و خوابیدن و ریدن!» روس‌های عصاقورت داده از شنیدن حرف‌های زشت و بی‌ادبانه‌ای که مائو در داخل ویلایش بر زبان می‌راند و مخفیانه روی نوار ضبط می‌شد، حسابی متعجب شده بودند.

---

۱. استالین برای یک مدت نسبتاً طولانی از جیانگ کای شک [رهبر ملی‌گرایان چین] حمایت کرده بود و تمایلی به پیروزی تمام عیار مائو در چین نداشت. اشارهٔ مائو به همین دوران است؛ دورانی که به اصطلاح استالین زیاد وی را تحویل نمی‌گرفت.ـ م.

۲. این پیمان بین شوروی و دولت جیانگ کای شک امضاء شده و در آن منافع شوروی تضمین شده بود.ـ م.

۳. مائو در ازای امضای این پیمان پذیرفت که بخش شمالی مغولستان که تا پیش از این متعلق به چین بود به شوروی منضم شود.ـ م.

استالین گفت: «رفقا، نبرد چین هنوز تمام نشده است. این نبرد تازه شروع شده است.» بریا به دور از چشم استالین، به شوخی گفت: «استالین به مائو حسادت می‌کند زیرا او بر جمعیت بیش‌تری در قیاس با شوروی حکم می‌راند.»

مائو خودش فکر می‌کرد که به او کم‌محلی شده اما مقامات روسی، مولتف، بولگانین و میکویان، مدام برای دیدن مائو به اقامتگاه وی می‌رفتند. استالین مردد بود که این معمای چینی آیا «یک مارکسیست واقعی» است یا نه. مولتف مثل یک راهب بزرگ که یک نوراهب را امتحان می‌کند، دانش و سوادِ مارکسیستی مائو را محک زد و به این نتیجه رسید که صدر مائو «مرد باهوشی است، او یک رهبر دهقانی است، چیزی شبیه به پوگاچفِ[1] چینی‌ها اما مارکسیست واقعی نیست.» مولتف با لحن بسیار شسته و رفته‌ای به اطلاعِ استالین رساند که «مائو اعتراف کرد که او هرگز کتاب *کاپیتالِ* مارکس را نخوانده است.»

در ۲۱ دسامبر، مائو و همهٔ رهبرانِ جهان کمونیست در بالشوی تئاتر مسکو گرد هم آمدند تا سالگردِ تولدِ کاهنِ اعظمِ معبدِ کمونیسم را جشن بگیرند. جشن‌های هفتادمین سال تولد استالین، که چیزی بود میان یک زیارت مذهبی و یک جشن سلطنتی با شکوه، حدود ۵/۶ میلیون روبل هزینه برد و هزاران زائر کمونیست را از سراسر جهان به سوی خود جذب کرد. استالین طبق معمول در وسط دو احساسِ متضادِ خود گیر کرده بود. او از طرفی از این نوع مراسمِ آکنده از ستایش و تملق نفرت داشت و از طرف دیگر در آرزوی این بود که ستایش و تملق شود. موقعی که مالینکوف، آن استادِ بی‌رقیبِ ستایشگری‌های تصنعی، سعی کرد استالین را قانع کند که «مردم یک جشن بزرگ را انتظار دارند»، استالین دوباره در قالب همان آدمِ «متواضعِ» نق‌نقوی همیشگی فرو رفت. مالینکوف همچنین اصرار داشت که استالین دومین «ستارهٔ قهرمان اتحاد شوروی» را بپذیرد.

استالین غرغرکنان به مالینکوف گفت: «اصلاً در فکر این نباش که یک ستارهٔ دیگر به من بدهی.»

مالینکف پاسخ داد: «اما رفیق استالین، مردم...»

استالین گفت: «پای مردم را لطفاً وسط نکش!» اما او عاقبت ستارهٔ دوم را هم پذیرفت و با شور و شعف بسیار برنامه‌های مربوط به جشن تولد هفتاد سالگی‌اش را مورد بررسی قرار داد. بایگانی‌های اسناد حکایت از تدارکاتِ فوق‌العاده گستردهٔ حکومت شوروی برای برپایی این

---

۱. پوگاچف، قزاقی بود که وانمود کرد امپراتور پتر سوم است؛ امپراتوری که مرده قلمداد می‌شد. پوگاچف از همین طریق توانست توده‌های دهقانان روس را بر علیه کاترین کبیر بشوراند. شورش پوگاچف در سال ۱۷۷۴ سرکوب شد.

جشن‌ها دارد. ریاستِ «کمیتهٔ تدارکات برای سالروز تولدِ رفیق استالین» برعهدهٔ شورنیک بود. در این کمیته «کارگرانِ معمولی»، مقامات، مارشال‌ها و هنرمندانی همچون شوستاکوویچ عضویت داشتند. اعضای این کمیته در جلسات متعدد دربارهٔ برقراری و اهدای «نشانِ استالین»، فهرستِ میهمانان، جای نشستنِ میهمانان در مراسم جشن تولد، و بسته‌های حاوی هدایای استالین به هر یک از میهمانان با یکدیگر بحث و گفتگو می‌کردند. با صرف مجموعاً ۴۸۷۰۰۰ روبل بسته‌های حاوی هدایا آماده شد. به این ترتیب هر میهمان یا نمایندهٔ شرکت‌کننده در جشن تولد استالین مجموعه هدایای زیر را دریافت می‌کرد: یک‌دست لباس، یک جفت دمپایی، تیغ صورت‌تراشی، یک بسته صابونِ مسکووا، یک بسته پودرِ تالک و یک شیشه عطر (که تولیدکننده‌اش، پولینا مولتووا، حالا در زندان بود.)

خروشچف با نگارشِ مقاله‌ای در روزنامهٔ *پراودا* از «سرسختی قاطعِ رفیق استالین برای ریشه‌کن کردنِ جهان‌وطنان [یهودیان]» ستایش کرد. پاسکربیشیف از نبوغ استالین در پرورش درختان لیمو ستایش کرد. همسرانِ مقامات ارشد رژیم نیز هدایای خودشان را برای استالین فرستادند. نینا بریا مُربای گردویی را که درست کرده بود همراه این یادداشت برای استالین فرستاد: «این تحفهٔ کوچولو می‌تواند یادگار کوچکی باشد از مادر شما.» استالین نامهٔ تشکرآمیزی به شرح زیر خطاب به همسر بریا نوشت:

«موقعی که داشتم مربای گردوی تو را می‌خوردم یاد دوران جوانی‌ام افتادم.»

بریا وقتی از واکنشِ مثبتِ استالین مطلع شد، پشت چشمی نازک کرد و به همسرش گفت: «حالا کار تو درآمد؛ هر سال باید این خرحمالی را بکنی و برایش مربای گردو درست کنی.»

هنرمندانِ مشهور و بچه‌های مقامات نحوهٔ پیشکش کردنِ هدایا و ابراز ستایش به استالین را تمرین کردند. والدین هرگز تا این حد پیگیر و سمج نبودند: پاسکربیشیف به دخترش، ناتاشا، یاد داد که چگونه در حضور استالین شعر تملق‌آمیزی را بخواند و سپس دسته گلی را به او تقدیم کند، به کسی که مادرش را کشته بود. بالرین‌ها در بالشوی تئاترِ مسکو بالهٔ «کرنش در برابر خدا» را تمرین کردند.

استالین در دفترِ کار خود در کرملین جا و مکان برخی میهمانان در جشنِ فردا را تغییر داد. او دیگر تمایلی نداشت که در مرکز قرار بگیرد اما مالینکوف اصرار کرد که وی باید در صف جلوی میهمانان و در مرکز صف باشد. استالین نهایتاً جای خودش را در بین مائو و خروشچف، که دوباره مورد لطف واقع شده بود، قرار داد. او لحظاتی بعد در گردنش احساس دردکرد و دچار سرگیجه شد و نزدیک بود بیفتد اما پاسکربیشیف به موقع او راگرفت. خواستند دکترها را خبر کنند اما استالین اجازه نداد. طبق معمول، پاسکربیشیف یکی دو تا قرص برای اربابش تجویزکرد.

شب بعد، بالشوی تئاترِ مسکو پر از آدم بود. همه بی‌صبرانه منتظر ورود استالین و دیگر مقامات بودند. همراهانِ عجیب و غریبِ استالین ازجمله شاملِ مائو و اولبریشت (رهبر کمونیست آلمان شرقی)، راکوشی (رهبر کمونیست مجارستان) و بی‌یروت (رهبر کمونیست لهستان) می‌شدند. آن‌ها بلافاصله پس از ورود به بالشوی به اتاقِ پشتی در لُژِ مخصوص رفتند تا پس از این‌که همه‌چیز آماده شد به روی لژ بیایند و به ابراز احساسات حضار پاسخ بگویند. موقعی که استالین و ملتزمینِ رکابش در لُژِ مخصوص پدیدار شدند، حضار به طرز جنون‌آمیزی شروع کردند به کف زدن و تشویق کردن. دور تا دور استالین را جنگلی از پرچم‌ها و تاج‌های گل احاطه کرده بود. پُرترهٔ غول‌آسایی از خودِ استالین در پس‌زمینه به چشم می‌خورد. سپس سخنرانی‌های پایان‌ناپذیر در ستایش از پسرِ نابغه‌ای که هفتاد سال پیش در چنین روزی به دنیا آمد، آغاز شد.استالین به ولاسیک اشاره کرد که میهمانان خارجی باید به زبان‌های خودشان سخنرانی کنند. این یک ژستِ انترناسیونالیستی از طرفِ «پدر خلق‌ها» بود. تولیاتی (رهبر حزب کمونیست ایتالیا) به زبان ایتالیایی سخنرانی کرد اما هر جملهٔ خود را شخصاً به زبان روسی ترجمه کرد. بعد نوبت به مائو رسید. همه انتظار داشتند که او صدای بمی داشته باشد اما در کمال تعجب صدایش خیلی زیر بود. حضار از جا برخاستند و به‌شدت مائو را تشویق کردند. استالین که مجبور بود برای ادای احترام به سخنرانان مُدام از جا برخیزد، احساس خستگی می‌کرد. سپس سر و کلهٔ دخترمدرسه‌ای‌ها با لباس‌های پیشاهنگی بر تن پدیدار شد. ناتاشا، دختر پاسکربیشیف، جلوی آن‌ها ایستاده بود و رهبری‌شان می‌کرد. ناتاشا پس از دریافت علامت پدر، به لُژ مخصوص آمد و شعری را که از حفظ کرده بود برای استالین خواند و سپس یک دسته گلِ رُزِ سرخ به وی تقدیم کرد. ناتاشا می‌گوید: «بابا و استالین هردو عاشق رزهای سرخ بودند.»

استالین به ناتاشای موقرمزی گفت: «موقرمزی از تو به‌خاطر این گل‌های رُز متشکرم.» پاسکربیشیف که در همان نزدیکی‌ها ایستاده بود لبخندی حاکی از غرور زد.

میهمانان برای شرکت در یک ضیافتِ باشکوه در سالن گیورگیوفسکیِ کرملین بار دیگر دور هم جمع شدند. کنسرت با هنرنمایی کازلوفسکی، خوانندهٔ تِنور اُپرا، شروع شد. سپس نوبت به هنرنمایی ورا داویدووا[1]، خوانندهٔ سوپرانوی اپرا، و مایا پلیستکایای بالرین رسید. ولاسیک شخصاً همهٔ اتاق‌های کاخ را گشته بود تا از فقدان بمب یا هر تهدید دیگری مطمئن شود.

حالا اخمِ درجه یک مائو اندکی باز شده بود. آبروی او حفظ شده بود. موقعی که مائو تلاش کرد با استالین تماس تلفنی بگیرد، به وی گفتند: «رفیق استالین الان منزل تشریف ندارند اما اگر کار ضروری‌ای دارید می‌توانید با رفیق میکویان صحبت کنید.» استالین عاقبت در اوایل ژانویه

1. Vera Davydova

مولتف و میکویان را برای آغاز مذاکرات نزد مائو فرستاد. چوئن لای[1] در بیستم ژانویه به مسکو رسید و بلافاصله مذاکرات خود را با ویشینسکی، وزیر امور خارجهٔ جدید شوروی، و میکویان، آغاز کرد. مائو و چوئن لای به کرملین دعوت شدند. اما هدفِ استالین از این دعوت این بود که آن‌ها را به سببِ امتناعشان از موضع‌گیری صریح علیه سخنرانی اخیر وزیر امور خارجهٔ آمریکا مؤاخذه کند.[2]

موقعی که مائو به مقاومتِ استالین در خصوص امضای پیمان جدید شوروی ـ چین اشاره کرد، استالین به تندی جواب داد: «مرده‌شور آن را ببرند! ما در هرحال باید آن را امضاء کنیم.» مائو دوباره اخم‌هایش تو هم رفت. سپس هردو جبار کمونیست سوار لیموزین شدند و برای صرف شام به طرف ویلای کونتسوو حرکت کردند. مترجمِ مائو داخلِ اتومبیل از استالین دعوت کرد که به دیدنِ مائو بیاید. شی چه، مترجم مائو، قصه را این‌گونه روایت می‌کند:

> من برای این‌که از شدت فضای تنش بکاهم، اندکی با استالین گپ زدم و بعد از او پرسیدم: «مگر شما قول نداده بودید که با هیئت نمایندگی چین ملاقات کنید؟» استالین بلافاصله جواب داد: «بله این قول را داده‌ام و سر قولم ایستاده‌ام.» اما قبل از این‌که استالین جمله‌اش را تمام کند، صدر مائو از من پرسید: «دربارهٔ چه چیزی داری با او حرف می‌زنی؟ مبادا از او بخواهی که به دیدن ما بیاید.» من بلافاصله پذیرفتم که قصد داشتم در همین مورد با استالین حرف بزنم. صدر مائو گفت: «لازم نکرده؛ هیچ دعوتی در کار نیست.» دوباره سکوت سنگینی برقرار شد. ما حدود سی دقیقه را به همین شکل سپری کردیم... فضای حاکم بر میهمانی شام نیز سرد و ملال‌آور بود... صدر مائو حتی یک کلمه هم حرف نزد... استالین برای شکستن این فضای سرد بلند شد و گرامافون را روشن کرد... با وجودی که سه چهار نفر سعی کردند صدر مائو را برای رقصیدن روی سن ببرند او مقاومت کرد و مطلقاً از جای خود تکان نخورد... میهمانی شام به شکل بدی پایان یافت...

دعوت استالین از مائو برای رقصیدن با نوای گرامافونش یک افتخار بزرگ برای هر میهمان خارجی به‌شمار می‌رفت، اما مائو این دعوت را رد کرد. با این‌حال، موضوع اهمیت چندانی نداشت زیرا در این زمان بازی پوکر میان استالین و مائو خاتمه یافته بود. استالین ضمن حفظ

---

۱. استالین از چوئن لای و لیوشائوچی به‌عنوان «شاخص‌ترین» مردان مائو ستایش می‌کرد اما معتقد بود که مارشال چوته یک نسخهٔ چینی از «ورشیلف و بودیونیِ خودمان» است.

۲. وزیر امور خارجهٔ آمریکا در این سخنرانی از تلاش شوروی برای ملحق ساختن ایالت‌های شمالی چین [ازجمله مغولستان] به خاک خود انتقاد کرده بود. مائو که در مسکو به سر می‌برد حاضر نشد شخصاً به این سخنرانی وزیرامور خارجهٔ آمریکا پاسخ دهد و همین موضوع باعث خشم و عصبانیت استالین شد.ـ م.

رهبری خودش بر اردوگاه جهانی کمونیسم، به مائو اجازه داده بود که در آسیا یک نقش رهبری‌کننده ایفا کند.[۱]

استالین در ضیافتی که در روز چهاردهم فوریه، در پی امضای پیمان تازهٔ شوروی ـ چین برگزار شد موکداً تیتوئیسم[۲] را محکوم کرد. مائو دوباره اخم کرد. دو غول دنیای کمونیسم ندرتاً با یکدیگر حرف می‌زدند. آن‌ها در بیش‌تر مواقع حرفی برای گفتن به‌هم نداشتند. گرومیکو، دیپلمات جوان، سعی کرد که این دو را وادار به گفتگو با هم بکند. استالین به احتمال زیاد از مائو خوشش نمی‌آمد، هرچند که تحت تأثیر وی قرار گرفته و این حرف را دربارهٔ او زده بود: «در جهان مارکسیسم، برجسته‌ترین فرد مائوست... هر چیزی در زندگی مارکسیست ـ لنینیستی مائو از پایبندی وی به اصول و شور و شوق مبارزاتی منسجم وی خبر می‌دهد.» دیری نمی‌گذشت که همپیمانی میان این دو غول کمونیسم در میدان نبردِ کُره محک می‌خورد.

کیم ایل سونگ[۳] رهبرِ جوانِ کرهٔ شمالیِ کمونیست، حالا به مسکو آمده بود تا از استالین اجازهٔ تجاوز به کرهٔ جنوبی را بگیرد. استالین رهبر کرهٔ شمالی را به این‌کار تشویق کرد اما هوشمندانه از قبول مسئولیت طفره رفت و در عوض وی را به مائو حواله داد. استالین به کیم گفت: «تو تنها زمانی می‌توانی دست به اقدام [علیه کره جنوبی] بزنی که اول با رفیق مائوتسه تونگ مشورت کرده‌باشی.» مائوی عصبی در پکن، توپ را دوباره به زمین شوروی پرتاب کرد. استالین در چهاردهم مه مکارانه پاسخ داد: «دربارهٔ این مسئله رفقای چینی و کره‌ای نهایتاً باید به اتفاق هم تصمیم‌گیری کنند.» استالین به این ترتیب بر نقشِ مسلط خودش تأکید اما از خود سلب مسئولیت کرد. با این وجود مقامات ارشد رژیمِ استالین از به چالش‌گیری جسورانهٔ آمریکا و زوالِ قدرتِ قضاوتِ استالین نگران بودند. کرهٔ شمالی در ساعتِ چهار صبحِ یکشنبه ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ به کُرهٔ جنوبی حمله کرد. نیروهای کمونیست کرهٔ شمالی به سرعت در موضعِ فتح و پیروزی قرار گرفتند.

---

۱. مائو امیدوار بود که استالین به وی اجازه دهد که رهبری احزاب کمونیست شرق، از ژاپن تا هندوستان، را برعهده بگیرد. اما استالین تنها رضایت داد که رهبری عالیهٔ احزاب کمونیست در حیاط خلوت چین [در نقاطی مثل ویتنام، کرهٔ شمالی و برمه] برعهدهٔ مائو باشد.ـ م.

۲. Titoism؛ در کتاب فرهنگ سیاسی (تألیف غلامرضا بابایی) در تعریف تیتوئیسم آمده است: «این اصطلاح به خط مشی‌های سیاسی مارشال تیتو (۱۸۹۲ ـ ۱۹۸۰)، رهبر یوگسلاوی، اطلاق می‌شود و در مجموع ایدئولوژی مدون و مشخصی نیست. تیتوئیسم پس از جنگ جهانی دوم در یوگسلاوی به رهبری تیتو به وجود آمد. یوگسلاوی برخلاف سایر کشورهای اروپای شرقی، به دست ملیون این کشور و نه ارتش سرخ شوروی،از چنگ نازی‌های اشغالگر آلمانی آزاد شد.».ـ م.

۳. Kim Il Sung؛ رهبر کمونیست کرهٔ شمالی (۱۹۱۲-۱۹۹۴) که از سال ۱۹۴۸ تا ۱۹۹۴ حاکم بر کرهٔ شمالی بود و از یک موضع انزواطلبانهٔ سیاسی و اقتصادی بر کشورش حکم می‌راند.ـ م.

استالینِ پیر و خسته، در پنجم اگوست، به قصدِ گذراندنِ طولانی‌ترین تعطیلات خود تا آن زمان سوار بر قطار ویژهٔ عازم جنوب شد. او طی این سفر چهار و نیم ماهه فرصت زیادی داشت تا دربارهٔ کارزار یهودی‌ستیزانهٔ تازه‌اش، عصبانیتش از مولتف و میکویان، بی‌اعتمادی‌اش به بریا و عدم رضایتش از نحوهٔ عملکرد وزارت اطلاعات و امنیتِ کشورش بیندیشد و همهٔ این‌ها درحالی بود که هزاران کیلومتر آن طرف‌تر، جهان بار دیگر داشت در لبهٔ پرتگاه سقوط قرار می‌گرفت.

به مجرد این‌که استالین به ویلای خود در جنوب رسید، فاجعه و مصیبت جنگ بر شبه‌جزیرهٔ کُره نازل شد. استالین در اعتراض به ردِ شناساییِ چینِ مائو در سازمان ملل متحد و شناسایی تایوان به‌عنوان حکومتِ مشروع و قانونی چین به‌جای چین کمونیست، دستور داد شوروی از سازمان ملل متحد خارج شود. اما ترومن، رییس‌جمهوری آمریکا، با تشکیل جلسهٔ شورای امنیت به منظور تصویبِ دخالتِ سازمان ملل متحد علیه کرهٔ شمالی، این بلوفِ استالین را بی‌اثر ساخت. اتحاد شوروی می‌توانست با استفاده از حق وتوی خویش مانعِ تصویبِ این قطعنامه شود. اما استالین در یک اقدامِ نادرست، و برخلاف توصیهٔ گرومیکو، بر بایکوتِ جلسهٔ شورای امنیت پافشاری کرد.[1] گرومیکو بعدها نوشت «استالین یک‌بار دیگر تحت تأثیر احساساتِ خود اقدام به تصمیم‌گیری کرده بود.» در ماه سپتامبر، ارتش نیرومند آمریکا در اینچونِ[2] کُره، تحت پرچمِ سازمان ملل متحد، سربازان کرهٔ شمالی را در جنوب کره به دام انداخته و سپس ارتش آن‌ها را نابود کردند. یک‌بار دیگر، استالین قاطعیت وعزمِ آمریکایی را محک زده و بدجوری نتیجهٔ عکس گرفته بود، اما این پیرمرد آهی کشید و به‌سادگی به خروشچف گفت که اگر کیم ایل سونگ شکست بخورد «خُب چه می‌شود. بگذار شکست بخورد. بگذار آمریکایی‌ها همسایگان ما شوند.» حالا که او به آنچه دلش می‌خواست نرسیده بود، پس شوروی هم کماکان میلی به دخالتِ مستقیم در موضوع نداشت.

آمریکایی‌ها وارد خاک کرهٔ شمالی شدند و به طرف مرزهای این کشور با چین حرکت کردند. مائو در این هنگام نومیدانه به استالین متوسل شد. او از این وحشت داشت که اگر نیروهای چینی درگیر نبرد با آمریکایی‌ها شوند، در این‌صورت شوروی هم براساس پیمان شوروی ـ چین مجبور به مداخلهٔ نظامی به نفع چین شود. استالین با بی‌اعتنایی به مائو جواب داد: «من خیلی از مسکو دور هستم و یک جورایی از روندِ حوادث در کُره بی‌اطلاع مانده‌ام.» اما او در پنجم اکتبر

---

۱. استالین به نمایندهٔ شوروی در سازمان ملل متحد دستور داد که در جلسهٔ رأی‌گیری شورای امنیت شرکت نکند. همین تصمیم نادرست استالین باعث شد که قطعنامهٔ پیشنهادی از سوی آمریکا در خصوص قضیهٔ کُره به‌راحتی تصویب شود.ـ م.

2. Inchon

تلگرامِ آکنده از بلوفِ زیر را به مائو مخابره کرد: «آمریکا آمادهٔ یک جنگ بزرگ نیست اما اگر قرار است چنین جنگی رخ دهد پس بگذار که همین حالا باشد و نه چند سال دیگر که میلیتاریسمِ ژاپنی احیا شده است.» به این ترتیب استالین آخرین رگه‌های تردید و ملاحظه‌کاری مائو را برطرف و این متحدِ خود را یک گام دیگر به جنگ نزدیک‌تر کرد.

مائو نُه لشکر خود را روانهٔ مرزهای چین و کرهٔ شمالی کرد اما همزمان چوئن لای را به خانهٔ تعطیلات استالین [احتمالِ «آتوس نوین»] فرستاد تا با وی دربارهٔ قولی که قبلاً برای تأمین پوشش هوایی سپاهیان چینی داده بود، بحث کند. در نهم اکتبر، چوئن لایِ مضطرب در معیتِ لین بیائو،[1] دست‌پروردهٔ باهوش و مورد اعتماد مائو، در جلسه‌ای با حضور استالین، مالینکوف، بریا، بولگانین، کاگانوویچ، میکویان و مولتف شرکت کردند.

استالین جلسه را افتتاح کرد: «ما امروز می‌خواهیم به نظرات و اندیشه‌های رفقای چینی‌مان گوش کنیم.» پس از این‌که چوئن لای موقعیت را تشریح کرد، استالین پاسخ داد که روسیه نمی‌تواند وارد جنگ شود اما چین باید وارد جنگ شود. او اضافه کرد که اگر کیم ایل سونگ شکست بخورد، چینی‌ها در هرحال باید به کرهٔ شمالی‌ها پناهندگی بدهند. استالین تأکید کرد که تنها کاری که از دست شوروی برمی‌آید ارایهٔ تسلیحات و تجهیزات نظامی است. و فعلاً هم نمی‌تواند به سربازان چینی پوشش هوایی بدهد. چوئن لای که روی پوشش هوایی شوروی حساب ویژه‌ای باز کرده بود، از ترس نفسش بند آمد.[2] استالین پس از پایان جلسه، چینی‌ها را به یک مجلسِ باده‌نوشی دعوت کرد. تنها کسی که توانست از این مجلس باده‌نوشی هوشیار و مسلط به خود بیرون بیاید لین بیائو بود.

این یکی از معدود مواردی بود که بریا نظری مخالف نظر استالین داشت و مثل همیشه، او در قیاس با همکارانش دل و جرئت بیش‌تری برای بیان عقایدش داشت. موقعی که بریا از جلسهٔ دیدار با مقامات چینی بیرون آمد، به چارکویانی [رییس حزب کمونیست گرجستان] گفت: «تصمیم گرفته شد که نیروهای چینی به کره بروند. استالین دارد چه‌کار می‌کند؟» بریا که تهدید اتمی را درک می‌کرد، با عصبانیت فریاد زد: «آمریکایی‌ها خشمگین خواهند شد. او [استالین] می‌خواهد آمریکایی‌ها را دشمن ما بکند.» چارکویانی از شنیدنِ چنین حرف‌های کفرآمیزی برخود لرزید.

---

۱. Lin Piao؛ لین بیائو بعدها وزیر دفاع و شخص دوم کشور پس از مائو شد اما نهایتاً مغضوب واقع شد و به هنگام فرار از چین هواپیمایش سقوط کرد و کشته شد.ـ م.

۲. چینی‌ها فاقد هواپیماهای جنگی به اندازهٔ کافی بودند. آن‌ها برای مقابله با ارتش آمریکا به پوشش هوایی هواپیماهای جنگندهٔ شوروی نیاز مبرم داشتند واین در حالی بود که استالین برخلاف قول قبلی‌اش اعلام کرده بود که تا چهار ماه دیگر قادر به تأمین پوشش هوایی چینی‌ها نیست.ـ م.

استالین حالا که با دوز و کلک مائو را درگیر جنگ با آمریکایی‌ها کرده بود، آن هم بدون برخوردار ساختن سپاهیان چینی از پوشش هوایی شوروی، سر میزشام به مگلادزه گفت «برای من دشوار است که به یک آدم صد درصد اعتماد کنم اما فکر کنم بتوانم روی او [مائو] حساب کنم.»

مائو، در نوزدهم اکتبر، امواجِ بی‌پایانِ سربازانِ چینی را که در حکمِ گوشتِ دمِ توپ بودند به جانب آمریکایی‌هایِ غافلگیر شده روانه ساخت. از این روز به بعد، حتی در موقعی که خط جبهه نهایتاً در طول‌مدار جغرافیایی ۳۸ درجه تثبیت می‌شد و کرهٔ شمالی‌ها عاجزانه درخواست صلح می‌کردند، استالین با هرگونه درخواستی برای توقف جنگ مخالفت کرد: یک جنگ فرسایشی مناسب حال او بود. استالین در دیدار بعدی خود با چوئن لای حرفی را بر زبان جاری ساخت که سراسرِ دورانِ حرفه‌ای هیولاوار خود وی را به تصویر می‌کشد: «کرهٔ شمالی‌ها می‌توانند به طرز نامحدودی به جنگ ادامه دهند زیرا آن‌ها چیزی ندارند از دست بدهند جز آدم‌هایشان.»

سپهسالارِ پیر درست در همان زمانی که در زیر آفتابِ جنوب سرنخِ حوادث کُره را در دست داشت و از این‌کار لذت وافر می‌برد، مشغولِ کشتنِ مردان خودش هم بود. در ۲۹ سپتامبر، کوزنیتسوف، وزنیسنسکی و دیگر متهمان پروندهٔ لنینگراد در «باشگاهِ افسران» در شهر لنینگراد در برابر تماشاگرانی که جملگی از کارکنان وزارت اطلاعات و امنیت شوروی بودند محاکمه شدند. قبل از آغاز محاکمه به متهمان دستور داده شد که نام ژدانف را از متن شهادت‌نامه‌های خود حذف کنند. روز بعد، متهمان اصلی به تیرباران محکوم شدند. دفتر سیاسی بلافاصله حمایت خود را از احکام مذکور اعلام کرد. خروشچف بعدها پذیرفت: «من اولین عضو دفتر سیاسی بودم که برگهٔ تأیید احکام را امضاء کردم و سپس برگه را برای امضاء به دیگر اعضای دفتر سیاسی دادم. ما حتی بدون این‌که به متن نوشته و احکام نگاهی کرده باشیم زیر آن را امضا کردیم...»

کوزنیتسوف قاطعانه از اعتراف سربازده بود. همین امر باعث خشمِ استالین و شرمندگیِ آباکامف شد.

کوزنیتسوف به بازجویان خود گفته بود: «من یک بلشویک هستم و به‌رغمِ حکمِ محکومیتی که دریافت کرده‌ام همچنان یک بلشویک باقی خواهم ماند. تاریخ به ما حق خواهد داد.» رسماً اعلام شد که متهمان پنجاه و نه دقیقه بعد از نیمه‌شبِ اول اکتبر تیرباران شده‌اند. خانواده‌های متهمان متعاقباً به اردوگاه‌های کار اجباری تبعید شدند.

مدرکی وجود دارد که نشان می‌دهد استالین با زدن علامت‌های ویژه‌ای درکنار نام محکومینِ مذکور نحوهٔ کشتن آن‌ها را دقیقاً مشخص کرده بود. وزنیسنسکی احتمالاً تا مدتی زنده بوده زیرا بعدها استالین از مالینکوف پرسیده بود: «ببینم وزنیسنسکی هنوز در اورال است؟ یک کاری به

او بدهید انجام دهد!» مالینکوف به اطلاعِ استالین رساند که وزنیسنسکی مدتی پیش بر اثر یخ‌زدگی در کابینِ کامیونِ زندان در هوای زیر صفر جان خود را از دست داده است.

رادا خروشچووا پس از مرگِ استالین، از خروشچف پرسید که چه بر سر کوزنیتسوف آمده بود. خروشچف پاسخ داد: «او به طرز وحشتناکی با اصابت ضربهٔ داس به گردنش کشته شد.»

این قتل‌عام‌های کوچولو قدرتِ مالینکوف، بریا، خروشچف و بولگانین را تحکیم و تقویت کرد. این چهار نفر ازجمله آخرین مقاماتی بودند که در آستانهٔ ورودِ استالین به سال‌های پایانی حکمرانی‌اش هنوز پابرجا باقی مانده بودند. اما حالا نوبتِ نابودی آباکامف فرارسیده بود. دیری نمی‌گذشت که این بیمار دگرآزارِ متظاهر و پراحساس باید برای همیشه فرشِ خونین خود را تا می‌کرد و به سرای باقی می‌شتافت. شاید این اعتماد به نفسِ بیش از حدِ آباکامف بود که وی را به طرفِ مختومه اعلام کردنِ «پروندهٔ یهودیان» در مارس ۱۹۵۰ سوق داده بود. این پرونده مختومه اعلام شد، هرچند که هیچ‌یک از دستگیرشدگان آزاد نشدند. شکنجه‌گران به‌قدری شنیع و نفرت‌انگیز بودند که یکی از قربانیان دو هزار مشت و لگد وارده بر سر و بدنش را شمارش کرده بود.

گرچه پروندهٔ اصلی مربوط به یهودیان موقتاً بسته شد اما استالین به فکر آغازِ دور دیگری از حملاتِ یهودی‌ستیزانه‌اش بود. او از خانهٔ دنج خود در جنوب این حملات را طراحی و هدایت کرد. خروشچف بعدها گفت: «در این هنگام یهودی‌ستیزی مثل یک غده در ذهنِ استالین در حال رشد بود.» با این وجود، خروشچف با نگارش مقاله‌ای در *پراودا* از یهودی‌ستیزی استالین ستایش کرد. استالین سر میز شام از خروشچف خواست که یک کارزار یهودی‌ستیزانه را در کیف برپا کند. متعاقباً هزاران یهودی از مشاغلِ دولتی خود اخراج شدند.[1] حالا همه نگرانِ «خطر صهیونیسم» بودند.

استالین مخصوصاً به پرونده‌ای که علیه مدیران یهودی «کارخانهٔ اتومبیل‌سازی استالین» باز شده بود، علاقه پیدا کرده بود. جرم این مدیران ارسالِ یک تلگرامِ‌تبریک به مناسبتِ بنیانگذاری اسرائیل به میخوئلس بود.

استالین در فوریهٔ ۱۹۵۰ به خروشچف گفت: «به کارگران خوب این کارخانه باید تعداد زیادی چوب‌دستی داد تا بتوانند حسابی آن یهودیان را در پایان ساعات کاری لت و پار کنند.»

بریا با لحن مسخره‌ای از خروشچف پرسید: «خُب، دستورات را که دریافت کردی؟»

---

۱. حتی یوری ژدانف، شوهر سوتلانا و داماد محبوب استالین، نیز در این کارزار شرکت کرد. یوری به مالینکوف، هماهنگ‌کنندهٔ کارزار شکار صهیونیست‌ها، گزارش داد که برخی از نهادهای علمی کشور آکنده از یهودی‌تباران شده است.

خروشچف، مالینکوف و بریا، آن سه یار جدانشدنی، مدیران کارخانهٔ اتومبیل‌سازی را به کرملین فراخواندند و آن‌ها را به «فقدانِ تیزبینی، مشارکت در یک گروه خرابکار ضدشوروی و ملی‌گرایانهٔ یهودی» متهم کردند. مدیر کارخانه وقتی این اتهامات را شنید از حال رفت. آن سه یار جدانشدنی مجبور شدند با ریختن آب سرد به سر و صورت مدیرِ مدهوش، وی را به هوش آورند. استالین این مدیر بی‌چاره را آزاد کرد اما دو روزنامه‌نگار یهودی را که مطالب تأییدآمیزی دربارهٔ کارخانه نوشته بودند، اعدام کرد. یکی از این دو روزنامه‌نگار، زن بود. دخالت شخصی استالین می‌توانست متهم را از مرگ نجات دهد یا باعث مرگ وی شود. زالتسمن، مدیر یهودی یکی از کارخانه‌ها، از مرگ نجات یافت زیرا وی درحین دوران جنگ یک میز تحریر ویژه به شکل تانک به استالین هدیه داده بود.

یهودیان تنها هدفِ استالین نبودند: مگلادزهٔ جاه‌طلب دایماً به بدگمانی‌های استالین در مورد بریا دامن می‌زد. مگلادزه، رییسِ مکار و حیله‌گر منطقهٔ آبخازیا، جنایت‌ها و کین‌توزی‌های فردی بریا در اواخر دههٔ سی را نزد استالین افشا می‌کرد. استالین طی گپ‌زدن‌های حین شام با مگلادزه وی را به ادامهٔ این‌کار تشویق و اقداماتِ بریا را محکوم کرد. مگلادزه تنها کسی بود که استالین را در جریان مفاسدِ مقاماتِ مینگرلایی در گرجستان می‌گذاشت. بریا یک مینگرلایی بود. چارکویانی هم که از سال ۱۹۳۸ گرجستان را اداره کرده بود، مینگرلایی بود. استالین به آباکامف دستور داد که مقاماتِ فاسد و رشوه‌خوارِ گرجستان را زیرنظر بگیرد و علیه مینگرلایی‌ها پرونده‌ای را تشکیل بدهد. او که بریا را فراموش نکرده بود، به آباکامف متذکر شد: «دنبال آن مینگرلایی بزرگ برو!»

استالین در هجدهم نوامبر، در روزهای پایانی تعطیلات طولانی‌اش، با دستگیری اولین پزشک یهودی موافقت کرد. پروفسور یاکف اتینگر[1]، پزشک معالجِ مقاماتِ ارشدِ رژیم، در پی یک استراق سمع دستگیر شد. او بی‌آن‌که بداند سخنانش دارد ضبط می‌شود نظرات صادقانه‌ای را دربارهٔ استالین بیان کرده بود که همین کار دستش داد. اتینگر به جرمِ داشتنِ گرایشاتِ «ملی‌گرایانه» توسطِ میخائیل ریومین، یکی از مقامات زیردستِ آباکامف، شکنجه شد. ریومین پروفسور یهودی را به زور وادار کرد که علیه دیگر پزشکان یهودی سرشناس مسکو اعتراف کند اما عملکردِ ریومین به‌گونه‌ای باعث ناخشنودی رئیسش شد. آباکامف به ریومین دستور داده بود که شکنجهٔ پروفسور اتینگر را متوقف کند اما ریومین با چنان شدتی به شکنجهٔ پروفسور ادامه داد که وی زیر شکنجه بر اثر «سکتهٔ قلبی» (که حُسنِ تعبیری بود از «مرگ در زیر شکنجه») جان سپرد. ریومین به زحمت افتاد اما او نهایتاً توانست زودتر از آن که آباکامف کلکش را بکند کلک آباکامف را بکَند.

1. Yakov Etinger

آباکامف اهمال و کم‌کاری نکرده بود، این استالین بود که حالا سرکوب و فشار را مضاعف ساخته بود. دستگیری‌ها شتاب بیش‌تری یافت. در سال ۱۹۵۰ بردگانِ بیش‌تری در قیاس با سال‌های گذشته درکولاک‌ها به سرمی بردند: چیزی حدود ۲/۶ میلیون تن. اما آباکامف چیزهای زیادی دربارهٔ پرونده‌های مربوط به لنینگراد و یهودیان می‌دانست. علاوه بر این، استالین احساس می‌کرد که وزارت اطلاعات و شخصِ وزیر [آباکامف] زیادی فس فس می‌کنند. جریانِ یاگودا دوباره داشت تکرار می‌شد ـ و استالین به یک ییژوف تازه نیاز داشت.

توقف در «پروندهٔ یهودیان»، شایعاتِ مربوط به فساد، نجواهای بریا و مالینکوف، و احتمالاً تکبر و نخوتِ خودِ آباکامف باعث شد که استالین مخالف وی شود. استالین در ۲۲ دسامبر ۱۹۵۰، یک روز پس از هفتاد و یکمین سالروز تولدش، از تعطیلات به مسکو برگشت اما دست به هیچ اقدام ناگهانی‌ای علیه آباکامف نزد، او فقط از احضارِ آباکامف خودداری کرد. دیدارهای هفتگیِ استالین با آباکامف متوقف شد؛ همان اتفاقی که قبلاً درموردِ یاگودا و ییژوف نیز رخ داده بود. درداخلِ وزارت اطلاعات و امنیتِ شوروی، مغضوب واقع شدنِ آباکامف و مرگِ پروفسور اتینگر فرصت بی‌نظیری در اختیار ریومین گذاشت. استالین حالا اسم مستعارِ «کوتوله» را روی ریومینِ قدکوتاه گذاشته بود. «کوتوله»، یا «میشکا کوچولو»، دومین کوتولهٔ جنایتکار رهبر معظم بود.[1]

---

۱. «کوتولهٔ اول» ییژوف بود که برای مدتی ریاست تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی کشور را برعهده داشت.ـ م.

۵۶

کوتوله و دکترهای قاتل:
بزنید، بزنید و دوباره بزنید!

ریومین، ۳۸ ساله، قدکوتاه، چاق، طاس و شرور، آخرین فرد در صفِ شکنجه‌گرانِ جاه‌طلبی بود که با یافتنِ «دشمنانِ» تازه و کشتنِ آن‌ها تمایل بسیار زیادی برای خشنودسازی استالین داشتند. ریومین، برخلاف ییژوف که تاقبل از مبدل شدنش به مقامِ سرمُفتشی آدم بسیار محبوبی بود، پیشاپیش یک قاتلِ پرشور وحالِ تحصیل کرده به‌شمار می‌رفت. همچنان‌که در مورد مالینکوف دیدیم، تحصیلات مانعِ وحشی‌گری و بی‌رحمی فرد نمی‌شود. ریومین مسایلِ خاصِ خودش را داشت. او که در سال ۱۹۳۷ به جرم اختلاس از کار برکنار شده بود، حالا نیز به‌خاطر کشتن یک پروفسور یهودی مُسن، در معرض خطر قرار داشت. ریومین به این نتیجه رسید که برای نجات خودش فوراً باید دست به‌کار شود. او، احتمالاً بدون این‌که خودش بداند، فیوزِ پروندهٔ «توطئهٔ دکترها» را روشن کرد.

ریومین در دوم جولای ۱۹۵۱ طی نامه‌ای به استالین مدعی شد که آباکامف عامدانه پروفسور اتینگر راکشته تا بر یک توطئهٔ یهودی ـ پزشکی برای کشتنِ رهبران شوروی (کسانی مثل شچیرباکف) سرپوش گذارد. نامهٔ ریومین در تناسب با سوءظنِ استالین به دکترها و یهودیان بود. این مالینکوف بود، و نه بریا، که نامهٔ ریومین را به دستِ استالین رساند. هدفِ پروندهٔ «توطئهٔ دکترها» نابودی بریا و گاردِ قدیمِ رهبری ازجمله مولتف بود. اما این پروندهٔ آماس کرده می‌توانست مالینکوف و خروشچف را نیز در معرض خطر قرار بدهد. یک پروندهٔ سیاسی در دورانِ استالین معمولاً به‌صورت تصادفی آغاز می‌شد، در ادامه برخی از مقاماتِ ارشد رژیم به

آن شاخ و برگ می‌دادند و سپس استالین سوار بر موج می‌شد و از این پرونده علیه همان مقامات استفاده می‌کرد ـ درست مثل یک بومرنگِ خونین. مالینکوف بعضی مواقع خود را متحد خروشچف می‌کرد، و در بعضی مواقع دیگر متحدِ بریا؛ اما این همیشه استالین بود که تصمیم‌های بزرگ را می‌گرفت. ادعای ریومین دربارهٔ جنایتِ پزشکی احتمالاً از جانب خود استالین تقویت و حمایت شده بود. این احتمال نیز وجود دارد که نامهٔ ریومین در حکمِ جرقه‌ای در ذهنِ استالین بوده تا وی به یادِ مرگِ ژدانف بیفتد و هزارتویی از انواع توطئه‌های ساختگی را برای دامن زدن به دور تازه‌ای از ترور و سرکوب، به قصدِ متحد ساختنِ کشور علیه آمریکا در خارج و متحدان یهودی‌اش در داخل، ایجاد کند.

استالین ضمن متهم ساختنِ آباکامف به فساد، بی‌عرضگی و هرزگی، به بریا و مالینکوف دستور داد تا به «وضع بدِ وزارت اطلاعات و امنیت» رسیدگی کنند. استالین در نیمه‌شبِ پنجم جولای در دفترِ کارِ خود در کرملین با پیشنهادِ مالینکوف در خصوصِ انتصابِ سیمون ایگناتیفِ ۴۷ ساله به وزارت اطلاعات موافقت کرد. آباکامف در ساعتِ یک صبح به کرملین فراخوانده شود تا خبر برکناری‌اش از وزارت اطلاعات را بشنود. ریومین نیز در ساعت یک و چهل دقیقه صبح به دفتر استالین در کرملین احضار شد تا پاداش‌های خود را بگیرد: دریافت درجهٔ ژنرالی در وزارت اطلاعات و انتصاب به مقام معاونت وزیر اطلاعات. ایگناتیف که در ۱۹۲۰ طی دوره‌ای کوتاه به‌عنوان چکیست خدمت کرده بود، یک بوروکراتِ عینکی پرانرژیِ عضو کمیته مرکزی بود که با خروشچف و مالینکوف روابط دوستانه داشت. خروشچف در کتابِ خاطراتِ خود از ایگناتیف به‌عنوان «آدمی متین و ملاحظه‌کار» یاد کرده، هرچند که دکترهای یهودی به زحمت می‌توانستند با این نظرِ خروشچف موافق باشند. بریا دوباره در تلاشِ خود برای به دست گرفتنِ کنترلِ پلیس مخفیِ کشور شکست خورد. از این پس استالین خودش پروندهٔ «توطئهٔ دکترها» را از طریقِ ایگناتیف پیش برد. او مالینکوف را به وزارت اطلاعات فرستاد تا به مقاماتِ ارشدِ آن‌جا بگوید که وی خواهانِ افشای یک «شبکهٔ جاسوسی عظیم آمریکاییِ مرتبط با صهیونیست‌ها» است.

آباکامف، وزیر سابقِ اطلاعات، روز بعد، دوازدهم جولای، دستگیر شد. در راستای یک سُنتِ قدیمیِ مرتبط با رییس‌پلیس‌مخفی‌های ساقط شده، فهرست بلند بالایی از متعلقاتِ آباکامف تهیه شد تا هیچ‌کس در تباهی و فساد وی شک نکند: سه‌هزار متر پارچهٔ‌گران قیمت، و مجموعه‌ای از گلدان‌های کریستال و ظروف چینی که «برای پر کردن یک فروشگاه کفایت می‌کرد» از خانه‌های وی کشف شد. آباکامف متهم شد که برای ساختن خانه‌های خود شانزده خانواده را بی‌خانمان کرده و برای ساختن «قصر» اختصاصی‌اش یک میلیون روبل خرج کرده و از دویست کارگر و شش مهندسِ شاغل در «ادارهٔ ساختمان‌سازی وزارت اطلاعات» استفادهٔ

شخصی کرده است. طبق معمول، سقوطِ هیولاها توأم شد با نابودی افراد بی‌گناه: آنتونیا اسمیرنووا، همسرِ جوانِ آباکامف که از وی صاحب پسر دوماهه‌ای بود، متهم شد به دریافت هدایایی به ارزش تقریبی هفتادهزار روبل. به این ترتیب آنتونیا هم دستگیر شد: از سرنوشت این زن جوان و پسر او هیچ اطلاعی در دست نیست.[1]

آباکامف، که دیگر نه وزیر که فقط یک شماره بود ــ «شئی شمارهٔ پانزده» ــ سه ماه را با غُل و زنجیر به پا در سلول یخ‌زدهٔ زندان سپری کرد و به‌شدت از سوی دشمن خونی‌اش، کوتوله [ریومین] شکنجه شد. آباکامف از سلول زندان به بریا نوشت: «لاورنتی بریای عزیز احساس وحشتناکی دارم، شما نزدیک‌ترین کس و کار من هستید، و منتظرم که از من بخواهید به سر کار برگردم... شما در آینده به من نیاز خواهید داشت.»

آباکامف به‌خاطر سستی در پیش بردن «پروندهٔ یهودیان» در آستانهٔ نابودی قرار گرفته بود. ایگناتیف و ریومینِ «کوتوله» دست به‌کار شکنجهٔ مقاماتِ یهودی عضوِ «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست» و دکترهای یهودی شدند تا از این طریق مدارک لازم برای اثبات «فعالیت‌های ملی‌گرایانه و جاسوسی» آن‌ها را به دست آورند.

معرکه‌گردانِ اصلی این نمایش‌های مرگبار حالا داشت به‌سرعت پیر می‌شد. او بعضی وقت‌ها چنان سرش گیج می‌رفت که در آپارتمانش در کرملین به زمین می‌افتاد. محافظین مجبور بودند زیرچشمی هوای او را داشته باشند زیرا «او از خودش مراقبت نمی‌کرد.» پیرمرد حالا به زحمت می‌توانست همهٔ نامه‌های اداری‌اش را بخواند. ویلای کونتسووی او پر شده بود از بسته‌های ناگشودهٔ کاغذها و نامه‌ها. با این‌حال، او هنوز متن سخنرانی‌های بولگانین را مثل یک آقا معلم حک و اصلاح می‌کرد اما سپس نام بولگانین را در حضور دیگر اعضای دفتر سیاسی فراموش می‌کرد: «اوهوی، اسمت چی بود؟»

«بولگانین.»

«درسته!... خودم هم می‌خواستم همین را بگویم.»

بیماری‌های قدیمی استالین حالا حادتر از پیش شده بود: دردهای مفصلی لحظه‌ای وی را آرام نمی‌گذاشت، تصلب شرایین باعث تضعیف قوای جسمی‌اش شده بود، مشکل فشار خون

---

۱. مثل سال ۱۹۳۷، سرکوب و ترور ابتدا گروه رهبری تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی کشور را نابود کرد. سرهنگ نائوم شوارتسمن، یکی از بی‌رحم‌ترین شکنجه‌گران وزارت اطلاعات و متخصص در ویراستاری متن اعتراف نامه‌ها و شهادت‌نامه‌های قربانیان، زیر شکنجه شهادت داد که نه تنها با پسر و دختر خودش بلکه با خود آباکامف و همین‌طور با سر آرچیبالد کلارک کار، سفیر بریتانیا در شوروی، روابط نامشروع جنسی داشته بود. شوارتسمن متهم شد که با صهیونیست‌ها در ارتباط بوده است. وی در راستای خواسته‌های استالین «اعتراف» کرد که آباکامف سرجاسوس صهیونیست‌ها بوده است.

هرازگاه باعث سرگیجه‌اش می‌شد، ضعف حافظه گریبانش را گرفته بود، لثه‌های مجروح و دندان‌های خرابش وی را آزار می‌داد و بیماری بدگمانی و عصبانیت‌های ناگهانی‌اش نیز شدت بیش‌تری گرفته بود. او زیر لب غرید که «این پیری لعنتی گریبانم را گرفته است.» استالین در چنین شرایط جسمی و روحی ناگواری در دهم اگوست عازم آخرین و طولانی‌ترین تعطیلات خود شد. او پس از رسیدن به جنوب، درحالی‌که ناآرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید، مدام میان گاجرا، آتوس نوین، تسالتابو و بورژومی رفت و آمد می‌کرد. در جادهٔ ساحلیِ دریاچهٔ ریتسا و جاده‌های فرعی داخلِ جنگل انبوهی از جعبه‌های آهنی سبز رنگ به چشم می‌خورد که هر کدام از آن‌ها حاوی تلفن ویژه‌ای بود تا اگر احیاناً استالین در حین گردش حالش به هم خورد بتواند فوراً تلفنی کمک بگیرد.

اما سرگیجه و آرتروز و دندان درد مانع از این نشد که استالین از پاکسازی ملتزمانِ رکابِ خویش دست بردارد. او با لحنِ تهدیدآمیزی به مگلادزه گفت: «من، مولتف، کاگانوویچ، ورشیلف؛ ما همگی پیر هستیم... ما باید دفتر سیاسی را با کادرهای جوان پر کنیم.» اما جنونِ بدگمانی وی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت. او در حضور میکویان و خروشچف، که مثل همهٔ مقاماتِ ارشدِ رژیم تعطیلات خود را در نزدیکی استالین سپری می‌کرد تا بتواند دوبار در هفته با وی دیدار کند، گفت: «کار من تمام شده است. من حتی به خودم هم اعتماد ندارم.»

استالین موقع صرف شام نگاهی به درباریانِ خود انداخت، «سینه‌اش را مثل بوقلمون پرباد کرد» و به موضوع محبوب اما مرگبار خویش پرداخت؛ موضوع جانشینی‌اش. او گفت که جانشینش نمی‌تواند بریا باشد زیرا او «روس نیست»، کاگانوویچ هم که یهودی بود. ورشیلف هم خیلی پیر بود. او حتی اسم میکویانِ ارمنی و مولتفِ روس را بر زبان نیاورد. او اضافه کرد که خروشچف هم نمی‌تواند جانشین وی باشد زیرا او «یک بچه‌دهاتی» است درحالی‌که روسیه به یک رهبرِ روشنفکر نیاز دارد. استالین سپس از بولگانین، همان کسی که او مایل بود نامش را فراموش کند، به‌عنوان جانشین خود در مقام نخست‌وزیری نام برد. استالین گفت که هیچ‌کدام از این افراد از حیث ایدئولوژیکی صلاحیت رهبری حزب را ندارند اما او هیچ اشاره‌ای به نام مالینکوف نکرد. مالینکوف این عدم اشاره به نام خود را به‌عنوان نشانهٔ مثبتی از تمایلِ استالین برای تصاحبِ منصب دبیرکلی حزب ازسوی وی در آینده تلقی کرد. مالینکوف بعداً دستور داد کتاب‌های تازه‌ای برایش بیاورند و سپس دیوانه‌وار مشغول مطالعهٔ این کتاب‌ها شد.

مالینکوف درحالی‌که مشغول خواندنِ کتابی از آدام اسمیت بود، از یکی از همکاران خود پرسید: «خُب، رفیق استالین از من خواسته است که در رشتهٔ علوم سیاسی تحصیل کنم. به‌نظر تو چقدر طول می‌کشد تا من در این رشته به درجهٔ استادی برسم؟»

مقامات متقاعد شده بودند که استالین خرفت شده اما در واقع او هرگز تا این حد خطرناک، مصمم و مسلط بر امور نبود. او به هرجایی و هر حیطه‌ای سر می‌کشید؛ گاهی به رفقای همکارش گیر می‌داد، گاهی به یهودیان، گاهی به مینگرلایی‌ها، و حتی گاهی هم به واردکنندگانِ موز. داستان موزها نشان‌دهندهٔ سبکِ حکمرانی استالین در سنین پیری‌اش است.

ولاسیک پی برده بود یک محمولهٔ موز به‌تازگی وارد کشور شده است. او که مشتاق بود میوه‌های نرم و لذیذی بابِ دندان‌های خرابِ ارباب تهیه کند مقداری از موزهای وارداتی را خرید. موقعِ صرفِ شام در ویلای «چشمهٔ آب سرد»، ولاسیک در حضورِ استالین و بقیهٔ مقاماتِ ارشد رژیم مغرورانه موزها را سر میز آورد. استالین یکی از موزها راگاز زد و پی برد که کال است. او دو تا موز دیگر را هم امتحان کرد. آن‌ها هم کال بودند. استالین از میهمانانش پرسید: «آیا شما از این موزها خورده‌اید؟» او سپس ولاسیک را احضار کرد و از وی پرسید: «این موزها را از کجا گیر آورده‌ای؟» ولاسیک سعی کرد توضیح دهد اما استالین فریاد زد: «این حقه‌بازها رشوه می‌گیرند و کشور را می‌چاپند. بگو ببینم اسم آن کشتی حامل موزها چه بود؟»

ولاسیک پاسخ داد: «نمی‌دانم، علاقه‌ای نداشتم که بدانم اسمش چیست...»

استالین نعره زد: «علاقه نداشتی!؟ من تو را و بقیهٔ آن‌ها را دادگاهی خواهم کرد!» پاسکربیشیف با عجله بیرون رفت تا اسم کشتی حامل محمولهٔ موز را پیدا کند و دستور دستگیری مجرمین را بدهد. مالینکوف دفترچهٔ یادداشتش را بیرون کشید و شروع کرد به یادداشت‌برداری. استالین به میکویان دستور داد که وزیر تازه منصوب شدهٔ تجارت را فوراً برکنار کند. اما بریا مشتاق بود که در قضیهٔ موزها از میکویان سبقت بگیرد.

صرف شام در ساعت پنج صبح پایان یافت. استالین در ساعتِ شش صبح به بریا زنگ زد تا به او بگوید که وزیر تجارت را بی‌معطلی برکنار کند. میکویان در ساعت ۶:۳۰ صبح در تماس تلفنی با مسکو پی برد که بریا پیشاپیش وزیر بی‌چاره را از کار برکنار و وی را مؤاخذه کرده است. چند روز بعد، میکویان برای خداحافظی به حضور استالین رسید. استالین همچنان مشغول صحبت دربارهٔ قضیهٔ موزهای نارس بود. چارکویانی بعدها نوشت که این نمونه‌ای بود از «طغیان‌های روحی استالین که منجر به تصمیم‌های نامعقول می‌شد.» میکویان از سر شوخی و مزاح به این نتیجه رسید که «استالین علاقهٔ بسیار زیادی به موز داشت.»

دست‌ها و پاهای استالین درد می‌کرد اما موقعی که او در «تسالتوبو» آب تنی می‌کرد دردهایش اندکی تسکین می‌یافت. او کمی بعد تصمیم گرفت در بورژومی آب تنی کند و از خانه‌ای که خاطرات ویژه‌ای از آن داشت، بازدید کند. او در ایام خوش گذشته به همراه همسرش

نادیا در کاخ لیکانی که زمانی متعلق به برادرِ تزار نیکالای دوم و مشرف بر رودخانهٔ کورا بود، اقامت کرده بود. این کاخ حالا به موزه تبدیل شده و غیرقابل سکونت بود زیرا هیچ اتاق‌خوابی نداشت. طبیعتاً چنین جایی برای اقامتِ مقاماتِ ارشدِ رژیم نیز نامناسب بود. اما استالین به خروشچف و میکویان دستور داد که همراه وی در این ساختمان بمانند. آن‌ها خود را از سوچی و سوخومی رساندند اما دریافتند که کاخ فاقدِ هرگونه رختخوابی است لذا مجبور شدند که مثلِ پسرانِ پیشاهنگ همگی کنار هم در یک اتاق اردو بزنند.

استالین هر روز در پشتِ یک میز در زیرِ درخت در کرانهٔ رود کورا و در محیطی روستایی و سرسبز می‌نشست و غذا می‌خورد. او دوست داشت که تنها قدم بزند اما محافظینش لحظه‌ای وی را تنها نمی‌گذاشتند. استالین هر زمان که حین پیاده‌روی به محافظین خود بر می‌خورد به آن‌ها فحش می‌داد. او تصمیم گرفت از باکوریانی[1] دیدار کند اما موقعی که به آن‌جا رسید محلی‌ها دور اتومبیل وی حلقه زدند، در طول جاده فرش پهن کردند و میزهای پذیرایی چیدند. به این ترتیب رهبر عبوس و بداخلاق مجبور شد از اتومبیل خود پیاده شود و برای شرکت در یک ضیافتِ گرجی به طرفدارانِ شدیداً هیجان‌زدهٔ خود بپیوندد. استالین درحالی‌که اخم کرده بود زیر لب غرید: «این‌ها چرا دهان‌هایشان را باز می‌کنند و مثل کله‌پوک‌ها داد می‌زنند!» او به آبخازیا برگشت و دیگر هرگز از باکوریانی بازدید نکرد.

استالین در کاخی که نادیا پس از تولد واسیلی دوران استراحت خود را در آن سپری کرده بود، به یادِ خانوادهٔ از هم پاشیدهٔ خود افتاد. واسیلیِ معتاد به الکل و به‌شدت بیمار، برای دیدن پدرش به کاخ آمد. استالین به چارکویانی گفت «وضع جسمی واسیلی خیلی بد است، شکمش خوب کار نمی‌کند، او حتی نمی‌تواند غذا بخورد.»

استالین مثل یک میلیونر غربی که پسرِ خوشگذرانِ الکلی خود را در کلینیک بتی فورد[2] بستری می‌کند، شخصاً دخالت کرد و ترتیبی داد تا واسیلی تحت درمان قرار بگیرد و اعتیادش را به الکل ترک کند. اما او طبق معمول دنبال یک خطاکار می‌گشت و این خطاکار را نیز در وجودِ آن «دلالِ نابه‌کارِ موزهای نارس» [ولاسیک] پیدا کرد: «ولاسیک و دوستانش مقصران اصلی بودند؛ آن‌ها مشروب‌خوری واسیلی را به اعتیاد تبدیل کردند!» استالین چندین سال بود که ولاسیک را به فساد متهم کرده بود و مدام به او ناسزا می‌گفت. تحقیقاتِ مالینکوف و یکی دو نامه‌ای که در تقبیحِ اعمالِ مفسدانهٔ ولاسیک به دست استالین رسیده بود، کثافت کاری‌ها و انحرافات جنسی

---

1. Bakuriani

۲. یکی از بهترین کلینیک‌های جهان در زمینهٔ ترک اعتیاد به الکل.ـ م.

ولاسیک را افشا کرده بود. استالین که احساس می‌کرد فساد و تباهی اطرافش را فراگرفته به‌شدت عصبانی بود. او عاقبت سرسپرده‌ترین نوکر خانه‌زاد خود، ولاسیک، را اخراج کرد.[1]

ازدواج سوتلانا با یوری پس از دو سال به پایان رسید. او در نامه‌ای به پدرش، یوری ژدانف را یک «کرم کتابِ سنگدل» و «کوه یخ» لقب داده بود. استالین به مگلادزه گفته بود که سوتلانا رییسِ خانه است و نه شوهرش یوری ژدانف:

«یوری ژدانف رییس آن خانواده نیست، یوری نمی‌تواند روی هیچ‌چیزی پافشاری کند. این شوهر است که باید خانواده‌اش را اداره کند... این چیز مهمی است.» اما یوری خودش هرگز جرئت نداشت قضیهٔ طلاق را نزدِ استالین مطرح کند لذا این وظیفه به گردن سوتلانا افتاد.

استالین به دخترش گفت: «می‌دانم که چه می‌خواهی بگویی. تو تصمیم گرفته‌ای که از او طلاق بگیری.»

سوتلانا با لحن تضرع‌آمیزی پاسخ داد: «پدر!». چارکویانی، که در صحنه حضور داشت و از شنیدنِ حرف‌های خصوصی این دو معذب بود، اجازهٔ مرخصی خواست اما استالین به وی اصرار کرد که بماند.

استالین از سوتلانا پرسید: «چرا می‌خواهی از او طلاق بگیری؟»

«پدر! من نمی‌توانم با مادرشوهرم زندگی کنم. این ناممکن است!»

«شوهرت چه می‌گوید؟»

«او از مادرش طرفداری می‌کند!»

استالین آهی کشید و گفت: «اگر تصمیم گرفته‌ای از او طلاق بگیری، من نمی‌توانم نظرت را عوض کنم، اما رفتار تو قابل قبول نیست.» سوتلانا از خجالت سرخ شد و از حضور پدر مرخص شد. او از خانهٔ ژدانف‌ها به آپارتمانی در مجتمع مسکونی «خانه‌ای در خاکریز» نقل مکان کرد و دو بچهٔ خود را نیز همراه خود برد.

استالین زیر لب غُرید: «کی می‌داند شوهر بعدی‌اش کیست؟[2]»

یوری ژدانف اذعان دارد که «استالین از این موضوع [طلاق دخترش] چندان خوشحال نبود»

---

۱. ولاسیک به معاونت یک اردوگاه کار اجباری در اورال منصوب شد. او از این محل استالین را زیر رگبار نامه‌هایی گرفت که در آن‌ها بر بی‌گناهی خود پافشاری کرده بود. اخراج ولاسیک از دربار استالین می‌توانست موقعیت خوبی برای بریا باشد تا ریاست محافظین شخصی استالین را برعهده بگیرد اما این وظیفه به وزارت اطلاعاتِ ایگناتیف واگذار شد.

۲. شوهر بعدی سوتلانا، که شوهر سوم او بود، یک خبرنگار هندی بود. این دو مدتی پس از مرگ استالین با هم ازدواج کردند. خروشچف در کتاب خاطرات خود شرح نسبتاً کاملی ازاین ازدواج ارایه داده است. سوتلانا برای بار چهارم با یک آمریکایی ازدواج کرد و از او نیز صاحب فرزندی شد.ـ م.

اما خیلی هم تعجب نکرد. او نه تنها از این قضیه بر علیه یوری استفاده نکرد بلکه از وی دعوت کرد که نزد وی در ویلای کنار دریاچهٔ ریتسا بماند. آن‌ها نیمی از شب را دربارهٔ دیدار استالین از لندن در سال ۱۹۰۷ با هم حرف زدند. سپس موضوع صحبت به کارزار علیه «جهان وطنی‌گرایی» [صهیونیسم و یهودیت] کشیده شد. یوری ژدانف که نقش خود را در شکارِ دانشمندانِ یهودی ایفا کرده بود، از استالین پرسید: «آیا تصور نمی‌کنید که جهان وطنی‌گرایی یک خصلتِ ملی ناموازن به‌شمار می‌رود؟»

استالین پاسخ داد: «جهان وطنی‌گرایی یک پدیدهٔ گسترده است.» او عاقبت در ساعات اولیهٔ صبح از جا بلند شد که برود بخوابد. اما موقع رفتن توقف کوتاهی کرد و به یوری گفت: «می‌خواهم از یک یهودی برجسته ستایش کنم، از ماریا کاگانوویچ؛ او یک بلشویک واقعی است! آدم باید به مواضعِ اجتماعی توجه کند، و نه به شرایط ملی!» و سپس پیلی‌پیلی‌خوران رفت که بخوابد. یوری صبح روز بعد استالین را دید که پشت میزی در کنار دریاچه نشسته و دارد به دقت روزنامهٔ *پراودای* آن روز را می‌خواند. استالین با لحن تمسخرآمیزی گفت: «این روزنامه‌ها دارند راجع به چه چیزی می‌نویسند» و با صدای بلند خواند «زنده باد رفیق استالین، رهبر همهٔ خلق‌های جهان» و سپس با نفرت روزنامه را به گوشه‌ای پرتاب کرد.

استالین پس از پذیرایی از گروه دیگری از دوستان قدیمی‌اش، که جملگی از فسادِ مینگرلایی‌های حاکم بر گرجستان گلایه می‌کردند، به «آتوس نوین» بازگشت و سپس به مگلادزه تلفن کرد و گفت «ببینم می‌توانی ظرف هفده دقیقه خودت را از دفترِ کارت به این‌جا برسانی یا نه؟» مگلادزه، این رییسِ جاه طلب منطقهٔ آبخازیا، که حس می‌کرد ساعت‌ها گپ و گفتگوی وی با پیرمرد عاقبت در شُرفِ میوه دادن است، خود را در عرض پانزده دقیقه رساند و نهایتاً هم استالین را قانع کرد که چارکویانی در گرجستان دارد یک «فاحشه‌خانه!» را اداره می‌کند و مقامات زیردست او چیزی نیستند جز «مُشتی فاحشه!»

استالین در نهایت خشم رییس ادارهٔ اطلاعات گرجستان، روخادزه[1]، را احضار کرد و به وی گفت: «مینگرلایی‌ها اصلاً قابل اعتماد نیستند.» استالین از به جان هم انداختن اقوام مختلف گرجی استقبال می‌کرد. هزاران مینگرلایی دستگیر شدند اما استالین خواهان نابودی بریا ــ «آن مینگرلایی بزرگ» ــ بود. او حالا ظنین شده بود که نکند لاورنتی [بریا] اصلاً مارکسیست نباشد: «بریا خیلی پرمدعا شده است... او آن کسی نیست که جلوه می‌کند... رفقایی که با او حشر و نشر دارند می‌گویند که او کاملاً بورژواست.»

خروشچف معتقد بود که استالین «از بریا می‌ترسید و می‌خواست از شرّ او خلاص

1. Rukhadze

شود اما نمی‌دانست چه‌طوری باید این‌کار را بکند.» استالین به این نتیجه رسیده بود که «بریا خیلی مکار و ناقُلا است. او به‌شدت مورد اعتماد دفتر سیاسی است به‌طوری که اعضای دفتر سیاسی از او دفاع می‌کنند. اما آن‌ها نمی‌دانند که بریا دارد سر آن‌ها را شیره می‌مالد. برای مثال ویچیسلاف [مولتف] و لازار [کاگانوویچ] گول بریا را خورده‌اند. من فکر می‌کنم بریا چشم به یک هدف آتی دوخته است. اما او آدم محدودی است. او در دورهٔ خودش کارهای بزرگی انجام داده اما در زمان حاضر من مطمئن نیستم که از قدرت‌های خودش سوءاستفاده نکند.» استالین سپس یادی از نزدیک‌ترین متحدان خود کرد: «ژدانف و کیرف نظرات بدی دربارهٔ بریا داشتند اما ما بریا را به‌خاطر تواضعش و کارآیی‌اش دوست داشتیم. او بعدها این کیفیت‌ها را از دست داد. او فقط یک پلیس است.»

ایگناتیف شصت بازجوی وزارت اطلاعات و یک کارشناس شکنجه را با تجهیزات کامل روانهٔ تفلیس کرد. استالین به چارکویانی، که قبلاً ساعت‌های متوالی با وی درباره ادبیات و مسایل خصوصی خانوادگی‌اش صحبت کرده بود، زنگ زد و بدون این‌که با او سلام و علیکی کند، در جا تهدیدش کرد:

«تو چشمانت را بر فساد در گرجستان بسته‌ای... اوضاع دارد برای تو بد می‌شود، رفیق چارکویانی.» او گوشی را گذاشت. چارکویانی وحشت کرد.

زن و بچهٔ بریا احساس خطر کردند. استالین به بریا مأموریت داد که سخنرانی مُهمِ ششم نوامبر [جشن پیروزی انقلاب] را ایراد کند اما سه روز بعد دستور داد که کشفِ یک توطئهٔ مینگرلایی اعلام شود. این اتفاق می‌توانست مستقیماً بریا را تهدید کند. پای نینا، همسر بریا، نیز به میان کشیده شده بود. صحبت از این بود که نینا سال‌ها پیش با مهاجرانِ منشویک در پاریس تماس‌هایی داشته است.

واسیلی استالین از روی سادگی به سرگو بریا، پسر بریا، گفت که روابطِ پدرهای آن‌ها «تنش‌آمیز» شده است. او گناه این اتفاق را به گردنِ روس‌های گرجی‌ستیزِ دفترِ سیاسی انداخت. سوتلانا که روابط نزدیکی با نینا بریا داشت، به وی هشدار داد که یک اتفاقی دارد رخ می‌دهد. در این زمان روابط نینا و بریا تعریفی نداشت زیرا بریا از معشوقهٔ نوجوان خود، لیلیا، صاحب فرزند دختری شده بود. لیلیا، که حالا هفده سال داشت، طی دو سال گذشته معشوقهٔ رسمیِ بریا بود. محافظانِ بریا به مارتا پشکووا [عروس بریا] خبر دادند که لیلیا در ویلای بریا به سر می‌برد و دخترک تازهٔ به دنیا آمدهٔ خود را در همان گهواره‌ای خوابانده که زمانی متعلق به سرگو بوده. جای تعجب نداشت که نینا از شنیدن این خبرها عصبانی شد. او تصمیم گرفت که زندگی خود را از زندگی بریا جدا کند و خانه‌ای در سوخومی برای خودش بسازد.

استالین در ۲۲ دسامبر ۱۹۵۱، مثل یک ببر لنگِ گرسنه و ناآرام، به مسکو بازگشت تا آشکارا دور تازه‌ای از ترور و سرکوب را، که این‌بار دارای خصوصیاتِ یهودی‌ستیزانه بود، آغاز کند. اتاق‌های شکنجه تحت مدیریت ایگناتیف و ریومین پر از قربانیان مینگرلایی و یهودیِ تازه شد. هدف از شکنجه دادن این افراد اخذ شهادت‌نامه‌هایی برای نابودی بریا و مولتف بود. استالین نمی‌دانست چگونه باید از شرِّ بریا «خلاص» شود، اما این «استادِ تعیینِ مقدار دارو» همیشه با یک صبر و شکیبایی جانکاه کلک قربانیانش را می‌کند؛ هرچند که حالا خیلی پیر شده بود. استالین از بریا متنفر بود اما نینا بریا می‌گوید: «هر موقع که غم و غصه گریبان استالین را می‌گرفت برای برخورداری از مقداری گرمای انسانی به دیدن ما می‌آمد.» استالین به نینا اعتراف کرد که او دیگر به زحمت قادر به خوابیدن است: «تو نمی‌توانی بفهمی که من چقدر خسته‌ام. من باید مثل یک سگ شکاری بخوابم.»

بریا بلد بود چگونه باید با استالین بازی کند. او مکارانه به استالین پیشنهاد کرد که به وی اجازه دهد تا خودش گرجستان را پاکسازی کند. بریا در مارس ۱۹۵۲ چارکویانی را اخراج کرد[1]، مگلادزه را جانشین وی ساخت و خودش هم علناً اذعان کرد که «من هم مقصر هستم.»

استالین و بریا از یکدیگر متنفر بودند اما چند رشتهٔ نامریی آن‌ها را به‌هم پیوند می‌داد: جنایت‌هایی که به اتفاق هم انجام داده بودند، رشکِ متقابل، و حیله‌گری که صفت مشترک هردوی آن‌ها بود. استالین هنوز هم دربارهٔ سیاست خارجی با بریا بحث و مشورت می‌کرد. او حتی به بریا اجازه داد که مقاله‌ای بنویسد و طی آن پیشنهادِ یک آلمانِ متحد و بی‌طرف را مطرح کند. بریا همچنان می‌توانست با توسل به «حقه‌بازی‌های مزورانه» ــ به قولِ خروشچف ــ سپهسالار را به اجرای خواسته‌هایش وادار کند اما او زیادی از خودش مطمئن بود به‌طوری که گاهی وقت‌ها به‌شدت استالین را کُفری می‌کرد. نینا به شوهر خود هشدار داد: «مواظب باش! تو داری با یک ببر بازی می‌کنی.»

بریا جواب داد: «دست خودم نیست، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم.»

شکاف میان رؤیاهای بریا و واقعیت‌های موجود باعث شده بود تا او، بنابه نوشتهٔ پسرش، به «انسانِ شدیداً غمگینی» مبدل شود. بریا که فاقد آن تعصبِ اعتقادی‌ای بود که دیگر مقامات را به استالین پیوند می‌داد، حالا کُلِ نظامِ شوروی را زیر سؤال می‌برد. او به چارکویانی گفت: «اتحاد

---

۱. استالین اجازه نداد که چارکویانی کشته شود. او شغل «بازرس کمیتهٔ مرکزی» را به چارکویانی داد و وی را به مسکو منتقل کرد. بریا به رغم پاکسازی گرجستان آن‌قدر قدرت نداشت که از نوچه‌های خود حمایت کند. راپاوا، یک مینگرلایی بود که در ادارهٔ اطلاعات گرجستان کار می‌کرد و دوست خانوادگی بریاها به‌شمار می‌رفت. موقعی که راپاوا دستگیر شد همسرش فوراً به مسکو آمد تا از بریا و همسرش کمک بگیرد اما بریاها حتی حاضر به ملاقات با این زن نشدند. به این ترتیب مینگرلایی‌ها فهمیدند که خود بریا نیز در معرض خطر قرار دارد.

جماهیر شوروی هرگز نمی‌تواند پیشرفت کند مگر این‌که ما مالکیتِ خصوصی داشته باشیم.»
بریا از استالین بدش می‌آمد. سرگو بریا بعدها نوشت: «پدرم استالین را دیگر یک انسان تلقی نمی‌کرد. تصور می‌کنم فقط یک واژه وجود دارد که می‌تواند احساس پدرم را نسبت به استالین در آن روزها شرح دهد: تنفر.» بریا در تقبیحِ اعمال و نظریاتِ استالین حتی شجاع‌تر از پیش شد. او با لحنِ مسخره‌ای می‌گفت «برای یک مدت طولانی، اتحاد شوروی برای جوزف ویساریونوویچ خیلی کوچک شده بود!» بریا جلوی روی دیگر مقامات علناً از استالین بد می‌گفت اما آن‌ها جرئت نداشتند که با او هم‌آوا شوند. میکویان بعدها گفت: «من این نوع حرف‌های بریا را تلاشی از سوی وی برای تحریکِ ما [به حرف زدن علیه استالین] تلقی می‌کردم.»

امّا، تدریجاً، ترس‌های مشترکِ مقامات و وحشتِ مشترک آن‌ها از رفتارِ غیرقابلِ پیش‌بینیِ استالین باعث شد تا نوعی «حسِ همبستگی» در بین آن‌ها ایجاد شود. این «حسِ همبستگی» را می‌توان به ایجاد یک نظام حمایتی در بینِ قاتلینِ جاه‌طلبی که خواهانِ نجات جان خویش و خانواده‌هایشان هستند، تشبیه کرد. حتی بریا هم می‌توانست در آن روزهای ناآرام نقشِ نامحتملِ یک عموی تسلی‌بخش را برای گردن‌کلفت‌هایی مثل خروشچف و میکویان بازی کند. مقامات از مغضوب واقع شدنِ بریا لذت می‌بردند اما در عین‌حال با وی همدردی هم می‌کردند. مالینکوف به بریا توصیه می‌کرد که حواسش جمع باشد و خروشچف سر به سر او می‌گذاشت. مولتف و کاگانوویچ چنان تحت تأثیر بریا بودند که حتی موقعی که استالین از بریا انتقاد می‌کرد، آن‌ها از وی دفاع می‌کردند. با این وجود هر مقامی این آمادگی را داشت که مقام دیگر را نابود کند. دیری نگذشت که ایگناتیف و شکنجه‌گرانِ تحت امرش در وزارت اطلاعات شروع کردند به مربوط ساختنِ دو دلمشغولی اصلی استالین به یکدیگر: آن‌ها در گوش هم نجوا می‌کردند که بریا دراصل یک یهودی است که ریشه و تبار واقعی خود را پنهان کرده است.

استالین در بهار همان سال توسط دکتر کهنه‌کارش، پروفسور ویناگرادف، معاینه شد. دکتر از مشاهدهٔ شدتِ وخامتِ حالِ استالین مبهوت شد. استالین از اضطراب شدید، تصلب شرایین و اختلال‌های گهگاهی در گردش خون، که منجر به سکته‌های خفیف و کیست‌های کوچک در بافت مغزی‌اش شده بود، رنج می‌برد. این بیماری‌ها به نوبهٔ خود بر شدت عصبانیت‌ها، بی‌خوابی‌ها و جنون سوءظنِ وی افزوده بود. ویناگرادف در پروندهٔ پزشکی استالین نوشت: «استراحتِ کامل و کناره‌گیری از همهٔ کارهای روزانه.» اما اشارهٔ ویناگرادف به «بازنشستگی»، استالین را چنان عصبانی کرد که دستور داد همهٔ اسناد و پرونده‌های پزشکی‌اش را نابود کنند. او همچنین تصمیم گرفت از این پس اجازهٔ معاینه به هیچ پزشکی را ندهد. ویناگرادف حالا «دشمن» به‌شمار می‌رفت.

استالین در پانزدهم فوریه دستور داد دکترهای بیش‌تری دستگیر شوند. دکترها زیر شکنجه اعتراف کردند که به قتل شچیرباکف یاری رسانده بودند. حالا موقع آن بود که از نامه‌های «افشاگرانهٔ» دکتر لیدیا تیماشاک دربارهٔ «معالجهٔ نادرستِ» ژدانف نیز استفاده شود. استالین وزیر جدید اطلاعات، ایگناتیف، را به حضور فراخواند و به وی گفت که اگر روند بازجویی‌ها از دکترهای یهودیِ بازداشتی را شتاب نبخشد، او را هم مثل آباکامف به زندان خواهد انداخت. استالین اضافه کرد که وزارت اطلاعاتی‌ها مُشتی «الاغ» هستند.

استالین بر سر ایگناتیف نعره زد: «من محتاج وزارت اطلاعات نیستم. اگر از دستوراتم پیروی نکنی، می‌توانم نابودت کنم... می‌توانم گروه تو را متلاشی کنم!» استالین حالا بیش‌تر با محافظینِ شخصی‌اش و خدمتکارِ محبوبش، والچکا، حرف می‌زد تا با رفقایش. مرگِ مارشال چویبالسانگ[1]، دیکتاتور مغولستان، در بهار همان سال در مسکو، به‌قدری استالین را نگران کرد که به رانندهٔ خود گفت: «آن‌ها یکی بعد از دیگری دارند می‌میرند. شچیرباکف، ژدانف، دمیترف و چویبالسانگ دارند به‌سرعت می‌میرند! ما باید دکترهای جدید را جایگزین دکترهای قدیمی بکنیم.» محافظینِ استالین می‌توانستند در نهایتِ صمیمیت با وی حرف بزنند. تاکف[2]، یکی از محافظینِ استالین، به وی پاسخ داد که دکترهای قدیمی خیلی باتجربه‌اند و باید آن‌ها را حفظ کرد. استالین گفت: «نه، ما باید دکترهای جدید را جایگزین قدیمی‌ها بکنیم... تشکیلات امنیتی و اطلاعاتی کشور مصرانه معتقد است که این دکترهای قدیمی را باید به‌عنوان خرابکار دستگیر کرد.» والچکا از زبان استالین شنید که او هنوز تردیدهایی دربارهٔ پرونده «توطئهٔ دکترها» دارد. اما استالین قصد بازگشت نداشت: او خواهان این بود که پروندهٔ «کریمهٔ یهودی» فوراً مورد رسیدگی قرار بگیرد و متهمان این پروندهٔ محاکمه و مجازات شوند. لوزوفسکی، معاون سابق وزارت امور خارجه و ناظر یهودی «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست»، و گروهی از روشنفکران معروف یهودی دوباره زیر شکنجهٔ شدید قرار گرفتند.

همزمان، ترکِ اعتیادِ واسیلی استالین با شکست کامل مواجه شد و همهٔ درمان‌ها در مورد وی ناموفق از کار درآمد. در رژهٔ روز اول ماه مه هوا به‌قدری بد بود که به هواپیماها برای پرواز نمایشی اجازهٔ پرواز داده نشد اما واسیلیِ مست، که فرماندهٔ نیروی هوایی در مسکو بود، اجازهٔ پرواز داد. استالین از روی پشت بامِ آرامگاهِ لنین شاهد بود که چگونه دو هواپیمای بمب افکن توپولف سقوط کردند. او بلافاصله واسیلی را از فرماندهی نیروی هوایی در مسکو برکنار کرد و وی را برای فراگیری علم هوانوردی به «آکادمی علوم هوایی» بازپس فرستاد.

هشت روز بعد، در ظهر هشتم مه، «دادگاه شعرای یهودی» با حضور سِلمون لوزوفسکی،

---

1. Marshal Choibalsang
2. Tukov

معاون سابق وزیر امور خارجهٔ شوروی، و پرتس مارکیش شاعر یهودی، در «باشگاه افسران دزیرژینسکی» در ساختمان لوبیانکای مسکو شروع به‌کار کرد. استالین پیشاپیش تصریح کرده بود که همهٔ متهمان باید تیرباران شوند.

لوزوفسکی شکنجه شده بود اما غرور بلشویکی و، به طرز غافلگیرکننده‌تری، غرور یهودی‌اش را کماکان حفظ کرده بود. سخنرانی وی در دادگاه همچون نوری است برآمده از دلِ ظلمات. از بین تمامی کسانی که در دادگاه‌های نمایشی استالین محاکمه شدند سخنان لوزوفسکی از همه شجاعانه‌تر و مغرورانه‌تر بود. او به روشنی ثابت کرد که «توطئهٔ کریمه‌ای ـ یهودیِ» سرهم بندی شده از سوی ریومین و وزارت اطلاعات تا چه حد احمقانه و کودکانه بوده است:

«حتی اگر من می‌خواستم درگیر چنین توطئه‌ای شوم، چه نیازی داشتم که با یک شاعر [مارکیش] و یک بازیگر [میخوئلس] تماس برقرار کنم؟... جدای از این، یک سفارت آمریکا [در مسکو] وجود دارد که پر از مأموران اطلاعاتی است. حتی دربان وزارت اقتصاد هم مرتکب چنین کاری نخواهد شد تا چه رسد به معاون وزیر امور خارجه!»

لوزوفسکی چنان قانع‌کننده و منطقی سخن گفت که قاضی دادگاه، الکساندر چپتسوف[۱]، دادگاه را موقتاً تعطیل کرد. این اتفاق نادر گویای آن است که بوروکراسی شوروی دیگر تمایلی نداشت که مثل دهۀ سی به‌صورت کورکورانه از خواسته‌های استالین برای راه‌اندازی دورِ تازه‌ای از ترور و سرکوب پیروی کند. چپتسوف نزد مالینکوف، و در حضورِ ایگناتیفِ مرعوب، از سُست بودنِ دلایلِ اتهام گلایه کرد. مالینکوف دستور از سرگیری کار دادگاه را داد. چپتسوف در هجدهم جولای، سیزده متهم (ازجمله دو زن) را به مجازات مرگ محکوم کرد. تنها کسی که از مجازات مرگ رهایی پیدا کرد، لینا اشترنِ دانشمند بود که احتمالاً به‌خاطر پژوهش‌هایش دربارهٔ طول عمر مشمول این لطف شده بود. اما چپتسوف احکام اعدام را به رغم دستورات مؤکد و بی‌امانِ ریومین اجرا نکرد و در عوض به مالینکوف متوسل شد.

مالینکوف به چپتسوف گفت: «آیا می‌خواهی کاری کنی که ما جلوی پای این جنایتکاران زانو بزنیم؟ دفتر سیاسی این پرونده را سه بار بررسی کرده است. فوراً قطعنامهٔ دفتر سیاسی را اجرا کن.» مالینکوف بعدها اذعان کرد که وی استالین را در جریان این موضوع قرار نداده بود: «جرئتش را نداشتم!»

استالین فرجام‌خواهی رسمی را رد کرد. لوزوفسکی و شعرای یهودی در دوازدهم اگوست ۱۹۵۲ تیرباران شدند.[۲]

---

1. Alexander Cheptsov

۲. یکی از جان به در بُردگانِ دورانِ استالین، ماکسیم لیتوینفِ یهودی، وزیر امور خارجهٔ سابق شوروی بود که در ←

استالین در ماه اگوست همان سال از رفتن به تعطیلات سر باز زد. او که از قدرت گرفتنِ مالینکوف و خروشچف ناخشنود بود، تصمیم گرفت به جای رفتن به تعطیلات، در ماه اکتبر کنگرهٔ حزب را برگزار کند. کنگرهٔ حزب از سال ۱۹۳۹ برگزار نشده بود. او قصد داشت با برپایی این کنگره رهبران جوان‌تر را متبرک و رفقای قدیمی را نابود کند.

تا ماه سپتامبر، ایگناتیف و ریومینِ «کوتوله»، با شکنجهٔ زندانیان موفق شده بودند مدارک لازم برای «اثبات» جرم دکترهای کرملین را به دست آورند. این «مدارک» گویای آن بود که دکترهای سرشناس کرملین، به رهبری پزشک شخصی استالین، اقدام به قتل ژدانف، شچیرباکف، دمیترِف و چویبالسانگ کرده بودند. گروه تازه‌ای از پزشکان دستگیر شدند اما ویناگرادف، پزشک شخصی استالین، جزو دستگیر شدگان نبود. استالین در روز هجدهم سپتامبر ۱۹۵۲ به ریومین دستور داد که پزشکانِ زندانی را شکنجه بدهد. ریومین که استعداد غریب و مهیبی برای صحنه‌آرایی‌های وحشتناک داشت اتاقِ شکنجهٔ پزشکان را مثل اتاقِ کالبدشکافی یا اتاق عمل بیمارستان دکور کرده بود تا دکترهای بیچاره را حسابی بترساند. مدت‌ها قبل از این‌که لارنس الیویه در فیلم سینمایی *دوندهٔ ماراتن* نقش دندانپزشکِ نازی را بازی کند، استالین دکترهای خودش را به همین شیوهٔ مهیبِ بیمارگون شکنجه می‌کرد.

ریومین بر سر یکی از دکترها فریاد زد: «توداری مثل یک فاحشه نقش بازی می‌کنی! تو یک جاسوس رذل هستی، تو یک تروریست هستی! ما می‌خواهیم تو را با یک میلهٔ آهنی گداخته شکنجه بدهیم. ما همهٔ لوازم ضروری برای انجام این‌کار را در اختیار داریم...» پای خانوادهٔ استالین نیز به داخل این ملودرامِ پزشکی عجیب کشیده شد، که آن را باید به حساب تخیلِ دیوانه‌وار استالین و اطاعتِ شیطان‌صفتانهٔ ریومین گذاشت: این اتهام مطرح شد که دکترها عامدانه در روندِ معالجهٔ «بی‌نظمی‌های عصبی» واسیلی استالین انحراف به وجود آورده و در مراقبت از سوتلانا استالین در پی تولد بچه‌اش در بهار ۱۹۵۰ اهمال کرده بودند. این ملودرام پزشکی ظاهراً فقط یک مایهٔ سوررئال کم داشت که به آن اضافه شد: آندریف از سال ۱۹۴۷ مریض بود و دکترها برای رفع مشکلِ بی‌خوابی او برایش کوکائین تجویز کرده بودند و چندان

← ۳۱ دسامبر ۱۹۵۱ در رختخواب مُرد. او هدف اولیهٔ پروندهٔ یهودی‌ستیزانهٔ وزارت اطلاعاتِ شوروی بود. مولتف بعدها گفت که لیتوینف باید به‌خاطر ندانم کاری‌های فراوانش در دورانِ جنگ جهانی دوم تیرباران می‌شد: «این تنها به‌خاطر بخت و اقبال بود که لیتوینف زنده ماند.» قرار بر این بود که لیتوینف را نیز در یک حادثهٔ ساختگی رانندگی، مثل میخوئلس، به قتل برسانند اما لیتوینف به مرگ طبیعی درگذشت. همسر لیتوینف که یک زن انگلیسی بود پس از مرگ شوهرش به انگلستان بازگشت. دختر آن‌ها هم‌اینک در برایتونِ انگلستان زندگی می‌کند.

جای تعجب نبود که آندریفِ معتاد به کوکائین به سختی می‌توانست بخوابد.[۱] آندریف را باید یکی از غیرعادی‌ترین کوکائینی‌های تاریخ لقب داد.

شاید جزییات پروندهٔ «توطئهٔ دکترها» احمقانه و نامعقول به‌نظر بیاید اما این «توطئه» دارای تقارن‌ها و تناسب‌های زیبایی بود، به‌طوری که باید آن را یکی از شاهکارهای شگفت‌انگیز استالین لقب داد: استالین که به تنهایی روی این پرونده کار می‌کرد، مقامات رژیمش را تنها زمانی درجریان می‌گذاشت که خودش به نتایج قطعی رسیده باشد. او شخصاً همهٔ سررشته‌های موازی را از طریق ارتباط با «کوتوله» در دست داشت. وی مشغول بافتن گوبلنی بود که همهٔ تار و پودهای آن عبارت بود از همهٔ «توطئه»ها و قربانی‌های قبلی. هدف وی از طراحی این «شاهکار»، بسیج کردنِ مردمِ شوروی علیه دشمنِ غایبی، آمریکا، و عواملِ داخلی‌اش، یهودیان، و نهایتاً موجه ساختن یک دورهٔ جدیدِ ترور و سرکوب بود. پژوهش‌های تازه نشان می‌دهد که استالین عناصر متعدد و گوناگونی را در این دیگ درهم جوش ریخت: یهودیان و دکترهای «جنایتکار»، آباکامف و مأموران اطلاعاتی «الاغ و ناهشیار»، و آن لنینگرادی معدوم [کوزنیتسوف] که قرار بود پیونددهنده‌ای باشد میان یهودیان، مرگ ژدانف، و دیگر مقامات [و مخصوصاً میکویان به واسطهٔ ازدواج پسرش با دختر کوزنیتسوف.] درست مثل سال ۱۹۳۷ که نباید تروتسکیست می‌بودی تا به‌عنوان یک تروتسکیست اعدام می‌شدی، حالا هم الزاماً نباید یهودی می‌بودی تا به‌عنوان «صهیونیست» متهم یا اعدام می‌شدی: آباکامف، که اصلاً نه یهودی بود و نه دوستدار یهودی‌ها، متهم شد که «صهیونیست» است. بی‌دلیل نبود که استالین در دههٔ بیست روی مولتف، که در روس بودنش هیچ شک و تردیدی وجود نداشت، یک اسم مستعار یهودی [مولتشتاین] گذاشته بود.

آیا استالین واقعاً به همهٔ این اتهامات باور داشت؟ بله باور داشت، آن هم به نحو پرشوری، زیرا چنین اعتقادی از حیث سیاسی برایش ضرورت داشت و حتی از حقیقت صرف نیز برایش مفیدتر بود. استالین به ایگناتیف، وزیر اطلاعات، گفت: «ما خودمان قادر خواهیم بود که تعیین کنیم چه چیزی حقیقت است و چه چیزی حقیقت نیست.»

استالین حالا که درگیرِ طراحیِ چنین «توطئهٔ» لابیرنتیِ پیچ در پیچی شده بود، بیش از هر زمان دیگری میل به مطالعهٔ کتاب پیدا کرده بود. او درحالی‌که بافت‌های مغزی‌اش رو به تباهی

---

۱. آندریف در ژانویهٔ ۱۹۴۹ به مالینکوف متوسل شده بود: «نحوهٔ معالجه‌ام را مورد بررسی قرار دهید... با وجودی که دستورات دکترها را اجرا کرده‌ام اما حالم خوب نیست. مدام سرگیجه دارم و به زمین می‌خورم. وضع بسیار بدی دارم. احساس می‌کنم تشخیص بیماری‌ام و نحوهٔ معالجاتم نادرست است...» آندریف احتمالاً نظر درستی داشت زیرا کوکائین نه تنها نمی‌توانست بیماری او را مداوا کند بلکه باعث تشدید آن نیز می‌شد. او با آه و افسوس گفت: «از این‌که بی‌کار شده‌ام فوق‌العاده غمگین هستم.»

بود به بریا گفت: «من هنوز هم مثل یک شاگرد خوب خرخوانی می‌کنم.» او می‌خواند و می‌خواند تا بر حیطه‌های نو تسلط یابد و معضلات ایدئولوژیکی را حل و فصل کند. او به دخترش گفت: «من هفتاد ساله‌ام اما هنوز مثل سابق در حال آموختن هستم.» استالین با دقت پروندهٔ همهٔ کاندیداهای دریافت «جایزهٔ استالین» را می‌خواند و بر کمیتهٔ داوران این جوایز شخصاً ریاست می‌کرد. او درسال ۱۹۵۲ درحالی‌که طبق معمول در دفتر کارش مشغول قدم زدن بود، فرمان داد که رمان‌نویسی به اسم استپان زولبین[1] باید برندهٔ «جایزهٔ استالین» در رشتهٔ داستان‌نویسی شود. اما مالینکوف فوراً پرونده‌ای را از کیف خود بیرون کشید و گفت «رفیق استالین، این نویسنده در هنگامِ اسارتش در اردوگاهِ اسرای آلمان رفتار بسیار بدی داشته است...»

استالین سه بار دور میز چرخید بدون این‌که حرفی بزند و سپس ایستاد و پرسید «بخشیدن؟» و دوباره چند بار دور میز چرخید و دوباره ایستاد و پرسید: «بخشیدن یا نبخشیدن؟ او را ببخشیم یا نبخشیم؟» و نهایتاً خودش پاسخ داد «ببخشیدش!» زولبین جایزه را بُرد. استالین سپس به اندیشه‌های یهودی‌ستیزانه حمله کرد: او اخیراً دستور داده بود که نویسندگان یهودی باید اسامی یهودی خود را در داخل پرانتز و پس از اسامی روسی خود بر روی جلد کتاب‌هایشان درج کنند. استالین حالا از اعضای کمیتهٔ اهدای «جایزهٔ استالین» می‌پرسید که: «این‌کار چه معنا دارد؟ تأکید بر یهودی بودنِ نویسندهٔ کتاب چه معنا دارد؟ آیا چنین تأکیدی باعث لذتِ انسان می‌شود؟ آیا این پر و بال دادن به یهودی‌ستیزی نیست؟» اعضای کمیته با دهان باز به این حرف‌ها گوش می‌دادند غافل از این‌که این روباهِ مکارِ پیر داشت چند بازی موازی با هم را پیش می‌برد.

استالین از دیرباز علاقهٔ زیادی به مطالعاتِ زبان‌شناسانه پیداکرده بود. حیطهٔ زبان‌شناسی در آن دوران زیر سلطهٔ پروفسور مار[2] بود. مار با طرح این بحث که با فرارسیدن مرحلهٔ کمونیسم زبان‌ها نیز مثل طبقات ناپدید خواهند شد و فقط یک زبان واحد به وجود خواهد آمد، راست‌کیشیِ استالینیستی را در حوزهٔ زبان‌شناسیِ شوروی حاکم ساخته بود. یک پژوهشگر زبان‌شناسِ گرجی به اسم آرنولد چیکوباوا[3] در نامه‌ای به استالین به تئوری ارایه شده از سوی پروفسور مار حمله کرد. استالین که دوست داشت بلشویسمِ ملی خود را با براندازی «ماریسم» تقویت کند، چیکوباوا را برای صرف شام به حضور فراخواند. شام آن‌ها از ساعت نُه شب تا هفت صبح روز بعد طول کشید. استالین مثل یک دانشجوی فعال مدام یادداشت برمی‌داشت. او سپس اقدام به برگزاری یک بحثِ آزادِ زبان‌شناسانه در روزنامهٔ *پراودا* کرد و نهایتاً با چاپ مقالهٔ

---

1. Stepan Zolbin
2. Professor Marr
3. Arnold Chikobava

خودش در *پراودا*، تحت عنوان «مارکسیسم و مسایل زبان‌شناسی»، حرف آخر را زد. در پی چاپ این مقاله محدودهٔ علوم و ایدئولوژی شوروی بلافاصله دستخوش تغییرات شد.[1]

استالین درست قبل از افتتاح کنگره، مغرورانه ثمرهٔ دیگری از مطالعات خویش را چاپ و منتشر کرد: کتاب ملال‌آورِ *مسایلِ اقتصادی سوسیالسیم در اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی*. وی در این کتاب بر «عینی» بودن قوانینِ اقتصادی تأکید کرده و یادآور شده بود که کشورهای امپریالیستی بار دیگر وارد جنگ باهم خواهند شد اما این امر موجبِ جهش در برخی از مراحل مارکسیسم خواهد شد. استالین همچنین در این کتاب ادعا کرده بود که طی دوران حیات خودش کمونیسم قابل تحقق خواهد بود. ایمان به ایدئولوژی یک امر حیاتی برای استالین بود اما آن باورمندانِ قدیمی، مولتف و میکویان، با این «گرایش چپ‌گرایانه» سرِ موافقت نداشتند. موقعی که آن‌ها برای صرف شام در ویلای کونتسوو جمع شدند، استالین پرسید: «آیا پرسشی هست؟ آیا نظری هست؟» بریا و مالینکوف، که هرگز آدم‌های ایدئولوژی‌گرایی نبودند، از کتاب تازهٔ ارباب ستایش کردند. اما مولتف با وجودی که در این زمان خطر مرگ تهدیدش می‌کرد، تمایلی نداشت که با چنین انحراف ایدئولوژیکی‌ای موافقت کند. او فقط زیر لب من و منی کرد و میکویان هم هیچی نگفت.

استالین که متوجه سکوتِ میکویان و مولتف شده بود، بعداً لبخند شرارت‌باری به میکویان زد و گفت: «آهان، تو ساکت بودی! حالا وقتش رسیده که حرفت را بزنی!»

موقعی که مقامات ارشد رژیم برای بحث دربارهٔ اعضای «هیئت رئیسهٔ» کنگرهٔ حزب تشکیل جلسه دادند، استالین گفت: «نیازی نیست که میکویان و آندریف جزو هیئت رئیسه باشند زیرا این دو نفر از اعضای غیرفعال دفتر سیاسی هستند!» از آن‌جایی که سر میکویان خیلی شلوغ بود، اعضای دفتر سیاسی جملگی نخودی خندیدند.

استالین با عصبانیت گفت: «شوخی نمی‌کنم. من دارم خیلی جدی پیشنهاد می‌کنم.» مقامات بلافاصله نیش‌های خود را بستند. اما میکویان نهایتاً به عضویت در «هیئت رئیسه» پذیرفته شد.

---

۱. چیکوباوا به استالین گفت که برخی از همکاران ارمنی او به‌خاطر این‌که نظراتی مشابه نظرات او داشته‌اند از کار اخراج شده‌اند. استالین بلافاصله به آربوتینف، رییس حزب در ارمنستان زنگ زد و از وی دربارهٔ پروفسورهای ارمنی سؤال کرد. آربوتینف پاسخ داد: «این افراد برکنار شده‌اند.» استالین به تندی گفت: «خیلی عجله کردی!» و بعد گوشی را گذاشت. پروفسورهای ارمنی را فوراً از خواب بیدار کردند و به آن‌ها گفتند که فردا به سر کارهایشان برگردند. ملاقات میان چیکوباوا و استالین احتمالاً در دوازدهم آوریل ۱۹۵۰ صورت گرفت؛ درست در همان زمانی که استالین درگیر راه‌اندازی جنگ در کُره بود. مقالهٔ استالین در *پراودا* در بیستم ژوئن همان سال چاپ شد. نامهٔ چیکوباوا به استالین به واسطهٔ چارکویانی، که در آن زمان دبیر اول حزب کمونیست گرجستان بود به دست استالین رسید. این امر نشانهٔ دیگری است از قدرت فراوان چارکویانی در دسترسی به استالین.

استالین حتی در اوجِ جباریتش هم مجبور بود در این اولیگارشی یکپارچه راهِ خود را با احتیاط بازکند: میکویان و مولتف از غول‌های معتبر دفتر سیاسی بودندکه نه فقط از نظر همکارانشان که از نظر عموم مردم چهره‌های معتبر و محترمی به‌شمار می‌رفتند. استالین پیشنهاد کرد «دفتر سیاسی» گسترش یافته و به یک «هیئت رئیسهٔ» ۲۴ عضوی تبدیل شود. میکویان به این نتیجه رسیدکه استالین از این طریق می‌خواهد دستِ بازتری برای برکناریِ اعضای قدیمی دفتر سیاسی داشته باشد: «من فکر کردم که یک چیزی در شُرفِ وقوع است.» میکویان ناگهان ترسید: «نزدیک بود از فرط نگرانی پس بیفتم!» آن‌ها زمانی پی به نیت‌های استالین بردند که او فریاد زد:

«شماها پیر شده‌اید! من همگی‌تان را برکنار خواهم کرد!»

کنگرهٔ نوزدهم در ساعت هفت شب، که ساعت مناسبی برای استالین به‌شمار می‌رفت، افتتاح شد. مقامات در طرف چپ تریبون درکنار هم نشسته بودند درحالی‌که استالین به تنهایی در طرف راست نشسته بود. استالین فقط در جلسهٔ افتتاحیه و اختتامیهٔ کنگره حضور یافت اما وظیفهٔ ارایهٔ گزارش‌های مهم را به مالینکوف و خروشچف سپرد. این دو با توجه به این‌که استالین ارایهٔ گزارش‌های اصلی کنگره را به عهدهٔ آن‌ها گذاشته بود، عملاً به‌عنوان اصلی‌ترین نامزدهای جانشینی تلقی می‌شدند.[1] استالین فقط در پایان کنگره برای چند دقیقه‌ای سخنانِ بی‌سروته‌ای برای نمایندگان ایراد کرد. او درحالی‌که مست بود، بعد از پایان سخنرانی‌اش به خروشچف پُز داد: «دیدی هنوز هم می‌توانم این کار [سخنرانی] را بکنم!»

خروشچف در حینِ برپایی کنگره مریض شد. موقعی که یک دکتر پیر برای دیدن خروشچف به خانهٔ او در خیابان گرانوفسکی آمد و مهربانانه او را معاینه کرد، خروشچف دچار عذاب وجدان شد: «دقت و توجهی که این دکتر پا به سن گذاشته نشان می‌داد سخت آزارم می‌داد زیرا قبلاً اعترافاتِ دیگران را علیه این پزشک پیری که این‌طور نگران سلامتی‌ام بود، خوانده بودم و می‌دانستم هرچه هم بگویم استالین دست از سرش برنخواهد داشت.» اما اتفاق اصلی در شانزدهم اکتبر در جلسهٔ کمیتهٔ مرکزیِ جدید برای انتخاب «هیئت رئیسه» و «دبیران» حزب رخ داد، هیچ‌کس برای حملهٔ غافلگیرانهٔ استالین آماده نبود.

---

۱. مولتف کنگره را افتتاح کرد، کاگانوویچ دربارهٔ مقررات حزبی سخن گفت، و ورشیلف سخنرانی پایانی کنگره را ایراد کرد. این سخنرانی‌ها گویای وضع موجود در حاکمیت بود و عدهٔ معدودی حدس می‌زدند که استالین قصد دارد به‌طور ریشه‌ای گارد قدیمی را براندازد ورهبران جدیدی را بربکشد. با این وجود، پاره‌ای نشانه‌ها حکایت از این قصدِ استالین داشت: استالین به طرز معناداری نام حزب را از «حزب بلشویک» به «حزب کمونیست» تغییر داد. در هیئت رئیسهٔ جدید، بریا از جایگاه سوم خود به جایگاه پنجم سقوط کرد. میرکولف و دکانوزوف، دست‌پرورده‌های بریا، نیز از عضویت در کمیتهٔ مرکزی جدید محروم ماندند.

۵۷

اسب‌های آبی و بچه‌گربه‌های کور:
نابودیِ گاردِ قدیم

استالین با گام‌های نرم و بلند به روی تریبونی رفت که دو متر بلندتر از ردیفِ صندلی‌های نیمکت مانندی بود که مقاماتِ ارشدِ رژیم روی آن‌ها نشسته بودند. اعضای کم‌تعداد کمیتهٔ مرکزی با حالتی مسحور و خاموش شاهد بودند که پیرمرد در حالی سخنان خود را با عصبانیت آغاز کرد که «به دقت و مصرانه به چشمان آن‌ها خیره شده بود؛ تو گویی می‌خواهد افکار آن‌ها را حدس بزند.»

او گفت: «خُب ما کنگرهٔ حزب را برگزار کردیم. کُنگرهٔ خوبی بود و به نظرِ غالبِ آدم‌ها چنین آمد که ما از اتحاد برخورداریم. اما ما اتحاد نداریم. بعضی‌ها مخالفت خود را با تصمیمات ما ابراز می‌کنند. چرا ما وزرای قدیمی ــ مولتف، کاگانوویچ و ورشیلف ــ را از مناصب مهم برکنار کردیم؟... کارِ وزرا به قدرت و سلامت بدنی و آگاهی زیاد آن‌ها بستگی دارد، بنابراین مردان جوانِ پر از قدرت و انرژی را جانشین آن‌ها کردیم.» استالین سپس سخنان رعدآسای زیر را بیان کرد: «حالا که ما داریم از اتحاد حرف می‌زنیم، من نمی‌توانم به رفتار نادرستِ برخی از سیاستمدارانِ مشهور اشاره نکنم. منظورم رفقا مولتف و میکویان است.»

رنگ از چهرهٔ این دو سیاستمدار که درست در کنار استالین نشسته بودند، پرید. احساس می‌شد که آن‌ها از فرط وحشت قادر به نفس کشیدن نیستند. بقیهٔ اعضای کمیتهٔ مرکزی با «چهره‌های تصنعی بی‌احساس، جدی و خشک» از خود می‌پرسیدند «استالین کی و کجا متوقف خواهد شد و پس از مولتف و میکویان به سراغ چه کسان دیگری خواهد رفت؟»

او اول ترتیبِ مولتف را داد: «مولتف به آرمان ما وفادار است. من شک ندارم که اگر از او

بخواهید جانش را برای حزبمان بدهد او بدون لحظه‌ای تأمل و تردید جانش را خواهد داد. اما ما نمی‌توانیم اعمالِ بی‌ارزش را نادیده بگیریم.» استالین دوباره اشتباه مولتف در مورد قضیهٔ سانسور مطبوعات خارجی را مطرح کرد: «رفیق مولتف، وزیر امور خارجهٔ ما درحالی‌که در یک ضیافت دیپلماتیک مست بوده، به سفیر بریتانیا اجازه داد که نشریات بورژوازی را در کشور ما پخش کند... این اولین اشتباه سیاسی است. و پیشنهاد رفیق مولتف در موردِ اختصاص دادن کریمه به یهودیان چه ارزشی دارد؟ این یک اشتباه عظیم است که باید آن را دومین اشتباه سیاسی رفیق مولتف عنوان کرد.» اشتباه سوم مربوط می‌شد به همسر مولتف: «رفیق مولتف چنان احترامی برای همسرش قائل است که به محض این‌که در دفتر سیاسی تصمیمی اتخاذ می‌شد، وی این تصمیم را آناً به اطلاع همسرش می‌رساند... یک رشتهٔ پنهان دفتر سیاسی را به همسر مولتف و دوستان این زن که آدم‌های غیرقابل اعتمادی هستند وصل می‌کرد. چنین رفتاری برای یک عضو دفتر سیاسی قابل قبول نیست.» استالین سپس به میکویان به‌خاطر این‌که با وضعِ مالیات بر دهقانان مخالفت کرده بود، حمله کرد: «این آناستاس میکویانِ ما مگر فکر می‌کند چه کسی است؟ چه چیزی برای او مبهم است؟»

او سپس تکه کاغذی از جیبِ نیم‌تنهٔ نظامی خود بیرون کشید و با صدای بلند اسامی سی و شش تن اعضای «هیئت رئیسهٔ» جدیدالتأسیس را خواند. در این فهرست نام‌های تازهٔ بسیاری وجود داشت. خروشچف و مالینکوف نگاهی به هم کردند: استالین این آدم‌ها را از کجا پیدا کرده بود؟ موقعی که استالین پیشنهاد کرد که هیئت‌رئیسه دارای یک «دفتر» باشد و سپس اسامی اعضای «دفتر» را خواند، همهٔ حضار از عدم اعلام نام‌های مولتف و میکویان غرق در تعجب و حیرت شدند.[1] استالین سپس به صندلی خود بر روی تریبون بازگشت تا دلیلِ برکناری آن‌ها را شرح بدهد: «آن‌ها مرعوب قدرتِ چشمگیری شده‌اند که در آمریکا دیده بودند.» او با لحنی آکنده از تهدید مولتف و میکویان را به ریکف و فرومکین، «راست‌گرایانِ» معدوم شده در سال‌های دور، و لوزوفسکی، معدومی چند ماه پیش، وصل کرد.

مولتف به‌پا خاست و اعتراف کرد: «من حواری وفادارِ استالین هستم و حواری او باقی خواهم ماند» اما سپهسالار نعره زد:

---

۱. با این وجود استالین وفادارترین خدمتگزار خود، مخلیس، را که در سال ۱۹۴۹ سکته کرده و بستری شده بود، همچنان به یاد داشت. مخلیس در این زمان در ویلای خود در آستانهٔ مرگ بود و خیلی دلش می‌خواست که در کنگره حاضر شود. اما استالین با گفتن این حرف که «کنگره که بیمارستان نیست» به وی اجازهٔ حضور در کنگره را نداد اما موقع اعلام اعضای کمیتهٔ مرکزی جدید، نام مخلیس را به‌عنوان عضو تازهٔ کمیتهٔ مرکزی اعلام کرد. مخلیس خیلی هیجان‌زده شد، او با خوشحالی مرد و استالین اجازه داد که تشییع جنازهٔ باشکوهی برای وی برگزار کنند.

«مزخرف نگو! من هیچ حواری‌ای ندارم! ما همه حواریونِ لنین هستیم؛ لنین!»

میکویان دلیرانه پاسخِ استالین را داد: «شما باید خوب به یاد داشته باشید رفیق استالین، که من به شخص شما ثابت کردم که در هیچ موردی گناهکار نبودم.» مالینکوف و بریا زیر لب غریدند: «دروغگو»، اما میکویان ایستادگی کرد و ادامه داد: «و در مورد قیمت‌های نان، من کاملاً این اتهامات را تکذیب می‌کنم» ـ اما استالین حرف او را قطع کرد و گفت: «می‌بینید، این‌هم از میکویان! او فرومکینِ[1] تازهٔ ما شده است!»

سپس فریادی از میان جمع شنیده شد: «ما باید رفیق استالین را به‌عنوان دبیر کل حزب انتخاب کنیم!»

استالین پاسخ داد: «نه، مرا از مناصب دبیر کلی حزب و ریاست بر شورای وزیران [نخست‌وزیری] معاف کنید.» مالینکوف از جا برخاست و به جلو رفت. سیمونف[2] شاهد بود که «حالت چهرهٔ مالینکوف وحشت‌زده بود» اما «او بهتر از هرکس دیگری درک می‌کرد چه خطر مرگباری همهٔ آن‌ها را تهدید می‌کند: تبعیت کردن از این درخواست اخیر استالین [معاف کردن او از مناصب رهبری] ناممکن بود.»

مالینکوف، درحالی‌که بر حاشیهٔ سکو ایستاده و در شُرفِ افتادن بود، دستان خود را بالا برد تو گویی قصد دعا کردن دارد و سپس گفت: «رفقا! ما همگی متفقاً باید درخواست کنیم که رفیق استالین، رهبر و آموزگارمان، دبیر کل باقی بمانند!» مالینکوف انگشت دستش را به‌عنوان علامت تکان داد. همهٔ حاضرین در سالن معنای این علامت را فهمیدند و با داد و فریاد خواستار ابقای استالین در منصب دبیرکلی شدند. فک‌های مالینکوف آرام گرفت، تو گویی او «از خطر مرگبار واقعی قسر در رفته است.» اما او هنوز کاملاً جان سالم به در نبرده بود.

استالین جواب داد «آدم به تشویق‌های پلنوم [جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی] نیاز ندارد. من از شما می‌خواهم که مرا معاف کنید... من دست به نقد پیر هستم. اسنادِ جلسه را نخوانده‌ام. خودتان یک دبیرکلِ دیگر را انتخاب کنید.»

مارشال تیماشنکو جواب داد: «رفیق استالین، مردم این را درک نخواهند کرد. ما همه همچون

---

۱. در ژانویهٔ ۱۹۲۸ کمیتهٔ مرکزی برای مقابله با کمبود مزمن غلات تصمیم به مصادرهٔ غلات دهقانان گرفت. این تصمیم با مخالفت برخی از اعضای حزب و حکومت روبرو شد. یکی از اولین کسانی که به انتقاد برخاست، م.ای. فرومکین، معاون کمیسر [وزیر] دارایی و تجارت خارجی، بود. فرومکین در پانزدهم ژوئن ۱۹۲۸ نامهٔ مفصلی به کمیته مرکزی فرستاد که استالین با خشونت به آن پاسخ داد. استالین در سخنرانی خود در پلنوم کمیته مرکزی به «خطری از جانب راست» اشاره کرد. او چند ماه بعد فرومکین را یکی از عوامل این انحراف عنوان کرد.ـ م.

2. Simonov

تنی واحد شما را به‌عنوان رهبرمان، به‌عنوان دبیر کل حزب، انتخاب می‌کنیم!» فریادهای شادی و شعف برای یک مدت طولانی ادامه یافت. استالین صبر کرد تا فریادها کم‌تر شود و سپس متواضعانه دستی به علامت قبول تکان داد و سرجایش نشست.

تصمیمِ او برای نابودیِ قدیمی‌ترین رفقایش نه یک حرکتِ جنون‌آمیز، که حرکتی منطقی برای نابودیِ محتمل‌ترین جانشینانش بود. همان‌طور که استالین خوب به یاد داشت، لنینِ بیمار هم به جانشین احتمالی‌اش (خودِ استالین) حمله کرده و یک «کمیتهٔ مرکزی» وسیع‌تر شده را که در آن هیچ‌یک از رهبران عضویت نداشتند، تحمیل کرده بود. حالا مقامات ارشد رژیمِ استالین پی برده بودند که «همگی سرنشینان یک قایقِ مشترک هستند» زیرا، بنابه گفتهٔ بریا خطاب به پسرش، «هیچ‌کدام از آن‌ها نباید جانشین استالین می‌شدند: او قصد داشت وارثی برای خود انتخاب کند که از نسل جوان‌تر باشد.» و به احتمال زیاد هیچ وارثِ مخفی‌ای وجود نداشت؛ تنها یک رهبری «جمعی» می‌توانست جانشین استالین شود.[1]

استالین از فرمانبری سُنت‌وارِ مولتف خشنود شد اما از او خواست که دربارهٔ قراردادهای الحاقی محرمانه‌ای که با ریبنتروپ، وزیر خارجهٔ آلمان نازی، امضاء کرده بود، توضیحاتی بدهد. کاملاً معلوم بود که استالین قصد دارد اسناد و زمینه‌چینی‌های بیش‌تری را برای نابودی مولتف فراهم کند.

استالین از اقدام شجاعانهٔ میکویان برای دفاع از خویش، مات و مبهوت شده بود. او در ویلای کونتسوو، در غیاب آن دو مایهٔ ناراحتی [مولتف و میکویان] به مالینکوف و بریا گفت: «دیدید، میکویان حتی جوابم را می‌داد!» مولتف و میکویان در روزهای پس از برگزاری جلسهٔ

---

۱. یکی از این وراث احتمالی میخائیل سوسلفِ ۵۱ ساله، دبیر حزب، بود که هم صلاحیت‌های اعتقادی ضروری را داشت و هم خشونت و بی‌رحمی در عمل را؛ سوسلف در سال ۱۹۳۸ شهر راستوف را پاکسازی کرده، بر کوچ اجباری کاراچایی‌ها در حین دوران جنگ نظارت کرده، اهالی بالتیک را در دوران پس از جنگ سرکوب کرده و بر کارزار یهودی‌ستیزانه نظارت و ریاست کرده بود. سوسلف در سال ۱۹۴۸، دایماً با استالین ملاقات می‌کرد. وانگهی، او از حیث رفتارها و زندگی شخصی آدم سالم و پرهیزگاری بود. بریا از این «موش حزبی» متنفر بود و این مرد قدبلند و لاغر و عینکی را «کرم کدویی با یک صدای گوشخراش» لقب داده بود. «روی میدودیف» مورخ حدس می‌زند که سوسلف «وارث مخفی استالین» بود اما هیچ مدرکی برای اثبات این ادعای خود ارایه نکرده است. سوسلف در سال ۱۹۶۴ به براندازی خروشچف، که سیاست‌های استالین‌زدایی را در پیش گرفته بود، کمک کرد و در دوران برژنف به یکی از مقامات بانفوذ حزب و حکومت مبدل شد و تا سال ۱۹۸۲ که درگذشت این مقام بالای خود را حفظ کرد. درجلسهٔ کمیتهٔ مرکزی سال ۱۹۵۲ برژنف یکی از اعضای جوانی بود که به عضویت در «هیئت رئیسه» برگزیده شد. استالین در مورد عنوان منصب خود، همان کاری را کرد که مایل بود: او عنوان خود را «دبیر اول» نامید و نه «دبیر کل.» بعضی‌ها این تغییر نام را نشانه‌ای از کاهش قدرت استالین عنوان کرده‌اند. تا دوران اخیر، تنها شرح از این جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی خاطرات سمیونف بود اما حالا خاطرات میکویان، شپیلوف و بیفرمف را نیز در اختیار داریم.

کمیته مرکزی به وظایف معمول خود در مناصب حکومتی‌شان ادامه دادند. استالین حالا که داشت بر اوج قضیهٔ «توطئهٔ دکترها» نظارت می‌کرد، از شدت خشم علیه پروفسور ویناگرادف در حال سوختن بود زیرا پروفسور اشاراتی به بازنشستگی وی کرده بود. اما این توطئه‌گرِ پیر و صبور عادت داشت که عصبانیتِ خود را بروز ندهد. او یازده ماه صبر کرده بود تا مدارکِ لازم برای نابودی دکتر شخصی‌اش را جمع‌آوری کند.

حالا موقع اقدام بود. استالین بر سرِ ایگناتیف، وزیر اطلاعات، فریاد کشید: «ویناگرادف را دستگیر کن، غُل و زنجیرا! به پاهایش غُل و زنجیر بزن!»

ویناگرادف در چهارم نوامبر دستگیر شد. سرگو بریا بعدها نوشت: «این دستگیری روی همهٔ خانواده‌های مقامات ارشد رژیم تأثیر گذاشت زیرا او پزشک خانوادگی ما بود.»

سه روز بعد، سوتلانا، حالا درگیر یک رابطهٔ عشقی خطرناک دیگر، با جان رید اسوانیدزه، پسر آن «جاسوسان» اعدامی (آلیوشا و ماریا اسوانیدزه)، دو بچهٔ خود را همراه آورده بود تا با پدربزرگشان بازی کنند. آن روز مصادف با سالروز پیروزی انقلاب اکتبر و بیستمین سالگرد خودکشیِ نادیا بود. استالین که در اوج «دوران ترور یهودی‌کُشی»اش به سر می‌برد به راستی با نوهٔ نیمه‌یهودی خود، جوزف ماروزِف، جفت و جور شد. جوزف پسربچهٔ هفت ساله‌ای بود با «چشمان یهودی درخشان و مژه‌های بلند.»

استالین درحالی‌که داشت توی انگشتانه‌های مخصوصِ کودکان به رسم قفقازی‌ها برای جوزف کوچولو شراب می‌ریخت، گفت: «چه چشمانِ متفکری دارد. او پسر باهوشی است.» سوتلانا تحت تأثیر قرار گرفت. استالین اخیراً با گولیا، دختر پانزده سالهٔ یاکف، دیدار کرده و خرسندانه به او اجازه داده بود که برایش چای بریزد.

او درحالی‌که داشت نوهٔ خود، گولیا، را می‌بوسید و موهایش را نوازش می‌کرد، گفت: «بگذارید این کدبانو برایم چای بریزد.» گولیا، بهتر از هرکس دیگری، هیجانِ تب‌آلودِ استالین را در اوجِ نبرد تازه‌ای که آغاز کرده بود، شرح داده است: «چهره‌اش خیلی خسته بود اما به زحمت می‌توانست آرام بماند.»

استالین که از کُندی ریومین در کتک زدن دکترها به منظور اخذ اعترافات عصبانی بود، کارکنانِ وزارت اطلاعات و امنیت را مُشتی «اسب‌های آبی» لقب داد. او بر سر ایگناتیف، وزیر اطلاعات، فریاد زد: «آن‌ها را بزن! تو چی هستی؟ آیا می‌خواهی انسان‌گراتر از لنین باشی که به دزیرژینسکی [بنیانگذارِ چکا] دستور داد که ساوینکف[1] را از پنجره به بیرون پرتاب کند؟... تو

1. Savinkov

قابل قیاس با دزیرژینسکی نیستی اما او از انجام کارهای کثیف هیچ ابایی نداشت. تو داری مثل گارسن‌های دارای دستکش‌های سفید کار می‌کنی. اگر می‌خواهی یک چکیست باشی، دستکش‌هایت را در بیاور.» مالینکوف به مقامات پایین‌تر گفت که استالین دستور داده که از «ضربات مرگبار استفاده کنید.»

در سیزدهم نوامبر، چند روز پس از دیدار جوزف کوچولو با پدربزرگش، استالین به ایگناتیفِ وحشت‌زده دستور داد که ریومین را از منصبِ معاونتِ وزیر اطلاعات برکنار کند: «کوتوله را برکنار کن!» او سپس در مورد دکترهای زندانی دستور داد: «بزنید آن‌ها را تا اعتراف کنند! بزنید، بزنید و دوباره بزنید. آن‌ها را غُل و زنجیر کنید، آن‌ها را چنان بکوبید که پودر شوند!» استالین به‌صورت غیرمستقیم به ویناگرادف پیشنهاد کرد که اگر به «ریشه‌های جنایت‌ها»ی خود اعتراف کند، وی را نخواهد کشت. شکنجه‌گران به ویناگرادف گفتند: «تو می‌توانی خطاب به رهبر اعتراف کنی. ایشان قول داده‌اند که اگر اعتراف کنی جان تو را نجات خواهند داد... همهٔ دنیا می‌دانند که رهبر ما همیشه به قول‌های خود عمل می‌کند.» ویناگرادف می‌دانست که چنین چیزی اصلاً صحت ندارد.

دکتر بخت‌برگشته پاسخ داد: «وضع من غم‌انگیز است. حرفی برای گفتن ندارم.» او اسم چند آدم مرده را بر زبان آورد تا شهادت وی باعث آسیب رساندن به کسی نشود. استالین دوباره بر سر ایگناتیف فریاد کشید و وی را متهم به کم‌کاری کرد. ایگناتیف سکتهٔ قلبی کرد و بستری شد.[1]

استالین سپس به سراغ ولاسیک، سرسخت‌ترین نوکر خانه‌زاد خود رفت، تا این محافظ هرزه را نابود کند؛ درست همان‌طور که در سال ۱۹۳۷ پاوکر را نابود کرده بود. ولاسیک با «دکترهای جنایتکار» نشست و برخاست کرده و با آن‌ها همپیاله شده بود. علاوه بر این، ولاسیک اسرار بسیار زیادی را می‌دانست که می‌توانست برای استالین خطرآفرین باشد. برای مثال، او در هنگامی که ژدانف تحت معالجه قرار داشت خبرهای مربوط به معالجاتِ نادرستِ ژدانف را به اطلاع استالین رسانده بود اما استالین هیچ توجهی به این خبرها نکرده بود. ولاسیک به احتمال زیاد تحت راهنمایی استالین به نامه‌های افشاگرانهٔ دکتر تیماشاک بی‌توجهی کرده بود. ولاسیک نهایتاً دستگیر و به مسکو آورده شد و به همراه آباکامف متهم گردید که مدارک جنایت پزشکان را پنهان کرده است. او هرگز به «رئیس» خیانت نکرده بود. اما دستگیری ولاسیک یک حرکت

۱. کوتوله [ریومین] به همان سرعتی که صعود کرده بود، سقوط کرد و جای خود را به گوگلیدزه داد. استالین سپس به سراغ روخادزه، رییس ادارهٔ اطلاعات گرجستان، رفت که از وی در قضیهٔ سرکوب مینگرلایی‌ها استفاده کرده بود. ظاهراً روخادزه این‌جا و آن‌جا پُز داده بود که روابط نزدیکی با رهبر دارد. استالین در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰ به گوگلیدزه و مگلادزه نوشت: «حالا وقت آن رسیده که روخادزه دستگیر شود. او را به مسکو بفرستید تا دربارهٔ سرنوشتش تصمیم‌گیری کنیم!» ریومین، گوگلیدزه و روخادزه پس از مرگ استالین، همگی تیرباران شدند.

زیرکانه از جانب استالین بود زیرا محکوم شدن وی به «خیانت» به استالین کمک می‌کرد تا نقشِ خودش را در ماجرای پزشکان پنهان کند. همهٔ همپالکی‌های ولاسیک و نیز معشوقه‌های وی دستگیر و از سوی مالینکوف بازجویی شدند. ولاسیک بعدها نوشت: «شکنجه شدم. اعصابم درهم شکست و سکتهٔ قلبی کردم. برای مدت چند ماه بی‌خوابی کشیدم.» استالین می‌دانست که پاسکربیشیف، دیگر خدمتکار وفادارش، با ولاسیک دوست بود. او به این نتیجه رسید که پاسکربیشیف هم در پنهان کردنِ مدارکِ مربوط به «جنایتکاری» دکترها نقش داشته است. استالین از سال ۱۹۴۹ که پاسکربیشیف مقاله‌ای دربارهٔ مهارت‌های وی در پرورش لیمو به چاپ رسانده بود به او مشکوک شده بود. استالین پیش خود می‌اندیشید چه کسانی و با چه اهدافی مُنشی پشت پردهٔ وی را تشویق کرده بودند که از پسِ پرده بیرون بیاید؟ علاوه بر این، استالین از شرکت پاسکربیشیف در مجالس فسق و فجور ولاسیک خبر داشت. او به مولتف گفت که پاسکربیشیف غرق در «روابط کثیف با زنان شده بود؛ زنان می‌توانند به‌عنوان عوامل دشمن خدمت کنند!» پاسکربیشیف با حالتی نگران و وحشت‌زده خود را به خانهٔ بریا رساند: هر مقامِ مغضوبی برای گرفتن دلگرمی نزد بریا می‌رفت، درحالی‌که خود بریا هم به همان اندازه تحت خطر بود.

استالین منشی و نوکر وفادار خود، پاسکربیشیف، را اخراج و چرنیوخا[1] (معاون پاسکربیشیف) را جانشین وی کرد. اما او از سر لطف، پاسکربیشیف را به منصبِ «دبیری هیئت رئیسه» منصوب و وی را برای آخرین بار در اول دسامبر ۱۹۵۲ به حضور پذیرفت. استالین حالا مدارک کافی در اختیار داشت تا جنونِ خود را به اوج برساند.

استالین پس از دیدار با پاسکربیشیفِ دل‌شکسته در ملاقات با اعضای «هیئت رئیسه» پرده از هراسی برداشت که عنوان «قاتلین سفیدپوش» را روی آن گذاشته بود. او در ویلای کونتسوو به اعضای «هیئت رئیسه» هشدار داد: «شما مثل بچه گربه‌های کور هستید. بدون وجود من این کشور از بین خواهد رفت زیرا شما نمی‌توانید دشمنانِ خودتان را شناسایی کنید.» استالین برای این «بچه‌گربه‌های کور» توضیح داد که «هر یهودی‌ای یک ملی‌گرا و جاسوس سازمانِ اطلاعاتی آمریکاست زیرا هر فرد یهودی‌ای معتقد است که این آمریکا بوده که ملت یهود را نجات داده است.» استالین این دکترهای قاتل را وصل کرد به ماجرای قتل ماکسیم گورکی و کویبیشف و مثل سال ۱۹۳۷، بر ضرورت راه‌اندازی دورِ تازه‌ای از اعدام‌ها و سرکوب‌ها تأکید کرد. یک «ترور بزرگ» دوباره ضرورت پیدا کرده بود. او سپس از پلیس مخفیِ خود انتقاد کرد و گفت: «ما باید وزارت اطلاعات رامعالجه کنیم. آن‌ها خودشان می‌دانند که چه گُهی زده‌اند.»

---

1. Chernukha

مقامات معنای این اشارهٔ شوم را خوب درک می‌کردند زیرا از مدتی قبل یک دادگاهِ ضدیهودی در پراگِ چکسلواکی برای محاکمهٔ رودولف اسلانسکی[1]، دبیرکلِ یهودی حزب کمونیست چکسلواکی، به اتهام رهبری «یک توطئهٔ ضدحکومتی» شروع به‌کار کرده بود. اسلانسکی و ده کمونیستِ عمدتاً یهودی دیگر، سه روز بعد از پایان کار دادگاه حلق‌آویز شدند. استالین در فکر این بود که ماجرای مشابهی را در ورشو، پایتخت لهستان، به وجود آورد. او تلویحاً از بی‌یروت، رهبر کمونیست لهستان، خواست که دستیاران و همکاران یهودی‌اش را پاکسازی و نابود کند. استالین همچنین دستور داد که طرح‌های بیش‌تری برای ترور تیتو، رهبر متمرد یوگسلاوی، تهیه شود.

اعدام رهبران یهودی در چکسلواکی حلقه‌های طناب بر دور گردن‌های مولتف و میکویان را تنگ‌تر کرد. آن‌ها در خفا با هم در مورد این موضوع بحث می‌کردند که محاکمهٔ اسلانسکی و یارانش در پراگ مطابق با معیارهای حقوقی و قضایی نبوده است. استالین، این دو رفیق قدیمی خود [مولتف و میکویان] را «جاسوسان آمریکایی یا بریتانیایی» لقب داد. مولتف بعدها گفت «تا امروز هم دقیقاً نمی‌دانم چرا، فقط احساس می‌کردم که او [استالین] به‌شدت نسبت به من بی‌اعتماد شده است.»

مولتف و میکویان به حضور در ضیافت‌های شام استالین ادامه دادند، تو گویی هیچ اتفاقی نیفتاده و اوضاع به روال سابق است. خروشچف متوجه شد که «استالین از دیدن مولتف و میکویان خوشحال نمی‌شد.» استالین عاقبت مولتف و میکویان را از آمدن به ضیافت‌های شام منع کرد: «من نمی‌خواهم این دو نفر بیش از این دور و برم باشند.» اما اعضای ستاد استالین یواشکی به مولتف و میکویان خبر می‌دادند که شام‌های رهبر کجا و چه موقعی برگزار می‌شود. استالین پی به این قضیه برد و اعضای ستادش را از ادامهٔ این‌کار برحذر داشت. با این وجود، آن چهار نفر (خروشچف، بریا، مالینکوف و بولگانین) زمان و مکان ضیافت‌های شام را به اطلاع مولتف و میکویان می‌رساندند. خود این امر نشانه‌ای بود از رشد یک حس همدردی مشترک در بین مقامات ارشد رژیم زیرا «آن‌ها سعی داشتند نزدیک هم بمانند تا هوای یکدیگر را داشته باشند... تا زنده بمانند.»

میکویان از بریا خواست که برای رفع این مشکل به وی توصیه‌ای بکند، بریا پیشنهاد کرد: «بهتر خواهد بود که حتی‌المقدور صبر کنی و چیزی نگویی.»

میکویان پاسخ داد: «دوست دارم وقتی اخراج شدی قیافه‌ات را ببینم.»

---

1. Rudolf Slansky

بریا گفت: «این اتفاق سال‌ها پیش در مورد من رخ داده است.»

مولتف و میکویان، با اطلاع از این‌که جان‌هایشان در خطر است، در کرملین با هم دیدار کردند تا دربارهٔ عملکرد آتی‌شان تصمیم بگیرند. میکویان همیشه به مولتف اطمینان کرده بود. او مطمئن بود که مولتف هرگز حرف‌ها و نظرات وی را در جایی تکرار نمی‌کند: «مولتف هرگز مرا نومید نکرد یا از اعتماد من سوءاستفاده نکرد.» احساسات هردوی آن‌ها جریحه‌دار شده بود و هردو عصبانی بودند.

مولتف در این دیدار با صدای بلند به میکویان گفت: «این عملاً ناممکن است که آدم در هفتاد سالگی بر کشور حکومت کند و همهٔ تصمیمات را سر میز شام بگیرد.» گفتن چنین نظراتِ خطرناک و متمردانه‌ای تا قبل از پلنومِ سال ۱۹۵۲ غیرقابل تصور بود.[1]

مقامات باید همگی کمک می‌کردند تا مولتف و میکویان پاکسازی و حذف شوند. استالین، پیر، خشمگین، کینه توز، مبتلا به جنون بدگمانی و بی‌تاب و قرار بود. اما حسِ عمل‌گرایانهٔ او، شکیبایی‌اش و جذبهٔ انکارناپذیر وی که خشونت و بی‌رحمی‌اش را متوازن می‌ساخت، هنوز کارآمد بود و او می‌توانست به شیوه‌ای روش‌گرایانه و منطقی بر تمامیِ جزییات قضیه مدیریت کند. خشم غیرقابل پیش‌بینی، بی‌قراریِ جنون‌آمیز، و جنون بدگمانیِ ریشه‌دارِ استالین باعث شد تا مقامات ارشد رژیم به هم نزدیک‌تر شوند. بریا و خروشچف مخالف تغییراتی بودند که استالین در رهبری حزب و حکومت به وجود آورده بود. مالینکوف سعی کرد بریا را آرام کند و بریا سعی کرد میکویان را تسلی خاطر بدهد؛ خروشچف و بریا نیز سعی کردند مولتف را آرام کنند. آن چهار نفر[2] در حینِ نجواها و مشورت‌های پنهانی‌شان در توالت ویلای کونتسوو به جنون بدگمانی استالین می‌خندیدند و «توطئه دکترها» را مسخره می‌کردند.

بریا به آن سه تای دیگر گفت: «ما باید از مولتف حمایت کنیم؛ حزب هنوز به او نیاز دارد.»

۲۱ دسامبر به‌طور رسمی سالروز تولدِ استالین بود. او ۷۳ ساله می‌شد. مولتف و میکویان طی سی سال گذشته حتی یک جشن تولدِ استالین را هم از دست نداده بودند. استالین ندرتاً کسی را به جشن تولدش دعوت می‌کرد، میهمانان بدون این‌که دعوت رسمی شده باشند برای صرفِ شامِ جشنِ تولد به ویلای او می‌آمدند. آن دو مطرود، مولتف و میکویان، برای شرکت یا عدم شرکت در جشن تولد استالین با هم مشورت کردند. میکویان معتقد بود که اگر آن‌ها شرکت

---

۱. ورشیلف هم که اخراج و تحقیر شده بود، ظاهراً به‌نحو مؤدبانه‌ای از استالین بدش می‌آمد. همسر ورشیلف عادت داشت این‌ور و آن‌ور نجوا کند که استالین به محبوبیت کلیم [ورشیلف] حسادت می‌کند. این نیز حرف متمردانهٔ دیگری بود که تا چند ماه قبل بیانش غیرقابل تصور بود.

۲. منظور، بریا مالینکوف، خروشچف و بولگانین است که دستیاران اصلی استالین بودند.ـ م.

نکنند، این «به معنای آن خواهد بود که ما در موضعِ خودمان نسبت به استالین تغییر ایجاد کرده‌ایم.» آن‌ها به «گروه چهار» زنگ زدند تا نظرات آن‌ها را جویا شوند. آن چهار نفر نیز به آن دو مطرود توصیه کردند که در جشنِ تولد رهبر حضور بیابند.

به این ترتیب مولتف و میکویان در ساعت ده شب ۲۱ دسامبر قدم به داخل ویلای کونتسوو گذاشتند. آن‌ها متوجه شدند که استالین عکس‌هایی با سوژه‌های غم‌انگیز را قاب کرده و روی دیوارهای ویلا زده است. یکی از عکس‌ها تصویری بود از بچه‌هایی که داشتند به برّه‌ها شیر می‌دادند. تصاویر دیگر مربوط می‌شدند به صحنه‌های تاریخی مشهور و در رأس همهٔ آن‌ها تابلوی محبوب استالین، «قزاق‌های ژاپاروزیه در حال نوشتن نامه به سلطان ترک» اثر رپین[1]. سوتلانا هم آن‌جا بود. استالین ساکت و آرام بود اما رفتار مهربانانه‌ای داشت. او مغرور بود که عاقبت بعد از پنجاه سال استعمالِ دخانیات موفق به ترک آن شده است. اما معلوم بود که مشکل تنفسی دارد. چهره‌اش برافروخته بود که حکایت از فشار خون بالایش داشت. چند کیلویی هم اضافه وزن پیدا کرده بود. او جام شرابِ سبُکِ گرجیایی را در دست داشت و هرازگاه جرعه‌ای از آن می‌نوشید. موقعی که سوتلانا بلند شد برود، استالین از او پرسید: «آیا به پول نیاز داری؟»

سوتلانا جواب داد: «نه.»

استالین گفت: «تو فقط داری وانمود می‌کنی که به پول احتیاج نداری. بگو ببینم چه‌قدر لازم داری؟» او سپس سه‌هزار روبل به سوتلانا و گولیا، دختر یاکف، داد. این مقدار پول فقط برای پرداخت مخارج جاری خانهٔ سوتلانا کفایت می‌کرد اما استالین تصور می‌کرد که مبلغ بسیار هنگفتی به او داده است. او به دخترش گفت: «برای خودت یک ماشین بخر اما قبلش باید گواهینامهٔ رانندگی‌ات را بیاوری و به من نشان بدهی!» استالین، در زیر ظاهرِ آرام و ساکتش، از این عصبانی بود که چرا «گروه چهار» مولتف و میکویان را به جشن تولد او دعوت کرده‌اند.

استالین به خروشچف و بریا هشدار داد: «شما فکر می‌کنید من نمی‌دانم که مولتف و میکویان را خبردار کرده‌اید؟ بس کنید! من چنین کارهایی را تحمل نمی‌کنم.» استالین به آن‌ها دستور داد که پیام زیر را به اطلاع آن دو مطرودِ بخت‌برگشته برسانند: «فایده‌ای ندارد؛ استالین دیگر رفیق شما نیست و نمی‌خواهد شما به دیدنش بیایید.»

این پیام به‌راستی سبب نگرانی میکویان شد: «حالا داشت روشن می‌شد که استالین

---

۱. Repin؛ ایلیا رپین که در سال ۱۸۴۴ در خارکف به دنیا آمد از نقاشان واقع‌گرای روس به شمار می‌رود. او در سال ۱۹۳۰ در ۸۶ سالگی درگذشت. در تابلوی عظیم «قزاق‌های ژاپاروزیه» گروهی از قزاق‌ها را می‌بینیم که مشغول نوشتن نامه‌ای سراپا تحقیر به سلطان ترک هستند که خواهان تسلیم داوطلبانهٔ آن‌ها شده بود. خنده و خشم و سکوت این قزاق‌ها که در تابلوی مذکور بازتاب یافته ظاهراً نشانه‌ای از شهامت و بی‌پروایی این مردان است. تابلوی مذکور بیش از پانزده سال وقت برد تا تکمیل شد.ـم.

می‌خواهد به رابطه‌اش با ما خاتمه دهد و این به معنای آن بود که وی می‌خواهد ما را نه فقط از حیث سیاسی بلکه از حیث فیزیکی نیز نابود کند.»

آن آخرین چهار مرد ایستاده، بنابه گفتهٔ پسر بریا، تصمیم گرفتند که: «به استالین اجازه ندهند که آن‌ها را به جان هم بیندازد.» استالین بعضی وقت‌ها از آن چهار نفر می‌پرسید: «ببینم، شما یک دار و دسته علیه من تشکیل داده‌اید؟» از منظری آن‌ها یک دار و دسته بودند اما هیچ‌کدامشان، حتی بریا، ارادهٔ تشکیل چنین دار و دسته‌ای را نداشت. میکویان، احتمالاً با مولتف، وارد این بحث شد که آیا می‌توان استالین را کشت اما همان‌طور که بعدها مولتف به انور خوجه [رهبر آلبانی] گفت: «ما این ایده را رها کردیم زیرا از این می‌ترسیدیم که مردم و حزب آن را درک نکنند.»

استالین در سیزدهم ژانویهٔ ۱۹۵۳ پس از دو سال، یا شاید هم پنج سال، برنامه‌ریزی صبورانه کارزارِ یهودی‌ستیزانهٔ جنون‌آمیز خود را با اعلام دستگیری دکترها در روزنامهٔ *پراودا* آغاز کرد. تیتر اصلی آن روز *پراودا* «جاسوس‌ها و قاتل‌ها در زیر نقاب پروفسورها و دکترها» بود. استالین شخصاً و با دقت بسیار این تیتر و مقالهٔ مرتبط با آن را نوشته بود.[1] در بیستم ژانویه، دکتر تیماشاک، دکتر قلب ژدانف متوفی، به کرملین فراخوانده شد تا از سوی مالینکوف به‌خاطر «شجاعت عظیمش» تقدیر شود. مالینکوف تشکرهای شخصی استالین را به تیماشاک ابلاغ کرد. تیماشاک روز بعد «نشانِ لنین» دریافت کرد. اما استالین زیرک، یک هفته بعد، در ۲۷ ژانویه، با اهدای «جایزهٔ استالین» به ایلیا ارنبورک تلاش کرد که از وجود این داستان‌نویسِ یهودی به‌عنوان طعمهٔ دام استفاده کند. همزمان طی ماه‌های ژانویه و فوریه روند دستگیری‌ها شتاب بیش‌تری گرفت.

مقالهٔ جنجالی *پراودا* مدعی بود که نهادهای اطلاعاتی و امنیتی غافل بوده‌اند. این نشانه‌ای از آن بود که خود بریا هدف قرار گرفته است. نه تنها دست‌پرورده‌های بریا در گرجستان دستگیر شدند بلکه حتی دست‌پرورده‌های او در مسکو، کسانی مثل شتیمینکو [رییس ستاد]، از کار برکنار شدند. ماتارادزه، معشوقهٔ سابق بریا، نیز دستگیر شد. پسر بریا بعدها نوشت: «پدرم هر لحظه در انتظار بود تا ضربهٔ مرگبار بر سرش فرود بیاید.» خروشچف متوجه شد «بریا روز به روز با شجاعت بیش‌تری نسبت به استالین بی‌احترامی» می‌کند. بریا حتی به کاگانوویچ پُز داد که

---

۱. در دستنویس مقالهٔ مذکور که به خط استالین است جملات دیگری نیز دیده می‌شود: «برای یک مدت طولانی، رفیق استالین به ما هشدار داد که موفقیت‌های ما زیر سایه است... بی‌فکری ما برای دشمنانمان خوب است که می‌خواهند ما را تخریب کنند... آن‌ها برده‌داران و آدم‌خواران امریکایی و انگلیسی‌اند... و چه می‌توان گفت دربارهٔ آدم‌هایی که به این قاتلین الهام داده‌اند؟ آن‌ها می‌توانند مطمئن باشند که ما تلافی خواهیم کرد و مزد آن‌ها را کف دستشان خواهیم گذاشت...»

«استالین نمی‌فهمد که اگر بخواهد مرا دستگیر کند، چکیست‌ها [مأموران امنیتی] دست به طغیان خواهند زد.»

مقامات ارشد رژیم جدای از نگرانی دربارهٔ جان و زندگی خود از احتمالِ آغاز جنگ هسته‌ای با آمریکا نیز نگران بودند: استالین، که همچنان مشغولِ دامن زدن به جنگ کُره بود، مابینِ «ترس از جنگ هسته‌ای» و «پافشاری بر اصولِ اعتقادیِ بلشویکی»اش به‌شدت در نوسان بود. بریا، خروشچف و میکویان از تحریک آمریکا به واسطهٔ رفتارهای پیش‌بینی‌ناپذیر و هراسناکِ استالین نگران بودند.[1] استالین مسکو را پر از موشک‌های زمین به هوا کرد. او عملاً یک کارزار ضدآمریکایی راه انداخته بود و دوست داشت هراس از حملهٔ آمریکا را دامن بزند. وی حتی‌در این‌باره با محافظینش نیز بحث می‌کرد. او از پیتر لوزگاچف[2]، معاون محافظین ویلای کونتسوو، پرسید: «تو چی فکر می‌کنی؟ آیا امریکا به ما حمله خواهد کرد یا نه؟»

افسر بیچاره جواب داد: «رفیق استالین، من تصور می‌کنم آن‌ها جرئت چنین کاری را ندارند.» استالین با عصبانیت حرف وی را قطع کرد و گفت: «برو بیرون، اصلاً تو این‌جا چه‌کار می‌کنی؟ اصلاًکی نظر تو را پرسید؟»

اما استالین حساسیت زیادی به محافظین شخصی‌اش داشت تا آن‌جا که تصورش برای هر رهبر سیاسی‌ای ناممکن است. او لحظاتی بعد لوزگاچف را به حضور فراخواند و با مهربانی به وی گفت: «فراموش کن که سرت فریاد کشیدم اما فقط یادت باشد که آن‌ها به ما حمله خواهند کرد. آن‌ها امپریالیست هستند و قطعاً به ما حمله خواهند کرد. این، آن جوابی بود که تو باید به من می‌دادی.»

استالین که روی کاناپه‌هایش مثل «یک سگ شکاری» چرت‌های کوتاه می‌زد خود را با شنیدن «کنسرتو پیانوی شمارهٔ ۲۳» موتزارت آرام می‌کرد. بازدیدکنندگانِ استالین در این روزها شاهد بودند که او چقدر تغییر کرده است. آن‌ها با «پیرمردی» مواجه می‌شدند که «با مشکلات بسیار و با وقفه‌های طولانی در بین جملاتش حرف می‌زد.» اما او همچنان مصرانه کارزار ترور و رعب‌افکنی خود را مدیریت می‌کرد. استالین ترتیبی داد تا بیانیه‌ای به امضای چهره‌های سرشناس یهودی کشور نوشته و امضاء شود که در آن درخواست شده بود یهودیان شوروی از

---

۱. میکویان پس از مرگ استالین به پسرش گفت: «اگر ما در زمان زنده بودن استالین جنگ [اتمی با امریکا] نداشتیم، پس حالا هم چنین جنگی نخواهیم داشت.» اما برخلاف این نظر، خروشچف در جریانِ «بحران موشکی کوبا» نزدیک بود جهان را درگیر یک جنگ جهانی بکند.

2. Peter Lozgachev

شهرهای خود به مناطق دیگر کوچ داده شوند تا از نابودی در امان بمانند. هیچ اثری از این بیانیه در آرشیوها باقی نمانده اما میکویان بعدها تأیید کرد که «تخلیهٔ داوطلبانه ـ اجباری یهودیان» در شُرف اجرا بود. کاگانوویچِ یهودی از این‌که استالین از وی خواسته بود که بیانیهٔ مذکور را امضاء کند دلگیر شده بود. او توانست بهانهٔ خوب و مناسبی پیداکند تا از زیر بار امضای بیانیه فرار کند.

استالین ازکاگانوویچ پرسید: «چرا نمی‌خواهی امضاء کنی؟» او پاسخ داد: «من یک عضو دفتر سیاسی هستم، و نه یک چهرهٔ سرشناس یهودی و لذا فقط به‌عنوان یک عضو دفتر سیاسی حاضرم بیانیه را امضاء کنم.»

استالین لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: «بسیار خُب.»

کاگانوویچ گفت: «اگر ضرورت داشته باشد حاضرم یک مقاله بنویسم.»

استالین گفت: «ما به مقاله هم نیاز داریم.»

حتی کاگانوویچ هم از استالین گلایه می‌کرد. او نزد میکویان درد دل کرد: «برای من که همیشه آگاهانه علیه صهیونیسم مبارزه کرده‌ام خیلی دردناک است که بخواهند چنین بیانیه‌ای را امضاء کنم.» خروشچف بعدها مدعی شد که کاگانوویچ با وجودی که «دلخور» شد اما نهایتاً بیانیه را امضاء کرد. (نه خروشچف نه کاگانوویچ دربارهٔ نقش‌های خودشان در حوادث آن دوره صادقانه سخن نگفته‌اند.) با این وجود، ایلیا ارنبورک، داستان‌نویسِ یهودی، با توسل به شخصِ استالین از زیر بار امضای بیانیهٔ کذایی شانه خالی کرد. در هرحال، تازه‌ترین مدارکی که از آرشیوهای شوروی سابق به دست آمده نشان می‌دهد که در آن زمان دو اردوگاه تازه برای اسکان یهودیان ساخته و آماده شد.

استالین هر روز متن اعتراف‌های پزشکان یهودیِ شکنجه‌شده را، که وزیر اطلاعات برایش می‌فرستاد، مطالعه می‌کرد. او دستور داد که ستارهٔ اصلیِ محاکمات «پروندهٔ یهودیان»، پولینا مولتووا [همسر مولتف] باشد. پولینا را به مسکو بازگرداندند تا دوباره از وی بازجویی کنند. در آن هفته‌ها «پروندهٔ یهودیان» تنها دلمشغولی استالین نبود.

استالین ندرتاً دیپلمات‌های خارجی را به حضور می‌پذیرفت، اما او در هفتم فوریه لئوپُلدو براوو[1]، سفیرِ جوانِ آرژانتین در شوروی را به حضور پذیرفت. به نظر براوو چنین آمد که استالین «سالم و سلامت» است و «در گفتگوهایش هشیار و دقیق.» استالین به‌رغم سابقهٔ فاشیستی خوئان پرون[2] از وی به‌خاطر مواضع ضدآمریکایی‌اش ستایش کرد و وام سخاوتمندانه‌ای را به

1. Leopoldo Bravo

۲. Peron؛ خوئان دومینگو پرون (۱۸۹۵-۱۹۷۴)؛ رییس‌جمهوری آرژانتین در دو دوره، یکی از ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۵ و بار دیگر از ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۴.ـم.

دولت وی پیشنهاد کرد اما او بیش‌تر علاقه‌مند بود که راجع به اویتا، همسر زیبای پرون، بداند.[۱]

استالین از سفیر آرژانتین پرسید: «بگو ببینم، آیا او [اویتا پرون] به‌خاطر ویژگی‌های شخصیتی خودش صعود کرده یا به‌خاطر ازدواج با سرهنگ پرون؟» سفیر آرژانتین و یک دیپلمات هندی آخرین خارجی‌هایی بودند که استالین را زنده می‌دیدند.

هفت روز بعد، در هفدهم فوریه، استالین در دفتر کار خود در کرملین برای آخرین بار با یک دیپلمات خارجی ملاقات کرد. این دیپلمات، ک. پ. س. منونِ[۲] هندی بود. استالین در حین نیم ساعت دیدارش با منون تماماً در فکر توطئه‌چینی‌های خود بود زیرا یک‌بند سرش را پایین انداخته بود و روی کاغذ طرح‌هایی از گله‌های گرگ‌ها می‌کشید. او یک‌بار سرش را از روی کاغذ بلند کرد و به منون گفت: «دهقانان حق دارند که گرگ‌های هار را می‌کشند.» استالین در ساعت ۲۲:۳۰ به همراه بریا، مالینکوف و بولگانین برای صرف شام عازمِ ویلای کونتسوو شد.

او همچنان مشغول کار روی پرونده‌ای برای نابودکردنِ بریا و دیگر «دشمنان»اش بود: وی به مگلادزه، رییس جدید گرجستان، دستور داد که بریا را وادار به امضای دستوری برای حمله به بخش‌هایی از ادارهٔ وزارت اطلاعات در گرجستان بکند. هدف از این‌کار زمینه‌چینی برای نابودی خود بریا بود. بریا از امضای این فرمان ناراحت بود، اما اجباراً آن را امضاء کرد. استالین در یکی از آخرین دیدارهایش با هیئت وزیران بار دیگر بر ترور جوزف تیتو، رهبر متمرد یوگسلاوی، تأکید کرد.

استالین در ساعت هشت شب ۲۷ فوریه، تک و تنها برای دیدن بالهٔ *دریاچهٔ قو* به بالشوی تئاتر رفت. او موقع ترک تئاتر از محافظ خود، سرهنگ کیریلین، خواست که از دست‌اندرکاران نمایش تشکر کند و سپس با سرعت به ویلای کونتسوو راند تا در آن‌جا روی پروندهٔ دکترها و یهودیان کار کند. استالین تا حدود ساعت سه صبح کار کرد. او صبح روز بعد آخرین بازجویی‌ها از دکترهای یهودی و همین‌طور آخرین گزارش‌های مربوط به جنگ کره را خواند، مدتی در باغِ پوشیده از برف ویلا قدم زد و به فرماندهٔ مسئول ویلا دستور داد که «برف روی پله‌ها را بروبید.»

استالین در بعدازظهر آن روز حمام بخار گرفت. هر چقدر پیرتر می‌شد دردِ آرتروز بیش‌تر اذیتش می‌کرد. گرما دردهای مفصلی‌اش را بهتر از هر داروی دیگری تسکین می‌داد، اما پروفسور ویناگرادف به دلیل بالا بودن فشارِ خونِ استالین حمام بخار را برای وی ممنوع کرده بود. بریا به او گفته بود که نباید حرف‌های دکترها را باور کند. استالین حالا بی‌توجه به نظر دکتر سابقش،

---

۱. اویتا پرون، همسر زیبای پرون، به سبب فعالیت‌های نیکوکارانه‌اش در آرژانتین محبوبیت بسیاری نزد مردم این کشور داشت. اویتا در سی سالگی در ۲۶ جولای ۱۹۵۳ بر اثر بیماری سرطان رحم درگذشت.ـ م.

2. K.P.S.Menon

حمام بخار می‌گرفت. او عصر همان روز به کرملین رفت تا با رفقای دایمی‌اش، بریا، خروشچف، بولگانین و مالینکوف، در سینمای کرملین دیدار کند. ورشیلف هم برای تماشای فیلم به آن‌ها ملحق شد. به نظر ورشیلف چنین آمد که استالین «با نشاط و سرزنده» است. استالین قبل از ترک کرملین به فهرست غذاهای شام رسیدگی کرد و دستور داد مقداری شراب کم‌الکلِ گرجی برای شام آن شب آماده کنند.

استالین و آن «چهار نفر» در ساعت یازده برای صرف شام عازم ویلای کونتسوو شدند. غذاهای گرجی توسط لوزگاچف و ماترنا باتوزووا[1] [والچکا آن شب مرخصی بود] سرو شد. بولگانین دربارهٔ بن‌بست ایجاد شده در جنگ کره گزارش داد و استالین تصمیم گرفت به چینی‌ها و کرهٔ‌شمالی‌ها توصیه کند که با طرف مقابل مذاکره کنند. آن‌ها سپس وارد صحبت دربارهٔ «توطئهٔ دکترها» شدند. می‌گویند بریا به استالین گفت که ویناگرادف «زبان درازی» می‌کرده و دربارهٔ سرگیجه‌های وی شایعه‌پراکنی می‌کرده است.

استالین گفت: «صحیح، حالا چه پیشنهادی داری؟ آیا دکترها باید وادار به اعتراف شوند؟ به ایگناتیف بگو اگر اعتراف کامل از آن‌ها نگیرد، سرش را از بدن جدا خواهیم کرد.»

بریا جواب داد: «آن‌ها اعتراف خواهند کرد. ما با کمک میهن‌پرستان دیگری مثل دکتر تیماشاک، بازجویی‌ها را تکمیل و خدمت شما عرضه خواهیم کرد تا اجازهٔ برپایی یک دادگاه علنی را صادر بفرمایید.»

استالین گفت: «ترتیب این‌کار را بدهید.» این شرحی است که از طرف خروشچف ارایه شده است. خروشچف و مالینکوف بعداً همهٔ جنایت‌های استالین را به گردنِ بریا انداختند. نقش‌های خود آن‌ها در «توطئهٔ دکترها» همچنان مبهم باقی مانده است. بعید است که بریا تنها فردِ تشویق‌کنندهٔ استالین در قضیهٔ «توطئه دکترها» باشد.

میهمانان مشتاق این بودند که هرچه زودتر مرخص شوند و به خانه‌های خود باز گردند. استالین از مؤدب بودنِ بولگانین خوشش می‌آمد اما غُر می‌زد که بعضی از مقاماتِ ارشد تصور می‌کنند که تنها به صرفِ قابلیت‌های گذشته‌شان می‌توانند همچنان در رأس امور باقی بمانند.

او گفت: «آن‌ها اشتباه می‌کنند.» در حدود ساعت چهار صبح روز یکشنبه اول مارس ۱۹۵۳، عاقبت استالین میهمانان خود را مشایعت کرد. او که «یک کمی مست بود و خیلی سرحال به نظر می‌رسید»، سقلمه‌ای به شکم گُندهٔ خروشچف زد و به لهجهٔ اوکراینی زیر لب به او گفت: «نیکی [نیکیتا] کوچولو!»

آن چهار مقام ارشد، درحالی‌که از به پایان رسیدن شام احساس رضایت خاطر می‌کردند به

---

1. Materena Butozova

محافظین خود دستور دادند که لیموزین‌ها را دم در ویلا بیاورند. طبق معمول بریا و مالینکوف سوار یک لیموزین و خروشچف و بولگانین هم سوار یک لیموزینِ دیگر شدند. استالین تا دم درِ لیموزین‌ها میهمانانِ خود را بدرقه کرد. او سپس به داخل ویلا برگشت و روی کاناپهٔ راه راهِ صورتی رنگش در اتاق کوچک غذاخوری دراز کشید. این اتاق کوچک که کف و دیوارهایش دارای پوششِ چوبی بود همان‌جایی بود که این دسیسه‌گرِ پیرِ خانه به دوش آن شب برای خوابیدن انتخاب کرده بود.[1] او نه عاجز بود، نه دیوانه اما یک سازمان‌دهندهٔ بی‌رحمِ «ترور» در اوجِ مهیبِ دوران قدرتش بود.

او سرخوشانه به یکی از محافظینش، خروستالف، گفت «می‌خواهم بروم بخوابم. تو هم می‌توانی یک چُرتی بزنی. تو را صدا نخواهم کرد.» خروستالف از شنیدن این حرف خرسند شد: استالین هرگز تا قبل از این به نگهبانان و محافظینش چنین اجازه‌ای نداده بود. آن‌ها درهای ویلا را بستند و رفتند.

نگهبانان در حول و حوشِ ساعتِ ده صبحِ روز بعد منتظر بودند تا «رییس» از خواب برخیزد. آن‌ها در پاسدارخانه‌های خود، که از طریق یک راهروی سرپوشیدهٔ بیست متری به داخل ویلای استالین وصل می‌شد، نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند. اما ساعت‌ها گذشت و «هیچ حرکتی» به چشم نخورد. نگهبانان نگران شدند. استالین عاقبت در ساعت شش عصر چراغِ اتاقِ کوچکش را روشن کرد. کاملاً معلوم بود که او عاقبت از خواب برخاسته است. لوزگاچف، محافظِ اصلیِ استالین، بعدها گفت: «خدا را شکر، ما تصور کردیم که همه‌چیز رو به راه است.» لوزگاچف منتظر ماند تا به‌زودی احضار شود. اما چنین نشد.

یک، سه، چهار ساعت گذشت اما استالین نه از اتاقش بیرون آمد و نه کسی را خبر کرد. یک جای کار ایراد داشت. سرهنگ استاروستین، رییس محافظین، سعی کرد لوزگاچف را ترغیب کند که سری به پیرمرد بزنند. لوزگاچف می‌گوید: «من به او جواب دادم، شما افسر ارشد هستید، شما داخل شوید!»

استاروستین گفت: «من می‌ترسم؛ تو برو!»

لوزگاچف جواب داد: «شما فکر می‌کنید من کی هستم؟ یک قهرمان؟» آن‌ها تنها کسانی نبودند که انتظار می‌کشیدند. خروشچف و دیگر مقامات ارشد حکومت نیز منتظر بودند تا برای شام آن شب تلفنی دعوت شوند. اما هیچ تلفنی به آن‌ها نشد.

---

۱. استالین عادت داشت که جای خواب خود را عوض کند و معمولاً دو شب پیاپی در یک اتاق نمی‌خوابید، احتمالاً به سبب ملاحظات امنیتی.ـ م.

۵۸

«من ترتیبش را دادم!»: بیمار و دکترهای متوحشِ او

در ساعت ده شب، طبق معمول همیشه، پیک کمیتهٔ مرکزی از راه رسید تا نامه‌های آن روز را به استالین بدهد. لوزگاچفِ قدکوتاه و تنومند کاغذها را گرفت و با حالتی عصبی وارد ویلا شد. او مخصوصاً با سر و صدا راه می‌رفت زیرا «می‌خواستیم رییس را غافلگیر نکنیم... می‌خواستیم او بداند که ما داریم می‌آییم.» لوزگاچف در اتاقِ کوچک غذاخوریِ ویلا «صحنهٔ وحشتناکی» را دید. استالین درحالی‌که پیژاما و زیرپیراهنی به تن داشت «به طرز بسیار عجیبی» کف زمین روی فرش افتاده بود. او هشیار بود اما نمی‌توانست تکان بخورد. وی موقعی که صدای قدم‌های لوزگاچف را شنید با «تکان دادنِ خفیفِ دستش» او را فراخواند. لوزگاچف به سمت او دوید: «مشکلی پیش آمده، رفیق استالین؟»

استالین صدای نامفهومی از دهانِ خود خارج ساخت؛ چیزی شبیه به «دژ ژ...» اما نتوانست حرفی بزند. بدنش سردِ سرد بود. روی زمین، کنار دستش، یک ساعت رومیزی و نسخه‌ای از روزنامه *پراودا* دیده می‌شد. یک بطری آب معدنیِ «نارزان» هم روی میز قرار داشت. او خودش را خیس کرده بود.

لوزگاچف پرسید: «شاید بهتر باشد دکتر را خبر کنم؟»

استالین گفت: «دژ ژ... دژ ژ...» لوزگاچف ساعت را برداشت و روی میز گذاشت: عقربه‌های ساعت روی ۶:۳۰ متوقف شده بود. این زمانی بود که استالین سکته کرده بود. استالین خرناسی کشید و ظاهراً به خواب رفت. لوزگاچف با عجله به سمت تلفن رفت و از استاروستین و باتوزووا خواست که فوراً بیایند.

لوزگاچف به آن‌ها گفت: «بیایید او را روی کاناپه بگذاریم، این‌جوری کف زمین ناراحت است.» لوزگاچف در اتاق ماند و کشیک داد: «من کنار رییس ماندم.» در همین زمان استاروستین

به ایگناتیف، وزیر اطلاعات، تلفن کرد. ایگناتیف در پی برکناری ولاسیک در مهٔ ۱۹۵۲، مسئولیت حفاظت شخصی از استالین را برعهده گرفته بود. او به‌قدری متوحش شد که تصمیم گرفت هیچ‌کاری نکند. ایگناتیف این قدرت را داشت که خودش دکترها را خبر کند اما باید با دقت عمل می‌کرد. او به استاروستین دستور داد به بریا و مالینکوف تلفن کند. وی احتمالاً دوست قدیمی خود، خروشچف، را نیز مطلع ساخت تا احیاناً از حمایت‌های بعدی وی در برابر بریا برخوردار شود. بریا در جریان قضایای مینگرلایی‌ها و «توطئهٔ دکترها» ایگناتیف را متهم کرده و خواهان نابودی وی شده بود. بنابراین ایگناتیف مجبور بود با احتیاط بسیار عمل کند. بریا احتمالاً آخرین فرد از «گروه چهار» بود که از بیماری استالین باخبر شد.

محافظین در همین زمان استالین را به اتاق نهارخوریِ اصلی ـ جایی که ضیافت‌های شام وی در آن‌جا برپا می‌شد ـ بردند و او را روی یک کاناپه خواباندند زیرا در این اتاق هوای بیش‌تری در جریان بود. آن‌ها پتویی بر روی او کشیدند و باتوزووا آستین‌های زیرپیراهنی وی را پایین کشید. استاروستین نتوانست بریا را پیدا کند. بریا احتمالاً در این زمان یک جایی در کنار معشوقه‌اش به سر می‌برد. اما مالینکوف در دسترس بود. او به استاروستین گفت که سعی خواهد کرد بریا را پیدا کند. مالینکوف نیم‌ساعت بعد زنگ زد و گفت: «من هنوز بریا را پیدا نکرده‌ام.»

بعد از سپری شدنِ نیم‌ساعتِ دیگر، بریا زنگ زد و به استاروستین دستور داد: «به هیچ‌کس در مورد بیماری رفیق استالین چیزی نگو و به کس دیگری هم تلفن نکن.» لوزگاچف همچنان کنار بستر استالین نشسته بود. او گفت موهایش آن شب سفید شد.

مالینکوف نیز به خروشچف و بولگانین تلفن کرده و گفته بود: «چکیست‌ها [مأموران امنیتی] از خانهٔ استالین تلفن کرده‌اند. آن‌ها نگران هستند و می‌گویند یک اتفاقی برای استالین رخ داده. بهتر است که ما به آن‌جا برویم...» اما خروشچف مدعی است «موقعی که ما به پاسدارخانهٔ ویلا رسیدیم تصمیم گرفتیم وارد ویلا نشویم و این قضیهٔ حساس را به خودِ نگهبانان محول کنیم زیرا استالین در آن زمان خواب بود و شاید نمی‌خواست در چنین وضع نامناسبی دیده شود. لذا ما به خانه‌هایمان بازگشتیم.» با این حال، نگهبانان و محافظین ویلا چنین دیداری را به‌خاطر ندارند. از قرار معلوم خروشچف، بولگانین و احتمالاً ایگناتیف بعد از مقداری مشاوره‌های پرتنش با هم به این نتیجه رسیدند که بریا و مالینکوف را به داخل ویلا بفرستند تا ببینند آیا واقعاً مشکلی پیش آمده یا نه. به‌نحوی، در همان شب، کارزار یهودی‌ستیزانه در روزنامهٔ *پراودا* به دستور فردی که هویتش هنوز ناشناخته مانده، ناگهان متوقف شد؛ یا شاید هم دستور این توقف قبلاً از سوی خود استالین داده شده بود.[1]

---

۱. شاید این دستور از جانب خروشچف و بولگانین صادر شده بود. ایگناتیف هم می‌توانسته این دستور را داده

←

در ساعت سه صبح دوشنبه دوم مارس ۱۹۵۳، بریا و مالینکوف وارد ویلای کونتسوو شدند. تا این هنگام حدود هشت و نیم ساعت از سکتهٔ استالین و حدود چهار ساعت و اندی از اولین تلفنِ استاروستین به مالینکوف سپری شده بود. هردو مرد مطابق با خصوصیات خود واکنش نشان دادند: بریا هیجان‌زده، پرانرژی و ماجراجو (و احتمالاً مست) بود درحالی‌که مالینکوفِ کارمندصفت سعی داشت دقیق و بی‌اشتباه عمل کند. در همان زمانی که بریا قدم به داخل سالن ویلا گذاشت، مالینکوف با وحشت پی برد که کفش‌هایش موقع راه رفتن صدای جیرجیر می‌دهد لذا به‌سرعت آن‌ها را کند. «مالانیا» [مالینکوف] درحالی‌که کفش‌هایش را زیر بغلش گذاشته بود با ظرافت و دقت یک بالرینِ سَبُک‌پا، نوکِ پا، نوکِ پا جلو رفت.

آن‌ها نگاهی به سپهسالار، که خفته در زیر پتو خُرخُر می‌کرد، انداختند و زیر لبی گفتند: «آیا مشکلی برای رییس پیش آمده؟» سپس بریا رو به لوزگاچف کرد و با عصبانیت به وی گفت: «چرا این‌طور وحشت‌زده داری نگاه می‌کنی، منظورت چیست؟ مگر نمی‌بینی رییس به آرامی در خواب تشریف دارند.» او سپس به مالینکوف گفت: «بیا برویم بیرون.»

مالینکوف دوباره نوک پا نوک پا به راه افتاد تا اتاق را ترک کند. لوزگاچف سعی کرد توضیح دهد که «رفیق استالین بیمار هستند و به مراقبت پزشکی نیاز دارند.»

بریا پاسخ داد: «مایهٔ عذاب و زحمت ما نشو، بی‌خودی ایجاد وحشت و اضطراب نکن و آرامش رفیق استالین را بر هم نزن.» نگهبانان دوباره بر وخامتِ حالِ استالین پافشاری کردند، اما بریا بر سر آن‌ها داد زد: «چه کسی شما احمق‌ها را مأمور حفاظت از رفیق استالین کرده است؟»

بریا و مالینکوف سوار لیموزین‌هایشان شدند تا نزد خروشچف و بولگانین برگردند. مبارزه برای کسب قدرت یقیناً از همان شب آغاز شده بود. لوزگاچف به اتاقِ استالین برگشت تا در کنار بسترش بیدار بماند، درحالی‌که استاروستین و باتوزووا رفتند که در پاسدارخانه بخوابند.

سپیده بر فراز صنوبرها و غان‌های ویلای کونتسوو دمید. حالا دوازده ساعت از سکتهٔ استالین گذشته بود و او همچنان با پیژامای مرطوب از ادرار، روی کاناپه دراز کشیده بود و در زیر پتو خُرناس می‌کشید. مقاماتِ ارشدِ حکومت یقیناً درگیر این بحث بودند که دکترها را باید خبر کنند یا نه. دوازده ساعت از سکتهٔ استالین گذشته بود و آن‌ها هنوز دکترها را خبر نکرده بودند. این خبر نکردنِ دکترها غیرعادی بود اما موقعیت هم غیرعادی بود. معمولاً از حادثهٔ فوق به‌عنوان مدرکی برای اثباتِ اهمال‌کاری عمدی مقامات در قتلِ استالین یاد می‌شود. خیلی‌ها معتقدند که

← باشد. امّا در این زمان کنترل امور به دست بریا بود. هیچ‌کس نمی‌داند چه کسی در آن شب دستور توقف کارزار یهودی‌ستیزی را صادر کرد. سوسلف مسئول امور ایدئولوژیک در کمیتهٔ مرکزی بود، اما چه کسی به او دستور توقف کارزار را داده بود. این موضوع همچنان یک راز باقی مانده است

مقاماتِ ارشدِ رژیم با محروم ساختنِ استالین بیمار از خدمات پزشکی باعث مرگ وی شدند. اما باید در نظر داشت که مقامات در وضع شکننده و آسیب‌پذیری قرار داشتند. در آن هنگام، دربار استالین به‌شدت تحت تأثیر «توطئهٔ دکترهای قاتل» بود و انگ «جاسوسی برای دشمن» بر پیشانی دکترها خورده بود. مقامات در عین‌حال نگران بودند که مبادا در چنین جوّی با فراخوانی دکترها به بالینِ استالین، در آینده متهم به وحشت‌پراکنی و همدستی با «توطئه‌گران» شوند. دکتر شخصی استالین، پروفسور ویناگرادف، صرفاً به‌خاطر گفتن این حرف که وی باید استراحت کند، دستگیر و شکنجه شده بود. اگر استالین ناگهان به هوش می‌آمد، احتمالاً صِرفِ اقدامِ مقامات برای فراخوانی دکترها را تلاشی از سوی آن‌ها برای غصبِ قدرت تلقی می‌کرد. وانگهی، آن‌ها به‌شدت به مدیریتِ جزیی‌پردازانهٔ استالین خو کرده بودند و لذا به زحمت قادر بودند شخصاً تصمیم‌گیری و اقدام کنند.

اما آن چهار نفر در طی آن دوازده ساعت فرصت مناسبی در اختیار داشتند تا قدرت را بین خودشان تقسیم کنند. سیاست صبر و انتظار مناسب همهٔ آن‌ها بود. بریا و مالینکوف، معاون اول‌های استالین، به ترتیب در حکومت و حزب، قانوناً تا تشکیل جلسهٔ دفتر سیاسی و سپس کمیتهٔ مرکزی مسئول ادارهٔ امور کشور بودند. حالاکه استالین در حال مرگ بود آن‌ها به زمان کافی برای حفظ شیرازهٔ امور نیاز مبرم داشتند. و احتمالاً به همین دلیل، به نفع خروشچف و بولگانین بود که ارایهٔ کمک پزشکی به استالین به تأخیر بیفتد تا آن‌ها نیز بتوانند سر فرصت جایگاه‌های خود را در هرم قدرت مستحکم کنند. ظاهراً در همین فاصله، قرار و مدارهایی گذاشته شد. «گروه چهار» به ایگناتیف قول حمایت داد و از ارتقای مقام وی به منصب «دبیر کمیتهٔ مرکزی» حمایت کرد.

بریا، تنها عضو از «گروه چهار» بود که برای حفظ جان خود در آن زمان، از ته دل آرزو می‌کرد که استالین بمیرد. او دلایل موجهی برای این امیدواری داشت. (در این هنگام مولتف و میکویان هنوز از بیماری استالین خبردار نشده بودند.) اما بریا هرگز در کنار بستر استالین تنها نبود. او اصرار داشت که مالینکوف در تمامی لحظات در کنارش باشد. بریا نه بر وزارت اطلاعات نظارتی داشت، نه بر پروندهٔ «توطئهٔ دکترها» و نه حتی بر محافظین استالین و به همین خاطر هم بود که وی به محافظین استالین گفته بود: «چه کسی شما احمق‌ها را مأمور محافظت از رفیق استالین کرده است؟» گرچه گناهِ تأخیر در کمک‌رسانی به استالین عموماً به گردن بریا انداخته شده، اما به احتمال زیاد این خروشچف و ایگناتیف بودند که عملاً باعث این تأخیر شده بودند.

آن چهار نفر، حالا با هر انگیزه‌ای، تا صبح روز بعد فراخوانی دکترها را به تأخیر انداختند. امکان انجام یک عمل جراحی برای برداشتن لکه‌های خون لخته شده وجود داشت اما امروزه

پزشکان جملگی بر این باورند که چنین عملی باید حداکثر ظرف دو سه ساعتِ نخست پس از سکتهٔ مغزیِ بیمار انجام شود و چه کسی جرئت داشت در آن زمان اجازهٔ چنین عمل جراحی‌ای را روی سپهسالارِ بیمار بدهد؟ در دههٔ پنجاه میلادی، بختِ کمی برای موفقیت چنین عملی وجود داشت: به احتمال زیاد بیمار می‌مرد. در روایت‌های ملودراماتیک از مرگِ استالین، که تعدادشان هم اصلاًکم نیست، چنین ادعا شده که استالین به سبب تأخیر در امداد پزشکی به قتل رسید. اما به احتمال بسیار زیاد تأخیر یا تعجیل در امدادرسانیِ پزشکی کوچک‌ترین فرقی در وضع بیمار ایجاد نمی‌کرد و مرگ او حتمی بود. با این‌حال، بریا تصور می‌کرد تأخیر در کمک‌رسانی موجب مرگ استالین شده است. او بعدها صراحتاً به مولتف و میکویان گفت: «من ترتیبش را دادم! این من بودم که جانِ شما دو نفر را نجات دادم!»

پژوهش‌های اخیر نشان داده است که بریا می‌توانسته شرابِ استالین را با یک داروی رقیق‌کنندهٔ خون، مثل وارفارین، مخلوط کند به طوری که وی طی چند روز پس از نوشیدن این دارو سکته کند. شاید هم خروشچف و دیگران در این‌کار همدست بریا بوده‌اند، و به همین دلیل پوشش‌گذاشتن بر قضیه به نفع همهٔ آن‌ها بوده است اما در هرحال مدارک موثقی برای اثباتِ این فرضیه وجود ندارد.

آن چهار نفر حالا به خانه‌های خود برگشته بودند تا استراحت کنند. آن‌ها خانواده‌های خود را در جریان بیماری استالین نگذاشتند. لوزگاچف کماکان با اضطراب بسیار در کنار بسترِ امپراتور کشیک می‌داد. او استاروستین را بیدار کرد و به وی گفت که اعضای دفتر سیاسی را خبر کند «در غیر این‌صورت رفیق استالین خواهد مرد و این پایانِ کار من و تو خواهد بود.» آن وحشتی که رهبران را از فراخوانی دکترها باز می‌داشت حالا باعث شده بود که نگهبانان متوسل به رهبران شوند. آن‌ها به مالینکوف زنگ زدند و او دستور داد باتوزووا را به داخل اتاق بفرستند تا نگاهی به بیمار بیندازد. باتوزووا متعاقباً تماس گرفت و گفت: «خوابِ رفیق استالین غیرعادی است.» مالینکوف به بریا زنگ زد.

مالینکوف به خروشچف زنگ زد و به وی گفت: «پسرها [مأموران امنیتی] دوباره از خانهٔ استالین زنگ زده‌اند. آن‌ها می‌گویند رفیق استالین واقعاً یک مشکلی پیدا کرده است. ما دوباره باید به آن‌جا برگردیم.» آن‌ها عاقبت تصمیم گرفتند دکترها را خبر کنند. اجرای همهٔ تصمیمات به عهدهٔ بریا و مالینکوف بود اما مسئله این بود که کدام گروه از دکترها باید فراخوانده شوند؟ آن‌ها نهایتاً از ترتیاکف[1]، وزیر بهداشت، خواستند که تعدادی از دکترهای روسی (یعنی «غیریهودی») را انتخاب کند. خروشچف خود را به کونتسوو رساند و به اطلاعِ محافظین و نگهبانان استالین

---

1. Tretyakov

رساند که دکترها در راه هستند. نگهبانان نفسی به راحتی کشیدند. سرهنگ تاکف بـه مـولتف، میکویان و ورشیلف زنگ زد و آن‌ها را در جریان گذاشت، که این نیز نشانهٔ دیگری بود از این‌که «گروه چهار نفره» هرگز اخراج و طرد این رهبران را از حاکمیت تأیید نکرده بود.

مولتف پاسخ داد: «دفتر سیاسی را خبر کنید. من در راهم.» موقعی که ورشیلف در خانهٔ خود از طریق تلفن از قضیه خبردار شد چهره‌اش در هم فرو رفت. همسر ورشیلف در خاطرات چاپ نشده‌اش نوشته است: «من کلیم [ورشیلف] را بارها در حین مـوقعیت‌های خـطرناک در دوران جنگ‌های داخلی و جنگ کبیر میهنی دیده بودم. او در این‌جور مواقع قدرتمندتر و مسلط‌تر از همیشه می‌شد... اما آن لحـظه‌ای کـه او بـا تـلفن مشـغول صـحبت بـود، فـهمیدم کـه اتـفاقِ ناراحت‌کننده‌ای در شُرفِ وقوع است. من چنان دچار نگرانی شدم که به‌گریه افتادم. از او پرسیدم 'چه خبر شده؟' او در آغوشم گرفت و گفت: 'نترس!'»

ورشیلف به کاگانوویچ، مولتف و میکویان در کنار بسترِ استالین ملحق شد. مولتف متوجه شد که «بریا مسئول امور بود.» درست در همان لحظه‌ای که کاگانوویچ وارد اتاق شد استالین چشمان خود را بازکرد و یک به یک دستیاران خود را از نظر گذراند و سپس دوباره چشمانِ خود را بست. مولتف و کاگانوویچ برخلاف بریای سلطه‌جو و متکبر، عمیقاً متأسف و متأثر شده بودند و اشک از گونه‌هایشان روان بود. ورشیلف با لحنِ محترمانه‌ای بیمار را خطاب قـرار داد: «رفـیق استالین! ما دوستان و رفقای وفادار شما در این‌جا هستیم. دوست عزیز حالتان چطور است؟»

چهرهٔ استالین «کج و معوج» بود. او تکان می‌خورد اما هرگز به‌طور کامل به هوش نـیامد. خروشچف «خیلی ناراحت» بود. او بعدها نوشت: «از این‌که داشتیم استالین را از دست می‌دادیم خیلی متأسف بودم.» او با عجله به خانه‌اش رفت تا حمامی بگیرد و سپس دوباره به کونتسوو بازگشت بدون این‌که هیچ‌یک از اعضای خانواده‌اش را در جریان بیماری استالین بگذارد. بریا، بنابه‌گفتهٔ پسرش، به خانه زنگ زد و به همسرش گفت که استالین به‌شدت بیمار است. نینا بریا از فرط تأثر و ناراحتی زد زیر گریه. نینا، مثلِ اغلبِ همسرانِ اعضای دفتر سیاسی، حتی آن اعضایی که قرار بود به‌زودی به دست استالین کشته شوند، به‌شدت اندوهگین و غصه‌دار شد.

دکترها در ساعت هفت صبح، به رهبری پروفسور لوکومسکی[1]، عاقبت از راه رسیدند اما این گروهِ جدید قبلاً هرگز با استالین کار نکرده بود. آن‌ها را به اتاق بزرگی که باید بوی ادرار ماندهٔ بیمار می‌داده، آوردند. دکترها درحالی‌که همکارانشان در شکنجه‌گاه‌ها به سر می‌بردند، از طرفی مبهوتِ عظمتِ «استالین کبیر» شده و از طرف دیگر از مشاهدهٔ بریای شیطان‌صفت در بالای سر خود به وحشت افتاده بودند. معاینه‌های که آن‌ها از این بیمارِ عاجز سابقاً قدرقدرت کردند، یک

---

1. Lukomsky

کمدی از نوعِ «کمدیِ اشتباهات» بود. لوزگاچف شاهد بود که «دکترها همگی مثل ما از ترس می‌لرزیدند.» ابتد، یک دندانپزشک، دندان‌های خراب و لقِ بیمار را کشید اما «او چنان وحشت‌زده بود که دندان‌ها از دستش به زمین افتاد.» سپس لوکومسکی سعی کرد زیرپیرهنِ استالین را از تنش درآورد تا فشار خون وی را بگیرد. لوزگاچف متوجه شد «دستانِ دکترها به‌شدت می‌لرزید به‌طوری که آن‌ها حتی نتوانستند زیرپیرهنی بیمار را از تنش درآورند.» لوکومسکی «از لمس کردنِ بدن استالین وحشت داشت» و نمی‌توانست حتی نبض او را بگیرد.

بریا با عصبانیت به لوکومسکی گفت: «نبضش را درست بگیر!»

عاقبت زیرپیرهنی استالین را با قیچی پاره کردند. لوزگاچف بعدها به یاد آورد که «من زیرپیرهنش را پاره کردم.» آن‌ها شروع به معاینه بیمار کردند. بیمار «روی کاناپه به پشت دراز کشیده بود، سرش به طرف چپ آویزان بود. چشمانش بسته بود، و چهره‌اش برافروخته به نظر می‌رسید... لباس زیر و پیژامه‌اش از ادرار غیرارادی خیس و مرطوب شده بود.» نبض بیمار ۷۸ بود و قلبش «ضعیف» می‌زد؛ فشارِ خون ۱۹۰ روی ۱۱۰ بود. سمت راستِ بدن بیمار بی‌حرکت بود درحالی‌که بعضی وقت‌ها دست و پای سمت چپ بدنش تکان می‌خورد. پیشانی بیمار سرد بود. دکترها یک لیوان سولفات منیزیومِ ده درصد به او خوراندند. یک متخصصِ نوروپاتولوژی، یک تراپیست و یک پرستار برای مراقبت از بیمار درکنار وی ماندند. دکترها از نگهبانان پرسیدند که دقیقاً شاهد چه حوادثی بودند. نگهبانان از این سؤال‌ها به وحشت افتادند و دچار این تصور شدند که به‌زودی دستگیر خواهند شد. یکی از آن‌ها بعداً گفت: «ما فکر کردیم که دیگر کارمان تمام است و الساعه خواهند آمد و ما را داخلِ یک ماشین خواهند انداخت و به مسلخ خواهند برد!»

استالین سکتهٔ مغزی کرده بود، یا به قول دکترها، دچار «خونریزی شریانی در بخش میانی - چپ مغز» شده بود. دکترها در گزارش خود نوشتند: «وضع بیمار فوق‌العاده وخیم است.» استالین بر اساس این گزارشِ پزشکیِ رسمی، دیگر نمی‌توانست به سرِ کار خود بازگردد.

نگهبانان چند قدمی به عقب برداشتند و در پس‌زمینه محو شدند. کار چندان زیادی از دکترها ساخته نبود. آن‌ها دستور دادند: «آرامش مطلق برقرار باشد؛ بیمار روی کاناپه بماند؛ هشت زالو در زیر گوش‌های بیمار قرار داده شود؛ کمپرس آب سرد بر روی سر بیمار گذاشته شود... امروز نیازی نیست که به بیمار غذا داده شود... در موقع تغذیهٔ بیمار باید با قاشق چایخوری به وی غذای مایع داد تا احیاناً موجب سرفه نشود.» سیلندرهای اکسیژن به داخل اتاق آورده شدند. دکترها به استالین کافور تزریق کردند و نمونهٔ ادرار او را نیز گرفتند. بیمار اندکی تکان خورد. «استالین سعی کرد خودش را بپوشاند.»

سوتلانا که درست شبِ قبل جشنِ تولد خود را گرفته بود، از کلاس زبان فرانسه فراخوانده و

به وی گفته شد «مالینکوف می‌خواهد شما به کونتسوو بیایید.» خروشچف و بولگانین با اشارهٔ دست اتومبیلِ سوتلانا را متوقف کرده و بعد از در آغوش گرفتنِ او به وی گفتند که «بریا و مالینکوف تو را در جریانِ همه‌چیز قرار خواهند داد.» دوباره روشن شد که چه کسی رییس است.

سوتلانا از شلوغی و سر و صدای حاکم بر ویلای پدرش متعجب شد زیرا او عادت داشت کونتسوو را همیشه در نهایت آرامش و سکوت ببیند. سوتلانا متوجه شد که دکترها غریبه‌اند. او کنار بستر پدرش رفت و وی را بوسید: «احساس می‌کردم بیش از هر زمان دیگری عاشق پدرم هستم.»

واسیلی استالین هم به کونتسوو فراخوانده شد. او به‌قدری از پدرش می‌ترسید که تصور می‌کرد دلیلِ احضارش به کونتسوو بازخواستِ پدر دربارهٔ وظیفهٔ شغلی اوست. او درحالی‌که نقشه‌های هوایی‌اش را زیر بغل زده بود، وارد ویلای پدرش شد. دیری نگذشت که او دوباره مست کرد. واسیلی طی دو روز بعدی، تلوتلو خوران، مدام به اتاق آرام بیمار رفت و آمد می‌کرد و فریاد می‌کشید: «شما خوک‌ها جان پدرم را نجات نداده‌اید!» سوتلانا از شنیدنِ فریادهای برادرش عذاب می‌کشید.

مقاماتِ ارشدِ رژیم نمی‌دانستند این مردِ جوانِ مست و بی‌بند و بار را چگونه باید آرام کنند اما ورشیلف پا پیش گذاشت و واسیلی را به کناری کشید و بر سرش فریاد زد: «ما داریم هرکاری که از دستمان بر می‌آید انجام می‌دهیم تا زندگیِ پدرت را نجات دهیم.»

به محض این‌که ثابت می‌شد استالین عاجز است، «بریا نفرتِ خود را نسبت به او آشکار می‌ساخت.» اما هر موقع که پلک‌های استالین تکان می‌خورد یا چشمانش را باز می‌کرد، بریا از وحشت این‌که نکند حال او خوب شود، «زانو می‌زد و دستِ استالین را می‌بوسید»؛ درست مثل یک وزیرِ شرقی در کنارِ بستر یک سلطان رو به مرگ. موقعی که استالین دوباره به خواب فرو می‌رفت، بریا دور بر می‌داشت و ضمن ابراز نفرت به او، جاه‌طلبی‌های جسورانهٔ خود را بی‌هیچ ظرافت و ملاحظه‌ای برملا می‌ساخت. دیگر مقامات در سکوت شاهد این رفتارهای بریا بودند. آن‌ها برای استالین، دوستِ پیر و از پا افتادهٔ خود، رهبرِ تمامی عمرشان، غول تاریخی، و کاهنِ اعظم آرمانِ جهانی‌شان گریه می‌کردند؛ هرچند که همگی آن‌ها باطناً از مرگِ استالین احساس راحتی می‌کردند. شاید بیست میلیون تن تحت حکومت استالین کشته شده بودند. علاوه بر این ۲۸ میلیون تن کوچ اجباری داده شده بودند که هجده میلیون تن آن‌ها در گولاک‌ها به کار اجباری وادار شده بودند. با این وجود، پس از این همه سلاخی و جنایت، آن‌ها هنوز به استالین باور داشتند.

در حدود ساعت ده، همهٔ مقامات بلندپایهٔ رژیم، از بریا و خروشچف تا مولتف، ورشیلف و میکویان عازم کرملین شدند. آن‌ها در ساعت ۱۰:۴۰ در دفتر استالین در کرملین دور هم جمع

شدند تا دربارهٔ وضع بیمار تصمیم بگیرند. صندلی استالین خالی بود. دکتر کوپرین[1]، رییس جدید «کلینیکِ کرملوکا»، و پروفسور تکاچف[2] با حالتی عصبی گزارش وضع بیمار را قرائت کردند. مقامات با ناراحتی و درحالتی گیج و سرخورده به این گزارشِ نومیدکننده گوش دادند. پس از پایان گزارش، هیچ‌کس سخنی بر زبان نیاورد و همین باعث شد که کوپرین عصبی‌تر از پیش شود. شاید هنوز خیلی زود بود که دربارهٔ مراحل بعدی اتخاذ تصمیم شود.

عاقبت، بریا، که پیشاپیش به‌عنوان فعال‌ترین مقام سر برآورده بود، دکترها را با این فرمانِ تهدیدآمیز مرخص کرد: «شما مسئولِ حفظ جان و زندگی رفیق استالین هستید. آیا درک می‌کنید چه می‌گویم؟ شما باید هرکار ممکن و ناممکنی را برای نجات رفیق استالین‌انجام دهید!» دکتر کوپرین بر خود لرزید و سپس از اتاق بیرون رفت. مالینکوف، که ظاهراً بریا از قبل با او هماهنگ کرده بود، فرمانِ کشیکِ ۲۴ ساعتهٔ مقامات به صورت جفت جفت در کنار بستر استالین را خواند. سپس بریا و مالینکوف به سرعت به ویلای کونتسوو بازگشتند تا کنار بستر بیمار شب‌زنده‌داری کنند. از مولتف و میکویان خواسته نشده بود که در کنار بستر استالین کشیک بدهند: بریا به میکویان دستور داد که در کرملین بماند و کشور را اداره کند.

بریا و مالینکوف به هنگام کشیک دادن در کنارِ بستر استالین، از دکترها خواستند که دورنمایی از وضع بیمار ارایه کنند. دکتر کوپرین تصویری از گردشِ خون بیمار را در معرض نمایش گذاشت و انگار اعضای دفتر سیاسی دانشجویان رشتهٔ پزشکی‌اند برای آن‌ها سخنرانی کرد: «همان طور که در این تصویر ملاحظه می‌کنید، در این‌جا لختهٔ خون به وضوح دیده می‌شود. این لکهٔ خون به اندازهٔ یک سکهٔ پنج کوپکی است. رفیق استالین زنده خواهد ماند به شرطی که این لختهٔ خون با یک عمل جراحی به موقع برداشته شود.»

بریا پرسید: «چه کسی ضمانت می‌دهد که رفیق استالین در پی این عمل زنده بماند؟» او آشکارا این پیام را به دکترها داد که کدام یک از آن‌ها جرئت انجام چنین عملی را دارد.

لوزگاچف که شاهد این مکالمات بود، بعدها نوشت: «هیچ‌کس جرئت نداشت چنین تضمینی بدهد.» مالینکوف از دکترها خواست که نظرشان را دربارهٔ وضع آتی بیمار ارایه دهند. دکترها جواب دادند: «مرگ اجتناب‌ناپذیر است.» اما مالینکوف هنوز نمی‌خواست استالین بمیرد: فعلاً هیچ دورهٔ فترتی به صلاح نبود.

رهبران در ساعت ۲۰:۳۰ دوباره در دفتر استالین در کرملین دور هم جمع شدند. این‌بار ریاستِ جلسه بر عهدهٔ بریا بود. گزارش رسمی دکتر کوپرین طوری بود که در آن صراحتاً ذکری از وضع نومیدکنندهٔ بیمار نشده بود اما حالا وضع بیمار رو به وخامت گذاشته بود. فشار خون

---

1. Kuperin

2. Tkachev

بیمار حالا ۲۱۰ روی ۱۲۰ بود، و تنفس و ضربان قلبش هم نامنظم شده بود. شش تا هشت زالو در اطراف گوش‌های بیمار انداخته شد و علاوه بر این، بیمار را با سولفات منیزیوم تنقیه کرده و با قاشق چایخوری مقداری چای شیرین به وی خوراندند.

همان شب، پروفسور مایانسیکوفِ[1] مشهور و سه دکتر دیگر به دکتر لوکومسکی و گروه معالج استالین ملحق شدند: اعضای دفتر سیاسی می‌دانستند که پزشکان درجه اول کشور همگی در زندان هستند.

دکتر مایانسیکوف در ویلای کونتسوو با یک استالین «کوتاه و چاق، با چهرهٔ کج و معوج» روبرو شد. وی بعدها گفت: «تشخیصِ بیماری ظاهراً روشن بود ـ خونریزی ایجاد شده در نیمکرهٔ چپ مغز ناشی از تصلب شرایین و فشار خون بالا بود.» دکترها تمامی جزییات را هر بیست دقیقه یک‌بار روی کاغذ می‌نوشتند. مقامات با چشمانِ خسته و خواب‌آلود گاهی روی مبل‌ها می‌نشستند و پاهای خود را دراز می‌کردند، و گاهی دیگر کنار بستر بیمار می‌ایستادند و دکترها را تماشا می‌کردند. این چند شبِ طولانیِ تمام‌نشدنی به آن‌ها این بخت را می‌داد که روندِ انتقال قدرت را طراحی و برنامه‌ریزی کنند.

دکتر مایانسیکوف بعدها نوشت: «مالینکوف طوری حرف زد که ما فهمیدیم او امیدوار است اقدامات پزشکی در طولانی‌تر کردن زندگی بیمار 'برای یک مدت مکفی' موفق باشد. ما هم پی بردیم که او برای سازماندهی کردن یک حکومت تازه نیاز به یک 'مدت زمان مکفی' دارد.»

تا پنجم مارس هیچ جلسهٔ رسمی دیگری در کرملین برگزار نشد. در همان موقعی که بریا و مالینکوف دربارهٔ توزیع مناصب بالای حکومتی درِ گوش هم نجوا می‌کردند، خروشچف و بولگانین در فکر این بودند که چگونه می‌توانند مانع از افتادنِ وزارت اطلاعات و پلیس مخفی به چنگِ بریا شوند. برنامه‌های بریا از مدتی قبل، و احتمالاً در هماهنگی با مالینکوف، طراحی شده بود: از آن‌جایی که هیچ گرجی‌ای نمی‌توانست دوباره حاکم روسیه شود، پس مالینکوف باید رییس حکومت و دبیر کل حزب می‌شد و خود بریا هم باید به حوزهٔ سابق فرمانروایی‌اش، وزارت اطلاعات و نهادهای امنیتی، باز می‌گشت.

میکویان در اواخر شب به بالین استالین رفت و نگاهی به بیمار در حال مرگ انداخت. مولتف مریض بود اما هرازگاه سر و کله‌اش پیدا می‌شد. او در این روزها و شب‌ها به همسر محبوبش، پولینا، فکر می‌کرد و امیدوار بود که او در تبعیدگاه، زنده باشد. مولتف نمی‌دانست که پولینا هم‌اینک در زندانِ لوبیانکای مسکو مشغول بازجویی پس دادن است. اما آن شب، بنابه دستور بریا، بازجویی‌ها از پولینا ناگهان متوقف شد. با این‌حال، بازجویی از دکترهای یهودی

---

1. Myansikov

همچنان ادامه یافت. ایگناتیف، دستیار استالین در پروندهٔ «توطئهٔ دکترها»، از فاصله‌ای نسبتاً دور و با حالتی عصبی به استالین خفته در بسترِ مرگ خیره شده بود. او حتی از مواجهه با استالین رو به مرگ نیز می‌ترسید.

لوزگاچف که متوجه ایگناتیف شده بود، به وی گفت: «بیا جلو! خجالت نکش!» خروشچف صبح روز بعد برای استراحت به خانه‌اش بازگشت. او اعضای خانوادهٔ خود را در جریانِ خبر بیماری استالین گذاشت.

در برخی از لحظات چنین به نظر می‌رسید که استالین به هوش آمده است. موقعی که آن‌ها با قاشق چایخوری مشغول خوراندنِ سوپ به استالین بودند، وی به یکی از عکس‌های کودکانهٔ روی دیوار اشاره کرد که در آن دخترکی مشغول غذا دادن به یک بره بود و سپس «به خودش اشاره کرد.» خروشچف احساس کرد که «او یک جورایی خندید.» مقامات هم جملگی خندیدند. مولتف تصور می‌کرد که این نمونه‌ای بود از طنزِ خود نکوهش‌گرانهٔ استالین. بریا دوباره در برابر استالین زانو زد و دیوانه‌وار شروع کرد به بوسیدن دست او. استالین چشمان خود را بست «و دیگر هرگز آن‌ها را باز نکرد.» در ساعت ۱۰:۱۵ صبح، دکترها گزارش دادند که حال استالین بدتر شده است.

دوباره سر و کلهٔ واسیلی پیدا شد. او فریاد زد: «شما حرامزاده‌ها پدرم را کشته‌اید.» خروشچف زیر بازوی واسیلی را گرفت و او را به اتاق دیگری برد.

بریا، که برای خوردنِ ناهار به خانه رفته بود، صراحتاً به اعضای خانوادهٔ خود گفت که از مرگ استالین احساس راحتی و آرامش می‌کند: «برای او بهتر خواهد بود که بمیرد، زیرا اگر او زنده بماند، زندگی نباتی خواهد داشت.» نینا همچنان از مرگ قریب الوقوع استالین ناراحت بود و زارزار می‌گریست. بریا به همسرش گفت: «تو دیگر چه‌جور آدم مسخره‌ای هستی، نینا؟ مرگ استالین باعث نجات جان تو شده است.» نینا بریا هر روز به دیدن سوتلانا می‌رفت تا او را تسلی خاطر بدهد.

در ساعات پایانی روز چهارم مارس، وضع جسمی استالین رو به وخامت گذاشت، تنفس‌های او کوتاه‌تر و ضعیف‌تر و مطابق با الگوی تنفسیِ «شین ـ استوکس»[1] شد. بریا و مالینکوف تصمیم گرفتند از دکترهای تازه‌ای کمک بخواهند. آن شب، سه دکتر زندانی که هر روز در چارچوب قضیهٔ «توطئهٔ دکترها» شکنجه می‌شدند، به جلسهٔ دیگری برده شدند. آن‌ها در کمالِ شگفتی پی بردند که شکنجه‌گرشان دیگر هیچ علاقه‌ای به قضیهٔ «توطئهٔ صهیونیست‌ها» ندارد بلکه خواهان مشورت پزشکی است.

---

۱. Cheyne- Stokes؛ تنفس منقطع و متناوب، گاهی با قطع موقت تنفسی، یا به اصطلاح «تنفس بیماران در آستانهٔ مرگ».ـ م.

بازجو گفت: «عموی من خیلی مریض است و می‌گویند وضع تنفسی‌اش مطابق با الگوی شین ـ استوکس شده است، شما در این مورد چه فکر می‌کنید؟»

یکی از دکترها، که هنوز طنزِ یهودی خود را از دست نداده بود، گفت: «اگر منتظری که از عمو جانت پولی به ارث ببری، از حالا مطمئن باش که همهٔ این پول را به جیب زده‌ای.» از پروفسور دیگر، دکتر یاکف راپوپورتِ سرشناس، خواسته شد اسامی تعدادی از متخصصان را که قادر به معالجهٔ این «عموی بیمار» باشند، بیان کند. راپوپورت اسم ویناگرادف و چند دکتر بازداشتی دیگر را بر زبان آورد. بازجو پرسید آیا دکتر کوپرین و دکتر لوکومسکی هم واجدِ صلاحیت هستند. وی از پاسخِ پروفسور راپوپورت مبهوت شد: «فقط یک نفر از این‌ها [پزشکان معالج استالین] صلاحیت نسبی دارد اما حتی صلاحیت او نیز بسیار پایین‌تر از دکترهای زندانی است.» بازجویی از دکترها ادامه یافت اما بازجویان دیگر علاقهٔ خود را به کار از دست داده بودند. آن‌ها بعضی وقت‌ها در حین جلسات بازجویی خوابشان می‌برد. زندانیان هیچ اطلاعی از حوادث بیرون نداشتند.

استالین در ساعت ۲۳:۳۰ استفراغ کرد. حالا در تنفس‌های نامنظم او وقفه‌های طولانی‌تری دیده می‌شد. کوپرین به مقامات ساکت و مبهوت گفت که وضعِ بیمار بحرانی است.

بریای هیجان‌زده فریاد برآورد: «همهٔ اقدامات لازم را برای نجات جان رفیق استالین انجام دهید!» به این ترتیب دکترها به تلاش خود برای زنده نگه داشتنِ سپهسالارِ رو به مرگ ادامه دادند. یک دستگاه تنفسِ مصنوعی به داخل اتاق آورده شد اما هرگز از آن استفاده نکردند. تکنسین جوانِ مسئولِ این دستگاه «با چشمان ورقلنبیده» به چیزهای سوررئال اطرافش خیره شده بود.

در روز پنجم، رنگِ چهرهٔ استالین ناگهان پرید، تنفس او منقطع‌تر و ضعیف‌تر و وقفه‌های تنفسی‌اش طولانی‌تر از پیش شد. نبض او تند و ضعیف می‌زد. سر او شروع کرد به تکان خوردن. انقباضاتی در بازو و پای چپ وی مشاهده شد. در حوالی ظهر، استالین خون بالا آورد. آخرین پژوهش‌ها گویای آن است که در دستنویسِ گزارش اولیهٔ پزشکان به یک خونریزی شکمی اشاره شده است. این نکتهٔ جزیی بعداً از گزارش نهایی پزشکان حذف شد زیرا احتمالاً ممکن بود اشاره‌ای باشد به مسمومیتِ بیمار. وارفارین [داروی رقیق‌کنندهٔ خون] می‌توانسته باعث چنین خونریزی‌ای شده باشد و ذکر خونریزی شکمی در گزارش پزشکان نیز امکان داشته شک و تردیدهایی در خصوص مسموم شدن استالین برانگیزد. با این‌حال، خونریزی شکمی بیمار می‌توانسته ناشی از فروپاشی بدن یک بیمار پیر نیز باشد.

مالینکوف به خروشچف گفت: «زود بیا، حال استالین بد شده!» مقامات با عجله به ویلای کونتسوو بازگشتند. نبض استالین کُند شده بود. در ساعت ۱۵:۳۵، تنفسِ استالین به شماره افتاد

به طوری که در هردو یا سه دقیقه برای پنج ثانیه متوقف می‌شد. او داشت به‌سرعت می‌مرد. بریا، خروشچف و مالینکوف اجازهٔ دفتر سیاسی را برای اطمینان حاصل کردن از این‌که «اسناد و نامه‌های جاری و آرشیوی رفیق استالین به نحو مناسبی منظم شوند» به دست آورده بودند. سپس درحالی‌که خروشچف و مالینکوف در کنار بسترِ استالین مانده بودند، بریا باعجله به طرف کرملین راند تا گاوصندوق و بایگانی خصوصی استالین را برای یافتن و نابودی اسناد مهم یا خطرآفرین زیر و رو کند. اول از همه ممکن بود آن‌جا یک وصیت‌نامه باشد زیرا لنین نیز در آستانهٔ مرگ وصیت‌نامه‌ای از خودش به جاگذاشته بود و استالین هم از نگارش اندیشه‌های خود برای آیندهٔ کشور سخن گفته بود. اگر چنین وصیت‌نامه‌ای وجود داشته، پس بریا می‌توانسته آن را نابود کند. بایگانی خصوصی استالین پر از نامه‌های افشاگرانه و تقبیح‌نامه‌های گوناگون علیه تمامی مقامات ارشد رژیم بود. احتمالاً اسناد و مدارکی هم در خصوصِ نقشِ شریرانهٔ بریا در باکو حین دورانِ «جنگ‌های داخلی» و نیز نقش‌های خونین مالینکوف و خروشچف در حینِ دورانِ «وحشت بزرگ»، «پروندهٔ لنینگراد» و «توطئهٔ دکترها» وجود داشته که همگی آن‌ها در بعدازظهر همان روز توسط بریا و مالینکوف و خروشچف نابود شدند. این اقدام باعث شد که شهرت تاریخی خروشچف و مالینکوف تا حد زیادی از آسیب در امان بماند، هرچند که وضع بریا بدتر از آن بود که نابودی اسناد مذکور بتواند تغییری در وضع وی ایجاد کند.[1]

بریا بازگشت. دکترها تازه‌ترین گزارش دربارهٔ وضع وخیمِ بیمار را ارایه کردند. ترتیب برگزاری یک جلسهٔ رسمی با حضور سیصد مقام بالای رژیم در عصر همان روز داده شد. مقامات ارشد رژیم به صورت غیررسمی در اتاق دیگری دور هم جمع شدند تا حکومت تازه‌ای را تشکیل دهند. بریا و مالینکوف از قبل اقدام به طراحی یک «رهبری جمعی» کرده بودند و پیشنهادهای مشخصی برای اشغالِ مناصبِ مهمِ حکومتی داشتند. مولتف و میکویان به «هیئت رئیسه» بازگشتند و اندازهٔ این نهاد کوچک‌تر و مثل وضع پیشینش شد. دوباره مولتف، وزیر امور خارجه و میکویان، وزیر تجارت داخلی و خارجی شد. خروشچف به‌عنوان یکی از دبیران ارشد کمیتهٔ

---

۱. پنج نامهٔ مهم از قرار معلوم در زیر یک صفحهٔ روزنامه در میز استالین یافت شد. خروشچف این موضوع را بعدها به اطلاع سنگوف رساند و سنگوف هم فقط توانست مُفاد سه تا از این نامه‌ها را برای روی میدودیف مورخ ذکر کند. نامهٔ اول نامه‌ای از لنین بود که در آن از استالین خواسته بود به‌خاطر توهینی که به همسرش، کروپسکایا، کرده رسماً از وی عذر بخواهد. نامهٔ دوم نامهٔ درخواست عفو بوخارین بود که در آن خطاب به استالین نوشته بود: «کوبا [استالین] تو چه نیازی داری که من بمیرم؟» نامهٔ سوم نامه‌ای از تیتو خطاب به استالین به تاریخ ۱۹۵۰ بود که وی در آن نوشته بود: «از فرستادن آدمکش‌ها برای قتل من خودداری کن... اگر این‌کار را نکنی من هم یک نفر را به مسکو خواهم فرستاد و در این صورت دیگر نیازی نخواهد بود که آدمکش‌های بیش‌تری را بفرستی.»

مرکزی حزب در منصب خود ابقا اما از دولت کنار گذاشته شد. بریا با متحد کردنِ دو بخشِ مهمِ تشکیلات اطلاعاتی و امنیتی کشور (MGB و MVD) و به عهده گرفتن ریاست وزارت اطلاعات و امنیت و نیز تصدی مقام معاون اولی نخست‌وزیر، قدرتِ فراوانی را در دست گرفت. مالینکوف جانشین استالین در هردو منصبِ سابقِ وی، دبیر کلی حزب و نخست‌وزیری، شد. اما ارتش قوی‌تر از پیش شد: ژوکف و واسیلفسکی، دو مارشالِ کهنه کار، به‌عنوان معاونین وزیر دفاع، (بولگانین)، منصوب شدند. ورشیلف هم مقامِ تشریفاتی ریاست‌جمهوری را به دست آورد. جای تعجب نداشت که بریا سرحال بود.

این مینگرلایی حرامزاده که درس معماری خوانده اما در حرفهٔ پلیس مخفی به درجهٔ خبرگی و مهارت رسیده بود، پیشاپیش رؤیای حکومت بر امپراتوری شوروی ــ یکی از ابرقدرت‌های هسته‌ای جهان ــ را در سر می‌پروراند. او دیگر نمی‌خواست فقط یک پلیس مخفی باشد. بریا از پس همهٔ مخالفت‌ها و موانع برآمده و جان سالم به در برده بود؛ او حالا دیگر از هیچ‌چیزی نمی‌ترسید. او حتی قادر بود که نفرت خودش را از استالین ابراز کند: «آن رذل! آن کثافت! خدا را شکر که از شر او رها شدیم!» بریا می‌توانست حتی دستِ سپهسالارِ قلابی را رو کند: «او جنگ را نبرد! ما جنگ را بردیم! ما حتی می‌توانستیم از آن جنگ اجتناب کنیم!» بریا احتمالاً اولین کسی بود که از اصطلاحِ «کیش پرستش شخصیت» برای محکوم کردن استالین استفاده کرد. بریا می‌خواست ملیت‌ها را آزاد کند، اقتصاد بستهٔ کشور را باز کند، آلمان شرقی را آزاد کند، اردوگاه‌های کار اجباری را با اعلام عفو عمومی تعطیل کند و دروغ بودنِ «توطئهٔ دکترها» را برملا کند. او حتی برای یک لحظه هم شک نداشت که هوش برترش و آرمان‌های ضدبلشویکی‌اش پیروز و غالب خواهد شد. حتی مولتف هم پی برده بود که «بریا مرد آینده» است.

درست است که سیاست‌های بریا شباهت زیادی به اصلاحاتِ گورباچف در دههٔ هشتاد میلادی دارد، اما او به قول استالین، همیشه یک «پلیس مخفیِ صرف» باقی ماند زیرا همواره بی‌تابِ انتقام‌گیری از کسانی ــ مثل ولاسیک ــ بود که به وی خیانت کرده بودند. بریا نه جانشین استالین، که صرفاً خودکامه‌ای در درونِ یک «رهبری جمعی» بود. اما بسیاری از مقامات جدید از این آدم بی‌رحم و خشن می‌ترسیدند. آن‌ها نگران این بودند که مبادا بریا برای کسب محبوبیتِ مردمی اقدام به بلشویک‌زدایی رژیم بکند. بریا ارزیابی نادرستی از خروشچف و مارشال‌های ارتش داشت و قدرت آن‌ها را کم تصور می‌کرد. در هرحال، او تا این‌جای کار خود را سوار بر خرِ مراد می‌دید.

کمی بعد، مقامات در کنار بسترِ بیمار، که نفس‌هایش به شماره افتاده بود، جمع شدند. بریا به بیمار نزدیک شد و مثل یک ولیعهد خطاب به پدر تاجدار رو به مرگش در یک فیلم سینمایی، با

لحنی تصنعی و ملودراماتیک اعلام کرد: «رفیق استالین، همهٔ اعضای دفتر سیاسی در این‌جا حضور دارند. با ما سخن بگویید!» هیچ واکنشی دیده نشد.

ورشیلف، مارشالِ پیر، بریا را به کناری کشید و به او گفت: «بگذار محافظین و خدمهٔ ویلا به کنار بستر او بروند ـ او با آن‌ها احساسِ صمیمیتِ بیش‌تری می‌کند.» سرگرد خروستالف، یکی از محافظین استالین، به کنارِ بستر او رفت و با وی حرف زد. چشمانِ استالین همچنان بسته باقی ماند. مقامات برحسب اهمیت و مناصبشان به صورت دوتا دوتا، مثل صف بچه‌مدرسه‌ای‌ها، پشت سر هم صف بستند. بریا و مالینکوف اولین زوج برای ادای آخرین احترام به رهبر در حال مرگ بودند. زوج‌های بعدی، ورشیلف و مولتف، کاگانوویچ و میکویان، و پشت سر آن‌ها رهبرانِ جوان‌تر بودند. آن‌ها آیین‌وار دستِ رهبر محتضر را فشردند. مالینکوف بعداً مدعی شد که استالین با فشردن خفیفِ دست وی عملاً بر جانشینی او صحه گذاشته بود.

مقامات بولگانین را در کنار بسترِ رهبرِ مُشرف به مرگ گذاشتند و با عجله به کرملین رفتند تا در آن‌جا «هیئت رئیسه»، «شورای وزیران» و «هیئت رئیسهٔ شورای عالی»، مثل یک مُهر لاستیکی، رسمیتِ حکومت تازه را تأیید کنند. آن‌ها استالین را از منصبِ نخست‌وزیری برکنار کردند اما به طرز عجیبی اجازه دادند که وی عضو «هیئت رئیسه» باقی بماند. سیصد و اندی مقام بر توزیعِ مناصب بالای حکومتی، که از قبل طراحی و تعیین شده بود، صحه گذاشتند. مقامات بالای رژیم حالا به‌نحوی احساس «آرامش و رهایی» می‌کردند.[1]

آن‌ها منتظر بودند تا بولگانین از ویلای کونتسوو زنگ بزند و خبر مرگ استالین را بدهد اما هیچ خبری نشد. استالین هنوز مقاومت می‌کرد. آن‌ها دوباره به کونتسوو بازگشتند. استالین در ساعت ۲۱ شروع کرد به عرق کردن. نبض ضعیف‌تر شد و لب‌هایش به کبودی گرایید. اعضای دفتر سیاسی، سوتلانا استالین، والچکا [خدمتکار محبوب استالین]، و محافظین دور کاناپه جمع شدند. رهبرانِ جوان‌تر در فاصله‌ای دورتر جمع شده بودند و از آن‌جا صحنه را تماشا می‌کردند. تنفسِ استالین ضعیف‌تر شد. در ساعت ۲۱:۴۰، دکترها ماسک اکسیژن را روی دهان

---

۱. خروشچف و بولگانین از ارتقای مقام ایگناتیف به دبیری کمیتهٔ مرکزی حمایت کردند اما بریا بعداً ترتیبی داد تا ایگناتیف به سبب نقشش در پروندهٔ «توطئهٔ دکترها» اخراج شود. با این وجود، ایگناتیف فقط توبیخ و به تاتارستان فرستاده شد تا در آن‌جا به‌عنوان دبیر اول حزب خدمت کند. خروشچف در کنگرهٔ بیستم حزب، در «سخنرانی محرمانه»اش، از ایگناتیف نه به‌عنوان هیولا و قاتل که به‌عنوان قربانی استالین یاد کرد. اغلب چکیست‌های ارشد در قضیهٔ «توطئهٔ دکترها»، از جمله آگولنسف که قتل میخوئلس را سازماندهی کرد، و ریاسنوی، از حمایت‌های وی برخوردار شدند. خروشچف به صورت گزینشی اقدام به تنبیه جنایتکاران دوران استالین می‌کرد. ایگناتیف در سال ۱۹۷۴، در هفتادمین سال تولدش چند مدال افتخار دریافت کرد. او که خوش شانس‌ترین وزیر اطلاعات استالین بود ـ تنها وزیری که به مرگ طبیعی مرد ـ در سال ۱۹۸۳ در ۷۹ سالگی درگذشت.

بیمار گذاشتند. همه مشغول نگاه کردنِ این صحنه بودند. نبض او عملاً نمی‌زد. دکترها پیشنهاد کردند که برای تحریکِ قلب بیمار، به او کافور و آدرنالین تزریق شود. بریا موافقت کرد. استالین پس از تزریق اندکی تکان خورد اما وضع تنفسی‌اش بدتر شد. کمی بعد مایعات زیادی از بدنش خارج شد.

بریا دستور داد که سوتلانا را به اتاق دیگری ببرند تا شاهد این صحنهٔ ناراحت‌کننده نباشد ـ اما او از جای خود تکان نخورد.

سوتلانا بعدها نوشت: «چهرهٔ پدرم بی‌رنگ شد، قیافه‌اش غیرقابل شناسایی بود... او جلوی چشم ما داشت می‌مرد. رنجِ مرگ او وحشتناک بود... او در آخرین لحظه چشمان خود را باز کرد. نگاه وحشتناکی بود. این نگاه، چه دیوانه چه عصبانی، در هرحال آکنده از ترسِ مرگ بود.» ناگهان ریتم تنفسی‌اش تغییر یافت و بازوی چپش بلند شد. یکی از پرستارها پیش خود اندیشید که این حرکت مثل یک «ادای بدرود» واپسین است. اما سوتلانا تصور کرد که پدرش «یا دارد به جایی در بالای سرش اشاره می‌کند یا دارد همهٔ ما را تهدید می‌کند...» او به احتمال زیاد، به سادگی هرچه تمام، هوای بالای سرش را برای دریافت اکسیژن بیش‌تر چنگ زده بود. «چند لحظه بعد، پس از آخرین تقلا، روح از بدنش جدا شد.» یکی از دکترهای زن به گریه افتاد و سوتلانای از پا درآمده را در آغوش گرفت.

اما نبرد هنوز تمام نشده بود. یک دکتر غول‌پیکر خود را بر روی جنازه انداخت و شروع کرد به تنفس مصنوعی دادن؛ آن‌هم به صورتی جانانه و ورزشکارانه.

تماشای این صحنه به‌قدری دردناک بود که دل خروشچف برای استالین سوخت. او فریاد زد: «لطفاً بس کن! مگر نمی‌بینی که مرده است؟ چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی او را زنده کنی؟ او مرده است.» خروشچف با دادن این اولین دستوری که بریا یا مالینکوف در آن نقشی نداشتند، اقتدارِ غریزی خود را به رخ کشید. سوتلانا بعدها نوشت: «چهرهٔ او [استالین] بی‌رنگ، آرام، زیبا و بی‌تشویش شد... همهٔ ما ساکت و خاموش ایستاده بودیم.»

مقامات بار دیگر به ستونِ دو صف بستند: بریا به جلو جهید و آیین‌وار دستِ جنازهٔ هنوز گرم را بوسید؛ حرکتی که معادل بود با بیرون کشیدنِ حلقهٔ پادشاهی از انگشت پادشاه مرده. سپس مقامات دیگر، دو تا دو تا، به استالین مرده نزدیک شدند و آن را بوسیدند. ورشیلف، کاگانوویچ، بولگانین، خروشچف، مالینکوف و سوتلانا، زار زار گریه می‌کردند. مولتف هم با وجودی که استالین در آستانهٔ نابودی وی و همسرش بود، می‌گریست. میکویان هم متأثر بود اما به قول خودش «می‌توان گفت که شانس آوردم.» بریا گریه نمی‌کرد. او به‌راستی «بشاش» و «از نو احیا شده» به نظر می‌رسید. این مرد «چاقِ اکبیری» به سختی قادر به پنهان کردن هیجان و خوشحالی‌اش بود. او راه خود را از میانِ مقاماتِ گریان باز کرد و به طرف سالن ویلا رفت.

سوتلانا می‌نویسد، سکوت مقبره‌وار در اطراف بستر مرگ ناگهان «با صدای بلند بریا که نمی‌توانست زنگِ پیروزی را در آن پنهان کند، شکسته شد.» او فریاد برآورد «خروستالف، ماشین!» و سپس به سرعت عازم کرملین شد.

میکویان نجواکنان به خروشچف گفت: «او رفت که قدرت را تصاحب کند.» سوتلانا متوجه شد که «همگی آن‌ها از بریا می‌ترسیدند.» آن‌ها با چشمان خویش رفتن بریا را دنبال کردند و سپس، به قول سوتلانا، «اعضای حکومت تازه، با شتابی دیوانه‌وار، از در بیرون رفتند...» میکویان و بولگانین اندکی بیش‌تر ماندند و سپس آن‌ها هم لیموزین‌های خود را فراخواندند. مقامات، ساختمان ویلا را ترک کرده بودند. غول ناپدید شده و فقط پوسته‌ای از یک پیرمرد بر روی کاناپه‌ای در یک خانهٔ زشت حومهٔ شهری به جا مانده بود.

تنها خدمتکاران و اعضای خانواده باقی مانده بودند: «آشپزها، شوفرها، نگهبانان، محافظین و زنان خدمتکار» حالا یکی‌یکی از پس‌زمینه بیرون می‌آمدند «تا بدرود بگویند.» خیلی از آن‌ها گریه می‌کردند. آن محافظینِ گردن‌کلفت و سرسخت زار زار می‌گریستند و «مثل بچه‌ها» با آستین‌های خود چشمان مرطوبشان را پاک می‌کردند. یک پرستار پیرِ گریان به آن‌ها قطرهٔ آرام بخشِ والرین می‌داد. بعضی از خدمتکارها شروع کردند به خاموش کردنِ چراغ‌ها و مرتب کردن خانه.

سپس والچکا، نزدیک‌ترین همراهِ استالین، تسلی‌بخش لحظات تنهایی این هیولای بی‌بدیل، که حالا ۳۸ ساله بود و از بیست سالگی کُلفتی استالین راکرده بود، راه خود را از میان خدمتکارانِ گریان بازکرد، به جلوی جنازه رسید و «با همهٔ وزن خود زانو زد» و سپس مثل عامهٔ مردم که برای مرگ عزیزان خود از ته دل و بی‌تکلف مویه و شیون می‌کنند، خود را بر روی جنازه انداخت. این زنِ بانشاط اما به‌شدت رازدار، که چیزهای زیادی را به چشم دیده بود، تا آخرین روز حیاتش بر این باور بود که «هرگز هیچ انسانی بهتر از او [استالین] قدم بر کرهٔ زمین نگذاشته.» والچکا درحالی‌که سرِ خود را مستقیماً بر سینه‌های استالین گذاشته و سیلِ اشک از «صورت گرد و مدورش» جاری بود، مثلِ زنانِ دهاتی به هنگام سوگواری بر عزیزانشان، با صدای بلند ناله و شیون می‌کرد و جیغ می‌زد. او برای یک مدت طولانی زار زد و هیچ‌کس سعی نکرد جلوی وی را بگیرد.

پی‌نوشت

استالین مومیایی شد. مولتف، بریا و خروشچف پس از قرار دادنِ جنازهٔ مومیایی شدهٔ استالین در کنار جنازهٔ مومیایی شدهٔ لنین، در روز نهم مارس ۱۹۵۳ در مراسمِ یادبود وی سخنرانی کردند. پولینا مولتووا هنوز در زندان لوبیانکا به سر می‌برد. بریا در روز دهم مارس مولتف را به دفتر کار خود در لوبیانکا دعوت کرد. مولتف به محض ورود به دفتر کار بریا، با همسر خود روبرو شد. بریا با لحن پرطمطراقی، ضمن اشاره به پولینا، گفت: «این زن یک قهرمان است!» اولین پرسش پولینا این بود: «استالین چطور است؟» او وقتی فهمید استالین مُرده، از حال رفت. مولتف همسرش را به خانه برد.

بریا دست به کار لیبرالیزه کردنِ رژیم شد. او کسانی را که مسئول و مجری پروندهٔ «توطئه دکترها» بودند دستگیر کرد اما پیشنهادش برای آزادسازی آلمان شرقی سبب بروز یک ناآرامی در آلمان شرقی و سپس نگرانی مقامات ارشد رژیم شد. خروشچف نابودی بریا را در دستور کارِ خود قرار داد. او توانست نظر مساعد مالینکوف [نخست‌وزیر] و بولگانین [وزیر دفاع] را به دست آورد. مولتف همچنان بریا را می‌ستود اما به سبب ناآرامی‌های ایجاد شده در آلمان شرقی از تصمیم خروشچف برای حذفِ بریا حمایت کرد. در کمال تعجب، پرزیدنت ورشیلف از بریا حمایت کرد. میکویان هم طرف مشورت قرار گرفت اما او به خروشچف بی‌اعتماد بود. زیرا تصور می‌کرد خروشچف به بریا و مالینکوف خیلی نزدیک است. البته خروشچف همهٔ داستان را برای میکویان تعریف نکرده بود، با این وجود میکویان گفت که بریا باید خلع مقام شود و به وزارت نفت منصوب گردد. کاگانوویچِ محتاط طبق معمول از اظهارنظر صریح خودداری کرد. اما مارشال ژوکف و ژنرال‌های تحت فرمانش آمادگی خود را برای حذف فیزیکی بریا اعلام کردند.

بریا در ۲۵ ژوئن در حیاط ویلای خود روی ننو دراز کشیده و خوش و خرم داشت تاب می‌خورد و آوازهای گرجی می‌خواند که به یک جلسهٔ ویژهٔ «هیئت رئیسه» در روز بعد فراخوانده

شد. نینا به شوهرش هشدار داد که مواظب باشد اما بریا توضیح داد که مولتف از وی حمایت می‌کند لذا جای هیچ نگرانی‌ای نیست. روز بعد، در حدود ساعت یک بعدازظهر، خروشچف در جلسهٔ «هیئت رئیسه» به پا خاست و به بریا حمله کرد. بولگانین هم به بریا حمله کرد اما میکویان وقتی شنید که قرار است به‌زودی بریا دستگیر شود حسابی متعجب شد.

بریا از خروشچف پرسید: «نیکیتا، این‌کارها یعنی چه؟ چرا داری در مورد من مته به خشخاش می‌گذاری؟» موقعی که نوبت به مالینکوف رسید تا از این کودتای حکومتی حمایت کند، او عصبی شد و به ژنرال‌هایی که در بیرون اتاق انتظار می‌کشیدند علامت داد که به داخل بیایند و بریا را دستگیر کنند. مارشال ژوکف شخصاً وارد اتاق شد و بریا را دستگیر کرد و همراه خود برد.

نینا بریا، سرگو بریا و مارتا پشکووا نیز متعاقباً دستگیر و زندانی شدند. بریا از داخلِ سلولِ زندان، مالینکوف را زیر رگبار نامه‌های التماس‌آمیز و ترحم‌آمیز خود گرفت و از او خواست که به وی و خانواده‌اش کمک کند. یک دادگاه سیاسیِ محرمانه در ۲۲ دسامبر بریا، میرکولف، دکانوزوف و کوباکف را به اتهامِ خیانت به کشور محکوم به مرگ کرد، اتهامی که این جانیان بزرگ آشکارا از آن مبرا بودند.

دستان بریا را، درحالی‌که وی فقط زیرپیرهن و پیژاما به تن داشت، با یک زنجیر به دیوارِ سلولِ زندان قُلاب کرده بودند. او بی‌تابانه التماس می‌کرد که وی را نکشند. می‌گویند صدایش چنان گرفته بود که شنونده تصور می‌کرد انگار حوله‌ای را در دهان او چپانده‌اند. مأمور اعدامِ بریا ــ ژنرال باتیتسکی (که بعداً به‌خاطر این خدمت به مقام مارشالی ارتقا یافت) ــ مستقیماً به پیشانی بریا شلیک و کار او را تمام کرد. جنازهٔ بریا را سوزاندند. آباکامف، دست‌پرورده و سپس رقیب بریا، نیز در دسامبر ۱۹۵۴ به اتهام مشارکتش در «پروندهٔ لنینگراد» تیرباران شد. بسیاری از جنایت‌های استالین به گردنِ بریا و آباکامف افتاد.

موقعی که رهبران جدید شروع به آزادی زندانیان کردند، واکنش‌های این زندانیانِ آزاد شده غالباً مشابه هم بود. کیرا علیلویوا، که خودش به تازگی از زندان آزاد شده بود، به زندانِ لوبیانکا رفت تا مادر خود، ژنیا، را سوار اتومبیل کرده و به خانه بیاورد.

ژنیا علیلویوا به دخترش گفت «پس عاقبت، بعد از همهٔ این ماجراها استالین، ما را از زندان نجات داد!»

کیرا فریاد زد «مادر، تو دیگر چه احمقی هستی، استالین مرده است.» ژنیا تا زمان مرگش در سال ۱۹۷۴ استالین را ستایش می‌کرد. آنا ردنس، خواهرشوهر ژنیا، مثل اولگا (زن‌مارشال بودیونی) در زندان انفرادی دیوانه شد و به رغم آزادی از زندان هرگز بهبود نیافت. ولاسیک با دلی

شکسته از زندان آزاد شد اما او و پاسکربیشیف به رفاقت با هم ادامه دادند و هردو تا اواسط دههٔ شصت زنده بودند.

خروشچف به‌عنوان رهبرِ مسلط سر برآورد. مالینکوف از منصب نخست‌وزیری برکنار و بولگانین جانشین وی شد. خروشچف در سال ۱۹۵۶، تحت حمایت مالینکوف، در جریان برگزاری کنگرهٔ بیستم حزب کمونیست شوروی در یک «سخنرانی محرمانه» که بعداً شهرت جهانی می‌یافت، جنایت‌های استالین را تقبیح و محکوم کرد. پنج سال بعد، جنازهٔ مومیایی شدهٔ استالین را از «آرامگاه لنین» بیرون کشیده و آن را در پای دیوار کرملین دفن کردند.

در سال ۱۹۵۷، مولتف، کاگانوویچ و مالینکوف، تحت حمایت ورشیلف و بولگانین، برای براندازی خروشچف اقدام کردند. اما خروشچف با برپایی کمیته مرکزی و با آوردنِ حامیان خود از گوشه و کنار کشور با هواپیماهایی که از طرف مارشال ژوکف تدارک دیده شده بود، تلاش برای برکناری‌اش را خنثی کرد.

مقامات جنایت‌پیشهٔ استالین در «جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی» بر سر و کلهٔ یکدیگر کوبیدند و همدیگر را به مشارکت در جنایت‌های استالین متهم کردند. ژوکف بقیهٔ مقامات را متهم کرد که «با آستین‌های بالا زده، تبر در دست، سرهای آدم‌ها» را می‌زدند. خروشچف از جا برخاست و مالینکوف را متهم کرد که در جنایت‌های استالین نقش داشته. مالینکوف متقابلاً به او پاسخ داد: «آره، فقط تو یکی کاملاً بی‌گناه هستی، رفیق خروشچف!» کاگانوویچ اصرار داشت که «همهٔ اعضای دفتر سیاسی زیر فهرست‌های مرگ را امضاء می‌کردند.» خروشچف برخی از جرایم جنایی کاگانوویچ را برشمرد اما کاگانوویچ به وی پاسخ داد: «آیا تو همان کسی نبودی که مجوزهای مرگ را در اوکراین امضاء می‌کردی؟» عاقبت خروشچف فریاد کشید: «همهٔ ما روی هم به اندازهٔ یک سِندهٔ استالین هم ارزش نداریم!» به قول یک مورخ در کتابی که اخیراً منتشر کرده، «این جلسهٔ کمیتهٔ مرکزی البته نورمبرگ[1] نبود اما بیش‌ترین شباهت را به جلسهٔ محاکمهٔ دستیاران استالین داشت.» مولتف، کاگانوویچ و مالینکوف از حاکمیت اخراج شدند. مالینکوف و کاگانوویچ به ترتیب مأمور ادارهٔ یک نیروگاه برق و یک کارخانهٔ تولید پُتاس در مناطق دوردست کشور شدند. دخترِ مالینکوف می‌گوید که برای پدرش این شغلِ کوچک، به نوعی خوشایند و رهایی‌بخش بود. نوهٔ کاگانوویچ نیز می‌گوید که «لازارِ آهنین» بلافاصله عصبانیت‌های معروفش را ترک گفت و از این پس دیگر هرگز بر سر کسی فریاد نکشید و عملاً به یک پدربزرگ خوب و مهربان مبدل شد.

---

۱. بیش از بیست تن از سران حکومت آلمان هیتلری پس از پایان جنگ جهانی دوم در دادگاه جنایت‌های جنگی در شهر نورمبرگ آلمان محاکمه و بسیاری از آن‌ها به اعدام محکوم شدند.ـ م.

مولتف سفیر شوروی در مغولستان شد و سپس، در سال ۱۹۶۰، سفیر شوروی در «آژانس اتمی سازمان ملل» در وین شد. او به هنگام دیدار پرزیدنت کندی و خروشچف در ژوئن ۱۹۶۱، در پس‌زمینه به‌عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی شوروی حضور داشت، هرچند که مورد بی‌اعتنایی قرار گرفت. مولتف در پی این دیدار، از همهٔ مناصب دولتی برکنار و بازنشسته شد.

خروشچف، مثل سلفش استالین، هم نخست‌وزیر شوروی شد و هم دبیر اول حزب کمونیست شوروی. مارشال ژوکف در ازای کمکی که به خروشچف در رسیدن به قدرت کرده بود، وزیر دفاع شد اما ستیزه‌جویی‌ها و خودستایی‌های بیش از حد مارشال نهایتاً باعث شد که خروشچف وی را به اتهام «بناپارتیسم» از کار برکنار کند. تا سال ۱۹۶۰، که ورشیلف پیر و خرفت مجبور به کناره‌گیری از مقام ریاست‌جمهوری شد، خروشچف و میکویان آخرینِ دستیاران ارشدِ استالین بودند که همچنان بر سریر قدرت تکیه زده بودند. در حین «بحران موشکی کوبا»، این میکویان بود که به همراه پسرش، سرگو میکویان، به هاوانا پرواز کرد تا پس از کسب موافقت فیدل کاسترو با مصالحهٔ خروشچف [با آمریکا]، برای مذاکره با کندی به واشینگتن برود. میکویان، که یکی از حمل‌کنندگانِ تابوت لنین بود، در مراسمِ تشییع جنازهٔ پرزیدنت کندی نیز حضور پیدا کرد.

خروشچف در پی هراس‌های ناشی از «بحران موشکی کوبا» و حماقتِ مستبدانه‌اش در سیاست‌گذاری‌های کشاورزی شوروی، در سال ۱۹۶۴ توسط گروهی از ستارگان جوان دوران استالین ساقط شد ـ کسانی مثل برژنف، کاسیگین و تئوریسین آن‌ها، سوسلف. این گروه تا زمان مرگشان در دههٔ هشتاد حاکم بر شوروی بودند. میکویان از این دورانِ پر آشوب نیز عبور کرد، رییس‌جمهوری شوروی شد و نهایتاً در سال ۱۹۶۵ بازنشسته شد.

برای مقامات قدیمی کنار آمدن با بازنشستگی و کناره‌گیری از قدرت دشوار بود. البته آن‌ها خوشحال بودند که حداقل دستگیر نشده و زنده مانده‌اند. کاگانوویچ و آندریف در سال ۱۹۵۷ که مجبور به ترک آپارتمان‌های خود در کرملین شدند، حتی یک حوله یا ملحفه هم برای خودشان نداشتند. دولت به بسیاری از مقامات سابق آپارتمان‌هایی برای سکونت داد. این آپارتمان‌ها که عمدتاً در خیابانِ گرانوفسکی واقع شده بودند بسیار وسیع و جادار بودند. مولتف زیرک ترتیبی داد تا صاحب دو آپارتمان و یک ویلا شود. کاگانوویچ و مالینکوف در آپارتمان‌های خود فارغ از هرگونه تجملی زندگی می‌کردند. آن‌ها در «مجتمع مسکونی فرونزه» همسایه بودند اما از ملاقات با یکدیگر اجتناب می‌کردند. این دو آدمِ مستمری‌بگیرِ معروف اما تا مرفق آلوده به خون دورانِ بازنشستگی خود را صرفِ امور زیر کردند: نوشتن خاطرات، پذیرفتن ستایشگرانِ استالینیست، گریختن از نگاه‌های خیره و خصومت‌آمیز قربانیان سابق در حین برخوردهای اتفاقی در کوچه و

خیابان، ارایهٔ درخواست برای قبول عضویت دوباره در حزب، و زیر و رو کردنِ کاغذها و کتاب‌ها در «کتابخانهٔ لنین». آن‌ها نه انسان که شکلِ ترسناکی از باستان‌شناسی زنده به شمار می‌رفتند.

مولتف و پولینا، که شادمانانه و عاشقانه دوباره به هم رسیده بودند، تا پایان عمر استالینیست باقی ماندند بدون این‌که از این بابت احساس شرمساری کنند. سوتلانا در کتاب خاطرات خود نوشت که موقع دیدار از مولتف‌ها این احساس به او دست می‌داده که انگار دارد وارد یک «موزهٔ دیرین‌شناسی» می‌شود. آن نفرتِ شوم میانِ مولتف و کاگانوویچ تا پایان عمر آن‌ها دوام آورد اما این نفرت اصلاً قابل قیاس با نفرتِ مشترک آن‌ها از خروشچف نبود. خروشچف بعدها اذعان کرد که وی «تا زانو» در خون قربانیانش بود و «این موضوع روحم را آزار می‌دهد.» او اخلاف خود را با تقریر کردنِ خاطراتِ گزینشی نسبتاً صادقانه‌اش به چالش کشید و عاقبت در سال ۱۹۷۱ درگذشت. آندریف هم در همین سال درگذشت. میکویان هم مثل خروشچف خاطرات صادقانه اما گزینش شدهٔ خود را نوشت و عاقبت در سال ۱۹۷۸ درگذشت.

آن سه تای دیگر زنده ماندند تا دورانِ متفاوتی را به چشم ببینند. مولتف که همسر خود را در سال ۱۹۷۰ از دست داد، در گفتگوهایی که با یک روزنامه‌نگارِ مداهنه‌گو داشت خاطراتِ پایان‌ناپذیر خود را برای آیندگان به یادگار گذاشت. او آن‌قدر زنده ماند تا عروجِ گورباچف به قدرت را ببیند، و سپس در سال ۱۹۸۶ درگذشت. مالینکوف یک استالینیست باقی ماند اما سر پیری از خواندنِ اشعار مندیلشتام لذت می‌برد و ایمان مسیحیِ دوران کودکی خود را دوباره کشف کرد؛ چیزی که می‌توان آن را نوعی توبه و استغفار از جرایم دوران حکمرانی‌اش به حساب آورد. او در سال ۱۹۸۸ در زیر یک صلیب و (به طرز کاملاً نامناسبی) در زیر مجسمهٔ «شیر عدالت» که توسط نوهٔ مجسمه‌سازش ساخته شده بود، دفن شد. کاگانوویچ که از همه محتاط‌تر و بزدل‌تر بود، آن‌قدر عمر کرد که شاهد آغاز فروپاشی اتحاد شوروی باشد؛ رژیمی که خود او به بنیانگذاری آن کمک کرده بود. کاگانوویچ در سال ۱۹۹۱ درگذشت.

فرزندان و نوه‌های مقامات ارشدِ رژیم استالین سرنوشت‌های گوناگونی پیدا کردند. این افراد نقطه‌نظرات بسیار متفاوتی در مورد استالین و نقش والدینشان در جنایت‌های رژیم استالین دارند. اغلب آن‌ها روزنامه‌نگار، معمار یا دانشمند شدند. واسیلی استالین به زندان فرستاده شد، آزاد شد، دوباره ازدواج کرد و عاقبت به شکل غم‌انگیزی در سال ۱۹۶۲ از الکلیسم مُرد. الکساندر، پسر واسیلی، که از نام مادری خود استفاده می‌کند، هم‌اکنون یک طراح صحنهٔ معتبرِ تئاتر در مسکو است اما دو فرزند واسیلی از دخترِ مارشال تیماشنکو، هردو به سبب ابتلا به الکلیسم جوانمرگ شدند. سوتلانا استالین به غرب پناهنده شد، سپس به روسیه بازگشت و با یک آمریکایی ازدواج کرد و از او صاحب دختری شد. سوتلانا در هاروارد و کیمبریج زندگی کرد

و از محلِ کتاب‌های خاطراتش که به زیبایی نوشته شده پول فراوانی به دست آورد و عاقبت همهٔ این پول‌ها را از دست داد و سپس کارش به زندگی در یک نوانخانه در بریستولِ انگلستان کشیده شد. سوتلانا در حال حاضر تک و تنها در انزوای کامل در غرب میانهٔ آمریکا زندگی می‌کند. او که استالینیسم را رد کرده و به لیبرالیسم رو آورده است، دارای همان هوش و جنون بدگمانی‌ای است که پدرش داشت. بچه‌های روسی وی، جوزف ماروزف و کاتیا ژدانووا، هردو در روسیه به کار طبابت مشغول هستند.

یوری ژدانف دوباره ازدواج کرد و به دانشگاه برگشت و رییس دانشگاه راستوف شد. او در حال حاضر استاد ممتاز دانشگاه است و همچنان از استالین ستایش و از پدرش دفاع می‌کند. آرتیوم سرگییف، پسرخواندهٔ استالین، در ارتش باقی ماند و به درجهٔ ژنرالی رسید. او در حال حاضر در حومهٔ مسکو زندگی می‌کند. بقیهٔ اعضای خانوادهٔ علیلویف روابط نزدیک خود را با یکدیگر حفظ کرده‌اند؛ کیرا علیلویوا بازیگر تئاتر و سینما شد. او که در دوران نوجوانی‌اش در سال ۱۹۳۷ حاضر نشد در زیر میز بیلیارد استالین بخزد، هنوز هم به همان اندازهٔ سابق سرکش و مهار نشدنی است.

استپان میکویان در رشتهٔ خلبانی پیشرفت کرد و به درجهٔ ژنرالی ارتقای مقام یافت. سرگو میکویان، برادر جوان‌تر استپان، سردبیر مجله‌ای دربارهٔ آمریکای لاتین شد. هردوی برادرها در مسکو زندگی می‌کنند. مایا کاگانوویچ، دختر کاگانوویچ، ازدواج کرد و صاحب فرزندانی شد، از پدرش در سنین پیری مراقبت کرد، و چند سال پس از فوت پدرش درگذشت.

سرگو بریا، و مارتا پشکووا از زندان آزاد شدند و همراه نینا، بیوهٔ بریا، برای ادامهٔ زندگی به شهر کیف نقل مکان کردند. نینا بریا پس از مرگ شوهرش به یاد و خاطرهٔ او وفادار ماند و هرگز از دوست داشتنِ وی دست بر نداشت. مارتا درسال ۱۹۶۵ از سرگو بریا طلاق گرفت. سرگو بریا به‌عنوان یک دانشمند موشکی، تحت نام خانوادگی مادرش [گگچکوری] به کار ادامه داد. وی کوتاه زمانی قبل از درگذشتش در سال ۲۰۰۰، کتاب خاطرات خود را منتشر کرد و برای اعادهٔ حیثیت به پدرش از «دادگاه عالی روسیه» تقاضای تجدیدنظر کرد. «دادگاه عالی» تأیید کرد که اتهامات مطرح شده علیه بریا اغراق‌آمیز بوده است. مارتا، که هنوز زیبایی‌اش را حفظ کرده، همچنان در ویلای بزرگ خود در مِلک قدیمی پدربزرگش، ماکسیم گورکی، زندگی می‌کند. نوه‌های زیبای بریا، که از نام خانوادگی پشکوف استفاده می‌کنند، طراح داخلی، استاد رشتهٔ هنر و متخصص الکترونیک هستند.

لیلیا دراژدووا، آخرین «عشقِ» بریا، هرگز به او خیانت نکرد. این زن که هم‌اکنون شصت و چند ساله است و همچنان زیبا باقی مانده، در مسکو زندگی می‌کند.

همسر سوم بودیونی هنوز در آپارتمانِ مارشال بودیونی در خیابان گرانوفسکی زندگی می‌کند؛ آپارتمانی که پر از تابلوهای قد و نیم‌قد از مارشالِ سوار بر اسب است. آپارتمان‌های مولتف که حالا بیش از یک میلیون دلار می‌ارزند از سوی نوادگان وی به بانکداران و سرمایه‌دارانِ آمریکایی اجاره داده شده است، شاید استالین حق داشت که به گرایشات «راست‌گرایانهٔ» مولتف مشکوک بود. ویچیسلاف نیکونف، نوهٔ مولتف، یکی از لیبرال‌های سرشناس روسیه در سال ۱۹۹۱ [سال سقوط شوروی] بود که به بازگشایی بایگانی‌های وزارت اطلاعات و امنیت شوروی [KGB] کمک کرد و سپس یکی از مشاوران ارشدِ پرزیدنت یلتسین شد و در سال ۱۹۹۶ نیز به وی یاری رساند تا دوباره انتخاب شود. نوهٔ مولتف که هم‌اینک یکی از اندیشکده‌های معتبر روسیه را اداره می‌کند، مشغول نوشتنِ زندگینامهٔ پدربزرگش است.

شاید نظر استالین دربارهٔ میکویان نیز درست بود: استاس، نوهٔ میکویان، یک ستارهٔ موسیقی راک است که در دههٔ نود میلادی آلبوم‌های موفق زیادی را به بازار موسیقی روسیه عرضه کرد. استاس میکویان هم اینک ریاست یک گروه موسیقی راک را برعهده دارد. امیدِ بریا به این‌که نوه‌هایش در دانشگاه آکسفورد درس بخوانند تحقق نیافت اما نتیجه‌اش، به تازگی از یکی از دانشکده‌های معتبر انگلستان فارغ التحصیل شده و در زندگی سطح بالای لندنی کاملاً ادغام شده است. والیا، دخترِ مالینکوف، که یک معمار است، سفر مذهبی پدرش در سنین پایانی عمر را تکرار کرد و به یک سازندهٔ ساختمان‌های کلیسا مبدل شد. والیا و برادرش، که هردو استاد رشته‌های علمی‌اند، همچنان بر بی‌گناهی پدر خویش اصرار دارند.

کاندید چارکویانی، محرم اسرار استالین، آن‌قدر زنده ماند تا در سال ۱۹۹۱ گرجستانِ مستقل را ببیند و کتاب خاطرات خود را بنویسد. گلا[1]، پسر کاندید، از ۱۹۹۲ تا سال ۲۰۰۳ به‌عنوان رییسِ مشاورانِ پرزیدنت شواردنادزه[2] خدمت کرد.

تا امروز، دوستی‌ها و روابط نزدیکی که میان مقاماتِ ارشدِ رژیم استالین وجود داشت، میان بچه‌های آن‌ها همچنان باقی مانده است. خانواده‌های مقاماتی که پس از مرگ استالین در قدرت باقی ماندند ــ خروشچف‌ها، میکویان‌ها و بودیونی‌ها ــ به‌عنوان نوعی آریستوکراسیِ شوروی قلمداد می‌شوند؛ حتی در زمان حاضر. نینا بودیونی، که هنوز یک استالینیست است، بهترین دوست جولیا خروشچووا است. دخترانِ مارشال بودیونی و مارشال ژوکف مثل پدرانشان، دوستان صمیمی یکدیگرند و حتی نوه‌های این دو مارشال هم با یکدیگر رابطهٔ دوستانه دارند.

---

1. Gela

۲. Shevardnadze؛ رییس‌جمهوری گرجستان که در سال ۲۰۰۳ در پی «انقلاب گل سرخ» از کار برکنار شد و جای خود را به میخائیل ساکاشویلیِ جوان داد.ـم.

استپان میکویان با ناتاشا، دختر آندریف، دوست است، هرچند که استپان لیبرال است و ناتاشا یک استالینیستِ جان‌سخت. آرتیوم سرگییف همچنان با رفقای قدیمی‌اش مثل نادیا ولاسیک و ناتاشا پاسکربیشیووا رابطه دارد. اما مالینکوف‌ها و آندریف‌ها همچنان از خروشچف‌ها متنفرند.

این طبیعی است که همهٔ این آدم‌ها از بی‌گناهی پدران خود در «ترور استالینی» دفاع کنند. خروشچف‌ها و میکویان‌ها این صداقت و شجاعت را دارند که حقیقت را بپذیرند اما در عین‌حال تأکید می‌کنند که پدران آن‌ها برای تصحیح اشتباهات استالین (و همین‌طور اشتباهات خودشان) تلاش کردند. در هرحال، بسیاری از بچه‌های مقامات هنوز با شورو شوق بسیار از دوران «ترور» دفاع می‌کنند و بسیاری از آن‌ها ترجیح می‌دهند که گناهِ جنایت‌های استالین را به گردنِ بریا بیندازند.

مارتا پشکووا، که در سورنتوی ایتالیا درکنار ماکسیم گورکی بزرگ شد و موقعی که کودک بود استالین با او بازی می‌کرد، با وجودی که می‌پذیرد پدربزرگش [ماکسیم گورکی] به قتل رسید اما می‌گوید: «استالین به همان اندازه بی‌رحم بود که باهوش بود. سیاست در دورانِ استالین مثل یک کوزهٔ دربسته بود که داخل آن پر از توطئه‌ها و دسیسه‌چینی‌هایی بود که تا سرحد مرگ با هم نبرد می‌کردند. چه دوران وحشتناکی بود! اما اگر بریا در پی مرگ استالین به قدرت می‌رسید و سیاست‌های خود را پیاده می‌کرد، او می‌توانست سبکِ زندگی مردم را بهبود بخشد و احتمالاً ما را از نابودی امروز کشورمان و فقری که هم‌اینک به آن مبتلا هستیم، نجات دهد!»

ولادیمیر علیلویف (ردنس) که پدرش به دستور استالین تیرباران و مادرش در زندانِ استالین دیوانه شده بود، اصرار دارد که «استالین مرد بزرگی بود با وجوه خوب و بد.» ناتاشا پاسکربیشیووا، که مادرش به دستور استالین تیرباران شد، به‌شدت استالین را می‌ستاید و خود را دخترِ استالین می‌داند. ناتاشا، دختر آندریف، که در شرایط دشوار مالی در یک آپارتمان پر از میز و صندلی‌های کرملینی زندگی می‌کند، از هرکس دیگری استالینیست‌تر و تهاجمی‌تر باقی مانده است. او در جریان مصاحبه‌ای که با وی برای تألیف این کتاب انجام دادم به من هشدار داد: «من حس ششم مادرم [دورا خازان] را به ارث برده‌ام. من می‌توانم با نگاه کردن به چشمان یک دشمن او را شناسایی کنم. آیا تو یک دشمن هستی؟ آیا تو از دیدن پرچم سرخ به لرزه نمی‌افتی؟» ناتاشا هنوز از «ترور استالینی» حمایت می‌کند: «ما باید در دوران قبل از جنگ، جاسوسان دشمن را نابود می‌کردیم.» ناتاشا به رغم انبوهِ اسنادی که نقش جنایتکارانهٔ پدرش را در دورانِ «ترور» به صورت دقیق آشکار می‌سازد، همچنان بر بی‌گناهی او اصرار دارد و مدعی است که «دستانِ کثیفِ خروشچف در اوکراین آدم‌های بسیار بیش‌تری را کُشت!» ناتاشا معتقد است گناه آن «اشتباهات» را باید به گردن «سیستم» انداخت و نه استالین. وی نهایتاً نتیجه می‌گیرد که: «اما شما کاپیتالیست‌های غربی آدم‌های بسیار بیش‌تری را در روسیه با ایدز کشته‌اید تا استالین!»

آدم‌هایی مثل ناتاشا که به‌عنوان فرزندانِ مقاماتِ استالینی، زندگی‌های عجیب، غیرعادی، وحشتناک و متمایزی را از سر گذرانده‌اند، کماکان ارتباط با یکدیگر را حفظ کرده‌اند و جای تعجب نیست که آن‌ها از پدرانِ خود دفاع می‌کنند و زمان حاضر را به چالش می‌کشند. آرمان‌های به‌شدت خوش‌بینانهٔ مارکسیسم ـ لنینیسم ـ استالینیسم و پیروزی‌های توسعه‌طلبانهٔ ارتش‌های سپهسالار استالین همان‌قدر مؤثر، قدرتمند و قانع‌کننده باقی مانده که حضور خود استالین: کسی که این آدم‌ها هرگز نتوانستند خود را از شر او رها کنند. موقعی که از مولتفِ پیر پرسیده شد که آیا او هنوز خوابِ استالین را می‌بیند، وی پاسخ داد: «نه خیلی اما بعضی‌وقت‌ها. شرایط خیلی غیرعادی است. من یک جورایی احساس می‌کنم که در یک شهرِ ویران هستم و گم شده‌ام و نمی‌توانم راه خروج را پیدا کنم. بعدها، او را خواهم دید...»

فهرست شخصیت‌ها

جوزف استالین، نام اصلی جوگاشویلی، معروف به سوسو و کوبا. دبیر کل حزب بلشویک از ۱۹۲۲ تا ۱۹۵۳ و نخست‌وزیر از ۱۹۴۱ تا ۱۹۵۳. مارشال. سپهسالار.

خانواده

ککه جوگاشویلی، مادر استالین.
کاتو اسوانیدزه، همسر اول استالین.
یاکف جوگاشویلی، پسر استالین از ازدواج اولش با کاتو اسوانیدزه. به اسارت گرفته شده توسط آلمانی‌ها.
نادیا علیلویوا، همسر دوم استالین.
واسیلی استالین، پسر استالین از نادیا علیلویوا، خلبان ژنرال.
سوتلانا استالین، حالا معروف به سوتلانا علیلویوا، دختر استالین.
آرتیوم سرگییف، پسرخواندهٔ استالین و نادیا.
سرگئی علیلویف، پدر نادیا.
اولگا علیلویوا، مادر نادیا.
پاول علیلویف، برادر نادیا، کمیسر ارتش سرخ، شوهر ژنیا علیلویوا.
ژنیا علیلویوا، زن برادر نادیا، بازیگر، مادر کیرا علیلویوا.
آلیوشا اسوانیدزه، برادر کاتو، برادرزن استالین، رییس بانک دولتی.
ماریا اسوانیدزه، خواهر کاتو، خواهرزن استالین، خوانندهٔ اپرا.
استانیسلاس ردنس، شوهرخواهر نادیا، باجناق استالین، رییس پلیس مخفی.
آنا ردنس (علیلویوا)، خواهر بزرگ نادیا.

همپیمانان

ویکتور آباکامف، رییس پلیس مخفی، رییس ضداطلاعات ارتش، وزیر اطلاعات.
آندریی آندریف، عضو دفتر سیاسی، دبیر کمیته مرکزی.
دورا خازان، همسر آندریف، بهترین دوست نادیا، معاون وزیر منسوجات.
لاورنتی بریا، «عمو لارا»، پلیس مخفی، رییس انکاود، عضو دفتر سیاسی، مدیر و مسئول پروژهٔ اتمی شوروی.
نینا بریا، همسر لاورنتی بریا، دانشمند، طرف محبت و علاقهٔ پدرانهٔ استالین.
سرگو بریا، پسر بریا، دانشمند موشکی.
مارتا پشکووا بریا، نوهٔ ماکسیم گورکی، همسر سرگو بریا، عروس بریا.
سیمون بودیونی، فرماندهٔ سواره‌نظام، مارشال، عضو «گروه تساریتسین».
نیکالای بولگانین، معروف به «لوله‌کش»، چکیست، شهردار مسکو، عضو دفتر سیاسی، وزیر دفاع.
کاندید چارکویانی، رییس حزب کمونیست گرجستان و محرم اسرار استالین.
سیمون ایگناتیف، وزیر اطلاعات، دستیار استالین در پروندهٔ «توطئهٔ دکترها».
لازار کاگانوویچ، معروف به «لازار آهنین» و «لوکوموتیو»، بلشویک قدیمی یهودی، معاون استالین از اوایل دههٔ ۱۹۳۰، رییس راه‌آهن، عضو دفتر سیاسی.
میخائیل کالینین، معروف به «پاپا» و «پیر روستا»، رییس‌جمهوری شوروی.
نیکیتا خروشچف، دبیر اول حزب در اوکراین و سپس در مسکو، عضو دفتر سیاسی.
سرگئی کیرف، رییس لنینگراد، دبیرکمیتهٔ مرکزی، عضو دفتر سیاسی، دوست استالین.
والرین کوبیبشف، رییس امور اقتصادی، شاعر، عضو دفتر سیاسی.
الکسی کوزنیتسوف، معاون ژدانف در لنینگراد، دبیر کمیتهٔ مرکزی و گردانندهٔ بخشی از وزارت اطلاعات.
نستور لاکوبا، رییس منطقهٔ آبخازیا.
گیورگی مالینکوف، معروف به «ملانی» و «مالانیا»، دبیرکمیته مرکزی، دوست و متحد لاورنتی بریا.
لف مخلیس، معروف به «دیو سیاه» و «کوسه»، یهودی، سردبیر *پراودا*، رییس امور سیاسی ارتش سرخ.
آکاکی مگلادزه، رییس آبخازیا و سپس رییس گرجستان که استالین وی را «رفیق گرگ» می‌نامید.
آناستاس میکویان، بلشویک قدیمی ارمنی، عضو دفتر سیاسی، وزیر تجارت و تدارکات.

ویچیسلاف مولتف، معروف به «باسن آهنی» و «ویچای ما»، عضو دفتر سیاسی، نخست‌وزیر، وزیر امور خارجه.

پولینا مولتووا، یهودی، همسر مولتف، وزیر امور ماهی‌گیری، رییس صنایع عطرسازی.

گریگوری اورژونیکیدزه، معروف به «رفیق سرگو»، عضو دفتر سیاسی، رییس صنایع سنگین.

کارل پاوکر، سلمانی سابق در اپرای بوداپست، محافظ و رییس گارد امنیت شخصی استالین.

الکساندر پاسکربیشیف، دانشجوی سابق رشتهٔ پرستاری، رییس دفتر استالین.

برنیسلافا [برانکا] پاسکربیشیووا، همسر پاسکربیشیف، پزشک، یهودی.

میخائیل ریومین، معروف به «میشا کوچولو» و «کوتوله»، معاون وزیر اطلاعات و از دستیاران استالین در پروندهٔ «توطئهٔ دکترها».

نیکالای ولاسیک، محافظ و رییس گاردهای حفاظتی استالین.

کلیم ورشیلف، «مارشال اول»، عضو دفتر سیاسی، وزیر دفاع.

ییکاترینا ورشیلووا، همسر ورشیلف، وقایع‌نویس.

نیکالای وزنیسنسکی، اقتصاددان لنینگرادی، عضو دفتر سیاسی، معاون نخست‌وزیر، کاندیدای جانشینی استالین.

گنریخ یاگودا، رییس انکاود، یهودی، عاشق و دلباختهٔ عروس ماکسیم گورکی.

ابل ینوکیدزه، «عمو ابل»، دبیر کمیتهٔ اجرایی مرکزی، گرجی، عیاش و خوشگذران، پدر تعمیدی نادیا.

نیکالای ییژوف، معروف به «تمشک سیاه» یا «کولیا»، رییس انکاود

ییوگنیا ییژووا، همسر ییژوف، عاشق هنر و ادبیات، یهودی.

آندریی ژدانف، معروف به «پیانیست»، رییس نیروی دریایی، دوست استالین و کاندیدای جانشینی او، پدر یوری ژدانف.

یوری ژدانف، پسر آندریی ژدانف، رییس ادارهٔ علمی کمیتهٔ مرکزی، شوهر سوتلانا استالین، داماد استالین.

ژنرال‌ها

گریگوری کولیک، مارشال، رییس توپخانه، زنباره، از کهنه‌سربازان تزاریتسین.

باریس شاپشنیکف، مارشال، رییس ستاد، مورد علاقهٔ استالین.

سیمون تیماشنکو، مارشال، فاتح فنلاند، وزیر دفاع، کهنه کار تزاریتسین، دخترش با واسیلی استالین ازدواج کرد.

الکساندر واسیلفسکی، مارشال، رییس ستاد، کشیش‌زاده.
گیورگی ژوکف، مارشال، معاون فرماندهٔ کل قوا، بهترین ژنرال استالین.

دشمنان و همپیمانانِ سابق

نیکالای بوخارین، معروف به «عزیز حزب»، «بوخارینک»، نظریه‌پرداز، عضو دفتر سیاسی، عضو هیئت حاکمه از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۹، دوست نادیا، «راست‌گرا»، متهم اصلی در آخرین دادگاه نمایشی.
لف کامینیف، عضو چپ‌گرای دفتر سیاسی، شکست‌دهندهٔ تروتسکی در همدستی با استالین، عضو هیئت حاکمه به همراه استالین از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵، یهودی، یکی از متهمان اصلی در اولین محاکمهٔ نمایشی.
الکسی ریکف، عضو راست‌گرای دفتر سیاسی، نخست‌وزیر و یکی از متهمان اصلی در آخرین دادگاه نمایشی.
لئون تروتسکی، نابغهٔ انقلاب، یهودی، کمیسر جنگ و خالق ارتش سرخ، به قتل رسیده به دستور استالین.
گریگوری زینوویف، عضو چپ‌گرای دفتر سیاسی، رییس لنینگراد، عضو گروه سه نفرهٔ «استالین ـ کامینیف ـ زینوویف» در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵، یهودی، یکی از متهمان اصلی در اولین دادگاه نمایشی.

ادبا و هنرمندان

آنا آخماتووا، شاعر، «فاحشه ـ راهبه» به قول ژدانف.
ایساک بابل، داستان نویس، خالق کتاب *سواره‌نظام سرخ*، دوست آیزنشتین و مندیلشتام.
دیمیان بدنی، معروف به «شاعر پرولتاریا»، پای عرق‌خوری‌های استالین.
میخائیل بولگاکف، داستان‌نویس و نمایشنامه نویس، استالین پانزده بار نمایش تئاتری *روزهای توربین* او را دید.
ایلیا ارنبورک، نویسندهٔ یهودی و محبوب استالین.
سرگئی آیزنشتین، بزرگ‌ترین فیلمساز روس.
ماکسیم گورکی، مشهورترین داستان‌نویس روسیه، نزدیک به استالین.
ایوان کازلوفسکی، خوانندهٔ اپرا در دربار استالین.
اوسیپ مندیلشتام، شاعر، مغضوب استالین.

نمایه (جلد ۲)